رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

رسم دلدادگی

نویسنده: بهاره اشراق

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نام خدا

)تهران تابستان (1388

برگه های پرینت شده را برداشت و به سمت دستگاه پانچ رفت .برآمدگی شکمش کاملا پیدا بود و کمی حرکاتش را کند می کرد .چندتایی از برگه ها را در دستگاه پانچ گذاشت .دسته ی دوم را که برداشت زنگوله ی سردر مغازه به صدا درآمد .سرش را به آن سمت چرخاند .آقا مهدی بود که وارد مغازه شد .در جواب سلام صبح بخیرش فقط سری تکان داد .

کاپشنش را که درآورد مشغول کار خودش شد.

آقا مهدی همین بود .همیشه ی خدا اخم به چهره داشت و به زور حرف می زد ولی خوبی اش این بود که چشم پاک بود و نظر بدی به او نداشت .با موقعیتی که او الان داشت این برایش مهم ترین چیز بود .دسته ی دیگری برگه برداشت که بچه در شکمش یک دور

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل چرخید .دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند تلخی زد .

چقدر کامران دلش می خواست حرکات بچه اش را لمس کند .به چند ماه پیش رفت به وقتی که تازه متوجه شده بودند که بچه ای وجود دارد .روی مبل نشسته بود و داشت مستند مورد علاقه اش راجع به جابجایی های بزرگ را از بی بی سی نگاه می کرد که کامران با ظرفی پفیلا کنارش نشست .وقتی ظرف را رو به او گرفت لبخندی به رویش زد

-مرسی نمیخورم

-یعنی چی که نمیخوری ...تعارف نزدم که گرفتم بخوری...

نگاهی به کامران انداخت و دوباره به سمت تلویزیون برگشت .حواسش پرت شد نفهمید که چطور پی ها را جابجا می کنند .اخمی کرد و با دقت به صفحه ی تلویزیون خیره شد .تلویزیون که خاموش شد دادش به هوا رفت

-عه کامران...

-جانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانم کشدارش را که شنید ،چشم هایش را در حدقه یک دور چرخاند و با حرص آشکاری گفت
-داشتم نگاه میکردما...
-اصلا چه معنی داره وقتی شوهرت داره باهات حرف میزنه حواست جای دیگه باشه
پوفی کرد و دستش را به سمت او دراز کرد

#پست2_

-بدش به من...
لبخند پلیدی زد و ابرویش را برایش بالا انداخت
-نچ نمیدم...
به سمتش که خیز برداشت مچ هر دو دستش را در یک دست گرفت و کنار گوشش با جدیت گفت
-این کارا برات خوب نیست عشقم بهتره کوتاه بیای...
معترض اسمش را صدا زد
-عه کامی
بوسه ای به نوک بینی اش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-جون کامی ...من به فدای اون کامی گفتنت برم آخه
با نفسی که در صورتش رها کرد حواسش به کل از مستندی که می دید پرت شده بود اما به حالت قهر لب برچید و رویش را از او برگرداند
-قهر نکن خوشکلم فکر نکن مثل همیشه کوتاه میاما...
با ناز زمزمه کرد
-چرا اذیتم میکنی آخه؟ داشتم فیلم میدیدم...
-تقصیر خودته دیگه اگه دختر خوبی بودی و به حرف شوهرت گوش میدادی الان داشتی فیلمت رو میدیدی...
سرش را چنان برگرداند که مهره های گردنش صدا داد.
-یواش تر...
دست از تقلا برداشت و چشم هایش را ریز کرد
-من کی حرف تورو گوش نکردم که اینطوری میگی؟
با چشم و ابرو به ظرف پفیلا اشاره کرد
-وقتی برات یه چیزی میارم چرا نمیخوری

#پست3_

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه دوزاری اش افتاد .پوف کلافه اش همزمان شد با رها شدن دست هایش.

-همین ده دیقه پیش دو بشقاب باقالی پلو به زور به خوردم دادی

-چه ربطی داشت؟

وقتی عین پسر بچه های پنج ساله می شد یعنی نمی خواست بفهمد دیگر .مگر زور بود.

-عه کامی بی منطق نشو ...واقعا دارم میترکم ...از بس سیرم نمی تونم تکون بخورم

خودش را جلو کشید و او را در آغوش گرفت .دست هایش را دور شکمش در هم قفل کرد و سرش را روی سر او گذاشت .کنار گوشش زمزمه کرد:

-نشنیدی دیروز دکتر چی گفت؟ ...گفت باید حواست به تغذیه ات باشه...

نفسش که به لاله ی گوشش خورد مور مورش شد .

خودش را کمی جمع کرد

-نکن کامی...

بدجنسانه تکان نخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار نکنم؟ ...!بحث و منحرف نکن...
-عه کامی جون من نکن...
صدایش که جدی شد ماستش را کیسه کرد
-هزار بار بهت گفتم جونت رو برای چیزای بی ارزش قسم نخور ...نگفتم؟
-کامی خب اینطوری میکنی قل قلکم میاد...
سرش را چرخاند و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت.
-باشه بحث من الان چیزه دیگه اس...
-کامران جان اینطوری که تو منو بستی به غذاهای مختلف به ماه نرسیده اندازه ی خرس میشم...
-خرسم بشی باز من دوست دارم
جیغ او را که باز درآورد بی توجه به او حرفش را ادامه داد:
-عزیزم برات

#پست4_

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم برات لازمه تو الان دیگه تنها نیستی ...باید بیشتر بخوری...

جیغ زد:

-کامران

-باور کن الان من به فکر خودم نیستم به فکر طبقه پایینی ام از دست جیغای تو چجوری میخوان از این به بعد زندگی کنن؟

-آخه اعصاب برام نذاشتی ....هی حرف خودت رو تکرار میکنی...

-راست میگم دیگه الان تو باید به جای دو نفر بخوری...

-باور کن نمی تونم بخورم...

-ذرت که دوس داشتی...

-الان نه

دستش را تا کنار دماغش بالا برد

-الان تا اینجا خوردم دیگه جا ندارم...

حواسش را داد به دست های کامران که آرام آرام روی شکمش را نوازش می کرد:

-تکون نمیخوره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقه اش به آسمان رفت
-عه چرا میخندی؟
-آخه کجا دیدی بچه ی یه ماهه تکون بخوره؟
از گوشه ی چشم دید که لب هایش را برچید و گفت:
-من از کجا بدونم آخه؟
-واقعا بچه ندیده ایا....
-از کجا باید میدیم خب ...تو کل فامیل ما چهارتا بچه نیست ...

#پست5_

حق را به او داد در کل فامیلشان واقعا چهارتا بچه پیدا نمی شد .مثل خودش نبود که تا یادش می آمد نوه های رنگ وارنگ دورش را گرفته بودند .دستش را بلند کرد و در موهای او فرو کرد:
-بذار بیاد از دستش خسته هم میشی ...بعد نق میزنی به جون من که ساکتش کن میخوام بخوابم...
کمی چانه اش را روی شانه ی او جابجا کرد و آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-من غلط بکنم همچین چیزی بگم...
دلش با شنیدن این حرف برای محبت بی حد و حصر کامران برای بار هزارم رفت .
-میگم رعنا....
-جانم....
-کاش چند قلو باشه....
هشدارگونه خطابش کرد:
-عزیزم...
-هوم
-شما سابقه ی چند قلوزایی دارین یا ما که بچه مون چند قلو بشه؟...!
ناامیدانه لب زد:
-مامانم منم به زور دنیا آورد...
دلش برایش گرفت
-همیشه آرزو داشتم خواهر برادر داشته باشم...
دستش را لای موهایش لغزاند
-عزیز دلم...
-میگما میشه چند تا بچه بیاریم؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق او را رها کرد و دست هایش را در هوا تکان داد

#پست6_

-سه تا پسر سه تا دختر چطوره؟
تازه به کامران لم داده بود .ناراضی از وضعیت جدیدش خودش را در مبل بالا کشید:
-مگه تیم فوتباله؟
خودش را جلو کشید و لپش را بوسید:
-عشقم چه ربطی داشت محض اطلاعت تیم فوتبال یازده نفره نه شیش تا...
دوباره به ظرف اشاره کرد و گفت:
-بخور
جیغش که به هوا رفت کامران دست هایش را بالا گرفت
-چرا جیغ میکشی بابا سکته کردم ...
-اذیت میکنی خب

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند موذیانه ای به رویش زد:
-حرص نخور عزیزم ...دلم نیمخواد بچه ام وحشی بشه...
از روی مبل بلند شد و خواست به اتاق برود که کامران دستش را کشید و دوباره روی مبل افتاد
-ولم کن...
گوشش را بوسید
-اصلا من دلم میخواد که بچه ام یه دختر وحشی و چموش مثل مادرش بشه...
-عه کامی...
بوسه ای دوباره مهمانش کرد
-جون دلم...
زیر بوسه های نرمش دلخوری یادش رفت.
-اصلا از کجا معلوم بچه مون دختر بشه؟

#پست7_

-پسرم بشه باز من دوسش دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره شروع به بوسیدنش کرد .زیر بوسه های بی حد و حصرش دوباره و دوباره عاشقش شد.
اشکش که روی دستش چکید هول زده پاکش کرد و دسته ای دیگر کاغذ برداشت .کارش که تمام شد جزوه را برداشت و روی میز آقا مهدی گذاشت .با اخم جزوه را برداشت و زیر و رو کرد:
-این جزوه ی همون پسره اس که دیشب دیر وقت آورد گفت عجله داره؟
-بله
-چرا پانچش کردی؟
لبش را گزید و گفت:
-چطور؟ نباید پانچ میکردم؟
بله ی کشداری تحویلش داد که باعث شد سرش را پایین بیندازد:
-ببخشید
-اولین بارت که نیست از این کارا میکنی بگم خدا ببخشه ...حواست کجاس آخه؟
آقا مهدی حق داشت انگار در این دنیا نبود .خودش اینجا بود اما روحش جای دیگری سیر می کرد .با

رمان بازار
romanbazar.ir

تشر آقا مهدی حواسش جمع شد:
-الان پسره بیاد بگه اینو نمیخوام باید از اول پرینت بگیری.
لبش را گزید و ببخشید دوباره ای زمزمه کرد و سرش را پایین انداخت.
-اگه نخواست پول کاغذ رو از حقوقت این ماهت کم میکنم.
با قدم های آهسته ای به سمت صندلی اش رفت .مگر چقدر حقوق میگرفت که بخواهد از آن هم کم کند .
پشت سیستمش که نشست قطره اشکش چکید .قبلا اگر می مرد ،جلوی چشم غریبه ها گریه نمی کرد ولی او دیگر آن آدم سابق نبود .دلش به اندازه ی کافی از زمین و زمان پر بود .نمی دانست بخاطر حاملگی و بالا پایین شدن هورمون هایش بود که دل نازک شده بود و زود گریه اش می گرفت یا از بس در این چند ماه اخیر اتفاقات ناگوار افتاده بود که او را اینگونه کرده بود .دیگر برایش مهم نبود اشک هایش را یک آدم غریبه ببیند.
با صدای فین فینش آقا مهدی نگاهی به طرف او

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و نچی کرد .زیر لب با خودش غرغر کرد که چرا به زن حامله کار داده است اما غرغرش به حدی بلند بود که او براحتی شنید .درست بود که بداخلاق بود اما غیرمستقیم هوایش را داشت .همین که نمی گذاشت پای دستگاه کپی بایستد برایش یک دنیا ارزش داشت .با اینکه روز اول استخدام گفته بود چون جای دیگری کار می کند همه ی کارهای مغازه تقریبا با اوست اما مراعاتش را می کرد و کمک حالش بود.

#پست 8_

ساعت مانتیتور را نگاه کرد نزدیک یک بود .آقا مهدی خیلی وقت بود که رفته بود .مانیتور را خاموش کرد . بلند شد در مغازه را کلید کرد و برگه ی آویزان به در مغازه را پشت و رو کرد .امروز صبح بخیر گذشته بود پسرک از جزوه اش خوشش آمده بود و او دیگر نگران کسری حقوقش نبود .
لقمه ی داخل کیفش را درآورد و شروع به خوردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .نگاهی به دست هایش انداخت .انگشت های زیبا و کشیده اش که کامران همیشه می گفت عاشقشان است ورم کرده بود و رینک ساده ای که در دوران دوستی اشان کامران برایش گرفته بود دیگر دستش نمی رفت .گاهی هم پاهایش ورم می کرد طوریکه انگشتش را در گوشت پایش فرو می کرد کمی زمان می برد تا به حالت اولش برگردد.

ماههای آخر حاملگیش بود .این چیزها به نظرش طبیعی بود در این هشت ماه حتی یک بار هم دکتر نرفته بود .نمی دانست با خودش لج کرده است یا با بچه ی داخل شکمش .حتی نمی دانست بچه اش پسر است یا دختر .هنوز نیامده همه چیز به هم ریخته بود .

آن اوایل که کامران بود با وسواس خاص خودش در همان هفته ی اولی که قضیه را فهمیده بود سه دکتر متخصص عوض کرده بود .چه خیال ها بافته بودند برای نطفه ی داخل شکمش ...چه فکر می کردند و چه شد...!

آهی ناخواسته از دهانش خارج شد و قطره ی اشکی از چشمش چکید .دلش برای طفل معصومش خون

رمان بازار
romanbazar.ir

شد .چه گناهی داشت که در تمام این مدت جز غم و غصه چیزی برای او نداشت .بعد از رفتن کامران اشکش دم مشکش بود و سریع گریه اش می گرفت . دلش می خواست به قالب همان دخترک مغرور و محکم تبدیل شود که کامران عاشقش بود.
حق ثمره ی عشق شیرینش این نبود .قطعا اگر این بچه نبود این چند ماه هم دوام نمی آورد .این چند ماه برایش مثل کابوس گذشته بود .رفتن کامران از یک سو رفتار پدر و مادر کامران از سوی دیگر شیره ی جانش را کشیده بود .بعد از کامران به حدی حالش بد بود که رقت انگیز شده بود و هر کسی از راه می رسید دلش برایش

#پست 9_
رسم دلدادگی

می سوخت؛ ولی رفتار پدر و مادر کامران نمک روی زخم تازه اش پاشیده بود .دلش نمی خواست تا عمر دارد دیگر با آنها روبرو شود اما افسوس این بچه حلقه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی وصلشان بود.
او را نمی خواستند اما نوه ی نیامده اشان را بی شک می خواستند .پوزخندی زد .نوه ای که هیچکدام از آمدنش خوشحال نشده بودند و با خبر آمدنش هزار افترا به ریش او بسته بودند .در حالیکه در واقعیت این بچه ثمره ی بیخیالی های کامران بود و او بعد از فهمیدن وجودش به حدی استرس گرفته بود که می خواست از ترس والدین کامران سقطش کند.
گازی به لقمه ی درون دستش زد و به آن روزها پرت شد .تمام افکارش با فهمیدن کامران رنگی دیگر به خود گرفته بود .یادش به آن روزی افتاد که کامران فهمیده بود .کامرانی که در تمام مدت دوستی ده ساله اشان حتی یکبار سر او داد نزده بود و از گل نازکتر به او نگفته بود؛ بعد از فهمیدن تصمیمش چنان عصبانی شده بود و سرش داد و بیداد کرده بود که اصلا از او انتظار نداشت .اولین دعوای عمرشان بود .البته اگر می شد اسمش را دعوا گذاشت .چون او می دانست حق با کامران است تمام مدتی که کامران داد و بیداد راه انداخته بود سکوت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که از خواب بیدار شد کمی در تختش ماند .
رخوت خواب و صبح جمعه و تنهایی باعث شده بود کمی کسل باشد .چند وقتی بود که دوره اش عقب افتاده بود با بیخیالی های این چند وقت کامران کمی نگران بود .دستش را دراز کرد و گوشی اش را از روی پاتختی برداشت .کامران چند ساعت پیش به او دوبار زنگ زده بود و برایش پیامی فرستاده بود .پیام را که باز کرد لبخند به لبش نشست.
-از خواب چو برخیزم اول تو به یاد آیی...
نمی دانست الان در کدام نقطه ی کره ی زمین است ولی با دیدن پیامش دلش گرم شد .برایش تایپ کرد:
-ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو...
به سقف خیره شده بود .هیچوقت به کامران نگفته بود چقدر این فاصله ها اذیتش می کند .هیچوقت به او غر نزده بود .همیشه به کم قانع بود .حتی وقتی که کامران برای ادامه ی تحصیل به آلمان رفت به داشتنش از راه دور هم قانع بود .از وقتی که یادش می آمد همین بود . مادرش یادشان داده بود به کمترین حد ممکن از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی راضی باشند و او در بین خواهر و برادرهایش از همه قانع تر بار آمده بود .همان ویژگی که گاهی داد کامران را درمی آورد.

#پست 10_

بچه ی کوچک خانواده بود در میان فقر و تنگدستی بزرگ شده بود و قدر داشته هایش را خوب می دانست .سال تا سال حسرت کفش و لباس نو به دلش می ماند اما هیچوقت اعتراضی نمی کرد .با لباس های موروثی خواهرانش بزرگ شده بود اما مناعت طبع داشت .هیچوقت آن دختری نبود که مادر کامران با بی رحمی به او تاخته بود که "دختره ی هیچی ندارچشمت به دارایی کامرانه ."با یادآوری حرف هایش هزار باره دلش شکست .زن سرسختی بود که هیچگونه انعطافی نشان نمی داد.
در دوری های دیوانه کننده از کامران سعی می کرد خودش را با کا مشغول کند حتی گاهی نقشه ها را با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به خانه می آورد .همین هم باعث شده بود درآمدش بیشتر از قبل شود .استقلال مالی برایش خوشایند بود اما کامران نمی گذاشت حتی یک ریال برای زندگیشان خرج کند .کامران دست و دلباز بود و همیشه طوری خرج می کرد که انگار قرار نبود پول هایش ته بکشد اما چون از پدرش پول نمی گرفت گاهی کم می آورد.

هر چه که کامران ولخرج بود او پول جمع کن بود و قدر ریال به ریال پول هایش را می دانست .با نداری بزرگ شده بود مگر می توانست قدر پول هایش را نداد .برای خرج های عروسی هم کامران از بس ولخرجی کرده بود که آخر سر برای پول پیش خانه کم آورده بود و به اجبار قبول کرده بود او پول پیش خانه را بدهد.

هر چند قول داده بود پسش بدهد اما هر ماه اتفاقی می افتاد و پس دادن پولش را به ماه بعد موکول می کرد .

برایش مهم نبود این زندگی هر دویشان بود و از نظرش باید هر دو برای ساختنش تلاش می کردند .به زور از تخت پایین آمد و خودش را به سرویس رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همین که آب سرد را به صورتش زد از آن حالت درآمد .به اتاق که برگشت گوشی اش را دوباره چک کرد:

-دل تنگم و دیدار تو درمان من است

بی رنگ رخت زمانه زندان من است

حیف که نمی تونم بهت زنگ بزنم ...از راه دور

اینطوری دلبری نکن رعنا خانم ....آخ از دوری رعنا آخ...

چند روزی بود که کامران پرواز داشت اما امشب قرار بود برگردد .فکری مانند برق از سرش عبور کرد برای عملی کردنش تا شب وقت داشت اما نفهمید از ذوق عکس العمل کامران بود یا تغییر جدید که بعد از مسواک زدن صبحانه نخورده بیرون زد و فکر عقب افتادن دوره اش ته ذهنش چال شد .

ماشین را برنداشت با اینکه می دانست کامران اگر بفهمد از دستش دلخور می شود اما با اینکه سالها تهران زندگی می کرد هنوز وقتی می خواست جای جدیدی برود از بس آدرسش ضعیف بود گم می شد .با ماشین دردسرش دو برابر می شد و پیدا کردن آدرس

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش مکافات بود.

#پست 11_

چند وقت پیش برگه ی تبلغ یک آرایشگاه معروف را به برف پاک کن ماشین کامران زده بودند .با کامران مهمانی عصرانه دعوت بودن و وقتی او برگه را برداشته بود کامران به در شوخی زده بود که چقدرم این چیزا به دردت میخوره؟ ...با اینکه می دانست منظوری ندارد و بارها گفته بود عاشق قیافه ی شرقی و ساده ات هستم اما کمی ناراحت شده بود .امروز اما می خواست از خجالت خودش دربیاید.
در تمام عمرش موهایش را رنگ نگذاشته بود .حتی شب عروسی هم به آرایشگر اجازه نداده بود موهایش را رنگ کند .الان اما دلش می خواست یک تغییر بزرگ کند و عکس العمل کامران را ببیند .امیدوار بود که آرایشگاه از آنها نباشد که وقت قبلی بخواهد اگر نه که تمام برنامه هایش کنسل می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با دیدن تصویر خودش در آرایشگاه لبخندی زد .ارزش چند ساعت انتظار و علافی را داشت .راضی از ماحصل کارش شالش را سر کرد و به سوی منشی رفت .

-چقدر شد؟

-قابل شمارو نداره

-مرسی

-.....

با شنیدن مبلغ دود از کله اش بلند شد اما سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد .کارت کشید و بیرون آمد .خوبی اش این بود کارتش پر پول بود .از وقتی متاهل شده بود کامران اجازه نمی داد یک ریال از حقوقش را خرج کند .عقیده داشت که وظیفه ی اوست که خرج زندگی را بدهد .به او گفته بود با اینکه برای کارت احترام قائلم اما اگر خیلی خسته میشوی میتوانی سرکار نروی .

با موقعیت کاری خوبی که در اثر چند سال کار کردن در دفتر نصیبش شده بود مگر دیوانه بود که بخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش را رها کند .جز ماهیانه ای که مادرش به هزار زور و زحمت قبول کرده بود برایش بفرستد خرجی نداشت .برای همین پول هایش جمع می شد .تا سر خیابان را می خواست پیاده برود که با دیدن پیتزا فروشی و میز و صندلی هایی که در سایه ی درختان حاشه ی خیابان چیده شده بود راهش را به آن سمت کج کرد.

***

مشغول خوردن پیتزایش بود که دو خانم در میز کناری اش نشستند .ناخودآگاه صدایشان را می شنید.

#پست 12_

-دختره عقل کرد بچه اش خیلی بزرگ نشده بود سقط کرد وگرنه الان با یه بچه کوچیک آلاخون والاخون میشد.

-دلم برا دختره خیلی میسوزه هنوز یه سال نشده ازدواج کردند ....وضع مالیشون هم خوب نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقا راحت شد از دست شیرین ...اونقد زیر پای پسرش نشست و گفت و گفت تا نظر پسرش رو هم عوض کرد ...دختره هم وقتی میبینه اینطوریه بدون اینکه به شوهرش بگه میره بچه اش رو سقط میکنه ...
-وای ....یعنی خبر داشته مادر شوهرش براش چه خوابی دیده؟
-نه بابا فقط رفتار شوهرش رو دیده که باهاش سرد شده اینم ترسیده با خودش گفته تو این وضعیت یه بچه بیارم چیکار وقتی اینا منو نمی خوا...
دستش با قاچ پیتزایی که می خواست در دهان بگذارد در میانه ی راه خشک شد .دیگر صدایشان را نشنید . فکری مانند هجوم دسته ی ملخ ها به مزرعه از ذهنش گذشت .هول زده میزش را حساب کرد و به سمت خیابان اصلی رفت .روز جمعه بود و باید دنبال داروخانه ی شبانه روزی می گشت.
***
مدتی بود که در هال آپارتمان دوستداشتنی و کوچکشان اشان نشسته بود و به دیوار روبرو خیره بود .همه چیز عین یک خواب بود .وقتی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

داروخانه رفته بود و با هزار زور و زحمت و خجالت چیزی که می خواست را گفته بود تا آوردنش عرق از تیره ی پشتش روان شده بود .نمی دانست به خاطر استرس بود یا از گرمای تیر ماه و پیاده روی طولانی مدتش برای پیدا کردن داروخانه.
بعد از گرفتن آنچه که می خواست با رنگ به رنگ شدن از دخترک خواسته بود طریقه ی استفاده اش را به او نشان دهد .انگار هزار سال هم از زندگی اش در تهران می گذشت او همان دختر ساده و شهرستانی بود که مادر شوهرش همیشه به تحقیر به او نسبت می داد .هر چند که دخترک برخوردش عالی بود و با صبر و حوصله جواب او را داده بود اما کف دستانش از خجالت عرق کرده بود و دلش می خواست هر چه زودتر از آنجا بیرون بزند.
با تاکسی دربستی خودش را به خانه رسانده بود .هنوز بیبی چک درون مشتش بود .دعا دعا می کرد چیزی که حدس می زند نباشد .افکارش مثل خوره داشتند مغزش را می خوردند .بچه دوست داشت و بچه ای که از کامران باشد را مسلما بیش تر از هر چیزی در این

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا می خواست اما نه الانی که چند ماه بیشتر از ازدواجشان نمی گذشت و نه موقعی که خانواده و فامیل کامران هنوز او را به رسمیت نمی شناختند.

#پست 13_

بعد از رسیدن به خانه مانتو و کیفش را روی مبل پرت کرده بود و به سرویس پناه برده بود .وقتی دو خط قرمز را دیده بود احساس می کرد خون در تنش یخ کرده است .نفهمید کی از سرویس بیرون زده بود و چند ساعت بود که همینطور گیج به دیوار روبرویش خیره شده بود .به کامران باید چه می گفت؟ اصلا عکس العمل کامران چه بود؟ اگر او را سرزنش می کرد مسلما دلش می خواست همان لحظه بمیرد .اگر از دستش عصبانی می شد چه کار باید می کرد؟ اگر این بچه را نمی خواست چه؟
اگر مادر کامران می فهمید بی شک می گفت از قصد این کار را کرده است که جا پای خودش را سفت کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که خانه در تاریکی فرو رفت مجبور شد برای روشن کردن چراغ از جایش بلند شود .لباس هایش را جمع کرد و به اتاق خوابشان برد .می خواست با قیافه ی جدیدش کامران را سورپرایز کند اما خودش بدتر سورپرایز شده بود.

در این چند ساعت از بس عرق کرده بود احساس می کرد که بدنش بو گرفته است .آرایشگر به او گفته بود که دو روز موهایش را نشوید .جلوی آینه ایستاد و دستی در موهایش کشید .هایلایت پرکاهی در موهای تیره رنگش به حدی خوش نشسته بود و چهره اش را عوض کرده بود که خودش هم از دیدن خودش در آینه برای یک لحظه تعجب کرد .هنوز به چهره ی جدیدش عادت نکرده بود.

موهایش را روی سرش گوجه کرد .کلاه حمامی روی موهایش کشید و حوله اش را برداشت .نمی دانست دقیقا کی کامران می رسد اما می دانست که خیلی وقت ندارد .زیر دوش که ایستاد اشکش چکید .فکر و خیال داشت دیوانه اش می کرد .کاش کامران بیشتر مواظب می بود .از برخورد آب سرد با بدنش کمی حالش بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شد اما فین فینش فضای حمام را پر کرده بود.
بعد از چند دقیقه با بی حوصلگی تمام شروع به شستن خودش کرد .کاش می شد به مادر کامران توضیح دهد که تقصیر او نیست .چه می توانست بگوید؟ اینکه شوهرش بیخیال بوده؟ لبش را گاز گرفت در این چند ساعت پررنگ ترین گزینه ای که به نظرش آمده بود سقط بود .وقتی که از حمام بیرون آمد روی صندلی کنسول نشست .کلاهش را برداشت و موهایش را باز کرد .لوسیونش را برداشت و کمی کف دستش ریخت .
با صدای کامران شانه هایش بالا پرید.
-منزل من تشریف آوردم ...از حموم اومدی بیرون؟
احوالش شیرین بود و سرخوش .در آینه خودش را نگاه کرد چشم هایش قرمز شده بودند.
-اووم بذار ببینم ...بوهای خوشمزه می شنوم ...یه دختر خوشمزه الان از حموم دراومده که...

#پست 14_

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم دید که با دیدن او در قاب در خشکش زد .سرش را برای دیدن او بلند کرد انگار از شوک بیرون آمد.

-عه ببخشید خانم من فکر کنم خونه رو اشتباهی اومدم ...

خنگ دور خودش چرخی زد نتوانست از مسخره بازیهای کامران خنده اش را کنترل کند .با صدای خنده ی او به سمتش آمد و دست هایش را به رویش باز کرد:

-خیسم کامران...

اما او بی توجه به هشدارش دست هایش را تکان داد و او را برای رفتن در آغوشش ترغیب کرد .بلند که شد چند قدم باقی مانده را خود کامران برداشت .چنان میان آغوشش فشرده شد که صدای آخش را درآورد .سر در گوشش فرو کرد:

-نمیخوای به شوهرت سلام بدی؟

-سلام

-این چه طرز استقبال کردن از یه مرد خسته و گرسنه اس آخه؟ نمیگی یه لقمه ی چپت می کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش را در موهایش فرو کرد و بو کشید .بعد از عروسی شان این اولین بار بود که ده روز همدیگر را نمی دیدند.
-آخیش دلم برات تنگ شده بود...
از دستش دلخور بود اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگوید منم.

#پست15_

بعد از شام سبکی که در میان قربان صدقه های کامران آماده کرده بود .سر میز نشسته بود و منتظر بود کامران از دستشویی بیرون بیاید .اولین بار بود در عمرش که می خواست چیزی را از کامران پنهان کند .استرس داشت و میلی به خوردن غذا نداشت .کاش زودتر می خوابیدند تا فردا فکری به حال و روز خودش می کرد.
کامران که از سرویس بیرون آمد مستقیم به سمت او آمد و از روی صندلی بغلش کرد .گیج شده از عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

العملش صدایش کرد اما او پشت هم روی موهایش را می بوسید و عزیزم گفتن هایش داشت می ترساندش .
صدای اعتراضش که بلند شد از او فاصله گرفت
-چرا بهم نگفتی؟
گیج شده فقط نگاهش کرد .برق نگاهش چیزی نبود که از دیدش پنهان بماند
-کی میخواستی بهم بگی؟
پوف کلافه ای کرد .آنچه که نباید شده بود .چرا او نمی توانست هیچ چیز پنهانی در زندگی اش از کامران داشته باشد .دوباره به او نزدیک شد و مجبورش کرد که از روی صندلی بلند شود .او را طوری در آغوشش چلاند که صدای استخوان هایش را درآورد .
در جواب محبت کامران فقط در دلش خدا را شکر کرد که کامران سرزنشش نکرده بود .او را که رها کرد دستش را در دست گرفت و روی انگشت حلقه اش بوسه ی کشداری زد
-می تونستی برای این خبر خوش یه چشم روشنی تپل ازم بگیری که از دست دادی
سرخوش برای خودش صندلی را عقب کشد و نشست .

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ای از املت گرفت و در دهانش گذاشت .با همان دهان پر گفت:
-اما چون من آدم دست و دلبازی هستم چشم روشنیت رو حتما میدم
از بس خوشحال بود اصلا حواسش به عکس العمل او نبود .روی صندلی اش وا رفت و به کامران نگاه کرد که لقمه ی دیگری برای خودش گرفت .غذای پرواز را نمی خورد که با هم شام بخورند .حقش نبود که کامش را تلخ کند .بهتر بود صبر می کرد تا سیر شود .کاش قبل از آمدنش فکری به حال بیبی چکی که در سطل آشغال انداخته بود می کرد .به دست دراز شده ی کامران و لقمه ای که به سمتش گرفته بود نگاه کرد .لب زد:
-بخور
لقمه را از دست او گرفت و در مقابل چشم های براق کامران گازی به آن زد .بی اشتها بود .بغض خانه کرده در گلویش باعث می شد که خوردن برایش سخت شود .به زور آب لقمه اش را قورت داد .برای فرار از زیر نگاه کامران خودش را با گرفتن لقمه سرگرم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .کامران وقتی گرسنه بود تند تند غذا می خورد و خوبی اش این بود زود سیر می شد اما برای او که تمام این سالها مشق صبوری کرده بود انگار صبر کردن سخت ترین کار دنیا شده بود .بعد از تشکر کامران سرش را برای دیدن او بالا گرفت که قطره اشکی ناخواسته از چشمش چکید.

-عه عه رعنا ...گریه برای چیه؟

لبش را گاز گرفت .انگار از آن دختر محکم همیشگی خبری نبود

-بچه دار شدن که به این راحتی ها نیست...

چشم هایش را ریز کرد و موشکافانه او را نگاه کرد:

#پست 16_

-منظورت چیه؟

-مادرت اگه بفهمه....

نتوانست جمله اش را تمام کند و به گریه افتاد .بغض لعنتی آخر سر کار خودش را کرد .پوف کلافه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران را شنید .اما نتوانست خودش را کنترل کند
-وای رعنا وای ...من الان چی بهت بگم؟ هان؟ ...چند بار بهت گفتم دوس ندارم کسی تو زندگیمون دخالت کنه حتی مادر و پدرم....
با اینکه کامران تک بچه بود اما کاملا از خانواده اش مستقل بود و بند ناف عاطفی اش را به خوبی قطع کرده بود اما دست خودش نبود که از عکس العمل مادرش می ترسید .بی شک با فهمیدن این موضوع جار و جنجالی راه می انداخت .در تمام این سال ها هیچ کس به اندازه ی او از سلیطه بازیهای مادر کامران خبر نداشت .وقتی کمر همت بسته بود به اینکه نگذارد آنها به هم برسند هر تهمت و افترایی از دستش برآمده بود به او نسبت داده بود.
-نگفتم رعنا خانم؟
-ولی...
میان حرفش پرید
-ولی و اما و اگه نداره این چندمین باره دارم بهت این تذکر و میدم
لحن جدی و بدون انعطاف کامران باعث نشد حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را نزند
-ولی من تو این شرایط این بچه رو...
نگذاشت جمله اش کامل شود .اخم کرده روی میز به سمتش خم شد
-جه شرایطی؟
-اینکه خونواده و فامیلت هنوز منو قبول ندارن...
-مگه زمان بگذره باعث میشه اونا تورو قبول کنن؟
چشم های اشکی اش را بالا گرفت و به او نگاه کرد .
خواست بگوید خودت قبل از ازدواج گفتی زمان بده همه چیز درست می شود اما با جمله ی بعدی اش وا رفت

#پست17_

-هزار سال هم بگذره اونا تورو قبول نمی کنن چون تو اون معیارایی که اونا تو ذهنشون دارن رو نداری ...اینو کی میخوای قبول کنی؟
خواست بگوید دروغگو خواست بگوید ده سال صبر

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده ام که الان هم از طرف خانواده ات پس زده شوم اما به جای همه ی اینها از حرصش گفت:
-من این بچه رو نمیخوام
-چی؟
در جواب چشم های به خون نشسته ی کامران با قساوت لب زد:
-فردا میرم سقطش میکنم
-تو بیخود میکنی
با فریاد بلندش شانه هایش از ترس بالا پرید اما قافیه را نباخت
-وقتی منو نمیخوان بچه بیارم که چی که تمام اون تحقیرایی که من تحمل کردم اونم تحمل کنه؟
انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:
-تو دروغگویی بهم دروغ گفتی اگه قبل از ازدواج این حرفارو میزدی محال بود راضی بشم باهات ازدواج کنم اگه میدونستم بعد از ده سال اصرار کردن زنت بشم مامانت پشتم درمیاد که دنبال پسرم افتاده بود محال ممکن بود حتی بهت نگاه کنم جناب بزرگمهر.
انگشتش را چند بار به سینه ی او کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چند الانم دیر نشده ماهی رو هر...
با عکس العمل کامران حرف در دهانش ماسید .تمام محتویات میز را روی سرامیک ریخت .صدای شکستن ظرف ها و فریاد کامران همزمان شد .کامران که دستش را بلند کرد از ترس در خودش جمع شد و جیغ خفیفی کشید .مشت محکمی که به میز زد جای او دستش درد گرفت .
همانجا روی سرامیک تمام مدتی که کامران داد و فریاد کرده بود نشسته بود و بدون حرفی به کامران جدیدی که پیش رویش بود نگاه کرده بود .کامران هر چه شکستنی در هال خانه داشتند را شکسته بود اما بعد از تمام آن کارها جلویش زانو زده بود و او را در آغوش گرفته بود و گفته بود غلط کردم.

#پست 18_

***

از صبح که از خواب بیدار شده بود حالش خوب نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که خوابش یادش می افتاد دلش خون می شد .
به سمت عکس کامران رفت آن را بغل کرد و بوسید .
با دیدن تصویر زیبایش که با لباس خلبانی به او لبخند
می زد اشکش چکید .بعد از هفت ماه هنوز باورش
برایش سخت بود که جگر گوشه اش برای همیشه رفته
است.
هر چند بعد از ازدواجش به کل از آنها بریده بود اما
محبت بی حد و حصر کامران چیزی نبود که بخواهد
جلویش را بگیرد .هر از چند گاهی به او زنگ می زد
و حالش را می پرسید .لعنت به غروری که باعث شده
بود بعد از ازدواجش دیگر به آن صورت او را تحویل
نگیرد .
نمی دانست مهر مادری اش کجا رفته بود؟ گاهی شک
می کرد به خودش به اینکه در تمام این سالها در حق
کامران مادری کرده باشد .بعد از اینکه فهمیده بود
عاشق چه دختری شده است .زمین و زمان را به هم
دوخته بود که آنها را از هم دور کند .آنقدر روی مغز
شوهرش کار کرده بود که بعد از اتمام لیسانس کامران
راضی شده بود او را برای تحصیل در رشته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خلبانی به آلمان بفرستد .در حالیکه قبل از اینکه کامران کنکور بدهد مخالف سرسخت رفتنش از ایران خودش بود.
به خیال اینکه با دیدن دخترهای بور و بلوند آن طرف فکر و خیال آن دختر از سرش می افتد راضی به دوری از پاره ی تنش شده بود .الان اما پشیمان بود از اینکه آن تصمیم را گرفته بود .هر چند کامران حتی قبل از کنکورش هم از آنها خواسته بود که اجازه دهند او برای تحصیل در رشته ی مورد علاقه اش از ایران برود اما او راضی نشده بود.
مگر به همین راحتی می توانست از کامران دل بکند؟ تا روزی که از ایران رفته بود حتی یک شب هم بی حضور او در خانه سرش را روی بالشت نگذاشته بود .بعد از بیست سال دارو و درمان و نذر و نیاز با هزار زور و زحمت خدا کامران را به او داده بود . کامرانی که عزیز کرده ی دل و او و پدرش و کل فامیل بود .با رفتنش داغش را برای همیشه به دل او گذاشت.
آهی کشید و عکس را از خودش جدا کرد و به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش برگرداند .شمع های خاموش شده را با دو شمع نو عوض کرد و روشنشان کرد .به شعله ی شمع خیره شد و اشکش چکید .در آن دنیا هم انگار فکر کامرانش پیش زن و بچه اش جا مانده بود که در عالم خواب از او خواهش کرده بود حواسش به زن و بچه اش باشد .
انگار واقعا عاشق آن دختر بود و او بود که باور نداشت حتی آلمان و دخترهای رنگ و وارنگ هم نتوانسته بود او را از فکر آن دختر دربیاورد.

#پست 19_

همچنان پایش را در یک کفش کرده بود که رعنا را می خواهد .وقتی برای اولین بار رعنا را دیده بود از دیدن سادگی و زیبایی اش حق را به کامران داده بود اما غرور خانوادگی اش اجازه نداده بود که اعتراف کند .مگر شوخی بود عروس خاندان بزرگمهر شدن؟ کسی که ده نسل اصل و نسبشان تهرانی بود چطور می توانست بپذیرد یکدانه پسرش با یک دختر فقیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرستانی ازدواج کند.
اگر چشم به مال و اموالش داشت چه؟ در تمام این سالها این فکر پررنگ ترین تصویری بود که از علت دوست داشتن رعنا داشت .اینکه به هوای کارخانه و ثروت کامران دوستش دارد .هر چند بعد از رفتن کامران دخترک ثابت کرده بود که تمام تصوراتش غلط بود .طوری بی سر و صدا خودش را از زندگی آنها حذف کرده بود که انگار از روز ازل همچین دختری در زندگیشان نبود.
دستمالی برداشت .دماغش را گرفت و اشک هایش را پاک کرد .با مرگ کامران انگار برکت از زندگیشان رفته بود .داغ کامران سرد نشده بود که ورشکستی کارخانه و سکته ی شوهرش شوک جدیدی به او وارد کرده بود .طلبکارهایی که مثل مور و ملخ زندگیشان را تکه تکه کرده بودند و جای طلب هایشان برده بودند.
طوری که انگار از اول هم هیچ چیز نداشتند .وقتی که دستشان از همه چیز کوتاه شده بود با بی رحمی تمام سراغ رعنا رفته بود .هر چند دخترک را بیرون دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اما می دانست که بعد از کامران دیگر در خانه اش زندگی نمی کند .در مقابل چشمان متعجبش که خواسته اش را مطرح کرده بود دم نزده بود.
هیچ وقت عادت نداشت که در روی او بایستد .حتی همان وقتی که قبل از ازدواج تنها به دیدنش رفته بود و هر چیزی که از دهانش درآمده بود را بارش کرده بود تا از ازدواج با کامران منصرفش کند .دختر آرامی بود اما انگار با رفتن کامران آن روحیه ی جنگجویی اش را از دست داده بود که در مقابل خواسته ی بی انصافانه اش هیچ نگفته .در عوض در عرض چند روز تمام دارایی های کامران را به آنها داده بود.
حتی طلاهایی که موقع ازدواج کامران برایش خریده بود .نمی دانست چرا اما با این کار انگار کمی آب روی آتش دلش ریخته شد .برایش معلوم شد که کامران را برای خودش می خواست نه مال و ثروتش !انتظار نداشت پول پیش خانه ای که در آن بود و خبر داشت که کامران با خرج و مخارج ازدواجش نتوانسته بود جور کند را هم بدون چون و چرا به آنها واگذار کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا انگار بعد از رفتن کامران روح زندگی در دخترک مرده بود.
سخت بود برایش که از عرش به فرش افتاده بود .نمی خواست که آخر عمری با صدقه ی فامیل زندگی کنند .
هر چند روال زندگیشان دیگر مثل قبل نبود و خرج های آنچنانی را دیگر نداشتند اما مصادره ی تمام اموال شوهرش باعث شده بود او دست به همچین کاری بزند .در مقابل داریوش به او گفته بود حس خوبی بابت این قضیه ندارد اما خودش با قساوت قلب انجامش داده بود.

#پست 20_

الان اما با خوابی که دیشب دیده بود قلبش داشت از جا کنده می شد .کاش کامران قبر داشت حداقل سر قبرش می رفت و خودش را خالی می کرد .حتی همین را هم از آنها دریغ کرده بود .دیشب در خوابش از رفتاری که او با رعنا داشت گلایه کرده بود .حتی در آن دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم فکرش پیش رعنا و بچه اش گیر کرده بود.
انگار واقعا عشقشان ابدی بود .هیچوقت یکی یکدانه اش را جدی نگرفته بود .تمام سالهای دلدادگی اش را به او زهر کرده بود ،به امید روزی که بتواند کامران را از خواسته اش پشیمان کند اما هر چه کرده بود به در بسته خورده بود .با خودش قرار گذاشت که امروز حتما حال دخترک را جویا شود .بعد از یک دل سیر گریه احساس می کرد که قلبش دارد از جا کنده می شود .حس خفگی داشت .از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت .قرصش را با لیوانی آب خورد .ساعت را نگاه کرد .برای بیدار کردن شوهرش به اتاق خواب رفت.
عادتش بود صبح زود از خواب بیدار می شد حتی بعد از ورشکستگی هم این عادت از سرش نیافتاده بود .
شوهرش به نسبت او با کامران آرامتر برخورد می کرد اما اصل و نسبش و قرارهای نانوشته ی خانوادگیشان باعث می شد او هم در موضع خودش با ازدواج کامران مخالفت کند .
نمی دانست چرا اما خبر داشت که خانواده ی رعنا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

با ازدواجشان مخالف بودند .طفلک پسرش همه ی عمر دلدادگی اش تلاش کرده بود که خودش را به بقیه ثابت کند .پشیمان بود خیلی بیشتر از آنچه که نشان می داد پشیمان بود .در تمام این سال ها هیچوقت فکر نمی کرد در مورد رفتاری که با کامران و رعنا در پیش گرفته است تا این حد پشیمان شود .کاش می شد به عقب برگردد .آنوقت خیلی از چیزها را عوض می کرد.

-داریوش چرا بیدار نمیشی؟

چند دقیقه که گذشت و جوابی نگرفت ترس برش داشت .همسرش هیچوقت خواب سنگینی نداشت .جلو رفت و روی تخت نشست .دستش را بند شانه اش کرد و تکان کوچکی داد .همان تکان کوچک باعث شد که جسم بی جان همسرش وا برود .دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگوله چشمش را از مانیتور گرفت و به دو دانشجویی که وارد مغازه شدند نگاه کرد .به دلیل نوع کار مغازه و نزدیکی اش به دانشگاه روزانه تعداد زیادی دانشجو به مغازه رفت و آمد می کردند .از بس دوره ی دانشجویی اش خوش گذشته بود که با دیدن دانشجوهایی که به مغازه می آمدند ،حال دلش خوب می شد .مخصوصا دانشجویان کم سن و سالی که او را یاد دوره ی کارشناسی اش می انداختند.

-سلام خسته نباشید

-سلام ممنونم

-نمودارهایی که دیروز آوردم براتون آماده شدن؟

-آماده ان چند دیقه بشینید پرینت بگیرم

فایل مربوطه را پیدا کرد و پرینت را زد .با صدای خنده ی دخترک از گوشه ی چشمش کنجکاوانه نگاهشان کرد .پسرک می خواست کمر دخترک را بگیرد که دخترک امتناع کرد و با خجالت دست او را

رمان بازار
romanbazar.ir

پس زد .چقدر این صحنه برایش آشنا بود او را به گذشته های دور برد .به زمانی که یک دانشجوی ساده ی شهرستانی بود.
با استاد اقدسی کلاس ریاضی دو داشتند .در تایم استراحت بین دو کلاسش یک لیوان بزرگ چای خورده بود .از شدت دستشویی نمی توانست درست در جایش بشیند .استاد ریاضی سخت گیر ،بد دهن و به شدت منضبط بود اما با او کمی بهتر از بقیه بود .
ریاضی یک بالاترین نمره ی کلاس را گرفته بود و همین باعث شده بود نسبت به او کمی نرمتر برخورد کند .
با خجالت از جایش بلند شد و به سمت در پشتی کلاس رفت .امیدوار بود برگشتنی استاد به او گیر ندهد .در کلاس را که باز کرد پسری که پشت در بود نزدیک بود داخل کلاس و در بغل او بیفتد .با استرس استاد را نگاه کرد حواسش به آنها نبود .پسرک خودش را جمع کرد و از در فاصله گرفت .زود از کلاس خارج شد و در را به آرامی بست .راهش را به سمت دستشویی طبقه ی بالا کج کرد که پسرک صدایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید خانم...
با گذشت یک ترم از دانشگاه هنوز به جو دانشگاه عادت نکرده بود و خجالت می کشید با پسرها حرف بزند .جز سلامی که با خجالت به پسرهای کلاس می داد هیچ برخوردی دیگری با هیچ کدام از پسرهای دانشگاه نداشت .نمی دانست بایستد و جوابش را بدهد یا راهش را بگیرد و برود که دوباره صدایش کرد .
ایستاد و به سمتش برگشت

-بله
-کلاستون کی تموم میشه؟
-یه ساعت دیگه...
-میشه به محمدرضا بگید بیاد بیرون...
از شدت دستشویی روی پایش بند نبود .تا نوک زبانش آمد که بگوید محمدرضا نداریم اما حرفش را خورد
-همکلاسی ما نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی همکلاسی شما نیست خودم از پشت شیشه دیدم تو کلاس نشسته...
حوصله ی دانشجوهای بیکار و علاف که سر به سر ورودی ها می گذاشتند را نداشت .همین هفته ی پیش چندتا از پسرهای دانشکده الهام را بد جور دست انداخته بودند .با یاد آن موضوع اخم کرد و راهش را گرفت که برود.
-عه خانم کجا دارم باهات حرف می زنم....
اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد .دم پله های طبقه ی بالا جلویش را گرفت
-عه خانم کجا؟ یه لحظه وایسا ...
در فاصله ی نزدیکی از او ایستاده بود .همین قضیه باعث شد کمی معذب شود.
-واقعا نمی تونم صبر کنم تا یه ساعت دیگه خودم کلاس دارم ...این دانشگاه هم نیستم تا برسم دانشگاه خودم کلی دیرم میشه...
سرش را پایین انداخته بود و کفش هایش را نگاه می کرد .گاهی اوقات دوستانش به خاطر سادگی بیش از حدش مسخره اش می کردند اما دست خودش نبود که

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف هایش متقاعد شد.
-ببینید آقا این کسی که شما دنبالش می گردین اصلا همکلاسی ما نیست باور کنید من نمیشناسمش...
-فامیلیش صالحیه...
سرش را به علامت منفی تکان داد
-ورودی ما نیست...
-آره آره این ترم همکلاسیتون شده ...پارسال ترم دو باباش فوت کرد مرخصی گرفت الان دوباره اومده...
ناخواسته دلش برای محمدرضا نامی که نمی شناخت سوخت .بی شک اویی که در چهار سالگی پدرش را از دست داده بود بهتر از هر کسی می دانست فقدان پدر چقدر سخت است .چشم هایش با این یادآوری خیس شد .سرش را بیشتر از حالت عادی پایین گرفت تا پسرک چشم هایش را نبیند.
-الان متوجه شدین کی رو میگم؟
سرش را بالا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه خواهش کنم منو نگاه کنید
با شنیدن این حرف با تعجب سرش را بلند کرد و چشم های به اشک نشسته اش را فراموش کرد .پسرک با دیدنش یک لحظه مات صورتش شد .از نزدیکی بیش از حدشان اخمی کرد و یک قدم عقب رفت .با این حرکت او پسرک انگار به خودش آمد و صاف ایستاد . خواست از کنارش رد شود که پسرک آستین مانتویش را گرفت از شدت تعجب در جایش خشک شد .نگاهش بین پسرک و آستین مانتویش چرخید .پسرک انگار متوجه حرکتش شد که به حرف آمد
-چیزه ...یعنی میگم کجا؟ ...دارم باهاتون حرف می زنم خب ...
دلش می خواست چند تا فوش آبداری که جدیدا در خوابگاه یاد گرفته بود را به ریش نداشته اش ببندد .
علاوه بر اینکه پسرک رفتارش عجیب و غریب بود ، شدت دستشویی امانش را بریده بود و قدرت فکر کردن را از او گرفته بود .سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی که شک داشت پسرک شنیده باشد زمزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد:
-ببخشید من عجله دارم...
آستین مانتویش را کشید اما پسرک ول کنش نبود
-میشه خواهش کنم بیای تا بهت نشون بدم کی رو میگم...
سرش را پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد:
-باشه وقتی برگشتم...
آستینش را کشید و به سرعت از پله ها بالا رفت .بعد از اینکه کارش را انجام داد حین شستن دست هایش فکر کرد پسرک متوجه شده که دستشویی آمده است .با فکر به این موضوع تا بنا گوش سرخ شد .ساعت دستش را نگاه کرد بیش از یک ربع ساعت از وقت کلاس را از دست داده بود .بین رفتن و نرفتن مردد بود .هنوز استاد حضور غیاب نکرده بود اگر نمی رفت علاوه بر درسی که عقب می افتاد غیبت هم می خورد .
برای اویی که دانشجوی راه دور بود غیبت نکردن خیلی مهم بود .می توانست غیبت هایش را برای مواقعی که خانه می رفت و می خواست بیشتر بماند

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه دارد .تصمیم به رفتن گرفت .در دلش دعا کرد پسرک رفته باشد .با خودش فکر کرد اگر هم بود محل نمی دهد .از پله ها که پایین رفت پسرک را دید .
پسرک با دیدنش به سمتش قدم برداشت .اعتنایی نکرد قدم هایش را تند کرد که زودتر خودش را در کلاس بیاندازد .همین که در کلاس را باز کرد .پسرک دستش را روی دست او که روی دستگیره ی در بود گذاشت.
-عه خانم کجا...
لمس پوست نرم و گرم پسرک عین جریان برق از تنش گذشت که بلافاصله دستش را پس کشید و قدمی عقب رفت .پسرک در را به آرامی بست و رو به او برگشت:
-چرا دستشویی رفتنی شما ریست میشی؟...!مگه قرار نبود اومدنی بهت محمد رضا رو نشون بدم که رفتی داخل کلاس بهش بگی بیاد بیرون؟ ...
از شنیدن این حرف احساس کرد که گونه هایش گر گرفتند .سرش را پایین انداخت که گونه های گل انداخته اش دستاویز دیگری دست پسرک ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست 24_

-بیا بهت نشون بدم...
کمی به در نزدیک شد .پسرک کنار کشید تا از باکس شیشه ای بالای در داخل کلاس را نگاه کند .روی پنجه ی پاهایش بلند شد و سرکی داخل کلاس کشید.
-اونی که ردیف چهارم نشسته...
به حدی به او نزدیک شده بود که صدایش را دم گوشش شنید .بهتر دید به جای اعتراض کردن ،برای خلاصی از دستش زودتر کارش را انجام دهد .نگاهش را از کلاس نگرفت اما جوابش را داد
-دقیقا پنج تا پسر داریم که تو ردیف چهارم نشسته ان....
با حس زبری موهای پسرک روی پوست پیشانی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت عقب کشید .پسرک بدون اینکه به او بگوید کنار بکشد سرش را به سر او برای دید زدن کلاس نزدیک کرد .به حدی این کارش یکباره بود که فرصتی برای پس کشیدن قبل از برخورد نداشت .این پسر انگار عقل در سر نداشت !از خجالت دلش می خواست در زمین فرو رود.

-بابا خانم پنج نفر کجا بود؟

آنقدر بی خیال داشت حرف می زد که انگار اتفاقی بینشان نیفتاده است اما او هنوز تپش قلبش روی هزار بود .سعی کرد به روی خودش نیاورد و به خودش مسلط باشد .

-خب کلاس سه ردیف میز و نیمکت داره ...ردیف چهارمش هم شش نفر نشستن که پنج تاشون پسرن.... رو به او برگشت وقتی او را نگاه کرد یاد اتفاق چند دقیقه پیش افتاد و احساس کرد خون با سرعت بیشتری به صورتش هجوم آورد.

-باهوش خب اونی که نمی شناسی محمد رضاست... همیشه از اینکه کسی هوش او را مسخره کند عصبی می شد .دست خودش نبود که اخم کرد و به پسرک

رمان بازار
romanbazar.ir

توپید:

#پست25_

-محض اطلاعتون باید بگم نصف بیشتر بچه های این کلاس سال بالایی هایی هستن که افتادن و من هیچکدومشون رو نمی شناسم...
پس سرش را خاراند
-عه
نگاهی دوباره به کلاس انداخت
-اون پیرهن چهارخونه سفید مشکیه محمد رضاست
پسرک از جایش تکان نخورد که او بتواند سرکی در کلاس بکشد .پوفی از سر کلافگی کشید از سر ناچاری گفت
-ببخشید میشه یکم برید عقب...
با نگاه چپ چپی عقب کشید تا او محمد رضا نام را پیدا کند .سری برای پسرک تکان داد و دستگیره ی در را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزه ...میگم خانم ...اسمتون رو هم نمی دونم...
همینش مانده بود که به پسرکی ندیده و نشناخته اسمش را بگوید .رو به او که برگشت دوباره پس سرش را خاراند .نگاهش را که متوجه خود دید گفت
-بهش میگین دیگه...
-بله
در را باز کرد و به سرعت خودش را داخل کلاس انداخت که راه را برای هر حرفی ببندد .کنار آناهیتا که نشست زیر لب گفت:
-چقدر لفتش دادی؟
جوابش را نداد و گوشه ای از برگه اش برای محمدرضا نوشت که کسی بیرون از کلاس کارش دارد .پسرک به حدی پیگیر بود که می ترسید اگر پشت گوش بیندازد وارد کلاس شود و جلوی بقیه سکه ی یک پولش کند .
خودکار آناهیتا که در پهلویش فرو رفت .دستش را روی پهلویش گذاشت
-هوی با تواما...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 26_

نالید
-چته باز وحشی شدی؟
نیشی برایش چاکاند
-اخم میکنی شبیه عن میشی...
لبش را گزید که صدای خنده اش بلند نشود .وقتی استاد رو به تخته برگشت از جایش نیم خیز شد و برگه را روی دفتر الهام گذاشت و اشاره کرد که به جلویی بدهد .آناهیتا باز خودکارش را در پهلویش فرو کرد .
وقتی با عصبانیت رو به او برگشت با چشم به برگه اشاره زد و گفت
-اون چی بود؟
-می میری پنج دیقه فضولی نکنی؟...
-آریامنش امروز چه خبرته؟ ...تا الان بیرون بودی الانم با اون کله پوک کلاس رو بهم ریختی...
از تشر استاد خنده اش گرفت .سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول نشان داد تا خشم آناهیتا شامل

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش نشود.
***
-کشت خودشو پای تلفن...
سرش را از روی تمرینات ریاضی اش برداشت و گیج شادی را نگاه کرد .الهام که مشغول ور رفتن با ناخن هایش بود جواب داد:
-چیکارش داری عامو نکنه حسودیت میشه؟
-نه که پسره بهش پیشنهاد دوستی داده...
بی حواس انتگرال دو گانه اش را حل کرد
-فعلا که آناهیتا از همه ی ما زرنگ تره...
-پسره به درد نمیخوره...
سرش را با کنجکاوی از روی برگه اش برداشت و به شادی گفت

#پست 27_
رسم دادگی

-مگه تو دیدیش؟
-نه ندیدمش اما پسرای معماری به درد نمی خورن...

رمان بازار
romanbazar.ir

الهام وسط حرف شادی پرید
-چه ربطی به رشته داره آخه؟
شادی بادی به غبغبش انداخت
-خیلی هم ربط داره ...پسرای معماری از بس زور میزنن برق قبول بشن قدشون رشد نمی کنه همه قد کوتاه و زشتن ...تازه علاوه بر اینا مغزشونم خوب کار نمی کنه ...اگر نه که برق قبول می شدن...
خنده اش را به زور خورد تا الهام را عصبانی نکند .
همیشه ی خدا او را بابت خندیدن به حرف های شادی دعوا می کرد و می گفت "از بس به حرف های صد من یه غاز شادی می خندی فکر می کنه خیلی بامزه اس".
-چرا توهین میکنی؟ خوبه ما دو تا نشستیم داری اینطوری میگی ...
-گفتم پسراش مگه تو پسری؟...
-چه فرقی داره؟
رو به او کرد
-پسر دختر فرق نداره رعنا؟
-این هر چی تو بگی نیشش وا میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این برا درخته...
با حرفی که آناهیتا زد خنده اش رها شد.
-بیا آنا بیا ببین شادی چی میگه...
-چتونه نصف شبی خوابگارو گذاشتین رو سرتون...
شادی با چشم و ابرو به موبایلش اشاره کرد
-تقبل الله حاج خانم...
نیش آناهیتا باز شد

#پست 28_

-یه خبر دست اول دارم...
شادی و الهام مشتاق آناهیتا را نگاه کردند .برگه های زیر دستش را نگاه کرد هنوز نصف بیشتر از تمرین هایش مانده بود .تقصیر خودش بود هر وقت در اتاق می ماند بچه ها نمی گذاشتند درس بخواند .برگه هایش را جمع کرد از اول هم باید اتاق مطالعه می رفت .
-برای رعنا کیس پیدا شده...
از جایش بلند شد و بی تفاوت به سمت در رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه کجا دارم میگم برات کیس پیدا شده...
شانه اش را بالا انداخت
-چیکار کنم؟
-یعنی حتی نمیخوای بدونی کی آمارت رو از محمدرضا گرفته؟...
چند وقتی بود که آناهیتا با محمدرضا تلفنی حرف می زد .هنوز به طور رسمی دوست نشده بودند اما بیشتر وقتشان را با هم می گذراندند .خودش هم کنجکاو بود بداند.
-من بازم میگم پسرای معماری بدرد نمی خورن...
-معماری نیست طرف...
-پس رعنا رو کجا دیده؟...
-دوست محمدرضاست...
یادش به یکماه پیش پشت در کلاس رفت .جیغ الهام باعث شد حتی نتواند در فکر فرو رود.
-همون پسر خوشتیپ پولداره؟...
سر آناهیتا که تکان خورد خودش هم تعجب کرد .
شادی پرسید
-چی میخونه حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ها چو انداختن برق میخونه اونم کجا ...
شریففف ...آره آنا؟
آناهیتا که سرش را تکان داد .شادی صدای بدی با دهانش درآورد
-اووووف برق شریف کی میره این همه راهو؟

#پست 29_

بعد از تمام شدن کلاس وسایلش را جمع کرد و داخل کوله اش گذاشت .بی توجه به بچه هایی که وسط کلاس جمع شده بودند و راجع به برنامه ی کوهنوردی جمعه حرف می زدند راهش را کشید که برود .الهام دستش را کشید.
-کجا وایسا ببینم؟
-من که نمیام ...الانم کار دارم باید برم...
-بیخود نمیام ...باید بیای...
دستش را کشید و ملتمس گفت
-الهام خواهش میکنم باید برم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید الهام در صورتش چه دید که دستش را رها کرد .دم در کلاس پسرک دوست علیرضا را دید که با بنفشه گرم گرفته بود .طبق گزارشات آناهیتا الان دیگر می دانست اسمش کامران است و پدرش یکی از کارخانه داران بنام است .پسرک با دیدنش سلام داد . خودش را به نشنیدن زد و از کلاس خارج شد .از آن روزهایی بود که حوصله ی خودش را هم نداشت.
همکلاسی هایش دل خوشی داشتند که برای آخر هفته اشان برنامه می ریختند .ظهر به مادرش زنگ زده بود که کمی پول برایش بفرستد .با وجودیکه همیشه سعی می کرد که درست خرج کند اما بدی رشته اش این بود هر استادی که می آمد کلی خرج روی دستشان می گذاشت .این روزها حال مادرش زیاد روبراه نبود و نمی توانست کار کند .قاعدتا پولی هم در کار نبود حتی رویش نشده بود خواسته اش را مطرح کند.
برادر نااهلش با کسی دعوا کرده بود و کار به کلانتری و شکایت کشیده بود .مادرش از بس دلش از زمین و زمان پر بود که تا ته کارت تلفنش را حرف زده بود و آخر سر هم نتوانسته بود درست و حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کند .چند وقتی بود که شوهر خواهرش بیمار بود و امروز از مادرش شنیده بود که دکتر تشخیص داده که سرطان روده دارد .دلش برای خواهر جوانش و خواهر زاده ی نه ماهه اش خون شده بود . اگر به خودش بود که کلاس های بعد از ظهرش را نمی آمد .به حدی بغض در گلویش چنبره زده بود که به زور جلوی خودش را گرفته بود تا وسط دانشگاه زیر گریه نزند .دلش از زمین و زمان پر بود .بعد از سال ها فقر و تنگدستی خواهر بزرگش سر و سامان گرفته بود و با سر کار رفتن خواهر وسطی اش و قبول شدن خودش مادر

#پست 30_

بیچاره اش نفس راحتی کشیده بود .الان با این وضعیت معلوم نبود شوهر خواهرش چند ماه دیگر زنده است . مادرش گفته بود دکتر گفته است سرطانش بدخیم است و امکان بهبودی ندارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه وقتی بچه بود دعا می کرد کسی مثل خودش دیگر دنیا نیاید .انگار خدا هیچ کدام از دعاهای کودکی اش را نشنیده بود که خواهر زاده اش هم به همان سرنوشت شوم خودش دچار شده بود .خیابان قدس را که به داخل ایتالیا پیچید اشکش چکید .اینجا دیگر خیالش راحت بود کسی از بچه های دانشگاه نیست که او را ببیند .انگار زندگی هیچ وقت نمی خواست روی خوش به آنها نشان دهد.

بیشتر از همه دلش برای مادرش می سوخت .زیر بار این زندگی کمرش خم شده بود .برادرهایش هم که عین خیالشان نبود .بردار بزرگش که زندگی خودش را داشت و بیخیال آنها شده بود .زنش حتی اجازه نمی داد که یک ریال به آنها کمک مالی کند .برادر کوچکش هم که دیپلم نگرفته درسش را رها کرده بود و دنبال رفیق بازی و الواتی بود و هر روز یک ماجرای تازه درست می کرد.

دلش می خواست یک کاری برای خودش دست و پا کند اما این ترم بیست واحد داشت و کلاس هایش طوری بود که حتی یک روز خالی هم نداشت .تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که می توانست بکند این بود که خوب درس بخواند .این تنها خواسته ی مادرش از او بود .دلش نمی خواست مادرش را ناامید بکند .

***

سرویس خوابگاه که شروع به حرکت کرد .از دور دستی برایش تکان داد و شروع به دویدن کرد .امیدوار بود راننده او را از آینه ببیند و برایش بایستد .آخرین سرویس بود و اگر این سرویس را از دست می داد مجبور بود با تاکسی برود .کرایه تاکسی آن هم در وضعیتی که برای خرید ژتون های این هفته اش از آناهیتا پول قرض کرده بود واقعا خرج اضافه بود .

اتوبوس که ایستاد با سرعت خودش را داخل انداخت و بی توجه به چند پسری که با تعجب نگاهش می کردند به ته اتوبوس رفت.

در این مدت یاد گرفته بود خیلی به عکس العمل بقیه اهمیتی ندهد .خوبی شهر بزرگ همین بود .مثل شهر کوچک خودشان نبود که همه همدیگر را می شناختند و کوچکترین کارشان همیشه ی خدا زیر ذره بین اطرافیانشان بود .اوایل که تهران آمده بود حس گیجی

رمان بازار
romanbazar.ir

و گمی داشت .بزرگی و شلوغی بیش از حد شهر این حس را به او الغا کرده بود .
در هفته نامه ی دانشگاه مطلبی را از یکی از اساتید جامعه شناسی هفته ی پیش خوانده بود مربوط به همین قضیه که گفته بود دانشجوهای شهرستانی حداقل یک سال طول می کشد که به جو شهر بزرگی مثل تهران عادت کنند.

#پست 31_

عادت کنند .حس هایی که او داشت را طبیعی خوانده بود و تاکید کرده بود که با گذر زمان همه ی این حس ها برطرف خواهد شد .
با خواندن آن مطلب خیالش از این بابت راحت شده بود .با اینکه همیشه بخاطر خواندن هفته نامه ی دانشگاه شادی و الهام مسخره اش می کردند اما هر هفته آن را دنبال می کرد .همیشه مطالب خوبی راجع به زندگی دانشجویی و راهکارهای کنار آمدن با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذاشت که خیلی کمک کننده بود .هیچوقت مشکلاتی که بچه های دیگر در خوابگاه داشتند را نداشت اما همیشه سعی اش بر این بود که با وجود تفاوت ها روابطش را با هم اتاقی هایش بهتر کند.
البته خوبی اش به این بود که او همیشه زود خودش را با هر شرایطی تطبیق می داد .درست که هم اتاقی هایش هم شهرستانی بودند ولی از شهرهای بزرگ بودند و هیچ کدامشان از شهر کوچکی مثل او نیامده بودند .آناهیتا که به اجبار پدرش خوابگاه آمده بود اگر نه که خودش می خواست خانه بگیرد .پدرش تاجر فرش بود و وضع مالی خیلی خوبی داشتند .الهام و شادی هم به مراتب وضعشان از او بهتر بود .اهل مقایسه نبود ولی وقتی آنها داشتند به روابطشان با پسرهای کلاس و دانشگاه فکر می کردند او به فکر مشکلات عدیده اش بود.
هیچوقت به خودش اجازه نمی داد به هیچ پسری فکر کند .بعد از حدود دو ترم هنوز تمام پسرهای کلاس را به اسم نمی شناخت .برایش مهم نبود .دلش نمی خواست خودش را درگیر این روابط کند و به درسش

رمان بازار
romanbazar.ir

لطمه بزند .از همین الان برای مقطع های بعدی اش هم برنامه ریزی داشت .دلش می خواست مادرش را به آرزوی دیرینه اش برساند و استاد دانشگاه شود.
خوابگاه پسر ها که نگه داشت اتوبوس خلوت شد .به دختری نگاه کرد که سخت از دوست پسرش دل کند و بعد از رفتنش تا دم در بدرقه اش کرد .هیچوقت این روابط را نمی فهمید .در شهر آنها مردها خیلی به زنهایشان ابراز علاقه نمی کردند و تا آنجایی که او می شناخت هیچ روابط عاشقانه ای را ندیده بود .این روزها اما در اطرافش این طور روابط فراوان بود.
آناهیتا هم اتاقی اش با محمدرضا دوست شده بود .با اینکه اینطور روابط برای خانواده ی آناهیتا عادی بود اما رابطه اش را از خانواده اش پنهان کرده بود .چون مطمئن بود که پدرش شخصی مثل محمدرضا را اصلا قبول ندارد .الهام عاشق یکی از سال بالایی هایشان شده بود و چپ و راست قربان صدقه اش می رفت .
شادی هم از قبل از دانشگاه دوست پسر داشت و با همان بود.
اینجا همه از روابطشان به راحتی حرف می زدند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

در شهرشان این روابط به ندرت بود .یکی از همکلاسی هایشان که دوست پسر داشت از عالم و آدم رابطه اش را پنهان کرده بود .بچه های کلاس به هزار روش

#پست32_

سامورایی متوصل شده بودند تا بالاخره فهمیده بودند دوست پسر دارد .در جامعه ای که او از آن آمده بود دید خوبی به این قضیه نداشتند.

***

با وردوش به اتاق الهام چپ چپ نگاهش کرد و جواب سلامش را به زور داد .شادی پرسید

-کجا بودی؟

آناهیتا اضافه کرد

-بیخبر میذاری میری نمیگی نگرانت میشیم ...موبایلم نداری بهت زنگ بزنیم...

ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد و به سمت کمد لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش رفت .
-خواهرت دوبار زنگ زد خوابگاه ...ببینم تو چرا شماره ی آنا رو بهش نمیدی راحت زنگ بزنه به آنا بنده خدا اینهمه پشت خط تلفن خوابگاه منتظر نمونه...
رویش نمی شد همچین کاری بکند اما دلش نمی خواست همچین چیزی را عنوان کند .بچه های اتاقشان را دوست داشت اما تفاوت فرهنگی شان باعث شده بود از حد خاصی به آنها نزدیک تر نشود .هر چند اصلا اهل درد دل کردن با دوست هایش نبود .
هیچوقت حتی وقتی در شهر خودشان بود با دوست هایش درددل نمی کرد .همیشه از وضعیت زندگیشان جلوی بقیه ی آدم ها خجالت می کشید .انگار او کار بدی کرده بود یا در شرایط پیش آمده دخیل بود .
-بشین برات شام رو گرم کنم...
بیشتر از همه آناهیتا هوایش را داشت .با اینکه یکی یکدانه بود اما هیچوقت خودش را برای آنها نمی گرفت .پیشنهاد آناهیتا را رد نکرد .از بس در این چند ساعت راه رفت بود کف پاهایش درد می کرد .
مانتویش را که آویزان کرد .اسمش برای تلفن پیج شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت از اتاق بیرون رفت که خواهرش را بیشتر از این منتظر نگذارد .حتما کار واجبی داشت که چند بار زنگ زده بود.

-الو

-سلام

صدای پری که در گوشی پیچید .بغض دوباره در گلویش خانه کرد.

-سلام .خوبی؟

#پست 33_

-چند بار زنگ زدم دوستت گفت خوابگاه نیستی کجا رفته بودی؟

-آره بیرون بودم...

-این وقت شب؟ ...حواست به خودت هست؟ ...

بیشتر از این نتوانست بغضش را کنترل کند

-ای بابا رعنا ...از کجا فهمیدی؟...

-مامان گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه بهش تاکید کرده بودم نگه...
-چرا نباید می گفت؟ مگه من جزء اون خونواده نیستم؟...
-عزیز دلم ...بحث این حرفا نیست ...راه دوری و غریب ...کاری از دستت برنمیاد یعنی کاری از دست هیچکس برنمیاد ...فهمیدن این قضیه جز غصه خوردن چه عایدی داره؟
-چرا اینطوری شد؟...
-چرایی این قضیه رو که ما نمی دونیم رعنا ...شاید هیچوقت هم نفهمیم ...جایی خوندم که پرسیدن این چرایی راجع به اتفاقات زندگی نه تنها کمکی به ما نمی کنه که حتی وضعیت مارو بدتر هم میکنه...بهتر به این فکر کنی حتما خیری درش هست...
-یتیمی هستی چه خیری میتونه داشته باشه؟...!
-ای بابا رعنا ...اگه اینطوری فکر کنی که حتما داغون میشی ...گریه نکن تو باید قوی باشی...
***
بعد از مکالمه اش با پری تا حد زیادی آرام شده بود . پری تنها کسی بود که در بدترین شرایط هم توانایی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام کردن او را داشت .همیشه از اینکه خواهری مثل او داشت خدا را شکر می کرد .گفته بود حقوق گرفته و به حسابش پول ریخته است .چقدر ممنونش بود که بدون اینکه بگوید همیشه برایش پول می فرستاد .قبل از اینکه به اتاق برود به سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورتش زد .دلش نمی خواست بچه ها بفهمند گریه کرده است.

-کجایی رعنا غذات سرد شد دوباره...

-دستت درد نکنه ...همینطوری خوبه میخورم...

-رعنا جمعه که میای؟

قاشقش را به دهان برد و سری برای آناهیتا بالا انداخت

-وای رعنا دیوونه ام نکن نیای به زور میبرمت...

الهام بود و زورگویی هایش .بی تفاوت قاشق دیگری خورد

-تازه ما مهمون دوست محمدرضاییم ...از قدیم گفتن کوفت باشه مفت باشه ...اگه نیای خیلی خری....

لقمه اش را قورت داد و در جواب شادی گفت

-ترجیح میدم اگه بیام با هزینه ی خودم باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی عزت نفس داشت که همچین چیزی را قبول نکند.

***



#پست 34_

روی صندلی اتوبوس که نشست چشم هایش را بست . اگر به اصرار هم اتاقی هایش و خواهرش پری نبود امروز را در خوابگاه می ماند .اصلا حوصله ی خودش را نداشت چه رسد به کوهنوردی با بچه های کلاس .اتوبوس که راه افتاد صدای آهنگ و دست زدن بچه ها بلند شد .از سر و صدای بچه ها معلوم بود که مهدی و صالح مشغول رقص هستند حتی چشم هایش را برای دیدن رقص آنها باز نکرد .
دیروز از وقتی با مریم حرف زده بود حالش بد بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

هستی که با زبان نصف نیمه صدایش کرده بود دلش برایش یک ذره شده بود .تا نصف شب پژواک صدای هستی در سرش بود و مدام گریه کرده بود .دمدمای صبح خوابش برده بود و به زور بچه ها بیدار شده بود .الان از شدت سردرد حالت تهوع داشت .
چشم هایش به حدی پف کرده بود که آناهیتا برایش چای آورده بود که روی چشم هایش کمپرس کند .تا حدی پف چشم هایش بهتر شده بود اما اگر کسی قبلنا او را دیده بود متوجه می شد که گریه کرده است .با اینکه هیچوقت با مریم صمیمی نبود و به علت اخلاق تندش همیشه او را آزار داده بود اما دلش برایش می سوخت .هنوز دو سال نشده بود که ازدواج کرده بود.
هر چه نذر و نیاز بلد بود ردیف کرده بود که شوهر مریم حالش خوب شود .در دلش دعا می کرد که خدا از عمر او کم کند و به عمر شوهر مریم بدهد .خودش هم ساده لوحانه به بده بستانش با خدا دلخوش بود .در حالیکه می دانست دنیا به ساز دل او نمی رقصد .
سر و صدای اتوبوس به حدی برایش غیرقابل تحمل بود که دلش می خواست پیاده شود .اولش فکر می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یک برنامه ی ساده ی کوهنوردی چند ساعته است اما صبح که وسایل بچه ها را دیده بود متوجه شده بود که بچه ها برای قانع کردن او اینطور گفته اند و معلوم بود برنامه مفصل تر از یک کوهنوردی ساده است .
پری هم تاکید کرده بود که کوهنوردی برود.

#پست 35_

استدلالش این بود حالا که راه دور است و به علت هزینه ها دیر به دیر خانه می رود بهتر است کمی حال و هوایش عوض شود .از نظر خواهرش ماندن زیاد در خوابگاه باعث ضعیف شدن روحیه اش می شد .خودش اما به این چیزها اهمیتی نمی داد و به دنبال راهی بود که بتواند برای خودش کار پاره وقتی پیدا کند که از پس هزینه هایش برآید.
به هر طریقی که بود درسش را می خواند .همین حالا هم درسش از همکلاسی هایش خیلی بهتر بود به حدی که اگر حتی یک نمره از معدلش کم می شد باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاگرد اول می ماند اما هزینه هایش واقعا سرسام آور بود و رشته ی معماری برای او که وضع مالی خوبی نداشت واقعا رشته ی پر خرجی بود.
تقریبا از تمام هزینه های زندگی اش می زد تا بتواند کارهایش را انجام دهد .هر چند سعی می کرد که از وسایلی استفاده کند که ارزان تر باشد اما باز هم هشتش گره نه اش بود .از بچه های خوابگاه در مورد کار دانشجویی هم پرسیده بود .پول آنچنانی نمی دادند و وقت زیادی از او می گرفت.
چند روز پیش از یکی از سوپروایزهای اتاق کامپیوتر شنیده بود که بچه های زیادی برای انجام کارهای کامپیوتریشان دنبال کسی می گردند .به او گفته بود اگر کامپیوتر بلد باشد می تواند کلی کار بگیرد ولی مشکل آنجا بود که او به عمرش با کامپیوتر کار نکرده بود.
از آن روز به این فکر افتاده بود که کامپیوتر یاد بگیرد .بهترین و آسانترین راه این بود که کلاس برود .در شهر بزرگی مثل تهران چیزی که زیاد بود کلاس خوب بود اما هزینه ی کلاس زیاد بود و پول تو

رمان بازار
romanbazar.ir

جیبی هایش هم در حدی بود که به زور خرج روزانه اش را درمی آورد و خیلی از وقت ها آخر ماه کم می آورد.
بهترین راهی که به ذهنش می رسید خرید کتاب خودآموز و کار در اتاق کامپیوتر خوابگاه بود .با این فکر کمی خیالش راحت شده بود .اگرنه که نگرانی ترم های آینده و خرج زیاد کارهای عملی همیشه با او بود .ماشین که از حرکت ایستاد صدای موسیقی قطع شد .بخاطر سر و صدا حتی یک دقیقه هم نتوانسته بود بخوابد .در دل خودش را بخاطر آمدن لعنت کرد .اگر در خوابگاه بود بخاطر روز جمعه و سکوت خوابگاه اقلا می توانست چند ساعت را با خیال راحت بخوابد .
با تکان های آناهیتا چشمش را باز کرد
-پاشو رعنا...

#پست 36_

-من نمیدونم این که اینقدر خوابش سبکه چطوری تو

رمان بازار
romanbazar.ir

این سر و صدا خوابیده...
-ولش کن حالش خوب نیست...
هر چقدر خدا را بابت داشتن هم اتاقی هایش شکر می کرد کم بود .در نبود خانواده اش جای خانواده را برایش پر کرده بودند .از گوشه و کنار می دید بچه های دیگر چقدر در خوابگاه با هم اتاقی هایشان مشکل دارند ولی او هیچوقت این مشکلات را نداشت .دو اتوبوس بودند و چند نفری از بچه های کلاس با خودشان همراه هم آورده بودند.
خودشان هم شادی را با خودشان آورده بودند .اتوبوس آنها زودتر رسیده بود .پیاده که شدند هوای دم صبح باعث شد لرزی در جانش بنشیند .بیشتر اتوبوس آنها دختر بود و تعداد کمی از پسرهای کلاس همراه آنها بودند .آناهیتا هم بخاطر اینکه با آنها باشد سوار این اتوبوس شده بود اگرنه که محمدرضا و دوستش در اتوبوس دیگر بودند و او از قصد پایش را در یک کفش کرده بود که با این اتوبوس بیایند.
هر چه هم که ساده و به قول دوست هایش در این زمینه ها شوت بود اما خوب معنی نگاه های گاه و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیگاه دوست محمدرضا را می فهمید و اصلا حوصله اش را نداشت .این پسر انگار کار و زندگی نداشت که دم به دقیقه در کلاس آنها بود .این روزها از همکلاسی هایش بیشتر او را می دید .نمی خواست بچه های اتاقشان بویی از این قضیه ببرند و به او در این زمینه گیر بدهند.

همان عبد برای هفت پشتش بس بود .پسرک ساده ی خوزستانی که گاه و بیگاه سر راهش سبز می شد و همین قضیه باعث شوخی و خنده ی بچه های اتاق و کلاس شده بود .علاقه ای به عبد نداشت اما حس دلسوزی باعث شده بود بدش بیاید از اینکه بچه ها ادایش را درمی آوردند و او و کارهایش را مسخره می کردند .هر چند عبد هم در این میان بی تقصیر نبود .کارهایش زیادی مسخره و تابلو بود به حدی که گاهی از دستش حرص می خورد.

هیچوقت میانه ی خوبی با مسخره کردن نداشت و هیچوقت به شوخی هایی که کسی را مسخره می کردند نمی خندید .همین باعث می شد که بچه ها در حضور او بعضی حرف ها را نزنند و به اصطلاح خودشان

رمان بازار
romanbazar.ir

را جمع کنند .اتوبوس دوم که نگه داشت اولین نفر دوست محمدرضا بود که پیاده شد .صبح آمدنی او را ندیده بود و امیدوار بود که امروز نیاید.
-لعنتی چه تیپی زده...
-جووون ...این کدوم همکلاسیتونه الهام؟ همچین لعبتی تو کلاس داشتین و رو نمی کردین؟
-بابا همکلاسی ما نیست دوست محمدرضاست...
-همونه که آمار رعنارو گرفته بود؟

#پست 37_

با نزدیک شدن پسرها فقط توانست بگوید
-هیس میشنوه...
-خیلی خری رعنا...
آناهیتا به الهام و شادی تشر زد
-حالا میخواین دهنتون رو ببندین عین غار باز مونده زشته...
با دیدن قیافه ی شادی رویش را برگرداند تا خنده اش نگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوفف شرط میبندم لباس زیرشم مارکه...
-شک نکن...
آناهیتا باز تشر زد
-بی تربیت به چه چیزایی فکر میکنی...
شادی نیشش را باز کرد و در جواب آنا گفت:
-به چیزای خوب خوب...
شادی که از رو نمی رفت .آناهیتا که نالید "شمالیه بی تربیت "دیگر نتوانست خودش را کنترل کند پقی زیر خنده زد .بچه های اتاقشان همین بودند؛ قدرت خندانش را در هر شرایطی داشتند .با آنها در هر شرایطی خوش می گذشت.
-همیشه به خنده ...سلام
با صدای سلام محمدرضا برگشت و سلام داد .پسر خوبی بود و برخلاف دوست بیکارش زیادی مثبت و درسخوان بود .گاهی از او سوال درسی می پرسید و با هم رقابت درسی داشتند .هیچ سنخیتی با دوستش نداشت .دوستی که لباس ها و سر وضعش به حدی در چشم بود که از دور هم داد می زد که پولدار است .
پسرک که به او سلام داد به ناچار جوابش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش نمی خواست راه را برای حرف زدن با او باز کند .کوله اش را برداشت و راهش را به سمت کوه کج کرد .با بچه های کلاسشان هم هیچ صنمی نداشت .از لحاظ پوشش در دانشگاه تفاوت داشتند ولی الان که آزاد بودند تفاوتشان بیشتر در چشم بود .تنها کسی که مقنعه سر کرده بود او بود .با همان لباس های دانشگاهش آمده بود.

#پست 38_

انگار یک روز عادی دانشگاه بود .البته علاوه بر اعتقاداتی که به او اجازه نمی داد پوشش دیگری انتخاب کند هیچ انتخاب دیگری نداشت .چون تنها لباس هایش همین هایی بود که پوشیده بود .هر چند آناهیتا با سخاوت هر چه تمام صبح همه ی لباس هایش را در اختیار آنها قرار داده بود اما به قول مادرش "در دیزی باز بود " ...اصلا به خودش اجازه نمی داد به وسایل بچه های اتاق دست بزند ،ولو اینکه خودشان هم راضی باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست که اهل مقایسه نبود اما الان با جوی که در آن بود احساس معذب بودن می کرد .چون در جمع تک افتاده بود بیشتر در چشم بود .علاوه بر پوشش ساده اش هیچ آرایشی روی صورتش نداشت و ضدآفتاب بی رنگش تنها چیزی بود که به صورتش زده بود .در حالیکه بقیه ی دخترا انگار برای مهمانی آمده بودند .با صدای الهام برگشت و نگاهشان کرد از گروه کمی جلوتر بود همین باعث شد بایستد تا بقیه به او برسند .
الهام که نزدیکش شد نیشگونی از بازویش گرفت
-چرا عین بز اخوش سرتو انداختی پایین راتو گرفتی داری میری؟ ...مگه اومدی مسابقه؟...
با نزدیک شدن بقیه نتوانست جواب الهام را بدهد .
دستش را روی بازویش گذاشت و ماساژ داد.
-رعنا جان وایسا با هم بریم تنهایی که کیف نمیده...
باز به ادب آناهیتا الهام که مدام او را سرزنش می کرد .به جمعشان نگاهی انداخت .علاوه بر دوست محمدرضا بنفشه هم در بینشان بود که نمی دانست به چه علت دشمنی آشکاری با او داشت .هیچ خوشش از او نمی آمد و در هر فرصتی که پیش می آمد او را

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی دست می انداخت .هر چند الهام و آناهیتا حسابی از خجالتش درمی آمدند اما نیش کلامش همیشه او را آزار می داد.

-کجا رفتی سرندیپیتی؟ ...بیا اینجا ببینمت...

با این حرف شادی همه به سمتش برگشتند .از اینکه مرکز توجه بچه ها شده بود سرخ شد و سرش را پایین انداخت .در دلش شادی را برای صدای بلندش لعنت کرد .شادی که نزدیکش شد لبخندی به رویش زد و دندان هایش را به نمایش گذاشت.

-این دختر چندشه کیه اینقد به خونت تشنه اس؟

-چی گفته مگه؟

الهام به شادی اجازه نداد حرفش را بزند

-عه شادی میخوای چرت و پرتای اون دختره ی خل و چل رو براش بگی که بشینه حرص بخوره؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 39_

حوصله ی خودش را هم نداشت چه رسد به حرف های بنفشه .از گوشه ی چشم دوست محمد رضا را دید که به سمتشان می آمد.
-بچه ها راه بیفتیم ...من وایمیسم خوابم میاد...
-ای بابا رعنا دیشب انگار کشیک بودی تو...
دوست محمدرضا که به آنها رسید ،پوف کلافه ای کرد و دیگر جواب شادی را نداد .
-خسته نباشید خانما...
از وقتی که دانشگاه آمده بود همیشه سعی می کرد از پسرها دوری کند .این پسر که جای خود داشت به حدی راحت و صمیمی با همه برخورد می کرد که انگار سال ها بود همه را می شناسد .
--مرسی کامران ...ما که خسته نیستیم تو کلی وسیله برداشتی...
از صمیمیت شادی زیاد تعجب نکرد .شادی کلا آدم راحتی بود .الهام اما بیشتر رفتارهایش شبیه او بود چون خانواده ی مذهبی داشتند و خیلی با پسرها راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود.
-نه بابا من عادتمه ...تقریبا هر ماه یه بارو کوه میام حداقل ...
-پس ورزشکاری؟...
-ای بگی نگی ...البته الان درسام سنگین شده کمتر ورزش می کنم...
-اون دوتارو نگا خرجشون رو سوا کردن کلا...
با حرف الهام سرش را بلند کرد .آناهیتا و محمدرضا از جمع فاصله گرفته بودند و به اصطلاح شادی جیک تو جیک شده بودند.
-خوبه که...
با صدای پسرک به خودش آمد.
-چی خوبه؟
الهام که از او سوال پرسید به این فکر کرد که مگر چقدر از وقتی که با هم آشنا شده اند گذشته که در این مدت این همه صمیمی شده اند.
-اینکه کسی رو اینهمه دوست داشته باشی که حواست از بقیه پرت بشه ...نظر شما چیه؟
پسرک که رو به او سوال پرسید ماند که چه جوابش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بدهد.

#پست 40_

-رعنا در این زمینه نظر خاصی نداره...
گیج شادی را نگاه کرد
-چرا؟
-رعنا فقط کتاب دفترشو میشناسه اگه نه که با اونهمه پیشنهادی که رعنا تا حالا داشته الان شیش تا دوس پسر گرفته بود ...مگه نه رعنا؟...
خواست در جواب الهام بگوید همان پیشنهادهایی که تک به تکشان را با ریز جزئیات برای شادی تعریف کردی و به تک به تکشان خندیدی؟ !اما زبان به کام گرفت .علت این بازار گرمی الهام را درک نمی کرد . از گوشه ی چشم دید پسرک اخم کرد اما برایش مهم نبود.
-نه اینطوری هم که خوب نیست...
-چطوری مثل رعنا؟...
-نه نه منظورم این بود که شیش تا دوس پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری...
-آهان از اون لحاظ...
لبخند موذیانه ی شادی را اگر نمی شناخت دیگر اسمش رعنا نبود .شادی که سوالش را پرسید شکش به یقین تبدیل شد
-شما چند تا بچه این؟
در دلش گفت "نه که نمیدانی"
-من تک فرزندم...
-خوش به حالتون...
الهام که این حرف را زد .با خودش فکر کرد اگر الهام جای او بود چه می گفت.
-چرا مگه شما چند تایین؟...
-ما سه تاییم ...اینطوری دیگه نق نق خواهر برادرو تحمل نمی کنی...

#پست 41_

-نه اشتباه میکنی ...تنهاییم همیشه خوب نیست ...آدم همیشه تنهاس ...البته خدارو شکر من دوستای خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی دارم ...ولی خوب باز جای خواهر و برادر رو برای آدم فکر میکنم نمی گیره ...البته من تجربه اش رو نداشتم باید شما در این مورد نظر بدین ....اینطور نیست؟....

ترجیح می داد سکوت کند و شنونده ی بحث شان باشد تا اینکه بخواهد حرفی در این زمینه بزند .از وقتی تهران آمده بود از اینکه بخواهد تعداد خواهرها و برادرهایش را بازگو کند خجالت می کشید .قبلا اما در شهرشان اینطور نبود .تقریبا همه ی همکلاسی هایش شرایطشان یکسان بود .اینجا اما فرق می کرد در هر جمعی که بحث می شد خودشان تعدادشان از همه بیشتر بود و همین مسئله باعث می شد خجالت بکشد .

-شما چندتایین؟

حواسش از حرف های شادی به کل پرت شده بود .

نمی دانست چه چیزی بینشان رد و بدل شده است اما از سوال پسرک خوشش نیامد .در شش و بش جواب دادن و ندادن بود که الهام قبل از او گفت

-رعنا اینا پنج تان ...

لعنتی به الهام فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای بابا فکر می کنم رعنا خانم از من خوشش نمیاد که کلا با من حرف نمیزنه...
-نه رعنا کلا کم حرفه...
در دلش در جواب شادی گفت "اگه شما اجازه ی حرف زدن بدین البته."
-خوشبحالتون واقعا؟...
ناخودآگاه بود که پرسید:
-چرا؟...
-اینطوری هیچوقت تنها نمی شین...
این اولین نفری بود که نسبت به تعدادشان عکس العمل منفی نشان نداده بود .تا الان به این بعد قضیه فکر نکرده بود .بچه که بود مریم همیشه می گفت اگر او و رامین برادر کوچکترش نبودند خرج و مخارجشان کمتر می شد و مادرشان کمتر کار می کرد .خودش هم همیشه بر این باور بود .بزرگتر هم که شده بودند انگار مشکلاتشان با خودشان بزرگ شده بودند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست 42_

برادر بزرگش بهرام که جرات نداشت روی حرف زنش حرف بزند و عملا از خانواده ی آنها بریده بود . مریم و وضعیت مریضی شوهرش هم قوز بالای قوز شده بود .پری بود و کمال طلبی اش که در میان خواستگاران زیادش معلوم نبود دنبال چه می گشت که داد مادر همیشه آرام و خودداری را درآورده بود و رامین هم این اواخر دل مادرش را خون کرده بود . فقط خودش بود که همیشه نهایت سعی اش را می کرد که مادرش را اذیت نکند .هر چند فکر می کرد خرج دانشگاهش برای مادرش زیاد است و مادرش که شکایت او را پیش خودش نمی کند .فکرهایی داشت که اگر عملی می شد دیگر نیازی به ماهانه گرفتن از مادرش نداشت .همین که گاهی پری پول برایش می فرستاد کفایت می کرد.

-اینطور نیست رعنا؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شادی گیج نگاهشان کرد.
-تو باغ نیستی انگار...
با تشر الهام سرش را پایین انداخت
-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد...
راهشان را که به سمت بالا گرفتند .پسرک نزدیک او راه می رفت .معذب بود ولی خجالت می کشید از اینکه بخواهد آشکارا از او دوری کند .همین الان هم بنفشه هر جا می نشست پشت سرش می گفت پسر ندیده .بهتر بود با رفتارش مهر تایید به حرف های بنفشه نزند.
-دوستاتون گفتن که شما رتبه ی کنکورتون دو رقمی بوده درسته؟...
-بله...
-چرا پس این رشته؟...
-مهندس مگه رشته ی ما چشه؟...
الهام که سوالی نگاهش کرد خنده اش گرفت .الهام نسبت به رشته اش حساس بود و روزی سی بار سر همین قضیه با شادی در اتاق بحث می کرد.
-جسارت نشه منظورم این بود که با این رتبه شون

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونستن رشته ی بهتری رو انتخاب کنن...
-تا بهتر از دید شما چی باشه؟....

#پست 43_

دلش برای پسرک بینوا سوخت .اگر الهام را ول می کرد تا او را به سیخ نمی کشید و به غلط کردن نمی انداخت ول کن ماجرا نبود .برای اینکه بحث را کوتاه کند میان حرف هایشان پرید
-علاقه داشتم...
-خوشبحالتون...
تا نوک زبانش آمد که بگوید چرا که با سوال الهام بیخیال پرسیدنش شد
-مگه شما به رشته تون علاقه ندارین؟ ...رشته ی به اون خوبی...
-راستش نه علاقه ندارم ...من عشقم یه چیز دیگه اس...
چنان با حسرت گفت که کنجکاو شد بداند منظور پسرک چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه فضولی نیست عشقتون رو برای ما هم بگین قول میدیم بهش بد نگا نکنیم...
با حرف مسخره ی شادی پسرک قهقه زد .پسرک خوش مشربی بود .زود خودش را در جمع آنها جا کرده بود.
-من عشقم پروازه اما متاسفانه چون امکان تحصیل تو ایران رو نداره خونواده ام اجازه ندادن از ایران برم ...
-تک فرزندی هم این دردسرارو داره دیگه....
-دقیقا همینطوره پدر و مادرم خصوصا مادرم زیادی به من وابسته ان ...البته لیسانسم رو بگیرم حتما میرم ...محال ممکنه به خواسته ام نرسم...
در دل به پسرک حسادت کرد
-کدوم کشور میخواین برین؟...
-فرقی نمیکنه برام ...هر کشوری که شرایط درس خوندن برام مهیا باشه حاضرم برم ولی به احتمال زیاد برم آلمان چون پسر عموم آلمان زندگی میکنه...
خارج رفتن جزو آرزوهای دور و درازش بود .همین دانشگاه را هم به هزار زور و زحمت آمده بود .همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کرد حسرت درس خواندن در یکی از بهترین دانشگاه های دنیا را با خودش به گور می برد .او بود و وابستگی اش به خانواده اش خصوصا به مادرش و پری خواهرش .همین که ماه تا ماه آنها را نمی دید برایش عین جان کندن سخت بود چه رسد به اینکه بخواهد سال تا سال آنها را نبیند .

***



#پست 44_

علاوه بر اینها رفتن از ایران و درس خواندن در یک کشور دیگر هزینه هایی داشت که او از پس هیچکدامشان برنمی آمد .از نظرش درس خواندن خارج از کشور به درد آدم هایی مثل کامران می خورد که همه ی شرایط را با هم داشتند .در حال حاضر نهایت آرزویش تمام کردن دانشگاه و پیدا کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کار خوب بود که مطمئنا این هم در شهر کوچکشان امکان نداشت.
-خیلی خوابگاه کیف میده از نظرم...
-آره ولی به شرطی که با آدم های باحالی هم اتاقی بشی نه آدم یبسی مثل رعنا....
گیج زده شادی را نگاه کرد که به حرف خودش خندید.
-اذیتشون نکنید ....
-عه عه از راه نرسیده توام از رعنا طرفداری میکنی؟ ...رعنا فقط قیافه اش مظلومه وگرنه خودش که مظلوم نیست...
نفهمید شادی و الهام می خواستند برای او بازار گرمی کنند یا او را پیش پسرک سکه ی یک پول کنند .از نظرش درست نبود حرف هایی که در اتاق و بین خودشان رد و بدل می شد را به یک غریبه بگویند حتی اگر آن غریبه یک دختر بود چه رسد به پسری که هیچ صنمی با آنها نداشت .همیشه با این بعد از قضیه مشکل داشت و چند باری هم به بچه ها تذکر داده بود اما شادی خیلی در قید و بند این مسائل نبود. الهام هم که معلوم نبود امروز چرا اینهمه با این پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

ندار شده است از شادی بدتر شده بود .آناهیتا اما بهتر از شادی و الهام بود .کلا با آناهیتا با وجود اختلاف فرهنگی فاحشی که داشتند راحت تر کنار می آمد .با اینکه با محمدرضا دوست بود اما هیچوقت ندیده بود در مکالماتشان خیلی از مسائل اتاق حرف بزند.
-لقب که زیاد داره اما معروفترین لقبش ملکه الیزابته که خیلیم بهش میاد...
حرصی از دست شادی او را نگاه کرد اما او بی توجه به نگاهش ادامه ی حرفش را گرفت.

#پست 45_

-البته رعنا با ملکه الیزابت یه تفاوت فاحش داره اونم اینکه که رعنا چهارتا خواهر و برادر داره که ملکه الیزابت از این نعمت بی نصیب مونده...
به این حرفش خودش و الهام غش غش خندیدند .چپ چپ نگاهشان کرد که از دید پسرک دور نماند .لبخندی که به او زد باعث خجالتش شد و سرش را پایین انداخت .اگر همین طور پیش می رفت تا چند دقیقه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر شادی و الهام تمام آنچه بینشان در خوابگاه می گذشت را برای پسرک رو می کردند .
-عه چرا؟...
معلوم بود که به مذاق پسرک هم خوش آمده است که ادامه ی حرف شادی را گرفت .
-اون اوایل که رعنا اومده بود خوابگاه حتی بلد نبود چای دم کنه .فکر کن آناهیتا که تک بچه اس بعضی از کارای رعنا رو انجام می داد .رعنا هم عین ملکه ها فقط میشست نگاش می کرد....
-یعنی آشپزی بلد نیست؟....
-عامو میگم بلد نبود چای دم کنه چه برسه به آشپزی....
-اینکه خیلی سخت میشه ممکنه یه روز تو خوابگاه تنها باشین....
از اینکه شادی و الهام او را دست می انداختند حرصش گرفت و خواست از آنها فاصله بگیرد که با سوال پسرک مجبور شد آرام تر راه برود.
-الان دیگه یه چیزایی بلدم ....از نظرم آشپزی اونقدرا سخت نیست که آدم نتونه از عهده اش بربیاد ...کافیه

رمان بازار
romanbazar.ir

دقت کنی و قلق یه چیزایی دستت بیاد همه چی خوب پیش میره ...من حتی اولین باری که ماکارونی درست کردم هم خوب دراومد ....قبلنا هم شرایطش پیش نیومده بود آشپزی کنم خوب ....اگرنه که خیلی سخت نیست....

-مطمئنا همینطوره ...

شادی کنار تخته سنگی ایستاد و مشغول وررفتن با کفشش شد .الهام هم کنارش ایستاد .ترجیح می داد از آنها فاصله بگیرد برای همین به راهش ادامه داد .در کمال تعجب پسرک هم همراه او شد .با اینکه معذب بود اما ترجیح می داد پسرک را از شادی و الهام دور نگه دارد .دست پسرک که به سمتش دراز شد با تعجب نگاهش کرد.

-بگیرین اینطوری آفتاب پوستتون رو میسوزونه....

خواست بگوید ضدآفتاب زده است اما رویش نشد .در جواب محبت عیان پسرک نمی دانست چه بگوید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست 46_

-نه ممنونم نمی خوام...
به کلاه در دستش نگاه کرد .همینش مانده بود که کلاه پسرک را سرش بگذارد.
-باور کنین تمیزه ....دوستاتون گفتن که خیلی به این موارد حساسین ...هر بار که کوه میام مامانم همه ی وسایلم حتی کفشام رو تو ماشین میندازه...
در دلش لعنتی به دوست های احمق دهن لقش فرستاد .
ظاهرا هیچ راز مگویی را برای او باقی نذاشته بودند .
به او نگاه کرد که دستی به موهایش کشید و ادامه داد:
-خودمم صبح دوش گرفتم...
از خجالت سرخ و سفید شد و برای اینکه پسرک بیشتر ادامه ندهد میان حرفش پرید:
-نه بحث این حرفا نیست خودتون چی پس؟....
همینش مانده بود که پسرک برایش تعریف کند که در حمام چند دست شامپو زده است .دستش را تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگیرین ....چقد شما تعارف میکنین شما ...من یکی دیگه دارم...
به ناچار کلاه را از او گرفت .هنوز مردد بود که کلاه را سرش بذارد یا نه که پسرک از جیب کنار کوله پشتی اش کلاه دیگری درآورد .شادی و الهام که به آنها رسیدند خواست کلاه را در کوله اش بذارد که پسرک به او گیر داد:
-چرا سرتون نمیذارید؟...
ترجیح داد سرش بذارد تا به پسرک بگوید خجالت می کشد کلاهش را سر کند .شادی که نزدیکش شد به او گفت:
-حالا ماه شدی ....آفتاب خیلی تنده حیف پوستت نیست خراب شه....
هنوز از او دلخور بود اما می دانست منظور خاصی از حرف هایش ندارد .لبخندی به شادی زد .او همین بود زود آدم ها را می بخشید.
-ضدآفتاب زدم صبح...
-اونقدری که فکر میکنی تاثیری نداره اونم با این پوستی که تو داری ...مطمئنم تا عصری میسوختی

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل....

#پست 47_

حواسش به مکالمه ی الهام و پسرک جلب شد که در مورد یادگیری اتوکد و کامپیوتر با هم صحبت می کردند .مشتاق به بحثشان گوش داد.
-آره برای پیشرفت تو رشته اتون از نظر من یاد بگیری بهتره....
-قصدش رو دارم اما فکر می کنم فعلا زوده....
-هر وقت خواستی شروع کنی من میتونم کمکت کنم....
مخاطب پسرک الهام بود اما او ناخواسته وسط بحثشان پرید.
-مگه شما بلدین؟....
بعد از گفتن حرفش بلافاصله پشیمان شد اما پسرک اصلا بد برخورد نکرد.
-بله من علاوه بر اتوکد کتیا هم بلدم...
فرق کتیا و اتوکد را نمی دانست فقط از شادی شنیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که کتیا برای طراحی های رشته ی آنهاست و از اتوکد به مراتب سخت تر است .ساده لوحانه پرسید
-ورد و اکسل هم بلدین؟....
-اونا که چیزی نیست هر کسی که کامپیوتر بلده باید اونارم بلد باشه من الان کلاس برنامه نویسی میرم...
در دلش به پسرک غبطه خورد.
-من میخوام کامپیوتر یاد بگیرم شما کتابی میتونید به من معرفی کنید که بتونم با اون یاد بگیرم؟
-کتاب که زیاده ولی کتاب اونقدرا تاثیر نداره باید عملی یاد بگیری .من کلاس رفتم یاد گرفتم اگه بخوای میتونم کمکت کنم یاد بگیری....
خواست بپرسد چطور کمکش می کند که با نزدیک شدن حسین و صالح دیگر حرفی نزد اما در تمام طول راه به این فکر کرد اگر بتواند کامپیوتر یاد بگیرد چقدر خوب می شود.
***
در جای دنجی زیر سایه ی درختی نشسته بودند .
پسرها مشغول کباب بودند و دخترها هم داشتند سالاد درست می کردند .صبح به خاطر اینکه از همه دیرتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیدار شده بود صبحانه نخورده بود و دیشب که بچه ها فروشگاه رفته بودند از بس حالش بد بود همراهشان نرفته بود و چیزی برای خوردن نخریده بود.

#پست 48_

چند ساعت کوهنوردی باعث شده بود دل ضعفه بگیرد ولی از جوجه کباب بدش می آمد .در دلش به بی فکری خودش لعنتی کرد .از وقتی دانشجو شده بود یاد گرفته بود اگر به فکر خورد و خوراکش نباشد گرسنه می ماند با این وجود خیلی وقت ها یادش می رفت .در خانه که بود مادرش همیشه به فکرشان بود و بیشتر از هر چیزی به خورد و خوراکشان اهمیت می داد .همین هم باعث شده بود که بد عادت شود .
از بس در خانه هیچ مسئولیتی نداشت و فقط سرش به درس خواند گرم بود که اوایلی که خوابگاه آمده بود برایش کنار آمدن با شرایط خیلی سخت بود .هم اتاقی هایی که آزارش می دادند و با وجودی که او کاری به کار آنها نداشت مدام دستش می انداختند .

رمان بازار
romanbazar.ir

اوایل که برای گرفتن خوابگاه با پری آمده بود ، ترجیحش این بود با هم زبان هایش هم اتاقی شود اما بعد از گذشت یک ماه آنقدر او را اذیت کرده بودند که از اتاق فراری شده بود و چند شب را در اتاق تلویزیون خوابیده بود تا اینکه شادی در اتاق تلویزیون او را دیده بود و به او پیشنهاد داد با سولماز هم اتاقی درسخوانشان که از جو شلوغ اتاقشان مدام شکایت داشت جابجا شود.

بعد از اینکه به اتاق شادی رفته بود تازه متوجه شد که شادی هم اتاقی الهام و آناهیتا است و از خدا خواسته با آنها هم اتاقی شده بود .آشپزی بلد نبود اما با وجودی که هیچوقت در خانه اشان ظرف نشسته بود از عهده ی ظرف شستن و تمیز کردن اتاق به خاطر تمیزی ذاتی اش به خوبی برمی آمد.

بچه های اتاق هم به او سخت نمی گرفتند و با تقسیم وظایف با او کنار آمده بودند .دلش نمی آمد به مادر زحمتکشش چیزی بگوید اما از وقتی که آناهیتا راجع به مادرش حرف زده بود ،متوجه شده بود که تربیت خودش در خیلی جاها اشکال دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا تعریف می کرد از وقتی که رتبه ی کنکورش آمده است تا وقتی که دانشگاه قبول شده است مادرش اجازه نداده که لباس هایش را در ماشین لباسشویی بندازد و او را مجبور کرده که با دست لباس هایش را بشورد تا عادت کند و وقتی خوابگاه آمد بتواند از پس زندگی خودش برآید.

آناهیتا به او گفته بود خدا را شکر که بلد است لباس هایش را بشورد و برایش تعریف کرده بود دوستش که پزشکی می خواند و عادت به شستن لباس هایش ندارد با چه معظلی در خوابگاه روبرو شده است .خجالت می کشید به آناهیتا بگوید که در خانه ماشین لباسشویی ندارند و تا همین چند سال قبل لباس هایش را مادرش می شست اما با تشری که مریم خواهرش همیشه به او بابت کار نکردن می زد از چند سال پیش لج کرد و دیگر نذاشت مادرش لباس هایش را بشورد.

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 49_

یا وقتی آناهیتا تعریف می کرد که وقتی اول دبیرستان بوده مادرش چطور به او آشپزی کردن یاد داده است به حال او غبطه خورده بود .این در حالی بود که همیشه در خانه ی آنها پری و مریم کارهای خانه را انجام می دادند و او حتی بلد نبود تخم مرغ درست کند و آن اوایل که تازه دانشگاه آمده بود و اواخر هفته که غذا نداشتند و باید آشپزی می کردند چقدر دچار مشکل بود.

یادش نمی رفت وقتی با هم سوئیتی اش کالباس خریده بودند و او اصرار داشت به اینکه کالباس را باید سرخ کند و هر چقدر مینا به او گفته بود کالباس را خام می خورند در کتش نرفته بود و در ماهیتابه که خواسته بود کالباس را سرخ کند چه افتضاحی به بار آورده بود و بعدا مجبور شده بود یک ساعت کالباس چسبیده به ماهیتابه را بسابد تا تمیز شود.

همیشه خودش را برای بی دست و پایی و نابلدی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت می کرد تا وقتی که با آناهیتا آشنا شده بود فهمیده بود که مشکل از جای دیگری است .از آن روز بود که سعی کرده بود از بچه های اتاقشان یاد بگیرد .هر چند جز آخر هفته ها وقتی برای این کار نداشت ولی به نسبت آن اوایل خیلی پیشرفت کرده بود و حالا از پس خودش برمی آمد.

جز او فقط رزا و الهه روی زیر انداز نشسته بودند . آنها را نگاه کرد که بی خیال لم داده بودند و مشغول کشیدن قلیان بودند .در شهر کوچکشان حتی مردها هم قلیان می کشیدند وجهه ی بدی داشت چه رسد به اینکه دختری بخواهد قلیان بکشد .کلا از وقتی تهران آمده بود چیزهایی می دید که برایش خیلی جای تعجب داشت ولی خصلت خوبش این بود که زیاد بروز نمی داد که مسخره شود.

پسرها مشغول جوجه کباب بودند و تعدای از دخترها مشغول درست کردن سالاد بودند .بقیه ی دخترها در چادری که پسرها برپا کرده بودند رفته و مشغول آرایش کردن بودند .نه اهل آرایش بود که بخواهد به آنها ملحق شود نه اهل کشیدن قلیان .تک افتاده بود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش عهد بست دیگر پایش را در اردوهای کلاسی نگذارد.
از صبح با جوی مواجه شده بود که مرتب معذب می شد و مدام با خودش تکرار می کرد این چه کاری بود که انجام داده است .اگر قرار بود مدام در این شرایط باشد که واقعا دیوانه می شد .در خوابگاه بچه های زیادی مشابه او بودند و با آنها احساس راحتی می کرد .شرایطشان مشابه بود و همین باعث نزدیکی شان می شد .
بچه های تهرانی اما با آنها تفاوت زیادی داشتند .
زیادی راحت و ریلکس بودند و خیلی از چیزها که برای او ارزش بود برای آنها اصلا اهمیتی نداشت .
رزا و الهه را نگاه کرد که مشغول تحلیل آهنگی که از ضبط حسین پخش می شد بودند .میان بحثشان رفت و در تایید رزا گفت

#پست 50_

-از نظر منم آهنگش مزخرفه....

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه حسین را دید که به سمت ضبطش رفت و آهنگ را عوض کرد .رزا و الهه با دیدن عکس العمل حسین صدای اعتراضشان بلند شد.
-عه عه ما یه ساعته داریم میگیم آهنگش اینطور آهنگش اونطور عوضش نکرد همین که رعنا گفت سریع عوضش کرد....
حسین لبخند بی معنی به الهه و رزا زد و به سمت پسرها رفت .دلش می خواست تذکر دهد که یواش تر پسرها میشنون اما رویش نشد .
***
سر سفره نهار نشسته بودند و همه مشغول غذا خوردن بودند .محمدرضا و کامران همراه مهدی و رضا مشغول جوجه کباب کردن بودند و مرتب به بچه ها سرکشی می کردند که چیزی کم و کسر نباشد .مشغول نان سنگک زیر جوجه کبابش بود هر چند بوی جوجه می داد و دلش را به هم می زد اما از شدت گرسنگی چند تکه در دهانش گذاشت و آرام پس کشید و خودش را به دیدن اطراف سرگرم کرد .آناهیتا که کنارش نشسته بود سوالی نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نخوردی؟...

-سیرم...

چشم هایش را درشت کرد

-تو که از صبح چیزی نخوردی...

بینی اش را چین انداخت

-از جوجه کباب بدم میاد ...حتی بوش حالم رو بهم میزنه....

-عه پس چرا قبلا نگفتی....

-از کجا میدونستم برنامه اتون چیه ....کاش نمی اومدم آنا....

-چرا؟....

با ابرو اشاره ای به دخترهای کلاسشان کرد



: #پست 51_

-من شبیه اینا نیستم...

-چیزی گفتن مگه؟...

-نه ولی نگاهشون از صدتا فوش بدتره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیادی حساسی رعنا...
بغض گلویش را گرفته بود .رویش را طرف کوه کرد و چیزی نگفت .کامران به آنها نزدیک شد .چند سیخ جوجه در دستش بود دو تا از سیخ هایش را به سمت آناهیتا گرفت.
-مرسی نمی خورم...
-برای رعنا خانم...
-رعنا جوجه نمیخوره...
نگاه تندی به آناهیتا انداخت اما صدای آناهیتا به حدی بلند بود که بقیه هم شنیدند .همهمه ای در جمع افتاد . خجالت کشید که موضوع بحث همه شد .هر کسی چیزی می گفت .مهدی پیشنهاد داد از هندوانه هایی که آورده اند برایش بیاورند .حسین برای آوردن هندوانه که پیش قدم شد بیشتر از قبل خجالت کشید .
-سالاد الویه میخوری؟
کامران که کنار گوشش سوال پرسید از ترس شانه اش بالا پرید
-ببخشید نمی خواستم بترسونمت...
خجالت زده پس کشید و "خواهش میکنمی "زمزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد
-مامانم برام الویه گذاشته اگه میخوری برات بیارم...
-اتفاقا رعنا الویه خیلی دوس داره....
چشم هایش را برای آناهیتا درشت کرد .آنا با دیدنش لبش را به دندان گرفت و ببخشیدی زمزمه کرد اما دیگر فایده ای نداشت .کامران از آنها دور شد و بعد از چند دقیقه با ظرفی از الویه برگشت.
***

#پست 52_

سوار سرویس بودند و به سمت خوابگاه برمی گشتند . امروز اگر به خودش بود تمام مدت در تختش می ماند .در اثر کوهنوردی دیروز تمام عضلاتش گرفته بودند و درد می کردند .موقع پایین آمدن از پله های خوابگاه با آناهیتا به همدیگر خندیده بودند .آناهیتا به سمت چپ می شلید و خودش به سمت راست.
الهام و شادی اما خوابگاه مانده بودند .در دلش به حال آنها غبطه می خورد اما اگر به هر دلیلی یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس هایش را نمی توانست برود عذاب وجدان امانش را می برید .برای همین نهایت سعی اش را می کرد هیچ کلاسی غیبت نکند .آناهیتا هم که بخاطر محمدرضا سنگ هم از آسمان می بارید دانشکده می رفت.

با صدای گوشی آناهیتا سرش را به شیشه ی اتوبوس تکیه داد و به بیرون خیره شد .به دیروز فکر کرد اگر به قول آناهیتا حساسیتش را کمتر می کرد خوش گذشته بود ،البته اگر رفتارهای جدید حسین را نادیده می گرفت .هر بار که به بهانه ای به او نزدیک شده بود بساط شوخی و خنده ی دخترهای کلاس را فراهم کرده بود.

-نه راستش رعنا جان همراه من نیستن الان....

با شنیدن اسمش کنجکاو به سمت آناهیتا برگشت.

-میخواین بگم بهتون زنگ بزنه؟...

لب زد:

-کیه؟

آنا جوابش را نداد

-باشه پس من بهش میگم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آنجایی که یادش می آمد شماره ی آناهیتا را به کسی نداده بود .در ذهنش به دنبال شخص مورد نظر بود که آناهیتا خداحافظی کرد.
-کی بود؟
-کامران ...با تو کار داشت...
-چیکار؟ ...پس چرا گفتی من همراهت نیستم؟...!
-میدونستم الان بگم در جا میزنی تو برجک پسره .برا همین گفتم پیش هم نیستیم...
-شادی نشو خواهشا...

#پست 53_

-رعنا پسره خوبیه...
-مگه من گفتم بده؟...
-نه ولی نسبت بهش کم گارد نداری...
حق با آناهیتا بود اما دلش نمی خواست این بحث را باز کند .از نظرش بحث دوست پسر گرفتن بین آدم هایی که اختلاف فرهنگی داشتند کاملا بی نتیجه بود برای همین حرف را عوض کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چی می گفت؟
-گفت رعنا گفته میخوام کامپیوتر یاد بگیرم .از محمدرضا برنامه ی کلاسمون رو پرسیده که یکشنبه ها عصر دو ساعت برنامه مون خالیه .گفت لپ تاپم رو میارم میام کتابخونه ی دانشگاهتون به رعنا بگو بیاد بهش یاد بدم ...
با دهان باز به آناهیتا نگاه کرد .کی او از کامران خواسته بود که به او یاد دهد و کی همچین قراری را گذاشته بودند که او از آن خبر نداشت .عجب آدم گیری بود.
-آنا بخدا من همچین قراری نذاشتم من فقط گفتم کتاب معرفی کنه بهم...
-چرا قیافه ات اینطوری شد رعنا؟ ...چیزی نشده که ...چرا قسم میخوری؟...
-آخه....
-آخه نداره گیرم که قرارم گذاشته باشی کار بدی نکردی که....
اخم کرد و گفت
-اصلا به کسی چه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب آناهیتا چیزی نگفت
-چیکار میخوای بکنی؟
-چیو؟...
-فردارو میری؟
-نمیدونم...

#پست 54_

-ببین رعنا تو که گفتی میخوای کامپیوتر یاد بگیری . اگه بخوای خودآموز یاد بگیری کلی طول میکشه .منم خیلی بلد نیستم .کلاس کامپیوترم که درست حسابی نرفتم همینایی هم که بلدم بهت یاد بدم به کارت نمیاد . اگه میخوای باهاش کار کنی و درآمد داشته باشی باید اصولی و درست و حسابی یاد بگیری .اینطوری کم خرج ترین راه رو انتخاب میکنی .این دفعه رفتم مشهد کامپیوترم رو میارم خوابگاه که با اون هر چی یاد می گیری تمرین کنی .اینطوری لنگ باز و بسته بودن اتاق کامپیوترم نمی مونی...
خم شد و آناهیتا را بوسید .از نظر خودش هم بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

راه برای یاد گرفتن بود فقط کاش کامران دختر بود.
-آنا....
-هوم...
-به نظرت این کار من اسمش سواستفاده نیست؟
چینی به بینی اش انداخت
-وای رعنا دیونه ام نکن چه سواستفاده ای وقتی طرف خودش مایله؟ ...تو که زورش نکردی ...چرا اینقدر تو ساده ای آخه؟...
لبخندی به او زد و با لحن مهربانی گفت
-ندیدی دیروز هر وقت حسین بهت نزدیک می شد چه اخمی می کرد...
خودش هم چند بار متوجه اخم پسرک شده بود اما به روی خودش نیاورده بود .از نظرش به او ربطی نداشت.
-اگه بچه های اتاق بفهمن شروع میکنن به مسخره کردن...
-برات مهم نباشه ...
-آخه...
-اصلا میخوای بهشون نگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب آناهیتا را نگاه کرد.
-والا مگه چیکاره ی توان که بخوان در مورد همه چی نظر بدن؟ ...همین شادی چقدر محمدرضارو مسخره می کرد ...دوس پسر خودش رو ندیدی ...
-تو مگه دیدی؟...
-اون اوایل که تو نبودی یه بار اومد تهران....شرط میبندم اگه جای تو بودن با کله قبول میکردن ...اینقدر به این و اون فکر نکن به حرف منم گوش نده ببین مصلحت خودت چیه همون کارو انجام بده...

***



#پست 55_

***

سر بالایی میدان باهنر تا کاشانک برایش مثل عذاب بود .قبل تر هیچوقت نشده بود این مسیر را پیاده گز

رمان بازار
romanbazar.ir

کند .همیشه کامران تا در خانه پری می رساندش حتی وقتی که دوست بودند .در جواب غرهای ریز او می خندید و می گفت "مردم سر و دست میشکنن برای این محله ها اونوقت تو غر میزنی ".خواهرش هم جا گیر آورده بود برای خانه خریدن آن سر دنیا بود.
تا ایستگاه صدر را با مترو آمده بود دو کورس هم تاکسی سوار شده بود تا میدان .پول آژانسش زیاد می شد اگر نه که این همه سختی را به خودش نمی داد .
برای باربد هم کلی وسایل نقاشی خریده بود و بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد پولش شده بود .نمی خواست بیشتر از این ولخرجی کند .باید پول هایش را جمع می کرد برای روزهایی که نمی توانست کار کند .
عادتش بود که دست خالی خانه ی خواهرش نرود .
باربد هم انگار عادت کرده بود به اینکه همیشه برایش چیزی بخرد .به محض اینکه او را می دید دست هایش را نگاه می کرد .امروز دو ساعتی را از آقا مهدی مرخصی گرفته بود .پنج شنبه شب ها هم کلاس برنداشته بود .این یک شب را دلش می خواست برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش باشد .الان هم آمده بود از میان خرت و پرت های جهازش که در زیر زمین خانه ی خواهرش خاک می خورد کمی کتاب و لباس گرم بردارد .
با دست آزادش لبه های پالتویش را به هم رساند تا سرمای هوا کمتر اذیتش کند .برآمدگی شکمش اجازه نمی داد دکمه های پالتویش را ببندد .با کامران کتابخانه ی مفصلی داشتند .بیشتر از پانصد جلد کتاب بود که بعد از حراج زدن به جهازش دلش نیامده بود آنها را بفروشد .هر چند خانه اشان کوچک بود و کتابخانه ی آنچنانی نداشتند اما کتاب خریدن برایشان همیشه در اولویت بود.
هر چند بیشتر کتاب ها برای او بود .به علت علاقه ی زیادش به مطالعه کامران هم اکثرا برایش کتاب می خرید .ایستاد و دستی به کمرش کشید .زندگیشان پا نگرفته از هم پاشیده بود .بعد از مرگ کامران دلش نمی خواست به شهر کوچکشان برگردد .برای او که سال ها بود از آن شهر دل بریده بود برگشتن سخت بود.
به بهانه ی کار قرار بود خانه ی پری بماند .اوایل به

رمان بازار
romanbazar.ir

حدی حالش بد بود که انگار در این عالم نبود .مادر کامران هم سر مراسم آنقدر ناسزا و بد و بیراه به او گفته بود که انگار مسبب مرگ کامران او بود .به برادرهایش حرف های فرح خانم برخورده بود و همین باعث شده بود اجازه ندهند باقی مراسم را بماند . خودش اما به گوشه و کنایه های فرح خانم عادت داشت .انگار اگر زخم نمی زد دیگر فرح خانم نبود . بخاطر ادب خانوادگی اش هیچوقت به خودش اجازه نمی داد جوابش را بدهد و بخاطر کامران مجبور بود فرح خانم را تحمل

#پست 56_

کند .نفسی گرفت و به راهش به سمت بالا ادامه داد .به کامران و مراسمش که فکر می کرد انگار کسی روی زخم بازش نمک می پاشید .حتی نگذاشته بودند یک دل سیر برای کامران گریه کند .فرح خانم یکجور و خانواده ی خودش جور دیگر.
اوایل تا می خواست در خانه ی خواهرش گریه کند

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده اش که بخاطر او تهران آمده بودند به او تشر می زدند که مگر لنگ شوهر مانده است که اینطور برایش عزاداری می کند .چه می فهمیدند که با رفتن کامران یک تکه از وجودش انگار گم شده بود .تکه ای که هر روز صبح بعد از بیدار شدن به دنبالش می گشت و پیدایش نمی کرد .با لگدی که به شکمش خورد دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند تلخی زد.
الان اما بیشتر از وضعیت خودش برای طفل معصومش نگران بود .با به دنیا آمدنش دیگر در خوابگاه نمی توانست بماند .همه ی حقوقی که در آن چند وقت زندگی با کامران جمع کرده بود را در بورس به پیشنهاد کامران سرمایه گذاری کرده بود که ای کاش حرفش را گوش نمی کرد .بعد از چند ماه که سراغش رفته بود سهامش به حدی افت کرده بود که رسما اصل پولش را از دست داده بود.
پول پیش خانه و فروش جهازش را هم دو دستی تقدیم فرح خانم کرده بود .فرح خانم همیشه معتقد بود که جهاز بی عیب و نقصش را از پول کامران خریده است .خبر نداشت کامران هر چه درمی آورد را خرج

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد و اصلا به فکر فردایش نبود .جهازش حاصل سال ها دست رنج خودش بود .در تمام مدتی که دانشگاه را تمام کرده بود و کار می کرد حتی دلش نیامده بود خانه اجاره کند یا با کسی هم خانه شود .
در خوابگاه خودگردان می ماند که هزینه هایش زیاد نشود و چقدر کامران بابت این قضیه به جانش غر زده بود و ناراضی بود از اینکه بخاطر او خودش را در سختی می انداخت .از نظر خودش اما خوابگاه ماندن آن طور که کامران فکر می کرد سختی نداشت .او کاری به کار کسی نداشت و همین ویژگی اش باعث می شد راحت بتواند با بقیه کنار بیاید.
فرح خانم آمار تک به تک کادوهایی که کامران برایش خریده بود را بهتر از خودش داشت .از بس که کامران هر مناسبتی که می شد جشن می گرفت و هدیه اش را جلوی چشم همه به او می داد .مادرش که چند بار این رفتارهای کامران را دیده بود به او گفته بود به کامران تذکر دهد که اینقدر جلوی چشم مادرش به او ابراز علاقه نکند که بیشتر از این باعث کینه و دشمنی مادرش نشود اما کامران گوشش به این چیزها بدهکار

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و در جواب تمام حرف هایش می گفت "دیگه نمی تونن بهم چیزی بگن الان دیگه زنمی".
بعد از رفتن کامران مادرش گفته بود اونقدر تو چشم بودین که چشمتون زدن .به این چیزها اعتقاد نداشت اما انگار حرف مادرش درست بود .آنقدر کامران جلوی دوست و آشنا و غریبه با او عاشقانه رفتار می کرد که همیشه در چشم همه بود.

***



#پست 57_

اوایل از رفتارهای کامران خجالت می کشید اما بعد از تکرار هزار باره به رفتارهایش عادت کرده بود .تذکر هم که اصلا در کامران کارساز نبود وقتی که در جواب تمام تذکرهایش گفته بود "عادت کن عشقم عادت کن".

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی آن طلاها و جواهرات گرانقیمت؛ حتی موبایلی که کامران به مناسبت روز زن برایش خریده بود را هم به فرح خانم داده بود .با اینکه او نخواسته بود اما دلش بیشتر از آنچه که فکر می کرد شکسته بود و دلش نمی خواست هر جا که نشست پشت سرش بگوید که عروسش به مال و منال کامران چشم داشت .هر چند که در بودن کامران بارها این حرف را به گوشش رسانده بود.

تنها چیزی که برایش باقی مانده بود حلقه ی ازدواجشان بود که هر چه کرده بود دلش نیامده بود از خودش جدایش کند اما دیروز در میان اشک و آه مجبور شده بود بفروشدش .این چند ماه کار کردنش هم پس اندازی برایش نداشت .حقوقی که می گرفت به حدی بود که اصطلاحا دربیار و بخور بود .

زایمانش هم خرج داشت .دلش نمی خواست حتی یک ریال از کسی پول بگیرد .خدا را شکر کامران در نهایت دست و دلبازی برایش حلقه خریده بود و پول حلقه اش به حدی شده بود که می توانست پول پیش یک آپارتمان کوچک را بدهد .هر چند هنوز قصدی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اجاره کردن خانه نداشت .این پول را برای هزینه های بچه و زایمان می خواست.
بعد از ماجرای جهازش با پری خواهر همیشه حامی اش به مشکل خورده بود .انگار دنیا به یکباره روی سرش آوار شده بود .پری معتقد بود برای ادامه ی زندگی اش به پول احتیاج دارد و او بخاطر بچه اش هم که شده نباید از حق و حقوق خودش می گذشت .با دادن طلا و جواهراتی که کامران برایش گرفته بود هم خیلی مخالف نبود اما دادش با دادن پول پیش خانه و جهازش درآمده بود.
با اینکه در ظاهر با خواهرش مخالفت کرده بود اما خواهرش حق داشت .پولی که برای ریال به ریالش زحمت کشیده بود را دو دستی به فرح خانم داده بود و مطمئن بود با این وجود باز هم فرح خانم راضی نیست و پشت سرش بد می گوید اما داغی که او در درونش داشت را خواهرش نمی فهمید .همه ی دار و ندارش را داده بود که دیگر توهین های مادرشوهرش را نشنود.
بعد از آن ماجرا بود که در خانه ی پری هر روز

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگ اعصاب داشتند و شبی که بگو مگوهایش با پری بالا گرفته بود؛ امیر هم که همیشه وساطت می کرد و به پری تذکر می داد که رعایت حالش را بکند خانه نبود و در میان گریه های باربد قهر کرده بود و از خانه بیرون زده بود.

#پست 58_

در این سال ها که تهران بود دوست های زیادی پیدا کرده بود .علاوه بر آن بعد از ازدواج دوست های کامران هم به دوست های خودش اضافه شده بودند اما دلش نخواسته بود هیچ کدام حال و روز آن شبش را ببینند .تنها جایی که سراغ داشت خوابگاه خودگردانی بود که تا چند ماه قبل خانه اش بود.
نصف شب پشت در خوابگاه رسیده بود اما خوشبختانه خانم شیخ زاده با روی باز او را پذیرفته بود .آن قدر برای مسئول میانسال خوابگاه گریه کرده بود و ناخواسته از دردهایش گفته بود که صبح روز بعد در کمال ناباوری قبول کرده بود بدون پول پیش ساکن

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابگاه شود.
هیچوقت دلش نمی خواست با بازگو کردن مشکلات زندگی اش ترحم دیگران را به خودش جلب کند اما آن شب از بس تحت فشار روحی بود انگار از دستش در رفته بود و چقدر خانم شیخ زاده خوب بود که هیچوقت حرف های آن شبش را به رویش نیاورده بود و همیشه دورادور هوایش را داشت.
فردای آن روز بود که تازه به فکر افتاده بود کاری برای خودش دست و پا کند .کار قبلی اش را هم خیلی قبل تر از ماجرای حاملگی اش بخاطر دعوای شدیدی که کامران با پسر نیازی رئیس شرکت کرده بود از دست داده بود .بعد از آن هم که ماجرای بارداری اش پیش آمده بود کامران گفته بود بهتر است تا دنیا آمدن بچه صبر کند و سرکار نرود .خودش هم با نظر کامران موافق بود که قبول کرده بود.
دنبال کار که رفته بود ناامیدتر از قبل شده بود .هر جا که می رفت با فهمیدن سال فارغ التحصیلی اش سابقه ی کار از او می خواستند و وقتی هم می گفت سابقه ی کار ندارد او را قبول نمی کردند .آن قدر در فشار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که حاضر شده بود به شرکت نیازی برگردد و از آنها رضایت نامه بگیرد اما نیازی پدر خارج از ایران بود و متاسفانه در نبودش نیازی پسر همه کاره شده بود و چنان از کامران زخمی بود که بدترین برخورد ممکن را با او کرده بود.

بعد از اینکه از آنجا بیرون زده بود منشی شرکت با او تماس گرفته بود و گفته بود نگران نباشد تا چند وقت دیگر رئیس برمی گردد و به محض برگشتنش به او اطلاع می دهد که برای گرفتن رضایت نامه دوباره بیاید .خدا را شکر کرده بود که حداقل روزنه ی امیدی برایش باقی مانده بود اما با گذشت چند ماه هنوز به او زنگ نزده بود.

هیچ دفتر مهندسی هم بدون داشتن سابقه کار با فاصله گرفتن از سال فارغ التحصیلی اش حاضر نمی شد به او کار دهد .سراغ هیچ آشنایی هم دلش نمی خواست برود که مورد ترحمشان قرار بگیرد .به ناچار مجبور شده بود کاری که سال ها در دوران دانشجویی اش برای گذران امورات روزانه اش انجام می داد را دوباره انجام دهد و شرایط آقا مهدی از همه جا بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.

#پست 59_

بعد از گذشت یکی دو ماه در آزمون آموزشگاه زبان برای تدریس پذیرفته شده بود و کلاس های شبانه اش را برداشته بود .با اینکه نهایت سعی اش را می کرد اما درآمدش در حدی بود که از پس هزینه ایش برآید . این در حالی بود که خواهرش هنوز نمی دانست که کارش را از دست داده است .لزومی هم نمی دید برایش توضیح دهد.
با رسیدن به کوچه اشان نفسی از سر آسودگی کشید . پاهایش این اواخر ورم داشت و راه رفتن را برایش سخت می کرد .نگاهی به کوچه ی دلباز و خانه های تک زنگ و ویلایی انداخت .خدا را شکر کرد که خواهرش در ازدواجش موفق بود .هر چه او مورد نفرت مادر شوهرش بود مادر شوهر پری او را دوست داشت و رابطه اشان با هم خوب بود.
با چرخیدن بچه در شکمش لبخندی زد .این اواخر به

رمان بازار
romanbazar.ir

حدی تکان می خورد که گاهی شب ها نمی گذاشت بخوابد .گاهی دلش برای دیدن و بوییدنش به حدی تنگ می شد که با وجود ترس از زایمان دعا می کرد زودتر به دنیا بیاید.
دوران بارداری سختی را پشت سر گذاشته بود .به حدی در این چند ماه تنش داشت که سخت ترین دوران عمرش بود .طفل معصومش شانس نداشت که در این دوران همراه مادرش شده بود .امیدوار بود بچه اش سالم باشد اگر نه که تا عمر داشت خودش را بابت کوتاهی هایش نمی بخشید .با رفتن کامران و بهم خوردن رابطه اش با پری دیگر کسی را نداشت که برایش درددل کند .در عوض برای کودک درون بطنش حرف می زد .این بچه قرار بود به دنیا بیاید که تنهایی های مادرش را پر کند.
زنگ در را که زد در برایش باز شد .در را به آرامی هل داد و داخل حیاط شد .در خانه باز شد و باربد با دیدنش جیغی از خوشحالی کشید و به سمتش دوید .بعد از آن شب دوبار دیگر برای آوردن وسایلش آمده بود که هر دو بار باربد مهد بود و حسابی دلش برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

تنگ شده بود .باربد را که بغل کرد بخاطر شکمش نتوانست آن طور که دلش می خواست او را بچلاند.
-سلام خاله ...دلم برات تنگ شده بود...
خم شد بوسه ای به سرش زد و بعد از چند لحظه رهایش کرد
-منم عزیزم...
نایلون کادوهایش را به سمتش گرفت
-برا منه...

#پست 60_

سرش را با لبخند برایش تکان داد و با نزدیک شدن امیر اشک گوشه ی چشمش را گرفت .این روزها دل نازک تر از همیشه شده بود و اشکش دم مشکش بود . علاوه بر حاملگی و هورمون هایش روزگار سختی که می گذراند در این قضیه بی تقصیر نبود .در شهری به این بزرگی انگار هیچ کسی را نداشت اگر بچه های خوابگاه هم نبودند در طول روز بیشتر از چند کلمه حرف نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب رعنا جان راه گم کردی؟...
دستش را به سمت امیر دراز کرد
-سلام امیر خوبی؟
-سلام عزیزم ...خوش اومدی ...
-ممنونم...
-چه عوض شدی تو دختر...
اشاره اش به شکم جلو آمده اش باعث شد کمی خجالت بکشد .لبه های پالتویش را بهم نزدیک کرد و لبخند بی معنی به امیر زد .با رسیدن به پله های خانه ایستاد.
-با اجازه اتون اومدم کمی وسیله بردارم...
امیر که با تعجب نگاهش کرد ،سرش را پایین انداخت.
-خونه ی خودته این چه حرفیه که میزنی ...یعنی نمی خوای بیای داخل؟
به انگشتان تپل دستش نگاه کرد
-وقت زیاده...
-من میرم مامان رو صدا کنم.
دلش می خواست جلوی رفتن باربد را بگیرد اما چیزی نگفت .رابطه اش قبل از این قضایا با پری طوری بود که هر کس آنها را می شناخت به حالشان

رمان بازار
romanbazar.ir

غبطه می خورد .برعکس مریم حتی به یاد نداشت که در عمرش یکبار با پری دعوا کرده باشد .برای همین خیلی از او بیشتر از بقیه توقع داشت .آن هم درست وقتی که او آسیب پذیرتر از همیشه بود .در زیر زمین را که امیر برایش باز کرد جلوی در ایستاد و با خجالت گفت

-اگه اجاز بدین چند دیقه تنها باشم...

#پست 61_

-خواهش می کنم راحت باش...

بعد از رفتن امیر در را بست و پله ها را پایین رفت . در دلش آرزو کرد کاش پری هم او را به حال خودش رها کند و سراغش را نگیرد .به وسایلش نزدیک شد ، کنار تابلوی عروسیشان که رسید نشست و دستی به تصویر کشید .خاک نشسته روی صورتشان که به سرانگشت هایش چسبید؛ لبخندشان خودنمایی کرد . دستش را روی صورت کامران کشید و هق زد .وقتی گوشی اش را هم در کنار باقی وسایلش به فرح خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود نتوانسته بود چیزی بهتر از یک نوکیای ساده برای خودش دست و پا کند به همین علت حتی از دیدن عکس های کامران هم محروم بود.
چقدر روزگار بی رحم بود که تحمل خوشیشان را در کنار هم نداشت .مگر او از زندگی بجز کامران چه می خواست؟ برای چند لحظه نفسش تنگ شد .دستی به گردنش کشید و کمی یقه ی بافتش را کشید اما تفاوتی نکرد .بیشتر از خودش نگران بچه ی در بطنش بود.
سرش را به سر کامران در عکس تکیه داد ،عکس را بغل کرد و هق زد .یادش به روز عروسیشان و این عکس افتاد .زیر گوشش زمزمه کرده بود "که در محراب آغوشت پر از حال خوشایندم ."چقدر روزهای نبودنش سخت گذشته بود .در این چند ماه انگار به اندازه ی چند سال پیر شده بود .کاش او هم با کامران می مرد؛ آنوقت در آن دنیا هم کنار هم بودند .پری صدایش کرد اما قبل از اینکه داخل زیر زمین شود لب هایش را روی چشم های کامران گذاشت و عمیق بوسید.
چقدر چشم هایش شور زندگی داشت .چطور باید باور

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد که دیگر صاحب این چشم ها زنده نیستند .
وقتی هنوز هر شب خواب می دید که در آپارتمان کوچکشان را باز می کند و شوخ و شنگ می گوید "منزل من تشریف آوردم ."کاش اگر قسمتشان به جدایی بود کامران می ماند و او می مرد .چقدر بدشانس بود که شاهد مرگ عشقش بود.
با صدای در زیرزمین اشکش را پاک کرد اما توانی در خود ندید که بلند شود .هر چند پری هیچوقت برای گریه کردن سرزنشش نکرده بود اما اگر او هم تشرش می زد دیگر برایش مهم نبود .دلش بیشتر از این طاقت نداشت .حتی دستش را از روی تابلو برنداشت .از نظر خانواده اش خیلی از کارها را نباید می کرد ولی از نظر خودش این حقش بود که برای عشق از دست رفته اش گریه کند .
-عزیزم چرا اونجا نشستی زمین سرده...

#پست 62_

پری که جلو آمد حتی نتوانست سلام کند .نفسش در

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی آمد .کاش همین جا تمام می کرد .از این زندگی خسته بود .از سگ دو زدن برای هیچ .پری زیر بغلش را گرفت و به او کمک کرد روی صندلی کهنه ی بلااستفاده در زیر زمین بشیند.

-خوبی؟...

سری برایش تکان داد.

-الان برات آب قند میارم...

دور شدن قدم های خواهرش را نگاه کرد .بعد از بسته شدن در زیر زمین از روی صندلی بلند شد .حتی دلش نمی خواست آب خانه اش را هم بخورد .وقتی در جواب حرف هایش گفته بود پول خودش است و اختیار پولش را دارد به او تشر زده بود که فردا پس فردا خودت و بچه ات سربار زندگی من میشین .به طفل معصوم نیامده اش هم رحم نکرده بود .از خواهرش دلخورتر از آن بود که فکرش را بکند.

از داخل کیفش ساک پارچه ای اش را درآورد و به سمت چمدان هایش رفت .سعی کرد به تابلوهایشان نگاه نکند .دلش نمی خواست حالش بد شود و به همین بهانه پری او را در خانه اش نگه دارد .گیج چند دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان هایش را نگاه کرد .نمی دانست لباس های گرمش را در کدام چمدان گذاشته است .مشغول باز کردن چمدان ها بود که پری با لیوان آب قند برگشت.
-بیا اینو بخور...
با دست لیوان را پس زد .کمی از محتویاتش روی دست و لباسش ریخت.
-نمی خورم ...حالم خوبه...
-چرا لج می کنی رنگت پریده....
دست خودش نبود که زخم زد
-نترس سربار زندگیت نمی شم...
-ای وای رعنا تو که کینه ای نبودی؟ ...حالا من یه چیزی گفتم...
در دلش آرزو کرد کاش کینه ای بود .آن وقت کینه ی فرح خانم را با حرف هایش به دل می گرفت و باز هم به خواست کامران با مادرش روبرو نمی شد که بیشتر زخم بزند و بیشتر او را بشکند.
-یه چیزی که نبود حرف دلت بود ...حق داری خب...

#پست 63_

رمان بازار
romanbazar.ir

پری که لیوان را با صدا روی میز قدیمی زیرزمین کوبید حتی سرش را بلند نکرد که خواهرش را ببیند . دلش را بدجور شکسته بود آن هم وقتی که از تمام دنیا بریده بود و تنها امیدش او بود.
-رعنا چرا با خودت اینطوری میکنی آخه؟ ....بخدا من دلم سوخت که اون حرفارو زدم...
لباس های زمستانی اش را پیدا کرد .سرش را به تایید برای پری تکان داد .با دیدن پالتوی لوییس ویتونش اشکش چکید .لعنتی خاطرات در این زیرزمین انگار داشت خفه اش می کرد .یادش به روزی افتاد که کامران این پالتو را از فرانسه برایش خریده بود .در جواب اعتراض او که گفته بود خانه ندارند و این خرج ها که او می کند اضافه است .شانه بالا انداخته بود که "مگر ما چند سال زنده ایم؟ "
-من از حرفام منظوری نداشتم رعنا...
دلش نمی خواست به حرف های خواهرش گوش دهد . دلش می خواست در این زیرزمین ساعت ها با وسایلش تنها بماند و خاطرات شیرینش با کامران را

رمان بازار
romanbazar.ir

مرور کند اما حواسش به ساعت بود که به وقت شام نزدیک می شدند و باید زودتر می رفت.
-تو تموم اون سالا من آرزوهامو چال کردم که تو به آرزوهات برسی لعنتی ...برات آرزوها داشتم ...نه که بعد از چند وقت بیای بگی عاشق شدی...
هاج و واج سرش را بلند کرد و پری را نگاه کرد .
نادیده گرفتنش انگار برایش گران تمام شده بود که این حرف ها را می زد .زیر دلش تیر کشید دستش را روی شکمش گذاشت .انگار طفل معصومش گوشه ی دلش کز کرده بود .حوصله ی جر و بحث کردن با خواهرش را نداشت .از نظرش عاشقی جرم نبود که بخاطرش اینهمه طعنه کنایه میخورد.
-منت کارایی که من ازت نخواستم رو سر من نذار....
همین حرف کافی بود تا جیغ پری را درآورد:
-تو تموم اون سالا من درس نخوندم که تو درس بخونی ...من سگ دو زدم که تو کار نکنی ...من خوب نپوشیدم که تو خوب بپوشی ...اونوقت چی شد؟ به کجا رسیدی؟ !تو هیچی نشدی رعنا هیچی....
حرفی که سال ها ته ذهنش بود را به زبان آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش هیچوقت برام هیچ کاری نمی کردی ....
عوضش این همه طعنه کنایه نمیزدی...

#پست 64_

-تا اومدم دهنمو وا کنم شد طعنه کنایه ....تموم اون روزایی که تو با کامران جونت داشتی تو شهرای ایتالیا و جزیره های یونان ماه عسل رویایت رو میگذروندی من اینجا بخاطر عمل مامان این بیمارستان و اون بیمارستان می کردم ....این عوض دستت درد نکنه اته؟ ....الان من شدم آدم بده دیگه؟...
اسم کامران که آمد داغ دلش از رفتنش تازه شد .دست خودش نبود که نیش زد:
-الان دقیقا داری از چی میسوزی؟
صدای فریاد پری کل زیرزمین را برداشت:
-توی بدبخت واقعا راجع به خودت چی فکر کردی؟!؟ ...فکر کردی من بهت حسودیم میشه؟ ...!
اونم هیشکی نه من؟...
پوزخندی زد .به او بدبخت می گفت؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روزی تک به تکتون آرزوی زندگی منو داشتین . الان که ورق برگشته و کامران رفته به من میگی بدبخت؟ ...اینو خوب تو گوشت فرو کن ...من حتی برای یه لحظه هم احساس بدبختی نکردم و نمی کنم... دروغ گفته بود .در تمام روزهای رفتن کامران این احساس لحظه ای از او جدا نشده بود .دلتنگی عمیقی که از نبودن کامران داشت گاهی او را از پا درمی آورد .به حسودی کردن خواهرش شک نداشت .اصلا تمام کسانی که آنها را می شناختند و اطرافشان بودند به رابطه ی عاشقانه شان حسودی می کردند.

-اگه حسودی نمیکنی پس این حرفا واسه چیه؟ ...اگه کاری برای مامان کردی طعنه و کنایه اش رو چرا به من میزنی؟...

-احساس بدبختی نمی کنی و مدام اشکت دم مشکته؟ ... بهتره این حرفارو به کسی بزنی که تورو نشناسه... خواهرش که زخم می زد و او را به سخره می گرفت دلش می خواست بمیرد .چقدر پری بی رحم شده بود حتی ملاحظه ی وضعیتش و طفل معصومش را نمی کرد .انگار این آدم روبرویش را دیگر نمی شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در ضمن تو چی داری که من بهش حسودی کنم؟؟
جز یه زندگی از هم پاشیده و یه بچه ای که رو دستت مونده و عاقبتش معلوم نیست چی میشه...
دلش می خواست دست هایش را تا آنجا که توان داشت روی گوش هایش فشار می داد تا حرف های پری را نشنود .کاش می توانست مانع از شنیدن طفل معصومش شود تا نفهمد که نزدیکترین کس زندگی اش راجع به او چه فکری می کند .اینجا دیگر جای ماندن نبود .اشکش را با پشت دست پاک کرد و وسایلش را جسته گریخته در ساک پارچه ای اش گذاشت.

#پست65_

فرصت کتاب برداشتن نبود .ساک را برداشت و با سرعت از کنار پری که مشغول داد زدن بود گذشت . درد بدی در تمام تنش پیچید اما به آن اعتنایی نکرد . زیر دلش را چنگ کرد و به طرف در رفت .با هر قدمی که برمی داشت دردش بیشتر می شد و صدای پری انگار دور و دورتر می شد .سرش گیج می رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به در که رسید امیر و باربد را دید که کنار هم ایستاده اند .ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد و از کنارشان گذشت .چند قدم برداشته بود که امیر از پشت بازویش را کشید.

-رعنا جان با این حالت کجا داری میری؟ ...یه لحظه صبر کن...

با پشت دست اشک چشمش را گرفت و بازویش را از دست امیر کشید

-خواهش میکنم ولم کن...

-آخه اینطوری که درست نیست...

-به روح پدرم اگه ولم نکنی دیگه هیچوقت اسمتو نمیارم امیر...

می دانست که قسم آخرشان در خانواده این است که دستش را رها کرد.

-حداقل بذار برسونمت...

-نمی خوام...

نا امید که صدایش کرد سعی کرد کمی ملایمت به خرج دهد:

-تا اون سر شهر بخوای بیای و برگردی نصفه شب

رمان بازار
romanbazar.ir

شده...
-با این وضع و حالت نمی تونم تنها ولت کنم...
-برام یه آژانس بگیر...
احساس می کرد دیگر توان ایستادن روی پاهایش را ندارد چه رسد به اینکه بخواهد مسیر طولانی خانه ی پری تا میدان را پیاده برود .امیر که دستش را در جیب گرمکنش کرد به سمت در راه افتاد
-عه رعنا کجا؟ ...بیا بریم تو تا آژانس بیاد طول میکشه...
-دم در وایمیسم ...
-سرده هوا سرما ...آقا سلام شبتون بخیر ...یه ماشین میخواستم برای میدان فاطمی ...اشتراک ...637
امیر که مشغول تلفنش شد از در گذشت و در کوچه نفسی گرفت .اگر کلاهش هم این طرف می افتاد دیگر محال ممکن بود بیاید برش دارد .باید از فردا به فکر اجاره کردن خانه می افتاد .
***

#پست 66_

رمان بازار
romanbazar.ir

در آژانس که نشست درد بدی در کمرش پیچید که نفسش را گرفت .سرش را به شیشه تکیه داد و برای چند لحظه چشمانش را بست .ماشین که با سرعت از روی سرعت گیر رد شد آخی از درد گفت .راننده عذرخواهی کرد .حتی نتوانست جواب راننده را بدهد . سعی کرد نفس عمیق بکشد .با این کار حالش کمی بهتر می شد.

علت این همه عصبانیت پری را نمی فهمید .گیرم که به او کمک کرده بود ولی هیچوقت پول هایی که برای او فرستاده بود در حدی نبود که زندگی خودش را مختل کند که این همه از او دلخور بود .کسی اگر حرف هایش را می شنید فکر می کرد که در تمام آن سال ها خواهرش کار کرده که او خرج کند .در حالیکه اصلا این طور نبود .

مبلغ ناچیزی را ماهانه به او می داد که ای کاش هیچوقت آن مبالغ را از او نمی گرفت که این همه سرزنش شود .کامران حق داشت که همیشه او را از گرفتن لباس از خواهرش منع می کرد .طوری می

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت خوب پوشیده که انگار پول های پری را خرج خرید لباس کرده در حالیکه هیچوقت این طور نبود .
در میان تمام ولخرجی هایش وقتی لباس هایش دلخواهش نبودند یا از خریدنشان پشیمان میشد آن ها را به او می داد حتی بعد از ازدواجش با کامران هم این اتفاق چند بار افتاده بود که هر بار کامران به شدت منعش کرده بود اما خودش فکر می کرد که او و پری با هم ندار هستند.
دردش که کمی بهتر شد در دلش خدا را شکر کرد که دردش آرام شده است .بغض بدی از حرف های پری بیخ گلویش بود اما سعی کرد آن را پس بزند .دلش نمی خواست گریه کند قطعا حال بدش را کودک در بطنش می فهمید.
دستش را روی برآمدگی شکمش گذاشت و آرام نوازش کرد .تنها دارایی او در این زندگی و تنها امیدی که تمام این روزهای سخت داشت و تنها دلیلش برای زنده ماندن بی شک همین بچه بود .تکیه داد و به بیرون خیره شد .با گرمای دلچسب ماشین و تکان های ریزش نفهمید که کی چشم هایش روی هم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

-خانم خانم...

#پست 67_

با تکان های ریزی چشمش را باز کرد راننده را در چند سانتی صورتش دید .نفهمید از نگاهش چه خواند که بلافاصله گفت

-چند بار صداتون کردم جواب ندادین ...چند دیقه اس رسیدیم میدان ببخشید مجبور شدم...

راننده که برگشت نفس راحتی کشید

-خواهش میکنم...

-اینجا پیاده میشین یا برسونمتون در خونه؟

توانی در پاهایش برای پیاده روی نداشت آدرس را داد و به خیابان چشم دوخت .این روزها از بس از خودش کار می کشید به محض اینکه جایی بی کار می نشست از خستگی خوابش می برد و به حدی خوابش عمیق می شد که چیزی متوجه نمی شد .بارها شده بود در مترو خوابش ببرد و ایستگاه مورد نظرش را رد کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

این در حالی بود که تا قبل از حاملگی اش خوابش به حدی سبک بود که کامران اگر کنارش تکان می خورد بیدار می شد .نمی دانست تاثیر حاملگی است یا خستگی شدید اما برایش دردسرساز شده بود .خانم شیخ زاده می گفت بارش را زمین بگذارد همه چیز مثل قبل می شود.

پول راننده را حساب کرد و ساعت گوشی اش را چک کرد .پری چند بار به او زنگ زده بود و چند پیام فرستاده بود .پیام هایش را نخوانده پاک کرد .نمی خواست بیشتر از این بهم بریزد .در جواب پیامک امیر رسیدمی فرستاد و تشکر کرد.

به این فکر کرد که در یخچال چه چیزی دارد .گرسنه بود اما اصلا حوصله ی آشپزی کردن نداشت .به خاطر اینکه هزینه هایش کمتر شود در خوابگاه اتاق عمومی گرفته بود .اتاق عمومی ده نفره بود که بخاطر زیاد بودن صمیمیت آنچنانی بینشان نبود و هر کسی کار خودش را می کرد.

قبلا اما در اتاق سه نفره بود و با دو نفر دیگر حسابی جور بود .به همین خاطر همیشه وعده های غذایی را

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم میخوردند .الان اما مجبور بود برای هر وعده اش غذا درست کند .البته بچه های اتاقشان همیشه هوایش را داشتند و هر کس هر چیزی می پخت برای او می آورد که هوس نکند .بارها گفته بود که ویار ندارد و راحت باشند اما بچه های خوابگاه کار خودشان را می کردند.
ماشین که نگه داشت تشکر کرد و پیاده شد .اگر کامران بود حسابی بخاطر این قضیه دعوایش می کرد .کامران بود و اخلاق های خاصش .هیچوقت اجازه نمی داد کسی به او لطف کند .خودش اما با این قضیه مشکل خاصی

#پست 68_

نداشت .از در خوابگاه که گذشت خانم شیخ زاده را در اتاقش ندید .دسته ی ساک دستی را محکم تر گرفت و راه پله ها را در پیش گرفت.
با اینکه طبقه ی اول بودند اما همین چند پله هم او را به نفس نفس می انداخت .به اتاقشان که رسید چراغ

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق خاموش بود .پنج شنبه شب ها اصولا تنها می شد .چراغ را روشن کرد و به فضای دلگیر اتاق نگاهی کرد .ترجیح می داد بچه ها باشند و با سر و صدایشان سرسام بگیرد اما تنها نشود.

قبل از اینکه روی تختش بشیند پالتویش را درآورد و در سبد رخت چرک های کنار تختش انداخت .شال سرش را که درآورد موهایش به در اثر الکتریسته با شالش کشیده شدند .دستی به موهایش کشید و شلوارش را درآورد .شلوار راحتی اش را که پوشید روی تخت نشست.

بافت تنش را که درآورد نفس راحتی کشید .این روزها با اینکه مثل قبل سرمایی نبود اما لباس زیاد می پوشید؛ می ترسید سرما بخورد .کسی را نداشت که از او پرستاری کند .این روزها به خاطر بچه سعی می کرد حتی بیشتر از همه ی عمرش حواسش به خودش باشد.

روی تختش که دراز کشید از آن درد کشنده دیگر خبری نبود اما از خانه ی پری که بیرون آمده بود تا الان بچه اش دیگر تکان نخورده بود .طفل معصومش

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار کنج دلش کز کرده بود .نگران بود که نکند بلایی سرش بیاید .آوردن لباس و کتاب آنقدرها هم مهم نبود که خودش را در این تنش انداخته بود .دلش ضعف رفت باید بلند می شد و برای شامش فکری می کرد اما نای بلند شدن نداشت .با صدای در اتاق بفرماییدی گفت حتی نتوانست روی تخت بشیند .نیلوفر لای در را باز کرد و سرکی کشید .

-اومدی رعنا جون؟...

-سلام عزیزم ...بیا تو ...

-الان میام...

دستش را تکیه گاه خودش کرد و به زور نشست .یکی از بالش هایش را به میله ی تخت تکیه داد و به آن لم داد .این روزها حسابی سنگین شده بود .با حساب سرانگشتی ماه آخرش بود .تصمیم داشت شنبه دکتر برود .باید فکری هم به حال خانه می کرد .در نهایت اگر نمی توانست خانه بگیرد مجبور می شد به خانه ی پدری اش برگردد اما این گزینه ی آخرش بود .مریم که همراه هستی بعد از فوت همسرش برگشته بود مادرش کلی غصه خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 69_

نمی خواست او هم سربار مادرش شود .از طرف دیگر خانه ی دو اتاقه اشان با وجود مریم و جهازش خیلی فضا نداشت .اگر می توانست یک آپارتمان کوچک پیدا کند خیلی خوب می شد .البته با حقوق الانش به سختی می توانست از پس هزینه های خانه برآید اما اگر سر کار قبلی اش برمی گشت یا کاری مشابه آن پیدا می کرد دیگر خیالش از بابت هزینه ها راحت می شد .با صدای دوباره ی در به نیلوفر نگاه کرد:

-رعنا جون برای خودمون درست کردم ...نمیدونم توام دوس داری یا نه ولی میدونستم تنهایی برای توام کنار گذاشتم...

بوی خوش کوکو که در اتاق پیچید دلش ضعف رفت . خواست بلند شود که نیلوفر دستش را روی شانه اش گذاشت و مانعش شد.

-دستت درد نکنه ...چرا زحمت کشیدی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای رعناجون چه زحمتی دو تا دونه کوکو که این حرفارو نداره...چرا شما اینقدر تعارف میکنی آخه؟...
بشقاب را که روی پایش گذاشت با دیدن خیارشورهای برش خورده آب دهانش را قورت داد .نیلوفر که این حرکتش را دید لبخند مهربانی به رویش زد.
-نون داری؟...
-فکر کنم تو یخچال دارم...
به سمت یخچال رفت
-من دیگه اجازه نمی گیرم ...سوگل که میگه یخچالای خوابگاه جز اموال عمومیه ..راستم میگه ...چیزی تو این یخچالا پیدا نمیشه که...
خودش به حرف خودش خندید .لهجه ی شیرین نیلوفر او را یاد شادی و دوران خوش دانشجویی اش می انداخت.
-رعنا جون نونت کدم طبقه اس؟...
-اگه باشه طبقه ی سومه....
نایلون را که درآورد سری برایش تکان داد.
-برات از آشپزخونه آب بیارم یا این بطری مال شماست؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 70_

-این بچه همه ی عادتامو عوض کرده ...از درون گر میگیرم تا آب سرد نخورم آروم نمی شم...
-طبیعیه قربونت برم ...زن عموی منم اینطوری بود ...البته زن عموم بنده خدا حسابی گرد شده بود.
به شکمش اشاره کرد و گفت:
-منم گرد شدم دیگه...
-نخیرم کجا گرد شدی ...کسی نفهمه فکر میکنه یه نموره شکم دارید ...تازه به قول مادربزرگم بزنم به تخته شما حامله ی خوش صورتی اصلا آدم شما رو می بینه دلش می خواد یه هفت هشت باری حامله بشه ...از بس که خوشکل و تو دل برو هستین...
لبخندی به رویش زد
-تو که منو قبل از حاملگی ندیدی....
-وای یعنی از اینم خوشکل تر بودی؟...
-نه بابا همینطوری گفتم...
بطری آب و نایلون نان را روی تختش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین...
-دستت درد نکنه رعناجون ...من برم آب بذارم برای چایی الان داد سوگل درمیاد ...برای شما هم چایی میارم...
-مرسی بابت شام...
خم شد لپش را بوسید
-نوش جان مادرشوهر عزیزم...
با وجود ناراحتی زیاد به حرف نیلوفر خندید .
-شاید دختر باشه...
-وای رعنا جون چجوری تونستی تا الان تحمل کنی ...من اگه بودم یه روزم صبر نمی کردم بفهمم دختره یا پسر...
لبخندی غمگینی به روی نیلوفر زد .دخترک انگار فهمید آنچه را که نباید گفته که سریع حرفش را عوض کرد:
-ولی من دلم روشنه که پسره ...از الان گفته باشم من قبل از سوگل سبد گذاشتم ...کی از همچین مادر شوهر خوشکلی میگذره آخه...
صدای سوگل که آمد نیلوفر به طرف در رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونقدر نرفتم که دادش دراومد...
با رفتن نیلوفر برشی خیارشور در دهانش گذاشت و با لذت چشم هایش را بست .این روزها با دیدن هر خوراکی دهانش آب می افتاد .قبلا از این عادت ها نداشت .با دیدن شام سبکی که نیلوفر برایش آورده بود لبخند غمگینی زد .به خودش اگر بود امشب گرسنه می خوابید .تکه ای نان برداشت .برشی گوجه و خیارشور در آن گذاشت و گاز زد .طعم خوش زرشک و گردو که زیر دندانش نشست اشکش چکید .به کجا رسیده بود که به این حال و روز افتاده بود.
***

#پست 71_

درد امانش را بریده بود .خیس عرق بود و حتی نمی توانست تکان بخورد .درد همچون صاعقه ای در تمام تنش می پیچید .لبش را گزید تا صدایش بچه های خوابگاه را بیدار نکند .نصف شب بود و همه خواب بودند .کیفش پایین تخت بود حتی نمی توانست آن را

رمان بازار
romanbazar.ir

بردارد و به کسی خبر دهد .هر چند هیچ کسی را نداشت .بیشتر از نیم ساعت بود که در همین حالت مانده بود و اشک می ریخت .در این مدت فاصله ی دردهایش کمتر و شدت آن ها بیشتر شده بود.
نگران بود بلایی سر بچه اش بیاید .با تمام توانی که در خودش سراغ داشت میله ی کنار تخت را گرفت و سعی کرد که بلند شود .پاهایش را که از تخت آویزان کرد درد بدی در لگنش پیچید جیغی از درد کشید .لبش را گزید و خدا را صدا کرد .حتی نمی دانست چه ساعتی از شب است .
نمی دانست با این حالش چطور از پله ها پایین برود . دستش را که به پله ی کنار تخت گرفت توانست روی پاهایش بایستد .خودش را آرام حرکت داد .زیر دلش تیر کشید .بچه اش از سر شب تکان نخورده بود .
عضلات پایش گرفته بود .به زور و با کمک دیوار خودش را تا کنار در رساند .دستش را که به دستگیره ی در گرفت حس کرد زیر پاهایش خیس شده است.
از ترس نمی دانست چکار کند .حس کرد بچه در شکمش مرده است پاهایش را نگاه کرد اما در تاریکی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی دید .هل زده خواست در را باز کند که پایش به هم پیچید و افتاد .به محض افتادنش چنان جیغی از درد کشید که هر چهار طبقه خوابگاه را بیدار کرد .پشت در افتاده بود صدای سوگل و نیلوفر را می شنید اما نمی توانست خودش را کنار بکشد تا در را باز کنند.

عین مار به خودش می پیچید .در که به سرش خورد سعی کرد خودش را کنار بکشد .شلوارش خیس شده بود و از ترس نزدیک بود قالب تهی کند .صداها را دور و دورتر می شنید .انگار کیلومترها دورتر از او بودند .نفهمید چطور وارد اتاق شدند وقتی که روی دست هایشان بلند شد احساس کرد روح از تنش پرواز می کند و همه چیز تاریک شد.

***



#پست 72_

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان های ماشین چشم هایش را باز کرد .روی صندلی های عقب دراز کشیده بود و سرش با هر حرکت ماشین به در برخورد می کرد این درد در مقابل دردی که در کل تنش می پیچید هیچ بود .در دلش خدا را قسم داد که بچه اش سالم به دنیا بیاید . کسی را نداشت که بچه اش را به او بسپارد .از تصور نبودنش و بی کسی بچه اش زار زد .
صدای خانم شیخ زاده را در میان ناله هایش می شنید که او را دلداری می کرد .در میان تمام دردهایش برای بچه اش مویه می کرد .در دلش دعا کرد اگر قرار است برود بچه اش را هم با خودش ببرد .از تصور تنها شدن بچه اش با اطرافیانش می ترسید .از بس حالش بد بود حتی به این فکر نمی کرد که دعاهایش ضد و نقیض هستند.
ماشین که از حرکت ایستاد انگار هزار سال طول کشید تا روی برانکارد قرار بگیرد .خانم شیخ زاده که بالای سرش قرار گرفت دست هایش را چنگ زد و قسمش داد که مواظب بچه اش باشد .وقتی خانم شیخ زاده قول داد انگار خیالش راحت شد که چشم هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست و خودش را به دست تقدیر سپرد.
***
نور از بازی لای کرکره های اتاق داخل آمده بود و روی صورت رعنا افتاده بود .حتی از این فاصله هم گونه های رنگ پریده اش مشخص بود .زایمان سختی را از سرگذرانده بود .هیچوقت خودش را به خاطر حرف های دیشبش نمی بخشید .دکتر گفته بود به علت فشار بالای مادر کیسه ی آب زودتر از موعد مقرر پاره شده و اگر نیم ساعت دیرتر به بیمارستان می رسیدند امکان خفه شدن بچه وجود داشت.
نباید دیشب آن حرف ها را به خواهرش می زد وقتی حساسیت خواهرش را می دانست .بخاطر سالم بودن رعنا و بچه اش خدا را هزار باره شکر کرد .وقتی که نصف شب مسئول خوابگاه با او تماس گرفته بود هنوز بیدار بود .از وقتی رعنا با آن وضع از خانه اش بیرون زده بود عذاب وجدان داشت .حق نداشت تمام نگفته های عمرش را وقتی که رعنا در این وضعیت بود به زبان بیاورد.
در راه بیمارستان هر چه نذر و نیاز بلد بود کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که بلایی سر رعنا و بچه اش نیاید .مسئول خوابگاه که گفته بود احتمال اینکه اتفاق بدی برایشان بیفتد هست ، به حدی به هول ولا افتاده بود که حتی نتوانسته بود رانندگی کند .تا به بیمارستان برسد نگرانی امانش را بریده بود.

#پست 73_

وقتی دکتر گفته بود همه چیز مرتب است و شانس آورده که بچه اش خفه نشده و مادر سالم است ،نفس راحتی کشیده بود .دیگر محال ممکن بود اجازه دهد رعنا به خوابگاه برگردد .خانه اش به قدر کافی بزرگ بود که برای خواهرش جا داشته باشد .دلش از مظلومیت رعنا خون بود که آن حرف ها را به او می زد وگرنه که او دشمن رعنا نبود .خدا دوباره رعنا را به او داده بود باید قدرش را می دانست.
در جواب تمام بدیهایی که مادرشوهر عفریته اش در حقش کرده بود تمام دارایی هایش را دو دستی تقدیمش کرده بود .زیادی مظلوم بودن رعنا باعث شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

آن زن هر طور که دلش می خواهد بتازاند .خودش اگر بود حسابش را کف دستش می گذاشت .ریشه ی تمام دعواهایش با رعنا سر همین زنک بود.
کاش رعنا متوجه می شد که بدون پول نمی تواند زندگی کند و همیشه وقت برای پول درآوردن ندارد .
از این به بعد باید بیشتر وقتش را برای بچه اش می گذاشت .دلش با به یاد آوردن آن موجود کوچک دوست داشتنی که از پشت شیشه دیده بود مچاله شد .با وجود مخالفتش ،امیر به مادرشوهر رعنا زنگ زده بود و زایمان رعنا را اطلاع داده بود.
هیچ دلش نمی خواست با زنک روبرو شود .وقتی که امیر گفته بود پدرشوهرش دیروز دوباره سکته کرده است دلش برای پیرمرد سوخته بود .رفتن کامران کمر پیرمرد را بدجوری شکانده بود .بعد از ساعتی که عموی کامران به همراه زنش به بیمارستان آمده بود و از دم به کارکنان شیرینی داده بود کمی از اخم هایش باز شده بود.
رفتار بد مادرشوهر رعنا به حدی روی دیدگاهش در مورد خانواده ی کامران اثر بد گذاشته بود که احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی نسبت به کل خاندان بزرگمهر داشت .با اینکه عمو و زن عموی کامران هیچوقت به او بدی نکرده بودند اما تحویلشان نگرفته بود و در میان عذرخواهی عمویش مبنی بر نیامدن مادرشوهر رعنا در دلش یک بهتر گفته بود .

چشم دیدن آن زن سلیطه را نداشت با این حال برای وضعیتشان بعد از رفتن کامران دلش می سوخت .در حق خواهر دست گلش اما بد کرده بودند و هر کاری می کرد نمی توانست این را نادیده بگیرد .با لرزیدن گوشی در دستش به پیام امیر چشم دوخت:

-رعنا بیدار نشد؟ ...ما این پایین منتظریم وقت ملاقات بشه بیایم بالا ...هر چند خان عمو از بس سبیل همه رو چرب کرده که همین حالا هم بیایم بالا مشکلی نیست...

فکر کرد اگر کامران بود با وجود عشقی که به رعنا داشت امروز چه کارها که نمی کرد .رعنا که تکان خورد چشمش را از گوشی گرفت و با دیدن چشم های بازش لبخندی به رویش زد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 74_

چشم هایش را که باز کرد خواهرش را دید که به او لبخند می زند .با دیدن لبخند خواهرش رویش را برگرداند .انگار نه انگار که همین دیشب هر چه از دهانش درآمده بود را بارش کرده بود .نور آفتاب که چشم هایش را زد .دستش را حائل صورتش کرد .با فکری که به ذهنش رسید دستش را سریع روی شکمش گذاشت .وقتی برآمدگی شکمش را حس نکرد .
اشکش جاری شد و نالید:
-بچه ام...
-سالمه مامان خوشکله...
در دل خدا را شکر کرد اما تا نمی دیدش خیالش راحت نمی شد.
-گفتن برای شیر دادن وقتی بیدار شدی میارنش...
دلش بی تاب دیدن نوزادش شد اما با فکر به نبودن کامران و محروم شدنش از این لحظه آهی از حسرت کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو و زن عموی کامران هم پایین هستن ...منتظرن وقت ملاقات بشه بیان بالا...
اخم کرد
-کی به اونا خبر داد؟....
-امیر به مادرشوهرت زنگ زد....
خودش چرا نیامده بود .در دلش پوزخندی زد .مسخره ترین سوالی که می توانست از خودش بپرسد همین سوال بود .مادرشوهرش هیچوقت چشم دیدن او را نداشت اما با جمله ی بعدی پری تصوراتش کلا عوض شد
-مادرشوهرت عذرخواهی کرده بود که نمی تونه بیاد آخه ظاهرا دیروز دوباره پدر کامران سکته کرده الانم بیمارستانه...
بیچاره پدر کامران با اینکه مرد منفعلی در مقابل زنش بود اما هیچوقت به او بدی نکرده بود .داغ رفتن کامران طوری کمرش را خم کرده بود که فکر کرد هیچوقت دیگر کمرش راست نمی شود .
-به امیر گفته بود دیروز خواب کامران رو دیده که شمارو سپرده بهش میخواسته صبح بهت زنگ بزنه که

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرش سکته میکنه ...خیلی از دنیا اومدن بچه ات خوشحال شد...
در دلش پوزخندی به خواهر خوش خیالش زد .محال ممکن بود آن زن دلش با او صاف شود.

#پست 75_

-اونطوری نگام نکن جدی میگم ...امیر گفت از خوشحالی زده زیر گریه ...عموی کامرانم نرسیده به بیمارستان ،از دم به همه شیرینی داد از نگهبان بگیر تا پرستار و دکتر...
با شنیدن این حرف اشکش جاری شد .کامران همیشه می گفت من مثل عموم دست و دلبازم .رویش را برگرداند که خواهرش اشک هایش را نبیند .در دلش آرزو کرد کاش کامران بود و خودش شیرینی به دنیا آمدن بچه اش را میداد .با صدای در اتاق اشکش را با سر آستین لباسش گرفت.
-بیدار شدن؟...
رویش را برگرداند و به پرستاری که مشغول صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

با خواهرش بود لبخند کم رمغی زد.
-گل پسرت شیرخوارگاه رو گذاشته رو سرش از گشنگی ...بهتره برم زودتر بیارمش...
با شنیدن این حرف دوباره اشکش راه گرفت .پس بچه اش پسر بود .بعد از چند دقیقه که پرستار با بچه برگشت تمام سر چشم شد برای دیدن نوزادش .وقتی که پرستار بچه را در آغوشش گذاشت با حس گرمای تن نوزادش نمی دانست از خوشحالی گریه کند یا بخندد .
به موجود کوچک دوستداشتنی که با چشم های بسته انگشت های دستش را سفت مشت کرده بود نگاه کرد .
سر بی مو و لپ های آویزان نوزادش دلش را به بازی گرفت .دماغش را نزدیک گردنش برد و بوی خوش نوزاد را نفس کشید .در دل خدا را برای سالم بودن بچه اش شکر کرد .زیر لب زمزمه کرد:
-خوش اومدی به دنیای مامان...
لبش را که با احتیاط به لپ بچه نزدیک کرد با صدای گریه ی بچه جا خورد .از ترس نزدیک بود از دستش بیفتد که پرستار دستش را زیر دست او گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کرد که به بچه شیر بدهد .از حضور خواهرش و پرستار در اتاق خجالت می کشید اما با تشر پرستار سینه اش را درآورد .وقتی که نوزادش سینه اش را بی تابانه گرفت و مکید .شیرین ترین احساسی که حتی در تصورش نمی گنجید را تجربه کرد به حدی که کلا وجود خواهرش و پرستار را از یاد برد.
چقدر دلش می خواست این موجود دوست داشتنی را تا جایی که می توانست فشار دهد و بچلاند اما از ترس اینکه آسیبی به نوزاد بزند طوری او را گرفته بود که پرستار دوبار تشر زد که محکم تر بچه را بگیرد .بعد از چند لحظه که پسرش چشم هایش را باز کرد برای یک لحظه قلبش نزد.

#پست 76_

انگار کامران زنده شده بود و با آن چشم هایش داشت او را نگاه می کرد .اشکش که روی دست پسرش چکید .پرستار تشر زد که شیرش تلخ می شود و ممکن است بچه دل درد بگیرد .با این حرف پرستار ترسید و

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش را پاک کرد و سعی کرد بغضش را قورت دهد .انگشت اشاره اش را نوازش وار پشت دست مشت شده ی نوزادش کشید ناگهان دستش را باز کرد و انگشتش را گرفت.
پلک بست و عطرش را نفس کشید ....انگار قلبش را از سینه بیرون کشیده بودند و به دستش داده بودند .... این لحظه ی ناب را با همه ی وجودش به خاطرش می سپارد و غرق می شود در حس مادرانه ...پرستار که می بیند همه چیز مرتب است می رود و خودش و خواهرش بی حرف به شیر خوردن نوزادش نگاه می کنند .
با صدای در اتاق برای پنهان کردن سینه اش هل می شود که خواهرش سریع به سمت در می رود .صدای امیر را که می شنود حواسش از نوزادش پرت می شود .بعد از بیمارستان کجا باید می رفت .جایی برای رفتن نداشت .با وجود بچه دیگر جایی در خوابگاه هم نداشت .محال بود با حرف های پری پایش را در خانه ی او بذارد .
آمدن بی موقع بچه او را در بد مخمصه ای انداخته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .در دل لعنتی به خودش فرستاد که برای هر کاری دیر اقدام می کرد .همزمان با بستن در توسط پری نوزادش سینه اش را رها کرد .بعد از اینکه با کمک پری خودش را مرتب کرد امیر و عمو و زن عموی کامران وارد اتاق شدند.
با دیدن او و نوزادش شمسی خانم زیر گریه زد .
عمویش اما جلو آمد و پیشانی او را بوسید .حس خوبی که همیشه از این مرد می گرفت غیرقابل انکار بود .
دستش را که برای بغل کردن نوزادش دراز کرد دوست داشت هنوز بچه اش را در بغل داشته باشد اما با بی میلی او را در آغوش اردشیرخان گذاشت.
-چشمت روشن رعنا جان ...
ممنونمی زمزمه کرد .اردشیر خان که به شمسی خانم تشر زد که "الان چه وقت گریه اس "سعی کرد خودش را جمع و جور کند اما از گوشه ی چشم دید که خودش دستی به چشم هایش کشید و سرش را در گردن نوزادش فرو برد و زیر لب چند بار خدا را شکر کرد .بچه اش را طوری گرفته بود که انگار جسم گرانبهایی را در آغوش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 77_

از این پذیرفته شدن کودکش در جمع خانواده ی کامران خوشحال بود .لبخند کم رمغی زد و به دست هایش که هنوز پف داشت خیره شد .شمسی خانم که جلو آمد با او روبوسی کرد و تبریک گفت .این زن کم از مادر برای کامران نداشت .اوایل ازدواجشان که جایی بجز خانه ی آنها برای رفتن نداشتند .تقریبا هفته ای یکبار حتما خانه ی آنها می رفتند و این زن همیشه با آغوش باز پذیرای آنها بود .رو به شوهرش کرد و گفت:

-بده به من این مغز بادومو ببینم...

بعد از اینکه در آغوشش گرفت دوباره زیر گریه زد .

خانم هشداری اردشیر خان هم اینبار کارساز نبود .

خودش هم انگار اشکش دم مشکش بود که دوباره اشک از چشم هایش راه گرفت .خان عمو جلو آمد و در دست هایش پاکتی گذاشت .حواسش از شمسی خانم و گریه هایش پرت شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا زحمت کشیدین...
با صدای پری اشک هایش را پاک کرد.
-این چه حرفیه خانم ...من از روی رعناجان شرمنده ام واقعا ...این مدت از بس درگیر کارای داداش بودم از همه چی غافل شدم ...ولی از این به بعد رو نمیذارم آب تو دل رعنا جان تکون بخوره...
پری مشغول تشکر از خان عمو شد اما خودش با این حرف خان عمو ته دلش قرص شد .با توجه به شناختی که از این مرد داشت می دانست هیچوقت حرفی نمی زند که به آن عمل نکند .اگر حضور این مرد نبود شاید هیچوقت با کامران ازدواج نمی کرد .
بعد از سال ها انتظار این مرد بود که همان رضایت نسبی پدر و مادر کامران را جلب کرد و در فامیل کامران اولین کسی بود که نگاه از بالا به پایین به او نینداخت و او را پذیرفت .شمسی خانم بچه را در آغوشش گذاشت و دست در کیفش کرد .از درون جعبه ی کوچکی سنجاقی درآورد و به سینه ی پسرش زد .با دیدن ان یکاد لبش به تشکر باز شد
-ای وای چرا زحمت کشیدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو خیلی وقت پیش برای گل پسرت گرفتم ...پا قدمش برات خیر باشه ایشالا...
-ممنونم..

#پست 78_

امیر جلو آمد و بچه را از آغوشش گرفت .
-خوش اومدی فسقل عمو ...ای وای رعنا چشاش کپ چشای توئه ولی رنگ چشاش مثل کامرانه خدا بیامرزه ...نگاه که میکنه انگار کامرانه...
با این حرف امیر همگی ساکت شدند .بعد از چند دقیقه شمسی خانم اولین کسی بود که به خودش آمد
-هر چی خاک کامرانه بقای عمر پسرش باشه ایشالا...
-رعنا جان اسم گل پسرت رو میخوای چی بذاری؟...
با این حرف خان عمو به چند ماه پیش برگشت .به شبی که کامران برای بچه اسم انتخاب کرده بود .
مشغول چک نقشه ای بود که یکی از همکارانش برایش فرستاده بود .دو هفته ای می شد که با کار

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران از کار بیکار شده بود اما هنوز گاهی بچه های دفتر درباره ی کارهایشان مثل قدیم با او مشورت می کردند و او با روی باز قبول می کرد .کامران ظرف میوه را کنار دستش گذاشت و مشغول پوست گرفتن میوه شد .

-میگم رعنا...

سرش را از روی لپ تاپ بلند نکرد و هومی تحویل کامران داد .

-برای اسم بچه فکر کردی؟....

بی توجه به کامران مشغول ادیت قسمتی از نقشه بود .

بی حواس گفت

-حالا چه عجله ایه ...وقت زیاده...

لپ تاپش که خاموش شد آه از نهادش بلند شد .نفهمید کی کامران پشتش قرار گرفت و دکمه ی پاور را فشار داد .انگشتش را از روی دکمه ی پاور کنار زد و خواست دوباره لپ تاپ را روشن کند که کامران لپ تاپ را از زیر دستش کشید.

-عه کامران چرا اینجوری میکنی؟ ...سیوش نکرده بودم یه ساعته دارم روش کار میکنم باید از اول همه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش رو انجام بدم...
بیخیال از جلز و بلز او گفت
-منم یه ساعته دارم حرف میزنم تو چرا گوش نمیدی؟....
دلخور گفت

#پست 79_

-گوش میدادم بابا...
-دلم میخواد وقتی حرف میزنم شش دونگ حواست به من باشه...
کامران همین بود .همیشه ی خدا دوست داشت توجه اش را تمام و کمال داشته باشد .پیش دستی را جلوی دستش گذاشت و اشاره کرد بخورد .تکه ای موز برداشت
-داشتی میگفتی...
-هوم کجا بودم؟...
-اسم بچه...
-اگه پسر بود اسمش رو بذاریم نیکان....

رمان بازار
romanbazar.ir

-و اگه دختر بود؟...
کامران لبخند دندان نمایی برایش زد و لپش را کشید
-اونوقت اجازه میدم اسمش رو تو انتخاب کنی منزل جان...
-فکر نمی کنی خیلی به من لطف می کنی سرورم....
-دیگه چیکار کنیم یه رعنا خانم که بیشتر نداریم...
لجش از کامران گرفت
-من قراره نه ماه زحمتشو بکشم اونوقت تو براش اسم انتخاب کنی؟...
-عه رعنا خواهش میکنم خسیس نباش...
-خسیس چیه کامران چه ربطی داشت آخه؟...
دوباره لپش را کشید که اینبار داد او را درآورد و دستش را پس زد.
-خسیسی دیگه که اجازه نمیدی اسم پسرمون رو من انتخاب کنم منزل جان....
-حالا چرا نیکان؟...
-اول اینکه اسم قشنگیه دوم اینکه مخففش خیلی خوب میشه...
-مخفف اسمش به چه دردش میخوره کامی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست 80_

-خب وقتی بخواد بره خارج از کشور راحت صداش میکنن نیک....
لب و لوچه اش آویزان شد:
-ولی من دلم نمیخواد بچه ام اینقدر ازم دور بشه...
-عه رعنا برای پیشرفتش لازمه دوری...در ضمن....
با شیطنت نگاهش کرد و ابرویش را برایش بالا انداخت
-ما که قرار نیست فقط این یه بچه رو داشته باشیم....
بی حیایی زیر لب نثارش کرد و دستش را برای آوردن لپ تاپش دراز کرد .کامران اما دستش را روی دستش گذاشت و خودش را به سمتش کشید .
-بی حیا هم میشم رعنا خانم با وجود تو بی حیا شدنم قشنگه...
خواست اعتراض کند که کامران او را به روش خودش ساکت کرد.
-نگفتی رعنا جون...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شمسی خانم از فکر بیرون آمد .به جمعشان نگاهی انداخت و گفت:
-کامران دوست داشت اگه پسر شد اسمش رو بذاریم نیکان...
-به به چه اسم قشنگی...
-مبارکش باشه رعنا جان...
-نامدار باشه دخترم ...
در جواب تشکرهایشان لبخندی زد.
-رعنا جان من با دکترت حرف زدم دخترم گفت فردا صبح مرخصی ....شمسی برات اتاق آماده میکنه این چند روز رو که داداش و زن داداش درگیر بیمارستانن میای خونه ی ما....
با این حرف نفس راحتی کشید.

***



#پست81_

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می کرد بوی زهم بیمارستان را گرفته است .
چشمانش را بست و به این فکر کرد هیچ چیز الان به اندازه ی یک دوش آب گرم حال او را خوب نمی کند .
با اینکه عموی کامران گفته بود که او را به خانه اشان می برد اما کل دیشب را به این فکر کرده بود چطور با رودربایستی که با آن ها دارد در خانه اشان سر کند .
گاهی از شدت استیصال دلش می خواست جیغ بکشد .
تمام عمرش دویده بود و الان دقیقا جایی بود که نقطه ی صفر بود .نه خانه و خانواده ای نه کار و درآمدی و نه حتی پشت و پناهی .
از اینکه بخواهد آویزان زندگی بقیه باشد متنفر بود باید فکری به حال و روز خودش می کرد اما با بچه ای یک روزه کار برایش به مراتب سخت تر از قبل بود.
از دیشب بارها خودش را برای بی فکری اش لعنت کرده بود .اگر زودتر از آن حلقه دل کنده بود حداقلش این بود که الان جایی را اجاره کرده بود .
این خصلتش که دیر از همه چیز دل می کند همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

آزارش می داد اما از وقتی نوزادش را در آغوش گرفته بود با خودش عهد بسته بود که به خاطر فرزندش هم که شده بیشتر از قبل تلاش کند و سعی کند این عادتش را کنار بگذارد.
بارها در این دوران خودش را مواخذه کرده بود اما واقعیت این بود که گاهی در زندگی اتفاقاتی می افتاد که از حیطه ی اختیار انسان خارج بود و کاری در واقعیت برای آن نمی توانستی انجام دهی.
جایی خوانده بود که این پرسش چرا من؟ که ممکن است برای هر فردی در طول عمرش پیش بیاید خیلی پرسش خطرناکی است و نه تنها باعث نمی شود که علت را پیدا کند بلکه حال و روز فرد را هم بهم می ریزد .با دیدن چشمان باز نوزادش انگار رنگ دنیایش عوض شد:
-سلام پسرم ...صبحت بخیر عمر من...
پسرک که با حرف های او دست و پا زد بیشتر ترغیب شد که قربان صدقه اش برود .لبخندی به رویش زد و با احتیاط از تخت پایین آمد که فرزندش را در آغوش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه موقع زایمان خیلی اذیت شده بود اما بخاطر زایمان طبیعی که کرده بود بعد از آن حالش خیلی بد نبود فقط از دستشویی رفتن و راه رفتن می ترسید.
دکترش گفته بود که همه چیز طبیعی است و با گذشت زمان بهتر می شود.
فرزندش را بغل کرد و دوباره روی تخت دراز کشید .
هنوز برایش شیر دادن عادی نشده بود و نمی توانست در حالت نشسته به بچه شیر بدهد .
سینه اش را که در دهان نوزادش گذاشت با انگشت اشاره کرک های سر پسرش را نوازش کرد .از دیروز که همراه پری تنها شده بودند جز حرف های ضروری با خواهرش حرفی نزده بود اما خواهرش بی توجه به کم محلی هایش تمام تجربه های خودش را سعی کرده بود در اختیارش بگذارد.

#پست82_

با احساس بوی ناخوشایندی بینی اش را به فرزندش نزدیک کرد .لبخندی به رویش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خراب کاری کردی پسرم؟...
قان و قونی که پسرش کرد باعث خنده اش شد .از دیروز پری پوشکش را عوض کرده بود .حتی نمی دانست پوشک را چطور می بندند .هر چند که خواهرش جلوی چشمش این کار را کرده بود اما یاد نگرفته بود .
بوی نامطبوع نوزادش بیشتر شد .پوفی از سر کلافگی کشید .پری هم معلوم نبود کجا رفته است .از وقتی چشم هایش را باز کرده بود او در جایش نبود.
دیروز بحثی طولانی سر او با عموی کامران داشت . بحثی که هر دو طرف او را نادیده گرفته بودند و بر خواسته ی خودشان اصرار کرده بودند.
در آخر هم عموی کامران حرفش را به کرسی نشانده بود و پری به احترام بزرگ بودنش کوتاه آمده بود اما از رفتارش معلوم بود که کاملا از این قضیه دلخور است.
دیشب هم بارها به جانش غر زده بود که چه معنی دارد وقتی خانه ی خواهرت هست خانه ی غریبه بروی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که همان دیشب شمسی خانم زنگ زده بود و با ذوق گفته بود همراه فرزانه اتاقش را آماده کرده اند .
پری دلخور شده بود و از اتاق بیرون رفته بود .انگار هنوز باورش نمی شد او آن ها را به خواهرش ترجیح دهد اما او بیشتر از آنچه که پری فکرش را می کرد از دستش دلخور بود.
نوزادش که سینه اش را رها کرد نمی دانست با بوی بدش چه کار کند که پسرک بنای گریه گذاشت و او را مجبور کرد برای تمیز کردنش به فکر چاره بیفتد .
بچه را روی تخت گذاشت و به آرامی پایین آمد .همه ی حرکاتش را به کندی انجام می داد .در دلش لعنتی به لباس بی در و پیکر بیمارستان کرد و آرزو کرد کسی وارد اتاقش نشود.
سرهمی سفید رنگ بچه اش را که درآورد با وجود هوای مطبوع اتاق ترسید که پسرش سرما بخورد .
او را در آغوش گرفت و به سمت سرویس گوشه ی اتاق رفت .پری گفته بود بهتر است با هر بار عوض کردن مابیبی اش بچه را بشورد و به او یاد داده بود چطور به بدن نوزادش پماد بمالد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند احساس می کرد از پس این کارها برنمی آید اما او مجبور بود که یاد بگیرد .در سرویس مابیبی را که باز کرد حالش از دیدن منظره ی روبرویش بهم خورد اما سعی کرد بدون نگاه کردن به آن کارش را سریعتر انجام دهد.
آب را که تنظیم کرد پاهای نیکان را زیر آب گرفت . همین کار باعث شد گریه اش قطع شود .لبخندی به پسرک فضولش زد و صابونی که پری از آن برای شستن بچه استفاده می کرد را برداشت.
خدا را شکر کرد که خواهرش فکر همه جا را کرده بود .نمی دانست اگر او نبود با وجود این بچه باید چکار می کرد .
کارش که تمام شد از سرویس بیرون آمد .پری با حوله ی سفید دستش به سمتش آمد و مواخذه گر گفت:
-اینطوری سرما میخوره مگه نگفتم حوله رو با خودت ببر بعد از اینکه کارت تموم شد باهاش پاهاش رو خشک کن...
با ناراحتی گفت:
-گریه می کرد یادم رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش ناامیدانه سری برایش تکان داد و نیکان حوله پیچ را روی تختش گذاشت .گیج شده سوال پرسید:
-بعدم مگه من چند تا دست دارم با هر دو تا دستم بچه رو گرفته بودم حوله رو چجوری میبردم؟...
-حوله رو بزن سر دوشت وقتی کارت تموم شد بگیر دور بچه ...سخت نیست اصلا چند روز بگذره عادت می کنی...
به دست های خواهرش نگاه کرد که وسایل را آماده روی تخت بچه گذاشت و به او اشاره کرد که کنارش برود.

#پست83_

***

به نوزاد غرق در خوابش نگاه کرد .با نظارت پری تمام کارهایش را خودش انجام داده بود .هر چند بارها تذکر خورده بود اما از کارش راضی بود .
وقتی که پری خواسته بود برای کارهای ترخیصش

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه امیر شود ،گفته بود که دلش نمی خواهد که به کسی مدیون شود و خودش پول دارد .در میان اخم و تخم پری تاکید کرده بود که تا ریال آخر هزینه ها را حساب کند و به محض اینکه حالش کمی بهتر شد پولش را پس خواهد داد.

دلش نمی خواست از خواهرش تقاضا کند که وسایلش را از خوابگاه جمع کند اما خودش قبل از رفتن گفته بود که تمام وسایلش را جمع می کند و تا قبل از ظهر به دستش خواهد رساند.

حس می کرد توان اینکه خودش این کار را انجام دهد ندارد برای همین تعارف را کنار گذاشته بود و زیر لب ممنونی زمزمه کرده بود.

در اتاق که باز شد پری با اخم وارد شد و قبل از اینکه او بخواهد چیزی بپرسد خودش به حرف آمد:

-عموی کامران قبل از ما همه ی کارها را کرده بود...

حس خوبی که از این حرف پری سرریز قلبش شد غیرقابل انکار بود .

-هنوزم میگم رعنا تو مجبور نیستی بری خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشون ...اگه تو بگی نمیرم مجبورت که نمیکنه...
سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:
-بهتره برم ...
خواهرش موشکافانه نگاهش کرد و پرسید:
-برای کی بهتره؟ برای تو یا اونا؟....
خواست بگوید برای من و تو اما با اینکه پری دلش را شکسته بود دلش نخواست حرفش را به زبان بیاورد و خواهرش را ناراحت کند.
در اتاق زده شد و از لای در امیر سرک کشید:
-سلام رعنا جان اجازه هست؟...
لبخندی به رویش زد .این مرد باشعور بی شک جای خاصی در زندگی او داشت.
-سلام صبح بخیر ...بفرمایید...
از دیشب امیر هم در بیمارستان مانده بود .با دیدن وسایلش دست امیر با خجالت تشکر کرد:
-ببخشید تو زحمت افتادی...
-این چه حرفیه رعنا جان توام مثل خواهرم میمونی...
وسایل دستش را روی تخت گذاشت و رو به پری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون چیزاییه که خواستی حالا باز نگا کن چیزی کم و کسر نباشه...
پری مشغول کیسه های روی تخت شد و امیر به تخت نیکان نزدیک شد .
-پهلوون ما حالش چطوره؟...
-هیس امیررر ...بیدار میشه الان خوابید...
امیر خم شد و لپ نیکان را بوسید .همین کارش باعث شد داد پری را درآورد:
-عه امیر ته ریشت پوست بچه رو اذیت میکنه ...
امیر به حالت تسلیم دست هایش را بالا گرفت:
-خیلی لپ هاش خواستنیه نتونستم مقاومت کنم...
لبخندی به امیر زد
-اشکال نداره...
-چی چی رو اشکال نداره؟ ...!نذاری زیاد ببوسنش پوست صورتش حساسه خیلی ببوسنش حساسیت میزنه مثل وقتی باربد بچه بود میشه...
می دانست حق با خواهرش است اما او آدمی نبود که بتواند به بقیه در این مورد تذکر دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست84_

امیر که از اتاق بیرون رفت پری به او کمک کرد که لباس هایش را عوض کند .از اینکه لباس های خواهرش را می پوشید ناراضی بود اما عنوان نکرد.
خواهرش از دیروز بیمارستان بود و به او کمک می کرد .دلش نخواست با رفتارش حرف های گذشته را پیش بکشد.
وسایل نیکان را هم جمع کرد و بچه را لای پتو پیچید.
-میتونی خودت راه بری یا کمکت کنم؟...
سری برایش تکان داد و دست هایش را برای گرفتن نیکان بلند کرد.
-خودم میارمش تو حواست به خودت باشه...
***
ماشین که از حرکت ایستاد از فکر و خیال درآمد .تمام راه را به این فکر کرده بود که این مدت چطور می تواند دنبال خانه بگردد اما راه به جایی نبرده بود .از وضعیتی که در آن بود اصلا راضی نبود اما مجبور بود تحمل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خان عمو که در را به رویش باز کرد فرزانه اسپند را دور سرش چرخاند و در منقل ریخت.
-اجازه بده پیاده شن بعد ...
دندان هایش را به نمایش گذاشت و گفت:
-عه بابا هول شدم خب ...ببینم نی نی رو...
خان عمو که غرید:
-سرما میخوره فرزانه...
دخترک لب هایش را برچید و از در ماشین فاصله گرفت اما به محض اینکه از ماشین پیاده شد لای پتو را کمی باز کرد .فرزانه با دیدن صورت غرق در خواب نیکان جیغ خفه ای از خوشحالی کشید و دست آزادش را روی دهانش گذاشت:
-وای خدای من چقدر خوشکله ...فداش بشم من....
-خدا نکنه عزیزم...
این بار اسپند را دور سر نیکان چرخاند و در منقل ریخت .با صدای بع بع گوسفند حواسش از فرزانه پرت شد و به کریم آقا و مردی داد که با ساطور بالای سر گوسفند ایستاده بودند .
خان عمو که سرش را برای مرد ساطور به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان داد .کریم به گوسفند آب داد و مرد پاهای گوسفند را گرفت و همین که خواست سرش را ببرد چشم هایش را بست.
اگر بی ادبی نبود مانع این کار می شد .هیچوقت این صحنه را دوست نداشت و حس خوبی به او دست نمی داد.
محبوبه خانم که با لبخند جلو آمد به فرزانه تشر زد:
-دختر چرا ماتت برده اسپندو از من گرفتی چرا نمیریزی رو آتیش...
-سلام محبوبه خانم....
-سلام خانم جان خوبین؟ ...خیلی خوش اومدین ...صفا آوردین...
لبخندی به روی پیرزن پرمهر زد .
-برو مادر برو از روی خون رد شو...
به اردشیر خان و شمسی خانم تشر زد:
-چرا وایسادین منو بر و بر نگاه میکنین ...هوا سرده زن زائو نباید سرپا بمونه برید تو...

#پست85_

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی گوسفند که رد شد شنید که اردشیر خان به کریم گفت:
-دل و جیگرشو برای ظهر کباب کن بقیه اش رو بده به فقرا...
وارد خانه که شد هرم مطبوع گرما به صورتش خورد و باعث شد آب بینی اش جاری شود .خجالت زده دستی به بینی اش کشید و روی مبل نشست.
فرزانه که بچه را از بغلش گرفت محبوبه خانم تشر زد که بچه را درست بگیرد .لبخندی به دایه ی مهربانتر از مادر خاندان بزرگمهر زد و دکمه های پالتویش را باز کرد.
-رعنا جان میخوای پاشو برو حموم که رخوت بیمارستانم از تنت دور شه...
-شمسی بذار اول یه چیزی بخوره ممکنه ضعف کنه...
شمسی خانم که روی دستش زد:
-ای وای خدا مرگم بده اصلا یادم نبود...
-الان واقعا چیزی از گلوم پایین نمیره اما دلم میخواد اول نیکان رو حموم کنم البته اگه اجازه بدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه حرفیه دخترم اینجا خونه ی خودته اجازه نمیخواد...
-خودم الان حمومش میکنم...
محبوبه خانم که برای حمام کردن نیکان پیش قدم شد لبخندی به رویش زد
-اجازه بدین خواهرم وسایلم رو بیاره بعد...
-وسیله نمیخواد که قربونت برم ...این دختره ی خیره سر دیروز کل تهرانو با من زیر پا گذاشت برای قند عسلت کلی وسیله خرید ...دیشب از پادرد نتونستم بخوابم اصلا...
دستی بی رغبت تکان داد و چینی به بینی اش انداخت:
-هر چند سلیقه ام نداره ...خدا رحم کنه شوهر انتخاب کردنش اینطوری اگه باشه شمسی باید کلاهتو بندازی بالاتر...
شمسی خانم خنده ای کرد و به سمت آشپزخانه رفت .
فرزانه خم شد و بوسه ای به لپ محبوبه خانم زد:
-عه محبوب جون....
محبوبه خانم با دست فرزانه را پس زد:
-خبه خبه خودتو لوس نکن خرس گنده...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست86_

شمسی خانم از آشپزخانه داد زد:
-من دیروز دانشگاه داشتم نتونستم همراهشون برم متاسفانه ...امیدوارم چیزایی که گرفتن به دلت بشینه...
لبخندی به روی شمسی خانم زد .
-دستشون درد نکنه ...
جز تشکر کار دیگری نمی توانست انجام دهد .مهر و محبت آدم های اطرافش از دیروز باعث شده بود که احساس تنهایی عمیقی که این مدت همواره همراهش بود کاملا کمرنگ شود.
فرزانه که با گهواره ای کوچک برگشت بچه را از محبوبه خانم گرفت و درون آن گذاشت .به آرامی تکانش داد و گفت:
-ببین رعناجون این چه خوبه...
با دیدن گهواره اشک در چشم هایش جمع شد .خودش در میان خریدهای محدودی که برای پسرش کرده بود این چیزها اصلا جایی نداشت .فقط وسایل ضروری را

رمان بازار
romanbazar.ir

خریده بود.
فرزانه دوباره به اتاق رفت و با چند عروسک و چند دست لباس برگشت .کنارش روی مبل نشست و لباس ها را نشانش داد
-رعناجون ببین دوس داری؟ ...اگه دوس نداری فروشنده گفت عوض میکنه...
دستی به لباس های رنگی کشید .خودش برای طفل معصومش فقط سفید خرید بود .نمی دانست جنسیت بچه اش چیست که برایش خریدهای اختصاصی بکند . سفید را هم به این علت خریده بود که برای هر دو جنس از نظرش قابل استفاده بود.
-ببین رعنا جون این چه خوشکله...
فرزانه که لباس قرمز خلبانی را جلوی چشمش گرفت .اشک در چشمش نشست .با این کارش محبوبه خانم تشر زد
-دختره ی خیره سر مگه نگفتم اونو نخر ...آخر کار خودتو کردی؟...
بغضش به حدی بود که نتوانست حرفی برای بهتر شدن جو بزند .سرش را که پایین انداخت .اشکش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش چکید .محال ممکن بود که به پسرش اجازه دهد راه کامران را برود.
دستمال کاغذی که جلوی رویش قرار گرفت تشکری کرد و یکی برداشت .دست فرزانه که روی دستش نشست سرش را بلند کرد
-ای وای رعناجون بخدا من نمی خواستم ناراحتت کنم ...
لب و لوچه ی آویزان دخترک را که دید سری برایش تکان داد اما انگار قانع نشده باشد که جلو کشید و او را بغل کرد:
-معذرت میخوام...
حس می کرد تنش بوی عرق و بیمارستان می دهد .
چشم هایش را بست و سعی کرد فرزانه را از خودش جدا کند .امیدوار بود دخترک از روی پالتواش متوجه بوی تنش نشود .برای عوض کردن جو زبانش را به زور تکان داد.
-اشکال نداره عزیزم...
فرزانه که از او جدا شد .لباس هایی که میانشان بود را دست کشید .سبز ،آبی ،قرمز ،طوسی ،کرم قهوه ای...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک با دست و دلبازی تمام برای پسرش خرج کرده بود .مثل او که غم نان و قیمت بالای لباس را نداشت که برای خرید چند دست لباس مجبور شود از هزینه های دیگرش بزند تا بتواند همان ها را هم بخرد.

فرزانه که برای آوردن باقی وسایل به اتاق رفت شمسی خانم سینی حاوی چند لیوان معجون را جلوی رویش گرفت .

-چرا زحمت کشیدین ...واقعا میل ندارم...

-چی چی و میل نداری؟ ...الان تو دیگه مثل قبل نیستی دخترجان ...باید بخوری قوت بگیری بتونی به شازده پسرت شیر بدی....

***



#پست87_

رمان بازار
romanbazar.ir

با تشر محبوبه خانم لیوانی برداشت و تشکر کرد .با دیدن فرزانه که صندلی پافی که طرح گوسفند داشت را بغل کرده بود و از اتاق بیرون آمد لبخندی زد.
-اینم کادوی اختصاصی خودم...
-فرزانه جون ولی نیکان هنوز خیلی بچه اس نمیتونه بشینه...
-عقل نداره که این دختر ...
-عه محبوبه جون میذاریم تو اتاقش برای وقتی بزرگ شد...
در دلش پوزخندی به فرزانه زد .این دختر نفسش از جای گرم بلند می شد .خیلی دلش می خواست از فرزانه بپرسد کدام اتاق؟ ...!خودش و پسرش رسما بی خانمان بودند.
بغض بدی از فکر به فردایشان مهمان گلویش شد اما سعی کرد لبخند بزند .لیوان معجونش را برداشت و سعی کرد افکارش را منحرف کند .
-براش لگن اینام گرفتم ...وایسا برم بیارم...
به ذوق فرزانه لبخند تلخی زد .کامران هم دقیقا برای بچه ی نیامده اشان همین اندازه ذوق داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که بقیه ی وسایل را آورد انگار واقعا فکر همه جایش را کرده بودند .برای حمام پسرش چیز دیگری احتیاج نداشتند و لازم نبود منتظر خواهرش بماند.
نیکان که از خواب بیدار شد برای شیر دادنش به اتاق رفت .
هنوز از اینکه بخواهد در حضور کسی ولو خانم به نوزادش شیر دهد معذب بود .با اینکه پری گفته بود برایت عادی می شود اما مطمئن بود هیچوقت این قضیه برایش عادی نمی شود.
بعد از شیر دادن نیکان شمسی و محبوبه خانم وسایل حمام کردن نیکان را در اتاق روی سفره ی یکبار مصرف چیدند و فرزانه مسئول آوردن آب از حمام شد.
در تمام مدتی که داشتند پسرش را حمام می کردند استرس این را داشت که از دست هایشان رها شود و بیفتد اما جلوی خودش را گرفت که اعتراضی نکند.
بعد از اینکه کودکش را حوله پیچ در آغوشش گذاشتند نفس راحتی کشید .
-تصدق چشماش بشم مثل پدرش عاشق آبه ...این

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه رو که حموم میکردم از اول حموم تا آخر حموم جیغ میکشید ...شمسی یادته چه کولی بازی درمیاورد؟...!
با یاد کامران و آب و دریا باز بغض کرد اما سعی کرد کامشان را تلخ نکند و به کل کل فرزانه و محبوبه خانم گوش دهد.
شمسی خانم که مشغول جمع کردن وسایل بود رو به او کرد
-میخوای رعناجان برو یه دوش بگیر برات حوله ی تمیز میذارم...
خواست بگوید لباس ندارد اما خجالت باعث شد چیزی نگوید .از فکر اینکه بخواهد در خانه یشان دوش بگیرد عرق سرد از تیره ی پشتش راه گرفت.
-وای فرزانه سرم رفت بس کن ...به جای حرف زدن برو یه دست لباس تمیز برای رعناجون بیار....

#پست88_

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه نوزادش را تنها گذاشته بود نگران بود اما باید عادت می کرد .اگر می خواست سرکار برود بی شک باید بچه اش را مهد می گذاشت .
با همان پالتو وارد حمام شد .لباس هایش را به آرامی درآورد .گوش هایش منتظر این بودند که صدایی از نیکان درآید .
دلش می خواست بیرون برود و بیخیال دوش گرفتن شود اما سعی کرد به صداهای ذهنی اش بی محلی کند.
انگار تکه ای از وجودش را بیرون حمام گذاشته بود .
تکه ای که نبض داشت و زنده بود .تکه ای که نفسش به نفس او بند بود.
زیر دوش که ایستاد .بی خوابی این دو شب نمایان شد و چشم هایش ناخواسته بسته شد .دستی به صورتش کشید و سعی کرد چشم هایش را باز کند.
زندگی بازیهای غریبی داشت .اگر چند وقت پیش به او می گفتند در خانه ی عموی کامران مستقر می شود بی شک باور نمی کرد چه رسد به اینکه بخواهد در این خانه حمام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که تقه ای به در زد و از او پرسید به چیزی احتیاج ندارد .صدایش را بلند کرد و تشکر کرد.
سعی کرد همه ی افکار ناخوشایند را از خودش دور کند و با خیال راحت حمام کند .حمامی که بعد از چند روز حسابی به آن احتیاج داشت.
***
در حمام را به آرامی باز کرد و سرکی به داخل اتاق کشید .یادش رفته بود لباس های فرزانه را ببرد و در حمام بپوشد.
در اتاق را که بسته دید به آرامی بیرون آمد .با دیدن چمدان های آشنا نفس راحتی کشید .با اینکه فرزانه گفته بود لباس هایش را تا الان تن نزده است اما باز هم معذب بود.
چمدانش را باز کرد و بلوز و شلوار مشکی رنگش را درآورد .آب موهایش را گرفت و به سرعت لباس هایش را عوض کرد .
در اتاق که به صدا درآمد بفرماییدی گفت .فرزانه سرکی کشید و با دیدن او نیکان به بغل داخل آمد:
-عافیت باشه مامانش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم عزیزم ...اذیت نکرد؟...
-نه پسر خوبی بود...
-وسایلمو کی آوردن؟...
-همین چند دیقه پیش دومادتون همراه خواهرت آورد هر چقدر هم بابا و مامان اصرار کردن برای نهار بمونن قبول نکردن ...
پری دلخورتر از این بود که بخواهد قبول کند.
-دستشون درد نکنه...
-آهان راستی خواهرت گفت گوشیتو چک کنی حتما...
میان وسایلش برای کیفش گشت .بعد از پیدا کردن گوشی اش درون کیف زیرچشمی فرزانه را نگاه کرد که داشت با نیکان حرف می زد .
خجالت می کشید با وجود فرزانه گوشی اش را دربیاورد .چند دقیقه منتظر ماند اما با روشن شدن صفحه ی گوشی بیخیال افکارش شد.
بالاخره که فرزانه گوشی اش را می دید .بعید بود با تربیتی که او داشت بخواهد گوشی اش را مسخره کند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست89_

در این مدت که خوابگاه بود کاملا از تجمل خانواده ی کامران دور بود و برای خودش راحت زندگی می کرد.
فرزانه که مخاطب قرارش داد دست از فکر و خیال کشید و گوشی اش را از کیفش بیرون آورد.
-جانم...
-نیکان رو بگیر ...برم برات سشوار بیارم...
تشکری کرد و نوزادش را به آغوش کشید .با روشن شدن دوباره ی گوشی اش به پیام روی صفحه چشم دوخت.
پری گفته بود که به خانواده ی عمویش نگفته این مدت در خوابگاه بوده و کتابهایش و ظرف و ظروفش را با خودش به خانه اشان می برد.
خواهرش انگار حواسش از او جمع تر بود .همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرشان به آن ها یاد داده بود آبروداری کنند .قبلا خیلی از این وضعیت راضی بود ولی بعد از اینکه دنیایش بزرگتر شده بود و دیده بود که اطرافیانش بدون پنهان کاری خودشان هستند و چقدر راحت تر از او زندگی می کنند به حالشان غبطه می خورد.
او حتی با کامرانی که سال ها دوست بود هم خیلی راحت نبود و برای گفتن بعضی چیزها به کامران گاهی واقعا جان می داد و چقدر کامران بخاطر این اخلاقش مواخذه اش می کرد خدا می دانست.
***
زیر نگاه چپ چپ فرزانه موهایش را شانه زد .قبل از حمام رفتن شال داشت و بعد از آن هم موهایش خیس بود و عمق فاجعه ی موهایش را نفهمیده بود اما الان کاملا متوجه شده بود.
در دلش آرزو کرد که فرزانه سوالی در این زمینه از او نپرسد .اوایلی که خوابگاه رفته بود بخاطر موهایش همیشه روسری سر می کرد ولی بعد از مدتی که برای بقیه عادی شد دیگر احتیاجی به آن کار ندید .با صدای فرزانه سرش را بلند کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزه میگم که...
دست هایش را روی سرش گذاشت و به موهایش اشاره زد:
-چه بلایی سرشون آوردی؟...
پوفی از کلافگی کشید .این زندگی جدید ظاهرا او را مجبور به خیلی از کارها می کرد .خوبی خوابگاه این بود که کسی کاری به کارش نداشت و راحت برای خودش زندگی می کرد.
نیکان که به نق نق افتاد فرزانه رو به او گرفتش . فرزندش را بغل کرد اما هر چه منتظر شد فرزانه از اتاق بیرون نرفت.
به اجبار سینه اش را برای شیر دادن بیرون آورد و در دهان پسرش گذاشت .نتوانست بیشتر از این نوزادش را منتظر شیر بگذارد .انگار حق با خواهرش بود با آمدن پسرش خیلی از اخلاق هایش ناخودآگاه تغییر می کرد.

#پست90_

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بلند نکرد که راحت تر بتواند حرف بزند .
می دانست که فرزانه منتظر جواب سوالش است .
پسرش که چشم هایش خمار خواب شد شروع کرد:
-چند وقت قبل از اون اتفاق...
فقط خدا می دانست چقدر سختش است که از آن اتفاق بگوید .آب دهان نداشته اش را قورت داد
-تازه موهام رو هایلایت کرده بودم .کامران خیلی ازشون تعریف می کرد یعنی...
با وجود تمام عشقی که کامران به او داشت هیچوقت نشده بود از روابط بینشان برای کسی صحبت کند .
هیچوقت این کار را دوست نداشت حتی الانی که کامران نبود.
-خب بعد از اون اتفاقا که افتاد و رفتن کامران...
هیچوقت مرگ کامران را باور نداشت حتی الانی که با حقیقت به کریه ترین شکل ممکن هر روز مواجه بود .
-یه روز صبح که تو آینه ی سرویس خودمو دیدم یاد اون حرفای کامران راجع به موهام افتادم...
پسرش انگشتی که با آن نوازشش می کرد را محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت .لبخند لاجونی به این حرکتش زد.
-برام سخت بود یعنی نتونستم تحمل کنم تو یه لحظه که تیغ امیرو تو سرویس دیدم تصمیم گرفتم بزنمشون...
صدای هینی که فرزانه کشید باعث شد سرش را بلند کند .دست هایش را روی دهانش گذاشته بود .سرش را رو به سقف گرفت و پشت هم پلک زد تا اشک هایش را پس زند.
-باورم نمیشه این کارو با اون موهای ابریشمی و خوشکل کرده باشی...
-خودمم گاهی که بهش فکر میکنم باورم نمیشه....
-حالا چرا اینطوریه؟...
اشاره اش به اندازه ی موهایش بود.
-با تیغ زدمشون دیگه ...تا اونجایی که تونستم هایلایت هاش رو زدم ...پشتش هم که دستم نمی رسید کمتر زدم...
به چشم های متعجب فرزانه نگاه کرد .انگار واقعا باور کارش برای او قابل هضم نبود .پوزخندی زد
-تازه الان روز خوبشه ...رشد کرده بلند شده ...چند ماه پیشش رو اگه میدیدی اونوقت چی میگفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک پلک زد
-باور کردنش سخته...
سری برایش تکان داد حق با او بود.

***



#پست91_

نیکان را در گهواره ی دوست داشتنی اش گذاشت .
صورت غرق خوابش را بوسید .به شدت خوابش می آمد اما مجبور بود برای نهار سر میز برود .شالش را سر کشید و از اتاق بیرون رفت .انگار برای ادامه ی راه زندگی اش باید پا روی خجالت ذاتی اش می گذاشت.
همیشه همراه کامران به این خانه آمده بود و هیچوقت نشده بود تنهایی با آن ها مواجه شود .کامران هم به خاطر گوشه کنایه های مادرش هیچوقت اجازه نداده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود در جمع های زنانه ی خانواده اش شرکت کند .به همین دلیل هنوز احساس راحتی با خانواده ی خان عمو حتی با وجود رفت و آمد نداشت .
کسی در هال نبود .به سمت مبل ها رفت و نشست .
شمسی خانم در آشپزخانه تلفنی مشغول قربان صدقه رفتن کسی بود و چیزی را می شست .فرزانه معلوم نبود کجا بود و مردهای خانه انگار درگیر درست کردن کباب بودند .معذب در جایش کمی جابجا شد .از اینکه ناخواسته مکالمه ی تلفنی شمسی خانم را می شنید حس خوبی نداشت .سعی کرد حواسش را پرت کند .در و دیوار خانه را نگاه کرد .با اینکه به گفته ی کامران وضع مالی خان عمویش بهتر از آن ها بود اما خانه اشان هیچوقت تجمل خانه ی پدری کامران را نداشت .البته که شمسی خانم به نسبت مادر کامران زن ساده تری بود و هیچوقت افاده ی خانوادگی که فرح خانم داشت را نداشت.
-رعنا جان حالت خوبه؟ ...میخوای برو استراحت کن نهارتو میارم تو اتاقت ...
همینش مانده بود که در تخت بماند و برایش نهار

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورند .با اینکه نشستن روی مبل برایش کمی دردآور بود اما ترجیح می داد که به این خانواده کمتر زحمت بدهد .

-نه ممنون خوبم ...کاری اگه دارین من انجام بدم...

شمسی خانم در حالیکه دست هایش را با حوله پاک می کرد به سمت او آمد .

-نه عزیزم کاری ندارم ...

تلفن که دوباره زنگ خورد به سمت گوشی روی اوپن رفت.

-الو کوروش جان ...صدات نمی اومد...

شمسی خانم را از پشت نگاه کرد حتی در لباس پوشیدن هم ساده بود .هیچوقت طلا و جواهرات آنچنانی به خودش آویزان نمی کرد .نمونه ی یک زن فرهنگی موفق بود .چقدر همیشه آرزو داشت زنی مثل او شود .زنی مستقل و قوی که با وجود استقلالش با همه ی دل مشغولی هایش مهر بی حدی به خانواده اش داشت و برایشان از جان و دل مایه می گذاشت.

-کوروش سلام رسوند...

نفهمید کی شمسی خانم تلفن را قطع کرد و روبرویش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست .
-سلامت باشن...
-خیلی از اینکه نیکان به دنیا اومده خوشحال شد ... خیلی تبریک گفت ...کامران و کوروش مثل برادر بودن برای هم...

#پست92_

بارها این حرف را شنیده بود اما باور نداشت .اگر کوروشی که نمی شناخت با کامران مثل برادر بود برای عروسیشان ایران می آمد یا حداقل در آن مدتی که با کامران زندگی می کرد با او در ارتباط بود.
همیشه وقتی در جمع های خانوادگیشان بود و حرف به کوروش کشیده می شد عکس العمل کامران اخم بود و سکوت .وقتی هم که علت را جویا شده بود کامران عصبانی شده و گفته بود که کوروش یه نامرد بی شرف است و تاکید کرده بود که هیچوقت دلش نمی خواهد راجع به کوروش حرفی بزند یا با او مراوده ای داشته باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که دلیلی نداشت حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود را به روی شمسی خانم بیاورد .دیگر حتی کنجکاوی روزهای دور را هم راجع رابطه ی کوروش و کامران نداشت .

رابطه ای که همه از حسنه بودنش حرف می زدند در حالیکه به نظر می آمد کامران چند سالی بود که با کوروش قهر بود .هر چند کامران معتقد بود که قهر کار بچه هاست و او کلا همچین آدمی را در ذهن و زندگی اش خط زده است.

با ورود خان عمو و فرزانه به داخل شمسی خانم از جایش بلند شد:

-پاشو رعناجون ...پاشو تا سرد نشده ...

خان عمو لبخندی به رویش زد:

-پاشو دخترم...

دستش را به دسته مبل گرفت و بلند شد .هنوز موقع راه رفتن کمی درد داشت .لبش را گزید و آرام به سمت آشپزخانه رفت .اگر الان کامران بود مجبور نبود برای طبیعی ترین دردهایش خجالت بکشد و لب بگزد.

سر میز که نشست خان عمو چند سیخ جگر را در

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقابش گذاشت .خجالت می کشید بگوید جگر دوست ندارد .همیشه موقعی که کامران جگر می خرید کلی قربان صدقه اش می رفت و کلی نازش را می خرید تا به زور آن هم یکی دو سیخ به بهانه ی کم خونی اش بخورد.

سیخ ها را برداشت و خواست در سینی وسط میز بگذارد که خان عمو سوالی نگاهش کرد:

-اینا زیاده واقعا نمی تونم بخورم...

خان عمو دستش را روی دستش گذاشت .از این حرکت خان عمو تعجب نکرد ،خانواده ی کامران زیادی ریلکس بودند به حدی که آن اوایل با وجود سال ها زندگی در تهران مدت ها طول کشید تا بتواند با آن کنار بیاید .

-خواهش میکنم تا وقتی تو این خونه ای تعارف رو بذار کنار...

-آره دخترم اردشیر راس میگه ...خیلی خون از دست دادی بخاطر زایمانت رنگت کاملا پریده بخور جون بگیری...

با این حرف شمسی خانم از خجالت رنگ به رنگ شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و سیخ ها را به بشقابش برگرداند .انگار بعضی چیزها هیچوقت برایش عادی نمی شد.

#پست93_

خودش را با غذایش سرگرم کرد .
-یادم رفت بگم یه خبر خوش دارم...
سرش را بلند کرد و به چشم های خندان شمسی خانم نگاه کرد.
-چه خبری؟...
-تا مشتلق ندین که نمی گم...
-عه مامان بگو دیگه...
شمسی خانم که ابرویش را با شیطنت بالا انداخت لبخندی به سرزندگی این زن زد.
-نچ ...بذار ببینم بابات سر کیسه رو شل میکنه...
اردشیر خان لیوانی نوشابه ریخت و دم دست او گذاشت .با لبخند پرمهری زنش را نگاه کرد و گفت:
-کی سر کیسه رو سفت کردم که خودم خبر ندارم خانم؟ ...هر چی میخوای قبوله...

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقی که بین این زن و مرد جریان داشت را هیچوقت در رابطه ی پدر و مادر کامران ندیده بود .کامران تعریف کرده بود که خان عمویش عاشق شمسی خانم شده و با اینکه شمسی خانم بزرگمهر نبوده اما به علت اینکه از طبقه ی خودشان بوده مخالفت آنچنانی با ازدواجشان نشده است .

شمسی خانم دست هایش را بهم کوبید و با ذوق گفت:

-کوروشم داره کاراش رو میکنه که برگرده ایران...

-وای مامان جدی میگی؟...

-دروغم چیه ...شما تو حیاط بودین خودش زنگ زد بهم گفت...

-کی میاد؟

رو به همسرش کرد و گفت:

-نمیدونم حالا گفت معلوم نیست ولی باید کاراش جور بشه ...خودش گفت خبرتون میکنم ...ولی فکر میکنم یکی دو ماهی طول بکشه...

-تبریک میگم...

-ممنونم عزیزم ...اینا همه اش بخاطر پاقدم شازده پسرته ...کوروش میگفت بی صبرانه دلش میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان رو ببینه...
در دلش پوزخندی به حرف شمسی خانم زد .کامران که سایه ی کوروش را با تیر می زد ،قطعا کوروش خان هم برای خالی نبودن عریضه این حرف را زده بود .وگرنه چه دلیلی داشت به فرزند کامرانی که چشم دیدن او را نداشت این چنین ابراز محبت کند.
خان عمو ظرف نان را از جلوی دستش برداشت .
سرش را بلند کرد و سوالی نگاهش کرد:
-خالی بخور ...نون معده ات رو پر میکنه نمی تونی بخوری...
از توجه اش بی شک غرق لذت شد ولی چطور می توانست به این مرد بگوید بوی زهم جگر حالش را بهم می زند.
-واقعا نمی تونم این همه رو بخورم آقای بزرگمهر...
-ای وای رعناجون هنوزم بعد از این همه مدت به بابا میگی آقای بزرگمهر؟...

#پست94_

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی از سر کلافگی کشید و با خجالت گفت:
-خب چی بگم؟...
خان عمو به بشقابش اشاره کرد که بخورد
-اگه دوست داشته باشی میتونی مثل کامران منو عمو صدا کنی ...برای من زن کامران هم به اندازه ی خود کامران عزیزه...
لبخند پرمهری به این مرد نازنین زد.
-البته که باید تاکید کنم پسرمون حق نداره به کسی جز من بگه عمو...
-عه بابا نیکان که باید به کوروش بگه عمو...
-نخیر همین که گفتم...
به کل کل خوشایند فرزانه و پدرش گوش کرد و خدا را در دلش شکر کرد که بچه اش تنها و بی کس بزرگ نمی شود .در این مدت در تنهایی هایش بارها به خاطر این موضوع اشک ریخته بود.
***
روی تخت نشسته بود و پتو را روی پایش مرتب می کرد .بعد از نهار پر و پیمانی که خورده بود .محبوبه خانم یک لیوان بزرگ جوشانده برایش آورده بود و تا

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را تا ته نخورده بود بی خیالش نشده بود.
معده اش سنگینی می کرد و چشم هایش مرتب روی هم می افتاد .یادش نمی آمد آخرین باری که تا این حد پرخوری کرده بود کی بود .
باید از این به بعد حواسش به خورد و خوراکش می بود اگر نه که دیگر هیچوقت به وزنی که قبلا داشت برنمی گشت.
با آمدن نیکان شکمش کمی کوچک شده بود اما به حالت اولش برنگشته بود .اگر این روند را ادامه می داد بی شک بیشتر از این وزن اضافه می کرد.
فرزانه که با ظرفی آجیل وارد اتاق شد چشم هایش را یک دور در حدقه چرخاند:
-وای فرزانه جون من دیگه اصلا جا ندارم...
-بخدا من بی تقصیرم مامان گفت دم دستت بذارم هر وقت تونستی چندتا بخوری باید تقویت بشی خون از دست دادی...
-دستشون درد نکنه...
ظرف را روی پاتختی گذاشت و کنارش روی تخت نشست .به نیکان غرق خواب در کنار پکیج نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و گفت:
-خوش به حال نیکان...
اخمی به روی فرزانه کرد
-چرا این حرفو میزنی؟...
-حاصل یه عشق شیرینه...
-دیوونه ...اونطوری که من شنیدم مامان بابای توام عاشق هم بودن...
دستی برایش تکان داد:
-نه اونطوری منظورم نیس ...بابا مامان رو دوس داشت رفت خواستگاری بعدم با هم ازدواج کردن ...نه مثل شما که ده سال صبر کردین...
هنوز خیلی راه داشت که فرزانه بفهمد که آن ده سال صبر کردن به تلخی زهر بود و هیچ شیرینی نداشت .
لبخند بی جانی به فرزانه زد.
-میگم رعنا جون...
-بله...
-چی شد که عاشق کامران شدی؟ ...
اینبار لبخند واقعا روی لب هایش نقش بست .مگر می شد کامران را دوست نداشت؟ پسرک پرمهری که تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشش را کرد تا توجه او را به خودش جلب کند .
-اولین بار همو کجا دیدین؟...
با یاد آن روز لبخندش عمق گرفت
-کامران با همکلاسی من دوست بود .همیشه دانشگاه ما میومد اونجا همو دیدیم...
-اینارو میدونم بابا ...کامران هزاربار اینارو گفته ...
-پس دیگه چرا میپرسی؟...
-عه رعناجون اذیت نکن دیگه ...پسرا که خوب تعریف نمی کنن ...قشنگ تعریف کن ببینم کامران چجوری تونست شمارو تور کنه؟ ...اونم دختر سفت و سختی مثل شما...
سوالی که فرزانه را نگاه کرد .با انگشتانش بازی کرد:
-یعنی منظورم اینه که ریلکس نبودین ...آخه کامران قبلا گفته بود که...
دستش را روی دست فرزانه گذاشت که دخترک بیشتر از این معذب نشود.
-کامران درست تعریف کرده عزیزم...
سرش را که بلند کرد لبخندی به رویش زد
-من اون روزا دنبال یاد گرفتن کامپیوتر بودم کامرانم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اینو شنید رو هوا زد و پیشنهاد داد بهم یاد بده...
دخترک که ذوق زده او را نگاه کرده خنده اش گرفت.
-خب...
-خب بعدش منم قبول کردم از اون به بعد مدت ها با یه لپ تاپ می اومد کتابخونه ی دانشگاه به من یاد می داد...
-کی بهت پیشنهاد داد؟...
-خیلی بعدترش بود...
-چقد؟...
-یه سال اینا...
-وای چه زیاد ...چی گفت وقتی پیشنهاد داد؟...
به نیش باز شده ی فرزانه نگاه کرد و به روزهای دور رفت به شبی که کامران بعد از چند ساعت مکالمه ی تلفنی حرفش را رک زده بود.
در پاگرد نرسید به پشت بام خوابگاه که درش کلید بود نشسته بود و به ساعت گوشی نگاه می کرد .منتظر بود کامران دوباره زنگ بزند بعد از اینکه بار چهارم بخاطر یک ساعت مکالمه قطع شده بود کامران مجبورش کرده بود برود از اتاق شارژر بیاورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی آناهیتا را نگاه کرد ،ساعت از یک شب گذشته بود و خوابش نمی آمد .به این یک سالی که کامران در زندگی اش بود فکر کرد به کامرانی که این مدت با تمام وجود هر چه بلد بود به او یاد داده بود .این اواخر حتی برایش پایان نامه دست و پا کرده بود که تایپ کند و چقدر از این بابت ممنون او بود .بیش از یک سال بود که می شناختش و هم اتاقی هایش او را دوست دختر کامران می دانستند .همیشه با مطرح کردن ریلکس بودن کامران بعید می دانستند که او حرفی در این باره نزده باشد اما کامران واقعا خیلی در این وادی ها نبود .کامران پسر به شدت اجتماعی بود که به علت تنهایی و اجتماعی بودنش دوستان زیادی داشت که خوب او هم یکی از دوستانش بود.

***



پست95_

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه عمر برندارم سر از این غبار مستی
که من از اولش نبودم که تو در دلم نشستی
با لرزیدن گوشی در دستش به پیام روی صفحه خیره ماند .با دیدن پیام قلبش بنای ناسازگاری گذاشت .چیزی در دلش فرو ریخت .چه اتفاقی داشت می افتاد؟ میان دلش جنگ شد .جنگ خواستن و پس زدنش.
بی شک دل دادن به پسری که شناخت چندانی از او نداشت آخرین کاری بود که دلش می خواست در این دنیا انجام دهد .اما...
همیشه این اماها بود که مشکل ساز بود .به خودش که نمی توانست دروغ بگوید دلش لغزیده بود بدجور هم لغزیده بود.
بار دیگر گوشی در دستش لرزید:
-بین خودمون بمونه خدا خواست من رو خوشبخت ترین آدم جهان کنه که تورو آفرید...
ناخودآگاه با دیدن پیامش لبخندی بر لبش نشست .
پسرک زبان باز خوب بلد بود قلب او را به بازی بگیرد .اویی که در عمرش با هیچ پسری جز

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرهایش همکلام نشده بود .
دختری درس خوان ،ساده و شهرستانی که برای رسیدن به آرزوهای دور و درازش راهی تهران شده بود.
در خلسه ی شیرینی که ناشی از حرف های عاشقانه ی چند دقیقه پیششان و پیام های رسیده از کامران بود فرو رفته بود که دوباره گوشی در دست هایش لرزید.
این بار با لرزش گوشی تنش هم لرزید .
-تو اجرای هنرمندانه ی خدا از رویای منی...
با دیدن این پیام همانجا روی سرامیک سرد پاگرد سر خورد و نشست .کاش کامران می فهمید که با این کارهایش چه بلایی سر او می آورد.
به جای تمام این یک سالی که حرفی نزده بود پسرک انگار جد کرده بود که همین امشب جواب بله را بگیرد.
چند ساعت با او تلفنی حرف زده بود و در آخر هم به زور راضی شده بود قطع کند .دل رعنا برای عاشقانه هایی که به ریشش بسته بود رفته بود اما می ترسید.
می ترسید از اینکه وارد رابطه شود و خبر این رابطه

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوش خانواده ی سنتی اش برسد .از غیرت به جوش آمده ی برادرهایش می ترسید.
از تعصب و خشمی که بارها در طول عمرش شاهدشان بود می ترسید اما دلش برای پسرکی که این روزها آوازه اش در کلاسشان پیچیده بود رفته بود.
پسرکی خوش قد و بالا که دوست محمدرضا همکلاسی اش بود و دل دخترهای کلاسشان را با تیپ و قیافه اش برده بود ،حالا او را انتخاب کرده بود.
اویی که حجاب سفت و سختش حتی مانع از این می شد که یک تار از موهایش بیرون بیفتد .اویی که تنها هدفش از آمدن به دانشگاه درس خواندن بود.
لرزش دوباره ی گوشی او را از فکرهای شیرینش بیرون کشید:
-لمس قشنگیست واژه ی خوشبختی...
و من...
خوشبخت ترینم با تو...
چیزی در دلش شره کرد .مگر او از این زندگی چه می خواست؟ جز اینکه کسی عاشقانه دوستش داشته باشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که شروع به تایپ کرد دیگر از عقلش فرمان نمی گرفت و فکر خانواده و هدف های زندگی اش را کناری گذاشته بود:

-باید خریدارم شوی...

تا من خریدارت شوم...

وز جان و دل یارم شوی...

تا عاشق زارت شوم...

پیام را که برایش فرستاد بلافاصله جواب گرفت:

-چششم ...تو فقط جووون بخواه...

اشک شوق در چشمش نشست .اگر کامران همانی بود که نشان می داد او دیگر از خدا هیچ چیزی نمی خواست .غلیان احساس باعث شد برایش بنویسد:

-من نیستم چون دیگران...

بازیچه ی بازیگران...

اول به دام آرم تو را...

وآنگه گرفتارت شوم...

پیامش را که فرستاد گوشی در دستش لرزید اما از شدت احساس نتوانست جواب دهد .همین که قطع شد بلافاصله پیامی برایش رسید .با دیدن پیام نفسش بند

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد...
-من که خیلی وقته تو دامت افتادم رعنا خانم ...
نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه که خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی ست
غریبم ،عاشقم آن را کدام است ...آخ رعنا آخ...

#پست96_

-بعدش چی شد؟
-بعدش دلبریای کامران بود و دل ساده و بی تجربه ی من...
-چه روزای خوبی رو گذروندین رعناجون خوش به حالتون...
حسرت صدایش باعث شد کمی روی ناخوشایند رابطه اشان را بازگو کند.
-همه اش هم روزای خوب نبود که مخالفت خونواده ها کاممون رو همیشه تو پس زمینه تلخ می کرد...
-یعنی خونواده ی شما هم راضی نبودن؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه جواب داد
-نه...
فرزانه با تعجب او را نگاه کرد .انگار انتظار نداشت کامران همه چیز تمام را خانواده اش قبول نداشته باشند .البته که این قضیه را برای هر کس تعریف کرده بود به اندازه ی فرزانه متعجب بود.
-چرا؟ ...کامران که خیلی خوب بود...
چسبیدن فعل ماضی به جمله ای که کامران فاعلش بود دلش را به درد آورد.
-چجوری بگم خب...
من و منی کرد
-خب کوردا خیلی اهل وصلت کردن با غیرکورد نیستن ...خونواده ام هم ترجیح میدادن که با یه کورد ازدواج کنم...
-پس چجوری راضی شدن؟...
دلش نمی خواست بگوید هیچوقت خانواده اش آن طور که باید راضی نشده بودند .فقط با او اتمام حجت کرده بودند که عواقب کاری که می کند تمام و کمال پای خودش است و انتظار حمایت از آن ها را نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری آن حرف ها بود که حتی بعد از رفتن کامران دلش نمی خواست به شهر کوچکشان برگردد یا همین الان هم با وجود نداشتن جا و مکان پای رفتنش لنگ می زد .دلش می خواست برای فرزانه اعتراف کند که خراب کردن تمام پل های پشت سر ولو پلی لرزان و سست حماقت محض است .از نظرش ایستادن در روی برادر بزرگترش و گوش ندادن به حرف مادرش دیوانگی بود .

شمسی خانم که داخل اتاق شد نفسی از سرآسودگی کشید .سوال فرزانه بسیار سخت تر از آن بود که بتواند جواب دهد.

-رعناجون برات آبمیوه گرفتم...

لبخندی به روی زن عموی پرمهر کامران زد اما ای کاش درک می کردند که او بیشتر از هر چیزی به خواب نیاز دارد.

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدین...

-زحمت چیه دخترم کاری نکردم که ...خیلی وقته زن زائو دور و برم نبوده...

لیوان ها را کنار ظرف آجیل روی پاتختی گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهایش کشید و گفت:
-الان نمیدونم باید چیکار کنم ...راستش یکم هول شدم ...تورو خدا اگه به چیزی احتیاج داشتی تعارف نکن...
-واقعا به هیچی احتیاج ندارم الان ...همه چیز هست ...خودتون رو اذیت نکنید...

#پست97_

فریده خانم که رفت فرزانه سوال هایش را از سر گرفت .با اینکه همیشه نه گفتن برایش دشوار بود اما انگار مجبور بود.
-ببخشید فرزانه جون من دیشب رو نتونستم تو بیمارستان بخوابم ...شب قبلش هم همینطور ...خیلی کمبود خواب دارم ...اگه اجازه بدی تا نیاکان خوابه منم یکم بخوابم ...قول میدم بعدا که بیدار شدم جواب سوالات رو بدم...
-ای وای رعناجون ببخشید من اصلا حواسم نبود چرا زودتر نگفتی؟ ...از بس همیشه کامران وقتی راجع به

رمان بازار
romanbazar.ir

شما حرف می زد چشماش برق می زد خیلی کنجکاو بودم بیشتر راجع بهتوت بدونم ...من برم دیگه...
از اتاق بیرون رفت اما قبل از بستن در سرش را از لای در داخل آورد
-ولی بعدا باید برام تعریف کنیا...
لبخندی به رویش زد
-باشه قول میدم...
همینکه فرزانه در را بست گوشی اش به صدا درآمد پوف کلافه ای کشید و از ترس اینکه نیاکان بیدار شود از تخت به سمت کیفش خیز برداشت که همین باعث شد صدای آخش بلند شود.
دستش را روی دلش گذاشت و کیفش را برداشت .
هنوز یادش می رفت که باید تمام حرکاتش را کنترل کند و تازه زایمان کرده است .
با دیدن شماره ی خانه اشان حدس زد که مادرش باشد .دلش نمی خواست از وضعیتش برایش بگوید اما می دانست اگر جواب ندهد مادرش نگران می شود.
-الو....
--الو رعنا جان مادر ...خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام مامان ممنونم تو خوبی؟ هستی و مریم چطورن؟...
صدای هق هق مادرش که بلند شد دلش گرفت .همیشه در زندگی اش آرزویش این بود باری از روی دوش مادرش بردارد .این زن به عمرش یک روز خوش نداشت .چه وقتی آن ها کوچک بودند و غم نان داشت چه الان که بزرگ شده بودند و هر کدام زندگیشان گره های خاص خودش را داشت.
-مامان جان قربونت برم چرا گریه میکنی آخه؟ ...
بخدا من خوبم ...
لبخند تلخی زد و گفت:
-نوه ی تازه رسیده ات هم خوبه ...الان باید خوشحال باشی مامان...
مادرش پر صدا دماغش را بالا کشید:
-دردت به سرم روله ...الان تو باید اینجا باشی خودم تر و خشکت کنم نه آواره ی خونه ی مردم...
مادرش انگار بیشتر از تمام آدم هایی که دور و برش بودند او را می شناخت .انگار هزار سال هم اگر از این زن دور بود حس هایش را از همان راه دور درک

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد .
خوب بود که او را تا این حد می شناخت اما دلش نمی خواست که بیشتر از این ناراحتش کند.
-مامان باور کن اینجام مثل خونه ی خودمه ...خونواده ی پرمحبتی هستن من هر چی از خوبیشون بگم کم گفتم...
واقعا هم حرف دلش را زده بود .انگار که مادر ساده اش باور کرد که بغض صدایش کمتر شد.
-دستشون درد نکنه خدا خیرشون بده...
بغض اما به گلویش چنگ انداخت کاش زندگی روی خوشش را کمی طولانی تر به او نشان می داد .با سوال مادرش به خودش آمد:
-تا کی می خوای اونجا بمونی مادر؟ ...چرا برنگشتی اینجا؟ درسته اینجا یه آلونکه ولی هر چی که باشه رعناجان اینجا خونته...

#پست98_

مادرش از وقتی خانه و زندگی پدر و مادر کامران را

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بود همان اعتماد به نفس نداشته اش را هم از دست داده بود .فکر می کرد او دیگر آن ها را قبول ندارد که برنمی گردد.
در حالیکه هر باری که کم می آورد و می خواست برگردد یاد حرف برادرش می افتاد که گفته بود "برو ولی یادت باشه اگه رفتی دیگه برگشتی وجود نداره رعنا "دلش نمی خواست به مادرش بگوید روی برگشتن ندارد حتی اگر دلش را هم داشته باشد .
-عه مامان این حرفا چیه میزنی آخه؟....
-جدی میگم مامان جان اگه نبود که تو برمیگشتی...
-مامان جان عزیزم من اینجا سرکار میرم ...کارم رو چیکار کنم پس؟ ...بعد از این همه سال ولش کنم؟...
همیشه متنفر بود از اینکه به مادرش دروغ بگوید اما مجبور بود که خیال مادرش را از بابت خودش راحت کند.
-بالاخره که چی مادر؟ ...باید برگردی ...تا ابد که نمی تونی اونجا بمونی...
-آقا داریوش بیمارستانه مامان ...نمیدونم پری برات گفته یا نه ولی از بیمارستان که مرخص شه قرار منم

رمان بازار
romanbazar.ir

برم خونه ی اونا...
خودش هم به چیزی که گفته بود اطمینان نداشت اما او حاضر بود بخاطر مادرش هر دروغی بگوید تا خاطرش را حتی برای یک لحظه ی کوتاه مکدر نکند.
-بری اونجا هر روز زنش زخمت بزنه؟ ...اصلا تورو قبول میکنه؟ ...اونکه تو مراسم پسرش انگار تو خار چشمش بودی که تحمل دیدنت رو نداشت...
نگرانی های مادرش درست بود .خودش هم از فرح خانم و زخم زبان هایش می ترسید چه رسد به اینکه بخواهد هر لحظه او را ببیند و دم نزند اما برای اطمینان خاطر مادرش فکرهایش را در نطفه خفه کرد.
-مامان جان منو نخوادم نوه اش رو که میخواد ...اونام دیگه مثل سابق نیستن...
صدایش تحلیل رفت
-دیگه هیچی مثل سابق نیست...
و به یقین به این حرفش ایمان داشت .با رفتن کامران انگار شور زندگی هایشان رفته بود و همگی در روزمره گی کسالت باری فقط روزگار می گذراندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش توصیه های بی پایانش را در مورد بچه می کرد .دلش می خواست به تجربه های مادرش با دقت گوش دهد اما نصف مغزش خواب بود انگار.
بی خوابی این چند وقت و نهار سنگین کار خودش را کرده بود .چشم هایش را بست صدای مادرش را انگار از دوردست می شنید
-مراقب خودت و پسرت باش رعناجان ...دلم پیشتونه خیلی دلم میخواد پسر گلت رو ببینم ...بتونم کارای مشتریارو تحویل بدم میام بهتون سر میزنم ...تو که هر چی من بگم نمیای...
از بس در خلسه ی شیرینی فرو رفته بود حواسش نبود که به مادرش تشر بزند که چرا در این سن دوباره کار گرفته است و چرا با وجود گردن درد باز هم خیاطی می کند.
-چشم مامان ...توام مراقب خودتون باش ...سلام برسون...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست99_

چشم هایش را که باز کرد همه جا تاریک شده بود .
دستی به چشم هایش کشید در این چند ساعت انگار مرده بود .
خیلی کم پیش می آمد که تا این حد خوابش عمیق باشد آن هم فقط وقتی که خیلی خسته بود اینگونه می شد.
کمی خودش را در جایش کش داد با تیری که زیر دلش کشید دستش را روی شکمش گذاشت با فکر به بچه و شکمش سریع در جایش نشست.
دستش را دراز کرد و چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد .با دیدن صحنه ی پیش رویش اشک در چشمش جمع شد.
پسرکش بیدار بود و مشغول مکیدن انگشت شستش بود .از ولعی که برای مکیدن انگشتش داشت معلوم بود که گرسنه است اما از بس بچه اش آرام بود که حتی گریه هم نکرده بود.
انگار خدا از قصد این بچه را به او داده بود که درمان

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دردهایش باشد .مادرش همیشه می گفت کودکی آرامی داشته پسرش انگار این ویژگی اش را به ارث برده بود.
از تخت پایین آمد و نوزادش را بغل کرد .سینه اش را که درآورد از عجله ای که نیکان برای گرفتن سینه اش داشت معلوم بود که ساعت ها گرسنگی کشیده است.
-چرا بیدارم نکردی مامانم؟ ...ببخش پسرم انگار...
ساعت را نگاه کرد بیشتر از پنج ساعت خوابیده بود.
-انگار خواب مرگ رفته بودم...
همزمانی که داشت برای کودکش حرف می زد پاهایش را از قنداقی که محبوبه خانم برایش بسته بود آزاد کرد.
قبل از خواب دست هایش را آزاد کرده بود .با دیدن نوزاد قنداق پیچش دلش می گرفت اما جایی خوانده بود که قنداق برای بچه ها مفید است .پاهای نیکان را که آزاد کرد .پاهایش را برایش تکان تکان داد.
-آخیش راحت شدی ...
انگار پسرک واقعا حرف هایش را می فهمید که

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکاتش را تندتر کرد
-جانم مامان جان ...ای جان...
وقتی احساس کرد دیگر شیری در سینه اش ندارد جای نیکان را عوض کرد و سینه ی دیگرش را در دهانش گذاشت .به این فکر کرد که چقدر بعضی از رفتارهایش از روی غریضه است و چقدر از آن ها را یاد گرفته است .
لای در آرام باز شد و فرزانه سرکی به داخل کشید .با دیدن آن ها در آن وضعیت داخل شد و لامپ را روشن کرد.
-چرا تو تاریکی نشستین؟...
-باور نمی کنی چه صحنه ای دیدم؟...
-چی شده؟...
-بیدار شدم دیدم نیکان داره انگشت شستش رو میمکه ...فک کن گشنه اش بوده ولی گریه نمی کرده...
-ای جانم...
کنارشان نشست و لپ نیکان را با صدا بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست100_

-خاله قربونش بره ...
سرش را از روی صورت نیکان بلند کرد و او را پرسشی نگاه کرد
-به من میگه خاله مگه نه؟...
از حالت صورت فرزانه خنده اش گرفت .بلند زیر خنده زد دخترک از خنده اش لبخند خنگی زد
-عه رعنا جون نخند خب...
شمسی خانم وارد اتاق شد
-همیشه به خنده ...دختر تو اومدی رعنارو صدا کنی خودت موندگار شدی...
به نیکان اشاره کرد
-داره شیر میخوره مامان...
جلو آمد و کنارشان روی زمین نشست.
-فداش بشم چه قشنگ شیر میخوره...
خدا نکنه ای زیر لب زمزمه کرد.
-شیرش که تموم شد بیاین شام بخورید...
شمسی خانم که رفت فرزانه حرفش را از سر گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکنه میخوای بهم نگه خاله....
-چرا میگه عزیزم میگه ...چرا عجله داری برای خاله شدن؟ ...خودتم بالاخره خاله میشی ...خاله شدنم چیز خاصی نیست والا...
چشم هایش را در حدقه چرخاند:
-والا اینجوری که آزاده پیش میره شاید من آرزوشو به گور ببرم...
آرام روی دستش زد
-خدا نکنه دیوونه ...این چه حرفیه میزنی...
***
ساعت از یک شب گذشته بود .نیکان خواب بود و خودش خوابش نمی آمد .دلش برای کتابهایش تنگ بود اگر الان در خوابگاه بود چند ساعت غرق شدن در کتابهایش حالش را جا می آورد.
فرزانه رفته بود چای سبز دم کند .خوب بود که این روزها تنها نبود .سر شب خان عمو گفته بود چند روز دیگر پدر کامران از بیمارستان مرخص می شود و از الان استرس روزهای نیامده را داشت .
-ببخشید تنها موندی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که با سینی دستش داخل شد آرام در را پیش کرد .زمزمه کرد
-اشکال نداره...
به طبع او فرزانه هم صدایش را پایین آورد
-شیرم گرم کردم با خرما بخوری...
-دستت درد نکنه ...دانشگاه نداری فردا؟
-دارم ولی کلاسم خیلی ام مهم نیست ولش کن نمیرم...
یاد دوران دانشجویی اش افتاد .خودش هیچوقت کلاس هایش را غیبت نمی کرد.
-رعناجون داشتی میگفتی...
لبخندی به رویش زد
-چی میخوای بدونی؟...
-امممم کی اولین بار بوسیدت؟...
-حرف های مثبت هیجده میزنی نصف شبی...
-عه رعناجون بگو دیگه...
-چهار سال از دوستیمون گذشته بود...
-اوه چهار سال؟ ...چقدر طولانی ...پس حسابی پسرعموی مارو تشنه گذاشتی...
سری برایش تکات داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-تعریف کن ببینم...
-من سال آخر بودم کامران بعد از یه سال زبان آلمانی خوندن کارهاش اوکی شده بود بره آلمان ...یه هفته بود عزا گرفته بودیم داشتیم از هم دور می شدیم پروازش ساعت چهار صبح بود ...کامران گفته بود کسی نیاد فرودگاه .اونموقع ها مامانش راضی نبود ما با هم باشیم به این امید رضایت داده بود بره آلمان که شاید منو فراموش کنه.
آهی ناخواسته از دهانش خارج شد.



: #پست101_

-شب خونه ی دوست مشترکمون و خانمش بودیم کامران قبل شام از همه ی فامیل و پدر و مادرش خداحافظی کرده بود با وسایلش اومده بود خونه دوستش .بعد شام تا وقت رفتن نشستیم حرف زدن .
وقت رفتنم که شد کامران نذاشت هیچکی همراش بره فرودگاه .به زور و اصرار و گریه منو همراهش برد .
بماند که تا خود فرودگاه به جونم غر زد و گفت من بی

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرتم که این موقع شب تورو همرام آوردم ...من اما بغض کرده بودم به حرفاش توجه نمیکردم تا خود فرودگاه باهاش حرف نزدم ...اون موقع ها هنوز اونقدر ریلکس نشده بودیم که بخواد دستمو بگیره یا بغلم کنه...

فرزانه که با تعجب پرسید

-اوه هنوز دستتو نمی گرفت؟ !بعد چهار سال آخه؟...

-منم خدا آفریده دیگه...

با این حرفش به خنده افتاد

-کامران بیچاره چی از دستت کشیده ...خب بعدش چی شد؟...

-هیچی دیگه تا رسیدیم فرودگاه من تو سالن زدم زیر گریه از اون گریه ها که اصلا بند نمیادا ...کامرانم همه ی چهارچوبای منو گذاشت کنارو از خدا خواسته بغلم کرد...

-ای فرصت طلب...

لبخندی به فرزانه زد

-حالا یه نیم ساعتم زودتر رسیده بودیم عین نیم ساعت رو تو بغلش گریه کردم ...موقع خداحافظی ام کامران

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی عصبی بود هی دست می کشید پس گردنش هی می رفت و می اومد .خداحافظی کرد یکم ازم دور شد بعد دوباره برگشت منو محکم بوسید وقتی ام ازم جدا شد هیچی نگفت و عصبی سریع رفت ...

با خنده گفت:

-عه هیجان انگیز شد چه عاشقانه ...بعدش تو چیکار کردی؟ ...

-هیچی چیکار میخواستی بکنم عین ماست وار رفته تا خود صبح همونجا تو فرودگاه موندم ...همه اش هم داشتم گریه میکردم ولی دیگه نمیدونستم واقعا دارم واسه چی گریه میکنم ...واسه اینکه کامران رفت یا واسه اینکه بغلم کرد یا واسه اینکه بی اجازه منو بوسید ...

-چه باحال...

-کجاش باحاله آخه؟...!

-حالا بعد از اون وقتی دوباره با هم حرف زدین چی گفتی بهش؟....

-بعدش من دیگه سراغشو نگرفتم ...به گوشیمم زنگ میزد جوابشو نمی دادم ...تا یه هفته بعدش که همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش حرف نمیزدم ...مثلا باهاش قهر بودم...
-بین خودمون بمونه رعناجون عجب دختر رو مخی بودی...
خنده اش گرفت
-اون وقتا که مثل الانا نبود این چیزا عادی باشه فرزانه جون...
به معنای فهمیدن سری برایش تکان داد
-ولی قبول کن دختر سفت و سختی بودی...
سری به نشانه ی تایید برایش تکان داد:
-حالا چجوری آشتی کردین؟
-اون وقتا تازه عادتمون شده بود گاهی با هم چت میکردیم ...بعد از یه هفته که آنلاین شدم سریع پی ام داد بهم ...منم خب راستشو بخوای دلم تنگ شده بود براش ولی از طرفی از دستش عصبانی هم بودم ... جوابشو ندادم فقط براش یه شکلک فرستادم ...برگشت بهم گفت چرا تو قیافه ای؟ ...منم گفتی یعنی نمیدونی؟ ...گفت ببین رعنا منطقی باش این اتفاق بالاخره می افتاد حالا امروز نه چند سال دیگه در هر صورت تو بالاخره مال منی...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست102_

فرزانه با ذوق خندید
-ای جانم چه جذاب ....
بعد کمی جلو کشید و کنجکاو پرسید
-خب بعدش چی شد؟...
-بعدش یه چیزی گفت حرص منو درآورد
-چی گفت؟....
نتوانست جواب کنجکاوی فرزانه را ندهد:
-گفت از وقتی از هم جدا شدیم به این فکر می کنم کاش هر لحظه من ازت جدا میشدم که اجازه می دادی اینطوری ببوسمت ....منم براش یه شکلک دیگه فرستادم ...برگشت گفت اونطوری نگام نکن جون رعنا خیلی به دهنم مزه کرده...
-ای جانمم ...تو چی گفتی؟...
-چی دارم بگم یه پررو گفتم و آفلاین شدم....
-چه بی احساس...!!
لبخندی به روی فرزانه زد اما لزومی ندید که بگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

این فقط روی ظاهری اوست که با باطنش کاملا تفاوت دارد.
-وقتی اون اتفاق افتاد یعنی میخوام بگم که چی شد که...
معنای سوال فرزانه را فهمید که سرش را برای او تکان داد.
-من تازه رفته بودم تو سه ماه کامران رو ابرا بود از خوشحالی ...قرار بود اون آخرین شیف کاریش باشه تا بعد از دنیا اومدن نیکان ...براش از برزیل لباس خریده بود ...قرار گذاشته بودیم وقتی رسید پاریس منم برم اونجا برای بچه ی نیومده مون سیسمونی بخریم ...کلی نقشه داشتیم که با اون اتفاق همه اش به باد رفت...
آهی ناخواسته کشید و قطره اشکش چکید.
-کامران هر روز بهم زنگ میزد ...کلی قول و قرار میذاشت که این آخرین باره که این همه ازم دوره ... برام از ریودوژانیرو لباس حاملگی خریده بود ... قرارمون این نبود ...نامردی کرد منو تنها گذاشت و رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایش انگار راه خودشان را پیدا کرده بودند .
فرزانه جلو کشید و او را در آغوش کشید
-عزیزم....
چند ضربه به پشتش زد و او را تکان تکان داد .
هیچوقت نشده بود کسی با او در این مورد همدردی کند .مادر کامران که او را باعث مرگ پسرش می دانست دلش نمی خواست او برای پسرش حتی گریه کند .خانواده ی خودش هم که گریه کردن برای کامران را عیب می دانستند و منعش می کردند.
از فرزانه فاصله گرفت و با دستمال مچاله شده ی دستش اشکش را پاک کرد .شاید با حرف زدن راجع به این قضیه آرام می شد.

***



#پست103_

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که آرامتر شد به حرف آمد .به امید آنکه حرف زدن باعث شود کمی حال روحی اش بهتر شود.
-شب آخر قبل از خواب یه عالمه با کامران تلفنی حرف زدم .بعدش دیر وقت بود قرار شد من زودتر بخوابم صبحش پرواز داشتم به مقصد پاریس ...قرار بود من رسیدم پاریس دوست کامران بیاد دنبالم .همه چی خوب بود .نصف های شب خواب بد دیدم هر چی تو خواب میخواستم دست کامران رو بگیرم نمی شد ...روشو کرده بود اون طرف و داشت میرفت ... کامران هی دور و دورتر می شد و من بیشتر صداش میکردم و جیغ می زدم ...از خواب که پریدم دیگه خوابم نبرد ...خیلی پیش میومد که وقتی تنها بودم بدخواب بشم ...تلویزیون رو روشن کردم و لم دادم رو مبل ...بعد از کلی بالا پایین کردن کانالا رو بی بی سی گذاشتم داشت دوباره خوابم میگرفت که اون خبرو رفت ...باورم نمی شد که راسته ...به معنای واقعی کلمه هنک کرده بودم ...نمی دونستم چیکار کنم از کجا بفهمم خبر راسته یا نه ...بعد از چند دیقه که به خودم اومدم به همخونه ی کامران زنگ زدم بالاخره اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خلبان بود میتونست از یه جایی صحت و سقم خبر رو بفهمه ...بنده خدا خواب بود اما اصلا به روی خودش نیاورد و گفت همین الان برام میپرسه ...همین الانش شد دو ساعت دیگه ...تو اون دو ساعت خدا میدونه من چیا کشیدم ...دو بار تو دستشویی بالا آوردم ...عین مرغ سرکنده از این ور خونه میرفتم اون ور خونه... فرزانه که دست روی دست هایش گذاشت سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد:

-آروم باش رعنا کناره ی همه ی ناخن هات رو خون انداختی...

به دست هایش نگاه کرد .همان دست هایی که کامران عاشقشان بود .بعد از کامران با هر بار دیدن دست هایش انگار داغ دلش تازه می شد .از دست هایش متنفر بود .اصلا از هر چیزی که در نبود کامران به طرز بدی به او دهن کجی میکرد بیزار بود .دست هایش را مشت کرد تا بتواند تمرکز کند.

-بعد دو ساعت بهم زنگ زد و گفت که خبر راسته گفت فرانسه و برزیل جستجوشون رو برای پیدا کردن هواپیمای مسافربری خطوط ایرفرانس که با 228

رمان بازار
romanbazar.ir

سرنشین در طوفان ناپدید شده شروع کردن ...بازم من امید داشتم دعا میکردم نذر و نیاز می کردم با اینکه فرانسه گفته بود که امید زیادی برای زنده بودن بازماندگان پرواز ریودوژانیرو به پاریس نداره اما من بازم ناامید نشدم ...
دماغش را با دستمالی که دیگر چیز زیادی از آن باقی نمانده بود گرفت
-بعدشم که گفتن هواپیما با عبور از یک طوفان چهار ساعت بعد از پرواز پیامی درباره ی مشکل اتصالی برق ارسال کرده که این آخرین پیام هواپیما بوده ...
بعدم مقامات فرانسوی اعلام کردن شاید طوفان هواپیمارو از کار انداخته و بقیه ی داستانایی که از من بهتر میدونی...

#پست104_

-عه رعناجون خواهش میکنم نه نیار...
نمیدانست فرزانه را چطور متقاعد کند .دخترک از صبح که بیدار شده بود بند کرده بود به موهایش .

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرزانه جون عزیزم الان وقت مناسبی برای این کار نیست باشه یه وقت دیگه...
-وقت مناسب یعنی کی؟ ...بعدم مگه میخوای چیکار کنی؟ ...!یکم کوتاهی که کاری نیست...
پوف کلافه ای از دست این دخترک سمج کشید
-خجالت میکشم الان برم آرایشگاه...
-آرایشگاه نرو خب....
چشم هایش از تعجب گرد شد
-نکنه میخوای خودت کوتاه کنی؟ ...خب نتیجه همینی میشه که هست...
-واییی رعنا جون تو چقده ناز داری آخه ...کی گفته من میخوام کوتاه کنم ...آرایشگر مامان گاهی که مامان حوصله نداره میاد خونه کاراشو انجام میده بهش بگم نه نمیاره....
هیچ دلش نمیخواست الان این کار را انجام دهد .در شهر کوچکشان زن ها بعد از مرگ شوهرشان تا سالش آرایشگاه نمی رفتند .حتی بعد از سال هم ساده می گشتند و مثل قبل به خودشان نمی رسیدند .با اینکه سالها تهران زندگی کرده بود اما از اینکه بخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری برخلاف آنچه که در پس ذهنش بود انجام دهد حس بدی می گرفت.
-اممم ...بگم بیادش؟...
به گردن کج شده ی فرزانه نگاه کرد می دانست همه ی کارهایش از سر لطف و توجه است اما نمی دانست چطور آنچه در ذهن می گذشت را بازگو کند.
گاهی جملات برای بیان آنچه که در ذهنش داشت واقعا کم می آمدند.
-واقعا خجالت میکشم الان این کارو کنم...
-از کی آخه؟...!
-از بقیه...
چشم هایش را ریز کرد و موشکافانه نگاهش کرد
-اولا که به بقیه هیچ ربطی نداره ...چرا اجازه میدی بقیه تو کارت دخالت کنن اصلا؟ ...دوما تو که از وقتی خونه ی ما اومدی شالو از سرت ورنداشتی مامان اینا که اصلا موهات رو ندیدن بخوان بفهمن...
با تعجب گفت:
-یعنی میخوای به مامانت نگی آرایشگرش اومده خونه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار روی هوا حرفش را زد
-اگه تو اینطوری راحت تری چرا که نه ...ببین رعناجون درسته من ازت کوچیکترم و خیلی از چیزایی رو که تجربه کردی تجربه نکردم اما الان تو یه مادر مجردی باید به مراتب قوی تر از مادرای دیگه باشی ...اینکه بخوای برای کوچکترین کار زندگیت منتظر رای و نظر بقیه بمونی که فاتحه ی زندگیت خونده اس ...از الان که قراره بری خونه ی عموایناا زندگی کنی بخوای اینطوری باشی که فرح جون یه روزه قورتت میده...
آرام پشت دستش زد
-بدجنس نباش...
-عزیزم بدجنسی نیست واقعیت رو دارم میگم تقابل توی آروم و سربه زیر با زن سلطه طلبی مثل فرح جون واقعا نگران کننده اس...
فرزانه حق داشت ولی دلش نمی خواست بگوید خودش هم از این تقابل می ترسد .
-دیشب شنیدم که بابا داشت به مامان همینو میگفت ...
سرش را بلند کرد و به فرزانه نگاه کرد .موهایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گوشش زد و حرفش را از سر گرفت.
-میگفت میترسم فرح رعنارو اذیت کنه...

#پست105_

نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد؛ چیزی که واقعیت بود را که نمی شد کتمان کرد.
-بابا حق داره رعنا ...میدونم تو خوبی خانمی مهربونی باگذشتی ...راحت از حق خودت میگذری ولی تو نمیتونی از حق پسرتم بگذری ...اصلا اگه بخوای بگذری باید عذاب وجدان بگیری ...نمی گم یه شبه عوض شو ولی سعی کن رو خودت کار کنی ... دیشب که بهت گفتم به مشاوره نیاز داری از خودم نگفتم اما تو قبول نکردی بری مشاوره...
فرزانه هم نفسش از جای گرم در می آمد با وضعیتی که الان داشت مطمئن بود تا چند وقت دیگر در خرج یومیه اش می ماند چه رسد به اینکه بخواهد برای مشاور هزینه کند .فرزانه فکر می کرد گارد منفی نسبت به این قضیه دارد اما خودش در این چند وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی در فشار مالی بود با اینکه به فکر این موضوع افتاده بود ولی وضع مالی اش به او اجازه نمی داد که اقدامی برای این کار کند.
-ببین مشاورم کلی راهکار بهم یاد داده اگه بخوای بهت یاد میدم...
لبخندی به رویش زد .گوشی فرزانه که زنگ خورد به اتاق رفت تا سری به نیکان بزند .در این مدت کوتاه به پسرک آرام دوست داشتنی اش عجیب خو گرفته بود .
صدای فرزانه را از هال شنید
-ای کلک میخوای با آقا کریم تنها باشی پادرد رو بهونه میکنی...
لبخندی به شیطنت فرزانه زد .انگار کل کل او و محبوبه خانم سر دراز داشت.
لبش را روی پیشانی نیکان گذاشت و عمیق بوسید.
دیشب انگار دمل چرکین زخم هایش بعد از مدتها سرباز کرده بود که ساعت ها برای فرزانه گریه کرده بود.
به حدی حالش بد شده بود که فرزانه می خواست پدر و مادرش را از خواب بیدار کند .به اجبار برای اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه مزاحم خواب آنها نشود سعی کرده بود به خودش مسلط شود.
از وقتی کامران رفته بود در تنهایی های پنج شنبه شب های خوابگاهش شده بود حتی حالش بدتر از دیشب شود .گاهی از شدت گریه به حالی می افتاد که فکر می کرد الان قلبش از قفسه ی سینه اش بیرون می زند اما دیشب با وجود فرزانه برایش خیلی هم سخت نگذشته بود .هر چند ناخواسته فرزانه را ترسانده بود اما آنقدر خوب همدمش شده بود که حسابی بار دلش را سبک کرده بود.
طوری که توانسته بود بعد از مدت ها آرام بخوابد .نه مثل خواب های این چند وقت اخیرش که از شدت خستگی بیهوش میشد .
دم صبح برای شیر دادن به نیکان که بیدار شده بود از شدت کم خوابی های این چند وقت اخیرش دوباره کنار نیکان خوابش برده بود.
فرزانه هم انگار می دانست خسته است که بیدارش نکرده بود .وقتی لنگ ظهر از خواب بیدار شده بود از خودش خجالت کشیده بود اما در مقابل فرزانه با میز

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه ی بی نظیرش منتظر او بود .دخترک طوری به او محبت می کرد که او را در معذورات اخلاقی قرار می داد.

#پست106_

***

به سرفه که افتاد فرزانه پشتش زد .دهانش را یک وری کج کرده بود .قیافه اش به حدی خنده دار شده بود که دوباره خنده اش گرفت و همان باعث شد سرفه اش بدتر شود.

-ای بابا رعنا چی شدی تو؟...!

دستمالی برداشت و جلوی دهانش گرفت کمی که حالش بهتر شد اشک گوشه ی چشمش را گرفت.

-از دست تو فرزانه...

ابرویش را برایش بالا انداخت و لبخند بدجنسی زد

-مگه دروغ گفتم؟...!

-دیوونه چیکار داری پیرمرد پیرزنو ...اصلا تو رفتی غذا بیاری یا سر کنی تو زندگی اونا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تابلو بود داشت ناز بالا می آورد واسه کریم بدبخت ...کریمم که ساده نمی فهمید من فقط کاتالیزگر شدم اون وسط...

قیافه ی تخس اش و کاتالیزگری که گفت باعث شد دوباره خنده اش بگیرد .

-دیوونه مگه واکنش شیمیاییه؟...!

دخترک معلوم نبود با چه رویی به کریم از راه نرسیده آن حرف ها را زده بود .محبوبه خانم حق داشت که به خونش تشنه شود .با شیطنت برایش چشمکی زد

-من که هنوز تجربه اش رو نداشتم تو بگو هست یا نه؟...

ناخودآگاه یادش به فردای روز عروسی شان افتاد .

روزی که شب قبلش کامران از شدت خوردن و رقصیدن زیاد روی پا بند نبود و به محض اینکه روی تخت افتاده بود خوابش برده بود.

- بسم الله الرحمن الرحیم .نمیگی با دیدنت سکته میکنم دختر؟ صبح اولین روز زندگی ملت با چه صحنه های رمانتیکی روبرو میشن من با چه صحنه ای !!تو چرا کله پا شدی رعنا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول آسانای کششی crowبود .محلش نداد و لب هایش را روی هم فشار داد تا خنده ی بی موقع اش باعث از بین رفتن تمرکزش نشود.
کامران که غرغرش را از سر گرفت تمرکزش را از دست داد و زیر خنده زد:
-بیا مردم میرن زن میگیرن منم زن گرفتم ...اولین صبح زندگیمون جوابمو نمیده...
خنده اش باعث شد تعادلش را از دست بدهد و روی دست هایش بیفتد .صدای آخش که بلند شد کامران از روی تخت به سمتش خیز برداشت.
-چی شدی تو دختر؟ ...!آخه این چه ورزشیه تو میکنی ...من که اصلا راضی نیستم...

***



#پست107_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را ماساژ داد و مشتی به بازوی کامران کوبید:
-همه اش تقصیر تو شد دیگه...
-من؟ منه بخت برگشته چیکار کردم؟ مردای دیگه که از خواب پا میشن تو بغل یارن و ناز و نوازش میشن . من چشامو وا کردم دیدم تو رو دستات وایسادی عین بلانسبت میمون داری منو نگا میکنی...
نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و همین باعث شد کامران به مسخره بازی اش ادامه دهد.
-اصلا تقصیر خودمه باید بهت وظایف یه زن شوهردار رو از اول زندگی یاد میدادم که اینطور عین میمون دمتو واسه من هوا نکنی...
مشت بعدی را در شکم کامران کوبید .کامران مشتش را گرفت و نشانش داد
-بیا دست بزنم داره ...نمیدونم من به چی تو دلخوش کردم رعنا خانم...
با این حرفش یاد حرف های مادر شوهرش افتاد که معتقد بود پسرش به کمالات نداشته ی او دلخوش کرده است .
ناخواسته بود که چشمش پر آب شد .همین هم باعث شد

رمان بازار
romanbazar.ir

که کامران دست از مسخره بازی بردارد
-عه عه رعنا ...گریه برای چیه دختر خوب؟ ...!من شوخی کردم به جون خودم...
دست خودش نبود که اشکش چکید .سرش را به زیر انداخت که کامران متوجه گریه اش نشود.
اما کامران جلو کشید او را در آغوش گرفت .دستش را بند چانه اش کرد و سرش را بلند کرد
-ببینمت رعنا خانم ...اینقدر دل نازک بودی و من خبر نداشتم؟...
چشم هایش را به زیر انداخت .کامران رد اشک هایش را بوسید و زیر لب زمزمه کرد:
-بمیره کامران که باعث گریه ی تو شد...
خدا نکنه ای که خواست بگوید در نیمه راه توسط کامران خفه شد .وقتی بعد از چند دقیقه برای گرفتن دمی هوا از هم جدا شدند با حرف کامران سرخ و سفید شد
-نظرته اعمال آیینی که باید دیشب به جا میاوردیمو الان به جا بیاریم؟....
چشمکی زد و خودش را بیشتر به او نزدیک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که شدیدا نظرمه تورو نمیدونم...
بی تربیتی نثار کامران کرد که باعث شد قهقه اش به هوا رود .دستانش رو دور او محکم کرد و بینی اش را در موهایش فرو کرد
-هوم ...بوی سیب شامپوت آدم رو مسخ میکنه رعنا....
حینی که بوسه هایش را به سرش می زد به سمت گردنش حرکت داد .با بوسه ای که به لاله ی گوشش زد کمی در خودش جمع شد.
بوسه های ریزش را از زیر گوشش تا گودی گردنش امتداد داد و...
با تکانی که خورد از فکر درآمد
-کجایی تو دختر؟ ...یه ساعته دارم صدات میزنم...
از خودش خجالت کشید که اینطور غرق در خاطراتش شده بود .آن هم چه خاطراتی ...لبش را به دندان گرفت
فرزانه نزده می رقصید؛ چه رسد به اینکه می فهمید به چه چیزی فکر می کرد ،قطعا برایش دست می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست108_

-ببخشید حواسم پرت شد ...چی گفتی؟...
گل سرش را برداشت و دستی در موهای بلندش کرد .
همین حرکتش باعث شد موهای زیبای خرمایی رنگش روی شانه اش بریزد.
تا الان متوجه این قضیه نشده بود که چقدر فرزانه و کامران شبیه هم هستند .دلش می خواست دستش را جلو ببرد و موهای فرزانه را لمس کند.
مثل همان وقت هایی که در موهای کامران دست می کشید و کامران انگار گربه ی ملوسی بود که زیر دست هایش خمار خواب می شد.
-گفتم به نیایش جون زنگ بزنم؟...
گیج پرسید
-نیایش کیه؟...
-ای بابا رعنا دو ساعته دارم برات حرف میزنم ...
نیایش همون آرایشگره مامانه دیگه...
چه می توانست در جواب این دختر پرمهر بگوید وقتی که بخاطر کنار او بودن از کلاس های

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاهش می زد .واقعا در خودش نمی دید که در جواب محبتش اخم و تخم کند.
-به نظرت بد نمیشه؟
-نه چه بدی؟...
-فردا پس فردا فرح خانم نگه که هنوز...
-وای رعنا این فکرا چیه میکنی آخه؟ اصلا برا اینکه خیالت راحت شه به مامان اینا هم نمیگم دیگه ام رو حرف من حرف نباشه میرم زنگ بزنم...
فرزانه که برای برداشتن موبایلش به اتاق رفت لبخندی روی لبش نشست .سلطه گری انگار در خاندان بزرگمهر ارثی بود و فرزانه هم در این بین دستی بر آتش داشت .
به ظرف سوپ وسط میز نگاهی انداخت .بزاقش با دیدنش ترشح شد کاسه اش را برداشت و برای خودش پر و پیمان سوپ ریخت .دستپخت محبوبه خانم حرف نداشت .شک نداشت اگر مدتی دستپخت او را می خورد چند کیلو وزن اضافه می کرد.
صدای فرزانه را از اتاق می شنید که قول ساعت چهار را از پشت خطی اش می گرفت .خودش هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتی که موهایش داشت خسته شده بود .شاید به همین علت بود که در مقابل فرزانه کوتاه آمد .بارها شده بود که شالش کمی کنار رفته بود و مشتری با تعجب به موهای شقیقه اش نگاه کرده بود.
شک نداشت اگر به همین منوال ادامه دهد پسرکش هم او را در آینده پس خواهد زد .از فکر به اینکه نیکان او را نخواهد دلش به درد آمد .نیکان در حال حاضر تنها دارایی او در زندگی اش بود

***



#پست109_

دارایی ارزشمندی که او هیچ رقمه حاضر به از دادنش نبود .با وجود پسرکش دیگر تنها نبود و همین بودن نیکان دلخوشی کوچک و دوست داشتنی را در دلش شکل داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

نیایش دستی در موهایش کرد و از دو طرف کمی کشید .روبروی صورتش با دقت او را نگاه کرد و با دم شانه اش موهای کنار گوشش را کمی پس و پیش کرد؛ انگار از کارش راضی بود که برای خودش سر تکان داد

-کارت تموم شد عزیزم مبارکت باشه...

-ممنونم ...دستتون درد نکنه...

فرزانه نیکان به بغل از اتاق بیرون آمد و رو به نیایش گفت

-ببین ما چه سیبی داریم؟ ...اونم از اون سیبا که دلت میخواد همه اش گازش بگیری...

نیایش دست هایش را کمی تکان داد و به فرزانه و نیکان نزدیک شد

-ای جانم ووی چه خوشکله فرزانه ...دختره یا پسر؟...

-پسره....

-حیف شد اگه دختر میشد چی می شد ...اونم با این چشماش...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه بادی به غبغب نداشته اش انداخت و گفت
-خب یکی می شد مثل مادرش دیگه نیایش جون...
نیایش که روی صورت او دقیق شد ،کمی خجالت کشید
-البته الانش رو نگاه نکن چشای رعناجون از بس دیشب گریه کرده پف داره وگرنه چشماش به خوشکلیه چشمای نیکانه...
از اینکه فرزانه به گریه ی دیشبش جلوی غریبه اشاره کرده بود خجالت کشید و سرش را پایین انداخت .حتما باید سر فرصت به او می گفت که جریان گریه ی دیشبش بین خودشان مسکوت بماند.
-رعنا جون یه رخ به ما بده ببینم چطور شدی...
سرش را بلند کرد فرزانه که لبخند رضایت روی صورتش نشست مطمئن شد که موهایش از حالت افتضاحش درآمده است.
-اووف چی شدی تو دختر...
ناامیدانه لب زد
-ولی گند زدیم به سالن خونه...
-فدای سرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ خفه ای کشید
-نیا جلو فرزانه...
شانه هایش از ترس بالا پرید و بی حواس پرسید
-چی شد بابا؟...!

#پست110_

-زمین کثیفه خب...
گیج سرامیک های زیر پایش را نگاه کرد
-خوب شد گفتی اصلا حواسم نبود ...
رو به نیایش کرد
-دستت درد نکنه نیایش جون ...خیلی خوب شده...
-حالا من بازم نتونستم اون طوری که دلم میخواد درش بیارم چون یه جاهایی موهاش خیلی کوتاه شده بود ...
-نه واقعا عالی شده دستت درد نکنه...
نیایش رو به او کرد
-حیف این موهای لخت و ابریشمی نیست اینقدر کوتاهش کرده بودی؟ خیلیا آرزوشونه موهاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری باشه...
خودش هم بارها شده بود پشیمان شود از کاری که کرده بود ولی نمی توانست موهایی که به بدترین شکل ممکن زده بود را دوباره سرجایشان برگرداند .حیف که زندگی دکمه ی بازگشت نداشت.
***
)شش ماه بعد(
صدای خنده ی نیکان که آمد فرح خانم با صدای بلند قربان صدقه اش رفت .لبخندی روی لب هایش نشست .پسرکش هر روز شیرین تر از روز قبل می شد و بیشتر از فرح خانم و آقا داریوش دل می برد.
لباس های روی بند را جمع کرد و با یک بغل لباس به اتاق نیکان رفت .لباس ها را روی زمین گذاشت و همانجا نشست .شروع به تا زدن لباس هایش کرد .
تیشرتی که دستش بود را روی زمین پهن کرد و به آن دست کشید ،باورش نمی شد که شش ماه از تولد نیکان گذشته است .پسرک به سرعت برق و باد داشت بزرگ می شد .
پنج ماهی می شد که ساکن این خانه شده بودند .فرح

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم و آقا اردشیر بعد از دیدن نیکان انگار جان تازه گرفته بودند .به حدی نیکان را دوست داشتند که تحمل یک گریه ی عادی بچه را هم نداشتند.
فرح خانم با وجود نیکان انگار او را هم پذیرفته بود .
از وقتی که نیکان را دیده بود انگار آدم دیگری شده بود .هر چند شمسی خانم گفته بود شوهرش با او اتمام حجت کرده اگر رعنا را اذیت کند اجازه نمی دهد یک دقیقه هم خانه اشان بماند .
در جواب محبت عموی کامران زبانش قاصر بود اما یکی از غروب هایی که نیکان خواب بود و او در تراس خانه نشسته بود ،فرح خانم آمده بود و برایش تعریف کرده بود که دقیقا همان روز بدنیا آمدن نیکان کامران به خوابش آمده و از او قول گرفته مراقب زن و بچه اش باشد.
فرح خانم گفته بود انگار در آن دنیا هم فکر پسرم مشغول توست .گفته بود "من اشتباه کردم فکر کردم که می تونم تو و کامران را از هم جدا کنم وقتی حتی مرگ هم نتونست کامران رو از فکر به تو دور کنه"
آن روز در میان اعتراف های فرح خانم فقط سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود .بعد از رفتنش از تراس فقط توانسته بود خدا را شکر کند که زندگی اش را سخت تر از چیزی که بود؛ نکرده بود.

***



#پست111_

انگار واقعا فرح خانم حق داشت .ذهن کامران در آن دنیا هم درگیر او بود و چقدر ممنون کامرانی بود که حتی در نبودش هم مشکلاتش را کم تر کرده بود.
تاپ و شلوارک نیکان را تا زد .کادوی دختر عموی مشترک فرح خانم و آقا اردشیر برای نیکان بود.
بعد از آنکه آقا اردشیر از بیمارستان مرخص شده بود او هم بعد از چند روز به خانه اشان رفته بود .خانه ای که به محض ورود به آن از تعجب دهانش باز مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عرش به فرش افتادن آن روز واقعا برایش معنا شده بود .آپارتمان دلگیر و یک خوابه ای که هیچ سنخیتی با خانه ی ویلایی بزرگشان نداشت به طرز بدی در ذوقش زده بود.
چند روزی را به همان منوال سر کرده بودند ولی وقتی که با هر بار پر و خالی شدن خانه و چشم روشنی های زیادی که برای نیکان می آوردند دیگر خانه جایی برای سوزن انداختن نبود.
پسرعمه ی فرح خانم داده بود برای نیکان سرویس خواب درست کنند و عموزاده ی بزرگشان ماشینی برای نیکان خریده بود که شک نداشت تا چهار پنج سالگی به درد نیکان نمی خورد.
طوری برای نیکان کادو می آوردند که با یادآوری فکرهای بی سر و تهی که در خوابگاه برای تنهایی خودش و نیکان کرده بود خجالت می کشید.
کادوهایی که با بهانه و بی بهانه بیشتر می شد و در این چند ماه همچنان ادامه داشت .با اینکه فامیل کامران دیر او را پذیرفته بودند اما بالاخره او را پذیرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پذیرش به سختی برایش به دست آمده بود به همین دلیل برایش ارزشمند بود .حسرت این روزهایش نبود کامران بود و تنها دلخوشی اش بودن وروجک دوست داشتنی اش بود که از همه دل می برد.
لباس های تا زده را در کمد لباس های نیکان گذاشت و به سمت لپ تاپش رفت .بعد از مرگ کامران تا دنیا آمدن نیکان حتی لپ تاپش را روشن نکرده بود.
کادوی تنها ولتناینی بود که در زندگی مشترکش با کامران گرفته بودند .بعد از دنیا آمدن نیکان و خانه نشین شدنش اما مجبور شده بود روشنش کند.
آقا مهدی به او لطف کرده بود و پروژه های دانشجویی که می گرفت را به او می داد .خودش هم جایی را پیدا کرده بود که کارهای اتوکدشان را در خانه انجام دهد .حقوقش کم بود اما کفاف زندگی خودش و نیکان را می داد.
وقتی که فرح خانم اجازه نمی داد او برای خرج خانه یک ریال از حقوقش خرج کند هزینه هایش به مراتب کمتر از وقتی شده بود که تنهایی خوابگاه زندگی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست112_

چون اجاره خانه نداشت و جز پوشک برای نیکان تقریبا چیزی نمی خرید .تمام چیزهایی که برای نیکان لازم داشت را تقریبا هدیه می گرفتند و همین باعث می شد از لحاظ مالی خیلی در فشار نباشد.
هر چند می دانست برای فرح خانم و همسرش اینگونه زندگی کردن خیلی سخت تر از اوست .
به پیشنهاد او بعد از یک ماه زندگی در آن آپارتمان یک خوابه پول او را هم روی پول پیش خانه گذاشته بودند و خانه ای بزرگتر رهن کرده بودند .این خانه به مراتب نورگیرتر از خانه ی قبلی بود و حداقل اش این بود که دو خواب داشت و او دیگر مجبور نبود به همراه پسرکش در هال خانه بخوابد.
باورش نمی شد از آن ثروت افسانه ای که فکر می کرد هیچوقت تمام نمی شود در این مدت کوتاه چیزی نمانده بود و فرح خانم و همسرش مجبور بودند با بیمه ی عمر همسرش روزگار بگذرانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر شوهرش عزت نفس داشت وگرنه فامیلشان منتظر بودند تا او لب تر کند و کمکشان کنند اما داریوش خان کمک هیچکس حتی برادرش را هم قبول نمی کرد.
با اینکه از عزت نفسش خیلی خوشش می آمد اما از اینکه آخر پیری وضعیتشان اینطور شده بود دلش برای هر دویشان می سوخت .
اگر فرح خانم همان پول هایی که او از فروش جهیزیه و پول پیش خانه جور کرده بود را قبول نمی کرد شک نداشت که جایی برای زندگی کردن نداشتند.
یک روز در میان حرف های پدر شوهرش فهمیده بود که وضعیتشان به حدی از لحاظ مالی بد بوده که به گزینه ی خانه ی سالمندان هم فکر کرده اند.
خوشحال بود که حرف خواهرش را گوش نداده و پول ها را به فرح خانم داده است .مطمئن بود کامران هم دوست نداشت پدر و مادرش آخر عمری راهی سالمندان شوند.
لپ تاپ را روشن کرده و برگه های پایان نامه را برداشت .پایان نامه مربوط به یکی از دانشجویان ارشد روانشناسی بود که تاثیر زخم های کودکی را بر روح

رمان بازار
romanbazar.ir

و روان انسان بررسی کرده بود.
به حدی موضوع بعد از چند صفحه برایش جالب شده بود که بدون تایپ کردن نشسته بود و باقی پایان نامه را تا ته خوانده بود.
در آخر پسرک دانشجو نتیجه گیری کرده بود که از دیدش بسیار حائز اهمیت بود .گفته بود با اینکه زخم های کودکی در زندگی های ما خیلی تاثیرگذار است و گاهی حتی زندگیمان را فلج می کند اما نباید به خاطر اینها پدر و مادرمان را که از روی ناآگاهی آن رفتارها را با ما داشتند سرزنش کنیم .گفته بود که باید به این نکته توجه کنیم که پدر و مادر هم در واقع یک قربانی هستند و فردی که به خودآگاهی رسیده مسئولیت از اینجای زندگی اش تا پایان را بر عهده می گیرد و دست از سرزنش کردن پدر و مادرش برمی دارد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست113_

از نظرش نتیجه گیری بسیار مهم و حیاتی بود .در آخر به چند تا منبعی که ارجاع داده بود رسیده بود .او که هزینه ی رفتن به مشاور و روانشناس را نداشت اما اسم بعضی از ارجاعات پایان نامه را یاداشت کرده بود که بعدا بخرد و مطالعه کند.
مشغول تایپ کردن شد .در خانه خیالش از بابت نیکان راحت بود و تقریبا به وجود او خیلی احتیاجی نبود. جز شیر دادن و تر و خشک نیکان آشپزی هم با او بود که البته وقت زیادی از او نمی گرفت .برعکس کامران که خیلی به قر و فر غذا اهمیت می داد پدر و مادرش خیلی در این وادی نبودند و هر چیزی که درست می کرد را بدون اعتراض می خوردند.
هر چند فرح خانم اوایل خیلی راضی به آشپزی کردن او نبود اما خودش دلش نمی آمد با این سن و سال او را پای اجاق گاز ببیند.
با تمام این اوصاف جدیدا به چند دفتر مهندسی سر زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و به هوای پیدا کردن کار پردرآمدتر مصاحبه کرده بود.
هر چند رزومه ی کاری پر و پیمانی داشت اما هنوز نتوانسته بود نامه ی رضایت از محل کار قبلی اش بیاورد .
در کارهایش غرق شده بود که فرح خانم نیکان به بغل به اتاق آمد و نیکان را بغل او گذاشت
-فکر کنم گرسنه اشه....
-چرا صدام نکردین؟ خودم می اومدم...
زن روبرویش انگار از اینکه رعنا مراعات حالش را میکرد خیلی هم راضی به نظر نمی رسید اعتراض کرد
-راهی نبود که از هال تا اینجا ...
دستی به موهای فرفری نیکان کشید و آهی از سینه اش بیرون داد
-بعدم عزیز دلم رو نتونم بغل کنم به چه درد میخورم...
زیر لب زمزمه کرد
-نگید اونطوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه که حس کرد جو بینشان آرام تر از قبل شده ادامه داد

-برای خودتون میگم ...نیکان داره روز به روز تپل تر میشه...

فرح خانم میان حرفش آمد

-ماشالاش باشه...

لبخندی به محبتی که بینشان جریان داشت زد و ادامه داد:

-شمام که مدام پادرد و کمردرد دارید ...دکترتون گفته چیزای سنگین بلند نکنید براتون بده برا همین میگم که اذیت نشید...

فرح خانم سری به معنای فهمیدن تکان می دهد و او پای نیکان را که تا کنار سینه اش بالا آورده بود با دست کنار زد و به قان و قون پسرش به معنای اعتراض توجهی نکرد.

#پست114_

چشم های نیکان که مست خواب شد فرح خانم از

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت .همین که نفس های نیکان منظم شد او را در تختش گذاشت و به سراغ کارش رفت.
سرش گرم تایپ کردن بود که صدای ویبره ی گوشی اش او را به خودش آورد .ساعت را نگاه کرد بیشتر از یک ساعت بود که نیکان خوابیده بود اما بخاطر اینکه پسرکش بد خواب نشود سریع گوشی اش را برداشت.
-الو رعناجون...
-سلام فرزانه ...خوبی؟ ...مامان بابات خوبن؟...
فرزانه که معلوم بود در جای شلوغی است صدایش را کمی بلندتر کرد
-فدات بشم همه خوبن ...کپل من چطوره؟...
از لقب این روزهای پسرش لبخندی زد
-نیکانم خوبه....
-خدارو شکر ...زنگ زدم ببینم شب برنامه ای ندارین میخوام بیام اونجا...
فرزانه هم چه دل خوشی داشت .فکر می کرد زندگی آنها هم مثل خودش است که برای هر روز و هر

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتش برنامه ای داشته باشند.
-نه عزیزم چه برنامه ای ...خوش اومدی ...
کمی نگران شد
-اتفاقی که نیافتاده؟....
-نه رعنا جون ...هم دلم برا کپل خان یه ریزه شده هم یه شلوار لی همین الان برا نیکان خریدم باید ببینی وای رعنا اگه ببینیش عاشقش میشی اونقده خوشکله که حد نداره...
به توصیفات فرزانه با لبخند گوش می داد .تقریبا هر هفته کادویی برای نیکان میخرید و به دیدنش می آمد.
از بس برای نیکان کادو آورده بودند که از هر چیز چندتا چندتا داشت.
-رعناجون من شارژ گوشیم کمه الانه که خاموش بشه اگه خاموش شد...
بقیه حرف فرزانه را نشنید گوشی اش را پایین آورد و به آن نگاه کرد .تماسشان قطع شده بود .ساعت گوشی اش را نگاه کرد و آن را کناری گذاشت و دوباره مشغول کارش شد.
هنوز کلمه ی اول را تایپ نکرده بود که گوشی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره لرزید .به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد .
شماره ی سیو نشده بود و پیش شماره اش برای تهران بود .بد اخم خیره ی گوشی اش شد فکر کرد یا فرزانه است که دوباره تماس گرفته یا از محل هایی که برای کار رفته بود به او زنگ زده اند با این فکر گوشی اش را برداشت و همین که الو گفت آه از نهادش بلند شد .
صدای محمدرضا که در گوشش پیچید از اینکه بی فکر شماره را جواب داد لعنتی به خودش فرستاد:
-الو رعنا خودتی؟....

***



#پست115_

با شنیدن صدای محمدرضا هوفی کشید .دلش میخواست گوشی را به رویش قطع کند اما با یادآوری خاطرات مشترکی که با هم داشتند و احترامی که

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا همیشه برایش قائل بود نتوانست.
-سلام
صدای آرام سلام کردنش برای خودش هم غیرعادی بود .دلش نمی خواست با هیچ کدام از بچه هایی که او را به گذشته وصل می کردند ارتباط برقرار کند.
یادآوری گذشته به معنای زنده شدن تمام خاطراتش با کامران بود و گاهی هجوم خاطرات کامران به ذهنش چنان منقلبش می کرد که توانایی مقابله با آن را نداشت و چنان حالش بد می شد که فکر می کرد هر آن ممکن است قلبش از سینه اش بیرون بزند.
از اینکه برایش دل بسوزانند متنفر بود .از بچگی بخاطر مرگ پدرش مورد ترحم اطرافیان بود و این حس در تک تک سلول هایش رخنه کرده بود .
برای همین از وقتی کامران رفته بود با همه ی بچه ها قطع ارتباط کرده بود .جواب ایمیل های آناهیتایی که آن سر دنیا بود را نمی داد و هر وقت شماره ی محمدرضا روی گوشی اش می افتاد از کنارش می گذشت.
-سلام رعنا .خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ممنونم زیر لبی که گفت بیشتر به دختر بچه ی خطا کاری می مانست که هر آن منتظر توبیخ بود
-رعنا من به تو چی بگم آخه؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ میدونی چقدر نگرانت بودم؟ بارها با شماره های دیگه بهت زنگ زدم جواب ندادی؟ ...
همیشه حواسش بود که شماره های ناشناس را جواب ندهد
-یه مدت که کلا خاموش بودی بعدش هم که هیچوقت جوابمو ندادی...
البته محمدرضا را همان وقت ها که فرح خانم سر رابطه ی کامران و رعنا او را دعوا کرده بود؛ از دست داده بودند.
دعوایی که ظاهرا برای محمدرضا گران تمام شده بود .هر چند پسر ساکت و محجوب کلاسشان هیچوقت بازگو نکرده بود که مادر کامران به او چه ها گفته که توانسته چشم روی سال ها دوستی اش با کامران ببندد؛ ولی از کامران و او آشکارا کناره گیری کرده بود.
تیر آخر به پیکره ی ددستی نیمه بندشان وقتی بود که آنا برای همیشه از ایران رفته بود و همان دلخوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

اندک محمدرضا برای ارتباط با آن ها از بین رفته بود.
در میان گله و شکایت های بی پایانش محمدرضا بعد از دوباره صدایش کرد از فکر و خیال بیرون آمد
-الو رعنا؟
-بله...
-فکر کردم قطع کردی...
-نه...
-چرا ساکتی پس؟...
دلش می خواست بگوید حرفی برای گفتن ندارد اما دلخور کردن محمدرضا در این دنیا آخرین کاری بود که او می خواست انجام دهد.

#پست116_

بعد از لختی سکوت محمدرضا دوباره به حرف آمد.
-تو چرا منو غریبه میدونی؟ درسته منو کامران این چار پنج سال اخیر خیلی با هم ارتباط نداشتیم ولی ما دوست بودیم رعنا اونم چه دوستایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست اصلاح کند که به جای خیلی از واژه هیچ استفاده کند .اوایل در میان اصرارهای بی نتیجه ی کامران بی توجهی خرجش میکرد و چقدر کامران از این بابت حرص می خورد و ناراحت بود.
پنج سال تمام انگار کسی به اسم کامران دوستش نبود و حالا که دیگر کامران نبود خودش احتیاجی به رفاقت با او نداشت.
آدم اینکه بخواهد گذشته را هم بزند نبود وگرنه می گفت دوستی بودی که با یک حرف کامران را برای همیشه کنار گذاشتی .همان پنج سال پیش انگار کامران برایت مرد که آن طور او را برای همیشه خط زدی.
-باید ببینمت...
دلش نمی خواست او را ببیند.
-نه...
نه ضعیفی که از دهانش خارج شد انگار محمدرضا را بیش از اندازه متعجب کرد که با صدای بلند حرفش را تکرار کرد
-نه؟...
-یعنی میدونی نیکان رو نمی تونم تنها بذارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیکان؟

حس میکرد انرژی اش بیش از اندازه برای این مکالمه تحلیل رفته است .آرام زمزمه کرد:

-پسرم...

با تعجب و صدای بلند تکرار کرد

-پسرت؟...

دلش میخواست سرش داد بزند که حرف های مرا تکرار نکن .اما سکوت کرد.

-نمیدونستم من...

نفس کلافه اش را در گوشی رها کرد

-یعنی من برای ختم کامران اومدم اما تو رو ندیدم...

میخواست بگوید کجای کاری محمدرضا همان اول صبح روز ختم فرح خانم من و خانواده ام را با فضاحت و کولی بازی از مسجد بیرون انداخت اما هیچ نگفت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست117_

-اتفاقا سراغت رو هم گرفتم اما گفتن رفتی...
هیچ دلش نمی خواست در مورد آن روز شوم حرفی بشنود حتی یادآوری اش هم حالش را بد می کرد.
-کی میای ببینمت؟...
نالید
-نمیتونم...
-چرا؟...
-میدونی من ...یعنی نیکان اممم ...چطور بگم نیکان خیلی کوچیکه نمی تونم خونه تنهاش بذارم...
-خیلی وقتت رو نمی گیرم اصلا نزدیک خونتون قرار میذاریم که زودتر بتونی بیای و بری ...کسی رو داری برای یه ساعت بذاریش پیشش؟ ...
نمیدانست چرا محمدرضا پیشنهاد آمدن به خانه اش را مطرح نمی کند .البته فکر کرد شاید او هم از هجوم خاطرات مشترکش با کامران فراریست.
-آره مادرشوهرم هست ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرشوهرت؟...
چنان داد زد که مجبور شد گوشی را از گوشش فاصله دهد.
-الو رعنا...
-بله...
-با مادر کامران در ارتباطی هنوز؟....
-باهاشون زندگی میکنم...
گیج پرسید
-با کیا؟...
-مادرشوهر و پدر شوهرم....
-شوخی میکنی....
صدای بلندش باعث شد اخم کند .کسی در درونش نهیب زد کاش به محمدرضا برای صدای بلندش تذکر دهد اما لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد
-نه....
-رعنا دیوونه شدی تو دختر؟...
توضیح موقعیت زندگی اش آن هم پشت تلفن برای محمدرضایی که شش سال ندیده بود کار آسانی نبود آن هم با آنهمه تشابهت های گفتاری که محمدرضا با

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران داشت و هر لحظه او را یاد کامران می انداخت.
-فرح خانم که سایه ی تورو با تیر می زد رعنا...
واقعیت بیشتر از آنکه محمدرضا فکرش را بکند کامش را تلخ کرد
-کامران گفته بود که حتی بعد از ازدواجش با تو؛ مادرش با تو رابطه اش خوب نیست...
خواست بپرسد این اطلاعات را از کجا آورده است اما هیچ نگفت.
-باید برام توضیح بدی...آره باید توضیح بدی...
انگار با خودش زمزمه می کرد تا خودش را توجیح کند اما او حتی برای خانواده ی خودش هم در این مورد توضیحی نداده بود.

#پست118_

-کجا ببینمت؟...
-من که گفتم نمیام...
-وای رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدایش کلافگی می بارید
-ازت خواهش میکنم...
هیچوقت نشده بود محمدرضا با این لحن زار از او چیزی بخواهد
-باشه....
نفهمید این حرف کی از دهانش خارج شد
-ممنونم...
دیگر برای پس گرفتن حرفش دیر شده بود
-هنوز همون جای قبلی ان؟ ...اگه آره من میام کافی شاپ کنار...
میان حرفش پرید
-نه....
-نه؟...
توضیح ماجرای ورشکستگی پدر کامران چیز ساده ای نبود که دلش بخواهد این ماجرا را بشکافد.
-یعنی اثاث کشی کردن از اونجا...
-باشه من کجا بیام؟ ...
خدا را شکر کرد که محمدرضا گیر نداد
-هر جا که برات راحت تره بگو تا بیام....

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدرس رو برات میفرستم...
-ممنونم...
قبل از اینکه بخواهد تماس را قطع کند تکرار کرد
-فردا میبینمت دیگه؟....
انگار خودش هم باورش نمی شد بعد از اینهمه سال قرار است همدیگر را ببینند .اگر به خودش بود که هیچوقت سرقرار نمی رفت اما زمزمه کرد:
-آره...
با این حال هیچوقت روزهایی که کامران بخاطر محمدرضا و نبودنش ناراحت بود را فراموش نمی کرد.
جنس دلخوری اش از محمدرضا با دلخوری که از همه ی آدم های اطرافش در این چند وقت اخیر داشت فرق می کرد.
آدم های اطرافش در ماجرای مرگ کامران او را ناراحت کرده بودند اما محمدرضا زمانیکه کامران زنده بود او را آزرده بود.
فقط خدا می دانست بخاطر اینکه میانه ی محمدرضا و کامران و دوستی که تقریبا قدمتش به دو دهه می رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر او خراب شده بود چقدر عذاب وجدان داشت.
حالا کامران رفته بود و او مانده بود با رفیق قدیمی که حتی بعد از خط زدن کامران از زندگی اش هنوز مورد مهر کامران بود و هیچوقت نشده بود که حتی بعد از برهم زدن رابطه اشان از او بد بگوید .هر چه که بود فقط خاطرات خوش بود که کامران همیشه مرور می کرد.

***



#پست119_

***

ساعت را نگاه کرد چیزی به هشت شب نمانده بود .
پوفی کرد و با خستگی روی صندلی آشپزخانه نشست.
از وقتی که تماس محمدرضا را قطع کرده بود تا همین الان بیکار ننشسته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیده بود چطور نهار پخته بود و چطور خورده بودند .بعد از نهار تلفن را برداشته بود و شمسی خانم و همسرش را برای شام همراه فرزانه دعوت کرده بود.
از وقتی هم تلفن را قطع کرده بود اتوماتیک وار به جان خانه افتاده بود و همه جا را گردگیری کرده بود ، جاروبرقی کشیده بود ،چند نوع غذا پخته بود حتی سرویس بهداشتی و حمام را برق انداخته بود .
در آخر با مرتب بودن همه چیز دوش سرسری گرفته بود و خودش را برای آمدن مهمان ها آماده کرده بود .
با تمام این اوصاف فکر محمدرضا و قرار فردایشان طوری به سلول های خاکستری مغزش چسبیده بود که هر کاری کرده بود لحظه ای رهایش نکرده بود.
با صدای فر بلند شد و ظرف لازانیا را درآورد .
عموی کامران همیشه عاشق دستپختش بود و چند باری که مهمان خانه اشان شده بود به حدی از دستپختش تعریف کرده بود که او را برای پختن غذاهای بیشتر برای دفعات بعدی ترغیب می کرد.
خیلی دلش می خواست گوشی اش را بردارد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا پیام دهد که نمی آید اما چند ساعت قبل
وقتی محمدرضا پیام داده بود که آدرس چی شد؟
برایش آدرس را با نارضایتی فرستاده بود.
چقدر از این عادتش که نمی توانست راحت نه بگوید
بدش می آمد از صبح بارها خودش را سرزنش کرده
بود.
نمی دانست با محمدرضا چطور رفتار کند؟ عصبانی
شود ،ناراحت باشد یا رفتارهایش با کامران را به روی
خودش نیاورد .
گیج بود و در این گیجی تنها چیزی که می دانست این
بود که دلش نمی خواست فردا سر قرار برود.
صدای بیقراری نیکان را که شنید داریوش خان
صدایش کرد .دستکش های مخصوص فر را از دستش
درآورد و بیرون رفت.
نیکان در آغوش پدربزرگش بیقراری می کرد .جلو
رفت و او را گرفت .قبل از رفتن به اتاق به آشپزخانه
سر زد و زیر قابلمبه ها را چک کرد.
به اتاق مشترکش با نیکان رفت در را بست .سینه اش
را که در دهان نیکان گذاشت با دست شروع به مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن موهایش کرد
-جانم مامان جان گشنه ات بود؟...
چشم های درشت اش را که به او دوخت خم شد و روی چشم هایش را بوسید .بعد از سیر کردن نیکان وسایل بازی اش را جلویش گذاشت و خودش هم سرش را کنار وسایل بازی اش روی زمین گذاشت.
از صبح از بس سرپا بود کمرش درد می کرد و گردنش گز گز می کرد برای چند لحظه چشم هایش را بست در خلسه ی شیرینی فرو رفته بود که با ضربه ی محکمی که به سرش خورد از ترس از جایش پرید .
نیکان را با چکش پلاستیکی بازی فکری اش بالای سرش دید همین که حرکت او را دید نگاهش کرد دهانش را غنچه کرد و اووی بی معنی از دهانش خارج شد.
بغض خانه کرده در گلویش انگار دنبال بهانه می گشت که با این ضربه سرباز کرد و اشک هایش جاری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست120_

***

شیر آب را که باز کرد به خودش در آینه خیره شد .به تصویری که چند ساعت لبخند روی لبش کاشته بود و همه ی سعی اش را کرده بود زنی خوشحال به نظر برسد.
واقعیت اما چیز دیگری بود .زنی که ورای نقش زن بودنش خودش را مسئول خیلی از اتفاقات میدانست .
مسئول تنهایی پدر و مادر کامران ،مسئول نگرانی برای زندگی آن ها ،مسئول لج کردن کامران و حتی گاهی اوقات مسئول مرگ کامران.
این روزها احساس می کرد شانه هایش زیر بار این مسئولیت های سنگین خم شده اند .این در حالی بود که رعنای درونش هیچوقت دلش نمی خواست تسلیم شود .
خبر اجاره ی عقب افتاده ی خانه بعد از رفتن مهمان ها طوری او را شوکه کرده بود که در برابر خجالتی که مادر کامران از او به این دلیل کشیده بود هیچ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که فهمیده بود خودش را بابت این بی خبری بارها لعنت کرده بود .هر چند پنهان کاری مادر کامران هم در این بین موثر بود اما او باید حواسش را بیشتر جمع می کرد آن هم وقتی هزینه های درمانی پدر کامران سر به فلک می کشید.

تصمیممش برای پیدا کردن کار درست و حسابی قطعی شده بود .از فردا باید جدی تر از قبل دنبال کار می گشت .اگر او تمام تلاشش را نمی کرد همین زندگی نیم بند هم از دست می رفت.

با اینکه روزگار گذراندن با فرح خانم و از خاطر بردن حرف هایش سخت بود اما برای او این کار به مراتب راحت تر از این بود که بخواهد تنهایی زندگی کند.

آن هم در شهری که وقتی می فهمیدند بیوه است همه ی مردها عین گرگ های گرسنه برایش دندان تیز می کردند .

فیس واشش را برداشت و کف دست هایش ریخت .

صورتش را کفی کرد و به آینه نگاه کرد چشم هایش سوخت و به اشک نشست .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را خم کرد و به صورتش آب پاشید .زیبایی ذاتی که همه ی اطرافیانش با حسرت راجع به آن حرف می زدند اینجای کار به ضررش تمام می شد.
چند روز پیش که پول شارژ را برای مدیر ساختمان برده بود با پیشنهاد بی شرمانه ای روبرو شده بود که با شنیدنش مو به تنش راست شده بود.
از تکرار این پیشنهادها واهمه داشت اگر نه که تلاشش را برای پیدا کردن کار بیشتر می کرد .نبود کامران سوای از بحث احساسی اش وجوه دیگری هم داشت که با بی رحمی تمام داشت رخ نشان می داد.
بعد از آن پیشنهاد ساعت ها گریه کرده بود خودخوری کرده بود و خودش را متهم کرده بود که حتما کاری کرده که توجه مدیر ساختمان را برانگیخته است اما بعد از چند روز کلنجار رفتن با خودش و منطقی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که خیلی از اوقات گره خیلی از کارها به دست او باز نمی شود و او با تمام وجودش هم تلاش کند نمی تواند راهی از پیش ببرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست121_

برای ورود به جامعه به عنوان زنی بیوه ترس داشت ولی با وجود هزینه هایی که باید از پسشان برمی آمد این ترس بی معنا بود.
برای داشتن یک خانواده برای نیکان او همه ی تلاشش را می کرد حتی اگر دنیا با تمام بی رحمی اش برایش چنگ و دندان نشان می داد دیگر اهمیتی نداشت.

***

آدرس کافه را برای رعنا نیم ساعت پیش فرستاده بود .باورش نمی شد بعد از سال ها قسمش را شکسته باشد و برای دیدار با رعنا پیش قدم شده باشد.
قسمی که وقتی فرح خانم با تمام بی رحمی اش به او تاخته بود خورده بود .قسمی که بعد از گذشت سال ها حالا از آن پشیمان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که کامران رفته بود و او در حسرت یک لحظه صحبت کردن و دیدنش داشت میسوخت.
باورش نمی شد بازیهای زندگی را ،یک سرش به او و تصمیم احمقانه اش برای حذف همیشگی کامران و رعنا از زندگی اش ختم می شد و یک سرش به لجی که با حرف های فرح خانم به دلش نشسته بود.
بد تحقیر شده بود طوری که تا آن لحظه از زندگی اش اینطور تحقیر نشده بود .
با صدای زنگوله ی بالای در از فکر درآمد و نگاهش به آن سمت کشیده شد .
زنی را در آستانه ی در دید که باورش نمی شد همان رعنای چند سال پیش باشد .
در کافه چشم چرخاند و به دنبال او گشت دستش را برایش بلند کرد .رعنای سیاه پوش به او نزدیک شد .
به او که رسید از جایش بلند شد رعنا در سلام دادن پیش دستی کرد
-سلام
دستش را که مردد به سمت او گرفت با دو دست دستش را گرفت و فشرد .مذهبی بودنش اینجا و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنایی که برای او حکم خواهرش را داشت کاملا بی معنا بود.
-سلام رعنا جان ...خوبی؟
سری برایش تکان داد و صندلی را عقب کشید
-مرسی...
روبرویش که نشست با دقت او را نگاه کرد .انگار زیر نگاه مستقیمش معذب شد که بی هدف دستی به گونه اش کشید و موهای رهایش را زیر شال فرستاد.
-چقدر لاغر شدی رعنا جان...
دخترک که با چشم های به اشک نشسته نگاهش کرد از گفته اش پشیمان شد .هیچ دلش نمی خواست یادآور خاطرات تلخ گذشته باشد .از نظرش زندگی به اندازه ی کافی به او سخت گرفته بود.
-توام پیر شدی....
لبخندی به رویش زد و کنار شقیقه اش را خاراند
-اینارو میگی؟....
-آره

#پست122_

رمان بازار
romanbazar.ir

به در شوخی زد
-اینا همه اثرات زندگی متاهلیه...
رعنا با تعجب نگاهش کرد و پرسید
-مگه ازدواج کردی؟....
-کجای کاری رعنا خانم من دو تا بچه دارم...
هینی کشید و دست هایش را جلوی دهانش گذاشت.
-باورم نمیشه محمدرضا ...
***
به دست های محمدرضا نگاه کرد جز انگشتر عقیقی که در دست راستش داشت چیزی ندید .
-راست میگی یا سر کارم؟...
گوشی اش را درآورد و پس از کمی گشتن صفحه اش را روبروی صورتش گرفت .زن محجبه ای کنار محمد رضا نشسته بود که پسر بچه ای را در آغوش داشت .
سمت دیگرش هم دختری با موهای دو گوشی نشسته بود .لبخند عمیق زن لبخند به لبش آورد.
-وای باورم نمیشه ...کی ازدواج کردی نامرد؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

نامرد را اگر نمی گفت سر دلش می ماند .محمدرضا سری برایش تکان داد.
-حق داری رعنا ...حق داری ...ولی تو جای من نبودی...
از صدایش بوی کامران در می آمد .بوی یک آدم آشنا .بوی یک عالمه خاطره که میزد زیر دل.
اخم هایش را در هم کشید .زودتر از وقتی که انتظارش را داشت محمدرضا سر اصل مطلب رفته بود.
-هر چی هم که شده بود تو نباید بیخیال دوستی نوزده بیست ساله تون میشدی...
محمدرضا نگاهش را از او دزدید انگار برای گفتن حرفی که می خواست بزند مردد بود.
-هیچوقت حتی برای کامران توضیح ندادی چرا؟ به نظرم این حق کامران بود که بدونه...
نگاهش را به محمدرضایی دوخت که لب هایش را بهم فشار می داد
-بد تحقیرم کرد رعنا بد...
با تعجب او را نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی؟ کامران؟...
-نه مادرش...
-سر چی؟...
-سر شما....
-چرا به کامران نگفتی؟ ...میدونی چقدر کامران جلز و ولز کرد واسه رابطه تون؟...!
-چه فایده داشت؟ ...مگه غرور له شده ی من درست می شد؟ ...
-خب شاید کامران میتونست سوتفاهم رو رفع کنه...
پوزخندی به این حرفش زد
-چه سوتفاهمی آخه ...جز اینکه کامران تو روی مادرش می ایستاد دیگه هیچ چیزی درست شدنی نبود...
-آخه محمدرضا...
دستش را به نشانه ی سکوت برای او بلند کرد
-برگشت بهم گفت بی پدر گدا گشنه میدونم با اون دختره ی...
به اینجای حرفش که رسید نفس اش را بیرون داد .می دانست که فرح خانم گذشته حرف های خوشایندی

رمان بازار
romanbazar.ir

راجع به او به زبان نیاورده است اما گفتن این حرف ها از زبان محمدرضا درد داشت .نگاهش را به زیر انداخت .انگار او هم از گفتن این حرف ها شرمنده بود
-گفت با اون دختره همدستی که پولای کامران منو بالا بکشین...

***



#پست123_

پوزخندی زد .چقدر هم پول های کامران ماندگار بود .
جنس این حرف ها را خوب می شناخت .
یادش به روزی افتاد که فرح خانم برای اولین بار خواسته بود او را ببیند .
-دختره ی هرزه ی دهاتی چی از جون پسرم میخوای؟ ...سلیطه ی عوضی چرا دست از سر پسرم برنمیداری؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نزدیک شدن کامران سعی کرد پژواک صدای مادرش را در ذهنش خفه کند.
علت اینهمه دشمنی را نمی فهمید .وقتی که برای اولین بار به او زنگ زده بود و قرار گذاشته بود؛ خوشحال شده بود و فکر کرده بود که بالاخره مادر کامران او را پذیرفته است.
برای رفتن سر قرار از خوشحالی روی پایش بند نبود .حیف چند دست لباسی که عوض کرده بود و چند ساعت وقتی که برای آماده شدن تلف کرده بود.
حتی به ذهنش خطور نکرده بود که هدف فرح خانم از این قرار بی وقت در آن ساعت روز و در پارک چه می خواهد باشد.
با دیدن لبخند کامران و دست گل اش اشک از گوشه ی چشمش چکید .با سرانگشت اشکش را گرفت.
چطور می توانست دل از کامران بکند وقتی سال ها بود که نفسش به نفس کامران بند بود.
پژواک صدای مادرش هنوز در گوشش بود وقتی که در فضای دم ظهری پارک داد زده بود و او را تحقیر کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی هرزه باعث شدی پسرم دل از من بکنه ...از من ...منی که مادرشم ...وگرنه پسر من کی عادت داشت ماه تا ماه سراغی از من نگیره؟ ...!کی عادت داشت برگرده ایران و منو نبینه؟ ...!تو باعث همه ی رفتارای کامرانی...

در جواب مادرش حرفی نزده بود فقط زیر چشمی اطرافش را پاییده بود و خدا را شکر کرده بود که سر ظهری پارک خلوت است .چطور می توانست به او بگوید که علت لج کردن کامران خود اوست.

کامران که نزدیکش شد غم عالم به دلش نشست باورش نمی شد که این آخرین باری است که او را می بیند .تصمیم قطعی اش را برای بهم زدن رابطه اشان همان وقتی که فرح خانم با بی رحمی به او تاخته بود ، گرفته بود.

#پست124_

دسته گل را دستش داد و مثل همیشه جلو کشید و روی موهایش بوسه زد .سعی کرد در جواب محبت عیانش

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه لبخند بزند اما حس کرد انحنای لب هایش به دهن کجی زشتی بیشتر شباهت داشت.
-سلام عشق من ...حالت چطوره؟!
خوبمی که زمزمه کرد زیادی بی حال بود .دستش را به دست گرفت و به سمت پاتوق همیشگی شان رفت.
با کشیده شدن دستش توسط کامران جای زخم تازه روی آرنجش به ذق ذق افتاد .زخمی که باعث و بانی اش مادرش بود.
وقتی که در پایان تمام توهین و تحقیرهایش به سمت او حمله کرده بود و او را هل داده بود .روی شمشادها افتاده بود مانتویش به شاخه گرفته بود و آرنجش زخم شده بود.
از همان لحظه که با خجالت دور و برش را پاییده بود و بلند شده بود با خودش عهد بسته بود که این رابطه را تمام کند.
نفس عمیقی کشید تا جلوی جاری شدن اشکش را بگیرد اما بوی گل های دستش به سلول های بویایی اش چسبید و حالش را بدتر کرد.
روی صندلی کافه که نشستند کامران عذرخواهی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و به بهانه ی شستن دست هایش پایین رفت.
چراغ های کافی شاپ که خاموش شدند ترسید اما چند لحظه بعد با شنیدن آهنگ happy birthdayو دیدن کامرانی که از پله ها بالا می آمد با کیکی که رویش شمع روشن بود ،اشک از چشمش چکید.
چطور می توانست بیخیال کامران و این رابطه ی چند ساله شود؟ !نه او از پسش برنمی آمد.
روبرویش که رسید کیک را جلوی صورتش گرفت:
-تولدت مبارک عشقم ...قبل از اینکه فوت کنی آرزو کن...
اشکش چکید .لعنت به او و عشقی که حاضر بود بخاطرش هر خفت و خواری تحمل کند.
در دلش آرزو کرد بتواند راحت تر از کامران دل بکند و شمع ها را فوت کرد .همین که شمع ها را فوت کرد چراغ های کافه روشن شدند .گریه هایش را کامران به پای اشک شوقش گذاشت.
با شیطنت ابرویش را برایش بالا انداخت:
-بالارو رزرو کردم که راحت باشیم...
شیطنت نگاهش او را برای گرفتن تصمیمش مردد

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد .وقتی جلو کشید و لب هایش را به کام کشید دیگر نه گذشته مهم بود نه حال و نه آینده .فقط کامران بود و عشقی که هر لحظه در قلبش بیشتر و بیشتر می شد.

***



#پست125_

با صدای محمدرضا از افکارش درآمد
-نمیدونم کامران برات از رابطه دوستیمون و اینکه چطور با هم دوست شدیم گفته بود یا نه؟
همه ی آن چیزی که کامران گفته بود را به زبان آورد
-گفته بود از بچگی وقتی همسایه بودین با هم دوست شدین....
علت پوزخند محمدرضا را نمی دانست ولی هر چه بود مرد روبرویش را پر از درد دید .مردی که غرور

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقیر شده اش بعد از سال ها انگار هنوز به خوبی ترمیم نشده بود.
-همسایه ی اونجوری نبودیم که ...
آهی از عمق سینه اش کشید و دستی به صورتش کشید
-ما کجا و داریوش خان بزرگمهر کارخانه دار بزرگ کجا؟...
خیلی دلش میخواست که برای محمدرضا توضیح دهد که دیگر کارخانه ای در میان نیست اما زبان به کام گرفت تا حرف های محمدرضا تمام شود.
-در واقع پدر من سرایدار خونه ی روبروی خونه ی پدری کامران بود ...صاحب خونه یه سگ داشت که کامران گاهی براش غذا میاورد .تو همون چند بار رفت و آمدی که به اون خونه داشت حسابی با هم عیاق شدیم .طوری که دیگه به بهانه ی سگه می اومد ولی در اصل بخاطر بازی با من بود که به اون خونه رفت و آمد داشت...
پیشخدمت که به میز نزدیک شد دستی در موهایش کشید و سکوت کرد .با رفتن پیشخدمت حرف هایش را از سر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صاحب خونه ی ما بچه نداشت .خانمش خیلی به ما لطف داشت این شد که منه گدا گشنه به قول فرح خانم شدم همکلاسی کامرانی که پول پدرش از پارو بالا می رفت .وگرنه من تو خوابم مدرسه ی غیرانتفاعی رو نمی دیدم....
معلوم بود مرد روبرویش از گفتن این حرف ها درد می کشد .خواست به او بگوید نیازی به توضح نیست
-محمدرضا...
اما او دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد.
-خواهش میکنم رعنا گوش بده...

#پست126_

-این شد که منو کامران از همون کلاس اول همکلاسی شدیم .کامران از همون اولش هم مثل پدر و مادرش نبود .حالا پدرش کمتر ولی فخر ذاتی مادرش به حدی بود که جواب سلام من رو به زور می داد و همیشه سعی می کرد کامران رو از من دور کنه...
چرای آرامی که گفت باعث شد پلک محمدرضا بپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون منو در حد دوستی با پسرش نمی دید .کامران اما هیچوقت به حرف مادرش نبود....
تمام این سال ها فکر می کرد که علت این رفتار کامران با مادرش خود او بوده اما بعد از سال ها از فهمیدن این موضوع نفس راحتی کشید.
-البته پدر کامرانم خیلی مثل مادرش نبود .مرد خوبی بود فقط تنها عیب خیلی بارزی که داشت این بود که خیلی به حرف زنش بود ...همین مساله هم باعث می شد که فرح خانم هر طوری که دلش بخواد بتازونه... با اینجای حرف هایش کاملا موافق بود.
-کامران از همون اولش تومنی هفت صنار با مادرش فرق داشت .با من خوب بود به پدر و مادرم احترام میذاشت .خواهرام رو مثل خواهرای خودش دوست داشت .خاکی بود .گاهی که برای نهار یا شام که خونه ی ما می موند هر چی جلوش میذاشتی بدون فیس و افاده می خورد .همین چیزا باعث عزیز شدن کامران تو خونه ی ما شد و باعث شد اون دوستی عمیق بین ما شکل بگیره...
وقتی که او را نگاه کرد حسرت از چشم هایش می

رمان بازار
romanbazar.ir

بارید
-همون دوستی که فرح خانم همیشه به اون حسادت می کرد و همیشه منتظر بود یه جوری رابطه ی منو کامران رو بهم بزنه...
دستی به لبه ی لیوان آبمیوه اش کشید و به آبمیوه ی او اشاره کرد
-بخور گرم میشه...
از حرف های محمدرضا متعجب بود .هیچوقت کامران با این جزئیات در مورد رابطه اشان حرف نزده بود.
-آخرشم زخم خودش رو زد....
سرش را که برای دیدن محمدرضا بلند کرد چشم های به اشک نشسته اش را دید.
با بغضی که ته صدایش بود شانه اش را بالا انداخت و دست هایش را از هم باز کرد
-می بینی که الان کامران رو دیگه ندارم...
دستی به چشم هایش کشید و آرامتر از قبل گفت
-یعنی سال هاست که کامران رو ندارم ...خدا منو لعنت کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های لرزانش را روی میز که در هم گره کرد .
دلش خواست برای همدردی با او دستش را روی دست او بذارد و بگوید "تقصیر تو نیست "اما محمدرضا مذهبی تر از آن بود که بخواهد همچین کاری بکند.
همین که موقع سلام دادن هم با او دست داده بود نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد.

***



#پست127_

نمی دانست برای تسلای خاطرش چکار کند که محمدرضا دوباره به حرف آمد
-اینو خواستم بهت بگم که فکر نکنی پس زدن کامران به میل و دلخواه خودم بوده...
سری برایش تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-به روح پدرم قسم رعنا شاید اگه من برادری داشتم هیچوقت اندازه ی کامران دوسش نداشتم...
نالید
-نیازی به قسم خوردن نیست...
-قسم خوردم که باور کنی...
آرام زمزمه کرد
-باور می کنم...
دستی در موهایش کرد و کشید
-فقط مادرش بد تحقیرم کرد رعنا خیلی بد...
می فهمید خوب هم می فهمید ،چون زمانی نه چندان دور سیبل تمام حرف های تند و تیز فرح خانم خود او بود .زبانش از گفتن جمله ای برای همدردی با او قاصر بود .سرش را تکان داد و برای ندیدن غرور له شده ی مرد روبرویش خودش را با آبمیوه اش مشغول کرد.
حال آنکه بغض چمبره زده در گلویش را هیچ آبمیوه ای نمی توانست پایین بفرستد.
جعبه ی دستمال کاغذی که کنار دستش گذاشته شد ، فهمید حالش عیان تر از آن بوده که محمدرضا متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

نشود.
-اینارو نگفتم که ناراحتت کنم رعناجان ...اینارو گفتم که به رابطه ی برادری منو کامران حتی بعد از چند سال دوری شک نکنی...
حتی بدون گفتن این حرف ها هم او به رابطه اشان شک نداشت .دستمالی برداشت و با آن مشغول بازی شد.
-گفتم که بدونی نبودن و ندیدنم دلیل داشت...
با همان سر پایین برای محمدرضا سر تکان داد .حداقل او جنس این تحقیرها را چشیده بود.
-اما...
سرش را برای دیدن او بلند کرد .این امای محکم و مردانه چیزی داشت که او را به تعجب واداشت.
-الان اومدم که باشم ...
چشم هایش را تنگ کرد و به او دوخت .متوجه منظور محمدرضا نمی شد.
-اومدم که از زن داداشم و برادرزاده ام رو حمایت کنم...
دلش با گفتن این کلمه قرص شد و لبخند نیم بندی به

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش آمد.
-هر چند تا همین دیروز نمی دونستم برادرزاده ای دارم...

#پست128_

لبخندش با محبت عیان محمدرضا موقع ادای این جمله عمیق تر شد .
-حالا این شازده پسر چند وقتش هست؟...
-شیش ماه...
-عمو قربونش بره...
خدانکنه ای زیر لب زمزمه کرد .صحبت کردن از نیکان همیشه حال دل او را خوب می کرد.
-عکسشو میتونم ببینم؟...
گوشی اش را از کیفش درآورد و نشان محمدرضا داد.
-گوشیم متاسفانه عکس نداره...
بهت و تعجب را که در صورت محمدرضا با دیدن گوشی اش دید ،تعجبی نکرد .حتی همان وقت ها که محمدرضا آن ها را پس زده بود گوشی خیلی بهتری

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت به الان داشت.
سرش را پایین انداخت و با نی آبمیوه اش را هم زد
-دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست محمدرضا...
انگار نوبت او بود که از شرایطش بگوید.
-اون ثروت افسانه ای که فرح خانم بهش غره بود باورت نمیشه اگه بگم چیزی ازش باقی نمونده...
حبس شدن نفس مرد روبرویش را حس کرد
-یعنی چی؟ ...!باورم نمیشه...
پوزخندی زد و آرام سرش را تکان داد .خودش هم بعد از گذشت یکسال هنوز باورش نشده بود چه رسد به محمدرضایی که در جریان هیچ چیز نبود.
-بعد از اون ماجرا...
حتی هنوز هم گفتن از مرگ کامران برایش عذاب مسلم بود.
-پدر کامران سکته کرد .مدت ها بیمارستان بود ...
عموی کامران و فامیل های نزدیکم به حدی ناراحت بودن که هیچکی حواسش به کارخونه و اموراتش نبود...
بی هدف دستی در موهایش کرد و شالش را جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید .گفتن این حرف ها حتی برای محمدرضایی که آشنا بود ،درد داشت.
-تعطیلی های مداوم کارخونه و بی نظمی هاش و گرون شدن مواد خام و موندن جنس های تولیدی رو دست کارخونه ...همه و همه باعث شد که پدر کامران ورشکست بشه...

***



#پست129_

-باورت نمیشه محمدرضا از اون همه ثروت هیچی باقی نموند ...
به مرد روبرویش نگاه کرد که با دهان نیمه باز به حرف های او گوش می داد .دلش نمی خواست توضیح بیشتری بدهد .
توضیح اینکه پدرشوهر و مادرشوهرش الان محتاج

رمان بازار
romanbazar.ir

پول هستند و کرایه خانه اشان در عین ناباوری عقب افتاده است.
از نظرش این حرف ها دیگر گفتن نداشت یعنی گفتنش دردی را دوا نمی کرد جز اینکه غرور پدرشوهر و مادرشوهرش را له کند و این کار از او ساخته نبود.
دست هایش را روی میز بهم گره کرد و به رینک ساده اش خیره شد .با صدای محمدرضا سرش را بلند کرد
-باورم نمیشه رعنا ...باورم نمیشه...
انگار برای خودش تکرار می کرد که از نظرش حق داشت.
-تو چرا داری با اونا زندگی میکنی؟....
برای سوالش جواب مشخصی نداشت اما بزرگترین دلیلش بی شک نداشتن جا برای گذران زندگی بود اما دلش نمی خواست این حرف را به زبان بیاورد که ترحم او را برانگیزد .دستی به موهایش کرد و کشید . کلافگی اش کاملا بارز بود
-یعنی منظورم اینه که با اونا راحتی آخه فرح خانم...
میان حرف هایش پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راحتم...
پوزخند صدادار محمدرضا عین نیشتر به قلبش فرو رفت .دوباره تاکید کرد:
-دیگه هیچی مثل سابق نیست...
درصدد دفاع از خودش برآمد و توضیح بیشتری داد
-نه فرح خانم دیگه اون آدم سابقه نه زبونش به تند و تیزی قدیمه...
راستش را گفته بود .با آمدن نیکان دیگر از زخم زبان های آزاردهنده ی فرح خانم خبری نبود.
-اون غرور حتما به اون ثروت بند بوده؟...!
-نه واقعا اینطور نبود ...حتی بعد از ورشکستی آقای بزرگمهر من باهاش حرف زدم هنوزم اون غرور رو داشت و زبونش تند بود...
یادش به روزی افتاد که فرح خانم را برای پس گرفتن اموال کامران دیده بود .محمدرضا که با تعجب نگاهش کرد برای شفاف سازی بیشتر توضیح داد
-اما با اومدن نیکان عوض شد ...البته خودش یه بار برام گفت که همون شب تولد نیکان خواب کامران رو دیده که با دلخوری باهاش حرف زده و سفارش منو

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه اش رو بهش کرده...
گلوی خشکش را با خوردن جرعه ای آبمیوه تازه کرد
-نمیدونم دیگه تاثیر چی بود اما الان از اون آدم قدیم چیزی نمونده واقعا...
خوبه ای که محمدرضا زمزمه کرد در صدای گوشی اش گم شد.

#پست130_

در حالیکه به مکالمه ی تلفنی محمدرضا گوش می داد ،ساعت گوشی اش را چک کرد .کم کم باید می رفت .
وقتی که آمده بود نیکان خواب بود اگر بیدار می شد و بیقراری می کرد فرح خانم از پسش برنمی آمد.
با اینکه پسرکش بیش از حد ساکت و بی دردسر بود اما گاهی اوقات فقط و فقط آغوش او می توانست آرامش کند.
فرح خانم می گفت بچه تپش قلب مادرش را تشخیص می دهد و همین آرامش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا با دیدن او که ساعت گوشی اش را چک کرد مکالمه اش را کوتاه کرد
-ببخشید رعناجان ...
شروع به غرغر کرد
-چند دیقه که دفتر نباشم همه چی بهم می ریزه انگار نه انگار که قبلش همه ی سفارش هارو کردم...
-خواهش می کنم ...اشکالی نداره...
-خودت چیکار می کنی؟ ...جایی مشغولی یا بخاطر گل پسرت سرکار نمیری؟...
-نه سرکار نمیرم...
-خوب کاری میکنی ...پسرت بیشتر از هر چیزی به تو احتیاج داره...
سری برایش تکان داد و تصمیم گرفت تعارف را کنار بگذارد .شاید محمدرضا می توانست برای او کاری دست و پا کند .با وضعیتی که او داشت دنبال کار گشتن به مراتب برایش سخت تر از قبل شده بود.
-ولی دنبال کار میگردم ...باید مشغول شم...
نگاه پر از سوال محمدرضا را که دید هیچ دلش نمی خواست از نیاز مالی این روزهایش حرف بزند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بود توضیحی دهد
-بالاخره زندگی خرج داره...
با این حرفش انگار محمدرضا تازه دوزاری اش افتاد
-بله ...بله ...زندگی خرج داره...
هول شدن محمدرضا از نظرش طبیعی بود .با اینکه از وضعیت زندگی اش تا حدود زیادی برایش گفته بود اما انگار شنیدن این جمله از عروس خانواده ی بزرگمهر زیادی بعید بود.
شک نداشت که محمدرضا هنوز عمق فاجعه ی ورشکستگی پدرشوهرش را درک نکرده بود یا حداقل او آن طور که باید نتوانسته بود قضیه را برایش جا بیندازد.
-یادمه یه دفتر معتبری مشغول کار بودی ...چرا دوباره همونجا نمیری؟...
پوف کلافه ای کرد .هیچ انتظار این سوال را نداشت .
با وجودیکه با محمدرضا راحت بود اما نمی توانست اصل قضیه را بگوید .
او حتی بخاطر حیای ذاتی اش قضیه را به کامران هم نتوانسته بود بگوید .کامران خودش از پیام هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر صاحب کارش برای او فرستاده بود فهمیده بود و فقط خدا می دانست بعد از فهمیدن چقدر دیوانه شده بود و چه قشقرقی به پا کرده بود.

#پست131_

-سر یه سری اتفاقات کامران با پسر صاحب کارم دعواش شد و دیگه اجازه نداد برم سرکار...
دیگر لزومی ندید که بگوید او را از کار هم اخراج کردند.
-میتونم بپرسم چه اتفاقاتی؟...
محمدرضای روبرویش را انگار اصلا نمی شناخت .
کسی که اینقدر موشکافانه راجع به مسائل مربوط به او سوال می پرسید .
قبل ترها هیچوقت این رفتارها را از او ندیده بود و به همین علت معذب کمی در جایش جابجا شد و برای باز کردن او از سرش گفت
-نپرس...
-عجب...

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود این عجب به معنای فهمیدنش نباشد .او حتی وقتی که کامران هم بود از پیش آمدن همچین قضیه ای خجالت می کشید چه رسد به اینکه الان زن تنهایی بود و احتمال پیش آمدن این قضایا برایش بیشتر بود.

-پس دنبال کار میگردی؟...

-بله...

-پسرت رو چیکار میخوای بکنی؟ ...میخوای تو خونه با فرح خانم تنهاش بذاری؟...

نفرت جمله ی دوم محمدرضا را به خوبی حس کرد.

-نه گفتم که فرح خانم خیلی عوض شده دیگه مثل قبلا نیست...

پوزخندی زد انگار که بگوید باور نمی کنم.

-هر چند بنده خدا اصلا توانایی نگه داری از نیکان رو نداره ولی قطعا اگه بهش بگم نه نمیگه...

از عکس العمل های محمدرضا مشخص بود که هیچ دلش نمی خواهد او با این لحن در مورد فرح خانم حرف بزند.

-منم همچین قصدی رو ندارم راستش ...هر جا برم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکار یه مهد نزدیک اونجا پیدا میکنم نیکان رو میذارم مهد که بتونم در طول ساعت کاری بهش سر بزنم...
خجالت کشید از طبیعی ترین نیاز کودکش بگوید اما به قول فرزانه او الان یک مادر مجرد بود و باید قوی تر از قبل رفتار می کرد .سعی کرد خجالتش را کنار بگذارد
-برای شیر دادن و اینا...
از گوشه ی چشم محمدرضا را نگاه کرد که به تایید حرف هایش سرش را برایش تکان داد.
-جایی که قبلا کار میکردم خیلی براشون مهم نبود که در طول ساعت کاری بیرون برم اگه بتونم دوباره یه جای اونطوری مشغول بشم خیلی خوب میشه...
سعی کرد حسرتش را برای از دست دادن کار قبلی اش پنهان کند اما باید واقعیت را می گفت شاید محمدرضا کمکش می کرد
-هر چند با رزومه ای که من دارم دیگه امیدی به پیدا کردن همچین جایی ندارم...
-چرا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را با زبان تر کرد
-خب صاحب کارم برای یه مدتی رفته خارج و پسرش شده همه کاره ی دفتر اونم بخاطر دعوایی که با کامران کرده لج کرده و بهم رضایت نامه نمیده...

#پست132_

ناخواسته صدایش غمگین شد
-هر جا هم برای کار رفتم ازم سابقه ی کاری میخوان ...وقتی ام که میگم فلان جا کار کردم رضایت نامه میخوان...
انگار برای خودش باقی حرف هایش را زمزمه می کرد
-چند جا هم گفتم سابقه ی کار ندارم با توجه به اینکه از فارغ التحصیلیم خیلی گذشته گفتن نه بهم...
نی را در دهانش گذاشت و کمی آبمیوه خورد که بغض صدایش برطرف شود .هیچ دلش نمی خواست ترحم محمدرضا را برانگیزد اما گفتن از شرایط سختش واقعا ناراحتش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا...
سرش را بلند کرد
-مگه من همین الان نگفتم من هستم؟ ...دیگه غصه ی چی رو میخوری؟...
خواست بگوید این بودن برای او کار نمی شود اما زبان به کام گرفت
-هر جایی که بخوای کار کنی باید تورو رو سرشون حلوا حلوا کنن ...اونم تو با اون همه توانایی و خلاقیت...
با بغض گفت
-فعلا که جایی منو نمیخواد...
-از نفهمیشونه عزیز من ...اگر نه که اگه بفهمن کی رو دارن رد می کنن خودشون پشیمون میشن ...شاگرد اول دانشگاه با اون معدل درخشان و...
میان حرفش پرید و با حسرت گفت
-اونا برای دانشگاه بود الان دیگه کسی برای این چیزا تره هم خورد نمیکنه...
-اشتباه میکنی رعناجان ...به نظرم برای یه معمار خلاقیت حرف اول رو میزنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت هایش به جان دستمال دستش افتاد .خیلی دلش می خواست بگوید این حرف ها برای من نان و آب نمی شود اما رویش را نداشت

-تو فردا اول وقت رزومه ات رو بیار دفتر ما...

با این حرف محمدرضا نفسش در سینه حبس شد و با دهان باز او را نگاه کرد .چند دقیقه طول کشید تا به حالت عادی برگردد

-مگه ...ام مگه دفتر شما نیرو میخواد؟...

-نیرویی مثل تورو غلط میکنه نخواد...

لبخند به لبش آمد

-اما اگه...

-اگه نداره دیگه تو فردا رزومه ات رو بیار بقیه اش با من...

-آخه اگه قبول نکنن اونوقت...

خواست بگوید اونوقت بدتر از الان می شود که محمدرضا میان حرفش آمد.

-قبول می کنن...

خواست دوباره حرفی بزند که محمدرضا اجازه نداد

-یه چیزی میدونم که میگم رعناجان ...بهم اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

کن...
اعتماد کردن به او برایش راحت ترین کار دنیا بود آن هم با وضعیتی که او الان داشت غیر از اعتماد کردن راهی نداشت.
-هیئت رئیسه ی دفتر ما شش تا مهندسن که هر شش تا سهم یکسانی از سهام رو دارن و نظرشون به یه اندازه تو رای گیری اهمیت داره ...هر چند برای سلسله مراتب اداری یکی از مهندسا مدیرعامل شده اما عملا همه مثل هم هستن حتی مدیر عامل...
با دل و جان حرف های محمدرضا را گوش می داد فقط خدا می دانست که چقدر دلش برای محیط کاری سابقش تنگ شده بود.
-منم یکی از اون مهندسام ...خدارو شکر ما همیشه سعی کردیم تو کار حقی رو ناحق نکنیم ...توام که دستت پره اصلا احتیاجی به توصیه من یا کس دیگه ای نداری...
-پس وضعت حسابی خوب شده...
لبخند نرمی که به لبان محمدرضا آمد گویای واقعیت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست133_

-خدارو شکر راضی ام از کارم...
-خوشحالم که اینو میشنوم...
-پس فردا رو یادت نره ...رزومه ات رو بیاری ...
آدرس رو برات میفرستم ...اگه تونستی گل پسرت رو
هم بیار من ببینمش ...خیلی دوس دارم ببینمش رعنا...
-آخه اولین روز بد نشه با بچه...
بی اهمیت به حرف او ادامه داد
-با آژانس بیاید که اذیت نشه تو این گرما ...برگشتنی
هم خودم میرسونمتون...
دوباره که حرفش را تکرار کرد ،دستی به معنای بی
اهمیت بودن این مسائل تکان داد
-نه بابا خودت بیای میفهمی جو دفتر بیشتر دوستانه

رمان بازار
romanbazar.ir

اس تا اداری ...نکنه نمیخوای از شازده ات رونمایی کنی؟...
لبخندی زد
-نه آخه...
میان حرفش آمد
-من که با این وضعیت نمی تونم خونه ات بیام خواهش میکنم بیارش ببینمش...
از استیصال کلام محمدرضا خنده اش گرفت
-باشه بابا منظورم اون نبود ولی بازم فکر میکنم وجه ی خوشایندی نداره روز اول با بچه بیام...
-من ازت خواهش میکنم تو فکر نکن...
با این حرف محمدرضا خنده اش صدادار شد.
-واجب شد برای نیکان رونما بگیرم ازت...
-رونما هم میدم رعناخانم ...نوکرشم هستم خودم ...تو فقط بیارش...
محبت عیان محمدرضا دلش را گرم کرد و خودش هم باورش نمی شد با وجود آدم های پرمحبت دور و برش روزی برای بی کسی نیکان گریه کرده باشد.
-مامانت خوبه؟ ...دخترا چیکار میکنن؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانمم خوبه ...دوتاشون رو شوهر دادم رفتن سر خونه و زندگیشون ...فقط آخری مونده...
دست هایش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:
-وای واقعا؟...
ذوق صدایش را نتوانست کنترل کند و محمدرضایی که ته آبمیوه اش را میخورد بی تفاوت گفت
-اوهوم...
بعد از تمام شدن کارش با پشت دست لیوان را کنار زد
-من نمیدونم شما خانما چرا تا اسم ازدواج میاد اینقدر ذوق میکنین؟ ...حالا یکی که آرزوی یه شوهر خوب رو سال ها داره و انتظار میکشه باز به هر حال قابل توجیه اینقدر ذوق کنه اما از تو واقعا انتظار نداشتم اونم تویی که کامران سال ها برای بدست آوردنت به هر دری زد...
دستی برایش تکان داد
-چه ربطی داره آخه بی احساس؟ ....!خو آدم خوشحال میشه دیگه...
سری به مسخره برایش تکان داد
-الان اگه الهام بود میگفت کتک واجبی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف محمدرضا لبخندی به او زد
-چه خبر ازش راستی؟ ...چیکار میکنه؟...
-تا یه سال پیش ازش بی خبر نبودم ...ازدواج کرده یه دخترم داره...
-چه خبر از آنا؟....

#پست134_

دهانش برای گفتن کلمه ای باز شد اما آوایی از گلویش خارج نشد .محمدرضا در جایش جابجا شد ،دستی به صورتش کشید و با آشفتگی عیانی رو به او گفت
-میدونم میدونم نباید بپرسم...
چیزی شبیه ناله از گلویش خارج شد
-هنوزم...
نگذاشت جمله اش کامل شود و جواب داد
-هنوزم ...
-ولی تو زن داری دو تا بچه داری آخه....
دستی به موهایش کشید و آشفته اشان کرد و سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از سن بچه هات مشخصه که خیلی هم منتظر آناهیتا نموندی...
انگار داشت برای خودش توجیه سر هم می کرد .
هیچوقت روزهایی را که به خاطر محمدرضا و آناهیتا تا مشهد می رفت و برمی گشت فراموش نمی کرد .
پدرش پایش را در یک کفش کرده بود که آناهیتا با پسرعمویش ازدواج کند .انگار از این می ترسید که ثروتش با ازدواج آناهیتا و محمدرضا به باد رود.
با اینکه خیلی رعنا را دوست داشت و برایش احترام قائل بود اما تمام رایزنی های او ناموفق بود .واقعیت این بود که او نتوانسته بود این اطمینان را به پدر آناهیتا بدهد که محمدرضا آن آدمی که او فکر می کند نیست.
شاید اگر سنش کمی بیشتر بود ،بیشتر مورد اعتماد قرار می گرفت .آن روزهای تلخ را هیچوقت فراموش نمی کرد .روزهایی که بارها محمدرضا بخاطر عشق از دست رفته اش پیش او زار زده بود .روزهایی که خبر ازدواج آناهیتا انگار تیر آخر را به پیکره ی رابطه ی بی جانشان زده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدها رابطه ی محمدرضا با کامران بهم خورده بود .
در همان بحبوحه آناهیتا همراه شوهرش مهاجرت کرده بود و دیگر تمام ارتباطشان چت هایشان بود و تلفن هایی که بخاطر اختلاف ساعت خیلی طولانی نمی شد.
همه چیز در عرض یکسال طوری بهم ریخته بود که از آن جمع دوستانه چیزی باقی نمانده بود و این در حالی بود که او بخاطر کلاس های ارشدش مجبور بود همان دانشکده ای برود که سال ها با آن خاطره داشت .
هیچوقت دوره ی فوق لیسانس برایش شیرینی دوره ی لیسانس را نداشت .دانشکده همان دانشکده بود ،جو همان جو بود اما انگار چیزی که به آن محیط جان می داد بچه هایش بودند.
بچه هایی که یا اکثرا مهاجرت کرده بودند یا به شهرهایشان برگشته بودند.

#پست135_

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازدواجم از سر اجبار بود...
با این حرف محمدرضا ابروهایش از تعجب بالا پرید.
-شوهرخاله ام تو همون سال فوت کرد خاله ام و دخترخاله هام کسی رو نداشتن جز من...
-نگو که بخاطر حمایت ازشون با دختر خاله ات ازدواج کردی؟...!
-فقط این نبود ...محدثه سال ها بود به من علاقه داشت ...مادرمم قبل از قضیه ی منو آناهیتا خیلی به این وصلت راضی بود منتها هم سنمون کم بود هم کار و بار من مشخص نبود...
نفسی گرفت و ادامه داد:
-آنا که اونطور رفت تهران موندن برام عین عذاب شد از قصد اصفهان رو زدم برای ارشد که از این شهری که هر جاش میرفتم با آنا خاطره داشتم دور بشم ...
فکر و خیال آنا منو رها نمی کرد ...معاف شدنم از سربازی و اصرارهای مامان باعث شد فکر کنم با این ازدواج میتونم حداقل از فکر آنا دربیام...
-تونستی؟...
دستی به صورتش کشید و آشفته تر از قبل سری تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد
-اشتباه کردم رعنا ...تو تموم این سال ها هیچوقت نتونستم از فکرش دربیام ...
در جواب او حرفی نداشت که بزند .تمام گناه او و محمدرضا نداشتن خانواده ی پولدار بود .کاش اطرافیان می فهمیدند که آدم اختیاری برای انتخاب خانواده اش ندارد که اگر داشت قطعا بهترینش را انتخاب می کرد.
-تو تموم این سالا در مقابل عشقی که محدثه بهم میده خجالت میکشم ...
سوالی که نگاهش کرد ادامه ی حرفش را گرفت
-خجالت می کشم از اینکه بفهمه تو سرم چی میگذره ...
زندگی به مرد روبرویش انگار بیشتر از او سخت گرفته بود .او هر چه که بود این تضادهای کشنده را تجربه نکرده بود.
-این تضادها پدرم رو درآوردن رعنا ...من حتی از بچه هامم خجالت می کشم ...از اینکه اون طور که باید نتونستم مادرشون رو دوست داشته باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی هیچی دوسش نداری؟ ...این همه سال زندگی آخه مگه میشه...
-براش خیلی احترام قائلم ...خیلی زیاد...
به اینجای حرفش که رسید مکث کرد .بی هدفی دستی به بینی اش کشید و گفت
-ولی اونطور که باید دوسش ندارم...
سر پایین مرد روبرویش از عذابی که می کشید خبر می داد
-فقط خدا میدونه بخاطر این قضیه من چی کشیدم و چی می کشم...

#پست136_

زبانش از دلداری مرد روبرویش قاصر بود .در دلش خدا را شکر کرد که هیچوقت این دوگانه ی بین عقل و احساس را تجربه نکرده است .با حرف محمدرضا از فکر بیرون آمد
-فقط امیدوارم آنا مثل من نشده باشه ...فقط خدا میدونه هر باری که به محدثه نزدیک شدم چه عذابی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم ...چه فکرهایی که به ذهنم خطور نکرد ...
هیچوقت نتونستم مثل یه آدم نرمال و عادی رفتار کنم و شوهر خوبی براش باشم ...بعد از اون رابطه های کجدار و مریز هم عذاب وجدان لعنتی هیچوقت دست از سرم برنداشته...
این حرف از محمدرضای ماخوذ به حیا بعید بود .با تعجب که نگاهش کرد انگار خودش متوجه شد که ادامه ی حرفش را نگرفت
-ببخشید ببخشید دارم چرت میگم...
تمام رفتارهای مرد روبرویش از فشاری خبر می داد که متحمل بود.
-محمدرضا...
سرش را بلند کرد اما آشکارا از نگاه کردن به چشم های او فرار می کرد
-بله...
-تا حالا هیچوقت پیش مشاور رفتی؟...
-برای؟...
-برای همین قضیه که تعریف کردی ...یه مشاور خوب میتونه بهت خیلی کمک کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلت خوشه رعنا ...چه کمکی میتونه بکنه؟ ...!مگه میتونه آنا رو به من برگردونه؟ ...یا از این برزخی که خودم برای خودم ساختم نجاتم بده؟...

اصرار بیشتر را جایز ندید

-نگفتی اوضاع زندگی آنا چطوره؟...

نخیر این محمدرضا تا امروز از او حرف نمی کشید بیخیال نمی شد.

-خوبه با پسرعموش مهاجرت کردن...

روی پسرعمو تاکید کرد که محمدرضا بیشتر از این برای خودش خیالبافی نکند .ندیده و نشناخته دلش برای محدثه نامی که تمام عشقش را به او تقدیم کرده بود و در جواب چیزی جز احترام دریافت نکرده بود ، سوخت.

-کجا؟...

بی میل به ادامه ی این بحث زمزمه کرد

-ونکوور...

ابروهای محمدرضا با این حرف بالا پرید

-از وضع زندگیش راضیه؟...

بی درنگ جوابش را داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-راضیه...
پوزخند محمدرضا برایش اهمیتی نداشت
-انگار دنیا بدبختیاش رو هم فقط برای ما گذاشته...
اشاره ی تلخ محمدرضا به او هم چندان برایش مهم نبود .بیشترین چیزی که الان برایش حائز اهمیت بود فرار کردن از جوی بود که احساس می کرد حرف هایش خیانت به محدثه نامی است که ندیده و نشناخته ترحمش را برانگیخته بود.
***



#پست137_

حتی دورغی که راجع به زندگی آناهیتا هم گفته بود هیچ باعث عذاب وجدانش نشد .هر چند ذاتا از دروغ گفتن متنفر بود اما اگر واقعیت ماجرا را می گفت بی شک زمینه را برای خیالپردازی بیشتر محمدرضا فراهم می کرد و این آخرین کاری بود که او در دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست انجام دهد.
چطور به مردی که هنوز بعد از این همه سال عزادار عشق از دست رفته اش بود می گفت زندگی آناهیتا هم بالا و پایین های خاص خودش را دارد .
چطور می توانست بگوید با وجود دکترهای حاذق و درمان های متعدد آنا هنوز نتوانسته است بچه دار شود و این موضوع به حدی برایشان گران تمام شده که تا مرز طلاق هم پیش رفته اند .سعی کرد از در نصیحت وارد شود.
-محمدرضا با این فکرا فقط داری خودت رو عذاب میدی ...
سرش را به حالت تایید برای او تکان داد
-میدونم ...میدونم...
-آنا اون سر دنیا داره زندگیش رو میکنه...
-اصلا ککش هم نمیگزه یه محمدرضا نامی هم اینجا هست که از نبودنش داره پدرش درمیاد...
از بی انصافی که محمدرضا در حق آنای عزیزش کرد ،دلش گرفت اما بهتر دید محمدرضا راجع به آناهیتا اینطور فکر کند تا اینکه به افکارش اجازه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالبافی بیشتر دهد.
-تو آدم مذهبی هستی باید روحیه ات رو قوی کنی ...
به خدا توکل کن هر چی خیر بوده لابد پیش اومده...
-خیر لابد این بود که من به عشقم نرسم و هر روز تو این عذاب دست و پا بزنم؟...
پوفی از سر کلافگی کشید
-ناشکری نکن...
-ناشکری نیست دارم واقعیت رو میگم...
-خیلیا وضعیتشون از تو بدتره...
-اون خیلیا کجان که ببینن من چی میکشم؟ هان؟...!
از صدای بلند محمدرضا خجالت کشید زیر چشمی میزهای اطراف را نگاه کرد که توجهشان به آن ها جلب شده بود.
بحث با محمدرضایی که امروز روبرویش بود از نظرش بی نتیجه بود .کسی که روبرویش بود انگار پسر بچه ی دو ساله ای بود که با خودش هم لج کرده بود چه رسد به آنکه بخواهد حرف او را گوش دهد.
-میدونی مامانم چی میگه؟...
کنجکاو او را نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم همیشه میگه دکن دکا...
گیج نگاهش کرد
-حکایت منو آنا و محدثه اس ...آنا منو نخواست منم محدثه رو نمیخوام...
از اینکه واضح در حضور او از نخواستن زنش صحبت می کرد شرمنده شد .انگار که او کار بدی کرده باشد .گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با تعجب پرسید
-مامانتم میدونه؟...
-میدونه...
این محمدرضای بی پروا انگار چیزی برای از دست دادن نداشت.

#پست138_

-محدثه چی؟...
سری به تایید برایش تکان داد .از تعجب دست هایش را روی دهانش گذاشت و هینی کشید .با دیدن حالت او محمدرضا درصدد توجیح برآمد

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا نه اونطور که تو فکر میکنی ...میدونه کسی تو زندگیم بوده ولی فکر میکنه تموم شده ،دیگه از افکار پدر درآرم خبر نداره ...خبر نداره هر حرکتی میکنه یا هر کاری انجام میده من دائما با آنا مقایسه اش میکنم...

نفسی از سر آسودگی خیال کشید .خیالش به خاطر محدثه ی قصه راحت شد

-خیلی زود ازدواج کردم یعنی بعد از شنیدن خبر ازدواج آنا دیوونه شدم به ماه نکشیده با محدثه رفتیم زیر یه سقف ...تازه اون موقع بود که فهمیدم چه غلطی کردم...

هیچ دلش نمی خواست بیشتر از این از زندگی اش بداند.

-شاید اگه به خودم فرصت میدادم هیچوقت همچین تصمیمی برای زندگیم نمی گرفتم ...شاید اگه الان تنها بودم حالم بهتر بود...

-به این فکر کن که تو الان دو تا دسته گل داری...

-آنا بچه داره؟...

تمام امیدش برای خوب کردن حال مرد روبرویش با

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف از بین رفت .دلش نمیخواست راجع به زندگی آنا هیچ حرفی بزند.
-رعنا چرا یه جوری نگام میکنی انگار با دیوونه طرفی؟...!
پوزخندی زد .بی شک اگر با او رودربایستی نداشت می گفت "صد رحمت به دیوانه"
-آخه باورم نمیشه این حرفارو دارم از تو میشنوم اونم بعد از این همه سال ...تو الان پدر دو تا بچه ای باید بیشتر از خودت به فکر بچه هات باشی...
سرش را عصبی تکان تکان داد
-آره آره من پدر دو تا بچه ام که هیچ نقشی تو بدنیا آوردنشون نداشتم...
با تعجب تکرار کرد
-هیچ نقشی؟...!
محمدرضا حرفش را تایید کرد
-هیچ نقشی...
خجالت را کنار گذاشت
-هی میخوام هیچی نگم هی نمیذاری ...اون بچه هارو که دسته ی لک لکا از آسمون نیاوردن که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نیاوردن ولی کسی هم نظر من برای بچه دار نشدن براش مهم نبود...
حرصش از آدم روبرویش درآمد
-کاش به جای عاشق بودن کمی هم مسئولیت پذیر بودی ...فقط کمی مسئولیت کار خودت رو قبول می کردی...
-گوش کن رعنا...
-نه تو گوش کن بچه نمیخواستی عذرمیخوام عذرمیخوام ولی بیخود کردی بچه آوردی ...حالا هم که آوردی دیگه حق نداری این حرفارو بزنی...
-نظر مادرم و مادرش و خودش این بود که بچه آوردن باعث میشه زندگیمون از سوت و کوری دربیاد...
تشر زد:
-توام عین خاله زنکا نشستی برات تصمیم بگیرن؟ ! هان؟...!
سرش را پایین انداخت
-نه ولی فکر کردم شاید شرایط درست بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست139_

-به جای فکر کردن بهتر بود میرفتی پیش یه مشاور ...حالا یه بار اشتباه کردی دوباره چرا همون اشتباه رو تکرار کردی؟...!

-سر بچه ی دوم محدثه وقتی سه ماهه بود بهم گفت... دهانش از تعجب باز ماند .بعد از چند لحظه که حماقت مرد روبرویش برایش کمی قابل هضم شد با حرص پرسید

-مگه نمیدونست تو بچه نمیخوای؟...!

کلافه از سوال های پیاپی او در جایش جابجا شد.

-چرا بابا میدونست ولی به خیال خودش اگه دو تا بچه داشته باشه پایه های زندگیش ...

با نگاه خیره ی او دستی از سر استیصال به صورتش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

-پایه های زندگیش چی؟
-پایه های زندگیش محکم تر میشه ....چه میدونم از این حرفای به قول تو خاله زنک...
تنها جمله ای که به ذهنش رسید این بود که "عجب زن احمقی ."هیچ دلش نمی خواست از زندگی محمدرضا بیشتر از این بداند برای همین نیکان را بهانه کرد
-من بهتره برم الان احتمالا نیکان بیدار شده ممکنه بهانه ی منو بگیره...
صندلی را عقب کشید و خواست از جایش بلند شود که محمدرضا دوباره سوالش را تکرار کرد
-نگفتی آنا بچه داره یا نه؟...
از سوال بیجایش عصبی شد از جایش بلند شد و به او توپید
-چه بچه داشته باشه چه نداشته باشه بهتره اینو باور کنی که شما دو تا دیگه جایی تو زندگی هم ندارید ...
موبایلش را از روی میز چنگ زد و بدون خداحافظی راهش را گرفت که برود ،محمدرضا که صدایش کرد ناچار ایستاد اما برنگشت .محمدرضا روبرویش ایستاد اما او لجوجانه سعی کرد او را نگاه نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا خواهش میکنم در مورد من فکر بد نکن من فقط...

میان حرفش پرید

-تو فقط چی؟ ...!نشستی اینجا طوری حرف میزنی انگار یکی دیگه بجز تو با زنت بوده و دو تا بچه آورده...

به رعنایی که زیر لب غرید اهمیتی نداد و ادامه ی حرفش را گرفت

-اونوقت وایسادی جلو من میخوای من فکر کنم یه قدیسه ای؟ ...ببین محمدرضا تو اگه حرمت زندگی زناشوییت رو نگه نمیداری به من ربطی نداره ولی من اونقدر حرمت سرم میشه که با حرفام نخوام زندگی یه زن دیگه رو خراب کنم ...هر چند اون زن برام غریبه باشه ...

با دست به صندلی اش اشاره کرد و گفت

-هزار سال ام اینجا بشینم از من برای تو آبی گرم نمیشه ...من هیچی از زندگی آناهیتا به تو نمیگم ... الانم از سر رام برو کنار دیرم شده...

خواست از کنارش رد شود که راهش را سد کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده او را نگاه کرد و گفت
-قرار فردامون که سر جاشه؟...
-کاش اونقدر به اون کار لعنتی نیاز نداشتم .اونوقت مجبور نبودم دوباره تو رو ببینم...
رعنای با تعجبی که زمزمه کرد هم نتوانست باعث شود از حرفی که میخواست بزند پشیمان شود .در چشم های محمدرضا زل زد و گفت
-حالم رو بهم میزنی محمدرضا ...نه به خاطر افکارت به خاطر اون ظلمی که ناخواسته در حق او زن میکنی...
این را گفت و به سرعت از کنار محمدرضا رد شد .
خط قرمز او در زندگی اش اخلاق بود اگر روزی اخلاق را زیر پا می گذاشت آن روز از نظرش آخر دنیا بود.

***

#پست140_

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل تاکسی که نشست صدای گوشی اش بلند شد .با عجله از کیفش درآورد اما با دیدن اسم محمدرضا تماس را رد کرد.
هیچ دلش نمی خواست الان با محمدرضا حرف بزند . احساس گناه می کرد؛ حس می کرد خطایی کرده است و باید از محدثه نامی که نمی شناخت طلب بخشش کند .برای محمدرضا تایپ کرد
-امیدوارم که دیگه راجع به این قضیه حرفی بینمون زده نشه...
بعد از رفتن پیام بلافاصله جواب آمد
-چشم ...چشم ...قول میدم رعنا ...تو فقط فردا بیا دفتر ...بخدا اصلا قصدم این نبود این بحث رو باز کنم امروز ...فقط میخواستم حالت رو بپرسم ...نمیدونم یهو چم شد...
گوشی را در کیفش انداخت و به این فکر کرد که هر کس به نحوی با زندگی اش درگیر است .
از آن محمدرضای آرام و منطقی زمان دانشکده انگار فقط سایه ای مانده بود .سایه ای که در خیال و اوهام زندگی می کرد و واقعیت های پیش رویش را نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دید.
در دلش آرزو کرد که روزی محمدرضا هم به آرامش برسد .از نظرش باارزش ترین چیزی که در این زندگی وجود داشت آرامش بود.
چشم هایش را بست و سرش را به شیشه ی کنارش تکیه داد و به غرغر راننده راجع به گرانی و اوضاع بد اقتصادی گوش داد .
او زنده بود و نبض زندگی با تمام بالا و پایین هایی که داشت می تپید .به آینده امیدوار بود به اینکه با تلاشش بتواند کمی اوضاع را برای خانواده ی چهار نفره اش بهتر کند.
***
-میگم که کاش یکم نیکان بزرگتر می شد بعد می رفتی...
چسب مای بیبی را بست و چک اش کرد .از دیشب که ماجرای سر کار رفتنش را مطرح کرده بود فرح خانم نگران بود.
لبخندی به روی فرح خانم زد و با لذت پاهای تپل پسرکش را گرفت و بوسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-الانم برای خودش مردی شده پسرم ...نگران نباشید عادت میکنه...
از گوشه ی چشم حین پوشاندن لباس به نیکان دید که دست هایش را در هم چلاند و با حلقه ی درون دستش بازی کرد
-کاش حداقل نیکان رو پیش من میذاشتی...
آهی از سینه کشید و انگشترش را در انگشت حلقه اش چرخاند
-مگر اینکه مادری منو قبول نداشته باشی...
دلش از شنیدن این حرف به درد آمد .شلوارک نیکان را پایش کرد و روی زمین خودش را تا لبه ی تخت جلو کشید .دستش را روی دست فرح خانم گذاشت و فشار اندکی داد
-این چه حرفیه که شما می زنید؟ ...من کامران رو با همون تربیت شما اونهمه دوست داشتم...
با این حرف چشم های فرح خانم پر آب شد

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست141_

زیر لب زمزمه کرد
-مادر خوبی نبودم براش...
با اینکه در این سال ها فرح خانم تا جایی که می توانست و در توانش بود او را چزانده بود اما دلش به حال الانش سوخت .هیچ چیز بدتر از عذاب وجدان نبود.
-نگین اینطوری ...
با چشم های اشکی به او خیره شد
-خیلی بچه ام رو اذیت کردم...
اشکش که چکید دل رعنا ریش شد .نتوانست منکر این قضیه شود که روزهایی بود که کامران به خاطر رفتار مادرش از شدت استیصال دیوانه می شد اما سعی کرد فرح خانم را دلداری دهد
-برای نیکان جبران کنید...
سرش را به تایید حرف او تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمم همین فکر رو میکنم ...همه اش با خودم میگم کاش خدا بهم اونقدر عمر بده که پیش بچه ام رو سفید بشم...

با این حرف گریه اش شدیدتر شد .روی زانوهایش بلند شد و فرح خانم نشسته روی لبه ی تخت را در آغوش گرفت .انگار منتظر همین لحظه بود که هق هق گریه اش بلند شد و او را سفت در آغوشش فشرد.

نفسش با این حرکت فرح خانم در سینه حبس شد .بعد از یازده سال بالاخره او را پذیرفته بود.

***

ساعت را نگاه کرد و گوشی اش را چک کرد .با حرف هایی که دیروز زده بود می ترسید با رعنا تماس بگیرد و باعث عصبانیتش شود.

کل دیروز و دیشب بابت حرف هایی که زده بود عذاب وجدان داشت .نمی دانست چرا با دیدن رعنا داغ دلش تازه شده بود .امیدوار بود با هر بار دیدن رعنا اینطور نشود اگرنه که شاغل شدن رعنا در دفتر کارشان عذاب مسلم بود.

-چشمت به در خشک شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند نیم بندی زد .مهرداد را به خاطر کار رعنا بیشتر از یک ساعت بود که در دفتر نگه داشته بود.
-یه زنگ بزن ببین کجا مونده ...من باید برم بانک...
بی میل گوشی اش را برداشت همین که خواست شماره را بگیرد صدای مهرداد را شنید
-اون نیست؟...
سرش را بلند کرد و از میان دیوارهای شیشه ای اتاق مهرداد رعنا را دید که پسرش را در آغوش بند گذاشته بود و گوشه و کنار دفتر را نگاه می کرد.
با دیدن پسر بچه با آن لپ های آویزان و آن پاهای تپل خواستنی اش طوری هل شد که همزمان با بلند شدنش پایش به میز گرفت
صدای مهرداد را در پس زمینه ی ذهنش شنید که گفت "یواش"
در ذهنش اما بلندترین صدایی که می شنید صدای کامران بود که با نزدیک شدن رعنا به آن ها به رعنا گفته بود "تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را "
به سرعت از اتاق بیرون رفت و با نزدیک شدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به او سلام کرد .اشک در چشمش جمع شد .تمام حسرت های دنیا به دلش نشست .از تصور نبودن کامران و ندیدن زن و فرزندش در این قاب زیبا دلش گرفت.
دستی به چشم هایش کشید و جلو رفت .دستش را برای در آغوش کشیدن فرزند کامران مردد جلو برد.

#پست142_

پسرک را که از آغوش بند درآورد آرام به خودش فشرد .سرش را در گردنش فرو برد و بوسید.
بوی خوش بچه را عمیق نفس کشید و اشکش چکید .
هنوز باورش نمی شد پسر کامران از بدو کودکی اش یتیم شده باشد.
-عزیزم ...عزیزم ...قربونت برم...
پسرک را در آغوشش تکان تکان داد .با خودش عهد بست تا روزی که زنده است نهایت سعی اش را بکند که جای خالی کامران را برایش پر کند.
صدای سلام و احوالپرسی مهرداد را با رعنا می شنید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سرش را بلند نکرد با بودن پسر کامران بقیه ی چیزها از نظرش بی اهمیت بود ،حتی گریه کردنش وسط سالن دفتر و دیدن او در این حالت توسط پرسنل هم برایش بی اهمیت بود .این بچه جای برادر نداشته اش بود.

صدای اعتراض نیکان که بلند شد ،مهرداد دستش را روی شانه ی او گذاشت

-محمدجان ...

سرش را که بلند کرد با چشم به نیکان اشاره کرد

-بچه داره اذیت میشه...

دستی به چشم هایش کشید و روی موهای نیکان را بوسید و دوباره او را به خودش فشرد که همین باعث شد به گریه بیفتد .رعنا جلو آمد و نیکان را از او گرفت .واقعا دست خودش نبود نتوانست خودش را کنترل کند .رو به رعنا گفت

-ببخشید...

دست تپل و سفید نیکان را گرفت و بوسید

-اشکال نداره...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل نشسته بود و نیکان روی پایش با عروسکش بازی می کرد و صداهای نامفهومی از خودش درمی آورد.
همه چیز خوب پیش رفته بود .از مصاحبه اش با مهندس اعتمادی کاملا راضی بود .
فقط در این میان از اینکه محمدرضا مهندس اعتمادی را کامل در جریان زندگی اش گذاشته بود ،حس خوبی نداشت.
نگاه خیره ی محمدرضا به نیکان معذبش می کرد .در تمام طول مصاحبه ساکت یک گوشه نشسته بود و نیکان را با لذت نگاه می کرد .
مهندس مدارکش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد ،لبخندی زد:
-خب از نظر من همه چی اوکیه شما می تونید از فردا مشغول به کار بشید...
این خبر باعث خوشحالی اش شد؛ فقط نمی دانست چگونه نیامده مرخصی بخواهد .با من و من خواسته اش را مطرح کرد
-امم ...ببخشید میشه هفته ی آینده کارم رو شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم؟...
با این حرفش محمدرضا در جایش تکانی خورد و به حرف آمد
-چرا؟...
هیچ دلش نمی خواست توضیح دهد اما مجبور بود
-این هفته تهران نیستم...
-میری شهرستان؟
-نه قراره برم برزیل برای مراسم سالگرد کامران...
محمدرضا دستی به صورتش کشید و گفت
-خدای من یه سال شد؟ ...!
به آرامی جوابش را داد:
-آره...
از آن طرف صدای تسلیت گفتن مهندس بلند شد در جوابش تشکر کرد
-دیروز نگفتی...
-دیشب ایمیلشون رو دیدم...

#پست143_

رمان بازار
romanbazar.ir

-هزینه ی سفر...
زیر نگاه خیره ی مهندس دندان هایش را روی هم فشرد و از زیر آن غرید
-با خودشونه...
باید گوش این محمدرضای روبرویش را تا جایی که جا داشت می پیچاند که اینطور جلوی بقیه با عنوان کردن مسائل خصوصی اش او را سکه ی یک پول نکند.
انگار آدم چند سال قبل را عوض کرده بودند و یک آدم جدید جایش تحویل داده بودند که علاوه بر حماقت کمی هم نادان شده بود و نمی دانست هر حرفی را در هر جایی نباید به زبان بیاورد.
بعد از رفتن مهندس اعتمادی سعی کرد نفس عمیق بکشد تا عصبانیتش فروکش کند.
محمدرضا که از جایش بلند شده بود با لبخند دوباره روبرویش نشست .ناخواسته اخم کرد
-وای رعنا موهاش عین موهای کامرانه همون موهای فر خرمایی ...
نیکان گوش خرگوشش را به دهان برد .از دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورد و تذکر داد
-نکن مامان جان...
سرش را بلند کرد و به محمدرضا گفت
-تو چرا اینطوری شدی؟...!
نگران پرسید
-چطور؟ ...چیزی شده؟...
پوفی از سر کلافگی کرد .تازه می پرسید چیزی شده!!
-دیگه چی میخواستی بشه؟ کل زندگی منو ریختی رو داریه دیگه میخواستی چیکار کنی؟...
محمدرضا بیخیال گفت
-آهان ...اون ...بیخیال مهرداد خودیه...
دست خودش نبود که عصبی شد
-برای تو خودیه برای من که خودی نیست ...تو خیلی بیجا میکنی که زندگی منو به اینو اون میگی ...من احتیاجی به ترحم و دلسوزی کسی ندارم ...اصلا لزومی نداره کسی تو محل کارم بفهمه همسرم فوت کرده ...
-رعنا داری سخت میگیری...
-ماجرا به خودی خودش سخت هست ...همین که فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

سقز دهن اینو اون بشم و به چشم یه زن بیوه بهم نگاه کنن که خونه خراب کنم کافیه...
-اونطوری که فکر میکنی نیست...
-چطوری نیست؟ !هان؟ تو نمی تونی واسه ی ذهنیت مردم تبصره تعیین کنی...
تمام بدنش از عصبانیت می لرزید بی شک اگر نیکان در آغوشش نبود داد می زد
-میدونی چی فکر میکنم؟ مامانم همیشه میگه زن و شوهر بعد از یه مدت زندگی خلق و خوی همدیگه رو میگیرن .دیروز وقتی راجع به زنت حرف زدی با خودم گفتم عجب زن احمقی اما الان میبینم نه تنها زنت احمقه که این چند سال زندگی باعث شده توام احمق بشی...
با تعجب اسمش را صدا زد اما او اهمیتی نداد
-حق داری زنت رو نخوای کیه که دلش بخواد با یه احمق زندگی کنه...
-رعنا داری میلرزی ...چرا اینطوری میکنی آخه ... گوش کن یه لحظه....
از جایش بلند شد و نیکان را با یک دستش گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت
-بار آخرت باشه که بهت تذکر میدم دفعه ی سومی وجود نداره ...
خواست برود که پشیمان شد و برگشت
-در ضمن من هیچوقت یادم نمیاد برا مسائل مالیم از کسی کمک گرفته باشم حتی از کامران تو که دیگه جای خود داری ...پس بهتره حد خودت رو بشناسی...
کیف و آغوش بند را از روی مبل برداشت و از اتاق بیرون زد .آنقدر عصبانی بود و دست هایش می لرزید که نیکان را به زور گرفته بود.
در جواب لبخند منشی لبخند بی رمقی زد که به تنها چیزی که شباهت نداشت لبخند بود و همین که خواست از در بیرون بزند منشی صدایش زد
-ببخشید...
امیدوار بود بحثی پیش نیاید چون اصلا کشش بحث دیگری را نداشت
-بله...
با خجالت گفت
-میشه با پسرتون یه چندتا عکس بندازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که منشی به رویش زد باعث شد کمی از موضعش پایین بیاید .سری تکان داد .منشی جلو آمد و نیکان را بغل کرد و او را به اتاق کناری اش برد .
صدای جیغ و قربان صدقه ی دخترها را که شنید لبخند تلخی روی لب هایش نشست.
به پشتش برگشت و محمدرضا را نگاه کرد .سرش را پایین انداخته بود و به زیر پایش خیره شده بود.
پشتش را به او کرد کیفش را روی میز منشی گذاشت و آغوش بند را با همان دست های لرزانش وصل کرد .
شک نداشت اگر منشی نیکان را از او نمی گرفت با این لرزش دست او را می انداخت .
منشی که نیکان را پس آورد لبخندی به رویش زد .
نیکان را در آغوش بند گذاشت و از دفتر بیرون زد.
***

#پست144_

کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد .صدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

را کم کرد که صدای مادرش را بشنود.
-آره مادر خلاصه که یه هفته با نیکان سفر بودن بعد یه هفته ام که برگشتن روزای کاریش شروع شده خودشون که میتونستن یه ساعتی بیان و برن اما من گفتم باشه واسه پنج شنبه جمعه که قشنگ بتونیم همو ببینیم....
با وجود کارهای نیمه تمامی که داشت برای سال کامران خودش را رسانده بود .در این دو هفته که ایران بود تقریبا همه ی فامیل را دیده بود بجز همسر و پسر کامران .
مادرش و بقیه فکر می کردند که برای دیدن رعنا و پسرش لحظه شماری می کند ولی او چشم دیدن آن زن را نداشت.
-حالا باید ببینیش یعنی یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی پسرش خوشکل ،دوستداشتنی ،خوش اخلاق ، آقا یعنی هر چی که بگم کم گفتم...
هیچوقت یادش نمی آمد مادرش برای کودکی تا این حد ذوق کرده باشد .فرزانه که به هال آمد خیاری برداشت و گاز زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چپ چپ او را که دید گفت
-ول کن داداش بذار راحت باشم الان که دیگه کسی نیست...
پاهایش را روی مبل جمع کرد و در جواب نگاه او نیشش را با تمام دندان هایش نشانش داد .همین که پدرش از پله ها پایین آمد مادرش گفت
-کاش زنگ میزدی ببینی کجا موندن...
-یه ربع پیش زنگ زدم گفتن تو راهن...
-کاش فرزانه دنبالشون میرفت بدون ماشین تو این گرما بچه اذیت میشه...
-من به رعناجون گفتم گفت نمیخواد با آژانس میایم ...
-میدونی که رعنا چقد تعارف میکنه باید بیشتر اصرار میکردی...
از اینکه رعنا اینقدر در دل خانواده اش جا باز کرده بود حرصش گرفت .از آن زن بیزار بود او همان کسی بود که کامران را از او گرفته بود.
با صدای آیفون بی میل از جایش بلند شد .نمی دانست در مواجه با آن خانم چطور برخورد کند فقط امیدوار بود بتواند خشمش را کنترل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

-تو این گرما آخه بچه رو چرا با خودش برد؟ ...کاش حداقل نیکان رو میذاشت پیش شما...

زن عمویش لبخندی زد و رو به مادرش گفت

-ترسید اذیت کنه...

-بچه چه اذیتی داره آخه...

-ووی قربون کپلم برم دو هفته اس ندیدمش دلم براش بی تابی میکنه...

-کاش مادر پا شی دنبالشون بری...

فرزانه که از جایش بلند شد پدرش با تحکم رو به او گفت

-بهتره کوروش بره ...بچه رو هم بغل میکنه ...

سوپری تا خونه دوره فرزانه نمیتونه...

پوفی از سر کلافگی کشید و از جایش بلند شد روی حرف پدرش که نمی توانست حرفی بزند .

به سمت در رفت و حرصش از زنی که همه ی کارهایش روی مغز او بود را روی در خالی کرد .این زن همه ی رفتارهایش حتی خرید مای بیبی از سوپر محل شان هم برای او دردسر درست می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست145_

در حیاط را که باز کرد با دختری سفید پوش مواجه شد که دستش را برای زنگ زدن بلند کرده بود.
با دیدن او در آستانه ی در چرخید و لبخند زد .بچه ای که در آغوش بندش بود پاهای تپلش را تکان تکان داد و با ذوق دست هایش را بهم کوبید.
با دیدن این صحنه پرت شد به سال های دور ،به خاطره ای که با آن برادری کامران را برای همیشه از دست داده بود.
-یه جوری میگی رعنا انگار یه قدیسه اس ...شل کن داداش برو ببین تو نبود تو تا حالا زیر خواب چند نفر شده؟...!
پوزخندی زد و فندکش را زیر سیگارش گیراند .مشت محکمی که کامران در دهانش کوبید باعث شد روی زمین بیفتد .
هنوز از رفتار کامران در بهت بود که با فریاد کامران شانه اش بالا پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردی رعنای من مثل دوست دخترای رنگ و وارنگ توان که فقط برای گرم کردن تختت اونارو میخوای؟...!
با کف دست به تخت سینه اش کوبید و انگشت اشاره اش را بالا برد و توپید:
-بار آخری باشه که اسم رعنارو به دهن کثیفت میاری ...دیگه هم حق نداری پاتو اینجا بذاری...
با دهان باز کامران را نگاه کرد .باورش نمی شد روزی کامرانی که از برادر به او نزدیکتر بود بخواهد سر یک دختر دست روی او بلند کند و قید رابطه ی برادریشان را بزند.
بعد از چند دقیقه که از بهت درآمد ،سعی کرد درصدد جبران برآید:
-داداش چرا عصبانی میشی؟ ...!ارزش نداره بخاطر یه دختر خون خودتو کثیف کنی...
دادی که کامران زد باعث شد بجای او حنجره اش درد بگیرد:
-اون دختر همه کس منه ...همه کس ...فهمیدی؟؟...
صورت سرخ شده از خشم کامران نشان می داد قضیه

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی تر از آن چیزی است که فکرش را می کرد.
-از خونه ی من برو بیرون دیگه هم حق نداری اسم منو به زبونت بیاری...
پلک زد و تصویر روبرویش را نگاه کرد .باورش نمی شد این دختر همان کسی باشد که بخاطرش کامران قید برادری اش را برای همیشه زد .
انگار همین دیروز بود که او را از خانه اش بخاطر دختر روبرویش بیرون کرده بود و تمام سال های بعدش با او یک کلام حرف نزده بود.
طوریکه او ترجیح داده بود هر جایی که کامران هست او نباشد تا بقیه به رابطه ی شکرابشان پی نبرند.
دستش که به سمتش دراز شد از فکرهایش بیرون آمد
-سلام ...من رعنا هستم همسر کامران ...به ایران خوش اومدین...
به دستش که منتظر در هوا مانده بود نگاه کرد ،به مانتوی گشاد و خنک کوتاهش با شلوار بگ سفید رنگ .به موهای پریشان دورش که شالی را با بی قیدی روی آن انداخته بود.
شک داشت دختر روبرویش همسر کامران باشد .این

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر نهایت بیست و یکی دو سال داشت اما خودش گفته بود که همسر کامران است.
بعد از چند دقیقه که از بهت درآمد دستش را در دست او گذاشت و از جلوی در کنار رفت تا داخل شود.

#پست146_

پشت سرشان در را بست و به زنی که به طرف خانه می رفت نگاه کرد .حتی دلش نمیخواست که وسایل دستش را از او بگیرد .خشمی که از این زن داشت از نظرش هیچ عجیب نبود.
او باعث شده بود کامرانی که هفت سال سال از او کوچکتر بود دست رویش بلند کند و حتی برای آشتی هم پیش قدم نشود؛ حتی بعد از مدت ها هم که او خودش برای آشتی اقدام کرده بود ،کامران قبول نکرده بود.
انگار بین کامران و این زن واقعا عشقی در جریان بود که بخاطرش کامران آن اواخر حاضر شده بود قید همه حتی خانواده اش را هم بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقی که از نظر او فقط در قصه ها وجود داشت .اگر نه با روابط متعددی که او داشت حداقل باید یکبار تجربه اش می کرد اما حتی نشده بود که یکبار هم دلش بلزد.

همان اواخر پدرش وارد ماجرا شده بود و با وساطت او زن عمویش بالاخره از موضعش کوتاه آمده بود و بعد از سال ها رضایت هر چند نسبی به ازدواجشان داده بود.

از عمد یواش می رفت که با رعنا هم قدم نشود .زن روبرویش طوری لباس پوشیده بود انگار دختری مجرد است در دل به بی عقلی اش حکم داد.

از پشت او را زیر نظر گرفته بود .ساکی که معلوم بود وسایل نیکان در آن است از سرشانه اش سر خورد و روی بازویش افتاد.

با دست دیگرش که مای بیبی در آن بود به سختی آن را به جای اولش برگرداند.

محال بود اگر در شرایط عادی زنی را در این حالت می دید به او کمک نمی کرد .آن هم کوروش مبادی آدابی که جنتلمن بودنش همیشه زبانزد خاص و عام

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ولی از عمد دلش نمی خواست به این زن نزدیک شود.
به سختی در سالن را باز کرد و وارد شد ،با آن همه باری که دستش بود موقع رد شدن از در ساکش به در گرفت و صدای بدی داد .
کمی عقب ایستاد تا کامل رد شود بعد او هم وارد شد .
مشغول درآوردن کفش هایش بود که فرزانه در آستانه ی راهرو ظاهر شد با دیدن نیکان جیغی از خوشی کشید .نیکان که انگار فرزانه را شناخت دست و پایش را تکان داد و برای فرزانه ذوق زده خندید.
فرزانه جلو آمد و نیکان را از آغوش بند بیرون کشید
-ووی خاله قربونت بره ...تو چرا اینقده نازی آخه تربچه ...نگاش کن لپاش چه گلی انداخته ...ووی بخورم من این لپارو...
و شروع به بوسیدن نیکان کرد .خدا را شکر کرد که خواهرش سرگرم نیکان شد اگر نه که نمی دانست برای کمک نکردن به رعنا چه بهانه ای جور کند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست147_

فرزانه که نیکان را از آغوش رعنا گرفت انگار که بارش سبک شده باشد راحت تر توانست کفشش را درآورد .
برای یک لحظه از کاری که نکرده بود خجالت کشید اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.
او این بی محلی را به خودش و سال های نداشتن کامران بدهکار بود .بعد از رفتن رعنا به سالن کمی لفتش داد .صدای سلام و احوالپرسی گرم پدر و مادرش را می شنید.
انگار رعنایی که روزی هیچ کس در فامیل حاضر به پذیرشش نبود کاملا در خانواده اشان جا افتاده بود .
جای کامران را خالی دید که چقدر بابت این موضوع ناراحت بود و حرص می خورد.
بعد از خوابیدن سر و صدا به سالن رفت .پدرش با

رمان بازار
romanbazar.ir

موشکافی نگاهش کرد و همان سوالی که از آن فراری بود را از او پرسید:
-کوروش چرا به رعنا کمک نکردی؟...
رعنا که هنوز سرپا بود شالش را روی سرش مرتب کرد و سریع جواب پدرش را داد
-دم در تا اینجا که راهی نبود عمو...
از اینکه به جای او جواب داد نفس راحتی کشید اما از اینکه پدرش را عمو خطاب کرد هیچ خوشش نیامد .
سر جای قبلی اش نشست و بعد از چند دقیقه زیر چشمی رعنا را نگاه کرد .کنار مادرش نشسته بود و به صحبت های مادرش با لبخند سر تکان می داد.
فرزانه که نیکان را قلقلک داد از صدای خنده ی فرزندش و بقیه خندید که ردیف دندان های سفید و یکدستش را به نمایش گذاشت.
انگار نگاه او را روی خودش حس کرد که نگاهش کرد با دیدن نگاه رعنا هیچ خودش را نباخت .
او در هر چیزی اگر تخصص نداشت در زمینه ی رفتار با خانم ها استاد بود .اعتماد به نفس بیش از حدش در این زمینه را دوست داشت و باعث می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل خانم ها زیادی ریلکس برخورد کند.
چشم های عسلی درشتی که داشت بی شک برای به زانو درآوردن یک مرد کافی بود اما نه اویی که کوهی از تجربه بود اما به کامران حق داد که دل و دینش را به او ببازد .رعنا که دید او از رو نرفت نگاهش را گرفت و مشغول معاشرت با بقیه شد.
پدرش از فرزانه خواست نیکان را به او دهد .دست به دست شدن پسرک را در آغوش خانواده اش نگاه کرد .
پسرک چشم های درشت مادرش را به همان فرم به ارث برده بود اما رنگ چشم هایش سیاه بود .سیاهی چشم هایش در تضاد دلنشینی با موهای فر روشنش بود.
لپ های آویزان صورتی رنگش حتی او که بچه دوست نداشت را به هوس می انداخت که ببوسدش.
لب های کوچک قرمز رنگش در صورت سفیدش حسابی به چشم می آمد .مادرش هر چه در موردش گفته بود بی شک اغراق نبود.

#پست148_

رمان بازار
romanbazar.ir

از پسرک نگاهش را گرفت و به مادرش داد .منتظر بود شالش را از سرش درآورد و قیافه اش را بدون حجاب ببیند ولی در کمال تعجب با همان پوشش بیرون نشسته بود.
پوزخندی به خودش و افکارش زد .از یک دختر شهرستانی ولو اینکه سال ها تهران زندگی کرده باشد ، بیشتر از این چه انتظاری داشت .
سطح فرهنگی خانواده اش از نظر او نگفته پیدا بود .
الان معنای مخالفت سفت و سخت فرح خانم را با این ازدواج به خوبی درک می کرد.
***
نیم ساعتی بود که نیکان دست به دست می شد و الان دوباره در آغوشش پدرش نشسته بود و با ولع تمام داشت موز میخورد و مادرش در میان لبخند های گاه و بیگاه عمو و زن عمویش به نیکان مدام قربان صدقه اش می رفت.
در این مدتی که ایران بود هیچوقت تا به این اندازه عمو و زن عمویش را سرحال ندیده بود .این بچه بی

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نور امید را به زندگیشان داده بود.
پسرک خوش اخلاقی بود .با اینکه مدام دست به دست شده بود اما هیچ اعتراض و بدخلقی نکرده بود.
خودش هم بی میل نبود که آن موجود خپل دوست داشتنی را بغل کند اما پا به جفت روی خواسته اش که نزدیک نشدن به زن کامران بود ،ایستاده بود و می ترسید با بغل کردن نیکان این سد مقاومت شکسته شود.
صدای خنده ی جمع که بلند شد .از فکر بیرون آمد .
فرزانه رو به نیکان کرد و دماغش را گرفت و با صدای تو دماغی گفت:
-پیف پیف ...چه گل بدبویی...
پسرک با این ادای فرزانه چشم هایش را به او دوخت و تکه ی بزرگتری از موزش را قورت داد .پدرش با صدا خندید .مادرش به فرزانه تشر زد
-چیکارش داری بچه مو...
رعنا با عذرخواهی بلند شد و خواست نیکان را از پدرش بگیرد اما پدرش مانع شد:
-بذار بچه موزشو تموم کنه بعد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه لباستونو کثیف میکنه...
پدرش با خوش اخلاقی تمام گفت
-فدای سرش...
با بوی بدی که در فضا پیچید متوجه شد که بقیه از چه حرف می زنند و نیکان خرابکاری کرده است .بعد از خوردن موزش آروغی زد و از خنده ی جمع به خنده افتاد.
رعنا با شرمندگی نیکان را گرفت و به اتاق او که در پایین پله ها بود و مادرش راهنمایی اش کرد رفت
ظاهرا کوچولوی دوست داشتنی لباس پدرش را هم کثیف کرده بود که برای عوض کردن لباسش از جایش بلند شد.
فرزانه هم ساک و بسته ی مای بیبی را دنبالشان برد .
از اینکه مادرش اتاق او را پیشکش کرده بود حرصش گرفت.
بعد از اینکه مادرش از اتاق بیرون آمد در مقابل نگاه چپ چپ او توضیح داد
-یه چند روزی که رعنا جون مهمون ما بود تو اتاق تو بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی معنی زد
-اونجا راحت تره...
هیچ خوشش نیامد اما اعتراضی نکرد .فرزانه که از اتاق بیرون آمد زن عمویش سی دی را از کیفش درآورد و رو به فرزانه گرفت
-مراسمیه که رعنا رفته بود...
-عه همونه که از بی بی سی نشون داد؟...
-آره...
-وای چه کاره خوبی کردین آوردین من ندیدم همه اشو...
فرزانه که به سمت دستگاه رفت مادرش خطاب به او گفت
-بذار بابات هم بیاد...

***



#پست149_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آمدن پدرش فرزانه فیلم را پلی کرد .فیلم از کره ی زمین معلق در هوای شب شروع شد .کم کم دوربین جلو آمد و روز شد .
نقشه ی هوایی کره ی زمین ناهمواری ها را نشان داد و به سرعت پیش رفت .روی اقیانوش که از نظرش اقیانوس اطلس بود متمرکز شد و پایین رفت.
کشتی مسافربری رو آب های اقیانوس معلق بود .کسی در حال سخنرانی بود و حضار همه سیاهپوش نشسته بودند و به حرف های سخنران گوش می دادند .صدای موزیک قطع شد و صدای سخنران در پس زمینه بلند به گوش رسید
-این محل تقریبی سقوط هواپیما است .همان محلی که 130جسد رو حول و هوش اون پیدا کردیم ...امروز ما اینجا جمع شدیم که به بقیه ی جانباختگان سانحه ی هوایی پرواز شماره ی 447ایرفرانس ادای احترام کنیم...
بعد از تمام شدن سخنرانی ادای احترام نظامی داد و مارش روی عرشه ی کشتی شروع به نواختن کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حضار به احترام ایستادند.
با حرکت دوربین در بین حضار دوربین برای چند دقیقه روی نیکان زوم کرد .پسرک در کت و شلوار سیاه رنگ با آن پاپیون مشکی خواستنی تر شده بود.
خیلی دلش می خواست تصویر دست های کشیده و زیبایی که نیکان را گرفته بود ببیند اما دوربین حرکت کرد و روی دختربچه ای که کنار مادرش ایستاده بود زوم کرد.
ظاهرا خانواده ی کادر پرواز در صف جلو بودند و خانواده ی مسافران پشت سر آن ها قرار داشتند.
بعد از تمام شدن مارش از حضار خواسته شد که به لبه های کشتی بروند .صدای روی کشتی قطع شد و آهنگ غمگینی به فرانسه پخش شد.
سبدهای گل کوچک توسط دختر بچه هایی به دست هر یک از بازماندگان داده شد و دوربین روی چهره های غمگینی که گلبرگ های رنگی را روی سطح آب می انداختند حرکت می کرد.
در میان چهره ها ناخواسته به دنبال رعنا می گشت .
خیلی دلش می خواست که پوشش اش را در آنجا

رمان بازار
romanbazar.ir

ببیند .
بعد از چند لحظه رعنا را دید که نیکان به آغوش کنار دختربچه ای ایستاده بود .دختربچه سبد گل را برایش گرفته بود و او گلبرگ ها را به آرامی روی سطح آب پخش می کرد.
به قامت رعنا در کت و شلوار مشکی رنگ نگاه کرد .در آن لباس کشیده تر نشان می داد و لباسش کاملا برازنده و مناسب بود.
موهای رها و لختش به رقص باد درآمده بود که از او تصویر رویایی ساخته بود.
انگار قسمتی که رعنا و چند نفر دیگر ایستاده بودند مربوط به بازماندگان کادر پرواز بود که دوربین مدت طولانی تری آن ها را نشان داد.
ناخواسته هیکل رعنا را با دوست دخترهایش مقایسه کرد .با اینکه همیشه بهترین دوست دخترها را داشت اما دخترک چیزی از دوست دخترهایش کم نداشت.

#پست150_

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر باریک و هیکل خوش فرمش را کت فیت تنش به خوبی نشان می داد .در آن لباس ها از نظرش بیشتر به آن زنی که از کامران دل برده بود نزدیک بود.
زنی شرقی با زیبایی مثال زدنی که دل پسرعمویش را بد برده بود .تصویر بعد از چند دقیقه دور و دورتر شد.
تصویر کشتی در آب های پهناور اقیانوس که گلبرگ های رنگی اطرافش روی آب پخش شده بودند منظره ی تلخی بوجود آورده بود که ناخواسته بغض به گلویش آورد.
از نظرش ادای احترام به جانباختگان حادثه درخور بود اما این هیچ چیز از تلخی نداشتن قبر آن ها را کم نمی کرد.
صدای فین فین زن های خانواده اش را می شنید که تصویر کشتی کوچک و کوچک تر شد و به فضا و کره ی زمین معلق در آن ختم شد.
تصویر آسمان شب او را یاد اتاق کامران در نوجوانی انداخت .پسر عمویش همیشه عاشق پرواز و آسمان بود .بلند پروازی های ذاتی اش از او موجودی نترس

رمان بازار
romanbazar.ir

ساخته بود.
همین تصویر با کمی تغییر مدت های مدیدی در نوجوانی سقف اتاق کامران بود .
بی شک حق کامران این نبود که حتی قبری نداشته باشد که بازماندگان برای التیام دردهایشان بتوانند ساعتی را کنارش بگذرانند و به آرامشی هر چند اندک دست یابند.
تنها ترسی که احساس می کرد کامران در زندگی اش تجربه کرده بود ترس از دست دادن همین زنی بود که در چند قدمی شان مشغول شستشوی پسرش بود.
با دیدن زن عموی مغرورش که اشکش را با دستمال می گرفت دلش ریش شد .این زن همیشه دسپلین خاصی برای زندگی اش داشت اما رفتن کامران انگار شیرازه ی زندگی اش را از هم پاشیده بود طوری که از آن غرور همیشگی اش چیزی باقی نمانده بود.
فیلم و حال و هوای غمگینش جو خانه را به کل عوض کرد .از گوشه ی چشم حرکت چیزی را از در اتاقش حس کرد.
نگاهش را به آن سمت دوخت .نیکان چار دست و پا به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت از در اتاق بیرون آمد و به سمت آن ها در سالن آمد.
همه با موسیقی فرانسوی پایان فیلم در حال خود بودند و حرکت پسرک بازیگویش را ندیدند.
نیکان به مبل او نزدیک شد و بعد از رسیدن به پایه ی مبل دستش را به لبه ی مبل گرفت و ایستاد.
بعد از ایستادن برای چند لحظه کنجکاو او را نگاه کرد .از این فاصله در چشم های پسرک که زل زد قلبش انگار از یک بلندی به پایین سرید.



: #پست151_

برای یک لحظه حس کرد که در چشم های کامران خیره شده است .دست تپلش که شلوار او را چنگ زد نگاهش به مشت تپل و سفیدش افتاد.
پسرک برای بالا آمدن از مبل تلاش می کرد .ناخواسته خم شد و او را بغل کرد .گرمای تن کوچکش که به جانش نشست حس خنک دوستداشتنی سر ریز قلبش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل کولر را برداشت و خاموشش کرد که سرمای آن نیکان را اذیت نکند .دست هایش را دور نیکان با احتیاط حلقه کرد که نیفتد .

اولین بار بود که بچه ای را بغل می کرد اما حس خوبی که از این کار گرفت غیرقابل انکار بود.

پسرک در آغوشش صداهای بی مفهومی درمی آورد همین هم باعث شد که توجه بقیه به او جلب شود.

فرح خانم با دیدن نیکان در آغوش او اشکش از نو چکید .عمویش سرش را پایین انداخت .مادرش زیر لب زمزمه کرد

-بمیرم برات عزیزم...

پدرش از میان دندان های چفت شده اش به مادرش غرید

-شمسی...

زن عمویش خدانکنه ای زمزمه کرد .فرزانه اشکش را پاک کرد و با همان صدای مخ شده گفت

-داداش نیکان عاشق شکلاته ...یه شکلات بهش بدی عاشقت میشه دیگه از بغلت جم نمیخوره...

با این حرف فرزانه با احتیاط خودش را جلو کشید از

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف شکلات شکلاتی برداشت .سر جای اولش برگشت و آن را در دستان کوچک و تپل نیکان گذاشت.
با گرفتن شکلات دست و پایش را به شدت تکان داد .
فرزانه از آن سمت سالن قربان صدقه اش رفت
-قربونت برم شکموی من...
اما خودش از ترس اینکه بچه بیفتد او را سفت تر در آغوش گرفت .لمس پوست نرم و لطیف اش حس خوشایندی به او می داد.
سرش را خم کرد و دمی عمیق از بوی تنش گرفت .
بوی خوشایند لطافت و تازگی همراه یک بوی جدید که برایش تعریفی نداشت زیر بینی اش نشست .همیشه بوها بیشتر از هر چیزی احساسات او را برمی انگیخت .دست خودش نبود که به بو زیادی حساس بود.
ناخودآگاه بود که روی موهایش را بوسید و از اینکه پسرک را در آغوش گرفته است احساس رضایت کرد.
-فرزانه پاشو ببین رعنا کجا مونده ...لباس بیار برای

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان هوای خونه سرده ممکنه سرما بخوره...
همزمانی که مادرش فرزانه را مخاطب قرار داد رعنا با پاچه های بالا زده و شالی که پشت سرش گره زده بود با موهای پریشان دورش از اتاق بیرون آمد

#پست152_

با تعجب به نیکان لخت در آغوش او نگاه کرد
-ای وای نیکان ...چرا بیرون اومدی؟...!
پسرک انگار معنی حرف مادرش را فهمیده باشد خنده ای کرد و شکلات را به دهان برد .زن عمویش رعنا را مخاطب قرار داد
-کجا موندی رعناجان ...بچه یخ کرد...
رعنا با پشت دست عرق های پیشانی اش را گرفت و جلو آمد
-مای بیبی نیکان رو بستم ...عروسکش رو دستش دادم رفتم حموم رو شستم...
مادرش که تعارف کرد
-حالا حموم که واجب نبود ...بیا لباس تن بچه کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما نخوره کولر هوای خونه رو سرد کرده...
یکبار دیگر سر تا پای او را نگاه کرد نم خیسی حمام روی لباس ها و پاچه های بالازده ی شلوارش مشخص بود.
جلو آمد و برای بغل کردن نیکان دستش را دراز کرد اما نیکانی که مشغول سر و کله زدن با پوست شکلات بود بی اعتنا به او به کارش ادامه داد .
همین که رعنا خم شد و زیر بغلش را گرفت چنان جیغی کشید که برای یک لحظه همه خشک شدند .
لبخند روی لبش نشست .پسرک از آغوش او خوشش آمده بود .همزمانی که رعنا نیکان را تشر زد
-عه نیکان این حرکت زشت یعنی چی؟...
زن عمویش از آن طرف گفت
-چیکارش داری مادر بچه اس ...نشسته برای خودش بغل کوروش ...برو لباس هاش رو بیار همین جا تنش کن...
این دومین باری بود که زن عمویش رعنا را با این لفظ مورد خطاب قرار داده بود .نمی دانست با مرگ کامران زن عمویش اینهمه تغییر کرده است یا در سال

رمان بازار
romanbazar.ir

های نبودن او این تغییرات حاصل شده است؛ اما به عمرش ندیده بود زن عمویش حتی این طور کامران را مورد خطاب قرار دهد .
زن مقرارتی بود و همیشه دسپلین خاص خودش را در رفتار با بقیه رعایت میکرد .فاصله ای که از افراد می گرفت به خاطر فخر خانوادگی و غروری بود که در تمام رفتار و حرکاتش همیشه مشهود بود .همان فخری که از وقتی ایران آمده بود ندیده بود و همین باعث تعجبش بود!
رعنا انگار هنوز در شیش و بش رفتن و ماندن بود که آرام گفت
-اذیتشون میکنه آخه...
مادرش جواب داد
-چه اذیتی رعنا جون برو لباس هاش رو بیار بچه ام یخ کرد...
بعد از رفتن رعنا مادرش قربان صدقه ی او و نیکان همزمان رفت
-چه لمی تو بغل کوروش داده قربونش برم ...قربون جفتتون بشم من...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت
-چقد بچه بهت میاد کوروش ...کی بشه بچه ی تورو ببینم...
با این حرف مادرش چشم هایش از تعجب گرد شد
مگر بچه هم به آدم می آمد؟!

***



#پست153_

رعنا که با لباس برگشت پاچه های شلوارش را پایین داده بود و شالش را مرتب کرده بود .فرزانه مخاطب قرارش داد
-داداش اون شکلات رو برا نیکان باز کن ...بچه کف کرد از بس باهاش درگیر بود...
به بزاق آویزان نیکان نگاه کرد دست برد شکلات را از دستش بگیرد که نیکان شکلات را سفت در دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

فشرد.
رعنا کنار پایش زانو زد و روی زانو بلند شد .آرام زمزمه کرد
-بذارید لباسش رو تنش کنم بعدا بازش کنید ...الان کل تنش رو کاکائویی میکنه...
در این فاصله ی نزدیک نگاهش کرد .چشم هایش را زیر انداخته بود و مشغول پوشاندن شلوارک پسرش بود .عطر موهایش که به سلول های بویایی اش چسبید ناخواسته دمی عمیق گرفت .انگار نصف شیشه ی نینا ریچی لاو این پاریس را به موهایش پاشیده بود.
پوست دستش که موقع پوشیدن لباس نیکان به دست او برخورد کرد کمی در خودش جمع شد.
به صورتش زل زد .در این فاصله ی نزدیک قطرات آب روی پوستش به خوبی مشهود بود .
پوست صاف و لطیفش انگار با پوست پسرش تفاوت چندانی نداشت حتی با چشم هم می شد میزان نرمی و لطافتش را فهمید.
نگاهش روی لب های گوشتی و خوش رنگش افتاد که بی هیچ زینتی خودنمایی می کرد .برای یک لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

هوس کرد طعم لب هایش را بچشد.
آب دهانش را قورت داد و لعنتی به خودش فرستاد .
این مدت ریاضت کشیدن انگار به او نساخته بود که این طور حس هایش را فعال کرده بود.
دست خودش نبود که نتوانست نگاه از زن روبرویش بگیرد .در این فاصله ی کم مشخص بود که هیچ آرایشی روی پوستش ندارد و تمام زیبایی اش نچرال و فتوژنیک است .
هیچوقت زنانی که آرایش زیادی می کردند مورد پسندش نبود؛ البته گاهی برای تنوع با همچین دخترهایی هم دوست می شد که در زمان کوتاهی دلش را می زدند.
رعنا که برای رد کردن یقه ی تیشرت از سر نیکان لبش را گاز گرفت با حال خرابی دست برد و دکمه ی نزدیک یقه اش را باز می کرد.
آرزو کرد کاش زودتر کارش را تمام کند و از او فاصله بگیرد با این حال او معلوم نبود تا چند دقیقه ی دیگر چه اتفاقی می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست154_

نیکان با دو دست شکلات را گرفته بود و اجازه نمی داد که تیشرت را رعنا کامل تنش کند .با حالی دگرگون شد دستش را به دست های نیکان و رعنا نزدیک کرد.
دستش که با دست رعنا برخورد کرد انگار برق از سرش پرید .رعنا که دستش را پس کشید خدا را شکر کرد که دخترک عقلش رسید .
یکی از مشت های نیکان را آرام باز کرد پسرک نق و نوقی کرد آن را آرام در دستش گرفت و کمی به جلو خم شد.
از کنار شانه ی رعنا گذشت و از ظرف شکلات شکلاتی دیگر برداشت .حواسش بود اگر کمی گردنش را خم می کرد بینی اش دقیقا کنار گردن رعنا بود.
این بار خواسته دمی عمیق گرفت و بوی معتدل نینا‌ریچی را به ریه هایش فرستاد.
در دل به سلیقه ی دخترک آفرین گفت .بعد از مکثی که از نظرش طولانی آمد با نارضایتی به جای اولش

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت.
شکلات را به آن یکی دست نیکان داد و آرام زمزمه کرد
-حالا درست شد...
لبخندی سست به رویش زد و حینی که مشغول کارش شد از میان لب های خوش آب و رنگش ممنونمی زمزمه کرد.
این زن همه ی حس هایش را امروز بیدار کرده بود . بیقرار دست آزادش را در موهایش کرد و کشید .باید فکری اساسی برای حال این روزهایش می کرد .شک داشت بتواند با این وضعیت ایران دوام بیاورد.
رعنا که بالاخره موفق شد تیشرت را تن نیکان کند دوباره به اتاق رفت .بوی نیناریچی که دور شد با نارضایتی اخم کرد.
یادش نمی آمد این عطر را برای کدامیک از دوست دخترهایش خریده بود اما دقیق یادش بود که وقتی عطر را تست کرده بود وقتی بوی خوش بنفشه و یاس و بادیان رومی با بوی مشک و روایح چوبی زیر بینی اش نشسته بود ،درجا عطر را خریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه از روحیه ی گرم و مزاج آتشین او بعید بود اما بوی معتدلش آرامش بی نظیری را سرریز قلبش می کرد.
رعنا که از اتاق برگشت کنارشان خم شد و مشغول بستن پیشبند دور گردن نیکان شد.
سرش را که بالا آورد برای یک لحظه با رعنا چشم در چشم شد از این فاصله رنگ چشم هایش روشن تر بود و حالت خوش فرم چشم هایش بیشتر به چشم می آمد.
دخترک سریع نگاهش را از او گرفت .برگشت و از روی میز دستمالی برداشت .دوباره کنارشان زانو زد آب دهان پسرش را پاک کرد و مشغول درآوردن شکلاتی که در اثر گرمای دست نیکان کاملا آب شده بود شد .
نیکان ممانعت کرد و دست هایش را تکان تکان داد .
دست کاکائویی اش به صورت رعنا خورد و کنار گونه اش کمی کاکائو به جا ماند.
با خودش فکر کرد پاک کردن کاکائو از روی صورتش چه مزه ای می دهد .ناخواسته بزاق ترشح

رمان بازار
romanbazar.ir

شده اش را فرو داد.
در دلش لعنتی به دوست دختر اخیرش فرستاد که او را به این کارهای عجیب و غریب عادت داده بود.

***



#پست155_

رعنا بالاخره موفق شد شکلات آب شده را از دست نیکان بگیرد .شکلات دیگر را باز کرد و به دست نیکان داد .این شکلات امروز برای او چه دردسری ایجاد کرده بود.
دست دیگر نیکان را که با دستمال پاک کرد ،خواست از جایش بلند شود که او ناخواسته دستش را جلو برد و زمزمه کرد
-گونه اتون...
دخترک که به سرعت صورتش را از دست او فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

داد حرف در دهانش ماسید .نمی دانست چه مرگش شده بود که همچین حرکتی از او سر زد.
از جلوی پاهایش بلند شد و آرام ممنونمی زمزمه کرد.
رعنا که برای شستن دست هایش رفت .به بقیه نگاه کرد وقتی آن ها را مشغول خودشان دید نفس راحتی کشید .
تیک زدن با بیوه ی کامران بی شک آخرین کاری بود که او در دنیا می خواست انجامش دهد.
امیدوار بود که رعنا این حرکت او را به خودش نگیرد .متنفر بود از زنانی که هر حرکتی را تعبیر و تفسیر به عشق می کردند و با دلبری های تهوع آور در پی تکرار آن بودند.
رعنا که برگشت حتی به سمت او نگاه نکرد ،در جمع خانم ها که مشغول صحبت بودند نشست و به حرف آنها گوش داد.
دم عمیق دیگری گرفت اما بوی روایح چوبی و بادیان کم شده بود .نمی دانست چه مرگش شده است که دوباره خواستار آن بوی معتدل بود.
بیقرار در جایش تکان خورد و با دست آزادش دستی

رمان بازار
romanbazar.ir

در موهایش کرد و کشید .باید در پارتی لواسانی که برای فردا شب دعوت بود کسی را برای خودش دست و پا می کرد .
خلق و خوی گرم و آتشینش مانع از آن بود که ریاضت های طولانی مدت بکشد .در این مدت که درگیر مراسم کامران بود خودش هم دل و دماغی برای مهمانی و مخصوصا مراسمات بعد از مهمانی نداشت؛ اما با اتفاق امروز متوجه شد که تارک دنیا بودن اصلا با روحیات او سازگار نیست و باید فردا شب دلی از عزا درآورد.
با احساس سنگینی سر نیکان روی دستش پسرک را نگاه کرد .در آغوش او مشغول چرت زدن بود اما هر از چند گاهی سرش را لجبازانه بلند می کرد و چشم هایش را باز می کرد.
با این حرکت نیکان لبخندی به رویش زد پسرک در مقابل خوابیدن مقاومت می کرد .خم شد لپ خوش رنگ و نرمش را بوسید.
با چشم به فرزانه اشاره زد و او را متوجه کرد .نمی خواست با صدایش چرت پسرک را پاره کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه با دیدن وضعیت نیکان لبخندی زد و به رعنا گفت .دوباره که رعنا به سمتش آمد نفسش در سینه حبش شد.
رعنا که برای گرفتن پسرش دستش را دراز کرد ناخواسته دست هایشان به هم برخورد کرد و همین برخورد کوتاه کافی بود تا او را دوباره حالی به حالی کند.
به خودش و هورمون هایش لعنتی فرستاد و بعد از رفتن رعنا و فرزانه به اتاق او به آشپزخانه رفت و لیوانی زیر آب سرد کن یخچال گرفت .
لیوان پر از آب را یک نفس سر کشید و با صدا روی میز کوبید .از صدای برخورد لیوان به میز توجه همه به سمت آشپزخانه جلب شد .مادرش که تذکر داد
-کوروش جان چه خبرته...
عذرخواهی کرد و به بی فکری اش لعنتی فرستاد .به سمت اتاقش رفت وقتی در آستانه ی اتاقش قرار گرفت از دیدن تصویر روبرویش مات ماند.
رعنا مشغول شیر دادن به نیکان بود و همزمان با فرزانه حرف می زد اما به محض دیدن او پر شالش

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی سینه اش کشید و سرخ شد.
زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد و به سمت حمام رفت .
در حمام را که بست دوباره تصویری که دیده بود در سرش جان گرفت.
با همان لباس هایش زیر دوش ایستاد و آب سرد را باز کرد .برای یک لحظه نفسش گرفت اما به این دوش واقعا احتیاج داشت.

#پست156_

بعد از دوش سرسری که گرفته بود حوله ی حمامش را پوشید .امیدوار بود وقتی از حمام بیرون می رود کسی در اتاقش نباشد.
بیرون که رفت نیکان را خوابیده روی تخت دید .از رعنا و فرزانه خبری نبود ولی در اتاق باز بود .
مشخص بود برای اطلاع از وضعیت نیکان در را نبسته اند.
آرام به طرف در رفت و آن را بست .بخاطر نیکان از سشوار کردن موهایش صرفنظر کرد .روی تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و روی دست راستش خم شد .به صورت نیکان در خواب نگاه کرد .
در این فاصله وقتی خواب بود فقط دو تا لپ می دید و سیاهی مژه هایش تنها چیزی بود که در صورت سرخ و سفیدش وجود داشت .پسرک ابرو نداشت.
انگشت اشاره اش را روی حلال کم رنگ ابروهایش کشید .موهای ابرویش طلایی بودند و خیلی مشخص نبودند مگر از فاصله ی نزدیک.
انگشتش را به لپ های سرخ و نرمش کشید .بی شک پسرک شیرینی بود ،در دل به خاطر وضعیتی که داشت ناراحت شد و آهی کشید.
کوچکتر از آن بود که طعم نداشتن پدر را بچشد اما زندگی که به این چیزها کار نداشت.
انگشتش را امتداد داد و به چانه اش رساند .با حس لطافت پوستش فکرش به سمت مادرش کشیده شد.
فکر کرد پوست مادرش هم مثل پوست پسرش نرم و لطیف است یا نه؟ !از فاصله ی نزدیک که پوست صورت رعنا را دیده بود پوستش بسیار نرم و چشم نواز بود حتی با چشم هم میزان نرمی پوستش را می

رمان بازار
romanbazar.ir

شد فهمید.
لعنتی به افکارش فرستاد و خم شد آهسته لب هایش را به لپ نیکان چسباند و بوسید.
قطره آبی از روی بینی اش سر خورد و روی لپ نیکان افتاد .با سرانگشت آب را گرفت.
با فکر به چیزی سریع از وضعیتش درآمد و به دنبال لپ تاپش سرش را زیر تخت کرد.
لپ تاپ کمی دورتر از او روی زمین بود .با پا آن را نزدیک کرد با سرانگشتان پایش درش را باز کرد و دکمه ی پاورش را زد.
بعد از بالا آمدن فولدرها مدتی با انگشت بزرگ پایش به دنبال فیلمی که دو سال قبل فرزانه برایش فرستاده بود گشت.
نمیدانست دقیقا کجا گذاشته است ولی یادش بود از لجش هیچوقت آن را نگاه نکرده بود .بعد از کمی گشتن با پا خسته شد و بی حوصله از روی تخت به زمین سرید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست157_

چند فولدر را باز و بسته کرد تا پیدایش کرد .بی حوصله از جایش بلند شد و در میان خرت و پرت های روی میز کارش هنس هایش را برداشت.
لپ تاپ را برداشت با احتیاط کنار نیکان دراز کشید و لپ تاپ را روی سینه اش گذاشت.
با پلی کردن فیلم قبل از آمدن تصویر زمانش را نگاه کرد .حدود دو ساعت بود .فیلم که شروع شد با دیدن کامران در لباس دامادی آهی از گلویش خارج شد.
کت و شلوار به استایلش خوش نشسته بود .قد بلندی ذاتی اش را از پدربزرگشان به ارث برده بود .هیکل خوب و روی فرمش حاصل سال ها باشگاه رفتن و ورزش بود.
بعد از امتناع کامران از آشتی کردن ،برای دوری از دلتنگی همه ی عکس های دو نفره اشان را از در و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار خانه اش جمع کرده بود.
فقط یک عکس بود که زینت بخش پذیرایی خانه اش بود و هیچوقت دلش نیامده بود آن را بردارد.
عکسی که روی دیوار چین کامران او را روی قلمدوشش نشانده بود و فیگور ورزشکارها را گرفته بود.
آن روزها کامران لاغرتر از فیلم در حال پخش بود و هنوز ساکن آلمان نشده بود 23 .ساله بود و رابطه اش با رعنا را برای هیچ کس علنی نکرده بود.
بعدها برایش تعریف کرده بود که رعنا از او خواسته کسی در جریان دوستیشان نباشد.
هنوز نگرانی های دوری از رعنا را نداشت و او آن حرف های مضحک را به زبان نیاورده بود که رابطه اشان برای همیشه قطع شود.
آن روزها با کامران سفر زیاد می رفتند خیلی از کشورهای دنیا را دوتایی گشته بودند .از تک تک سفرهایشان کلی عکس دو نفره داشتند.
کامران همیشه خوش اخلاق و خوش مشرب اولین انتخاب او برای همسفر شدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سفر چین را دو هفته ای که در تعطیلات تابستانی به سر می برد با کامران رفته بود.
برای گرفتن آن عکس شرط بسته بودند سر اینکه کامران بتواند او را روی قلمدوشش بگیرد و بعد از باختن شرط او کل هزینه های سفر را از جیب داده بود.
آهی کشید و به کامران در فیلم خیره شد بعد از نگه داشتن ماشین مشکی رنگش منتظر بود عروسش از آرایشگاه بیرون بیاید.
یکی از آن خنده های زیبایش را به روی دوربین زد و گفت که اضطراب این لحظه را دارد.
دستی که گل در آن نبود را جلوی دوربین بالا گرفت و با نشان دادن لرزشش خودش خندید.
در که باز شد عروس سفید پوش با شنلی که روی سرش بود از آرایشگاه بیرون آمد .کامران جلو رفت و شنل را از روی صورتش کنار زد.
بعد از دیدن عروسش دوربین روی صورت کامران زوم کرد .اشک در چشم هایش نشسته بود اما لب هایش می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو کشید و عروسش را بغل کرد .سر عروسش را در میان گریه هایش چندباره بوسید.
کسی تذکر داد که آقای داماد اشک عروس را درنیاور اما کس دیگری جواب داد بعد از ده سال به هم رسیده اند و اجازه دهد راحت باشند.
کامران اشکش را با سر انگشت گرفت و از عروسش جدا شد .دسته گل را به دستش داد و با رسیدن کنار ماشین در را برایش باز کرد.
هر چه تلاش کرد نتوانست صورت عروس را از این فاصله ببیند .به فیلمبردار لعنتی برای فیلمبرداری اش فرستاد که او را در خماری صورت رعنا گذاشته بود.

#پست158_

بعد از تمام شدن فیلم و سیاه شدن صفحه هنوز به صفحه ی لپ تاپ خیره بود.
خبرش را داشت که کامران برای هزینه ی عروسی کمک پدرش را قبول نکرده بود اما چیزی برای نوعروسش کم نگذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا را بالاخره در لباس عروس دیده بود بی شک یکی از زیباترین عروس هایی بود که به عمرش دیده بود.
دو ساعت تمام دیدن لبخندهای از ته دل کامران و رعنا و برق چشم هایشان و خوشی که انگار دنیا چشم دیدنش را نداشت به سرعت برق و باد گذشته بود .
با تکان خوردن نیکان در کنارش لپ تاپ را بست و کنارش گذاشت .نیکان به پهلو شده بود و همزمانی که او را نگاه می کرد انگشت شستش را می مکید.
دستش را پیش برد و انگشتش را از دهانش درآورد.
-مردی شدی برای خودت ...دیگه نباید انگشتت رو بخوری که...
با انگشت اشاره روی بینی اش به آرامی زد که همین باعث خنده ی پسرک شد .ازخنده ی نیکان لبخندی روی لبش نشست.
دستش را دراز کرد و او برداشت .همزمانی که با دو دستش نیکان را بالای سرش گرفته بود تکانش داد .
پسرک دوباره خنده ی شیرینی کرد.
در اتاق که باز شد رعنا با دیدن او بلافاصله در را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست و رفت .نیکان را روی تخت گذاشت و نگاهی به وضعیت خودش انداخت.
از وضعیت نابسامانش خنده اش گرفت .انگار قرار بود او و رعنا امروز همدیگر را در موقعیت های حساس ببینند.
دوباره دست نیکان را از دهانش درآورد و نیکان را عین یک آدم بزرگ مخاطب قرار داد
-تو که مثل مامانت خجالتی نیستی؟ ...من لباسم رو بپوشم بعد با هم بیرون بریم...
صداهای بی معنی که نیکان از خودش درآورد را حمل بر تایید گرفت
-آفرین پسر خوب...
مشغول پوشیدن لباس هایش شد .بعد از آن نیکان را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت .پسرک طور خواستنی بغلی بود که آدم دوست داشت ساعت ها در بغلش بماند.
خانم ها در آشپزخانه بودند و پدر و عمویش در هال نشسته بودند .ترجیح داد کنار آن ها بشیند .بعد از چند لحظه فرزانه آمد و نیکان را از بغل او گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش بود که رعنا خودش برای گرفتن پسرش پیش قدم نشد و برای شیر دادن نیکان دیگر به اتاق او نرفت .تمام طول مدتی که شام می خوردند آشکارا از او دوری می کرد.
ظاهرا از اینکه او رعنا را موقع شیر دادن دیده بود خجالت می کشید؛ شاید هم خجالتش برای دیدن بدون لباس او بود .
بعد از رفتن آن ها نفسی از سر آسودگی کشید .امشب چهره ی جدیدی از خودش دیده بود که برای خودش هم غریبه بود.
پدر و مادرش که شب بخیر گفتند پایش را روی میز جلوی تلویزیون گذاشت و راحت تر لم داد.
هوس نوشیدن کرده بود اما می دانست چیزی در خانه ندارند .پدرش چند سالی بود بخاطر مشکل قلبی اش لب به چیزی نمی زد و مراعات می کرد.
هر چند قبل تر از آن هم خیلی اهلش نبود اما بخاطر مهمان همیشه چیزی در خانه داشتند اما چند سالی بود که همان را هم در خانه نگه نمی داشت.
دستی به صورتش کشید و بی حوصله کانال های

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهواره را بالا و پایین کرد .باید فکری به حال وضعیتش می کرد.

***



#پست159_

اگر قصد ماندن در ایران را داشت نمی توانست در این خانه زندگی کند .باید آپارتمانی برای خودش دست و پا می کرد .
زندگی با قواعد خانواده اش برای اویی که از بیست و دو سه سالگی خانه مجردی داشت واقعا سخت بود.
***
عطر را به نبض گردنش پاشید .خودش را برای بار آخر در آینه برانداز کرد بعد از رضایت سوئیچ را برداشت و از اتاق بیرون رفت.
ماشین مادرش را برای امشب قرض گرفته بود .از

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی پا در هوایی که داشت اعصابش خورد بود.
امروز صبح با پدرش مفصل راجع به وضعیتش صحبت کرده بود و پدرش از میل به ماندن او به شدت استقبال کرده بود.
دزدگیر را زد و پشت فرمان نشست .استارت زد و صندلی ماشین را کمی عقب برد .اولین بار بود بعد از سال ها در ایران می خواست رانندگی کند.
قبل از حرکت یکبار دیگر آدرس ویلایی که وحید برایش پیامک کرده بود را نگاه کرد .امیدوار بود بتواند بدون دردسر پیدایش کند.
***
نور ماشین را روی در انداخت و از شیشه ی پایین زده سرش را بیرون آورد .هر کاری کرد از آن فاصله نتوانست پلاک ویلا را بخواند.
سر و صدایی هم از داخل ویلا نمی آمد .از فکر سوت و کور بودن مهمانی پوفی کلافه کشید .ناچار پیاده شد با دیدن پلاک 57خیالش راحت شد.
بعد از دو بار گم شدن و چند بار زنگ زدن به وحید توانسته بود ویلا را پیدا کند .پشت فرمان نشست و به

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید پیامکی زد که پشت در است.
بعد از گذشت چند دقیقه پیرمردی در را به رویش باز کرد .کنار در ایستاد و پرسید مهمان آقا وحید است بعد از تایید او لنگه ی دیگر در را هم باز کرد.
ماشین را داخل ویلا برد با دیدن ماشین های داخل حیاط و سر و صدایی که از داخل ساختمان می آمد لبخندی از رضایت روی لبش نشست.
از مهمانی های کم جمعیت که همه می نشستند و بعد از زل زدن به هم چند پیک بالا می رفتند متنفر بود.
بعد از پارک کردن ماشینش مسافت باقی مانده تا ویلا را پیاده طی کرد .با دیدن وحید روی پله ها لبخندی بر لبش از مبادی آداب بودن میزبانش نشست.
-سلام
-به به کوروش خان...
بعد از رسیدن به وحید با او دست داد
-چطوری مرد؟ ...خیلی خوش اومدی...
دستی به کتفش زد
-ممنونم...
او را به داخل ویلا هدایت کرد .در راهرو قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن به سالن ویلا وحید میزبان اصلی مهمانی امشب مهدی را به او معرفی کرد و مهمانی امشب را مناسبت تولد او خواند.
در میان سر و صداهای زیادی که از سالن به گوش می رسید تبریک سرسری گفت .برای او مناسبت مهمانی مهم نبود فقط مهم چند ساعتی کنده شدن از دنیای اطرافش بود.
با رسیدن به سالن و دیدن تاریکی و رقص نور و جمعیتی که در وسط سالن در هم می لولیدند از اینکه با گذشت چند سال از برگشتن وحید به ایران هنوز سلیقه اش را می دانست لبخندی از رضایت روی لبش نشست.

#پست160_

مهدی با رسیدن پیشخدمت لیوانی نوشیدنی برایش برداشت و مبل کنار دیوار را به او پیشنهاد کرد.
تلفن وحید زنگ خورد و برای صحبت کردن از سالن بیرون رفت .کسی مهدی را صدا کرد از او

رمان بازار
romanbazar.ir

عذرخواهی کرد و رفت .بعد از نشستن روی مبل کم کم چشمش به نور اندک داخل سالن عادت کرد.
راحت تر توانست چهره ها را ببیند .لبی تر کرد و به رقصندگان وسط سالن نگاه کرد .بعد از چند دقیقه وحید کنارش نشست
-چرا تنها اومدی؟...
با خنده گفت
-همه اش چند روزه برگشتم ایران....
سری به تایید حرفش تکان داد
-پس تنهایی...
نوشیدنی اش را یک نفس سر کشید و تاییدش کرد
-امشب فرصت خوبیه که از تنهایی دربیای...
خنده اش گرفت .انگار وحید او را خوب می شناخت .
دخترکی قرمز پوش که تا چند دقیقه قبل آن وسط داشت هنرنمایی می کرد به آن ها نزدیک شد و وحید را مخاطب قرار داد
-کجا رفتی یهو وحید؟...
وحید به او اشاره کرد
-دوستم اومد آتوسا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک براندازش کرد و لب های سرخ رنگش را جلو داد
-کوروش جان دوستم آتوسا...
به او اشاره زد
-آتوسا دوستم کوروش...
دخترک دستش را به سمت او دراز کرد
-خوشبختم...
بی میل دستش را در دست او گذاشت و سری تکان داد .رقص نور که از سر گرفته شد آتوسا دست وحید را گرفت و دوباره وسط رفت.
پیشخدمت که از کنارش رد شد نوشیدنی دیگری برداشت .حین مزمزه کردن نوشیدنی اش از گوشه ی چشم دید که دختری کنارش نشست .
معلوم بود که از شدت فعالیت چند دقیقه قبلش به استراحت نیاز دارد .این مهمانی ها همین بود دیگر .
همه برای تخلیه کردن شور و هیجانشان می آمدند.
نوشیدنی دومش را که تمام کرد احساس کرد سرش کمی سنگین شده است .مهدی که به سمتش آمد
نوشیدنی دستش را به او تعارف کرد ،دست رد به سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش نزد.
جای دختر کنارش را دو دختر دیگر گرفتند .یکی از آن ها روی دسته ی مبل نشسته بود و با دقت او را برانداز می کرد .بعد از چشم در چشم شدنش با او لبخند بی معنی برایش زد.
لیوان نوشیدنی اش را که تمام کرد دخترک نقره ای پوش به او پیشنهاد رقص داد .
بدش نمی آمد تکانی به خودش دهد ،دستش را به سمتش دراز کرد بعد از چفت شدن دست هایشان به وسط سالن رفتند.
کمی که تنش به عرق نشست کنار کشید و به سمت بار کوچک گوشه ی سالن رفت و برایش خودش نوشیدنی سنگینی دست و پا کرد.
***
وسط سالن رقص با نورها و دود و صدای موسیقی عجیبی که هیچ از آن نمی فهمید مشغول رقص بود.
نمی دانست چندمین پارتنرش بود که عوض کرده بود و چندمین نوشیدنی بود که بالا می رفت ،فقط می دانست که سرش سنگین شده است و در حال خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست.
دخترک مو بلوند روبرویش که با آهنگ ملایم سالن به تنش چسبید همه ی حس هایش بیدار شد .
سرش را پایین برد و او را بوسید .از این حرکت او دخترک استقبال کرد و بیشتر به او نزدیک شد.
نفهمید چه شد که سر از یکی از اتاق های طبقه ی بالا در آوردند اما بعد از درآوردن لباس هایشان و مماس شدن بدنشان تصویر چشم های روشن و درشتی در عالم مستی پشت پلکش هایش نقش بست.

#پست161_

برای لحظه ای بی حرکت ماند .بعد از روی تخت بلند شد ،شلوارش را از پای تخت چنگ زد و به دنبال پاکت سیگار و فندک جیب هایش را گشت.
بعد از پیدا کردن پاکت سیگار نخی را گوشه ی لبش گذاشت .نخ سیگار بخاطر عدم تعادلش روی زمین افتاد نچی کرد و نخ دیگری برداشت .
فندک را گیراند و سیگارش را آتش زد .تلو تلو خوران

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره رفت و تاریکی باغ را نگاه کرد .سیگار که به نصفه رسید دخترک مو بلوند از روی تخت نیم خیز شد

-چی شد پس؟...

هیچوقت پیش نیامده بود در این موقعیت دچار همچین حالتی شود .حالتی که هم می خواست و هم نمی خواست .

از چیزی که در نگاه دخترک بود حس بدی گرفت همین باعث شد سیگار را با خشم لبه ی پنجره خاموش کند و به سمت تخت برود.

***

چشم هایش را که باز کرد با دیدن آرایش ماسیده ی دختر روبرویش و زردی بد رنگ موهایش دلش به هم خورد .به سمت دری که فکر می کرد دستشویی است پا تند کرد.

بعد از باز کردن در محتویات معده اش را قبل از رسیدن به روشویی کف زمین بالا آورد و چند عق پیاپی زد.

بعد از اینکه مطمئن شد چیزی در معده اش نمانده بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد به سمت روشویی رفت .آب را باز کرد و چند مشت آب سرد به صورتش زد.
با این کار اثرات مستی دیشب از سرش پرید و هوشیار شد .به اتاق برگشت و به دنبال لباس هایش چشم چرخاند.
هر تکه از لباسش جایی افتاده بود .لباس هایش را از روی زمین برداشت و مشغول پوشیدن شد.
-سلام ...صبح بخیر...
با صدای دختر روی تخت به سمتش چرخید و سری برایش تکان داد .بی حوصله بود و فقط میخواست زودتر از ویلا بیرون بزند.
شلوارش را پوشید و مشغول تی شرتش شد که صدای دخترک دوباره بلند شد.
-داری میری؟....
با این حرف ابرویش بالا پرید .به تمسخر نگاهش کرد و در جوابش گفت
-معلوم نیست؟...
دخترک به حالت لوسی لب هایش را جلو داد اما بعد از چند دقیقه که متوجه شد این اداها روی او تاثیری

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد دوباره به حرف آمد
-حداقل شماره ات رو بهم بده....
با این حرف دخترک با بالا تنه ی لخت به سمتش چرخید .ملحفه ی روی تخت را دور تنش پیچیده بود و در جایش نشسته بود.
این دختر یا کلا نمی فهمید یا خودش را به نفهمیدن می زد .وقتی با کسی که هنوز اسمش را نمی دانست می خوابید چه انتظاری از او داشت؟!
بی شک انتظار داشتن عشق و علاقه از همچین شخصی حماقت محض بود.

#پست162_

انگشت اشاره اش را بالا برد و با خشم عجیبی که نمی دانست از کجا نشات گرفته است به او نزدیک شد و از بین دندان های چفت شده اش غرید
-یه جوری رفتار نکن که فکر کنم بار اولت بوده...
با این حرف او دخترک لب برچید و چشم هایش پر آب شد .اهمیتی نداد و بی حوصله تیشرتش را تن زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله از اتاق بیرون زد و در را چنان بهم کوبید که از ته راهرو کسی نالید "بر پدرت"
پله ها را سریع پایین رفت بدون نگاهی به سالن شلوغ و بهم ریخته از ویلا بیرون زد .هوای خنک اول صبح تابستان که به صورتش نشست نفس عمیقی کشید.
نمی دانست چه مرگش شده بود که با دخترک بیچاره آنطور رفتار کرد .البته همیشه از کش دادن روابط وان نایتش)روابط یک شبه (متنفر بود ولی دلیلی نداشت که با اینهمه خشم با دخترک برخورد کند.
دیشب آن طور که فکر می کرد پیش نرفته بود و از این بابت از دست خودش عصبی بود اما باز هم دلیلی برای اینهمه خشم نبود.
پشت فرمان که نشست احساس کرد کل تنش بوی استفراغ می دهد .باید هر چه زودتر خودش را به خانه می رساند و دوش می گرفت.
***
بعد از کشیدن خمیازه ای عمیق دستی به چشم هایش کشید .کنترل کولر را برداشت و کمی آن را زیاد کرد.
امیدوار بود که هوای سرد خواب آلودگی را از سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بپراند .دیشب دیر خوابیده بود و صبح یک ساعت زودتر از همیشه نیکان بیدارش کرده بود.
امشب قرار بود خانواده ی خان عموی کامران مهمان خانه اشان شوند .از دیشب مشغول آماده کردن تدارکات مهمانی بود.
از فرح خانم خواسته بود آزاده و همسرش را هم دعوت کند .رابطه ی آزاده برخلاف فرزانه هیچوقت با او خوب نبود .
البته با چیزهایی که کامران برایش تعریف کرده بود رفتار آزاده کاملا با عقل جور درمی آمد؛ برای همین خودش هم اصراری به این رابطه نداشت .
هیچوقت رابطه اشان از حد سلام و احوالپرسی و همان مهمانی های چند وقت یکبار فراتر نرفته بود.
دلش می خواست همه چیز برای مهمانی بی عیب و نقص باشد .دیشب تا دیر وقت بیدار بود و دسرها را آماده کرده بود.
چند نوع خورشت را همان دیشب پخته بود و باقی غذاها را موقع برگشت آماده می کرد.
هر چند فرح خانم معتقد بود که به خودش سختی می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد و احتیاجی به این همه غذا نیست.
البته که می دانست فرح خانم بیشتر مراعات او و جیبش را می کند اگرنه که مهمانی های خانه اش را او خوب بیاد داشت که چقدر زبانزد فامیل بود.
فرح خانم معتقد بود با وجود بچه ی کوچک احتیاج نیست اینهمه از خودش کار بکشد .
روزی که خواسته بود اضافه کار بماند به گریه افتاده بود و قسمش داده بود همچین کاری نکند.

***



#پست163_

معتقد بود با این کار در حق خودش و نیکان ظلم می کند .به خاطر دل فرح خانم راضی شده بود اضافه کار نایستد اما از نظر خودش هیچ اشکالی در این کار نمی دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهد کودک نیکان دو شیف بود و اگر می خواست می توانست او را از صبح تا عصر آنجا بگذارد و با توجه به حقوق خوبی که می گرفت از پس هزینه هایش برمی آمد.
نیکان به سرعت برق و باد داشت بزرگ می شد و خودش بیشتر در محیط کاری اش جا افتاده بود.
دفترشان با اینکه از دفتر قبلی کوچکتر بود اما حقوقی که به او می دادند بیشتر از آنجا و از این جهت کاملا راضی بود.
چند وقت قبل عموی کامران یک روز سرزده به دفتر آمده بود و مفصل راجع به قضیه ی کار کردن با او حرف زده بود .
عمویش معتقد بود که احتیاجی نیست او کار کند و خودش را خسته کند .گفته بود که آن ها تنها انتظاری که در حال حاضر از او دارند خوب بزرگ کردن نیکان است.
به او گفته بود که اگر بخاطر پول کار می کند دست از کار کردن بردارد و او قول می دهد که بیشتر از حقوق هر ماه را به حسابش بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خان عمو تاکید کرده بود که فقط بخاطر حفظ غرور برادرش و فرح خانم مسئله ی کمک مالی را به آن ها تا الان مطرح نکرده است.
دو ساعتی طول کشیده بود تا توانسته بود خان عمو را قانع کند که فقط بخاطر مسائل مالی نیست و کار کردن را ذاتا دوست دارد و دلش می خواهد در رشته اش مفید باشد.
البته که دروغ نگفته بود اما در وضعیت الانش خودش هم ترجیح می داد چند سال اول زندگی نیکان را بیشتر کنارش باشد و کار نکند.
مدتی بود که شیرش را می دوشید و به مربی مهد می داد که دیگر مجبور به رفت و آمد به مهد در طول ساعت کاری نشود؛ اما فقط خدا می دانست در این چند ساعت چقدر دلش برای نیکان تنگ می شود.
ظهر که دنبال نیکان می رفت پسرک جوری به او می چسبید و تا رسیدن به خانه از آغوشش جنب نمی خورد که خودش دلش می گرفت.
نداشتن حامی مجبورش می کرد که خودش بیشتر تلاش کند و قوی باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند با وجود داشتن کامران همیشه سعی کرده بود روی پای خودش بایستد اما بودن کامران و کمک های به موقع اش همیشه باعث می شد زندگی اش راحت تر بگذرد .
همین که محل کارش به او اجازه می دادند که دو ساعت زودتر از بقیه برود و باقی کارهایش را در خانه انجام دهد برایش یک دنیا ارزش داشت.

#پست164_

با صدای گوشی اش آن را از روی میز برداشت و نگاهی انداخت .با دیدن شماره ی سرویس اش وسایلش را جمع کرد و کیفش را برداشت.
همان روزی که قراردادش را امضا کرده بود و از مبلغ حقوقش مطمئن شده بود سرویس گرفته بود.
با اینکه هزینه اش بالا بود اما دلش نمی آمد با وجود نیکان سوار تاکسی شود .سن کم نیکان و حساس بودنش و گرما و آلودگی و عوض کردن ماشین های مختلف ممکن بود مریضش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت فکر نمی کرد بتواند کسی را تا به این حد دوست داشته باشد .نیکان را بیشتر از جانش دوستش داشت .وقتی به رویش لبخند می زد انگار تمام دنیا را به او می دادند.
سوار آسانسور که شد خودش را در آینه نگاه کرد .
امروز مجبور شده بود بخاطر خواب آلودگی چندبار با آب سرد صورتش را بشورد .همین باعث شده بود همان ضدآفتاب بی رنگی که اول صبحی با عجله زده بود هم از روی صورتش پاک شود.
ترجیح می داد ساده باشد تا اینکه در چشم بقیه بیاید .
اینطور برایش بهتر بود البته گاهی بخاطر ظاهر ساده اش در دفتر و آرایش و ظاهر بقیه ی همکاران خانم اش خجالت می کشید اما سعی می کرد توجهی نکند.
در ماشین را که باز کرد حین نشستن سلامی به راننده کرد .با خوشرویی جوابش را داد و خسته نباشید گفت .
تشکر کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد .برای یک لحظه خواب له له می زد اما مجبور بود بعد از رسیدن به خانه شروع به آشپزی کند.
این روزها وضعیت جسمی فرح خانم طوری بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

از او انتظار همان کمک های اندک را هم نداشت .چند روز پیش در حمام افتاده بود و خدا رحم کرده بود که بلایی سرش نیامده بود.
مسئولیت تمام کارهای خانه با خودش بود اما بندگان خدا تا جایی که می توانستند مراعات حال او را می کردند.
با اینکه بزرگ فامیل بودند اما ترجیح می دادند که کمتر کسی به خانه اشان رفت و آمد کند تا او برای مهمانداری اذیت نشود.
بارها گفته بود که اذیت نمی شود اما آن ها کار خودشان را می کردند و اکثر فامیل تلفنی جویای حالشان می شدند.
ماشین که نگه داشت در را باز کرد و به سمت مهد پا تند کرد .دلش برای پسرکش یک ذره شده بود.
داخل مهد که شد سرکی به سالن بازی کشید .نیکان را نشسته در حال خانه سازی دید .در دلش قربان صدقه اش رفت .کفش هایش را درآورد و به او نزدیک شد .
از پشت سفت بغلش کرد و روی سرش را چند بار بوسید .پسرک انگار بوی مادرش را حس کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراضی نکرد

***



#پست165_

بعد از اینکه رهایش کرد کنار گوشش آرام گفت
-آخیش دلتنگیم رفع شد...
نیکان به سمتش برگشت و لبخندی به رویش زد
-جانم ...سلام مامان جان...
صداهای بی معنی از خودش درآورد .لپش را با صدا بوسید و بغلش کرد.
از جایش که بلند شد مربی نیکان به سمتشان آمد و سلام کرد
-تازه شیرش رو خورده ...مای بی بیش رو همین الان عوض کردم...
سری برایش تکان داد و تشکر کرد .کوله ی وسایل

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان را از دستش گرفت و همزمانی که خداحافظی می کرد صدای جیغ بچه ای از آن طرف سالن بلند شد.
ظاهرا بچه می خواست در مهد و کنار اسباب بازیهایش بماند و پدرش دنبالش آمده بود.
خدا را شکر کرد که نیکان همچین عادتی نداشت اگرنه که نمی دانست باید چه کار کند.
چند روز اولی که صبح ها از او جدا می شد کمی بیقراری می کرد که همان باعث می شد کل مسیر تا رسیدن به محل کارش گریه کند اما بعدتر انگار با محیط اخت شد.
پسرکش هم مثل خودش سازگار بود و با شرایط زود کنار می آمد .همزمانی که از در گذشت نیکان سرش را روی شانه اش گذاشت و دستش را دور گردنش حلقه کرد.
دلش با این حرکت نیکان غنج رفت و او را در آغوشش بیشتر به خودش فشرد .گاهی اوقات که تصور می کرد کامران میوه ی عشقشان را ندیده دلش می گرفت .میوه ی عشقی که به همان شیرینی

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقشان بود .
در ماشین که نشست از در فاصله گرفت که آفتاب نیکان را اذیت نکند .بعد از حرکت ماشین از شیشه به رفت و آمد مردم نگاه کرد.
بعد از گذشت چند دقیقه سر نیکان که روی شانه اش سنگین شد او را برگرداند و با دیدن چشم های بسته اش او را در آغوشش خواباند.
ساعتش را نگاهی انداخت برای مهمانی امشب کمی استرس داشت .هم از برخورد با آزاده ای که بعد از مرگ کامران فقط موقع به دنیا آمدن نیکان و در شلوغی خانه دیده بود و هم از دیدن کوروشی که شخصی ترین هایش پیش او عیان شده بود.
خبرش را داشت که دفتر زده است و می خواهد در ایران بماند .با وجود او دیگر مثل سابق نمی توانست خانه ی خان عمو رفت و آمد کند .
هر چند مادرش گفته بود در فکر پیدا کردن خانه ی مناسبی برای خودش است و با آن ها زندگی نخواهد کرد.
نمی دانست چرا از او خوشش نمی آمد .در اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد طوری با اخم او را نگاه کرده بود که همان لحظه یاد حرف های فرح خانم در مراسم ختم کامران افتاده بود.
انگار واقعا او در مرگ کامران مقصر بود که آن طور با خشم او را نگاه می کرد .هر چند این رفتارها دیگر برایش عادی شده بود اما دروغ بود اگر می گفت از این رفتارها نمی رنجد.

#پست166_

بعد از ایستادن ماشین با آن همه وسیله و وضعیتی که نیکان در آغوشش به خواب رفته بود سختش بود پیاده شود .راننده که فهمید پیاده شد و در را برایش باز کرد.
بدون برداشتن وسایل خودش و نیکان از ماشین پیاده شدند .راننده خم شد وسایلش را برداشت و به دستش داد.
به سختی وسایلش را گرفت و به سمت در خانه رفت .
با اینکه فرح خانم پادرد داشت مجبور شد زنگ آیفون

رمان بازار
romanbazar.ir

را بزند.
نیکان که طاق باز روی دستش خوابیده بود اجازه نمی داد داخل کیفش به دنبال کلید بگردد .
آفتاب که روی صورت پسرش افتاده بود دلش برای لپ های گل انداخته اش ضعف رفت.
به سمت کوچه برگشت که سایه ی خودش روی نیکان بیفتد .هر چند سایه ی دم ظهری اش کوتاه بود و نصف صورت نیکان را پوشاند.
در که با تاخیر باز شد نفسی از سر کلافگی کشید .با احتیاط از در گذشت .حواسش بود موقع رد شدن نیکان به در نخورد.
پسرک تخس صبح زود بیدار شده بود و الان عمیقا خواب بود .وارد آسانسور شد و در دل دعا کرد صدای آسانسور نیکان را بیدار نکند.
می توانست وقتی نیکان خواب است کارهایش را بکند .اینطور فرح خانم را هم به زحمت نمی انداخت.
فرح خانم و پدر شوهرش را با اینکه مرتب دکتر می برد و داروهایشان را سر موقع می داد نمی دانست چرا هر روز وضعیت شان بدتر از روز قبل می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار آخری که پدرشوهرش را دکتر برده بود دکتر گفته بود که روحیه اش خوب نیست .نمی دانست برای عوض کردن روحیه اشان چه کار کند .ضمن اینکه با سرکار رفتن رسما ساعات کمتری را کنارشان بود. امیدوار بود با تمام شدن تابستان و گرفتن مرخصی بتواند سفری ترتیب دهد و هر دویشان را با خودش به شهرشان ببرد.

مادرش خیلی اصرار داشت که سری به او بزند .شک نداشت که از رفتن شان استقبال می کرد .هر چند مادرش دلخوشی از فرح خانم نداشت اما زن آرامی بود که هرگز به مهمان خانه اش بی احترامی نمی کرد.

با باز بودن در نفسی از سر آسودگی کشید و وارد شد .بعد از ورود به هال به فرح خانم که در آشپزخانه بود به آرامی سلام کرد .از گوشه ی چشم دید که برایش سر تکان داد .کیف و کوله را روی مبل رها کرد و نیکان را به اتاقش برد.

پسرک را که در تختش قرار داد .جورابش را از پایش درآورد و بوسه ای به کف پایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از درآوردن لباس هایش بیرون رفت .فرح خانم در آشپزخانه پای گاز ایستاده بود به سمتش رفت.
-چرا اونجا وایسادین؟ ...مگه دکترتون نگفت سرپا موندن براتون خوب نیست...
بی اعتنا به حرف او غذا را هم زد .نزدیکتر شد و سرکی در قابلمه کشید
-چیکار دارین میکنین؟ ...بیاین بشینین من گرم میکنم....
فرح خانم با دقت صورت او را نگاه کرد و آرام لب زد
-خسته ای تا یه آب به دست و صورتت بزنی و لباسات رو عوض کنی نهار آماده اس...
خواست اعتراض کند
-آخه...
-آخه نداره نذاشتی که من بپزم بذار حداقل گرم کنم احساس مفید بودن کنم نه که فکر کنم خودمو داریوش سربار تو شدیم...
نچی کرد
-نگین اونطوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامتر از قبل نجوا کرد
-برو...

***



#پست167_

ترجیح داد حرفش را گوش کند .فرح خانم این روزها بیش از حد حساس شده بود و با کوچکترین حرکتی گریه اش می گرفت.
چند شب پیش سر مسئله ای پیش پا افتاده با پدرشوهرش حرفش شد .چنان گریه و بیقراری کرده بود که خودش هول زده نمی دانست برای آرام شدنش چکار کند.
در ذهنش بود که یک مشاور خوب پیدا کند و او را پیشش ببرد .زن بیچاره عذاب وجدان گذشته داشت از پا درش می آورد و ادامه دادن این روند هیچ برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نبود.
به خصوص که با وضعیت جدید زندگیشان روابط فرح خانم به شدت محدود شده بود و جایی نمی رفت .
نگران بود و احساس می کرد با ادامه دادن این روند ممکن است افسردگی بگیرد.
متاسفانه از آن زن شیک پوش و مغرور گذشته جز پوسته ای چیزی باقی نمانده بود .با این وجود به آینده و روزهای خوبشان امیدوار بود.
لباس هایش را عوض کرد و دست و صورتش را در سرویس اتاق شست .بعد از بیرون آمدن پسرکش را دید که به پهلو چرخیده و پشتش را به در اتاق کرده است.
لباس تنش که بالا رفته بود را پایین داد و شانه اش را بوسید .آرام زمزمه کرد
-تو کی این همه بزرگ شدی آخه؟...
موهای همیشه رهایش را جمع کرد و روی سرش بست .بعد از خوردن نهار چند ساعتی را باید پای گاز مشغول آشپزی می شد.
تصمیم داشت سالاد را بدهد فرح خانم درست کند .هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چند زمانی هم که فرح خانم حالش خوب بود خیلی ندیده بود آشپزی کند اما در این چند وقت که با آن ها هم خانه شده بود بارها آشپزی کرده بود و او دست پختش را خورده بود .
از دست پختش معلوم بود در طول عمرش خیلی سر آشپزی کردن وقت نگذاشته است اما دست پختش بد نبود .خودش به خاطر علاقه ای که کامران به غذا داشت خیلی روی آشپزی کردن وقت گذاشته بود .
کلاس آشپزی و سفره آرایی رفته بود و با عشق غذاهایی که برای کامران می پخت را تزیین میکرد و چقدر کامران از این کارهای او غرق لذت می شد.
هر کسی که غذای او را میخورد زبان به تعریف و تمجید او باز می کرد اما برای خودش خوشمزه ترین غذا همانی بود که مادرش با امکانات کمی که داشت در آشپزخانه ی خانه ی پدری برایش می پخت .
یکجور جا افتادگی خاصی در مزه ی غذاهایش بود که در هیچ جای دیگری شبیه اش را نچشیده بود.

#پست168_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پخت مادرش را حتی به غذاهایی که در بهترین رستوران های اروپا خورده بود ترجیح می داد و چقدر این روزها که خودش طعم شیرین مادری را می چشید دلتنگ مادرش بود.

صندلی را که کشید و پشت میز نشست فرح خانم بشقابش را برداشت و برایش غذا کشید

-آقای بزرگمهر نمیان؟...

-رفته بیرون...

نگران شد

-کجا رفته؟...

-یه نیم ساعت قبل از اینکه شما بیاین از خونه موندن کلافه شد گفت میرم بیرون...

از اینکه بیرون رفته بود خوشحال شد اما از اینکه تنها رفته بود نه .از سر میز بلند شد سر فرح خانم بالا آمد و سوالی نگاهش کرد.

-میرم یه زنگ بزنم ببینم کجا هستن...

غذایی که در دهانش بود را قورت داد و سری برای او بالا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخواد ...قبل از اینکه شما بیاین زنگ زدم گفت داره میره پیش دوستش...
با خیال راحت روی صندلی نشست و برای توضیح بیشتر فرح خانم را نگاه کرد
-یه دوست قدیمی داره تو محله ی یوسف آباد کتاب فروشی داره ...تو نمیشناسیش جوونتر و کم مشغله تر که بود همیشه پیشش می رفت ساعت ها تو مغازه اش می شستن راجع به کتابا حرف میزدن ...چندتایی کتاب میاورد میخوند ...الانم که میبینی بیکاره تو خونه همه ی کتابای تورو چندبار خونده ...شاید رفته چند جلد کتاب جدید بگیره...
-من چند کارتون دیگه کتاب خونه ی خواهرم دارم ... متنها چون اینجا خیلی جا نداشتیم نیاوردمش ...یادم بندازید حتما بیارمشون....
فرح خانم سری برایش تکان داد و اشاره زد که غذایش را بخورد .مشغول غذایش شد اما ذهنش پیش پدرشوهرش بود .اینکه پول کافی همراهش دارد یا نه دغدغه اش شد .
این روزها با اینکه هنوز فرح خانم از بازگو کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

مسائل مالی پیش او خجالت می کشید اما او مجبور بود طور دیگری برخورد کند.
از وقتی که سرکار می رفت همه ی هزینه های خانه را خودش می داد .حقوقی که بیمه به پدرشوهر و مادرشوهرش می داد کفاف هزینه های درمانی شان را نمی کرد و آن ها به قدری معذب بودن از او پول بگیرند که فقط خدا می دانست.
با اصرار و خواهش فرح خانم را راضی کرده بود ماهانه مبلغی به حسابشان بریزد اما همیشه ی خدا نگران بود که نکند پول کم بیاورند .با این فکر آرام گفت
-کاش بهم می گفتین پول تو حسابشون میریختم...
فرح خانم که معلوم بود از این بحث هیچ خوشش نمی آید سرش را پایین انداخت و گفت :
-نگران نباش حواسش به هزینه هاش هست...
دستش را روی دستان فرح خانم گذاشت .همین باعث شد سرش را بالا بیاورد
-نمیگم منو جای کامران بپذیرید چون من حتی اگه بخوامم نمی تونم جای اون باشم ...ولی منو جای دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته اتون قبول کنید ...ما داریم با هم زندگی می کنیم نباید به خاطر این مسائل پیش پا افتاده خدای نکرده از هم خجالت بکشیم...
چشم های فرح خانم که پر آب شد لب زد
-سربار زندگیت شدیم...
اخمی کرد و فشار اندکی به دستش آورد
-نگین اونطوری ...منو نیکان با وجود شما یه خانواده ایم ...
فشار دیگری به دستش آورد و ادامه داد
-دلم با وجود شماها گرمه...

***



#پست169_

دیگر نگفت اگر شما نبودید نمی توانستم حتی در این خانه زندگی کنم .مزاحمت های مدیر ساختمان این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت اخیر عاصی اش کرده بود طوری که برای فرار از دستش ،رفت و آمدش را کنترل می کرد.
بارها خدا را شکر کرده بود که تنها زندگی نمی کند اگرنه که نمی دانست با وجود چنین همسایه ای چه کار باید کند.
***
فر را خاموش کرد و سری به خورشت فسنجانش زد .
با دیدن روغن رویش لبخندی از رضایت روی لبش نشست.
موهای خیسش را پشت گوشش زد و سرکی به هال خانه کشید .پدرشوهرش نیکان را بغل کرده بود و داشت برایش شعر می خواند.
آرامش و اهل کتاب بودن پدرشوهرش را خیلی دوست داشت .تا وقتی برگشته بود نگران بود که در خیابان حالش بد شود .زنگ زده بود و تاکید کرده بود که با آژانس برگردد .
وقتی با یک کیسه پر از کتاب برگشته بود لبخندی به رویش زده بود .پیرمرد برای او هم یک جلد کتاب خریده بود .همان لحظه یاد کامران افتاده بود .هر وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست خوشحالش کند برایش کتاب یا گل می خرید.
گاهی پیش می آمد با پدر شوهرش درباره ی کتابی که خوانده بودند حرف بزنند .فرح خانم اما به بحث هایشان علاقه ای نداشت و بیشتر سرش گرم سریال های ماهواره بود.
زعفران را در قوری مخصوصش ریخت و برای دم کشیدنش روی سماور قرار داد .ساعت را نگاه کرد نزدیک آمدن مهمان ها بود .
اولین بار بود که در این خانه مهمانی رسمی می داد و استرس داشت .امیدوار بود همه چیز به خوبی پیش برود .
با وجود مخالفت فرح خانم قصد داشته هفته ی آینده دختر عمه های فرح خانم و پدرشوهرش را هم دعوت کند .
کم کم باید به زندگی قبل برمی گشتند .هر چند برای خودش خیلی سخت تر از بقیه بود اما ادامه ی این وضعیت کمکی به حال و روزشان نمی کرد.
فرح خانم و پدرشوهرش هنوز هیچکدام از مهمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که دعوت می شدند را نمی رفتند و ارتباطشان به دنیای بیرون را محدود کرده بودند.
احساس می کرد همین خیلی تاثیر بدی در روحیه ی هر دویشان داشته است مخصوصا فرح خانم که رفتن به مهمانی جزئی از روتین روزهایش بود .فرح خانم که داخل آشپزخانه شد تشر زد:
-تو که هنوز اینجایی برو موهاتو خشک کن الان میرسن...
نگران نگاهی به آشپزخانه کرد و همه چیز را چک کرد
-زعفرون دم بکشه میرم...
دستش را پشت او گذاشت و با فشار اندکی به سمت بیرون هدایتش کرد
-اون با من...

#پست170_

به ظرف پلویی که کنار سماور گذاشته بود اشاره کرد
-بی زحمت دم کشید بریزید اون تو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دیگری به پشتش وارد کرد
-حواسم هست...
نگاهی به فرح خانم کرد .موهای خاکستری اش را مرتب کرده بود و با آن کت و دامن مشکی برازنده شده بود.
چند روز پیش به اصرار او را آرایشگاه برده بود و موهایش را کوتاه کرده بود .
هر چه اصرار کرده بود رنگ کند قبول نکرده بود .به خواسته اش احترام گذاشته بود .همین که آرایشگر دستی به سر و صورتش کشیده بود و رنگ و رویش باز شده بود برای او کافی بود.
وقتی که به خانه آمده بودند پدرشوهرش از او تشکر کرده بود .خودش هم از کارش راضی بود احساس می کرد روحیه ی فرح خانم بهتر از قبل شده است.
به هال که رسید با دیدن لپ های گل انداخته ی نیکان که مدام می خواست کتاب دست پدر شوهرش را چنگ بزند ،لبخندی زد.
قبل از حمام با کمک فرح خانم نیکان را حمام کرده بود .هنوز آنقدر در بچه داری متبحر نشده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بتواند تنهایی حمامش کند.
به اتاق رفت و در را بست .سشوار را روشن کرد و باد خنکش را به موهایش گرفت.
قصد آرایش کردن نداشت هر چند وسایل آرایشی هم نداشت .از بعد از مرگ کامران وسایل آرایشی نخریده بود و همان هایی هم که داشت فاسد شده بودند.
تنها وسایل آرایش این روزهایش ضدآفتاب بی رنگی بود که برای سرکارش می زد و نرم کننده ای که به خاطر پوست خشک اش بعد از حمام استفاده می کرد .
نم موهایش را که گرفت سشوار را خاموش کرد.
بلوز و شلوارش را با پیراهن و جوراب شلواری عوض کرد .قد پیراهنش تا روی زانویش بود.
دستی به گل های قرمزش کشید و روی صندلی کنسول نشست .موقع خرید این پیراهن یادش بود که کامران غر زده بود که زمینه ی مشکی و آستین های بلندش را دوست ندارد اما گل های قرمزش دل خودش را برده بود.
برس را برداشت و به موهایش کشید .بعد از تمام شدن کارش کمی نرم کننده به صورتش زد و در آخر کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر روی خودش پاشید.
با به صدا درآمدن صدای آیفون با همان موهای پریشانش شالش را سر کرد و برای خوشامدگویی به مهمان هایشان به هال رفت.

***



#پست171_

ظرفیت آسانسور خانه چهار نفر بود به ناچار او و سامان سوار نشدند .هنوز با ناباوری محوطه ی پارکینگ و حیاط ساختمان را نگاه می کرد.
کاملا مشخص بود که از عمر خانه بیشتر از بیست سال می گذرد .هنوز باورش نشده بود که عمو و زن عمویش در چنین خانه ای زندگی می کنند .
با اینکه از همه ی ماجراهایی که عمویش در این مدت اخیر از سر گذرانده بود باخبر بود اما باز هم انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

این وضعیت را نداشت.
از وقتی پشت فرمان نشسته بود و پدرش آدرس را گفته بود اخم هایش از هم باز نشده بود .
در ماشین بحث مفصلی راجع به این قضیه با پدرش کرده بود از نظر پدرش غرور عمویش مهم بود و از نظر خودش هیچ چیز مهم تر از رفاه نسبی عمو و خانواده اش نبود.
آسانسور که پایین آمد سامان در را برایش گرفت ، بدون تعارف وارد شد .در آینه ی آسانسور که تصویر خودش را با آن اخم های درهم دید بیشتر اخم کرد.
از وضعیتی که پیش آمده بود اصلا راضی نبود .
پدرش آنقدر داشت که می توانست به عمویش کمک کند با این حال او را به حال خودش گذاشته بود.
از فکر وضعیت زندگی عمویش دست هایش را مشت کرد .دلش میخواست مشتش را در آینه آسانسور بکوبد .
آسانسور که از حرکت ایستاد همه جلوی در مشغول خوش و بش بودند .با دیدن بقیه سعی کرد اخم هایش را باز کند هر چند موفق نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را که در دست عمویش گذاشت سرش را بلند نکرد که با او چشم در چشم شود .از عمویش خجالت می کشید .از اینکه در این وضعیت همه تنهایشان گذاشته بودند.

با پدرش اصلا موافق نبود .باید برای این وضعیت کاری می کردند .بعد از زن عمویش رعنا نیکان به بغل ایستاده بود.

فرزانه سعی داشت نیکان را از رعنا بگیرد و نیکان سرش را در گودی گردن رعنا فرو کرده بود و بخاطر حرکت های دست فرزانه روی پشتش ریز میخندید.

رعنا با یک دستش نیکان را گرفته بود و با دست دیگرش شال سرش را که عقب رفته بود نگه داشته بود .با همان اخم ها سری برایش تکان داد و سمت مبل ها رفت.

هیچ دلش نمی خواست چشمش را در اطراف بچرخاند و وضعیت زندگیشان را ببیند و بیشتر حالش بد شود.

در مبل تک نفره اش فرو رفت ،کادویی که برای نیکان گرفته بود را کنار پایش گذاشت و به جوراب

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش خیره شد.
بعد از نشستن همه رعنا نیکان را در آغوش عمویش گذاشت و به آشپزخانه رفت .
اصلا حوصله ی این مهمانی را خصوصا با وجود رعنا نداشت .فقط بخاطر احترامی که برای عمویش قائل بود آمده بود.
بعد از مدتی که سینی جلویش قرار گرفت سرش را بلند کرد به جای سینی و محتویاتش به صورت رعنا خیره شد .چشم هایش را زیر انداخته بود و با بفرماییدی که گفت باعث شد نگاه از صورتش بگیرد.

#پست172_

لیوان و محتویات بدرنگش را نگاه کرد .بی میل یکی برداشت و ناخواسته دم عمیقی گرفت .بوی خنکی خوشایندی به پرزهای بویایی اش چسبید.
پیش خودش اعتراف کرد که این زن سلیقه ی خوبی در انتخاب عطرهایش دارد.
سینی که به فرزانه رسید شروع به تعریف و تمجید از

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا کرد:
-وای رعنا جون از اون سر که داشتی تعارف میکردی هی نگران بودم به من نرسه ....من عاشق این شربت های توام...
ناخواسته حرکت های رعنا را زیر نظر گرفت .لبخند خجلی به فرزانه زد و روی تک صندلی که کنار مبل ها قرار داشت نشست.
پدرش هم از آن طرف زبان به تعریف باز کرد .زیر چشمی مایع بدرنگ داخل لیوان را نگاهی انداخت ، چیز تعریفی نبود هیچ دلش نمی خواست حتی مزه اش کند.
فرزانه که شربتش را خورد ،رعنا به اصرار لیوان خودش را هم به او داد.
در مبلش فرو رفت و به چشم غره ی آزاده به فرزانه چشم دوخت .فرزانه با بی قیدی شانه اش را برای آزاده بالا انداخت و نجوا کرد
-خب چیکار کنم خوشمزه اس...
سامان اشاره ای به شربت او کرد و پرسید
-نمیخوری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیز آزاده که رویش نشست .سامان مظلومانه گفت -واقعا خوشمزه بود خانم....
نگاه دیگری به لیوانش کرد و سرش را برای سامان بالا انداخت .فرزانه با صدای بلند مخاطب قرارش داد -داداش ضرر میکنی نخوری ...شربت های تخم شربتی خاکشیر رعناجون حرف ندارن ...
نگاه همه که رویش نشست بی میل لیوان را برداشت و کمی از محتویاتش نوشید .طعم خوش زعفران و گلاب که در دهانش نشست به فرزانه حق داد برخلاف ظاهرش واقعا خوشمزه بود.
لیوان را سر کشید و به نگاه خیره ی سامان و نوش جانی که گفت لبخندی بی معنی زد .رعنا که برای جمع کردن لیوان ها بلند شد نگاهش کرد پیراهنی که پوشیده بود هیکل خوش فرمش را به خوبی نشان می داد .در یک کلام ساده بود و زیبا .نمی دانست این زن چرا نگاهش را به دنبال خودش همه جا می کشاند اما از این موضوع کاملا ناراضی بود .هیچوقت از مردهایی که چشم هایشان هرز می رفت خوشش نمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که به آشپزخانه رفت بلند شد نیکان را از عمویش گرفت و در گوشه ای از سالن روی زمین نشست.
کادو را درآورد و جلوی دست نیکان گذاشت به محض دیدن کادو با دست های تپل و دوست داشتنی اش به جان کادو افتاد .جواب تشکر زن عمویش را داد و به نیکان برای باز کردن کمک کرد.
مشغول سرهم کردن واگن های قطار و ریل برای نیکان شد اما حواسش بود که رعنا اجازه نداد زن عمویش در چیدن میز شام کمک کند .
مادرش و فرزانه اما کمکش کردند .آزاده هم با اخم هایی واضح به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود و به بحث آقایان توجهی نمی کرد.
ریل ها را به صورت دایره وصل کرد و نیکان را وسط گذاشت .قطار را که روشن کرد صدای سوت و حرکتش باعث شوق نیکان شد .دست هایش را به هم کوبید و خندید.
خم شد و لپ های گل انداخته اش را نرم بوسید .سرش را که بلند کرد رعنا کنارشان ایستاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی ممنونم ازتون ...چرا زحمت کشیدین....
سرش را پایین انداخت و "خواهش میکنمی "زمزمه کرد .هیچ دلش نمی خواست بخاطر کاری که برای پسر کامران می کند کسی از او تشکر کند.

***



#پست173_

-بفرمایید شام....
نگاهی به نیکان کرد و دست هایش را برای بغل کردنش دراز کرد که رعنا دوباره به حرف آمد
-بذارید اینجا بمونه الان سرش گرمه...
به حرفش گوش داد و ایستاد .از سرشانه نگاهی به رعنا کرد همین نگاه کافی بود تا دخترک از او دور شود.
به سمت میز رفت .ابرویش با دیدن غذاهای رنگین

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز بالا پرید .قبلا هم زن عمویش از این مهمانی ها می داد اما آن موقع کسی را داشت برایش آشپزی کند اما در وضعیت الانش هیچ انتظار همچین میزی را نداشت.
صندلی را عقب کشید و کنار آزاده نشست .رعنا مشغول تعارف کردن به سامان بود .آزاده زیر لب غرغر کرد که "زنیکه ی عوضی برای شوهر من دلبری می کنه."
با تعجب آزاده را نگاه کرد اما نگاهش باعث نشد که آزاده پا پس بکشد .در جواب نگاه خیره اش شانه ای بالا انداخت و آرام نجوا کرد "والا"
نمی دانست خواهرش چه پدر کشتگی با رعنا دارد اما از بدو ورودشان متوجه شده بود که آزاده هیچ از رعنا خوشش نمی آید.
رعنا هم انگار می دانست حس آزاده به او چیست که زیاد دور و بر آزاده نمی پلکید.
بعد از تمام شدن تعارف سامان با رعنا آزاده به سامان تشر زد و همین باعث جمع شدن لبخند سامان شد .زن عمویش که مخاطب قرارش داد باعث شد دست از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنکاش رفتار آزاده بردارد.
-کوروش جان چرا نمی کشی....
با نگاهی به میز نمی دانست چه بکشد که رعنا کنارش ایستاد و با خوش رویی تمام بشقابش را برداشت.
-چی دوست دارید براتون بکشم؟...
نگاهی دیگر به غذاها کرد و زمزمه کرد
-فرقی نمی کنه...
بعد از چند دقیقه بشقابش مقابلش قرار گرفت .از چند غذا برایش طوری کشیده بود که با هم قاتی نشوند.
از رفتار رعنا تعجب کرد تک به تک کنارشان می ایستاد و با خوشرویی تعارف می کرد .در مقابل اخم و تخم آزاده حتی ذره ای خم به ابرو نیاورد.
شنیده بود کوردها مهمان نوازند ولی هیچ وقت از نزدیک با آن ها برخوردی نداشت .پدرش در حال تعریف و تمجید از دست پخت رعنا بود و همه تایید می کردند.
باورش نمی شد این زن با یک بچه ی شیرخوار توانسته باشد این حجم از غذا را بپزد .مشغول خوردن که شد به پدرش حق داد .مزه ی غذاهایش علاوه بر

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهر خوبشان بی نقص بود.
چند دقیقه بیشتر از سر میز بودنشان نگذشته بود که آزاده از کنارش بلند شد و بی اعتنا به تعارف های رعنا پیش نیکان رفت.
نگاهی به بشقاب دست نخورده ی خواهرش انداخت .
نمی دانست با این دختر بیچاره چه مشکلی دارد اما خواهر خودش را خوب می شناخت .کینه ی چیزی را به دل می گرفت محال ممکن بود کوتاه بیاید.
سر میز غذا رعنا بیشتر از اینکه غذا بخورد حواسش به بقیه و تعارف کردن بود .بعد از رفتن آزاده از سر میز سامان با خیال راحت تری برای خودش دوباره غذا کشید و جواب تعارف رعنا را با لبخند داد.

#پست174_

از رفتن آزاده خیلی نگذشته بود که صدای جیغ و گریه ی نیکان بلند شد .رعنا سریع از سر میز بلند شد .زن عمویش با نگرانی به رفتن رعنا نگاه کرد
-نمیدونم این بچه یهو چش شد ...سابقه نداشته بی دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری بزنه زیر گریه...
فرزانه که خواست از سر میز بلند شود عمویش خواهش کرد که بشیند و غذایش را تمام کند.
زیر چشمی نگاهی به آزاده کرد که بعد از رفتن رعنا به اتاق جلوی تلویزیون لم داده بود و کانال های ماهواره را بالا پایین می کرد.
بعد از خوردن غذایش تشکری کرد و از سر میز بلند شد .پشت در اتاق نیکان ایستاد و در زد.
نمی خواست رعنا را معذب کند اما نگران نیکان بود .
از وقتی پسر بچه ی دوست داشتنی را دیده بود عجیب مهرش به دلش نشسته بود و نسبت به او احساس مسئولیت می کرد.
بعد از چند دقیقه که جوابی نگرفت لای در را به آرامی باز کرد و صدایش را صاف کرد
-رعنا بیام تو؟...
باز هم جوابی نگرفت .در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد .رعنا پر شالش را روی سر نیکان انداخته بود و داشت از درز لباسش به نیکان شیر می داد.
پس متوجه آمدنش به اتاق شده بود و جوابش را نداده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .کنجکاو صورتش را نگاه کرد که با دیدن صورت خیس از اشک رعنا و چشم های زیر انداخته اش با تعجب ابروهایش بالا پریدند.
به نیکان نگاه کرد که حین خوردن شیر هنوز دل می زد اما این دلیل نمی شد که رعنا به این شدت گریه کند .تشر زد
-هر وقت بچه ات گریه کنه خودت هم گریه می کنی؟ ...تو دیگه چه مادری هستی که نمیدونی وقتی ناراحتی رو شیرت تاثیر میذاره...
با این حرف او نگاه اشکی اش را بالا آورد و آرام لب زد
-برید بیرون...
نمی دانست چه در نگاهش دید که دلش انگار از بلندی به پایین سر خورد .با این حال اخم کرد و در جواب رعنا گفت
-چه طرز حرف زدنه؟....
رعنا که دوباره به حرف آمد بیشتر اخم کرد
-دست از سرم بردارید....
مستاصل وسط اتاق ایستاده بود و نمی دانست جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

بی ادبی رعنا را چه بدهد که دخترک دوباره به حرف آمد
-هیچوقت فکر نمی کردم یه آدم اینقد عقده ای باشه که بخواهد عقده هاش رو سر یه بچه خالی کنه...
نمی دانست این دختر چه می گفت اما به سمتش که برگشت با دیدن سر پایینش و اشک هایی که روی پاهای نیکان می چکید دلش سوخت.
-کی عقده اش رو سر بچه خالی کرده؟...
در چشم هایش زل زد و گفت
-خواهر شما....

***



#پست175_

ناخواسته صدایش بالا رفت
-درست صحبت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که روی کشاله ی ران نیکان بود را برداشت و با چشم به جای دستش اشاره کرد .پوست لطیف نیکان قرمز و متورم شده بود .
نزدیکتر رفت نشست و دستش را آرام روی پای نیکان گذاشت ،با دقت نگاهش کرد .پوستش به طرز بدی خراشیده بود.
بدون آنکه سرش را بالا بیاورد آرام لب زد
-خب شاید برای قبل بوده...
انگشت اشاره اش را به آرامی روی پوست متورم حرکت داد که نیکان دوباره دل زد .خم شد و همانجا را به آرامی بوسید .رعنا که به حرف آمد عقب کشید.
-قبل از اومدن شما حمومش کردم سالم بود....
پس آزاده زهر خودش را ریخته بود که با خیال راحت لم داده بود و تلویزیون تماشا می کرد .دندان هایش را روی هم فشرد و غرید
-با آزاده چه مشکلی داری؟...
سر پایین افتاده ی رعنا بیشتر عصبی اش کرد
-منو نگاه کن...
سرش را که بالا آورد با همان اخم های درهمش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسشی نگاهش کرد
-من هیچ مشکلی با ایشون ندارم...
به پای نیکان اشاره کرد و گفت
-ولی ظاهرا اون با تو مشکل داره ...علتش چیه؟ ...
-از خودشون بپرسید...
عصبی شد عقب رفت و ایستاد ،دست در موهایش کرد و کشید.
-دارم از تو میپرسم....
چانه اش که دوباره لرزید اشک هایش از نو روان شد .دلش با دیدن اشک هایش ریش شد .آرامتر از قبل نجوا کرد
-خواهش میکنم جوابمو بده ...من باید بدونم مشکل کجاس که بتونم حلش کنم...
سر دخترک که پایین افتاد بی حوصله نچی کرد و دوباره کنار پایش زانو زد
-رعناخانم با گریه کردن که چیزی حل نمیشه ...ازت خواهش میکنم منطقی باش...
-آخه...
-آخه نداره....

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که سرش را بلند کرد دلش می خواست دست هایش را دراز کند و اشک هایش را پاک کند .دست هایش را مشت کرد که ناخواسته هرز نروند.
-کامران میگفت اون سالا خواهرتون بهش ابراز علاقه کرده....

#پست176_

اخم هایش بیشتر درهم رفت.
-خب...
چشم هایش را زیر انداخت انگار از او خجالت می کشید.
-خب اونموقع یه شیش سالی بود که ما با هم دوست بودیم...
بقیه اش را نگفته می توانست حدس بزند .دست رد به سینه ی آزاده زدن برای کامرانی که بخاطر رعنا حاضر بود از همه چیزش بگذرد کار سختی نبود .
رعنا که به حرف آمد دست هایش را مشت کرد
-البته فکر نکنید برای کامرانی که آزاده رو مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش دوست داشت راحت بود بگه نه....
به این قضیه شک نداشت .کامران خواهرهای او را واقعا دوست داشت.
-اینی هم که میدونید من از این جریان خبر دارم فکر نکنید کامران همون موقع اومد بهم گفت...
دست های مشت شده اش را بیشتر فشرد .
-نه اصلا اینطور نبود ...اما وقتی برای پاگشا خونه ی پدرتون دعوت بودیم آزاده طوری با من رفتار کرد که من تعجب کردم...
خواهر احمقش را خوب می شناخت .کافی بود چیزی باب طبعش نباشد ،زمین و زمان را بهم می دوخت تا عوضش کند.
-کامرانم برای توجیه رفتار آزاده بعد از چند سال این قضیه رو برام تعریف کرد...
به رعنا و سر پایین انداخته اش نگاه کرد .با دستش کف پای نیکان را نوازش می کرد .بی شک این زن بی تقصیرترین فرد این رابطه بود .سرش را که بالا گرفت دوباره به حرف آمد
-اما الان که دیگه کامرانی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ چشم هایش وقتی که خیس بود به سبزی می زد .
نمی دانست چرا در این وضعیت باید رنگ چشم های رعنا برایش مهم باشد .پوف کلافه ای کرد و سعی کرد به حرف های رعنا گوش دهد
-بهتره این کینه و نفرت رو تموم کنه ...هر باری که من ایشون رو می بینم نباید از ترس اینکه بلایی سر بچه ام بیاد گوشت تنم آب شه...
دندان هایش را روی هم فشرد و غرید
-درستش می کنم....
همین که دستش روی دستگیره ی در نشست رعنا صدایش کرد
-آقا کوروش...
به سمتش برگشت.
-نمی خوام کسی از این جریان...
اشاره ای به پای نیکان کرد و ادامه داد
-بویی ببره...
این زن بی شک روح بزرگی داشت .اگر او جایش بود برای گفتن به همه و بر هم زدن مهمانی لحظه ای درنگ نمی کرد .نگاهش که طولانی شد رعنا دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف آمد
-وضعیت قلب عموتون هیچ خوب نیست ...دکتر گفته ناراحتی و استرس براش سمه ...میترسم بفهمن خدای نکرده براشون اتفاقی بیفته...
از نظرش کامران با انتخاب این زن در زندگی اش جفت شش آورده بود.

***



#پست177_

در را باز کرد و با عصبانیت به سمت آزاده که روی مبل جلوی تلویزیون بود رفت .بقیه هنوز سر میز شام بودند .همین الان باید آزاده را ادب می کرد ،تحمل اینکه منتظر فرصت مناسب بماند را اصلا نداشت.
کنترل تلویزیون را از دست های آزاده بیرون کشید و حین نشستن صدای تلویزیون را کمی بالا برد .آزاده

رمان بازار
romanbazar.ir

که با تعجب نگاهش کرد با همان اخم های درهم تشر زد
-به خودت باید افتخار کنی آزاده خانم...
سوال نگاهش را که دید ادامه داد
-دست گلت رو دیدم واقعا دستت درد نکنه گل کاشتی...
پوزخندی زد و با حرص کنترل را روی میز روبرویش پرت کرد .از بین دندان های چفت شده اش غرید
-اگه همین الان دندونات رو تو دهنت نمیریزم فقط بخاطر خان عموئه و حالش...
با این حرفش اشک به کاسه ی چشمان خواهرش دوید .سابق برا این هیچوقت با خواهرش بد حرف نزده بود اما آن مربوط به وقتی بود که آزاده آبرویی برایشان گذاشته بود نه الانی که در نهایت آبروریزی عین عقده ای ها کینه و دشمنی اش را سر یک بچه ی کوچک خالی کرده بود .با صدای لرزانی گفت
-چی میگی داداش؟...!
حرف های رعنا را تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه آدم باید چقد عقده ای باشه که بخواد عقده اش رو سر یه بچه ی چند ماهه خالی کنه؟...!
با یادآوری جای نیشگون نیکان چشم هایش را با درد بست و دست هایش را مشت کرد .خیلی خودش را کنترل کرد که همین الان در صورت آزاده نکوبد.
-چی؟...
نخیر انگار تا مستقیم حرف نمی زد آزاده زیر بار نمی رفت .دست مشت شده اش را روی پایش گذاشت و به سمت آزاده چرخید .
-از کی اونقد پست شدی که یه بچه ی چند ماهه رو نیشگون میگیری؟ ...هان؟...!
چشم های آزاده گرد شد و با دهان باز نگاهش کرد .
بعد از چند ثانیه که به خودش آمد کتمان کرد
-کی؟ ...!من؟...!
خواهرش را می شناخت محال ممکن بود قبول کند .با چشم به اتاق اشاره کرد و گفت
-یه ساعته رفتی اون تو زنیکه مغزتو شسته...
چشم هایش را با درد بست و زیر لب غرید
-آزاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟ ....میخوای به کاری که نکردم اعتراف کنم؟...

#پست178_

مجبور شد یکدستی بزند
-خودم دیدم...
آزاده که از حرف او شوکه شد آب دهانش را قورت داد و به او خیره شد .
-سر میز حواسم بهت بود ....
چشم هایش را ریز کرد و تشر زد
-تو واقعا خجالت نمی کشی از کارت؟...
آزاده که به من و من افتاد اجازه نداد حرفش را کامل کند
-گیرم که از رعنا بدت میاد گناه اون بچه چیه؟
هان؟....!
به ماجرای ابراز علاقه اش به کامران اشاره ای نکرد ،خواهرش را خوب میشناخت می دانست اگر به آن ماجرا اشاره کند اوضاع بدتر از قبل می شود.
-من ...من فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط چی هان؟....!
گیج زده نگاهی به صورتش کرد انگار قصد حرف زدن نداشت
-جواب منو بده؟....
آزاده که سرش را پایین انداخت ،عصبانی تر از قبل شد.
-تو نه تنها آبروی خودت رو پیش رعنا بردی که آبروی کل خونوادمون رو هم با این کارت بردی ... بایدم سرتو بندازی پایین و شرم کنی...
با این حرف کوروش به سرعت سرش را بالا آورد و در چشم هایش نگاه کرد .هیچ اثری از پشیمانی در چشم های آزاده ندید .همین باعث شد بسشتر عصبانی شود و با بی رحمی تمام بگوید:
-تو فقط یه آدم عقده ای هستی که موقع خالی کردن عقده هات به هیچ چیز و هیچ کس جز خودت فکر نمی کنی ...میدونی اگه خان عمو بفهمه چی میشه؟...!
موج ترس در چشم های آزاده کم کم پدیدار شد.
-دور از جونش اگه بفهمه ممکنه سکته کنه ...
صدایش ناخواسته بالا رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو خدارو شکر کن که تنها نیستیم آزاده اگر نه که بلایی سرت میاوردم روزی صد بار از کرده ی خودت پشیمون بشی...

اشک آزاده که چکید هیچ دلش برایش نسوخت

-اینو خوب تو گوشات فرو کن ...بار آخرت باشه که به زن و بچه ی کامران آسیب میزنی....

با لب های لرزان زمزمه کرد

-تورو هم مثل کامران جادو کرده....

باورش نمی شد که هنوز از موضع خودش پایین نیامده است.

-خفه شو ....

لبش را برای مهار خشمش گاز گرفت

-به خداوندی خدا اگه یک باره دیگه همچین اتفاقی تکرار بشه من میدونم با تو ....الانم شانس آوردی تو بد موقعیتی هستم اگرنه که....

به داداش خفه ی آزاده اهمیتی نداد و ادامه ی حرفش را گرفت

-اگرنه که یادت میدادم به ضعیف تر از خودت ظلم کردن یعنی چی....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست179_

بقیه که از سر میز بلند شدند به آزاده تشر زد که خودش را جمع کند .سر و صدای جمع کردن میز که آمد رعنا از اتاق بیرون آمد اما نیکان را همراه خودش نیاورد.
برگشت و گردنش را کج کرد که داخل اتاق را ببیند . نیکان با وسایل بازی اش روی زمین نشسته بود.
در میان تعارفات فرزانه و مادرش با رعنا به اتاق رفت و کنار نیکان روی زمین نشست.
رعنا شلوارکش را با شلوار عوض کرده بود و وسایل بازی اش را دورش ریخته بود که بیرون نیاید .انگار واقعا چشمش ترسیده بود که بچه اش را از آن ها دور نگه می داشت.
صورت نیکان را نگاه کرد هنوز رد اشک روی لپ هایش بود .یک تکه از خانه سازی اش را به سمت او گرفت و صدایی بی معنی از خودش درآورد .با لبخند از او گرفت و چندتای دیگر هم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

-برات خونه بسازم آره؟...
دورتر از وسایل بازی اش تکه های خانه سازی را روی هم چید نیکان چهار دست و پا کنارش آمد و با دقت دست های او را حین چیدن نگاه کرد .همین حرکتش باعث شد احساساتش غلیان کند و چندبار پشت سر هم او را ببوسد.
فرزانه که برای چایی صدایش کرد بازی اش با نیکان به جاهای خوب رسیده بود .از وقت گذراندن با این موجود کوچک تپل تازه داشت لذت می برد .
وقتی رعنا بشقاب میوه را کنارش روی زمین گذاشت آنقدر حواسش پرت نیکان بود که اصلا متوجه نشد.
بعد از چند ساعت بازی نیکان را سوار پشتش کرد و دست هایش را به پیراهن تنش سفت کرد و آرام دور اتاق چرخید .ذوق و خنده ی نیکان او را سر ذوق آورد و باعث شد کارش را با سرعت بیشتری انجام دهد.
-داداش...
فرزانه که با تعجب صدایش کرد .ناراضی جواب داد
-چیه؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت
-خر نیکان شدی....
دستش را دراز کرد و نیکان را از پشتش برداشت و بغلش گرفت .حین بلند شدن حواسش به نیکان بود که ناراضی لب هایش را جمع کرد
-خر چیه داشتیم اسب سواری میکردیم...

#پست180_

نگاهی به نیکان انداخت و گفت
-مگه نه مرد کوچیک؟...
نیکان را که آماده ی گریه دید روی دست هایش بلندش کرد و در هوا انداخت
-مثل اینکه خیلی اسب سواری دوست داشتی آره؟....
او را گرفت و دوباره بالا انداخت .صدای جیغ و خنده ی نیکان که بلند شد از گوشه ی چشم دید که رعنا هم کنار فرزانه ایستاد .نیکان را دوباره گرفت و شکمش را قلقلک داد.
-آره؟ ...دوس داری من اسبت بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به فرزانه و رعنا نگاه کرد .خنده های نیکان لبخند روی لب آن ها آورده بود.
-داداش بابا گفت بهت بگم دیر وقته...
نیکان را دست به دست کرد و ساعت مچش را نگاه کرد
-عه ساعت دوازده شد ....اصلا نفهمیدم...
دوباره نیکان را قلقلک داد
-این شازده باعث شد گذر زمان رو حس نکنم...
نیکانی که در حال خنده بود را در آغوش رعنا گذاشت اما همین که دستش را پس کشید نیکان دست هایش را به سمت او دراز کرد .رعنا با تعجب گفت
-عه مامان جان....
اما خودش از حرکت نیکان ذوق کرد ،جلو کشید و دست های کوچکش را بوسید
-ای جانم ....
-وای داداش اینقد خرش شدی که دوس داره باز بیاد بغلت...
با این حرف فرزانه صورت رعنا را نگاه کرد .لبش را به دندان گرفته بود که خنده اش رها نشود .

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن این صحنه حس کرد خون با سرعت بیشتری به صورتش دوید .دستش را در موهایش کرد و زیر لب زمزمه کرد
-خر نه اسب...
فرزانه که رو به رعنا گفت
-کاش می شد نیکان رو با خودمون ببریم...
به خواهرش حق داد اولین بار بود در عمرش که گذر زمان را حس نکرده بود .وقت گذران با این بچه او را به اندازه ی چند روز شارژ کرده بود.
تصمیم داشت از این به بعد وقت بیشتری را به نیکان اختصاص دهد .فکر نمی کرد بچه ها تا این حد دوست داشتنی باشند.
هیچوقت خودش را درگیر دنیای بچه ها نکرده بود .
همیشه فکر می کرد بچه ها موجودات مزاحمی هستن که علاوه بر تولید سرو صدا و ایجاد مزاحمت ،مایه ی دردسر هستند.
نیکان که دوباره به سمت او خودش را کشید بدون لحظه ای درنگ بغلش کرد و به هال رفت .در مقابل نگاه منتظر پدر و مادرش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه بدین من یه دور با این شازده بزنم بعد بریم...
نگاه گیج آن ها را که دید اهمیتی نداد .روی زمین چهار دست و پا نشست و نیکان را روی پشتش سوار کرد .
فرزانه با خنده شروع به فیلم گرفتن کرد .
-کوروش جان شلوارت خراب میشه...
به آرامی ایستاد و زن عمویش را نگاه کرد
-فدای سر نیکان...
سامان که به مسخره گفت
-چقد بهت میاد ...
اهمیتی نداد و دوباره شروع به حرکت کرد .هال خانه بزرگتر از اتاق بود و نیکان بیشتر از قبل ذوق خودش را با صداهای عجیب و غریب نشان می داد.
وقتی ایستاد و نیکان را زمین گذاشت از دیدن صورت های شاد خانواده اش لبخند رضایت روی لبش نشست.
این تصویر بی بدیل را سال ها بود که از خودش دریغ کرده بود مگر می توانست آن ها را تنها بگذارد و دوباره برگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست181_

منشی که با خوشرویی شربت دیگری برایش سفارش داد ساعتش را نگاه کرد .در میان رفت و آمدهای دفتر شربتش را مزه مزه کرد و محیط را سنجید .
برای محل کار بد نبود فقط مشکلش این بود که زیادی شلوغ بود .خودش اگر اینجا کار می کرد سرسام می گرفت.
بعد از کش و قوس های فراوان و کلنجار رفتن با پدرش بالاخره توانسته بود رضایت نسبی پدرش را برای صحبت با رعنا جلب کند.
هر چند پدرش از اینکه او چه فکری در سر داشت و چند و چون قضیه باخبر نبود اما خودش قصد داشت امروز خیلی از مسائلی را که باید قبلا به آن می پرداختند به رعنا بگوید.
بیشتر از یک ساعت بود که روی مبل چرمی دفترکار رعنا لم داده بود و منتظر بود رعنا از جلسه ی کذایی که منشی از آن دم می زد بیرون بیاید.
پایش چپش را روی پای راستش قرار داد و کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

جابجا شد .همیشه از انتظار کشیدن متنفر بود .از پس و پیش کردن سیل جملاتی که می خواست به رعنا بگوید کلافه شده بود.

پدرش معتقد بود با پیشنهاد دادن پول ماهانه به غرور رعنا برمیخورد اما او رفاه مالی نیکان را به هر چیزی مقدم می دانست.

هر چند که چند وقتی بود افکار خوره مانندی داشت از درون او را می خورد .افکاری که باعث می شد به خوبی ذاتی رعنا همانطور که بقیه تعرف می کنند شک کند.

شنیده بود که هواپیمایی ایرفرانس برای جبران خسارت بازماندگان مبلغ هنگفتی به هر خانواده پرداخت کرده است؛ حال آنکه وضعیت زندگی عمویش طوری بود که شک نداشت این پول در آن زندگی تزریق نشده است.

از آن روزی که فهمیده بود با فکر به اینکه ممکن است رعنا همه ی پول را برای خودش برداشته باشد عصبی می شد.

امروز اینجا بود که تکلیف این قضیه را روشن کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هم هواپیمایی به هر دلیلی به رعنا خسارت پرداخت نکرده بود قصد داشت وکالت رعنا را بگیرد و برای شکایت اقدام کند.
دوست های سرشناسی در فرانسه داشت که از وکلای درجه یک بودند بی شک برای این پرونده کمکش می کردند.
علاوه بر خسارت هواپیمایی بیمه ی عمر و حقوق کامران هم بود .با وجود این اوصاف اصلا نیازی به کار کردن رعنا و کمک بقیه نبود.
با حساب سرانگشتی که کرده بود این مبالغ می توانست کفاف خرج زندگیشان را هر چند نسبی بدهد.

#پست182_

در اتاق جلسات باز شد با بیرون آمدن افراد حاضر در جلسه ناخواسته اخمی روی صورتش نشست .ظاهرا رعنا تنها زن حاضر در جلسه بود.
پوشش ساده و مقنعه ای که سرش بود او را بیشتر شبیه دخترهای دبیرستانی کرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمانی که با یکی از همکارانش حرف می زد به سمت اتاقش رفت .بعد از چند دقیقه که سالن خلوت شد منشی را خطاب قرار داد

-اجازه دارم برم داخل؟...

لبخندی تحویلش داد و انگشت اشاره اش را بالا برد

-یه لحظه اجازه بدین خبر بدم...

منشی خوش اخلاقی داشتند اگر به دور از اخلاق کاری و حرفه ای نبود به منشی پیشنهاد کار در دفتر خودش را می داد اما بخاطر حفظ پریستژ کاری اش هم که بود چیزی نگفت .بعد از تماس کوتاهی که گرفت با دست به اتاق رعنا اشاره کرد

-بفرمایید...

-ممنونم...

پشت در ایستاد و نفسی گرفت .در لحظه احساس کرد هیچ آمادگی برای گفتن حرف هایش ندارد اما قبل از آنکه پشیمان شود در زد و وارد شد.

رعنا مشغول نوشتن چیزی بود با دیدنش با تعجب از جایش بلند شد سلام کرد و مبل روبروی میز کارش را به او تعارف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام ...مرسی...
روی مبل نشست و به رعنا نگاه کرد که روی صندلی اش دوباره نشست و با دست هایی در هم گره کرده به او چشم دوخته بود .با دیدن نگاهش به حرف آمد
-خانواده خوبن؟ ...مامان ،بابا ،فرزانه جون؟...
-ممنون همه خوبن ...نیکان چطوره؟
با آوردن اسم نیکان به وضوح دید که صورت رعنا از هم باز شد و لبخندی به رویش زد
-نیکان هم خوبه ...
صدایش را صاف کرد و به دنبال پیدا کردن مناسب ترین جمله در ذهنش می گشت که در اتاق زده شد.
نفسی از سرآسودگی کشید .نمی دانست چرا حرف زدن با زن روبرویش برایش سخت بود در حالیکه او همیشه روابطش با زن ها خوب و حسنه بود.
مردی از لای در سرش را داخل کرد و با لبخندی که تمام دندان هایش را نشان می داد رو به رعنا گفت
-اجازه هست؟...
-خواهش میکنم ...بفرمایید...
وارد اتاق که شد با دیدن او با تعجبی ساختگی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه ببخشید نمیدونستم مهمون داری...!!
-نه خواهش میکنم...
مرد کت و شلوار پوش روبرویش را سرسری نگاه کرد .پوشش اش شیک تر از پوشش سرکار بود .
منتظر که رعنا را نگاه کرد رعنا توضیح داد
-آقای بزرگمهر از اقوام هستن...
با این حرف به سمتش آمد و دستش را دراز کرد
-ارادت دارم جناب...
رعنا متقابلا معرفی کرد
-مهندس اعتمادی ...مدیر عامل شرکت...
بی میل نیم خیز شد و دستش را در دست مرد روبرویش گذاشت و به نیش باز شده اش نگاه کرد

***



#پست183_

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حس خوبی از مرد روبرویش و لبخندهایی که تحویل رعنا می داد نمی گرفت .دستش را پس سرش کشید و گفت

-پس من میرم یه وقت دیگه میام...

و به سرعت از اتاق بیرون رفت طوریکه رعنا فرصت نکرد حتی جوابش را بدهد.

با این حرکتش شک نداشت که فقط بخاطر اینکه بفهمد او چه نسبتی با رعنا دارد آمده بود.

چشم هایش را باریک کرد و رعنا را زیر نظر گرفت .از رفتار هول و دستپاچه ی اعتمادی چیزی در رعنا ندید .

اگر این زن به این سرعت قصد داشت جای خالی کامران و آن عشق آتشین را با مرد دیگری پر کند از نظرش بی وفا برایش واژه ی کمی بود.

کمی جلو کشید و همینکه خواست شروع کند در اتاق دوباره باز شد و آبدارچی وارد شد .پوف کلافه ای کرد اما دور از ادب دید از آبدارچی تشکر نکند.

در این یک ساعتی که در دفتر بود چندمین بار بود که از او پذیرایی می کرد .انگار رعنا کلافگی اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرد که حین بلند شدن از پشت میزش رو به آبدارچی گفت:
-به خانم صادقی بگین کسی نیاد داخل لطفا...
روبروی او روی مبل نشست
-عذرمیخوام امروز کمی دفتر شلوغه ...
تای ابرویش را با این حرف رعنا بالا داد
-کمی؟...!
-خب همیشه که اینطور نیست ...درگیر یه پروژه ی بزرگ هستیم که همزمان با چندتا شرکت دیگه داریم انجامش میدیم بخاطر همونه...اما روزای عادی...
هیچ حوصله ی توضیحات رعنا را نداشت .در واقع اصلا برایش محیط کاری و شرایط او مهم نبود .اگر پای بچه ی کامران وسط نبود محال ممکن بود امروز اینجا باشد.
انگار رعنا بی حوصلگی اش را از قیافه اش خواند که حرفش را نیمه گذاشت
-خب من در خدمتم امری داشتین با من؟...
هیچوقت حوصله ی حاشیه را نداشت هر چند گاهی اوقات و به فراخور آدم های اطراف و احترامی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ها می گذاشت مجبور می شد حاشیه برود اما رعنا کسی نبود که برایش احترام خاصی قائل باشد.
عمیق تر که فکر می کرد هنوز از بابت اینکه کامران بخاطر رعنا با او قطع ارتباط کرده بود دلخور بود اما این دلیل نمی شد بخواهد مثل آزاده از زن روبرویش انتقام بگیرد.
-چرا قبول نمی کنی بابا ماهانه یه مبلغی به حسابت بریزه؟...
با این حرفش به وضوح دید که نفس در سینه ی رعنا حبس شد .انگار انتظار شنیدن این حرف را از او نداشت.
-خب دلیلی برای این کار نیست ...
با دست به اطرافش اشاره کرد و گفت
-من دارم کار میکنم خودم...
با ابرویش به او اشاره کرد
-اینطوری؟...!
-چطوری؟...

#پست184_

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت اینجا ...بچه ی شیرخوارت مهد ...
-شاید اگه کامران هم بود من نیکان رو مهد میذاشتم...
-پس حماقتت ربطی به بود و نبود کامران نداره؟...
با این حرفش اخم کرد و سرش را پایین انداخت اما جوابی به او نداد.
-داری با کی لج میکنی؟...
سرش را بلند کرد و در چشم هایش زل زد
-چرا فکر می کنید کار کردن من لج کردنه؟ ...من دارم کاری رو انجام میدم که براش درس خوندم و دوسش دارم ...با این کار تو اجتماع وجه پیدا می کنم ...من...
بی تفاوت دستی برایش تکان داد و پوزخندی زد
-یه جوری میگین درس خوندم انگار کجا درس خوندین ...یه دانشگاهو که دیگه همه باید برن ...اینا همه اش حرفه...
مشت شدن دست هایش را روی پایش دید
-دانشگاهی که من رفتم بهترین دانشگاهه ایرانه ...شما هم طوری رفتار میکنید کسی ندونه فکر میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

استنفورد یا هاروارد درس خوندین ...دانشگاهی که شما تو آلمان درس خوندین حتی تو کشور آلمان رنک بالایی نداره ...ضمنا...

با خشم در چشم هایش زل زد و گفت

-تو همون دانشگاه هم شما بورس نبودین و برای تحصیل هزینه دادین...

اینبار او بود که از خشم ابروهایش را بهم نزدیک کرد .این زن انگار بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد از زندگی او می دانست .

سعی کرد خودش را کنترل کند و نشان ندهد که دقیقا نقطه ضعفش هزینه ای است که بابت تحصیلاتش داده است.

-الان من برا اینا اینجا نیومدم ...حرف من اینه که وظیفه ی مادریت رو درست انجام بدی...

-من الانم وظیفه ی مادریم رو تا جایی که میتونم و در توانم هست دارم انجام میدم...

-مسئله همین جاست دیگه .وقتی کار میکنی خسته میشی بالاخره و از توان بدنیت کم میشه نمی تونی اونچه در توانت هست رو برای نیکان انجام بدی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی در مبل خودش را جلو کشید و بهتر دید از در دوستی وارد شود
-اصلا ببینم تو سختت نیست تو طول روز نیکان چند ساعت ازت دوره و نمی بینیش؟...
با این حرفش مردمک های رعنا لرزید
-سختمم باشه الان چاره ای ندارم...
-چرا چاره نداره ...همین که من اینجام یعنی...
با عصبانیت میان حرفش دوید
-لابد چاره اش اینه از شما یا پدرتون پول بگیرم؟...

***



#پست185_

نچی کلافه کشید .این زن لجباز و یکدنده ی روبرویش انگار به هیچ صراطی مستقیم نبود.
-چرا که نه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله جوابش را داد
-بخاطر اینکه من خودم میتونم از پس هزینه های خودم بربیام...
-اینطوری؟...
چشم هایش را باریک کرد و از زیر دندان های چفت شده اش غرید
-میشه دقیقا بگید چطوری؟....
-با این وضع زندگی از پس هزینه ها برمیاین؟ ...با یه پیرمرد و پیرزن مریض تو یه ساختمون مخروبه که بیشتر از سی سال از عمرش میگذره با چندرغاز پولی که از اول تا آخر ماه باید دو دوتا چهارتا کنی که کم نیاری ...بازم بگم یا کافیه؟...
-تو همون ساختمونی که شما میگین مخروبه اس بجز ما هفت تا خانواده ی دیگه ام زندگی میکنن ....
وضعیت زندگیمون هم از نظرم هیچ ایرادی نداره...
پوزخندی زد
-آره خب شما به این وضعیت عادت داری...
با این حرف او سرش را بلند کرد و تیز نگاهش کرد اما این حرکت رعنا باعث نشد که زهر کلامش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد
-خبر دارم از چه طبقه ی اجتماعی هستین ...مثل خان عموی من نبودین که تو همین تهران تو خونه ی هزار متری زندگی می کرد...
حس کرد زن روبرویش به شدت در جدال با خودش است تا به او بی احترامی نکند.
-فکر میکنم الان بخاطر این اینجا نباشین که در مورد طبقه ی اجتماعی من صحبت کنید ...در ضمن لازمه بهتون یادآوری کنم تا شیش ماه پیش که من با خان عموتون و خانمش زندگی نمیکردم تو یه خونه ی ۶۵ متری یه خوابه تو دود و دم انقلاب زندگی میکردن ... یه خونه ای که نمیفهمیدی روزه یا شب و مجبور بودی کل روز لامپ روشن کنی...
لعنتی این قضیه را نمی دانست .همین باعث شد در مقابل رعنا زبانش کوتاه شود.

#پست186_

رعنا به او تعارف کرد .بدون حرف بشقاب کیکش را

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو کشید و کمی در دهانش گذاشت .اگر می خواست منطقی به این قضیه نگاه کند ورشکستگی عمویش و وضعیت زندگی اش تقصیر رعنا نبود که الان بابت همین قضیه داشت رعنا را مواخذه می کرد.
-ببینید من متوجه ام که شما قصدتون کمک هست ولی واقعا احتیاجی نیست...
چنگالش را رها کرد و کمی قهوه نوشید نمی دانست از تلخی قهوه بود یا کلام رعنا که صورتش جمع شد.
-من تازه دو ماهه اومدم سرکار ...یکم که بگذره وضعیت زندگیمون مطمئنا بهتر میشه...
-دو تا آدمی که تو عمرشون هیچوقت این شرایط رو نداشتن منطقی نیست تو این شرایط نگهشون داری . اونم تو بدترین زمان ممکن وقتی که تنها بچه اشون رو از دست دادن و مستعد انواع بیماری های روحی و جسمی هستن...
-من متوجه حرف شما هستم ولی نهایت کاری که از دستم برمی اومد رو انجام دادم بازم انجام میدم ... اجازه بدین کمی زمان بگذره بهتر میشه ...مطمئن باشید همینطوری نمی مونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست که این زن تمام تلاشش را برای این زندگی می کند اما با بی رحمی تمام نادیده اش گرفت .انگار احتیاج داشت به خودش اثبات کند که این زن برایش اصلا اهمیتی ندارد.

-چرا نمی خوای کمک کس دیگه رو قبول کنی؟...!

-چون واقعا نیاز نیست...

چشم هایش را ریز کرد

-و اونوقت این نیاز رو تو تعیین می کنی؟ ...!

با بدجنسی تمام پوزخند زد و گفت

-البته که همین زندگی هم برای تو بهشته ولی مساله اینجاست که عمو و زن عموی من عادت به این نوع زندگی ندارن....

-لازمه که بهتون یادآوری کنم وضعیت زندگی من به احدالناسی ارتباط نداره ...عمو و زن عموتون رو هم کسی مجبور نکرده که تو این وضعیت زندگی کنن خواسته ی خودشون بوده...

به رعنا نگاه کرد که گونه هایش از شدت خشم رنگ گرفته بود و ابروهایش بهم گره خورده بود .

حرفش انگار به مذاقش خوش نیامده بود که به مودبانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ترین شکل ممکن عنوان کرده بود که دخالت نکند اما او قصد کوتاه آمدن نداشت
-تو تنها نیستی که این حرف رو میزنی ...تو الان یه بچه داری...
با تحکم گفت
-مادر اون بچه منم...
در چشم هایش زل زد
-ولی حضانت اون بچه با خان عموئه و فکر نمی کنم نیاز به گفتن این قضیه باشه که خان عمو اگه اراده کنه میتونه بچه رو ازت بگیره....
ترس را در نی نی چشمان رعنا به وضوح دید.

***



#پست187_

از اینکه اینجا نشسته بود و بواسطه ی قانونی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هیچ اعتقادی به آن نداشت زن روبرویش را می ترساند از خودش برای لحظه ای بدش آمد.
مایه شرمندگی اش بود که بواسطه ی همان قوانینی که تبعیض جنسیت در آن بیداد می کرد این زن را اذیت کرده بود اما نمی دانست چرا دوست داشت غرور رعنا را بشکند .اصلا غرور خاصی که این زن داشت یکجور او را قلقلک می داد.
سعی کرد این حس موذی را از خودش دور کند و فکری که چند وقت بود درگیرش کرده بود را مطرح کند.
-بگذریم ...
حتی این حرفش هم نتوانست صورت سخت شده ی رعنا را از هم باز کند.
-من چند وقت پیش از یکی از دوستام شنیدم که به بازمانده های اون حادثه ایرفرانس خسارت داده...
به صورت رعنا نگاه کرد هیچ چیزی نمی توانست از صورتش بخواند اما هیچ علامت تعجبی هم در صورتش پیدا نبود .
-به شما اگه ندادن کافیه یه وکالت به من بدی....

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش را برداشت و در میان مدارکش به دنبال برگه های مورد نظرش گشت .بعد از درآوردن برگه ها کمی خودش را کش آورد و آن را روی میز جلوی رعنا گذاشت.

با همان صورت سخت شده بی تفاوت به برگه ها چشم دوخت .برای یک لحظه که با او چشم در چشم شد نم اشکی که به چشم هایش نشسته بود عسلی چشمانش را خوشرنگ تر کرده بود .

نمی دانست الان چه وقته فکر کردن به این مسائل است اما شک نداشت اگر پلک می زد اشکش می ریخت .

از حرفی که زده بود پشیمان شد .تنها دارایی این زن در حال حاضر بچه اش بود که او را به گرفتنش تهدید کرده بود.

چطور مردی بود که از نقطه ضعف یک زن برای تخریبش استفاده کرده بود .دستی در موهایش کرد و کشید .به معنای واقعی کلمه گند زده بود.

با تن صدایی پایین تر از حد معمول به برگه ها اشاره کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینارو بخون و امضا کن من خودم می افتم دنبال بقیه ی کارا...
با دست برگه ها را به سمتش هل داد
-احتیاجی به این کار نیست...
سوالی که نگاهش کرد ادامه داد
-من خودم نخواستم اون پولو...
-یعنی چی؟...

#پست188_

ناخواسته تن صدایش بالا رفته بود .طوری که شانه های رعنا از ترس بالا پرید .نگاه تند و تیزش را به رعنا دوخت اما وقتی جوابی نگرفت عصبانی تر شد
-سوال پرسیدم ازت...
-چند ماه پیش به من ایمیل زدن منم گفتم نمیخوام...
-تو خیلی بیجا کردی گفتی نمیخوای ...اصلا به چه اجازه ای همچین غلطی کردی؟ هان؟...!
جمله ی آخرش را فریاد زده بود .محکم و با اطمینان جوابش را داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-مودب باشید آقای محترم...
انتظار داشت با تشرش به گریه بیفتد اما قاطعیت کلامش تحسین برانگیز بود .
-صداتون رو هم بیارید پایین ...فکر نمی کنم لازم باشه بهتون تذکر بدم اینجا محل کاره...
از خشم دندان هایش را به هم فشرد و دستش را مشت کرد .وقتی به آن همه پول فکر می کرد مغزش سوت می کشید
-نه که عادت داری این پولا زیر دستت زیاد میاد و میره برای همین چشم بستن رو این پولا برات کاری نداره...
-از تیکه پروندن به من چیزی عایدتون نمیشه جناب ...لطفا وقت منو بیشتر از این نگیرید..
دخترک پررو حالا کارش به جایی رسیده بود که رسما او را از اتاقش بیرون می کرد .عصبانیتش بر عقلش چیره شد و آنچه ته ذهنش بود را به زبان آورد
-تو فکر کردی با دسته ی کورا طرفی؟ ...!
با تعجب نگاهش کرد
-منظورتون چیه؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

-این شامورتی بازیارو بهتره ببری جای دیگه ...نه پیش من که صبح تا شب کارم اینه بفهمم کی دروغ میگه کی راست...
چشم های رعنا با این حرفش از تعجب گرد شد
-اصلا معلوم هست چی دارید میگید؟....
-محال ممکنه بذارم اون پولارو همینطوری بالا بکشی...
با این حرفش دهان رعنا نیمه باز ماند و با بهت به او خیره شد.
-با خر که طرف نیستی داری این اراجیف رو سر هم میکنی؟ ...
انگار هنوز در بهت بود که حتی پلک هم نمیزد
-ازت شکایت میکنم ...تا ریال آخر اون پول رو از حلقومت می کشم بیرون...

#پست189_

گیج زده آب دهانش را قورت داد و پرسید
-چی دارید میگید شما؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودش را جلو کشید
-دارم میگم نمیذارم اون پولارو بکشی بالا...
-من که گفتم پولی نگرفتم...
-چرا باید همچین دروغی رو باور کنم؟...!
نفسی گرفت و وقتی رعنا به حرف آمد دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.
-عمو و زن عموتون در جریانن...
با این حرف رعنا عرق سرد به تیره ی پشتش نشست . زیادی تند رفته بود و آنچه نباید را گفته بود .رعنا که به حرف آمد آرزو کرد حرف های چند دقیقه قبل او را فراموش کند.
-چند وقت پیش بهم ایمیل زده بودن بابت خسارت ...با جناب بزرگمهر و خانمشون حرف زدم و تصمیم رو بر این گذاشتن که پول رو نگیرن...
نمی دانست به چه رویی هنوز روبروی این زن نشسته بود و حرف می زد اما نتوانست نپرسد
-چرا؟...
رعنا که نگاهش کرد دلش می خواست از خجالت آب شود

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرح جون معتقد بود پول خون کامران خوردن نداره ...جناب بزرگمهر هم راضی نبودن...
-خب اونا راضی نبودن تو چرا همچین حقی رو از خودت و بچه ات دریغ کردی؟...!
طوری نگاهش کرد که خودش از خجالت سرش را پایین انداخت .همین چند دقیقه پیش گفته بود که پول را خورده است و به او انگ دزدی چسبانده بود.
-بابت حرفام عذرمیخوام ولی این پول حق شماست...
رعنا را نگاه کرد در جواب عذرخواهی اش هیچ حرفی نزد .مصرانه ادامه داد
-اشکال نداره این برگه هارو امضا کنید خودم دوباره اقدام میکنم براتون پول رو میگیرم ...
با خوش خیالی اضافه کرد
-نگران نباشید من تا حالا تو هیچ پرونده ای شکست نخوردم خاطر جمع باشید...
اما هیچ حرکتی از زن روبرویش ندید .فکر کرد بخاطر حرف هایش هنوز از او دلخور است که ادامه داد
-من که عذر خواستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما رعنا همچنان پایه ی میز را نگاه می کرد
-رعنا...
صدایش که کرد سرش را بالا آورد و سوالی نگاهش کرد .با چشم های ریز شده نگاهش کرد
-نکنه توام...
از بهت فکری که کرد نتوانست جمله اش را کامل کند .رعنا آرام در تایید حرفش سر تکان داد .ناباور پرسید
-توام باهاشون هم نظر بودی؟

#پست190_

دوباره که سرش را به تایید تکان داد .نالید
-آخه چرا؟...
با صدایی گرفته که معلوم بود سعی در کنترل بغضش دارد گفت
-این پولا خوردن نداره...
پوف کلافه ای کرد
-ولی قانونا این حق شماست ...تو باید فرح جون و

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو رو راضی میکردی ...شما با این کارتون در حق نیکان ظلم کردین ...بخاطر آینده ی نیکان هم که شده باید اون پول رو قبول میکردین...

-من کاری به قانون ندارم ...دلم راضی نمی شد اون پول رو بگیرم ...

چشم هایش را به زیر انداخت و با صدایی آرام تر از حد معمول گفت

-حق با فرح جونه پول خون کامران خوردن نداره...

اشک از کناره ی چشم هایش روی صورتش جاری شد اما برای پاک کردنش هیچ تلاشی نکرد .

با دیدن اشک رعنا کلافه شد .از جایش بلند شد خواست کنار رعنا بشیند و برای دلداری اش او را مثل تمام زن هایی که می شناخت در آغوش بگیرد اما یادش به حرف های چند روز پیش فرزانه راجع به رعنا که افتاد در جایش دوباره نشست.

در جواب سوالش که گفته بود چرا رعنا شال سرش را در خانه برنمی دارد گفته بود که رعنا آدم راحتی نیست و به خیلی از چیزهایی که آن ها برایشان اهمیتی ندارد مقید است .

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی دستی به صورتش کشید .چطور مردی بود که اشک یک زن را درمی آورد و ادعای جنتلمن بود هم داشت .سعی کرد از در آرامش وارد شود
-رعنا جان گریه برای چیه؟ ...
اشک از چانه ی رعنا روی سرامیک چکید
-منو نگاه کن لطفا...
نگاهش را که بالا آورد با دیدن صورت غرق در اشکش خودش را بابت گندی که زده بود لعنت کرد.
-رعناجان این تفکرات قدیمی شده تو باید فکر دو فردای دیگه رو میکردی ...نیکان که همیشه این سنی نمی مونه بزرگ میشه هزینه هاش هم میره بالا ... بخاطر آینده ی نیکان باید قبول میکرد...
لب هایش را به هم فشار می داد معلوم بود در حال جدال با خودش است تا بغضش را کنترل کند .با پشت دست اشک چانه اش را پاک کرد با لب هایی که از زور بغض می لرزید به حرف آمد
-خودم کار میکنم...
-چقدر آخه؟ ...میدونی اون پول چقدر بود؟...
سرش را تکان داد و انگار برای خودش زمزمه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد
-نیکان باید یاد بگیره رو پای خودش بایسته...

***



#پست191_

پوفی از سر کلافگی کشید .
-ببین رعناجان اینا همه اش یه مشت حرفه ...واقعیت اینه زندگی سختگیرتر از اونه که تو فکرش رو میکنی ...نیکان وقتی میتونه تو یه رفاه نسبی زندگی کنه برای چی باید طعم فقر و نداری رو بچشه...
خیره در نگاه او لب زد
-من نمیذارم نیکان طعم فقر و نداری رو بچشه...
این زن بی شک یا احمق بود یا خودش را به حماقت می زد یا اینکه کلا تعریف فقر برای او چیز دیگری بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بگوید از نظر او همین حالا که نیکان در مهد و دور از اوست در فقر است اما زیر نگاه خیس و مغموم رعنا نتوانست آنچه از ذهنش گذشت را به زبان بیاورد.
انگار در این زمینه نمی توانست قانعش کند .بهتر دید که کوتاه بیاید و به کم قانع شود .برای همین هر چند سخت اما سعی کرد از آن همه پول چشم پوشی کند.
-حقوق کامران چی؟ اونو که دیگه بهت پرداخت می کنن؟...
-نه...
پاسخ قاطع رعنا نشان داد که هیچ شوخی با او ندارد اما از شدت تعجب حرف رعنا را تکرار کرد
-نه؟...!
-بله...
-چرا؟...
رعنا سرش را پایین انداخت و به آرامی نجوا کرد
-به همون دلیلی که بهتون گفتم...
بی اختیار صدایش بالا رفت:
-بابا شماها دیگه کی هستین...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که سرش را بالا گرفت حرفش را خورد .نمی دانست این نگاه چه داشت که او را زیر و رو می کرد .سعی کرد آرامتر از قبل و با صدای کنترل شده حرفش را بزند
-ببین رعنا تو تمام دنیا مرسومه که وقتی شخص فوت میکنه حقوقش رو به خانواده اش میدن ...این که دیگه پول خون نیست بگید راضی نیستیم ...هوم؟...!
کاسه ی چشمان رعنا دوباره پر شد
-نه وقتی که خودش خیری از اون پول ندید ...نه وقتی که بخاطر درآوردن همون پول جونش رو از دست داد ...نه من همچین پولی رو می خوام نه پدر و مادرش...
***
سرش را در دستانش گرفته بود و به پایه ی میز خیره بود .نیم ساعت بیشتر از رفتن کوروش می گذشت اما او هنوز از جایش تکان نخورده بود.
بیشتر از دو ساعت با کوروش بحث فرسایشی داشت تا بالاخره توانسته بود هر چند نسبی راضی اش کند .
هیچ فکر نمی کرد ازدواج کردن باعث شود حتی اقوام

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر هم در کارهایت دخالت کنند.
هر چند این دخالت از سر لطف و دلسوزی بود اما واقعا گاهی او را اذیت می کرد .به این رفتارها عادت نداشت.

#پست192_

کامران فامیل بزرگی داشت و علی رغم اینکه همیشه فکر می کرد نسبت های فامیلی در خانواده های ثروتمند خیلی اهمیتی نداشته باشد؛ در فامیل آن ها همچین چیزی نبود .نسبت ها در فامیل شان نه تنها مهم بود بلکه جانشان برای هم در می رفت.
چند شب پیش که دخترعمه ی بزرگ فرح جون مهمانشان بود از الان التیماتوم داده بود که تولد یکسالگی نیکان را بدون او نگیرد.
از قرار سفری به استرالیا برای دیدن دخترش داشت و خواهش کرده بود که با او هماهنگ کند.
این در حالی بود که رعنا به تولد سه نفره و ساده فکر می کرد اما از آن شب متوجه شد که در این خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

تولد خودمانی و جمع و جور هیچ معنا و مفهومی ندارد.
الان که وارد این خانواده شده بود و مناسبت هایشان را از نزدیک می دید معنای خیلی از رفتارهای کامران را بهتر درک می کرد .معنای ولخرجی های افراطی اش را برای مهمانی هایی که از نظر او چندان هم مهم نبودند و کامران به آن ها اصرار داشت.
اگر این رفتارها را قبلا می دید هیچوقت آن همه جر و بحث با کامران نمی کرد .هر چند کامران با تمام احترامی که برایش قائل بود حرفش را گوش نمی کرد و در نهایت کار خودش را می کرد.
از نظر کامران آن مهمانی ها از نان شب هم واجب تر بود ،حال آنکه از نظر اویی که مستاجر بودند و خانه از خود نداشتند این مهمانی ها فقط هدر دادن پول بود.
با صدای در پوفی از سر کلافگی کرد امروز به اندازه ی کافی بحث کرده بود و حوصله ی هیچکس دیگری نداشت .
اگر خیلی مرخصی ساعتی نگرفته بود بی شک همین

رمان بازار
romanbazar.ir

الان کارش را تعطیل می کرد و به خانه می رفت.
این وقت ها تنها چیزی که می توانست او را آرام کند قرار گرفتن در محیط امن خانه و کنار پسرش نیکان بود .
لای در بدون اجازه اش باز شد؛ این را از صدایش فهمید .پشت به در نشسته بود و با شنیدن صدای سلامی آشنا طوری گردنش را چرخاند که صدای مهره های گردنش بلند شد.
دستش را به گردنش گرفت .هنوز باورش نمی شد تصویر پیش رویش واقعی باشد .آناهیتا که به سمتش آمد از جایش بلند شد.
وقتی او را سخت در آغوشش فشرد .از واقعی بودن آناهیتا مطمئن شد اما به حدی از دیدنش شوکه بود که هنوز دست هایش دو طرف بدنش آویزان بودند.
چند وقت پیش ایمیل های آناهیتا را بعد از مدت ها باز کرده بود ،در این مدتی که از رفتن کامران گذشته بود آنا هر چند وقت یکبار برای او ایمیل فرستاده بود.
در آخرین ایمیل که از او آدرس خواسته بود به خیال فرستادن بسته ی پستی آدرس داده بود و هیچ فکر نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که بعد از چند روز خودش را در دفتر کارش ببیند.

#پست193_

بعد از چند دقیقه که از شوک درآمد؛ دست هایش را دور تن آناهیتا محکم بهم قفل کرد و سرش را در گردن او فرو برد.
-عزیزدلم...
چقدر این روزها کمبود یک دوست و همدم را در زندگی اش احساس می کرد .اشکش ناخواسته چکید .
آناهیتا که متوجه ی لرزشش شد دستش را پس سرش گذاشت او را با خودش تکان داد و کنار گوشش زمزمه کرد
-قربونت برم ...جونم ...
***
روی مبل نشسته بود و از گریه ی چند دقیقه پیشش هنوز دل می زد .آناهیتا رفته بود برایش آب بیاورد .
در اتاق که باز شد آناهیتا لبخند محزونی به رویش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لیوان دستش به سمتش آمد .لیوان را به سمتش گرفت وقتی دید تلاشی برای گرفتنش نمی کند جلو آمد و لیوان را به لب هایش چسباند.
-بخور رعناجان...
مایع شیرین که از گلویش پایین رفت حس کرد کمی حالش بهتر شد .لیوان را پس زد و با صدای گرفته ای که به گوش خودش هم غریبه بود پرسید
-کی برگشتی؟...
-فعلا اینو بخور وقت برا حرف زدن زیاده...
لیوان را از دست آناهیتا گرفت و روی میز گذاشت .
-بگو ...من خوبم...
-یه چند وقتی میشه ...ایمیل آخری رو برات از ایران فرستادم...
-دقیقا چند وقت؟...
-یه ماه و نیم...
ابروهایش از تعجب بالا پرید
-اونوقت باید الان من تورو ببینم آنا؟...
اشکش که چکید آناهیتا دوباره او را بغل کرد
-گریه نکن قربونت برم ...تو که جواب هیچکدوم از

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنامو نمیدادی من چجوری باید پیدات میکردم؟ ...!
اگه خودت آدرس نمیدادی الانم نمیتونستم ببینمت...
از آناهیتا جدا شد و با صدایی که از شدت گریه مخ شده بود پرسید
-کی اومدی تهران؟...
-سه چهار روزی میشه...
-کجا میمونی؟...
-خونه ی سیمین...
یادش به شب های خوش خانه ی عمه ی آناهیتا افتاد .
شب هایی که خوابگاه نمی رفتند و تا نصف شب در خیابان ها ول می چرخیدند .
تنها جایی که در آن وقت شب بدون غرغر آن ها را راه می داد خانه ی عمه ی مجرد آناهیتا بود .
عمه ایی که چند سالی بود همسرش فوت کرده بود و به علت مشغله ی کاری که داشت به مشهد برنگشته بود.

#پست194_

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالشون چطوره؟...
-کی؟ ...سیمین؟...
سرش را برایش تکان داد
-مثل همیشه اش ...وقت سر خاروندن نداره ...با مریضا و مطبش مشغوله...
خودش را کمی کش داد و خمیازه ای کشید
-این چند روز از دست غرغرای مامان راحت بود ... هر چند دورادور هم منو مستفیض میکنه...
-غرغر برای چی؟...
-قضیه اش مفصله...
نگران شد
-چیزی شده آنا؟...
-از معین جدا شدم...
با شنیدن این حرف نفس در سینه اش حبس شد.
-اونطوری نگام نکن قربونت برم ...تو خودت چطوری؟ ...حالت الان خوبه؟...
بیخیال برایش شانه ای بالا انداخت
-چیه نکنه توام باورت نمیشه؟
سری برایش تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کن ...
حرف را ناشیانه عوض کرد
-ببینم تو خجالت نمی کشی جواب منو نمیدادی این همه وقت؟ ...میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ ...چقدر ایمیل برات فرستادم؟...
سرش را پایین انداخت و دست هایش را در هم گره کرد
-شرایط روحی مناسبی نداشتم ...دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم...
آناهیتا دست گرد شانه اش انداخت و او را به خودش فشرد
-فدای سرت ....میفهممت ...
سرش را روی شانه ی آناهیتا گذاشت.
-هنوز بعضی روزا که چشامو وا میکنم گوشیم رو چک میکنم منتظر پیام کامرانم که بهم صبح بخیر بگه...
اشکش که چکید آناهیتا شانه اش را فشرد
-تو که یادت هست چقد دیوونه بازی درمیاورد صبحا؟ ...!بعد این همه مدت هنوز باورم نشده رفته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا سرش را بوسید
-جوری رفت انگاری هیچوقت نبود...
-متاسفم رعنا...
سرش را برداشت و روبه آناهیتا گفت
-حتی یه سنگ قبر برام نذاشت برم بهش سر بزنم...
اشکش دوباره راه گرفت
-عزیزم...
سرش را در آغوش گرفت .انگار منتظر همین لحظه بود که بغضش سر باز کرد و سخت گریست.
***
مدتی بود که در آغوش آناهیتا آرام شده بود اما حرف نمی زد .در خلسه ی شیرینی فرو رفته بود .نفس عمیقی کشید بوی ناآشنای آناهیتا را بعد از سال ها به ریه اش فرستاد.
-چرا جدا شدی؟...
-یادت نمیره نه؟...
مشت آرامی به سینه اش زد و سرش را برای دیدن او بلند کرد .
-مسخره...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا که او را منتظر دید جوابش را کوتاه داد
-بهم خیانت کرد....

#پست195_

با دهان باز نگاهش کرد .چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد .معین همیشه عاشق آناهیتا بود ،طوری که بیشتر از پدر آناهیتا به این ازدواج اصرار داشت .
-چیه نکنه توام باور نمی کنی؟...
به خودش آمد
-من فکر کردم به خاطر بچه جدا شدین...
سری به معنای نه برایش تکان داد
-چطور فهمیدی؟...
آناهیتا با قیافه ی درهم نگاهش کرد
-یعنی منظورم اینه خب شاید اشتباه کردی ...
-نه بابا اونطوری نبود که...
-چطوری؟...
-وقتی که فهمیدم به دست و پام افتاد که ببخشمش ....
ناراحت لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش می بخشیدی...
-سعی کردم رعنا نتونستم ....یه شیش ماه بعد اون قضیه با هم زندگی کردیم اما انگار تو جهنم بودم تا میومد سمتم پسش می زدم ...اون اواخر طوری شده بود که خودشم فهمید دیگه نمیشه این زندگی رو جمع کرد ...راضی شد طلاقم بده...
-بابات چطوری راضی شد؟...
-بابام که همین حالام راضی نشده ...تا یه مدت بعد طلاق باهام حرف نمیزد...
پوزخندی زد و گفت
-فکر میکنه زندگی برادرزاده اش رو بهم ریختم ....
اشک گوشه ی چشمش را با سرانگشت گرفت
-دیگه نمیدونه من چه زجری کشیدم ...فکر کن اون موقعی که من بخاطر کاشت و اون داروهای هورمونی لعنتی کل سیستم بدنم بهم ریخته بودم آقا با یکی دیگه خوش میگذروند....
به نقطه ای خیره شد و آرام زمزمه کرد
-خدا حق داشت بهمون بچه نده ...اگر نه که الان من با اون بچه چیکار میکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های آناهیتا را گرفت
-عزیزم...
آناهیتا او را نگاه کرد و اشکش چکید
-چهار بار کاشت کردم رعنا ....تو نمیدونی هر بار کاشت چه زجری داره آخه...
آناهیتا را که بغل کرد هق زد
-داروهای هورمونی اونقدر چاقم کرده بود که حتی خودم؛ خودم رو تو آینه نمی شناختم ...اونوقت آقا برمیگرده به من میگه وظایفت رو درست انجام ندادی که من رفتم سراغ یه زن دیگه...
عین نیکان سرش را در سینه ی او فرو کرد و زار زد
-تو اون موقعیتم انتظار وظیفه ی زناشویی از من داشت لعنتی...

#پست196_

مدتی بود که آناهیتا گریه اش تمام شده بود .سرش را روی شانه اش گذاشته بود و بی حرف به دیوار روبرو خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز باورش نمی شد زندگی آناهیتا به همین راحتی از هم پاشیده باشد .آن زمان که آناهیتا درگیر رابطه با محمدرضا بود شاید اگر اصرارهای معین نبود پدر آناهیتا به ازدواجش با محمدرضا رضایت می داد.

-انگار رسالتش این بود که بیاد به زندگی من گند بزنه و بره....

حرفی برای گفتن نداشت ،به آناهیتا حق می داد .معین به معنای واقعی کلمه گند زده بود .

-به زندگی هامون که فکر میکنم از خودم می پرسم چرا عاقبت هیچکدوممون خوش نیست هر کدوممون یه جور درگیریم...

-قرار نیست همیشه زندگی بر مدار خواسته های ما حرکت کنه آنا...

آناهیتا سرش را از روی شانه اش بلند کرد و به تاییدش سر تکان داد

-اما کاش اینطوری نبود...

دستش را فشرد و با لبخند بی رنگی گفت

-مهم اینه الان اینجایی و ما همو داریم....

آناهیتا نگاهش کرد بعد از مکثی کوتاهی دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

فشرد و زمزمه کرد
-اوهوم...
-خب بگو ببینم برنامه ات چیه؟...!
شانه اش را بالا انداخت
-برنامه ی خاصی در حال حاضر ندارم فقط دلم نمیخواد دیگه برگردم مشهد...
-چرا؟...
-نه حوصله ی اخم و تخم های بابارو دارم نه گوشه کنایه های مامانو...
دستی در موهای کوتاهش کرد و شالی که دور گردنش افتاده بود را روی سرش کشید
-این مدت از بس از مامان حرف خوردم که به اینجام رسیده...
با دست جایی زیر گلویش را نشان داد و دوباره بغض کرد
-سر چی آخه؟...!
-سر اینکه من شوهرداری بلد نبودم و زن زندگی نبودم و هزارتا عیب و ایراد دیگه...
با تعجب گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-کس دیگه خیانت کرد تو باید حرفشو بخوری؟...!

***



#پست197_

-نمی دونن این قضیه رو...
با دهان باز نگاهش کرد
-اونطوری نگا نکن ...با معین قرار گذاشتیم جز خودمون دوتا کسی از خونواده هامون چیزی راجع به این قضیه نفهمه...
-چرا؟...
-اگه بابا می فهمید که رسما معین رو با خاک یکسان می کرد ...دلم نمی خواست اینطوری بشه...
-ولی...
-میدونی شاید به عنوان زنش نتونستم از خطاش بگذرم ولی واقعا پشیمون شده بود ...بعدم کل زندگیش و کار

رمان بازار
romanbazar.ir

و بارش اونجا به سرمایه ی بابا بستگی داشت ...اگه بابا پولشو از کسب و کار معین بیرون می کشید دیگه نمی تونست اونجا بمونه...
ناباور زمزمه کرد
-هنوز دوسش داری؟...
-اونطوری که تو فکر میکنی نیست رعنا ...البته حقم داری ...تو با عشق ازدواج کردی و هیچوقت تو شرایط من نبودی ...بعد محمدرضا احساس میکردم نمی تونم هیچوقت هیچکس دیگه رو اونطور که باید دوس داشته باشم ...احساس میکردم حتی نمی تونم معین رو تحمل کنم ...ولی تو واقعیت اینطوری نبود...
گیج نگاهش کرد
-وقتی با یکی میری زیر یه سقف حتی اگه نخوای هم بعد یه مدت بهش حس پیدا می کنی ...این یه چیز طبیعیه ...
آهی کشید و ادامه داد:
-بعد چند سال به خودم اومدم دیدم حتی به محمدرضا فکرم نمی کردم چه برسه به اینکه بخوام دوسش داشته باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلش نفس راحتی کشید .از این می ترسید که آناهیتا به امید محمدرضا تهران آمده باشد .
هر چند دوست احساساتی خودش را بهتر می شناخت .
آناهیتا اصلا آدمی نبود که بخواهد برای زندگی محمدرضا خطری داشته باشد.
-اونم من ...
نفسی گرفت
-بی انصافیه اگه بگم تو این سالا تو اون زندگی بهم بد گذشت ....معین همیشه نهایت تلاشش رو میکرد که همه چی بی عیب و نقص باشه ...
سری تکان داد و دوباره چشم هایش پر شد
-نمیدونم چی شد که اینجوری شد ...شاید به عنوان شوهر دیگه دوسش نداشته باشم ولی اندازه ی یه پسر عمو هنوز دوسش دارم...
-کاش برای بچه دار شدن اصرار نمیکردی...
-معینم اواخر همینو میگفت ...ولی نمی شد رعنا...
با حسرتی که در صدایش موج می زد گفت
-چشم امید عمو و بابام به بچه ی منو معین بود ...تو که میدونی بابام چقدر براش داشتن وارث مهمه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عموت چرا اون که نوه داشت...
-باشه نوه ی دختری بودن ...چشمشون به نوه ی پسری بود ...میدونی که معین تک پسره...
سری برایش به معنای فهمیدن تکان داد
-حالا انگار ما برای پدر مادرامون چیکار کردیم که بچه هامون بخوان براشون بکنن...
-همون...

#پست198_

-ولی من از مامانت انتظار نداشتم...
-که چی؟...
-که بخاطر طلاق حرف بخوری ازش...
-اونطوری نگاش نکن مامان من یه پوسته ی مدرن کشیده رو باطن سنتیش ...داخلش یه زن سنتیه با افکار بسته اس که بدون مرد یه روزم نمی تونه زندگی کنه ...انگار همه ی آدما باید ازدواج کنن ...یکی نیس بهش بگه باباجان من خوب بعضی وقتا نمیشه...
کلافه شالی را که دوباره دور گردنش افتاده بود روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش کشید .کاملا معلوم بود با پوشش جدیدش راحت نیست.
-اصلا همین سیمین رو نگا ...بنده خدا دست خودش که نبود شوهرش تو اوج جوونی مرد ...الانم داره زندگیش رو میکنه اما مامان همیشه ازش نقد میکنه...
-من همیشه به روحیه ی عمه ات آفرین گفتم...
آناهیتا سری برایش تکان داد
-اصلا کیه که وقتی یه زن مستقل و قوی مثل سیمین رو ببینه کیف نکنه براش ...اما مامانم که گوشش بدهکار این حرفا نیست ...اون اوایل فکر میکردم بخاطر قضیه ی عروس و خواهرشوهره ولی الان می بینم قضیه از یه جای دیگه آب میخوره ....مامانم از اوناست که ماهیت زندگیش فقط با وجود یه مرد معنا پیدا میکنه...
سعی کرد دلداری اش دهد
-بعضیا اینطوری ان دیگه...
-نه اصلا قبول ندارم ...مگه مامان تو نیست ...این همه ساله تنهاس....
سعی کرد منطقی برخورد کند

رمان بازار
romanbazar.ir

-آنا مامان من مجبور بود شاید اگه شرایطش طور دیگه بود اونم طور دیگه رفتار می کرد...
دستی برایش تکان داد
-اینا همه اش حرفه...
-حرف نیست آنا ...دور از جون بابات شاید اگه مامان توام تو شرایط مامان من قرار می گرفت مثل مامان من رفتار می کرد...
-شک نکن اگه مامان من بود دو فردای مراسم ختم میرفت شوهر می کرد....
با این حرف آناهیتا لبش را گاز گرفت که خنده اش نگیرد .
-راحت باش بابا ...خودم که میدونم مامانم چه عشق شوهریه...
با نگاه به چشم های آناهیتا خنده اش را رها کرد.

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست199_

از خنده اش آناهیتا هم به خنده افتاد .در میان خنده هایش پرسید
-چه خبر از خودت چیکارا میکنی؟ ...محل کارت رو چرا عوض کردی؟ ...اون جای قبلیه بهتر نبود؟...
صدای در و باز شدنش باعث شد سر هردویشان به آن سمت بچرخد
-اجازه هست؟...
آناهیتا زیر لب زمزمه کرد
-تو که اومدی داخل دیگه اجازه گرفتنت چه صیغه ایه؟...
لبش را گاز گرفت که به حرف آناهیتا نخندد .مهندس اعتمادی که چهره ی خندانش را دید با لبخند گفت
-همیشه به خنده...
از جایش بلند شد .تشکر کرد و بفرماییدش همزمان شد با اسکول گفتن زیر لبی آناهیتا.
این بشر انگار درست شدنی نبود اخمی حواله ی آناهیتا کرد اما او بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و لب

رمان بازار
romanbazar.ir

زد "والا"
-وقت دارید این نقشه رو یه نگا بندازین خانوم مهندس؟...
روی میز را خلوت کرد
-بله بله بفرمایید...
نقشه را که مهندس اعتمادی روی میز جلوی مبل ها باز کرد از روی میز کارش چسب کاغذی برداشت و چهارگوشه اش را به میز چسباند.
همزمانی که مهندس اعتمادی روبرویش نشست سرش را در نقشه فرو کرد و پرسید
-جریان چیه؟...
مهندس اعتمادی هم جلو کشید و مثل او نقشه را نگاه کرد .در این حالت سرهایشان به هم نزدیک بود.
-طرح یه ویلاس که علی کشیده ...راستشو بخواید من خیلی کارش رو قبول ندارم...
-همون آقایی که تازه استخدامش کردین؟...
-آره...
با تعجب پرسید
-پس چرا استخدامش کردین؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی پس سرش کشید و با حالت معذبی گفت
-آشنای مهندس محسنی بود ...همون موقع ام کارشو دیدم خوشم نیومد ...به حساب آشنایی نشد استخدامش نکنم...
هنوز داشت با تعجب مهندس اعتمادی را نگاه می کرد که آناهیتا به حرف آمد
-جانمایی سرویس بهداشتیش اشتباهه ...اینبار نگاه متعجبش را به آناهیتا دوخت که بی تفاوت دورتر از آنها نشسته بود و حرف می زد .
-نگهبانیش هم خیلی بزرگه ...چه خبره این همه متراژ واسه یه نگهبانی ساده؟ ...زمین مفت گیر آورده؟ ... کجاس این ویلا اگه اینطوری میسازینش من حاضرم برم اونجا نگهبانی بدم...

#پست200_

در مقابل نگاه متعجب او و مهندس اعتمادی شانه اش را بالا انداخت و گفت
-والا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هم معماری خوندین؟....
آناهیتا با دست او را نشان داد و گفت
-همکلاسی بودیم...
با این حرف آناهیتا شوق را در چشم های مهندس اعتمادی دید.
-یعنی اندازه ی خانم مهندس شما هم کارتون درسته؟....
آناهیتا بی تفاوت گفت
-اندازه ی رعنا که نه...
با گوشی دستش به او اشاره کرد
-این از اول خرخون بود ...ولی اندازه ی خودم کارم درسته...
لبخند بی معنی به مهندس اعتمادی زد و انگار نه انگار که مخاطب مهندس اوست سرش را در گوشی اش کرد و مشغول تایپ کردن چیزی شد
-شما کارشناسی همکلاسی بودین یا ارشد؟...
بدون اینکه سرش را از گوشی اش بلند کند جوابش را داد
-کارشناسی همکلاس بودیم ...من ارشدمو اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوندم...
-ارشدتون رو کجا خوندین؟...
گوشی اش را پایین آورد و با نگاه سوالی مهندس اعتمادی را نگاه کرد
-بریتیش کلمبیا ...این سوالا برای چیه؟...
مهندس با ذوق پرسید
-ونکوور؟UBC...؟...
آناهیتا که دوباره سرش را در گوشی اش کرده بود بی تفاوت تر از قبل سری تکان داد
-ایول کارتون خیلی درسته ...شما جایی مشغول کار هستین؟...
آناهیتا که انگار برایش بحث جالب شده بود .گوشی اش را کنارش گذاشت و جواب داد
-نه ...تازه برگشتم...
-قصد موندن دارید؟...
-دارم ...
-اگه دوست داشته باشید میتونید اینجا مشغول شین...
با دهان باز مهندس اعتمادی را نگاه کرد و نالید
-نه....

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا و مهندس اعتمادی هر دو کنجکاو او را نگاه کردند .خودش را جمع و جور کرد و گفت
-یعنی منظورم اینه مگه هفته ی پیش نیروی جدید استخدام نکردین؟...
-منظورت همین پسره اس؟ ...هر نقشه ای میکشه باید دو روز سرش وقت بذارم ببینم کجاش ایراد داره ... این که نشد کار...



: #پست201_

باورش نمی شد جلوی چشم او مهندس اعتمادی و آناهیتا در کمتر از یک ربع ساعت قول و قرارهایشان را گذاشته بودند .
در تمام مدت به این فکر می کرد اگر محمدرضا از این قضیه بویی ببرد چه اتفاقی می افتد.
از این می ترسید که محمدرضا این اتفاق را از چشم او ببیند در حالیکه او واقعا کوچکترین نقشی در این قضیه نداشت.
نگاه پرحرصش را به مهندس اعتمادی دوخت که با

رمان بازار
romanbazar.ir

احترام به حرف های آناهیتا گوش می کرد و برایش سر تکان می داد.
پوف کلافه ای کشید .همه اش تقصیر مهندس بود .اگر به محمدرضا این را می گفت شک نداشت که باور نمی کرد.
از استیصال دلش می خواست گریه کند .
-نه رعنا؟...
نگاه هر دویشان که رویش نشست به خودش آمد .بی حرف که نگاهشان کرد آناهیتا به حرف آمد.
-حواست کجاست؟...
-ببخشید من یه لحظه حواسم پرت شد ...چیزی گفتی آنا؟...
لبخند مهندس اعتمادی را بی جواب گذاشت و به آناهیتا که با موشکافی نگاهش می کرد خیره شد.
-گفتم اگه اینجا مشغول بشم...
با دست به فضای اتاق اشاره کرد
-میتونم این جا با همدیگه هم اتاق شیم....
چشم هایش از وحشت چیزی که شنید گشاد شد.
-مگه به توافق رسیدین؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا نگاه موشکافانه اش را دوباره به او دوخت .حتم داشت که آناهیتا فهمید که چیزی این وسط درست نیست .امیدوار بود بتواند با پیش کشیدن موضوع محمدرضا آناهیتا را از صرافت گرفتن این کار پشیمان کند.

-تقریبا خانم مهندس ...فقط مونده خانم مددی مدارکشون رو بیارن برای تایید نهایی...

نالید:

-پس هیئت مدیره؟...

دلش می خواست دستش را دراز کند و لبخند مهندس را که هر لحظه بیشتر روی صورتش کش می آمد از روی صورتش پاک کند.

-شما که می دونید برای استخدام دست من بازه .هئیت مدیره بیشتر برای قراردادای مالی و سود و زیان شرکت تشکیل میشه...

#پست202_

لبخند عصبی زد و به در شوخی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا شاید دوست من موقعیت کاری بهتری براش فراهم شد تا اونموقع...
مهندس اعتمادی رو به آناهیتا کرد و مردد پرسید:
-نه دیگه من ازشون قول گرفتم ...مگه نه؟...
آناهیتا هم به تاییدش سر تکان داد .لعنتی تا کجا پیش رفته بودند .چرا او نتوانسته بود جلویشان را بگیرد .
کاش مهندس اعتمادی امروز آناهیتا را ندیده بود .اصلا دلیل رفت و آمدهای زیاد چند وقت اخیر مهندس اعتمادی را به اتاقش نمی
فهمید اما امروز به معنای واقعی کلمه عاصی اش کرده بود ،طوریکه دلش می خواست از اتاق بیرونش کند.
-خانم مهندس نگفتین اجازه میدین یه میز دیگه بذاریم تو اتاقتون برای خانم مددی یا من فکر دیگه ای براشون بکنم؟...
گوشی آناهیتا که زنگ خورد .از جایش بلند شد و کنار پنجره ی اتاق مشغول صحبت شد .
مهندس اعتمادی هم انگار داشت فضای اتاق را با چشم برآورد می کرد که گوشه و کنار اتاقش را به دقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کرد.
-البته کمی جاتون تنگ میشه ...این اتاق زیاد بزرگ نیست ...خودشون تمایل دارن با شما هم اتاقی بشن وگرنه اتاقای دیگه هم هست...
ناخودآگاه آخر حرفش را تکرار کرد
-اتاقای دیگه؟...
-آره اتاق مهندس محسنی بزرگتر از اینجاست ... محمدرضام که این پسره رو رد کنم بره تنها میشه...
از فکر هم اتاقی شدن آناهیتا و محمدرضا عرق سرد از تیره ی پشتش راه گرفت .هول زده گفت
-نه یعنی آره...
مهندس که گیج نگاهش کرد ،معلوم بود از حرفش چیزی نفهمیده است .سعی کرد حرفش را رفع و رجوع کند.
-نه منظورم این بود که نمی خواد...
-نمی خواد؟...
-نمی خواد نه یعنی نمی خوام....
مهندس با تعجب نگاهش کرد
-نمی خواین؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کرد
-نمی خوام آنا با کس دیگه ای هم اتاقی بشه...
انگار با خودش حرف بزند آرام گفت
-البته اگه قرار باشه اینجا مشغول به کار شه...
انگار هنوز امیدوار بود که این اتفاق نیفتد.

***



#پست203_

در جواب حرفش لبخندی زد و با تاکید گفت:
-میشه ایشالا...
لبخندهای مهندس اعتمادی امروز واقعا عصبی اش می کرد .
در مقابل نگاه خیره ی او دستی در موهایش کرد و بی میل چسب های اطراف نقشه را از آن جدا کرد ،از جایش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دیگه برم...
به نقشه اشاره کرد
-پس نقشه؟...
-مهم نیست...
با حرص نفسش را بیرون داد .دلش می خواست به مهندس تشر بزند که "مرد حسابی اگر نقشه برایت مهم نبود چرا از اول اومدی و من رو تو این دردسر بزرگ انداختی؟ "اما چیزی نگفت .
از جایش بلند شد و به روی مهندس نیاورد که رفت و آمدهای الکی او به اتاقش باعث آزارش است .منتظر که نگاهش کرد قدمی به عقب برداشت
-فعلا...
صدایش را بلند کرد و گفت
-خداحافظ خانوم مهندس...
آناهیتا نگاهش را از خیابان گرفت و رو به او گفت
-میرید؟...
-بله ایشالا در اسرع وقت دوباره همو می بینیم....
آناهیتا لبخندی به رویش زد
-ایشالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلش آرزو کرد این اتفاق هیچوقت نیفتد .مهندس که از اتاق بیرون رفت آناهیتا رویش را دوباره سمت پنجره کرد و ادامه ی مکالمه اش را از سر گرفت.
سراغ میزش رفت و روی صندلی اش نشست .بی دلیل ساعت را نگاه کرد و دستی به صورتش کشید .دست راستش را زیر چانه زد و به آناهیتا خیره شد .
باید در اولین فرصت راجع به مهندس اعتمادی و رفتارهای اخیرش با محمدرضا حرف می زد .هر چند باعث و بانی این رفتارهایش را خود محمدرضا می دانست .
اگر از روز اول قصه ی زندگی اش را برای او تعریف نکرده بود احساس می کرد الان مهندس طور دیگری با او رفتار می کرد .
همانطوری که از محمدرضا خواسته بود کسی در دفتر فکر نمی کرد او مجرد است .
با توجه به حلقه ای که دستش بود و نیکانی که چندتا از همکارهایش دیده بودند همه فکر می کردند که او متاهل است.
حتی فکر به اینکه بیوه بودنش باعث شده بود مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادی تا این حد رفتار خودمانی و صمیمی با او داشته باشد دیوانه اش می کرد.

#پست204_

بخاطر قضیه ی مدیر ساختمان چشمش ترسیده بود و ناخودآگاه نسبت به همه ی مردها گارد می گرفت.
چند روز پیش مردک نفهم در پارکینگ او را گیر انداخته بود و گفته بود اگر در قید و بند مسائل شرعی است حاضر است او را صیغه کند .مردک با آن لبخند کریه انگار داشت به او لطف می کرد.
به حدی از این پیشنهاد شوکه شده بود که چند لحظه با دهان باز نگاهش کرده بود اما وقتی به خودش آمده بود از خجالتش درآمده بود.
هنوز صدای سیلی که در صورت مردک کوبیده بود در گوشش بود .آن شب به حدی حالش بد شده بود که کارش به سرم و بیمارستان کشیده بود .
هیچ کسی را نداشت که برایش درددل کند ،تمام مدتی که فرح خانم روی سرش نشسته بود تا سرمش تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

شود گریه کرده بود؛ حتی نمی توانست این موضوع را به مادرشوهرش بگوید.
فرح خانم فکر می کرد بخاطر حالش است که گریه می کند ،او هم هیچ تلاشی برای درآوردنش از اشتباه نکرده بود .از نظرش بهتر بود در همان اشتباهش بماند تا اینکه ذهنش را از حرف های مسموم مرد همسایه پر کند.
دست آناهیتا که جلوی صورتش تکان خورد از فکر بیرون آمد
-کجایی تو؟ ...
-همین جا...
-همین جا؟ ...!من یه ساعته دارم صدات می کنم ...
نگاهش را باریک کرد
-ببینم خبریه؟...
هل و دستپاچه جوابش را داد
-نه چه خبری...
-پس این آقای خیلی محترم با اون لبخندای جذاب چی میگه؟...
بلافاصله جوابش را داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میگی آنا؟...
لبخندی به رویش زد :
-یعنی تو نمیدونی چی میگم؟...
-نه واقعا....
به در اتاقش اشاره کرد
-ولی بد مشکوک میزد....
از موضعش پایین آمد
-خودمم همین فکرو میکنم....
آناهیتا که بشکنی زد شانه هایش از ترس بالا پرید.
-عه چته مسخره ...ترسوندیم....
به نیش باز شده ی آناهیتا بی تفاوت نگاهی انداخت
-این چیزا دیگه از من گذشته آنا....
خودش را بالا کشید و روی میز نشست
-دقیقا بگو چیا از تو گذشته...
دستش را تکانی داد و با حالت معذبی گفت
-همین چیزا که منظورته ...
آهی کشید
-من که دیگه دختر بیست ساله نیستم بخوام عشق و عاشقی کنم ....من الان یه مادر مجردم یه پسر دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

که...
با جیغ خفه ای که آناهیتا کشید حرفش را قطع کرد.

#پست205_

آناهیتا را نگاه کرد که دست هایش را جلوی دهانش گذاشته بود و اشک در چشم هایش جمع شده بود.
اصلا حواسش نبود که آناهیتا را در جریان به دنیا آمدن نیکان نگذاشته است .قبل از مرگ کامران که آناهیتا سخت درگیر آخرین سقطش بود و نمی خواست با خبر بچه دار شدنش حسرت های دل آناهیتا را دوباره زنده کند .بعد از آن هم دیگر ارتباطی نداشتند که بخواهد این قضیه را به او بگوید اما او کسی نبود که از علاقه ی مفرط آناهیتا به بچه بی خبر باشد .
آناهیتا پر بغض نالید
-چرا بهم نگفتی؟....
بغض صدایش آتش به وجودش انداخت .میز را دور زد و روبروی او ایستاد .
-یعنی اینقد رفیق نبودم برات؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست آناهیتا را بغل کند که با دست پسش زد .معلوم بود حسابی از دستش دلخور است .دست هایش را گرفت

-نه این چه حرفیه دیوونه؟...!

-پس چرا بهم نگفتی؟...

اشکش که چکید بی اختیار نچی کرد و دست هایش را فشرد .از جعبه ی دستمال کاغذی دستمالی به دستش داد .سرش را پایین انداخت و با دستمال دستش مشغول شد .دست روی دست هایش گذاشت.

-اون وقتا درگیر سقط بودی که من اتفاقی فهمیدم حامله ام ...نمی خواستم با این خبر ناراحتت کنم ... گفتم بعدا بهت میگم بعدشم که خودت بهتر میدونی چی شد...

سرش را با این حرف او بلند کرد .

-یعنی منو اینقد عقده ای دیدی که از خوشحالی دوستم ناراحت بشم؟....

چشم های اشکی آناهیتا باعث شد احساس شرمندگی کند:

-نه باور کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال جمله ای می گشت که بتواند حال آناهیتا را عوض کند اما چیزی به ذهنش نمی رسید .کلافه دست هایش را فشار اندکی داد و آرام زمزمه کرد

-به خاطر خودت بود....

-چند وقتشه؟...

از اینکه آناهیتا از موضعش کوتاه آمد نفس راحتی کشید و مثل همه ی وقت هایی که از نیکان حرف می زد لبخندی روی لب هایش نشست.

-هفت ماه...

-ووی قربونش برم...

با ذوق آناهیتا لبخندش عمیق تر شد .

با صدای در کلافه پوفی کرد

-رعنا بیا ببین این...

محمدرضا با دیدن آناهیتا انگار حرف در دهانش یخ زد .هل و دستپاچه به طرف در چرخید

-ببخشید من بعدا میام...

از در نیمه باز طوری بیرون رفت که آرنجش به چهارچوب در خورد به جای محمدرضا او دردش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست206_

بعد از بیرون رفتن محمدرضا آناهیتا خیره به در زمزمه کرد:
-این اینجا چیکار میکنه؟...
بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت
-راستش معرف من برای این کار محمدرضا بود....
معذب شال دور گردنش را روی سرش کشید و از روی میز پایین پرید.
-تو که گفتی محمدرضا رابطه اش با کامران تموم شده دیگه با هم ارتباطی ندارن ...!نکنه بخاطر دلم به من دروغ گفتی؟...
دست آناهیتا را که آماده ی رفتن بود گرفت.
-آنا...
دستش را کشید اما او ولش نکرد ،برگشت و با انگشت اشاره رو به او گفت
-برام خیلی جالبی رعنا ...تو که فکر میکنی من اونقد آدم مزخرف و بچه ایم که نمیشه بهش هیچی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه چرا هنوز با من دوستی؟...
از گریزی که آناهیتا به موضوع حاملگی و زایمانش زد ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد .پوفی از کلافگی کشید
-آنا باور کن اونطوری که فکر میکنی نیست ...من محمدرضارو یه سال بعد از مرگ کامران دیدم ...اونم تو رودربایستی رفتم دیدنش...
-تو رودربایستی بهت کار پیشنهاد کرد توام با کله قبول کردی...
نالید
-آنا...
برگشت و نگاهش کرد
-چیه؟ ...مگه دروغ میگم؟...
دستش را از دست او بیرون کشید
-اجازه بده برات توضیح بدم...
ایستاد.
-از کار قبلیم که اومدم بیرون جایی مشغول به کار نشدم بخاطر حاملگی ...بعد از رفتن کامران وضعیت مالی بدی داشتم هر جا برای کار میرفتم بهم کار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدادن...
-چرا بهت کار نمی دادن با اون رزومه ی قوی که تو داری از خداشون باشه بهت کار بدن...
-کامران سر یه جریانی با پسر صاحب کار قبلیم دعوا کرد بهم رضایت نامه نداد ...هر جا میرفتم میگفتم قبلا کار میکردم رضایت نامه میخواستن که من نداشتم . میگفتمم سابقه ی کار ندارم میگفتن فاصله افتاده بین مدرکت و کار یا میگفتن بدون سابقه استخدام نمی کنیم...
انگار آناهیتا نرم شد که روی مبل نشست
-ای بابا ...حالا واجب بود با اون حالت بری سرکار؟...
دلش نمی خواست از کار کردنش پیش آقا مهدی و ماجرای دادن جهیزیه اش و تمام دارایی اش به فرح خانم چیزی بگوید بعضی چیزها از نظرش تا ابد در دل آدم می ماندند.
-گفتم که وضعیت مالی خوبی نداشتم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست207_

-پس انداز نداشتی؟...
-خیلی اتفاقا افتاد که گفتنش دردی رو دوا نمی کنه آنا ...منم خیلی وقت نیست اینجا مشغولم ...وقتی محمدرضا بهم پیشنهاد کار داد واقعا مجبور بودم قبولش کنم چون به این کار و حقوقش احتیاج داشتم...
-پسرت رو کجا میذاری میای سرکار؟ ...
-مهد کودک میذارم...
-الهی کاش یه مدت کار نمی کردی تا یکم بزرگتر شه...
-نمیشد گفتم که مجبور بودم ...
-تنهایی بزرگ کردن بچه سختت نیست؟...
-تنها نیستم با مادرشوهر و پدر شوهرم زندگی می کنم....
قیافه ی متعجب آناهیتا باعث شد لبخند تلخی بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دیوونه ای دختر...
انگار با خودش حرف بزند سرش را به تایید حرفش تکان داد و تکرار کرد:
-دیوونه ای...
لبخندش پررنگ شد .آن وقت ها بیشتر درددل هایش را برای آناهیتا می کرد .چقدر سر مادر کامران و حرف هایش همیشه آناهیتا حرص می خورد و چقدر او را که همیشه در مقابل فرح خانم منفعل بود فوش می داد.
-عوض شده همه چی...
-باور نمی کنم...
-بعد دنیا اومدن نیکان خیلی عوض شد باورش سخته ولی دیگه از گوشه کنایه هاش خبری نیست اون گارد مزخرفی که همیشه در مقابلم داشت رو هم دیگه نداره...
-عجیبه...
به نظر خودش هم عجیب بود .رفتارهایی از فرح خانم دیده بود که فکر می کرد هزار سال هم اگر بگذرد از موضعش تکان نمی خورد اما مرگ کامران و

رمان بازار
romanbazar.ir

ورشکستگی شوهرش و به دنیا آمدن نیکان انگار از گذر سال ها بیشتر روی مادرشوهرش تاثیر گذاشته بود.
-با اونا زندگی می کنی دیگه چه نیازی به کار کردن داری؟ ...نگو که میخوام مستقل باشم و اینا...
دستش را بالا آورد و پشت دستش را نشانش داد:
-که همچین با پشت دست میزنم تو دهنت عوض اون همه کوتاه اومدنت در مقابل این زن...
لبخندی به محبت عیان آناهیتا زد اما او هیچوقت معنای رفتارهای رعنا را که همه از عشق زیادش به کامران نشات می گرفت نمی فهمید.

#پست208_

-عوض اینکه بشینی اینجا و لبخند ژکوند تحویل من بدی الان باید تو خونه کنار پسرت بودی ...رعنا تو چرا دیدت رو به زندگی عوض نمی کنی آخه؟ ....
اینطوری فقط خودت زجر میکشی ...الان که دیگه کامرانی هم نیست که بخواد بخاطر فداکاری هات و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانمیت ازت تشکر کنه...
لبخند روی صورتش ماسید .حق با آناهیتا بود کامران بخاطر هر رفتار مادرش بارها و بارها از او معذرت خواهی می کرد و تا مطمئن نمی شد از دلش بیرون آورده است بیخیالش نمی شد.
-دیگه هیچی اونطور که تو فکر میکنی نیست...
آهی کشید
-از اون ثروت پدر کامران دیگه چیزی نمونده...
آناهیتا اخم کرد
-یعنی چی؟...
-بعد از فوت کامران پدرش خیلی حالش بد بود سکته کرد .یه مدت طولانی بیمارستان بود ...کارخونه رو مدت ها رها کرده بود به امون خدا ...به خودش که اومد دید ورشکست شده و کلی بدهی بالا آورده ...
باورت میشه از اون همه ثروت چیزی براشون نمونده؟...
ناباور گفت:
-واقعا؟...
سری برایش تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس علت تغییر رفتار مادرشوهر فولادزرهت اینه...
-بدجنس نشو آنا...
-والا تا دستش به دهنش میرسید می گفت پیف پیف دنبالم نیاین بو میدین الان که کف گیرش خورده ته دیگ آدم شده واسه من....
حرص خوردن آناهیتا باعث شد لبخندی به رفاقتش بزند
-اونم حالش خیلی خوب نیست...
-دیگه بدتر مریضی و بی پولیشون رو آوردن واسه تو....
-آنا....
عصبی غرید
-چیه؟ ...مگه دروغ میگم؟ ...تو چرا قبول کردی باهاشون زندگی کنی هان؟...
-مجبور بودم...
-برای چی مجبور بودی؟ ...مگه خونه زندگی نداشتی تو؟...
-خونه که برا خودمون نبود ...
پوف کلافه ای کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه حداقل اونا خونه زندگیشون براشون موند...
-اونام خونه ندارن...
در مقابل نگاه متعجب آناهیتا گفت
-گفتم که ورشکست شدن...
-یعنی حتی خونه هم ندارن؟...!
-نه مستاجریم...

***



#پست209_

-وای....واقعا باورم نمیشه...
آرام گفت:
-زندگی بازیهای عجیبی داره...
-تو چرا با اونا خونه گرفتی؟...
-گیر نده آنا...
به او تشر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو تا کی میخوای نقش عروس مظلوم رو بازی کنی؟...
سرش را پایین انداخت .انگار این حرکتش به مذاق آناهیتا خوش نیامد که صدایش را بلند کرد
-جواب منو بده رعنا...
-گفتم که مجبور بودم....
دستی در موهایش کرد و شالش را روی سرش برگرداند
-نهایتش این بود برمیگشتی پیش مامانت بهتر از این بود که اینجا بمونی ور دل این قوم الظالمین....
-تو که وضعیت مامان منو میدونی دیگه چرا این حرفو میزنی؟...
-چه وضعیتی رعنا؟ خودت رو تو اوج جوونی اسیر یه پیرزن پیرمرد کردی که چی بشه؟ ...اونم نه آدمای عادی کسایی که اون همه بهت زخم زدن...
-پدر کامران هیچوقت به من بدی نکرده بود...
بی تفاوت دستی برایش تکان داد
-خب حالا...
-همه ی شرایطو سنجیدم بعدش این تصمیم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم ...تهران موندن برای من بهترین انتخاب بود...
-با طرز نگاهت به زندگی مخالفم رعنا...
نالید
-آنا نمی تونستم برگردم شهرستان...
-چرا؟...
-بعد از فوت پرویز ،مریم و هستی برگشتن خونه مامانم تو که از این جریان خبر داشتی ...منم با نیکان برمیگشتم میشدم قوز بالای قوز...
-من چرا یادم رفته بود اینو...
ادامه ی حرفش را گرفت
-تو یه شهر کوچیک میشدیم سه تا زن بیوه...
آرام گفت
-رعنا...
-مامانم کم بخاطر بیوه بودنش حرف خورد الان باید غصه ی دختراشم بخوره...
-تو که تقصیری نداشتی تو این جریان...
-بعضی وقتا با خودم فکر میکنم بدبختی آدما از یه نسل به نسل دیگه به ارث میرسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست210_

-نگو اونطور...
نفسی گرفت و ادامه داد
-برا ما که اونطوری بوده ...فقط شکل بدبختیمون عوض شده...
-رعنا...
صدای ناراحت آناهیتا هم باعث نشد ادامه ی حرفش را بخورد
-هیچوقت فکر نمی کردم بچه ی منم بخواد بدون پدر بزرگ بشه ...همون چیزی که حسرت تمام عمر من بود...
-ناشکری نکن...
عصبی دستی به صورتش کشید
-تازه من پنج سال پدر داشتم وضعیتم یکم بهتر از نیکان هست .نیکان که از بدو تولد کامران رو نداشت...
اشک در چشم هایش جمع شد اما سعی کرد تن صدایش نلرزد

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناشکری نمی کنم آنا اما این چیزا چرا فقط برا ماست؟ ...
اشکش چکید .آناهیتا نچی کرد ،از روی مبل بلند شد کنارش نشست و بغلش کرد .در آغوشش عین کودک بی پناهی جمع شد .انگار گوش شنوایی برای حرف هایش بعد مدت ها پیدا کرده بود.
-میگی چرا با پدرشوهر و مادرشوهرم زندگی میکنم اصلا مگه من تو این شهر بی درو پیکر میتونستم تنهایی خونه بگیرم؟...
صدایش حین گفتن این جملات میلرزید .عین وقت هایی که نیکان بیقراری می کرد و او تکانش می داد؛ آناهیتا هم همان کار را با او کرد.
-ششش ....این روزا هم میگذره...
-با وجود اونام باز من بی دردسر نیستم ...مدیر ساختمون چند وقته به من گیر داده با من باش ...
-جوونه؟...
دستش را مشت کرد
-نه بابا شصت و خورده ای سالشه بچه هاش همسن من هستن ...نوه داره خیره سرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردک نفهم...
از آغوش آناهیتا بیرون آمد .موهایش را مرتب کرد و دماغش را پر سر و صدا بالا کشید.
-چند شب پیش منو تو پارکینگ گیر آورده میگه اگه گیر مسائل شرعی هستی حاضرم صیغه ات کنم...
آناهیتا زیر لب فوش زشتی داد که باعث شد لبش را گاز بگیرد .
-فکر می کرد با این کار سرم منت میذاره...
-توام حتما بروبر وایسادی نگاش کردی...
-نه اتفاقا زدم زیر گوشش...
آناهیتا با حرص گفت
-نوش جونش...
-ولی آنا چندبار من می تونم بزنم زیر گوش یه نفر؟ ...اصلا چند نفر پیدا میشن بعد اینکه زدم زیر گوششون در جوابش اونام نزنن زیر گوش من ...مگه من چقد توان دارم؟...
ناامید گفت
-چاره چیه رعنا ...باید ساخت...
-همین مهندس اعتمادی فکر میکنی چرا اینطوره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه بهش گفتی کامران فوت شده؟...
-محمدرضا گفت...
به دهن لقی که آناهیتا از بین دندان های چفت شده اش گفت توجهی نکرد.
-فکر میکنم اینم بخاطر اینکه فهمیده من بیوه ام اینطوری رفتار میکنه ...
-یعنی چی؟...
-یعنی همه اش منتظرم اینم فردا پس فردا یه پیشنهاد مزخرف بده...
-غلط کرده...

***



#پست211_

چه خوب بود که آناهیتا برگشته بود .دوستیشان بعد از گذشت این همه سال به جایی رسیده بود که کنار آناهیتا

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ سانسوری خودش بود .
می توانست از تمام چیزهایی که اذیت می شد و بخاطر خیلی از مسائل نمی توانست برای کسی بازگو کند با آناهیتا حرف بزند.
حضور آناهیتا بی شک برایش نعمتی بود که خدا با دست و دلبازی تمام دوباره پیشکشش کرده بود.
بعد از تمام شدن مکالمه ی تلفنی اش آناهیتا گوشی اش را قطع کرد و به انگلیسی زیر لب چیزی گفت که نفهمید.
-چته؟...
از قیافه ی آناهیتا خنده اش گرفت
-هیچی...
-نه یه چیزی هست که چشماتو عین خر شرک کردی ده دیقه اس منو نگا میکنی...
به خنده که افتاد آناهیتا زیر لب فوشش داد که باعث شد خنده اش بلندتر شود.
-بیشعور خب بگو به چی میخندی؟...
بعد از چند دقیقه که خنده اش بند آمد به سکسکه افتاد .
با اولین سکسکه اش آناهیتا خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هنوز زیاد میخندی این عادتو داری؟...
سری تکان داد و نفسش را حبس کرد
-یادته اون وقتا بخاطر این عادتت سوژه ی کلاس شده بودی؟...
لبخندی به آناهیتا زد و همچنان نفسش را نگه داشت .
بعد از اطمینان از بند آمدن سکسکه اش به آناهیتا گفت:
-خوشحالم برگشتی...
آناهیتا لبش را برایش کج و کوله کرد
-یعنی خوشحالی من طلاق گرفتم برگشتم ایران ،با مامانم نمیسازم از دستش مجبور شدم به سیمین پناه بیارم؟...
-نههه دیوونه...
-ها پس چی؟...
-عه آنا تو هنوز آدم نشدی؟....
به مسخره گفت:
-باید آدم می شدم؟...
جلو کشید و خواهرانه بغلش کرد
-خوشحالم که تغییر نکردی ...میدونی از کی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری نخندیده بودم...
آناهیتا با دست پسش زد
-خفه ام کردی...
-بی احساس دلم برات تنگ شده بود خب...
-ولی من دلم نمی خواد ریختت رو ببینم...
رعنا که چشم هایش را برایش درشت کرد غر زد:
-هزار بار نگفتم چشاتو اینطوری نکن زشت میشی...

#پست212_

-واقعا که...
-ها پس چی؟ ...دلم برا نامردیات تنگ بشه ...
انگار با خودش حرف بزند .دستش را جلوی دهانش مشت کرد
-عه عه دختره ی پررو بچه دار شده به من نگفته ...
نگا تورو خدا مارو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم....
به مسخره بازی آناهیتا با محبت نگاه کرد .دلش برای شوخی های از این دست تنگ شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

از بعد از لیسانس زندگی خوی خشن و بی رحمش را نشانش داده بود و جای دوستی هایی از این دست را در زندگی اش کم داشت.

-حالا بیار عکس شازده ات رو ببینم ...فقط امیدوارم به تو نکشیده باشه مخصوصا چشاش...

-اتفاقا چشماش عین چشمای منه...

آناهیتا مشتاق روی مبل خودش را جلو کشید

-عه کو بده ببینم...

-ندارم عکسشو...

-مسخره نشو...

-واقعا میگم...

آناهیتا با تعجب گفت

-مگه میشه؟...!

از جایش بلند شد ،گوشی اش را از روی میز کارش برداشت و نشان آناهیتا داد.

-عه پس بگو ...بابا یه گوشی خوب بگیر حیفه از بچگیش عکس نداشته باشی ...بعدا پشیمون میشیا...

چه خوب که آناهیتا به رویش نمی آورد هشت سال پیش که هنوز از ایران نرفته بود وضعیت او بهتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

الان بود.
-ملت بچه اشون شبیه سوسکه از صبح تا شب ازش عکس می گیرن تو چشم بقیه می کنن و قربون دست و پای بلوریش میرن اونوقت تو...
با خنده گفت:
-شاید بچه ی منم شبیه سوسک باشه خب...
مشتی به بازویش زد
-گم شو ...تو شبیه سوسک بودی یا باباش...
نیشش را برایش باز کرد
-کوفت...
همزمان با کوفت گفتنش مشت دیگری به بازویش زد .
جای مشتش را با دست مالید و از آناهیتا فاصله گرفت.
-تو هنوز این عادتای بدت رو ترک نکردی؟ ...اگه پسرمو بهت نشون دادم....
آناهیتا که لب و لوچه اش را کج کرد .از چشم های وق زده اش خنده اش گرفت.
-جمع کن بریم ببینم این تحفه رو....
ساعت را نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه نیم ساعت دیگه باید بمونم....
-تو که پارتی داری دیگه این اداها چیه میای؟....
اشاره ی غیرمستقیمش به محمدرضا بود .از آناهیتا بعید بود تا الان هم حرفی در موردش نزده بود اما دل به دل آناهیتا داد
-اونقدرام که فکر میکنی پارتیم کلفت نیست....

***



#پست213_

-چیکاره اس اینجا؟....
پس کنجکاوی اش مثل قبل سر جایش بود .اگر نمی پرسید به آناهیتا بودنش شک می کرد.
-مهمه مگه؟....
دلخور شانه اش را بالا انداخت
-نه مهم نیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست خودش را می شناخت هر چند دوست نداشت از زندگی محمدرضا چیزی به آناهیتا بگوید اما شک نداشت آناهیتا از این نگفتنش ناراحت می شود.
چند دقیقه که به سکوت گذشت به این فکر کرد شاید آناهیتا با دانستن از زندگی محمدرضا حاضر به کار کردن در دفترشان نشود آنوقت با یک تیر دو نشان زده بود؛ هم آناهیتا را پشیمان کرده بود و هم باعث شده بود آناهیتا نخواهد در ذهنش راجع به محمدرضا خیال پردازی کند.
-یکی از اعضای هیئت مدیره اس...
آناهیتا که گیج نگاهش کرد معلوم بود حواسش اینجا نیست ،در تکمیل حرفش گفت
-محمدرضارو میگم....
-پس وضعش خوب شده ...خوبه خوشحالم براش...
-تقریبا...
-هنوز مجرده یا زن گرفته؟....
-دوتا بچه داره....
آناهیتا با دهان باز نگاهش کرد .دلش نمی خواست امیدی در دل دوستش جوانه بزند که سریع سر اصل

رمان بازار
romanbazar.ir

مطلب رفته بود .آناهیتا که با بهت گفت
-مگه چند سال گذشته؟...
-امسال هشت سال شد آنا...
-بچه هاش چند سالشونه؟...
دلش برای سادگی دوستش سوخت .با این سوال حتم داشت که می خواست سال های به سوگ نشستن عشق از دست رفته اش را محاسبه کند .هر چند تلخ بود و سخت اما واقعیت را گفت
-دخترش هفت سالشه پسرش شیش سال...
با این حرفش آناهیتا پوزخندی زد
-چقدرم که لنگ من موند...
با اینکه دلش نمی خواست از حال و احوال محمدرضا چیزی به آناهیتا بروز دهد اما برای تسلای خاطر دوستش گفت
-اونطوری که فکر میکنی نیست...
پوزخند آناهیتا پررنگ تر شد
-چطوری؟ ...اینکه نه ماه بعده رفتن من بچه دار شده؟ یا اینکه من پام رو از ایران بیرون نذاشتم آقا عروسی گرفته؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی ران پایش کوبید
-عه عه رعنا اگه بدونی من چقد زندگی رو به خودم و اون معین مادرمرده زهر کردم ...اونوقت آقا خوش خوشانش بوده...

#پست214_

خواست بگوید اشتباه کردی اما می دانست با این حرف حال آناهیتا بدتر می شود.
-خب اونم یه دلایلی داشته لابد...
تیز نگاهش کرد
-چه دلیلی مثلا؟...
نخواست بگوید خودش گفته بخاطر فراموش کردن تو به زندگی با دخترخاله اش تن داده است .در عوض بی انصافی دید اگر از محمدرضا دفاع نکند.
-خب شاید خواسته تورو فراموش کنه...
بی اهمیت دستی برایش تکان داد
-ولمون کن تورو قرآن ...این جماعت هر غلطی بکنن یه دلیلی براش میتراشن بعدش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف آناهیتا تا حدی موافق بود .خودش هم فکر می کرد محمدرضا کارش را توجیه کرده است؛ اما حال محمدرضای الان را که نگاه می کرد چیزی غیر از این بود.
این محمدرضا نشان می داد هنوز از سوگ رابطه ی قبلی اش درنیامده خودش را در رابطه ی جدیدش طوری غرق کرده که هر چه بیشتر دست و پا می زند بیشتر فرو می رود.
-حالا این عروس دست به نقد رو با این سرعت از کجا پیدا کرد؟...
-دخترخالشه...
-تو دیدیش؟...
نمی دانست آناهیتا با این حرف هایش می خواهد به چه چیزی برسد اما سوال هایش او را سر دو راهی قرار می داد .
اگر نمی گفت آناهیتا ناراحت می شد ،اگر هم جواب آناهیتا را می داد حس بدی داشت فکر می کرد اخلاق را زیر پا گذاشته است .
برای کوتاه کردن حرف در جواب آناهیتا سری تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد اما با سوال بعدی آناهیتا به معنای واقعی کلمه آچمز شد.
-چطور بود؟ ...
نه انگار آناهیتا واقعا قصد کوتاه آمدن نداشت .پوفی از کلافگی کرد و کلی جواب داد
-یه زن خجالتی و کم رو...
-خصوصیات اخلاقیش به من چه ربطی داره آخه...
خودش را به نفهمیدن زد
-پس چی؟...
-منظورم ظاهرشه ...قیافه اش ...استایلش...
-من یه بار بیشتر ندیدمش آنا ...اونم از بس چادرش رو جلو کشیده بود چیز خاصی ندیدم ...استایلشم زیر چادر که معلوم نیست...
با تعجب پرسید
-مگه چادریه؟....
-آره خب ...چرا اینقد تعجب کردی؟ ...خانواده ی محمدرضا مذهبی بودن دیگه یادت رفته مگه؟...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست215_

-یادمه بابا ولی محمدرضا همیشه می گفت از زن چادری بیزارم...
این بار او بود که ابروهایش از تعجب بالا پرید .
-آخه دخترشم چادر سر میکنه...
-بچه به اون کوچیکی؟...
-آره...
پوزخندی زد
-لابد به مرام و مسلک زنش رفتار میکنه دیگه...
-من فکر میکردم خودشم دوس داره...
آناهیتا بی ربط گفت
-نمردمو معنای عشق و عاشقی شازده رو فهمیدم ...
خیلی دلش می خواست بگوید هنوز هم عشق و عاشقی اش به قوت خودش پابرجاست اما لبش را گاز گرفت .
هوایی کردن آناهیتا آخرین کاری بود که در دنیا دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست انجام دهد .
بی شک محمدرضا از سر بی تفاوتی به زندگی اش ، توجه آنچنانی به زن و بچه هایش نداشت و این طبیعی بود که زنش بچه هایش را مطابق اصول و ارزش های خودش تربیت کند.
دلش برای محمدرضایی که در ذهن آناهیتا ساخته بود سوخت اما برای پایان دادن به بعضی چیزها لازم بود کمی بی انصاف شود.
-علت عاشق زعلت ها جداست...
آناهیتا با سر تاییدش کرد .فکری گفت
-الان چرا این اداهارو میاد؟ ...نکنه میترسه ازش آویزون شم؟...
-آنا اون که نمیدونه تو جدا شدی؟....
-چه میدونم والا یه جوری از در زد بیرون انگاری ترسید بهش تجاوزش کنم...
خودش بیحال به شوخی اش خندید اما شاید فقط او می دانست چه دردی پشت این خنده پنهان است.
***
آناهیتا رفته بود و علی رغم آنچه که سعی در نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

دادنش موقع رفتن داشت با فهمیدن زندگی محمدرضا کاملا بهم ریخته بود.
نمی توانست خودش را حتی جای آناهیتا بگذارد؛ هر چه که در رابطه ی خودش یادش بود عشق کامران بود و رو راستی اش با او .
حتی در بدترین شرایط هم کامران به فرد دیگری بجز او فکر نکرده بود .گاهی با خودش فکر می کرد اگر صد سال هم عمر کند از عشق بی نیاز است.
کامران او را طوری از عشق سیراب کرده بود که برای تمام عمرش کافی بود.

#پست216_

خنکای هوایی که از پنجره ی باز داخل خانه می آمد روی صورتش نشست .سرش را به پشتی مبل تکیه داد دست هایش را در سینه چلیپا کرد و چشم هایش را بست .
اجازه داد حس خوب در تک به تک سلول هایش رخنه کند .آخرین شهریوری که ایران بود را اصلا به یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی آورد اما یادش بود که همیشه عاشق هوای ملس اواخر تابستان بود.
حس خوبی که از این هوا می گرفت به حدی بود که صبح زود بیدار شده بود و برای اولین بار بعد از آمدنش به ایران دویده بود.
بعد از گرفتن دوش و خوردن صبحانه ی مفصل برای آمدن به خانه ی پدری اش آماده شده بود.
امروز جمعه بود و بعد از گذشتن حدود دو ماه از برگشتنش به ایران کارهایش روی روال افتاده بود و وقت آزاد داشت.
با چند موکل درست و حسابی که پدرش معرف آن ها بود از روند کاری اش در دفتر حسابی راضی بود.
کافی بود کمی در کارش جا بیفتد آنوقت موکل های بیشتری می گرفت .هر چند در طول این مدت چند نفری هم برای طلاق به او مراجع کرده بودند اما قبول نکرده بود.
حال و حوصله ی گرفتن پروندهای پردردسر و کم سود را نداشت .پرونده های طلاق دوندگی و جنگ اعصاب می خواست و در آخر هم معلوم نبود با این

رمان بازار
romanbazar.ir

قوانین دست و پاگیر بتواند حق زن هایی را که به او مراجعه کردند بگیرد .
برای همین ترجیح می داد از همان ابتدا دست رد به سینه اشان بزند تا اینکه بخواهد خودش را درگیر ماجراهای این چنینی بکند.
صدای برخورد پیش دستی با میز که آمد لای چشم هایش را باز کرد .فرزانه لبخندی به رویش زد به لیوان شربت روی میز اشاره کرد
-مامان گفت برات بیارم ...اگه خسته ای برو تو اتاقت استراحت کن هر وقت نهار آماده شد صدات می کنم...
نه بی حالی گفت و دوباره چشم هایش را روی هم گذاشت و پاهایش را زیر میز دراز کرد کمی در جا خودش را کشید .
بعد از مدت ها جمعه اش خالی شده بود و دلش می خواست از این فرصت نهایت استفاده را ببرد.
دلش برای نیکان تنگ شده بود .آخرین باری که نیکان را دیده بود برمی گشت به مهمانی که رعنا در خانه اش گرفته بود .با اینکه آن شب به خودش قول داده بود زود به زود نیکان را ببیند اما با حرف هایی که بین او

رمان بازار
romanbazar.ir

و رعنا زده شده بود ترجیح داده بود زن چموش و لجباز و کوته فکری که تمام رفتارهایش را به جای استفاده از عقل با احساسش می گرفت کمتر ببیند.
اگرنه که تضمینی نداشت با آن حجم از حماقت رعنا برای نگرفتن پول بیمه و حقوق کامران از خجالتش حسابی درنیاید .
هنوز از فکر به کاری که رعنا کرده بود عصبانی می شد اما به نسبت آن روز عصبانیتش کمتر شده بود .
جالب این بود که زن عمو و عمویش را چندان مقصر نمی دانست ،از نظرش رعنا اگر می خواست می توانست آن ها را قانع کند.

***



#پست217_

امروز اما ترجیح می داد پسرک شیرین کامران را

رمان بازار
romanbazar.ir

ببیند .فرزانه برایش تعریف کرده بود که بزرگتر شده و آواهایی از خودش درمی آورد .ندیده دلش برای لپ های همیشه گل انداخته و آن چشم های درشتش تنگ شده بود.

-چرا شربتت رو نخوردی؟...

با صدای مادرش چشم هایش را باز کرد .تکیه اش را از مبل برداشت و کمی جلو کشید.

-میخورم...

دستش را بند بدنه ی خنک لیوان کرد.

-مامان امروز بریم خونه ی عمو؟...

با این حرفش فرزانه از آشپزخانه داد زد:

-خونه نیستن...

مادرش را که به فرزانه به خاطر صدای بلندش تشر زد ،نگاه کرد:

-آره؟...

-آره ...رفتن مسافرت...

ابروهایش از تعجب بالا پرید .رعنا طوری از زندگی شان حرف زده بود که فکر می کرد در امور یومیه اشان مانده اند .مسافرت که دیگر جای خود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا رفتن؟...
فرزانه حین نشستن روی مبل جوابش را داد:
-رفتن خونه ی رعناجون...
-خونه ی رعنا؟...
-منظورش خونه ی پدری رعناس...
تعجبش بیشتر شد:
-مگه داره؟...
مادرش گیج شده پرسید:
-چی؟...
-خانواده دیگه...
-وا داداش مگه از زیر بته عمل اومده؟ ...هر کسی خونواده داره دیگه...
مادرش حرف فرزانه را تایید کرد:
-راست میگه کوروش این چه حرفیه میزنی؟ ...رعنا بفهمه ناراحت میشه...
بی قرار دستی در موهایش کرد و کشید:
-نه خب اون وقتا که کامران می خواست با رعنا ازدواج کنه یادمه همه ی درد زن عمو این بود که دختره خانواده نداره ...چند بار موقع احوالپرسی به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم گفته بود دختره ی بی خانواده...
مادرش لبش را گزید و شماتت بار نگاهش کرد:
-دیگه این حرفو جایی نگی...
فرزانه خوشه ی انگوری از ظرف میوه برداشت و در پیش دستی برای خودش گذاشت:
-اتفاقا خونواده ی خیلی محترمی داره...
گیج فرزانه را نگاه کرد.

#پست218_

-نخور سیر میشی چند دیقه دیگه نهار آماده اس...
فرزانه بی تفاوت شانه ای برای مادرش بالا انداخت و مشغول خوردن انگورش شد .رو به مادرش گفت:
-پس منظور زن عمو از اون حرفا چی بود...
-بابا داداش فرح جون رو انگار نمی شناسی ...
منظورش این بود خونواده اش در حد خونواده ی ما نیستن...
این بار نگاه توبیخ گر مادرش فرزانه را نشانه گرفت .
فرزانه لب برچید و در جواب مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چیکار کنم فرح جون خودش گفت...
-اون بگه شماها چرا تکرارش می کنید؟ ...!کسی فوشم بده شما باید تکرارش کنید؟...!
نچی کرد:
-دلم خوشه بچه تربیت کردم...
پیش نیامده بود مادرش همچین حرفی را خطاب به او بزند .فرزانه دست از خوردن کشید و با تعجب به او نگاه کرد .انگار منتظر بود عکس العمل او را ببیند . اخم کرد و از مادرش عذر خواست.
-معذرت میخوام...
مادرش انگار از موضعش پایین آمد خطاب به او با ملایمت گفت:
-کوروش جان خاطر رعنا برام خیلی عزیزه ...نمی خوام با پیش کشیدن گذشته خدای نکرده دلخور بشه ... نگفته هم پیدا بود رعنا جایش را حسابی در دل پدر و مادرش باز کرده است .بارها از پدرش شنیده بود که رعنا برایش عین دخترهایش است .
دخترک انگار مهره ی مار داشت .طوری شده بود که در فامیل بسته ی آن ها که سخت غریبه ای را می

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرفتند رعنا شده بود گل سر سبد فامیل .
آن هم نه هر غریبه ای را ،بلکه فقط غریبه هایی را پذیرا بودند که شرایط آن ها را داشته باشد .این در حالی بود که رعنا هیچ کدام از آن شرایط را نداشت.
-اتفاقا خانواده ی رعنا خیلی محترم هستن ...برادر بزرگش رئیس بانکه ...یکی از خواهراش استاد دانشگاس...
با تعجب ابروهایش بالا پرید اما جرات اینکه از مادرش بپرسد پس چرا زن عمویش آن حرف ها را زده است ،نداشت .
-پس چرا فرح جون اونطوری می گفت راجع بهشون؟...
خوشحال بود که فرزانه سوال او را پرسید.
-زن عموت رو که می شناسین ...البته این قضایا که پیش اومد تنها بعد خوبش این بود که زن عموت کمی تغییر کرد ...دیگه اون تکبر و غرور قبل رو نداره...
مادرش حق داشت .فیس و افاده ی زن عمویش در فامیل زبانزد خاص و عام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست219_

-پدرش فوت کرده...
فرزانه به تایید سری برای مادرش تکان داد:
-اینو میدونستم کامران گفته بود...
-مادرش با خیاطی بچه هاش رو بزرگ کرده...
نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد:
-رعنا چند سالش بوده که پدرش فوت کرده؟...
-پنج سال...
-طفلکی ...من نمی دونستم اینقدر زود باباش فوت کرده فکر کردم این قضیه برا همین چند ساله اخیره...
-رعنارو که می شناسی خیلی اهل حرف زدن نیست ...اینارو هم من وقتی همراه عموت اینا برا خواستگاری رفتیم فهمیدم...
از زن های تودار همیشه خوشش می آمد .از نظرش

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل رازی می ماندند که آدم دلش می خواست کشفشان کند.
-مادرش عاقله زنیه برای خودش ...
-مامانش رو دیدم خیلی زن مهربونیه ...خونه شون رفتین مامان؟...
-آره شب اول برا شام خونه ی برادرش دعوت بودیم ...روز بعدش رفتیم شهرشون...
-مگه خونه ی داداشش همون شهر نیست؟...
-نه خونه داداشش کرمانشاهه ما هم کرمانشاه هتل گرفتیم اما داداشش به اصرار نذاشت شب هتل بمونیم مارو برد خونه شون ...رعنا اینا تو یه شهرستان کوچیک زندگی می کنن یه ساعت با کرمانشاه فاصله داره ...اسمش الان یادم نیست...
-وضع خونه زندگی شون چطور بود؟...!
فرزانه انگار تازه یادش افتاده بود مادرش را سین جیم کند.
-برادرش که وضعشون عادی بود...
-خونه ی خودشون چی؟...
-یه خیاط مگه چقدر درمیاره خب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

طفره رفتن مادرش را متوجه شد .مادرش زنی نبود که بخواهد پشت سر کسی بدش را بگوید یا ضعف کسی را بازگو کند.
-از نظر من اشکالی تو وضع زندگی شون نبود ولی اون چیزی نبودن که زن عموت می خواست ...
طرز نگاه مادرش را به زندگی دوست داشت .هیچوقت آن رفتارهایی که زن عمویش داشت را نداشت .
با اینکه او هم تک دختر خانواده ای ثروتمند بود اما بیشتر از زن عمویش حس همدردی با مردم را داشت.
شاید علتش این بود که مادرش شاغل بود .این در اجتماع بودن باعث می شد از آن اجتماع بسته ای که زن عمویش با کسانی از قشر خودش برای خودش ساخته بود فاصله بگیرد.

#پست220_

-چندتا بچه ان؟...
-پنج تا...
فرزانه بود که جوابش را داد .دلش می خواست بداند

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک چموش بچه ی چندم است اما کنجکاوی بیشتر را جایز ندانست.
-با این چیزایی که شما میگین از فرح جون بعید بود بخواد این همه مدت همچین جایی بمونه...
حق را به فرزانه داد .یادش به مسافرت های خانوادگی شان افتاد .زن عمویش تا هتل محل اقامتشان را تایید نمی کرد محال بود در آن مستقر شوند .
همه ی فامیل این عادتش را می دانستند و نهایت سعی شان را می کردند که به دل او رفتار کنند.
-یادته مامان اون سال رفتیم شمال ویلای عمو اینا تعمیرات داشت زن عمو بخاطر اینکه ویلای ما نزدیک دریا نبود چقد غر زد؟...
رو به او کرد و ادامه ی حرفش را گرفت.
-اونقده سر اینکه اتاقشون مستر نیست سر عمو غر زد که مامان و بابا اتاق خودشون رو دادن به اونا...
مادرش ناراضی از گفته های فرزانه صدایش کرد.
-عه مامان مگه دروغ میگم؟...!
مادرش از جایش بلند شد و در حالیکه با انگشت اشاره اش زیر بینی فرزانه زد تاکید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر راست نباید گفت...
تا وقتی که مادرش برای نهار صدایشان کرد در فکر بازی روزگار و تغییرات فاحش زن عمویش بود.
انگار در دل هر حادثه هر چند تلخ هر چند سخت وجوه مثبتی وجود داشت .کسی چه می دانست شاید همین وجوه مثبت غم آن حادثه را کمی کمرنگ تر می کرد.
موبایلش را کنار بشقابش گذاشت و صندلی اش را کشید .از مادرش پرسید:
-صبر نمی کنین تا بابا بیاد؟...
-قرار نهار کاری داشت...
فرزانه که به مسخره سوتی کشید نگاهش را سمت او کشید:
-مامان بابا مشکوک میزنه؟ ...چه خبره؟ قرار نهار اونم ظهر جمعه؟ ...قبلا از این ناپرهیزیا نمی کردا...
چشم غره ی مادرش به فرزانه را بیخیال شد و به پیامکی که همان لحظه برایش رسید نگاه کرد.
وحید بود که برای پارتی امشب شان دعوتش کرده بود .پیامک بعدی که رسید آدرس ویلایی در کردان را

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاده بود .اگر می خواست برود باید بعد از نهار به آپارتمان خودش برمی گشت.

-کوروش چند بار بگم موبایل رو سر میز نیار؟...!

بی حواس سرش را بلند کرد:

-تازه تو فرزند محبوب خانواده ای اگه من بود که...

دستش را زیر گلویش برد و به نشان بریدن تکان داد:

-پخ پخ...

-غداتو بخور...

-چشممم...

از ترس مادرش جرات نکرد دوباره به پیامکش نگاه کند .امروز از چهارچوب تربیتی مادرش به اندازه ی کافی تخطی کرده بود .گوشی را در جیبش گذاشت و مشغول خوردن غذایش شد.

***

❀❀❀

#پست221_

رمان بازار
romanbazar.ir

از این بالا زن ها و مردهایی را می دید که حتی در اوقات فراغت هم بیخیال پرستیژ کاریشان نمی شدند .
با اینکه خودش هم از جنس همین ها بود اما مهمانی های از این دست را دوست نداشت .
بیشتر ترجیحش همان مهمانی هایی بود که افراد بی اعتنا به مقام و منزلت اجتماعی شان در هم می لولیدند و آنقدر می خوردند که روی پایشان بند نبودند.
ونس هایش را از پایش درآورد و پایش را روی میز مقابلش کنار ظرف میوه گذاشت.
دکمه های پیراهن هاوایی اش را باز کرد .شک نداشت اگر وحید او را به بقیه معرفی نمی کرد پیراهنش را از تنش درمی آورد.
راک چیر کنار استخر به او چشمک می زد اما حوصله ی شلوغی های پایین را نداشت.
در نهایت این مهمانی هم به همان چیزهایی ختم می شد که در مهمانی های مورد علاقه ی او ختم می شد اما تنها تفاوتش در این بود که یکدیگر را با لقب دکتر و مهندس مخاطب قرار می دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاهی که برای فرار از نور خورشید موقع غروب روی صورتش گذاشته بود را کمی جابجا کرد .بدش نمی آمد تنی به آب بزند اما فعلا شرایطش مقدور نبود.
با برداشته شدن کلاهش و هجوم نور لای چشمش را باز کرد .وحید بود که با سیخی جوجه بالای سرش ایستاده بود.
-چیه عین پیرمردا این بالا تنها نشستی؟...!
سیخ را به طرفش گرفت .دستش را به سمت بال های خوش رنگ و لعاب برد.
-حواست باشه داغه...
با احتیاط یکی جدا کرد:
-حوصله ی شلوغی ندارم...
وحید یکی از ابروهایش را بالا داد و حین نشستن روی صندلی روبرویش با تمسخر گفت:
-مطمئنی؟...
با گازی که به بال دستش زد طعم خوش زعفران و کره زیر دندان هایش نشست.
-چطور؟...
با خنده سری تکان داد و سیخ را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من جنس جلب تورو نشناسم که وحید نیستم...
به سیخ جوجه اشاره کرد
-دیگه قابل خوردن نیست...
وحید صورتش را جمع کرد:
-دست از این وسواس چندشت هنوز برنداشتی؟ ...من موندم تو با این وسواست چطور می تونی با دخترای مختلف...
-آقای دکتر....

#پست222_

حتی صدای ناز و کشدار هم باعث نشد سرش را به آن سمت بچرخاند .وحید با کلافگی پوفی کرد و زیر لب زمزمه کرد "برخرمگس معرکه "...
خنده ی آمده تا پشت لبانش را خورد و خطاب به وحید با سر اشاره کرد:
-خانم با شمان وحیدجان...
بی میل از روی صندلی بلند شد و رو به سمت در تراس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم...
حین رفتن از کنارش با دست پایش را از روی میز کنار زد:
-جمع کن خودتو...
بی تفاوت به حرف وحید پوزیشنش را حفظ کرد و مشغول خوردن شد .حال و حوصله ی کلاس گذاشتن های این جماعت را نداشت.
جماعتی که بیشتر از خودش چشمشان به دنبال پیشوند قبل اسمش بود.
بعد از تمام شدنش تکه جوجه ی دستش برای پرت کردن استخوان تراس را زیرچشمی نگاه کرد .در تراس به این بزرگی یک سطل آشغال نگذاشته بودند.
نچی کرد و پاهایش را از روی میز برداشت .ونس هایش را پوشید حین رفتن سمت در تراس به وحید فحش داد:
-مردک احمق همیشه یه جای کارش میلنگه...
داخل خانه که شد از صدای موسیقی لایتی که بیرون می آمد خبری نبود .وارد آشپزخانه شد بعد از پرت کردن استخوان در سطل آشغال زیر سینک دست

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را در ظرف شویی شست.
-پس وحید راست میگه خیلی حساسی...
با صدای آتوسا ابروهایش از تعجب بالا پرید .رویش را سمت او چرخاند .دخترک که سلام کرد سری برایش تکان داد و با دستمال آشپزخانه دستش را خشک کرد.
مثل همیشه آرایش بی نقص صورتش هنرش را به رخ هر کسی که او را می دید نشان می داد.
دماغ عملی اش باعث شده بود که صدایش کمی تودماغی شود اما این تاثیر زیادی روی صدای خوبش و عشوه هایی که به همین واسطه می آمد نمی شد.
از وحید بعید بود در همچین مهمانی هم بیخیال آتوسا نشده بود .
صنم دخترک آرایشگری که پای ثابت تمام پارتی های وحید بود به مهمانی که کمتر از دکتر و مهندس در آن نبود را نمی فهمید .به تمسخر پرسید:
-پس با وحید خیلی جوری که راجع به منم حرف زدین؟...!
بی تفاوت به طعنه ی کلامش از یخچال بطری بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و رو به او گرفت تا برایش باز کند.
-فقط دوستیم...

#پست223_

از آدم های بی عاری که هیچ چیز به آن ها برنمیخورد همیشه متنفر بود .هر چند از اولین باری که این دختر را دیده بود از او بدش می آمد و انگار دنبال بهانه ای بود که دلیل نفرتش را پیدا کند.
خیلی خودش را به وحید می چسباند طوری که حال شخص ثالث از دیدن رابطه شان بد می شد.
هر چند وحید هم معتقد بود رابطه اشان فقط یک دوستی ساده است اما چیزی که او می دید خیلی فراتر از یک دوستی ساده بود.
حین گرفتن بطری باز شده به سمت آتوسا گوشی اش در جیبش لرزید .گوشی اش را بیرون آورد و پشت صندلی میز آشپزخانه نشست.
از گوشه ی چشم آتوسا را دید که از بوفه ی آشپزخانه شات برداشت .اندام بی نقصش در لباس بازش زیادی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودنمایی می کرد.
پیامک یکی از موکل هایش بود که راجع به وقت دادگاهش پرسیده بود .بدی موکل آشنا همین بود که وقت و بی وقت مزاحمش می شدند.
با اینکه چیزی نخورده بود اصلا یادش نمی آمد روز دادگاه موکلش چه تاریخی است .
در انتها بی نتیجه از فکرهایش دستی به صورتش کشید و شماره ی منشی اش را برای موکلش فرستاد.
هر چند دلش نمی خواست به موکل سن و سال دارش تذکر دهد اما از همان ابتدا باید با منشی اش آن هم در وقت اداری هماهنگ می کرد؛ منتها آشنا بودن باعث می شد این چیزها را نادیده بگیرد.
صدای قدم های آتوسا روی سرامیک ها حواسش را از گوشی اش پرت کرد .دخترک طوری راه می رفت انگار روی استیج قدم برمیدارد و صدها عکاس در حال عکاسی از او هستند .خود داف پنداری هم انگاری از ویژگی های بارزش بود.
وقتی رو به یخچال ایستاد از پشت تماشایش کرد .بازی پشت لباسش پوست خوشرنگش را به رخ می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود برای داشتن همچین رنگی ساعت ها آفتاب گرفته است.
رو به او که برگشت چشم هایش را زیر انداخت هیچ دلش نمی خواست دخترک فکر کند او قصد دید زدنش را داشته است .از نظرش دختر زیادی آویزانی بود که حتی ارزش تلف کردن وقت را هم نداشت.

#پست224_

شات پر از یخ و نوشیدنی که جلوی دیدش قرار گرفت سرش را برای دیدن صورت آتوسا بلند کرد .
چند بار دیگر هم حس کرده بود که این دختر در حال نخ دادن به اوست اما فکر می کرد در عالم مستی اشتباه کرده است.
به شات دستش اشاره کرد و با چشم هایی نه چندان محجوب چشمک زد:
-نمک نداره جناب دکتر...
رسما داشت با او تیک می زد .دستش را جلو برد و شات را از او گرفت .به ظرف مزه ی روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخنکی زد و شاتش را بالا گرفت که بخورد .آتوسا شاتش را نزدیک آورد و به شات او زد:
-به سلامتیه دوستیمون...
ابروهایش از این حرکت دخترک بالا پرید اما اهمیتی به حرفش نداد .هر چند بی میل نبود به او بگوید "من هیچ صنمی با تو ندارم ."
البته هیچ فکرش را نمی کرد با گذشت روزگار روزی برسد که خودش را بابت نگفتن این حرف لعنت کند.
نگاهی به چشمان آرایش شده اش کرد و شاتش را سر کشید .لبخند روی لب دخترک لوند از نظرش هیچ زیبا نبود.
بی میل نبود به دخترک بگوید تلاش بیهوده نکند .او اگر نخواهد حتی اگر آسمان را زمین بیاورد نمی تواند کوروش بزرگمهر را اغوا کند.
شاید همین زیادی به خود مطمئن بودنش بود که بعدها کار دستش داد و او را در مسیری انداخت که هیچ راه بازگشتی نداشت.
شاتش را که پایین آورد دخترک بلافاصله آن را برایش پر کرد .ابروهایش با این حرکت به اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست .با اینکه هیچ حس خوبی از کارش نگرفت اما دستش را رد نکرد .
هیچ وقت آدم بد مستی نبود ،حتی هنگام نوشیدن زیاد هم همیشه کمی از حواسش سرجایش بود.
بعد از خوردن شات دوم از سر میز بلند شد .با ایستادنش دخترک هم بلافاصله ایستاد .به سمتش قدمی برداشت و با انگشت اشاره روی سیکس پگش کشید:
-یکم دیگه ورزش نکنی اینا از دست رفتنا...
هیچ خوشش نمی آمد کسی چربی اندکی که روی ماهیچه های شکمش نشسته بود را به رویش بیاورد.
دستش را پس زد و دکمه های پیراهنش را تا روی سینه اش بست .دخترک اما بیخیالش نشد خودش را جلو کشید و دستش را از بازی پیراهنش روی پوستش گذاشت.
از برخورد دست دخترک با پوستش گر گرفت مچ دستش را گرفت و بی حرف به چشمان دخترک خیره شد.

#پست225_

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی سنگینی که خورده بود انگار کم کم داشت اثر می کرد با شنیدن صدای پایی از راه پله از دخترک جدا شد و کمی بعد در کمال ناباوری آتوسا او را در همان آشپزخانه رها کرد و پایین رفت.

***

در کنار منقل ایستاده بود و به باد زدن وحید چشم دوخته بود و همزمان سرش را برای آقای دکتری که از خاطرات سفرش به آلاسکا تعریف می کرد تکان می داد.

حواسش اما به آتوسایی بود که در طبقه ی دوم ویلا جا گذاشته بود .معلوم نبود اگر صدای پا از راه پله نمی آمد می خواست چه غلطی بکند اما از وضعیتی که در آن افتاده بود لعنتی به خودش فرستاد.

قبلا هم شده بود که دوست دختر دوست هایش به او چراغ سبز نشان دهند اما هیچ وقت نشده بود که او بخواهد با همچین آدم هایی تیک بزند.

از نظرش آدمی که در رابطه بود یک تعهد نانوشته به پارتنرش داشت و کسی که این تعهد را نادیده می

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت برایش چیپ تر از آن بود که بخواهد با او زمان بگذراند.
باید به دخترک می فهماند که حد خودش را بداند .هیچ دلش نمی خواست پیش دوستش وحید شخص هولی نشان دهد.
از گوشه ی چشم نزدیک شدن آتوسا را به جمع شان دید .همین باعث شد گوشی اش را از جیبش درآورد و به این بهانه از جمعشان جدا شود.
هیچ دلش نمی خواست اتفاق طبقه ی بالا دوباره تکرار شود .آدم کم تجربه ای نبود که بخواهد در دام دختری بیفتد .او فقط وقتی به دختری نزدیک می شد که خودش آن را انتخاب می کرد.
روی میزی که کنار استخر بود نشست و بی هدف چرخی در گوشی اش زد .یکی از گیم هایش را باز کرد و مشغول شد.
چند دقیقه از بازی اش گذشته بود که با صدای خانمی سرش را بلند کرد:
-جای کسی نیست؟...
مودبانه نیم خیز شد و به دو خانمی که کنار میز بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف زد:
-نه بفرمایید...
قبل از نشستن یکی از آن ها دستش را به سمتش دراز کرد
-جناب بزرگمهر؟ ...شنیدم که وحید داشت معرفی تون میکرد...
دستش را در دست دختر متشخص روبرویش گذاشت.
-ما همدیگه رو میشناسیم؟....!
-با کتایون بزرگمهر نسبتی دارین؟...
لبخندی روی لبش نشست .عمه کتی افتخار یک فامیل بود.
-دخترعمه ی پدرم هستن...
دختر دوم هم با لبخند دستش را دراز کرد.
-ایشون واقعا مایه ی فخر و مباهات هستن ...خوشوقتم از آشناییتون...
حینی که جواب دخترک را داد متوجه نگاه آتوسا به دست های قفل شده اشان شد.

#پست226_

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره که جا گرفت نیکان را از رعنا گرفت.
-بده به من این قند و عسل رو...
چشم های رعنا هنوز از گریه ی زیاد قرمز بود .موقع خداحافظی با مادرش حسابی گریه کرده بود.
داریوش کنارش روی صندلی نشست و رعنا وسایلش رو در اورهدبین گذاشت .حواسش بود که رعنا زیرچشمی مرد کنار دستش را نگاه کرد.
احساس کرد معذب است که آنجا بشیند اما اعتراضی نکرد .قبل از اینکه رعنا بخواهد بشیند داریوش را صدا کرد.
-جانم...
-صندلیت رو با رعنا عوض کن...
عینکی که دستش بود را به چشمش زد و قبل از باز کردن روزنامه ی دستش بلند شد.
رعنا که کنار دستش نشست نیکان را از او گرفت .
سرش را به شیشه ی هواپیما تکیه داد و سیاهی شب را نگاه کرد.
چند وقت پیش که با رعنا دکتر رفته بود در مطب

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر زنی شماره اش را خواسته بود که برای امر خیر مزاحم شان شود .فکر کرده بود رعنا دخترش است .
چنان هول شده بود که نفهمیده بود چطور جواب زن را داده و چطور رعنا را از زن دور نگه داشته تا نفهمد قضیه از چه قرار است.
بعد از آن همیشه می ترسید که رعنا ترکشان کند .زن جوان خوش برورویی بود که اگر نیکان همراهش نبود محال بود کسی متوجه شود ازدواج کرده است چه رسد به اینکه بچه هم دارد .
هر چند اکثر اوقات حلقه دستش بود اما بعد از آن اتفاق چشمش ترسیده بود .می دانست وابستگی اش به رعنا و نیکان حالتی مریض گونه به خودش گرفته است اما دست خودش نبود حتی اوایلی که رعنا سرکار می رفت و نیکان را همراه خودش می برد صبح ها از شدت استیصال گریه اش می گرفت.
از آن روز مطب می ترسید که رعنا ازدواج کند و نیکان را از آن ها جدا کند .اگر اینگونه می شد قطعا یک روز هم نمی توانست دوام بیاورد اما روی رفتارهای رعنا که دقیق می شد تمام نگرانی هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

دود می شد.
بعد از مدت ها که از مرگ کامران گذشته بود ،رعنا انگار هنوز کامل به زندگی اش برنگشته بود .هنوز با آن رعنای شاد و سرخوش گذشته فرسنگ ها فاصله داشت.
انگار نقطه ی اتصالش به این زندگی فقط نیکان بود .
طوری کارها را انجام می داد که انگار ماشینی را کوک کرده باشند.
سخت می خندید اما به راحتی گریه می کرد .به ظاهرش کاملا بی تفاوت بود و اصلا آرایش نمی کرد.
هر چند نهایت بدجنسی بود اما این رفتارهای رعنا باعث می شد دلش کمی آرام بگیرد.

#پست227_

هواپیما که از زمین برخاست به این دو هفته فکر کرد .باورش نمی شد که دو هفته را توانسته باشد در شهری کوچک و بی امکانات سر کند.
مسافرتی که علی رغم تصورش بیشتر از آنچه که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش را می کرد خوش گذشته بود .به حدی که اگر مرخصی رعنا تمام نشده بود حاضر بود باز هم بماند.
با اینکه هیچوقت برخورد خوبی با خانواده ی رعنا نداشت و بدترین برخوردش هم موقع مرگ کامران بود اما خانواده ی رعنا با بزرگواری تمام هیچ یک از رفتارهایش را به رویش نیاورده بودند.
موقع آمدن اگر اصرارهای رعنا و وابستگی اش به نیکان نبود محال ممکن بود این سفر را قبول کند اما بعد از روبرو شدن با خانواده ی رعنا نگرانی هایش از بین رفته بود.
شب اول از اینکه بخواهد روی زمین بخوابد اکراه داشت اما بعد از گذشتن چند شب متوجه شد که تمام سال های عمرش زندگی را به خودش و اطرافیانش سخت گرفته بود.
رفتن کامران باعث شده بود خیلی از رفتارهای گذشته اش را کنار بگذارد و همین هم باعث آرامش زندگی اش شده بود.
در حالیکه درآمد همسرش به حداقل رسیده بود و اصلا قابل قیاس با درآمد قبلش نبود اما بخاطر عوض شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

سبک زندگی اش خیلی مشکلی با این قضیه نداشت.
جر و بحث هایش با داریوش به حداقل رسیده بود و انگار بعد از گذر این همه سال به آرامشی که هیچوقت در زندگی شان نداشتند رسیده بودند.
تنها حسرت این روزهایش نه نبود پول و امکانات قبلش بود نه خانه و ماشین و مهمانی هایی که می گرفت ،فقط حسرت حضور یکی یکدانه اش را داشت که تمام سال های عمرش از رابطه ی او و پدرش ناراحت و دلگیر بود.
خانواده ی رعنا این مدت طوری از او و همسرش پذیرایی کرده بودند که شرمنده شان شده بود.
هوای پاک و طبیعت زیبای شهرشان حسابی داریوش را هم سرحال آورده بود .هر چند حرفی بینشان در این زمینه زده نشده بود اما پیدا بود که او هم از این سفر بسیار راضی است.
حالا به معنای واقعی مهمان نواز بودن کوردها را درک کرده بود .خودش اگر بود محال ممکن بود حرف هایی که خورده بود را فراموش کند.
با اینکه وضعیت مالی شان آنچنان تعریفی نداشت اما

رمان بازار
romanbazar.ir

این مدت کمبودی حس نکرده بود .
برادر کوچک رعنا ماشین دوستانش را قرض می کرد و اکثر روزها به طبیعت دلنشین اطراف می رفتند.
احساس می کرد این سفر برای همگی شان لازم بود حتی برای رعنایی که هیچوقت اعتراضی از وضعیت زندگی اش در تهران نکرده بود.

#پست228_

رعنایی که بعد از این سفر متوجه شده بود قلب بزرگش را از مادرش به ارث برده است.
مادری که موقع برگشت با همان لهجه ی زیبایش قربان صدقه شان رفته بود و دخترش را به آن ها سپرده بود .
به چه کسی هم رعنا را سپرده بود .در دلش پوزخندی به خودش زده بود .او تا جایی که توانسته بود و جا داشت رعنا را چزانده بود.
سفر دلنشینی بود هیچوقت فکر نمی کرد سفری این چنین ساده به یکی از بهترین سفرهای عمرش تبدیل

رمان بازار
romanbazar.ir

شود.
سرش را از روی شیشه برداشت داریوش مشغول روزنامه اش بود و رعنا و نیکان هر دو در خواب بودند.
پسرکشان به حدی آرام بود که حتی در هواپیما هم هیچ اذیتی نداشت .کامران بچگی هایش خیلی شیطنت داشت اما مادر رعنا گفته بود که رعنا کودکی هایش هم مظلوم و آرام بوده است.
هیچوقت تا به این حد در رفتارهای رعنا دقیق نشده بود اما هر چه فکر می کرد دلایل نفرتش از رعنا را آن اوایل درک نمی کرد.
نفرتی که کام عزیزجانش را حتی در شب عروسی اش هم تلخ کرده بود .
مادر رعنا برایش تعریف کرده بود که راضی به دوری دخترهایش از خودش نبوده است و حال آنکه بازی تقدیر باعث شده بود دو دخترش از او دور باشند.
خودش هم به بازی تقدیر معتقد بود اگرنه که رعنا و کامران حتی در یک دانشگاه درس نمی خواندند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی جوری پیش رفته بود که دومینویی از اتفاقات باعث شده بود هم را ببینند و عاشق هم شوند.
خم شد و نیکان را بوسید .بینی اش را نزدیک گردن نیکان برد و دم عمیقی گرفت از نظرش بوی بهشت هم به زیبایی بوی بچه ها نبود.
همان سال های جوانی اش هم بچه خیلی دوست داشت اما غرور مسخره اش باعث شده بود نتواند به بچه های فامیل نزدیک شود.
سال ها طول کشیده بود تا خدا کامران را به آن ها داده بود .سال هایی که اگر نسبت فامیلی اش با داریوش نبود شک نداشت که برایش تلخ می گذشت.
زن عمویش اما همیشه هوایش را داشت ،هیچ وقت نشده بود او را برنجاند یا نقش مادرشوهری را بازی کند که همه انتظارش را داشتند.
برای عمویش هم همیشه همان دردانه ی برادرش بود اما زندگی شان از آنجایی شیرین شده بود که خدا کامران را به آن ها داده بود.
با اعلام مهماندار از فکر گذشته ها بیرون آمد به آرامی رعنا را صدا کرد .خوابش سبک تر از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بود که تصور می کرد .نیکان را در آغوشش بالا کشید و پرسید:
-رسیدیم؟...
-آره...
لبخندی به رویش زد:
-خسته بودیا...
***



#پست229_

-دیشب دیر خوابیدم....
حواسش بود نصف شب که برای خوردن آب بیدار شده بود هنوز چراغ آشپزخانه روشن بود.
صبح مادر رعنا برایش تعریف کرده بود که دیروقت خوابیده اند .دلش برای رابطه ی مادر دختریشان قنج رفته بود و حسرت های دلش دوباره سربرآورده بود که چرا دختری ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داریوش ساک رعنارو بردار...
-نه چرا ایشون بردارن اذیت میشن...
دستش را روی شانه ی رعنا گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:
-تو نیکان بغلته بذار برداره ...خیالت راحت چیزی نمیشه دکترش ازش راضی بود این دفعه...
از هواپیما که پیاده شدند باد گرمی به صورتشان خورد .کرمانشاه نسبت به تهران خنک تر بود و در این مدت از گرمای آزاردهنده خبری نبود .با گرفتن چمدان هایشان به رعنا گفت:
-چرا منتظری؟...
-مامان یکم وسیله داده بود بذارید اونا هم برسن...
با تعجب رعنایی را نگاه کرد که منتظر به چمدان های رو ریل خیره بود اما چند دقیقه بعد با دو ساک بزرگی که کنار پایشان بود تعجبش بیشتر شد.
داریوش که به دنبال باربر رفت خودش و رعنا کنار چمدان ها ایستادند .به ساک ها اشاره کرد:
-چی توشونه؟...
-یکم خوراکی و سوغاتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه این همه؟...
رعنا لبخندی به رویش زد:
-مامانه دیگه حتی برای خان عموایتا هم خوراکی گذاشته...
-چقدر زحمت کشیده...
گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و با مادر رعنا تماس گرفت .می خواست به جبران زحمتی که این مدت داده اند از او تشکر کند.
***
در آژانس نشسته بود و با اینکه از آناهیتا دلخور بود اما داشت به دیدنش می رفت.
در این دو هفته که دفتر نبود آناهیتا در نبودش استخدام شده بود و در اتاقش ساکن شده بود.

#پست230_

امروز اول هفته بود اما به علت تعطیلی رسمی بیکار بودند .از صبح آناهیتا چندباری به گوشی اش زنگ زده بود اما جواب نداده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار آخر اما کلافه از سماجت آناهیتا جوابش را داده بود .حرف بدی به آناهیتا نزده بود اما تندی کرده بود. احساس می کرد آناهیتا با استخدامش در شرکت قصد آزار محمدرضا را دارد .به همین خاطر از دستش حسابی عصبانی بود.

در این دو هفته هم اصلا به هیچکدام از تماس هایش جواب نداده بود اما صبح که با هم صحبت کرده بودند آناهیتا جان مادرش را قسم خورده بود که همچین قصدی ندارد.

گفته بود که گذشته ها هر چه که بوده برایش تمام شده و تنها قصدش از آمدن به دفتر کار است و لاغیر.

باورش کرده بود که قرار است با محمدرضا مثل غریبه ای که نمی شناسد رفتار کند اما ته دلش باز نگران بود.

آناهیتا که خبر از درون آشفته ی محمدرضا نداشت .او نمی دانست که محمدرضا با داشتن زن و زندگی هنوز درگیر آناهیتاست.

از طرفی نگران برخورد محمدرضا با خودش بود .

دلش نمی خواست محمدرضا فکر کند با این کار

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته اند که عرصه را بر او تنگ کنند.
داشتن این کار را مدیون محمدرضا بود اما کاش می توانست به محمدرضا واقعیت را بگوید.
آناهیتا گفته بود در این دو هفته برخورد آنچنانی با هم نداشتند ولی این هیچ از نگرانی هایش کم نکرده بود.
کلاه نیکان که از سرش افتاد دوباره آن را سرش کرد و دستش را که به سمت دستگیره ی در دراز شده بود در دست گرفت.
پسرکش را خوشتیپ کرده بود که به دیدن خاله آنایش بروند .هنوز آناهیتا نیکان را ندیده بود و انگار خودش هم با آناهیتا لج کرده بود که از قصد این دیدار را به تعویق انداخته بود.
-خانم همین جاست؟...
با صدای راننده به خودش آمد .تشکری کرد .آغوش بندش را بست نیکان را در آن گذاشت و پیاده شد.
این روزها نیکان حسابی وزن گرفته بود و نمی توانست خیلی او را در آغوش بگیرد .دست هایش زود خسته می شدند و می ترسید از دستش بیفتد.
برای همین حتی برای مسافت های کوتاه هم از آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بند استفاده می کرد .گوشی اش را از کیفش برداشت و پلاک خانه را با پلاک پیامک آناهیتا چک کرد ،وقتی از درستی اش مطمئن شد دستش را روی زنگ گذاشت و منتظر ایستاد.

***



#پست231_

در بدون هیچ حرفی باز شد .در را با پایش به داخل هل داد و حواسش بود موقع رد شدن از در پاهای نیکان که تکان می خوردند به در نکوبد.
پسرکش متوجه محیط جدید شده بود و با تکان دادن دست و پا و صداهایی که از خودش درمی آورد این را نشان می داد:
-جانم مامان جان ...اینجا خونه ی خاله آناست ...الان میریم خودش رو هم می بینی...
فضای سرسبز محوطه ی ساختمان به قدری قشنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

طراحی شده بود که دلش می خواست همانجا با نیکان بشیند.
وضعیت مالی عمه ی آناهیتا سوای از رشته و کارش به واسطه ی ثروت خانوادگی شان همیشه خوب بود.
یادش به اولین باری افتاد که خانه ی سیمین جون رفته بود .آن وقت ها تجربه ی الانش را نداشت و از دیدن هر چیز جدید تعجبش را نشان می داد .
بعدها بود که یاد گرفت نباید اینطور رفتار کند و ممکن است همین رفتارها دستاویزی برای تمسخر بقیه شود .
هر چند به کرات هم توسط افراد مختلف مسخره شده بود طوری که دیگر حس می کرد فولاد آبدیده شده است.
اولین بار که در خانه ی عمه آناهیتا دستشویی رفته بود بعد از بیرون آمدن به آناهیتا گفته بود نمی داند چرا هر چه کرده فقط کف از مایع دستشویی شان بیرون آمده است.
آناهیتا با این حرفش از خنده ریسه رفته بود اما بعدش عذر خواسته بود که نتوانسته جلوی خنده اش را بگیرد و برایش توضیح داده بود که فوم دستشویی با مایع

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق دارد.
هر چند آناهیتا هیچوقت مسخره اش نکرده بود .شاید در برخورد اول خندیده بود اما همان خنده را ادامه نداده بود و همیشه سر صبر و حوصله آن چیزهایی که او نمی دانست را برایش توضیح داده بود.
همین رفتارهای آناهیتا باعث شده بود دوستی شان با تمام تفاوت های فاحش اجتماعی عمیق و ریشه دار شود.
نیکان برای سگی که در محوطه مشغول بازی بود از خودش صدا درآورد .با اینکه خیلی از سگ می ترسید سعی کرد از کنارش عادی رد شود که پسرکش را نترساند.
دوست داشت پسرکش را قوی بار بیاورد .نه مثل خودش که مدام ترس های کوچک و بزرگ کامش را در زندگی تلخ می کردند.
با دیدن تاب و محوطه ی بازی حسرت خورد که چرا همچین جایی زندگی نمی کنند که گاهی نیکان را برای بازی بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست232_

به محض پا گذاشتن در لابی هوای خنک به صورتش خورد .با دیدن لابی من سلام کرد.
-سلام ...با کدوم واحد کار داشتین؟...
-نمیدونم کدوم واحد هستن...
-اسم شریفشون؟...
-سیمین مددی...
-خانم دکتر؟...
-بله...
با دست به مبلمان اشاره کرد
-چند لحظه تشریف داشته باشید باهاشون تماس بگیرم...
لبخندی به روی مرد زد و به سمت مبل ها رفت .بعد از نشستن اطرافش را نگاه کرد .طراحی بی نقص فضای لابی موجب تحسینش شد.
در ذهنش به جمله ی برادر کوچکش فکر کرد که همیشه به او می گفت "چرا پولدارها هر روز پولدارتر می شن رعنا؟ "لبخندش با این یادآوری کم رنگ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم حسودی نبود که چشم نداشته باشد رفاه و آسایش دیگران را ببیند اما یادش که به وضعیت خودشان می افتاد اعصابش خورد می شد.

مادرش که همچنان مجبور بود برای گذراندن امورات یومیه اشان خیاطی کند و مریمی که این روزها دیگر به جای اعتراض و پریدن به این و آن کنار دست مادرش کار می کرد.

انگار مریم هم بعد از گذشت این همه سال با وضعیت شان کنار آمده بود و به جای جنگ و جدل تسلیم این وضعیت شده بود.

برادر کوچکترش رامین که درس را همان اوایل دبیرستان رها کرده بود و از وقتی که او کمک های مالی اش را قطع کرده بود هر از گاهی کارگری می کرد.

خودش که با وضعیت پیش آمده نمی توانست کمک آنچنانی به خانواده اش بکند.

هر چند در این مدتی که سرکار می رفت باز هم کمک هایش را شروع کرده بود اما خرج یک خانواده که با این پول ها درنمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عوض زندگی پولدارهای دور و برش روز به روز بهتر از قبل می شد .انگار هر چه که می دوید نمی توانست به گرد پای آن ها برسد.
وضعیت زندگی عمه ی آناهیتا از آخرین بار انگار خیلی بهتر شده بود که در همچین محله و همچین برجی ساکن شده بود.
فاصله ی زمانی شان با محله ای که آن ها ساکن بودند بدون احتساب ترافیک و در روز تعطیل بیشتر از یک ساعت بود.
لابی من که به سمتش آمد از فکر و خیال درآمد و هر چند با وجود نیکان و ساک بزرگی که داشت سخت بود اما ناخواسته ایستاد.

***



#پست233_

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید...
با اشاره ی دست لابی من به سمتی که گفت حرکت کرد .خواست بگوید خودش می رود اما با رسیدن به آسانسورها گیج شده نگاهی به اطرافش کرد.
مرد خوش پوش همراهش دکمه ی یکی از آسانسورها را زد و تا آمدن آسانسور بدون حرف ایستاد .
بعد از آمدن آسانسور به او تعارف کرد که داخل شود .
شماره ی یکی از طبقات را زد و قبل از بسته شدن در آسانسور گفت:
-واحد ...807
زیر لب تشکری کرد که شک داشت شنیده باشد .نیکان با دیدن خودش در آینه ذوق کرد و دستش را برای گرفتن تصویرش دراز کرد.
به ذوق نیکان لبخند زد و هر چند که می دانست بچه اش نمی فهمد اما برایش توضیح داد:
-مامان جان این آینه اس و اون تصویر خودته واقعی که نیست میخوای بگیریش...
با رسیدن آسانسور کلاه نیکان را برداشت دستی به سرش کشید و سرش را بوسید .از آسانسور بیرون آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهی به واحد های آن طبقه کرد .
در واحد 807نیمه باز بود با این وجود دستش را روی زنگ گذاشت و منتظر ایستاد.
صدای غرغر آناهیتا را از جایی درون خانه شنید و همین باعث لبخندش شد.
صدایش که نزدیکتر شد توانست غرغرهایش را واضح بشنود.
-چه ناز و عشوه ای هم داره خوب بیا تو مگه در باز نیست...
همزمانی که در را باز کرد با دیدن او در آن وضعیت دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ کشید:
-خدای من...
از دری که در راهرو بود سیمین بیرون آمد و همزمانی که به آناهیتا پس گردنی زد تشر زد:
-چه خبرته بچه دور از جونش سکته کرد ...
لبخندی به حرکاتشان زد .انگار هر چه زمان می گذشت رابطه ی آناهیتا با عمه ی جوانش تغییری نمی کرد.
آناهیتا اما بی تفاوت به پس گردنی سیمین جیغ خفه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری کشید:
-آخه اینو نگاه کن تورخدا ...خوردنی من...

#پست234_

منظورش به نیکان بود .از دیدن اشک و لبخند همزمان آناهیتا لبخند زد .سیمین که باز تشر زد:
-بچه می ترسه آنا...
-عادت داره سیمین جون ...دخترعموی باباش هم همیشه که می بیندش جیغ میکشه ...اشکال نداره...
سری به تاسف تکان داد و با لبخند گفت:
-پس واجب شد بچه ات رو از این دیوونه ها دور کنی....
لبخندی به رویش زد و نیکان را نگاه کرد که برای آناهیتایی که جلو کشیده بود و همزمانی که از آغوش بند جدایش می کرد دست و پا تکان می داد.
-حرف نباشه سیمین ...من خاله شم...
رو به او کرد و تشر زد:
-چه یزدی هستی تو ...چرا تو این گرما بچه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

میذاری این تو...
منظورش به آغوش بند بود .اخمی تحویلش داد و گفت:
-لباساش نم برداشته از بس گرمش شده...
حق با آناهیتا بود اما واقعیتش این بود از انداختن نیکان واهمه داشت و در طول روز آن قدر پیش می آمد که بغلش کند و کارهایش را انجام دهد که دست ها و گردنش گاهی درد می کرد .لبخندی به روی آناهیتا زد:
-تعارف نمی کنی بیام تو؟...
-نخیر برو همون جایی که بودی...
و در کمال تعجب او در را بهم کوبید.
به محض بسته شدن در صدای گریه ی نیکان بلند شد پسرکش احساس غریبی کرده بود .سیمین که در را باز کرد جلو کشید و حین بوسیدن او شنید:
-این دیوونه که نذاشت درست و حسابی سلام علیک کنیم ...چطوری تو دختر؟...
-خوبم مرسی ...شما خوبین سیمین جون؟...
-ممنونم...
راه را باز کرد و بفرما زد .کفش هایش را درآورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض وارد شدن شالش را از سرش برداشت .
سیمین دست دراز کرد و شالش را گرفت:
-مانتوت رو هم بده آویزون کنم...
وسایلش را در همان راهرو گذاشت و مانتویش را درآورد .سیمین که رفت دستی به موهایش کشید و وسایلش را دوباره برداشت .
روی مبل که نشست آخیشی گفت که از چشم آناهیتا دور نماند .با اینکه همیشه این ساک و وسایل همراهش بود اما انگار هیچوقت برایش سنگینی اش عادی نمی شد.
-از اولش هم لاجون بودی...
با این حرف آناهیتا لبخندی زد و سرش را بالا گرفت .
نگاه متاسف اش را که متوجه خودش دید خندید.
-گم شو ...من کجا لاجونم تو زیادی گنده ای...

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست235_

با این حرفش مشت آناهیتا به بازویش نشست.
-چته وحشی...
از صدای بلندش نیکان لب هایش را جمع کرد و آماده ی گریه شد .آناهیتا در بغلش جا به جایش کرد و تکانش داد:
-نه نه گریه نکن ...تو تا حالا نفهمیدی مامانت دیوونه اس؟...!
-چی داری میگی به بچه بیار منم ببینمش...
به سیمین نگاه کرد که برایش شربت آورده بود .هم گرمش بود و هم تشنه بود .دستش را دراز کرد و بدون تعارف شربتش را برداشت.
در حالیکه با لبخند به جدال سیمین و آناهیتا نگاه می کرد شربتش را سر کشید.
-عه برو کنار میگم سیمین ...نمیدمش مال خودمه...
-آنا فقط یه دیقه ببینم چه شکلیه...
خواست بگوید الان است که نیکان گریه کند که با صدای جیغ نیکان هر دو ساکت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو کشید و نیکان را از آناهیتا گرفت .آناهیتا نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت.
-بسم الله ...سکته کردم...
خنده اش گرفت اما به آناهیتا بها نداد .پسرکش بغض کرده بود و لب هایش می لرزید.
روی مبل نشست لباسش را بالا زد و سینه اش را در دهان نیکان گذاشت .با این کار نیکان آرام گرفت.
با انگشت اشاره ابروهایش را مرتب کرد و پیشانی اش را بوسید .هنوز مانده بود تا به دیوانه بازی های آناهیتا عادت کند.
-کی فکرش رو می کرد رعنای خجالتی خوابگاه که چهار سال برای عوض کردن لباس پشت در کمد قایم می شد اینقد راحت جلوی ما لباسش رو بزنه بالا و سینه اش رو دربیاره...
با این حرف آناهیتا سرش را بلند کرد و لبخند خجالتی زد .سیمین در جوابش گفت:
-چی میگی تو ...الان مادر شده دیگه...
حق با سیمین بود در مادر شدن قدرتی نهفته بود که در تک به تک سلولهای بدن جاری می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرتی که او را هر روز صبح به امید دیدن چشم های باز پسرکش بیدار و وادار به زندگی می کرد.
قدرتی که خجالت کشیدن از دیگران به خاطر شیر دادن به نیکان را به گوشه ای از ذهنش می فرستاد ، هر چند ذاتا آدم ماخوذ به حیایی بود اما گرسنه ماندن و یا آرام کردن پسرکش در آن لحظه مهم ترین خواسته اش در دنیا بود.

#پست236_

زیر نگاه سنگین آناهیتا معذب بود اما خدا را شکر کرد که بعد از چند دقیقه سیمین به آناهیتا تشر زد:
-چرا اینجوری نگاش میکنی؟...
زیر چشمی حواسش بود که آناهیتا دستی به چشم هایش کشید و از جایش بلند شد .
هر کسی اگر خبر نداشت او خوب می دانست که آناهیتا چقدر عاشق بچه است.
همیشه از تنهایی و تک فرزند بودن خودش پیش او گلایه کرده بود .در دلش آرزو کرد آناهیتا حس خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بودن را مثل او تجربه کند .
هر چند می دانست آناهیتا در تمام این سال ها بارها بخاطر این قضیه تحت درمان بوده است ولی برای تقدیر که کاری نداشت آناهیتا را به خواسته ی دلش برساند.
بعد از سیر شدن نیکان او را روی دست بلند کرد و آروغش را گرفت .پسرکش خوش رو بود و زیاد اهل بداخلاقی های اینچنینی نبود .
لباسش را مرتب کرد و نیکان را کمی در بغلش جا به جا کرد تا راحت بشیند.
-خیلی پسرت خوشکله رعنا ...زنده باشه الهی...
لبخندش رنگ گرفت .تعریف از نیکان بهترین لذت دنیا را نصیبش می کرد.
-مرسی...
-خیلی دلم میخواد بغلش کنم ولی میترسم بیقراری کنه...
بلند شد و نیکان را در آغوش سیمین گذاشت.
-پسرم خوش اخلاقه خاله سیمین ...با غریبه ها هم زود اخت میشه ...نگران نباشید ...فقط به دیوونه بازیای

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله آناش عادت نداره...
آناهیتا که کنارشان نشست حواسش بود که کمی دمغ است اما سعی کرد به روی خودش نیاورد .از نظرش اینطور بهتر بود.
-یه لیوان آب برام میاری آنا ...خیلی تشنمه...
سیمین که در حال بوسیدن دست نیکان بود سرش را بلند کرد و گفت:
-ببخشید ما سرگرم گل پسرت شدیم مهمون نوازی یادمون رفت...
-نه خواهش میکنم ...راحت باشید...
هیچ از اینکه نیکان مرکز توجه بود ناراحت نبود حتی در درونش از این قضیه خوشحال هم بود.
آناهیتا که لیوان را به دستش داد سیمین پرسید:
-رعناجون نیکان چند وقتشه؟...
لیوان آب را نخورده پایین آورد:
-بهمن ماه یه سالش میشه...
آناهیتا گفت:
-پس بهمن ماهیه؟...
-اهوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای هشت ماه زیاد درشت نیست؟....

***



#پست237_

با سوال سیمین حواسش جمع شد .
-آره کمی قد و وزنش از سنش بیشتره...
آناهیتا بود که مداخله کرد:
-الکی چرا عیب میذاری رو بچه سیمین؟ ...باباش دو متر بود خب قاعدتا باید بچه اش هم درشت باشه...
با یاد کامران لبخند غمگینی زد.
-رعنا هیچوقت اون آقای خوشتیپ رو به من نشون ندادیا...
یادش به آن وقت هایی افتاد که سیمین سر کامران با او شوخی می کرد .همیشه آقای خوشتیپ خطابش می کرد و او با این لقب کامران رنگ به رنگ می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا وقتی از آناهیتا جریان رو شنیدم ناراحت شدم ...متاسفم...
بغض بدی گلویش را فشرد.
-هر چی خاک اون خدابیامرزه بقای عمر گل پسرت باشه رعناجون...
تشکر زیر لبی اش را هم خودش به زور شنید .
احساس می کرد اگر حرف بزند اشکش جاری می شود و او نمی خواست کامشان را تلخ کند.
-خدا تورو برای نیکان نگه داره ...زندگی بازی های مسخره ای داره یه روز به خودت میای میبینی اونی که اون همه دوسش داشتی دیگه نیست ...باورش سخته حتی گاهی فکر میکنی خواب دیدی ...طوری که پا میشی دنبالش میگردی...
آهی کشید:
-حداقل من یکی خوب درکت میکنم رعناجون ...
با این حرف سیمین اشکش ناخواسته چکید .آناهیتا نچی کرد اما سیمین بی تفاوت به او به نقطه ای خیره شد و ادامه داد:
-از نظرم عشق تعالی هر انسانی هست ...خدا فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقی رو به هر کسی نمیده ...وقتی با محسن ازدواج کردم خونواده ام خیلی ناراضی بودن ...داداشام پشت سرش پسره ی یه لاقبا صداش میکردن...
هیچوقت نشده بود آناهیتا از جزئیات زندگی سیمین و همسر خدابیامرزش برای او چیزی بگوید .فقط گفته بود که عاشق هم بوده اند .حواسش را به حرف های سیمین داد.
-بعد از ازدواج انگار رو ابرا بودم ...محسن طوری با من خوب بود که انگار منو وسط یه قصه ی عاشقانه پرت کرده بودن ...اون چند سال زندگی به حدی برای من شیرین بود که با یادش صد سال دیگه ام میتونم زندگی کنم...
آناهیتا سیمین را صدا زد .معلوم بود از بحث پیش آمده راضی نیست اما سیمین بی تفاوت به آناهیتا ادامه داد:
-هنوز باورم نمیشه یه راننده ی مست بیاد بزنه به محسن و زندگی مارو نابود کنه...
سیمین قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را با سر انگشت گرفت.
-خدا رحمتش کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم رعنا جان...

#پست238_

-سیمین به جای این حرفا بهتره یکم مهمون داری کنی...
آناهیتا از جایش بلند شد و نیکان را بغل کرد.
-بده به من این کپل رو...
سیمین برای او میوه گذاشت و تعارفش کرد .پیش دستی اش را برداشت و برای پایین فرستادن بغض لعنتی اش قاچی هندوانه خورد.
-سیمین من کاملا با لایف استایلت مشکل دارم ...بارها به خودتم گفتم...
حواسش را به آناهیتایی داد که نیکان سعی داشت موهایش را بگیرد.
-نکن بچه چشم نداری همین چارتا شوید رو ببینی ...
از حرف آناهیتا خنده اش گرفت
-آره بخند تو نخندی کی بخنده با اون موهات ...برو موهای مادرت رو بکش ...اندازه ی چارتا بز مو

رمان بازار
romanbazar.ir

داره...
خنده اش بلند شد
-کوفت...
بی ادبی که نثارش کرد انگار در آناهیتا موثر بود که جدی شد.
-داشتم میگفتم ...هر آدمی یه بار دنیا میاد نباید به خاطر یه اتفاق خودش رو سال ها از زندگی کردن محروم کنه...
سیمین بود که به اعتراض گفت:
-فقط یه اتفاق؟...
-بله یه اتفاق ...محسن اگه میدونست وقتی داره از جلوی بیمارستان رد میشه یه راننده ی مست میزنه بهش هیچوقت از اونجا رد نمی شد ...میبینی این فقط یه اتفاق بوده سیمین....
رو به او کرد
-رعنا به نیکان میوه بدم؟...
-کثیفت میکنه....
-فدای سرش...
خم شد و از ظرف میوه شلیلی به دست نیکان داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکش با دو دست شلیل را گرفت و با دندانی که به تازگی جوانه زده بود سعی کرد آن را گاز بزند.
-عزاداری بد نیست ...احترام به اون شخصه ولی عزاداری هم حدی داره سیمین...
سیمین آهی کشید .خودش بود که پرسید:
-چند سال گذشته؟...
-با امسال میشه شونزده سال....
آناهیتا بود که ادامه ی حرف را گرفت
-شونزده سال خودش یه عمره...
حق با آناهیتا بود شانزده سال برای عزاداری خیلی زیاد بود.
-به رعنا هم میگم که گوش به زنگ باشه ...اگه بخواد مثل تو رفتار کنه خودم گوشش رو می پیچونم...
لبخندی به محبت عیان آناهیتا زد اما او قضیه اش با سیمین فرق می کرد او پسری داشت که تمام دنیایش بود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست239_

انگار این موضوع را آناهیتا قبلا مطرح کرده بود که سیمین بق کرده گوشه ی مبل در خودش جمع شد.
-رعنا تو بهش بگو من که هر چی میگم حرفمو گوش نمیده تمام فرصت های زندگیش رو داره هدر میده ...
بی حرف نگاهی به سیمین کرد
-طوری شده که حتی مادر محسن خدابیامرز هم بهش میگه ازدواج کن اما خانم به گوشش نمیره...
با تعجب سیمین را نگاه کرد
-خانم با کار خودش رو خفه کرده ...شبی نیست که زودتر از یک شب خونه بیاد...
برای سیمین دلش سوخت .وضعیت او را هر چند کوتاه اما تا حد زیادی تجربه کرده بود.
-بسه...
سیمین که اعتراض کرد ترجیح داد مداخله کند
-سیمین جون که بچه نیست آنا ...هر وقت خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

صلاح بدونه برای زندگیش تصمیم جدی میگیره...
اما آناهیتا انگار قصد کوتاه آمدن نداشت
-از بچه هم بچه تره اگه نبود که با هر پیشنهادی بست تو خونه نمیشست گریه کنه...
-آنا...
توجهی به اعتراض سیمین نکرد
-رعنا تو بهش بگو الان یه هفته اس ما سر این موضوع دعوا داریم البته اگه من بتونم خانم رو تو خونه گیر بیارم...
در جواب چی شده ی او سیمین بود که به حرف آمد.
-بابا من یه غلطی کردم گفتم یکی از همکارا پیشنهاد آشنایی بیشتر داده...
لبخندی روی لبش نشست و مهربانانه رو به سیمین گفت
-چی از این بهتر...
-خب منم همینو میگم دیگه اما خانم حرف تو گوشش نمیره...
بشقابش را روی میز گذاشت و روی مبل کمی جلو کشید .دست های سیمین را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا یه فرصت دوباره به خودتون نمیدین؟....
نگاه مردد سیمین را که دید ادامه داد:
-شاید مرد خوبی باشه ...همراه داشتن تو زندگی به نظرتون بهتر از تنهایی نیست...
آناهیتا انگار از بحث شان راضی بود که بی حرف نگاهشان می کرد.
-نمیگم اندازه ی آقا محسن ولی شاید به اندازه ی خودش بتونه بهتون عشق بده...
سیمین که به حرف آمد تردید در تن صدایش واضح بود.
-تو این سن دیگه دنبال عشق نیستم من...
-خب عشق نه میتونیم اسمش رو بذاریم احترام ...
هوم؟...
-نمیدونم چی بگم...
آناهیتا که به حرف آمد نگاهش پی نیکانی کشیده شد که آب دهانش و آب شلیل دستش جلوی تیشرتش را خیس کرده بود.
-من میگم یه فرصت کوتاه چند ماهه به خودتون بده اگه خوشت نیومد بگو شمارو به خیرو مارو به

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامت...
لبخندی به روی سیمین زد و دست هایش را فشرد
-بدم نمیگه...

#پست240_

سری برایش تکان داد .آناهیتا راضی از نتیجه بحث را عوض کرد
-میگم رعنا...
دست های سیمین را رها کرد و سر جایش برگشت.
-جان...
-تو سزارین کردی یا طبیعی نیکان رو به دنیا آوردی؟...
-طبیعی...
چشم های آناهیتا گرد شد .به سر نیکان اشاره کرد و گفت:
-چه جوری این سر رو آوردن بیرون؟...
سیمین تشر زد
-خنگ موقع تولد که سرش اینقدری نبوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبش نشست و در جواب سیمین گفت
-همون موقع هم دکتر گفت سرش خیلی بزرگه...
-سخت بود؟...
با سوال آناهیتا یادش به آن همه دردی افتاد که در بی کسی و تنهایی برای به دنیا آوردن نیکان کشیده بود.
از یادآوری اش عرق سرد بر تیره ی پشتش نشست .
آن شب احساس می کرد صبح فردا را نخواهد دید اما خدا نهایت لطفش را در حقش تمام کرده بود که توانسته بود پسرکش را ببیند .
-رعنا...
گیج آناهیتا را نگاه کرد
-کجا رفتی؟...
دستی به موهایش کشید
-یاد تولد نیکان افتادم...
-زایمان طبیعی خیلی بهتر از سزارینه ...زایمان طبیعی شاید دردش بیشتر باشه ولی فقط موقع تولد درد داره ولی سزارین عوارضش برای بعد از تولد هست ...برای همین دکترها روی زایمان طبیعی تاکید میکنن...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلش میخواست بگوید با همان زایمان طبیعی مرگ را به چشم خودش دیده است اما چیزی نگفت.

-باز دکتر بازیت گل کرد سیمین؟...

-جدی میگم...

بحث شان با حرف رعنا نیمه تمام ماند

-برای من خیلی سخت بود...

تاکید کرد

-خیلی...

یادآوری آن روزها غم عالم را سر ریز دلش میکرد .

آناهیتا خم شد لپ نیکان را صدا دار بوسید.

-عوضش خدا یه کپل دوست داشتنی بهت داد ...به نظرم می ارزید...

نگاهی به نیکان کرد که هنوز با شلیل دستش درگیر بود .لبخندی به آناهیتا زد و گفت:

-کشیدن تمام دردای دنیا به داشتن نیکان می ارزید...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست241_

لپ تاپش را روی پای خواب رفته اش کمی جابجا کرد و سعی کرد حواسش را جمع کارش کند .
بعد از چند دقیقه نیکان به پایش که راهش را سد کرده بود چنگ زد .جایش را روی مبل تنگ کرده بود و می خواست پاهای او را از سر راهش بردارد.
نچی کرد و لپ تاپش را با یک دستش گرفت و با دست دیگرش نیکانی را که از مبل آویزان شده بود سر جای اولش برگرداند.
عروسکش را دستش داد اما به ثانیه نکشید که عروسک را پرت کرد و روی زمین افتاد .نگاهی به عروسک روی زمین انداخت و بی اختیار صدایش بالا رفت:
-چیکار کردی نیکان؟...
پسرک از صدای بلند او لب هایش را جمع کرد و از حالت چهره اش مشخص بود که می خواهد زیر گریه بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه نتوانسته بود خودش را کنترل کند و سر طفل معصومش عصبانی شده بود خودش را سرزنش کرد.
لپ تاپ را بی حواس بست و لبه ی میز گذاشت .نیکان را بغل کرد و سرش را بوسید:
-معذرت میخوام پسرم حالم خیلی خوب نیست ...
معذرت میخوام باشه...
نیکان که خودش را در آغوشش جمع کرد عذاب وجدانش بیشتر شد .مادرش به او گفته بود که در این سن بچه ها مادرهایشان را خیلی بیشتر دوست دارند تا مادرها بچه هایشان را .
گفته بود به همین علت است که حتی وقتی مادرها بچه هایشان را کتک می زنند بچه ها پناهی جز مادرهایشان ندارند.
دکمه های مانتویش را باز کرد و سینه اش را به دهان نیکان گذاشت .با بلند شدن صدای در نچی کرد و سرش را به سمت در برگرداند.
امیدوار بود مهندس اعتمادی نباشد در این یک ساعتی که نیکان را با خودش به دفتر آورده بود ،چهار بار به آن ها سر زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لای در باز شد و منشی شرکت که او را در آن حالت دید به آرامی جلو آمد و با صدایی که آهسته تر از حد معمول بود گفت:

-ببخشید خانم مهندس...

-بیداره راحت باش...

با این حرف او نیکان سرش را به سمت منشی چرخاند و حین شیر خوردن نگاهش کرد .

هیچ دلش نمی خواست منشی شرکت او را در این وضعیت ببیند اما چاره ای نداشت .

به منشی که مشغول قربان صدقه رفتن نیکان بود با بی حوصلگی نگاه کرد و منتظر ماند حرفش را بزند.

#پست242_

به حدی سرش درد می کرد که حتی نور اتاق هم اذیتش می کرد .امروز اصلا روز خوبی را شروع نکرده بود .

در میان بی حواسی اش منشی جلو کشید و دست مشت شده ی نیکان را بوسید .حتی نتوانست در جواب محبت

رمان بازار
romanbazar.ir

عیان منشی تشکر کند.
-میشه من یکم زودتر برم؟...
با تعجب نگاهش کرد .کارهای اینچنینی به او ربطی نداشت.
-مهندس اعتمادی مگه نیستن؟...
دخترک دست هایش را در هم فشرد و من و منی کرد:
-چرا هستن...
-پس چرا اومدین پیش من؟...
-آخه ...
سوالی که نگاهش کرد دخترک به حرف آمد:
-نامزدم...
-خب...
-نامزدم نه یعنی دوست پسرم که قراره بیاد خواستگاریم...
کاش این دختر متوجه می شد که مناسبات او برایش هیچ اهمیتی ندارد
-پایین منتظرمه...
پس قضیه از این قرار بود.
-مهندس اعتمادی خب یعنی میدونید چیه من خیلی از

رمان بازار
romanbazar.ir

مرخصی هام این چند وقته اخیر استفاده کردم برای همین اگه بهشون بگم فکر نمی کنم قبول کنه ...
امروزم خودتون می دونید شرکت بخاطر جلسه ای که با سازه گستر داشت حالت نیمه تعطیله من کار زیادی ندارم راستش...
یادش به دوستی خودش و کامران افتاد .گاهی ماه تا ماه همدیگر را نمی دیدند و آن ملاقات های گاه به گاه هم انگار زمین و زمان دست به دست هم می داد که زودتر به پایان برسد .حواسش را داد به حرف های دخترک:
-گفتم اگه شما بگید مهندس اعتمادی نه نمیاره...
از این جمله ی منشی شرکت اخم هایش در هم رفت .
هر چند که دخترک بی منظور گفته بود.
مهندس اعتمادی در شرکت با او طوری رفتار کرده بود که منشی هم فهمیده بود چیزی این وسط هست.
نتوانست در مقابل چشم های ملتمس دخترک بی تفاوت باشد .یادآور خودش در سال های دور بود .
هر چند خودش به علت غرور مزخرفی که داشت هیچوقت برای بودن با عشقش به هیچکس التماس

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بود.
-باشه برو...

***



#پست243_

با این حرف او نیش دختر روبرویش باز شد و با آرزوهای خوب برای خودش و پسرش از اتاق بیرون رفت.
ساعت را نگاه کرد سر ظهر بود و موقع نهار ، حواسش را داد به نیکانی که با تک دندان درآمده اش مشغول گاز زدن سینه اش بود.
-نکن مامان جان...
با این حرف او نیکان لبخندی زد و با شدت بیشتری به کارش ادامه داد:
-عه نیکان دردم میگیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه اش را از دهان او درآورد:
-نه مثل اینکه تو سیری ...منه ساده رو باش فکر کردم میتونم بخوابونمت...
نیکان را روی مبل گذاشت .ساکش را حائل نیکان و زمین قرار داد.
از جایش بلند شد .لباسش را مرتب کرد و لپ تاپ را برداشت و روی میز گذاشت.
سعی کرد بهم ریختگی اتاق را با بیشترین سرعت ممکن سرو سامان دهد .
در این یک ساعتی که نیکان را به دفتر آورده بود انگار بمب در اتاقش منفجر شده بود.
نگهداری در دفتر از بچه ای که برای شناختن هر چیزی آن را در دهانش می گذاشت و وسواس خودش در این قضیه او را به حدی خسته کرده بود که انگار کوه کنده است.
امروز پشت هم بدبیاری آورده بود .همان سر صبح خواهرش مریم زنگ زده بود و هر چه از دهانش درآمده بود بار او کرده بود.
هر چه هم که پرسیده بود چه شده است جواب درست

رمان بازار
romanbazar.ir

و درمانی به او نداده بود .تا دو ساعت بعدش که از مهد نیکان به او زنگ زده بودند و به علت اتصالی سیم های برق ساختمان مهد و قطع شدن سیستم تهویه از او خواسته بودند که بیاید و نیکان را ببرد هنوز در شوک حرف های مریم بود.
ساعتی بعد که همراه نیکان در راه دفتر بودند ،مادرش زنگ زده بود و با گریه از دعوای رامین با صاحب کارش گفته بود و عصبانیت مریم را به آن نسبت داده بود.
خودش اما کوتاه نیامده بود و می دانست عصبانیت مریم از جای دیگری آب می خورد که مادرش را برای گفتن حقیقت قسم داده بود.

#پست244_

در آخر متوجه شده بود آرتروز مادرش دوباره عود کرده است و نمی تواند پای چرخ خیاطی بنشیند و به همین خاطر وضعیت مالی شان تعریف چندانی ندارد.
در تمام مدتی که با مادرش حرف میزد صدای مریم

رمان بازار
romanbazar.ir

در پس زمینه بود که داشت به او و پری بد و بیراه می گفت .
اینکه خواهرهایش پی خوشی خودشان رفته اند و تمام بدبختی ها را برای او گذاشته اند ،حرف اول و آخر مریم بود .پوزخندی از حرف های مریم روی لب هایش نشست .کاش خواهرش می فهمید که او هم یک طور دیگری با زندگی اش درگیر است.
در آخر به مادرش تاکید کرده بود که به حسابش پول خواهد ریخت .هر چه هم مادرش اصرار کرده بود که نمی خواهد حالش تا چند روز دیگر بهتر می شود او قبول نکرده بود و قبل از آمدن به دفتر سری به بانک زده بود.
این روزها به واسطه ی پروژه ی بزرگ و سنگینی که شرکت گرفته بود ،کار در دفترشان زیاد بود اما او به خاطر نیکان تا عصر شرکت نمی ماند و به خاطر کارهای خانه و وقت کم اش کاری را به خانه نمی برد.
ولی از همان بانک و چک کردن موجودی حسابش تصمیم گرفت که کارهای شرکت را خانه ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فلشی که حاوی اطلاعات پروژه ی جدیدش بود را ته کیفش انداخت و نگاه دیگری به ساعت کرد.
رسما ماندنش در دفتر با وجود نیکان بیهوده بود و کاری از پیش نمی برد .
هر چند مهندس اعتمادی همان یک ساعت قبل به او گفته بود برود و نیازی به ماندنش نیست؛ ولی خودش به علت اینکه هیچ مهندسی در شرکت نبود برای کارهای احتمالی ترجیح داده بود بماند.
با یاد آناهیتا و محمدرضایی که امروز با مهندس علومی و مهندس پدرام به جلسه ی سازه گستر رفته بودند باز دلشوره گرفت.
هر چه کرده بود نتوانسته بود به جای آناهیتا خودش برود .هنوز محمدرضا از استخدام آناهیتا در شرکت با او سرسنگین بود که خورده فرمایشات مهندس اعتمادی بدترش هم کرده بود.
نیکان که روی مبل خم شد به سرعت به سمت مبل دوید .
زانویش به گوشه ی میز برخورد کرد و به حدی دردش گرفت که آه از نهادش بلند شد اما توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان را قبل از آنکه زمین بیفتد بگیرد.
نمی دانست پسرکش امروز زیادی شیطنت می کند یا اعصاب او زیادی کش آمده است که حوصله ی سر و کله زدن با نیکان را ندارد.

***



#پست245_

مجبور شد نیکان را بغل کند و با یک دست به بقیه ی کارهایش برسد .
بخاطر استخدام آناهیتا و سرسنگین شدن محمدرضا نتوانسته بود راجع به رفتارهای اخیر مهندس اعتمادی با محمدرضا صحبت کند.
رفتارهای مهندس اعتمادی به حدی تابلو شده بود که آناهیتا سر این قضیه برایش دست می گرفت .
با صدای در اتاق پوفی از سر کلافگی کرد و نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

را دست به دست کرد .مهندس اعتمادی را که در آستانه ی در دید دلش می خواست سرش داد بکشد.
با دیدن او در آن وضعیت جلو آمد و لبخندی به رویشان زد:
-بده به من این گل پسر رو...
نیکان را از آغوش او گرفت .
-چطوری پهلوون؟...
ناراضی از وضعیت پیش آمده سعی کرد کارهایش را زودتر انجام دهد .وسایل نیکان را که گوشه و کنار اتاق بود در ساکش انداخت.
صدای خنده ی مهندس اعتمادی که بلند شد .به سمت آن ها چرخید .نیکان موهای مهندس را مشت کرده بود و می کشید.
-عه نیکان...
به سمتشان رفت و سعی کرد بدون تماس دستش با سر مهندس موهایش را جدا کند.
-اشکال نداره فدای سرش....
کاش می توانست به مهندس اعتمادی تذکر جدی بدهد اما در این وضعیت که مهندس هنوز چیزی نگفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم نمی توانست این قضیه را مطرح کند.
دست های نیکان را که جدا کرد ببخشیدی زمزمه کرد و قبل از اینکه دوباره نیکان دست هایش را بند موهای او کند گفت:
-میشه یه لحظه دستاشو بگیرید؟...
-بله چشم...
آغوش بند را به سرعت بست و مقابلشان ایستاد .
مهندس که منظورش را فهمید نیکان را در آغوش بند گذاشت و پرسید:
-داری میری؟...
-بله با اجازه تون...
نیکان دستش را بند دکمه ی پیراهن مهندس کرد و به سمت خودش کشید .عصبی از وضعیت پیش آمده دست های نیکان را جدا کرد و فاصله گرفت.
-منشی شرکت هم رفت ...یعنی گفتن من به شما بگم که کار دارن میرن ...
سری به معنای فهمیدن برایش تکان داد
-منم میخوام برم ....اجازه بده من میرسونمتون....
قبل از اینکه مهندس به سمت در برود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزاحمتون نمیشم ...من زنگ زدم آژانس الاناس که برسه...
در دل به دروغگویی خودش لعنتی فرستاد .مهندس قدم رفته را برگشت و گفت:
-مراحمی...
در چشم هایش نگاه کرد و گفت:
-کاش یه روزی برسه منو جمع نبندی...
و از اتاق بیرون رفت .بعد از رفتن مهندس به سرعت کیف و ساک نیکان را برداشت و از در بیرون زد .
برای اینکه همراه مهندس نشود حتی نمی توانست جلوی دفتر سوار تاکسی شود باید تا میدان را خلاف مسیر مهندس پیاده می رفت.

#پست246_

در دل بخاطر دروغی که به مهندس اعتمادی گفته بود خودش را لعنت کرد .
گرمای هوا ،سنگینی وزن نیکان ،ساک و وسایل همراهش نفسش را به اندازه ی کافی بند آورده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر توانی برای بالا رفتن از سربالایی ولیعصر رو به میدان ونک برایش باقی نمانده باشد.
سر ظهری سایه ها کوتاه بود و آفتاب مستقیم بر فرق سرش می تابید .کلاه نیکان را نیاورده بود و مطمئن بود پسرکش در این آفتاب می سوزد.
دلش به اندازه ی کافی پر بود و وضعیت پیش آمده آستانه ی تحریکش را به اندازه ای پایین آورده بود که دلش می خواست گریه کند.
ساک نیکان را دست به دست کرد و نفسی گرفت .دو ایستگاه اتوبوس تا میدان ونک فاصله داشت.
اگر نیکان همراهش نبود بی شک بی آر تی بهترین گزینه برای او بود اما شلوغی بی آر تی و وسواسش برای تمیزی محیط نیکان باعث شده بود بیخیال اتوبوس شود.
نخوردن صبحانه و تنش هایی که از صبح داشت به حدی توانش را گرفته بود که حس می کرد الان است که از ضعف زمین بیفتد.
نگاهی به نیکان کرد که گردنش کج شده بود و وزنش بیش از قبل سنگینی می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چشم های بسته اش دلش برای طفل معصومش سوخت که در این گرما و با این وضعیت ناراحت به خواب رفته بود.
نمی دانست در این وضعیت کسی را مقصر بداند یا بر تقدیر و بخت بدش لعنت بفرستد اما تنها چیزی که می دانست این بود که تمام توانش را برای این زندگی وسط گذاشته بود در حالیکه هر چه می دوید به چیزهایی که اولویت هایش بود نمی رسید؛ دیگر باقی چیزها جای خودش را داشت.
از اینکه کودکی فرزندش در بدترین شرایط زندگی اش داشت می گذشت به شدت ناراحت بود.
اکثر اوقات فقط خستگی هایش برای پسرکش می ماند .بیشتر اوقاتی که می خواست کنار نیکان وقت بگذراند در چرت بود و این در حالی بود که از امروز تصمیم گرفته بود به عنوان اضافه کار ،کارهای شرکت را به خانه ببرد.
چاره ای نداشت حقوقش به اندازه ای بود که کفاف خرج یک خانواده بیشتر را نمی داد و این در حالی بود که خانواده ی خودش به کمک نیاز داشتند و او

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانست نسبت به این قضیه بی تفاوت باشد.

***



#پست247_

***

از خانه که بیرون آمد نفسی گرفت .هوای خانه با وجود بزرگی و درختان بی شمارش برای او سنگین بود و انگار کسی راه نفسش را بند آورده بود که در تمام دو ساعتی که برای کارهای پیرمرد آنجا بود به سختی نفس می کشید.

در دل لعنتی به پیری فرستاد .وضعیت موکلش طوری بود که با تمام دارایی هایش و داشتن پرستار و زندگی مرفه دلش را به درد می آورد.

بچه هایی که هر کدام یک طرف کره ی زمین با پول پدرشان دنبال عشق و حال بودند و این در حالی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که سال تا سال یاد پیرمرد و تنهایی کشنده اش نمی افتادند.
بارها در این دو ساعت فکر کرده بود اگر خودش جای دکتر مستوفی بود چه می کرد.
دکتر مستوفی که زمینگیر شدن و بیماری اش حتی ذره ای در اخلاق خوبش اثر نگذاشته بود و رفتارش با باغبان و مستخدمین خانه اش طوری بود که تحسین او را برانگیخته بود.
این در حالی بود که تنهایی پیرمرد به حدی آزاردهنده بود که برای کاری که کمتر از نیم ساعت وقت می برد حدود دو ساعت لفتش داده بود.
خودش اما از این اتلاف وقت با وجود جو خانه ناراضی نبود .نشستن پای درددل آدم فرهیخته و دنیا دیده ای مثل دکتر مستوفی از نظرش کم از کلاس درس نداشت.
در جواب اصرارهای دکتر برای گذراندن نهار با او اما بهانه ی کار را آورده بود.
شک داشت با وجود حال و روزش چیزی از گلویش پایین برود اگرنه که کار بهانه ای بیش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه نشستن پشت فرمان دستی به صورتش کشید .استارت زد و کولر ماشین را روشن کرد .

با اینکه روزهای پایانی شهریور بود اما تابستان همچنان با قدرت خودنمایی می کرد.

ماشینش در کوچه ی پر دار و درخت زیر سایه بود اما فضای داخلش دم کرده و سنگین بود.

کوچه را که رد کرد به تصمیم دکتر برای وقف اموالش فکر کرد .به نظرش درست ترین تصمیم زندگی اش را گرفته بود اما اگر به او بود با نهایت بدجنسی ماهیانه هایی که برای بچه هایش می فرستاد را هم قطع می کرد تا بفهمند که محبت کردن وظیفه نیست و از سر لطف است که پدرشان خرج زندگیشان را می دهد.

با صدای گوشی اش از فکر دکتر و فرزندان ناسپاسش بیرون آمد .شماره ی روی گوشی اش را نگاه کرد و با دیدن اسم نگار جوابش را داد:

-بله....

-سلام کوروش جان ...خوبیی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر سریع جان شده بود هنوز یک هفته از مهمانی وحید نگذشته بود اما نگار طوری با او صمیمی شده بود که انگار سال هاست با هم در رابطه هستند.
کاش به نگار می گفت بدش می آید از اینکه صدایش را کشدار می کند و مثل بچه ها حرف می زند .
اصلا به سن و سال و موقعیت اجتماعی اش این اداها نمی آمد .ناسلامتی رزیدنت زنان بود و سن و سالی داشت.
شک نداشت اگر به دخترکی که بواسطه ی آشنایی با عمه کتی اش به او نخ داده بود سن و سالش را تذکر می داد به او برمی خورد .برای همین سعی کرد ندیده بگیرد و کوتاه جواب نگار را داد:
-مرسی...
-کجایی عشقم؟....!

#پست248_

با این حرف نگار ابروهایش از تعجب بالا پرید .این دیگر خیلی زیاده روی بود .مگر چقدر او را می

رمان بازار
romanbazar.ir

شناخت که عشقم خطابش می کرد.
جز مهمانی وحید که چند دقیقه برای در امان ماندن از آتوسا با نگار و دوستش هم کلام شده بود و قراری که به علت مشغله ی زیاد کمتر از نیم ساعت طول کشیده بود برخوردی نداشتند.
چرا او حتی بواسطه ی روابط متعددش با زن ها هیچوقت نمی توانست آن ها را درک کند .
با سوالش در سرش درگیر بود که صدای اعتراض نگار او را به خودش آورد .ناخواسته از دهانش جانم پرید که انگار به مذاق دخترک خوش نشست که خودش را بیشتر لوس کرد:
-حواست کجاست کوروششش جان؟...!
کاش برای این طرز حرف زدنش به او تذکر می داد .
اینطور کشدار که کوروش را تلفظ می کرد دلش می خواست تمام محتویات معده اش را بالا بیاورد.
-پشت فرمونم...
-عه عزیزم چرا از اول نگفتی؟....
بی تفاوت گفت:
-نه مشکلی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس خیلی حواستو جمع کن ...من تازه پیدات کردم نمیخوام بخاطر یه بی احتیاطی از دستت بدم...
و خودش به شوخی مسخره اش غش غش خندید .دلش می خواست تماسش را قطع کند.
نمی دانست آن روز به چه علت شماره اش را داده بود اما الان به حماقت خودش پی برده بود.
در این یک هفته که از مهمانی گذشته بود نگار با زنگ های وقت و بی وقتش اعصابش را به بازی گرفته بود.
اصلا تصور نمی کرد نگار با آن موقعیت اجتماعی اش تا این حد آویزان باشد .بار دیگر خودش را به خاطر بی مبالاتی اش لعنت کرد.
تصمیم گرفت در اسرع وقت او را از سر خودش باز کند .معلوم نبود اگر این رابطه کمی بیشتر پیش رود چه اتفاقی می افتد.
شک نداشت اگر کمی به نگار رو می داد سر از آپارتمانش درمی آورد و او اعصاب آدم کنه را به هیچ وجه نداشت.
-ببخشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

در خیابان اصلی پیچید و جواب نگار را نداد:
-غرض از مزاحمت اینکه میخواستم نهار رو با هم باشیم...
دلش می خواست بگوید واقعا مزاحمی اما حرفش را خورد .در این یک هفته سر تمام وعده های غذایی این جریان را داشت .
پوفی از سر کلافگی کرد و به این فکر کرد که این بار به چه بهانه ای از سر بازش کند.
حوصله ی حرافی های نگار راجع به رستوران جدیدی که غذاهای دریایی اش معرکه بود را اصلا نداشت که گوشی را روی اسپکر زد و روی داشبورد انداخت.
تنها چیزی که الان دلش می خواست یک دوش آب سرد بود و یک لیوان از نوشیدنی مورد علاقه اش.
پشت چراغ قرمز که ایستاد .پسرک دستمال به دستی خواست شیشه ی ماشینش را پاک کند.
شیشه را پایین داد و اسکناس درشتی به پسرک داد .
نیش پسرک با دیدن اسکناس باز شد و تشکر پر و پیمانی از او کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت سری تکان داد و شیشه را برای در امان ماندن از گرمای سر ظهری بالا داد.

***



#پست249_

نگار بی تفاوت به سکوت او همچنان داشت روده درازی می کرد .در ذهنش این سوال ایجاد شد که این دختر این همه وقت برای لاس زدن با او را از کجا می آورد؟ !مگر کار و زندگی ندارد؟!
ثانیه شمار چراغ را نگاه کرد انگار قصد سبز شدن نداشت .قصد داشت به محض سبز شدن چراغ تا خانه پایش را از روی گاز برندارد.
با صدای شیشه از سمت شاگرد سرش را به آن سمت چرخاند .دخترک گلفروش از پشت شیشه قصد داشت به او چیزهایی بگوید اما او حواسش به پس زمینه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر دخترک بود.
تصویر روبرویش را باور نداشت .شیشه را برای بهتر دیدن پایین داد و تصویر مقابلش واضح تر از قبل مقابلش دهن کجی کرد.
صدای دخترک گلفروش او را به خودش آورد .دستش را با گل هایش به سمتش دراز کرده بود.
پایین دادن شیشه او را به اشتباه انداخته بود .به حدی از دیدن تصویر روبرویش عصبی شده بود که نگفته به دخترک شیشه را بالا داد و وقتی با صدای اعتراض دخترک مواجه شد اخمش را بیشتر کرد.
در جواب چی شد نگار گوشی اش را برداشت و قطع کرد و برای دوری از تماس احتمالی اش آن را خاموش کرد و در داشبورد انداخت.
تصویر متحرک از کنارش گذشته بود و او دلش می خواست پیاده شود و تا جایی که جا داشت سرش داد بزند اما به خاطر گیر کردن در ترافیک لعنتی نمی توانست.
لعنتی را چند بار زیر لب گفت و با فریادی بلند مشتش را به فرمان کوبید .به حدی از این حرکت دردش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت که اخم هایش را بیشتر در هم کرد.
با سبز شدن چراغ بی تاب بود که زودتر ماشینش را حرکت دهد .بعد از اینکه نوبت به او رسید سعی کرد ماشینش را کنار خیابان بکشاند.
حین حرکت از پشت نگاهش به رعنا بود که زیر زل آفتاب در این گرما نیکان را از خودش آویزان کرده بود.
با دیدن راه رفتن آرامش بیشتر عصبی شد .معلوم بود با آن همه وسیله ای که از خودش آویزان کرده است نمی تواند سریعتر از این حرکت کند.
این زن انگار عقلش را از دست داده بود که در این گرما فکر بچه ی چند ماهه اش را نمی کرد.
سرعت ماشین را با سرعت قدم های رعنا تنظیم کرد و دستش را روی بوق گذاشت و چند بار پیاپی بوق زد اما رعنا توجهی نکرد.
عصبی از وضعیت پیش آمده با اینکه از بوق زدن بدش می آمد دستش را روی بوق گذاشت و برنداشت اما باز هم رعنا به راه خودش ادامه داد.
شیشه ی ماشین را در حالی پایین داد که حس می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از سرش دود بلند می شود و از فشار خشم رگ هایش در حال انفجار است.

#پست250_

-رعنا ...رعنا...
انگار صدایش را نشنید که به راهش ادامه داد .ماشین را نگه داشت و در را باز کرد هرم گرما که به تنش برخورد کرد بیشتر عصبی شد .
میان در باز ماشین ایستاد و با صدای بلندتری رعنا را صدا زد .وقتی به طرفش برگشت دست خودش نبود که تشر زد:
-مگه با تو نیستم؟ ...چرا راتو میگیری میری؟...
دخترک انگار در عالم خودش بود که صورتش شکل علامت سوال بود .بعد از چند لحظه که به خودش آمد به او سلام کرد و معذرت خواست از بابت نادیده گرفتن بوق هایش.
جواب سلامش را نداده به او اشاره زد که سوار شود .
حدسش سخت نبود که او را با یک مزاحم خیابانی

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه گرفته بود.
-خیلی ممنون مزاحم شما نمیشم...
با این حرف رعنا حس کرد چیزی به انفجار رگ هایش نمانده است .
با عصبانیت در ماشین را چنان به هم کوبید که شانه های رعنا از صدایش بالا پرید.
بی توجه به صدای اعتراض و بوق ماشین هایی که از کنارش رد می شدند عرض جاده را با چند قدم بلند طی کرد و به رعنا رسید.
با دیدن وضعیت نیکان دست هایش را مشت کرد که در فک خوشکل رعنا فرود نیاورد.
بی توجه به رعنا دستش را دراز کرد و نیکان غرق خواب را در آغوش گرفت .دستش را پشت نیکان گذاشت و از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-الان وقت تعارف کردنه؟ ...عقل داری تو؟...
به سمت ماشین رفت و کنار در شاگرد ایستاد .رو به رعنا برگشت هنوز در جایش ایستاده بود و او را نگاه می کرد .دست خودش نبود که تشر زد:
-نیت کردی امروز تا نیکان رو گرمازده نکردی نری

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه نه؟ ...!
اخم هایش را بیشتر در هم گره کرد و غرید:
-زود باش سوار شو...

: #پست251_

رعنا را که مردد دید عصبی تر از قبل شد:
-مگه داری استخاره میکنی؟...
توپ و تشرش انگار کارساز بود که تکانی به خودش داد و جلو آمد اما وقتی مقابلش ایستاد فهمید که این دختر سخت تر از آن است که فکرش را می کرد.
-اما...
-اما داره رعنا ...زود باش سوار شو ...تو این گرما زیر آفتاب وایسادی با من کل کل چی رو میکنی؟...
-نمیخوام مزاحمتون بشم...
به حدی اعصابش تحریک شده بود که دست خودش نبود وقتی گفت:
-نترس قرار نیست بلایی سرت بیارم...
دخترک با این حرف او گونه هایش رنگ گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت اما همچنان روبرویش ایستاده بود.
سرش را نزدیک تر برد و کنار گوشش غرید:
-سوار میشی یا به زور سوارت کنم؟...
با این حرف او به سرعت سرش را بلند کرد .با دیدن چشم های گرد رعنا شک نداشت که چشم هایش از این گردتر نمی شود.
لاقید شانه ای برایش بالا انداخت و در مقابل نگاه متعجب رعنا گفت:
-میتونی امتحان کنی...
رعنا که تکان نخورد با بدجنسی تمام حرفش را تکمیل کرد
-اگه تا یه دیقه دیگه نری تو ماشین به زور سوارت میکنم...
و در مقابل نگاه متعجب رعنا مچ دستش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد:
-از الان یه دیقه ات شروع شد...
از گوشه ی چشم بی حرکت بودن رعنا روی اعصابش بود اما خودش هم انگار بدش نمی آمد که

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک را به زور سوار کند .برخلاف خواسته ی درونی اش قبل از تمام شدن یک دقیقه هشدار داد
-پنج ثانیه ات مونده...
رعنا با شنیدن این حرف هول شده در ماشین را باز کرد .قبل از اینکه با آن همه وسایل روی صندلی بنشیند بازویش را گرفت.
در مقابل این حرکت او رعنا بازویش را با اخم عقب کشید و اعتراض کرد:
-چیکار دارید میکنید من که دارم سوار میشم...

#پست252_

این حرکت رعنا هیچ به مزاقش خوش نیامد .به همین علت بود که با بی رحمی تمام گفت:
-نترس تحفه نیستی که بخوام انگولکت کنم...
به وسایلش اشاره زد و گفت:
-بذارشون صندلی عقب که بتونی نیکان رو بغل کنی ...من که نمیتونم پشت فرمون بچه بغلم باشه...
و بی رحمی اش را تکمیل کرد وقتی که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چند اون طور که از ظواهر امر پیداست لیاقت بغل کردن نیکان رو هم نداری...
با این حرف تند و تیزش انتظار دفاع از جانب رعنا را داشت اما رعنا بی حرف ساک و کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و آغوش بند مسخره اش را باز کرد.
اگر می دانست چه کسی آغوش بند را اختراع کرده است قطعا خودش گردنش را می زد.
از نظرش نیکان در آغوش بند جایش ناراحت بود و نمی دانست رعنا چه اصراری دارد که یکی یکدانه اش را در آغوش بند بگذارد.
رعنا که روی صندلی جا گرفت و منتظر او را نگاه کرد دستش را پشت نیکان گذاشت و به آرامی خم شد.
نیکان را در آغوش رعنا گذاشت اما فاصله نگرفت .
بیشتر روی نیکان خم شد و لپ گل انداخته اش را به آرامی بوسید.
حبس شدن نفس رعنا را از این نزدیکی حس کرد اما به اندازه ای از خریت رعنا عصبانی بود که اصلا برایش مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این فاصله بوی خوش عطر خنک و ملایم رعنا در بینی اش نشست و در دل به سلیقه اش آفرین گفت.
در ماشین را به آرامی بست و به سرعت سوار شد .
دلش می خواست آن رایحه ی خوشبو را یکبار دیگر نفس بکشد.
دست خودش نبود که به سمت رعنا خم شد و کمربند را از جایش بیرون کشید .به جمع شدن رعنا با وجود نیکان در بغلش اهمیتی نداد و نفسی عمیق گرفت.
عطرش مخلوطی از بوی وانیل و مرکبات بود .نمی دانست چه اصراری به استفاده از عطرهای مختلف داشت اما سلیقه اش در انتخاب عطر عالی بود.

***



#پست253_

به جای خودش که برگشت ماشین را روشن کرد .جای

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی پارک کرده بود و شک نداشت مورد لطف تمامی ماشین هایی که از کنارش رد می شدند قرار می گرفت.

ترجیح داد چند دقیقه ای هم بگذرد که عصبانیتش فرو کش کند اما شک داشت که تاثیری هم داشته باشد.

خودش را می شناخت تا خودش را خالی نمی کرد عصبانیتش فروکش نمی کرد.

نرسیده به میدان در یکی از کوچه ها پیچید و زیر سایه ی درختی نگه داشت.

سعی کرد بخاطر نیکان هم که شده تن صدایش از حد خاصی بالاتر نرود .به روبرویش خیره شد و پرسید:

-چرا آژانس نگرفتی؟...

چند دقیقه صبر کرد اما وقتی جوابی نگرفت برگشت و با اخم های در هم رو به رعنا تشر زد:

-مگه با تو نیستم؟...

به آرامی جوابش را داد:

-زنگ زدم ماشین نداشت...

عصبی تر از قبل با صدایی کنترل شده غرید:

-تو این خراب شده فقط یه آژانس هست که اونم ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره؟ ...!منو چی فرض کردی رعنا؟ ...
برخلاف ترسی که در نگاهش موج میزد گفت:
-شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید...
در صورتش براق شد:
-چطوری؟...هان؟ ...!چطوری؟...!
فرمان را زیر دستانش فشرد و سعی کرد کلمات بهتری استفاده کند
-عین چی داری دروغ میگی انتظار داری باور کنم؟...!
-برام مهم نیست باور می کنید یا نه...
خیلی خودش را کنترل کرد که دست هایش در صورت رعنا فرود نیاید.
-سعی نکنید طوری نشون بدین که از من برای نیکان دلسوزترید ...مادر نیکان منم و هر طور صلاح بدونم...
وسط حرفش پرید:
-تقصیر تو نیست تقصیر این خراب شده ایه که توش زندگی میکنی ...برای همینه توهم ورت داشته که هر غلطی میتونی با بچه ات بکنی کسی هم بهت نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای چشمت ابروئه...
صدای رعنا بالا رفت.
-من کار بدی نکردم که دارید منو توبیخ می کنید...
کمی خودش را در صندلی اش رو به رعنا جلو کشید:
-که کار بدی نکردی؟ ...تو زل آفتاب بچه ی چند ماهه رو آوردی بیرون نمیگی گرما زده میشه؟...!
بی رحم شد:
-اصلا میدونی گرمازدگی چیه؟ ...اسهال و استفراغ برای بچه ضرر داره؟...!
-لازمه بهتون یه بار دیگه یادآوری کنم که مادر این بچه منم...

#پست254_

دست خودش نبود که صدایش بالا رفت.
-وقتی تکلیفت رو روشن کردم میفهمی یه من ماست چقد کره داره...
به وضوح رنگ صورت رعنا پرید اما عقب ننشست.
-هر کاری که از دستتون برمیاد انجام بدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمت دستگیره ی در برد اما قبل از آنکه بازش کند او قفل مرکزی را زد.
-بشین سر جات...
-زور که نیست میخوام برم...
از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-لیاقت مادری نیکان رو نداری...
با این حرفش چشم های رعنا پر از اشک شد .رویش را از او برگرداند اما چکیدن اشکش را دید.
نمی خواست آن حرف را به زبان بیاورد اما مواقع عصبانیت کنترل خشمش را نداشت.
همیشه موقع عصبانیت بعد از گفتن حرف هایش به معنایشان فکر می کرد و بعد از آن پشیمان می شد.
نچی کرد و بی طاقت پاکت سیگارش را برداشت .
سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و فندکش را روشن کرد اما با دیدن نیکان غرق خواب فندک را خاموش کرد و سیگار را از گوشه ی لبش برداشت.
با عصبانیت سیگار و فندک را روی داشبورد پرت کرد .از صدای برخورد فندک به داشبورد نیکان از خواب پرید و شروع به گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را بابت این بی مبالاتی اش لعنت کرد .نگاهی به رعنا انداخت که هیچ تلاشی برای آرام کردن نیکان نمی کرد و همچنان داشت گریه می کرد .نچی کرد و گفت:

-بچه هلاک شد رعنا لطفا آرومش کن...

رعنا نیکان را به خودش فشرد اما گریه ی نیکان بند نیامد .صحنه ی گریه کردن مادر و کودک روبرویش بی شک یکی از غم انگیزترین صحنه هایی بود که در زندگی اش می دید.

پشیمان از وضعیتی که پیش آمده بود با صدایی که از حد معمول آرام تر بود گفت:

-معذرت میخوام رعنا ...من میرم بیرون لطفا به نیکان شیر بده آروم شه...

تحمل فضا به حدی برایش سنگین بود که به سرعت دست برد سیگار و فندکش را برداشت و بلافاصله از ماشین بیرون زد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست255_

به معنای واقعی کلمه گند زده بود .دستی در موهایش کرد و کشید .عصبی از وضعیت پیش آمده لگدی به قوطی خالی کنار جوی زد و کمی دورتر از ماشین در سایه ی درختی ایستاد.
سیگارش را روشن کرد و با پوک عمیقی خودش را تنبیه کرد .راههای تنفسی اش که به حد کافی سوخت نفسش را بیرون داد.
دلش می خواست کسی کتکش بزند تا از دست عذاب وجدان لعنتی اش خلاص شود.
درست که رعنا بی فکری کرده بود اما مستحق این نوع برخورد او نبود .البته که تقصیر رعنا هم بود.
در وضعیتی که او عصبی بود با نهایت اعتماد به نفس ایستاده بود و با او یکه به دو می کرد.
تقصیر خودش نبود که به رفتارهای اینچنینی عادت نداشت .زن های زندگی اش همیشه در مقابل او زیادی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه آمده بودند.
تا یادش بود خواهرهایش روی حرف او حرف نمی زدند .دوست دخترهایش هم همیشه وقتی او را در این وضعیت می دیدند سکوت می کردند.
سیگارش که تمام شد برای پرت کردن فیلتر تا سر کوچه رفت .بعد از برگشتن چشم هایش را برای دیدن داخل ماشین ریز کرد.
همینش مانده بود که در این وضعیت رعنا را حین شیر دادن به نیکان خجالت زده هم بکند.
به اندازه ای از دستش شکار بود که به خونش تشنه باشد .دیگر جا برای اشتباهات اینچنینی نداشت.
کمی این پا و آن پا شد و بعد از مطمئن شدن از اینکه به اندازه ی کافی وقت را کشته است سمت ماشین رفت.
داخل ماشین که نشست با دیدن صورت ماه نیکان و آن چشم های درشتش که او را نگاه می کرد بی اراده از ته دل لبخندی به نیکان زد و دستش را برای در آغوش کشیدن نیکان دراز کرد .
-سلام پسرم ...حالت خوبه؟ ...ببخشید بیدارت کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بوسیدن چند باره ی نیکان حواسش رفت پی جمله ای که گفته بود .پسرم خطاب کردن نیکان از سوی اویی که همیشه بچه ها را عامل مزاحمت زندگی می دانستند به حدی برایش عجیب بود که خودش هم از به کار بردنش تعجب کرد اما در کمال تعجبش هیچ حس بدی از این کلمه نگرفته بود.

#پست256_

نیکان با یکی از دست هایش انگشت اشاره ی او را سفت گرفت بود و با دست دیگرش آویز عروسکی ماشین را می کشید.
از اینکه در بغل او آرام بود و گریه نمی کرد غرق لذت بود .بینی اش را کنار گردن نیکان برد و چند نفس عمیق کشید.
از نظرش بوی بدن نیکان بهترین بوی دنیا بود .نمی دانست تمام بچه ها همین بو را می دهند یا این بو فقط مختص نیکان است.
از گوشه ی چشم رعنا را نگاه کرد که همچنان به

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویش خیره بود.
آویز ماشین را از جایش درآورد و به دست نیکان داد .
سعی کرد از در آرامش وارد شود:
-برام بگو چرا اون کارو کردی؟...
با این حرف او برگشت و در صورتش براق شد:
-چیکار کردم؟ ....چرا یه جوری رفتار می کنید انگار جرمی مرتکب شدم؟...
صدای رعنا کمی از حالت عادی اش بالاتر رفته بود .
لب زیرینش را زیر دندان برد و با چشم به نیکان اشاره کرد .رعنا که این حالت او را دید با صدای آرامتری ادامه داد:
-یه روز عادی کاری بود که تموم شده بود و من داشتم میرفتم خونه...
با این حرف رعنا هجوم خون را به صورتش احساس کرد:
-یعنی کاره هر روزته؟....
رعنا که انگار تازه متوجه حرفش شده بود به تته پته افتاد:
-نه ...نه بخدا ...یعنی میدونی چی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد .بعد از چند لحظه انتظار پرسید:

-نه نمیدونم چی شد؟....

انگار رعنا هیچ تمایلی به ادامه ی این موضوع نداشت که بحث را عوض کرد:

-نیکان اون چیه دهنت گذاشتی؟ ...بده من ببینم...

با گرفتن آویز عروسکی از نیکان صدای او را درآورد .بعد هم نیکان را از بغل او گرفت و سعی کرد آرامش کند.

-کثیف بود مامان جان ...

با صدایی که در صدای اعتراض نیکان گم بود به آرامی گفت:

-تازه گرفتمش تمیز بود...

***



#پست257_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا انگار قصد ادامه دادن به بحث را نداشت که خودش را به نیکان مشغول کرده بود اما او قصد کوتاه آمدن نداشت.

-نمیخوای حرف بزنی؟...

در صدای نق و نوق نیکان به آرامی جواب داد:

-چی بگم؟...

-اینکه چرا تو این گرما بچه ی چند ماهه رو آوردی بیرون؟ ...چرا آژانس نگرفتی؟ ...اصلا آژانس به درک اقلا سوار تاکسی میشدی....

رعنا با آرامشی که انگار جزئی از وجودش بود جواب داد:

-اتفاقی نیافتاده ....شما زیادی دارید بزرگش میکنید....

با این حرف رعنا به حدی عصبانی شد که فریاد زد

-وقتی تو دادگاه حکم عدم صلاحیتت رو برای نگهداری از نیکان گرفتم میفهمی اتفاقی افتاده یا نه...

با این صدای او نیکان ترسید و به گریه افتاد .دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد اما رعنا نیکان را پس کشید و با چشم هایی مرطوب رو به او کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من چیکار کردم؟ ...چرا اینطوری میکنید شما؟...!

دلش برای رعنا سوخت اما از موضعش کوتاه نیامد

-با همین ندونم کاریت ممکنه خدایی نکرده بلایی سر نیکان بیاری...

جعبه ی دستمال را برداشت و رو به رعنا گرفت اما رعنا برنداشت .عصبی جعبه را سر جایش پرت کرد.

-اما اگه بهم بگی چرا این کارو کردی شاید کوتاه اومدم....

رعنا رو به شیشه برگشت و زیر لب زمزمه کرد

-دیگه اتفاق نمی افته مطمئن باشید...

-از کجا معلوم؟ ...

-فکر نکنید من مادر بی فکری هستم و حواسم به بچه ام نیست ...شرایط طوری نبود که بخوام منتظر آژانس بمونم...

متوجه ی حرف های رعنا نمی شد

-چه شرایطی؟...

با صدایی که به زور به گوشش می رسید جواب داد:

-کسی خواست منو برسونه....

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف رعنا اخمی کرد
-کی؟...
-یکی از همکارا...

#پست258_

-خب....
-برای اینکه سوار ماشینش نشم گفتم آژانس گرفتم...
چرا نمیفهمید رعنا چه میگوید .اخمش غلیظ تر شد:
-خب...
-مجبور شدم از دفتر که بیرون زدم خلاف مسیر حرکت همکارم پیاده تا یه جایی بیام بعدش سوار ماشین بشم...
-و اگه همونجا منتظر ماشین میموندی چی میشد؟...
با صدایی که از خجالت به پایین ترین حد خودش رسیده بود گفت:
-می فهمید دروغ گفتم...
-خب چه اشکالی داشت همکارت تو رو می رسوند اونطوری نیکان هم راحت تر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به او برگشت و با چشم هایی خیس از اشک گفت:
-فقط به فکر نیکان هستین من آدم نیستم؟...
همزمانی که در ذهنش این سوال ایجاد شد که چه ربطی دارد ،به این فکر کرد که رنگ چشم های رعنا وقتی خیس است زیباتر می شود.
قبل از آنکه سوال ذهنش را به زبان بیاورد رعنا دوباره رو به شیشه برگشت و گفت:
-همکارم آقا بود دلم نمی خواست پیش خودش فکری راجع به من بکنه....
ابروهایش از این حرف رعنا بالا پرید .این زن زیادی سفت و سخت بود .یکی مثل نگار با آن موقعیت اجتماعی و جایگاه به زور اصرار داشت خودش را به او بچسباند و یکی مثل رعنا با یک بچه و موقعیت نه چندان خوب تمام راه ها را برای آشنایی می بست.
این زن انگار قصد کرده بود هر بار تمام معادلات ذهنی او را بهم بریزد .برایش رعنا معادله ی پیچیده ای بود که انگار قصد حل شدن نداشت.
رعنا انگار از بازگو کردن این موضوع خجالت زده بود که رویش را طوری سمت شیشه کرده بود که او

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دیدی به صورتش نداشت.
دلش می خواست صورتش را ببیند شاید بتواند نگاهش را در این موقعیت ترجمه کند .
هر چند به تجربه به او ثابت شده بود که نگاه رعنا برای او ناخواناترین نگاه دنیاست.

***



#پست259_

با دیدن ساعت ماشین استارت زد و از کوچه بیرون آمد .رعنا و نیکان هر دو بیرون را نگاه می کردند.
آرامش حضورشان در ماشین چیزی بود که او نمی توانست منکرش شود طوری که دلش میخواست زمان همین جا متوقف شود.
به میدان که رسید خلاف مسیر رعنا به لاینی که میخواست پیچید .فکر می کرد رعنا حواسش نیست اما

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اعتراضش که درآمد متوجه اشتباهش شد.
-اشتباه اومدین....
قبل از آنکه بخواهد جواب رعنا را بدهد در جای پارکی که همان لحظه خالی شد پارک کرد و رو به رعنا گفت:
-از صبح سرکار بودی ...
رو به او برگشت و به صورت رعنا اشاره کرد:
-این قیافه نشون میده صبحونه ی درست و حسابی هم نخوردی ...تا بخوایم برسیم خونه ساعت از سه گذشته ...بهتره پیاده شی اینجا یه چیزی بخوریم بعد میرسونمتون...
صورت رعنا نشان می داد هیچ انعطافی راجع به پیشنهاد او ندارد .از در دیگری وارد شد:
-بچه شیر میدی ...حداقل بخاطر نیکان پیاده شو...
-خونه برای نهار منتظرم هستن...
سریع جواب داد:
-خودم به عمو زنگ میزنم الان....
بدون انتظار برای پیاده شدن رعنا دست برد و نیکان را بغل کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا ببینمت گل پسر...
بلافاصله پیاده شد و در سایه منتظر رعنا ماند .بعد از چند لحظه انگار رعنا با خودش یکدل شد که به آرامی پیاده شد و از صندلی پشت کیفش را برداشت.
رعنا که کنارش ایستاد نفس آسوده ای کشید و دزدگیر ماشین را زد .
امیدوار بود که رعنا حرف های ناخوشایندی که امروز به خاطر عصبانیت و قضاوت زود هنگامش به او نسبت داده بود را فراموش کند .
به در رستوران که رسیدند رعنا ایستاد .خودش هم چند روز پیش که با یکی از همکارانش به اینجا آمده بود همین واکنش را نشان داده بود.

#پست260_

لبخندی زد و به آرامی دستش را پشت رعنا گذاشت همزمانی که او را به جلو هدایت کرد گفت:
-چند روز پیش که منم اینجا اومدم فکر کردم این در و یه زیر زمین نمیتونه جای مناسبی برای غذا خوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ...اما وقتی فضای قشنگ داخلش رو دیدم و غذای معرکه اشون رو خوردم نظرم به کل عوض شد...

حین حرف زدن حواسش بود که رعنا از او فاصله گرفت و طوری راه افتاد که کمرش با دست او برخوردی نداشته باشد.

به روی خودش نیاورد و دستش را پشت نیکان گذاشت و حواسش را داد به پایین رفتن از پله های رستوران سنتی.

در زندگی اش هیچوقت نشده بود بچه ای را بغل کند و حین بغل کردن بچه راه برود چه رسد به اینکه بخواهد از پله پایین برود؛ برای همین کمی استرس داشت و با احتیاط قدم برمی داشت همین هم باعث شد از رعنا عقب بیفتد اما غرور ذاتی اش مانع از آن شد که از رعنا کمک بخواهد.

بعد از پایین آمدن از پله های رستوران که به اندازه ی یک طبقه بود نفسی از سر آسودگی کشید.

این حرکتش از چشم های منتظر رعنا دور نماند .برای اولین بار جلوی این زن با همه ی اعتماد به نفسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت خجالت کشید اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.
به جایی وسط رستوران نزدیک فواره و حوض آب اشاره کرد.
-اونجا بشینیم؟...
رعنا که با سر تاییدش کرد به همان سمت راه افتاد .
قبل از درآوردن کفش هایش رو به رعنا کرد و برای گذاشتن نیکان روی تخت سنتی رستوران اجازه گرفت:
-بذارمش روی تخت؟ ...
به خاطر تایید گرفتن از سوی رعنا تاکید کرد:
-فرشش تمیزه...
انگار به قیافه ی او نمی آمد از رعنا حساب ببرد که در جواب او لبخندش را خورد و بله ی خفیفی تحویلش داد.
نیکان را وسط تخت گذاشت و خودش هم نشست .از صبح بیرون بود و با درآوردن کفش هایش متوجه خستگی اش شد.
-من برم دستامو بشورم ...شما هم لطفا زنگ بزنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برایش تکان داد و دور شدن رعنا را نگاه کرد.
***
به فاصله ی رفتن و برگشتن رعنا با خان عمویش تلفنی حرف زده بود و گارسون برای گرفتن سفارششان آمده بود.
منتظر رعنا نمانده بود و هر چه به نظرش لازم بود و فکر می کرد ممکن است رعنا دوست داشته باشد سفارش داده بود.
گارسون خواسته بود نیکان را چند لحظه به آشپزخانه ببرد و با او عکس بگیرد اما اجازه نداده بود .
در عوض گفته بود می تواند با دوستانش کنار تخت شان بیاید و همین جا عکس بگیرند.
رعنا که برگشت از دیدن شلوغی دور او تعجب کرد و دور ایستاد تا کارشان تمام شود .بعد از خلوت شدن جلو آمد و بی حرف کفش هایش را درآورد .
چهار زانو نشست و نیکانی که سعی داشت از فاصله ی بین دو پشتی خودش را به زمین برساند در بغل گرفت .
از نظرش زن های کم حرف مرموز بودند و او خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت راز و رمزشان را کشف کند.
در زندگی اش کم پیش آمده بود که با همچین زن هایی برخورد کند در عوضش اطرافش همیشه پر بود از زن های حراف و فضولی که او به شدت از آن ها بیزار بود.

***



#پست261_

همچنان که سرش در لپ تاپش بود خمیازه ی بلندی کشید و برای دیدن مانیتور چشم هایش را ریز کرد .
صدای اعتراض آناهیتا او را به خودش آورد.
-اه بابا تا لوزالمعده ات معلوم شد ...چه خبرته رعنا؟ ....حداقل دستت رو بذار جلو دهنت خمیازه میکشی...
همزمانی که خمیازه ی دیگری میکشید دستی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا تکان داد و به پشتی صندلی اش تکیه کرد.
-هلاکیا...
با انگشت شست و اشاره چشم هایش را مالید
-دیشب اصلا نخوابیدم...
-چرا؟....
-نیکان تب کرده بود...
آناهیتا متعجب پرسید:
-دوباره...
-آره...
از جایش بلند شد و به سمت او آمد و با نگرانی پرسید:
-الان حالش چطوره؟ ....پس تو چرا اینجایی؟...
-صبح که اومدم تبش قطع شده بود ...نمیشه که هر روز هر روز مرخصی بگیرم ...هفته داره تموم میشه من دو روز سرکار اومدم...
-چه اهمیتی داره بابا ...مهم سلامتی پسرته...
بی فکر گفت:
-سر ماه تو خرجمون رو میدی؟...
و بلافاصله از حرفی که زد پشیمان شد .آناهیتا انگار متوجه شد که موضوع بحث را عوض کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم رعنا این هفته این دومین باریه که نیکان مریض میشه ...نکنه دور از جونش یه مشکلی داشته باشه ...کاش یه چک آپ ببریش....

-نه بابا چیز خاصی نیست ....متاسفانه پدر مادرها رعایت نمیکنن بچه های مریضشون رو میارن مهد نیکانم از اونا میگیره...

ناراحت گفت

-طفلی ...اینطوری که کلی اذیت میشه ...کاش دیگه مهد نره...

سری به تایید تکان داد

-خودمم تو فکرش هستم...

آناهیتا با این حرفش اخم کرد

-یعنی میخوای دیگه نیای سرکار؟...

با دست اشاره ای به طرز نشستنش روی میز کرد اما آناهیتا بیخیال شانه ای برایش بالا انداخت.

-یکی بیاد تو زشته...

اهمیتی به حرفش نداد

-جواب منو بده...

-نه بابا چطور نیام اونو که مجبورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی لابد میخوای بذاری پیش مادرشوهرت....
-نه نمیخوام اذیتشون کنم هر چند اون از خداشه...

#پست262_

قبل از اینکه آناهیتا سوال بعدی اش را بپرسد به حرف آمد:
-میخوام اگه بشه این چند ساعتی که میام دفتر براش پرستار بگیرم ....دفعه ی قبل سرماخوردگیش اونقد شدید بود یه کیلو وزنش کم شد...
-الهیییی بمیرم براش....
خدانکنه ای زمزمه کرد و گردنش را به چپ و راست تکان داد .خشکی گردنش را که گرفت به حرف آمد
-تازه هنوز یه ماه از پاییز مونده اگه قرار باشه تو زمستون هر هفته اینطوری بشه و یک کیلو وزن کم کنه دیگه هیچی ازش نمیمونه...
-دور از جونش ....فکر خیلی خوبیه فقط تهش چیزی برای خودت باقی میمونه؟....
از اینکه آناهیتا تا این حد رفیق بود احساس راحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد .لبخند بی جانی به رویش زد و گفت
-آره بابا قیمتاشون رو نگاه کردم خیلی نمیشه ...
منتظرم ببینم میتونم مربی مهدش رو راضی کنم بیاد خونه....
-اگه قبول کنه که خیلی خوب میشه...
سری برای آناهیتا تکان داد و به وضعیتش روی میز اشاره کرد:
-تو کارو زندگی نداری؟ ...
-حوصله ندارم رعنا...
-چرا مگه چیزی شده؟...
-نه چیزی نشده همینم حوصله ام رو سر برده ...تو که از بس کار ریخته سرت که تو کل هفته یه ساعت وقت برا خودت نداری از اونم طرفم سیمین بدتر از تو ...
منم این وسط تنها کاری که میکنم اینه که میام سرکارو برمیگردم خونه ...نه تفریحی نه استراحتی نه چیزی ...احساس میکنم کم کم دارم افسردگی میگیرم...
-حق داری ولی ببخشید نمیتونم درکت کنم من هیچوقت اونقدر تایم خالی نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و ادامه داد:
-همیشه تا جون داشتم کار کردم ...دیگه فرصتی برام نمیموند...
-حتی اون یه سالی که با کامران زندگی کردی؟...
-اون یه سال یکم کمتر کار میکردم اوقات تنهایی هم داشتم البته...
-تنها بودی چیکار میکردی؟...
-کتاب میخوندم ...ورزش میکردم...
صورتش را در هم کشید و دستی برایش تکان داد
-ایش ...حالمو بهم میزنی بسکه پاستوریزه ای...

***



#پست263_

-آنا من و تو مثل هم نیستیم هر چقدرم با هم دوست باشیم و همو درک کنیم بازم ما از دو طبقه ی متفاوتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

قاعدتا تفریحاتمون هم مثل هم نیست ...من وقتی با کامران زندگی میکردم اینو متوجه شدم که منو کامران همین اختلاف رو داشتیم ...کامران خیلی براش جالب بود که چرا من هیچوقت هیچ اعتراضی به نبودن هاش نمیکنم یا اعتراض به نداشتن تفریح و سرگرمی و سفر نرفتن و غیره...

نفسی گرفت و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد

-میدونی نکته ی غم انگیزش کجا بود؟...

آناهیتا به معنای ندانستن سری برایش تکان داد.

-من هیچوقت تو زندگیم این تفریحات رو نداشتم که با نبودشون احساس کمبود کنم...

-نمی فهمم...

-آنا دیگه بعد از این همه سال تو غریبه نیستی من اولین بار تو عمرم همراه شما اومدم شمال ...یادته تو اون سفر چقدر ذوق دریا رو داشتم؟...

-آره...

-یادته بهم میگفتی رعنا عین ندیده ها دل از دریا نمیکنی؟...

سری به تایید حرفش تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روزا خجالت میکشیدم بهت بگم که واقعا ندیدم خب...
آناهیتا ناراحت گفت
-معذرت میخوام...
-بابت چی؟....
-بابت حرفی که زدم...
-بیخیال ....الان مهم نیست فقط خواستم اینو بهت بگم اون سفر اولین سفر عمرم بود....
دهان آناهیتا که از تعجب باز ماند لبخند تلخی زد.
-چقدرم اون سفر بهم خوش گذشت...
-ولی اون مزخرفی که گفتم هنوز ته ذهنت مونده...
دست خودش نبود که پوزخندی زد
-هیچوقت فکر نمی کردی واقعیت باشه؟...
-نه به جون مامانم....

#پست264_

-عه دیوونه چرا قسم میخوری؟...
-آخه باور نمیکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه وار گفت
-باور میکنم ...
و چشم هایش را روی هم گذاشت .کاش می توانست چند دقیقه بخوابد .آناهیتا از روی میز پایین پرید .
صدای پایین پریدنش در سرش اکو شد .دلش میخواست به او تشر بزند اما خسته تر از آن بود که چشمش را باز کند .
آناهیتا که لپش را بوسید چشمش را باز کرد .از فاصله ی نزدیکشان تعجب کرد با دست او را کنار زد
-نکن....
-خیلی ماهی رعنا ...خیلی خانمی که تا الان به روم نیاوردی...
صدای باز شدن در و در پی آن صدای محمدرضا که او را صدا می زد باعث شد نگاه هر دویشان به طرف در برگردد.
محمدرضا با دیدن آناهیتا و مقنعه ی دور گردنش اخم هایش را در هم کشید و با ببخشیدی از در بیرون رفت .به مقنعه ی آناهیتا اشاره کرد:
-دور از جونت نمی میری اونو سرت کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا بی تفاوت شانه بالا انداخت و به طرف میزش رفت .خودش را روی صندلی اش انداخت و با صدایی که کمی از حالت عادی بالاتر بود گفت

-به درک...

تشر زد:

-بدجنس نشو آنا...

-روز خوبش که منو نمیبینه طوری رفتار میکنه انگار من جزو اشیای این دفترم خوب الانم ندید میگرفت مثل همیشه نمیمرد که...

-آنا...

-آنا چی؟ ...خودتم میدونی حرف حق جواب نداره....

***



#پست265_

-نمیگم حرفت حق نیست ولی یکم مراعات کنی بد

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...
مقنعه اش را از سرش درآورد و روی میز پرت کرد .
دستی به موهایش کشید و دوباره سرش کرد.
-دست خودم نیست سرم میکنم انگاری یکی دستشو گذاشته رو گلوم فشار میده ...خوب شد؟...
لبخندی کمرنگ به آناهیتا زد:
-آره خوبه ...میفهمم چی میگی ...یواش یواش عادت میکنی....
***
ساعت روی دیوار را نگاه کرد و خمیازه ی دیگری کشید .یک ساعت تا پایان ساعت کاریشان مانده بود.
با فرح خانم تماس گرفته بود و حال نیکان را پرسیده بود .خدا را شکر ظاهرا تبش از صبح که پایین آمده بود دیگر بالا نرفته بود.
دیشب حتی نتوانسته بود از ترس چشم بر هم بگذارد .
قطره ی استامینوفن نیکان را که می داد مرتب پاشویه اش میکرد.
با اینکه دکتر گفته بود بعد از دادن قطره هیچ جای نگرانی نیست اما می ترسید خوابش ببرد و تب نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا برود و تشنج کند.
هزاری هم که مطمئنش میکردند اما باز هم می ترسید .نیکان تنها چیز ارزشمندی بود که او را به این زندگی سنجاق میکرد حتی فکر نبودن نیکان هم برای دیوانه شدنش کافی بود.
از دیشب خودش را لعنت میکرد که مسبب درد کشیدن فرزند دلبندش شده است .قسم خورده بود که دیگر نیکان را به مهد نفرستد.
بیخوابی دیشب یک طرف ماجرا بود ،طرف دیگر گریه هایش بود که با دیدن پوست رنگ گرفته ی نیکان کنترلش را از دست می داد.
از بس گریه کرده بود که چشم هایش می سوخت .
برای اینکه در برنامه ی اتوکد اشتباه نکند مجبور شده بود خط ها را به تفکیک رنگ انتخاب کند .
یک امروز را به خودش سخت نگرفته بود هر چند نتیجه ی کارش مثل مبتدی ها از آب درآمده بود اما چشمش اصلا درست کار نمی کرد.
در اتاق زده شد و بدون اینکه اجازه ی ورود بدهند مهندس اعتمادی سراسیمه وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما محمدرضارو ندیدین؟...
-یه ساعت پیش اینجا بود ...چطور؟...
دستی در موهایش کرد و کشید
-نمیدونم من الان از شهرداری برگشتم مهندس فخر میگه با عجله از دفتر زده بیرون گفته زنم تصادف کرده...
-حالش چطوره؟....
-مهندس میگفت تموم کرده....

#پست266_

هنوز بعد از چند ساعت باورش نمی شد .صبح بود که با صدای محدثه بیدار شده بود .با همان مهربانی ذاتی اش به رویش نیاورده بود که روی مبل خوابیده است.
دستی در موهایش کرد و طوری کشید که درد را حس کند .ساعت از نصف شب گذشته بود .همین چند دقیقه پیش بود که صدای گریه و زاری در خانه اشان قطع شده بود.
عذاب وجدان طوری بیخ گلویش چسبیده بود که راه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را بند آورده بود .داغ نبودن محدثه برایش هضم شدنی نبود.
در تمام این سال ها حتی یکبار به محدثه ابراز عشق نکرده بود اما زن ساکت و مظلومش انگار به این بی عشقی عادت کرده بود که هیچوقت اعتراضی نمی کرد.
بدتر از همه این چند ماه اخیر بود .از وقتی دوباره آناهیتا را دیده بود انگار با خودش و زندگی اش لج کرده بود.
بیشتر شب ها موقع خواب جلوی تلویزیون خودش را مشغول فیلم دیدن می کرد و بعد از اطمینان از خواب بودن محدثه همانجا می خوابید.
صبح وقتی بیدار می شد که محدثه پتوی سبکی رویش انداخته بود و مثل همیشه با لبخند به او صبح بخیر می گفت.
هیچوقت در این هشت سال زندگی مشترک به او اعتراضی نکرده بود .هیچوقت سر هیچ مسئله ای آن طور که باید دعوا راه نینداخته بود.
همیشه با همه چیز سریع کنار می آمد .همین اخلاق

رمان بازار
romanbazar.ir

محدثه باعث شده بود که او روز به روز نسبت به زندگی اش بی تفاوت تر شود.
انگار عادت کرده بود که همه چیز را همیشه خوب ببیند.
الان که رفته بود از رفتارش پشیمان بود .قدر آرامش تمام این سال ها را ندانسته بود .هیچوقت عاشق محدثه نبود اما نمی توانست کتمان کند که دوستش نداشت.
اصلا مگر می شد موجود آرام و بی آزاری مثل او را دوست نداشت .همیشه به چیزی که داشتند قانع بود .
چه آن وقت ها که دانشجوی فوق لیسانس بود و با کار پاره وقتی که داشت به زور خرج زندگی اشان را درمی آورد .چه بعدترها که بخاطر ایده آل گرایی مزخرفش مدت ها بیکار بود.

***



#پست267_

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست از این به بعد زندگی اش را باید چگونه بگذراند .با دو تا بچه ی کوچکش چه کند .آن هم بچه های او که این همه به مادرشان وابسته بودند.
باورش نمی شد که یک تصادف تمام زندگی اش را زیر و رو کرده باشد .همین امروز صبح بود که به او لیست خرید داده بود.
قرار بود شام امشب مادر و خواهرهایش را دعوت کند .به او سفارش کرده بود که دیر برنگردد.
یک ساعت قبل از آن تصادف لعنتی به او زنگ زده بود و تاکید کرده بود که میوه و شیرینی را از جای همیشگی بگیرد.
کاش هیچوقت امیرحسین را در آن پیش دبستانی که دور از خانه اشان بود ثبت نام نمی کردند.
اگر همان پیش دبستانی محله ی خودشان بود محدثه مجبور نبود برای بردن و آوردن امیرحسین سوار تاکسی شود که این اتفاق برایش بیفتد.
اصلا مگر راننده تاکسی ها کارکشته نبودند .چطور ممکن بود سر چهارراه همچین بی احتیاطی کند و با

رمان بازار
romanbazar.ir

این بی احتیاطی اش بچه های او را بی مادر کند.
با صدای گریه ی امیرحسین به سمت اتاقش رفت .خاله اش زودتر از او بالای سر پسرش رسیده بود اما گریه ی بی صدای خاله اش بدتر پسرش را بی تاب میکرد.
خاله اش را بیرون فرستاد و کنار پسرش دراز کشید .
امروز به حدی بی تابی کرده بود که دلش برای جگرگوشه اش کباب شده بود.
دستش را آرام پشتش گذاشت و او را به خودش نزدیک تر کرد .در نور آباژور چشم های گریان پسرش با تعجب او را نگاه کرد.
انگار هنوز دراز کشیدن او را در تختش باور نکرده بود چه رسد به اینکه بخواهد در آغوش پدرش به خواب رود.
قبل تر ها هیچوقت از این کارها نکرده بود .خوش را بابت همه ی این سال ها لعنت کرد .چقدر به زن و بچه اش بی تفاوت بود که الان با کوچکترین محبتی پسرش این همه تعجب می کرد.
تن نحیف پسرش را در آغوش گرفت .آه عمیقی که پسرش کشید دلش را به درد آورد .آرام موهای پسرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نوازش کرد و در گوشش نجوا کرد:
-بخواب پسرم ...
بی حرف نفس عمیقی از هوای سینه ی او گرفت .
حواسش بود که دست های کوچکش را مشت کرد و اشک های بی صدایش روی بازویش ریخت.

#پست268_

سرش را بوسید .نمی دانست برای آرام شدن پسرش چه کند .عادت های موقع خواب پسرش را نمی دانست که به واسطه ی آن بتواند پسرش را بخواباند.
خودش را برای هزارمین بار در امروز لعنت کرد .
بخاطر دوری از بچه هایش اصلا نتوانسته بود امروز آن ها را آرام کند.
مگر آن ها در نرسیدن او به عشقش نقشی داشتند که این سال ها تاوان داده بودند .جز این بود که آن ها به واسطه ی وجود نحس او پایشان را به این دنیا گذاشته بودند.
-بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان بابا...
-مامان الان کجاست؟...
بغض گلویش به حدی بزرگ شد که به سختی آب دهانش را قورت داد.
-یه جای خوب...
-مامان بزرگ میگه مامان رفته آسمون ...مگه آدما میتونن پرواز کنن؟...
-نه عزیزم منظورش روح مامان بوده نه جسمش....
-روح چیه بابا؟...
پوف کلافه ای کرد .امیرحسین همیشه اینقدر سوال می پرسید یا فقط امشب اینطور شده بود .
-وقتی بزرگ شدی میفهمی باباجان...
-بابا....
-جانم...
-مامان دیگه برنمیگرده؟...
قطره ی اشکش روی سر پسرش چکید .نمی خواست اشکش را امیرحسین ببیند اما واقعا بغضش کنترل شدنی نبود .نمی دانست در جواب سؤالش چه بگوید . چطور پسر شش ساله اش را ناامید می کرد .مشت

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش را بالا آورد و آرام بوسید.
-نه باباجان دیگه برنمیگرده...
-من میترسم....
دروغ چرا خودش هم از نبود محدثه ترسیده بود اما به پسرش اطمینان داد.
-من هستم باباجان...
انگشت های دستش را به آرامی باز کرد و تاکید کرد
-تا همیشه هستم بابا ...
تخت امیر حسین کوچک بود و هیکلش را به زور در آن جا داده بود اما قصد داشت امشب را کنار پسرکش بماند.
آرام پشتش زد و به این فکر کرد که در تمام این سال ها نتوانسته بود حتی نقش پدری اش را به درستی ایفا کند نقش همسری اش که دیگر جای خود داشت.
وحشت داشت از فردایی که علاوه بر نقش پدر باید نقش مادر را هم به دوش بکشد .ناخواسته آهی کشید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست269_

کاش زمان به عقب برمی گشت و مثل همیشه که بعد از مهمان خانه اشان به خانه برمی گشت محدثه با آن اخم شیرینش به پیشوازش می آمد و با همان صدای آرام او را مخاطب قرار می داد که "آقا محمد مگه نگفتم دیر نیاید؟ "
سر پسرش که روی بازویش سنگین شد را دوباره بوسید و روی بالشش گذاشت .
پاهایش را جمع کرد و دستش را زیر سرش گذاشت .
لعنتی فرستاد به عشق و عاشقی که تمام سال های بعد از رفتن آناهیتا را برایش مثل زهر تلخ کرده بود.
هنوز فکر می کرد دارد کابوس می بیند .کاش از این کابوس بیدار می شد و محدثه را کنارش می دید .
آنوقت به جبران تمام اخم ها و بدخلقی هایش سعی می کرد مثل آدم رفتار کند و عشق و علاقه ی بی پایان زنش را بدون جواب نگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب لعنتی از چشم هایش فراری بود و این عذاب وجدان کوفتی داشت دیوانه اش می کرد.
بی شک اگر خانه اشان پر از مهمان نبود .مثل تمام شب هایی که دیوانه می شد و از خانه بیرون می زد ، الان هم همان کار را می کرد.
از مرور رفتارهایش با محدثه چیزی به دیوانگی اش نمانده بود .چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد . کاش فردا روز بهتری بود.
***
با اینکه دیشب نخوابیده بود اما از ظهر نتوانسته بود چشم برهم بگذارد .بخاطر نیکان و وضعیتش نتوانسته بود همراه همکارهایش برای تسلیت برود.
استرس عجیبی داشت .سرش به حدی درد می کرد که ریشه ی موهایش گزگز می کرد.
دلش برای بچه های محمدرضا می سوخت .بیشتر از آن دلش برای خود محمدرضا می سوخت .امیدوار بود در آشفته بازار ذهنش بتواند فرآیند سوگ همسرش را به درستی طی کند .هر چند با آن وضعیتی که او داشت شک داشت که بتواند درست رفتار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا زندگی هایشان اینطور شده بود؟ هیچکدامشان آن قرار و آرامش لازم را در زندگی نداشتند.
در جایش چرخید و رویش را به سمت نیکان کرد .در تاریکی خانه صورتش مشخص نبود اما صدای نفس هایش باعث شد خدا را به خاطر داشتنش شکر کند.
***
منتظر کنار خیابان ایستاده بود .سوز سرد هوا باعث شد یقه ی پالتوی کوتاهش را بالا دهد و تا گردن در پالتویش فرو رود .هنوز نمی دانست کار درستی است که همراه آناهیتا برای مراسم برود یا نه.
ترجیح می داد تنهایی برود تا آناهیتا را با خودش همراه کند .اگر آناهیتا ناراحت نمی شد حتما به زبان می آورد اما دوستش را خوب می شناخت .
شک نداشت با گفتن این حرف دلش را می شکند .
خصوصا از وقتی که از معین طلاق گرفته بود دل نازک تر از قبل هم شده بود.
با ایستادن ماشین سیمین کنارش مردد به سمت ماشین قدم برداشت .
آناهیتا از داخل در را برایش باز کرد .روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نشست سلام آرامی کرد که شک داشت آناهیتا شنیده باشد.

#پست270_

-چه خبرته؟ ...چه تیپی زدی انگار نه انگار که داریم میریم ختم...
لباس هایش را نگاهی انداخت و ساکت به روبرو چشم دوخت.
-کامران همیشه خوش سلیقه بود ...هر چند پول داشتن سلیقه هم میاره ...پالتوی مارکت چشم آدم رو از دور میزنه...
پوفی کرد و آناهیتا را از اشتباه درآورد
-خودم خریدم...
از ماشین جلویی اش سبقت گرفت و گفت:
-از تو بعید بود...
حوصله ی ادامه دادن به بحث را نداشت ترجیح می داد به برخوردش با محمدرضا فکر کند.
آناهیتا را می شناخت .هر وقت استرس داشت سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد راجع به مسائل حاشیه ای حرف بزند و فکرش را منحرف کند.
-این کوچه اس؟...
جوابش را نداد .هر چه به مقصد نزدیک تر می شدند بیشتر استرس می گرفت .از استرس زیاد دل پیچه گرفته بود .
کاش به آناهیتا می گفت همین جا نگه دارد و او را پیاده کند .به نظرش اگر نمی رفت بهتر از این بود که همراه آناهیتا برود.
با پیچیدن داخل کوچه نفس در سینه اش حبس شد .
آناهیتا بی حرف ماشین را پارک کرد.
برای پیاده شدن تعلل کرد .آناهیتا که پیاده شد دلش می خواست از همین جا برگردد.
آناهیتا در پشت را باز کرد و حین برداشتن دست گلی که او اصلا نفهمیده بود کی خریده است تشر زد
-چرا پیاده نمیشی...
انگار او را به مسلخ می بردند .بی میل پیاده شد و کیفش را روی دوشش انداخت .در خانه اشان باز بود و چند نفری جلوی در ایستاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا را که دید استرس امانش را برید .سرش پایین بود و حواسش به آن ها نبود .آرزو کرد آن ها را نبیند تا داخل خانه شوند اما در همین لحظه پسری روبرویش قرار گرفت و مشغول حرف زدن با او شد. از ورای شانه ی پسر روبرویی اش چشمش به آن ها افتاد .انگار هنوز حضور آنها را باور نکرده بود که دستش را روی شانه ی پسر مقابلش گذاشت و چشم هایش را ریز کرد.

همین که با او چشم در چشم شد به سمتشان آمد .هنوز با آن ها چند قدم فاصله داشت که با بدترین لحن ممکن او را مخاطب قرار داد:

-برای چی اومدین؟ ...

زبانش برای جواب دادن به او در دهانش نچرخید اما آناهیتا از کنارش جواب داد

-برای عرض تسلیت...

حتی نگاهش را هم به سمت آناهیتا نینداخت رو به او جواب داد

-خیلی بیخود کردین....

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست271_

مات صورت محمدرضا را نگاه کرد .این اولین باری نبود که به خاطر گناه نکرده مجازات می شد .انگار به این بی انصافی اطرافیانش عادت کرده بود.
بغض گلویش بزرگتر از آن بود که آوایی از آن خارج شود .وقتی برای بار دوم محمدرضا به حرف آمد از صدای بلندش برای یک لحظه چشم هایش را بست .
کاش این مرد حرمت آن ها را نگه نمی داشت حداقل حرمت عزای زنش را نگه می داشت.
-از همین راهی که اومدین برگردین ....به سلامت...
نقطه ی ته حرف هایش را طوری در صورتشان محکم کوبیده بود که جایی برای انکار باقی نمی گذاشت.
بی صدا چرخید و قبل از اینکه بیشتر از این شخصیتش زیر پاهای محمدرضا له شود سمت ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم برداشت.
حواسش بود که آناهیتا هنوز سرجایش ایستاده است .
بی شک اگر جان داشت سر آناهیتا غر می زد که "همین را می خواستی؟"
اما بی خوابی این دو روز و ضعفی که از نخوردن صبحانه داشت باعث شد بی حرف کنار ماشین منتظرش بماند.
***
صدای فین فین آناهیتا روی اعصابش بود اما سعی کرد خودش را کنترل کند تا تذکر ندهد .محمدرضا حتی دسته گلی که آناهیتا خریده بود را قبول نکرده بود.
نمی‌دانست در نبود او چه حرف هایی بین‌شان رد و بدل شده است اما شک نداشت که حرف های خوشایندی نبوده که آناهیتا با حرص سوار ماشین شده بود و بعد از بیرون زدن از کوچه کنار سطل آشغال روی ترمز زده بود و دسته گل را حواله ی سطل آشغال کرده بود.
هر چند پافشاری آناهیتا به حرف زدن با محمدرضایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که اصرار به ندیدن او داشت را درک نمی کرد.
این محمدرضای عصبی و بدخلق را انگار نمی شناخت .آناهیتا چه تقصیری در مرگ همسر او داشت که با آن ها تندی می کرد.
هر چند اگر به حرف هایی که بین شان رد و بدل شده بود گریز می زد علت رفتارهایش برای او مثل روز روشن بود.
خودش گفته بود که در تمام این سال ها نتوانسته از فکر آناهیتا بیرون بیاید .
بی شک همین فکر روی رفتارش با همسرش تاثیر گذاشته و الان شک نداشت که عذاب وجدان حرف های نگفته و کارهای نکرده برای همسرش را داشت که اینطور با آن ها برخورد می کرد.
مرگ نزدیکان به خودی خود سخت و طاقت فرسا بود .وای به حال روزی که با عذاب وجدان هم همراه می شد.

#پست272_

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک او بهتر از هر کسی این روزهای محمدرضا را درک می کرد .روزهایی که بیشتر در بهت و گیجی می گذشت اما امیدوار بود محمدرضا بتواند از پس این روزهای سخت بربیاید و به روتین زندگی اش برگردد.

***

با صدای زنگ آیفون چشم هایش را باز کرد .صورت نگار اولین چیزی بود که در دیدش قرار گرفت.
دیشب تا دیروقت عروسی بودند و بعد از آن نگار همراهش به آپارتمانش آمده بود .اصلا نفهمیده بود از کی رابطه اش با نگار به حدی رسید که او را به حریم شخصی اش راه داده بود اما خیلی هم از این اتفاق پشیمان نبود .
حداقلش این بود که برای برطرف کردن نیازهایش مجبور نبود به مهمانی های گاه و بیگاهی که دعوت می شد دل خوش کند.
صدای دوباره ی آیفون باعث شد که با رخوت از تخت پایین بیاید .شلوارکش را از پایین تخت برداشت و پوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به سر و صورتش کشید و به سمت آیفون رفت .
مادرش را که در تصویر دید خواب از سرش پرید.
نمی دانست این وقت صبح مادرش اینجا چه می کند .
زنگ دوباره ی آیفون باعث شد در را بزند و نگاهی به ساعت بیندازد.
با دیدن ساعت ابرو هایش را در هم کشید .ساعت یک ظهر بود و او هنوز خوابش می آمد.
با اینکه قبلا نگار را به خانوده اش معرفی کرده بود اما دلش نمی خواست مادرش از ماندن دیشب نگار در خانه اش مطلع شود .هنوز در خانواده اشان حریمی بود که دلش نمی خواست آن ها را بشکند.
در مهمانی تولد پسر دخترخاله ی مادرش بعد از گیر دادن و اصرار فراوان نگار ،او را همراه خودش برده بود که ای کاش هیچوقت همچین کاری نکرده بود.
بعد از آن مهمانی مادرش به حدی از نگار خوشش آمده بود که هفته ی بعدش او را به خانه اشان دعوت کرده بود .هر چند شک نداشت که پزشک بودن نگار در این علاقه به شدت دخیل بوده است.
همه چیز طوری سریع پیش رفته بود که او نتوانسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود جلوی جریانات بعدش را بگیرد.
نگار هم از خدا خواسته هر جایی که دعوت بود بدون چون و چرا همراهش شده بود.

***



#پست273_

در این یکی دو ماه اخیر از بس همه ی فامیل نگار را با او دیده بودند که وقتی او را تنها می دیدند حال نگار را از او جویا می شدند.
در خانه را باز گذاشت و روی مبل نشست .سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با انگشت شست و اشاره چشم هایش را مالید.
هنوز اثرات مستی دیشب از سرش نپریده بود اما بی خوابی دیشب هم انگار کار دستش داده بود که سر دردش بیشتر از حد عادی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب عروسی یکی از دوستان نگار بود .اگر بی انصافی نمی کرد به او خوش گذشته بود.
خصوصا بعدش که به خانه آمده بودند و با نگار خلوت کرده بود.
همیشه از خلوت کردن با نگار راضی بود .نگار به حدی در این زمینه حرفه ای بود و او را طوری به خودش مشغول می کرد که گذر زمان را حس نمی کرد اما این روزها بیشتر به این فکر می کرد که خواهان رابطه ی جدی با نگار هست یا نه.
قطعا اگر بعد از مدتی با نگار کات می کرد همین مادرش اولین کسی بود که او را سرزنش می کرد اما آویزان بودن نگار چیزی بود که از همان ابتدای رابطه اذیتش می کرد.
در آپارتمان به آرامی باز شد و مادرش از لای در صدایش زد:
-کوروش...
از جایش بلند شد و به سمت در رفت.
-بیا تو مامان...
مادرش با دیدن او در آن وضعیت اخمی حواله اش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و حین اشاره به بالا تنه ی لختش تشر زد:
-این چه سر و وضعیه ...برو یه چیزی بپوش هوا سرد سرما میخوری...
خوبه ای زمزمه کرد و دوباره به سمت مبل رفت .
حالش طوری بود که حوصله ی خودش را هم نداشت چه رسد به دیگری.

#پست274_

حواسش بود که مادرش با وسایل دستش به سمت آشپزخانه رفت .امیدوار بود به اتاق خواب نرود .با این فکر به سرعت از جایش پرید و به سمت اتاق خواب پا تند کرد.
در اتاق خواب را که بست؛ نفسی از سر آسودگی کشید و لعنتی به حواس همیشه پرتش فرستاد .صدای مادرش از آشپزخانه آمد.
-برای نهار قیمه بادمجون درست کردم ...گفتم تو دوست داری ...پدرت خونه نبود برات بیاره ...این دختره ی تنبلم که حرف منو گوش نمیکنه ...این شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم آوردم...
حین گفتن "دستت درد نکنه "به سمت مبل رفت و در دل کوفت بخورمی حواله ی خودش کرد.
سر و صدای مادرش از آشپزخانه روی مغزش بود کاش مادرش بیخیال قیمه بادمجان می شد و می رفت.
-دیشب رفتیم خونه ی خان عموت ...جات خیلی خالی بود ...چرا نیومدی؟....
اخمی حواله ی مادرش کرد .هر چند مادرش حواسش به او نبود و داشت کتری را پر آب می کرد.
-جایی دعوت بودم...
مادرش سرش را از روی گاز برداشت و به او لبخند زد:
-همیشه به مهمونی...
-مرسی...
-چند روز پیش نگار جون زنگ زده بود بهم...
حواسش از حرف های مادرش پرت شد .کاش می توانست جلوی ارتباط مادرش و نگار را بگیرد .رابطه ای که خودش هم نفهمیده بود که چطور در آن افتاده و تا این حد عمیق شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهای این مدت نگار گاهی حرصش را درمی آورد .نگاری که با چنگ و دندان برای حفظ این رابطه تلاش می کرد .واقعا علت این همه اصرار نگار را برای حفظ این رابطه نمی فهمید.
هفته ای نبود که مادر نگار او را به خانه اشان دعوت نکند و روزی نبود که برای احوالپرسی به او زنگ نزند اما این رابطه چیزی نبود که ایده آل او باشد و دلش نمی خواست خانواده ها را در این رابطه درگیر کند که متاسفانه این اتفاق افتاده بود.

***



#پست275_

همیشه مبنا را برای یک رابطه ی جدی بر این گذاشته بود که عاشق شود وگرنه که در مقایسه با روابط متعددش او رابطه های بهتر از نگار را هم داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

پایبند هیچ کدام از آن ها نشده بود چه رسد به نگاری که هیچ کدام از خصوصیات اخلاقی اش خوشایند او نبود .حتی از لحاظ تیپ و ظاهر هم چیزی نبود که به ایده آل او نزدیک باشد.

از اینکه در رابطه اش خانواده اش را وارد کرده بود بسیار ناراضی بود اما نمی دانست که چطور می تواند مانع از ادامه ی ارتباط آن ها شود.

غیر از رابطه هایی که خود نگار در آن ها پیش قدم می شد هیچ تمایلی به نگار نداشت و خودش را خوب می شناخت؛ می دانست که بعد از چند وقت این روابط هم دلش را می زند.

قهوه که روبرویش قرار گرفت سرش را برای دیدن مادرش بلند کرد .مادرش لبخندی به رویش زد و گفت:

-بخور برای سردردت خوبه...

انگار با گذشت تمام این سال ها هنوز مادرش تنها کسی بود که او را به درستی می شناخت .تشکری کرد و فنجان قهوه اش را برداشت .لبی تر کرد و رو به مادرش گفت:

-نیکان خوب بود؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این سؤالش چشم های مادرش برق زد و روبرویش نشست.

-آره ...

دست هایش را با شوق بهم کوبید

-وای کوروش حسابی بزرگ شده ...همه رو میشناسه بهش می‌گفتیم اسباب بازیشو ببره بده به فرزانه می برد می داد ...می‌گفتیم ببر بده به عمو می برد....

لبخندی به مادرش زد

-راه میره مگه؟...

لبخند مادرش عمیق تر شد

-نه هنوز...

-دیر نیست؟...

-نه کجا دیره ...اتفاقا زن عموت هم نگران بود ولی خوب وزنش زیاده برا همین دیر سرپا میشه...

اشاره اش به نیکان و وزن زیادش باعث شد دلش برای پسرک شیرین و دوست داشتنی کامران عمیقا تنگ شود.

-خیلی وقته ندیدمش باید یه سر بهشون بزنم...

مادرش سری برایش تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما این کارو بکن...
و از جایش بلند شد:
-تا تو قهوه ات رو بخوری نهار حاض...
صدای مادرش که قطع شد سرش را به آن سمت چرخاند .مادرش با اخم خیره ی لباس زیر زنانه ای بود که کنار اوپن روی سرامیک ها افتاده بود.

#پست276_

پوفی کرد و در دلش لعنتی به خودش و حواس همیشه پرتش فرستاد که چرا قبل از باز کردن در نگاهی به خانه اش نیانداخته است.
او چه می کرد با نگاری که نه موقعیت و مکان را درک می کرد و نه برایش مهم بود که کجای خانه لباس هایش را رها می کند.
بارها سر این قضیه به او تذکر داده بود اما در جواب تذکرهای او بیخیال شانه بالا انداخته و با خنده گفته بود که او وسواس دارد و بهتر است فکری برای درمان وسواس اش بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ قرمز آلبالویی لباس زیر به حدی در تضاد با رنگ سفید سرامیک بود که تمام امیدش را برای ندیدن مادرش ناامید می کرد.
مادرش که راهش را به سمت او کج کرد سرش را پایین انداخت .با اینکه آن ها می دانستند که او زندگی و روابط آزادی دارد اما هیچوقت از نزدیک شاهد آن و به طبع طبعاتش نبودند.
دوست دختر داشتن در خانه و فامیلشان به حدی عادی بود که وقتی فرزانه راجع به دوستش که رابطه با دوست پسرش را از خانواده اش و خصوصا برادرهایش پنهان کرده بود برایش گفته بود طوری تعجب کرده بود که انگار آن ها ساکن کره ی دیگری بودند؛ اما رابطه داشتن آن هم از این نوع و علنی هنوز در خانواده اشان تابو بود.
مادرش که روبرویش نشست نفس در سینه اش حبس شد .کاش مادرش آنچه که دیده بود را به رویش نمی آورد.
-کوروش...
طوری صدایش زده بود که انگار انتظار جواب دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت .از گوشه ی چشم دید که با دستش جایی نزدیک اوپن را نشان داد:
-دیشب کسی اینجا بود؟...
آب دهانش را به زور قورت داد و در جواب مادرش سکوت کرد .نمی دانست مادرش از این سوال و جواب می خواهد به چه برسد اما هر چه بود باعث شد او بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد از کاری که کرده بود خجالت بکشد.
-نگار خبر داره؟...
با این حرف مادرش سرش را با تعجب بلند کرد و او را نگاه کرد .مادرش چه خوش خیال بود که فکر نمی کرد طرف دیگر این رابطه شخص نگار است.
از نگاه مادرش شرمنده شد .جوابی هم نداشت به سوال مادرش بدهد .سرش را دوباره پایین انداخت اما دست های مادرش که با استرس در هم گره شده بودند در دیدش قرار داشت.
-میگم که ...مواظب هستی؟...
متوجه منظور مادرش نشد .سرش را که بالا آورد مادرش انگار از نگاهش خواند که ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی میگم که مریضی نگی...
نگاه مادرش که با دهان نیمه باز به راهروی اتاق ها افتاد آن سمت را نگاه کرد و با دیدن نگار که بدون لباس ورودی راهرو ایستاده بود دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

***



#پست277_

دمکنی را روی قابلمه گذاشت و در کوچکش را کمی روی آن فشار داد .دمکنی از در قابلمه خیلی بزرگتر بود .اطراف دمکنی را چک کرد که به شعله برخورد نکند .بعد از اطمینان از آن از آشپزخانه خارج شد و به سراغ پسرکش رفت.
روی گل فرش نشسته بود و با اسباب بازی های دورش مشغول بود .از پشت نگاهش کرد و قربان

رمان بازار
romanbazar.ir

صدقه اش رفت.
پسرکش داشت بزرگ می شد .یک ماه دیگر یکساله می شد و تا چشم باز می کرد برای خودش مردی شده بود.
موهایش بلند شده بود و شباهتش به موهای کامران به حدی بود که هر وقت دست در موهایش می کرد محال ممکن بود که یاد کامران نیفتد.
برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که کامران نیکان را برای او به یادگار گذاشته است .باورش نمی شد روزی فکر نابودی پاره ی تنش را کرده بود .هر بار با این فکر عذاب وجدان می گرفت.
زندگی بازیهای عجیبی داشت .روزی تمام چشم امیدش به کامران و عشق شان بود .الان اما چیزی از آن عشق باقی نمانده بود .هیچوقت فکر نمی کرد که آن عشق روزی تمام شود و او بتواند بدون آن ادامه دهد.
فکرش را هم نمی کرد کامران رفیق نیمه راه شود و او را به این زودی ترک کند .به اندازه ی صد سال با هم رویا بافته بودند.
گاهی که یاد رویاهایی که خاکستر شده بودند می

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد ،حالش به حدی منقلب می شد که تا چند روز گرفته بود.
چند قدم مانده به نیکان روی فرش نشست پاهایش را در سینه جمع کرد و دستش را دور کاسه ی زانوهایش قفل کرد .از پشت غرق تماشای دلبندش شد .در این مدتی که به دنیا آمده بود هیچوقت نشده بود که بتواند یک دل سیر نگاهش کند.
همیشه ی خدا یا کاری برای انجام دادن داشت یا مجبور بود کارهای عقب افتاده اش را سامان دهد.
پسرکش که برای برداشتن تکه ای از خانه سازی اش که پشتش افتاده بود برگشت او را دید و با تعجب به صورت غرق اشک او را نگاه کرد.
هیچ دلش نمی خواست مادری غمگین و افسرده باشد ولی زندگی با او خوب تا نکرده بود به اندازه ای که برای ناراحتی دلیل داشت برای شادی دلیل نداشت.
نیکان که او را در آن وضعیت دید خانه سازی اش را رها کرد و چاردست و پا به سمتش آمد.
دستش را به زانوی او گرفت و سرپا ایستاد .به صورتش نگاه کرد و دستش را به گونه اش رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناشیانه ترین حالت ممکن اشک هایش را با دست های کوچک و تپلش پاک کرد .لبش را گاز گرفت که اشک هایش از مهربانی دل کوچک پسرش بیشتر نریزد.

#پست278_

با فکر به اینکه نیکان گناهی در این زندگی ندارد افکارش را پس زد و سرش را کج کرد .لب هایش که به دست نیکان برخورد کرد شروع به بوسیدنش کرد.
از بوسیدن که فارغ شد با دندان هایش مچ دست نیکان را گرفت .پسرکش از این حرکت او خنده اش گرفت و خواست قدمی عقب برود.
دستش را پشت نیکان گذاشت و شروع به گاز زدن های نمایشی کرد .نیکان هم مثل خودش قلقلکی بود.
از این حرکات رعنا از خنده ریسه رفت .او را روی زمین خواباند و بلوزش را از روی شکمش کنار زد.
روی شکمش که لب هایش حرکت کرد خنده ی نیکان بیشتر شد .با دست هایش سعی می کرد صورت رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

را از شکمش دور کند.
-هووووم ....من الان این خوشمزه رو یه لقمه ی چپ میکنم....
صدای نیکان از خندیدن بیش از حد جیغ شده بود سرش را از روی شکمش برداشت و لپ هایش را بوسید.
همزمان کنار نیکان دراز کشید و دستش را از زیر سر نیکان رد کرد .بعد از چند دقیقه نیکان هم مثل او به پهلو شد و دستش را به صورتش رساند.
دستش که به لب هایش خورد ادای گاز زدن درآورد که نیکان دوباره خندید .پسرکش ادامه ی بازی را می خواست اما او نگران بود که زیاد از حد نخندد.
-ببین خودت نمیزاریا ...
لبخند شیطانی به رویش زد
-باید ببرم کبابت کنم ....هووووم فکر میکنم زیادی خوشمزه باشی....
پسرکش که به سکسکه افتاد؛ خنده اش گرفت .این عادت را از او به ارث برده بود .همیشه خودش بعد از خنده ی زیاد سکسکه اش می گرفت و مورد تمسخر

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافیانش قرار می گرفت.
سینه اش را درآورد و برای بند آوردن سکسکه ی نیکان در دهانش گذاشت .نیکان که مشغول شیر خوردن شد دوباره سکسکه ای زد و لبخند را مهمان لب های او کرد.
-ای جان....
بعد از چند دقیقه که چشم های نیکان گرم شد صورتش را جلو کشید و پیشانی نیکان را بوسید.
امشب در خانه تنها بودند و او دلش می خواست حسابی با پسرش بازی کند اما نیکان زود از خواب بعد از ظهرش بیدار شده بود و الان خسته بود.

#پست279_

امشب برای فرزانه خواستگار می آمد برای همین پدر شوهر و مادر شوهرش برای مراسم خواستگاری رفته بودند.
هر چند شمسی جون خیلی اصرار کرده بود که او هم همراهشان برود ولی می دانست تمام تعارفاتش به رسم

رمان بازار
romanbazar.ir

ادب هست وگرنه که خواستگاری جای بچه نبود.
آن هم خواستگارهایی که با آن ها رودربایستی داشتند .
شنیده بود از اقوام زن دایی فرزانه هستند و همین برای پذیرش داماد بس بود که کینگز کالج لندن دندانپزشکی خوانده بود.
آهی کشید و موهای خوشرنگ پسرکش را نوازش کرد .یادش به مراسم خواستگاری خودش افتاد.
سال ها انتظار کشیده بود تا کامران توانسته بود خانواده اش را برای خواستگاری کردن از او مجاب کند.
فرح خانم از همان ابتدای کار طوری شمشیرش را از رو کشیده بود که دهان همه را بسته بود.
خانواده ی خودش هم در آن وضعیت قوز بالای قوز شده بودند و کامران را قبول نداشتند.
اصرار داشتند از تک و توک خواستگاری که هر از گاهی در شهر خودشان داشت یکی را انتخاب کند و قال قضیه را بکند.
در قاموس آن ها عاشق شدن چیزی بود که فقط برای قصه ها بود .دلدادگی او به کامران برای خانواده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرفتنی نبود.
هیچوقت به روی کامران نیاورده بود که بیشتر از آنچه که کامران برای داشتن او با خانواده اش جنگیده بود این او بود که در جنگ با تک تک اعضای خانواده اش بود.
بارها شده بود که آن اواخر کامران پیشش درددل کرده بود که از این وضعیت خسته شده است و گاهی می‌خواهد همه چیز را رها کند و خودش را برای همیشه گم و گور کند تا پدر و مادرش را در حسرت دیدنش تا آخر عمر بگذارد.
در جواب گلایه های کامران فقط سکوت می کرد .
کامران اما بعد از اتمام حرف هایش به غلط کردن می افتاد و دل او را دوباره بدست می آورد.
خودش اما کسی را برای درددل نداشت .می دانست اگر به کامران بگوید احتمال بریدنش برای همیشه هست.
همیشه با خودش فکر می کرد که مگر یک آدم چقدر توان دارد .به فکر توان و ظرفیت کامران بود اما هیچوقت به خودش و توانایی هایش فکر نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه در آرام ترین حالت ممکن تمام تلاشش را برای خواسته هایش می کرد که بعدها پیش وجدانش سرافکنده نشود.

#پست280_

پیش از رسیدن خواستگارها به خانه اشان شب قبل را در خانه ی بردار بزرگترش در کرمانشاه گذرانده بودند.
با تمام مخالفتی که خانواده اش داشتند اما می دانست احترام مهمان هایشان را نگه می دارند و از این بابت خیالش راحت بود .
می دانست که خانواده اش هیچوقت به مهمان خانه اشان بی احترامی نمی کنند اما امیدوار بود که فرح خانم هم کمی از موضعش پایین بیاید.
قبل از رسیدن خواستگارها به حدی اضطراب داشت که دلپیچه گرفته بود و دلش می خواست موقع آمدنشان خانه نباشد اما با تشر مادرش مجبور شده بود دوش بگیرد و لباس پوشیده آماده ی حضور آن ها باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی کوچک شان از تمیزی برق می زد .چند روزی بود که مادرش و مریم به جان خانه افتاده بودند و همه جا را تمیز کرده بودند.
خودش اما می دانست همه ی این کارها بیهوده است و هیچ چیز جای تجملات نداشته اشان را در چشم فرح خانم پر نخواهد کرد.
زنگ در که به صدا درآمد ضربان قلبش روی هزار رفت .دم در ورودی هال بعد از مادرش عمویش و مریم منتظر مهمانها ایستاد .زن عمویش در آشپزخانه مشغول بود و با صدای مهمان ها به هال آمد.
رامین و هستی خانه عمویش بودند .مادرش سعی کرده بود همه چیز در حد ایده آل خودش باشد .حال آنکه خبر نداشت که ایده آل او با ایده آل فرح خانم کیلومترها فاصله دارد و فرح خانم پشیزی برای ایده آل او ارزش و احترام قائل نیست.
قبل از همه فرح خانم با اخم هایی گره کرده وارد شد . پشت سرش زن عموی کامران بود .بعد پدرش و عمویش داخل شدند .برای دیدن کامران بیقراری می کرد اما صدای تعارف کامران و بهرام را می شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم دید که بهرام قبل از کامران داخل شد و در انتها کامران با بوی آشنایی وارد شد .این عطر را روزهای آخر خودش برایش گرفته بود.
کامران به خنده گفته بود مخصوص خواستگاری است و تا روز خواستگاری از آن استفاده نمی کند.
جوراب های کامران که کنار او متوقف شدند از شدت اضطراب لبش را گاز گرفت .می دانست الان زیر نگاه همه است.
آرزو کرد که کامران سریع تر از او فاصله بگیرد اما کامران انگار کمر به قتل او بسته بود که آرام صدایش کرد و سبد گل را به طرفش گرفت.
همزمانی که دستش را برای گرفتن سبد گل دراز کرد ،سرش را بلند کرد .با دیدن صورتش کامران شیطنت کرد و چشمکی به او زد .دلش با این حرکت کامران انگار از بلندی سر خورد و پایین افتاد
-سلام...
تکان دادن زبانش در این موقعیت انگار سخت ترین کار عالم بود .سرش را تکانی داد و سبد گل را از کامران گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان نگاهش را به قد و بالای کامران در کت و شلوار مشکی و شیک تنش دوخت و در دل قربان صدقه اش رفت.

***



#پست281_

این کت و شلوار را با هم خریده بودند .روزی که برای خرید کت و شلوار رفته بودند کامران اصرار کرده بود که او هم برای این مراسم لباسی بخرد اما جوابش به کامران این بود که لباس دارد.
می ترسید بگوید در خانه اشان رسم نیست که از این لباس ها بپوشند و باید لباس محلی تن کند اما با این وجود هیچ دلش نمی خواست پیش کامران و خانوده اش تظاهر کند.
او ظاهر و باطنش همین بود .با خودش فکر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران باید او را با تمام داشته ها و نداشته هایش می پذیرفت و دوست داشت اگرنه که قید این رابطه را می زد.
کامران که از کنارش جنب نخورد سوالی نگاهش کرد .لب زد "خوبی؟ "در جوابش اخم هایش را در هم کشید.
آنقدر دلهره داشت که دلپیچه اش به حالت تهوع تبدیل شده بود؛ آنوقت کامران دیوانه شده بود و جلوی این همه چشم ایستاده بود و با او خوش و بش می کرد.
آرزو کرد کامران زودتر از او جدا شود اما سرتقی های کامران را می شناخت تا جوابش را نمی گرفت محال ممکن بود برود.
لب هایش را به زور کش داد که طرح لبخند روی آن شکل بگیرد هر چند به نظر خودش دهان کجی زشتی بود که حال درونی اش را به خوبی به رخ می کشید.
بهرام دستش را پشت کامران گذاشت و او را به سمت بقیه هدایت کرد .با این حرکت بهرام نفس راحتی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.
وارد آشپزخانه که شد سبد گل را گوشه ی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و کنارش نشست .
دستی به صورتش کشید و هوفی کرد .یک ساعت پیش به کامران پیام داده بود که "می شود این مراسم را به زمان دیگری بیندازند؟ "
در جوابش کامران چند بار پیاپی زنگ زده بود اما از ترس اینکه جلوی پدر و مادر خودش و برادر او بخواهد حرف بزند گوشی اش را جواب نداده بود.
در آخر هم چندین پیام فرستاده بود و عصبانی شده بود که مگر مسخره بازی است؟
کسی حال او را درک نمی کرد اما الان که همه چیز رنگ واقعیت به خودش گرفته بود به شدت می ترسید .
خودش هم نمی دانست علت ترسش چیست اما راضی بود خانواده ی کامران همین الان بروند و پشت سرشان را نگاه نکنند تا این ترس و اضطرابی که امانش را برید بود تمام شود.
از طرفی هم دعا می کرد همه چیز به خوبی و خوشی ختم به خیر شود و تلاش های خودش و کامران در این سال ها به نتیجه برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این تضادهای درونی داشت از پا درش می آورد ، طوریکه باعث شده بود جسمش هم تحت تاثیر قرار بگیرد.

#پست282_

-بزرگتر از این نبود بیاره؟...
اشاره ی مریم به سبد گل کنارش بود .زن عمویش که مشغول چیدن استکان ها در سینی بود برگشت نگاهش کرد و ریز خندید و دوباره سرگرم کارش شد.
-از رو محبت زیادشه مریم جان....
مریم با جواب زن عمویش اخم کرد و گفت:
-از شانس زیاد رعناس...
کاش مریم حداقل این یک روز را بس می کرد .زن عمویش گیج نگاهی به هر دویشان انداخت و با تعجب از مریم پرسید:
-تو ناراحتی از این قضیه؟...
مریم زیر لب نه گفت و از آشپزخانه بیرون رفت .
مریم هر چه که بود جلوی بقیه طوری وانمود میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچکدام از اطرافیان جز خانواده ی خودش از اخلاق گندش باخبر نبودند اما هر از گاهی شمه هایی از همان اخلاقش را رو می کرد و آبرو برایشان نمی گذاشت .در دل دعا کرد که امروز از آن روزها نباشد.
زن عمویش هم برگشت و به کارش ادامه داد .در این هیر و ویر نگرانی بابت رفتار مریم را نمی دانست کجای دلش بگذارد.
-چرا اونجا نشستی پاشو برو پیش مهمونا...
با این حرف زن عمویش اضطرابش بیشتر شد .می دانست که رسم ندارند عروس چایی ببرد اما می ترسید از اینکه اگر خودش چایی نبرد بهانه دست فرح خانم بدهد .با اشاره به سینی آماده گفت:
-میشه من ببرم؟...
با این حرف چشم های زن عمویش از تعجب گرد شد:
-دنبال شر میگردی رعنا؟ بعد از رفتن مهمونا کی جواب عموت و بهرام رو میده؟ منو باهاشون درننداز ...پاشو دختر خوب پاشو...
او را که همچنان نشسته دید جلو آمد و دست هایش را گرفت .با لمس دست هایش اخم هایش را درهم کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر سردی تو؟....
صورتش را نگاه کرد و دستی به سرش کشید:
-نگران چی هستی آخه؟ ...از تو بهتر از کجا میخوان پیدا کنن؟ ...از ما بهترونن که باشن همه چی که به پول نیست ...نجابت تورو کل دخترای تهرون ندارن ...پاشو قربونت برم پاشو...
زن عمویش که دست هایش را کشید از جایش بلند شد .در دلش آرزو کرد کاش فرح خانم هم مثل زن عمویش راجع به او فکر می‌کرد .
-بیا...

***



#پست283_

بعد از بیرون رفتن زن عمویش از آشپزخانه خارج شد و به محض اینکه در دید مهمان ها قرار گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

عمویش مخاطب قرارش داد.
-بیا پیش خودم بشین رعنا جان...
بی حرف کنار عمویش جا گرفت و زیر چشمی بقیه را نگاه کرد .فرح خانم روبرویش بود و از صورتش معلوم بود که با اکراه روی زمین نشسته است.
با دیدن وضعیت فرح خانم لبش را گاز گرفت .دلش می خواست همان لحظه زمین دهان باز کند و او را ببلعد .
اصلا حواسش به حرف های عموی کامران نبود .فقط هر از گاهی صدای تایید عمویش را کنار گوشش می شنید.
چشم چرخاند و در میان مهمان هایشان کامران را پیدا کرد .برخلاف مادرش راحت نشسته بود و به جوراب هایش خیره بود.
خدا خدا می کرد که این مراسم بخیر بگذرد .با خودش عهد کرده بود این آخرین باری است که برای رسیدن به کامران اینهمه به آب و آتش می زند و اگر نشود دیگر قید کامران و ازدواج را برای همیشه بزند.
از بس این مدت جنگ اعصاب داشت و استرس کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که واقعا فکر می کرد تمام توانش را از دست داده است.
با صدای کامران از فکرهایش بیرون آمد .معلوم نبود از عمویش اجازه ی چه چیزی را می خواست.
-پسرم شما که حرفاتون رو با هم زدین...
با این حرف عمویش سرش را پایین انداخت و هجوم خون را به گونه هایش حس کرد .اشاره ی آشکار عمویش به دوستی شان آن هم در جمع باعث شد عرق شرم بر تنش بنشیند .در خانواده ی آن ها دوستی هایی از این دست نه مرسوم بود و نه پذیرفته شده .
-یه سری حرفا مونده که اگه شما اجازه بدین بزنیم...
با این حرف کامران لبش را گزید .انگار قصد کوتاه آمدن نداشت .عمویش که کنار گوشش گفت بلند شود آرزو کرد جلوی مهمان ها پاهایش به هم نپیچد و بتواند درست راه برود.
در اتاق را باز کرد و بدون نگاه کردن به کامران با صدای لرزانی تعارف زد:
-بفرمایید...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست284_

صدای کامران از کنارش آمد:
-میدونی که محاله قبل از تو از اون در برم داخل ...
پس برو تو...
لبش را گاز گرفت و بی حرف وارد اتاق شد .اتاق خواب‌شان را زیر چشمی نگاهی انداخت .از وضعیت اتاق و کمد کهنه ی گوشه ی اتاق دلش گرفت .کودکانه در دلش آرزو کرد که چشم های کامران آن چیزهایی که او می بیند را نبیند.
با صدای بسته شدن در سرش را بلند کرد .کامران در را بسته بود و رو به او برگشت .خواست بگوید که در را باز بگذارد اما حرکت دیگر کامران او را آچمز کرد.
دو دستش را از کنار او رد کرد و به دیوار پشت سرش چسباند .با این حرکت کامران او بین دیوار و تن کامران گیر افتاد.
سرش را که برای دیدنش بلند کرد .شیطنت چشمانش عیان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-که هیچوقت قرمز نمی پوشم و بهم نمیاد و این حرفا دیگه رعنا خانم آره؟...!
نفس راحتی کشید که از دید کامران پنهان نماند .او به چه فکر می کرد و کامران در چه فکری بود .الحق که عاشق و کور بود.
بارها در این سال ها از او خواسته بود لباس قرمز بپوشد اما او بخاطر اینکه تضاد زیادی با رنگ پوستش داشت هیچوقت بیرون از خانه قرمز نمی پوشید.
کف دست هایش را کنار دست های کامران به دیوار چسباند و آرام گفت:
-این لباس محلیه فرق داره ...
سرش را به گوش او نزدیک کرد و زمزمه کرد:
-چه فرقی داره اونوخ...
این کامران انگار قصد جانش را کرده بود
-خب لباس محلی رنگاش شاده دیگه...
کامران که عقب نشینی او را دید کمی نزدیک تر آمد .
با چشم در اتاق را نگاه کرد ،از اینکه کسی در را باز کند و داخل بیاید می ترسید .سرش را به سمت کامران

رمان بازار
romanbazar.ir

کج کرد و گفت:
-میشه یکم بری عقب...
-نه....
با جوابش چشم هایش را گرد کرد و دست هایش را روی دهانش گذاشت.
-کامران....
بی تفاوت به صدای او کنار گوشش را بوسید و گفت:
-چند بار بهت بگم اینطوری چشماتو گرد نکن...
هاج و واج از وضعیتی که در آن بود دست هایش را از روی لب هایش برداشت و گفت:
-الان هر کی ببینه فکر میکنه ما همیشه...
کامران نگذاشت حرفش را کامل کند و او را ساکت کرد.

***



#پست285_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از جدا شدن کامران از او هنوز نفسش جا نیامده بود که اسیر دست های کامران شد .روسری اش از سرش لیز خورد و دور گردنش افتاد.
کامران بینی اش را در موهای همیشه پریشانش فرو برد و دم عمیقی گرفت .هیچوقت نشده بود کامران اینهمه بی تاب باشد.
-آخ رعنا آخ....
گیج شده بود و نمی دانست برای آرام‌کردن کامران چکار کند .از طرفی واهمه داشت از اینکه کسی در را باز کند.
بی شک اگر خانواده اش آن دو را در آن موقعیت می دیدند همه چیز بهم می ریخت و این چیزی نبود که او بخواهد.
دستش را به سینه ی کامران رساند و همزمانی که فشار اندکی می داد اسمش را صدا زد:
-کامران...
در پاسخ به این حرکت کامران او را سخت تر به خودش فشرد .صدای استخوان هایش که بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست ساکت بماند.
-کامران خواهش میکنم ...کسی اگه بیاد ببینه همه چی بهم می ریزه...
با این حرف او کامران به خودش آمد کنار گردش را بوسید و با گفتن اینکه "با رنگ قرمز خیلی دلبر شدی "به سمت در رفت.
نمی دانست از تعریفش خوشحال باشد یا از رفتار کامران تعجب کند .گیج اسمش را دوباره صدا زد وقتی به طرفش برگشت .اشاره ای به پشتی که در اتاق بود کرد و گفت:
-مگه نمی خواستی حرف بزنی؟...
لبخند شیطنت باری به روی رعنا زد و با ابرو به صورتش اشاره زد:
-حرفامو زدم دیگه...
نزدیک تر آمد و گفت:
-البته اگه تمایل داشته باشی میتونم دوباره برات تکرارشون کنم خانم مهندس...
مشت بی جانی به سینه کامران کوبید:
-مسخره...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتش را گرفت و انگشت هایش را دانه دانه و با حوصله باز کرد .پشت دستش را که بوسید دلش انگار از روی سرسره ای به پایین لیز خورد .
همیشه از اینکه کامران پشت دستش را ببوسد حس خوبی میگرفت و کامران دقیقا از این نقطه ضعف او آگاه بود .دستش را رها کرد و به آرامی گفت:
-این تنبیه بود...
سوالی که نگاهش کرد جواب گرفت:
-تا تو باشی اینقد خودت رو برای من نگیری...

#پست286_

مشت دیگری حواله ی بازویش کرد
-بی ادب من کی خودم رو گرفتم ...استرس داشتم فقط...
خودش را کنار کشید و به شوخی اخم کرد
-به جان خودم از وقتی اومدی خونتون وحشی تر شدی رعنا ...هر چند از اولم وحشی بودی....
با خودش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کنم من عاشق همین وحشی بازیات شدم...
اعتراض کرد:
-کامراااان....
-هان چیه خب؟ ...بهت میگم خوبی به روم اخم میکنی خوب منم باید یه جوری گربه رو دم حجله میکشتم که حساب کار دستت بیاد ...والا دوماد به این خوشتیپی کی دیده حال خانم به جای اینکه تحویلم بگیره برام اخم میکنه...
حین صبحت های کامران مشغول درست کردن روسری اش شد که کامران اعتراض کرد:
-میذاشتی بمونه....
-نه که ندیدی...
نیشش باز شد
-اصلا روایت داریم ...چه معنی میده داماد قبل از جواب بله دادن ،عروس رو کامل نبینه ...آخه ممکنه سرش کلاه بره ...یهو ممکنه عروس کچل باشه ...
اشاره ای به موهای پریشان رعنا کرد:
-خدارو چه دیدی شاید یه وخ اینا کلاه گیس بود ...
خواستم مطمئن شم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتش را که آماده کرد هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد:
-چرا عصبانی میشی رعنا من که نگفتم به جان خوم روایته....
لبش را گاز گرفت که صدای خنده اش بلند نشود .
کامران همین بود همیشه طوری حواس او را از عالم و آدم پرت می کرد که حتی یادش می رفت قبل از برخورد با او چه دغدغه هایی داشته و به چه چیزی فکر می کرده است.
تازه یادش به حرف های دیشب عمویش با مادرش و قیافه ی ناراضی مادر کامران افتاد که نالید:
-کامران من استرس دارم...
کامران جدی شد
-چرا تو اینقده استرس داری آخه؟ ...چیزی نمیشه که...
-میترسم همه چیز خراب شه...
خیلی دلش می خواست بگوید از قیافه ی مادرت معلومه که به زور اومده اما زبان به دهان گرفت .
فعل آمدن مادرش برایش ارزشمند بود ،دیگر سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد به کمیت و کیفیتش فکر نکند.
-البته تا یه جایی بهت حق میدم استرس داشته باشی ...
کتش را مرتب کرد و صدایش را صاف کرد:
-دوماد به این خوش تیپی کجا گیر میاری آخه؟ ...!
چشم هایش را برایش باریک کرد و گفت:
-که دوماد خوشتیپ گیر آوردم...
کامران نیشش را برایش باز کرد و تند تند سرش را تکان داد
-آفرین دقیقا...

***



#پست287_

در ناگهان باز شد و به کمر کامران خورد .صدای آخش را در گلویش خفه کرد و لبش را گاز گرفت.
از دیدن قیافه ی کامران خنده اش گرفت .مریم قدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آمد و با ببخشیدی رو به هر دویشان گفت:
-همه منتظر شما هستن...
اشاره ای به سرپا ایستادنشان کرد و ادامه داد:
-البته اگه حرفاتون تموم شده ...
و بلافاصله از اتاق بیرون رفت .کامران مسیر رفتنش را نگاه کرد و زیر لب گفت:
-یا اکثر امامزاده ها ...این جومونگتون بود...
نتوانست خودش را کنترل کند و زیر خنده زد .با صدایی که مشخص بود به زور کنترلش کرده است گفت:
-نخند رعنا ...نصف بدنمو ناقص کرد همین اول کاری...
خنده اش که بلندتر شد دستش را روی دهانش گذاشت.
-نخند سر جدت یه فکری به حال من بیچاره بکن ...
من از این خواهرت عین چی میترسم ...پری بهتر بود...
با دست کنارش زد .کامران را اگر ول می کرد تا شب مسخره بازی درمی آورد .مخصوصا الان که حالش خوب بود و نگرانی های بی پایان این مدتش ته کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
از اتاق که بیرون رفت نگاه تیز فرح خانم را متوجه ی خودش دید .عمویش سرش را بلند کرد و پرسید:
-چی شد؟ حرفاتون رو زدین؟...
در جواب عمویش کامران گفت:
-با اجازه ی شما بله...
-به نتیجه رسیدین؟...
-اونو که خیلی وقت پیش رسیده بودیم فقط یه سری حرفا بود که باید میزدم...
با این حرف کامران سرش را پایین انداخت .احساس می کرد همه می دانند منظور کامران چیست .دلش می خواست سقلمه ای حواله ی کامران کند اما زیر نگاه این همه چشم ممکن نبود.
"خیلی خبی "که عمویش گفت برای او پر از حرف بود اما مسلما کامران متوجه اش نشد که بیخیال او را پشت سرش جا گذاشت و سر جای قبلی اش نشست.
این بار که نشست پایین تر از همه و کنار مریم بود .
اینطور در دید نگاه های مادر کامران نبود و راحت تر می توانست نفس بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست288_

بعد از آن را اصلا نفهمید چه شد و چه گفتند و عین دو ساعتی که نشسته بودند را استرس کشید تا وقتی که فرح خانم دستش را گرفت و انگشتری که زیادی برای انگشتش سنگین بود را دستش کرد.
سرش را که برای دیدن فرح خانم بلند کرد در صورتش خم شد و گونه اش را بوسید .از این حرکت فرح خانم به حدی تعجب کرد که حتی زبانش برای تشکر هم نچرخید.
صدای مبارک باشه ی همه بلند شده بود .باورش اما برای او سخت بود که همه چیز در همین دو ساعت ختم به خیر شده است.
زن عموی کامران که کنارش نشست مادر کامران فاصله گرفت .در جعبه ی مخملی سرمه ای رنگی که در دستش بود را باز کرد و زنجیری درآورد.
-یکم خم شو عزیزم...
همزمانی که خم شد صدای عموی کامران را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش خان عمو اجازه میدادین بهم محرم شن اونطوری برای رفت و آمد راحت تر بودن ...البته خونواده ی ما کلا خیلی محرمیت براشون مهم نیست برای راحتی حال رعناجان میگم که این چیزا خیلی براش مهمه...

زن عموی کامران که صورتش را بوسید بی حواس او هم متقابلا همان کار را کرد و نگران بهرام و عمویش را نگاه کرد.

صورت بهرام از حرص قرمز شده بود و از مشت کردن انگشتانش مشخص بود که به احترام عمویشان جلوی خودش را گرفته است .

خط قرمز خانواده اشان صیغه بود .سر این مسئله مدت ها در خانه اشان بحث و درگیری بود .

اصلا یکی از علت های مخالفت با کامران شیعه بودنش و همین بحث صیغه کردن بود .صیغه کردن از نظر خانواده اش تابو بود و از نظر مذهب شان منع شرعی داشت .آرزو کرده بود در مراسم خواستگاری اش راجع به اعتقادات بحث نشود .

هر چند کامران خیالش را راحت کرده بود که خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

اش مذهبی نیستند و سنی بودن او برای خانواده اش مهم نیست اما از شانس بدش عموی کامران دقیقا به موضوعی اشارا کرده بود که برای خانواده اش خط قرمز بود.

عمویش آرام و با طمئنینه منتظر ماند تا حرف های عموی کامران تمام شود .همیشه آرامش عمویش برایش غبطه برانگیز بود:

-حرف شما متین اما ما رسم نداریم دخترمون صیغه بشه ...

این حرف عمویش اخم کامران و سکوت بقیه را در پی داشت .در دلش دعا کرد همه چیز ختم به خیر شود.

احساس کرد قلبش به حدی تند می کوبد که صدای آن را بقیه هم می شنوند .در دلش تند تند صلوات فرستاد.

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست289_

-برای راحتی دختر خانمتون گفتم وگرنه اصراری نیست...
-متوجه شدم اما همونطور که گفتم ما رسم نداریم ... نشون رو هم به احترام راه دوری که اومدین و حرف حاج آقا قبول کردم ...
لبش را گاز گرفت .مدت ها به این جای قضیه فکر کرده بود .به رسم و رسوم دست و پا گیری که داشتند .به خانواده ی سنتی خودش و خانواده ی امروزی کامران.
حتی در شهرشان هم خانواده هایی بودند که سخت گیری های آن ها را نداشتند و برای وصلت با خانواده ای دیگر راحت تر برخورد می کردند اما رسم و رسوم خانواده ی خودشان را انگار از ازل همینطور ثابت نوشته بودند که نسل به نسل هیچ تغییری نمی کرد.
دختر را نشان نمی کردند ،بین عقد و عروسی اش خیلی فاصله نمی انداختند و معتقد بودند که دختر نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی نامزد بماند .
طوری این اصول را اجرا می کردند که انگار وحی منزل بود و آسمان به زمین می آمد اگر یکی از آن ها اجرا نمی شد.
-بعد از عقد هم رسم نداریم دخترمون خیلی نامزد بمونه...
با حرف بهرام دلش می‌خواست از خجالت آب شود .
قرار نبود این حرف بازگو شود .عمویش از قبل گفته بود بعد از عقد می توانند مثل رسوم خانواده ی کامران رفتار کنند.
برادر غیرتی اش اما سرخود مطرحش کرده بود .وقتی به زور راضی شده بود انتظار کخ انداختن هم داشت.
-البته که کامران و رعنا جان مراحل آشنایی رو گذروندن اما دوره ی نامزدی هم شیرینی های خاص خودش رو داره اگر که اجازه بدین چند ماهی رو نامزد بمونن...
شیرینی های دوره ی نامزدی که عموی کامران به آن اشاره کرده بود از نظر خانواده ی خودش گناهانی بود که جوان ها در دوره ی نامزدی مرتکبش می شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه....
چشم هایش با این حرف بهرام به اشک نشست و قیافه های وارفته ی خانواده ی کامران را نگاه کرد.
-هر طور شما صلاح بدونید ما همونطور رفتار میکنیم آقا بهرام...
با این حرف کامران فرح خانم آشکارا در صورت کامران براق شد .انگار خیلی خودداری کرده بود که در این مدت حرفی نزند ولی با این حرف کامران نتوانسته بود.
-عقد و عروسی رو با هم بگیرید...
تیر خلاص را بهرام زد .فرح خانم رو به کامران کرد و عصبانیتش را سر کامران خالی کرد:
-چی داری برای خودت میگی کامران؟ ...من برای تو آرزوها دارم ...محال اجازه بدم عقد و عروسی رو با هم بگیری...
با این حرف فرح خانم رنگ کامران آشکارا پرید و در جواب مادرش سکوت کرد .همه چیز در چشم برهم زدنی بهم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست290_

بوی سوختگی که زیر دماغش زد از فکر و خیال بیرون آمد با احتیاط دستش را از زیر سر نیکان بیرون آورد و به سمت آشپزخانه دوید.
گاز را خاموش کرد و در قابلمه را برداشت .به حدی داغ بود که آن را رها کرد در با صدای بدی روی گاز افتاد.
شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آب گرفت .از درد لبش را گاز گرفت و اشک به چشمش نشست.
بوی سوختگی آشپزخانه را پر کرده بود .خودش را بابت این حواس پرتی اش لعنت کرد .هیچوقت نشده بود که غذایش را بسوزاند .
آب را بست و دوباره سراغ گاز رفت .دمپختکش هنوز قابل خوردن بود انگار .قبل از اینکه مزه اش کند پنجره ی آشپزخانه را باز کرد و به هال رفت.
نیکان را بغل کرد و به اتاق برد .هوای سرد بیرون ممکن بود پسرکش را مریض کند .نیکان را در تختش که گذاشت چند لحظه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه همیشه میگفت "نیکان در خواب شبیه فرشته ها می شود "لبخندی زد و لپ نیکان را بوسید .پتو را روی نیکان کشید ،چراغ را خاموش کرد و در اتاق را بست.
آرزو کرد فرزانه خوشبخت و عاقبت بخیر شود .
دخترعموی خوش قلب کامران با وجود اینکه سنش از او چند سالی کمتر بود این روزها دوست خوبی برایش شده بود.
پنجره ی هال را هم باز گذاشت تا سیرکولاسیون هوا باعث شود بوی سوختگی زودتر بیرون برود .ساعت را نگاه کرد از یازده گذشته بود .
آرزو کرد که پدر و مادرشوهرش دیرتر برگردند .
بشقابی از آبچکان برداشت و سر قابلمه را کشید.
بقیه قابلمه را در سینک گذاشت و شیر را روی آن گرفت و گذاشت خیس بخورد .از اینکه غذایش را سوزانده بود خجالت می کشید.
با صدای در خانه پوفی از کلافگی کشید و به شانس بدش لعنت فرستاد .سریع به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت و بعد از بستنش به هال آمد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکی کشید هنوز کسی در راهرو خانه پیدا نبود به سمت پنجره هال رفت و بلافاصله بستش .پرده را که مرتب کرد و برگشت کوروش همراه فرح جون و پدر شوهرش وسط هال ایستاده بودند.
با دیدن کوروش در آن وضعیت دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد که کوروش با آن لباس ها و سر و وضع او را نبیند.
***



#پست291_

رعنا گیج نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد .
اینطور که چشم هایش را گرد کرده بود قیافه اش خواستنی تر بود .
دلش می‌خواست دستش را دراز کند و دماغ خوش تراشش را بکشد .بی حواس موهای سرش را پشت گوشش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن او وسط خانه تعجب کرده بود .معلوم بود که بی میل نیست خودش را از دید او پنهان کند.
بلوز و شلواری که تنش بود زیادی او را خودمانی می کرد .حتی در این لباس های خانگی به نسبت کهنه با قیافه ی ژولیده هم از دید او زیبا بود.
لبخندی که می رفت روی لب هایش از دیدن رعنا شکل بگیرد را با گرفتن لبش به دندان خورد .
-رعنا جان وسایل رو از دست کوروش میگیری؟ ...
شمسی زحمت کشید از شام و میوه و شیرینی برات گذاشت...
حواسش به دخترک بود که با این حرف زن عمویش به خودش آمد و اخم کمرنگی کرد .بی میل نبود دستش را دراز کند و با انگشت اشاره اخمش را پاک کند.
دست خودش نبود این دختر زیادی حس های او را بیدار میکرد .باید برای این قضیه فکری اساسی می کرد.
رعنا انگار تمایلی به گرفتن وسایل از دست های او نداشت که همانجا ایستاده بود .
هر چند تصویر روبرویش جذاب تر از آن بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بتواند از آن دل بکند اما با دیدن ساعت و فکر به اینکه تا به خانه اش برسد نصف شب شده است؛ به سمت آشپزخانه راه افتاد.
نرسیده به اوپن آشپزخانه رعنا جلویش را گرفت و دستش را برای گرفتن وسایل دراز کرد .در جواب نگاه متعجب او رعنا به حرف آمد.
-میگم دیرتون نشه...
ابروهایش با این حرف بالا پرید .رسما داشت او را بیرون میکرد .زن عمویش که به اخطار صدایش کرد
-رعنا...
حرفش را عوض کرد.

#پست292_

-نه یعنی منظورم این بود ...شما تشریف ببرید بشینید من براتون چایی بیارم...
از تعارف سرسری رعنا خنده اش گرفت .سرکی به آشپزخانه کشید که رعنا متوجه شد و تمام قد جلوی دیدش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حرکت رعنا خنده اش عیان شد .دلش می خواست ببیند در آشپزخانه چه خبر است که دخترک تخس روبرویش دلش نمی خواهد او ببیند .دست رعنا را پس زد:

-سنگینه...

و قدم دیگری برداشت اما رعنا دست هایش را برنداشت

-مسئله ای نیست لطف کردین آوردین...

او را آچمز کرده بود .نایلکس ها را رها کرد و دستی پس سرش کشید .نگاهش را دور خانه چرخاند .

عمویش را دید که کت و شلوارش را با لباس راحتی عوض کرده بود و در حال بیرون آمدن از اتاق رو به او گفت

-تعارف نمیکنم کوروش ...میدونم خسته ای و عجله داشتی زودتر برسی خونه...

-بله عمو ...فقط نیکان رو ببینم میرم...

رعنا که وسایل را به آشپزخانه برده بود کنار اوپن ایستاد

-خوابه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکال نداره تو خوابم ببینمش کافیه ...خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده...
برق چشم های رعنا و لبخندش چیزی نبود که از دید او دور بماند .حواسش بود که روی خوش رعنا را فقط وقتی می دید که راجع به نیکان حرفی زده میشد وگرنه در اکثر مواقع در خودش بود و دخالتی در حرف هایی که اطرافش زده می شد نمی کرد.
رعنا کنارش ایستاد و دستش را به سمت اتاق دراز کرد
-تو اتاقشه...
اگر بی ادبی نبود قطعا در غیاب رعنایی که جلوی دیدش را به آشپزخانه گرفته بود سرکی دیگر می کشید تا حس کنجکاوی اش را ارضا کند.
عجیب بود در مقابل این دختر دلش شیطنت هایی می خواست که خیلی وقت بود از او سر نزده بود.
رعنا در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود .بعد از ورود به اتاق با روشن کردن آباژور نیکان غرق خواب را دید.
همیشه از دیدن نیکان حس خوبی می گرفت که با هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

یک از حس هایش تا به این سن قابل قیاس نبود.
کنار تختش زانو زد و "عزیزمی "که از دهانش خارج شد کاملا ناخودآگاه بود .دستش را دراز کرد و انگشت هایش را آرام نوازش کرد.
صورتش را نزدیک برد و پوست هلویی لپ هایش را آرام بوسید .کنار گردنش دم عمیقی گرفت .احساس می‌کرد خوشبوترین بویی که به عمرش بوییده است بوی نیکان است .پسرک بوی بهشت می داد.

***



#پست293_

***

بوی عرق تن راننده با بوی بنزین و بوی بخاری بی کیفیت ماشین که قاتی شده بود زیر دلش زد .
سراشیبی های زعفرانیه هم مزید بر علت شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین زدگی اش را با قدرت هر چه تمام تر به رخش بکشد.
سبد گل را با احتیاط کنارش روی صندلی گذاشت و از کیفش بسته ی آدامس را درآورد .
همیشه از سربالایی های بالای شهر بدش می آمد و چقدر کامران بخاطر این ویژگی اش به او می خندید.
آدامسی در دهانش گذاشت .طعم خوش نعنا هم باعث نشد که ماشین زدگی اش بهتر شود .راننده که با سرعت روی سرعتگیر زد از روی صندلی اش کمی به بالا پرت شد.
سبد گلش کج شد .دستش را دراز کرد و آن را دوباره روی پایش گذاشت .بینی اش را به گل ها نزدیک کرد و بوی اسپری خوش بوکننده که مرد گلفروش روی گل ها پاشید بود باعث شد کمی حالش بهتر شود.
از صبح که بیدار شده بود دلشوره ی بدی داشت و دست و دلش به کار نمی رفت .با دیدن آن پیامک لحظه ای درنگ نکرده بود و بلافاصله از دفتر بیرون زده بود.
-خانم همین ساختمونه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی گذرا به نما و اسم ساختمان بله ی آرامی گفت و پول را به طرف راننده گرفت .منتظر بود راننده باقی پولش را پس دهد تا پیاده شود اما به روی خودش نیاورد و "به سلامتی "نثارش کرد.

-ببخشید ولی فکر کنم باقی پولم رو پس ندادین...

راننده با غرغر باقی پولش را پس داد

-تو این ساختمون که هر مترش خداتومن میارزه رفت و آمد میکنن اونوخ زورشون میگیره دو تومن انعام بدن...

باقی پولش را که به طرفش گرفت بدون اینکه جوابش را بدهد کیفش را روی شانه انداخت .بسته ی شکلات و سبد گلش را برداشت و پیاده شد.

هر چند در جواب راننده ی غرغرو دلش می‌خواست بگوید که رفت و آمد در این ساختمان به معنای پولدار بودن نیست

اما با دیدن ساختمان و ابهتش حق را به راننده داد .

برای پیدا کردن طبقه و واحد مورد نظر بار دیگر پیامک را نگاه کرد و از نگهبانی رد شد.

وارد آسانسور شیک ساختمان که شد خودش را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه نگاه کرد .
با دیدن صورتش که رنگ به رو نداشت آرزو کرد کاش امروز کمی آرایش داشت که استرس و ترسش اینطور عیان نمی شد .
تنها دارایی ارزشمند زندگی اش نیکان بود اگر نیکان را از او می گرفتند واقعا هیچ امیدی برای ادامه ی زندگی اش نداشت.
با ایستادن آسانسور ضربان قلبش تندتر شد .افکار منفی اش را پس زد نفس عمیقی کشید و از آسانسور بیرون آمد .به خودش امید داد او روزهای بدتر از این را هم گذرانده بود.

#پست294_

***

منشی که چای و بسکوئیت را جلویش گذاشت لبخندی زد و تشکر کرد .دست های یخ کرده اش را دور لیوان چای حلقه کرد.
نمی دانست بخاطر استرس بود یا سرمای هوا باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود که احساس سرما کند.
منشی را که مشغول کار خودش دید بسکوئیتی برداشت و با چایش نم نم خورد .الان که اینجا بود ابهت دفتر او را گرفته بود و همین قضیه به استرسش دامن می زد.
حتی گرمای چای هم نتوانست او را گرم کند .دستش را به سمت پکیج کنارش دراز کرد و روی آن گذاشت.
منشی که برای برداشتن لیوان خالی چای نزدیکش شد پکیج را زیاد کرد و گفت:
-اگه سردتونه صندلی تون رو بچسبونید به پکیج...
همان کار را کرد و حین نشستن گفت:
-خیلی کارشون طول میکشه؟...
دخترک پوف کلافه ای کرد و گفت:
-امروز اصلا وقت نداشتن خودشون بدون وقت قبلی اومدن معلوم نیست کی برن...
ساعت را نگاه کرد نزدیک ظهر بود .دلش نمی خواست افکار منفی اش را از سر بگیرد ولی اگر قرار بر از دست دادن نیکان بود شده بود چنگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان نشان دهد هم نمی گذاشت این اتفاق بیفتد.
او مادر نیکان بود و هر چه که بود از همه ی افرادی که به نیکان نزدیک بودند برای نگهداری از نیکان محق تر بود و اجازه نمی داد کسی او را از کودک دلبندش جدا کند.
با باز شدن در کوروش را در حال بدرقه ی مهمانش دید .کوروش حواسش به او نبود و او هم حرکتی برای جلب توجه اش نکرد.
بعد از رفتن موکلش منشی اشاره ای به او کرد و گفت:
-مهمون دارید آقای بزرگمهر...
اشاره ای به سبد گل و شکلات روی میز کرد
-ایشون زحمت اینارو هم کشیدن...
کوروش که تازه متوجه حضورش شده بود به او نزدیک شد
-اومدی رعنا؟ ...ای بابا چرا زحمت کشیدی...
از جایش بلند شد و همزمانی که آدامسش را قورت داد ،دستش را در دست دراز شده ی کوروش گذاشت و جوابش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زحمتی نبود ...خیلی خیلی مبارکه...
لبخند نیم بندی تحویلش داد:
-ممنونم....

***



#پست295_

احساس می کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارند .
همیشه وقتی استرسش زیاد می شد زانو درد می گرفت.
کوروش که مسیر را با دستش نشان داد بدون تعارف داخل اتاق شد و خودش را روی اولین مبلی که سر راهش بود انداخت.
کوروش در آستانه ی در مشغول سفارش قهوه به منشی اش بود .پوفی از کلافگی کشید و کمی خودش را روی مبل بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست هر چه سریع تر کوروش سر اصل مطلب برود .ترجیحش این بود که از در دوستی وارد شود اما اگر کوروش با او طور دیگری برخورد می کرد واقعا نمی دانست باید چکار کند .

دلش می خواست با صدای بلند از وضعیتی که در آن بود گریه کند اما لبش را گاز گرفت و بغضش را قورت داد.

کوروش که داخل آمد لبخندی به رویش زد و مبل روبرویش را برای نشستن انتخاب کرد:

-خیلی خوش اومدی رعناجان...

با وجود اضطراب زیادش نتوانست جواب لبخندش را بدهد:

-ممنونم...

از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت گوشی موبایلش را برداشت چیزی در آن تایپ کرد و دوباره سر جایش برگشت.

-ببخشید که منتظر موندی ...خیلی وقته رسیدی؟...

کاش تعارفات را می گذاشت برای بعد دلش مثل سیر و سرکه می جوشید

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم ...نه خیلی...
با صدای در اتاق دلش می خواست داد بزند .منشی به آرامی وارد شد و با طمانینه وسایل پذیرایی را روی میز چید .بعد از رفتن منشی کوروش به او تعارف کرد.
-میدونم وقت مناسبی برای خوردن قهوه و کیک نیست اما تا نهار برسه یکم طول میکشه ...بفرمایید...
انتظار داشت در این موقعیت او بشیند و با او قهوه و کیک بخورد؟ !نتوانست اضطرابش را نشان ندهد:
-اتفاقی افتاده؟...
کوروش با آرامش تکه ای کیک در دهانش گذاشت و بعد از خوردن آن گفت:
-نه اتفاقی که نیفتاده ...راستش باید جای بهتری راجع به این موضوع باهات حرف میزدم اما گفتم اگه دعوتت کنم خونه ام ممکنه قبول نکنی ...رستوران و کافی شاپ هم خیلی راحت نبودم برای همین گفتم بیای اینجا ...از الان بگم که عذرمیخوام اگه مکانی که انتخاب کردم زیاد مناسب این گفتگو نیست ...باور کن من آدم مبادی آدابی هستم اما نمی خواستم تورو معذب

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم...

#پست296_

توجه اش را به حرف های کوروش داد و "خواهش میکنمی "زیر لب زمزمه کرد .کوروش دستی در موهایش کرد و کشید.
-نمیدونم چطور بگم...
کلافه شده بود .تردید در رفتار مرد مقابلش عیان بود اما علت را نمی فهمید.
-یعنی نه که ندونم چطور بگم یکم از اینکه طرف مقابلم تو هستی سختمه...
خواست بگوید راحت باشید اما با فکر به موقعیت خودش و کوروش حرفش را نگفته خورد.
-امیدوارم از پیشنهاد من بد برداشت نکنی ...فقط به خاطر خودت این پیشنهاد رو میدم اگر نه که بدون این پیشنهاد هم من میتونم کنارت باشم...
از حرف های بی سر و ته کوروش چیزی متوجه نشد فقط از اینکه گفت کنارش است نفس راحتی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه مقابلش نبود برایش پوئن مثبتی بود .خبرش را داشت که وکیل حاذقی است و در همین مدت کم چقدر در کارش موفق شده است طوریکه موکلینش را دست چین می کند و هر پرونده ای را قبول نمی کند.
از وقتی پیامک کوروش را دیده بود که از او خواسته بود که به دفترش بیاید مدام به این فکر کرده بود که چطور از پس کوروش برآید .خوب بود که افکارش درست از آب درنیامده بودند.
-رعناجان...
حواسش جمع شد.
-بله...
-کجایی؟...
-همین جا...
-من چند بار صدات کردم...
از بی حواسی اش خجالت کشید و لبش را گاز گرفت.
-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد...
-تا کجاش رو حواست بود؟...
گیج که کوروش را نگاه کرد .لبخندی به رویش زد و دستی پس سرش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای بابا ...یعنی از اول بگم؟...
سرش را از خجالت پایین انداخت و حرفی نزد.
-خیله خب اشکال نداره ...
لحنش ملایم تر شد:
-ببین رعنا جان من نمیدونم واقعا از کی و کجا این حس ها بهم دست داد ولی هر بار با دیدنت این حس ها بیشتر شد که کمتر نشد...
سرش را به سرعت بلند کرد و با دهان نیمه باز نگاهش کرد .حتی آوایی از گلویش خارج نشد.
-شاید فکر کنی آدم نامردی هستم که این پیشنهاد رو بهت میدم اما باور کن تا الان تو عمرم همچین حسی رو تجربه نکرده بودم و برای خودم هم گفتن ازش مخصوصا با نسبتی که ما با هم داریم سخته...
به زور از گلویش آوایی خارج شد که مفهمومی نداشت .کوروش دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:
-با من باش رعنا...
و آرامتر از قبل زمزمه کرد:
-با من باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست297_

در انتهای حرفش لبخند مزخرفی تحویلش داد .گیج شده آب نداشته ی دهانش را قورت داد و زبان سنگینش را در دهانش چرخاند.
-یعنی چی؟...
-پیشنهادم واضح بود رعناجان...
و لبخند مزخرفش را تکرار کرد .سکوت میانشان که طولانی شد کوروش دوباره به حرف آمد:
-از فرزانه شنیدم که آدم معتقدی هستی ...البته کامرانم بارها گفته بود که دختر سفت و سختی هستی ...میدونم که برات سخته بدون نسبت با من باشی و ممکنه قبول نکنی...
مکثی کرد و در صورت او دقیق شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین میخوام که صیغه ام بشی...
با گفتن این حرف انگار خون در رگ هایش یخ بست .
اصلا نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد .
باور حرف های مرد مقابلش به حدی برایش سخت بود که برای هضمش انگار در لحظه نمی توانست درست تصمیم بگیرد .
به محض اینکه از شوک اولیه خارج شد در جایش ایستاد و دسته ی کیفش را در دستش فشرد .
-از من خجالت نمی کشید از نسبتی که با هم داریم خجالت بکشید...
کوروش هم از جایش بلند شد
-چرا رعناجان؟ ...حرف بدی که نزدم...
-به من نگید رعناجان...
چنان فریادی زده بود که شک نداشت منشی کوروش صدایش را کاملا شنیده است اما دیگر برایش مهم نبود.
مهم نبود که منشی این مرد بفهمد با چه کسی طرف است .وقتی در نهایت وقاحت در صورت او دقیق می شد و پیشنهاد بی شرمانه اش را به زبان می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و آرام تر از قبل گفت
-خیله خب داد نزن خواهشا...
احساس کرد خون با سرعت هر چه تمامتر به صورتش دوید .این حد از ریلکس بودنش بیشتر از قبل او را عصبی کرد.

#پست298_

دوباره که به حرف آمد دلش می خواست دست مشت شده اش را در دهانش بکوبد:
-گفتم صیغه ناراحت شدی؟ ...می تونیم همینطوری با هم باشیم ...مثل دوست دخترای قبلیم اما فکر کردم شاید دوست نداشته باشی البته اونطوری برای منم راحت تره...
نفسی گرفت و ادامه داد:
-راستش اسم صیغه یکم سنگینه آدم ناخودآگاه حس خوبی بهش نداره ...بهت حق میدم اگه ناراحت شده باشی و بابتش عذرمیخوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه خفه شی و پیشنهاد مزخرفت رو هی تکرار نکنی؟...
-چرا حرف بدی نزدم که...
-این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردی؟ ...یا بهتره یه جور دیگه ازت سوال بپرسم فکر کردی من اینقدر بدبختم که حاضر شم تن به همچین خفتی بدم؟...
با شنیدن این حرف اخم کرد:
-چی داری میگی رعنا؟ ...این چه حرفیه؟ ...چه خفتی آخه؟...
-خیلی پستی...
-مودب باش لطفا...
پوزخندی زد
-شما بهتره حرفی از ادب نزنی...
-من چه بی ادبی بهت کردم؟...!
-بزرگترین توهین رو به من کردی بعد تو چشمای من نگاه میکنی و میگی چه بی ادبی کردم؟ ...!
-چه توهینی آخه؟ ...چرا نمی فهممت رعنا؟...
نالید:
-کامران مثل برادرت بود نبود؟ ...شاید چند سال آخر

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم حرف نمی زدین اما کامران بارها گفته بود مثل برادر بودین برای هم ...حرمت من رو نگه نمی داری حداقل حرمت کامران رو نگه میداشتی...

اخم کرد:

-چرا مسائل رو با هم قاطی میکنی رعنا؟ ...چه ربطی به کامران داشت؟...

با دست خودشان را نشان داد و گفت:

-ربطش به نسبتیه که با هم داریم...

***



#پست299_

***

-میشه خواهش کنم مسائل رو با هم قاطی نکنی؟...

سرش را برایش به آرامی تکان داد .چشم های به اشک نشسته اش را دوست نداشت اما حقیقتا نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از موضعش پایین بیاید او این زن مقابلش را می خواست و برای بدست آوردنش حاضر بود هر کاری بکند.
رعنا که به سمت در حرکت کرد خودش را جلویش انداخت و مانعش شد .سوالی که نگاهش کرد به حرف آمد:
-پیشنهادم جواب داشت رعنا ...البته اگه میخوای فکر کنی من مشکلی با این قضیه ندارم...
زن روبرویش آشکارا میلرزید .دلش می خواست دست هایش را به دورش حلقه کند و او را آرام کند اما می ترسید عکس العمل بدی از رعنا ببیند:
-جوابتون واضحه آقای محترم...
-چی؟...
-نه...
-میتونم بپرسم چرا؟
در صورتش براق شد:
-از یه مگس ماده هم نمیگذری اونوقت انتظار داری من پیشنهادت رو قبول کنم؟....!
با این حرف رعنا حرصش گرفت و بی رحمانه به او

رمان بازار
romanbazar.ir

تاخت:
-اگه با من باشی دیگه احتیاج نداری بخاطر چندر غاز از صبح تا شب سگدو بزنی ...تامینت میکنم...
بادی به غبغب نداشته اش انداخت و ادامه داد:
-نمام و کمال ...هر طور که بخوای...
به چشم های وق زده ی زن روبرویش نگاه نکرد و با بی رحمی تمام به او تاخت:
-البته توام باید هر طور که بخوام با من باشی...
انگشت اشاره اش را رو به او گرفت با چشم های اشکی و صدای لرزان گفت:
-اگه تو آخرین مرد روی کره ی زمین باشی بازم من حاضر نیستم حتی بهت نگاه کنم چه برسه به اینکه...
به اینجای حرفش که رسید لب هایش لرزید و ساکت شد ،انگار کراهت داشت پیشنهاد بی شرمانه ی او را به زبان بیاورد.
با این حرف رعنا دندان هایش را با خشم روی هم ساییید و زخم زد و نفهمید با این حرفش چه بر سر دل زن روبرویش آورد:
-فکر میکنی کی حاضر میشه تورو با یه بچه قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه؟...!هان؟...!
پوزخندی زد و ادامه داد:
-البته جز مردایی که همسن پدرت هستن؟...!

#پست300_

حس کرد با این حرف غرور زن روبرویش را هدف قرار داد که نم اشکی که به چشم هایش نشسته بود را نتوانست کنترل کند و از کناره ی چشم هایش شره کرد.
با دیدن این صحنه چیزی در دلش تکان خورد .او این زن چموش و لجباز را دوست داشت .طوری که تا پیش از این هیچوقت همچین حسی را تجربه نکرده بود اما نمی خواست این را قبول کند.
نمی دانست چرا این زن تا به این حد برایش جذاب و دوست داشتنی بود .آدم کم تجربه ای نبود که با دیدن زن بیوه ای این طور دلش بلرزد.
در زندگی اش به اندازه ی تک تک تارهای موی سرش دوست دختر عوض کرده بود .آن هم چه دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترهایی ...همیشه بهترین ها را انتخاب می کرد...
بخاطر پول و موقعیتش هیچوقت نشده بود دست رد به سینه اش بزنند .برای همین جواب ردی که رعنا به او داد برایش گران تمام شده بود به حدی که به جلز و ولز افتاده بود.
به او نزدیک شد و دستش را برای پاک کردن اشکش نزدیک صورتش برد اما دخترک زیر دستش زد:
-بهت اجازه ندادم به من دست بزنی ...
این دختر همیشه تمام معادلات او را بهم می زد .اگر غیر از این بود که دیگر اسمش رعنا نبود.
انگشت اشاره اش را به سینه ی او زد و گفت:
-در ضمن حد خودت رو بشناس ...حق نداری با من اینطوری صحبت کنی ...فقط به احترام پدر و مادرته که بهت هیچی نمی گم ...نذار اونطوری که لایقته باهات رفتار کنم...
خدای من این زن چه می گفت .هر چیزی که از دهانش درآمده بود را به او نسبت داده بود آنوقت میگفت احترامت را نگه میدارم...!!
در میان حرف زدن های رعنا توجه اش به فاصله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کمشان جلب شد .هیچوقت نشده بود تا این حد بهم نزدیک باشند.
اجزای صورتش را از نظر گذراند و روی لب هایش توقف کرد .در پوست صاف و یکدستش لب های گوشتی و سرخش بی هیچ زینتی زیبا بودند...
آب نداشته ی دهانش را قورت داد و به تکان خوردن لب های دخترک خیره شد .در ذهنش به فکر این بود که طعم لب هایش چطور می تواند باشد که لب هایش از حرکت ایستاد...
انگار دخترک فهمید که او در چه فکری است که خواست فاصله اش را با او زیاد کند اما او دستش را پشت رعنا گذاشت و مانع شد .با قدمی که به او نزدیک شد فاصله اشان را به هیچ رساند...
سرش را خم کرد و لب هایش را به لب های رعنا رساند اما رعنا قبل از تماس لب هایشان کف دست هایش را به سینه ی او کوبید.
کمی که فاصله گرفتند دستش را بلند کرد و چنان در صورتش کوبید که صدای سیلی اش در اتاق پیچید.
-اینو زدم که حد خودت رو بدونی...

رمان بازار
romanbazar.ir

: #پست301_

هنوز صدای سیلی در گوش هایش بود که رعنا به سرعت از او دور شد .در که با صدای بدی بهم کوبیده شد به خودش آمد و به سمت در رفت.
در را که باز کرد رعنا را در حال بیرون رفتن از دفتر دید .در آستانه ی در ورودی به منشی اش که داشت غذای سفارشی را تحویل می گرفت برخورد کرد و بدون عذرخواهی از منشی اش به سرعت از دفتر خارج شد.
منشی اش که رو به او برگشت و سوالی نگاهش کرد جوابی برایش نداشت .داخل اتاقش برگشت و در را بست.
نفسش را در سینه حبس کرد و بعد از چند لحظه رها کرد .به معنای واقعی کلمه گند زده بود.
با خودش تصمیم گرفته بود بعد از اینکه رعنا پیشنهادش را قبول کرد به او تاکید کند که دلش میخواد این قضیه بین خودشان مسکوت بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یک درصد هم احتمال رد کردن پیشنهادش از سوی رعنا را نمی داد اگرنه که این قضیه را قبل از گفتن پیشنهادش مطرح می کرد.
الان با این وضعیت اگر به عمو و زن عمویش می گفت از خجالت آب می شد .همینش مانده بود که در فامیلشان چو بیفتد که او با بیوه ی کامران تیک می زند.
آن از گندی که چند وقت پیش در حضور مادرش در خانه اش زده بود این هم از این .
با وجودی که چند هفته از آن ماجرا می گذشت هنوز مادرش با او کلمه ای حرف نزده بود طوریکه حتی در جمع هم جواب او را نمی داد.
خودش هم از خجالت وضعیتی که مادرش دیده بود روی پیش قدم شدن را نداشت اما عادت به ندیده شدن نداشت و برای همین این موضوع به شدت آزارش می داد.
وضعیت رابطه اش با نگار هم تعریفی نداشت .بعد از اینکه مادرش از خانه بیرون زده بود دعوای سختی با نگار کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب تمام حرف هایش نگار با پررویی تمام تقصیرات را گردن او انداخته بود و گفته بود یا باید به او خبر می داد که مادرش آمده است یا اصلا در را به روی مادرش باز نمی کرد.
از نظرش نگار زیادی وقیح بود و این ویژگی اش به حدی زننده بود که تمام خصوصیات مثبتش را زیر سوال می برد.
هر چند خودش معتقد بود که زیادی ریلکس و اروپایی رفتار می کند اما به نظر او که سال ها خارج از ایران زندگی کرده بود بیشتر تقلیدی زشت از رفتار اروپایی ها بود.

#پست302_

***

به محض اینکه در اتاق را بست اشک هایش جای شد .تا اینجا هم به زور جلوی خودش را گرفته بود.
همیشه از اینکه جلوی چشم غریبه ها گریه کند و ترحم آن ها را برانگیزد بیزار بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مبلمان وسط اتاق رفت و روی یکی از آن ها هوار شد .صدای هق هقش ناخواسته بلند شد.
بلند شدن سر آناهیتا را دید اما دیگر توانی برای ظاهرسازی نداشت .از بس همه چیز را در خودش ریخته بود که کم آورده بود.
چقدر بدبخت شده بود که لقمه ی آماده برای مردهای هوس باز اطرافش شده بود .کامران کجا بود که این روزهای او را ببیند.
از نظرش کامران زیادی خوشبخت بود که قبل از او رفته بود و شاهد دیدن این روزهایش نبود.
آناهیتا که دستش را روی دست او گذاشت سرش را برای دیدنش بلند نکرد .حوصله هیچکس حتی خودش را هم نداشت.
این روزها هر مردی که نگاهش میکرد ناخواسته افکارش به سمتی که نباید می رفت حتی اگر آن مرد هیچ منظوری از نگاهش نداشت.
دلش می خواست خودش را جایی گم و گور کند که چشم هیچکس حتی جنبنده ای به او نیفتد مردها که دیگر جای خودشان را داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده رعنا؟...
انگار منتظر همین جمله بود که هق هقش بلند شد .
آناهیتا روی مبل خودش را جلو کشید و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد.
-هیششش...
سرش را به شانه ی آناهیتا تکیه داد اما نتوانست هق هقش را مهار کند.
در اتاق که باز شد آناهیتا نچی کرد .حتی سرش را برای دیدن کسی که در اتاق بود بلند نکرد.
-ببخشید من در زدم متوجه نشدین...
همین را کم داشت که مهندس اعتمادی هم او را در این وضعیت ببیند.
-خواهش میکنم ...اشکالی نداره...
-اتفاقی افتاده؟...
صدای نگران مهندس اعتمادی حالش را از آنچه که بود بدتر کرد .او دلسوزی هیچ مردی را نمی خواست .کاش مردها دست از سر او برمی داشتند.
***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست303_

-نه چیزی نشده...
در دلش پوزخندی به حرف آناهیتا زد .وضعیتش طوری عیان بود که با این حرف ها هم نمی شد کاری از پیش برد.
-آخه خانم مهندس...
سعی کرد هق هق اش را خفه کند اما نتوانست .متوجه دست تکان دادن آناهیتا شد انگار با اشاره می‌خواست مهندس را از سرش باز کند.
برایش فرقی نداشت از دفتر آن کوروش نامرد تا همین جا به همه چیز فکر کرده بود حتی به استعفا دادن و برگشتن به خانه ی پدری اش.
هر چند در خانه ی پدری اش هم آسایش نداشت .چند روز پیش مادرش زنگ زده بود و با گریه برایش گفته بود که برادرزاده ی زن مرده ی همسایه اشان که پنجاه و خورده ای سال سن داشت و تقریبا هم سن و

رمان بازار
romanbazar.ir

سال مادرش بود از مریم خواهرش خواستگاری کرده است.
نمی دانست به بخت بدش لعنت بفرستد یا به فرهنگ جامعه اشان که یک زن بیوه را مثل جنسی در دسترس می دیدند و هر کسی که از کنارش رد می شد به خودش اجازه می داد که به او ناخنک بزند.
هر چند در شهر خودشان صیغه شدن باب نبود اما همان پیشنهادهایی که به مریم می شد و دل مادرش را می چزاند برای هفت پشتشان کافی بود.
آناهیتا سعی کرد او را از خودش فاصله دهد هر چند میلی به این کار نداشت اما از او جدا شد.
دست روی دست های در هم گره کرده اش گذاشت و با صدایی که کم از پچ پچ نداشت گفت:
-نمیخوای بگی چی شده؟...
اتاقشان را نگاه کرد متوجه نشد که مهندس اعتمادی کی از اتاق بیرون رفته و آناهیتا برای از سر باز کردنش چه گفته است.
هنوز گریه اش بند نیامده بود از ضعف خودش بیزار بود اما مگر یک آدم چقدر ظرفیت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش رعنا تا نگی چی شده که نمی تونیم فکری براش بکنیم...
چه فکری مگر بدبختی او فکر کردن هم داشت .سعی کرد بغض چنبره زده در گلویش را پس بزند و زبانش را به کار بگیرد.
-رفته بودم دفتر کوروش...
-پسر عموی کامران؟...
سرش را به تایید برای آنا تکان داد که همزمان اشک هایش روی مانتویش چکید .آناهیتا اخم هایش را در هم کرد.
-تو اونجا رفتی چیکار؟...

#پست304_

آناهیتا حق داشت که او را مواخذه کند کاش نرفته بود اما مگر نگرانی های مادرانه اش به او اجازه می داد.
آرام زمزمه کرد:
-خودش گفته بود برم...
انگار زیادی وضعیتش رقت انگیز بود که آناهیتا از

رمان بازار
romanbazar.ir

موضعش پایین آمد و دستمالی به دستش داد.
-خیلی خب گریه نکن ببینم چی میگی...
با چشم به اشک هایش اشاره کرد:
-امیدوارم هر چیزی شده ارزش این حال تو رو داشته باشه...
چیزی نداشت که در جواب آناهیتا بگوید .سرش را پایین انداخت و مشغول ریش ریش کردن دستمالش شد.
-نمیخوای بگی؟...
-بهم پیشنهاد داد...
-چه پیشنهادی؟...
-صیغه...
بعد از چند لحظه سکوت اتاق را آناهیتا شکست.
-گور پدر پدرسگش....
از تعجب اشک هایش بند آمد و آنا را به اخطار صدا زد .در صورتش براق شد:
-ها چیه؟ ...بهت برخورد؟ ...!گور باباش...
این بار جرات نداشت اعتراضی کند.
-اصلا ببینم تو چرا رفته بودی اونجا؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که خودش گفت کارم داره...
-خودش بگه تو چرا باید بری؟...
-فکر کردم راجع به نیکانه...
آناهیتا چشم هایش را ریز کرد
-دقیقا راجع به چی نیکان؟ ...نیکان آخه چه ربطی به کوروش داره؟...!
-حضانت و اینا...
-حضانت نیکان مگه با پدربزرگش نیست؟...
-چرا...
-خب پس چی میگی؟...
سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:
-آخه قبلا تهدیدم کرده بود که نیکان رو میتونه ازم پس بگیره...
-غلط کرد ...اصلا به اون ربطی نداره که بخواد همچین غلطی بکنه ...اصلا مگه میتونه بچه ی یه ساله رو از مادرش جدا کنه؟...
-نمیتونه؟...
-دیوونه شدی رعنا؟ ...!نه که نمی تونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست305_

-آخه گفت مادر خوبی نیستم...
و همزمان اشکش دوباره چکید.
-وای رعنا وای ...اون بگه تو چرا باور کردی؟ ...
فقط در صورتی میتونه که تو دادگاه اثبات کنه که تو مادر خوبی برای بچه ات نیستی اونم به شرطه ها و شروطها...
گیج نگاهش کرد:
-بعدم مگه تو چیکار کردی که بتونه ثابت کنه مادر خوبی نیستی؟ ...از تو مادر بهتر به عمرم ندیدم ...
داری از جونت برای بچه ات مایه میذاری دیگه از دید این آقا باید چیکار میکردی که نکردی؟...
صدای در اتاق که بلند شد آناهیتا نچی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر امروز خواستگار داشتیم....
حتی شوخی نرم آناهیتا هم نتوانست حال او را بهتر کند .با بفرمایید آنا محمدرضا وارد اتاق شد.
-اشکاتو پاک کن...
از دیدن محمدرضا در اتاقشان به حدی تعجب کرد که تلاشی برای پاک کردن صورت خیسش نکرد.
از بعد از فوت شدن همسرش و آن برخورد بد جلوی خانه اش نه با او حرف می زد و نه با آناهیتا .حتی در مسائل کاری هم مهندس اعتمادی را واسطه می کرد.
اوایل ناراحت بود ولی بعدا ترجیح داد به محمدرضا و خواسته اش احترام بگذارد .طوریکه اگر او یک قدم از رعنا فاصله داشت رعنا ده قدم از او فاصله گرفته بود.
-چیزی شده رعنا؟...
-همینو کم داشتیم...
محمدرضا که سوالی آناهیتا را نگاه کرد .آناهیتا شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد و خودش را پشت میز کارش مشغول نشان داد.
محمدرضا هم از آن ها چه توقعاتی داشت .بدترین

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد ممکن را در بدترین جای ممکن با آن ها کرده بود بعد از آن هم با قهر بچگانه اش تمام دفتر را از رابطه ی شکرآبشان باخبر کرده بود.
الان انتظار داشت هر وقت او اراده کند آن ها با او همان رفتار قدیم را در پیش بگیرند.
-میتونم چند دیقه باهات حرف بزنم...
آناهیتا که این را شنید بلافاصله از اتاق بیرون رفت .
محمدرضا انگار منتظر همین حرکت بود که روی مبل روبرویش نشست و شروع کرد:
-میخوام باهات حرف بزنم رعنا...
سوالی که نگاهش کرد ادامه داد:
-اینجا نمیشه بیا خونه ام...

#پست306_

***

-چی گفت؟...
با صدای آناهیتا به خودش آمد .سینی که دستش بود را روی میز مقابلش گذاشت ماگ نسکافه اش را برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و با چشم به ماگ او اشاره کرد.
-بخور سرد میشه ...
دوباره سوالش را تکرار کرد:
-نگفتی چی گفت؟...
-گفت باید حرف بزنیم...
-خب...
-حرفی نزد گفت اینجا نمیشه بیا خونه ام...
این حرفش اخم آناهیتا را بهم رساند.
-که چی بشه؟....
-نمیدونم...
-تو چی گفتی؟...
-چیزی نگفتم...
-امیدوارم قصد نداشته باشی بری...
-چرا؟...
-که بعدش برگردی...
با دست او را نشان داد:
-این حال و روزت بشه بعدش بشینی گریه کنی و بگی مزخرف بهم بافت...
-آنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی هشدار صدایش هم باعث نشد آناهیتا از موضعش پایین بیاید.
-چیه مگه دروغ میگم؟...
-داری در مورد محمدرضا حرف میزنیا...
-یه جوری میگی محمدرضا انگاری یه قدیسه اس ...!!
-قدیسه که برا خانماست....
بی تفاوت دستی برایش تکان داد و گفت:
-حالا هر چی...
کمی از نسکافه اش را خورد و ادامه داد:
-اینم یه خریه مثل بقیه....
-بی ادب نشو...
-برو بابا ...نمیدونم تو کی میخوای یاد بگیری اینقدر ساده نباشی ....که هر خری هر چی گفت درجا نگی چشم...
حق با آناهیتا بود اگر او امروز دفتر کوروش نمی رفت شاهد وقاحت کوروش و پیشنهاد مزخرفش نمی شد .
-که صاف تو چشمات نگا کنن هر مزخرفی که دلشون میخواد بگن ...باید همونجا حقش رو میذاشتی کف

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش...
به دست هایش نگاه کرد و آرام گفت:
-زدمش...

***



#پست307_

آناهیتا مشتاق جلو کشید .ماگش را روی میز گذاشت و با لبخند دندان نمایی پرسید:
-نه همچینم بی دست و پا نیستی انگار...جون من راست میگی؟...
با شماتت نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:
-دیوونه...
-عه رعنا لوس نشو دیگه ...تعریف کن ببینم ...حرص خوردناش واسه منه جاهای خوب خوبش که میرسه سانسور میکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم زدم تو گوشش...
نیشش را بیشتر برایش باز کرد:
-دستت درد نکنه ...یعنی واقعا دستت درد نکنه جیگرم حال اومد...
دیگر اشاره ای به این نکرد که می خواست پایش را از گلیمش درازتر کند وگرنه که او هیچوقت همچین کاری نمی کرد.
حتی با وجود آن حرکتش هم از سیلی زدنش پشیمان بود اما در لحظه چنان عصبانی شده بود که نتوانسته بود خودش را کنترل کند.
***
ماشین کوکی و عروسک خنگ قورباغه ی بامزه را که انتخاب کرده بود دست فروشنده داد و گفت:
-لطفا کادوش کنید...
نمی دانست خریدش برای بچه های محمدرضا مناسب است یا نه چون هیچ شناختی از آن ها نداشت به همان دیدگاه عمومی اش راجع به بچه ها بسنده کرده بود.
اصلا نمی دانست در خانه ی محمدرضا چه چیزی انتظارش را می کشد .بچه هایش خانه هستند یا با او

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی مواجه می شود.
از بعد از قضیه ی کوروش دیدش نسبت به همه ی مردها به مراتب خیلی بدتر از قبل هم شده بود طوریکه آشکارا از دست مهندس اعتمادی فرار می کرد.
آناهیتا به او گفته بود اگر خانه ی محمدرضا رفت و با چیزی غیر از آنچه که فکرش را می کرد مواجه شد حق ندارد روی او حساب باز کند.
حتی برایش خط و نشان کشیده بود که اگر بعدش گریه کند حسابش را خواهد رسید اما او نتوانسته بود نسبت به محمدرضا بی تفاوت باشد .
شاید هم به این خاطر الان داشت می رفت که به خودش نشان دهد که هنوز مردهایی هستند که سوای از جنسیت او ،او را فقط به عنوان یک انسان می بینند نه فقط یک زن برای ارضای هوس های آنی شان.
بعد از گذشت چند روز نهایتا امروز با خودش یکدل شده بود و پیامکی برای محمدرضا فرستاده بود و رفتنش را اطلاع داده بود.
از مغازه ی اسباب بازی فروشی که بیرون زد دست

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش سنگین تر از آن بود که پیاده گز کند.
کنار خیابان برای گرفتن تاکسی ایستاد .این روزها فرح خانم هم به روابطش حساس شده بود طوریکه از ترس نتوانسته بود امروز راستش را بگوید و گفته بود که همراه آناهیتا به دیدن دوستی می روند.
هر چند کاملا دروغ نگفته بود و بی میل نبود که آناهیتا او را همراهی کند اما از محمدرضا بعید نبود اگر آناهیتا را همراهش ببیند هر دویشان را از خانه بیرون نیندازد.

#پست308_

دربست گرفت و با خیال راحت روی صندلی لم داد .
از بعد از اینکه کوروش او و نیکان را کنار خیابان دیده بود دیگر خیلی حال و حوصله ی تاکسی سوار شدن را هم نداشت.
مردک چنان ترسانده بودش که مدام کارهای خودش را زیر ذره بین میگرفت که نکند کار اشتباهی از او در حق نیکان سر بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وسواسش گاهی چنان آزاردهنده می شد که از شدت استیصال در تنهایی هایش گریه می کرد.
-همین کوچه اس خانم...
-بله...
-برم داخل؟...
-نه ممنونم ...بفرمایید...
کنار سطل زباله که پیاده شد یادش به روزی افتاد که آناهیتا با عصبانیت دسته گلی که برای تسلیت گرفته بود را داخلش پرت کرده بود.
نمی دانست آمدنش درست است یا نه اما امیدوار بود که بعدا از این آمدنش پشیمان نشود.
به هر حال محمدرضا با تمام کارهایی که این مدت کرده بود هنوز بخشی از گذشته ی شیرین زندگی اش بود که به آن امید داشت.
به در خانه که رسید زنگ را زد و منتظر ماند .بعد از زمانی که از نظرش طولانی آمد دوباره زنگ خانه را زد.
-تویی رعنا؟ ...بیا تو...
قبل از آمدنش به او پیام داده بود و آمدنش را اطلاع

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود اما طوری گفته بود تویی انگار هیچ انتظار دیدن او را نداشت.
خانه اشان در ساختمانی چهار طبقه و نوسازی بود در یکی از کوچه های دنج و دلنشین تهران که ساختمان هایش هنوز آنقدر بلند نشده بودند که آدم احساس خفگی کند.
از آسانسور که بیرون آمد انتظار نداشت با در بسته ی خانه روبرو شود .زنگ در را زد و کناری ایستاد.
در که به رویش باز شد محمدرضا را در آستانه ی در دید .دستی به موهای سرش کشید و در را برای ورود او بیشتر باز کرد.
-سلام...
-سلام رعنا ...بیا تو...
محمدرضا و سرو وضع آشفته اش را نگاه کرد و با تردید کفش هایش را درآورد .تی شرت چروک و لکه ی بزرگ روی سینه اش به او دهان کجی می کرد .
صدای شکستن چیزی روی سرامیک که آمد
محمدرضا بلافاصله داخل رفت .صدای پرسشی اش را شنید که خطاب به شخصی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد بابا؟ ...دست نزن خودم جمع میکنم ...
امیرحسین تو بیا اینور شیشه خورده نره تو پات...
با فهمیدن اینکه بچه ها خانه هستند خیالش راحت شد و به سمت هال رفت.

***



#پست309_

با دیدن هال خانه از تعجب دهانش باز ماند .انگار بمب در خانه ترکیده بود .وسایل دستش را روی میز شلوغ به زحمت جا داد.
لباس های روی یکی از مبل ها را کمی کناری زد و خواست گوشه اش بنشیند که چیزی در پایش فرو رفت.
روی مبل نشست و کف پایش را بالا آورد .تکه ی تیز اسباب بازی شکسته که در پایش رفته بود را درآورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و روی میز انداخت.
معلوم بود که در این خانه مدت هاست زنی نیست که به رتق و فتق امورش بپردازد .بعد از زمانی که از نظرش طولانی آمد محمدرضا پیدایش شد.
-ببخشید رعنا ...خیلی خوش اومدی...
آشفته تر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد .دختر و پسری که بعد از محمدرضا وارد هال شده بودند توجه اش را جلب کرد .محمدرضا به بچه ها اشاره کرد جلو بیایند.
-به خاله سلام کنید...
هر دو همزمان سلام دادند .با این حرکت بچه ها لبخندی زد و از جایش بلند شد.
-سلام...
دستش را رو به دخترک دراز کرد .دست کوچک دخترک که با خجالت در دست هایش قرار گرفت لبخندش عمیق تر شد.
-اسم شما چیه خانم خوشکل؟...
دستش را رها کرد و آرام گفت:
-زهرا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی از دیدنت خوشحالم زهراخانم...
پسرش را در آغوش گرفت و لپ هایش را بوسید:
-شما باید امیرحسین باشید درسته؟...
پسرک سری برایش تکان داد و هیچ نگفت .دلش برای بچه ها به درد آمد کوچک تر از آن بودند که بدانند بی مادری چیست.
خودش اگر پدر نداشت در عوض مادری داشت که تمام این سال ها عین کوه پشتش بود و بودنش چنان دلگرمش می کرد که به پشتوانه اش حاضر بود کوه را جابجا کند.
محمدرضا با یک بغل لباس از کنارشان گذشت و به رعنا برای نشستن تعارف زد.
دست بچه ها را گرفت و با خودش همراه کرد .کادو هایشان را که داد مشغول باز شدن بودند که محمدرضا دوباره برگشت.
با اشاره به کادوهای بچه ها و جعبه ی شیرینی روی میز تعارف زد:
-چرا زحمت کشیدی؟...
-زحمتی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه شیرینی را برداشت و حین رفتن سمت آشپزخانه گفت:
-بشین یه چای دم کنم میام...
صدایش را بلند کرد:
-نمیخواد بیا بشین...

#پست310_

امیرحسین که مشغول ور رفتن با ماشین کوکی اش شد را صدا زد .ماشین را از دستش گرفت و روی زمین زانو زد:
-اینو میچرخونی تا ته بعد میذاریش رو زمین ولش میکنی اینطوری میره...
امیرحسین مسیر رفتن ماشین را نگاه کرد و لبخندی زد .از اینکه برای اسباب بازی اش ذوق کرده بود خوشحال شد.
زهرا اما عروسک را روی میز گذاشته بود و دست به سینه روی مبل روبرویش به او چشم دوخته بود.
امیر حسین که دنبال ماشینش در پیچ راهرو گم شد از

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره ی زهرا معذب شد و به آرامی روی مبل نشست.
محمدرضا که با سینی چای برگشت لبخند نیم بندی زد و تعارف کرد:
-چرا زحمت کشیدی؟...
-دیگه یه چای کیسه ای که این حرفارو نداره...
روی مبل روبرویش کنار زهرا نشست دستش را پشت دخترکش گذاشت و به او تعارف کرد:
-سرد نشه...
چای اش را برداشت و داغ داغ نوشید .زهرا هنوز خیره نگاهش می کرد .سر دلش از داغی چایی سوخت اما به روی خودش نیاورد و لبخندی زد.
-گفتی بیام اینجا حرف بزنیم...
استکان چای اش را روی میز گذاشت و گفت:
-خب می‌شنوم...
-زهراجان برو مشقات رو بنویس...
دخترک او را نگاه کرد بعد نگاهی به پدرش انداخت و بی میل از روی مبل بلند شد .نتوانست بعد از رفتن زهرا نگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترت یه جوری نگاه میکنه آدم معذب میشه ...
-معذرت میخوام یه بحثایی این چند روزه تو خونمون شده که زهرا یکم حساس شده...
گیج شده پرسید:
-چه بحثایی؟...
پوفی از سر کلافگی کشید و گفت:
-بحث زن گرفتن من...
از این حرف محمدرضا نفس در سینه اش حبس شد.

***



#پست311_

انگار تمام امیدهایش در لحظه ناامید شد .خواست از جایش بلند شود که با حرف محمدرضا میخکوب شد.
-مادرم و خاله ام اصرار دارن با خواهر محدثه ازدواج کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان نیمه بازش را بست و بزاق نداشته اش را قورت داد .محمدرضا دستی به صورتش کشید و ناشیانه بحث را عوض کرد:

-چاییتو بخور سرد نشه...

نالید:

-هنوز که خیلی زوده برای این حرفا...

-دو ماه گذشته رعنا ...باورت میشه دو ماهه محدثه رو ندارم...

طوری در مورد محدثه حرف می‌زد که انگار آن محمدرضایی که از بودن محدثه در زندگی اش ناراحت بود را با کس دیگری تاخت زده بودند.

سعی کرد نگاهش را به جایی غیر از چشمان محمدرضا بدوزد .از نظرش چشمان به اشک نشسته ی هیچ مردی در این دنیا زیبا نبود .سری به نشانه ی همدردی تکان داد:

-درک میکنم...

نم چشمانش را با دست گرفت و سرش را پایین انداخت .با صدایی گرفته گفت:

-نه تو نمی تونی شرایط منو درک کنی ...تو عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران بودی ...هیچوقت نشده بود باهاش بد رفتاری کنی ...کامران از بودن تو در کنارش همیشه رو ابرا بود ...زندگی شما کجا و جهنمی که من برای محدثه ساختم کجا؟....!

-این مقایسه ات اصلا درست نیست ...زندگی آدم ها با هم فرق داره خب...

سرش را بالا آورد انگار دیگر ابایی نداشت از اینکه رعنا اشک هایش را ببیند:

-هیچوقت نمیتونی درک کنی دارم تو چه جهنمی دست و پا میزنم...

اشکش که چکید دلش خون شد:

-محمدرضا...

-بذار بگم رعنا ...حداقل تو یکی حرفامو بشنو ...این عذاب وجدان داره جونمو ذره ذره میگیره ...هیچ کسی رو ندارم براش درددل کنم...

دلش برای محمدرضا به درد آمد ،سعی کرد دلداری اش دهد:

-بالاخره زندگی همیشه گل و بلبل نیست ...بالا و پایین داره ...زندگی شما هم همینطور بوده ...نباید به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسری رفتارها خودت رو سرزنش کنی و بقیه اش رو نادیده بگیری ...به هر حال شما دو تا بچه داشتین ...قطعا لحظات خوبی رو با هم داشتین...
محمدرضا میان حرفش آمد:
-نه واقعا هیچ لحظه ی خوبی نداشتیم...

#پست312_

بی میل نبود که بگوید پس آن دو بچه از کجا آمده اند اما در لحظه جلوی زبانش را گرفت.
-این دو تا بچه هم نتیجه ی لحظه های خوب من و محدثه نیست...
دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد:
-نتیجه ی بالا پایین شدن هورمون های منه لعنتیه ...
وگرنه من کل زندگی رو به محدثه زهر کردم لحظه ی خوب کجا بود...
دلش نمی خواست این بحث را ادامه دهد .همیشه مراقب این بود حریم خصوصی اش را کسی نشکند یا به حریم خصوصی کسی وارد نشود .

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا در این شرایط که دلش نمی خواست به هیچ مردی از یک اندازه ی مشخص بیشتر نزدیک شود.
از اینکه رویش در روی محمدرضا باز شود می ترسید ولی ادب حکم می کرد که سر جایش بنشیند و به حرف هایش گوش دهد.
از اینکه در این شرایط بد محمدرضا به فکر خودش و حد و حدودش بود عذاب وجدان گرفت.
جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت و آرام تر از حد معمول گفت:
-خودتو کنترل کن لطفا...
به راهروی اتاق ها اشاره کرد:
-ممکنه بچه ها ببینن...
دستمالی برداشت و روی صورتش کشید:
-کم آوردم رعنا ...به همون خدایی که میپرستی کم آوردم ...اصلا نمیدونم چجوری شب و روزمو میگذرونم ...لحظه ای نیست که محدثه نیاد جلو چشمام ...یاد بدخلقیام که می افتم دلم آتیش میگیره از مظلومیت محدثه...
دستش را دراز کرد و لیوان چایی یخ زده اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت .قلپی از چایش خورد تا بغض چنبره زده در گلویش را پایین بفرستد.
-الان فایده ی این حرفا چیه؟ ...جز اینکه خودت رو بیشتر آزار بدی...
-قدرش رو ندونستم رعنا ...من لعنتی قدرش رو ندونستم...
سرش را پایین انداخت و به هق هق افتاد .از دیدن اشک های محمدرضا دلش خون شد اما سعی کرد خودش را نبازد.
-اینکه خودت رو مقصر همه چی میدونی اصلا درست نیست محمدرضا ...محدثه ی خدابیامرز هم یه جاهایی مقصر بوده...
با این حرفش محمدرضا سرش را بالا آورد و سوالی نگاهش کرد .توجه او را که به خودش دید آب دهانش را فرو برد و ادامه داد:
-محدثه خودش قبول کرده بود پاشو توی زندگی بدون عشق تو بذاره ...خوب این طبیعیه که با تبعات این زندگی هر طور که بوده باید می ساخت چون انتخاب خودش بوده ...کسی که اون رو مجبور نکرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته؟..

***



#پست313_

-من لعنتی اونو بازیچه ی خودم کردم ...زندگیش به پای من سوخت...
تشر زد:
-خودش خواسته بود محمدرضا تو چرا اینو ندید میگیری؟...
-بدبخت چه میدونست من چه آدم گندی ام؟...!
پوفی کرد:
-از سرزنش کردن خودت به نتیجه ای هم رسیدی؟...
-دارم دیوونه میشم رعنا ...
نگاهی به اطرافشان کرد و ادامه داد:
-در و دیوار این خونه داره منو میخوره ...تک به تک

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارمو با محدثه یادم میاره...
به کاناپه ای که رعنا رویش نشسته بود اشاره کرد:
-میدونی چند شب رو روی همین کاناپه صبح کردم و محدثه دم نزد...
دلش نمی خواست از خصوصی ترین مسائل شان باخبر شود اما محمدرضا وضعیتش طوری نبود که بتواند به او تذکر دهد.
-مثل همون موقع که با محدثه زندگی میکردی الانم داری تند تند میری ...اونموقع هم تند رفتی محمدرضا ... دوباره همون اشتباهو تکرار نکن...
-نمیدونم دیگه واقعا نمیدونم چه غلطی کنم ...هر کاری میکنم آروم نمیشم...
-همون موقع هم من بهت گفتم آنا نشد برو دنبال زندگیت قسمت هم نبودین از اول ...
-منم رفتم دنبال زندگیم مثلا...
-اونطوری که تو خودت و زنت رو تو زندگی اذیت کردی به خاطر مسئله ای که تموم شده بود اصلا کار درستی نبود....
-تو ذهن من تموم نشده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید تمومش میکردی...
صدایش را بلند کرده بود اما از نظرش لازم بود .کمی آرام تر از قبل ادامه داد:
-الانم باید تمومش کنی ...مطمئن باش اون خدابیامرزم از این وضعیت شما راضی نیست...
دستمال مچاله را به بینی اش کشید و گفت:
-چکار باید کنم؟...
-نمیدونم ولی هر کاری میکنی باید حالت رو خوب کنی محمدرضا میگم باید واقعا باید خوب بشی نه به خاطر خودت بخاطر بچه ها ...تو الان یه پدری چشم امید اون بچه ها به توئه ...مسئولیتت الان بیشتر از قبل شده...
-چه مسئولیتی رعنا دلت خوشه ...بعد از رفتن محدثه فهمیدم چقدر از بچه هام دورم ...از بس باهاشون وقت نگذرونده بودم دختر و پسرم با من احساس غریبگی میکردن...
-باشه تا حالا هر جوری که بودی از الان به بعد اونجوری نباش...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست314_

-نمیتونم...
-به خودت تلقین میکنی ...میگی این خونه حالت رو بد میکنه خونه رو عوض کن...
با تعجب گفت:
-چی داری میگی رعنا؟ ...!بچه ها با این خونه کلی خاطره ی خوب از مادرشون دارن...
-داشته باشن ...یه مشت خاطره داشتن به داشتن یه پدر افسرده و غمگین می ارزه به نظرت؟...
-نمیدونم دیگه واقعا هیچی نمیدونم...
دنبال تایید محمدرضا نبود که با این حرفش پا پس بکشد.
-براشون تو خونه ی جدید خاطرات بهتر میسازی حتی بهتر از اون خاطره هایی که با مادرشون داشتن ...
وضعیت روحی خودتم بهتر میشه...
با دست اطرافشان را نشان داد و گفت:
-این زندگی نیست که برای خودت و بچه هات ساختی...

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصل پرسید:
-میگی چیکار کنم؟....
-یه مشاور خوب پیدا کن برو مشاوره این افکار مالیخولیایی داره تورو میخوره محمدرضا ...چشم باز کنی میبینی چند سال دیگه گذشته و تو باز پشیمونی...
دستی در موهایش کرد و کشید:
-انگار قوه ی تشخیصمو از دست دادم دیگه نمیدونم چی غلطه چی درست....
-همه چی درست میشه تو هنوز تو فرآیند سوگ محدثه ای ...باید زمان بگذره تا از این سوگ دربیای...
-اگه دربیام...
-درمیای اگه خودت به خودت کمک کنی...
-تو این وضعیت گند مامانم و خاله ام بچه هارو انداختن سرم ...
-که چی بشه؟...
پوزخندی زد:
-که منو عاصی کنن و من کم بیارم برم زن بگیرم ... میدونن عرضه ی دو روز نگهداری از بچه هارو ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اطراف را نشان داد و گفت:
-میبینی که کثافت از سر و روی خونه داره بالا میره...
-به نظرم برای اینکه دوباره ازدواج کنی خیلی زوده...
آب نداشته ی دهانش را قورت داد و گفت:
-اما اگه خواهر محدثه....
محمدرضا دست هایش را بالا آورد:
-خواهشا ادامه نده...
-همینم مونده فاطمه رو هم بدبخت کنم...
نتوانست نپرسد:
-چرا خب اشکالش چیه؟...
-رعنا اون فقط یه بچه اس ...
آرام تر از قبل گفت:
-باورت میشه سیزده سال از من کوچیکتره...
-یعنی نمیخوای ازدواج کنی؟...
بعد از پرسیدن سؤالش پشیمان شد .به او چه ربطی داشت:
-با کسی هم اگه بخوام ازدواج کنم مطمئنا اون آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه نیست...
از جواب دو پهلوی محمدرضا معذب شد.

***



#پست315_

پشیمان از سوالی که پرسیده بود در جایش جابجا شد.
--به قول تو یه اشتباه رو نباید دوباره تکرار کنم ...من قبلا این راهو تا تهش رفتم ...چیزی تهش نیست...
سوالی نگاهش کرد .انگار محمدرضا منظورش را فهمید که ادامه داد:
-قبلا برای فرار از فکر آناهیتا با محدثه ازدواج کردم بهتر که نشدم هیچ بدتر هم شدم ...زندگی محدثه رو هم به گند کشیدم ...
نفسی گرفت و چشم های ترش را به او دوخت:
-الان نمیخوام با فاطمه هم همون کارو کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بچه اس که درگیر هیجانات اقتضای سنش شده نمی تونه خوب رو از بد تشخیص بده...
با حرف محمدرضا دهانش از تعجب باز ماند .
محمدرضا که انگار سوال ذهنش را خواند ادامه داد:
-بدبختی من ادامه داره رعنا ...اون از محدثه که تا آخرین لحظه ی عمرش عاشقم بود و کور اینم از خواهرش که...
دستی به صورتش کشید و بحث را عوض کرد:
-خودت چطوری؟ نیکان خوبه؟...
با وجود دلخوری از محمدرضا با آمدن اسم نیکان نتوانست لبخندش را پنهان کند.
-نیکانم خوبه...
نتوانست نپرسد:
-چرا گفتی بیام اینجا تو دفتر هم میتونستی همین حرفارو بزنی...
-نمی خواستم آناهیتا بیاد و بدبختی منو ببینه...
پوفی از سر کلافگی کشید .
-محمدرضا آناهیتا که دشمن خونی تو نیست ...چرا اینطوری رفتار میکنی باهاش؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم نمی خواد ببینه زندگیم به بن بست رسیده....
با تعجب صدایش کرد:
-محمدرضا...
-چیه رعنا ...دلت میخواد بهت دروغ بگم؟...
-از زندگی به بن بست رسیده ی تو مطمئن باش هیچ انسانی لذت نمی بره چه برسه به آناهیتایی که آزارش به یه مورچه هم نمی رسه...
سری برایش تکان داد:
-میدونم...
-پس چرا طوری باهاش رفتار میکنی انگار اون تو زندگیت مقصر همه چی بوده؟...

#پست316_

محمدرضا که سرش را پایین انداخت .سر درددلش باز شد.
-اون از روز مراسم که مارو دم خونه ات سکه ی یه پول کردی اینم از الان...
سریع سرش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین رعنا...
دستش را بالا گرفت:
-اجازه بده ...اون روز گفتم عزاداری حال خودت رو نمی فهمی اشکال نداره ولی واقعا الان دیگه درکت نمی کنم ...یه طوری رفتار میکنی انگار مقصر تمام اتفاقات زندگیت آنا بوده ...مطمئن باش اونم راضی نبوده زندگی تو اینطوری بشه...
بی انصافی بود اگر نمی گفت:
-مسئولیت کارایی که کردی رو به عهده بگیر لطفا ... با انداختن تقصیر گردن اینو و اون به جایی نمی رسی...
آرام تر از حد عادی گفت:
-خودمم اون روز پشیمون شدم...
همین برایش کافی بود.
-خواستم بیای ازت معذرت خواهی هم بکنم...
-دنبال معذرت خواهی تو نبودم که اومدم...
-میدونم تو بزرگوارتر از اینی که چیزی رو به دل بگیری وگرنه الان نمی اومدی اینجا...
لبخندی به رویش زد ،از اینکه افکار منفی اش درباره

رمان بازار
romanbazar.ir

ی محمدرضا درست نبود واقعا خوشحال بود.
-از آناهیتا هم معذرت خواهی کن از قول من ولی رعنا دست خودم نیست باهاش نمی تونم خوب رفتار کنم ...یعنی می بینمش یاد تک تک رفتارام با محدثه می افتم عصبی می شم...
این رفتارهای دوگانه ی محمدرضا را درک میکرد.
***
نیکان را از داخل تشت آب بلند کرد .ناراضی از خودش صداهایی درآورد .پسرکش عاشق آب بازی بود.
-آب رو بستم حموم سرد شد ...سرما میخوری مامان جان...
حوله را دورش پیچید و لپ های گل انداخته اش را بوسید .با احتیاط قدم برداشت که نیکان از دستش لیز نخورد.
یادش به اولین باری افتاد که نیکان را با کمک زن عموی کامران حمام کرده بود .از بس ترسیده بود که بچه از دستش رها شود تا یک ساعت بعد از حمام کردنش دست هایش رعشه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم استرس ریزی از حمام کردنش داشت اما نسبت به اوایل خیلی بهتر شده بود .کنار شوفاژ نیکان را زمین گذاشت.
با سکسکه ای که کرد شروع به قربان صدقه رفتنش کرد .
-جانم پسرم...
نیکان برایش ذوق کرد و خندید .او را بوسید و حین بوسیدن ادامه داد:
-عمر من ...
بوسه ی دیگری روی صوتش نشاند:
-نفس من...
نیکان که با دست هایش صورتش را لمس می کرد انگار دنیا را به او می دادند .حوله را بیشتر دورش پیچید و آب موهایش را گرفت.
-زندگی من...
خم شد و دوباره لپ گل انداخته ی پسرکش را بوسید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست317_

در اتاق باز شد و فرح خانم داخل آمد .در را بست و رو به نیکان گفت:

-عافیت باشه پسرم...

نیکان با ذوق دست هایش را بهم کوبید.

-رعنا جان شام آماده اس بکشم؟...

پوشک نیکان را بست و او را بلند کرد .نیکان دست هایش را به صورتش رساند و گفت:

-نانا...

با شنیدنش چشم هایش به آنی به اشک نشست .رو به فرح خانم گفت:

-شما هم شنیدین یا من توهم زدم؟...

گریه ی فرح خانم را که دید تایید نگرفته نیکان را بوسه باران کرد.

-نانا قربونت بشه پسرم ...فدای حرف زدنت بشم من...

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر گردنش را که بوسید خنده ی نیکان به هوا رفت .
فرح خانم تذکر داد:
-رعنا لباساش رو بپوشون سرده میترسم سرما بخوره...
کنار نیکان زانو زد و تنگ در آغوشش فشرد .از محبت مادربزرگ نسبت به نوه اش غرق لذت شد و بابتش خدا را شکر کرد.
باورش نمی شد روزگاری برای تنهایی و بی کسی پسرکش گریه کرده بود در حالیکه الان هر که در اطرافش بود عاشق پسرش بود.
فرح خانم که از اتاق بیرون رفت لباس های نیکان را پوشاند و لپ های گل انداخته اش را چرب کرد.
پوست صورتش خشک بود و با آمدن زمستان خشک تر هم شده بود .پسرکش اولین زمستان عمرش را تجربه میکرد .شانه را که به موهای مجعد پسرش کشید یاد کامران در دلش زبانه کشید.
بلافاصله اشک به چشم هایش نشست .کامران کجا بود ببیند موهای خوشرنگ و خوش حالتش را به پسرش ارث داده و لذتش را ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیف عمر کوتاهش کفاف خیلی از لذت ها را به او نداده بود .لذت بغل کردن و بوسیدن نیکان از آن لذت هایی بود که حاضر نبود با هیچ چیزی در این دنیا عوضش کند.
نیکان که چهاردست و پا سمت در اتاق رفت مشغول جمع کردن وسایل حمامش شد .از گوشه چشم حواسش به پسرکش بود که در نیمه باز را بیشتر باز کرد و از لای آن رد شد.

#پست318_

صدای قربان صدقه ی پدربزرگش را که شنید خدا را به خاطر داشتن شان و محبتی که به نیکان داشتند برای بار هزارم شکر کرد.
صدای گوشی اش که بلند شد حواسش از صداهای داخل هال پرت شد .شماره ی خانه اشان افتاده بود.
-جانم...
-سلام رعنا جان ...خوبی مادر؟...
رعنا نبود اگر صدای گرفته ی مادرش را از پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن تشخیص نمی داد.
-نیکان خوبه؟ ...پدربزرگ و مادربزرگش خوبن؟...
مادرش همچنان داشت احوال پرسی می کرد که وسط حرفش پرید:
-چیزی شده مامان؟...
-نه مادر چی میخوای بشه...
-پس چرا گریه کردی؟...
مکث مادرش نشان از درست بودن حدسش داشت:
-یکم دلم گرفته بود...
مادرش کسی نبود که به خاطر مسائل پیش پا افتاده ی اینچنینی گریه کند .قوی ترین زنی که به عمرش دیده بود مادرش بود .
در تمام سختی های زندگی شان مادرش روی پای خودش ایستاده بود و هیچوقت به یاد نداشت با سختی ها کمر خم کرده باشد.
-مامان نمیخوای بگی چی شده؟...
مادرش آن طرف خط که زیر گریه زد واقعا نگران شد .صبر کرد تا گریه اش بند بیاید .بعد از اینکه آرام شد دوباره سؤالش را تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده مامان؟...
-رامین رو امروز بردن...
-کیا؟...
-مامورا....
نگران تر از قبل گفت:
-چرا مامان؟ ...مگه چیکار کرده؟...
صدای مریم از آنور خط می آمد که رامین را دزد و ولگرد خطاب می کرد .فین فین مادرش روی اعصابش بود.
-با صاحب کارش ...دعوا کرده کتکش ...زده اونم رفته ...شکایت کرده ...اومدن بردنش...
در میان هق هق و توضیحات بریده بریده ی مادرش همچنان صدای مریم را می شنید.
-سر چی دعوا کرده آخه؟...
برادرش را می شناخت تا تقی به توقی می‌خورد یک جنجال حسابی راه می انداخت.
-بهش انگ دزدی زده...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست319_

-وای...
دستش را به سرش گرفت .همین را کم داشت .از آن طرف صدای مادرش را شنید:
-به بهرام زنگ زدم اونم خانمش نذاشت بیاد ...خودم رفتم دم کلانتری پرس و جو کردم ...گفتن نمیشه با سند آزادش کنم...
-چرا؟...
-نمیدونم...
خواست بگوید الان او باید چه خاکی به سرش بریزد که با حرف مادرش دلش خواست سرش را به دیوار بکوبد.
-رعنا مادر من که از قانون سر درنمیارم ...پسر عموی کامران بود گفتی وکیله یه صلاح مشورتی باهاش بکن ببین چیکار کنم بچه ام رو بتونم بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون ...تا روز دادگاه اون تو باشه که هزارتا خلاف یاد میگیره...

***

صدای ناز و کشدار منشی اش باعث شد همه ی حس هایش بیدار شود .

سرش را از روی پرونده ی زیر دستش بلند کرد و صورت دختر روبرویش را نگاه کرد.

لب های فیلر زده اش را جلو داده بود و همزمانی که خم شد و سینی حاوی قهوه و کیک را روی میز قرار داد منظره ی جالبی از بازی یقه ی مانتویش مشخص شد.

-چیز دیگه ای نمیخوایید آقای بزرگمهر؟...

با دقت بیشتری به قیافه ی دخترک نگاه کرد .لب های قرمز رنگ و لاک های جیغش بدجوری در چشم بود .

به چشم خریدار از نظرش به عنوان سرگرمی بدک نبود.

از وقتی که رعنا دست رد به سینه اش زده بود حتی نتوانسته بود پارتی درست و حسابی برود چه رسد به اینکه بخواهد روابط وان نایت داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماهی می شد که با کسی نبود .خودش هم از طولانی شدن این مدت تعجب می کرد .قبل تر اگر کسی به او می گفت در این مدت رابطه نداشته او را به سخره می گرفت و مردانگی اش را زیر سوال می برد.

دخترک فنجان قهوه را برداشت و جلوی او گذاشت.

-تا سرد نشده میل کنید...

صدای کشدار و حالت خمار چشم هایش نشان می داد انگار او هم بی میل نیست.

نگاهی به صورت به شدت برنز شده اش انداخت .

تاثیر سولاریوم روی پوستش به شدت بدرنگ شده بود .خارج از ایران این نوع برنزه شدن را به مسخره سوخته ی کارگری می گفتند.

گردنش را تابی داد که همین باعث شد شالش دور گردنش بیفتد .موهای لایت شده اش را از نظر گذراند .

در سلیقه ی او نبود اما از نظرش ارزش یکبار امتحان کردن را داشت .ساعت را نگاه کرد و پرسید:

#پست320_

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرجوعی نداریم؟
-نه تا ظهر کسی نیست .آقای سالاری وقت داشتن که تماس گرفتن گفتن کاری براشون پیش اومده نمی تونن بیان عذر خواستن...
تمام مدتی که حرف می زد به لب هایش زل زده بود . انگار دخترک فهمید که از قصد لب هایش را بیشتر جلو داد.
دستی در موهایش کرد و کشید .انگار واقعا ریاضت این چند وقت به او نساخته بود .قبل ترها هیچوقت اینقدر هول نبود که بخواهد با نگاهش کسی را متوجه منظورش کند.
آن هم اویی که رنگ به رنگ دوست دختر عوض می کرد .آن هم چه دوست دخترهایی ...همیشه بهترین ها را انتخاب می کرد حتی برای روابط وان نایتش هم حساس بود و هر کسی را قبول نمی کرد...
دخترک که دوباره خم شد و پیش دستی را کنار فنجان قهوه گذاشت مچ دستش را گرفت.
تجربه در دفتر کارش می توانست برایش جالب باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک که بی حرف به او خیره شد از جایش بلند شد. او را همراه خود تا کنار میز کارش کشاند .صدای کفش پاشنه بلند قرمز رنگ دخترک تنها صدایی بود که بین سکوتشان خط می انداخت.

دخترک را به میز چسباند و بی قرار لب هایش را به کام کشید .انگار منشی اش از او بیقرارتر بود که دست هایش را بلافاصله دور گردنش حلقه کرد و خودش را به او نزدیک کرد.

هوم کشداری کشید .بدک نبود از تازه کارهایی که مجبور بود به آن ها راه و چاه را نشان دهد متنفر بود. بعد از بوسه ی عمیق کمی از او فاصله گرفت و او را هل داد همزمان با خم شدن دخترک روی میز به او نزدیک شد.

انگار دخترک منظورش را گرفت که خودش را به او چسباند .سرش را که برای بوسیدن او جلو آورد گردنش را کج کرد و همین باعث شد لب های دخترک به جای لب هایش صورتش را ببوسد.

دستش را پیش برد و بند دکمه های مانتویش کرد .

همزمان به لب هایش خیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک با ناز در آغوشش چرخی خورد و لب هایش را به گردنش رساند .
همینکه دست هایش بیشتر پیشروی کرد چشمش به آستانه ی در افتاد که رعنا با تعجب و چشم های گرد شده داشت نگاهشان می کرد.

***



#پست321_

تمام تنش یخ بست رعنا اینجا چه کار میکرد .چشم هایش را با حرص بست .وقتی چشم هایش را باز کرد رعنا در آستانه ی در نبود و چند لحظه بعد صدای در دفتر به گوشش رسید.
از این بدتر مگر امکان داشت؟ !برای اولین بار در عمرش می‌خواست هیجان رابطه در محیط غیرقابل پیش بینی را تجربه کند که گند زده بود .لعنت به این

رمان بازار
romanbazar.ir

شانس .
از رعنا مطمئن بود که در این زمینه حرفی به کسی نمی زند اما پیش خودش چه فکری می کرد؟!
لابد فکر می کرد او هر روز در دفترش مَشغول اینکار است .دستی در موهایش کرد و پوفی کلافه کشید.
رو به منشی اش توپید:
-در باز بود؟...
دخترک برایش سری تکان داد .دلش می خواست در دهانش بکوبد .دخترک خنگ وقتی برای او قر و غمزه می آمد فکر اینجایش را نکرده بود که ممکن است کسی وارد دفتر شود؟!
-نباید به من بگی؟...!
-چه میدونستم اینطوری میشه...
چشم های وق زده ی منشی اش از صدتا فحش بدتر بود .مطمئن بود که اگر دخترک با او رودربایستی نداشت می گفت چه می دونستم که شما برای برقراری رابطه آن هم این موقع روز و آن هم در دفترکار پیش قدم می شوی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از منشی اش فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید:
-به کارت برس...
منشی اش را که منتظر دید برای هزارمین به بی فکری خودش لعنت فرستاد .فکر اینجایش را نکرده بود که رابطه با منشی ممکن است او را پررو و صمیمی کند.
دخترک هنوز ایستاده بود و بر و بر او را نگاه می‌کرد ..انگار هنوز انتظار داشت او کارش را ادامه دهد .
لعنتی به موقعیت نشناسی خودش کرد و به خودش گوشزد کرد که در اسرع وقت باید به فکر منشی جدید باشد .تشر زد:
-پس چرا منتظری؟....
با این حرف او منشی اش بی میل تکیه اش را از میز کارش برداشت و سلانه سلانه به سمت در رفت.
صدای پاشنه ی کفش هایش روی اعصابش بود اما نمی توانست چیزی بگوید .خودش هم باورش نمی شد تا چند دقیقه پیش داشت چه غلطی می کرد.
دخترک که از اتاق بیرون رفت به سمت صندلی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و خودش را روی آن پرت کرد.

#پست322_

آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را به دستانش تکیه داد .شقیقه هایش شروع به ذق ذق کرده بودند.
مطمئن بود سردرد بدی در انتظارش است .از وقتی که ایران آمده بود پشت سر هم گند می زد.
آن از ماجرای نگار که پیش مادرش به معنای واقعی کلمه سکه ی یک پول شده بود .این هم از این ماجرا که پیش رعنا آبرویی برایش نمانده بود.
صدای زنگ گوشی اش که بلند شد حتی سرش را برای دیدن مخاطب بلند نکرد .بی حوصله پوفی کرد و شقیقه هایش را با انگشتانش ماساژ داد.
سر ماجرای نگار هنوز مادرش با او حرف نمی زد . اگر باد این قضیه را به گوش مادرش می رساند شک نداشت که مادرش عاقش می کرد.
بعد از پیشنهادش به رعنا چند باری با هم برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند که رعنا حسابی با او سرسنگین برخورد کرده بود.
مطمئن بود اگر بخاطر حضور بقیه نبود کلمه ای با او حرف نمی زد .معلوم نبود چه کاری او را مجبور به آمدن به دفترش کرده بود اما شک نداشت کار مهمی بوده که رعنا را به آمدن به اینجا وادار کرده بود.
لعنت به روزی که آدرس دفتر را به رعنا داده بود .
اگرنه که الان این بی آبرویی اتفاق نمی افتاد .
با چه رویی از این به بعد با رعنا برخورد می کرد را فقط خدا می دانست اما دلش می خواست تا جای ممکن از این زن دوری کند.
صدای پیامک گوشی اش که بلند شد سرش تیر کشید .
لعنتی به مخاطب پشت خطش فرستاد و گوشی اش را بی حوصله برداشت تا صدایش را خفه کند.
با دیدن اسم وحید و تماس بی پاسخش پیامکش را باز کرد .پارتی دعوتش کرده بود و آدرس را برایش فرستاده بود.
آدرس ویلایش در لواسان را از بر بود در دلش آرزو کرد کاش همین الان پارتی شروع می شد و او می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست چند ساعتی بیخیال و فارغ از عالم و آدم برای خودش باشد.
با وجود شروع سردردش قصد داشت حتما به این پارتی برود و اتفاق گندی که امروز برایش افتاده بود را بدست فراموشی بسپرد.

#پست323_

***

لیوان نوشیدنی دستش را یک نفس سر کشید .دهان و گلویش از تلخی اش سوخت اما توجهی نکرد و برای پر کردن لیوانش به سمت بار کوچک گوشه ی سالن رفت.
هنوز از راه نرسیده شروع به خوردن کرده بود .
سردردش به مراتب از عصر بدتر شده بود اما برایش اهمیتی نداشت.
امشب فقط دلش یک فراموشی عمیق می خواست که تصویر چشم های گرد شده ی رعنا را از ذهنش پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی سنگینی برای خودش ریخت و در جواب سلام آتوسا سری برایش تکان داد .هیچ از این دختر خوشش نمی آمد.
پارتی های وحید را دوست داشت اما حضور همیشگی این دختر در پارتی های وحید آزارش می داد .کنارش ایستاد:
-بذارید ببینم این بار چی داره که شما دل ازش نمی کنین...
در دلش برای شوخی ملایمش دهانش را کج کرد .هر چقدر که او از این دختر دوری می کرد انگار او بیشتر اصرار به نزدیکی داشت.
دست خودش نبود همیشه از دخترهای دست نیافتنی خوشش می آمد .آتوسا زیادی دم دستی بود.
از نظرش تمام جذابیت یک زن همین دست نیافتنی بودنش بود .همین هم باعث شده بود تا از نگار دلزده شود .نگار هم زیادی در دست و بالش بود.
لیوانش را تا ته سر کشید .گرمای عمیقی زیر پوستش دوید .کتش را از تنش درآورد:
-بدین به من آقای دکتر براتون آویزونش میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ خوشش نمی آمد به این عنوان صدا شود آن هم در این مهمانی که کسی او را نمی شناخت .اخمی کرد اما کتش را در دست های دراز شده ی آتوسا گذاشت .
اینجا او فقط و فقط کوروش بود حتی بزرگمهر بودنش را هم در پارتی ها کنار می گذاشت.
با یادآوری اتفاق امروز باز هم اعصابش خورد شد .
اینکه ظرفیتش بالا بود و دیر مست می شد یک امشب را آزاردهنده بود.
احساس می کرد از غرور ذاتی بزرگمهرها چیزی به او نرسیده است اگر نه که خودش را برای داشتن یک رابطه اینقدر حقیر نمی کرد.
با فکر به این موضوع دوباره برای خودش نوشیدنی ریخت .سرش کم کم داشت گرم می شد اما سوزش خفیفی را در معده اش احساس می کرد .
شام نخورده بود و این حجم نوشیدنی قطعا برایش مشکل ساز می شد .لعنتی به ظرفیت همیشه بالایش فرستاد و لیوان را سر کشید.

#پست324_

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را با صدا روی میز کوبید و وسط رفت .با عوض شدن موزیک چراغ ها خاموش شدند .
در میان تکان های تنش سرش می چرخید .تصویر چشم های رعنا هنوز در سرش بود که دختری به او چسبید.
دستش را دراز کرد و کمر دخترک را گرفت .همراه دخترک شروع به تکان خوردن کرد .بوی عطرش همراه با بوی عرق تنش آزاردهنده بود.
رعنا همیشه بوی خوبی می داد .در میان رقص نور سالن به چشم های آرایش کرده ی دخترک خیره شد.
سفیدی چشمانش قرمز شده بود .سفیدی چشم های رعنا هیچوقت قرمز نمی شد .رعنا رعنا رعنا...
لعنتی به خودش فرستاد و دوباره سمت بار رفت .
لیوان دیگری سر کشید و برای ریختن دوباره بطری را برداشت که وحید دستش را روی دست او گذاشت.
سوالی نگاهش کرد .کنار گوشش با صدای بلندی که در صدای موزیک گم بود فریاد زد:
-حواسم بهت هست از سر شب داری خودتو خفه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنی ...چه خبرته؟ ...میخوای خودتو به کشتن بدی؟...
سر معده اش می سوخت .اعصابش کش آمده بود .
تصویر چشم های رعنا از ذهنش پاک نمی شد .زیر دست وحید زد و با لحن کشداری گفت:
-وووولم کن...
لیوان دیگری بالا رفت و وسط سالن رفت .لعنت به این تنی که هنوز هوشیار بود .موزیک تندی در حال پخش شدن بود که همه با آن بالا پایین می پریدند.
همراه جمعیت شد .نفس برای این نوع رقص کم آورد اما کوتاه نیامد .ورزش نکردن این مدتش باعث شده بود کمی وزن بگیرد و این به شدت ناراحتش می کرد.
از میان جمعیت کنار کشید و به نفس نفس افتاد .دستی در موهای عرق کرده اش کشید .دختری با لحن کشدار کنار گوشش از او تقاضای رقص کرد.
حتی نگاهی به صورتش نینداخت اصلا برایش مهم نبود که چه کسی است برای فراموشی به هر ریسمانی چنگ می انداخت.
دستش را به سمت دخترک دراز کرد و این بار با

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ ایرانی شروع به رقص کرد .
چراغ ها روشن شدند .با آتوسا چشم در چشم شد در گوشه ای از سالن ایستاده بود و او را نگاه می کرد.
هیچ حس خوبی از نگاه این دختر نمی گرفت .یک جور خواستن را در نگاهش می دید اما آن را دوست نداشت.

***



#پست325_

بعد از تمام شدن آهنگ به سمت در سالن رفت .دستش را در جیب کتش کرد و پاکت سیگارش را درآورد.
دلش کمی هوای تازه می‌خواست .به حیاط رفت و کنار استخر خالی از آب ایستاد .سوز سرد هوا در جانش نشست اما اهمیتی نداد.
سیگاری گیراند و پک عمیقی زد .دودش را در ریه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش نگه داشت گلویش سوخت اما دلش می خواست خودش را تنبیه کند.
برای بی فکری اش تنبیه کردن تنها راه چاره اش بود .با چند پک عمیق سیگارش به انتها رسید.
با آتش سیگار قبلی سیگار بعدی را روشن کرد که دستی کتش را روی شانه هایش انداخت.
-سرده هوا ممکنه سرما بخورید...
پوزخندی از این حرف آتوسا به خودش زد .سرما خوردن کمترین مجازاتی بود که برای خودش در نظر داشت.
حواسش بود که دستش هنوز بند شانه اش است اما اهمیتی نداد .نمی دانست این دختر چرا اصرار به نزدیکی به او دارد.
-شما هم زیاد فعالیت داشتین تنتون به عرق نشسته...
جمع بستن او از سوی آتوسا خنده دار بود .از نظرش دختری که اینقدر عیان نخ می داد احتیاجی به این قسم حرف زدن نداشت.
سیگارش را تمام نکرده زمین انداخت و پایش را روی آن گذاشت و له کرد .تکانی به تنش داد و از دست های

رمان بازار
romanbazar.ir

آتوسا فاصله گرفت:
-مرسی اما...
مکثی کرد و در صورتش دقیق شد:
-احتیاجی نبود...
این را اگر نمی گفت در گلویش می ماند .دخترک به رویش لبخند زد .این دختر انگار بی عارتر از آن بود که با این قبیل حرف ها ناراحت شود.
از آدم هایی که کلا هیچ چیزی به آن ها برنمی خورد بیزار بود مرد و زنش برای او فرقی نمی کرد .چرخید و به سمت سالن پا تند کرد .
یک امشب را نمی خواست به علت نخ دادن های آتوسا فکر کند .وحید گفته بود از تو خوشش می آید.
مدام در ذهنش به دنبال دلیل این خوش آمدنی که وحید گفته بود می گشت .چند باری که با آتوسا برخورد داشت را عین برج زهر مار بود.
در مهمانی ها هم مدام از او دوری می کرد طوری که وحید هم متوجه شده بود و به مسخره گفته بود که می ترسد که او را ناخنک بزند.
با پا گذاشتن به سالن بوی دود و الکل و عرق تن زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی اش زد .چینی به بینی اش انداخت و کتش را آویزان کرد.
معده ی خالی اش به گز گز افتاده بود مطمئن بود اگر چیزی روانه اش نکند تا چند ساعت آینده روانه ی بیمارستانش می کند.
سمت آشپزخانه و فینگر فود های روی اوپن رفت .
چندتایی در بشقابش گذاشت حتی دقت نکرد که ببیند محتویاتش چیست.

#پست326_

لیوانی نوشابه ریخت و به سمت مبل گوشه ی سالن رفت .وحید با دختری مشغول رقص باباکرم بود .تمام سالن غرق در هنرنمایی و قر دادن وحید برایش دست می زدند .
تا یادش می آمد وحید خوب می رقصید .شک داشت اگر به حاضرین جمع می گفت که وحید تا ده سالگی اش حتی بلد نبوده فارسی حرف بزند یا دورگه است ، باور کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

صدایش کشدار شده بود.

-خووووبم ووووحید....

زیر بغلش را گرفت و به زور بلندش کرد اما دوباره روی مبل افتاد .

-کجاااا میبررررری ...منووووو .....

نمممممخوام ....بیییاااام....

-آتوسا....

سرش چرخ می خورد .معده اش می سوخت اما حواسش بود که وحید از آتوسا برای بلند کردن او کمک می گرفت.

دوباره که زیر بغلش را گرفت سعی کرد بایستد .پایش از زیرش در رفت وحید نچی کرد و محکم گرفتش.

-باااااید بررررررم....

-کجا بری با این حالت؟ ...

آتوسا هم طرف دیگرش را گرفت و او را حرکت دادند.

-گنددددددد زدددددم...

وحید بی حوصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه باشه...
-چی داره میگه؟...
به پله ها رسیده بودند .وحید به آتوسا تشر زد:
-این حالش خوب نیست توام این وسط داری دنبال قاتل بروسلی میگردی؟ ...حواستو بده به قدم هات نیفته از رو پله ها...
پایش را روی پله گذاشت اما سعی کرد برگردد.
-کجا داری میری کوروش؟....
-باااید ...برررررم...
-کجا بری بیا بریم بالا یکم استراحت کن حالت خوب نیست...
-نههههه ...اااااز دلشششششش دربیاااااارم....
-از دل کی؟...
وحید دوباره در جواب کنجکاوی آتوسا تشر زد:
-آتوسا...
بی اهمیت به مشاجره اشان گفت:
-اااز دل رعنننننا...
روی پله ها بدون آنکه اراده ای داشته باشد کشیده شد .
سرش همچنان دوران داشت .محتویات معده اش تا

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش می آمد و برمی‌گشت.
وحید و آتوسا او را داخل اولین اتاق سر راهشان کشاندند .کسی وحید را صدا زد .وحید او را به آتوسا سپرد و از اتاق بیرون رفت.
آتوسا رفت و در را پشت سر وحید قفل کرد .سرش را در دست هایش گرفت و دوباره نالید:
-گنددد ....زدددم...
آتوسا نزدیکش شد آرام او را روی تخت خواباند .
دستش را برای باز کردن دکمه ی بالای پیراهنش دراز کرد.
دستش را روی دست آتوسا گذاشت و کشدارتر از قبل گفت:
-چیییی ...کاااار ...میییییکنییی؟...

***

❀❀❀

#پست327_

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباست رو دربیارم که راحت تر دراز بکشی...
کرخت تر از آن بود که بخواهد مخالفتی کند .دیدش تار شده بود آتوسا را می دید و نمی دید.
حواسش بود پیراهنش را از تنش کند .دستش روی سگک کمربندش نشست و آن را باز کرد بعد از آن را دیگر نفهمید چه شد.
***
چشمش را که باز کرد سری در آغوشش بود .هنوز کامل هوشیار نشده بود که با فکر به تنهایی خودش و آتوسا از جایش پرید.
سر آتوسا روی تخت افتاد و بیدار شد .هول زده پرسید:
-چی شده کوروش جان...
از کی جان شده بود؟ !نگاهی به وضعیتشان کرد .لباس هایش پایین تخت افتاده بود و آتوسا خودش را در پتو پیچیده بود.
حتی فکر به آنچه که از مغزش گذشت هم وحشتناک بود .به آتوسا توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟...!
پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و پشت چشمی برایش نازک کرد:
-معلوم نیست؟...
-نخیر معلوم نیست یادم نمیاد ازت خواسته باشم پیشم بمونی...
دستش را از زیر پتو بیرون آورد و لای موهای لایت شده اش کرد .انگار آتوسا هم لباس تنش نبود.
-فقط بمونم؟ ...دیشب رو واقعا یادت نیست ...تو خواستی...
خدا خدا کرد فکری که از ذهنش گذشته درست نباشد .
به آتوسا توپید:
-خفه شو ...از کی تا حالا حرف یه مست سند شده برات؟...!
دستش را دراز کرد و لباسش را از پایین تخت برداشت .همانطور نشسته شلوارش را پوشید .حتی از اینکه آتوسا تن لختش را ببیند اکراه داشت.
چه مرگش شده بود که پشت هم گند می زد .یادش نمی آمد آخرین باری که تا این حد مست شده بود کی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی به خودش و حواس همیشه پرتش فرستاد و بلند شد .سوزش وحشتناکی را در معده اش احساس می کرد.
دستش را روی معده اش گذاشت و برای برداشتن پیراهنش خم شدکه پیراهن آتوسا را زیر تخت دید با درد چشم هایش را روی هم گذاشت.

#پست328_

***

-من واقعا نمیدونم این همه تدارک برای تولد یه فندق کپل لازمه...
با قاشق دستش به آرامی پشت دست آناهیتا زد:
-اینقدر غر نزن شبیه پیرزنا شدی ...کارتو بکن...
بینی اش را برایش چین داد:
-حداقل آخر هفته میگرفتی از کار و زندگی نمی افتادیم...
از جایش بلند شد و محتویات فر را چک کرد.
-گفتم که نمی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اونوقت؟ ...فلان الدوله شون میره خارجه؟...!
خنده اش گرفت .به آناهیتا توپید:
-هیس دیوونه...
با ابرو اشاره ای به هال خانه کرد :
-میشنون...
-خودت گفتی بخاطر سفر دخترعموی بابابزگش هفته ی قبل نگرفتی...
سری برایش تکان داد:
-خو الان چرا انداختی وسط هفته؟...
-دختر عمه ی فرح جون آخر هفته عروسی دعوته نمی تونست بیاد...
از دیدن صورت آناهیتا خنده اش صدادار شد:
-والا من نمی‌فهمم چه معنی داره دختر عموی بابابزرگ آدم تو تولد آدم باشه ...تازه بخاطر این فندق کپل سفرشو دو ماه جلو بندازه پاشه از اون سر دنیا برگرده اینجا...
-از محبت زیاده شونه آنا....
-ایششش ...ملت چه لوس شدن ...تازه برگرده بگه اگه من نباشم تولد بگیرید میام خونه تون خون به پا

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم ...والا ما عمومون رو سال تا سال نمیدیدیم چه برسه به دختر عمو...
می‌دانست آناهیتا الکی می گوید .خبرش را داشت که با وجود جدایی از معین هنوز با خانواده ی عمویش ارتباط داشت.
-آره جون خودت ...
-حالا تو این هیر و ویر تو چرا قبول کردی خودت دسرارو درست کنی؟ ...خودشون خرجشو میدادن...
اخمی حواله ی آناهیتا کرد:
-خودشون یعنی کیا؟ ...پسر منه دیگران برای چی باید خرجشو بدن؟...

***

❀❀❀

#پست329_

-خبه توام تریپ غیرت واسه من ورندار ...همون

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش خانی که ارد ناشتا میده که باید برای تولد سالن بگیرید خوب خودشم دستشو بکنه تو جیبش هزینه هاشو بده...
ناباور صدایش زد:
-آنا...
-هان چیه؟ ...راست میگم خو ...این همه مهمون دعوت کردی که چی بشه دو روزه داری دسر درست میکنی ...کلی هزینه کردی غذا از بیرون بیاری فقط بخاطر خورده فرمایشات این جناب...
-مهمونارو که اون دعوت نکرده ...همشون مهمونای خودمن قدمشون سر چشم ...اگه هر کدومشون رو برا تولد دعوت نمی کردم ناراحت میشدن ...
آناهیتا چه می دانست روزگاری برای تنهایی و بی کسی دردانه اش چقدر نگران بوده و الان از داشتن تک به تک این افراد چقدر خوشحال است.
-نمیشه بیخیال روابط شد آنا...
-من مرده ی این مردم داری توام...
لبخند بی رنگی به روی آنا زد و انجیر خشک و خیس خورده ی دستش را با محتویاتی که از قبل آماده کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود پر کرد.
-من واسه خاطر خودت میگم که اینهمه به زحمت نیفتی ...این دو روز کمر برات نمونده ...از بس کم خوابیدی زیر چشات گود رفته ...بابا تو بچه شیر میدی باید بیشتر از اینا استراحت کنی...
از توجه آنا غرق لذت شد اما تمام این سختی ها را با جان و دل دوست داشت .معتقد بود خدا کند آدم همیشه برای خیر و خوشی در زحمت بیفتد.
-ممنونم ازت...
-چی چیو ممنونم ...نگفتم که تشکر کنی داری آب میشی تو این زندگی...
-اینطوری هم که تو میگی نیست...
به میز شلوغ روبرویشان اشاره کرد:
-بابا مگه پول دسرو این مخلفات چقدر میشه که اینهمه خودت رو به دردسر انداختی؟...
-بحث پولش نیس دلم میخواست خودم درستشون کنم...
لبش را برایش کج کرد و فحش زشتی داد .خنده اش به هوا رفت .
-همیشه به خنده...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرح خانم را نیکان به بغل در آستانه ی در دید .
لبخندی به رویشان زد و تشکر کرد.
-رعنا جان نیکان خراب کاری کرده...
نگران پرسید:
-چی کار کرده؟....

#پست330_

-پوشکش رو کثیف کرده خواستم ببرم بشورمش از پوشکش زده بیرون هم شلوارشو کثیف کرده هم پیرهنشو...
نگاهی به فرح خانم انداخت .نیکان را دورتر از خودش گرفته بود .با نگاه به نیکان و لباس هایش دستش را به پیشانی اش گرفت.
-ای وای....
آناهیتا بلند زیر خنده زد و از دور برای نیکان بوسه ای فرستاد .
-قربونت برم که گند میزنی به همه ی برنامه هاشون ....آخه این فندوق رو چه به لباس ست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش ...اگه الان بشوریش تا عصر با اتو خشکش میکنیم ...
-الان میام یه لباس دیگه تنش میکنم...
فرح خانم لبخند کمرنگی به رویش زد:
-خدا خیرت بده رعنا من میگم وضعیت وخیمه تو میگی الان میام ...بذارمش زمین همه جا رو به گند میکشه اصلا نمیشه شستش باید ببریش حمومش کنی...
نگاهی به پسرکش کرد که آرام با دست هایش بازی می کرد .همیشه بعد از خراب کاری هایش آرام تر از قبل میشد.
بلند شد دستش را زیر شیر آب گرفت و با دستمال خشکش کرد .آناهیتا همچنان داشت قربان صدقه ی نیکان می رفت.
آرام روی شانه اش زد و تذکر داد:
-به کارت برس...
آناهیتا غر زد:
-رعنا دو روزه داری عین چی ازم بیگاری میکشی ... اینقد که برا تو کار کردم به عمرم برا مامانم کار نکردم ...کوزت گیر آوردی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را زیر کتف نیکان زد که فرح خانم تذکر داد:
-مواظب باش لباستو کثیف نکنه...
-حالا میگم لباسش اگه رنگ گرفته باشه دیگه کوروش خان باید بیخیال ست کردن با فندوق بشه ...
در دلش پوزخندی زد .می‌خواست صد سال سیاه پسرش با کوروش ست نکند .اصلا بهتر که لباسش را کثیف کرده بود .
خودش هم دنبال بهانه ای بود که لباس هایی که کوروش گرفته بود را به نیکان نپوشاند.
-لباس که زیاد داره یه چیز دیگه تنش میکنم...
-نه رعنا کوروش ناراحت میشه ...شمسی میگفت کلی گشته تا تونسته این ست و پیدا کنه ...با دست بشوری لکش میره ...اگه نمی شوری بده خودم میشورم...
در دلش به درکی گفت .پوفی کرد و جواب داد:
-چشم میشورم...
خم شد لپ نیکان را ببوسد که بوی بد زیر دماغش زد .بوسه ی سریعی به لپ هلویی پسرکش زد و دم گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گل بدبو...
از تماس لب هایش با گوشش قلقلکش آمد و به خنده افتاد .پسرکش هم مثل خودش قلقلکی بود .لبخندی زد و به سمت حمام رفت.

***



#پست331_

همگی منتظر آژانس نشسته بودند .فرح خانم تلفنی در اتاقشان حرف می زد .بلند شد و بار دیگر دسرها را چک کرد.
همه چیز مرتب و آماده بسته بندی شده بود .آناهیتا با نیکان در بغلش مشغول بود و کم توجهی خرج او می کرد.
هنوز سر قضیه ی لباس و آرایشش از او دلخور بود .
به اتاق رفت و نگاه دیگری به آینه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسواسی برای لباس و آرایشش نداشت وقتی کامرانی نبود که او را به تماشا بنشیند و با نگاه تحسین برانگیزش براندازش کند.
پسرکش یکساله شده بود باید خوشحال می بود اما بغض بدی از ظهر در گلویش چنبره زده بود طوریکه حتی نتوانسته بود نهار بخورد.
چمدانش را از گوشه ی اتاق برداشت روی زمین گذاشت و درش را باز کرد دست زیر لباس هایش برد همین که دستش به قاب عکس خورد اشک از چشم هایش جاری شد.
قاب عکس را از لابه لای لباس ها بیرون کشید و به صورت غرق لبخند کامران زل زد .در عکس لباس پرواز تنش بود و با شیطنت به دوربین سلام نظامی داده بود.
کی قرار بود مرگ کامران برایش عادی شود فقط خدا می دانست .قلبش به حدی فشرده شد که ضربان قلبش در ثانیه بالا رفت چشم هایش سیاهی رفت ،سرش داغ شد و نفسش بند آمد .
دستش را به لبه ی چمدان گرفت تا وضعیتش عادی

رمان بازار
romanbazar.ir

شود .بعد از گذشت زمان کوتاهی به وضعیت عادی برگشت .قبلا هم چند باری از این دست حمله ها سراغش آمده بود.
بعد از اینکه به حالت عادی برگشت نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد که بخیر گذشت .قاب رها شده روی لباس هایش را با سر انگشتانش لمس کرد.
در این سال ها هیچوقت نتوانسته بود خلوت کوتاهی ولو چند دقیقه با کامران و افکارش داشته باشد.
انگار خدا آن ها را نفرین کرده بود که حتی فکر کردن به کامران هم برایش آرزو شده بود.
صورت غرق خنده ی کامران را لمس کرد و در دلش قربان صدقه لبخندش رفت.
چطور او می توانست مثل آدم های عادی کار و زندگی کند در حالیکه نبود کامران و تنهایی و بی کسی اش هر روز به کریه ترین شکل ممکن خودنمایی می کرد.
آناهیتا دختری بی خیال از خانواده ای مرفه بود که بعد از طلاق هم روحیه ی خوبش را حفظ کرده بود.
حال آنکه او دختری زجر کشیده از قشر پایین جامعه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که هر چه در زندگی اش سعی کرده بود به جایی که استحقاقش را داشت نرسیده بود.

#پست332_

به خاطر قیافه ی ظاهری اش همیشه مورد توجه مردان اطرافش قرار می گرفت .هر چند این قضیه برخلاف اینکه برایش خوشایند باشد همیشه اذیتش کرده بود .
چون او کسی نبود که از جذابیت های زنانه اش در زندگی روزمره اش بخواهد استفاده یا حتی سواستفاده ای کند.
الان هم این قضیه با نبود کامران و مردان هوسباز اطرافش طور دیگری خودش را نشان داده بود.
مظلومیت ذاتی اش باعث شده بود که آن طور که شایسته ی این مردان است با آن ها رفتار نکند.
هر چند در مورد آخر تمام دق و دلی اش را با آن سیلی سر کوروش خالی کرده بود و بعدا از کرده اش پشیمان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر آناهیتا جای او بود قطعا هر چه از دهانش درمی آمد را بارشان می کرد و در آخر هم عذاب وجدان کشنده ی او را نداشت.
این متانت و حجب و حیای ذاتی اش که اطرافیانش همیشه از آن تعریف می کردند از درون داشت او را نابود می کرد.
احساس می کرد از بس که همه چیز را در خودش ریخته است به این حمله ها دچار می شود.
با خودش خیلی وقت ها فکر کرده بود اگر آخر سر ، یکی از این حمله ها کار دستش دهد آنوقت چه کند .
مرگ چیزی نبود که هراسی از آن داشته باشد نه وقتی که کامرانی که از دل و جان دوستش داشت قبل از او به استقبالش رفته بود اما با وجود نیکان می ترسید.
می ترسید اگر بلایی سرش بیایید یکی یکدانه اش را چه کسی بزرگ می کند .نگرانی نیکان این طور وقت ها به حدی بزرگ می شد که وحشت تمام وجودش را می گرفت.
خودش هم می دانست اگر این طور پیش برود آخر سر از پا می افتد اما همچنان سعی می کرد افکارش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پس زند و بخاطر نیکان ادامه دهد.
صدای آیفون که بلند شد ،زیپ چمدانش را کشید و گوشه ی اتاق قرارش داد .اتاق کوچکشان با وجود نیکان و وسایل زیادش جایی برای او نداشت.
دردانه اش به حدی وسیله داشت که تمام اتاق را پر کرده بود و او هنوز مجبور بود لباس هایش را عین یک مسافر در چمدان بچیند.
هنوز وسایلش در زیر زمین خانه ی خواهرش خاک می خورد و او یکی از آرزوهای بزرگش این بود که خانه ای بزرگتر اجاره کند و بتواند وسایلش را در خانه اش بچیند.
دستی به صورت خیسش کشید و قبل از رفتن به هال به سرویس بهداشتی رفت .مشتی آب سرد قطعا حالش را بهتر می کرد.
شیر آب را باز کرد و سعی کرد بغضش را فرو دهد .
به صورتش آب پاشید و نم صورتش را با دست گرفت و بیرون رفت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست333_

فرزانه صدایش را در سرش انداخته بود و قربان صدقه ی نیکان می رفت .عموی کامران هم با لبخند نگاهشان می کرد.
دستش را در دست دراز شده ی خان عمو گذاشت و جواب سلامش را داد .روی شانه ی فرزانه زد و گفت:
-مارو هم یکم تحویل بگیر خانم...
-من جز این بچه غول کسی رو الان نمی بینم...
به اصطلاح جدید فرزانه آناهیتا با صدای بلند خندید .
شمسی خانم که مشغول تلفنش بود وارد شد و بعد از خداحافظی رو به جمع سلام کرد.
با دیدن نیکان گل از گلش شکفت و با قربان صدقه دست در کیفش کرد .کادوی کوچکی را بیرون آورد.
کاغذ کادویش را باز کرد جلو کشید و در حالیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی زیر لب زمزمه می کرد به نیکان فوت کرد .
در جعبه را باز کرد و دستبند طلایی که چشم نظر کوچکی داشت دست نیکان کرد .نیکان را بوسید و گفت:
-هزار ماشالا چشمم کف پات ...چه بهش میاد این لباس ...فرح کاش قبل رفتن براش اسپند دود کنی...
فرح خانم که به سمت آشپزخانه رفت او شروع به تشکر کرد .در میان صحبت آن ها فرزانه نیکان به بغل روی مبل ولو شد و صدایش را در سرش انداخت.
-فرح جون اسپند نمی خواد ...عه مامان الان همگی بو دود میگیریم...
و آرام تر گفت:
-کی این بچه غول رو چشم میزنه آخه...
شروع به بوسیدن زیر گردن نیکان کرد و صدای خنده ی نیکان را درآورد.
-نکن اونطوری فرزانه...
و تشر زد:
-دیگه نشنوم این اصطلاح زشت رو به کار ببری...
آناهیتا با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقا بهش میاد...
فرزانه بل گرفت چشمکی به آناهیتا زد و روبه مادرش کرد:
-دیدی مامان...
آناهیتا دستش را به سمت شمسی خانم دراز کرد و همزمان با سلام خودش را معرفی کرد:
-آناهیتا دوست رعنا هستم...
-سلام عزیزم ببخشید من نیکان رو دیدم حواسم پرت شد...

#پست334_

فرح خانم با توری اسپند آمد و تک تک دور سر همه چرخاند .فرزانه غر زد که کلی پول عطر داده و با اینکار بوی دود گرفته است.
لبخندی به جو حاکم بین‌شان زد و به فرزانه تعارف زد که از عطرهایش می تواند استفاده کند.
فرزانه پیشنهادش را روی هوا زد و داخل اتاقش رفت .گوشی شمسی خانم که زنگ خورد با نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه اش گفت:
-کوروشه ...از دو ساعت پیش داره زنگ میزنه دیر نکنید بهتره راه بیفتیم...
تعارف زد:
-شما چرا زحمت کشیدین تا اینجا اومدین ...خودمون می اومدیم...
شمسی خانم اشاره ای به دسرهای آماده روی میز و اوپن آشپزخانه کرد و گفت:
-اینارو چجوری میخواستین بیارید...
-آناهیتا ماشین داره...
-تو یه ماشین جا نمیشه که...
پدرشوهرش گفت:
-زنگ زدیم آژانس الاناست که برسه...
صدای آیفون که بلند شد .خان عمو به سمت در رفت و گفت:
-من آژانس رو جواب میکنم شما هم زودتر بیاید...
-اردشیر وایسا...
اشاره ای به دسرها کرد:
-دست خالی نرو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق رفت و وسایل نیکان را که کناری گذاشته بود برای بار هزارم چک کرد .پالتوی مشکی اش را روی لباس های مشکی اش پوشید وسایل را برداشت ،نگاهی دوباره به آینه انداخت و از در بیرون زد.
آناهیتا معتقد بود لباس هایش اصلا مناسب تولد نیست . به نظر خودش اما لباس هایش ساده و شیک بودند.
آناهیتا و فرزانه نیکان را روی مبل نشانده بودند و مشغول پوشاندن کفش نیکان بودند.
-من نمیدونم کوروش به چه امیدی رفته کفش گرفته برا این بچه غول...
آناهیتا با خنده گفت:
-با این وزنی که کپل داره فکر کنم تا دو سالگی هم راه نره...
با دست کنارشان زد:
-خودتونو مسخره کنید ...پسرم فقط یکم درشته...
-آره جون عمه ات...
چشم هایش را برای آناهیتا درشت کرد.
-عه نباید میگفتم؟ ...
فرزانه با خنده روی شانه اش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار راحت باشه رعنا...
پوفی کرد و خودش را مشغول پوشاندن کفش های دردانه اش کرد.این آناهیتا اگر امروز آبروی او را جلوی خانواده ی کامران نمی برد باید خدا را شکر می کرد.

***



#پست335_

آناهیتا نگاهی به وضعیت او و نیکان انداخت و غر زد:
-آخه الان وقت شیر خوردنه کپل؟ ...فرزانه حق داره بهت بگه بچه غول...
به آنا تشر زد:
-بچه چه میفهمه کی وقته چیه؟ ...حواستو بده به رانندگیت...

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم ابروی بالا رفته ی آناهیتا را دید اما اهمیتی نداد .بیشتر حواسش به پوشاندن خودش و شیر خوردن نیکان بود.
موقع سوار شدن در ماشین ها فرزانه خواسته بود که نیکان را همراه خودش ببرد اما نیکان خودش را به سمت او کش آورده بود و شیر خواسته بود.
جدیدا پسرکش یاد گرفته بود بعضی از کلمات را ادا کند .هر چند به غلط ادا می کرد اما دل او را با کلماتش به بازی می گرفت.
مثلا به جای شیر سیر می گفت و او را نانا صدا می کرد .وقتی نانا صدایش می کرد طوری غرق خوشی می شد انگار خدا همه ی عالم را به او داده بود.
چشم های پسرکش که بسته شد .ساعت ماشین را نگاه کرد و سعی کرد استرسی که از برخورد با کوروش داشت را نادیده بگیرد .بدخلقی اش با آناهیتا ناشی از همین استرس بود.
از بعد از آن روز کذایی و ماجرای دفتر تمام سعی اش را کرده بود که با کوروش چشم در چشم نشود.
خبرش را داشت که چند روزی در بیمارستان بستری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اما به بهانه ی کار ،هر دو باری که فرح جون و پدرشوهرش برای عیادت از او رفته بودند همراهیشان نکرده بود.
یکبار هم که کوروش تماس گرفته بود و قرار گذاشته بود لباس های نیکان را بیاورد .الکی بهانه کرده و از خانه بیرون زده بود.
آنقدر در آن سرمای وحشتناک دی ماه خیابان های سرد و تاریک را گز کرده بود که خسته شده بود اما تمایلی به رفتن به خانه و روبرو شدن با کوروش را نداشت.
آخر شب مادرشوهرش زنگ زده بود و گفته بود نیکان بهانه ات را می گیرد .وقتی غیرمستقیم از رفتن کوروش مطمئن شده بود به خانه برگشته بود.
ماندن در آن سرما آن وقت شب باعث شده بود چند روز سردرد بدی بگیرد اما از خودش و کارش راضی بود.
الان هم اگر چاره داشت تولد پسرکش را می پیچاند .
اصلا نمی دانست چطور با کوروش برخورد کند فقط دلش می خواست تا جای ممکن از او دور شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست336_

تمام هماهنگی های تالار و جشن و کیک و ...را کوروش انجام داده بود اما او اجازه نداده بود یک ریال از جیبش خرج کند.
همه ی مخارج را از طریق مادر شوهرش پرداخت کرده بود .برای اینکه از پس هزینه های تولد برآید مجبور شده بود مساعده ی سه ماهش بعدش را یکجا طلب کند.
هر چند مهندس اعتمادی با خوشروئی تمام درخواستش را قبول کرده بود اما زیاد هم از این بابت خوشحال نبود.
کوروش کلی خرج بیهوده روی دستش گذاشته بود .
طبق برآوردی که داشت هزینه ی چند ماه زندگی خانواده ی خودش در شهرستان را برای چند ساعت خرج کرده بود.
با اینکه از بودن این آدم ها کنار نیکان خوشحال بود اما با جشن اینچنینی کاملا مخالف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند مخالفت او اصلا اهمیتی برای کسی نداشت .
کسی حرف او را گوش نمی کرد .انگار نه انگار که نیکان پسر اوست و او باید در این مورد تصمیم اصلی را بگیرد.
کوروش بعد از هماهنگی های لازم با تالار آن ها را مطلع کرده بود و او را در عمل انجام شده قرار داده بود.
او به هیچ عنوان دلش نمی خواست با مطرح کردن هزینه های سرسام آور تالار غرورش را بشکند.
در این چند روز مدام خودش را لعنت کرده بود برای غرور مزخرفی که این همه برایش خرج تراشیده بود.
نه که دلش بخواهد هزینه ها را به گردن کوروش بندازد ،بیشتر به خاطر اینکه غرورش را نشکسته بود و نگفته بود دلش نمی خواهد همچین جشنی برای پسرش بگیرد.
از الان اگر اینطور رفتار می کرد نیکان به بریز و بپاش عادت می کرد .قطعا با درآمدی که او داشت و با بزرگ تر شدن نیکان و زیاد شدن خواسته هایش اگر همینطور پیش می رفت از پس هزینه هایش برنمی

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد.
نیکان که در بغلش سنگین شد .کمی در جایش جابجا شد و لباسش را مرتب کرد .پسرکش بزرگ شده بود و بعد از اینکه مدتی در بغلش می ماند دستش خواب می رفت.
این مدت از بس اضافه کار گرفته بود تمام مدت در خانه مشغول بود .با وجود نداشتن میز مجبور بود کارهایش را روی زمین انجام دهد.
بخاطر همین اکثر شب ها از درد کتف و گردنش درست نمی توانست بخوابد .بغل کردن های مداوم نیکان و کار با موس لپ تاپش جدیدا باعث شده بود درد مچ دستش هم به دردهای قبلی اش اضافه شود.

#پست337_

آناهیتا حق داشت او واقعا در این زندگی داشت آب می شد و این در حالی بود که کسی او را نمی دید.
پدر شوهر و مادرشوهرش هم هر چقدر که مراعات او را می کردند اما از بس با زندگی قبلی شان اخت

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودند که بعضی از هزینه های اضافی را اصلا خرج اضافه نمی دانستند.
در حالیکه آن خرج ها واقعا اسراف بود .مدت ها بود برای حال خرابش به فکر رفتن پیش مشاور بود اما آخر هر ماه چنان جیبش خالی می شد که این فکر برایش آرزویی محال شده بود.
علاوه بر اسراف کردن فرح خانم و پدر شوهرش کمک هزینه ی زندگی مادرش هم بود .
علاوه بر همه ی اینها به خودی خود هزینه ی زندگی در کلان شهری مثل تهران کمرشکن بود از الان استرس سال جدید و قرارداد خانه را داشت.
احساس می کرد روزی در این زندگی کم خواهد آورد .او در تمام این مدت برای خودش حتی کوچک ترین هزینه ای نکرده بود.
البته با وجود وسایل و لباس های زیادی که داشت اصلا احتیاجی به هزینه کردن نبود اما مگر چند سال می توانست به همین منوال ادامه دهد.
بالاخره که لباس هایش کهنه می شدند و به لباس جدید احتیاج داشت .هر چند خیلی در بند قیافه و ظاهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود اما همین حالا هم بارها فرح خانم به او گفته بود که برای عروس بزرگمهر بزرگ فلان لباس زیادی ساده است یا مناسب نیست.

حتی از یادآوری اش هم عصبی می شد .کسی نبود بگوید بزرگمهر بزرگ یک ریال درآمد ندارد حال آنکه دک و پز فرح خانم را چند تریلی نمی توانست جابجا کند.

از وقتی یادش می آمد مادرش به او یاد داده بود حساب دخل و خرجش را داشته باشد .

با وجود فقری که همیشه گریبان گیرش بود اما همیشه یاد گرفته بود خواسته هایش را کم کند که از پس هزینه های واجبش برآید و در این زمینه موفق عمل کرده بود .

دانشجو هم که شده بود با وجود پول کمی که مادرش برایش می فرستاد هزینه های خودش را مدیریت می کرد.

بعدها که دستش در جیب خودش رفت وضعش بهتر شد و با وجود درآمد اندکش همیشه پس انداز داشت.

الان اما نه تنها هیچ پس اندازی نداشت و نصف حقوق

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ماه آینده اش را هم خرج کرده بود بلکه مجبور شده بود دستی هم از آناهیتا قرض بگیرد.

#پست338_

گاهی با خودش فکر می کرد اصرارهای او و کامران برای رسیدن به هم با وجود عشق عمیقشان اشتباه بوده است.
از روزی که عروس خانواده ی بزرگمهر شده بود آب خوش از گلویش پایین نرفته بود .حال آنکه اگر با کس دیگری ازدواج می کرد شاید این دردسرها را نداشت.
بعضی وقت ها که از پس افکارش برنمی آمد احساس می کرد چیزی به دیوانگی اش نمانده است.
در این دو سال فشارهای روحی و جسمی و مالی اش به حدی زیاد شده بود که گاه در خواب هم ادامه ی افکار روزانه اش را می دید.
تنها حربه اش برای صرفه جویی ایده ی احمقانه ی درست کردن دسرها بود که جز خستگی مضاعف چیزی برایش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا که پشت ماشین خان عمو به خیابان پیچید پوفی از روی کلافگی کرد .مردک نفهم کجا را برای گرفتن تالار انتخاب کرده بود.
فقط خدا می دانست چقدر از دک و پز این خانواده بیزار بود .کاش توانش را داشت دست پسرکش را می گرفت و خودش را در جایی گم و گور می کرد.
هر چند بارها این فکر به ذهنش خطور کرده بود اما محروم کردن پدربزرگ و مادربزرگش از حق ولایتشان و مهم تر از آن تنهایی نیکان باعث شده بود که ایده اش در حد همان فکر باقی بماند.
مشکلات خانواده ی خودش هم قوز بالای قوز شده بود .رامین هر روز دردسری تازه درست می کرد و مریم که اخلاق های گندش مادر همیشه ساکتش را به ستوه آورده بود.
اگر رامین و ماجرای صاحب کارش و اصرار مادرش نبود او کلاهش هم می افتاد اطراف دفتر کوروش آفتابی نمی شد.
یاد آن روز و پیج و تابی که دخترک منشی در آغوش کوروش به خودش می داد باعث شد سرش را به تندی

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان دهد.
هر چند دل خوشی از کوروش نداشت .هیچ دلش نمی خواست در مواجهه با کوروش یاد آن روز بیفتد.
سعی کرد افکارش را پس زند و به حواشی بها ندهد و امروز را به پسرکش اختصاص دهد و فقط به خاطر نیکان خوش بگذراند.
آناهیتا که ماشین را پارک کرد از دور کوروش را دید که به سمتشان می آمد .با دیدنش دست و پایش به آنی یخ بست.

***



#پست339_

آناهیتا از ماشین پیاده شد و منتظر او ماند .صدای خوش و بش کوروش با بقیه در گوش هایش بود و میل عجیبی به فرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه سعی کرد نتوانست پاهایش را حرکت دهد و پیاده شود .با صدای برخورد چیزی به شیشه هینی کشید و از جایش پرید.
سرش را بلند کرد آناهیتا اشاره زد شیشه ی ماشین را پایین بکشد .حتی دست هایش برای این کار کرخت شده بود .به زحمت شیشه را پایین داد:
-چته رعنا؟ ...چرا ترسیدی؟...
به آناهیتا نگاه کرد اما جوابی نداشت که بدهد.
-رعنا اتفاقی افتاده؟ ...چرا رنگت پریده؟...
کاش همین حالا آناهیتا او و پسرش را به خانه برمی گرداند .
-سلام...
صدای سلام کوروش رعشه به تنش انداخت .دلش می‌خواست با صدای بلند زیر گریه بزند و پایش را عین دختربچه ای دو ساله به زمین بکوبد و بگوید همین الان او را به خانه اش برگردانند.
-سلام ...حال شما؟...
آناهیتا که دستش را در دست دراز شده ی کوروش گذاشت دلش می خواست جیغ بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم ...چیزی شده؟ ...چرا پیاده نمیشن؟...
انگار کوروش هم از او خجالت می کشید که مستقیم خطابش نمی کرد .آناهیتا بهانه آورد:
-فکر کنم پاش خواب رفته شما برید ما هم میایم...
دوستش انگار خوب می شناختش که عامل ترسش را دور می کرد اما انگار اشتباه می کرد کوروش پرروتر از این حرف ها بود که بخواهد از او خجالت بکشد .سرش را خم کرد و این بار مستقیم او را خطاب قرار داد:
-سلام ...رعناجان چرا پیاده نمیشی؟...
حتی سرش را برای جواب سلامش تکان نداد .در عوض دندان قروچه ای کرد که شک نداشت از دید کوروش پنهان نماند .
درد در فک و دهانش پیچید اما کوروش کوتاه نیامد .
در ماشین را بلافاصله باز کرد که به آناهیتا خورد .
کوروش از آناهیتا با چرب زبانی عذرخواهی کرد و خودش را جلو کشید.
-اجازه بده کمکت کنم...
دست هایش نیکان را در بغل او گرفت اما رعنا سفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکش را چسبید و زیر لب آهسته نالید:
-نه....
کوروش که با او چشم در چشم شد لبش لرزید و قطره اشکی از چشمش پایین چکید.

#پست340_

آهسته گفت:
-رعنا خواهش میکنم...
رمقی در تنش برای مقاومت نداشت .نیکان را رها کرد که بلافاصله کوروش او را در بغل گرفت و صورتش را در پالتویش پوشاند و به سمت تالار پا تند کرد.
بعد از رفتن آن ها جفت دست هایش را روی صورتش گذاشت و هق هقش به آسمان رفت .آناهیتا که وضعیت را اینطور دید هول شده در ماشین را بلافاصله بست که صدای گریه ی رعنا به گوش کسی نرسد.
بلافاصله از سمت دیگر سوار شد و سعی کرد دست های رعنا را از صورتش جدا کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه رعنا....چی شدی تو؟ ...!!!چرا اینطوری شدی؟...!

آناهیتا که موفق شد دست هایش را از صورتش جدا کند خودش را در آغوش آناهیتا انداخت و گریه اش شدیدتر شد.

-دختره ی دیوونه چته؟ ..نمیگی من از ترس سکته میکنم؟ ...بچه اس خوب بزرگ میشه این که گریه کردن نداره چشم بهم بزنی مردی شده واسه ی خودش....

به حدی در آغوش آناهیتا می لرزید که آناهیتا ترسیده صدایش کرد:

-رعنا ...چت شد یهو؟ ...داری منو میترسونی...

مگر می توانست بگوید دلم نمی خواهد پسرک دلبندم را در آغوش کثیف کوروش بگذارم .او هر چه که بود یاد گرفته بود آبروی کسی را نبرد.

هر چند شک داشت که کوروش اصلا برایش مهم باشد اگرنه که بی محابا با منشی اش در دفتر کارش در حالیکه در دفتر باز بود عشقبازی نمی کرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان را در بغل مادرش گذاشت و با چشم هر چه در سالن را نگاه کرد رعنا و دوستش نیامدند.
عصبی دستی در موهایش کرد و کشید .نمی دانست چه غلطی کند اما حال رعنا چیزی نبود که بشود به راحتی از کنار آن گذشت.
باید هر چه زودتر با رعنا حرف می زد اما نمی دانست به او چه بگوید .لعنت به آن روز که در دفترش آن اتفاق مسخره افتاده بود.
بعد از آن روز و اتفاقات بعدش رعنا طوری از او فراری بود که مطمئن بود اگر جا داشت امروز هم نمی آمد.
از در تالار بیرون زد و به سمت ماشین های پارکینگ نگاهی انداخت در گرگ و میش هوا چیزی مشخص نبود.
سوز سرما که در تنش نشست به خودش لرزید .دکمه های پالتویش را بست یقه اش را بالا کشید و به سمت ماشین دوست رعنا رفت.
با رسیدن کنار ماشین از صحنه ای که دید خودش را با تمام وجود نفرین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست341_

رعنای گریان در آغوش دوستش طوری می لرزید که انگار این او بوده که اشتباهی مرتکب شده است.
به آرامی به شیشه ی ماشین زد .دوست رعنا سرش را بلند کرد اما با سر اشاره کرد که برود.
امروز تولد یکی یکدانه اش بود و رعنا به جای خنده داشت گریه می کرد .کجا می توانست برود وقتی علت حال بد رعنا او بود.
دوباره به شیشه زد و وقتی نگاه دوستش را متوجه خود دید با اشاره از او خواست که پیاده شود .
نمی دانست به دوستش چه بگوید که مجاب شود او را با رعنا تنها بگذارد اصلا اگر دوستش از اصل ماجرا اطلاع داشت باید چه غلطی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را در موهایش کرد و محکم کشید .درد ریشه ی موهایش هم نتوانست آرامش کند.
دلش می خواست تا جا داشت خودش را کتک می زد طوری که توان راه رفتن هم نداشت .با صدای در ماشین دوست رعنا دوباره سلام کرد .سری برایش تکان داد حتی نمی دانست از کجا شروع کند.
-ببخشید شما برید داخل ...نمیدونم رعنا یهو چش شد ...حالش بهتر شه با هم میایم...
با این حرف نفس راحتی کشید .پس دوستش از چیزی خبر نداشت که اینطور محترمانه با او برخورد می کرد .نچی کرد و تا خواست حرفی بزند دوستش ادامه داد:
-باور کنید رعنا اصلا دختر لوسی نیست ...در تمام این سالایی که باهاش دوست بودم حتی ندیدم یه بار الکی گریه کنه یا لوس بازی دربیاره ...نمیدونم چش شده فکر کنم یاد کامران خدابیامرز افتاده...
از حدس دخترک پوزخندی روی لبش نشست .هر کس نمی دانست حداقل او خوب می دانست رعنا بخاطر پنهان کردن آن قضیه چه فشاری را تحمل می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود لعنتی اش با اینکه سال ها خارج از ایران زندگی کرده بود و روابط باز و متعددی را تجربه کرده بود تا به حال شاهد عشقبازی دو نفر در دفتر کارشان نبود.
-اگه میشه مارو تنها بذارید ...میخوام باهاش حرف بزنم...
دخترک بلافاصله گفت:
-نه...
از جواب تند و تیزش نگاه متعجبی روانه ی صورتش کرد که در صدد توجیه برآمد:
-نه یعنی منظورم اینه که شما برید من قول می دم چند دیقه دیگه بیارمش...

#پست342_

پوفی کلافه کرد که از دید دخترک دور نماند .خواست چیزی بگوید که در کمال تعجب به سمت ماشینش رفت .از در عقب کیف و سینی بزرگی برداشت و همزمانی که به سمت تالار می رفت به عقب ماشین اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بقیه اش رو هم شما بیارید ...
چشمکی زد و به شوخی گفت:
-به دوست منم از گل نازک‌تر بگید با من طرفید...
بعد از رفتن دخترک به سمت صندلی راننده رفت و به آرامی در را باز کرد .به محض نشستنش در ماشین رعنا رویش را به طرف پنجره چرخاند.
دوباره سلام داد اما جوابی نگرفت .هر چند اگر جوابش را می داد غیرطبیعی بود.
-ببین رعناجان...
رعنا چنان به سمتش براق شد که دست هایش را بالا برد.
-باشه باشه نمیگم رعناجان...
تصویر چشم های اشکی رعنا در تاریک روشن هوا چیزی نبود که او بتواند به سادگی از کنارش بگذرد .
معصومیتی که در چشم هایش موج می زد عذاب وجدانش را چند برابر کرد:
-نمیدونم چطور توضیح بدم یعنی ...
کلافه دستی به صورتش کشید و رویش را از رعنا گرفت .از شیشه ی جلوی ماشین آمدن مهمان ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کرد.
انگار اینطور برای حرف زدن راحت تر بود .نفس عمیقی کشید که عطر ملایم رعنا به سلول های بویایی اش چسبید.
سعی کرد توجهی به این بو نکند اما کار از آنچه که بود برایش سخت تر شد.
-هیچوقت برای کارام به کسی توضیحی ندادم یعنی همیشه فکر کردم این زندگیه منه هر کاری میکنم درست یا غلط به خودم مربوطه اما الان...
حرکت سر رعنا را از گوشه ی چشم دید .نگاهش حالا معطوف به او شده بود .آب نداشته ی دهانش را قورت داد و ادامه داد:
-اما الان احساس میکنم باید از تو معذرت خواهی کنم ...ببخش بابت اونچه که اون روز تو دفتر دیدی...
نفسی گرفت و سعی کرد نگاه رعنا را ندید بگیرد:
-نمی تونی ببخشی هم حداقل فراموش کن...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست343_

برای خودش یک گوشه نشسته بود و جنب و جوش آدم های اطرافش را نگاه می کرد .هنوز مهمانی به طور رسمی شروع نشده بود و مهمان ها کم کم از راه می رسیدند.
هر چه کرده بود نتوانسته بود ظاهرسازی کند .آناهیتا فکر می کرد این حالش بخاطر نبود کامران است و آنقدر زیر گوشش نق زده بود که به اجبار در سالن چرخی زده بود و به مهمان ها خوش آمد گفته بود.
هر بار که نیکان را در بغل کوروش نگاه می کرد دلش می خواست بلایی سر خودش بیاورد.
چند دقیقه پیش با ذوق فراوان همراه فرزانه برای نیکان پاپیون بسته بودند و کلی جنجال براه انداخته بودند.
الان هم نیکان در بغلش لم داده بود و با دستبند اهدایی شمسی خانم مشغول بازی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی خشم داشت که حتی دلش می خواست نیکان را به خاطر اینکه در آغوش کوروش اینطور راحت لم داده است کتک بزند .
از خودش و حس هایش می ترسید .از اینکه دیگر نمی توانست ظاهرسازی کند .از اینکه دلش می خواست همه چیز را به هم بریزد و این مراسم مسخره را تمام کند.
از اینکه این روزها عمیقا به اختلاف فرهنگی خودش و کامران فکر می کرد .از خشم نهفته ای که در وجودش داشت می ترسید .از اینکه ناخواسته فوران کند و خرابی به بار بیاورد.
آناهیتا که زیر گوشش پچ زد .قلقلکش گرفت و نگاه چپی روانه اش کرد:
-بیا منو بخور ...چته مثل بخت النصر نشستی یه گوشه انگار نه انگار تولد پسرته ...همین کارارو میکنی که دیگران برات تصمیم میگیرن...
نگفته آناهیتا قصه ی زندگی اش را از بر بود وای به حال روزی که دهان باز می کرد .
در تمام سال های رفاقتشان نشده بود حتی یکبار از او

رمان بازار
romanbazar.ir

قرض بگیرد فقط خدا می‌دانست چقدر رنگ به رنگ شده بود تا توانسته بود خواسته اش را مطرح کند.
-ای وای رعنا نیکان رو نگا ...چه لمی داده تو بغل کوروش ...چه ستی هم با هم کردن...
نگاهش را بار دیگر به آن سمت سالن دوخت .اگر از حق نمی گذشت با هم ست جذابی کرده بودند .پسرکش در آن پیراهن فراک خوش دوخت سفید با پاپیون جذابش به حدی دوست داشتنی شده بود که در دل قربان صدقه اش رفت.

#پست344_

-من واقعا برام سواله کوروش چطوری تونسته برا این فندوق ساس بند پیدا کنه ...بزنم به تخته چه بهش میاد ...با این تیپش چه دخترکش شده...
حتی اگر می خواست هم با حرف های آناهیتا نمی توانست تمرکز کند .دوست خودش را می شناخت .
پرحرفی اش برای عوض کردن حال و هوای او بود.
-چه از دستبندش خوشش اومده مدام باهاش ور

رمان بازار
romanbazar.ir

میره ...
حق با آناهیتا بود نیکان عاشق دستبند بود .چند وقت پیش که مادرش دستبندی از مهره های آبی و چشم نظر برایش فرستاده بود خیلی خوشش آمده بود و مدام با آن بازی می کرد.
بعد از چند ماه که جای دستبند روی مچ دستش افتاده بود مادر شوهرش گفته بود برایش تنگ شده و بهتر است از دستش درآورد.
نخ دستبند را پاره کرده بود تا توانسته بود درش بیاورد اما مهره ها را نگه داشته بود تا مادرش دوباره آن را از نو نخ کند و سایز دست نیکان شود.
از مقایسه ی دستبند ساده ی مادرش با دستبند طلای اهدایی شمسی خانم پوزخندی زد .تفاوت او و کامران هم دقیقا همین حد بود.
سقلمه ای که آناهیتا به او زد به حدی درد داشت که افکارش از سرش پرید .با اخم رو به آناهیتا تشر زد:
-چته وحشی؟...
با سر به کوروش و نیکان اشاره کرد:
-پاشو تا بچه ات رو مال خودشون نکردن ...نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرسری به آن سمت انداخت:
-چرا چرت و پرت میگی؟...
-من چرت و پرت میگم یا توی خر که حواست نیست کوروش خان چجوری مالکانه داره با نیکان میچرخه...
در سالن سری چرخاند و کوروش را نیکان به بغل پیدا کرد که در بین مهمان ها می چرخید و خوش آمد می گفت.
از دیدن این صحنه خون خونش را خورد .مخصوصا با آن لباس های ستی که تنشان بود مشخص بود همه از دیدنشان ذوق می کنند.
نمایش مسخره ای براه انداخته بود که هیچ دوست نداشت پسرکش در آن ایفای نقش کند ولی واقعا نمی دانست چطور باید جلویش را بگیرد.

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست345_

سعی کرده بود کوروش و رفتارهایش را در پس ذهنش پنهان کند و رسم مهمان نوازی را به جا آورد.
در بین مهمان ها می گشت و خوش آمد می گفت .حال دلش هر چه بود نمی توانست الان به آن بهایی دهد .
تک تک افرادی که در سالن بودند از نظرش قدم روی چشم او گذاشته و به احترام او آمده بودند .
صدای آهنگ که در سالن پیچید همه شروع به تشویق کردند .نگاهش به وسط سالن افتاد کوروش دست مادرش را گرفته و به وسط سالن کشانده بود.
وقتی شروع به رقص کردند از دیدن رقص بی نظیر کوروش همراه مادرش نتوانست لبخند نزند .کوروش با تمام بدی هایی که داشت برای نیکان سنگ تمام گذاشته بود.
فکر می کرد همه ی هزینه ها را خودش داده است اما وقتی به سالن و دنگ و فنگش دقت کرده بود متوجه شده بود کوروش حساب خیلی چیزها را از او نگرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جمله ی آن ها هزینه ی دی جی و خدمات پذیرایی از مهمانان بود .با اینکه قبلا حرص خورده بود بابت تمام این ها اما الان از اینکه همه چیز بی نقص بود راضی بود.

روی صندلی خالی کنار دخترخاله ی پدرشوهرش نشست و به هنرنمایی کوروش همراه مادرش چشم دوخت .

هیچوقت ندیده بود مردی به این خوبی برقصد .اصلا به شمسی خانم نمی آمد که پسری به این سن داشته باشد.

یاد مادر زیبای خودش افتاد که زندگی سختش باعث شده بود کاملا شکسته شود .آهی ناخواسته کشید انگار او هیچوقت نمی توانست واقعا خوشحال باشد.

چند روز پیش که خواهرش پری را برای تولد نیکان دعوت کرده بود بعد از فهمیدن اینکه برای تولد تالار گرفته است چنان قشقرقی براه انداخته بود که مجبور شده بود در اتاق را ببند تا صدای داد و بیدادش را پدرشوهر و مادرشوهرش نشنوند.

خواهرش همین بود .تک تک لحظات خوبی که با

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران داشت را به بهانه های واهی کوفت او کرده بود و او را دچار عذاب وجدان کرده بود.
هر چه دلش می خواست به ریش او می بست و آخر سر هم او را متهم می کرد به کینه ای و بد قهر بودن.
در تمام این سال ها هر کاری برای خانواده اش کرده بود از دید خواهرهایش نادیده گرفته میشد و همیشه معتقد بودند او خودخواه است و فقط به فکر خودش و زندگی اش است.
حتی صدای بلند موزیک هم باعث نشد او از افکارش جدا شود .خیلی دلش می خواست در میان فامیل کامران خانواده ی خواهرش هم باشد اما پری همان روز آب پاکی را روی دستش ریخته بود و گفته بود که نمی آید.
با عوض شدن موزیک فرزانه و نامزدش هم وسط رفتند .شمسی خانم پسرش را بوسید و برای نشستن رفت اما کوروش همچنان وسط بود.

#پست346_

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته لبخندی به رقص کوروش زد .چنان قر میداد انگار دختر است .خودش هیچوقت رقصیدن یاد نگرفته بود.

هر چه شادی در طول چهار سال خوابگاه سعی کرده بود یادش بدهد موفق نشده بود .هیچکسی هم باور نمی کرد او با این هیکل و استایل رقص بلد نیست.

شادی همیشه به او می گفت عین شتر فقط خودش را تکان می دهد .با یاد روزهای خوش خوابگاه لبخند عمیقی زد.

از دیدن رقص کوروش از خودش خجالت کشید که رقصیدن بلد نیست .او حتی رقص کوردی را هم به خوبی بلد نبود.

واقعیتش این بود که هیچوقت آنقدر که باید مراسم عروسی و جشن و از این قبیل مراسمات دعوت نشده بود که بتواند یاد بگیرد.

مشکلات زندگیشان هم طوری نفسشان را همیشه می برید که جایی برای دلخوشی و رقص برای دل خودشان باقی نمی گذاشت.

بدش نمی آمد پسرش روحیه اش مثل خودش نباشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خانواده ی پدری اش شاد زندگی کند.
آناهیتا که دستش را برایش تکان داد از جایش بلند شد دامن لباسش را مرتب کرد و به سمتش رفت.
نزدیکش که شد گوشی اش را به سمتش گرفت و با صدای بلندی که در صدای آهنگ گم بود دم گوشش گفت :
-کشت خودشو...
گوشی اش را نگاه کرد محمدرضا چند بار زنگ زده بود و پیام فرستاده بود .برای پیدا کردن آدرس تالار ظاهرا دچار مشکل شده بود.
با اینکه محمدرضا گفته بود عزادار هستند اما فکر کرده بود تولد برای روحیه ی بچه هایش خوب است.
محمدرضا را راضی کرده بود بچه هایش را بیاورد .
فکر کرده بود بد نیست چندتا بچه هم در مراسم باشند .
آدرس را برایش پیامک کرد.
-چیکارت داشت؟...
از فریاد آناهیتا دم گوشش شانه هایش بالا پرید .هر چقدر هم که می گفت محمدرضا برایش مهم نیست اما رفتارش خلاف این را نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدرس تالار رو می خواست...
با شنیدن این حرف چشم هایش را چپ کرد :
-جدی که نمیگی؟...
-چه وقته شوخی کردنه؟....

***



#پست347_

-آخه دختره ی بی عقل اینجا جای محمدرضاس؟...
بی حواس گفت:
-چشه مگه؟...
با ابرو به نوه ی دخترعمه ی فرح خانم که از مقابلشان گذشت اشاره کرد .
-محمدرضا اینو تو این وضع ببینه خودشو میکشه...
پشت بند حرفش خنده اش گرفت و اشاره ای به آزاده کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا اون ...نگا به سر و وضع مهمونات کردی رعنا؟ ...آخه گروه خونی محمدرضا به این جور جاها میخوره؟...!

-خودش که عزاداره نمیاد تو فقط بچه هاش میان...

آناهیتا لب و لوچه اش را برایش کج کرد و گفت:

-بازم زیاد فرقی نداره ...بچه میاد اینجارو میبینه هنگ میکنه ...کار درستی نکردی رعنا...

آهنگ که عوض شد آناهیتا بحث را ادامه نداد جووون کشداری گفت و شروع به رقص سر جای خودش کرد.

به محل رقص اشاره کرد و گفت:

-میخوای برو برقص...

-بدم نمیاد با این کوروش خان برقصم...

-پس منتظر چی هستی؟...

-خجالت میکشم یکم...

دست آناهیتا را کشید و از جایش بلندش کرد .دستش را پشت آناهیتا گذاشت

-تو که خجالتی نبودی آنا برو...

و به محل رقص هلش داد .آناهیتا که به جمع رقصنده

رمان بازار
romanbazar.ir

ها رسید کوروش نزدیکش شد و با هم شروع به رقص کردند .
تعداد زیادی از مهمان ها در حال رقص بودند .در دلش به کوروش حق داد که تالار گرفته بود این جمعیت در خانه جا نمی شدند.
نگاهش را در سالن چرخاند .نیکان در بغل پدرشوهرش نشسته بود و به جمعیت نگاه می کرد.
پسرکش با اینکه تا این سن همچین مراسم شلوغ و پرصدایی را ندیده بود اما بیقراری نمی کرد.
خدا را شکر کرد که هم برای بزرگ کردن نیکان دست تنها نیست و هم نیکان بچه ای نیست که اهل اذیت کردن باشد و سخت بزرگ شود.
حواسش جمع کوروش شد که داشت مادرشوهرش را برای رقصیدن بلند می کرد .
وقتی همراه کوروش شروع به رقص کرد از دیدن آن ها چشم هایش گرد شد .در عروسی او و کامران اصلا نرقصیده بود.
***
گوشی اش که روی میز به صدا درآمد نگاهی به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و با دیدن اسم محمدرضا به سمت اتاقی که پالتویش را در آن گذاشته بود رفت.

#پست348_

از در تالار که بیرون زد با دیدن محمدرضا در کنار بچه هایش به درستی حرف های آناهیتا پی برد.
دخترش با آن سن کم چادرملی سر کرده بود .نمی دانست اگر با این پوشش وارد تالار شوند نگاه بقیه چطور خواهد بود.
الان اما از آن همه اصراری که به محمدرضا برای آوردن بچه هایش کرده بود پشیمان بود.
لبخندی زد و به طرفشان رفت .جواب سلام محمدرضا را به گرمی داد و بچه هایش را بوسید.
-یخ کردین که ...خیلی وقته اینجایین؟...
-یه پنج دقیقه ای میشه ...
-آدرس که سرراست بود...
محمدرضا پس گردنش را خاراند.
-این طرفارو بلد نیستم ...یعنی راهم این اطراف نیفتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حالا...
لبخندی به رویش زد و به شوخی گفت:
-اشکال نداره یاد گرفتی امروز...
-رعنا...
-بله...
با ابرو به تالار اشاره کرد:
-مساعده ای که از مهرداد گرفتی برای این بود؟...
در دلش لعنتی به دهان لق مهندس اعتمادی فرستاد .
باید سر فرصت گوشش را می پیچاند که حساب کار دستش بیاید و دیگر راپورت او را به محمدرضا ندهد.
از خجالت دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد .جوابی برای سؤالش نداشت.
-این همه بریز و بپاش لازم بود؟...
از اینکه زندگی اش برای همه کتاب باز بود بیزار بود .با اینکه می دانست این حرف محمدرضا از سر دلسوزی است اما برایش خوشایند نبود.
ناخواسته ابروهایش بهم نزدیک شد .دلش نمی خواست از فامیل شوهرش بد بگوید یا از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار محمدرضا متوجه شد که حرفش به مذاق او خوش نیامده است که دنباله ی حرفش را گرفت.
-ببخشید رعنا قصد فضولی ندارم ولی با اوضاع مالی تو این خرجا از نظرم اضافه اس...
کاش بقیه اینقدر نمک روی زخمش نمی پاشیدند .تنها حرفی که توانست بگوید میدانم زیرلبی بود که شک داشت محمدرضا شنیده باشد.
-سلام...
با صدای سلام کوروش سرش را بلند کرد .کوروش سیگارش را زمین انداخت و زیر پا له کرد .به سمتشان آمد و کنار او ایستاد.
-معرفی نمی کنی رعنا...
همزمان جواب دادند:
-همکارم محمدرضا...
-دوست کامران خدابیامرز هستم...
با حرف محمدرضا لبش را گاز گرفت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست349_

کوروش اخم کرده نگاهشان کرد و پرسید:
-متوجه نشدم...
محمدرضا بود که دستش را به سمت کوروش دراز کرد:
-هر دوش درسته .محمدرضام کوروش خان دوست کامران خدابیامرز ...الانم همکار رعنا هستم...
حواسش بود که کوروش با اکراه با محمدرضا دست داد.
***
خوب یادش بود روزگاری نه چندان دور پسر سرایدار خانه ی روبرویی خانه ی عمویش بود اما خودش را به نشناختن زد:
-متاسفانه به جا نمیارم...
ابروهای محمدرضا بالا رفت :
-خیلی همو دیدیم البته قبل از اینکه شما برید آلمان...

رمان بازار
romanbazar.ir

به ریش و موهایش اشاره زد و گفت:
-شاید بخاطر اینا باشه...
محمدرضا دستی به محاسنش کشید و لبخند نیم بندی زد:
-شاید ...با اجازه تون من دیگه برم...
-کجا؟ ...
از روی اجبار تعارف زد:
-تشریف بیارید داخل...
-ممنونم...
نگاهش را اطراف چرخاند و پرسید:
-خانمتون رو نیاوردین؟...
با این حرف او رعنا لبش را گزید و دست پشت بچه ها گذاشت و به سمت سالن هدایتشان کرد.
-ما دیگه بریم ...بچه ها یخ کردن ...خداحافظ...
محمدرضا اما قدمی به او نزدیک شد و با طمانینه جوابش را داد:
-خانمم چند وقت پیش فوت کردن...
با این حرف ناخواسته بیشتر اخم کرد .حتی نتوانست درست و حسابی تسلیت بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم...
محمدرضا دستی به کتفش زد:
-ممنونم ...با اجازه...
با دور شدن محمدرضا سیگاری گیراند و زیر لب فحش رکیکی حواله اش کرد .هیچ از این جریان بوی خوبی به مشامش نمی رسید.

#پست350_

از نظرش رابطه ی رعنا با محمدرضا آن هم بعد از مرگ کامران بی معنی بود .پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را در سینه حبس کرد.
رعنا زنی بود که در این مدت برایش پررنگ شده بود .بعد از زدن حرف هایش او را در ماشین تنها گذاشته بود تا به حرف هایش فکر کند.
از لحظه ای که روی صندلی نشسته بود چشمش به در تالار بود تا رعنا وارد شود .بعد از ورودش تازه متوجه لباس یکدست سیاهش شده بود.
مادرش که کنار دستش بود به زن عمویش بابت رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس رعنا غر زده بود اما زن عمویش گفته بود از صبح حال و احوال عروسش روبراه نبوده و او نخواسته با پیش کشیدن موضوع لباسش خلقش را تنگ تر کند.
فکر کرده بود علت حال بد رعنا اوست اما وقتی زن عمویش اسم کامران را به زبان آورده بود از وفاداری رعنا نسبت به کامران تعجب کرده بود.
زن های زندگی او هیچکدام این مدلی نبودند .حتی مورد داشت که با او در رابطه بود و با دوست هایش تیک و تاک می زد.
بار دیگر ظاهر رعنا را از نظر گذرانده بود .در این روزها عجیب فکر می کرد که تمام رفتارهای این زن خاص است.
با چشم او را تا پیچ راهروی تالار که به اتاق تعویض لباس می رسید دنبال کرده بود .نظر او برخلاف مادرش بود.
همان لحظه ی ورود به تالار با آن پالتوی کوتاه و پرچینش دل او را لرزانده بود .با اینکه ونس هایش کاملا تخت و ساده بود از نظرش راه رفتنش طنازانه

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیبا بود.
بعد از تعویض لباس هایش باورش نمی شد که رعنا برای همچین مراسمی هم روسری اش را درنیاورد.
هر چند موهای پریشانش از زیر روسری کوچکش در اطرافش ریخته بود و صحنه دلربایی را ایجاد کرده بود.
نمی دانست این زن در وجودش چه داشت که در عین سادگی زیبا بود .پیراهن کوتاه سیاهش آستین دار و ساده بود و جوراب شلواری ضخیمش تکمیل کننده ی تیپ پوشیده اش بود.



: #پست351_

سیگارش که به انتها رسید زیر پا له اش کرد .فکر کرد چیزی به دیوانه شدنش نمانده است که داشت تیپ و ظاهر رعنا را برای خودش آنالیز می کرد.
پیش تر از این هیچوقت نشده بود ظاهر کسی برایش اینطور مهم باشد که به ریز جزئیاتش هم دقت کند.
طوری که حتی میزان کوتاهی پیراهن و آستین های

رمان بازار
romanbazar.ir

پف دار لباسش را بسنجد یا ضخامت جوراب شلواری را با چشم تخمین زند.
نفس عمیقی از هوای سنگین و دود گرفته تهران کشید و به سرعت به سمت سالن رفت .بدش نمی آمد از چند و چون رابطه ی محمدرضا با رعنا همین امشب باخبر شود.
***
ورودی تالار با خجالت تمام جلوی نازنین زهرا زانو زده و دخترک را مجاب کرده بود که چادرش را دربیاورد.
خودش از کاری که کرده بود خجالت زده و پشیمان بود اما واقعا آن پوشش در این سالن وصله ی ناجور بود.
هر چند روسری بزرگ و گیره ی حجابی که نازنین زهرا به کنار روسری اش زده بود کم از چادر نداشت اما از نظرش بهتر از چادر بود.
همین که به میز آناهیتا نزدیک شدند حواسش بود که آناهیتا هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و خیره به آن ها چشم هایش پرآب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رسیدن کنار میز و قبل از نشستن بچه ها آناهیتا نتوانسته بود احساساتش را کنترل کند و جلوی چشم بچه ها گفت:

-وای رعنا پسرش چقدر شبیه محمدرضاست...

دلش نیامد احساسات رقیق دوستش را توبیخ کند اگرنه که وقت ابراز احساسات آن هم با این شدت جلوی دو تا بچه ی بی مادر حساس نبود.

آناهیتا هر دویشان را بغل کرد و بوسید و کنار خودش جای داد .خدا را در دلش شکر کرد که آناهیتا خوش قلب تر از آن بود که تلافی رفتارهای زشت محمدرضا را سر بچه هایش درآورد.

***

رعنا که کیک به دست به آن ها نزدیک شد نیکان در بغلش ذوق زده دست زد لبش را روی سر پسرک شیرین گذاشت و عمیق بوسید.

مادرش را می شناخت و برایش ذوق می کرد .چقدر امشب اقوامش برایش آرزو کرده بودند که ایشالا بچه ی خودت و چقدر این آرزویشان برایش خوشایند بود .

پیش تر اگر بود با پوزخندی از کنار اینطور آرزوها

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذشت اما لمس وجود شیرین نیکان مانع از این کار بود.
هر چند شک نداشت اگر روزی پدر شود پسرش را بیشتر از نیکان دوست نخواهد داشت.
فقط خدا می‌دانست چقدر امشب حسرت زن و بچه ی کامران را خورده بود .زنی وفادار ،زیبا و باوقار که به حدی خوب بود که در میان فامیل سخت پسند او طوری جا باز کرده بود که زبانزد فامیل شده بود.

#پست352_

با نزدیک شدن رعنا به رقص نور شمع روی چهره و چشمانش نگاه کرد .از زیر زبان زن عمویش کشیده بود که رابطه اش با محمدرضا فقط رابطه ی کاری است و لاغیر.
غیر از این هم بود باور نمی کرد .زنی که آن روز در دفتر کارش بخاطر پیشنهاد او با جسارت تمام در گوشش خوابانده بود از نظرش زنی دست نیافتنی بود.
کیک را که روی میز قرار داد نیکان با هر دو دست

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کیک خم شد .حواسش نبود که دست های نیکان را بگیرد.
اگر رعنا به موقع دست هایش را نگرفته بود ،پسرک شیرین کامران با صورت خودش را در کیک انداخته بود.
رعنا که برای به آغوش کشیدن نیکان نزدیک تر آمد احساس کرد عطر موهایش به سلول های بویایی اش چسبید.
نیکان را که بغل کرد رعنا مردد ایستاده بود .با حالی که توصیفی برای آن نداشت از پشت میز کنار رفت که رعنا راحت تر آنجا جای بگیرد.
فرزانه به این حرکتش اعتراض کرد:
-عه داداش ...پس کی به رقص من پول بده؟...
آرنجش را گرفت و او را به سمت جای اولش و کنار رعنا برد .لبخند نیم بندی زد .مطمئنا رعنا او را در جمع سکه ی یک پول نمی کرد.
با بی حواسی به جریان نتوانستن نیکان برای فوت کردن شمع و خنده اطرافیان و تلاش های رعنا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که رقص چاقویش را شروع کرد دست در جیبش برد و چند تراول درآورد .نزدیکش که شد بی حوصله تراول ها را به سمتش گرفت.
خواهرش برایش غمزه آمد و طلب پول بیشتر کرد .
فرزانه را می شناخت تا به خواسته اش نمی رسید کوتاه نمی آمد.
پول بیشتری درآورد .خواهرش از اینکه او اینقدر زود کوتاه آمده است تعجب کرد در حالیکه نمی دانست او در چه وضعیت بدی قرار دارد.
هم دلش ماندن در کنار رعنا را می خواست هم بی میل نبود از او فرار کند.

***



#پست353_

فرزانه که بالاخره کوتاه آمد و چاقو را به دست او داد

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشید و چاقو را به سمت رعنا گرفت اما با دیدن وضعیت رعنا و نیکان خنده اش گرفت.
رعنا به زور نیکان را مهار کرده بود که با سر در کیک نرود .وزن نیکان و زوری که برای مهار دست هایش بکار برده بود باعث شده بود رعنا کج شود.
چاقو را روی میز گذاشت و خنده اش را رها کرد.
-بده من این گل پسرو ...
اجازه داد نیکان ناخنکی به کیک بزند که باعث شد صدای اعتراض رعنا بلند شود .
-عه لباسش کثیف میشه...
این اولین جمله ای بود که بعد از آن اتفاق شوم در دفترش او را مخاطب قرار داده بود .آن را به فال نیک گرفت و لبخندی زد:
-فدای سرش....
نیکان که انگشت آغشته به خامه ی کیک شده اش را در دهانش گذاشت و مک زد .سری تکان داد و گفت:
-به به ...به به....
صدای قربان صدقه و خنده ی بقیه را درآورد .وقتی دوباره خم شد رعنا مانعش شد و در مقابل نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسشی او به آرامی لب زد:
-خامه براش خوب نیست...
از فاصله ی کمشان در نی نی چشمان رعنا تصویر خودش را می دید .این زن چه داشت که او را اینطور مسخ خودش کرده بود.
-رعنا جون نمیخوای کیک رو ببری؟...
صدای فرزانه که بین‌شان خط انداخت رعنا لبش را کوتاه گزید و کیک را در صدای دست و سوت بقیه برید.
***
استکان ها را در سینی مرتب کرد و منتظر دم کشیدن چای شد .بعد از تولد کادوهای نیکان به حدی زیاد بود که علاوه بر ماشین آناهیتا و خان عمو ،ماشین کوروش را هم پر کرده بود.
بعد از جمع شدنشان در خانه خواسته بود برایشان چای دم کند و خان عمو از این پیشنهاد او به شدت استقبال کرده بود.
شب خوبی را گذرانده بود اگر نگاه های کوروش و نزدیکی هایش را نادیده می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بریدن کیک که فرزانه خواسته بود عکس بگیرند دست در کمر او انداخته بود و وقتی که او خواسته بود فاصله اش را زیاد کند فشار انگشتانش را بر پهلویش به نشانه ی اعتراض بیشتر کرده بود.

#پست354_

هر چند نگران برداشت فامیل کامران از حرکات کوروش نبود چون فامیل شان ذاتا آدم های راحتی بودند و رفتار کوروش با تمام زنان و دختران فامیل همین گونه بود اما خودش از رفتارهایش به حدی معذب بود که گاهی به ستوه آمده بود.
-رعنا من دیگه برم...
با صدای آناهیتا به سمتش چرخید:
-کجا بری؟....
به قوری روی سماور اشاره کرد:
-چایی دم کردم وایسا بخور بعد...
-قربون دستت زیاد خوردم اصلا جا برای چایی ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شست به هال خانه و معرکه ای که علی نامزد فرزانه و کوروش برای بستن تاپ اهدایی عموزاده ی مادرشوهرش به آستانه ی در اتاق بودند اشاره کرد:
-میگم خوب شد تو نیکان رو زاییدی وگرنه اجاق کل خاندانشون با هم کور میشد....
لبخندی به شوخی آناهیتا زد:
-چیکارشون داری...
ادای عق زدن درآورد:
-حالمو بهم زدن ...از سر شب تا حالا یه ثانیه هم نیکان رو زمین نذاشتن ...کل فامیلشون هم خدارو شکر بچه ندیده هستن ...دیگه بچه دوستی ام حدی داره والا...
این را کسی می گفت که از سر شب بچه های محمدرضا را رها نکرده بود و در تمام مراسم حواسش به بچه ها و خورد و خوراک شان بود.
به حدی به بچه ها رسیده بود که موقع رفتن لبخند رضایت روی لب شان بود ولی او دوست خودش را بهتر می شناخت این چشم های سرخ و این قیافه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته خبر از حال خراب آناهیتا می داد.
جلو رفت و آناهیتا را محکم بغل کرد .همیشه نهایت محبتش را با بغل کردن نشان می داد وقتی او را رها کرد و لپش را بوسید صدای اعتراضش بلند شد:
-خفه ام کردی رعنا...
مشت آرامی به بازویش زد:
-خیلی ام دلت بخواد...
با ابرو به هال اشاره زد:
-اون که دلش میخواد من نیستما ...یکی دیگه اس...
لبی گزید و به سمت سماور رفت:
-مسخره...

***



#پست355_

آناهیتا را تا دم در بدرقه کرد نگاهی اجمالی به هال

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و سراغ چایی اش رفت .کوروش و علی موفق شده بودند تاب را وصل کنند.
کوروش نیکان را در تاب گذاشته بود و آرام آرام داشت هلش می داد .
اگر تا امشب از علاقه ی کوروش به نیکان مطمئن نبود امشب مطمئن شده بود کوروش پسرکش را واقعا دوست دارد.
طوری با صبر و حوصله تمام مدت مراسم مواظب نیکان بود که از او بعید بود .هر چند مادرش گفته بود نیکان اولین بچه ای است که کوروش از نزدیک با او برخورد داشته ولی حتی این موضوع هم باعث نمی شد محبت بی دریغ کوروش به نیکان را نادیده بگیرد.
***
رعنا که با سینی چای آمد .پدرش تذکر داد که زودتر چایشان را بخورند و رفع زحمت کنند .شب بی نظیری را گذرانده بود .طوریکه دلش نمی خواست تمام شود.
بعد از تعارف چای به همه رعنا سراغ او آمد از اینکه او را نادیده نگرفته بود در دلش غرق لذت شد.
استکان چایش را برداشت و با سر تشکر کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش بود که نیکان بین خواب و بیداری است و نخواست بیدارش کند.
رعنا که با علی گرم گرفت اخمی ناخواسته روی صورتش نشست .از خودش و رفتارهایش تعجب می کرد.
او از این عادت ها نداشت که غیرت خرج کسی کند . قبل ترها حتی این قضیه را به سخره می گرفت اما الان به طرز ناباورانه ای از اینکه رعنا جز او با مرد دیگری هم صحبت شود حس بدی داشت.
صدایشان را کامل نمی شنید اما رعنا داشت سفارش فرزانه را به علی می کرد .از وقتی که رعنا را دیده بود تا همین الان هیچوقت ندیده بود که با کسی این همه حرف بزند.
همیشه فکر می کرد که دخترکی خجالتی و کم رو است اما رفتارش با علی خلاف این را ثابت می کرد.
امشب اولین باری بود که علی را می دید قاعدتا اگر پای خجالت در میان بود نباید این همه گرم می گرفت.

#پست356_

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نزدن رعنا ظاهرا از بی تفاوتی اش نسبت به موضوعات مختلف بود .بحث فرزانه اما انگار برایش فرق داشت.

قبل تر فکر می کرد که علاقه‌ی خواهرش به رعنا یکطرفه است اما الان متوجه شده بود که رعنا هم فرزانه برایش مهم است.

هر چند شک داشت کسی خواهر پرمهرش را دوست نداشته باشد اما رعنا حس هایش را اصلا بروز نمی داد.

اگر رابطه اش با نیکان نبود فکر می کرد کوه یخی است که هیچوقت آب نمی شود .خیلی دلش می خواست رفتار عاشقانه اش را با کامران می دید؛ هر چند شک نداشت که دخترک موقع بروز احساساتش پای کمیتش لنگ است.

زن عمویش که صدایش کرد از نگاه خیره به رعنا و علی دست برداشت:

-کوروش جان خوابید دیگه تکونش نده ...دستت درد نکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش می کنم ی زمزمه کرد .خودش هم می توانست نیکان را در تختش بگذارد اما از خداخواسته رعنا را صدا زد و بعد از بلند شدن رعنا از جایش راضی از کارش سمت علی رفت و آهنگ رفتن سر داد.

-بذار چاییش رو بخوره بعد...

مادرش گاهی زیاد از حد داماد دوست میشد و حرص او را درمی آورد .بی میل جای رعنا را روی مبل گرفت و به صحبت های زن عمویش گوش داد:

-چند روز پیش با رعنا رفته بودیم میوه فروشی به محض اینکه پامون رو گذاشتیم تو مغازه نیکان با دیدن موزایی که آویزون بودن از بس ذوق کرد و دست زد مرد میوه فروش یکی بهش داد...

همه قربان صدقه ی نیکان رفتند .لبخندی به پسرک شکم مو زد.

-حالا من و رعنا اصرار که نمیخواد خودمون می‌خریم نیکان خودشو کش آورد موز رو از دست مرد میوه فروش گرفت...

-ای جانم کپل ...من نمیدونم این به کی رفته اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

شکم مو شده؟...
رعنا که محجوبانه داشت لبخند می زد در جواب فرزانه گفت:
-برادر کوچیکم خیلی شکم موئه...
-عه واقعا؟...
-آره...
خیلی جای تعجب داشت که میل عجیبی در خودش برای کشف این زن و خانواده اش داشت.

***



#پست357_

نگاه دیگری به آینه کرد .از آرایشگر تشکر کرد و سمت میز منشی رفت .با اینکه آرایش محوی روی صورتش نشانده بود اما هنوز از اینکه آرایشگاه آمده بود پشیمان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پول آرایشگاه را حساب کرد و از منشی خواست برایش آژانسی خبر کند .منتظر روی یکی از صندلی های آرایشگاه نشست و بار دیگر سرو وضعش را از آینه ای که به آن دید داشت چک کرد.
چند روز پیش فرزانه همراه علی نامزدش به دفتر کارش آمده بود و هر چه اصرار کرده بود نتوانسته بود او را مجاب کند که برای مراسم عقدش لباس دارد.
آخر سر بهانه ی کار را آورده بود که مثل همیشه مهندس اعتمادی ناامیدش کرده بود و بلافاصله مرخصی ساعتی به او داده بود.
در میان تمام مشغله هایش بدش نمی آمد یک روز مفصل با مهندس اعتمادی صحبت کند و سنگ هایش را با او وا بکند.
بارها شده بود از رفتار مهندس اعتمادی جلوی محمدرضا و آناهیتا و حتی بقیه ی کادر دفتر خجالت کشیده بود اما او عین خیالش نبود و در جواب تمام چشم غره های او فقط لبخند دندانمایی تحویلش می داد.
بعد از گرفتن مرخصی فرزانه مجبورش کرده بود سه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت تمام در فروشگاه های لباس دنبال لباس مورد علاقه اش بگردند.
هر چه هم غر زده بود که او بچه ی کوچک شیرخوار دارد و باید زودتر به خانه رود گوشش بدهکار نبود که نبود.
آخر سر هم از وسواس فرزانه به ستوه آمده بود و تشر زده بود که چه معنی دارد لباسی که قرار است او در مراسم عقد فرزانه بپوشد را فرزانه انتخاب کند اما حتی تشرش هم کارساز نبود.
علی هم در تمام این مدت با لبخند محجوبانه ای جدال آن دو را نگاه کرده بود .از صبر و اعصاب آرام آقای داماد هم آبی برای او گرم نشده بود.
دست آخر هم فرزانه کار خودش را کرده بود و لباسی که خودش خواسته بود را برایش گرفته بود.

#پست358_

هر چند با دیدن لباس نظرش عوض شده بود چون لباس اصلا باز نبود .در تمام مدتی که با فرزانه جدل

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت استرس این را داشت که لباسی شبیه لباس های خودش در مهمانی ها برایش انتخاب کند و او به هیچ عنوان دلش نمی خواست با رد لباس دل عموزاده ی ته تغاری کامران را بشکند.
همان روز اما فرزانه تیر خلاص را زده بود و تاکید کرده بود با اینکه لباسش پوشیده است و آستین دارد اما حق ندارد در مراسم او شال یا روسری سر کند.
نگاه دیگری به موهایش که به طرز زیبا و ساده ای پشت سرش جمع شده بود کرد و شال سبکی که در کیفش بود را درآورد و به آرامی روی موهایش انداخت.
این آرایشگاه هم از آشناهای فرزانه بود و خودش برایش وقت گرفته بود .از همان روز هم سر آمدن و نیامدن به آرایشگاه چندین مرتبه فرزانه قهر کرده بود و تا حرفش را به کرسی ننشانده بود کوتاه نیامده بود.
با اینکه همه چیز در آرایشگاه به بهترین نحوه پیش رفته بود و آرایش ساده و لایتش حتی بهتر از آن چیزی شده بود که فکرش را می کرد اما هنوز از آمدن پشیمان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل اصرارهای فرزانه می توانست مقاومت کند اما وقتی مادرشوهرش هم اصرار کرده بود که بد نیست دستی به سر و رویش بکشد کوتاه آمده بود.
منشی که گفت آژانس دم در است دوباره خداحافظی کرد و از در بیرون زد .سرمای هوا که در جانش نشست در دلش لعنتی به خودش فرستاد که چرا لباس مهمانی اش را از همان خانه پوشیده است.
دندان هایش از شدت سرما بهم می خوردند به سمت آژانس پا تند کرد و در دلش غر زد که در این سرما چه وقت عقد گرفتن است.
هر چند تقصیر خودش بود .عادت کرده بود در سرمای هوا دوتا شلوار بپوشد و طبیعی بود الان بدون شلوار یخ بزند.
داخل آژانس نشست و با یاد شوخی هایی که کامران بخاطر لباس پوشیدنش در زمستان به ریشش می بست لبخندی روی لبش نشست.
همیشه می گفت وقتی از بیرون میای انگار یه کوالای چاق هستی که به زور راه میره .بعد از درآوردن دو طناب لباسی که تنت کردی تازه من رعنای واقعی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

روئیت می کنم.

***



#پست359_

کمی جمع تر نشست و به راننده گفت اگر امکان دارد درجه ی بخاری اش را زیاد کند .پالتوی تنش را بیشتر دورش پیچید و سعی کرد حواسش را از سرما پرت کند.
لعنت دیگری به خودش فرستاد که گوش به حرف فرزانه داده بود ولی دلش نیامد داماد خوش اخلاقشان را برای زودتر برگذار کردن مراسم عقد لعنت کند .
هر چند اگر تا بهار صبر می کرد از نظرش به جایی برنمیخورد اما از نظرش طبیعی بود کسی برای داشتن فرزانه عجله داشته باشد .
با دیدن برفی که هنوز در گوشه و کنار خیابان از چند

رمان بازار
romanbazar.ir

شب پیش آب نشده بود بیشتر به خودش لرزید.
راننده که صدای دندان های او را شنید غر زد که هوا آنقدرها هم سرد نیست و اگر می خواهد جلو بنشیند.
خیلی دلش می خواست تعارف راننده را روی هوا بزند اما به اجبار نپذیرفت .خانواده ی کامران همچین رفتارهایی را دور از شان خانوادگیشان می دانستند.
در دل دهن کجی به افکارشان کرد .هر چند از دید خانواده ی خودش هم اگر می سنجید برادرهای غیرتی اش اصلا دوست نداشتند صندلی جلو کنار مردی غریبه بنشیند اما از وقتی که او زندگی در تهران را شروع کرده بود خیلی از معیارهای خانواده اش فاصله گرفته بود و طبق استانداردهای آن ها زندگی نمی کرد.
با صدای زنگ گوشی اش از افکارش بیرون آمد و با دیدن اسم کوروش بی میل گوشی اش را سایلنت کرد.
بعد از قطع شدن تماسش گوشی بلافاصله در دست هایش لرزید .به اجبار گوشی را دم گوشش گذاشت:
-کجایی تو رعنا؟...
-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام ...کجایی؟ ...بیام دنبالت؟...
اخمی از این حرف کوروش کرد اما با حرف بعدی اش از اینکه زود قضاوتش کرده بود پشیمان شد.
-نیکان بیقراری میکنه ...یه ساعت پیش زن عمو گفت بهت پیام داده که زودتر برگردی...
لبش را گزید .یک ساعت پیش او زیر دست آرایشگر بود.
-ببخشید پیام رو ندیدم ...
-الان کجایی؟...
با دیدن تابلوی خیابانی که راننده در آن پیچید گفت:
-نزدیکم تا چند دیقه دیگه می رسم...
نگران پرسید:
-نیکان چش شده؟...

#پست360_

-چیزیش نیست ...شیر میخواد...
نفس راحتی کشید و تاکید کرد:
-تا چند دیقه ی دیگه اونجام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیله خب...
گوشی را که قطع کرد پیام مادرشوهرش را نگاه کرد .
تماس نگرفته بود که مزاحمش نشود .انگار او هم می دانست که رعنا بی میل نیست آرایشگاه را بپیچاند.
ماشین که در کوچه ی باغ پیچید از دور کوروش را نیکان به بغل در گرگ و میش هوا تشخیص داد.
از صبح سرکار بود و بعد از ظهر به بهانه ی آرایشگاه از پسرکش دور بود .در دل خودش را به خاطر بی فکری اش شماتت کرد.
آژانس که نگه داشت به سرعت از ماشین پیاده شد .
حواسش به کفش پاشنه بلند و لباسش نبود و مچ پایش پیچ خورد.
کوروش که تذکر داد مواظب باشد از خجالت دلش می خواست آب شود .این کفش ها برای او که همیشه کفش تخت می پوشید عین وصله ی ناجور بود.
سلام کرد و دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد .
کوروش اشاره ای به کفش هایش کرد و پرسید:
-با اینا میتونی بغلش کنی؟...
اما نیکان خودش را به سمت او کش آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نا ...نا...
-جان نانا ...ببخش عزیزم...
نیکان را بغل کرد .پسرکش در آغوشش آرام گرفت .
چندبار پشت هم بوسیدش که نیکان غر زد:
-سیر...
و سرش را در سینه اش پنهان کرد:
-جانم عزیزم ...باشه باشه چشم یه لحظه اجازه بده...
کوروش با اخم تشر زد .
-سرده بریم تو...
خنده اش گرفت .واقعا کوروش در مورد او چه فکری می کرد .فکر می کرد در کوچه به بچه اش شیر می دهد .حتی تصورش هم خنده دار بود.
با کفش هایش که راه افتاد دلش می خواست گریه کند .
راه رفتن با این کفش ها به تنهایی برایش عین شکستن شاخ غول بود .بغل کردن نیکان دیگر جای خود داشت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست361_

داخل باغ که شدند از شدت سرما به خودش لرزید و نیکان را بیشتر به خودش فشرد.
پسرکش گرم‌تر از او بود و در آغوشش انگار منبع گرما بود .کوروش که جلوتر بود به سمت ماشینش اشاره کرد و گفت:
-بیا داخل ماشین...
در جایش ایستاد کوروش به سمتش برگشت و پرسید:
-چرا وایسادی؟...
با من و من به هزار زور و زحمت گفت:
-میرم داخل تالار...
چند قدمی که با هم فاصله داشتند را برگشت و در صورتش براق شد:
-جلوی اون همه چشم میخوای به بچه ات شیر بدی...
از تصور حرفی که کوروش زد از خجالت دلش می خواست آب شود .واقعا در مورد او چه فکری می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .سرش را پایین انداخت و آرام تر از حد معمول گفت:
-میرم اتاق تعویض لباس خانمایی جایی ...
-نیکان وسط ادا اطوار زنا سرسام میگیره اونجا ...
محض رضای خدا کمی فکر داشته باش رعنا...
رویش نمی شد بگوید که من در ماشینت با وجود تو معذب هستم اما انگار کوروش حرفش را نگفته فهمید که لب زد:
-بخاری رو براتون روشن کنم من میام بیرون ...
خیالت راحت باشه شیشه های ماشین دودیه از بیرون چیزی مشخص نیست...
نفس راحتی از این حرف کوروش کشید .کوروش تشر زد:
-الانم تا یخ نزدی راه بیفت ...
با خودش غر غر کرد:
-وایساده تو این سرما با من بحث میکنه...
کوروش که به سمت ماشینش رفت پشت سرش راه افتاد .نزدیک ماشین که شد در ماشین را باز کرد و کنار ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا رفتن از ماشین شاسی بلندش با وجود نیکانی که در بغل داشت و کفش پاشنه بلند برایش سخت بود اما چیزی نگفت و سعی کرد دامن لباسش را با دست آزادش بگیرد و سوار شود.
کوروش به او نزدیک شد و قبل از سوار شدنش دست زیر کتف نیکان برد و نیکان را به سمت خودش کشید نیکان غر زد:
-نه ....نه...

#پست362_

-جانم پسرم ...بذار مامانت سوار بشه بعد میزارمت بغلش...
از شنیدن پسرمی که کوروش گفت .تیره ی پشتش لرزید .حتی دلش نمی خواست به همچین چیزی فکر کند.
کوروش که تعللش را برای سوار شدن به ماشین دید تشر زد:
-چرا خشکت زده رعنا؟ ...نمی بینی بیقراری

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه؟...
بعد از اینکه سوار ماشین شد؛ بلافاصله نیکان را بغلش گذاشت .پسرکش دوباره شیر خواست.
دکمه های پالتویش را باز کرد اما با ورود کوروش از سمت دیگر ماشین دستش از حرکت ایستاد .کوروش استارت زد و در جواب بیقراری های نیکان گفت:
-ببخشید پسرم الان میرم...
دلش می‌خواست سرش فریاد بزند که حق نداری اینطور مالکانه پسر مرا صدا کنی اما لبش را گزید و چیزی نگفت.
کوروش خم شد و سر نیکان را از روی کلاه بوسید و خطاب به او گفت:
-الان گرم میشه...
و بلافاصله از ماشین پیاده شد .بعد از رفتن او سعی کرد زیپ کنار لباسش را باز کند نیکان بیقراری می کرد و به او چسبیده بود و همین کار را برایش سخت کرد.
در دلش لعنتی به خودش و وضعیتی که در آن بود فرستاد .انگار حق با مادرش بود که می گفت "زنی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بچه ی کوچک زیر دو سال داره به درد اینور اون ور رفتن نمی خوره".
به سختی زیپ لباسش را باز کرد و مشغول شیر دادن به نیکان شد .هیچوقت نشده بود پسرکش اینطور بیقراری کند.
البته امروز بیش از حد معمول از او دور بود .نمی توانست او را همراه خودش به آرایشگاه ببرد و همین باعث بیقراری پسرکش شده بود .اگرنه که نیکان همیشه آرام بود و اذیت آنچنانی نداشت.
ولع نیکان را که موقع شیر خوردن دید از روی پسرش خجالت کشید .دستی به ابروهای کم رنگش کشید و گفت:
-ببخشید پسرم ...قول میدم دیگه تکرار نشه ...معذرت میخوام که تنهات گذاشتم...
خم شد و پیشانی اش را عمیق بوسید .بعد از مدتی چشم های نیکان که روی هم افتاد کمی در جایش جابجا شد و راحت تر نشست.
گرمایی که از کف ماشین به پایش برخورد می کرد باعث رخوت دلنشینی شد .خودش هم چشم هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی هم گذاشت.
از صبح سرپا بود و حتی نتوانسته بود نهار درست و حسابی هم بخورد .از دفتر به سرعت به خانه رفته بود که هم به نیکان شیر دهد و هم لباسش را عوض کند اما نیکان خواب بود و نتوانسته بود به او شیر دهد.

***



#پست363_

نهار خورده نخورده سریع لباسش را عوض کرده بود و از خانه بیرون زده بود تا به وقت آرایشگاهش برسد.
کم پیش آمده بود که سعی کند زیباتر به نظر برسد .آن هم فقط مواقعی بود که برای دیدن کامران می رفت.
وقتی که کامران نگاه تحسین گرش را به او می دوخت و زبان به تعریفش باز می کرد غرق لذت می شد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که کرده بود راضی بود.
الان اما با نبود کامران احساس می کرد زیباتر شدن زیر نگاه سنگین بقیه کاری بیهوده است .هر چند از نظرش فرزانه ارزشش را داشت و او حاضر بود بخاطر دل مهربانش هر کاری بکند.
در دل آرزو کرد که خوشبخت شود و عاقبتش مثل عاقبت او نشود .چند روز پیش زن مدیر ساختمان با دیدن او در راهرو موقع حرف زدن با همسایه ی دیگرشان صدا بلند کرده بود و گفته بود زن های بیوه خانه خراب کن هستند.
فقط خدا می دانست چقدر آن روز دلش از این حرف شکسته بود .خیلی دلش می خواست به آن زن بگوید به جای تیکه پراندن به من بهتر است شوهرت را از زیر دست و بال بقیه جمع کنی اما مثل همیشه سکوت کرده بود.
از نظرش زنی که چشم های هرز شوهرش را نمی دید و دیگران را مقصر آن می‌دانست ارزش همکلام شدن نداشت.
انگار بیوه یا مطلقه بودن در این جامعه به خودی خود

رمان بازار
romanbazar.ir

تابو بود که همه او را آماج جملات ناخوشایندشان قرار می دادند.
با صدای تقه ای که به شیشه ی کنارش خورد از ترس بالا پرید .سریع شالش را روی خودش کشید اما با تاریکی هوا نفس راحتی کشید.
شیشه ی کنارش را نگاه کرد کوروش داشت حرف می زد اما صدایش را نمی شنید .شیشه را کمی پایین داد که کوروش بلافاصله مانع شد:
-پایین نده شیشه رو داخل ماشین گرم شده نیکان سرما میخوره ...خواستم ببینم کارت تموم شد؟...
-کارم؟...

#پست364_

هنوز گیج بین خواب و بیدار بود که کوروش دوباره به حرف آمد:
-سیر شد؟...
با اشاره اش به نیکان متوجه منظورش شد.
-آهان ...آره یعنی نه ...خوابش برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میتونم بیام داخل حرف بزنیم اینطوری میترسم نیکان سرما بخوره...
سری تکان داد که شک داشت کوروش در این تاریکی دیده باشد به همین دلیل به حرف آمد:
-یه لحظه صبر کنید...
-باشه عجله نکن من این بیرون وایسادم ...شیشه رو هم بده بالا...
شیشه را بالا داد و لباسش را به سرعت مرتب کرد .
هر چه کرد نتوانست با آن وضعیت زیپ کناری لباسش را ببند.
بیخیالش شد و دکمه های پالتویش را رویش بست .
امروز به اندازه ی کافی برای کوروش دردسر درست کرده بود بهتر بود هر چه زودتر رفع زحمت کند.
کارش که تمام شد شیشه را کمی پایین داد و خطاب به کوروش که پشتش به ماشین بود گفت:
-بیاین داخل...
کوروش که سوار شد با خودش موجی از هوای سرد را داخل آورد .انگار هر چه هوا تاریک‌تر می شد سردتر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برو داخل من کنار نیکان می مونم...
-نه نیازی نیست مزاحم شما نمی شم با خودم میبرمش داخل...
کوروش کلافه پوفی کشید :
-بخاطر خدا یه بار حرف منو گوش کن رعنا ...بچه تو اون همه سر و صدا بد خواب میشه ...کجا ببریش؟...!
از حرفی که زد خجالت کشید .حق با او بود همیشه روی حرف هایش حرف می آورد.
-آخه نمیخوام مزاحم شما بشم...
با جدید تمام گفت:
-نیکان هیچوقت مزاحم من نیست ...اینو همیشه یادت بمونه...
ممنونم زیر لبی گفت که شک داشت کوروش شنیده باشد.
-چرا معطلی برو دیگه...
-آخه...
-آخه بی آخه برو دیگه...
به تالار اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون تو به شما احتیاج ندارن؟...
-نه چه احتیاجی هنوز که عاقد نیومده به همه هم سلام دادم و خوش آمد گفتم...

***



#پست365_

-باشه...
نیکان را به آرامی از خودش جدا کرد و به سمت کوروش گرفت.
-یه لحظه صبر کن...
در ماشین را باز کرد و پیاده شد .بعد از چند دقیقه با پتوی مسافرتی برگشت .نگاهش را که متوجه دستانش دید گفت:
-تمیزه ...گذاشتم تو ماشین شاید احتیاج شه...
از اینکه فکر می کرد او وسواس دارد خنده اش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لبش را گزید .
پتو را در آغوشش باز کرد و نیکان را از او گرفت و لای پتو پیچید .خیالش که از بابت پسرکش راحت شد از ماشین پیاده شد.
***
یک ساعتی از رفتن رعنا گذشته بود که نیکان در جایش کش آمد و چشم هایش را باز کرد:
-سلام پسرم ...صحت خواب...
نیکان انگشت اشاره اش را به سمت بینی اش گرفت و آواهای بی معنی از خودش درآورد .نوک انگشتش را بوسید و گفت:
-جانم عزیزم ...بهتره خوشمزه بازی درنیاری چون همین جا یه لقمه ی چپت می کنم...
نزدیکش شد و صدادار گونه اش را بوسید.
-آخیش دلتنگیم رفع شد...
ماشین را خاموش کرد؛ پتو را روی سر نیکان کشید و پیاده شد .سرمای هوا که به صورتش خورد علی را بابت عجله ای که برای برگزاری مراسم کرده بود لعنت کرد .وسط زمستان چه وقت جشن گرفتن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت به سمت تالار پا تند کرد و راضی از اینکه نیکان را در پتو پیچیده است وارد تالار شد.
عاقد را چند دقیقه پیش دیده بود که وارد تالار شده بود .در جمعیت چشم گرداند و مادرش را دید که به سمتش می آمد.
-کجایی تو کوروش؟...
-چرا چی شده؟...
-چیزی نشده عاقد میخواد خطبه ی عقد و بخونه ...یه ساعته دارم دنبالت میگردم...
نیکان در بغلش نق زد و سعی داشت پتو را با دست هایش کنار بزند .پتو را از رویش برداشت و نیکان را به دست مادرش داد.
-بده به رعنا من برم بشینم...
پتوی دستش را روی صندلی کنارش پرت کرد و به سمت مردهای سالن و عاقد رفت .تالار شلوغ تر از آنچه که فکرش را می کرد شده بود.
از نظرش برای یک جشن عقد اینهمه جمعیت لازم نبود .کنار پدرش نشست و سری برای عاقد تکان داد.
با چشم در سالن دنبال رعنا گشت اما نمی دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش چه رنگی است .در تاریک روشن بیرون اصلا به رنگ لباسش دقت نکرده بود.

#پست366_

وقتی از پیدا کردنش ناامید شد .با چشم مادرش را دنبال کرد .مادرش که نزدیک زنی ایستاد شک داشت که رعنا باشد اما در کمال تعجبش مادرش نیکان را بغلش داد.
از این فاصله صورتش را نمی دید ،دلش می خواست جلوتر برود و صورتش را ببیند .زنی که نیکان را بغل گرفته بود حجاب نداشت .هنوز شک داشت رعنا باشد اما وقتی روی صندلی نشست و نیکان را به کسی نداد شکش به یقین تبدیل شد.
عاقد که شروع به خواندن خطبه کرد کسی از بین جمعیت نزدیک سفره صدا بلند کرد:
-دو بخته و بیوه کنار سفره نباشه...
از شنیدن این حرف خون خونش را خورد .با چشم دنبال گوینده گشت .خواهر زن دایی اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به جایی که رعنا نشسته بود نگاه کرد اما جای خالی اش به او دهان کجی می کرد.
دلش می خواست از جایش بلند شود و دنبال رعنا برود اما عاقد شروع به خواندن خطبه کرد.
بیقرار در جایش جابجا شد و نگاهش را بار دیگر در سالن چرخاند اما اثری از رعنا ندید.
وقتی صدای دست و سوت بلند شد فهمید که خواهرش بله را گفته است.
بقیه ی مراسم را در حواس پرتی نظاره گر بود .
طوریکه وقتی پدرش دستش را روی شانه اش گذاشت از افکارش جدا شد.
-بلند شو کوروش ...نمی خوای به خواهرت تبریک بگی؟...
سری تکان داد و از جایش بلند شد .به سمت سفره عقد رفت و بار دیگر نگاهش را در جمعیت دوره سفره چرخاند.
نیکان در آغوش زن عمویش نشسته بود و داشت موز می‌خورد اما از رعنا خبری نبود.
با علی دست داد و تبریک گفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه به محض دیدنش از گردنش آویزان شد و شروع به گریه کرد .دستش را پشتش کشید و دم گوشش گفت:

-بچه شدی فرزانه؟ ...این کارا چیه؟...

-تازه برگشتی به حضورت عادت کردیم ...من برم دلم برات تنگ میشه داداش...

خواهر پرمهرش را در آغوشش فشرد و آرام در گوشش نجوا کرد:

-فعلا تا خرداد هستین ...بقیه اش رو هم خدا بزرگه...

-داداش رعنا کجاست؟ ...نمی بینمش...

با حرف فرزانه دندان هایش را روی هم فشار داد و زیر لب غرید:

-با حرف اون زنیکه میخواستی بمونه؟...

فرزانه از او جدا شد و اشک چشمش را با سر انگشت گرفت:

-خواهش میکنم برو دنبالش...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست367_

سری برایش تکان داد و رو به دوربین ایستاد .فرزانه هم نمی گفت همین قصد را داشت .عکاس که تشر زد:
-برادر عروس خانم چرا اخم دارید...
سعی کرد لبخند بزند اما شک نداشت مصنوعی ترین لبخندی که به عمرش سراغ داشت را رو به دوربین زده بود.
***
با دیدن جسم مچاله شده ای نزدیک استخر به آن سمت پا تند کرد .کل تالار و باغ را به دنبالش گشته بود.
شک نداشت که خودش است .از دیدنش در این تاریکی و خلوتی بیشتر از قبل عصبانی شد.
دخترک بی عقل فکر نکرده بود ممکن است مورد آزار و اذیت یکی از مردان مست و پاتیل مراسم در این تاریکی قرار بگیرد.
طوری در فکر بود که از صدای پایش هم متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش نشد .دستش را زیر چانه اش زده بود و خیره ی تاریکی پیش رویش بود.
-همیشه آنقدر بی فکری؟...
از صدای بلندش شانه هایش پرید .صدای بلندش دست خودش نبود وقتی که فکر می کرد چه اتفاقی ممکن است بیفتد .هر چه منتظر ماند از رعنا صدایی درنیامد .
-برای چی اجازه میدی دیگران اینقدر راحت بهت توهین کنن؟...!
بعد از چند دقیقه که صدای آرامش را شنید از مظلومیت زن روبرویش دلش به درد آمد:
-دیگران هر چی دلشون بخواد میگن منتظر اجازه دادن یا ندادن من نمی مونن...
از جایش بلند شد .پشت پالتویش را تکاند روبرویش ایستاد و گفت:
-من واقعا دلم میخواد فرزانه خوشبخت شه...
سعی کرد صورتش را ببیند اما در تاریکی این قسمت از باغ چیز زیادی معلوم نبود .شاکی گفت:
-چه ربطی داشت؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر...
میان حرفش دوید و زیر لب غرید:
-جراتتو میخوام جمله ات رو تموم کنی...
چانه اش که لرزید دلش می خواست دستش را دراز کند و زن بی پناه روبرویش را در آغوش بگیرد.

#پست368_

-شما خودت بدترین توهین رو به من کردی نمیخواد الان دایه ی مهربون تر از مادر بشی...
صدای لرزانش خبر از حال خرابش داشت اما همچنان با صلابت و مغرور حرفش را زده بود .خودش را بابت آن پیشنهاد عجولانه و از سر بی فکری لعنت کرد.
موقع مطرح کردنش فقط برایش رسیدن به خواسته ی خودش مهم بود؛ دیگر متوجه نبود با آن پیشنهاد چه بلایی سر رعنا می آورد.
-الان من شدم یه زن خونه خراب کن ...کسی که زنای دیگه ازش میترسن نکنه زندگیشون رو بهم بریزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست بخاطر توهین هایی که به خودش می کرد او را مواخذه کند اما رعنا به سرعت از کنارش گذشت و به سمت تالار رفت.

از غرور و عزت نفس رعنا خوشش آمد .برخلاف حرف های تخریب گرش تزلزلی در صدایش پیدا نبود .معلوم بود که شخصیت محکمی دارد و برخلاف زن های اطرافش حرف دیگران پشیزی برایش ارزش ندارد.

قبل از آمدن تصمیم داشت از فرهنگ پایین خانواده ی زندایی اش و حرف های خاله زنکی که همیشه ی خدا در خانواده اشان بود برای رعنا صحبت کند اما دخترک طوری او را آچمز کرده بود که جای هرگونه حرفی را بسته بود.

***

از وقتی که به سالن آمده بود رعنا را ندیده بود .خیلی دلش می‌خواست او را با پوشش امشبش ببیند.

هر چه هم در سالن چشم چرخانده بود موفق نشده بود که پیدایش کند .فرزانه که نزدیکش آمد و دستش را برای رقص سمتش دراز کرد نتوانست پیشنهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش را رد کند.
امشب اصلا نرقصیده بود .با آن اتفاقی که سر سفره ی عقد افتاده بود اصلا حال و حوصله ی رقص نداشت.
از همان روز اول هم به این وصلت راضی نبود .از خانوادهی زندایی اش هیچ خوشش نمی آمد اما مادرش به او اطمینان داده بود که خانواده ی علی بخاطر سال ها زندگی در انگلیس سوای از فامیلشان هستند.
با اتفاقی که افتاده بود نگران بود از اینکه در آینده بخواهند فرزانه را هم با رفتارهایشان بچزانند.
تقصیر مادرش شده بود وگرنه او رضایت نمی داد .
اگر او علی را تایید نمی کرد محال بود پدرش هم به این وصلت رضایت دهد.
با صدای آهنگ شروع به رقصیدن با فرزانه کرد .
خواهرش که با آهنگ شروع به قر دادن کرد دست در جیبش برد و دسته ای تراول روی سرش ریخت.
آرزو کرد خواهر کوچکش خوشبخت شود .مشغول دست زدن برای رقص فرزانه بود که نگاهش در نگاهی آشنا گیر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست369_

برای لحظه ای دست زدن یادش رفت .فرزانه که نزدیکش شد هول زده سرش را بوسید و با نزدیک شدن علی به آن ها از خدا خواسته از جمعشان جدا شد.
دلش می‌خواست به آن سمت برود و در روشنایی تالار یک دل سیر رعنا را نگاه کند اما شک نداشت با این کارش دخترک را معذب خواهد کرد.
جایی روبروی رعنا ایستاد و نگاهش را به او دوخت . به حدی تغییر کرده بود که در نگاه اول او را نشناخته بود.
پیراهن بلند سبز یشمی اش طوری در تنش خوش نشسته بود که انگار از روز ازل برای او دوخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش به طرز زیبایی پشت سرش جمع شده بود و چند مروارید سفید لای موهای جمع شده اش می درخشید.
از این فاصله متوجه رنگ موهایش نشد .دخترک انگار متوجه سنگینی نگاه او شد که دستش را بی هدف به موهایش کشید و تا پشت گوشش برد.
انگار بدون حجاب معذب بود .با پیدا کردن بهانه ای خوشحال به سمت رعنا رفت .
کنارش که رسید سرتا پایش را از نظر گذراند .از نزدیک زیباتر بود ،در دلش به کامران حق داد که روزگاری نه چندان دور عاشق این زن زیبا شود.
به سمتش که برگشت برای یک لحظه حرفی که می خواست بزند یادش رفت .موهای زیبای خرمایی رنگش تناسب زیبایی با رنگ روشن چشم هایش داشتند.
-چیزی شده؟...
بی حواس لب زد:
-نیکان کجاست؟...
با دست جایی را که عمویش نشسته بود نشان داد .بی

رمان بازار
romanbazar.ir

میل راهش را به آن سمت کج کرد .نیکان را از عمویش گرفت و روی صندلی نشست.

***

با دیدن رژ قرمز جیغ و لباس آلبالویی دکلته اش انگار برق از سرش پرید.

نفهمید خودش را چطور به او رساند و مچ دستش را چسبید .پیچ راهرو را رد کرد و خودشان را در اولین اتاقی که سر راهش بود انداخت و در اتاق را بست .با این کار صدای موزیک و خواننده که داشت گلو می دراند کمتر شد.

-آیییی دیوونه ...چیکار داری میکنی؟ ...دستم داغون شد...

با شنیدن صدای خمار و کشدارش چشم هایش را برای لحظه ای بست و دندان هایش را بهم فشرد.

از بین دندان های چفت شده اش غرید:

-دقیقا بهم بگو اینجا چه غلطی میکنی...

#پست370_

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن عصبانیت او لب هایش کش آمد و لبخند دندان نمایی زد:
-معلوم نیست؟ ...!خب اومدم مراسم عقد خواهر دوستم...
دلش می خواست دستش را دراز کند و آن لبخند لعنتی را از روی صورتش پاک کند.
این زن قصد داشت آبرویی او را همین امشب ببرد اگرنه که آمدن به عروسی خواهر اویی که حتی جواب تلفن ها و پیام هایش را نمی داد چه معنی داشت.
-چطور اومدی تو؟ ...تو که دعوت نداشتی...
ورودی تالار کارت دعوت میخواستند اما نمی دانست آتوسا چطور داخل آمده است .به بدنش پیچ و تابی داد و خودش را به سینه اش چسباند .با دستش پاپیون او را به بازی گرفت و گفت:
-میدونم از دیدنم خوشحال شدی عشقم ...با خودم گفتم لابد یادت رفته منو دعوت کنی این شد که با وحید اومدم...
لعنت به وحید و پارتی هایی که دم به دم برایش دردسر درست می کرد .اگرنه که او را چه به همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که از آن شب لعنتی عین کنه به زندگی اش چسبیده بود.
-مسخره بازی رو بذار کنار ...همین الان از راهی که اومدی میری وگرنه من میدونم و تو...
انگار حرفش به مذاق او چندان خوش نیامد که لبخندش جمع شد .روی پاشنه ی پایش بلند شد و لب هایش را به لاله ی گوشش رساند:
-لازمه یه چیزایی رو بهت یادآوری کنم یا خودت یادت میاد؟...
از تماس لبش با لاله ی گوشش تمام حس هایش بیدار شد .لعنتی انگار ریاضت چند ماهه اش داشت کار دستش می داد.
پوف کلافه ای کشید و دستی در موهایش کرد .قدمی عقب رفت و با چشم اطراف اتاق را نگاه کرد.
با دیدن وسایل اتاق چشم هایش از تعجب گرد شد؛ لعنتی موقع آمدن اصلا حواسش نبود که وارد اتاق تعویض لباس خانم ها شده اند.
باید هر چه زودتر از این اتاق بیرون می رفتند .اگر یکی آن ها را با هم می دید برایش خیلی بد می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داد از در دوستی وارد شود:
-چی میخوای؟...
-چرا جواب تلفنامو نمیدی؟...
-بهت که گفتم من وارد رابطه ی طولانی مدت با کسی نمی شم ...چند بار باید اینو تکرار کنم تا بفهمی؟...!
تقصیر خودش بود وقتی در پارتی ها تا خرخره می خورد و بعد از آن مست و پاتیل می شد ،بعدش نمی فهمید چه کار می کند؛ همیشه برایش این دردسرها بوجود می آمد .چقدر از زن هایی که عین کنه به او می چسبیدند بدش می آمد.
هنوز از چند و چون آن شب باخبر نبود .مردد لب زد:
-یه رابطه ی یه شبه که معلوم نبود چی بود رو تو چرا اینقدر جدی گرفتی؟....!
زن روبرویش انگار با این حرف آتش گرفت که از حالت لوندی اش درآمد و تخت سینه اش کوبید.
با این حرکت بینشان فاصله افتاد .بلند و بی پروا خندید .دلش می خواست دستش را روی دهان زن روبرویش بگذارد که صدایش از در بیرون نرود.
-رابطه ی یه شبه؟ ...!چاییدی جناب ...من حامله

رمان بازار
romanbazar.ir

ام....
جمله ی آخر را فریاد زده بود .از وحشت چیزی که شنید چشم هایش گرد شد .روی زن روبرویش خیمه زد و از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-چه غلطی کردی تو؟....!
نگاهش به پشت سرش افتاد و رعنایی را دید که هاج و واج در میانه ی در داشت نگاهشان می کرد.

***



#پست371_

بی توجه به خاکی شدن کت و شلوارش روی زمین نشسته بود و نمی دانست چندمین سیگاری است که دود می کند .حتی سرمای زمین هم نمی توانست مجابش کند که از جایش بلند شود.
هنوز دست هایش از حرف های آتوسا رعشه داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشت اگر وحید سر نمی رسید و آتوسا را با خودش نمی برد ،امشب سکته می کرد.
مگر کم چیزی شنیده بود .آتوسا گفته بود از او حامله است .پک آخر را به سیگارش زد و آن را زمین انداخت.
سیگارش را با بیشترین قدرت زیر پا له کرد .دلش می‌خواست جای سیگار آتوسا بود و به همین راحتی زیر پایش لهش می کرد.
بعد از رفتن بی سر و صدای رعنا هر چه کرده بود نتوانسته بود آتوسا را آرام کند .با هوچی گری تمام ایستاده بود و حرفش را تکرار کرده بود.
بعد هم مجبور شده بود به وحید زنگ بزند و از او بخواهد گندی را که زده است جمع کند .بعد از رفتن آن ها با ورود چند زن به اتاق از آنجا بیرون آمده بود و برای اینکه کسی پی به حال خرابش نبرد از تالار بیرون زده بود.
سیگار دیگری درآورد و پاکت خالی سیگار را بین دستش مچاله کرد .همیشه در جایی که نیکان حضور داشت زیاد سیگار نمی کشید که بوی سیگارش نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

را اذیت نکند اما امشب به معنای واقعی کلمه داغان بود.
میل عجیبی به گریه داشت .هیچوقت نشده بود تا این حد گند بزند .آبرویش برای بار دوم جلوی رعنا رفته بود.
نمی دانست این بار با چه رویی در چشم های رعنا نگاه کند .بدبختی اینجا بود که هر چه فکر می کرد چیزی از آن شب و رابطه اش با آتوسا یادش نمی آمد.
از وقتی که نیکان را دیده بود بارها آرزو کرده بود کاش نیکان پسر او باشد یا کاش بتواند حس حضور پاک و معصوم تکه ای از وجودش را لمس کند اما با اتفاق افتاده یادش به آن شعر معروف افتاد که می گفت:
سال ها نرد خدایی باختی
این گره را زان گره نشناختی
انگار خدا هم منظورش را از بچه دار شدن درست متوجه نشده بود که این اتفاق را سر راهش قرار داده بود.
البته اگر آخر و عاقبتش مثل آن شعر بخیر می گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

جای شکر داشت .پوزخندی به افکارش زد .او کی شانس داشت که الان دفعه ی دومش باشد.

#پست372_

***

بی حوصله کانال های ماهواره را بالا پایین می کرد .
جمعه بود و حسابی حوصله اش سر رفته بود.
فرزانه که کنارش نشست ،کنترل تلویزیون را از بین دستش بیرون کشید و صدای آن را کم کرد.
اعتراضی به خواهر کوچکش نکرد .از روزی که عقد کرده بود احساس می کرد در خانه اشان مهمان یک روز دو روز است و با او بیشتر از گذشته با ملایمت رفتار می کرد.
هر چند فرزانه برای او همیشه سوای از آزاده بود .
رفتار خوبش همیشه طرف مقابل را مجاب می کرد با او درست رفتار کند.
فرزانه روی مبل خودش را جلو کشید و بشقاب پر از پوست تخمه را از جلوی دستش کنار کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداش ببین عکسامون خوب شده؟...
به آلبومی که جلوی دستش باز شد نگاه کرد .با فکر به اینکه ممکن است عکس رعنا هم داخل آلبوم باشد مشتاق جلو کشید و آلبوم را از روی میز برداشت و روی پایش گذاشت.
عکس های اول آلبوم عکس های عروس و داماد در ژست های مختلف بودند .سعی کرد سرعت ورق زدنش بیشتر از حد عادی نباشد که فرزانه را به شک نیندازد.
حین ورق زدن به تایید فرزانه که مشغول حرف زدن در مورد عکس ها بود سر تکان می داد .آزاده و مادرش که به جمع شان اضافه شدند فرزانه کمی از او فاصله گرفت.
از این بابت خدا را شکر کرد و سرگرم آلبوم دستش شد .از شب عقد دیگر رعنا را ندیده بود و نمی دانست چرا در تمام این مدت منتظر خبری از جانب رعنا بود.
دلش برای نیکان تنگ شده بود اما روی رفتن سمت خانه ی عمویش را نداشت .امروز هم با تمام بی

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصلگی که جمعه ها دامن گیرش می شد خودش را به زور از تخت بیرون کشیده بود و به امید شنیدن خبری از رعنا و نیکان راهی خانه ی پدری اش شده بود.

آلبوم را که ورق زد با دیدن عکسی از رعنا کنار فرزانه نفس در سینه اش حبس شد .در این عکس به حدی زیبا و باوقار بود که آدم به واقعی بودنش شک می کرد.

دستش را برای لمس صورت رعنا در عکس دراز کرد اما با وجود خواهرها و مادرش دستش در میانه ی راه ماند.

-حالا رعنا جواب این خواستگار همه چی تموم رو چی داده؟...

با شنیدن اسم رعنا گوش هایش تیز شد.

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست373_

-گفته نه...
آزاده لبش را کج کرد و گفت:
-اونوقت چرا؟...
دلش می خواست بفهمد این خواستگار تازه از راه رسیده کیست .مادرش که جواب آزاده را نداد خودش ادامه ی حرفش را از سر گرفت:
-لابد بخاطر حرف های زندایی...
فرزانه پرحرص غرید:
-نخیر...
آزاده سرش را به مسخره تکان داد و گفت:
-معلومه معلومه...از قدیم گفتن میمون هر چی زشت تر ناز و اداش بیشتر...
با این حرف آزاده فرزانه پوزخندی زد:
-آزاده این چه حرف مسخره ایه که میزنی ...الان که جمع خودمونیه ولی جای دیگه بگی بهت می‌خندن ... به رعنا میگی میمون؟ ...اونم رعنایی که تو این سن انگار دختر بیست ساله اس ...یا اینکه هر جا میره

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا خواستگار پیدا میکنه...
آزاده از حرف فرزانه بل گرفت:
-همین شماها تحویلش گرفتین که پررو شده؟ ...
خواستگار داشتنشم بخاطر مارموز بودنشه ...
دستش را تکان داد:
-قشنگ بلده چیکار کنه و تورشو کجا پهن کنه...
فرزانه در صورت آزاده براق شد:
-دقیقا چرا پررو شده؟...
-اینکه تو صورت عمو و زن عمو نگاه میکنه و حرف از خواستگار میزنه پررویی نیست؟ ...!نوبره والا...
فرزانه با این حرف آزاده انگار آتش گرفت:
-رعنا کی به عمو و زن عمو گفته خواستگار داره؟ ...
چرا الکی تهمت میزنی؟...
-همین حالا خودت گفتی...
-من بگم یعنی اونام میدونن؟...
-آره اگه نه که تو از کجا میدونی؟...
-ببین رعنا سوای از رابطه ی فامیلی بین ما دوستمه ...مثل خواهرم میمونه ...
پوزخندی زد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته نه رابطه ی خواهری من و تو که همه اش دعواس...

#پست374_

-برو بابا ...بس که ساده ای ...دقیقا چرا باید بیاد پیش فامیل شوهرش که تو باشی از خواستگاراش بگه؟ ... منظور داره دیگه منتها تو از بس خری نفهمیدی...
-آزاده...
با اخطار مادرش درصدد توجیه برآمد:
-آخه مامان...
فرزانه میان حرفش دوید:
-بس که بد بینی فکر میکنی همه ی دنیا برای هر کاریشون برنامه و نقشه دارن ...اون روز که با مامان بابا خونشون بودیم تو اتاق داشت به نیکان شیر میداد خواهرش زنگ زد ...هر چند رعنا هی می‌خواست من نفهمم و از حرف زدن با خواهرش طفره میرفت اما گوشیشو که دیدی از این ساده هاس صدا می‌آورد ... من صدای خواهرشو می شنیدم خودم فهمیدم ...بعدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که قطع کرد گیر دادم بهش اونم قضیه رو برام گفت ...زندایی فکر کرده داداشش تحفه اس که رفته به رعنا اون حرفارو زده؟...

-نه تحفه نیست طرف دکتر مملکته مجرد و خوشتیپ و پولداره ...فقط رعنا خانم شما با یه بچه تحفه اس...

فرزانه ادای عق زدن درآورد .مادرش دوباره تشر زد:

-به اون بخت النصر میگی خوشتیپ؟ ...پیر پسر ترشیده ....

حمید دقیقا یک سال از او کوچکتر بود اما نمی دانست چرا به جای اینکه از حرف فرزانه عصبانی شود خنده اش گرفت.

-دکتره که دکتره ...اتفاقا خواستگار رعنا هم دکتر بود تازه حمید که دکتر عمومیه خواستگار رعنا تخصص داشت....

دندان هایش را روی هم فشرد تا حرف بی ربطی نزند .نمی دانست چرا تا به این حد از خواستگار داشتن رعنا عصبی شده بود.

-قضیه ی این خواستگاری که میگی جدیه فرزانه؟...

مادرش انگار حرف دل او را زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم والا رعنا که بهش گفته نه اما اون آقا همچنان اصرار داره...
-از اقوام رعناست؟...
-دلت خوشه مادر من رعنا یه فامیل درست درمون داشت که اونم کامران خدابیامرز بود...
فرزانه پوزخندی زد و گفت:
-موقعیت اجتماعی شوهرخواهرش از کامران بهتر نباشه بدتر نیست...
رو به مادرش کرد:
-بله مامان داداش شوهرخواهرشه...
-پس خانوادگی بندازن...
-منظورت چیه؟...
-بلدن چجوری خودشونو به مردای پولدار بندازن...

***



#پست375_

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیر همچین چیزی نیست ...اگه نه که رعنا قبل از کامران زن همون آقای دکتر همه چی تموم میشد ... تازه هم خانواده اش راضی بودن هم منتشو داشتن نه مثل خانواده ی ما تا جا افتاد بینمون پدرش دراومد...
-مگه این آقای دکتر قبلا هم خواستگار رعنا بوده؟....
-بله از قبل از کامران خواستگارش بوده الانم همه ی شرایط رعنا رو قبول کرده ...گفته نیکان عین پسرم میمونه و رو تخم چشمام بزرگش میکنم...
از این حرف فرزانه عصبی شد.
-خب اگه اینطوره این رعنا خانمتون چرا بهش میگه نه؟....
فرزانه پوزخندی زد:
-باورش برات سخته که رعنا عاشق کامران بوده؟...
-عشق پولی...
با این حرف آزاده فرزانه با جیغ و داد در صدد توجیح برآمد .آزاده هم مقابله به مثل کرد .مادرش به آزاده تذکر داد که درست حرف بزند.
آزاده از اینکه مادرش فقط به او تذکر داد عصبانی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد ،لباس هایش را پوشید و به حالت قهر از خانه خارج شد.
هر چند بعدش مادرش به جلز و ولز افتاد که سر ظهری نهار نخورده رفته است اما او هیچ دلش برای خواهر بی انصافش نسوخت.
وقتی هم که مادرش به او گفت برای آزاده غذا ببرد بی حوصلگی را بهانه کرد و از زیرش شانه خالی کرد.
از وقتی ماجرای بین رعنا و آزاده را فهمیده بود ،آزاده به طرز عجیبی از چشمش افتاده بود.
هر چند قبل از آن هم رفتارهای آزاده هیچوقت به دلش نمی نشست و زبان تند و تیزش همیشه باعث دلخوری بینشان می شد.
با اینکه آزاده از لحاظ قیافه و ظاهر حتی بهتر از فرزانه و خیلی از زن های اطرافش بود اما به شدت روی اینکه کسی از او بهتر باشد حساس بود.
علاوه بر کینه ای که آزاده از کامران و رعنا داشت احساس می کرد این مورد توجه قرار گرفتن رعنا در جمع هم آزاده را آزار می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نظرش آزاده باید یاد می گرفت که دنیا همین است همیشه دست بالای دست بسیار است .هر چند برای یاد گرفتن این موضوع خیلی دیر بود.
در مقابل چشم غره های مادرش آلبوم را بست و به سمت اتاق فرزانه رفت .دلش می خواست ته و توی ماجرا را درآورد و از نظرش فرزانه بهترین گزینه بود.

#پست376_

در اتاق را که باز کرد فرزانه روی تختش در خودش مچاله شده بود و در حال گریه بود .آلبوم را روی میز رها کرد .روی تخت کنار فرزانه نشست و دستش را روی شانه اش گذاشت.
-عه فرزانه یه چی گفتی یه چی شنیدی ...تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن ...چرا گریه میکنی؟ ...بلند شو الان علی میاد...
دماغش را پر سرو صدا بالا کشید:
-ولم کن داداش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زشته علی بیاد این وضعو ببینه...
-برام مهم نیست...
-پس چی برات مهمه؟...
-برام مهمه خواهرم به رعنا احترام بذاره ...چرا بهش میگه بی پدر در حالیکه میدونه رعنا باباش فوت کرده...
از شنیدن این حرف فکش را روی هم فشرد .اینجای حرف های آزاده را نشنیده بود اگر نه که شک نداشت در دهانش می کوبید.
دست زیر کتف فرزانه برد و از روی تخت بلندش کرد .خواهر مهربانش تیشرتش را چنگ زد و در بغلش مچاله شد.
-بخدا رعنا منو پر نکرده ...رعنا خیلی مظلومه من دلم برا مظلومیتش میسوزه ...هر کی هر چی بهش میگه اصلا جواب نمیده ...چرا باید تو خونواده ی ما تحقیر بشه آخه؟ ...فقط به خاطر اینکه خونواده اش پولدار نیستن؟ ...مگه ماها که خونواده مون پولداره خودمون انتخابش کردیم؟ ...مگه دسته خودمونه؟ ..چه گناهی کرده آخه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

در با صدای آرامی باز شد .علی که آن ها را در آن وضعیت دید شوکه شده نگاهشان کرد .با سر به علی اشاره زد که بیرون برود .خدا را شکر کرد که علی بدون حرف بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه که فرزانه در آغوشش گریه کرد او را از خودش جدا کرد و دستمالی به دستش داد.

-جریان چیه؟ ...سر چی آخه دعوا میکنید؟...

-از وقتی رعنا زن کامران شده هر جا آزاده اونو میبینه یه جوری میچزوندش ...منم دلم براش میسوزه...

این را نمی خواست بداند .دلش می خواست از چند و چون ماجرای خواستگاری باخبر شود.

-قضیه ی خواستگاری حمید جدیه؟...

***



#پست377_

رمان بازار
romanbazar.ir

-بره بمیره پیر پسر ترشیده...
خنده اش را نتوانست کنترل کند .فرزانه مشتی به بازویش زد و اعتراض کرد:
-به چی میخندی آخه؟...
-میدونستی حمید یه سال از من کوچیکتره؟...
فرزانه با شنیدن این حرف لبش را به دندان گرفت و با حالت شرمنده ای گفت:
-معذرت میخوام...
-مهم نیست...
برایش واقعا هم مهم نبود .همیشه معتقد بود باید وقتی ازدواج کند که عاشق شود اگرنه که از نظرش زندگی با زنی که عاشقش نبود جز روزمره گی چیزی برایش نداشت.
هر چند قبلا تجربه ی چند بار هم خانه شدن کوتاه مدت را داشت که بعد از مدت کوتاهی دلش را طوری می زدند که حتی نمی خواست به آن روزهایش فکر کند.
-نگفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایش را پاک کرد و بی حواس پرسید:
-چیو؟...
-جریان خواستگاری چیه؟...
-شب عقد رعنارو دیده بود اون مردک هیز ...از مامانش خواسته بود ازش خواستگاری کنه...
-میدونست رعنا قبلا ازدواج کرده؟...
-فهمیده بود بیوه ی کامران خدابیامرزه ...کاش رعنارو مجبور نمی کردم حجابشو ورداره....
پس فرزانه مجبورش کرده بود.
-چطور؟....
-همه انگاری آدم ندیدن ...حتی فامیل خودمونم طوری نگاش میکردن انگاری تا حالا رعنارو ندیدن...
از نظرش حق داشتند .رعنا زیادی خواستنی و شیرین شده بود.
-خب...
-هیچی دیگه ...مادرش هم اومده بود از زن عمو خواستگاریش کرده بود...
-زن عمو چی گفته بود؟....
-میتونی حدس بزنی چی گفته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر همان آدم قدیم بود که شک نداشت عصبانی شده است اما الان اوضاع فرق کرده بود.
-اونم عصبانی شده بود ...جواب زری خانم رو بد داده بود ...زری خانم هم رو ترش کرده بود که خیلی هم دلتون بخواد و از این حرفا ...یه دلخوری حسابی هم بینشون پیش اومده بود...
عجب شب پرماجرایی بود آن شب.
-بعد مراسم که زری خانم با حمید حرف زده بود ...
حمید گفته بود هر چی گفتن برام مهم نیست و الا و بلا من رعنارو میخوام...

#پست378_

لب هایش را بهم فشرد که خشمش را نشان ندهد .
فرزانه با صدا دماغش را بالا کشید و ادامه داد:
-زن دایی و خواهرشم از ترس اینکه رعنا زن حمید شه ورداشتن به رعنا زنگ زدن هر چی از دهنشون دراومده بار رعنا کردن...
فکش را طوری بهم فشرد که شک نداشت فرزانه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سایش دندان هایش را شنیده است.
از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-شماره شو از کجا آوردن؟...
-مامان داده...
با تعجب پرسید:
-مامان می دونست برای چی میخوان زنگ بزنن؟...
-نه بابا زن دایی رو که میشناسی چه زبون بازیه ...با اون زبون چرب و نرمش شماره رو جوری از مامان گرفته بود که اصلا شک نکنه...
-خب رعنا چی گفته بود بهشون؟...
-هیچی طبق معمول ساکت نشسته بود اونام هر حرف چرتی خواستن بارش کردن...
-شما از کجا فهمیدین زنگ زدن؟...
-ظاهرا گفته بودن شماره رو از مامان گرفتن رعنا هم بعد اون جریان یه پیامک به مامان داده بود که توش گلایه کرده بود چرا همچین کاری کرده و شماره شو داده و از مامان انتظار نداشته و این حرفا...
فرزانه حین ریش ریش کردن دستمال دستش ادامه داد:
-حالا فکر نکنی چغلی زن دایی رو بهش کرده رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر مظلومه که اصلا از این کارا بلد نیست...
-پس چی؟...
-مامان زنگ زده بود به رعنا جوابشو نداده بود بعدش زنگ زده بود به زندایی .زندایی هم هر چی به رعنا گفته بود گذاشته بود کف دست مامان ...آخرشم گفته بود خوب کرده حقش بوده...
با حرص غرید:
-مامان هیچی بهش نگفته بود؟...
-چرا بابا بینشون جر و بحث پیش اومده بود ولی مگه از پس زبون زندایی برمیاد...
-لعنتی...
-بابا هم وقتی جریان رو فهمید با مامان دعوا کرد ... باورت نمیشه چند روز با مامان حرف نمی زد...
از پدر عاشق پیشه اش این کار بعید بود.
-به مامان گفته بود رعنا مثل دخترمه حق نداشتی همچین کاری کنی...
فرزانه لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
-میدونی از چی کیف کردم؟...
-چی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا ته حرفای زندایی گفته بود که یه تار موی گندیده ی کامران رو با صد تا مثل حمید عوض نمیکنه ...گفته بود شما به جای هوچی گری بهتره پسر خودتون رو قانع کنید....

***



#پست379_

دوباره بغ کرد و گفت:
-ولی دلم برای رعنا میسوزه ...زن عمو هم باهاش دعوا کرده بود سر همین جریانا...
چشم هایش را ریز کرد و پرسید:
-تو از کجا میدونی؟...
-عمو به بابا گفته بود ...می‌گفت زن عمو همون روز گیر داده به رعنا که تقصیر توئه که چپ و راست برات خواستگار میاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا چی گفته بود؟...
-هیچی چی بگه ...دیدی که زن عمو سلیطه بازیش گل کنه چه جوری میشه؟ ...
سری برای خواهرش تکان داد.
-از بس زن عمو بهش حرف زده بود که وسایلش رو جمع کرده بود از خونه بره...
دهانش از این حرف فرزانه باز ماند.
-بعدش چی شد؟ ...رفت؟...
-عمو قسمش داده بود نذاشته بود بره...خلاصه که همه از همدیگه دلخور شدن ...این وسط رعنا حسابی از دست مامان دلخور شده بود طوریکه اون روز که فهمیده بود مامان قراره بره خونشون رعنا با نیکان رفته بود خونه ی دوستش ...بابا هم به مامان گفته باید حتما از رعنا عذرخواهی کنه و از دلش دربیاره...
عجب شلم شوربایی شده بود .پر حرص غر زد:
-اون وقتی که زن عمو به رعنا حرف می‌زد عمو کجا بود؟ ...یه بار ندیدم محض رضای خدا عمو به زنش تذکر بده ...همین کارارو کرده که زن عمو هر کار دلش میخواد میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن ذلیله دیگه ...از مردای زن ذلیل هیچ خوشم نمیاد...
لبخندی به این اصطلاح زد:
-پاشو علی یه ساعت پیش اومد...
-نه بابا هنوز نیومده اگه میومد مامان صدامون میزد...
-علی خودش اومد تو اتاق دید گریه میکنی من بهش اشاره زدم بره بیرون...
-واقعا؟...
-آره...
لب برچید:
-بد شد که...
***
ماشین را پارک کرد و خسته از روز کاری مزخرفی که داشت دستی به صورتش کشید .بیشترین چیزی که همیشه عصبی اش می کرد این بود که نتواند آن طور که باید از طرف حق دفاع کند.
قاضی ادامه ی دادرسی امروز را به جلسه ی بعد موکول کرده بود و این از نظرش برای او یک باخت بزرگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشی اش باعث شد از افکارش بیرون بیاید .گوشی اش را روی داشبورد نگاهی انداخت . شماره ی زن عمویش باعث شد با تعجب ابروهایش بالا بپرد از بعد از عقد فرزانه دیگر آن ها را ندیده بود.

#پست380_

گوشی را روی پخش زد و کش و قوسی به بدنش داد:
-جانم زن عمو...
-سلام کوروش جان خوبی؟...
-سلام از بنده اس ...ممنونم شما خوبین؟ ...عمو ،نیکان خوبن؟...
-شکر خدا همه خوبن...
بی میل نبود که حال رعنا را هم بپرسد اما می دانست زن عمویش استاد بل گرفتن است و همین کافی است تا خون به جگر رعنای بیچاره کند.
-غرض از مزاحمت...
-نفرمایید مراحمید...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت آن طور که باید این زن را دوست نداشت .
یک نوع خودبرتربینی ذاتی داشت که از همان بچگی از آن بیزار بود.
همان رفتارهای مزخرفی که باعث شد کامران با آن ها لج کند و هزاران کیلومتر دورتر از وطنش شروع به کار کند و جانش را سر همان راه از دست بدهد.
-فردا ظهر بیا خونه ی ما کوروش جان...
با تعجب پرسید:
-خبریه؟...
-نه عزیزم خبری نیست ...رعنا زحمت کشیده بابات اینارو هم دعوت کرده دور هم باشیم...
از تعجب دهانش نیمه باز ماند .مگر رعنا از مادرش دلخور نبود پس چه وقت مهمانی گرفتن بود.
باید از فرزانه می پرسید چه خبر است اما خیلی دلش می خواست بداند دعوت از او هم پیشنهاد رعنا بود یا زن عمویش سر خود از او دعوت کرده است؛ حیف نمی توانست بپرسد.
-دستشون درد نکنه ...اگه تونستم میام...
زن عمویش اصرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه تونستی نه حتما بیا ...فردا که جمعه اس ...کار و بار رو تعطیل کن...
خیلی دلش می خواست برود اما رویش را نداشت .بعد از خداحافظی و قطع تماس کیف و کتش را برداشت و از ماشین پیاده شد.
حینی که شماره ی فرزانه را گرفت دکمه ی آسانسور را زد .گوشی را دم گوشش گذاشت:
-جانم داداش یه دیقه گوشی...
بی حوصله گوشی را روی اسپکر زد و وارد آسانسور شد .صورت خسته اش را در آسانسور نگاه کرد .دلش یک دوش حسابی و چند ساعت خواب می خواست.
از آسانسور پیاده شد و کلید در قفل در انداخت .صدای فرزانه که در گوشی اش پیچید کلید هایش را روی جاکفشی پرت کرد و در را با پا بست.
-جانم داداش...
-جریان این مهمونی چیه فرزانه؟ ...مگه رعنا از مامان دلخور نبود...
از پیچ راهرو که گذشت نگار را نشسته روی مبل دید .از دیدنش به حدی شوکه شد که نزدیک بود کیفش

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستش رها شود.

#پست381_

-رعنا بعد از اینکه فهمید بین مامان بابا سر اون قضیه کدورت پیش اومده مهمونی گرفته که کدورتا رفع شه ...میبینی چه ماهه داداش؟...
همزمانی که کیف و کتش را روی مبل پرت کرد فرزانه را صدا زد:
-جانم داداش...
-بعدا بهت زنگ میزنم...
-باشه ...خد...
منتظر خداحافظی فرزانه نماند و گوشی را قطع کرد.
-چطوری اومدی تو؟...
نگار با کفش پاشنه بلندش طنازانه به سمتش قدم برداشت و حینی که به کمرش پیچ و تاب می داد برایش دست زد .
فقط خدا می دانست چقدر از اداهای این دختر بیزار است .دوباره سؤالش را تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرسیدم چطور اومدی تو؟...
-مگه برات فرقی هم داره؟...
-اینجا طویله نیست که هر وقت سرتو انداختی پایین بیای تو...
-اتفاقا اینجا بی حساب کتاب تر از طویله اس ...چون هر آشغالی توش پیدا میشه...
زیر لب غرید:
-حرف دهنتو بفهم...
گوشی خانه که زنگ خورد به سمتش رفت و حینی که به کفش های نگار اشاره کرد گفت:
-قانون خونه ی من یادت که نرفته؟ ...یا دم در درشون بیار یا از راهی که اومدی برگرد برو...
شماره را نگاه کرد از نگهبانی بود:
-سلام آقا ...تشریف آوردین؟...
-بله...
-الان ماشینتون رو تو پارکینگ دیدم ...یه خانمی اومد گفت کلید واحدتون رو جا گذاشته منم درو براش باز کردم...
عصبانیتش را سر نگهبان خالی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بیخود کردی...
-ببخشید آقا ولی اصرار کرد...
کنه شدن نگار را می شناخت تا به خواسته اش نمی رسید ول کن ماجرا نبود .می دانست الان مغز نگهبان بیچاره را خورده است اما از موضعش کوتاه نیامد.
-هر ننه قمری بیاد اصرار کنه باید تو راش بدی تو خونه ی من؟...
-نه آقا ولی قبلا باهاتون دیده بودمش...
-دیده باشی بازم دلیل نمیشه...
-معذرت میخوام حق با شماست ...اشتباه کردم...
-دیگه تکرار نشه...
-چشم...
تلفن را با صدا کوبید و سمت نگار برگشت.

#پست382_

نگاهی به نگار انداخت .هنوز کفش هایش را در نیاورده بود .مادرش در این خانه نماز می‌خواند و همین موضوع باعث شد اعصابش بیشتر از قبل خرد

رمان بازار
romanbazar.ir

شود .
به کفش هایش اشاره زد:
-داری میری دیگه؟...
چند قدم به او نزدیک شد و گفت:
-اومدم حرف بزنم...
-پس درشون بیار...
به سمت در خانه که رفت پوفی از کلافگی کشید .دلش می خواست از خانه بیرونش کند و در را پشت سرش ببندد اما می دانست به این راحتی ها نمی شود.
به آشپزخانه رفت و دکمه ی چایی ساز را زد .برای این اعصاب خوردی اش مجبور بود کافئین مصرف کند.
ماگش را روی کابینت گذاشت دو بسته نسکافه ی فوری را داخلش ریخت و منتظر جوشیدن آب ماند.
از گوشه ی چشم نگار را دید که روی یکی از صندلی های اوپن آشپزخانه منتظرش نشسته بود.
هر چقدر هم می خواست طفره برود بالاخره این رابطه را باید یک جایی تمام می کرد .صدای چایی ساز که بلند شد آب را روانه ی ماگش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقی داخلش گذاشت و حینی که هم میزد روبروی نگار نشست .امیدوار بود که هر چه زودتر حرف هایش را بزند و برود .سرش را از روی ماگ برداشت و خیره به صورت غرق آرایشش لب زد:

-خب می شنوم....

-آتوسارو حامله میکنی ،در حالیکه من دوست دخترم و از یکی دیگه خوشت میاد و میری خواستگاریش؟ ...!

جالبه واقعا جالبه...

لعنتی به دهان لق آتوسا فرستاد آن شب برای اینکه او را از سرش باز کند گفته بود از کس دیگری خوشش می آید و حتی به خواستگاری اش رفته است.

هر چند به طور کامل دروغ نگفته بود .او از رعنا خوشش می آمد و خواستگاری هم کرده بود هر چند برای ازدواج موقت.

پوزخندی به رویش زد و واقعیت کریه را پیش رویش بیشتر عیان کرد:

-فکر کنم اگه ازت آزمایش دی ان ای بگیرن نصف بچه های تهران بچه ی تو باشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست383_

دندان غروچه ای کرد:
-بفهم داری چی میگی...
ابروهایش را نمایشی برایش بالا انداخت:
-چیه بهت برخورد؟ ...!اصلا معلوم هست با خودت چند چندی؟...
-به خودم مربوطه...
-نه وقتی منو بازی دادی...
دستش را روی اوپن بینشان کوبید .کمی نسکافه از داخل لیوان روی دستش ریخت.
-کجارو داری نگاه میکنی منو نگاه کن...
عصبی از جایش بلند شد و دستش را زیر شیر آب گرفت .این جای رابطه هایش را هیچوقت دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت وقتی کسی را نمی خواهد خودش بفهمد و او را بدون جارو جنجال ترک کند.
بدی داشتن پارتنر ایرانی همین بود .اینجور مواقع تا پدرش را درنمی آوردند ول کن ماجرا نبودند .خارجی ها اما راحت ول می کردند و می رفتند.
گزگز دستش که کمتر شد سمت نگار برگشت .هیچ دلش نمی خواست بعضی از حرف ها را بازگو کند اما انگار مجبور بود.
-از اول هم من اصراری به این رابطه نداشتم ...
نزدیک تر رفت و چشمکی برایش زد:
-یادت نرفته که...
نگار عین ماده ببر زخمی نگاهش می کرد .روی صندلی اش نشست و کمی از نسکافه اش را خورد .
منتظر حمله ی بعدی نگار نماند.
-بیا مثل دوتا آدم متمدن حلش کنیم...
پوزخند دیگری به رویش زد:
-چطوری؟...
-من از اولش هم بهت گفته بودم که آدم موندن نیستم...
-آره گفته بودی اهل ازدواج نیستی نه که برگردی بری

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری یکی دیگه...
بی حوصله از جایش بلند شد و دست هایش را روی اوپن بینشان گذاشت و به آن ها تکیه کرد.
-چرا همه چی رو با هم قاطی میکنی...
نگار که نگاه اشکی اش را بالا آورد پوفی کشید.
-فقط دلم میخواد بدونم من چی نداشتم که اون داشت؟...
بی حواس پرسید:
-کی؟...
-همون که رفتی خواستگاریش...

#پست384_

کلافه دستی به صورتش کشید و روی صندلی اش وا رفت.
-خواستگاری چی؟ ...تو مگه منو نمی شناسی؟ ...من اهل ازدواجم؟...!
-پس آتوسا چی میگه؟...
-اینطوری بهش گفتم دست از سرم برداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار که با چشم های گرد شده نگاهش کرد ،همان لحظه از گفتن واقعیت پشیمان شد.
-پس یعنی...
سری برایش تکان داد:
-چرت گفتم...
-جریان حاملگیش چی؟ ...
عصبانی شد:
-دروغ میگه عین سگ...
نگار در صورتش براق شد:
-خودم برگه ی آزمایشش رو دیدم...
-من نگفتم که حامله نیست گفتم کار من نیست...
-مریض که نیست الکی بندازه گردن تو...
فریاد زد:
-من حتی یادم نمیاد اون شب لعنتی بهش دست زده باشم...
نگار هم مثل خودش صدایش را بلند کرد:
-آره برام گفته از بس مست و پاتیل بودی که یادت نیست چه غلطی کردی...
آرام‌تر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محض رضای خدا منطقی باش نگار ...مست بودم آلزایمر که نداشتم...

پوزخندی به رویش زد:

-همون مست بودنت گواه بر همه چیزه ...تو حالت عادی....

براق شد در صورتش:

-تو حالت عادی چی؟...

هیچ دوست نداشت کسی طبع گرمش را به رویش بیاورد اما نگار پرروتر از این حرف ها بود.

-تو حالت عادی آدم رو درسته قورت میدی وای به روزی که مست باشی...

عصبی خندید و دست هایش را از هم باز کرد:

-همینه که هست...

با طعنه به نگار گفت:

-خیلی دلت می خواست جای آتوسا بودی؟...

با این حرف او نگار روبرویش ایستاد .دستش را برای سیلی زدن به او بلند کرد که مچ دستش را روی هوا گرفت.

-هنوز اونقدر بدبخت نشدم که بخوام با حامله شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو به کسی بندازم...
-پس عشق رو هم گدایی نکن...
مچ دستش را رها کرد و به آن اشاره کرد.
-حرکتت رو ندید میگیرم ...
به در خانه اشاره کرد و گفت:
-به سلامت...

***



#پست385_

در کافی شاپ را پسرکی که دم در بود برایش باز کرد .دوری کافه از خانه اشان باعث شده بود کلی پول آژانس بدهد اما همین دوری باعث شده بود خیالش راحت شود که هیچ آشنایی او را نمی بیند.
با اینکه یکی از تفریحاتش با کامران کافه گردی بود اما انگار هنوز همان دخترک هیجده ساله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرستانی بود که با قرار گرفتن در محیط کافه ی بالای شهر معذب می شد.
برای پیدا کردن رضا نگاهی اجمالی به محیط انداخت .به محض دیدن او و نیکان از جایش بلند شد و با لبخند به سمتشان آمد .
نزدیکشان که شد ،برق اشک را در چشمانش دید .
-خدای من رعنا ...باورم نمیشه مادر شده باشی ...
خجالتی پا به پا شد و لبخندی نیم بند به رویش زد .
دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد اما نیکان برخلاف همیشه که با غریبه ها زود اخت می شد ، دست در گردن رعنا انداخته بود و مخالفت کرد.
-نه ...نه...
با لبخندی به وسایل دستش اشاره کرد و گفت:
-حداقل بده اینارو برات بردارم...
معذب تعارف زد :
-خودم میارم...
لبخندی مهربان به رویش زد و کیف و ساک دستی کوچکش را از او گرفت.
-هنوز هم اهل تعارف کردنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به طرف میز دراز کرد و گفت:
-سرپا نمون بچه سنگینه...
با نشستن روی صندلی به زور دست های نیکان را از دور گردنش باز کرد .نیکان نق زد:
-نه ...نه...
-الان بهت به به میدم مامان جان ...اذیت نکن باشه...
با شنیدن این حرف نیکان در آغوشش آرام گرفت .
جدیدا به محض اینکه از سرکار برمی گشت تا وقتی که می خواست بخوابد نیکان از کنارش تکان نمی خورد.
از این وضعیت ناراضی نبود اما گاهی شرایط برایش سخت می شد .مثل وقتی که کار ضروری داشت یا می خواست حمام برود.
رضا را که تازه صورت نیکان را وقتی که رو به او برگشت دید؛ محو تماشای او و پسرکش شده بود را مخاطب قرار داد:
-ببخشید ساکت دستی رو بهم میدین...
هول زده ساک را به سمتش گرفت و دستی به چشم های خیسش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر پسرت خوشکله رعنا ...خدا حفظش کنه...
با این تعریف لبخندی خجالتی به رویش زد و تشکر کرد .ظرف غذای نیکان را از داخل ساک دستی درآورد.
با دیدن ظرف نیکان ذوق زده دست زد و در آغوشش جلو کشید .به سرعت رضا از جایش بلند شد و نیکان را گرفت.
-مواظب باش...
نزدیک بود نیکان بیفتد.

#پست386_

دستش را روی سینه ی نیکان گذاشت و شرمنده عذرخواهی کرد.
-فدای سرت اشکالی نداره ...ترسیدم بخوره زمین...
سر جای خودش نشست و دوباره آن ها را نگاه کرد .
زیر نگاه های سنگین رضا در ظرف را باز کرد و مشغول غذا دادن به نیکان شد.
نیکان همکاری نمی کرد و دلش می خواست خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق را بگیرد .مدام دستش را برای گرفتن قاشق دست او دراز می کرد .این هم عادتی بود که جدیدا یاد گرفته بود.
پسرکش داشت بزرگ می شد و کم کم دوست داشت کارهایش را خودش انجام دهد .قاشق را که به نیکان نداد صدای اعتراضش باعث شد لبخندی روی لب های رضا بنشیند.
-چرا نمیذاری خودش بخوره؟ ...
با خجالت گفت:
-آخه لباسش رو کثیف میکنه...
-چه اشکالی داره؟ ...بذار راحت باشه ...
لبش را به دندان گرفت و قاشقی دیگر غذا در دهان نیکان گذاشت .نیکان اخم کرده نگاهش کرد و محتویات قاشق را کامل نخورد.
غذا دور دهان نیکان ماسید .دستمال دستش را به دهان نیکان کشید و تذکر داد:
-نیکان مامان جان ...خواهش می کنم...
-رعنا...
اینطور که صدایش می کرد یاد سال های نه چندان

رمان بازار
romanbazar.ir

دور می افتاد .پلک هایش را محکم بهم فشرد و جوابش را داد:

-بله...

-چرا سختش می کنی قاشق رو بده دست خودش ... اصلا از نشانه های بچه های سالم همین چیزاست...

قاشق را در ظرف رها کرد و کاپشن سرهمی نیکان را که طرح موش بامزه ای بود از تنش درآورد .

هفته ی قبل که کوروش خانه اشان آمده بود برایش کادو آورده بود .دستی به موهای نیکان که در اثر کلاه کاپشن خواب رفته بود کشید و لبخندی به رویش زد.

کاپشن را روی صندلی کنارش گذاشت و قاشق را به دست نیکان داد .اینطور خیالش راحت بود که حداقل کاپشنش کثیف نمی شود.

پسرکش با آن ژاکت قرمز رنگ و شلوار لی اش چنان خوردنی شده بود که دلش می خواست حسابی بچلاندش اما جلوی رضا خجالت می کشید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست387_

-خیلی خواستنیه ...
بی حواس سرش را بلند کرد و رضا را نگاه کرد .با چشم به نیکان اشاره کرد و ادامه داد:
-داشتنش باید حس خیلی خوبی باشه...
لبخندی به رویش زد .چه خوب که از اینجا شروع کرده بود .حرف زدن از علاقه اش به نیکان برایش راحت ترین کار دنیا بود.
-بله همینطوره ...آدم رو طوری درگیر خودش میکنه که اصلا نمی فهمی قبل از بودنش چطور زندگی می کردی...
-خوش به حالت...
چنان با حسرت جمله اش را گفته بود که معذب شد .
بعد از چند دقیقه سکوت که فکر می کرد به اندازه ی یکسال طول کشید؛ رضا ادامه ی حرفش را از سر گرفت و جو بدی که بینشان حاکم شده بود را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی که دعوتم رو رد نکردی و اومدی...
خواهش میکنمی زیر لب زمزمه کرد اما شک نداشت اگر اصرارهای خواهرش و آن تماس بی موقع رضا نبود هیچوقت حاضر نمی شد سر همچین قراری بیاید.
با اینکه مطمئن بود کسی از ماجرا باخبر نمی شود اما عذاب وجدان داشت و احساس می کرد با این کارش به کامران خیانت می کند.
موقع آمدن حتی از روی نیکان هم خجالت می کشید اما چون قول داده بود نیکان را همراه خودش آورده بود.
-و ممنونم که حرفم رو زمین نزدی و گل پسرت رو آوردی ببینم...
لبخند بی معنی به رویش زد .هر چند شک داشت طرح لب هایش به لبخند شبیه باشد.
این مرد زیادی محترم و مبادی آداب بود طوری که نمی شد با او بد رفتاری کرد یا خیلی از حرف ها را زد.
همان سال های نه چندان دور هم به خواستگاری اش با هزار زور و زحمت پاسخ منفی داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ایران که رفتم برام تنهایی خیلی سخت بود...
لبش را با زبان تر کرد و گفت:
-شما که قبل از رفتن هم تنها زندگی می کردین...
-بله اما فرق داشت ...من از خونواده ام جدا شده بودم و برای درس خوندن اومده بودم تهران اما اینجا همه فارسی حرف میزدن ...هم زبونم بودن ...هم وطنم بودن ...احساس غریبی نمی کردم...

#پست388_

هر چند زیاد درکش نمی کرد اما به تاییدش سر تکان داد .زمانی که او از خانواده اش جدا شد حتی در همین شهر تهران هم احساس غریبی می کرد.
بعضی از روزها از شدت دلتنگی برای مادر مهربانش در خوابگاه ساعت ها گریه می کرد .هر چند دوری راه و صرفه جویی در هزینه ها باعث می شد دیر به دیر به خانه اشان سر بزند اما پوستش کنده شد تا به تهران و محیطش عادت کند.
-باورت میشه گاهی اوقات آرزو میکردم یه نفر باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام فارسی حرف بزنه ...یا حتی گوش هام چند کلمه فارسی بشنوه...
لبخندی به رویش زد .این قسم دلتنگی ها را هیچوقت او تجربه نکرده بود .نگاهی به شقیقه هایش کرد.
سفیدیشان در این سن نشان می داد که زندگی با او هم چندان خوب تا نکرده است .
-چند سال ایران نبودین؟...
آهی کشید و جوابش را داد:
-هشت سال...
-انگار دیروز بود...
حرفش را ادامه نداد می خواست بگوید انگار دیروز بود که مقابل هم در کافه ای دیگر نشسته بودند و داشتند راجع به خودشان حرف می زدند.
رضا اما حرفش را نگفته فهمید .لبخندی به رویش زد و ادامه ی حرفش را کامل کرد:
-آره انگار همین دیروز بود که من یه دانشجوی آس و پاس و عاشق بودم و تو یه دختر کم سن و سال بودی که هوش و حواسم رو برده...
اشاره ی مستقیمش باعث خجالتش شد اما همین هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث نشد تعجبش را پنهان کند.
-واقعا اون سالا فکر میکردین من یه دختر بچه ام؟...
با دیدن قیافه اش به خنده افتاد و با خنده گفت:
-چه خوبه که هنوز تغییر نکردی رعنا...
گیج که نگاهش کرد ادامه داد:
-هنوز وقتی تعجب میکنی چشماتو گرد میکنی...
با این حرفش احساس کرد خون با سرعت بیشتری به صورتش دوید .نیکان قاشق را در ظرف انداخت و محتویات ظرف روی میز ریخت.
-عه نیکان مامان جان چیکار میکنی؟...
نیکان که لب برچید ،رضا تذکر داد:
-چیکارش داری رعنا ...
از جایش بلند شد و به سمت نیکان آمد .دستش را که برای بغل کردنش دراز کرد نیکان بدون هیچ مخالفتی به آغوشش رفت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست389_

***

بی حوصله وارد کافه شد .اینجا را فقط بخاطر نزدیکی به خانه اش به موکلش پیشنهاد داده بود.
از موکل های وقت نشناسی که فکر می کردند وکیل شان بیست و چهار ساعت وقتش در اختیار آن هاست به شدت بیزار بود.
به خودش بود با همان لباس های خانگی می آمد که حساب کار دست آقای سالاری بیاید.
مردک پولدار حراف الان یک ساعت تمام مغزش را به کار می گرفت.
از تصور یک ساعت آینده اش دلش می خواست برای خودش گریه کند .سویچ و موبایلش را در دستش جابجا کرد و از پله های کافه بالا رفت.
میزی را انتخاب کرد که به طبقه ی پایین و در ورودی دید داشته باشد .پیشخدمت که نزدیکش شد برای خودش قهوه سفارش داد و منتظر سالاری به در

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودی خیره شد.
بعد از چند دقیقه رعنا را دید که نیکان به بغل وارد شد .از دیدن نیکان در کاپشن سرهمی که هفته ی پیش برایش خریده بود ذوق کرد.
گوش های بامزه ی کلاه کاپشن و لپ های نیکان تصویری بس جذاب را خلق کرده بود .از روی صندلی اش بلند شد به سمت شان برود که با نزدیک شدن مردی به رعنا اخم کرده در جایش ایستاد.
بعد از آنکه مرد وسایل رعنا را از دستش گرفت؛ به سمت میزی راهنماییش کرد .از دیدن این صحنه فکش را چنان بهم فشرد که چیزی به خورد شدن دندان هایش نمانده بود.
بعد از نشستنشان سوئیچ و موبایلش را از روی میز چنگ زد و به سمت پله ها پا تند کرد .در میانه ی پله ها به سالاری رسید .پوفی از روی کلافگی کشید و به اجبار همراهش شد.
روی همان میز قبلی طوری نشست که رعنا را زیر نظر داشته باشد .خیلی دلش می خواست سر از کار رعنا درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالاری که مدارک را درآورد و شروع به توضیح دادن کرد مجبور شد به حرف هایش گوش دهد اما هر از گاهی پایین را نگاه می کرد و از دیدن نگاه شیفته ی مرد روبروی رعنا به او و نیکان حرص می خورد.

#پست390_

بی میل نبود گردن مردک را خورد کند که دیگر جرات نکند به رعنا همچین نگاهی بیاندازد.
رعنا که کاپشن نیکان را درآورد ،دلش برای بغل کردن نیکان پر کشید .از وضعیتی که در آن بود لعنتی به خودش فرستاد.
سالاری هم انگار گوش مفت گیر آورده بود که از چند سال پیش مشکلات کارخانه اش شروع به توضیح کرده بود.
فقط خدا خدا میکرد که حرف های سالاری زودتر تمام شود و او بتواند قبل از رفتن آن ها خودش را به رعنا و نیکان برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان قهوه اش که روبرویش قرار گرفت هیچ میلی به خوردنش نداشت اما سعی کرد خودش را با آن سرگرم کند.
خیلی دلش می خواست بداند مردک زبان باز به رعنا چه می گوید که رعنا اینطور محجوبانه به رویش لبخند می زند.
-ملاحظه کنید جناب بزرگمهر من از همون دو سال پیش که ده درصد سهام رو واگذار کرده بودم نمایندگی رو گرفتم....
پوفی کلافه کرد و جرعه ای از فنجانش نوشید .از بس حواسش به رعنا و آن اتفاقات پایین بود که حتی نمی دانست سالاری در مورد چه حرف می زند.
کاغذهای پیش رویشان را به سمت خودش کشید و سعی کرد با دقت مطالعه شان کند.
شک نداشت که مردی که کت و شلوار پوشیده و مرتب روبروی رعنا نشسته است بی ربط به خواستگاری که فرزانه از آن دم می زد نیست.
اگر رعنا قصدی برای ازدواج نداشت پس برای چه سر قرار با این مردک آمده بود .اگر تصمیم به ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت سرنوشت نیکان زیر دست ناپدری چه می شد.
از فکر به ازدواج دوباره‌ی رعنا دندان هایش را بهم فشرد و لعنتی به خودش فرستاد که به جای خواندن برگه های پیش رویش کل حواسش طبقه ی پایین بود.
***
چند دقیقه ای بود که بحث را تقریبا به نتیجه رسانده بود و اگر روده درازی های سالاری اجازه می داد زودتر از این ها هم می توانست برود.
در جواب حرف های سالاری سرش را به آرامی تکان می داد و از فنجان لاته ای که به تازگی پیشخدمت برایش آورده بود مزه می کرد اما تمام هوش و حواسش طبقه ی پایین بود.
مرد روبروی رعنا که از جایش بلند شد و نیکان را بغل کرد؛ خون خونش را خورد .دیگر نتوانست درجایش آرام بماند.
لاته اش را به سرعت سر کشید و از جایش بلند شد .
سالاری که با تعجب نگاهش کرد درصدد توجیه برآمد:
-عذرمیخوام جناب سالاری کاری برام پیش اومده باید

رمان بازار
romanbazar.ir

برم...

***



#پست391_

حین چنگ زدن سوئیچ و موبایلش از سالاری خداحافظی کرد و از پله ها چنان پایین رفت که نزدیک بود بیفتد.
هیچ دلش نمی خواست آن مردک که نمی دانست نسبتش با رعنا چیست ،نیکان را در آغوش بگیرد.
خودش هم از حس مالکیت عجیب و غریبی که به نیکان داشت بی خبر بود .کنار میزشان که رسید صدای مردک انگار ناقوس مرگ بود که باعث غلیان خشمش شد.
-تا هر وقت که آمادگیشو پیدا کنی من حاضرم برات صبر کنم رعنا ...برای تو و پسرت ...تو اونقدر خاص

رمان بازار
romanbazar.ir

هستی که ارزش این صبرو از نظرم داری...
دندان هایش را محکم روی هم فشار داد و در معرض دید رعنا قرار گرفت .با دیدنش به طور آشکاری رنگ از صورت رعنا پرید.
انگار انتظار دیدنش را نداشت که چنان شوکه شده بود .هر چند رعنا خبر نداشت که خانه اش در این خیابان است وگرنه که شک نداشت این اطراف آفتابی نمی شد.
-عذرمیخوام کاری داشتین؟...
با سوال مردک زبان باز اخم کرده نگاهش را به رعنا دوخت و پرسید:
-معرفی نمی کنی رعناجان...
رعناجان آخر جمله اش را چنان با حرص گفته بود که شک نداشت مردک غریبه هم متوجه شده است.
برایش مهم نبود .الان فقط این اهمیت داشت که میخش را جلوی این مردک محکم بکوبد .رعنا که انگار از شوک اولیه خارج شده بود به آرامی گفت:
-جناب بزرگمهر هستن ...پسرعموی کامران....
با شنیدن این حرف مرد از جایش بلند شد و دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش دراز کرد.
-از آشنایی تون خوش وقتم جناب بزرگمهر...
نیکان که تازه صورتش را دید با ذوق خودش را به سمتش کشید .از اینکه نیکان او را در این جمع تحویل گرفته بود غرق شادی شد.
دست دراز شده ی مرد را از خدا خواسته ندید گرفت و نیکان را بغل کرد.
-ای جانم پسرم ...ببخش حواسم به تو نبود...
چند بوسه ی پی در پی به سر و صورت نیکان زد .
زیر چشمی حواسش به رعنا بود .موقعی که نیکان را پسرم خطاب کرد؛ اخم هایش از هم باز نمی شد اما برای او عکس العمل رعنا هیچ اهمیتی نداشت .برایش این مهم بود که مردک از راه رسیده فکر نکند که رعنا و نیکان بی سر و صاحب هستند.

#پست392_

بعد از اینکه از نیکان فارغ شد به رعنا رو کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز کارت مونده؟ ...اگه طول میکشه منو و نیکان میتونیم تو ماشین منتظرت بمونیم...
هر چند جمله ی آخرش بیشتر شبیه تعارف بود تا واقعیت اما برای حفظ وجه اش مجبور به گفتن آن بود.
رعنا که تا این لحظه نشسته بود با اکراه از جایش بلند شد دستش را به سمت مردک زبان باز دراز کرد و گفت:
-دکتر ایران منش از اقوام هستن جناب بزرگمهر ... مانعی نداره میتونستم زحمت برگشتنم رو گردن ایشون بندازم...
-اختیار داری رعناجان این چه حرفیه در خدمتم...
دندان هایش را بهم فشرد .بی میل نبود گردن جناب دکتر را بشکند که دیگر زحمتی برا آن نیفتد.
پس حدسش درست بود خواستگار همه چیز تمامی که فرزانه از آن دم زده بود بالاخره توانسته بود رعنا را مجاب به پذیرشش کند اما مگر او مرده بود که اجازه دهد نیکان زیر دست ناپدری بزرگ شود.
از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-مزاحم نمیشیم جناب...

رمان بازار
romanbazar.ir

و حین خداحافظی سمت در رفت .شک نداشت اگر آن جا می ایستاد رعنا هیچوقت با او همراه نمی شد . ترجیح داد او را در عمل انجام شده قرار دهد.
حین رفتن به سمت در و پیچیدن کاپشنش دور نیکان از کافه بیرون زد .هوای سرد بیرون باعث شد به سرعت سمت ماشینش برود.
از شدت عصبانیت حتی فرصت نکرده بود کاپشن نیکان را تنش کند .به محض نشستن روی صندلی ماشین استارت زد و بخاری را روشن کرد.
هنوز از گندی که آتوسا زده بود خیلی نگذشته بود و رعنا تنها کسی بود که از این جریان خبر داشت.
هفته ی گذشته که مهمان خانه اشان شده بود حتی برای سلام کردن با او دست نداده بود .طوری او را نادیده گرفته بود و از او دوری کرده بود که انگار اصلا وجود خارجی نداشت.
هر چند به رعنا حق می داد .هنوز ماجرای دفتر کارش را به طور کامل هضم نکرده بود که آتوسا با گند جدیدش وجهه ی خیلی خوبش را در نظر رعنا تکمیل کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی از کلافگی کشید و ساعت ماشین را نگاه کرد .
پس از گذشت چند دقیقه که از نظرش زمان زیادی بود ،رعنا و جناب دکتر را دید که از در کافه بیرون زدند.

#پست393_

نیکان خودش را به سمت عروسک آویز ماشینش کشید .عروسک را درآورد و به دستش داد.
-جانم پسرم ...ببخش حواسم به شما نبود...
روی سرش را چند بار پیاپی بوسید و از عطر خوش وجودش عمیق بو کشید.
سرش را که بلند کرد اخم هایش از دیدن رعنا و دکتر کذایی بهم رسید .چشم هایش را ریز کرد و به دقت حرکات رعنا و جناب دکتر را زیر نظر گرفت .نمی دانست چرا هر چه بیشتر این خداحافظی را طول می دادند او بیشتر عصبانی می شد.
بعد از چند دقیقه رعنا با نگاهی در محوطه به سمت ماشینش آمد .طوری با اکراه راه می رفت که شک

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت اگر مجبور نبود هیچوقت به سمت او نمی آمد.
به محض رسیدنش کنار ماشین خم شد و در ماشین را از داخل برایش باز کرد اما رعنا سوار نشد.
کنار در ایستاد و دست هایش را برای گرفتن نیکان دراز کرد:
-بیا تو هوا سرده نیکان کاپشن تنش نیست ممکنه سرما بخوره ...وقت برای بغل کردن نیکان زیاده...
رعنا مردمک هایش را در حدقه اش چرخاند و با حرصی که خیلی هم نمی توانست پنهانش کند گفت:
-نمیخوام مزاحم شما بشم خودم میرم...
تا به حال حرص خوردنش را ندیده بود ،دخترک بامزه حرص میخورد .با تمام عصبانیتی که داشت از دیدن این صحنه لبخند به لبش آمد اما این باعث نشد که بیخیال خیره سری رعنا شود.
-یعنی چی خودم میرم؟ ...!میگم بیا تو هوا سرده ... بچه ممکنه سرما بخوره...
رعنا کلافه از حرف هایش این پا و آن پا شد .به رعنا تشر زد:
-با توام رعنا ...میگم سوار شو...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار لحن تندش باعث شد که رعنا خجالت را کنار بگذارد که در چشم هایش نگاه کرد و رک گفت:
-نمی خوام باهاتون بیام...
با این حرفش پوزخندی زد:
-چرا اونوقت؟ ...!چون مزاحم خلوتت با اون مرتیکه شدم؟ ...!یا چون نذاشتم با اون بری؟...!
-حق ندارید به ایشون توهین کنید ...خیر چون اعتباری به شما نیست...
انتظار شنیدن این حرف درشت را از رعنای خجالتی و کم حرف نداشت .نمی دانست چرا ماجراهایی که بینشان رخ داده بود را به کل یادش رفته بود .پوفی کلافه کرد و لبه های کاپشنش را دور نیکان پیچید:
-بخاطر خدا بس کن رعنا ...هر کسی هر حرف چرتی بزنه که نباید تو باور کنی...
نگاه دخترک دوباره از او فراری شد .انگار با گفتن آن حرف بیشتر از اینکه او را شرمنده کند خودش شرمنده شده بود.
پا به پا شد و چند بار دهانش را باز و بسته کرد .انگار برای گفتن حرف هایش مردد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست394_

-خواهش میکنم بذارید خودم برم ...اینطوری راحت ترم...
انتظار شنیدن خواهشش را بعد از شنیدن آن حرف های تند و تیز نداشت اما پا از موضعش پایین نگذاشت .
همینش مانده بود که در این موقع از شب اجازه دهد سوار ماشین غریبه شود.
-فرض کن من غریبه ام ...اصلا فرض کن راننده ی آژانسم...
تردید را در حرکاتش دید .انگار حرف های تند و تیز روی رعنا اثر معکوس داشت .برای همین از در سازش وارد شد:
-خواهش میکنم رعنا...
بعد از چند لحظه که رعنا بی هیچ حرفی سوار شد .از موفقیتش لبخندی بر لبش نشست .نیکان سعی داشت لبه های کاپشنش را باز کند .سرش را صدادار بوسید و او

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سمت رعنا گرفت.
-کاپشنش رو تنش کن...
رعنا بی حرف نیکان را گرفت و مشغول پوشاندن کاپشنش شد.
-ممنونم...
این تشکر را به دل مهربان رعنا بدهکار بود .هر کس دیگری بود می توانست با هوچی بازی حرف خودش را به کرسی بنشاند اما رعنا کوتاه آمده بود.
از پارک خارج شد و آرام ماشین را حرکت داد .
-می دونستین خونه ی من تو همین خیابونه؟...
صدای پوف کلافه ی رعنا را شنید شک نداشت که دخترک به خودش و شانس گندش لعنت می فرستاد.
لبخندی بر لبش آمد و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت .انگار داشت برای نیکان حرف می زد .چون رعنا توجهی به او نشان نمی داد .با دست برج محل سکونتش را نشان داد و گفت:
-تو اون برج ساکنم...
خیلی دلش می خواست رعنا و نیکان را همراه خودش به خانه اش ببرد اما شک نداشت که اگر خواسته اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را مطرح کند دخترک چموش قبول نخواهد کرد.
با آرام ترین حالتی که ممکن بود حرکت می کرد طوری که چند ماشین با بوق کشدار از کنارش گذشتند اما برایش مهم نبود .
برایش این مهم بود که نیکان و رعنا را کنارش موقع رانندگی داشت و عجیب بود با وجود عصبانیتی که از رعنا داشت دلش می خواست زمان کش آید و این لحظات تمام نشود.

***



#پست395_

-میخوای ازدواج کنی؟...
با این حرف او حبس شدن نفس رعنا را حس کرد .
انگار انتظار این سوال را از او نداشت اما او کوتاه نیامد باید همین امشب تکلیف این قضیه را روشن می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
-میخوای نیکان رو بندازی زیر دست ناپدری؟...
زیر چشمی رعنا را نگاه کرد ،انگار قصدی برای جواب دادن نداشت .آرام تر از قبل زمزمه کرد:
-مگه من مرده باشم....
دخترک تند شد:
-کسی تا حالا بهتون نگفته که تو زندگی خصوصی بقیه نباید دخالت کنید؟...
حرص عیان رعنا را موقع ادای حرف هایش می توانست حس کند .ماشین در ترافیک نرم سر چهارراه گیر کرده بود .به سمتش برگشت و گفت :
-این فقط زندگی تو نیست ...پای زندگی نیکان هم وسطه...
-نیکان بچه ی منه ...هر تصمیمی که بخوام میتونم براش بگیرم...
ناخواسته صدایش بالا رفت.
-به خاطر خدا مثل پدر مادرای صد سال پیش رفتار نکن رعنا که فکر میکردن صاحب بچه هاشون هستن ...هیچ پدر و مادری صاحب بچه اش نیست....

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت برایش شانه بالا انداخت.
-حالا هر چی....
از این حرکت رعنا عصبی شد.
-من نمیذارم...
-عذرمیخوام که این حرف رو میزنم ولی به شما هیچ ربطی نداره....
برای خودش سر تکان داد:
-وقتی نیکان رو ازت گرفتم اونوقت میفهمی به من ربط داره یا نداره...
با این حرف او رعنا با صدای بلندی که کم از فریاد نداشت گفت:
-چرا یه جوری رفتار می کنید که انگار با یه احمق طرفید؟ ....!از شما که دکترای حقوق دارید بعیده که ندونید هیچ کس نمی تونه من رو از بچه ام جدا کنه ... حتی اگه کامران هم زنده بود حق همچین کاری رو نداشت...
نیکان از صدای بلند مادرش ترسید و به گریه افتاد .
خودش هم از صدای بلند رعنا شوکه شده بود .انتظار این برخورد را از رعنای همیشه ساکت نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

در صدای گریه ی نیکان آرام تر از قبل گفت:
-حداقل تا هفت سالگی هیچکس این حق رو نداره...

#پست396_

چون هیچ دستاویزی نداشت از جمله ی آخر رعنا بل گرفت:
-خب منم منظورم همون هفت سالگی به بعد بود....
و برای ترساندن رعنا تاکید کرد:
-تا چشم رو هم بذاری نیکان هفت سالش شده...
با صدای بوق ماشین پشت سری ماشین را کمی جلوتر برد و وقتی دید که رعنا برای آرام کردن نیکان هیچ تلاشی نمی کند ،دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد اما رعنا نیکان را پس کشید و زیر لب غر زد:
-پشت فرمونید...
رعنا که مشغول آرام کردن نیکان شد ،او دیگر حرفی نزد .از نظرش گفتنی ها را گفته بود .شک نداشت که حداقل زن عمویش هم با ازدواج رعنا موافق نیست و می تواند عمویش را هم با خودش همراه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پیچیدن بویی نامطبوع در ماشین دماغش را چین داد و نگاهی سمت رعنا و نیکان انداخت.

-بوی چیه؟...!

رعنا خجالت زده لبش را گاز گرفت و رویش را سمت پنجره گرداند .وقتی به حرف آمد صدایش به حدی آرام بود که برای شنیدنش مجبور شد گوش هایش را تیز کند.

-فکر کنم نیکان خراب کاری کرده...

با شنیدن این حرف خم شد و سر نیکان را صدادار بوسید:

-آره گل پسر...

نیکان خوش اخلاق تر از همیشه برایش ذوق کرد .از خدا خواسته به رعنا پیشنهاد داد:

-بریم خونه ی من عوضش کن...

رعنا که با چشم های گرد شده نگاهش کرد از حرکتش خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد و درصدد توجیه پیشنهادش برآمد:

-با این ترافیک تا دو ساعت دیگه نمی رسیم اینطوری نیکان اذیت میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به آرامی گفت:
-وسایلش همرام نیست...
نگاهی به رعنا انداخت و پرسید:
-چه وسایلی؟....
-پوشک و اینا...
لبخندی به لبش آمد:
-همون چهارراهی که رد کردیم داروخونه داره...
حتی تصور آمدن رعنا و نیکان به خانه اش هم قشنگ بود.

***



#پست397_

رعنا که مخالفتی نکرد اولین بریدگی را دور زد و با خیال راحت سمت داروخانه راند .دلش می خواست نیکان را بخاطر موقعیت پیش آمده غرق بوسه کند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور رعنا مانع از این کار بود.
نزدیک داروخانه که جای پارک پیدا کرد نگه داشت و رو به رعنا گفت:
-غیر پوشک چیز دیگه ای لازم نداری؟...
با خجالت شیرینی که مختص خودش بود آرام گفت:
-یه پماد کالاندولا هم بگیرین...
لبخندی به رویش زد و از ماشین پیاده شد .از اینکه او هم مثل مردهای متاهل می خواست برای زن و بچه ای که در داخل ماشینش نشسته بودند خرید کند ذوق داشت .
دلش می‌خواست تمام پوشک ها و پمادهای شهر را برای یک ساعت بیشتر ماندنشان در خانه اش بخرد.
بعد از چند دقیقه که نوبتش شد و خریدهایش را کرد ، سمت ماشین رفت .
با باز کردن در ماشین بوی نامطبوع زیر دماغش زد .
نمی دانست قبل از پیاده شدن هم همینقدر ماشین بو میداد یا بخاطر هوای تازه ی بیرون بود که این حس را داشت اما به روی رعنا نیاورد که بیشتر خجالت نکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پارکینگ که ماشین را نگه داشت نیکان را به اصرار از رعنا گرفت .دخترک بخاطر خراب کاری نیکان خجالت می کشید و اصرار داشت که نیکان بغل خودش باشد.
با یک دست نیکان را بغل کرده بود و با دست دیگرش دماغ خودش را گرفته بود و سرش را رو به نیکان تکان می داد:
-پیف پیف چه گل بد بویی...
نیکان که به حرکاتش خندید ،باعث شد مسخره بازی اش را از سر بگیرد .کنار رعنا که منتظر آسانسور ایستاد ،زیر چشمی نگاهی به رعنا انداخت.
رنگ به رو نداشت و معلوم نبود چه از فکرش می گذشت که از ترس نزدیک بود پس بیفتد .حال خوشش با دیدن این صحنه زایل شد.
آسانسور که رسید تعلل رعنا در سوار شدن باعث شد حدسش به یقین تبدیل شود.
در آسانسور به چشمان ترسیده رعنا که خیره شد؛ نگاهش را از او دزدید .از اینکه طوری رفتار کرده بود که ترس به دل رعنا می انداخت خودش را لعنت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
-رعنا...
نگاه ترسیده اش را که متوجه خودش دید سعی کرد بهترین کلمات را انتخاب کند.

#پست398_

-باور کن من اونطوری که تو فکر میکنی نیستم...
انگار انتظار شنیدن این حرف را از او نداشت که آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت .آسانسور که در طبقه اشان ایستاد و در باز شد پایش را لای در گذاشت و گفت:
-اگه میخوای برگردیم پایین ...من بخاطر اینکه نیکان اذیت نشه این پیشنهاد رو دادم ولی نمیخوام تو اذیت شی...
رعنا به آرامی گفت:
-نه...
اما از جایش تکان نخورد.
-از دستت خیلی دلخورم....

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک که با تعجب گفت:
-برای چی؟...
با ناراحتی لب زد:
-از اینکه من رو با یه متجاوز عوضی اشتباه گرفتی...
رعنا که درصدد توجیه برآمد:
-باور کنید اینطور نیست...
حرفش را باور نکرد.
-من هر کاری تو عمرم کردم میتونم قسم بخورم که به رضایت دو طرف بوده ...هیچوقت بدون اجازه انگشتمم به کسی نخورده...
نفهمید چرا صورت رعنا از شنیدن این حرف هایش درهم شد و از آسانسور بیرون رفت.
پشت سر رعنا از آسانسور بیرون آمد و حین کشیدن کارتش در ورود را باز کرد.
حین ورودشان حرفش را مزه مزه کرد و تازه متوجه عمق آنچه که گفته بود شد .همین حرفش نشان از صحه گذاشتن بر کیس های متعدد او داشت و برای رعنایی که کامران عشق اول و آخرش بود قطعا این طور روابط تعریف خوشایندی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که وسط هال خانه اش بلاتکلیف ایستاد هالوژن های سقف را روشن کرد و نیکان به بغل کنارش ایستاد.

-خوش اومدی...

دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد و بعد از گرفتن نیکان او را روی پارکت گذاشت .بلافاصله نیکان را از روی پارکت برداشت .رعنا که با این حرکتش سوالی نگاهش کرد گفت:

-چار دست و پا روی پارکت اذیت میشه...

اما واقعیتش این بود که دلش نمی خواست بعد از آنکه نگار با کفش وارد خانه اش شده بود نیکان روی پارکت خانه اش چار دست و پا راه برود.

***



#پست399_

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند هفته ی گذشته خانمی که از شرکت خدماتی برای تمیز کردن خانه آمده بود را مجبور کرده بود کل پارکت های خانه را با مواد شوینده تمیز کند .فرش را هم همان روز داده بود بشویند اما هنوز بد دل بود.
انگار با رفتن نگار از زندگی اش باید کل خانه و زندگی اش را تطهیر می کرد .کاش راهی هم برای تطهیر وجودش پیدا می کرد.
دست های رعنا را که به سمت خودش دراز شده دید؛ نیکان را به دستش داد و پرسید:
-چیزی نیاز نداری؟...
-نه ممنونم....
سری برایش تکان داد و برای اینکه رعنا راحت باشد به اتاق خوابش رفت .لباس های بیرونش را با لباس راحتی عوض کرد و بعد از سفارش شام مفصل از رستوران نزدیک خانه بیرون رفت.
بعد از نگاهی به هال رعنا را مستاصل پای مبل ها دید که نیکان را سرپا نگه داشته بود؛ هنوز کاپشن نیکان تنش بود.
-چرا عوضش نکردی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این سؤال او سرش را پایین انداخت و گفت:
-باید ببرمش حموم...
گیج پرسید:
-لباساش کثیف شدن؟...
-آره...
-چی میخوای تنش کنی؟...
-همینا که تنشه میشورم با سشوار خشکش میکنم....
-با ماشین که زودتر خشک میشه ...ببر حموم لباساشو بده من میندازم داخل ماشین ...یکیجم زیاد میکنم خونه گرم تر شه...
رعنا زیر لب تشکر کرد.
-محض رضای خدا اینقدر خجالتی نباش رعنا...
با دست راهرو را نشان داد .
-سمت راست در دوم حمومه...
رعنا سرش را تکان داد و با همان لباس ها به سمت حمام رفت .پوفی از کلافگی کرد و دنبالشان راه افتاد .
معلوم نبود در ذهنش از او چه هیولایی ساخته بود که می‌خواست با پالتوی بیرونش نیکان را حمام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست400_

رعنا که رو به او برگشت به حرف آمد:
-میشه یه نایلون مشکی به من بدین؟....
راه رفته را برگشت و نایلونی برای رعنا برداشت .
اینبار که کنارش ایستاد با دست به لباس هایش اشاره کرد.
-میخوای با این لباسا بری تو حموم؟...
نتوانست موقع ادای جمله اش پوزخند نزند .
-نمیتونم نیکان رو ول کنم...
با تعجب پرسید:
-چرا؟...
-وضعیت جالبی نداره...ممکنه خونه رو کثیف کنه ...
اگه میشه شما نگهش دارید مثل من ...تا من پالتوم رو دربیارم...
سری تکان داد و نیکان را از او گرفت و دور از خودش مثل رعنا نگه داشت .از اینکه زود قضاوتش کرده بود از دست خودش عصبانی شد.
سعی کرد رعنا را نگاه نکند که معذب نشود .هر چند

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشت در وضعیت بدی که بود خود به خود معذب بود.

***

بعد از رفتن رعنا و نیکان به حمام لباس های نیکان را در ماشین انداخته بود .برای نیکان حوله ی تمیز گذاشته بود .

چای دم کرده بود و در تمام نیم ساعتی که از رفتن رعنا و نیکان به حمام گذشته بود در اتاقش گوش هایش را تیز کرده بود که ببیند کی از حمام بیرون می آیند .

با صدای آرام صحبت کردن رعنا لبخندی روی لبش نشست .صبر کرد تا حداقل پوشک نیکان را ببندد بعد از اتاق بیرون رود.

رفتارهای رعنا باعث شده بود که محتاط عمل کند اما نمی توانست حس خوبی که از بودنشان در خانه اش داشت را ندیده بگیرد.

پا که در سالن گذاشت با دیدن نیکان که فقط پوشک به تن داشت دلش ضعف رفت و به سرعت به سمتش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا پسرک را در هال خانه رها کرده بود و شک نداشت برای شستن حمام رفته است .از خدا خواسته نیکان را بغل کرد و به اتاقش آورد.
با یک دستش نیکان را گرفته بود و با دست دیگرش سعی کرد دوربینش را روی سه پایه تنظیم کند.
کارش را که تمام کرد زاویه اش را تنظیم کرد و روی حالت فیلم گرفتن قرار داد .نیکان را روی تخت گذاشت و لبخند خبیثی زد:
-هووووم الان ما اینجا یه موجود خوشمزه ی کپل داریم ...من میخوام بخورمش ...
دندان هایش را به نیکان نشان داد و با لبخند خبیثی با لب هایش به جان پوست شکم نیکان افتاد .پسرک قلقلکی بود و با این کار خنده اش به آسمان رفت.

: #پست401_

دلش می‌خواست زمان کش آید و هیچوقت تمام نشود .
همین حالایی که رعنا در حمام خانه اش مشغول شستشو بود یا خنده های نیکان سکوت همیشگی خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

را می شکست.
لب هایش را به کف پای نیکان رساند و جیغ نیکان را از این حرکت درآورد .پوستش عین برگ گل نرم و لطیف بود ،طوریکه از لمسش حس خوبی می‌گرفت.
باورش نمی شد این موجود کوچک چند کیلویی تا به این حد در دلش جا باز کرده باشد؛ طوریکه با چند روز ندیدنش دلتنگ و بیقرارش شود.
-خنده ی زیاد براش خوب نیست ...خیلی قلقلکش ندین...
با صدای رعنا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد .در آستانه ی در ایستاده بود.
-قلقلکش ندادم ...فقط دارم میخورمش...
نگاهی به سرتا پایش انداخت .بلوز بافت نارنجی و شلوار جین جذبش لاغرتر از همیشه نشانش می داد .
شال روی موهایش را دوست نداشت و با دیدن آن حس خوبی نمی گرفت اما بودن رعنا میان چهاردیواری خانه اش برایش به حدی خوشایند بود که بیخیال مسائل حاشیه ای شود.
-ماشین لباسشویی خاموش شد ...سشوارتون رو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدین....
اشاره ای به میز توالت کرد و گفت:
-تو کشوی دومیه...
رعنا که برای برداشتن سشوار جلو آمد نیکان با پایش لگدی به صورتش زد که به چشمش خورد .ناخودآگاه دستش را روی چشمش گذاشت و آخی گفت.
رعنا بالای سرشان آمد و نگران پرسید:
-چی شد؟...
چشم سالمش را باز کرد .تا به حال صورت رعنا را از این فاصله ی نزدیک ندیده بود .آب دهانش را قورت داد و گفت:
-نیکان با پا زد تو چشمم...
رعنا رو به نیکان اخم کرد و تشر زد:
-نیکان این چه کاری بود؟...
نیکان را نگاه کرد که لب برچیده به اخم های رعنا خیره بود .خودش را جلو کشید و لپ نیکان را بوسید.
-چیکارش داری رعنا ...بچه اس چه میفهمه معنی حرفات رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست402_

-خیلی هم خوب میفهمه ...وقتی کار بدی میکنه لطفا بوسش نکنید اینطوری تشویق میشه دوباره همون کار رو تکرار کنه...
چشم هایش از این حرف رعنا گرد شد:
-رعنا متوجهی که نیکان فقط یه سالشه؟ ...تو واقعا فکر میکنی میفهمه معنی حرفای مارو؟ ...اگر که اینطوره سخت در اشتباهی...
-بله که میفهمه ...خوبم میفهمه ...چطور اونموقع که صداش میکنم میگم نیکان بیا به به بخور شکمش رو قل میده میاد میخوره اونو متوجه میشه اینو نمیشه....
با حرف رعنا قهقهه اش به آسمان رفت .رعنا که از این حرکت او اخمش غلیظ تر شد .سری تکان داد و به سمت میز توالت رفت.
میان خنده های بلندش نیکان هم به خنده افتاد .رعنا که داشت از آستانه ی در می گذشت میان خنده هایش گفت:
-وای عالی بود رعنا عالی....

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که رعنا از در بیرون زد .دندان هایش را به نیکان نشان داد .

-منو میزنی؟...

نیکان آواهای بی معنی از خودش درآورد و دست هایش را به سمت صورتش دراز کرد.

-الان نشونت میدم...

با دندان هایش به شکمش حمله کرد و گازهای خفیفی از شکمش گرفت .قهقهه ی نیکان که دوباره بالا رفت از کارش لذت وافر برد.

بعد از چند دقیقه که خسته شد کنار نیکان افتاد و صورتش را بوسید .نیکان غلتید و روی شکمش افتاد با دست هایش مشغول لمس صورتش شد و آواهای بی معنی از خودش درمی آورد.

همزمانی که نیکان داشت از شکم او بالا می رفت صدای سشوار از هال خانه اش می آمد .هیچوقت نبض زندگی در این خانه به این شدت جریان نداشت. خانه اش را در این لحظه دوست داشت و در آن احساس آرامش می کرد حتی بیشتر از خانه ی پدری اش که همیشه منبع آرامشش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست403_

نیکان که موفق شد روی شکمش قرار بگیرد لبخندی زد .دستش را زیر کتف هایش برد و او را بلند کرد. با این کارش خندید .انگار پسرک مثل پدرش از ارتفاع خوشش می آمد .با دهانش صدا درآورد و به حالت پرواز او را حرکت داد .انگار حدسش درست بود که ذوق نیکان بیشتر از قبل شد .غمگین بغلش کرد و سرش را بوسید آرام کنار گوشش زمزمه کرد:
-تو راه کامرانو نرو ....باشه عزیزم؟...
دست و پایش را برای او تکان داد همین حرکتش را حمل بر تایید گرفت و سرش را بوسید.
-آفرین پسر خوب...
-نیکان رو بیارید بیرون لباساش رو تنش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به رعنا نگاه کرد جوان و زیبا بود .کامران چطور دلش آمده بود زن و بچه اش را تنها بگذارد.
-بیار همین جا تنش کن ...هال بزرگه نسبت به اینجا سردتر میترسم سرما بخوره...
رعنا که برایش سر تکان داد و رفت با غصه نیکان را نگاه کرد .هر چه به وقت رفتنشان نزدیک می شد او غمگین تر می شد .کودکانه دلش نمی خواست این اتفاق هرگز بیفتد.
رعنا که با لباس ها وارد اتاق شد .از جایش بلند شد و روی تخت نشست .رفتار رعنا طوری بود که جلویش دست به عصا بود.
نیکان که به سمت لبه ی تخت رفت مچ پایش را گرفت و به سمت خودش کشید.
-کجا میری بیا اینجا...
با این حرکتش نیکان خندید و دستش را بند لبه ی تخت کرد .رعنا که کنارشان روی تخت نشست نفسش برای لحظه ای بند رفت.
از تصور حضور دائمی او در این اتاق ته دلش انگار آتش روشن شد که گرمایش سراسر وجودش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان می خواست از زیر دستان رعنا در برود و رعنا مشغول سر و کله زدن با او بود .بازوهای نیکان را گرفت که رعنا راحت بتواند لباسش را بپوشاند.
بی شک تصویرشان در قاب دوربینش قشنگ ترین تصویری بود که تا این لحظه ثبت کرده بود.
با صدای در رعنا رو به او برگشت و پرسید:
-منتظر کسی بودین؟...

#پست404_

از این فاصله چشم هایش درشت تر و روشن تر بود .
بعد از چند ثانیه تامل در نگاهش به خودش آمد و گفت:
-نه شام آوردن...
به سمت کیف پولش رفت و خدا را شکر کرد که حداقل به این بهانه می تواند آن ها را بیشتر نگه دارد.
غذاها را که تحویل گرفت انعام خوبی به پسرک داد .
امشب خوشحال بود و دلش می خواست این خوشی را با بقیه تقسیم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان و رعنا که در راهرو ظاهر شدند نایلون های دستش را بالا گرفت و گفت:

-بیاین شام...

-دیرمون میشه ...شام منتظرمون می‌مونن...

لبخندش با این حرف رعنا یخ بست اما اصرار کرد:

-زنگ بزن بگو شام نمیری ...یه شب که هزار شب نمیشه ...

به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-من این همه شام سفارش دادم ...

مادرش گفته بود که رعنا آدم صرفه جویی ست و روی حیف و میل کردن غذا حساس است.

امیدوار بود حرف مادرش درست باشد .نایلون های غذا را روی اوپن گذاشت و برای برداشتن بشقاب و قاشق چنگال به سمت آبچکان رفت.

صدای تلفنی حرف زدن رعنا را که شنید لبخند به لبش نشست .بشقاب ها را روی اوپن گذاشت و غذاها را از داخل نایلون درآورد.

صندلی مخصوص کودک نداشت برای همین ترجیح داد که روی زمین سفره پهن کند .میز وسط مبل ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

که برمی‌داشت رعنا به او نزدیک شد.
-چیکار دارین میکنین؟....
-شام بخوریم...
با اشاره به آشپزخانه گفت:
-چرا اینجا؟...
میز را رها کرد و پس سرش را خاراند .
-برا نیکان صندلی ندارم ...گفتم رو زمین سفره پهن کنم ...اذیت میشی رو زمین...
لبخندی به رویش زد؛ دندان های سفید و یکدستش نمایان شد .محو لبخندی بود که هیچوقت نصیب او نشده بود که به حرف آمد:
-تو خونه ی پدریم ما اصلا میز نداریم همیشه رو زمین سفره پهن میکنیم...

***



#پست405_

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف رعنا چیزی ته دلش تکان خورد .چقدر سادگی رعنا از نظرش دلنشین بود .دوست دخترهایش همیشه سر مسخره ترین چیزها از او ایراد می گرفتند و اه و پیفشان به راه بود.
رعنا جلو آمد و سر میز را گرفت .بی اختیار به سمت دیگر میز رفت و با هم آن را بلند کردند .رفتار ساده و خودمانی اش به حدی برایش شیرین بود که دلش می خواست تا جان داشت میان بازوهایش بچلاندش.
به سمت آشپزخانه رفت و به این فکر کرد که چقدر در زندگی اش بدشانس بوده که تا الان زنی مثل رعنا سر راهش قرار نگرفته است.
رعنا که برای کمک آمد هنوز از رفتار او گیج و منگ بود .هیچکدام از دوست دخترهایش تا به حال برای او قدمی برنداشته بودند حتی آن هایی که به او آویزان می شدند.
نگار که آخرین شان بود یکبار برای درست کردن یک فنجان قهوه چنان جان به لبش کرد که خودش مجبور شد برای هر دویشان قهوه درست کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار دوم که رعنا به آشپزخانه آمد به خودش آمد و لبخند بی رنگی به او زد:
-دستت درد نکنه خودم می آوردمشون...
-کاری نکردم که...
بقیه ی غذاها را که برد .در یخچال را باز کرد و دلستر و نوشابه را بیرون کشید .لیوان برداشت و به هال رفت.
رعنا سفره را پهن کرده بود و غذاها را روی آن چیده بود و با نیکان منتظر او بودند .از دیدنشان چشمانش برقی زد و به سمتشان رفت.
-چرا نکشیدی؟...
-منتظر بودم شما بیاین...
در ظرف ها را یکی یکی باز کرد و به رعنا تعارف زد.
-این همه غذا چرا گرفتین؟ ...اسراف میشه...
لبخندی به رویش زد:
-هر چی موند بعدا میخورم...
ظرف سوپ را جلویش گرفت و گفت:
-به خوبی دستپخت تو نیست اما غذاهاش خوشمزه

رمان بازار
romanbazar.ir

اس...
لبخند دیگری به رویش زد:
-اختیار دارین...

#پست406_

در بشقابش سوپ کشید .چقدر رابطه ی امشبش را با رعنا دوست داشت .امشب برخلاف همیشه که او را می دید و اخم داشت .اخم نکرده بود و علاوه بر آن با دست و دلبازی کامل به روی او دم به دم لبخند هم می زد.
چندتا کباب را در بشقاب کشید و جلوی نیکان گذاشت .
رعنا که مشغول خوردن سوپش بود؛ قاشقش را در بشقابش گذاشت.
کباب ها را به ظرف برگرداند و فقط دوتایش را جلوی نیکان گذاشت .او که اعتراض کرد:
-عه رعنا چرا همچین میکنی؟ ...بذار بخوره زیاده که...
با حوصله برایش توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیکان بچه اس اندازه ی شکمش رو نمیدونه ...
شکممو هم که هست هر چی بذاری جلوش میخوره اما بعدا ممکنه دل درد شه ...همین دوتا کافیه...
لبخندی به رویش زد و سرش را برایش تکان داد .
حضور رعنا و نیکان باعث شده بود اشتهایش بیشتر از قبل باشد.
این در حالی بود که این اواخر اکثر شب ها بخاطر خستگی و نداشتن شام؛ سر و ته اش را با یک فنجان قهوه و بسکوئیت هم می آورد.
رعنا که مرتب دست های نیکان را پاک می کرد ، تذکر داد:
-عه مامان جان دستاتو نمال به فرش همه جا رو چرب و چیلی کردی...
-رعنا چرا ولش نمی کنی بذار راحت باشه...
-همه جارو چرب کرد آخه ...فرشم روشنه روش معلومه...
-در عوض من هر وقت ببینمش یاد نیکان می افتم...
دیگر اضافه نکرد که یاد او و امشب می افتد و ته دلش گرم می شود .رعنا که عاقل اندر سفیه نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد به حرف آمد:
-اونطوری نگاه نکن سال هاست تنها زندگی میکنم و خونه ام سوت و کور ...شاید متوجه عمق تنهایی من نشی ولی اینقدر تنهایی کشیدم که حضور شما تو این خونه مثل معجزه اس...
-شاید متوجه نشم ولی حداقل میتونم درکتون کنم...
لبخندی به رویش زد:
-غذاتو بخور سرد میشه...
و در دل فکر کرد که چه خوب که رعنا او را درک می کند.

***



#پست407_

***

بعد از خوردن شام با اینکه ماشین ظرفشویی داشت اما

رمان بازار
romanbazar.ir

به دروغ گفت پودرش تمام شده است .
رعنا اصرار کرد که ظرف ها را بشوید و او با کمال میل قبول کرد .با بدجنسی تمام از اینکه رعنا در آشپزخانه ی خانه ی او مشغول ظرف شستن شود حس خوبی می گرفت .
هر چند بدش نمی آمد کنارش بایستد و برای کمک مشغول آب کشی ظرف ها شود اما می دانست که رعنا راحت نیست ،برای همین خواسته ی دلش را عملی نکرد.
نیکان بغلش نشسته بود و او مشغول تماشای اخبار بود ،در حالیکه رعنا در آشپزخانه مشغول ظرف شستن بود صدای کتری که روی گاز بود می آمد.
زندگی با همه ی زیبایی هایش در خانه اش جریان داشت و او قدر این لحظات را به خوبی می دانست.
بودن رعنا و نیکان در خانه اش تازه او را به صرافت این انداخته بود که همه ی این سال ها دنبال خوشی های پوشالی بوده است.
آرامشی که امشب و این لحظات داشت را هیچوقت به عمرش تجربه نکرده بود .طوریکه اگر خجالت نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید حاضر بود رعنا و نیکان را در خانه اش حبس کند اما این لحظات تمام نشوند.
نیکان که دستش را برای گرفتن کنترل دستش دراز کرد؛ کنترل را در دستان کوچک و تپلش گذاشت.
پسرک دستش را روی دکمه ها می گذاشت و با عوض شدن شبکه انگار کشف مهمی کرده باشد دهانش را جمع می کرد و آواهای بی معنی از خودش درمی آورد .
دستی به سرش کشید و روی موهایش را بوسید .به کامران بابت داشتن همچین زن و بچه ای حسادت کرد هر چند کامرانی نبود که این لذت شیرین را درک کند.
با هر حرکت رعنا در آشپزخانه او را نگاه می کرد .
این زن همه ی حرکاتش برایش جذاب بود.
کشش عمیقی نسبت به رعنا داشت .هر چند که قبلا هم متوجه این موضوع شده بود و با آن پیشنهاد مسخره همه چیز را خراب کرده بود اما با خودش که تعارف نداشت هیچوقت همچین میل شدیدی را نسبت به هیچ کس در خودش احساس نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست408_

عجیب تر از آن این بود که امشب متوجه این موضوع شده بود که حضور دائمی رعنا را در خانه اش می خواهد؛ آن هم اویی که بعد از هر بار رابطه با دوست دخترهایش دلش نمی خواست حتی کنارش هم دراز بکشند چه رسد به اینکه بخواهند شب را تا صبح در خانه اش سر کنن اما حسی که به رعنا داشت آن قدر قوی بود که با دیدنش تپش های قلبش تغییر می کرد اما خودش هم باورش نمی شد که عاشق شده باشد آن هم عاشق بیوه ی پسرعموی مرحومش.
از اینکه تکلیفش با خودش و دلش مشخص شده بود خوشحال بود اما با آن همه گندی که جلوی رعنا زده بود باید برای بدست آوردنش کفش های آهنین به پا می کرد.
رعنا که سینی چای را روی میز گذاشت .کنترل را از دستان نیکان بیرون کشید و بلافاصله صدای تلویزیون را کم کرد .حواسش نبود نیکان صدای تلویزیون را تا ته زیاد کرده است .نیکان که اعتراض کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ...نه...
رعنا جوابش را داد:
-سرسام گرفتیم مامان جان...
سر نیکان را بوسید و به رعنا لبخند زد.
-اگه بچه داشته باشین اینطوری باهاش رفتار کنین که کارتون حسابی دراومده...
با خنده پرسید:
-چرا...
-هر چی بگه نه نمیارید...
حتی تصورش هم قشنگ بود .با خنده جلو کشید و برای رعنا چای گذاشت .با دیدن ظرف کوچک نقل و کشمش کنار قندان در سینی نگاهش لحظه ای روی آن ماند .رعنا شروع به توضیح کرد:
-تو همون کابینتی بود که گفتین قندون اونجاست ...منم ریختم تو ظرف آوردم ...ببخشید نباید بی اجازه دست میزدم...
-نه نه این چه حرفیه ...مامان برام آورده میدونه من دوست دارم با چایی بخورم اما همیشه یا حوصله ندارم بیارم یا اونقدر عجله دارم که یادم میره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی اش را بالا آورد و به رنگش نگاه کرد:
-دستت درد نکنه چه خوشرنگه...
-نوش جان...
-بابا همیشه از چایی هات تعریف میکنه ...میگه خوشمزه ترین چایی رو دم میکنی...
رعنا خجالت زده سرش را پایین انداخت و جوابش را داد:
-لطف دارن به من ایشون...

#پست409_

ظرف لبو و باقالی را برداشت و به سمت ماشین رفت .در ماشین را باز کرد و ظرف ها را به دست رعنا داد.
-داغه مواظب باش دستت نسوزه ...
سر جایش که نشست و ظرف ها را از رعنا گرفت .به نیکان اشاره کرد و گفت:
-خوابید؟...
-آره ...خسته بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبش نشست .حسابی با نیکان امشب بازی کرده بود و کاملا سرحال شده بود .
ظرف های باقالی و لبو را بین خودش و رعنا گذاشت .امشب به هر بهانه ای برای بیشتر بودن با رعنا چنگ زده بود.
-بخور....
رعنا باقالی برداشت و گفت:
-من عاشق باقالی ام...
با تعجب نگاهش کرد:
-باقالی رو برای خودم گرفتم فکر نمی کردم دوس داشته باشی...
در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود که رعنا آستین کاپشنش را گرفت و کشید.
-نمی خواد ...باور کنید شام زیاد خوردم ...همین کافیه ...با هم میخوریم...
با این حرف رعنا انگار دلش از سربالایی به پایین سرید .چشمانش برق زد و لبخندی روی لبش نشست .
در ماشین را بست و رو به رعنا برگشت .او می مرد برای دو نفره هایی که یک طرفش رعنا باشد .مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن که شدند برای رعنا تعریف کرد:
-سالایی که ایران نبودم دلم برای همین گاریای لبو و باقالی لک میزد...
-من اصلا این یه مورد رو نمی تونم تحمل کنم ...از بس باقالی دوس دارم همیشه میخرم ...
به این اشتراکی که با رعنا داشت لبخند زد.
-طوریکه همه ی دوستام مسخره ام می کنن ...کامران همیشه بهم میگفت باقالی بو پا میده...
با آمدن اسم کامران لبخند روی لبش پر کشید .هر چند در تاریک و روشن داخل ماشین مشخص نبود .لبخند دندانمایی به روی او زد و ادامه ی حرفش را از سر گرفت:
-اما من برام مهم نبود از بس دوست دارم هیچوقت از جلو چشمم نمی افته...
چه خوب که رعنا حالات او را نمی دید .احساس عذاب وجدان کرد از اینکه زن و بچه ی کامران را تا این حد دوست دارد و امشب قصد کرده بود آن ها را مال خود کند .
-همه اش رو که من خوردم شما هم بخورید...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف رعنا از افکارش جدا شد و بی حرف مشغول خوردن شد.

#پست410_

***

ماشین را که جلوی خانه نگه داشت رعنا برای پیاده شدن کمی تعلل کرد انگار که می خواست حرفی بزند اما مردد بود.

-چیزی شده؟...

رعنا که رو به او برگشت نور چراغ برق کوچه نصف صورتش را روشن کرد و نیم دیگر صورتش در تاریکی بود .بی شک اگر از تصویر روبرویش پرتره ای می ساختند ،پرتره ی بی نظیری می شد.

-میگم...

-جانم...

-میشه به کسی نگید که من امشب خونه ی شما بودم؟...

با این حرف رعنا اخم کرد و خواست دلیلش را بپرسد

رمان بازار
romanbazar.ir

که رعنا خودش توضیح داد.
-فرح خانم عادت دارن از کاه کوه میسازن ...
میشناسیشون که ...نمیخوام سر این قضیه داستان داشته باشم...
با این حرف رعنا دلش عمیقا برایش سوخت .چه زهری چشمی زن عمویش از رعنای بیچاره گرفته بود که جرات نداشت پایش را کج بگذارد .سرش را تکان داد و گفت:
-حتما ...
-ممنونم بابت همه چی...
-خواهش میکنم...
دستش را که به دستگیره ی در برد گفت:
-صبر کن...
خودش پیاده شد و نیکان را از بغلش برداشت .اشاره ای به کیف و ساک و بسته ی پوشک نیکان کرد.
-با این همه وسیله چجوری میخوای بری بالا؟ ...تا پشت در نیکان رو میارم....
رعنا تشکر کرد ،پیاده شد و وسایل را برداشت .پشت در خانه که رسیدند؛ بسته‌ی پوشک را هم از رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت که راحت تر دنبال کلیدش بگردد.
در را که باز کرد می‌خواست نیکان را بغل کند که نگذاشت و گفت:
-منظورم در بالا بود...
رعنا سر تکان داد و داخل رفت .در آسانسور به صورت آرام و معصوم رعنا خیره شد .سرش پایین بود و حواسش به او نبود .دلش نمی خواست از او جدا شود.
پشت در که رسیدند رعنا در را باز کرد و وسایل دستش را داخل گذاشت .برگشت و نیکان را از او گرفت.
-فکر کنم خوابن...
سری برایش تکان داد و خم شد صورت عین ماه نیکان را عمیق بوسید .
سر بلند کرد و آهسته لب زد:
-مرسی برای امشب...
رعنا سری برایش تکان داد و داخل رفت .در را که پشت سرش بست ،دلش عمیقا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست411_

با قطع کردن گوشی واقعا اعصابش خورد شد .هیچ دلش نمی خواست در این شبی که برای فرزانه خاص بود او را ناراحت کند اما متاسفانه این کار را ناخواسته کرده بود.
در هر صورت هر اتفاقی هم که می افتاد او حاضر نبود از تصمیمش برگردد .برای مراسم عقد طوری دلش را شکانده بودند که با خودش عهد کرده بود که پایش را در مراسم عروسی نگذارد.
علاوه بر ماجرای خواستگاری و حرف های تلخ و زننده ی زن دایی فرزانه ،در مراسم عقد هم طوری نگاه ها روی او چرخیده بود که انگار گناهی مرتکب شده بود که به خودش رسیده بود.
بعد از درددل کردن با آناهیتا او گفته بود "تقصیر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت است از بس ساده میگردی جلوشون عادت کردن همیشه اونطوری ببیننت".
نمی دانست تقصیر کیست اما زودرنجی بیش از حدش باعث شده بود از همه دلخور باشد و نخواهد خودش را دوباره در آن جو و شرایط قرار دهد.
هر چند می دانست که تصمیم درستی نگرفته است و این طور تنها صورت مسئله را پاک کرده است؛ در حالی‌که مشکل همچنان به قوت خودش باقی است؛ اما انگار با خودش لج کرده بود که پای خواسته اش ایستاده بود.
نگاهی به هال انداخت نیکان با قطار اهدایی کوروش سرگرم بود ،خوب بود که نیکان کوچک بود و عقلش به این چیزها نمی رسید اما از همین حالا واهمه ی بزرگ شدنش و سوالات بی جوابش را داشت.
سری به آشپزخانه زد و زیر غذای ساده اش را چک کرد .دلش هوای خانه اشان را داشت اما با وجود کارش نمی توانست سری به مادرش بزند.
هر چند این روزها مادرش مدام از بی مهری اش گله می کرد .گاهی دلش می خواست شرایط کاری برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

در شهر خودشان محیا بود و او به خانه اشان برمی گشت.
آرامش شهرشان بی نظیر بود ،طوریکه آن را با دنیا دنیا امکانات تهران عوض نمی کرد اما متاسفانه جورچین زندگی اش طوری چیده شده بود که تمام سهمش از شهرشان دوری بود.

#پست412_

در محیط کوچک شهرشان خیلی راحت تر از تهران بود .حداقل دیگر دغدغه ی این را نداشت که مردی هم سن پدرش پیشنهاد صیغه به او بدهد و بعد از رد پیشنهادش طوری پیش زنش چرت بهم ببافد که او مجبور به تحمل پشت چشم نازک کردن های خانمش شود.
یاد این قضیه که می افتاد دلش آتش می گرفت .امسال هم نمی توانست خانه را عوض کند.
پولی در چنته نداشت و بعید می دانست با همین پولی که دارند بتواند جای بهتری را اجاره کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که هشت شان گره نه شان نبود راضی بود ،هر چند در محل کارش هم از رفتارهای مهندس اعتمادی جانش به لبش رسیده بود.
با وجودیکه تمام رفتارهایش محترمانه بود و تا الان حرفی خارج از دایره ی ادب نزده بود اما همیشه واهمه ی این را داشت که پیشنهاد نامعقولی مطرح کند و او مجبور شود کارش را ترک کند.
روز گذشته در نهایت ادب از او را برای صحبت وقت خواسته بود و با وجودیکه خودش هم برای صحبت با او دنبال فرصت مناسبی بود اما با اینکه کار خاصی نداشت قرارشان را مریض گونه به هفته ی دیگر موکول کرده بود.
آناهیتا معتقد بود که مهرداد از او خواستگاری می کند اما خودش وحشت این را داشت که پیشنهاد مزخرفی که این روزها خیلی می شنید را تکرار کند.
با خودش عهد کرده بود که اگر حدسش درست باشد همان رفتاری را که با کوروش داشت با او هم داشته باشد.
در یخچال را باز کرد و با دیدن ظرف ماست بیخیال

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کردن سالاد شد .به هال رفت و کتابش را برداشت.
نشانک را از لای آن برداشت و شروع به خواندنش کرد؛ در حالی که پسرکش حواسش به او بود و به سمتش آمد.
***
با دیدن عمو و زن عمویش سراغ نیکان و رعنا را از آن ها گرفت .زن عمویش هول شده لبخندی به رویش زد و در حینی که دستش را در دست او می گذاشت گفت:
-نیومدن کوروش جان...
اخم هایش با این حرف بهم رسیدند.
-یعنی چی نیومدن زن عمو؟...!
-خب چطور بگم ...یه مسائلی شب عقد فرزانه و بعدش پیش اومد که رعنا ترجیح داد نیاد تا اون مسائل دوباره تکرار نشن...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست413_

دلش می خواست دستش را دراز کند و آن لبخند مزخرف زن عمویش را پاک کند .شک نداشت بدجنسی این زن یکی از بانیان تصمیم رعنا بوده است.

-نیکان رو چرا نیاوردین؟...

برای آمدن رعنا نمی توانست گیر دهد اما نیکان بهانه ی خوبی بود .مادرش که جوابش را داد اخم هایش را بیشتر از قبل درهم کشید.

-وا کوروش جان مامانش نیست بچه رو کجا بیارن...

دستش را در جیب شلوارش کرد و با معمولی ترین لحن ممکن گفت:

-میرم بیارمشون...

و بلافاصله از جمع شان جدا شد تا با حرف هایشان مانع رفتن او نشوند .به سمت پارکینگ پا تند کرد و ساعت دستش را نگاه کرد.

هنوز عروس و داماد به تالار نیامده بودند اما اگر می

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدند و فرزانه متوجه غیبتش می شد حسابی از دستش دلخور می شد.
در ماشین را که باز کرد موقع نشستن چنان بهم کوبید که ماشین تکانی خورد اما حرصی که داشت خالی نشد.
رعنا را زن قوی شناخته بود ،زنی که با وجود مشکلات ریز و درشت اش چنان برای پسرش مادری می کرد و از جان و دل مایه می گذاشت که شک نداشت یکی از بهترین مادرهایی است که او به عمر خودش دیده است.
اصلا انتظار نداشت چند حرف خاله زنک باعث شود همچین تصمیمی بگیرد .شاید هم توقع او از رعنا زیادی زیاد بود که انتظار داشت که در هر شرایطی مثل کوه محکم باشد.
با روشن کردن ماشینش پایش را تا ته روی گاز گذاشت و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.
رعنا با این کار عملا داشت خودش را به خاطر رفتار غلط بقیه تنبیه می کرد و از نظر او این واقعا انصاف نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست414_

با رسیدن به در خانه اشان ماشین را بدون پارک کردن رها کرد و پشت سر یکی از اهالی که کلی خرید کرده بود داخل ساختمان شد و به نگاه های چپ چپش هم اهمیتی نداد.
پله ها را یک نفس بالا رفت اما هیچ از التهاب درونی اش کم نشد .دستش را روی زنگ خانه گذاشت و برش نداشت.
از جلوی چشمی در کنار رفت که رعنا او را نبیند .
لای در بعد از زمان کوتاهی به آرامی باز شد و سر رعنا بیرون آمد
-عه شمایین؟ ...سلام....
سری برایش تکان داد و در را با دستش کمی هل داد اما رعنا از پشت در کنار نرفت .بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب رفت:
-بپوش بریم....
رعنا که گیج نگاهش کرد توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود باش الان مراسم شروع میشه...
لبخند بی معنی به رویش زد :
-من نمیام...
در را با عصبانیت هول داد:
-یعنی چی؟...
و پایش را داخل خانه گذاشت.
با این حرکتش در کامل باز شد اما نگاه رعنا پایین افتاد.
هر دو دستش را تخت سینه‌ی او گذاشت و او را به بیرون هل داد .با این حرکت رعنا احساس کرد خون با شدت بیشتری به صورتش دوید:
-وقتی میخوای بیای تو خونه ی من حرمت نگه دار...
بعد از اینکه قدمی عقب رفت و داخل راهرو قرار گرفت .رعنا دستش را از روی قفسه ی سینه اش برداشت و به کفش هایش اشاره کرد.
-اگه میخوای بیای تو خونه درشون بیار...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست415_

گیج نگاهی به کفش هایش کرد و با فهمیدن منظور رعنا اخم کرد .اصلا حواسش به کفش هایش نبود؛ او بخاطر حساسیت های مادرش هیچ وقت با کفش وارد خانه ی خودش هم نمی شد چه رسد به خانه ی عمویش که نیکان چاردست و پا در آن راه می رفت.
رعنا خم شد و پادری را جمع کرد .نگاهش به رعنا افتاد ،موقع جمع کردن پادری انگار دیگر نگران حجابش نبود.
روسری بزرگ ترکمنی که روی سرش بود را رها کرده بود و آستین های بدون پوشش اش در معرض دید او بود .
جثه اش در بلوز و شلوار تنش لاغر تر از همیشه نشانش میداد .با دیدن ظرافتش به این فکر کرد که چطور از پس این همه مسئولیت و مشکل برمی آید.
رعنا که همراه پادری از او دور شد ،نگاهش به نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد که داشت او را نگاه می کرد .با دیدن نیکان از خودش و برخورد تندش با مادرش خجالت کشید.
نمی دانست تا کی قرار بود افسار خودش را دست عصبانیتش دهد و بعد از آن از کرده اش پشیمان شود.
کفش هایش را درآورد و داخل خانه شد .در را با پا بست و به سمت نیکان رفت .تن خوشبویش را بغل کرد و نفس عمیقی کشید.
انگار تازه از حمام درآمده بود که بوی شامپویش در بینی اش نشست .پسرک بوی بهشت می داد .دم گوشش پچ زد:
-رعنا میگه میفهمی ما چی میگیم...
بوسه ای کنار گوشش نشاند و ادامه داد:
-قربونت برم حرفای منو و مادرتو جدی نگیری باشه؟...
نیکان از بوسه ی دم گوشش انگار قلقلکش گرفت که خندید .لبخندی روی لبش نشست و سرش را بوسید.
-چه خوبه که میخندی نیکان ...کاش همیشه همین قدی می موندی و اصلا بزرگ نمی شدی...
زیر چشمی حواسش به رعنا بود که از سرویس بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد حینی که دست هایش را خشک می کرد بی اعتنا به او پر روسری بزرگش را روی شانه اش انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

با روسری ترکمنی اش قیافه ی شرقی زیبایی به خودش گرفته بود طوری که اگر وقت داشت دلش می خواست ساعت ها بشیند و نگاهش کند.

با وجود نیکان به رعنا حق داد که روی این مسائل حساس باشد و در دل خودش را بخاطر بی مبالاتی اش لعنت کرد .

نیکان به بغل به آشپزخانه نزدیک شد و حینی که به اوپن تکیه داد ،رعنا را مخاطب قرار داد:

-معذرت میخوام...

سر رعنا از روی گاز به سمتش خم شد و سوالی نگاهش کرد .به در ورودی اشاره زد و گفت:

-حواسم نبود کفشام رو دربیارم...

-مهم نیست...

این را گفت و سر قابلمه ای که دستش بود را گذاشت و به سمت یخچال رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست416_

از اینکه رعنا بی توجهی خرجش می کرد عصبانی شد اما سعی کرد مثل دفعه ی قبل گند نزند.
به حرکات رعنا نگاه کرد .آبکشی که محتویات سالاد در آن بود را درآورد و مشغول خرد کردن شد.
نه انگار واقعا تصمیمش برای نیامدن قطعی بود که داشت مقدمات شامش را محیا می کرد.
-رعنا...
نگاهش را که بالا آورد .اشاره ای به محتویات روی میز زد و گفت:
-اینارو جمع کن بپوش بریم...
دخترک انگار حرف او را نشنید که به کارش ادامه داد .نتوانست حرصش را از این حرکتش پنهان کند که با صدای بلندتری گفت:
-رعنا مگه با تو نیستم؟...
با این حرفش رعنا چاقوی دستش را روی میز پرت کرد .از صدای برخورد چاقو با میز شانه های نیکان بالا پرید .دستش را پشت نیکان گذاشت و دم گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان بیقرار گفت:
-شششش عزیزم ...چیزی نشده نترس...
-من جایی نمیام...
با صدای بلند رعنا تذکر داد:
-آروم تر بچه می‌ترسه...
-شما شروع کردین...
مثل همیشه حق با رعنا بود او اول داد زده بود.
-خیله خب معذرت میخوام ...خوبه؟...
با عصبانیت ابروهایش را در هم کشید و عین ماده ببر زخمی غرید:
-نه خوب نیست ...وقتی خوبه که منو بچه ام رو به حال خودمون بذاری...
مگر همچین چیزی امکان داشت .خبر نداشت که با وجود او و پسرکش چه رویاهایی را در سرش پرورانده است .
او برای زندگی سه نفره اشان برنامه ها چیده بود و رعنا بی رحمانه میخواست که روی برنامه هایش خط بطلان بکشد .اخمی حواله اش کرد:
-یعنی چی این حرف؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس نگاهش کرد و گفت:
-یعنی همینی که شنیدین...
نتوانست زبان به کام گیرد:
-یکی یه حرف چرتی زده تو باید خودتو پسرتو از خوشی محروم کنی؟...!

***



#پست417_

همزمانی که از جایش بلند شد ،پر روسری اش از روی شانه اش افتاد .موهایش مثل همیشه دور صورتش پریشان بودند .محو تصویر زیبای روبرویش بود که رعنا با حرف هایش در آن خط انداخت:
-یکی یه حرف چرتی نزده ...یکی هر چی از دهنش دراومده بار من کرده این دوتا با هم خیلی فرق داره... مهره ی گردنش توجه اش را جلب کرد .پایین تر رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و از بازی یقه اش نگاهش به تنش افتاد .آب دهانش را قورت داد ولی در دلش از اینکه رعنا خیلی از او رو نمی گرفت خوشحال شد.

-اون مجلسم مجلس خوشی من نیست ،با اینکه فرزانه رو خیلی دوست دارم اما مجلس عذابه برام...

از این حرف رعنا وا رفت:

-رعنا...

-چیه؟ ...انتظار دارید بخاطر خوشایند شما یا بقیه دروغ بگم؟...

-نه این چه حرفیه...

-پس باور کنید برام مجلس خوشی نبود ...بقیه با نگاه ها و طعنه کنایه هاشون آزارم میدادن...

عصبانی شد:

-گور بابای بقیه ...تو مگه بخاطر بقیه زندگی می کنی؟...

خیلی دلش می‌خواست بگوید بخاطر من زندگی کن.

-نه اما دلم میشکنه...

-دلت باید یاد بگیره عکس العمل عزیزات براش مهم باشه نه بقیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا همینطوره ...برای همینم نیومدم...
-متوجه منظورت نمی شم....
-فرح خانم نزدیک بود مراسم عقد فرزانه رو بهم بریزه و با یکی از زنای مجلس دعوا کنه...
حتم داشت منظورش مادر زن دایی اش بود.
-تا مدت ها سر این قضیه پشت چشم برام نازک می‌کرد...
-گور باباش ...مگه فرح عزیزته؟....
انگشت اشاره اش را برایش بالا آورد و تاکید کرد:
-حواستون به حرف زدنتون باشه ...اجازه نمیدم کسی به فامیل نیکان فحش بده...
عصبی خندید:
-خدای من رعنا ...فرح دخترعموی پدرمه ...من بخاطر تو گفتم...

#پست418_

-لطفا دیگه نگید...
ته دلش از اینکه با وجود تمام مشکلات هنوز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف فامیل شوهرش را می گرفت گرم شد.
او همچین زنی می خواست که در تمام ناملایمات زندگی کنارش باشد و مدام هراس رفتن و از دست دادنش را نداشته باشد .
هر چند همیشه قبل از اینکه کنار گذاشته شود ،کنا می گذاشت و کار را به طرف مقابلش واگذار نمی کرد.
-باشه ...حالا بپوش بریم...
-تا فردا صبحم اینجا وایسید من نمیام ...پس بهتره وقت خودتون رو الکی هدر ندید و برید به مراسمتون برسید...
-آخه چرا؟...
روی صندلی اش دوباره نشست و مشغول کارش شد.
-وقتی هم من دلیلش رو میدونم هم شما نیازی نمی بینم سرش بحث کنیم...
تا به حال این روی لجباز رعنا را ندیده بود هر چند ته دلش حق را به رعنا می داد اما دلش نمی خواست امشب آن ها تنها باشند.
***
نیکان را روی صندلی کودک گذاشت و در ماشین را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست .خدا را شکر کرد که هفته ی گذشته برای نیکان صندلی گرفته بود اگرنه که الان بدون رعنا نمی دانست باید چه غلطی بکند.
باورش نمی شد که نتوانسته رعنا را مجاب کند که همراهش شود اما او هم لج کرد و به بهانه ی اینکه والدین نمی توانند برای فرزندانشان تکلیف تعیین کنند نیکان را همراه خودش آورد.
روی صندلی راننده که نشست آینه را روی صورت نیکان تنظیم کرد:
-راحتی عزیزم؟...
پسرک مشغول بازی با عروسک چسبیده به صندلی اش بود و اهمیتی به او و صدایش نداد .
از اینکه مشغول شده بود خوشحال شد .نگران این بود که در ماشین بیقراری کند.
از همین الان از کرده اش پشیمان بود اما راه برگشتی نداشت.
قبل از اینکه استارت بزند نگاهی به چراغ های روشن خانه انداخت و پوفی کرد:
-کله شق لجباز...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش که زنگ خورد بدون نگاه کردن به صفحه اش راه افتاد .مطمئن بود غیبت طولانی مدتش به چشم آمده برای همین سراغش را گرفته اند.
امشب تازه متوجه شد که کارش برای مجاب کردن رعنا بیشتر از آنکه فکرش را می کرد سخت است.
نمی دانست چه سری بود که هر چه رعنا بیشتر با او تندی می کرد و او را پس می زد بیشتر در دلش عزیز می شد.

***



#پست419_

***

با رسیدن به تالار به سرعت پیاده شد و کت نیکان را تنش کرد .به قول فرزانه کپل خان از ماه قبل بزرگتر شده بود و کت قبلی اش اندازه اش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این مراسم رعنا اجازه نداده بود برای نیکان لباس بخرد ،انگار از قبل فکرهایش را برای نیامدن کرده بود.
میان بگو مگوهایشان گفته بود که فرح خانم خیلی از نیامدن او راضی بوده ،حتم داشت که رعنا راست می گوید اما از اینکه با وجود آن همه خوبی زن عمویش باز سر راه رعنا سنگ می انداخت و انتظار نداشت زندگی رعنا سر و سامان بگیرد دلش گرفت.
باورش نمی شد که زن عمویش تا به این حد خودخواه باشد که انتظار داشته باشد رعنا تا آخر عمرش پاسوز آن ها شود.
داخل ماشین خم شد و لپ نیکان را بوسید .با کت تکش هم به اندازه ی کافی خوشتیپ شده بود که دم به دم دل او را می برد.
بغلش کرد و به سمت تالار پا تند کرد .از اینکه بدون رعنا برگشته بود اعصابش خورد بود اما بیشتر از آن از تنهایی امشب رعنا ناراحت بود.
***
کمی معذب در جایش جابجا شد و منتظر ماند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مکالمه ی مهندس اعتمادی تمام شود.
امروز برای زدن حرف هایش آمده بود اما قرار نهار آن هم ظهر جمعه در برج میلاد اصلا جزو برنامه هایش نبود.
آخرین باری که اینجا آمده بود همراه کامران بود .
یادش به آن شب که افتاد لبخند بی رنگی روی لبش نشست.
دقیقا یادش بود کامران به حدی خندانده بودش که به سکسکه افتاده بود و بعد برایش دست گرفته بود و کلی سر به سرش گذاشته بود.
-ببخشید خانم مهندس...
کمی جابجا شد .
-خواهش میکنم...
خوب بود که هنوز به اسم کوچک صدایش نمی کرد و یک جان به ته اسمش نمی بست .از مردهایی که زود صمیمی می شدند به شدت بیزار بود.
-تلفن کاری بود وگرنه جواب نمی‌دادم...
-مسئله ای نیست...
با دست به غذاهای روی میز اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا شروع نکردین؟ ...بفرمایید....

#پست420_

دلش می خواست به او بگوید با اینهمه استرسی که دارد چیزی از گلویش پایین نمی رود اما رویش را نداشت.
ظرف سوپ را جلو کشید و خودش را با آن سرگرم کرد .برای آمدن هفت خان رستم را رد کرده بود.
مجبور شده بود به پدرشوهر و مادرشوهرش به دروغ بگوید خانه ی آناهیتا دعوت است .خدا را شکر که آناهیتا با او همکاری کرده بود و نیکان را برای این چند ساعت نگه داشته بود.
موقع آمدن هم مهندس اعتمادی اصرار داشت که دنبالش بیاید که به زور توانسته بود مجابش کند محل قرار را بگوید.
تمام مدت هم واهمه ی این را داشت که کوروش از راه برسد و او را با مهندس اعتمادی ببیند .
دلش نمی خواست که کوروش در موردش فکر بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

بکند .هر چند به قول آناهیتا او زیادی حساس بود و به کسی ربطی نداشت که او در مورد آینده اش چه تصمیمی می گیرد.

***

نیم ساعت از وقت نهار گذشته بود و تمام طول نهار را مهندس اعتمادی غذاهای مختلف به خوردش داده بود؛ طوریکه از الان تصمیم داشت شام نخورد.

دوباره برای صحبت تلفنی اش او را تنها گذاشته بود .

لبی با قهوه اش تر کرد و ویوی زیبای زیر پایش را نگاه کرد.

بعد از نهار در مورد خودش و شرایط زندگی اش برای او گفته بود .اینکه پسر بزرگ خانواده است و دوتا برادر کوچک تر از خودش دارد.

بعد از گرفتن کارشناسی اش به تهران آمده و با گرفتن مدرک ارشدش در اینجا ماندگار شده است.

اینکه چند سال سن دارد و برادرهای کوچکتر از خودش ازدواج کرده اند و مادرش اصرار به ازدواجش دارد.

-واقعا عذرمیخوام از اینکه تنهاتون گذاشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکالی نداره...
در جایش نشست اما مشخص بود در گفتن آنچه که می خواهد بگوید مردد است .خودش را با فنجان قهوه اش مشغول کرد که مرد روبرویش را بیشتر معذب نکند.
-با من ازدواج میکنی رعنا...
نگاهش را که بالا کشید به جعبه ی مخمل مشکی رنگی رسید که روی میز و مقابلش بود.

***



#پست421_

پرده را کنار زد و به ریزش نم نم باران خیره شد .
فردا شب سال تحویل می شد و او و پسرکش در خانه تنها بودند.
هیچ سالی را به یاد نداشت که اینقدر بی کس و تنها سال را تحویل کرده باشد .کل روز دلش گرفته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

دم به دم گریه می کرد.
دو روز پیش پدرشوهر و مادرشوهرش همراه خانواده‌ی خان عمو برای گذراندن تعطیلات به شمال رفته بودند.
قرار بود کل تعطیلات را شمال بمانند و او به بهانه ی کار همراهشان نرفته بود .با خودش قرار گذاشته بود چند روز اول عید را برای دیدن مادرش به خانه اشان برود که با رفتن یکباره ی پری همه ی نقشه هایش نقش برآب شده بود.
هنوز از خواهرش دلخور بود ،هر چند این دلخوری برای خواهرش انگار پشیزی ارزش نداشت که هیچ قدمی برای رفع آن برنمی داشت.
ترجیح می داد با پسرکش در خانه تنها بماند اما چند روز پشت چشم نازک کردن های پری را تحمل نکند.
مریم و طعنه و کنایه هایش هم که دیگر جای خودش را داشت .بی شک اگر حضور مادرش و خاطرات ایام کودکی اش نبود قید خانه رفتن را برای همیشه می زد.
سرشب مادرش برای احوالپرسی زنگ زده بود ،به مادرش نگفته بود که تنهاست اگرنه که حتم داشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت مورد سرزنشش قرار می گرفت.
نگاهی به نیکان کرد که با وسایل بازی اش مشغول بود ،دلش برای پسرکش می سوخت هر چند که او کودک بود و معنای این چیزها را درک نمی کرد.
با دیدن دانه های برف ذوق زده پنجره را باز کرد و دستش را به بیرون دراز کرد .از برخورد برف با پوست دستش حس خوبی گرفت و لبخندی هر چند بی رنگ بر لبش نشست.
نیکان که از شلوارش گرفت و بلند شد ،متوجه حضور پسرکش شد و او را برای دیدن برف در آغوش گرفت.
-ببین مامان جان ...داره برف میباره...
پنجره را بست که سرمای هوا داخل نیاید .این دو روز از بس باریده بود که نتوانسته بود نیکان را حتی به پارک سر خیابانشان هم ببرد.
رسما در خانه حبس شده بودند و با وجود اینکه کلی اضافه کار برای روزهای عیدش همراه خودش خانه آورده بود اما از الان نصف بیشترشان را تمام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بس در طول روز خسته نمی شد که شب ها خواب درست و درمانی نداشت .برای همین ساعت ها پای پروژه هایش وقت می گذراند.

#پست422_

بدش نمی آمد این موقع از سال را شمال باشد اما با وجود کوروش ترجیح می داد بیخیال این سفر شود. وجود آزاده و طعنه و کنایه هایش هم مزید بر علت بود .هیچ دلش نمی خواست کل روز را نگران آسیب دیدن نیکان باشد.

***

-جانم مامان...

-سلام کوروش جان خوبی؟...

-سلام ممنونم ...شما خوبی؟ ...بقیه خوبن؟...

-ممنونم...

-جانم...

-زنگ زدم ببینم راه افتادی؟...

-نه هنوز...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش هوا خرابه اگه راه نیفتادی هنوز بذار واسه فردا...
-فردا سال تحویله مامان جاده شلوغ میشه حوصله ی رانندگی تو ترافیک جاده هراز رو ندارم...
-تنهایی شب تو جاده میترسم کوروش ...امروزم که همه اش سرکار بودی میترسم خوابت بگیره...
-مامان مگه بار اولمه ...راهی نیست قربونت برم ... همه اش چند ساعته ...میام ویلا می گیرم میخوابم بعدش...
-نگرانم...
-نگران نباش ...چیزی لازم ندارین براتون بیارم؟...
-نه عزیزم ...فقط کاش قبل رفتن یه سر به نیکان و رعنا بزنی...
با حرف مادرش اخم هایش را در هم کشید.
-مگه رعنا و نیکان شمال نیستن؟...
-نه نیومدن...
-خب شاید رفته خونه ی پدریش شهرستان...
-نه یه ساعت پیش که با فرح حرف می‌زد گفته بود نمیره امسال...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی میخواد کل عید رو تو اون آپارتمان سوت و کور تک و تنها بمونه؟...
-چه میدونم لابد...
زیر لب زمزمه کرد :
-کله شق...
-چیزی گفتی؟...
-نه مامان با شما نبودم...
-مگه کسی اونجاست؟...
لعنتی همینش مانده بود مادرش سین جیم اش کند.
-نه مامان تنهام...
-باشه کوروش جان پس خیلی مواظب خودت باش ...
راه افتادی هم یه زنگ به من بزن بیدارم...
-مامان الان که راه نمی افتم ساعت دوازده اینا راه می افتم تو بگیر بخواب نگران هیچی هم نباش...
-دست خودم نیست ...
-میگم مامان...
-جانم...
-رعنا و نیکان رو با خودم بیارم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست423_

مادرش با ذوق از پیشنهادش استقبال کرد:
-وای آره اگه بتونی بیاریشون که خیلی خوب میشه ...
دیگه توام تو جاده تنها نیستی ...اونا هم از تنهایی
درمیان...
بعد با ناامیدی ادامه داد:
-ولی هر چی ما اصرار کردیم رعنا قبول نکرد
بیاد ...فکر نمی کنم راضی شه...
-اونش با من...
-اگه بتونی راضیش کنی خیلی خوبه ...خودش و یه
بچه ی کوچیک دو هفته تو خونه تنها چیکار کنن...
-باشه مامان کاری نداری؟...
-نه عزیزم ...منتظر زنگت هستم یادت نره...
-چشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدانگهدارت باشه عزیزم ...مراقب خودت باش...
-خداحافظ...
گوشی اش را روی مبل پرت کرد و برای بستن چمدانش به سمت اتاق رفت .زودتر به خانه آمده بود که چند ساعت قبل از رفتن بخوابد اما الان دیگر فرصتی برای خوابیدن نبود.
سرش به شدت درد می کرد و گرسنه بود .روز مزخرفی را گذرانده بود و مجبور بود از پنجم فروردین تهران باشد.
آخرین روز کاری سال آنطور که دلش می خواست پیش نرفته بود و حسابی از این بابت کلافه بود.
لباس هایش را که در چمدان جا داد به آشپزخانه رفت و با معده ی خالی مسکنی خورد.
امیدوار بود تا چند ساعت دیگر معده درد سراغش نیاید .این اواخر از بس برنامه هایش بهم ریخته بود که هیچ کدام از وعده های غذایی اش را سر موعد نمی خورد و ماحصلش هم معده دردهای آخر شبی اش بود که امانش را می برید.
گوشی اش را برداشت و روی شماره ی رعنا زد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بوق بخورد قطع کرد .می خواست بگوید وسایلش را جمع کند که زودتر راه بیفتند اما ترسید که دخترک لجباز از پشت تلفن دست رد به سینه اش بزند.

بهتر بود او را در عمل انجام شده قرار می داد .به سمت حمام رفت و تصمیم گرفت بعد از دوش سریعی راهی خانه اشان شود.

***

شیشه را پایین داد و هوای خوب این روزهای تهران را نفس کشید .نم نم باران باعث شده بود هوا بهاری باشد طوریکه بوی عید را حس می کرد.

دو ساعتی بود که در ترافیک گیر افتاده بود و این برای کسی مثل او که همیشه از ترافیک گریزان بود عذاب مسلم بود.

پوفی کلافه کرد و سیگاری کنار لبش گذاشت اما با فکر به نیکان آن را بی حوصله روی داشبورد پرت کرد.

-آقا برا خانمتون گل می خرید؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست424_

به پسرک گلفروش نگاه کرد و گفت:
-زن ندارم...
-دوست دختر چی؟ ...برای دوست دخترتون بخرید...
لبخندی روی لبش نشست و گفت:
-دوست دخترم ندارم...
پسرک دستی به سرش کشید:
-ای بابا...
از کیف پولش اسکناس درشتی درآورد و به سمت پسرک گرفت .پسرک با ذوق اسکناس را گرفت و گفت:
-گل میخواین؟...
سری برایش بالا انداخت:
-نه...
پسرک اخم کرده اسکناس را به او پس داد و گفت:
-من گدا نیستم...
به سمت ماشین کناری اش رفت .نگاهی به سرتاپای نحیفش انداخت .جنم اش را دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که روی دسته ی نرگس ها ماند با فکری که به ذهنش رسید برای پسرک بوق کشداری زد .پسرک که کنار ماشین آمد غر زد:

-گفتم که پول نمیخوام...

لبخندی زد:

-یه دسته نرگس میخوام...

با ذوق دسته ای به سمتش گرفت .پول را که به دستش داد گفت:

-صبر کن باقیش رو بدم بهتون...

اخم کرده توپید:

-نمیخواد ...گل خریدم ازت دیگه ...باقیش عیدیت باشه...

پسرک لبخند دندان نمایی زد:

-دستت درد نکنه آقا...

***

ماشین را که نگه داشت دسته ی نرگس را از روی صندلی برداشت و پیاده شد .امیدوار بود که همه چیز به خوبی پیش رود اگرنه که رعنا را مجبور می کرد همراهش شود و او هیچ دلش نمی خواست این کار را

رمان بازار
romanbazar.ir

بکند.
زنگ خانه را که زد صدای رعنا در آیفون پیچید:
-بله...
-سلام ...در و باز کن رعنا...
-سلام ...باز شد؟...
-آره...
دستش را به در گرفت که داخل شود که با صدایی از پشت سرش برگشت.
-استغفرالله...
سوالی مرد را نگاه کرد که مرد زیر لب غر زد:
-تا خونه رو خالی دید شروع کرد...
-ببخشید با منی؟...
مرد که انگار مخاطب خاصی نداشت به او محل نداد و با خودش ادامه داد.
-دیروز پدرشوهر و مادرشوهرش رو راهی کرد برای این کثافت کاری ها؟...

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست425_

با این حرف خون جلوی چشمش را گرفت و مشتش را در صورت مرد کوبید .صدای جیغ و داد زنش که پشت سرشان بود بلند شد.
نفهمید چه شد که کل ساکنان آپارتمان پایین ریختند و دعوا حسابی جان گرفت .رعنا که خودش را بین او و مردک زبان نفهم انداخت دلش می خواست یک دل سیر دعوایش کند.
رعنا را کنار کشید و به او توپید:
-خودتو قاتی نکن...
رعنا بی توجه به نگاه های بقیه از بازویش گرفت:
-خواهش میکنم ادامه ندین...
-جلوی ما اینطور آویزونش میشه وای به خلوتشون...
به سمت مرد دوید و تا جان داشت کتکش زد .دو تا از مردها دستش را گرفته بودند و به زور جدایشان کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا شما کوتاه بیا....
-مردک نفهم هر چی از دهنش درمیاد میگه...
-الان که زنگ زدم به پلیس نشونت میدم با کی طرفی...
دستش را بی تفاوت برایش تکان داد:
-هر غلطی میخوای بکنی بکن...
یکی از مردهای آپارتمان نزدیک آن مرد شده بود و داشت وساطت می کرد که کوتاه بیاید اما مردک لجبازتر از این حرف ها بود.
-آقا اینا فامیلن انگار...
-فامیلن براش دسته گل میاره؟...
نگاه هراسان رعنا را که متوجه خودش دید پرسید:
-نیکان کجاس؟...
-بالاس...
دست خودش نبود که عصبانی شد:
-بچه رو این وقت شب ول کردی اومدی چی رو نگاه میکنی برو بالا تنهایی می ترسه...
یکی از زن های جا افتاده به او حق داد:
-راست میگه دخترم برو به بچه ات برس...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه...
-آخه نداره برو بالا...
بی حرف سرش را پایین انداخت و به طرف آسانسور رفت .دلش به حال مظلومیت رعنا سوخت.
می دانست که آبرو برای رعنا خیلی مهم تر از این حرف هاست؛ برای همین کوتاه آمد اگرنه که قصد داشت حق مردک زبان نفهم را کف دستش بگذارد.
همزمانی که به سمت شان رفت گوشی اش را درآورد و شماره گرفت.

#پست426_

***

پشت در خانه که رسید چند تقه به در زد .بلافاصله در به رویش باز شد .انگار رعنا پشت در منتظرش بود.
سری برای همسایه ی طبقه بالا تکان داد و وارد خانه شد .گرمای دلنشین خانه و بوی مطبوع غذا باعث شد رخوت دلنشینی زیر پوستش بدود .رعنا نگران پرسید:
-چی شد؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی ...مگه قرار بود چیزی بشه؟...
-زنگ زد به پلیس؟...
-نه...
سری برایش تکان داد و رویش را از او برگرداند .مچ دستش را چسبید و صدایش زد:
-رعنا...
-بله...
جوابش را داد اما به سمتش برنگشت.
-منو نگاه کن...
باز هم برنگشت .قدمی جلوتر رفت و روبرویش ایستاد.
-خواهش میکنم...
دستش را از دست او بیرون کشید .بدون مقاومت رهایش کرد .سرش را که بالا آورد چشم های نم گرفته اش قابلیت دیوانه کردنش را داشت.
-آبروم رفت...
قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین افتاد.
-عه رعنا ...میگم که همه چی ختم به خیر شد داری گریه میکنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره های بعدی طوری به سرعت پایین دویدند که در کسری از ثانیه صورتش خیس از اشک شد.
مستاصل دستش را به سمت صورتش برد؛ در میانه ی راه پشیمان شد و آن را مشت کرد .نمی دانست برای آرام شدنش چه کار کند .باورش نمی شد این همان رعنای سرسخت و جنگنده ی همیشه باشد که اینطور شکننده و بی دفاع دارد اشک می ریزد.
-رعنا ...کاش بگی برای چی داری گریه میکنی؟....
هیچ دلش نمی خواست گریه اش را ببیند .برای یک لحظه دیوانه شد و توپید:
-اگه همین الان نگی برای چی داری گریه میکنی میرم دم خونه اون مردک تا میخوره کتکش میزنم...
رعنا وحشت زده نگاهش کرد:
-مطمئن باش این کارو میکنم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست427_

-الان همه فکر میکنن بین من و شما...
منتظر بود ادامه ی جمله اش را کامل کند اما هق هق امانش نداد .بیشتر از قبل عصبانی شد و توپید:
-گور بابای همه ...بس کن رعنا...
دستش را جلوی دهانش گرفته بود و همچنان داشت گریه می کرد .دستش را برای بغل کردنش دراز کرد اما در نیمه را یادش به موقعیتشان افتاد.
کلافه پوفی کرد و دستش را در موهایش کرد و کشید .
رعنا که خم شد تازه نگاهش به نیکان افتاد که پایین پایشان منتظر آغوش مادرش بود.
خواست قبل از رعنا بغلش کند که نیکان امتناع کرد .
انگار متوجه جو متشنج بین شان شده بود اگرنه که هیچوقت نشده بود که نیکان او را پس زند.
رعنا که با حال پریشان نیکان را بغل کرد کنارشان زانو زد و آرام تر از حد معمول صدایش کرد:
-خواهش میکنم رعنا ...بچه می‌ترسه ...باور کن هیچ کس امشب راجع به تو فکر بدی نکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را در گردن نیکان فرو کرده بود و صدایش خفه به گوش می رسید:
-شما اصلا برای چی امشب تنهایی پا شدین اومدین اینجا؟ ...اونم وقتی که می دونستین من تنهام...
-ای بابا رعنا...
-اومدنتون هم به هر حال ...گل خریدنتون دیگه برای چی بود؟ ...میخواستین آبروی منو تو در و همسایه ببرین؟...
اشک نیکان را که دید دلش آتش گرفت .از شانه ی رعنا گرفت و او را از نیکان جدا کرد.
-ببین بچه چطوری داره گریه میکنه؟ ...چرا همچین میکنی آخه؟...
-تا کی باید مراعات بقیه رو بکنم؟ ...مگه من آدم نیستم...
-به خاطر خدا بس کن رعنا...
رعنای امشب را انگار اصلا نمی شناخت .دلش می خواست تن رنجورش را بغل کند و او را سوای از تمام حس هایی که دارد آرام کند.
با خودش فکر کرد چه بر این زن گذشته که اینطور به

رمان بازار
romanbazar.ir

سیم آخر زده که مراعات حال پسر عزیزتر از جانش را هم نمی کند.
از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت .لیوان را زیر شیر آب گرفت و چند قند از قندانی که روی میز بود در آن ریخت.
قاشقی در آن گذاشت و به سمت شان رفت .رعنا همانطور مشغول گریه بود و نیکان کنار مادرش نشسته اشک می ریخت.
کنارشان چهارزانو نشست و لیوان را زمین گذاشت . دستش را دراز کرد و نیکان را به آغوش کشید.

#پست428_

نیکان که سرش را روی شانه اش گذاشت انگار همه ی دنیا را به او دادند .با آرامش با دست دیگرش لیوان آب قند را هم زد و شروع به توضیح کرد:
-وقتی خودت هم حرف های چرند اون مردک رو باور میکنی وای به حال بقیه...
نگاه گریان رعنا را که متوجه خودش دید دلش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست دنیا با تمام متعلقاتش را به آتش بکشد اما این نگاه را اینطور اشکی نبیند.
-من اومدم که شمارو با خودم ببرم شمال...
میان گریه اش زمزمه کرد:
-ولی...
میان حرفش پرید:
-مامان در جریان بود که دنبالتون میام ...پایین جلو چشم همه به مامان زنگ زدم و رو اسپیکر زدم ...بقیه هم فهمیدن اون مردک چرت و پرت گفت...
-اون گلا؟...
-یه پسره تو خیابون میفروخت ...دستای کوچولوش قرمز شده بود ...بهش پول دادم قبول نکرد ...ازش گل خریدم پولو بگیره...
نگاه مات رعنا باعث شد تشر بزند:
-چرا فکر کردی پشت گل خریدنم نیت بدی هست؟...
-نه یعنی...
-اصلا چه اشکالی داره آدم برای یکی گل بخره؟...
رعنا که سرش را پایین انداخت ادامه داد:
-ازت بیشتر از اینا توقع داشتم رعنا خانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان آب قند را به سمتش گرفت:
-بخور...
لیوان را که از دستش گرفت ادامه داد:
-امشب هیچ قصد و نیت بدی از اومدنم به اینجا نداشتم واقعا ...ولی ناخواسته آزارت دادم....
نفسی گرفت برایش معذرت خواهی سخت بود اما باید انجامش می داد:
-ببخش منو...
دستش را روی دست رعنا که مشغول بازی با لیوان بود گذاشت و گفت:
-بخور از نفس افتادی بس که گریه کردی...

***



#پست429_

لیوان را که به لب هایش چسباند؛ لبخند بی رنگی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آب قندتو خوردی برو صورتت رو بشور بیا یه چیزی برای این مرد خسته و گرسنه بیار بخوره...
دست دیگرش را پشت نیکان گذاشت و از جایش بلند شد .از گوشه ی چشم به پسرک نگاهی انداخت.
مشغول مکیدن انگشت شستش بود .آرام دستش را از دهانش درآورد و سرش را بوسید:
-آروم باش پسرم ...تموم شد همه چی...
پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد .برف قطع شده بود و نم نم باران به شیشه برخورد می کرد.
امیدوار بود هوا در جاده خوب باشد و برای چند ساعت به مشکل برنخورند .به اندازه ی کافی امشب رعنا را ناخواسته اذیت کرده بود دیگر نمی خواست بیشتر از این آزارش دهد.
گرمای شوفاژ زیر پنجره که به صورتش خورد ،پلک هایش روی هم افتاد .سردرد لعنتی اش با جنجالی که راه انداخته بود برگشته بود.
کنار شوفاژ روی زمین نشست و سرش را به آن تکیه داد .دلش یک دل سیر خواب می خواست.
چشم هایش را باز کرد .رعنا در آشپزخانه دور خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخید .صدایش را بلند کرد تا به گوشش برسد
-رعنا هر چی داری بیار همین جا...
رعنا که متعجب نگاهش کرد ادامه داد:
-اونقدر خسته ام که نا ندارم تکون بخورم....
***
چند دقیقه بعد رعنا مجبورش کرده بود آبی به سر و صورتش بزند و دست هایش را بشوید اما نتوانسته بود مجابش کند که روی زمین غذا نخورند.
کنار سفره که جای گرفت نگاهی به محتویات بشقابش کرد .با تمام گرسنگی اش دلش به برنج قرمز رنگ داخل بشقابش نمی کشید.
دلش را برای یک غذای درست و حسابی صابون زده بود اما باورش برایش سخت بود که رعنای کدبانو شام امشبش یک دمپختک ساده باشد.
-چرا نمی خورید؟...
بشقابش را با دست کمی پس زد و گفت:
-میل ندارم ...شما بخورید که زودتر راه بیفتیم...
همزمانی که به نیکان غذا می داد رو به او گفت:
-شما که گفتید خیلی گرسنه هستین...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست430_

نیکان بعد از فرو دادن هر قاشق سرش را تکان می داد و می گفت:

-به به ...به به...

لبخندی از این حرکت نیکان روی لبش نشست.

-اونقدرا هم که فکر می کنید بدمزه نیست ...با این امتحانش کنید...

به محتوای پیاله ای که پیش رویش گذاشت نگاه کرد و پرسید:

-این چیه؟...

-ترشی لوبیاسبز ...بخورید خوشمزه اس...

دستش را دراز کرد و لوبیاسبزی در دهانش گذاشت .

از مزه ی ترشش دلش ضعف رفت.

قاشقش را پر کرد و به دهان برد.

طعم خوش غذا با ترکیب ترشی بی نظیر بود اما دلش نمی خواست این را اعتراف کند .سری برای رعنا که داشت او را نگاه می کرد تکان داد و لقمه اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

قورت داد:
-به شما نگفتن موقع غذا خوردن به بقیه خیره نشید...
رعنا لبخندش را خورد و سرش را پایین انداخت.
-ببخشید...
خواهش میکنمی گفت و مشغول غذای خوش طعمش شد .به ظاهرش نمی آمد که تا این اندازه خوشمزه باشد.
به نیکان حق داد که به به اش براه بود .بشقابش که خالی شد با خجالت به قابلمه ی کوچکی که کنار دست رعنا بود اشاره زد:
-چیزی توش مونده؟...
-بله بله ...بدین براتون بکشم...
بشقابش را به دستش داد و با خجالت شیرینی که از او بعید بود گفت:
-زیاد بکش ظهرم غذا نخوردم....
بعد از پر کردن بشقابش مشغول کندن ته دیگ شد .
تکه های ته دیگ خوش رنگ و لعاب را که در بشقابش گذاشت آب دهانش را قورت داد.
-شما که میل ندارید اما محض اطلاعتون میگم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جهانگرد فرانسوی تو کتاب خاطراتش گفته از چین تا برزیل غذایی خوشمزه تر از ته دیگ دمپختک نخوردم...
لبخندی به شیطنت عیان رعنا زد .وقتی که بشقابش را جلوی دستش گذاشت و از ته دیگ چشید .یقین پیدا کرد که جهانگرد فرانسوی به حق این توصیف را کرده است.

***



#پست431_

بعد از خوردن شام اصرار کرد که ظرف ها را او بشوید اما رعنا به بهانه ی خستگی اش به او اجازه ی این کار را نداد.
دومین بار بود که رعنا در آشپزخانه مشغول کار بود و او با نیکان جلوی تلویزیون وقت می‌گذراند؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب اینجا بود که اصلا برایش تکراری نبود و دقیقا به اندازه ی همان دفعه ی اول از این وضعیت ذوق زده بود و احساس آرامش می کرد.
رعنا که با سینی چایی به سمتش آمد لبخندی به رویش زد:
-به زحمت افتادی...
-زحمتی نیست ...چشماتون از خستگی باز نمیشه...
-قبل از اینکه مامان زنگ بزنه و بفهمم شما تهرانید میخواستم یه چند ساعتی بخوابم بعد راه بیفتم ...ولی بعدش دیگه اومدم دنبال شما...
رعنا مشغول گذاشتن چای جلوی دست او بود .تا الان حرفی از رفتن نزده بود اما امیدوار بود مخالفت نکند.
-رعنا...
-بله...
-میای دیگه؟...
-کاش نمی اومدین...
با چشم به پایین اشاره کرد و گفت:
-به خاطر جنجال حیاط؟...
-نه به اون دلیل ...چون الان من شرمنده اتون شدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونم بگم نه...
خوشحال چایی اش را برداشت و از حرف رعنا بل گرفت:
-چه خوب که نمی تونی بگی نه...
و جلوی چشمان گشاد شده ی رعنا خرمای مغز شده ای در دهانش انداخت و چای خوش عطرش را سر کشید .چایش که تمام شد گفت:
-من یکی دیگه ام میخوام...
رعنا با لبخند چای خودش را هم به او داد.
-پس خودت چی؟ ...
-زیاد میل ندارم ...تو قوری هست بخوام میرم می ریزم...
به سر شانه اش اشاره کرد و گفت:
-پاره شده...
نگاهی به سرشانه ی پیراهنش انداخت ،در کشمکش حیاط اصلا دور از انتظار نبود .بی اهمیت گفت:
-پایین تو چمدونم لباس دارم ...رفتیم پایین عوضش میکنم...
-بدین من بدوزمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دیگری انداخت و گفت:
-فکر نمی کنم دیگه به درد بخوره...
رعنا از جایش بلند شد و نزدیکش آمد و با انگشت محل پارگی را نشانش داد:
-فقط از درزش زده بیرون پارچه اش که پاره نشده به درد نخوره...

#پست432_

از نزدیکی رعنا تنش گر گرفت .رعنا که دستش را برای گرفتن پیراهن دراز کرد بدون هیچ اراده ای پیراهن را درآورد و در دست های او گذاشت.
-تا چایی تون رو بخورید درستش میکنم...
با پیراهن دستش به اتاقشان رفت و او را گیج و منگ در هال خانه رها کرد .چای دیگر را سر کشید اما خواب آلودگی اش رفع نشد.
نیکان کنارش داشت اصوات بی معنی درمی آورد و با خودکار دستش دفتر نقاشی اش را خط خطی می کرد.
خوب می شد اگر می توانست چرت کوتاهی بزند .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان که او را متوجه خودش دید خودکار را به سمت صورتش آورد.
-چیه میخوای رو صورت منم نقاشی بکشی؟...!
توجه او را که معطوف به خودش دید ذوق کرد و کمی بالا پرید:
-چه ذوقی ام میکنه...
نیکان را بغل کرد و بالا انداخت .طوری از این کار کیف می کرد که او را می ترساند .هر بار که یاد کامران و عاقبتش می افتاد از تکرار آن تمام تنش لرز می کرد.
نیکان را بغل کرد و به سمت اتاق رفت .به آستانه ی در تکیه داد و به تصویر بی نظیری که روبرویش بود لبخند زد.
رعنا پای چرخ خیاطی مشغول دوختن پیراهن او بود و دل او هم همراه پیراهنی که زیر دستان رعنا بود به زندگی رعنا و پسرش کوک خورد طوریکه تا سال ها بعد این صحنه و این شب را فراموش نکرد.
رعنا که سرش را بالا آورد متوجه او و نیکان شد و لبخندی به رویشان زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا بهم بگو چرا باید تو خیاطی بلد باشی؟...!
-از اونجایی که مادرم خیاطه منم خیاطی یاد گرفتم ...
تا قبل اینکه کنکور بدم بیام دانشگاه وردستش گاهی خیاطی میکردم...
نخ متصل به پیراهن را پاره کرد و به سمت او گرفت:
-بفرمایید ...حاضر شد...
جلوتر رفت و نیکان را در بغل رعنا گذاشت .پیراهن را از دستش گرفت و حین تن زدن پرسید:
-تا حالا چیزی هم دوختی؟...
رعنا لبخندش عمق گرفت:
-تا دلتون بخواد ...البته مامانم دوست نداشت میگفت نمی خوام عاقبتت مثل من بشه ولی من هر وقت حواسش نبود میرفتم سر وقت چرخش که بهش کمکی کرده باشم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست433_

در دل به مهربانی رعنا ایمان آورد .چقدر این روزها جای مهربانی های از این دست در زندگی اش خالی بود.

-نه نپوشینش درش بیارید...

با تعجب دکمه های بسته را باز کرد:

-چرا؟...

پیراهن را از دستش گرفت و به سمت بساط اتوی گوشه ی اتاق رفت.

-جای دوختش اینطوری معلومه ...اتو بشه دیگه مشخص نمی شه...

بیقرار دستی در موهایش کرد و کشید .رعنا چرا با دل او این کارها را می کرد .مگر او دیگر دلش می آمد این پیراهن را بپوشد.

مگر بعد از امشب دیگر آن آدم سابق می شد.

رعنا را که مشغول اتوی کل پیراهن دید جلو رفت:

-نمیخواد رعنا...

-اشکال نداره تو دعوا حسابی چروک شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش بی حرف روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و به خاطره ای دور از سال های قبل پرت شد.
یکبار بعد از شب بی نظیری که با یکی از دوست دخترهایش داشت برای خودش و دوست دخترش معجون درست کرده بود؛ قرار بود صبحش به مسافرتی که از قبل برنامه اش را ریخته بودند بروند.
مشغول جمع کردن لباس هایش در چمدان بود که به دوست دخترش لیلی به علت کمبود وقت گفته بود مخلوط کن را آب بگیرد.
لیلی در جوابش گفته بود "من خونه ی پاپام دست به سیاه و سفید نمی زنم اونوقت بیام برای تو ظرف بشویم".
این جمله به حدی در ذوقش زده بود که بعد از سفرشان بی هیچ دلیلی رابطه‌ی رویایی اش را با لیلی بهم زده بود؛ آن هم رابطه ای که تصمیم به جدی کردن آن و ازدواج داشت.
-بفرمایید ...این دفعه واقعا حاضر شد...
با صدای رعنا از افکارش بیرون آمد و پیراهن را از دستش گرفت اما نپوشید .ساعت اتاق را نگاه کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-اگه اجازه بدی تا تو وسایل خودت و نیکان رو جمع میکنی من یه چرت کوتاهه نیم ساعته بزنم...
تند تند برایش سر تکان داد و مشغول جمع کردن بساط اتویی شد که از همان ابتدا گوشه ی اتاق بود.
انگار رعنا از خوابیدن او در خانه اشان استرس گرفته بود که تمام حرکاتش با آشفتگی همراه شده بود.

#پست434_

-رعنا...
به سمتش که برگشت پرسید:
-اشکالی داره من اینجا بخوابم؟...
-نه چه اشکالی...
-پس چرا استرس گرفتی؟...
-نه یعنی ...
وسایل دستش را دوباره رها کرد و روی زمین نشست:
-نمیدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به استیصالش زد .خوب بود که دروغ گفتن بلد نبود .دلش می‌خواست دستش را دراز کند و دماغش را بکشد اما با آگاهی از میزان حساسیت رعنا پا روی دلش گذاشت.

-به جای این کارا یه زنگ به زن عمو بزن ببین چیزی از خونه نمی‌خوان براشون ببری ...من یه چرت کوتاه میزنم روبراه شم راه می افتیم...

پیراهن دستش را بالا گرفت و گفت:

-اینم وقتی بیدار شدم می پوشم که چروک نشه...

-اینطوری سرما می‌خورید....

دلش می خواست بگوید کاش یاد می گرفتی که من یک نفر هستم اما بخاطر اینکه دخترک را معذب نکند زبان به کام گرفت.

-کنار شوفاژ تو هال می خوابم....

-نه نه اونجا که بد ...

اشاره ای به اتاق کرد و گفت:

-من اینجا تخت ندارم اما تخت فرح جون و عموتون هست می تونید اونجا بخوابید...

اخمش را در هم کشید .هیچوقت دلش نمی خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دو نفره ای که متعلق به دیگران بود بخوابد .ترجیحش همان زمین بود.
-نه همون تو هال بهتره...
از جایش بلند شد و گفت:
-فقط یه بالش و پتو بهم بدی ممنونت میشم...
نیکان مشغول ماشین بازی اش قان قان می کرد و رعنا برای آوردن پتو تا کمر در کمد فرو رفته بود.
هر چند شک داشت با وجودی که این مادر و پسر تمام هوش و حواسش را برده بودند بتواند بخوابد اما چشم هایش از بی خوابی شب قبل می سوخت.
پتو و بالش را از رعنا گرفت و بی حرف به هال رفت .از بعد از شام خوشمزه ی رعنا سرش حسابی سنگین شده بود.
پیراهن دستش را روی پشتی مبل انداخت و کنار شوفاژ رفت .کمربندش را که باز کرد رعنا با تشک سنگینی مقابلش ایستاد .به رعنا تشر زد:
-ای بابا رعنا اینو چرا آوردی؟ ...گفتم یه پتو کافیه ... میخواستی بیاری چرا به من نگفتی؟...
-رو زمین سرد و سفت که نمیشه همینطوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابید ....ملحفه اش رو تازه شستم تمیزه...
کاش این زن متوجه می شد او جان می داد برای ملحفه ای که بوی تن او را به یادگار داشت.

***



#پست435_

بعد از آماده کردن رختخوابش رعنا از روی آن بلند شد .از خستگی زیاد روی پا بند نبود .بلافاصله نشست؛ بالشش را کنار شوفاژ برد و دراز کشید.
همزمانی که پشتش به شوفاژ چسبیده بود و گرمای دلنشینی در تنش می نشست نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست.
بوی خوش نرم کننده و رخوت حاصل از گرمای شوفاژ و سنگینی معده اش باعث شد نفهمد کی خوابش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با بوی خوش شیرینی هوشیار شد .چشمش را باز کرد .نور هال کم شده بود و فقط چراغ آشپزخانه روشن بود.

با دیدن ساعت چشم هایش گرد شد و بلافاصله در جایش نشست .دستی به صورتش کشید و دوباره ساعت را نگاه کرد.

باورش نمی شد چهار ساعت تمام خوابیده باشد .رعنا را که در آستانه ی آشپزخانه دید غر زد:

-چرا بیدارم نکردی؟...

لبخندی به رویش زد:

-خسته بودین دلم نیومد ...ساعت خواب...

موهایش را با سر انگشتانش مرتب کرد:

-ممنونم ...خیلی دیر شده ...قرار بود به مامان زنگ بزنم الان حتما نگران شده...

-نگران نشین خبر داره خواب بودین...

-از کجا؟...

-زنگ زد به گوشیتون...

-جواب دادی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چرا از اینکه رعنا گوشی اش را جواب داده باشد ناراحت نشد و این در حالی بود که به هیچ کس حق نزدیک شدن به گوشی اش را نمی داد.
-نه ولی بعدش به گوشی من زنگ زد ...گفتم که خسته این خوابیدین ...شمسی جون هم گفتن بذارم تا صبح بخوابین عجله ای نیست ...صبح راه بیفتیم...
از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت:
-نه بابا تو ترافیک سال نو گیر می کنیم دست و صورتمو یه آب بزنم سر حال شدم راه می افتیم...
از دستشویی که بیرون آمد رعنا با حوله ی کوچکی وسط هال بود .حوله را که گرفت تشکر کرد .
-چای میخورین؟...
-نیکی و پرسش؟...

#پست436_

دنبالش تا دم آشپزخانه رفت ،بو کشید و پرسید:
-چی پختی که بوش هوش از سر آدم می پرونه؟...
به سمتش برگشت و با لبخند دستپاچه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیک پختم...
چای را روی میز آشپزخانه گذاشت و در فر را باز کرد .شدت بو بیشتر شد .جلو رفت و خودش را روی صندلی انداخت.
به کیک خوش آب و رنگی که رعنا روی میز گذاشت نگاه کرد.
-چه وقت کیک پختن بود؟...
-نمیدونستم بخوابم یا بیدار بمونم ...همه اش منتظر بودم ...از بیکاری کمی پروژه انجام دادم بعدش دیگه نتونستم ...گفتم برای سرگرم شدن بهتره کیک بپزم...
استرس رعنا را از حرکات و حرف هایش حس کرد . از اینکه او باعث این وضعیت بود ناراحت شد .دستش را دراز کرد و روی دست رعنا گذاشت .فشار کوچکی به دستش داد:
-این همه استرست برای چیه رعنا؟...
دخترک جواب نداد و روی صندلی وا رفت .فشار دیگری به دستش آورد:
-اگه میدونستم وجودم این همه باعث آزار و اذیت توئه اصلا نمی اومدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که دستش را از زیر دست او بیرون کشید برای گرفتن دستش هیچ تلاشی نکرد .بهتر بود هر طور که او دوست داشت رفتار می کرد .با نهایت صداقتش لب زد:

-هر چقدرم تو استرس بگیری از وجود من ،بی انصافیه اما من از وجودت آرامش میگیرم...

دخترک که چشم های روشنش را بالا آورد ،لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت:

-والا...

لیوان چای اش را پیش کشید و لبی تر کرد .رعنا که مشغول بریدن کیک شد به کیک اشاره کرد و پرسید:

-میخورین؟...

-هوم ...بدم نمیاد...

بعد از چند دقیقه برش بزرگی از کیک را جلوی او گذاشت و مشغول پر کردن سبدی شد که کف آشپزخانه گذاشته بود .به سبد اشاره کرد و گفت:

-اینا برای چیه؟...

-یکم خوراکیه فرح جون گفت ببرم...

اخمی حواله اش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری میری مسافرت قرار نیست اونجا شروع کنی به آشپزی کردن برای بقیه...

***



#پست437_

رعنا لبخند دستپاچه ای به رویش زد و چند بسته سبزی از فریزر درآورد .تاکید کرد:
-میشنوی رعنا خانم؟...
-آدم خودش تنها هم باشه برای خودش مجبوره غذا درست کنه...
سری برایش تکان دادن برشی از کیک در دهانش گذاشت .طعم خوش وانیل که در دهانش نشست .بعد از قورت دادن کیکش گفت:
-هر کی هر چی دلش میخواد کوفت کنه خودش پاشه بپزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش را برایش تکان داد و تاکید کرد:
-به تو ربطی نداره ...فهمیدی؟...
رعنا تند تند سرش را برایش تکان داد اما مطمئن بود کار خودش را می کند .در تمام مدتی که او داشت چای و کیکش را می خورد رعنا مشغول بسته بندی کردن خوراکی هایی بود که قرار بود با خودشان ببرند.
ظرف های کثیف را شست و بعد از جابجا کردنشان کیسه ی آشغال را درآورد.
-من اینو ببرم پایین دیگه کارم تمومه...
اخمی حواله اش کرد:
-این وقت شب میخوای تنها بری تو کوچه؟...
-همیشه خودم آشغال هارو میذارم بیرون...
-باشه ساعت دو شب که نمی بری...
از روی صندلی بلند شد ،آشغال ها را از دست رعنا گرفت و گفت:
-تا من برمیگردم لباساتو بپوش بریم...
***
در خانه را به آرامی باز کرد و نگاهی به هال و آشپزخانه انداخت .رعنا را ندید ،کنار در چمدانی

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه دوتا سبد بود.
سری برای خودش تکان داد و در دل زمزمه کرد "
امان از دستت رعنا "به سمت سرویس برای شستن
دست هایش رفت.
بعد از شستن دست هایش دوباره آبی به صورتش زد .
هنوز خوابش می آمد و اگر به خودش بود ترجیح می
داد تا صبح در جای گرم و نرمی که نصیبش شده بود
بخوابد.
از سرویس که بیرون آمد رعنا را نیکان به بغل آماده
دید.
-بیرون سرده کاش بپیچیش لای پتو...
سری برایش تکان داد و خواست به اتاق برگردد که
گفت:
-صبر کن من میارم...
-رو تختشه....
-باشه...

#پست438_

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را که آورد نیکان را از بغل رعنا گرفت و لای پتو گذاشت .صورت عین ماهش را بوسید و دوباره به رعنا داد.

حین پوشیدن کاپشنش گوشی و سویچش را برداشت و از رعنا پرسید:

-چیزی یادت نرفته؟...

رعنا سری برایش بالا انداخت .از تصور همسفر بودن با رعنا در این مسافرت چند ساعته دلش از الان غنج می رفت.

به سمت وسایل کنار در رفت و چمدان و یکی از سبدها را برداشت .رعنا کنارش ایستاد و گفت:

-میخواین منم اون یکی را بردارم؟...

-پس نیکان چی؟...

-نیکان رو میذارم تو خونه...

-دیگه چی؟ ...همین مونده بچه رو نصف شبی تو خونه تنها بذاریم ....اولویت اول و آخر ما الان نیکانه...

سبد را زمین گذاشت؛ دستش را پشت رعنا گذاشت و به سمت در هدایتش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سبدهارو دفعه بعدی میارم...
حینی که از در خارج شدند رعنا با صدای آهسته تری گفت:
-بزرگه رو بذارین صندوق عقب اما کوچیکه خوراکیه برای تو راه گذاشتم...
سری برایش تکان داد و در آسانسور را برایش گرفت .از اینکه شبیه یک خانواده شده بودند لبخندی روی لبش نشست.
به محض آنکه به کوچه رسید دزدگیر ماشین را زد و قبل از رسیدن رعنا کنار ماشین در را برایش باز کرد.
بعد از نشستن شان ماشین را روشن کرد و بخاری را تا درجه ی آخر زیاد کرد .نصفه شب حسابی هوا سرد شده بود.
بعد از گذاشتن چمدان در صندوق رعنا صدایش کرد و کلید خانه را به او داد .تاکید کرد که چراغ هال را خاموش کند و در خانه را کلید کند.
***
داخل ماشین نشست و از پارک درآمد .نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت رعنا و نیکان انداخت و قبل از اینکه راه بیفتد پرسید:

-میخوای تا شمال بغلش کنی؟...

-خوابه نمیتونم بذارمش رو صندلی کودک...

-چرا نمیذاریش رو صندلی راحت میخوابه...

رعنا که نگاهش کرد گفت:

-منظورم صندلی کودک نبود...

-میترسم غلت بخوره بیفته ...هر چند نیکان خیلی تو خواب تکون نمیخوره...

-نترس با کمربند می بندمش...

کامل به سمت رعنا برگشت و دستش را دراز کرد:

-بدش به من...

***



#پست439_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از جاگیر کردن نیکان روی صندلی اش نشست . دستش را برای بستن کمربندش دراز کرد و رو به رعنا گفت:

-خیالت راحت باشه جاش راحته ...منم یواش میرم تا صبح عین گهواره تو ماشین می‌خوابه...

دیگر نگفت از خدایش است که یواش برود و این مسافت کوتاه هیچوقت تمام نشود .از تهران که خارج شدند از رعنا پرسید:

-ضبط رو روشن کنم نیکان بیدار میشه...

-اگه یه آهنگ آروم باشه نه...

سری برایش تکان داد و دستش را به سمت پخش برد . آهنگ کاروانسرای کیتارو که داخل ماشین پیچید رعنا خم شد و از داخل سبد جلوی پایش پیش دستی و میوه برداشت.

همزمانی که آهنگ تن و روحش را نوازش می داد؛ بوی سیبی که رعنا مشغول پوست گرفتنش بود همراه بوی پرتغال قاچ کرده در ماشین پیچید.

به این فکر کرد که در این لحظه چقدر احساس خوشبختی می کند .زنی که دوستش دارد کنار دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته است و برایش میوه پوست می گیرد.
بچه ای که از جانش بیشتر دوستش دارد در صندلی عقب خوابیده است .پدر و مادری که منتظرش هستن و آرامشی که این روزها زیر پوستش خانه کرده است.
مگر معنای خوشبختی چیزی فراتر از این بود؟ چقدر پشیمان بود که تمام این سال ها راه را اشتباهی رفته بود اما از یک جهت خوشحال بود از راهی که رفته و آن هم این بود که انتهای این راه به رعنایی رسیده بود که واژه واژه ی زندگی را از نو برایش معنا کرده بود.
رعنا پیش دستی را به سمتش گرفت و تعارف زد .با نگاهی به میوه ها تکه ای سیب برداشت:
-این چند وقته معده ام بهم ریخته بود ...امروزم میترسیدم دوباره اذیتم کنه اما از سر شب اونقدر خوراکی دادی بهم تعجب می‌کنم که آخ نگفته...
رعنا پیش دستی را عقب کشید و گفت:
-حل نشد مشکل معده تون؟...
-گاستریت عصبی دارم ...حل شدنی نیست...دیگه باید باهاش بسازم....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست440_

دستش را دراز کرد و تکه ای کیوی برداشت .رعنا به آرامی با کارد پشت دستش زد:
-کیوی برای معده خوب نیست ...لطفا نخورید...
به محبت نرم نهفته در کلامش لبخند زد و کیوی را در بشقاب رها کرد .تکه ای پرتغال برداشت و در دهانش گذاشت بعد از مزه کردنش گفت:
-پرتغالش شیرینه میتونید از پرتغالش بخورید...
از اینکه حواسش به او و معده اش بود غرق خوشی شد .به لپ باد کرده ی رعنا نگاه کرد ،دلش می خواست دخترک شیرین زبان را همین الان یک لقمه ی چپ کند .
***
-چرا نمی خوابی؟...
تقصیر خودش نبود که با وجود رعنای بیدار کنار دستش آن هم نصف شب افکارش به سمت جاهایی که نباید می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من بخوابم شما خوابتون میگیره...
از همراه بودنش دلش ضعف رفت .این دختر چرا تا به این حد بامرام بود.
-من یکم خوابیدم خوابم نمیاد ...تو خسته ای بگیر بخواب ...نخوابی صبح چجوری میخوای به امورات نیکان برسی؟...
به سمتش خم شد و صندلی اش را کمی خواباند .رعنا معذب خودش را بالا کشید و هول شده در جایش نشست.
-چیکار می کنید؟...
-اینطوری راحت تر میتونی بخوابی...
-نه نه لطفا برش گردونین به حالت اول...
-چرا؟...
-اینطوری راحت نیستم....
صندلی را به حالت اول برگرداند و غصه اش گرفت که چرا رعنا تا به این حد با او تعارف می کند.
-مرسی...
سری برایش تکان داد که شک داشت در تاریکی ماشین دیده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبتون بخیر....
لبخندی از این حرف رعنا به لبش آمد .دخترک انگار واقعا معذب بود در حضور او بخوابد .تشر زد:
-بخواب دیگه رعنا...
و در دلش گفت "وگرنه همین الان یه لقمه ی چپت می کنم".
-باشه باشه...
دست برد و صدای پخش را کمتر کرد که رعنا دوباره به حرف آمد.
-نمی خواد کمش کنید خوابتون میگیره...
کشدار صدایش زد :
-رعناااا...
-باشه باشه خوابیدم من....

***



#پست441_

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از ترافیک جاده دستی به صورتش کشید و بی حوصله ساعت ماشین را نگاه کرد .ساعت نزدیک هفت بود و به جای آنکه الان در ویلا باشند هنوز نصف بیشتر راه مانده بود.
نگاهی به صورت رعنا در خواب انداخت .در خواب آرام تر و مظلوم تر از بیداری به نظر می رسید .
لبخندی به چهره معصوم و زیبایش زد .این زن انگار الهه ی آرامش بود.
آینه را تنظیم کرد و نگاهی به نیکان انداخت با دیدن چشم های باز نیکان لبخندی روی لبش نشست.
-سلام پسرم ...صبحت بخیر...
نگاهی به ماشین جلویی اش انداخت و دستی را خواباند و پیاده شد .کمربند نیکان را باز کرد و او را بغل کرد.
با بوق ماشین پشتی دستی برایش بلند کرد و در ماشین را بست .ترافیک برای کسی اعصاب نگذاشته بود.
داخل ماشین که نشست جای کمی که خالی شده بود را جلو رفت و با خودش غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه متر جلوتر یا عقب تر انگار فرقی میکنه که سریع اعتراض میکنه...
نیکان دست هایش را با ذوق به فرمان رساند و قان قان کرد .سرش را بوسید:
-تو چرا اینقدر آروم و آقایی آخه؟ ...
نیکان که با ذوق خندید با دستی که او را گرفته بود سفت به خودش فشرد:
-بچه های دیگه از خواب پا میشن همه جارو میذارن رو سرشون اونوقت تو آروم برای خودت میشینی...
پشت هم چند بوسه ی دیگر به سرش زد .نگاهی به رعنای خوابیده انداخت .رو به او خوابیده بود و بین لب هایش کمی فاصله افتاده بود.
دلش می خواست دستش را دراز کند و موهای ژولیده ی روی صورتش را کنار زند .همیشه ی خدا موهایش دور و برش پریشان بود .انگار رابطه ی خوبی با بستن موهایش نداشت.
لبخندی به لبش نشست .نیکان که تازه متوجه رعنا شده بود به سمت او خودش را کشید.
-نا ...نا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان را پس کشید:
-نه عزیزم نانا دیر خوابیده بهتره بیدارش نکنی...
با صدای بوق ماشین پشت سری متوجه شد که خیلی وقت است به رعنا زل زده است .فاصله ی افتاده بین ماشین خودش و ماشین جلویی را پر کرد و برای ماشین پشت سری دستی به معنای چه خبرت است تکان داد.

#پست442_

بدش نمی آمد مردک بی اعصاب را کمی ادب کند .از دیشب که مشت هایش را روی صورت مردک حراف کوبیده بود تازه متوجه شده بود چقدر دلش برای رینگ بوکس تنگ شده است.
از وقتی که ایران آمده بود روال باشگاه رفتنش مثل قبل مداوم نبود .هر از گاهی که فرصت می کرد سری به باشگاه می زد اما نه باشگاه بوکس فقط بدنسازی می رفت.
این اواخر که استرس هایش بیشتر هم شده بود صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

ها یک ساعتی می دوید که خیلی تاثیر خوبی در روحیه اش داشت .
تصمیم داشت از این به بعد روتین روزانه اش را نظم دهد و وقتی برای ورزش در آن جای دهد.
چند وقتی بود در به در دنبال آتوسا می گشت .با وحید هر جایی به فکرشان رسیده بود را گشته بودند.
آتوسا انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود ، حتی آرایشگاه هم نمی رفت و در کمال تعجبش آرایشگاهش همچنان سرپا بود و روال کارش را ادامه می داد.
یک روز قشقرقی جلوی آرایشگاه راه انداخته بود که اگر به وحید زنگ نزده بودند و وحید او را جمع نمی کرد قصد داشت طوری به آرایشگاه خسارت بزند که حداقل برای چند روز تعطیل شود.
آتوسا آمده بود با چرتی که گفته بود روح و روان او را به بازی گرفته بود و کلا ناپدید شده بود.
هر چه با خودش فکر می کرد به نتیجه نمی رسید .این اواخر حتی به رفاقت وحید هم شک کرده بود.
پدر و مادر آتوسا هم که از او خبر نداشتند .هر چند

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سراغ پدرش رفتند به حدی با آن ها بد رفتار کرده بود که نتوانستند اطلاعاتی از او بدست بیاورند.
مادرش هم که از هفت دولت آزاد بود و انگار نه انگار دختری به اسم آتوسا داشت .از همچین پدر و مادری اصلا دختری مثل آتوسا بعید نبود.
هر کدامشان جداگانه راه خودشان را می رفتند و به همدیگر کاری نداشتند .وحید گفته بود که سال هاست پدر و مادرش از هم جدا شده اند و هر کدامشان دوباره ازدواج مجدد کرده اند و سال هاست که آتوسا تنها زندگی می کند.
چند روز برای آپارتمانی که محل سکونت آتوسا بود بپا گذاشته بود اما حتی برای یکبار هم چراغ خانه اش روشن نشده بود.

***



#پست443_

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...
با صدای رعنا از افکارش بیرون آمد.
-سلام ...صحت خواب...
-ممنونم...
دخترک کش و قوسی به بدنش داد و انگار تازه نیکان را در بغل او دید که گفت:
-ای وای نیکان ...چرا اونجا نشستی؟...
نیکان خودش را به سمتش کشید و دست و پایش را تکان داد .لپ نیکان را بوسید:
-صبحت بخیر پسرم...
رو به او کرد:
-چرا بیدارم نکردین؟...
-خسته بودی...
-خطرناکه آخه...
-چه خطری؟ اون برا وقتیه که تو جاده با سرعت بری نه الان که مثل لاک‌پشت حرکت می کنیم...
رعنا نگاهی به ترافیک انداخت و گفت:
-خیلی مونده برسیم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تازه امامزاده رو رد کردیم ...چطور؟...
-هیچی همینطوری...
-گشنته یا دستشویی داری؟...
نگاهی به گونه های رنگ گرفته ی رعنا انداخت .بکر بودن رعنا را دوست داشت و لبخند به لبش نشست .
رعنا رویش را به سمت شیشه ی کنارش کرد و گفت:
-نه بخاطر نیکان گفتم باید پوشکش رو عوض کنم و بهش شیر بدم ...
-پوشکش رو تو ماشین هم میتونی عوض کنی ...شیر هم همین جا باید بهش بدی البته ترافیک سنگینه من میتونم از ماشین پیاده شم اما این پشت سری اعصاب برام نذاشته از وقتی پشتم افتاده صدبار بوق زده...
رعنا که بی حرف به او گوش می داد ادامه داد:
-میترسم پیاده شم باهاش درگیر شم...
رعنا ترسیده رو به او گفت:
-نه نه نمی خواد...
نیکان را که بیقراری می کرد نگاه کرد و گفت:
-معذرت میخوام...
-شما چرا شرایط اینطوری شده ...اشکالی نداره یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کاریش میکنم...

#پست444_

-برای پوشک باید چمدون رو باز کنی؟...
-نه ساکش این پشته...
نگاهی به صندلی پشت انداخت و با تعجب گفت:
-من چرا اینو دیشب ندیدم؟...
-رو دوشم بود آخه...
سری برایش تکان داد و خوبه ای زمزمه کرد.
بیقراری نیکان که بیشتر شد پرسید:
-بخاطر پوشکشه یا شیر؟...
رعنا خجالت زده لب گزید:
-بخاطر شیر...
-خواهش میکنم بهش شیر بده ...دل ندارم اینطوری بیقرار ببینمش ...من اصلا نگاهتون نمی کنم قول میدم...
دستش را کنار صورتش گذاشت و گفت:
-اصلا اینطوری رانندگی میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا از آستینش گرفت و کشید .
-باید آینه ی این ورم چک کنید ...نمیخواد من پالتوم رو میندازم رومون...
-اونطوری نیکان اذیت میشه...
-نیکان اونقدر گشنشه که به فکر این چیزا نیست...
سعی کرد رویش را از رعنا و نیکان بگیرد که راحت تر بتواند کارش را بکند .صدای بیقراری نیکان که قطع شد نفس راحتی کشید.
پسرک معصوم حتی وقتی هم گرسنه بود گریه نمی کرد فقط زیر لب آواهایی از دهانش خارج می کرد و بیقرار بود.
-اگه دستشویی هم داشتی یکم جلوتر پمپ بنزین هست البته اگه تو این سالا جاش عوض نشده باشه ...اونجا میتونی دستشویی بری...
بوق کشداری برای ماشین کناری اش زد که می‌خواست زرنگ بازی درآورد و جلوی او بپیچد.
از اینکه نگذاشت به مراد دلش برسد لبخند خبیثی روی لبش نشست .
-ولی برای صبحونه متاسفانه نمیدونم باید چیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم ...رستوران رو شیش صبح بود که رد کردیم و با این سرعت فکر کنم تا ظهر هم جایی نمی رسیم...
-برای صبحونه خوراکی با خودم آوردم...
با تعجب سمت رعنا برگشت اما به سرعت رویش را برگرداند و دست روی چشمش گذاشت:
-ببخشید ببخشید بخدا چیزی ندیدم...
رعنا با خنده گفت:
-راحت باشین بابا ...چیزی مشخص نیست که بخواین ببینین...
رویش را به آن طرف برنگرداند و دوباره پرسید:
-چطور با خودت صبحونه آوردی؟...

***

❀❀❀

#پست445_

-چرا تعجب کردین خب برای تو راه آوردم دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حالت عادی ما سه چهار ساعته باید ویلا می بودیم....
ساعت ماشین را نگاه کرد و گفت:
-الان که پنج ساعته تو راهیم...
از گوشه ی چشم دهان نیمه باز رعنا را دید و لبخندی زد .وقتی تعجب می کرد بانمک می شد.
-من نمیدونستم اینقدر نزدیکه...
از ذهنش گذشت که مگر با کامران شمال نیامده بود؛ ویلای سابق خان عمویش کمتر از ده دقیقه با ویلای آن ها فاصله داشت اما دلش نخواست سؤالش را بپرسد.
***
-بفرمایید...
به دست رعنا نگاهی انداخت و نان صبحانه را از دستش گرفت .لای نان را نگاهی انداخت .با دیدن مربای آلبالوی خوشرنگ آب دهانش را قورت داد و تشکر کرد:
-ممنونم...
گازی به لقمه اش زد .طعم ترش و شیرین آلبالو که در

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش نشست به حرف آمد:
-چه خوشمزه اس...
رعنا که مشغول گرفتن لقمه ی دیگری بود گفت:
-خودم درستش کردم...
-مربارو؟...
-هر دو...
با تعجب پرسید:
-نون رو هم خودت درست کردی؟ ...!مگه بلدی؟...
سری برایش تکان داد و حینی که نان های صبحانه ی دستش را روی هم می گذاشت گفت:
-دوره ی شیرینی پزی رفتم...
از این حرف رعنا ابرویش بالا پرید:
-چه باسلیقه...
-اون یه سالی که ازدواج کرده بودم کامران نمیذاشت خیلی کار کنم ...منم تنهایی هام رو با کلاسای مختلف پر میکردم...
نمی‌دانست چرا از گذری که رعنا به زندگی گذشته اش زد خوشحال نشد اما پرسید:
-قبلش چی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک لقمه اش را قورت داد و دهانش را از هیچ پاک کرد:
-قبلش تا جون داشتم کار میکردم وقتی برای این جور کارا نداشتم...
از اینکه رعنا واقعیت زندگی اش را هر چند ناخوشایند برای او بازگو می‌کرد خوشحال شد .برای دلداری اش گفت:
-همه ی ماها یه وقتایی خیلی کار می کنیم...
-اما من سال های زیادی رو خیلی کار کردم...

#پست446_

صورت سخت شده ی رعنا نشان از این داشت که روزهای سختی را گذرانده است .با وجود اینکه از وضعیت زندگی رعنا تا حد زیادی باخبر بود اما با دیدنش ناخودآگاه فکر می کرد که لای پرقو بزرگ شده است.
البته که چهره ی خوب و دست های کشیده و انگشت های ظریف و پوست بی عیب و نقصش آدم را به این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می انداخت که به عمرش سختی نکشیده است.
بوق ماشین پشتی اش او را از افکارش بیرون آورد .
گاز آخر را به لقمه ی لذیذ دستش زد و آن را به گوشه ی لپش هدایت کرد و با صدایی که بخاطر لقمه کمی تغییر کرده بود گفت:
-بازم هست؟...
رعنا برایش سر تکان داد.
-من بازم میخوام...
بلافاصله لقمه ی دستش را روی داشبورد گذاشت و مشغول لقمه گرفتن برای او شد.
نمی دانست چرا با اینکه در ترافیک سنگین گیر کرده بودند هیچ حس بدی نداشت و این در حالی بود که ترافیک همیشه او را کلافه و عصبی می کرد.
نیکان روی صندلی اش آواهای بی معنی از خودش درمی آورد و رعنا مشغول مالیدن مربا روی نان صبحانه بود.
نبض زندگی با تمام قدرتش در ماشینش جریان داشت .
حس خوبی که از این مادر و پسر می گرفت غیرقابل انکار بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانست کنار آن ها شروعی دوباره داشته باشد و همه چیز گذشته اش را فراموش کند.

***

با پیچیدن در پمپ بنزین در صف نایستاد .ماشین را نزدیک جایی که نوشته بود دستشویی زنانه پارک کرد و رو به رعنا کرد:

-میتونی اینجا عوضش کنی...

-میرفتین تو صف تا من عوضش کنم بنزین میزدین...

-عجله ای نیست ...در ماشین رو میتونی باز کنی همین جا عوضش کنی...

با توجه به حساسیت های رعنا گفت:

-هر چند باری هم که خواستی دستاتو بشوری ...من میرم یه سیگار بکشم...

از ماشین پیاده شد و همزمانی که به سمت دیگر پمپ بنزین میرفت یقه‌ی کاپشنش را بالا کشید .

نفس عمیقی کشید؛ رطوبت موجود در هوا حالش را با وجود سرمای زیاد بهتر کرد .برف نشسته در جای جای کوه نشان از بارش دیشب داشت و سرمای هوا به حدی بود که بخار خارج شده از دهانش را می دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری گیراند و با انگشت شست و اشاره چشم هایش را مالید .اگر وضعیت ترافیک به همین صورت می گذشت شک نداشت تا ظهر هم به ویلا نمی رسیدند.

***



#پست447_

به قهوه خانه ی محقری که سر راهشان بود نگاهی انداخت و با توجه به نوشته ی درشتی که وعده ی صبحانه را داده بود به رعنا گفت:

-فکر نمی کنم چیز خاصی برای خوردن داشته باشه...

ساعت ماشین را نگاه کرد .از سه گذشته بود .هر چه خوراکی همراهشان بود خورده بودند و الان برای یک لیوان چای یا قهوه له له می زد.

چشم هایش از بی خوابی شب قبل می سوخت .برف شدید جاده و ترافیک باعث شده بود سرعتشان کندتر از آنچه که فکرش را می کرد شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی هم نداشته باشه حداقل یه آب جوش میگیریم....
با حرف رعنا از جاده خارج شد و جلوی قهوه خانه پارک کرد.
-شما بشینید من برم سوال کنم ببینم چیزی داره برای خوردن...
رعنا سری برایش تکان داد.از ماشین که پیاده شد سوز سرما باعث شد زیپ کاپشنش را بالا بکشد و به سرعت وارد قهوه خانه شود.
***
در ماشین را باز کرد و رو به رعنا گفت:
-فلاسک رو بده به من...
-چی شد؟...
-چیزی برای خوردن نداره بابا...
-حتی نیمرو هم نداره؟...
-فقط نیمرو داره ...
-همین خوبه...
غر زد:
-کی برای نهار نیمرو میخوره آخه...
رعنا مشغول آماده کردن نیکان شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از هیچی بهتره....
-خیلی گرسنته؟...
-من نه ...راستش خیلی برام مهم نیست ...نهایت فرض میکنم روزه ام ...چیزی برای نیکان برنداشتم بخوره ...شیر تنها هم سیرش نمیکنه....
از تعجب ابروهایش بالا پرید:
-مگه نیکان نیمرو میخوره؟....
لبخند شیرینی به رویش زد:
-بله که میخوره ...
لپ پسرکش را بوسید و گفت:
-باورتون نمیشه اگه بگم دو تا تخم مرغ رو نیمرو کنم میخوره...
دستش را برای بغل کردن نیکان دراز کرد و با ناباوری خندید .رعنا که نیکان را به دستش داد او را بغل کرد و لپ های بیرون مانده از کلاهش را بوسید:
-آره قربونت برم؟ ....نانا راست میگه؟ ...
رعنا که همراه فلاسک چای پیاده شد ،ماشین را قفل کرد و کنار هم به سمت قهوه خانه رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست448_

نیمروها که جلویشان قرار گرفت هیچ میلی برای خوردن نداشت در عوض نیکان خودش را روی تخت قدیمی قهوه خانه جلو کشید و اگر تشر رعنا نبود ممکن بود پایش به ظرف داغ نیمرو بخورد.
هیچوقت به یاد نداشت که به عنوان وعده ی نهار یا شام نیمرو خورده باشد .از نظرش نیمرو فقط مخصوص صبحانه بود و لاغیر.
به ظرف جلوی نیکان اشاره کرد و گفت:
-من بدم بهش؟...
رعنا که مشغول خرد کردن خیارشور و گوجه بود برایش سر تکان داد .دستش را که به سمت نان محلی دراز کرد رعنا گفت:
-با نون که نمیخوره...
سوالی نگاهش کرد:
-همینطوری خالی خالی با قاشق بدین بهش...
لبخندی به روی نیکان منتظر زد و قاشق را برداشت .
الان دیگر از خوردن دوتا تخم مرغ پسرک کمتر

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب می‌کرد .قاشق اول را که پر کرد رعنا تاکید کرد:
-فوت کنید سرد شه...
کاری که گفته بود را انجام داد و قاشق را به سمت دهان نیکان برد.
***
بیشتر از نصف نیمروی نیکان را به خوردش داده بود که دست رعنا جلویش قرار گرفت.
سرش را بالا گرفت و رعنا را نگاه کرد:
-بگیرینش...
با نگاه منتظر رعنا نمی‌خورم در دهانش ماسید و بی اختیار لقمه را گرفت .نگاهش او را مجاب کرد که گازی به لقمه اش بزند.
طعم خوش خیارشور و گوجه همراه تخم مرغ محلی طوری در دهانش مزه کرد که انگار اولین باری بود این طعم را تست می کرد.
بعد از تمام شدن لقمه اش خودش را مشغول خوراندن غذا به نیکان نشان داد که رعنا برایش دوباره لقمه بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه گرفتن از دست رعنا از صبح به دهانش مزه کرده بود .خودش و معده ی بی جنبه تر از خودش طوری به لقمه های رعنا عکس العمل نشان می دادند که انگار لذیذ ترین غذای دنیا را می خورد.
نهارشان با کمال رضایت او در محیط گرم و ساده ی قهوه خانه با لقمه های پرمهر رعنا برای او تمام شده بود.
باورش نمی شد که علاوه بر سه ظرف نیمرویی که برای هر سه تایشان سفارش داده بودند یک ظرف دیگر هم اضافه خورده بودند.
قطعا اشتهای بی حدش فقط و فقط وجود گرم و پرمهر دخترک شیرین این روزهایش بود.
قهوه چی که برایشان چای آورد رعنا بعد از خوردن چای نیکان را به او سپرد و برای شستن فلاسک به آشپزخانه رفت.
معده ی سنگین شده اش باعث شده بود چشم هایش را به زور باز نگه دارد .پاهایش را روی تخت دراز کرد و به نیکان که مشغول بازی با عروسک روی جورابش بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست449_

بعد از زمانی که از نظرش طولانی شد در جایش نشست و دستی به صورتش کشید .می ترسید چشم هایش را ببندد و خوابش ببرد آن وقت رانندگی با خواب آلودگی خطرناک بود.
نیکان را بغل کرد و نگران به سمت آشپزخانه رفت .
از نظرش شستن فلاسک و آب جوش گرفتن نباید این همه طول می کشید .به آستانه ی در آشپزخانه که رسید رعنا را روی تک صندلی آشپزخانه دید که بیخیال پشت و رو روی صندلی نشسته بود و مشغول گوش دادن به حرف های پیرمرد قهوه چی بود.
پیرمرد هم در میان حرافی هایش برای رعنا مشغول دم کردن چای بود .او را که در آستانه ی در دید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو آقای مهندس غریبی نکن ...
قدمی به داخل گذاشت و رو به رعنا تشر زد:
-طول کشید نگرانت شدم...
به جای رعنا پیرمرد با لهجه ی شیرین شمالی جوابش را داد:
-آب جوش تموم شده بود جوون ....الان آب جوش اومد خانمت میگه چایی رو دم کشیده میریزه تو فلاسک اینطوری طعمش بهتره ....صبر کن چایی دم بکشه...
از حرف های پیرمرد تنها کلمه ی شیرین خانمت را گرفت و به رعنا نزدیک شد .دیگر از عصبانیت چند لحظه پیشش خبری نبود .کنار صندلی رعنا ایستاد و دلش تکرار چند باره ی آن کلمه را از زبان پیرمرد خواست.
نیکان سرش را روی شانه اش گذاشته بود و انگشت شستش را می مکید .از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با دیدن چشم های بسته اش به آرامی انگشتش را از دهانش درآورد.
پیرمرد داشت راجع به ساخت و سازهای غیرقانونی

رمان بازار
romanbazar.ir

در جنگل های شمال برای رعنا می گفت و باورش برای او سخت بود که رعنای دیرجوش و کم حرف در این مدت کم اینطور با پیرمرد عیاق شده باشد.
طوری خودمانی با او حرف می‌زد که انگار سال هاست همدیگر را می شناسند .از دیدن برخورد رعنا با پیرمرد فکر کرد که رعنا در جمع خانوادگی آن ها چقدر احساس غریبی می کند که در تمام مدت تنها یک شنونده ی صرف است و هیچوقت با آن ها نمی جوشد.

***

در ماشین که نشستند دستی به صورتش کشید و با نگاهی به نیکان که در صندلی پشت غرق خواب بود آرزو کرد کاش جای او بود.

-میخواین من بشینم؟...

با این حرف رعنا با تعجب به سمتش برگشت:

-من دیشب خوابیدم از صبحم یکی دوبار چرت کوتاه زدم الان واقعا اصلا خسته نیستم و میتونم رانندگی کنم...

-مگه رانندگی بلدی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که برایش سر تکان داد بلافاصله از ماشین پیاده شد و در دل آرزو کرد کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود.

#پست450_

***

-آقای بزرگمهر....

بیشتر خودش را در صندلی جمع کرد و چشم هایش را بهم فشرد اما با تکان سختی که خورد مجبور شد لای چشم هایش را باز کند.

صورت رعنا را که در فاصله ی نزدیکی از صورت خودش دید متعجب چشم هایش را کامل باز کرد و پرسید:

-طوری شده؟...

رعنا که از بیدار شدن او مطمئن شد عقب کشید و گفت:

-نه خواستم بگم رسیدیم....

صندلی اش را از حالت خوابیده درآورد و دور و برش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه کرد .با دیدن محیط شهری به سمت رعنا برگشت و پرسید:
-اینجا کجاست؟...
-آمل...
بیخیال صندلی اش را دوباره خواباند و غر زد:
-طوری گفتی رسیدیم فکر کردم دم ویلاییم...
دست به سینه شد و چشم هایش را دوباره بست .خواب شیرینش خراب شده بود و اگر کس دیگری جای رعنا او را بیدار کرده بود قطعا دعوایش می کرد.
-میشه خواهش کنم نخوابین؟...
چشمش را باز نکرده جواب رعنا را داد:
-نه نمیشه خیلی خسته ام رعنا ...دیروز روز خیلی شلوغی داشتم شبم که نخوابیدم الان واقعا له له ام ....
رسیدیم دم ویلا بیدارم کن...
-آخه من جایی رو بلد نیستم...
مجبور شد بگوید:
-برو سمت ویلای عموایناا ...رسیدیم اونجا بیدارم کن...
-بلد نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا حوصله ی شوخی ندارم الان ...مگه میشه آدمی مثل تو از پس یه آدرس تو جایی به این کوچیکی برنیاد؟...

-ولی من تا حالا اونجا نرفتم...

با این حرف رعنا در جایش نشست و با تعجب پرسید:

-شوخی میکنی؟...

رعنا که نگاهش به روبرو بود به سمتش برگشت و گفت:

-نه جدی ام...

گیج پرسید:

-یعنی چی؟....

رعنا با صدایی سخت و جدی رو به او گفت:

-چرا جوری رفتار میکنین انگاری از هیچی خبر ندارین؟ ...!فرح خانم اون یه سالی که منو کامران باهم زندگی می‌کردیم سایه ی منو با تیر میزد چه برسه به اینکه اجازه بده من بیام ویلای شمالشون...



: #پست451_

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نمی دانست چرا دلش می خواست حرصش را از آن سال ها سر کوروش خالی کند .
لب هایش را به هم فشرد تا حرفی نزند که بعدا از گفتنش پشیمان شود .هنوز هم دلش با فرح خانم صاف نشده بود و تنها کاری که این روزها می کرد این بود که احترامش را نگه دارد.
-خیله خب...
کوروش که در ماشین را باز کرد او هم پیاده شد و پسرکش را که مدت ها بود بیدار بود در آغوش گرفت و سخت به خودش فشرد.
تنها بازمانده ی باارزش از عشق شیرینش به کامران فقط نیکان بود و از نظرش هر چقدر خدا را برای داشتن نیکان شکر می کرد کم بود.
در صندلی اش که جاگیر شد و کمربندش را بست کوروش ماشین را به راه انداخت .چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که گوشی اش زنگ خورد.
موقع رانندگی گوشی اش را بین صندلی خودش و راننده گذاشته بود و قبل از آنکه او گوشی اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بردارد نگاه کوروش روی گوشی اش نشست.
گوشی اش را که در دست گرفت ،مهندس اعتمادی که روی صفحه ی اسکرین گوشی چشمک میزد بیش از هر چیز دیگری عیان بود و شک نداشت که کوروش مخاطبش را دیده است.
در دلش به خودش لعنت فرستاد که چرا گوشی اش را سایلنت نکرده بود .الان با وضعیتی که گوشی او داشت و صدایی که می آورد قطعا اگر جواب می داد کوروش از چند و چون مکالمه اشان باخبر می شد.
بعد از آن قراری که مهندس اعتمادی حرف هایش را به او زده بود؛ دیگر از قالب همیشگی اش خارج شده بود و این روزها بیشتر به پسرک نوجوانی شباهت داشت که منتظر نرم شدن دل معشوقه اش بود.
-نمیخوای جواب بدی؟....
با این حرف کوروش از افکارش بیرون آمد و قبل از آنکه بخواهد جواب دهد صدای زنگ گوشی قطع شد .
آرام تر از حد معمول گفت:
-قطع شد...
و نفسی از سر آسودگی کشید اما قبل از اینکه نفسش

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل جا بیاید صدای زنگ گوشی اش از نو بلند شد و کوروش تشر زد:
-شاید کار واجبی داشته باشه....

#پست452_

آب دهانش را به سختی قورت داد و با امید به اینکه مهندس اعتمادی حرف های گذشته اش را از سر نگیرد دکمه ی سبز رنگ گوشی اش را فشرد.
-الو...
-سلام ...خوبی رعنا جان؟....
با این حرفش از ترس در خودش جمع شد و زیر لب ممنونمی زمزمه کرد.
-جواب ندادی نگرانت شدم...
نمی‌دانست در جوابش چه حرفی بزند تنها زیر چشمی کوروش را نگاه کرد که دستش را به سمت پخش ماشین برد و صدایش را کم کرد.
-نیکان خوبه؟ ....
-بله ممنونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز تهرانی رعنا؟...
دلش نمی خواست از برنامه هایش برای مهرداد اعتمادی بگوید آن هم وقتی کوروش به مکالمه اشان گوش می داد .به ناچار حرف را عوض کرد.
-با من امری داشتین؟....
آهی کشید و گفت:
-کی میشه که دیگه با من این طور رسمی حرف نزنی رعنا؟ ...یعنی اون روز میرسه؟ ...آخ رعنا آخ از دست تو اگه بدونی چه آتیشی به جونم انداختی؟...
بالا رفتن سرعت ماشین و دست های سخت شده ی کوروش روی فرمان نشان از شنیدن حرف هایش داشت.
-ببخشید اگه کاری نداری من...
میان حرفش آمد:
-کار که نه فقط خواستم بگم این چند روز که دفتر نیومدی دلم برات حسابی تنگ شده ...کاش این تعطیلات لعنتی زودتر تموم شه...
سرعت ماشین که بالاتر رفت با دست آزادش نیکان را محکم تر گرفت و بخاطر اینکه کار را خراب تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

این نکند خداحافظی در گوشی زمزمه کرد و آن را قطع کرد.
گوشی را قبل از گذاشتن در جیبش سایلنت کرد .لعنتی همیشه ی خدا در بدترین زمان ممکن زنگ می‌خورد.
سرعت ماشین که بالاتر رفت دو دستی نیکان را به خودش فشرد اما نتوانست چیزی نگوید:
-میشه یکم آرومتر بری؟...
کوروش که رو به او برگشت و با نگاه به خون نشسته اش نگاهش کرد از گفته اش پشیمان شد.
در دل دعا کرد که اتفاقی برایشان نیفتد .خودش که اهمیت چندانی نداشت اما نیکان برایش عزیزتر از جانش بود.

***



#پست453_

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندتا عاشق دلخسته داری؟...!
آب دهانش را با ترس قورت داد و رویش را به سمت شیشه ی کنار دستش کرد .پس تمام مکالمه اشان را شنیده بود.
در دلش به وقت نشناسی مهرداد اعتمادی و وضعیتی که برای او درست کرده بود لعنتی فرستاد.
با دست روی فرمان کوبید و داد زد:
-جواب منو بده؟...
از صدای بلندش شانه هایش از ترس بالا پرید و نیکان به گریه افتاد .انگار که خطایی از او سر زده باشد حتی جرات اعتراض کردن هم نداشت.
تنها کاری که کرد سر پسرکش را در آغوش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد تا پسرکش را آرام کند.
سرعت ماشین هر لحظه بالاتر می رفت و او را به شدت می ترساند .اگر اتفاقی برایشان می افتاد او هیچوقت خودش را نمی بخشید .
به اجبار زبان باز کرد:
-میشه خواهش کنم یکم آرومتر برید؟...
این حرفش نه تنها تاثیری در کوروش نداشت که حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد سرعت ماشین بالاتر هم برود.
-جواب منو بده رعنا؟...
سعی کرد از در سازش وارد شود تا آرام اش کند.
-هیچ چیز اون طور که شما فکر می کنید نیست...
-من چطور فکر میکنم؟...هان؟ ....!مرتیکه شب سال نو زنگ زده میگه دلم برات تنگ شده دیگه احتیاجی به فکر کردن من نیست...
لبش را گاز گرفت و از خجالت دلش می خواست در زمین فرو برود.
-اون دفعه هم که با آقای دکتر نشسته بودی داشتی دل میدادی و قلوه میگرفتی خودم دیدمتون....
در مقابل خشم کوروش زبانش بند آمده بود که از خودش دفاعی نکرد.
-لامصب چندتا چندتا....
با فریاد کوروش نیکان دوباره به گریه افتاد .دلش از حرف کوروش و تهمتی که به او زد شکست.

#پست454_

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست از خودش دفاع نکند:
-تقصیر من چیه که دست از سرم برنمیدارن؟...
ناخواسته بغضش در صدایش هویدا شد و چقدر از این بابت از دست خودش ناراحت شد که نمی تواند خودش را در مواقع ناراحتی کنترل کند.
-وقتی چپ میرم راست میرم یکی به من گیر میده ...
به چی باید قسم بخورم تا باور کنید اون آدمی که شما فکر می کنید من نیستم؟...
نیکان در سینه اش دل میزد و از حال پسرکش منقلب شد.
-چرا هر چیز رو به بدترین شکل ممکن تعبیر می کنید؟...
داشت زیر بار تهمتی که کوروش به او زده بود له می شد.
-گناه من فقط زن بودنمه ...
نفسی از هوای خفه ی اطرافش گرفت.
-بیوه بودنمه...
دست خودش نبود که زخم زد:
-که هر ننه قمری از راه میرسه منو یه لقمه ی آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

می بینه...
دیگر نتوانست ادامه دهد .دستی به صورتش کشید .کی غرق اشک شده بود که او نفهمیده بود.
از همین الان از اینکه بخاطر تنهایی خودش و پسرکش در تعطیلات عید در تهران ،همراه کوروش شده بود پشیمان شد.
با خودش فکر کرد کاش خانه ی خودشان می رفت .
آنجا حداقل مادرش و مهربانی اش بود که تحمل پشت چشم نازک کردن های پری و حرف های تند تیز مریم را برایش آسان‌تر می کرد.
متوجه کم شدن سرعت ماشین شد اما دیگر برایش مهم نبود .به کوروش پشت کرد و لباسش را برای شیر دادن به نیکان باز کرد.
پسرکش هیچ گناهی نداشت که اینطور با رفتار اطرافیانش بترسد.
جایی خوانده بود که حافظه ی تصویری بچه ها در همان سال های اولیه پر می شود و اگر این حافظه از دعوا و ناهنجاری پر شود قطعا آن فرد در بزرگسالی در مواقع لازم همان رفتارها را نشان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلش نمی خواست نیکان فرد پرخاشگری شود .
یک زمانی با کامران رویا بافته بودند که فرزندانشان را از عشق سیراب کنند.
آه از آرزوهایی که در نطفه خفه شد و چیزی جز حسرت بر دل او نگذاشت.

***



#پست455_

رعنا رویش را کامل از او برگردانده بود و طوری نشسته بود که حتی دیدی به نیکان هم نداشت چه رسد به خودش.
وقتی ابراز دلتنگی مردک را به رعنا شنیده بود دیوانه شده بود .خودش هم می دانست گند زده است.
دستی به صورتش کشید و پوفی کلافه کرد .رعنا حق داشت از او دلخور شود؛ حتی وقتی رعنا او را در

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترین موقعیت ممکن دیده بود همچین برخورد تندی با او نکرده بود.
از اینکه با رفتارش رعنا را ناراحت کرده بود و الان با او قهر کرده بود اعصابش خرد بود .
هیچوقت آدم معذرت خواهی کردن نبود اما تحمل قهر رعنا را نداشت .صدایش را صاف کرد و رعنا را مخاطب قرار داد:
-ببخشید تند رفتم...
زیرچشمی نگاهی به رعنا انداخت حتی یک اینچ هم از جایش تکان نخورد .بعد از توضیحات رعنا آرام شده بود و تازه به معنای حرف هایی که زده بود فکر کرده بود.
لبش را گاز گرفت و در فرعی پیچید تا چند دقیقه ی دیگر به محمودآباد می رسیدند .بعد از آن هم تا ویلا راهی نبود .از اینکه فرصت کافی نداشت کلافه بود:
-رعنا...
جوابی نگرفت.
-چرا مثل بچه ها قهر میکنی؟...
باز هم جوابی نگرفت .سعی کرد برایش توضیح دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید دل مهربان رعنا نرم شود.
-ببخشید دست خودم نبود اما واقعا عصبی شدم وقتی مرتیکه برمیگرده باهات اونطوری حرف میزنه...
پوف کلافه ای کرد و باز نگاهی به رعنا انداخت .هیچ عکس العملی به او و حرف هایش نشان نداد .دیگر نمی دانست چه بگوید تا از دلش درآورد.
کلافه از وضعیتی که در آن بود آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و انگشتش را روی لبش گذاشت.
با تمام حقی که به مردهای اطراف رعنا برای دوست داشتنش می داد ولی دلش نمی خواست کسی به رعنا توجه کند.
از نظرش رعنا زن فوق العاده ای بود که دوست داشتنش اصلا سخت نبود .
محمود آباد را که رد کردند کمی سرعت ماشین را بالا برد .این وقت هایی که می کشت برای نرم کردن دل رعنا کافی نبود .ترجیح داد با گذر زمان از دلش درآورد.

#پست456_

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدن به ویلا چند بوق پیاپی زد .نگهبان که در را به رویشان باز کرد دستش را برایش بالا برد و به حیاط ویلا پیچید؛ نفس عمیقی از هوا گرفت و لبخندی روی لبش نشست.

از آخرین باری که اینجا آمده بود چند سالی می گذشت؛ چقدر دلش برای اینجا تنگ شده بود.

اینجا یادآور روزهای خوب کودکی شان بود .یادآور روزهایی که از گرمای طاقت فرسای تهران پدرش به دل جاده می زد و آن ها را به این تکه از بهشت می رساند.

ماشین را هنوز کامل نگه نداشته بود که فرزانه از در ویلا بیرون دوید و به سمتشان آمد.

در ماشین را که باز کرد تشر زد:

-چه خبرته؟ ...بذار کامل وایسم...

فرزانه بی توجه به او دستی برایش تکان داد:

-برو بابا...

خم شد و لپ نیکان را صدادار بوسید:

-قند و نبات آوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بشکن زد:
-پسرمونو بردن...
نیکان برایش ذوق کرد:
-ای جانم ...عمر من...
بغلش کرد و محکم فشارش داد:
-نفس من ...عشق من ...عمر من...
رعنا بی حرف پیاده شد و به فرزانه سلام کرد.
-من با شما حرفی ندارم خانم...
در روشنایی حیاط پوزخند رعنا را دید کاملا مشخص بود که اصلا حوصله ی شوخی های فرزانه را ندارد.
ماشین را خاموش کرد و همزمانی که پیاده می شد رعنا ساک و کیفش را از صندلی عقب برداشت.
-من میارمش....
جوابش را نداد و در ماشین را بست .پوفی کلافه کرد و چمدان هایشان را بیرون کشید .سبد خوراکی را که روی زمین گذاشت صدای فرزانه را از دور شنید:
-خیلی نامردی رعنا ....چرا با ما نیومدی؟ ...دو روزه دلم تو ویلا پوسید از بس هم بارون می بارید نتونستیم بیرون بریم اصلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب رعنا را نشنید .سبد داخل ماشین را که برداشت دستی روی شانه اش نشست.

***



#پست457_

برگشت و لبخندی بی رنگ به علی زد:
-چطوری؟...
-سلام آقا مشتاق دیدار....
دستش را در دست علی گذاشت و فشرد .برعکس سامان از علی حس خوبی می گرفت.
-ممنونم ...
به چمدان های کنار ماشین اشاره کرد:
-فقط همیناست؟...
-آره....
چمدان ها را همراه خودش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدارو شکر رعنا خانم سبک سفر میکنه...
سبدها را برداشت و کنار علی قرار گرفت:
-چطور؟...
-فرزانه شیش تا چمدون با خودش آورد....
لبخندی به لبش نشست.
-جا نداشتیم حتی چمدون خان عموواینارو بذاریم تو ماشین...
با رسیدن به پله های ویلا سبدها را دست به دست کرد:
-تازه اول راهی هنوز مونده تا پدرت درآد...
علی قهقه زد .دستش را برای چمدان خودش دراز کرد اما علی دستش را پس زد:
-خودم میارمشون...
بیخیال بالا رفت و علی را با چمدان ها تنها گذاشت .
پشت در ویلا که ایستاد صدای جیغ های نیکان لبخند به لبش آورد.
***
زیر دوش آب گرم که ایستاد نفسی گرفت .آرامش اینجا را با هیچ جای دنیا عوض نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت دیگر سال تحویل می شد و وقت برای خوابیدن نبود برای همین خودش را مهمان آب گرم کرد تا خستگی و کوفتگی سفر را از بین ببرد.
در تمام مدتی که با بقیه خوش و بش کرده بود حواسش به رعنا بود که کوچک ترین توجهی به او نداشت.
دستی به موهای خیسش کشید و نفسی گرفت .به همچین رفتارهایی عادت نداشت و همین او را اذیت می کرد.

#پست458_

با اینکه با زن های زیادی ارتباط داشت و دلخوری هم به طبع پیش می آمد اما اینطور مواقع او کلا بیخیال رابطه می شد؛ که یا پارتنرش کوتاه می آمد و با او آشتی می کرد یا که کلا رابطه اشان برای همیشه تمام می شد.
آدم معذرت خواهی کردن و ناز کشیدن نبود .نه که نخواهد اصلا بلد نبود و امشب از بابت اینکه در این قضیه پای کمیتش لنگ بود حسابی حرص خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله ی تن پوشش را تن کرد و از حمام بیرون زد .
چند سال پیش که ویلا را بازسازی کرده بودند اتاق زیر پله ها که همیشه مامن او بود را پدرش تغییر داده بود.
الان با سرویس مستری که در اتاق بود بهترین اتاق ویلا به شمار می رفت .سمت چمدانش رفت و لباس هایش را بیرون کشید.
عادت داشت بعد از حمام بلافاصله لباس نپوشد اما بخاطر عمویش مجبور بود مراعات کند.
از وقتی که یادش می آمد احترام عمویش را حتی بیشتر از پدرش نگه می داشت .بزرگ فامیل بود و شخصیت کاریزماتیکی که داشت باعث می شد آدم ناخودآگاه از او حساب ببرد.
بعد از پوشیدن لباس هایش کمی عطر به خودش پاشید و از اتاق بیرون زد.
در هال ویلا مادرش و آزاده و زن عمویش دور هم نشسته بودند .پدرش و عمویش هم چند متر آن طرف تر مشغول بازی شطرنج بودند.
کنار مادرش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام چی داریم؟...
-سبزی پلو با ماهی...
-خیلی گرسنمه...
-باشه عزیزم بذار بچه ها برسن غذا رو میکشم...
گوشه ی چشم هایش را با انگشت مالید و نگاهی به ساعت انداخت .ساعت نه شب بود .بی حوصله گفت:
-کجا رفتن مگه؟...
-رفتن خرید...
-چه وقته خرید رفتن بود شب عیدی؟....

***



#پست459_

مادرش لبخندی به رویش زد:
-قشنگ خستگی از سر و روت میباره ...یکی از سین های هفت سین کم بود فرزانه و علی همراه رعنا رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

بخرن ...از اون طرفم برگشتنی یه سر فروشگاه برن این دو روز از بس بارون بود فرصت نشد بیرون بریم...
کمی از پشتی مبل فاصله گرفت و به مادرش تشر زد:
-آدم قحط بود؟ ...حتما باید رعنا میرفت؟...
مادرش با تعجب نگاهش کرد .صدایش ناخواسته بالا رفت:
-بابا رعنا نصف بیشتر مسیر رو پشت فرمون بود ... خسته بود میذاشتین می رسید بعد ازش کار می کشیدین....
-تقصیر من نبود کوروش جان خودش خواست بره...
آزاده میان حرفشان پرید:
-مگه رعنا رانندگی بلده؟...
چشم غره ای به تحقیر نهفته در جمله ی خواهرش رفت و گفت:
-نه فقط تو بلدی....
اما آزاده کوتاه نیامد:
-بلدم باشه مگه بلد با ماشین اتومات کار کنه؟...
نگاهش به چهره ی درهم رفته ی زن عمویش افتاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست به آزاده تشر بزند که تمامش کند اما او ادامه ی حرفش را گرفت:
-آها یادم رفته بود رعنا صدقه سر کامران به نون و نوا رسیده ...وگرنه با اون خونواده ای که اون داره شک نکن تا آخر عمرش چشمش به این مدل ماشین نمی افتاد...
با این حرفش عمویش صفحه ی شطرنج را پس زد . نگاهش به مهره های شطرنج که روی پارکت افتادند بود که صدای سخت و انعطاف ناپذیر عمویش او را میخکوب کرد آزاده که جای خود داشت.
-رعنا از هر خونواده و با هر موقعیت اجتماعی که باشه ادبش ،متانتش ،وقار و رفتارش بهتر از تمام دخترای فامیل بزرگمهری هست که ادعاشون گوش فلک رو کر کرده...
با این حرف خان عمویش مادرش لب گزید و پدرش سرش را پایین انداخت .انگشت هایش را از حرص مشت کرد .
آزاده با رفتارش مایه ی سرافکندگی پدر و مادرش شده بود و او خودش را مقصر می دانست که در مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره سری های خواهرش کوتاه آمده بود.
-خیلی خوشحالم که تو عروس من نشدی .اونوقت پسرم مجبور می شد تمام عمر مراعات رفتار و سبک سری های تورو بکنه...
با حرف خان عمویش آب دهانش را به زور قورت داد.

#پست560_

-خوشحالم که پسرم مثل من از غریبه ها نترسید و برای ازدواج ریسک کرد؛ وگرنه مجبور بود مثل من تمام عمر خودخوری بکنه و خواسته هاش رو نادیده بگیره و به دخترعموش احترام بذاره در حالیکه دخترعموش هیچکدوم از اذیت هایی که اون در تمام این سال ها تحمل کرده رو حتی نفهمه چه برسه به اینکه قدر بدونه...
به زن عمویش نگاه کرد که با دهان باز عمویش را نگاه می کرد .هیچوقت به یاد نداشت عمویش احترام زن عمویش را ندید گرفته باشد .اصلا این احترام

رمان بازار
romanbazar.ir

عمویش به زن عمویش و خواسته هایش در فامیل زبانزد بود.
دروغ بود اگر می گفت کمتر از زن عمویش از رفتار امشب عمویش تعجب کرده است اما وقتی عمویش دوباره به حرف آمد متوجه شد که این مرد چیزی برای از دست دادن ندارد.
-وقتی تمام عمر از اینکه حرفی به دخترعموم بزنم و پیش عمو و زن عموم شرمنده بشم مراعات کردم .
زندگیم به تلخی زهر گذشت اونم وقتی که دخترعموی پرمدعام هیچوقت راضی نبود و هر کاری برای راضی بودنش کردم کافی نبود...
عمویش از جایش بلند شد و به سمت جمع آن ها آمد .
زن عمویش را نگاه کرد کاملا مشخص بود که جرات جیک زدن ندارد.
-خدا ازم نگذره من حتی بخاطر رضایت دخترعموم یکی یکدونه امو ندید گرفتم...
عمویش که دستش را به سمت چشم هایش برد حالش منقلب شد.
-درسته منم از انتخاب کامران راضی نبودم ولی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدری که بیخیال پسرم بشم بیشتر میترسیدم براش ...میترسیدم زندگیش خوب نشه...
مکثی کرد و با صدایی که دیگر به سختی قبل نبود ادامه داد:
-ولی الان خوشحالم براش ...خوشحالم برای اینکه پسرم تونست تو زندگی کوتاهش عشق رو تجربه کنه...
و زیر لبی با خودش گفت:
-چیزی که من تو هفتاد سال زندگیم تجربه نکردم...
عمویش برگشت به سمت پله ها برود اما قبل از آن ایستاد و رو به آزاده کرد:
-رعنا الان عروس منه ...عروس که نه دخترمه ...بی احترامی به اون بی احترامی به منه ...چند بار دیدم که نیش و کنایه زدی بهش و رعنا با بزرگواری چیزی نگفته دلم نمیخواد دیگه تکرار بشه...
به سمت پله ها رفت و صدایش را بلند کرد:
-وسیله هامون رو جمع کن فرح ...رعنا اومد برمیگردیم تهران...

رمان بازار
romanbazar.ir

***



#پست461_

بعد از بالا رفتن عمویش از پله ها زن عمویش آرام از جایش بلند شد و با سر به زیر افتاده دنبالش رفت.
برای اولین بار در عمرش دلش برای زن عموی خودخواه و مستبدش سوخت .عمویش بدجوری جلوی چشم آن ها سکه ی یک پولش کرده بود.
هیچوقت فکر نمی کرد عشقی که در تمام این سال ها زبانزد فامیل بود سرابی بیش نباشد و روی دیگر رابطه اشان به این شکل باشد.
البته عمویش بیش از حد آدم خودداری بود .طوری که حتی بعد از مرگ کامران هم هیچ حرفی در این باره نزده بود.
هر چند عموی سرحال و ورزشکارش یک شبه کمرش شکست و سکته کرد و راهی بیمارستان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه تا قبل از آن به یاد نداشت حتی یکبار عمویش را مریض دیده باشد .اکثرا به جای ماشین برای مسافت های کوتاه از دوچرخه استفاده می کرد و رژیم غذایی اش طوری بود که تا آن سن حتی یک گرم چربی نداشت.

بعد از آن اما لایف استایلش طوری عوض شده بود که انگار هیچ چیزی در این دنیا برایش ارزشی نداشت.

درست که همان عموی خوش پوش و شیک گذشته بود اما ورای چشمانش ناامیدی موج میزد که حتی وجود شیرین و دلگرم کننده ی نیکان هم نمی توانست آن را کمرنگ کند.

کامران همه چیز عمویش بود .به یاد نداشت حتی یکبار هم کامران و عمویش سر مسئله ای جدل داشته باشند؛ حتی دوران پرشر و شور نوجوانی شان که او همیشه با پدرش درگیری داشت کامران هیچوقت مشکلات او را نداشت.

تنها حرفی که همیشه عمویش به کامران می زد این بود که "هر کاری میکنی صدای مادرت رو درنیار"

-هیچوقت به هیچکدومتون اون طور که باید سخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرفتم...
با صدای پدرش از افکارش جدا شد:
-حالا گاهی کوروش یه کارایی می‌کرد من مجبور میشدم تشرش بزنم ولی به شما دخترا حتی اونم نگفتم....
چشم های سرخ پدرش نشان از حال بدش داشت .
هیچوقت نشده بود که تا این حد صدایش بلرزد.

#پست462_

-شما بچه ها جونم بودین ...همیشه معتقد بودم شمسی راه تربیت کردنتون رو بهتر از من بلده....
نفسی گرفت .مشخص بود حرف زدن برایش سخت است:
-شمسی که ادبش رو خودم به شخصه قبول داشتم ... اما امشب جلوی شما بهش میگم که اشتباه کردم...
با این حرف مادرش پدرش را خفه صدا کرد .پدرش دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد:
-اجازه بده خانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به آزاده کرد:
-اشتباه کردم که بهتون سخت نگرفتم ...هر چند با این حال پر از عقده و کینه ای وای به حال روزی که بهتون سخت هم میگرفتم...
-بابا...
پدرش که به حرف آمد صدایش سخت و غیرقابل انعطاف بود:
-همین الان اگه نری دست عموت رو نبوسی و نگی غلط کردم دیگه حق نداری بابا صدام کنی...
از جایش بلند شد و قبل از رفتن گفت:
-منم فرض میکنم هیچوقت دختری به اسم آزاده نداشتم...
پدرش که از در ویلا بیرون زد مادرش به آزاده تشر زد:
-همینو میخواستی؟ ...
-مامان...
-یامان ...کاش میمردم ولی جلوی پدرتون سرشکسته نمی شدم...
-من که چیزی نگفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کرد .آزاده همین بود همیشه حق به جانب بود .مادرش صدایش را بلند کرد:
-تازه میگی چیزی نگفتی؟ ...!دیگه میخواستی چی بگی؟ ...آزاده تو به کی رفتی اینقدر پررو شدی آخه؟ ...من از دست تو چیکار کنم؟ ...پاشو پاشو تا پدرت برنگشته برو معذرت خواهی کن شاید عموت پشیمون شد نرفتن...
-بهتر بذار برن هیچ از اون دختره ی ایکبیری خوشم نمیاد...

***



#پست463_

-آزاده...
-هان چیه؟...!
-یعنی حرف بابات برات مهم نیست؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی گفت حالا شما پیاز داغشو زیاد کردین...
-تقصیر توئه مامان از بس لی لی به لالاش گذاشتی این پررو شده...
دستش را بالا آورد و پشت دستش را در هوا تکان داد:
-چهار بار اگه میذاشتی میزدم تو دهنش اینطوری نمی شد...
-اجازه بده کوروش ...آزاده نه بابات آدمیه که هر حرفی رو به زبون بیاره نه من کوتاه میام از بی ادبی که کردی ...همین الان پامیشی میری از عموت معذرت خواهی میکنی....
آزاده در صورت مادرش براق شد اما مادرش کوتاه نیامد:
-نشنیدم بگی چشم...
جدیت مادرش انگار کارساز بود که آزاده به اجبار ایستاد و زیر لب چشمی گفت .به سمت پله ها که رفت مادرش صدایش را بلند کرد.
-نری یه گند دیگه بزنی قشنگ معذرت خواهی کن باشه؟...
دستی در هوا برایش تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه بابا...
به رفتن آزاده نگاه کرد و از مادرش پرسید:
-سامان کجاست؟...
-رفت تو اتاقشون نماز بخونه...
بی حوصله به پشتی مبل تکیه کرد و پاهایش را روی میز گذاشت .از نظرش همان بهتر که سامان وضعیت شلم شوربای زندگیشان را ندیده بود.
هر چند خیلی هم با سامان حال نمی کرد اما وقتی خودش را جای سامان می گذاشت به سامان حق می داد اگر بخواهد سر به تن آزاده نباشد .
زنی که بعد از سال ها زندگی زناشویی هنوز چشمش دنبال عشق بچگی اش بود ،همان بهتر که یر به تنش نباشد.
چه دقایق گندی را گذرانده بودند .دست هایش را پس سرش قلاب کرد و چشم هایش را بست .مادرش که شال مبل را رویش انداخت .پاهایش را در سینه جمع کرد و کامل روی مبل خوابید.

#پست464_

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مدتی که پدر و عمویش حرف زده بودند حتی او که پسر بزرگ خانواده بود و خطایی نکرده بود؛ جرات حرف زدن نداشت اما نمی دانست چرا آزاده عین خیالش نبود.
مادرش آن ها را طوری بار آورده بود که همیشه احترام بزرگتر از خودشان را نگه دارند.
در این سال ها که دور از خانه بود و با افراد زیادی از خانواده های مختلف ارتباط داشت متوجه شده بود که احترامی که در فامیلشان بین همدیگر وجود دارد را در کمتر فامیلی می تواند پیدا کند.
در شیش و بش خواب و بیدار بود که صدای در سالن آمد و بعد از آن صدای صحبت آرام مادرش که شک نداشت مخاطبش پدرش بود.
انگار داشت به او اطمینان خاطر می داد که آزاده همان کاری که او خواسته را انجام داده است.
هر چند مطمئن بود خواهر تخس و متمردش هیچوقت عین آدم معذرت خواهی نمی کند اما مادرش داشت دل پدرش را خوش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پایی از پله های طبقه ی بالا آمد نچی کرد و بیشتر در خودش جمع شد .کاش بیخیال شام خوردن می شد و به اتاقش می رفت و تخت می خوابید.
-چی شد فرح آزاده معذرت خواهی کرد؟...
با صدای پدرش هوشیار شد اما دلش نمی خواست جای گرم و نرمش را رها کند:
-آره...
-پس نمیرید دیگه؟...
-داریوش عذرخواهیش رو قبول کرد اما گفت بهتره برگردیم...
نخیر عمویش هم کوتاه بیا نبود .هر چند از نظرش همین که عذرخواهی آزاده را پذیرفته بود بزرگواری کرده بود.
-خودم میرم باهاش حرف میزنم...
کاش پدرش کمی آرام تر حرف می زد و او می توانست چرت کوتاهی بزند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir



#پست465_

با صدای جیغ نیکان و قربان صدقه ی فرزانه شال مبل را بی حوصله از رویش پس زد و روی مبل نشست.
سرش را رو به در ورودی چرخاند و به فرزانه تشر زد:
-چه خبرته؟ ...نمیگی شاید یکی خواب باشه؟...
-وا بداخلاق چه وقته خوابه؟....!
دستی به صورتش کشید و ساعت را نگاه کرد .نیم ساعت از وقتی که دراز کشیده بود گذشته بود.
مادرش به سمت رعنا و فرزانه رفت و سراغ علی را از آن ها گرفت .وقتی علی با نایلون های دستش وارد شد مادرش رو به فرزانه تشر زد:
-مگه جنگه این همه خرید کردین؟...
فرزانه شانه اش را با نایلون های دستش بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخدا تقصیر من نبود مامان همه اش کار رعناس ...
مارو تا آمل برد تا برای همه عیدی بخره...
با این حرف فرزانه به دست های پرشان نگاه کرد .
رعنا نایلون های خرید را از مچش آویزان کرده بود و نیکان را در بغل داشت.
فرزانه دست هایش پر بود و بدتر از آن ها علی بود که نایلون های زیاد دستش را همان دم در گذاشت و برای آوردن باقی وسایل دوباره بیرون رفت.
رعنا لبخند خجالتی به مادرش زد و داشت می گفت دلش می خواهد این چند روزی که اینجا هستند حسابی برای همه آشپزی کند ،در دلش پوزخندی به خودش زد مثلا در تهران گوشش را پیچانده بود که حق ندارد آشپزی کند.
رویش را برگرداند و در حالیکه گوشش به مکالمه ی رعنا و مادرش بود به زن عمویش نگاه کرد.
روی تک صندلی روبروی پنجره قدی نشسته بود و طوری غرق سیاهی بیرون از ویلا بود که شک داشت حتی متوجه آمدن بچه ها شده باشد.
عمویش امشب بدجوری غرور زن عمویش را شکسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .خطوط چهره اش طوری نمایان شده بود که انگار با شنیدن آن حرف ها چند سال پیرتر شده بود.

#پست466_

پدرش که از پله ها پایین آمد نگاهش را به او دوخت و پرسید:
-چی شد راضی شد؟...
پدرش برایش سری بالا انداخت .با این حرف پدرش چهره درهم کشید .زن عمویش از روی صندلی اش بلند شد و رو به رعنا گفت:
-وسایلت رو جمع کن رعنا باید برگردیم تهران...
-وا فرح جون تازه الان رسیدن کجا برگردن؟...
رعنا با دهان نیمه باز زن عمویش را نگاه کرد و بعد از دقایقی کوتاه که از شوک آنچه که شنیده بود گذشت رو به مادرش گفت:
-وسایل ما کجاست؟...
مادرش به اتاق او اشاره کرد .رعنا سری برای مادرش تکان داد و در جواب زن عمویش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه پوشک نیکان رو عوض کنم من آماده ام...
رعنا که با وسایل دستش به سمت اتاق رفت از وضعیتی که در آن قرار داشتند اعصابش خرد شد.
چقدر برای این سفر برنامه داشت و چقدر از اینکه رعنا همراهش شده بود خوشحال بود اما آزاده به تمام برنامه هایش گند زده بود الان به جای آنکه فکر نازکشی از رعنا باشد باید عمویش را راضی می کرد که از خر شیطان پیاده شود؛ اما مگر جرات حرف زدن با عمویش را آن هم در این وضعیت داشت.
در دلش آزاده را لعنت کرد اما با فکری که در لحظه در ذهنش جرقه زد به سرعت از روی مبل بلند شد .
علی با پا در را بست و رو به او شروع به غرغر کرد:
-عاقا من شکر خوردم گفتم رعنا خانم خوب سفر میکنه چشمم انگار شور بود ...از بس خرید کرد جون داداش کمرم رگ به رگ شد...
به شوخی نرم علی لبخندی زد و به سمت اتاقش پا تند کرد .تقه ای به در زد و لای در را باز کرد:
-اجازه هست؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نگرفت سرکی به اتاق کشید کسی داخل اتاق نبود .صدای شرشر آب و صدای محزون غریبی که آهنگی را به کوردی می‌خواند ار داخل حمام می آمد. داخل رفت و کمی در را پیش کرد .روی تخت وسایلی که برای پوشک کردن نیکان لازم بود چیده شده بود . کنار وسایل نشست و به صدای محزون رعنا گوش داد .دخترک علاوه بر چهره ی زیبا صدای خوشی هم داشت.

***



#پست467_

معلوم بود که برای نیکان می‌خواند از تمام کلماتش کلمه ی روله را تشخیص داد .بی شک نیکان خوشبخت بود که مهر مادرش را تمام و کمال داشت. رعنا که از حمام بیرون آمد با دیدن او روی تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه شد نیکان را در بغلش بالا کشید و به سمت تخت آمد.
نگاه او اما میخ پاچه های بالازده ی رعنا بود ،در دلش لعنتی به خودش و افکارش فرستاد و لبش را گاز گرفت.
رعنا کمی دورتر از او روی تخت نشست و حین خشک کردن نیکان با حوله ای که دور پاهایش بود گفت:
-میشه لطف کنید برید بیرون؟ ...میخوام عوضش کنم...
-باشه عوضش کن ،من باهات حرف دارم...
-بذارید برای بعد از عوض کردن نیکان اینطوری که پوشک نداره هر لحظه ممکنه تخت رو کثیف کنه...
با دهان نیمه باز رعنا را نگاه کرد و بعد از چند لحظه که از شوک شنیدن آنچه که گفته بود خارج شد با صدایی متعجب گفت:
-خدای من رعنا باورم نمیشه...
رعنا سرش را پایین انداخته بود و پمادی که برای سوختگی به بدن نیکان میزد را از دستش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیکان فقط یه بچه اس رعنا یه سالشه ...لخت مادرزاد هم بگرده از نظر من مشکلی نداره ...چه برسه به اینکه تو نمیخوای جلوی من پوشکش کنی...
انگار رعنا متوجه حال منقلب او شد که از موضعش کوتاه آمد که حوله ی روی پاهای نیکان را کنار زد و مشغول چرب کردنش شد.
سعی کرد نگاهش را از حرکت انگشتان رعنا بگیرد که او را معذب نکند .نگاهش را به پنجره ی قدی اتاقش دوخت که در تاریکی شب جز چراغ های روشن حیاط چیزی از آن پیدا نبود اما در روشنایی روز منظره ی بی بدیلی از دریا را با سخاوت به نمایش می گذاشت.
-عمو میخواد همین امشب برگردین...
-فهمیدم...
-نمیخوای بدونی چرا؟...
-لازم باشه خودشون بهم میگن...

#پست468_

رمان بازار
romanbazar.ir

این حد از سرسپردگی رعنا به عمو و زن عمویش از دیدش عجیب بود .بی آنکه رعنا بخواهد شروع به توضیح دادن کرد:

-آزاده یه چرتی گفت عمو ناراحت شد گفت برمیگردیم تهران...

متوجه توقف دست های رعنا شد اما پس از چند لحظه کارش را از سر گرفت .انگار هنوز از او دلخور بود که نمی خواست مخاطب قرارش دهد و از او حرف آزاده را بپرسد.

-میشه تو بری باهاش حرف بزنی؟...

پوشک نیکان را بست و به سمت حمام رفت .از نظرش اگر رعنا نمی توانست عمویش را راضی کند هیچکس دیگر نمی توانست.

نیکان به پهلو چرخید و پماد را برداشت و به سمت دهانش برد .پماد را از دست های تپل نیکان بیرون کشید.

-چیکار داری میکنی؟ ...رعنا بفهمه پخ پخ...

نیکان به پخ پخ اش خندید .از خنده ی نیکان لبخندی روی لبش نشست .شلواری که کنارشان بود را پای

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان کرد و منتظر ماند رعنا از حمام بیرون بیاید.
بعد از چند دقیقه که از نظرش زمان نسبتا طولانی بود رعنا از حمام بیرون آمد .پاچه های نم گرفته اش نشان می داد که قبل از آنکه مشغول تمیز کردن حمام شود آن ها را پایین زده است.
حجب و حیای ذاتی رعنا او را خواستنی تر از آن چیزی که فکرش را می کرد کرده بود .دلش می خواست دستش را دراز کند و تکه موی افتاده در صورتش را لمس کند.
رعنا بعد از دیدن نیکان از او بخاطر شلوارش تشکر کرد .سری برایش تکان داد و پرسید:
-میری رعنا؟...
مشغول جمع کردن وسایل نیکان از روی تخت شد و در جوابش گفت:
-نه...

***



رمان بازار
romanbazar.ir

#پست469_

با دهان نیمه باز رعنا را نگاه کرد .باورش نمیشد سر همچین مسئله ی مهمی با او لج کرده باشد .رعنا انگار متوجه ی تعجبش شد که شروع به توضیح دادن کرد:
-فکر نکنید به خاطر عصر میگم...
با این حرفش نفس راحتی کشید که از دید رعنا دور نماند.
-باور کنید به خاطر اون نیست ...بخاطر این گفتم نه حتما عموتون بهتر صلاح میدونه ...منم اگه راضیش کنم بمونیم بعدا ممکنه اتفاقی بیفته ...اونوقت من از کارم پشیمون بشم...
غر زد:
-چه اتفاقی آخه؟...
رعنا وسایل نیکان را در ساک گذاشت و زیپش را بست.
-رعنا من دارم میگم بیا برو با عمو حرف بزن اونوقت تو داری وسیله هاتون رو جمع میکنی؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله کمی دورتر از او روی تخت نشست.
-چیکار کنم پس؟...
پای نیکان را که روی تخت وول می‌خورد به سمت خودش کشید .با این حرکت او نیکان به خنده افتاد .
نیکان را بغل کرد و روی سرش را بوسید.
-الان شما برگردین عید زهرمار بقیه میشه ...بعدم شما میخواین برین تهران چیکار؟ ...تا بعد سیزده که سرکار نمیری تهرانم تو عید انگار خاک مرده پاشیدن ...یه سال ما مجبور شدیم عید تهران بمونیم خیلی مزخرف بود....
مردد بودن رعنا را حس کرد .گردنش را کمی کج کرد:
-خواهش میکنم رعنا...
نیکان با دکمه های لباسش بازی می کرد از حرکت انگشتان کوچک نیکان روی سینه اش خنده اش گرفت.
سرش را خم کرد و دست های تپل نیکان را بوسید .
محال بود اجازه دهد آن ها برگردند:
-رعنا این فرصت دور هم بودنو از ما نگیر...
-به نظرم بهتره فرح جون باهاشون حرف بزنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس مثل فرح جون نمیتونه راضی شون کنه...
نمی خواست خاله زنک باشد اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد.
-نبودی ببینی چطور زن عمو رو با خاک یکسان کرد...

#پست470_

در جواب نگاه ناباور رعنا دستی به صورتش کشید:
-نمی خواستم بگم ولی تا حالا عمو رو اینطور عصبانی ندیده بودم ...هیچوقت نشده بود احترام زن عمو رو نگه نداره اونم تو جمع...
رعنا انگار از حرفش ترسید که سریع بلند شد و سراغ چمدان شان رفت.
-چیکار میکنی؟...
-بهتره بریم...
ناامید صدایش کرد:
-رعنا...
-بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینارو نگفتم که بترسی ...گفتم که راضی شی بری باهاش حرف بزنی...
-اینطوری که شما میگین حرف زدن و نزدن من تاثیر آنچنانی نداره ...اصلا از کجا معلوم من حرف بزنم راضی شه...
-حالا تو بیا برو حرف بزن شاید راضی شد...
-میشه برین بیرون...
سرش را به ضرب بلند کرد.
-شلوارم خیسه میخوام عوضش کنم...
-میری؟...
-باشه میرم ولی اگه قبول نکرد بعدا نگین نگفتم...
خوشحال نیکان به بغل از جایش بلند شد:
-باشه نمیگم اما تو تلاشت رو بکن...
رعنا تا کنار در بدرقه اش کرد و حین بستن در تذکر داد:
-لطفا قبل از داخل اومدن در بزنید...
با خنده گفت:
-در زدم بخدا ...حموم بودی نشنیدی...
رعنا برایش سر تکان داد و در را به روی او و نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

بست .رسما از اتاق بیرونش کرده بود اما از حرکت رعنا خنده اش گرفت.
به سمت هال رفت همه بغ کرده دور هم نشسته بودند .
به مادرش غر زد:
-مامان نصف شب شد من گشنمه ...نهار درست و حسابی هم نخوردم...
-چه وقت غذا خوردنه...
خواست در جواب مادرش حرفی بزند که با حرف علی پشیمان شد:
-ای بابا اینطور که نمیشه ...شب سال نو بزنن به دل جاده ...حداقل بمونن تا صبح ...
رو به پدرش کرد و گفت:
-میخواین من برم باهاشون حرف بزنم...
-نه عزیزم نمیخواد...
هیچوقت از اینکه مادرش تا به این حد دامادهایش را تحویل می گرفت خوشش نمی آمد.

#پست471_

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من گشنمه...
مادرش که سمتش براق شد خنده اش گرفت .شک نداشت اگر علی نبود حرف درشتی بارش می کرد.
-شما میزو بچین الان عمو هم میاد پایین...
-چطور؟...
در جواب زن عمویش گفت:
-رعنا قبول کرد بره باهاش حرف بزنه ...
لبخندی زد و تاکید کرد:
-حتما راضی میشه...
انگار هیچکدامشان در جمع باور نمی کردند که رعنا همچین چیزی را قبول کرده باشد او هم لزومی ندید که توضیح دهد رعنا از چیزی خبر ندارد.
مادرش با خوشحالی بلند شد و فرزانه را همراه خود کرد .سامان و آزاده در جمع نبودند و علی برای صدا کردنشان رفت.
حواسش بود که رعنا بی سر و صدا از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق عمویش چند لحظه ای ایستاد.
انگار برای کاری که می‌خواست بکند هنوز مردد بود اما او شک نداشت اگر رعنا از عمویش بخواهد قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند.
هیچوقت بیاد نداشت عمویش با این شدت از عشق و علاقه در مورد کسی حرف زده باشد.
معلوم بود رعنا را واقعا دوست دارد و برای شخصیتش احترام قائل است .بیخیال همه ی افکاری که در سر داشت نیکان را روی پشتش سوار کرد و مشغول چرخاندن او در هال ویلا شد.
خودش را به چپ و راست کج می کرد و نیکان از ترس افتادن جیغ میزد .صدای جیغ های خوشحال نیکان جو بینشان را به کل عوض کرد.
مادرش حین قربان صدقه رفتن نیکان به زن عمویش گفت که برای نیکان اسپند دود کند .از اینکه توانسته بود جو متشنج بینشان را عوض کند خوشحال بود.
زن عمویش که چند بار اسپند را دور سرشان چرخاند غر زد:
-خفه شدیم زن عمو...
نیکان با دست بین دو کتفش زد و اینطور اعتراضش را از ایستادنش نشان داد .از کارش خندید و شروع به حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از رعنای ساکت و صبور همچین بچه ای بعید بود .بی شک این روی نیکان به کامران و شیطنت های تمام نشدنی اش برمی گشت.

#پست472_

با یاد کامران بغض گلویش را گرفت .چقدر از بچگی در این ویلا آتش سوزانده بودند .یکبار در کفش های پیرمرد نگهبان که چغلی کارهایشان را به پدرش کرده بود؛ کرم انداخته بودند.
پیرمرد بعد از پوشیدن کفش هایش چنان داد و قالی را انداخته بود که پدرش هر دویشان را در اتاق یک روز تمام حبس کرده بود.
تمام روز را در اتاق کامران با ادا درآوردن پیرمرد خندانده بودش و از ترس اینکه صدایشان بیرون نرود جرات خندیدن نداشت.
نیکان انگار از حرکت آرام و بی دغدغه ی او حوصله اش سر رفت که دوباره بین کتفش کوبید .با این حرکت نیکان به چپ خودش را کج کرد و جیغ نیکان به

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان رفت.
جنس جلب و خرد شیشه دارش قطعا به کامران کشیده بود .آهی کشید و اینبار به راست کج شد .
پیراهنش را چنگ کرده بود اما جیغ های شادش او را هم سر کیف آورد .یادش به خاطرات سال های دورش با کامران افتاد.
خیلی برای خاک حیف بود .پر از شوق زندگی بود .
هر جایی که بود جو شادی بوجود می آورد.
یکبار کامران را همراهش به جمع دوستانش برده بود .سر شماره دادن به دختری که عین بخت النصر چند میز آن طرف تر نشسته بود با دوست هایش شرط بسته بود و در عرض نیم ساعت چنان دخترک را خندانده بود که علاوه بر شام شب شان کلی پول هم از دوستانش به جیب زده بودند.
دلش برای آن روزهایشان تنگ شد .روزهایی که هر جا می رفتند می گفتند برادر هستند و وقتی بقیه از شباهتشان به هم حرف می زدند کامران کیفور میشد.
کمی شبیه بودند؛ کامران نمونه ی بور و بلوند شده ی او بود اما استایل خوب و قد بلندش باعث می شد خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از او در چشم باشد.
نیکان که بار دیگر به پشتش زد خم شد و از روی پشتش برش داشت .او را به آسمان انداخت و زیر لب پدر سوخته ای گفت.
ژنتیک از نظرش چیز عجیبی بود .نیکان و شباهت های رفتاری اش به کامران باعث می شد که به این جمله صحه بگذارد.
عمویش که تشر زد:
-نیفته...
برای لحظه ای حواسش پرت شد .نیکان نزدیک بود بیفتد .رعنا دستش را جلوی چشم هایش گذاشت و جیغ کشید.

#پست473_

از صدای جیغش نیکان ترسید و به گریه افتاد .پدرش عصبانی به او توپید:
-دیگه حق نداری بالا بندازیش...
-ببخشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا روی همان پله نشست .
-فرح یه لیوان آب بیار...
انگار عمر خوشی هایشان کوتاه بود .مادرش حلقه اش را در لیوان آب انداخت و به خورد رعنا داد.
کنارشان که ایستاد نیکان را روی دست رو به رعنا گرفت و گفت:
-باور کن سالمه...
رعنا نیکان را سفت بغل گرفت و شروع به گریه کرد.
-ای بابا رعنا...
مادرش مشت بی جانی حواله ی سینه اش کرد.
-بلد نیستی با بچه درست بازی کنی...
عمویش اما فقط نگاهش کرد .به یاد نداشت هیچوقت مورد توبیخ عمویش قرار گرفته باشد اما همان نگاهش از صدتا فحش بدتر بود .حسابی ماستش را کیسه کرد.
-بیاین شام حاضره...
با حرف مادرش رعنا دست زیر چشمش کشید و از جایش بلند شد .زیر گوش رعنا گفت:
-دیدی گفتم راضی میشه...
اشاره اش به عمویش بود که قبل از آن ها پایین رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .رعنا که با عسلی های خیسش نگاهش کرد قلبش انگار از بلندی پایین سرید .آب دهانش را به زور قورت داد و چشمکی به رعنا زد:
-ممنونم...
رعنا لبخند بی جانی زد و بدون حرف پایین رفت .
***
منتظر تحویل سال هر کدامشان گوشه ای چرت می زدند .ساعت بی موقع تحویل سال باعث شده بود که همه بیدار بمانند.
نگاهی به نیکان کرد که در خواب ناز بود .اگر به خودش بود که الان خواب هفت پادشاه را دیده بود اما به احترام پدر و عمویش بیدار مانده بود.
بعد از شام بی سر و صدایشان خانم ها مشغول سفره ی هفت سین و جمع کردن مخلفات شام شده بودند اما جو سنگینی بین مردها حکم فرما بود.

#پست474_

عمویش ساکت تر از همیشه شده بود و دامادهایشان

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حساب کار دست شان آمده بود که بی صدا اخبار گوش می دادند.
-بیاین دور سفره تا چند دیقه دیگه سال تحویل میشه...
به سمت دستشویی رفت .فرزانه غر زد:
-عه کوروش کجا الان سال تحویل میشه...
از نصفه ی راه برگشت و کنار سفره نشست.
-میخواستم یه آب به صورتم بزنم خوابم بپره...
مادرش با مهر نگاهش کرد:
-بعد سال تحویل برو بخواب عزیزم...
سری برای مادرش تکان داد و سنجدی در دهانش انداخت.
صدای بوق و دهل که نوید رسیدن سال نو را می‌داد از تلویزیون بلند شد .به علی که کنترل دستش بود تشر زد:
-کمش کن بچه خوابه...
عمویش بعد از بستن قرآن سال نو را تبریک گفت .
همه با هم روبوسی کردند .در این میان حواسش بود که علی با رعنا دست داد و چقدر او از این حرکت بدش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه هیچوقت با مذهبی بودن سامان شوهر آزاده کنار نیامده بود اما در آن لحظه ترجیح اش سامان بود.
بعد از نشستن دوباره اشان دور سفره پدرش قرآن را به دست شان داد تا از لای قرآن عیدی هایشان را بردارند.
فرزانه به شوخی غر زد که چرا اول قرآن را به رعنا داده است و اگر رعنا همه ی پول ها را از لای قرآن بردارد چیزی برای او باقی نمی ماند.
رعنا اما با نجابت لبخند زد و یک اسکناس برداشت .
هر چه پدر و مادرش اصرار کردند بیشتر برنداشت.
بعد از اینکه کادوهای عیدی رد و بدل شد رعنا هم به همه به غیر از او کادو داد .در میان شوخی و مسخره بازی های علی و سامان که معتقد بودند او اصلا مهم نیست به همین دلیل رعنا برایش کادو نگرفته است .
رعنا لبخند خجلی زده بود و گفته بود که یادش رفته برای او کادو بخرد؛ اما خودش خوب می دانست که رعنا با توجه به آن چیزهایی که از او دیده بود و آن پیشنهاد مزخرفی که داده بود اگر برایش کادو می گرفت جای تعجب داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست475_

-آقا یعنی چی؟ ...من از زنم جدا نمی خوابم...
چند دقیقه بود که علی سر جای خواب غر میزد .تعداد اتاق خواب هایشان به اندازه ی کافی نبود.
بالا جز اتاق پدر و مادرش و اتاق فرزانه و آزاده فقط یک اتاق برای مهمان داشتند که در این چند روز عمو و زن عمویش آنجا بودند.
پایین هم فقط اتاق او بود .
-اشکالی نداره من و نیکان همین جا تو هال می خوابیم...
به این حرف رعنا پدرش اخم کرد و عمویش گفت:
-بیاین بالا پیش من و فرح...
با این حرف عمویش دهانش از تعجب باز ماند .حتی در مسافرت هایی که تعدادشان از این هم بیشتر بود زن عمویش همیشه اتاق مجزا داشت و همه حساسیت زن عمویش را می دانستند و حتی اگر محل خواب را زنانه و مردانه می کردند برای او همیشه استثنا قائل

رمان بازار
romanbazar.ir

می شدند.
عمویش انگار امشب به سیم آخر زده بود که اینطور زن عمویش را نادیده می گرفت .قیافه ی زن عمویش را نگاه کرد نارضایتی از آن می بارید.
شک نداشت برای زن عمویش مهم نبود با وجود دامادهای غول تشن شان عروس جوانش در هال ویلا بخوابد.
در لحظه از اینکه برای زن عمویش سرشب دل سوزانده بود از خودش بدش آمد .این زن به حدی خودخواه بود که غیر از خودش هیچ کس دیگری را نمی دید .
-نه داداش همون پیشنهاد کوروش خوبه...
او پیشنهاد داده بود که فرزانه و آزاده هم اتاق شوند و او و دامادهایشان در اتاق فرزانه بخوابند.
-ولی من از زنم جدا نمی شم...
با لگد آرام زیر پای علی زد که مسخره بازی اش نصف شبی گل کرده بود.
-جمع کن خودتو مگه اومدی ماه عسل...
با لحن مسخره ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی ما همه اش یه ماهه عروسی کردیم...
همه به لودگی علی خندیدند ولی شک نداشت عمویش و رعنا از وضعیت پیش آمده معذب بودند.

#پست476_

-کاش رعنا خانم و نیکان برن تو اتاق فرزانه خانم آخه اون اتاق کوچیکتره اتاق پایین بزرگه...
پوف کلافه ای کرد و دستی به صورتش کشید .
همینشان مانده بود که سامان کم حرف و خجالتی برایشان تعیین تکلیف کند.
-رعنا بچه ی کوچیک داره ممکن شب به دستشویی احتیاج داشته باشه اتاق فرزانه دستشویی نداره ...
از جایش بلند شد و برای جمع کردن وسایلش به سمت اتاق خودش رفت .حین رفتن روی شانه ی علی زد:
-پاشو علی...
و به جمع شب بخیر گفت.
***
با صدای برخورد باران به شیشه ی پنجره چشمش را

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کرد .ساعت را نگاه کرد چند ساعت بیشتر نخوابیده بود اما عجیب بود که خوابش نمی آمد.
در جایش نشست و کش و قوسی به تنش داد .خم شد و پسرکش را بوسید .دیشب با هم روی یک تخت خوابیده بودند و تمام طول شب نیکان را بغل کرده بود.
حس خوبی که از این نزدیکی داشت به حال و هوای امروزش ربط داشت .تمام شب پسرکش را بوییده بود و طوری آرام شده بود که هیچ آرامش بخشی نمی توانست او را اینگونه آرام کند.
تصمیم داشت از این به در خانه ی خودشان گاهی اوقات نیکان را پیش خودش بخواباند .اوایل به دنیا آمدن نیکان چند بار که برای شیر دادن بیدار شده بود و نیکان را حین شیر دادن کنار خودش خوابانده بود؛ یک روز که فرح خانم متوجه شده بود چنان قشقرقی به راه انداخته بود که از آن به بعد حتی نصف شب هم جرات نداشت نیکان را روی تشک خودش بگذارد .
کنار تختش بیدار می ماند و به او شیر میداد تا خوابش بگیرد .
در گرگ و میش اتاق به سمت پنجره رفت و پرده را

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام کشید .لای پنجره را باز کرد .دستش را بیرون برد؛ برخورد قطرات ریز باران به پوستش حس خوبی داشت .در گرگ و میش دم صبح چیزی از دریا مشخص نبود اما صدای برخورد موج ها به ساحل را به آسانی می شنید.
برای رفتن به ساحل بی تاب بود و اگر دفعه ی قبلی که به شمال آمده بود رفتارهایش مسخره نمی شد؛ قطعا همان رفتارها را از سر می گرفت و به محض رسیدن همان موقع از شب به ساحل می رفت.
دستش را پس کشید .هوا بهتر از روز قبل شده بود اما از ترس سرما خوردن پسرکش پنجره را بست.
آهی کشید و به سالی که گذشت فکر کرد .در سالی که گذشته بود زندگی اش بهتر از سال پیش شده بود .
مهمترینش پذیرشش از سمت خانواده ی کامران و پیدا کردن کار بود.

#پست477_

خودش هم باورش نمی شد بتواند بعد از کامران مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته پرتلاش به زندگی اش ادامه دهد.
دلیلش قطعا موجود کوچک روی تخت بود؛ هر چند تلاش کردن انگار جزئی از وجودش شده بود طوریکه اگر یک روز را به این منوال نمیگذراند احساس کسالت و بیماری می کرد.
با جرقه ی فکری در ذهنش پتوی خودش را از روی تخت برداشت و روی تکه فرشی که در اتاق بود پهن کرد.
موهایش را با کش مو محکم پشت سرش بست طوریکه شقیقه هایش درد گرفت .از وقتی کامران رفته بود دیگر یوگا کار نکرده بود.
شک داشت بتواند از پسش برآید .شوفاژ اتاق را بست و پتوی روی نیکان را تا زیر گردنش بالا کشید.
با شروع نفس گیری اش اشک از چشمش جاری شد .
چقدر برای یادگیری یوگا و آمادگی جسمی اش تلاش کرده بود ولی با طوفانی که در زندگی اش راه افتاده بود همه چیز طوری بهم ریخته بود که حتی روتین روزانه اش را از یاد برده بود.
وقتی به آسانای کششی درخت رفت کش آمدن

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلاتش و درد خفیفی که در آن ها ایجاد شد را نادیده گرفت.
قبلا در خانه ی خودش و کامران ترازو داشت و هر روز بعد از ورزش خودش را وزن می کرد و دور کمرش را اندازه می زد.
با کوچک شدن اعداد به حدی ذوق می کرد که کامران تشرش می زد که نی قلیان شدنت این همه خوشحالی ندارد.
الان مدت ها بود که خودش را وزن نکرده بود و از وقتی که نیکان به دنیا آمده بود شک نداشت چند کیلویی از قبل چاق تر شده بود.
در حالت انگل پوز قرار گرفت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند .در این مدت بیشتر از خودش به فکر نیکان بود اما شک نداشت برای مادر بهتر بودن برای نیکان باید به خودش و سلامتی اش هم بها دهد.
لغزیدن قطرات ریز عرق را از تیره ی پشتش حس کرد ،پایش را عوض کرد و دوباره به حالت انگل پوز درآمد.
بدنش عادت نداشت و به سختی از پس حرکاتش هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نصفه و نیمه برمی آمد اما انجام همین حرکات باعث حال خوبش شده بود.
آخرین حرکتی که در ذهنش مانده بود را انجام داد و ساعت را نگاه کرد هنوز هفت نشده بود و او یکساعتی بود که مشغول یوگا بود.
همانجا رو به پنجره و منظره‌ی زیبای دریا نشست و تصمیم گرفت چند دقیقه ای مدیتیشن کند.
قبل از آن اتفاق شوم هر روز یوگا می کرد و بعدش هم نیم ساعتی مدیتیشن انجام می‌داد .نفس گرفت و به همان حالتی که بود سعی کرد بی حرکت بماند.

#پست478_

سخت بود ذهنش را خالی از افکار کند .چند بار امتحان کرد اما بعد از چند نفس دوباره افکار به ذهنش هجوم آوردند.
ترجیح داد به خودش سخت نگیرد و با همان افکار در همان حالت چند دقیقه ای بماند اما صدای نیکان که از خودش آواهایی در می آورد باعث شد رویش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت تخت برگرداند.
پسرکش بیدار شده بود و با انگشت شست پایش مشغول بازی بود .در دل قربان صدقه اش رفت و به سمت شوفاژ رفت؛ آن را زیاد کرد تا دمای اتاق بهتر شود.
همیشه موقع یوگا محیط سرد را دوست داشت .از آناهیتا شنیده بود که در کانادا کلاس یوگای داغ هست اما حتی تصورش هم برایش وحشتناک بود.
به سمت نیکان رفت و موهایش را باز کرد .پوست سرش را خاراند و روی نیکان خم شد .پسرکش با دیدن ذوق کرد.
-سلام پسرم ...صبحت بخیر عزیزم...
او را بوسید و بغلش کرد.
-نانا...
-جان نانا ...عزیز نانا ...عشق نانا...
-سیر...
-چشم عزیزم...
لباسش را بالا داد و مشغول شیر دادن به نیکان شد .با انگشت اشاره اش ابروهای پسرکش را نوازش کرد.
به یاد نداشت صبح ها موقع بیدار شدن گریه کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد .پسرکش صبح ها خوش اخلاق بود و تا وقتی که او خودش بیدار نمی شد مزاحمتی برایش ایجاد نمی کرد.
همان چند ماه اول بود که نصف شب از گرسنگی گریه اش می گرفت و بیدارش می کرد.
خیلی وقت بود که شب ها را تقریبا کامل می خوابید ولی صبح زود بیدار و گرسنه بود .با پیچیدن بوی بدی نیکان را نگاه کرد و دماغش را گرفت:
-پیف پیف...
نیکان به حرکتش خندید.
-خراب کاری کردی؟ ...گل بدبو ...
با انگشت روی دماغش زد .نیکان باز هم خندید .بعد از اینکه نیکان سینه اش را پس زد او را بلند کرد که آروغش را بگیرد اما با دیدن لباسش پوف کلافه ای کرد.
باید پسرکش را حمام می کرد .بدش نمی آمد خودش هم دوش بگیرد حسابی عرق کرده بود.
***
از حمام که بیرون آمد نیکان مشغول بازی با ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

اسباب بازی اش بود و قان قان می کرد.
پسرکش شب خوبی را گذرانده بود و بعد از سیر شدن و حمام کردن حالا حسابی خوش اخلاق شده بود.

#پست479_

به سمت لباس هایی که روی تخت گذاشته بود رفت و نگاهی به ساعت انداخت .از سوت و کور بودن ویلا مشخص بود که همه خواب هستند.
لبخندی به لبش نشست و گره حوله اش را باز کرد .
دیشب تا توانسته بود برای این چند روز خرید کرده بود.
دلش می خواست این چند روز که بیکار بود یک دل سیر آشپزی کند .مخلوط کردن مزه ها و بوها و درآوردن طعمی جدید و دلچسب برایش مثل مدیتیشن بود.
دلش می خواست امروز صبحانه ی بی نقصی درست کند .اگر شانس با او یار بود و کسی بیدار نمی شد چند ساعتی وقت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش را پوشید و دستی به پیراهنش کشید .در میان خریدهای عیدش با آنا چشمش را از دور گرفته بود ولی با دیدن جنس نازک و قیمت زیادش بیخیال آن شده بود اما آنا به اصرار به عنوان عیدی برایش کادو خریده بود و قانعش کرده بود که آستر لباس به اندازه ی کافی ضخیم هست که او بتواند بپوشد.

دستی به گل های ریز دامنش کشید و روی تخت نشست .جوراب شلواری ضخیمش را به زحمت پوشید.

دامن پیراهنش کوتاه بود و به زور تا روی زانویش می آمد .آنا وقتی فهمیده بود می خواهد با جوراب شلواری بپوشد؛ غر زده بود که تمام زیبایی لباس از بین می رود اما هر چه هم تغییر می کرد نوع پوشش اش همان بود که بود.

موهای خیسش را بدون سشوار کشیدن پشت سرش رها کرد و شال مشکی اش را روی سرش انداخت .

در آینه نگاهی به خودش انداخت .لباس مشکی لاغرتر از همیشه نشانش می داد اما دلش می‌خواست مثل گذشته قبل از صبحانه خودش را وزن کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه در ویلا ترازو نداشتند حسرت خورد .جای کامران خالی بود که الان تشرش بزند که حساسیت بی موردش به وزنش بیمارگونه است.
برایش جالب بود که تمام حساسیت گذشته اش راجع به وزن با قدرت تمام همین امروز برگشته بودند.
لبخندی به خودش در آینه زد و کرم آبرسانش را برداشت .برای درست کردن صبحانه باید دست می جنباند.
هوای خوب شمال باعث شده بود پوستش مثل همیشه که از حمام بیرون می آمد خیلی خشک نباشد.

#پست480_

عاشق شمال و هوای مرطوب آن بود .نم باران با شدت بیشتری به پنجره می خورد و پژواک صدایش در سکوت ویلا موسیقی گوشنوازی ایجاد کرده بود.
به سمت پسرکش رفت حین بوسیدن زیر گردنش او را بلند کرد .اعتراض نیکان خنده به لبش آورد.
خم شد و اسباب بازی های دورش را هم برداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکش بزرگ شده بود و یاد گرفته بود با اسباب بازیهایش وقت بگذراند.
گاهی حتی محل رعنا نمی‌داد و چنان سرگرم بازی می شد که حرص او را درمی آورد .همه ی اینها زیر سر فرزانه و کوروشی بود که به محض دیدن هر وسیله بازی جذابی آن را برای نیکان می خریدند.
نیکان را کنار شومینه روی فرش گذاشت و شعله ی شومینه را زیاد کرد .خیالش که از جانب نیکان راحت شد به آشپزخانه رفت.
***
سرش را از روی ظرف اوتمیل برداشت و ساعت را نگاه کرد .تقریبا همه چیز آماده بود .سس شکلات را روی اوتمیل و تکه های موز خرد شده ریخت و نگاه آخر را به آن انداخت.
بعد از رضایت از نتیجه ی کارش آن را سر میز برد.
صدای فر که بلند شد به سمت آشپزخانه پا تند کرد .
دستکش ها را دستش کرد و فر را باز کرد .کیک خوش آب و رنگش باعث شد لبخند بزند.
بوی خوش دارچین تمام آشپزخانه را پر کرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و مشغول برش دادنش شد .
بعد از آماده شدن سراغ فرنچ تست هایش رفت و مشغول سرخ کردنشان شد .ساعت از ده و نیم گذشته بود که فرزانه پایین آمد.
جیغ نیکان را که درآورد لبخندی به لبش نشست .
-وای رعنا چی پختی؟...
با صدای فرزانه به سمت درگاه آشپزخانه برگشت و لبخند زد:
-سلام صبح بخیر...
-مگه حواس واسه آدم میذاره این بوها ...سلام...
ناخنکی به ظرف کنار دستش زد.
-داغه نسوزی....
فرزانه که دهانش را باز کرد و خودش را باد زد از حرکتش خنده اش گرفت.
-گفتم که داغه...

#پست481_

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک های جمع شده کنار چشمش را با پشت دست گرفت و با نیش باز شده گفت:

-سوختم...

دیوونه ای نثارش کرد:

-کمک نمیخوای؟...

-نه تموم شد....

-وای اینو الان پختی؟...

اشاره اش به کیک روی میز بود.

-آره ...بی زحمت ببرش سر میز....

دانه ی آخر را که از روغن درآورد .ظرف را روی میز گذاشت و با عجله ماست یونانی را از یخچال درآورد .

بقیه هم کم کم بیدار شده بودند و صدایشان می آمد .

مخلوط گرانولا را که هم زد با خودش فکر کرد کاش بلوبری هم داشتند .قاشق دستش را مزه کرد و بعد از اضافه کردن کمی مغز به ریختن آن در ظرف صبحانه رضایت داد.

زیر شعله ی سوسیس و قارچ و پنیر را خاموش کرد و آن را در ظرف کشید .جعفری هایی که شسته بود را

رمان بازار
romanbazar.ir

به عنوان تزئین روی ظرف گذاشت و راضی از نتیجه ی لبخند رضایت روی لبش نشست.
-چیکار کردی رعنا؟ ...چرا این همه زحمت کشیدی تو دختر؟...
با صدای شمسی خانم برگشت و سلام کرد:
-صبحت بخیر دخترم...
از شنیدن کلمه ی دخترم از زبان شمسی خانم حس خوبی گرفت .به سمت گاز رفت و محتوای قوری را چک کرد:
-چای هم که دم کردی ...از کی بیداری؟...
لبخند نیم بندی زد:
-یکی دو ساعتی میشه...
به ظرف های روی میز اشاره کرد:
-شما اینارو ببرید من چای میریزم...
شمسی خانم که از آشپزخانه بیرون رفت .زیر شعله ی خورشت را کم کرد و به تعداد فنجان در سینی چید .
***
با سر و صداهایی که از بیرون می آمد چشم باز کرد و بدنش را بی حوصله کشید .هر وقت شب ها دیر می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابید صبحش هر چقدر هم دیر بیدار می شد اصلا سرحال نبود.
رطوبت و هوای شمال و مخموری بهار و خستگی روز قبل همه دست به دست هم داده بودند که بی حوصله باشد.
علی که در جایش نشست بی حوصله پتو را با پا پس زد.

#پست482_

-کمرم خشک شد...
-بذار بیدار شی بعد غر بزن....
-عه بیداری؟...
-بله به لطف شما...
پس سرش را خاراند و سلام کرد .سری برایش تکان داد.
-تو دیشب تونستی بخوابی؟...
چه سوالی می پرسید او دیشب از فرط خستگی رسما بیهوش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره چطور؟...
چشم های گرد شده ی علی را که دید نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد:
-واقعا جدی میگی؟ ...چطور تونستی بخوابی تو اون سروصدا؟...
-خیلی خسته بودم...
برایش سری به تایید تکان داد:
-کدوم سروصدا؟...
-خروپف های آقا سامان ...یعنی خروپف می‌کرد من میگفتم الانه که سقف بریزه...
لگدی به پایش زد:
-مرتیکه پاشو اول صبح شوخیت گرفته؟...
-به جون خودم دروغ نمیگم ...یعنی تا حالا نشده کنارش بخوابی؟...
-نه ...
به تاییدش سر تکان داد:
-همونه پس ...بیچاره آزاده خانم...
تیشرت کنار دستش را پوشید و شلوارکش را درآورد:
-داداش میخوای لخت شی یه ندا بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

لگد دیگری به علی زد و تشر زد:
-پاشو لنگ ظهره...
-قسم میخورم دیشب یه دیقه هم نخوابیدم...
از قیافه ی ژولیده اش معلوم بود راست می گوید .به سامان نمی آمد در خواب خروپف کند .
خودش زمانیکه خیلی خسته نبود خواب سبکی داشت اما اگر خسته بود دنیا را هم آب می برد متوجه نمی شد.
علی که با مسواکش خواست از در بیرون برود تشر زد:
-با اون لباسا؟...
نگاهی به خودش انداخت و بی حوصله گفت:
-چشه مگه؟...
-شلوارکت رو عوض کن ...یه چی هم تنت کن...
دستی برایش تکان داد:
-برو بابا من حوصله خودمم ندارم توام اول صبح عین ناظمای مدرسه مورد منکراتی پیدا میکنی...

#پست483_

رمان بازار
romanbazar.ir

لای پنجره را باز کرد و مشغول جمع کردن اتاق شد .
دیشب علی و سامان روی زمین خوابیده بودند و تشک هایشان هنوز وسط اتاق بود.
به اصرار او را روی تخت فرستاده بودند اگرنه که برای او فرقی نمی کرد کجا بخوابد .در خیلی از سفرهایش همین تشک هم پیدا نمیشد که روی آن بخوابد.
در سفری که چند سال پیش با دوستانش به تانزانیا داشت در صعود به کوه های کلیمانجارو شب ها کیسه خواب هایشان را به تخته سنگ می بستند و از ترس سقوط تا صبح در جایشان تکان نمی خوردند.
علی اما پسر پولدار مرفهی بود که شک نداشت روی زمین خوابیدنش از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی کرد.
از اینکه بخاطر سفرهای زیادش راحت می توانست خودش را با شرایط سخت وفق دهد در لحظه احساس رضایت کرد.
علی که برگشت به جانش غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانواده پایین هست...
دستی برایش بی تفاوت تکان داد:
-برو بابا ...لختم مگه...
از اینکه برای حرفش تره خرد نکرد حرصش گرفت .
سامان هیچوقت از کنار حرف هایش بی تفاوت رد نمی شد؛ تنها نکته ی منفی سامان مذهبی بودن بیش از حدش بود که گاهی اوقات روی اعصابش می رفت.
موهایش را زیر نگاه چپ چپ او شانه زد و پیراهن هاوایی اش را به تن زد:
-بیا حجاب کردم دیگه چپ چپ نگا نکن...
به شلوارکش اشاره کرد:
-اونم عوض کن...
تخس شانه بالا انداخت:
-عمرا...
خنده اش را جمع کرد که پررو نشود و پتوی تا شده ی دستش را در کمد رختخواب ها گذاشت .همینش کم بود که رختخواب های دامادهایشان را جمع کند.
پنجره را بست و روی شانه ی علی زد:
-اگه قر و فرت تموم شده تشریف بیار بریم پایین...

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه هم که از اتاق بیرون آمدند؛ بوی خوش کیک تمام شامه اش را پر کرد.

#پست484_

از پله ها که پایین رفتند فرزانه با گوشی اش آهنگی بی کلام پلی کرد .سر میز که رسیدند علی سوت بلند بالایی زد:
-چه خبره اینجا...
صندلی اش را بی حرف پیش کشید و روی آن نشست .علی داشت می پرسید که میز بی عیب و نقص روبرویشان کار کیست اما او نپرسیده هم می دانست کار رعناست.
چشم چرخاند و او را در آشپزخانه پیدا کرد .مشغول کشیدن چیزی در ظرف بود .وقتی که چرخید و محتوای قابلمه ی روی گاز را چک کرد دلش در چین های دامن پیراهن کوتاهش جا ماند .
با دست های پر که به سمت میز آمد لبخندی زد و سلام کرد .علی گرم تحویلش گرفت .هیچ خوشش از

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه ی بین علی و رعنا نمی آمد .
دیشب کشف کرده بودند که هم سن و سال هستند و کلی خاطره از کتاب های دوران مدرسه اشان بیرون کشیده و برای هم تعریف کرده بودند.
-رعنا اگه میدونستم اینقدر هنرمندی میگفتم بیشتر خرید کن...
لبخند نمکینی به روی علی زد:
-نوش جان...
به محتویات میز اشاره کرد و گفت:
-با اینا و آهنگی که فرزانه گذاشته آدم فکر میکنه تو کافه های پاریس نشسته...
علی حق داشت .آهنگ فرانسوی تمام فضا را پر کرده بود .شک نداشت برای چیدن میز روبرویشان رعنا چند ساعت وقت صرف کرده است .
رعنا که برشی کیک مقابلش قرار داد تشکر کرد از اینکه یادش مانده بود به کیک های خانگی او علاقه دارد حسی خنک سرریز قلبش شد .
تکه ای کیک به دهان گذاشت و وقتی طعم خوش دارچین و گردو زیر زبانش نشست به هنر رعنا ایمان

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد.
علی داشت محتویات تک به تک ظرف ها را از رعنا می پرسید و رعنا خوش اخلاق جوابش را میداد:
-این چیه؟...
-کرپ نوتلا...
-اون چیه؟...
-بورک...
-اونی که کپل میخوره چیه؟...
-وا علی فرنی داره میخوره اینم نمیتونی تشخیص بدی؟...
اعتراض فرزانه لبخند به لبش آورد ،علی پس سرش را خاراند و خنگ پرسید:
-پس چرا سه رنگه؟ ...فرنی های ما همیشه سفیدن...
-قهوه ایش رو با دارچین درست کردم ...زرد زعفرانیه...
رعنا بود که با مهربانی جوابش را داد.

#پست485_

رمان بازار
romanbazar.ir

از در ویلا بیرون زد و سیگاری گیراند .پک عمیقی زد و دودش را در سینه نگه داشت؛ بعد از چند لحظه که احساس سوزش کرد دود را بیرون فرستاد.
آرام به سمت ساحل رفت .بزرگترها در ویلا بودند و جوان ها به ساحل رفته بودند .بعد از چند ساعت بازی با نیکان خسته شده و خوابش برده بود.
هنوز رعنا با او سرسنگین بود و وقتی نیکان کنار او بود خیلی نزدیکش نمی آمد .امروز بیشتر وقتش را در آشپزخانه گذرانده بود و هر چقدر منتظر شده بود تنها گیرش بیاورد فرصت نشده بود.
دستش را داخل جیبش کرد و با لمس جعبه لبخندی روی لبش نشست .سیگارش که به انتها رسید سیگار دیگری با آن روشن کرد.
از دو روز پیش که نیکان نزدیکش بود سیگار کشیدنش خیلی کمتر از حالت عادی شده بود .تصمیم داشت با جدی شدن رابطه اشان سیگار را برای همیشه ترک کند.
به ساحل که نزدیک شد رعنا را روی زیراندازی که همراهشان آورده بودند تنها دید .صدای جیغ و خنده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

علی و فرزانه که مشغول آب بازی بودند از چند متر دورتر می آمد .
آزاده و سامان هم در خط ساحلی به اندازه ای دور شده بودند که اگر به مدد مانتوی قرمز آزاده نبود تشخیصشان سخت بود.
دور از رعنا ایستاد و نگاهش را به او دوخت .مشغول کتاب خواندن بود و بازی باد در لباس ها و لای موهایش تصویر خوشایندی ایجاد کرده بود که از تماشای آن سیر نمی شد.
چند پسر جوان آن طرف تر نشسته بودند و با فکر به اینکه این تصویر زیبا از دید آن ها نیز دور نمانده باشد حرصی سیگارش را زیر کفش هایش له کرد و به رعنا نزدیک شد.
اگر حضور آن چند جوانک مزاحم نبود هرگز این تصویر زیبای پیش رویش را بهم نمی زد.
با حس حضور او سرش را از روی کتابش برداشت و نگاهش کرد .موها و شالش را از روی صورتش پس زد و لبخند بی رنگی به او زد.
نزدیک به او طوری نشست که دید آن چند جوان را به

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا کور کند .رعنا توجهی به او نکرد و دوباره مشغول کتابش شد.

#پست486_

-تو فلاسکت چایی داری؟...
سری برایش تکان داد و کتاب را کنارش گذاشت و مشغول ریختن چایی شد .اصلا دلش چایی نمی خواست فقط درصدد باز کردن سر حرف بود و نمی دانست چطور باید شروع کند.
چای را که با قندان پیش رویش گذاشت؛ خودش را جلو کشید و اسم کتاب را با صدا خواند.
-اضطراب موقعیت ...نوشته ی آلن دوباتن...
رعنا که دوباره کتاب را برداشت مجبور شد از در دیگری وارد شود.
-کتاب خوبیه؟...
-آره خیلی ...خواستین بهتون میدم که بخونید...
شانه اش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:
-اضطراب ندارم به کارم نمیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کتاب صرفا برای آدم هایی که مضطربن نیست...
خوشحال از اینکه او را به حرف گرفته است پرسید:
-پس برای چیه؟...
-میدونید به نظر نویسنده یکی از زیباترین و در عین حال خطرناکترین عقاید ،عقیده ای هست که در حال حاضر تو جهان در حال رشده و اون این باوره که هر کسی میتونه به هر چیزی برسه و این پیام رو همه جا میشنویم این ذات دوره ی ماست که پیام زیباییه ولی خطرناک هم هست ...چون اگر واقعا به دنیایی باور داشته باشین که توش میتونین همه کار انجام بدین و فقط اندکی انجام داده باشین یا فقط یک کار انجام داده باشین به شدت احساس سرخوردگی خواهید داشت ... در حال حاضر احتمال سرافکندگی خیلی بیشتره ... اکثر ما قراره زندگی معمولی داشته باشیم ولی کاری که ما کردیم اینه که دنیایی ساختیم که در اون داشتن زندگی معمولی ،کافی نیست ...این نوعی شکنجه اس که ما به خودمون تحمیل کردیم ...ما دیوانه ایم چطور شد به جایی رسیدیم که در نظرمون این احتمال که مثل نود و نه درصد افراد جامعه زندگی معمولی داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیم تحقیرآمیز و اشتباهه با این طرز فکر برای خودتون فاجعه به بار میارین .همه ی ما سرنوشتمون اینه که در هر زمینه ای از زندگی که با شکست روبرو میشیم معمولی باشیم و یک زندگی معمولی زندگیه خوبیه پس بیاین خودمون رو شکنجه نکنیم که تنها راه برای به اندازه ی کافی خوب بودن ،خارق العاده بودنه....

#پست487_

-جالبه ...خیلی جالبه...
لبی تر کرد و پرسید:
-بهش اعتقاد داری؟...
-سعی میکنم زندگی رو ساده بگیرم...
سری برایش تکان داد و تاکید کرد:
-کار خوبی میکنی...
نگاهی به اطرافشان کرد آزاده و سامان داشتند نزدیک می شدند و او فرصت چندانی نداشت .
دستش را در جیبش کرد و جعبه را درآورد .روی جلد

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب گذاشت .رعنا که سرش را بلند کرد بازی نور و سایه در مردمک خوشرنگ چشمانش به حدی زیبا بود که برای یک لحظه نفس در سینه اش حبس شد.

-این چیه؟...

با سؤالش به خودش آمد و جواب داد:

-یه کادوی ناقابل...

-به چه مناسبت؟...

-هم عیدی هم آشتی کنون...

-قهر نبودم من...

-دلخور که بودی...

جعبه را مقابلش گرفت و گفت:

-بازم دلیل نمیشه که همچین کادویی بگیرین...

نگاه دیگری به سامان و آزاده انداخت تا چند دقیقه ی دیگر به آن ها می رسیدند .باید عجله می کرد.

-دستم رو رد میکنی؟...

دستش را تکان داد:

-بگیرینش واقعا نیازی نیست...

از اینکه کادویش را حتی باز نکرده بود دلخور شد اما با حرف دیگر رعنا دلخوری از یادش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای قضاوتتون هم وقتی از چند و چون ماجرا باخبر نبودین من حق میدم اشتباه فکر کنین البته نه به اون شدت ولی سعی میکنم که ناراحت نباشم...
سخت بود برایش اما گفت:
-من معذرت خواهی کردم...
سری برایش تکان داد:
-سعی میکنم قبولش کنم ...بگیرینش لطفا...
سامان و آزاده در چند قدمی شان بودند .همین که با بزرگواری اخلاق گندش را ندیده گرفته بود برایش یک دنیا ارزش داشت .دستش را دراز کرد و جعبه را گرفت .سامان و آزادت همین که به زیرانداز آن ها رسیدند راهشان را به سمت ویلا کج کردند .
پوفی کلافه کرد و جعبه را در مشتش فشرد .لعنتی به شانس نداشته اش کرد و جعبه را ته جیبش فرستاد.

#پست488_

انگار قسمت نبود که الان تلالو آن آویز زیبا را در گردن رعنا ببیند .تصمیم گرفت بعدها که رابطه اشان

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی شد آن را به او بدهد .
-کتاب جالبیه یادم باشه ازت بگیرم بخونم بعدا...
لبخند نمکینی به رویش زد:
-حتما...
خوشحال از اینکه رگ خواب رعنا را پیدا کرده بود روی زیرانداز دراز کشید و به غروب دلچسب دریا خیره شد.
در حالیکه باد باعث می شد عطر رعنا در مشامش بپیچد چشم هایش را بست و به این فکر کرد چقدر خوب می شد اگر این عطر و این حضور در کنارش دائمی باشد.
***
سیخ های جوجه را به دست سامان سپرد و برای به سیخ کشیدن گوجه ها به سمت آشپزخانه رفت.
امشب بعد از چند روز آشپزی بی نظیر رعنا قرار بود مهمان دست‌پخت آن ها باشند .
-خوبه اندازه شون؟...
از دقت علی برای قاچ کردن گوجه ها خنده اش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی هم مهم نیست اندازه شون...
-چرا باید خوب کباب بشن...
لبش را گاز گرفت که خنده اش بلند نشود و مشغول به سیخ کشیدن شد .عمو و زن عمویش برای دیدن یکی از دوستان نزدیک شان از ظهر رفته بودند و قرار بود بعد از شام برگردند .ساعت را نگاه کرد و غر زد:
-زود باش علی خیلی دیر شد...
-والا با اون غذایی که رعنا خانم بهمون ظهر داد من اصلا گشنه ام نیست...
حق با علی بود .خورشت خلالی که رعنا درست کرده بود زیادی خوشمزه بود .
-من اینارو میبرم فلفل هارو بیار ...
***
سیخ ها را که سر میز گذاشت بقیه را صدا زد .رعنا که همراه نیکان از اتاق بیرون آمدند به سمت شان رفت نیکان را از آغوشش گرفت و محکم فشرد.
صدای اعتراض نیکان که بلند شد با دندان به جان لپش افتاد از خنده ی نیکان حال دلش خوب شد.
بقیه که سر میز نشستند روبروی رعنا نشست و نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی میز گذاشت .با این کارش آزاده اعتراض کرد:
-عه داداش...
طوری نگاهش کرد که ادامه ی حرفش را خورد .در این چند روز فرصت نشده بود که صندلی کودک بخرند و رعنا نیکان را موقع غذا خوردن بغلش می گذاشت.

#پست489_

از نظرش اشکالی نداشت یک بار هم از پرستیژهای الکی شان دست بردارند و رعنا راحت بتواند غذا بخورد.
نیکان خودش را به سمت کباب ها کشید .رعنا گرفتش و تذکر داد که داغ است .بال مرغ را از سیخ جدا کرد و بعد از فوت کردن به دست نیکان داد.
نیکان از بال مرغش استقبال کرد و چنان گازی به آن زد که باعث خنده ی او و قربان صدقه ی مادرش شد.
-یه جوری میخوره انگار کوتیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره ی آزاده به توله سگ نوه ی نگهبانشان بود .با این حرفش رعنا از جایش بلند شد و دستش را به سمت نیکان دراز کرد:

-بشین رعنا...

پدرش چنان با تحکم تشر زد که دست های رعنا به سمت نیکان خشک شد .رو به آزاده کرد و گفت:

-همین الان بابت حرفی که زدی معذرت خواهی کن...

-باشه بابا معذرت میخوام ...آخه این چه وضع غذا خوردنه...

اشاره اش به نیکان بود که وسط میز صورتش را چرب و چیلی کرده بود و با بال مرغش درگیر بود:

-هر کس ناراحته میتونه بره تو آشپزخونه غذا بخوره...

از تحکم پدرش داشت لذت می برد .شک نداشت که آزاده جرات بلند شدن از جایش را نداشت .به رعنا که هنوز سرپا بود تشر زد:

-بشین رعنا...

-داره دندون درمیاره برای همین لثه هاش میخاره دوس داره هر چیزی رو محکم گاز بزنه خارش لثه

رمان بازار
romanbazar.ir

هاش کم شه...
مادر مهربانش درصدد توجیه رفتار نیکان برای آزاده بود.
-توام دلخور نشو رعناجان ...نیست ما بچه ی کوچیک نداریم آزاده نمیدونه این چیزارو...
در دلش پوزخندی به حرف مادرش زد .رفتارهای آزاده از سر ندانستن نبود ،فقط دلش می خواست رعنا را تحقیر کند که تا حد زیادی هم موفق بود.
حواسش به دست های رعنا بود که فقط با غذایش بازی می کرد و هر از گاهی دور دهان نیکان را پاک می کرد.
دلش می خواست به رعنا بگوید که غذایش را بخورد حیف که در حضور این همه چشم نمی توانست حرفش را بزند.

#پست490_

مدتی رعنا را زیر نظر گرفت که اگر چشم در چشم شدند به غذای پیش رویش اشاره کند اما رعنا سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را اصلا بلند نکرد.
با صدای زنگ ویلا ساعت را نگاه کرد حتما عمو و زن عمویش بودند .شانس آورده بودند که دیر رسیدند اگرنه که معلوم نبود عمویش با حرف آزاده چه عکس العملی نشان می داد.
داخل که آمدند مادرش تعارف کرد که سر میز بیایند:
-ما شام خوردیم راحت باشید...
بعد از حرف عمویش ،زن عمویش با تعجب گفت:
-رعنا باورم نمیشه داری جوجه کباب میخوری؟...
با حرف زن عمویش اخم هایش به هم رسیدند این دیگر چه حرفی بود که او می زد .با این حرف دست های همه از حرکت ایستاد.
رعنا را نگاه کرد گونه هایش از خجالت کمی رنگ گرفته بودند .
-چطور فرح؟ ...رعنا هم آدمه مثل ما داره شام میخوره...
-منظورم این نبود اردشیر ...رعنا از جوجه کباب متنفره اصلا لب نمیزنه ....حتی از بوش هم بدش میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف زن عمویش ابروهایش از تعجب بالا پرید .پس علت نخوردن رعنا حرف آزاده نبود.
-ای وای رعنا چرا نگفتی؟ ...
با حرف مادرش گفت:
-من حواسم بود لب به غذا نزد...
و زیر لب طوریکه عمو و زن عمویش که دورتر بودند نشنوند گفت:
-هر چند فکر کردم بخاطر چرتی که آزاده پروند نمیخوره...
-داداش...
چنان نگاهش کرد که حرف در دهانش ماسید.
-من میرم براش غذا گرم کنم...
رو به فرزانه گفت:
-بشین من غذام رو خوردم من میرم ...
از سر میز بلند شد و به آشپزخانه رفت .باور این حد از خجالتی بودن رعنا برایش سخت بود.
هر چند کلا آدم کم حرفی بود اگرنه که حداقل جواب آزاده را می داد .گاهی رفتارهای رعنا به حدی حرصش را درمی آورد که دلش می‌خواست شدیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشش را بپیچاند که تا این حد مظلوم نباشد.

#پست491_

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد .در این چند روز حسابی استراحت کرده بود و طوری به او خوش گذشته بود که دلش می خواست زمان کش آید.
بودن هر روزه کنار نیکان طوری او را به خودش وابسته کرده بود که هیچ دلش نمی خواست دیگر از او دور شود.
دلبری های رعنا برای او هم که تمامی نداشت .
دخترک طوری خودش را در دل همه جا کرده بود که برای هر تصمیمی که می خواستند بگیرند اول از همه نظر رعنا را جویا می شدند.
قرار بود چند روزی در جنگل چادر بزنند که چون رعنا گفته بود با وجود نیکان سختش است بزرگترها گفته بودند نمی روند .خودش هم به بهانه ی واهی همراهیشان نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روزی بود که علی و سامان و آزاده و فرزانه رفته بودند و با نبود آزاده و طعنه های گاه و بیگاهش رعنا راحت شده بود.
این سفر طوری به همه مزه داده بود که همگی تصمیم گرفته بودند تا پانزدهم برنامه هایشان را ردیف کنند و در ویلا بمانند.
امروز که برای خرید مایحتاج روزانه اشان همراه رعنا شده بود بیش از هر زمان دیگری فهمیده بود خواهان رعناست.
وقتی که شانه به شانه ی هم قفسه های فروشگاه را نگاه می کردند ،در حالیکه نیکان در آغوشش بود گاهی در خرید دخالت می کرد و چیزی داخل چرخ دستی خرید می انداخت اما به محض اینکه رعنا متوجه می شد به جانش غر شیرینی میزد و سریع خوراکی انتخابی او را با خوارکی بهتری عوض می کرد .حس خوب زندگی طوری در جانش نشسته بود که خواهان دائمی شدن این حس بود.
با اینکه از قبل از سفر قصد داشت که مدتی به رعنا زمان دهد تا چیزهایی که از او دیده است را هضم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و او در این مدت خودش را به رعنا ثابت کند اما در این مدت فهمیده بود که تاب این دوری را ندارد و قصد داشت بعد از بازگشت به تهران در موقعیتی مناسب حرف دلش را به رعنا بزند.

#پست492_

به پهلو چرخید و کمی تاریکی اتاق را نگاه کرد .بعد از ظهر موقع خواباندن نیکان خودش هم خوابش برده بود و الان خوابش نمی آمد.
پتو را با پایش پس زد و برای خوردن لیوانی آب راهی آشپزخانه شد.
پله ها را که پایین رفت نور کم لامپ های نئونی درگاه آشپزخانه توجهش را جلب کرد .به درگاه آشپزخانه که رسید رعنا را پای گاز دید.
با تعجب پرسید:
-این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟...
شانه های رعنا از ترس بالا پرید .حواسش نبود قبل از گفتن حرفش اعلام حضور کند که این طور او را

رمان بازار
romanbazar.ir

نترساند.
رعنا به طرفش برگشت و پاکت شیر دستش را به او نشان داد و با صدایی آرام تر از حد معمول گفت:
-خوابم نمی برد گفتم شیر گرم کنم بخورم شاید خوابم گرفت...
قبل از گذاشتن پاکت شیر در یخچال از او پرسید:
-شما هم میخورید؟...
به داخل آشپزخانه قدم گذاشت و آرام گفت:
-بدم نمیاد...
وقتی که دوباره به سمت گاز چرخید از پشت او را نگاه کرد .موهای پریشانش دورش ریخته بودند و علی رغم همیشه که حجاب می کرد شال نداشت .
به او نزدیک تر شد طوریکه با نفس عمیقی که کشید عطر تن رعنا به سلول های بویایی اش چسبید .
در بلوز و شلوار ساتن خوابش طوری از او دلبری می کرد که خودش هم به لباس ساده ی تن رعنا شک کرد.
رعنا با حس حضور او پاکت خالی شیر را کنار گاز گذاشت و رو به او برگشت .موهایش را پشت گوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و با استرس به میز آشپزخانه اشاره کرد:
-بشینید چند دیقه دیگه آماده میشه...
دست هایش را به لبه ی کابینت گرفت ،لب زیرینش را به دندان کشید و سرش را پایین انداخت .دخترک انگار حواسش نبود که با این حرکت چه آتشی در او به پا کرد.
در تاریک روشن آشپزخانه دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش را بلند کرد .با انگشت شست لب زیرینش را از زیر دندان هایش رها کرد و نچی کرد.
عطر خوش موهای رعنا و لب های سرخ رنگ و خیسش که در نور کم آشپزخانه برق می زد او را از خود چنان بی خود کرد که خم شد و لب هایش را به کام کشید.

#پست493_

بعد از چند لحظه رعنا تکانی به تنش داد اما جایی برای عقب رفتن نداشت ،سرش را عقب کشید اما او دستش را پشت سرش گذاشت و به او اجازه نداد پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشد.
رعنا که انگار تازه متوجه اتفاق بین شان شده بود با هر دو دستش به سینه ی او کوبید و همین باعث اندک فاصله ی بینشان شد.
هنوز در شوک بود که در چشم بهم زدنی رعنا از آشپزخانه بیرون رفت و بعد از چند ثانیه صدای بستن در اتاقش با صدای سر رفتن شیر از روی گاز یکی شد.
زیر گاز را خاموش کرد و دستی به صورتش کشید .
شروع بوسه اش ناخودآگاه بود اما ادامه اش برای او شیرین ترین تجربه ی عمرش بود.
صندلی پشت میز را بیرون کشید و با لبخند روی آن نشست .پاهایش هم تحمل وزنش را نداشتند و ریز می لرزیدند .
هیچوقت فکر نمی کرد با یک بوسیدن ساده طوری اعضا بدنش واکنش نشان دهند که انگار پسرکی تازه بالغ شده و کم تجربه است که در حال تجربه ی اولین بوسه ی عمرش است.
قلبش به حدی تند می تپید انگار در دهانش قرار دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش رعنا امشب با دل او راه می آمد .هر چند اگر راه می آمد که دیگر اسمش رعنا نبود.
کمی که از تب و تاب اولیه خارج شد لیوانی زیر آب سرد کن یخچال گرفت و یک نفس سر کشید.
آب خنک هم نتوانست آتش درونش را خاموش کند .با نگاه به شیر روی گاز لیوانی برداشت و باقی مانده ی شیر را در لیوان ریخت.
قاشقی عسل به آن اضافه کرد و در پیش دستی گذاشت .پشت در اتاق رعنا که رسید ایستاد و پیش دستی را روی زمین پشت در گذاشت.
شک نداشت که رعنا در اتاق را کلید کرده است .
دستگیره را نچرخاند و به آرامی تقه ای به در زد.
دهانش را به در نزدیک کرد طوریکه مطمئن بود رعنا صدایش را می شنود:
-رعناجان لیوان شیرت پشت در ...من میرم بالا درو باز کن برش دار لطفا ...فردا صبح لیوان پشت در باشه برای بقیه سوال پیش میاد چرا اینجاست...

#پست494_

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش را به سمت پله ها کج کرد و به آرامی بالا رفت .هنوز به پله ی آخر نرسیده بود که صدای در باعث شد لبخند روی لبش بنشیند.
دخترک حرف گوش کن بیش از تصورش نگران حرف بقیه بود.
در حالی در تختش دراز کشید که هنوز لبخند روی لبش بود .شک نداشت مزه ی این بوسه تا آخر عمرش به یادش خواهد ماند.
***
با نزدیک شدن به ویلا سرعتش را کم کرد .اپل واچش را نگاه کرد دقیقا پنج کیلومتر دویده بود.
با دیدن تایم دویدنش اخم کرد .قبلا همین مقدار را در نصف این تایم می دوید اما این مدتی که در ایران بود از بس ندویده بود سرعتش کم شده بود.
با تنی خیس از عرق کلید به در ویلا انداخت و وارد حیاط شد .به حدی زود بیدار شده بود که هنوز نگهبان هم بیدار نبود.
شب بی نهایت خوبی را سپری کرده بود و صبح قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

از طلوع آفتاب برای دویدن بیدار شده بود.
با ورود به ویلا آرام به سمت پله ها رفت .همیشه رعنا اولین نفری بود که بیدار می شد و برای بقیه صبحانه درست می کرد.
البته که هنوز خیلی زود بود اما امیدوار بود که امروز هم مثل همیشه روتین روزانه اش را انجام دهد که کسی به اتفاق بین شان پی نبرد.
هر چند برای او اصلا مهم نبود که بقیه هم متوجه علاقه اش به رعنا شوند؛ ولی رعنا حساس بود و نمی خواست با این کار حساسیت بقیه را نسبت به رعنا تحریک کند.
به سمت اتاق رفت و حوله اش را برداشت .بدش نمی آمد در سکوت ویلا یکی دو ساعت در وان چرت بزند.
***
با صدای در حمام چرتش پاره شد.
-بله....
-داداش اون تو دقیقا داری چیکار میکنی؟ ...یه ساعته منتظرم بیای بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...
-کل تنم بو گل میده دیشب تا صبح زیر بارون سگ لرز زدیم زودتر بیا بیرون...
با بدجنسی تمام لبخندی روی لبش نشست .حقشان بود.
-اوکی الان دوش میگیرم میام بیرون...
صدای پوف بلند علی لبخندش را عمیق تر کرد.
-تازه میخوای الان دوش بگیری؟ ...پس این همه وقت چه غل....
-علیییی....
-هان چیه ...من اعصاب ندارم خودم قاتی ام تو معلم اخلاق نشو بیا بیرون دیگه ...
-برو حموم اتاق مامان اینا...
-راهکار نده به من ...خواهر جناب عالی بدتر از تو سه ساعته چپیده اون تو...

#پست495_

افترشیوش را که زد علی در اتاق را باز کرد .با تعجب از آینه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هان چیه؟...
-گربه شور کردی خودتو؟...
دستی برایش تکان داد:
-برو بابا ...
این چند روز اخلاق علی دستش آمده بود .وقتی عصبانی میشد یکریز غر میزد .از اول هم با برنامه ی چادر زدن در جنگل موافق نبود و اگر اصرارهای فرزانه نبود محال بود قبول کند.
هر چند از اول هم معلوم بود بردن کسی که برای خوابیدن روی تشک نرم و گرم هم غر غر می کند به جنگل اشتباه محض است.
-مرتیکه دو ساعت منو معطل خودش کرده انگار حموم عروسیشه....
به غرغر زیر لبی علی لبخند زد:
-علی شنیدم چی گفتی...
-به درک...
خنده اش گرفت اما لبش را گاز گرفت که علی پررو نشود .هر چقدر که سامان مودب و آقا بود علی بی ملاحظه بود و همه چیز را بی پروا می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این وجود باز هم علی را به سامان ترجیح میداد .
کنار علی خودش بود اما با اینکه ذاتا آدم راحتی بود خواه ناخواه در مقابل سامان کمی معذب می شد.
-ها چیه؟ ...
اشاره ی علی به لبخندش بود .حواسش نبود که لباس هایش را پوشیده و رو به او برگشته است.
-مرتیکه چه خوششم اومد...
-روتو زیاد نکن...
-اعصاب ندارم کوروش ...کل دیشب رو زمین خیس تو بارون نتونستم یه دیقه ام بخوابم ...حالا بارون و زمین خیس به درک از چادر کناری صدای خرناس های سامان مگه میذاشت بخوابم ...به جان خودم اگه بارون نبود چادر رو شبونه می‌بردم یه جا دیگه علم می کردم از دست سرو صداهاش...
با حرف علی قهقه اش به آسمان رفت.
-مرض ...مگه دارم جوک واست تعریف میکنم؟ ...
این چند شب دیوانه شدم از دستش ...به آزاده هم میگم چطوری شبا این خرس گریزلی رو تحمل میکنی؟ ...
برگشته میگه صدای خروپفش برای من آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشه...

#پست496_

به لب و لوچه ی کج علی و صدایی که نازک کرده بود بیشتر از قبل خندید:
-کوفت ...بخدا اگه فرزانه اونطوری خرناس می کشید من یه ثانیه هم تحملش نمی کردم ...آزاده هنوز داغه متوجه نیست چه کلاه گشادی سرش رفته...
در میان خنده های او سامان وارد اتاق شد و با دیدن لبخند خبیثانه ی علی و خنده ی او پرسید:
-طوری شده؟...
-نه داداش عافیت باشه...
علی مارموز در لحظه رنگ عوض می کرد .با دیدن چهره ی سامان رویش را برگرداند و خنده اش را خورد.
علی حق داشت در این مدت چند شب همراه علی بیرون از اتاق خوابیده بودند .شب اولی که نتوانسته بودند بخوابند بخاطر اینکه مزاحم رعنا نشوند پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفته بودند و در هال طبقه ی بالا جایشان را انداخته بودند اما حتی از پشت در بسته هم صدایش اذیتشان کرده بود و به ناچار مجبور شده بودند پایین بروند.
وقتی هم که صبح با سرو صدای بقیه بیدار شده بودند برای توجیه کارشان گفته بودند تا نصف شب فیلم دیده اند.
سامان روی تخت منتظر نشسته بود که آن ها بیرون بروند بعد لباس هایش را بپوشد .به حرف علی فکر کرد ،به اینکه گفته بود آزاده کلاه گشادی سرش رفته است.
البته که علی آزاده و رفتارهای خاصش را نمی شناخت اگرنه که شک نداشت نظرش برعکس می شد.
داماد محجوب و سربه زیرشان به هر سازی که خواهرش زده بود در این ده سال رقصیده بود و با وجود فشارهای خانواده اش مبنی بر بچه دار شدن تمام قد جلویشان ایستاده بود و از آزاده ای که دوست نداشت بچه داشته باشد دفاع کرده بود.
آن اوایل که سامان را نمی شناخت مخالف ازدواجشان بود ولی هر چه بیشتر شناخته بودش بیشتر به درستی

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب آزاده ایمان آورده بود.
هر چند که آزاده قدرش را نمی دانست اما بارها از زبان مادرش شنیده بود که دعا به جان سامان می کرد و می گفت "من که مادرشم زبون تند و تلخ آزاده رو نمی تونم تحمل کنم خدا سامان رو برای آزاده نگه داره که اینقدر آقا و متینه".

#پست497_

علی دستی به شانه اش زد و آرام در گوشش گفت:
-چی خوردی داداش؟ ...
با ابرو به صورتش در آینه اشاره کرد:
-چیزی تو بساط نداشتیم که....
اشاره اش به بساطی بود که هر شب در طبقه پایین برای خودشان دور از چشم بقیه علم می کردند .
هر چند نوشیدن در خانواده اشان امری عادی بود ولی بیشتر مراعات حال سامان را می کردند که معتقد بود در حضور خانواده نوشیدن درست نیست.
همراه علی از اتاق بیرون آمدند .به محض رسیدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه ی پایین برای دیدن رعنا چشم چرخاند.
در هال نبود ،بی هدف به آشپزخانه رفت و جمع خانم ها را نگاه کرد .رعنا را که در جمع شان ندید ناراحت صندلی آشپزخانه را بیرون کشید و رویش نشست.
-کوروش جان چیزی میخوای؟...
سری به معنای نه برای مادرش تکان داد .روزهای قبل این ساعت بوی صبحانه ی خوش آب و رنگ رعنا کل ویلا را گرفته بود؛ ولی الان خبری از رعنا نبود.
آزاده پای گاز ایستاده بود و با ذوق چیزی را برای زن عمویش تعریف می کرد .انگار قلمرواش خالی شده بود که با خیال راحت جولان می داد .
آن هم آزاده ای که همیشه از آشپزی بیزار بود و تا مدت ها سر آشپزی نکردن در خانه با سامان جر و بحث داشت و آخر سر مثل همیشه سامان بود که کوتاه آمده بود.
دقت کرده بود در این چند روز هر وقت رعنا چیزی درست می کرد آزاده تا مجبور نمی شد لب به آن نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که سینی چایی را برد از جایش بلند شد و سر میز پیش بقیه رفت .خیلی دلش می‌خواست سراغ رعنا را بگیرد اما سعی کرد بخاطر حساسیت های رعنا دندان سر جگر بگذارد.
وقتی که همه سر میز نشستند آزاده املت بی ریختش را وسط میز گذاشت و با رویی گشاده که کمتر از او سراغ داشت به بقیه تعارف کرد.
-رعنا خانم نمیاد؟...
علی که حرف دلش را زد دست از هم زدن لیوان چایی اش برداشت و گوشش را تیز کرد.

#پست498_

-یکم سرش درد میکنه ...
رو به مادرش گفت:
-اگه حالش بده بگو آماده شه ببرمش دکتر...
-لازم نکرده ...خودم نوکرشم هر جا خواست میبرمش ...مامان برو بهش بگو حاضر شه...
دلش می خواست مشتش را در صورت علی بکوبد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ از رابطه ی علی و رعنا خوشش نمی آمد و از اینکه علی خودش را از او به رعنا نزدیکتر می دید خون خونش را می خورد.

-نه عزیزم نمی خواد گفت استراحت کنه بهتر میشه...

-نیکان چرا نیست؟...

-علی راست میگه میرم نیکان رو بیارم بیرون ...حتما الان گشنشه....

فرزانه که نیمخیز شد مادرش گفت:

-نمیخواد فرح براش فرنی برد...

دست هایش را زیر میز مشت کرد .رعنا با این کارها می خواست چه چیزی را به او ثابت کند.

از بوسه ی ناگهانی اش در آشپزخانه هیچ پشیمان نبود ،به عمرش چنین طعمی را از لب هیچ زنی نچشیده بود.

***

از صبح چشمش به در اتاق رعنا خشک شده بود و شاهد رفت و آمد بقیه به اتاق بود اما رعنا هنوز از اتاق بیرون نیامده بود.

کلافه دستی به صورتش کشید و ساعت را نگاه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک ساعت پیش علی اصرار داشت که رعنا را دکتر ببرد و پیله کرده بود اگر نمی تواند از تختش بیرون بیاید سراغ دکتر برود و به ویلا بیاورد.
نگران نگاهی به ساعت انداخت .دیشب حال رعنا خوب بود؛ البته اگر در این چند ساعت اتفاقی نیافتاده باشد.
امیدوار بود پیله کردن علی نتیجه بدهد و رعنا از اتاق بیرون بیاید .دلش برای دیدن نیکان تنگ شده بود اما جرات اینکه به اتاقش برود را نداشت می ترسید در حضور بقیه او را سکه ی یک پول کند.
فرزانه که نیکان به بغل از در اتاق بیرون زد ،بعد از آن رعنا همراه مادرش بیرون آمد .سرش پایین بود و چیزی از صورتش پیدا نبود اما همین که از غار تنهایی اش بیرون زده بود جای شکر داشت.
به سمت فرزانه رفت و خواست نیکان را از بغل فرزانه بگیرد .فرزانه دستش را پس کشید اما نیکان عین کوالا از گردنش آویزان شد.
سرش را در گردن نیکان فرو برد و عمیق بویید و بوی بهشتی اش را به سینه کشید .همین چند ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودن نیکان طوری اذیتش کرده بود که بیقرار شده بود.

#پست499_

به رعنا نگاه کرد با سری به زیر افتاده روی مبل نشست و چنان در خودش جمع شد که کاملا مشخص بود احساس ناامنی می کند.
در لحظه از حرکت دیشبش پشیمان شد .او این حال و روز را برای رعنا نمی خواست .لذتی که دیشب از آن بوسه برده بود غیرقابل انکار بود اما هیچ دلش نمی خواست به واسطه ی همان بوسه به رعنا آسیب بزند.
***
سر میز غذا صندلی نیکان را کنار خودش گذاشت که رعنا مجبور شود برای غذا دادن به نیکان کنارش بنشیند اما رعنا اصلا توجهی به آن ها نکرد.
از وقتی که از اتاقش بیرون آمده بود حتی یک کلمه حرف نزده بود و در جواب احوالپرسی بقیه هم فقط سر تکان داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشت اگر پیله کردن علی برای آوردن دکتر نبود از اتاقش هم بیرون نمی آمد.
در این یک ساعتی که رعنا بیرون آمده بود مدام نگاهش کرده بود به امید آنکه با رعنا چشم در چشم شوند اما رعنا نگاه به زیر افتاده اش را اصلا بالا نیاورده بود.
رعنا که خواست برای خودش غذا بکشد از این سر میز بلند شد و دیس برنج را به او در آن سر میز داد.
با هم که چشم در چشم شدند رعنا سرش را بلافاصله پایین انداخت .چشم های زیبایش که رنگ خون بود برای آتش زدن دل او کافی بود.
مشخص بود که کل شب را بیدار مانده و گریه کرده است .در لحظه تصمیم گرفت که تا وقتی رعنا اجازه ندهد دیگر پا به حریم اش نگذارد که موجب آزار و اذیتش نشود.
***
بعد از نهار نیکان را برداشت و برای جلب توجه رعنا از در ویلا بیرون زد .امیدوار بود رعنا دنبالش بیاید که بتواند با او حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتی که رعنا پیش گرفته بود بسیار نگران کننده بود و از وقتی که حال و روز آشفته اش را دیده بود مدام خودش را بخاطر شب گذشته لعنت می کرد.

#پست500_

کنار ساحل که رسیدند نیکان را روی شن های ساحل گذاشت و خودش هم کنارش دراز کشید.
موج های دریا که به ساحل برخورد می کردند پای او را خیس می کردند .صدای برخورد موج های دریا به ساحل برای نیکان جالب بود برای همین به سمتش رفت.
با برخورد موج ها به ساحل و پاشیدن قطرات آب به صورتش با خنده عقب می کشید .پسرک دوست داشتنی اش برای خودش با آب بازی می کرد.
آرزو کرد مهر او در دل مادرش بیفتد و حضور نیکان و مادرش در زندگی او دائمی شود .صدای خنده های نیکان کم کم اخم هایش را باز کرد.
با حضور ابرهای سیاه در آسمان خورشید ناگهان از

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان ناپدید شد و صدای رعد و برق که بلند شد نیکان ترسیده زیر گریه زد.
سریع نیکان را بغل کرد و سرش را بوسید .نیکان از ترسش سرش را در سینه اش پنهان کرد.
لباس های نیکان خیس بودند به همین خاطر به سمت ویلا پا تند کرد .موقع بیرون آمدن هوا آفتابی بود با اینکه گرم نبود اما سرد هم نبود اما به یکباره هوا سرد شد.
رعد دیگری که زد نیکان در بغلش جیغ کشید .کنار گوشش را بوسید و آرام گفت:
-شششششش پسرم طوری نیست یه رعد و برق ساده است...
باران که شروع به باریدن کرد سعی کرد تندتر به سمت ویلا برود .می توانست بدود اما با وجود ترس نیکان نمی خواست بیشتر از این بچه را بترساند.
هیچ لباس گرمی هم همراهش نبود که دور نیکان بپیچد .با گذشت چند دقیقه چنان باد و بورانی گرفت که خودش هم به هوای بهاری قبل از آن شک کرد.
به حیاط ویلا که رسیدند هر دویشان خیس آب بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

طوریکه از سر و رویشان آب چکه می کرد.
رعنا در تراس ویلا نگران ایستاده بود و در ورودی را نگاه می کرد .با وجود وضعیتشان اصلا کوتاه آمدن رعنا از موضعش برایش اهمیت نداشت .بیشتر نگران وضعیت نیکان بود.



بهار اشراق: #پست501_

به سرعت به سمت ویلا رفت .به تراس که رسید رعنا جلو آمد و دستش را برای بغل کردن نیکان دراز کرد.
-نمیخواد خیس آبه میبرمش حموم گرم شه ...لطف کن حوله ی منو از بالا بیار...
و به سرعت وارد ویلا شد .رعشه ی تن نیکان می ترساندش .وارد حمام که شد رعنا پشت سرشان بود.
برگشت و سوالی نگاهش کرد .نگاهش را از او دزدید و با آرام ترین صدایی که از او سراغ داشت گفت:
-بلد نیستین حمومش کنید ...خودم میبرمش...
-محض رضای خدا کوتاه بیا رعنا ...نیکان داره

رمان بازار
romanbazar.ir

میلرزه تو داری با من بحث میکنی...
عسلی های لرزانش که نگران روی نیکان نشست دیگر نایستاد؛ داخل رفت و در حمام را بست.
صدای رعنا را از پشت در بسته شنید که توصیه می‌کرد شامپوی نیکان کدام است و آب باید نه خیلی گرم باشد و نه خیلی سرد .لبخندی به محبت مادرانه اش زد این اتفاق هر چند بد باعث شده بود رعنا با او حرف بزند.
شیر آب را تنظیم کرد و بدون درآوردن لباس هایشان با نیکان داخل وان نشست .کم کم آب که بالا آمد دست نیکان را از دور گردنش شل کرد.
سرش را از سینه اش به آرامی برداشت و صورت گریانش را بوسید .هنوز تنش لرز خفیفی داشت .
امیدوار بود به خیر بگذرد و مریض نشود.
-جانم عزیزم ...رعد و برق بود نترس ...تو باید شجاع باشی پسرم...
خیالش از ارتفاع آب و گرمای آن که راحت شد نیکان را در وان گذاشت و به آرامی مشغول درآوردن لباس هایش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه لرز بدن نیکان قطع شد و او از این بابت خدا را شکر کرد .اگر نیکان مریض می شد هیچوقت خودش را نمی بخشید که بخاطر اهداف خودش از بچه سواستفاده کرده بود.
در حمام که به صدا درآمد با رخوت از وان بیرون آمد .نیکان دستش را به سطح آب داخل وان می کوبید و از پاشیدن آب به اطراف و صورتش لذت می برد.
پسرک انگار آب بازی دوست داشت .صدای در که دوباره بلند شد به سمت در رفت و آن را باز کرد.
رعنا نگران نگاهی به داخل حمام کرد ولی با دیدن او بلافاصله سرش را پایین انداخت و حوله ی او و نیکان را به سمتش گرفت.
تشکر کرد و حوله را از دستش گرفت .بعد از بستن در نگاهی به خودش انداخت .لباس هایش خیس از آب به بدنش چسبیده بودند.
لبخندی به حجب و حیای رعنا زد .از نظرش همه چیز رعنا برایش شیرین بود.

#پست502_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

نیکان را که حمام کرد در حوله اش پیچید و به دست رعنا داد .تمام تلاشش را کرده بود که طبق گفته ی رعنا آب نه خیلی گرم و نه خیلی سرد باشد و زود کارش را انجام دهد که مریض نشود.

لباس های چسبیده به تنش را در سبد رخت چرک ها انداخت و زیر دوش ایستاد .بی فکر عمل کرده بود و خودش هم این را قبول داشت.

از بوسه ی بی هوایش در آشپزخانه گرفته تا بیرون بردن بچه ی یکساله در این هوا به خیال کشاندن مادرش به لب ساحل.

طوری در رابطه با رعنا هول بود که خودش را نمی شناخت .قبل ترها هیچوقت همچین عادتی نداشت او همیشه در شروع رابطه اش با دوست دخترهایش طوری این قضیه را کش می داد که دادشان را درمی آورد.

همیشه مردی که اینقدر هول باشد مورد تمسخرش بود اما الان که خودش آن طور شده بود حال و روزش را

رمان بازار
romanbazar.ir

درک نمی کرد.
تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که خواسته ی دلش را هر چه سریع تر با رعنا مطرح کند و امیدوار بود که این بار رعنا دست رد به سینه اش نزند.
***
نگران نگاهش را به در اتاق رعنا دوخته بود .از قبل از شام لپ های نیکان کمی رنگ گرفته بود و تب خفیفی داشت.
نیم ساعت پیش کمی بی حال بود و در جواب شوخی های همیشگی او آن طور که باید عکس العمل نشان نمی داد و نمی خندید.
رعنا برای شیر دادن نیکان را به اتاق برده بود اما بیرون نیامده بود .هوا هم از بعد از ظهر طوری گرفته بود و باران می بارید که انگار زمستان است.
دستی به صورتش کشید و نگران ساعت را نگاه کرد .
با نبودن علی و نیکان جمع شان ساکت تر از همیشه بود.
پدرش و عمویش اخبار می دیدند .مادرش و زن

رمان بازار
romanbazar.ir

عمویش هم مشغول دیدن آلبوم های قدیمی بودند.
ماگش را برداشت و پشت پنجره ی سرتاسری ویلا ایستاد .باران طوری می بارید که انگار با زمین سر جنگ داشت.
بعداز ظهر که سامان و آزاده قصد رفتن به مهمانی پسردایی سامان را داشتند علی گفته بود بمیرد هم در این هوا بیرون نمی رود.

#پست503_

دستش را به بدنه ی ماگش گرفت .گرمای دلنشینی زیر پوستش خزید .انگار گرفتگی هوا روی حال و هوای آن ها هم تاثیر داشت.
علی و فرزانه بعد از شام جمع شان را ترک کرده بودند و با نبود نیکان و رعنا حوصله ی او هم سر رفته بود.
لبی تر کرد و حیاط بارانی را نگاه کرد .مادرش که کنارش قرار گرفت نگاهش کرد:
-تو فکری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نیکانم....
-چیزی نمیشه ایشالا...
-تب داشت...
-یکم بود ...تا فردا خوب میشه...
زن عمویش هم به جمع شان پیوست.
-چه بارونی گرفت...
-آره بیچاره اون کسایی که سقف بالا سرشون نیست...
چقدر دیدگاه مادرش را به زندگی دوست داشت .خم شد و روی سرش را بوسید .نگاه خیس مادرش که بالا آمد.
ماگش را به دست مادرش داد و برای فرار از نگاهش سریع شب بخیر گفت و پله ها را بالا رفت .
هیچوقت احساساتش به رقت الانش نبود و با اینکه به قیافه اش نمی آمد اما از این قضیه به شدت خجالت می کشید.
او مردی نبود که تاملات درونی اش را به راحتی نشان دهد .برای همین مادرش به این نوع رفتارش عادت نداشت.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از یک شب گذشته بود که کتابش را تمام کرد .
عالی بود .خیلی کم پیش می آمد کتابی اینطور تحسین او را برانگیزد.
به سلیقه ی رعنا آفرین گفت .پوزخندی به افکارش زد .رعنا اگر خوش سلیقه نبود که گل سرسبد فامیلشان را انتخاب نمی کرد.
هر چه بیشتر با رعنا و روحیات و افکارش آشنا می شد بیشتر شیفته اش می شد .دخترک علاوه بر ظاهر زیبا افکار زیبایی هم داشت.
در زندگی اش کم پیش آمده بود که زنانی از این قسم ببیند .زنانی که فارغ از جنسیت آدم ها به ورای آنچه که بودند می نگریستند و رابطه اشان را بر مبنای سود زیانی که طرف مقابل برایشان داشت بنا نمی کردند و به ظاهر و موقعیت اجتماعی مردی که مقابلشان بود بی توجه بودند.
کتاب را بست و پشت پنجره ایستاد .بارش باران از سر شب هم شدیدتر شده بود .نگران نیکان بود.
به حدی که نمی توانست با این اوصاف بخوابد .بار دیگر ساعت را نگاه کرد و از در اتاق بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه شاید از دید رعنا کارش اشتباه بود اما تصمیم داشت سری به آن ها بزند و بعد از اطمینان از وضعیت نیکان بخوابد.

#پست504_

به آرامی چند تقه به در زد و ایستاد .صدای برخورد باران به زمین و شیشه های ویلا طوری بود که شک نداشت حتی اگر رعنا بیدار بود نمی شنید.
لای در را به آرامی باز کرد اما با دیدن تصویر پیش رویش نفس در سینه اش حبس شد.
رعنا با سر و روی آشفته روی نیکان خم شده بود و گریه می کرد .تقه ی محکم تری به در زد و بعد از اینکه رعنا متوجه حضورش شد پا به اتاق گذاشت.
-چی شده رعنا؟ ...چرا اینطوری گریه میکنی؟...
رعنا که مشغول پاشویه ی نیکان با حوله ی کوچک دستش بود هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و هق هق گریه اش را خفه کرد.
جلوتر رفت و نیکان را دید که فقط پوشکش تنش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون لباس بی حال روی تخت افتاده بود.
دستش را به سمت پیشانی اش برد و با لمس پیشانی اش اخم کرد و به رعنا توپید:
-این بچه که داره تو تب میسوزه ...چرا کسی رو خبر نکردی؟...
با چشم های به اشک نشسته که نگاهش کرد ،دلش ریش شد .
-آروم باش رعنا طوری نشده الان زنگ میزنم اورژانس بیاد...
دستش را از روی دهانش برداشت و گفت:
-خودم زنگ زدم گفتن تو جاده تصادف زنجیره ای شده انگار ماشینشون رو فرستادن اونجا...
اخم کرد:
-یعنی چی؟...
-یعنی ماشین ندارن فعلا...
-مگه ما مرده بودیم که خبرمون نکردی؟...
به پنجره اشاره کرد و گفت:
-تو این هوا کاری از دست کسی برنمیاد ...
به نیکان اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباسش رو بپوش بریم درمونگاه...
-با این وضعیت؟...
اشاره ی رعنا به باران سیل آسایی بود که هر لحظه شدیدتر می شد.
-میدونی اگه تبش خیلی بالا بره خدایی نکرده ممکنه تشنج کنه؟...
سری برایش تکان داد:
-پس معطل چی هستی عجله کن...
و به سرعت از در اتاق بیرون زد.

#پست505_

به محض اینکه به اتاقش رسید کاپشنش را پوشید و سویچ و کیف پولش را چنگ زد و از در اتاق بیرون زد.
وقتی دوباره در اتاق رعنا را زد .رعنا را دید که با گریه مشغول پوشاندن لباس های نیکان بود.
لعنتی به بی فکری خودش فرستاد .نباید اجازه می داد بچه ی یکساله خودش را با آب دریا در این فصل سال

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس کند .اگر بلایی سر نیکان می آمد هیچوقت خودش را نمی بخشید.
کنار رعنا نشست و دست روی دست های لرزان رعنا گذاشت .بخاطر رعشه ی دستش خوب نمی توانست کارش را انجام دهد.
هر چند شک داشت رعنا بخاطر حجم اشکی که از چشم هایش می ریخت بتواند اصلا نیکان را درست و حسابی ببیند.
به محض تماس دست هایشان رعنا به سرعت دست هایش را پس کشید .سعی کرد از حرکت رعنا دلخور نشود .تقصیر خودش بود که در این مدت فقط خودش را پیش رعنا خراب کرده بود .
حس می کرد از دید رعنا فرقی با یک متجاوز ندارد و این به شدت آزارش می داد اما الان وقت این حرف ها نبود .حال نیکان مهم تر از هر چیز دیگری بود.
-من لباس هاش رو می پوشونم تو حاضر شو...
با پوشاندن هر تکه لباس نیکان نه نه می کرد و زیر لب هذیان می گفت .آرزو کرد کاش بجای نیکان خودش مریض شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و لپ های ملتهب و تب دار نیکان را چند بار بوسید .حین بغل کردنش رعنا پتوی نیکان را رویش انداخت.

از فاصله ی نزدیک نگاهی به صورت رعنا انداخت . بیش از هر زمان دیگری آشفته بود و به حدی گریه کرده بود که پلک هایش متورم شده بود.

روی پیراهن بلندش پالتو پوشیده بود و شال سرش را با دست و دلبازی تمام روی موهایش انداخته بود.

خیلی دلش می خواست بابت طرز پوشش اش به او گیر دهد حیف که حال نیکان مهم تر از این چیزها بود.

-بجنب....

از در ویلا که بیرون زد چنان رعد و برقی زد که کل حیاط را روشن کرد .نیکان به گریه افتاد و رعنا کنار گوشش گفت:

-نیکان از رعد و برق می ترسه ...لطفا عجله کنید...

نیکان را سفت در بغلش گرفت و به سمت ماشین دوید .ترکیب باد و بوران و رعد و برق هوایی ساخته بود که شک داشت در این هوا بتواند درست ببیند که

رمان بازار
romanbazar.ir

رانندگی کند.

#پست506_

رعنا که کنارش نشست نیکان را بغلش گذاشت و ماشین را روشن کرد .آب از سرو رویش چکه می کرد.
دستی به صورتش کشید و گاز داد .دانه های درشت باران با شدت به شیشه ی ماشین برخورد می کردند طوریکه به محض اینکه برف پاک کن شیشه را تمیز می کرد دوباره شیشه خیس می شد و دیدش را سد می کرد.
بیشتر از اینکه بر پایه ی بینایی اش رانندگی کند بر پایه ی حدس و گمان می راند .فقط امیدوار بود در این موقع از شب کسی در جاده به پست شان نخورد.
شک نداشت اگر کسی در جاده باشد او اصلا نمی بیندش .صدای فین فین رعنا از صندلی کنارش روی اعصابش خط می انداخت.
وضعیت بد هوا و دید بدش در رانندگی هم باعث شد

رمان بازار
romanbazar.ir

صبرش سرآید .با مشت روی فرمان کوبید و به رعنا تشر زد:
-بس کن رعنا...
بلافاصله بعد از بیرون آمدن حرف از دهانش پشیمان شد .کسی که باید در این وضعیت عصبانی می بود رعنا بود نه او.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد:
-معذرت میخوام...
صدایی از رعنا نشنید .دیگر حتی صدای فین فین گریه اش هم نمی آمد .زیر چشمی نگاهی به طرفش انداخت .پشت به او رو به شیشه ی کنارش برگشته بود و چانه اش را به سر نیکان تیکه داده بود.
ماشین که در چاله چوله ی جاده افتاد سر رعنا به شدت با شیشه برخورد کرد و همین باعث شد حواسش را به رانندگی اش بدهد.
-ببخشید حواسم نبود...
***
مسیری که کمتر از بیست دقیقه بود ،بخاطر سرعت کم

رمان بازار
romanbazar.ir

اش بیشتر از یک ساعت طول کشیده بود.
هوا هم که همچنان باد و بوران بود .قبل از پیاده شدن رو به رعنا برگشت و دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد.

#پست507_

رعنا آغوشش را جمع کرد و آرام گفت:
-خودم میارمش....
در این وضعیت لج کردن رعنا را کم داشت .پوفی کرد و عصبی موهایش را چنگ زد و طوری کشید که از دردش گوشه ی چشم هایش جمع شد .با ابرو به سر و وضع رعنا اشاره کرد و گفت:
-رعنا تو این هوا تو بتونی خودت رو جمع کردی هنر کردی...
دوباره دستش را به سمت نیکان دراز کرد:
-بدش به من لطفا...
وقتی حرکتی از رعنا ندید سعی کرد آرامشش را در این وضعیت حفظ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لج نکن رعناجان...
دخترک حتی رویش را از او برگردانده بود:
-من که معذرت خواهی کردم...
کاملا رو به شیشه برگشته بود و طوری نیکان را در آغوش گرفته بود که نمی توانست از او بگیرد:
-جاده رو نمیدیدم عصبانی بودم یه چرتی پروندم...
دستش را روی بازوی رعنا گذاشت:
-تو هر چقدر خانمی کنی و به روم نیاری هم باعث نمیشه من عذاب وجدان نداشته باشم....
رعشه ی تن رعنا زیر دستش حتی از روی لباس هم مشخص بود .دلش برای مظلومیتش سوخت.
این زن برای او اسوه ی صبر بود .در زندگی اش بیش از حد تصورش در مقابل فامیل او و حرف های درشت شان صبوری کرده بود.
-خودم این وضعیت گند رو به وجود آوردم خودمم درستش می کنم...
فشار آرامی به بازویش آورد .رعنا بازویش را پس کشید انگار تا این لحظه متوجه تماس شان نشده بود.
این حرکت رعنا بیشتر از هر چیزی آزارش داد ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد به روی خودش نیاورد.
-البته اگر تو لطف کنی و اجازه بدی...
رعنا همچنان در همان وضعیت بود .دیگر نمی دانست برای درست کردن این وضعیت چه کار کند.

#پست508_

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت:
-داره ساعت سه میشه ...الان وضعیت نیکان مهم ترین چیزه ....با این کارا داریم تایم رو از دست میدیم...
شل شدن دست رعنا را که دید بلافاصله نیکان را بغل کرد و از ماشین بیرون زد.
به سمت اورژانس دوید و به محض رسیدن پرستار و دکتر را صدا کرد.
موقع توضیح وضعیت نیکان برای دکتر حواسش بود که رعنا پرده را کنار زد و گوشه ای ایستاد.
دکتر که درجه ی تب نیکان را سنجید .به پرستار توصیه های لازم را کرد و بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن آن ها رعنا جلو آمد و لباس های تن نیکان را کمی سبک کرد .نیکان همچنان زیر لب هذیان می گفت و رعنا با هر هذیانی که نیکان می گفت اشک می ریخت.

-نا نا...

-جان نانا ...الان خوب میشی پسرم ...

خم شد و حین بوسیدنش زیر گوش نیکان مرتب تکرار می کرد:

-چیزی نیست ...چیزی نیست...

پرستار با سرم و آمپول برگشت:

-لطفا بگیریدش...

با رعنا دست و پای نیکان را گرفتند .پرستار چند بار سوزن را در پوست نیکان فرو کرد و نچی کرد و درآورد و هر بار باعث می شد شدت گریه ی نیکان بیشتر شود .به پرستار تشر زد:

-خانم چرا این طوری میکنید؟ ...بچه رو تیکه تیکه کردین...

رعنا دستش را جلوی دهانش گرفته بود و هق هق می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار کنم آقا رگش رو پیدا نمی کنم...
با صدای بلند پرستار دکتر دوباره آمد.
-چی شده خانم مقامی؟ ...
با دیدن وضعیت نیکان پرسید:
-چرا هنوز سرم رو وصل نکردین؟ ...تبش خیلی بالاست ممکنه تشنج کنه...
رعنا با این حرف از تخت فاصله گرفت و پشت به آن ها به سمت سطل آشغال گوشه ی دیوار رفت.
خم شد و شروع به بالا آوردن کرد .به سمت رعنا برگشت.
-ای وای رعنا چی شدی؟...
دستش را بالا آورد و همین باعث شد بیش از حد به او نزدیک نشود اما بلافاصله رعنا روی زمین افتاد .
صدای دکتر باعث شد به خودش بیاید.
-خانمتون رو بخوابونیدش روی اون تخت تا معاینه اش کنم...

#پست509_

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد .از هفت صبح گذشته بود اما همچنان هوا تاریک بود و باران با همان شدت دیشب می بارید.
دستی به صورتش کشید و گوشه ی چشمانش را فشار داد .از دیشب تا الان نتوانسته بود چشم برهم بگذارد.
نگاهی به نیکان در خواب انداخت و دستش را آرام روی پیشانی اش گذاشت .تبش قطع شده بود و در خواب بود اما رنگش پریده بود و دیگر لپ هایش مثل همیشه هلویی نبود.
نگاهی به سرمش انداخت چیزی تا تمام شدنش نمانده بود .از دیدن آنژیوکتی که روی پایش وصل کرده بودند چشمانش را با درد بست.
دیشب بعد از اینکه رعنا از حال رفته بود ،دکتر به پرستار تشر زده بود که برای نیکان شیاف بگذارد.
تبش به حدی بالا بود که همه را ترسانده بود .بعد از شیاف و وصل کردن سرم کم کم تبش پایین آمده بود.
هنوز باورش نمی شد با گریه های نیکان اشک به چشمش نشسته بود .آخرین باری که اینطور غمگین بود دقیقا روزی بود که خبر مرگ کامران را به او

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بودند.
خم شد و لپ نیکان را بوسید .از اینکه سالم بود و نفس می کشید خدا را شکر کرد .باید بخاطر این قضیه خون می ریخت.
مادر بزرگ مادری اش هر وقت بلای سختی از سرشان گذر می کرد معتقد بود باید خون بریزند.
نگاهش را به دمپایی های رعنا انداخت که کنار سطل آشغال افتاده بود .زن بیچاره از بس هول شده بود که با همان دمپایی های خانگی اش در این باران همراه او شده بود .دمپایی ها از دیشب که از حال رفته بود همانجا مانده بود.
از جایش بلند شد و دمپایی ها را برداشت .کنار تخت رعنا خم شد و برایش جفت کرد.
دیشب که از حال رفته بود خیلی ترسیده بود .دکتر دلیلش را فشار بالای رعنا عنوان کرده بود.
کنارش روی صندلی نشست و به چهره ی پریشان رعنا در خواب نگاه کرد .حتی در خواب هم اخم داشت .دلش می خواست دستش را دراز کند و با انگشت اخم میان ابروهایش را صاف کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از حال رفته بود متوجه پیوند عمیق رعنا با نیکان شده بود و آن لحظه به بد بودن خودش مطمئن شده بود .
وقتی که هر بار رعنا را با نیکان ترسانده بود و زن بیچاره را تهدید کرده بود که نیکان را از او می گیرند.

#پست510_

پرستار پرده را کنار زد و وارد شد .لبخندی به رویش زد و سرم رعنا را چک کرد .آمپول دستش را در سرم خالی کرد و وقتی نگاه منتظر او را دید توضیح داد:
-حالش خوبه خوابه ...الاناست که بیدار شه...
از دید پرستار به مرد نگران و خانواده دوستی می مانست که از شدت نگرانی برای سلامتی زن و فرزندش تا صبح نتوانسته بود بخوابد نه آدم خودخواهی که بخاطر رسیدن به خواسته ی دلش بوجود آوردنده ی این وضعیت بود و از عذاب وجدان نتوانسته بود چشم برهم بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلش پوزخندی به تصویر شیرین پرستار زد و حسرت خورد که چرا وضعیتش به اینجا کشیده است.
رعنا به شدت از خواب پرید و طوری از روی تخت بلند شد که اگر او را نمی گرفت شک نداشت که روی زمین می افتاد .به رعنا تشر زد:
-آرومتر چه خبرته...
-نیکان...
به کتفش فشار آورد و مجبورش کرد دوباره دراز بکشد .با ابرو به تخت کناری اش اشاره کرد و گفت:
-حالش خوبه و خوابه...
با حرف او نفس راحتی کشید و آرام دراز کشید .زن بیچاره انگار نفسش به نفس فرزندش بند بود که حتی در خواب هم آشفته بود و چند وقت یکبار نیکان را صدا می زد.
-یکم دیگه استراحت کن تا سرمت تموم بشه...
با گفتن این حرف نگاهش به دستش افتاد ،انگار تا این لحظه متوجه سرمش نشده بود:
-چم شده؟...
-چیزی نیست یکم فشارت بالا پایین شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر لزومی ندید عدد وحشتناک فشارخونش را برایش بازگو کند و تاکید دکتر مبنی بر اینکه نگرانی و استرس برایش مثل سم است را تکرار کند.
خودش تصمیم گرفته بود از این به بعد سعی کند بیشتر حواسش را به رعنا دهد و نگذارد آب در دلش تکان بخورد.

#پست511_

***

بازوی رعنا را گرفت و به او کمک کرد که از تخت پایین بیاید .از دیشب که بغلش کرده بود از بس که پر وزن بود مدام استرس این را داشت که ضعف کند .
نیکان در بغلش خودش را به سمت رعنا کشید اما او دستش را پشت نیکان گذاشت و سرش را به سینه فشرد.
-نا نا حالش خوب نیست قربونت برم ...بذار برسیم خونه بغلت میکنه...
-سیر....

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم الان برات شیرم میخرم...
رعنا دستش را برای بغل کردن نیکان دراز کرد:
-بدینش به من...
اخم کرد:
-با این حالت؟ ...رنگ به رو نداری بذار یه چیزی بخوری بعد...
-شیر بدم بهش...
-دکتر گفت تا دوازده ساعت نباید بهش شیر بدی ... فکر کنم بخاطر داروهات گفت...
سری به زیر انداخت و راهش را به سمت بیرون کج کرد .در دل آرزو کرد کاش رعنا اینقدر مظلوم نبود و حداقل سرش کمی داد و بیداد می کرد آنوقت شاید عذاب وجدانش کمتر می شد.
***
کنار رستوران که نگه داشت رعنا حتی سرش را بلند نکرد که علت توقفش را بداند .سرش را با شیشه شیری که برای نیکان خریده بودند مشغول کرده بود.
از رفتارش مشخص بود که چقدر از او دلخور است و خودش هم در دلش تمام حق های عالم را به رعنا می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد.
مدتی در سکوت صبر کرد تا نیکان شیرش را تمام کند .بعد از اینکه رعنا آروقش را گرفت با سر به رستوران اشاره کرد:
-صبحونه های خوبی داره...
-میرفتیم ویلا یه چیزی می خوردیم...
دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد و گفت:
-پیاده شو...

#پست512_

-آخه...
نگاهش که کرد سرش را به زیر انداخت:
-با این سر و وضع فکر نمی کنم زیاد جالب باشه بریم اون تو...
اشاره اش به لباس های خانگی او و دمپایی های خودش و رستوران شیک روبرویشان بود .لبخندی به لبش نشست :
-سخت نگیر ...بیمارستان بودیم خب همه چیز هول

رمان بازار
romanbazar.ir

هولکی شد...
-نیازی نیست خب میرم ویلا...
دیگر نایستاد تا ادامه ی حرف های رعنا را بشنود .در این چند روز فهمیده بود که باید رعنا را در عمل انجام شده بگذارد تا مجبور به انجام کاری شود .
نیکان به بغل پیاده شد و کنار ماشین ایستاد .هیچ دلش نمی خواست نیاز خوردن صبحانه در رستوران را برای رعنا تشریح کند.
ساعت از ده گذشته بود و مطمئن بود الان همه در ویلا بیدار شده اند و با غیبت آن ها فکر جالبی راجع بهشان نمی کنند و شک نداشت با استقبال خوبی از جانب شان مواجه نمی شوند.
برای خودش اصلا فکر و خیال بقیه مهم نبود ولی رعنای خجالتی قطعا در آن جو نمی توانست بیخیال افکار بقیه سر میز بنشیند و صبحانه بخورد.
باران بند آمده بود اما سوز سردی می آمد .انگار رسالت باران این بود که گند بزند به زندگی آن ها و برود .
نیکان را به سینه اش فشرد .پسرک آرام و دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتنی اش سرش را روی شانه اش گذاشته بود و دست هایش را دور گردنش حلقه کرده بود .دلش چنان از این حرکت نیکان قنج می رفت که اگر بخاطر بیماری اش نبود طوری فشارش می داد که جیغش را درآورد .کوچولوی دوست داشتنی می دانست چطور کاری کند که در دل او جا باز کند.
رو به رعنا برگشت .نگاه منتظرش را که متوجه خودش دید بالاخره دل از ماشین کند و پیاده شد .
لبخندی از این پیروزی بر لبش نشست.
***
هر چه به ویلا نزدیک تر می شدند بیشتر نگران می شد امیدوار بود بقیه برداشت بدی از این غیبت شان نکنند.

#پست513_

اگر چه بعید به نظر می‌رسید .ماشین را که نگه داشت رو به رعنا برگشت .زن بیچاره هنوز رنگ به رو نداشت .هر چند او تمام سعی اش را کرده بود صبحانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی مفصلی به خوردش دهد اما مگر شب سختی که گذرانده بودند با یک صبحانه درست می شد.
-نیکان خوابه؟...
سری برایش تکان داد .هنوز با او سرسنگین بود ،با اینکه به رعنا حق می داد اما دلش چیز دیگری طلب می کرد.
دستش را برای گرفتن نیکان دراز کرد که رعنا به حرف آمد:
-خودم میارمش...
با اخم نگاهی به جانبش انداخت.
-نشنیدی دکتر بهت چی گفت؟ ...هنوز حالت جا نیومده می ترسم بندازیش....
نیکان را بغل کرد و در ماشین را باز کرد .نفسی از هوای تمیز گرفت و کنار ماشین ایستاد .
نمی دانست منتظر رعنا ایستاده یا خودش را برای مواجه با خانواده اش آماده می کند.
رعنا که پیاده شد به سمت رعنا رفت .هیچ دلش نمی خواست رعنا را در این شرایط تنها بگذارد؛ اگرنه که بدش نمی آمد چند سیگار پشت هم دود کند تا کمی از

رمان بازار
romanbazar.ir

استرسی که دارد کم شود.
در را برای ورود رعنا باز نگه داشت و بعد از وارد شدنشان با صدای سلام رعنا همگی به سمت شان برگشتند.
همه دور میز مشغول صبحانه خوردن بودند .از شانس بدش آزاده و سامان هم از مهمانی برگشته بودند.
-عه وا داداش صبح به این زودی کجا رفتین؟...
ناخواسته به جمله و لحن طعنه دار آزاده اخم کرد و مشغول پوشیدن دمپایی هایش شد.
-رعنا بابا کجا رفته بودین؟ ...نگران شدیم از صبح...
از لحن پدرانه ی عمویش خطاب به رعنا دلش گرم شد .
-نیکان حالش بد شد رفتیم بیمارستان...
-چرا خبر ندادی باباجان؟...
-ببخشید دیشب هول هولکی رفتیم ...گوشیم تو ویلا موند نتونستم خبر بدم...
-از دیشب بیمارستانین؟...
بی میل نبود دست مشت شده اش را در دهان خواهرش بکوبد که دیگر با این لحن مزخرف جمله

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را اینقدر نکشد .او جنس جلب آزاده و معنای پس کلماتش را بهتر از هر کسی می‌شناخت.
زیر لب غرید:
-با اجازه ی شما بله...

#پست514_

-چرا به ما خبر ندادین کوروش؟...
لحن توبیخ گر مادرش هم دست کمی از آزاده نداشت.
-حال نیکان خوب نبود ...یهویی رفتیم ...برای همین نشد خبر بدیم...
از اینکه رعنا مجبور بود شرایط بد دیشب شان را عین خطاکارها توضیح دهد هیچ خوشش نیامد .به خودش اگر بود جواب هیچ کدامشان را نمی داد و یک راست به اتاقش می رفت.
-اونوخ کوروش رو چجوری خبر کردی؟...
-ایشون خودش اومد به ما سر بزنه که دید حال نیکان بده برای همین...
-رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشت رعنا جمله اش را کامل کند .دلش نمی خواست بازیگر سیرکی که آزاده راه انداخته بود باشند.

-اونوخ چرا کوروش باید نصف شبی بیاد به شما سر بزنه؟...

-آزاده...

صدای توبیخ گر پدرش هم نتوانست از وقاحت خواهرش کم کند.

-خب برام سوال شده بابا ...باید بدونیم زیر گوشمون تو این خونه چه خبره ...هر چند اون طور که پیداس خیلی خبرا هست که ما ازش بی خبریم...

در دل لعنتی به ذات خراب آزاده فرستاد و دندان هایش را روی هم سایید تا جواب آزاده را ندهد و وضع را برای رعنا از این بدتر نکند .اگر رعنا نبود شک نداشت دعوای سختی با آزاده می کرد.

رعنا نیکان را از آغوشش گرفت و با اجازه ای رو به جمع گفت اما قبل از رفتن عمویش صدایش زد:

-رعناجان بابا...

-جانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت خوبی؟...
-خوبم بابا...
-آخه رنگ به رو نداری...
-رعنا هم دیشب تو بیمارستان حالش بد شد و رفت زیر سرم...
-ای وای چرا داداش؟...
نگرانی صدای فرزانه باعث شد حالش کمی بهتر شود.
-فشارش رفته بود بالا...
اما هیچ از نگاه های مادرش و سر به زیر افتاده ی رعنا خوشش نمی آمد .رعنا که مجدد با اجازه گفت .
عمویش تاکید کرد:
-مواظب خودت باش باباجان...
زن بیچاره چشمی گفت و به سرعت از زیر نگاه های سنگین بقیه دررفت .فرزانه که به دنبال رعنا رفت نفسش را با خشم بیرون داد.
-کوروش جان نیکان حالش الان خوبه؟...
-والا عمو انگار سین جیم کردن ما از حال نیکان مهم تر بود ...یکی تون حال نیکان رو نپرسیدین....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست515_

و قدم هایش را به سمت راه پله طوری محکم برداشت که صدای برخورد دمپایی هایش با سرامیک کف بلند شد .
هر چند دلش می خواست کنار رعنا و نیکان باشد ولی در این شرایط امکان پذیر نبود.
-کوروش مامان جان بیا صبحونه بخور...
-کوفت بخورم...
-دور از جونت....
حتی با این حرف هم دلش با مادرش صاف نشد .اصلا گیرم که او و رعنا با هم بودند هیچ دلیلی نداشت که مادرش آنطور رعنا را نگاه کند و برایش پشت چشم نازک کند.
از مادر مهربانش بیشتر از این ها توقع داشت .حوله اش را برداشت و از در اتاق که بیرون زد علی را سینی به دست پشت در اتاق دید.
-کوفت آوردم برات بخوری...
مشتی حواله ی بازویش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان وقت شوخیه مرتیکه...
-خودت به مادرزن جان گفتی کوفت میخورم...
-ببر پایین نمی خورم...
قبل از اینکه در حمام را ببندد صدای توضیحات علی را شنید و پشت بندش صدای مادرش آمد که به علی گفت سینی را در اتاقش بگذارد.
کاش مادرش اینقدر که نگران خورد و خوراک او بود مراقب روابط احساسی و زندگی عاطفی اش هم بود.
وقتی که در هیجده سالگی او را روانه ی غربت کردند چنان شوک فرهنگی عظیمی به او وارد شده بود که تا چند ماه بعدش خودش را در مشروبات الکلی و زنان رنگارنگ طوری غرق کرده بود که دو ترم پشت سر هم همه ی درس هایش را افتاده بود.
الان که مادرش به جرم بیوه بودن رعنا چپ نگاهش می کرد شک نداشت خبر از زندگی او داشت.
وقتی نگار را در بدترین حالت ممکن دیده بود و تا چند وقت بعدش با او سرسنگین بود یک روز نگرانی اش را عنوان کرده بود و گفته بود که نگران سلامتی اش است و او در جواب مادرش صریحا گفته بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نباشد اولین بارش نیست.
هر چند مادرش از صراحت کلامش اخم کرده بود .می دانست جواب دلخواه مادرش را نداده است اما خودش از مادرش دلخور بود.
دلخور از اینکه بخاطر چشم و هم چشمی با همکارانش او را در سن بدی از خانواده ای که به آن احتیاج داشت دور کرده بود.
آن هم زمانی که اصلا سن مناسبی برای آن همه شوک فرهنگی نداشت و سال ها زمان برد تا توانست خودش را تطبیق بدهد.
در حمام را بست و با همان لباس ها زیر دوش ایستاد . آب سرد را تا انتها باز کرد .نفسش از سردی آب رفت اما دلش آزار بیشتری می خواست.

#پست516_

بعد از چند لحظه که کم آورد فشار آب را تنظیم کرد .
با این چیزها عذاب وجدان لعنتی اش کم نمی شد.
دلش می خواست کسی بود که تا جان داشت کتکش می

رمان بازار
romanbazar.ir

زد .کاش کامران بود و مثل همان باری که با بی انصافی راجع رعنا حرف زده بود از رعنا دفاع می کرد و مشتش را در صورت او می کوبید.

***

-یه نخم به من میدی؟...

با تعجب به سمت سامان برگشت و نگاهش کرد .

هیچوقت ندیده بود لب به سیگار بزند.

-مگه میکشی؟...

-تا حالا نکشیدم ...اما الان میخوام امتحانش کنم بلکه آروم شدم...

بی حرف پاکت سیگارش را به سمتش گرفت .سیگاری برداشت و نزدیک او شد .با آتش سیگار او سیگارش را روشن کرد و پکی کشید .دودش را بلافاصله بیرون داد حتی اگر نمی گفت هم مشخص بود که تا حالا لب به سیگار نزده است.

-دیگه دارم کم میارم...

با شنیدن این حرف از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورد .سامان کم حرفی که او می شناخت اهل نزدیک شدن به او و درددل کردن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از چی؟...
-ببخشید اینو میگم ولی از دست آزاده...
عجیب بود اما درکش می کرد .سری برایش تکان داد و پک عمیقی به سیگارش زد .حرفی برای گفتن نداشت .خودش هم دلش از دست آزاده پر بود.
-طوری به رعنا خانم گیر میده که زن بیچاره جرات نمی کنه از یه کیلومتری من رد شه ...منو میبینه هول میکنه از ترس...
لعنتی چرا باید این حرف ها را به او می زد.
-هر وقت ما رعنا خانم رو دیدیم تا یه هفته بعدش تو خونمون جنگ و دعوا بوده که چرا فلان کارو کردی چرا فلان حرفو زدی...
سیگارش را زمین انداخت و با خشم آن را زیر پایش له کرد.
-دیگه باید بعد از این همه سال رفتار آزاده دستت اومده باشه ...آزاده انحصارطلبه ...تورو فقط برای خودش میخواد...
در دلش به حرف خودش پوزخند زد .شک نداشت اگر خواهرش نبود همین حالا نسخه ی زندگی شان را

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همیشه می پیچید و دست سامان می داد .این حرف ها را هم فقط به حکم برادری زد.

#پست517_

-انحصارطلب چیه کوروش؟ ...اون روز آزاده رو مبل نشسته بود نیکان چاردست و پا بهش نزدیک شد انگار از عروسک روی دمپاییش خوشش اومده بود ...یه جوری پایی که گذاشته بود رو پاش رو تکون داد که خورد تو صورت بچه جیغش هوا رفت ...بعدم که بهش میگی چرا اینطوری میکنی میگه ندیدمش ...قسم میخورم از قصد زد...
دندان هایش را بهم سایید:
-من کدوم گوری بودم؟...
-با مامانت اینا رفته بودی بازار روز...
-رعنا بود؟...
سری برایش تکان داد و پکی به سیگارش زد:
-چیکار کرد؟...
-هیچی بنده خدا فقط دوید نیکان رو از جلوی پای

رمان بازار
romanbazar.ir

آزاده قاپید و رفت تو اتاقش ...احتمالا ترسید اگه بیشتر اونجا بمونه ممکنه بیشتر بهش آسیب بزنه...
دستی در موهایش کرد و با خشونت کشید .رعنا چطور این رفتارهای آزاده را تحمل می کرد و دم نمی زد.
-اینا دیگه انحصارطلبی نیست کوروش ...کار آزاده از این چیزا گذشته ...
با سامان هم عقیده بود اما حرفی نزد .شاید به این دلیل که دلش نمی خواست دامادشان از حرف هایش بل بگیرد.
-چند دیقه قبل از اینکه بیام اینجا آزاده رفت تو اتاق رعنا خانم هر چی از دهنش دراومد به رعنا گفت...
با دهان نیمه باز سامان را نگاه کرد و چند دقیقه بعد از اینکه از شوک درآمد پرسید:
-سر چی آخه؟...
-از صبح که شما با هم برگشتین هی حرص میخورد و خون خونش رو میخورد ...مطمئن بودم زهر خودش رو بالاخره میریزه...
مستاصل دستی به صورتش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب...
-چند دیقه قبل آزاده به هوای اینکه کسی تو ویلا نیست رفت تو اتاق رعنا خانم...من دستشویی پایین بودم صدای جیغ هاش می اومد ...بیرون که اومدم در اتاق باز بود و حرف هاشون رو شنیدم ...یه چیزایی به رعنا خانم می گفت باور کن خجالت میکشم بهت بگم...

#پست518_

-تورو ندید مگه؟...
-بعد از بیرون اومدن منو دید اما مگه براش مهمه...
-بهش هیچی نگفتی؟...
-چی باید میگفتم؟ ...هر چی میگفتم متهم میشدم به طرفداری از رعنا خانم اونوقت تا یه ماه عین دارکوب رو مغزم میرفت که چرا اینو گفتی چرا اونو گفتی...
در دل بی عرضه ای نثار سامان کرد.
-مخصوصا که ایندفعه دعوا سر من نبود سر تو بود...
زیر لب غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بهش گفت؟...
-بیخیال گفتم که روم نمیشه بهت بگم...
از سایش دندان هایش فکش درد گرفت و از بین دندان های چفت شده اش با خشم غرید:
-سامان...
-ته حرفاش این بود که رعنا خانم به همه ی مردا چشم داره و الان که دیده از علی و من براش آبی گرم نمیشه اومده طرف تو ...اینکه داره با خونواده ی خان عمو زندگی میکنه و برنگشته شهرشون هم بخاطر خوبیش نیست و بخاطر اینه که اینجا راحت تر میتونه به هرزه گیش برسه...
چنان مشت محکمی به دهان سامان زد که از شدت ضربه اش چند قدم به عقب پرت شد:
-خفه شو...
سامان شوکه از حرکتش دستی به دهانش کشید اما او دیگر نایستاد تا عکس العملش را ببیند.
به سرعت به سمت ویلا دوید باید همین الان آزاده را ادب می کرد .سامان پشت سرش صدایش می کرد و قسمش می داد که هیچ کاری نکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک بی عرضه فکر کرده بود او هم مثل خودش است .اصلا اگر سامان یکبار در مقابل خیره سری های آزاده عکس العمل نشان می داد آزاده این طور پررو نمی شد.
-کوروش شرایط رو برای رعنا خانم از اینی که هست بدتر نکن ...باور کن من بخاطر همین چیزی به آزاده نگفتم....

#پست519_

با شنیدن این حرف در جایش ایستاد تا سامان به او برسد .به محض رسیدنش با هر دو دست به سینه اش کوبید.
سامان که انتظار همچین حرکتی را از او نداشت نزدیک بود روی زمین بیفتد .با خشمی که هیچ کنترلی روی آن نداشت فریاد زد:
-مردک بی عرضه تو از شرایط رعنا چی میدونی؟ ...
انگشت اشاره اش را بالا گرفت:
-همه ی رفتارای آزاده رو من از چشم تو می بینم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این همه سال که ازدواج کردین یه بار نشده در مقابل رفتارای غلط آزاده عکس العمل درست نشون بدی ...هر کاری کرد هیچی بهش نگفتی اونم بدتر از قبل هر طور که دلش خواست تازوند...

-من...

نگذاشت جمله اش را کامل کند:

-تو چی هان؟ ...تو چی؟ ...میخوای بگی دوسش داری؟...

با دست به او اشاره زد و گفت:

-مرده شور اون عشقی رو ببرن که آدم رو به این حال و روز بندازه ...همه چی داری اما انگار هیچی نداری ...

آب دیگر از سرش گذشته بود .به سیم آخر زد:

-زنت انگار زنت نیست و تو برده شی ...فکر میکنی نگاه های پر از حسرتت رو به نیکان بقیه نمی بینن؟ ...دوس داری پدر بشی اما از ترس آزاده جرات ابراز کردنش رو نداری...

دوباره به سینه اش کوبید:

-کلاتو بنداز بالاتر ...از دید من آزاده هر کاری میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گناهش تو هم سهیمی...
دیگر نایستاد که به حرف های سامان گوش دهد .از نظرش همه ی حرف هایش بهانه های واهی بود .
سامان از آزاده می ترسید و این واقعیت را خودش بهتر از هر کس دیگری درک می کرد .لزومی نداشت او این را به رویش بیاورد.
احساس می کرد از شدت عصبانیت به جای هوا از بینی اش آتش بیرون می آید .کسی باید آزاده را ادب می کرد .اصلا به او چه ربطی داشت که در کار او دخالت می کرد.
به یاد نداشت هیچوقت با آزاده صمیمیتی داشته باشد که اجازه ی دخالت در کارهایش را به او داده باشد.
نه که نخواهد با آزاده صمیمی شود .خواهر خودخواهش آن قدر غرور بیخود داشت که هیچوقت اجازه ی نزدیک شدن هیچ کس را به خودش نمی داد.
پله های منتهی به طبقه ی بالا را دو تا یکی کرد و در اتاق آزاده را طوری باز کرد که در به شدت با دیوار برخورد کرد و رو به او دوباره برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست520_

از صدای برخورد در با دیوار آزاده که روی میز توالت نشسته بود و با خیال راحت داشت لاک می زد از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت:
-چته دیوونه؟ ...چرا اونطوری میای تو اتاق؟ ...
ترسیدم...
به اداهای آزاده توجه نکرد و در اتاق را بست و کلید را در قفلش چرخاند .
-چرا درو قفل کردی کوروش؟...
احساس ترس را در مردمک چشم های آزاده دید اما هیچ دلش برایش نسوخت .از جایش بلند شد و رو به او ایستاد.
-چه گوهی خوردی تو؟ ...هان؟...
-هیچی ...چی شده مگه؟...
با صدای بلند فریاد زد:
-هیچی آزاده؟ ...هیچیه هیچی؟...
-چی شده؟....
از اینکه آزاده خودش را به آن راه زده بود بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی شد .لیوان روی میز توالت را برداشت و با تمام قدرتش به آینه کوبید .
از صدای برخورد لیوان به آینه شانه های آزاده بالا پرید .صدای خرد شدن آینه همزمان شد با مشت هایی که سامان به در می کوبید.
آزاده با ترس چند قدم عقب رفت ،قدم های آزاده را جبران کرد و از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-خودتو به موش مردگی نزن؟ ...فکر کردی منم مامان و بابام که هر غلطی کردی لی لی به لالات میذارن یا اون شوهر الدنگتم که عین سگ ازت می‌ترسه...
-درست حرف بزن ...بفهم داری چی میگی...
با این حرف آزاده بدتر عصبانی شد:
-من بفهمم دارم چی میگم یا تو؟ ...هان؟...
چنان فریادی زد که ته گلویش سوخت اما توجهی نکرد و به آزاده نزدیکتر شد.
-چرا نمیگی چی شده؟...
-اونو که تو باید بگی ...چند دیقه پیش چه غلطی کردی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست521_

پوزخندی به رویش زد:
-آهان پس اون هرزه ی بی پدر اومده فضولی...
با این حرف آزاده نفهمید چطور دستش بالا آمد و با تمام قدرت در صورت آزاده کوبید.
-گوه میخوری در مورد رعنا اینطوری حرف میزنی...
آزاده با صدای بلند و هیستریک به او خندید:
-هنوز ده دیقه هم نشده که من اون حرفارو بهش زدم صاف اومد گذاشت کف دستت...
سامان به در اتاق کوبید و صدایشان کرد:
-کوروش آزاده چه خبرتونه؟ ...کوروش ...بیا این درو باز کن ...کوروش مگه با تو نیستم...
-اونی که به من چرندیات تورو گفت رعنا نبود شوهر عزیزت بود...
با این حرف او آزاده به سمت در خیز برداشت اما او بازویش را گرفت و وسط اتاق پرتش کرد:
-کجا ....غلط کردی اون حرفارو به رعنا زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند آزاده بیشتر عصبی اش کرد:
-همین الان میری ازش معذرت خواهی میکنی...
-هههه معذرت خواهی ...کور خوندی...
اگر این حرف را نمی زد که به آزاده بودنش شک می کرد.
-اصلا رابطه ی منو رعنا به تو چه ربطی داره؟ ...
چرا تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی؟...
-عه باهاش رابطه هم داری پس...
-حرف دهنت رو بفهم آزاده...
جیغ کشید:
-نفهمم چه غلطی میکنی...
با پشت دست خون گوشه ی لبش را پاک کرد و دوباره جیغ کشید:
-دیگه بدتر از این...
هیچ دلش برای اشک های آزاده نسوخت- .بدبخت برات کیسه دوخته اون کامران بی عقل کم بود الان نوبت تو شده...
با شنیدن این حرف گلوی آزاده را گرفت و به دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش چسباند:
-راجع به کامران درست حرف بزن وگرنه خونت رو همین جا میریزم...
آزاده که به خرخر افتاد رهایش کرد.

#پست522_

-یادم نمیاد هیچوقت بهت اجازه داده باشم تو زندگیم دخالت کنی...
آزاده روی زمین افتاده بود و سرفه می کرد ،داد زد:
-به تو ربطی نداره من چیکار می کنم ...
شانه های آزاده را گرفت و او را مجبور کرد نگاهش کند:
-فهمیدی؟...
چنان فریادی زد که صدای مشت های سامان به در بیشتر شد .آزاده از روی زمین بلند شد و به سمتش هجوم آورد.
با دست هایش به سر و سینه اش مشت زد و جیغ کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیره منه که برای توی بی‌شعور دلم سوخته ...
بدبخت برای جیبت کیسه دوخته ...فکر کردی عاشق چشم و ابروت شده؟ ...اینا همه اش اداس ...سر کامران رو کرد زیر خاک بس نبود ...
با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و دوباره به جان او افتاد.
-من دلم برات سوخته...
مچ دست هایش را گرفت و روی صورتش خم شد:
-خیلی بیجا کردی دلت برام سوخته ...فهمیدی یا واضح تر بگم؟...
-ت ...تو ...یع ....هیع ....یعنی میخوای ی ...باهاش دوست بشی...
بیشتر در صورتش خم شد:
-هیع ....دستمو ...هیع ...شکوندی ...هیع ...دیوونه ... هیع ...ولم کن...
-من عاشق رعنام...
-هیع....
-از خدامه منو قبول کنه ...
-هیع...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام باهاش ازدواج کنم...
-هیع....
همزمانی که دستش را رها کرد او را به عقب هل داد .آزاده روی تخت افتاد و دوباره سکسکه کرد.
دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشم هایی که دیگر جایی برای گشاد شدن نداشت او را نگاه کرد:
-شوخی ...هیع ...میکنی دیگه ...هیع...
با صدایی که آرامش در آن موج میزد جواب داد:
-هیچوقت تا این اندازه جدی نبودم...
به سمت در رفت و قبل از باز کردن در هشدار داد:
-وای به حالت اگه بفهمم به رعنا حرفی زدی...

#پست523_

دیگر نایستاد تا چرندیات آزاده را بشنود .در اتاق را به ضرب باز کرد و از اتاق بیرون آمد .با دیدن قیافه ی ترسیده ی سامان پوزخندی زد و به اتاق خودش رفت.
روی تختش دراز کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت .از اینکه عشقش را اعتراف کرده بود احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش می کرد؛ حتی صدای جیغ های آزاده که با سامان دعوا می کرد هم نتوانست ذره ای از این احساس آرامش کم کند.

***

فرزانه که برای نیکان شیر آورد از او تشکر کرد و شیشه شیر را به دست نیکان داد .بعد از حمام چشم های پسرکش خمار خواب شده بود و با لذت به شیشه شیرش مک می زد .نگران بود از اینکه نیکان دوباره شیر خودش را نخورد .پس زده شدن از عالم و آدم را اگر می توانست تاب بیاورد تحمل این یکی را نداشت.

روی میز توالت نشست و موهای خیسش را عقب زد . هنوز حوله تنش بود .احساس ضعف می کرد اما هیچ میلش به غذا نمی کشید .صورت بی رنگش را در آینه نگاه کرد.

از صبح چیزی نخورده بود اما اصلا دلش نمی خواست از اتاق بیرون برود .از عصری که آزاده آن حرف ها را به او زده بود تا همین نیم ساعت پیش یک بند گریه کرده بود.

چشم های سرخ و پف کرده اش در آینه گواه همین

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه بود حتی سر و صداهای کوروش و آزاده هم باعث نشده بود اتاق را ترک کند.
دلش می‌خواست هر چه زودتر این مسافرت لعنتی تمام شود و به تهران برگردد .با خودش عهد بسته بود که دیگر دور فامیل کامران را برای همیشه خط بکشد.
وقتی خوبی های او را به بدترین شکل ممکن تعبیر می کردند از نظرش دیگر خوبی کردن به آن ها ظلم در حق خودش بود.
نگاهی به نیکان انداخت .ته شیشه را درآورده بود اما همچنان با چشم های بسته داشت به شیشه شیر مک می زد.
شیشه شیر را از بین دستانش آرام بیرون کشید و خدا را شکر کرد که وقتی آزاده به او هرزه گفته بود نیکان معنای این حرف را نفهمیده بود.
حتی از پسرکش هم خجالت می کشید .برادرهایش اگر می فهمیدند که در این زندگی چه تهمت هایی به او زده اند شک نداشت خون به پا می کردند.
نم گوشه ی چشمش را با سر انگشت گرفت و روی تخت نشست .هیچ توانی در خودش برای پوشیدن لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دید.

#پست524_

حتی نیکان را هم به زور حمام کرده بود .پسرکش وزنش زیاد شده بود و برای او که امروز جانی در بدن نداشت بیشتر از قبل سنگین بود.
عاقبت عشق و عاشقی اش با کامران به کجا کشیده بود .به جایی که انگ هرزه گی خورده بود .
از عصر هزار بار این کلمه در سرش تکرار شده بود و هر بار با شنیدنش خودش را بابت تمام این سال ها سرزنش کرده بود.
کاش حرف مادرش را گوش داده بود .بارها به او گفته بود عشق و عاشقی آخر و عاقبت ندارد.
بی حوصله تر از همیشه بلند شد و لباس هایش را پوشید حتی حوصله نداشت موهایش را خشک کند.
کنار نیکان دراز کشید و از بوی خوشش دم عمیقی گرفت .با صدای تقه ی آرام در سرش را بلند کرد و به آرنجش تکیه کرد .لای در به آرامی باز شد و شمسی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم داخل آمد:
-بیداری رعنا جان؟...
ساعت را نگاه کرد هنوز هشت نشده بود .از نظرش سوال بیخودی بود اما به رویش نیاورد .دستی به موهای خیس و آشفته اش کشید و روی تخت نشست.
-سلام ...بله...
شمسی خانم آمد و کنار پایش روی تخت نشست .
-سلام عزیزم ...ببخش مزاحم استراحتت شدم...
حس کرد شمسی خانم عادی نیست که اینهمه از او نگاهش را می دزدد .سرش را زیر انداخته بود و ناخن های پایش را نگاه می کرد:
-نه خواهش میکنم ...این چه حرفیه...
-رعناجان میخوام باهات حرف بزنم امیدوارم نسبت به حرف هام جبهه گیری نکنی و با انصاف قضاوتم کنی...
ته دلش از این حرف خالی شد .پاهایش را در سینه جمع کرد و دستش را دور زانوهایش قفل کرد چانه اش را روی زانویش گذاشت اما چیزی نگفت.
-خودت میدونی چقدر دوست دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی بیشتر به دلش چنگ انداخت.
-عزیزم تو خیلی زن خوبی هستی ...مادر نمونه ای ... فداکار ،باگذشت ،مهربون...
تاکید شمسی خانم روی زن و مادر بودنش را دوست نداشت ،حس کرد این کلمه ها را به کنایه می گوید.

#پست525_

-ولی به درد کوروش من نمیخوری...
با این حرف شمسی خانم نفس در سینه اش حبس شد و تمام تنش یخ بست .احساس کرد حتی توان اینکه بخواهد سرش را از روی زانویش بلند کند ندارد .
شمسی خانم روی تخت جلو کشید و دستان سرد او را در دست گرفت .بی توجه به سردی بیش از اندازه ی دستانش ادامه داد:
-من یه مادرم رعنا ...برای پسرم هزارتا آرزو دارم...
نیش اشک را در چشمش حس کرد اما با تمام توان سعی کرد آن را پس بزند .الان وقت گریه کردن نبود .
در چشم های شمسی خانم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی بین ما نیست...
سرش را برایش تکان داد .مشخص بود که حرفش را باور نکرده است .دلش می‌خواست از این وضعیت جیغ بکشد اما نمی توانست .بغض بدی راه گلویش را بسته بود.
-عزیزم تو یه بار ازدواج کردی ...یه پسر دست گل داری ...اما کوروش من...
نگذاشت حرفش تمام شود .محکم گفت:
-گفتم که چیزی بین ما نیست...
-چیزی بینتون نیست و عصری سر تو قیامت به پا کرده؟...
دهانش از تعجب باز ماند.
-بچه ی من هر چی که باشه عادت نداره دست رو خواهراش بلند کنه اما عصری بخاطر تو زده تو دهن آزاده...
دروغ بود اگر می گفت دلش خنک نشده است اما هیچ خوشش نیامد که کوروش از او دفاع کرده است.
-آینه ی میز توالت رو خرد و خاکشیر کرده ...من بچه ی خودم رو خوب میشناسم ...کوروش من از این کارا

رمان بازار
romanbazar.ir

بلد نیست...
به حرف های شمسی خانم اخم کرد .منظورش از این حرف ها چه بود.
-هر چی که هست من اومدم بهت بگم از همین جا قیچیش کنی عزیزم...
احساس کرد عزیزم ته جمله اش از فحش هم بدتر است .این زن داشت با پنبه سر می برید.

#پست526_

-من اومدم بهت بگم که من با این وصلت مخالفم ...
چشم هایش بیشتر از این جا برای باز شدن نداشت .
شمسی خانم به کجاها فکر کرده بود؛ خواست اعتراض کند که نگذاشت.
-شاید بگی مهم نیست مثل فرح که با ازدواج تو و کامران مخالف بوده اما باید بهت بگم کوروش من مثل کامران نیست ...کوروش من با اینکه سال ها از من دور بوده اما به من وابسته اس و بدون اجازه ی من آب نمیخوره....

رمان بازار
romanbazar.ir

زن روبرویش بی رحمانه می خواست میخش را همین امشب محکم بکوبد.
-البته که تو عادت داری به این جور مخالفت ها و جنگ و جدل ها ...نیست برای ازدواج اولت همه ی این هارو پشت سر گذاشتی میگم...
چشم هایش را با درد بست .دلش می خواست دستش را روی گوش هایش بگیرد و با تمام توان جیغ بزند که بس کند اما حیف حیای ذاتی اش باعث شد در مقابل این زن خودخواه تقیه پیشه کند.
-کوروش به احترام منم باشه این کار رو نمیکنه ...پس بهتره خودت رو سبک نکنی ...می دونم تو خونواده ی شما این جور احترام ها نیست ...شاید برات عجیب باشه اما برای خونواده ی ما خیلی مهمه...
دست های سردش را رها کرد و از روی تخت بلند شد .از نظرش اگر امشب از خودش دفاع نمی کرد به درد مردن هم نمی خورد .او هم از روی تخت بلند شد و ایستاد.
-شمسی خانم...
زن بی رحم روبرویش به سمتش برگشت .اشک از

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش جاری شد اما او این را نمی خواست.
-به جون نیکان قسم هیچی بین منو پسر شما نیست...
اشکش را با پشت دست پاک کرد و قدمی به شمسی خانم نزدیک شد.
-علی رغم تمام حرف ها و فکرهاتون من ده سال تموم صبر کردم بخاطر رضایت فرح خانم ...اگر که به کامران بود همون سال اول بدون اجازه ی مادرش عقد می کردیم و می رفتیم سر خونه زندگیمون....
دوباره اشک هایش را پس زد:
-اینو گفتم که بدونید برای من از کامرانم خانواده مهم تر بود...
قدم دیگری برداشت و درست روبرویش ایستاد .محکم و بدون تزلزل گفت:
-اگر پسر شما آخرین مرد روی کره ی زمین باشه ... قسم میخورم من حتی بهش فکر هم نمی کنم...
ترس را در نی نی چشمان زن روبرویش دید اما برایش اهمیتی نداشت .به سمت کلید رفت و خاموشش کرد.
-ببخشید سرم کمی درد میکنه میخوام بخوابم....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست527_

در تاریک و روشن اتاق ساعت را نگاه کرد از ده گذشته بود .صداهای سالن نشان می‌داد که مشغول خوردن شام هستند.
فرزانه که برای صدا کردنش آمده بود خودش را به خواب زده بود .هیچ دلش نمی خواست با بقیه در این وضعیت روبرو شود.
به حدی گریه کرده بود که دیگر اشک هایش خشک شده بودند .مثل همان روزهای کودکی که از فشار اذیت های مریم به گریه می افتاد اما بخاطر اینکه مادر مهربانش را ناراحت نکند اعتراضی نمی کرد و راهی جز گریه نداشت.
وضعیت الانش اما طوری بود که دیگر حتی با گریه هم سبک نمی شد .باید کاری می کرد وگرنه امشب بی شک دیوانه می شد.
با فکری که در مغزش جرقه زد به سمت گوشی اش خیز برداشت .بدون لحظه ای درنگ شماره ی خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشان را گرفت.
-الو....
-الو سلام مریم ...خوبی؟...
-سلام ممنون تو خوبی؟...
از صدای مخ شده ی مریم معلوم بود که حسابی گریه کرده است .نگران پرسید:
-طوری شده؟...
-با رامین دعوام شد....
شک نداشت بعدش رامین مریم را زده است .عادت برادرش را می شناخت .موقع عصبانیت دست بزن داشت.
-سر چی؟...
-هیچی ولش کن ...مهم نیس...
خودش هم حوصله ی کنکاش نداشت .برای همین بیخیال شد:
-مامان خونه اس؟...
-چیکارش داری؟...
-میخوام برگردم خونه...
-خب برگرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای سر زدن منظورم نیست ...برای همیشه میخوام بیام...

#پست528_

برای لحظه ای مریم سکوت کرد .شک نداشت که از حرفش شوکه شده است.
-منظورت چیه؟ ...پس پدرشوهر و مادرشوهرت چی؟...
-دیگه خسته شدم ...حوصله اشون رو ندارم...
-مگه زندگی مسخره بازیه رعنا ...
به گریه افتاد:
-نه ولی دیگه واقعا نمی تونم...
-شرایط ما هم اینجا خوب نیست ...به اندازه ی کافی خودمون مشکل داریم تو دیگه بیشترش نکن...
با تعجب صدایش کرد:
-مریم...
-والا ...یه جوری میگی میخوای بیای انگار اینجا قصر شاهیه ....تو توی این گه دونی انگار زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردی که بدونی هر روزش با بدبختی داره میگذره...
صدای مادرش را از آن طرف می شنید که به مریم تذکر می داد.
-ولم کن مامان ...کجا بیاد خودمون کم بدبختی داریم اینم بیاد قوز بالای قوز بشه...
خواهرش با قساوت تمام در گوشی گفت:
-حق نداری برگردی ...همونجا که هستی بمون...
با اینکه از حرف مریم دلش شکست اما به حرف های مریم عادت داشت .
-میشه گوشی رو بدی مامان...
صدای جر و بحث مریم با مادرش می آمد .مریم داشت مادرش را تهدید می کرد که حق ندارد اجازه بدهد که برگردد.
-الو رعنا...
با صدای مادرش شدت گریه اش بیشتر شد .
-رعنا مامان صدامو میشنوی؟...
به زور سلام کرد.
-چی شده مامان؟ ...چرا گریه میکنی؟...
با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .دماغش را بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و سعی کرد بغضش را قورت دهد.
-هیچی مامان ...میخوام برگردم خونه ...
برای اولین بار در عمرش پررو شد .شاید چون هیچ راه چاره ی دیگری به ذهنش نمی رسید.
-همون اندازه که مریم اونجا حق داره منم حق دارم مامان ...چرا مریم یه جوری رفتار میکنه انگار من اضافی ام؟...

#پست529_

-نه مادر منظورش این نیست ...زبونش تند و تیزه ولی راست میگه مادرجون ...کجا بیای آخه؟...
با این حرف مادرش دهانش از تعجب نیمه باز ماند .
هنوز حرف های قبلی مادرش را هضم نکرده بود که مادرش شروع به توضیح کرد:
-منم و یه چرخ خیاطی ...مگه چقد درمیارم ...به زور خرج چهارتامون رو میدم ...اگه کمک های تو و هرازگاهی پری نبود همین زندگی رو هم نداشتیم ...
رامین بیکاره ...خونه مون قدیمی شده همه جاش اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

تعمیر ...همین یه ساعت پیش سر تعمیر لامپ
دستشویی رامین با مریم چنان دعوایی کرد که بیا و
ببین...
مثل آدمی که راهی برای گریز نداشت سعی کرد به
تمام داشته اش چنگ زند:
-مامان من که به امید پول شما برنمی گردم ...خودم
میخوام برم سرکار...
-کجا میخوای بری سر کار آخه مادر ...این شهر
کوفتی مگه دفتر مهندسی داره؟...
-کرمانشاه میرم سرکار...
-یعنی میخوای هر روز بری و بیای؟ ...مگه غیرت
داداشات قبول میکنه؟ ...بهرام شاید قبول کنه ولی
رامین محاله ...نکنه کاراش یادت رفته؟ ....سر رفت
و آمد هستی بیچاره روزی هزار بار به مریم گیر
میده ...تازه هستی و مریم مثل تو نیستن ساده می
پوشن و می گردن ...تو که از وقتی رفتی تهران بدتر
از پری دیگه مثل اونا لباس می پوشی...
این را می دانست که هیچوقت پوشش اش مورد تایید
مادرش نبوده اما اشاره ی مستقیم اش آن هم در این

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت حالش را بدتر از قبل کرد.
-باشه مامان کرمانشاه نمیرم سرکار ...میام وردست خودت کار میکنم...
-رعنا مگه یه چرخ فکستنی چقدر درآمد داره؟...
-خب یه چرخ دیگه میخرم ...اونقدی پول دارم که یه چرخ بخرم...
-دختر تو چرا حرف منو متوجه نمیشی؟ ...آخه مگه من چندتا مشتری دارم در ماه که بخوایم دوتایی کار کنیم؟ ...بعدم این همه سال درس خوندی زحمت کشیدی مهندس شدی خیر سرت اونوقت بیای وردست من؟ ...مردم چی میگن آخه؟...
دیگر حرفی برای گفتن نداشت .گوشی را از کنار گوشش پایین آورد در حالیکه مادرش هنوز داشت حرف می‌زد .دکمه ی قرمز را فشار داد.

#پست530_

دلش از عالم و آدم پر بود .انگار دنیا جوابش کرده بود .بی شک اگر نیکان را نداشت همین حالا بلایی

رمان بازار
romanbazar.ir

سر خودش می آورد.
از جایش بلند شد .قلبش شدیدا شروع به تپش کرد و چشم هایش سیاهی رفت برای سی ثانیه مغزش سنگین شد و موقعیتش را گم کرد.
دستش را در هوا تکان داد و لبه ی میز آینه را گرفت که نیفتد .گوش هایش داغ شد و بعد از چند ثانیه که توانست موقعیتش را بشناسد روی پاف کنسول به آرامی نشست.
چند لحظه بعد به حالت عادی برگشت دستی به صورتش کشید و پوفی کرد .دوباره همان حالت این بار پرقدرت تر و طولانی تر به سراغش آمد.
در تمام مدتی که در آن حالت بود به این فکر کرد که اگر اینجا خانه ی آخرش باشد تکلیف نیکان چه خواهد شد.
با وحشت از فکرش دستی که بند کنسول بود را سفت مشت کرد حتی اگر این زندگی را نمی خواست نیکان او را به این زندگی سنجاق کرده بود.
او محکوم به ادامه بود .بعد از برطرف شدن حالتش ترسیده به آرامی از جایش بلند شد و سراغ کیسه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

داروهایش رفت.
صبح موقع صحبت های دکتر با کوروش اصلا حوصله نداشت گوش دهد .نمی دانست دقیقا چه مرگش شده است.
قرص ها را در تاریکی نگاه کرد .مستاصل چراغ خواب را روشن کرد و نوشته ی روی قرص ها را خواند.
آخر سر دو تا را از خشاب خارج کرد و با هم بدون آب خورد .با اینکه از آخر و عاقبت نیکان می ترسید اما برای لحظه ای آرزو کرد کاش کارش موقعی که حمله به او دست داد تمام می شد.
خودش که عرضه ی تمام کردن این زندگی کوفتی را نداشت حداقل خدا در حقش این لطف را می کرد.
روی تخت نشست و پاهایش را در سینه جمع کرد . چانه اش را روی زانویش گذاشت و به نیکان خیره شد.
لعنتی داشت دیوانه می شد .هنوز باورش نمی شد مادرش جوابش کرده است .البته که هر چه فکر می کرد به یاد نمی آورد در تمام مدتی که رامین و بهرام

رمان بازار
romanbazar.ir

به او اصرار می کردند که برگردد؛ مادرش یا خواهرهایش حرفی زده باشند.

#پست531_

الان معنی رفتارهایشان را می فهمید .یک بار پری در دعوا به او گفته بود که مادرشان از دست اذیت و آزارهای او و مریم خسته شده است.
الان پشیمان بود که تصمیم به ماندن گرفته است .اگر همان روزها به شهرشان برمی گشت الان جای پایش سفت بود و اینطور از خانه رانده نمی شد.
هر چند که اگر الان هم می رفت آن ها بیرونش نمی کردند اما دلش را شکسته بودند و محال ممکن بود دیگر برگردد.
اگر هم به برادرهایش می گفت شک نداشت دعوای بدی راه می افتاد .رامین عصبی و غیرتی بی شک اگر می فهمید مریم به او چه گفته است ،مریم را می کشت.
با اینکه دلش را شکسته بودند اما راضی به اذیت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آزارشان نبود .بغض گلویش هر لحظه بزرگ تر می شد.
احساس می کرد اگر امشب خودش را خالی نکند این بغض لعنتی خفه اش خواهد کرد.
نیمی از صورت نیکان در نور آباژور روشن بود و نیم دیگر صورتش سایه افتاده بود.
خم شد و لپ خوشبویش را به آرامی بوسید .در حادثه ی سقوط هواپیما تنها کامران را از دست نداده بود ، بلکه انگار تمام اطرافیانش را به یکباره از دست داده بود.
احساس تنهایی و غم شدید می کرد .تنها کسی که برایش مانده بود آناهیتا بود اما مگر رویش می شد برای آناهیتایی که پدر و مادرش مدام بخاطر دوری سرش غر می زدند بگوید که خانواده اش پسش زده اند.
لعنتی دردی بود که نه می کشت نه می توانست از دستش خلاص شود .دوباره حمله به او دست داد اما اینبار دیگر مثل دو دفعه ی قبل نترسید.
به یاد فیلم لاک پشت ها هم می توانند پرواز کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد .جایی که آگرین تصمیم گرفت خودش و بچه اش را بکشد.
الان در موقعیتی بود که حال آگرین را به خوبی درک می کرد؛ ادامه ی این روزها جز زجر مسلم برایش چیزی نداشت.

#پست532_

کنار پنجره مشرف به حیاط ویلا ایستاده بود و سیگار دود می کرد .از سر شب چشمش به در اتاق رعنا خشک شده بود اما رعنا بیرون نیامده بود.
خسته بود اما نگرانی برای حال رعنا اجازه نمی داد بخوابد .بخاطر رعنا جرات انجام هیچ کاری را نداشت.
اگر به خودش بود موضوع را علنی می کرد و به همه می گفت ولی نمی خواست تا قبل از اینکه از رعنا بله بگیرد به بقیه بگوید.
این هم بخاطر رعنا بود اگرنه خودش دلش می خواست عشقش را جار بزند .در تاریک و روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط زنی سیاه پوش دید که به سمت ساحل می رفت.
چشم هایش را ریز کرد و از دیدن رعنا در این وقت شب تعجب کرد .نگاهی به ساعت انداخت از یک گذشته بود.
ترسیده چراغ اتاق را روشن کرد و شلوارکش را با شلوار عوض کرد .فرزانه و علی امشب را مهمان دوست فرزانه بودند و برای همین در اتاق تنها بود.
از سرشب از اینکه مجبور نبود قیافه ی نحس سامان را امشب تحمل کند خوشحال بود اما از ماندن آزاده با وضعیت صورتش در ویلا تعجب کرده بود.
شک نداشت خواهرش فکرهایی برایش در سر دارد و برای همین به قول خودش میدان را خالی نکرده است.
با فکر به رعنا و تاریکی و ساحل سریع تیشرتش را پوشید و از اتاق بیرون زد .دخترک بی عقل نصف شب مگر وقت رفتن به ساحل بود.
آرام از پله ها پایین رفت و بعد از بستن در به سمت ساحل دوید از فکر اینکه کسی در خلوت این موقع از شب مزاحم رعنا شود خون خونش را خورد.
با رسیدن به ساحل دنبال رعنا گشت اما پیدایش نکرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه ای از دور می آمد .گوش هایش را تیز کرد و به سمت صدا رفت.
رعنا را در پناه تخت سنگی مشغول گریه دید .از دیدن صحنه ی روبرویش دلش به درد آمد.
-رعنا...
رعنا که سرش را بالا آورد با تعجب پرسید:
-این وقته شب اینجا چیکار میکنی؟ ...نمیگی یکی مزاحمت میشه؟...
رعنا به طرفش آمد و جیغ کشید:
-چرا دست از سرم برنمیداری؟ ...چی از جونم میخوای؟ ...
دستش را دراز کرد که رعنا را آرام کند اما رعنا زیر دستش زد و گفت:
-ولم کن لعنتی ...ازت متنفرم...
و به سمت ویلا دوید.

#پست533_

***

رمان بازار
romanbazar.ir

در تاریک روشن هوا لباس های نیکان را تنش کرد پسرکش مست خواب بود و اصلا متوجه نبود.
بینی اش را کنار گردنش گذاشت و عمیق بویید .از تمام دنیا فقط نیکان برایش مانده بود.
چه خوب که نیکان بزرگ نبود و این روزهای مادرش را نمی دید .موهای پریشانش را گیس کرد و پشت سرش انداخت.
علی رغم همیشه امروز هیچ حوصله ی موهایش را نداشت .دلش می خواست از ته موهایش را بزند.
با خودش تصمیم گرفت در اولین فرصتی که پیدا کند کوتاهشان کند؛ او را چه به موی بلند .لباس هایش را پوشید و شالش را روی سرش انداخت.
وسایلشان را برای بار آخر در تاریک روشن اتاق چک کرد .بخاطر اینکه کسی را بیدار نکند چراغ اتاق را روشن نکرده بود.
از دیشب نخوابیده بود و چشم هایش به حدی می سوخت که اذیتش می کرد.
در دستشویی که صورتش را در آینه دیده بود از خودش وحشت کرده بود .هر چه آب سرد هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش زده بود نتوانسته بود قرمزی چشم ها و بینی اش را کم کند.
پتوی نیکان را در ساکش جا داد و آرام در اتاق را باز کرد؛ دلش نمی خواست کسی بیدار شود و از تصمیمش باخبر شود.
در این شرایط واقعا تحمل هیچکدامشان را نداشت .
دلش می خواست تا مدت ها جایی باشد که هیچ آشنایی را نبیند.
ساک نیکان و کیفش را روی دوشش انداخت .نیکان را بغل کرد و دسته ی چمدان را کشید .در حالت عادی هم تحمل این همه بار برایش سخت بود چه برسد به الانی که داشت به زور راه می رفت .
از درگاه در که گذشت چشمش به آشپزخانه افتاد .
ضعف بدی داشت .از دیروز صبح تا الان جز آب چیزی از گلویش پایین نرفته بود اما عجیب بود که هیچ دلش نمی خواست از خوراکی هایی که با پول این جماعت خریده شده است چیزی بخورد.

#پست534_

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر زور و زحمتی که بود از چند پله ی مشرف به حیاط پایین آمد و نفس راحتی کشید .نیکان را بالا کشید و سعی کرد تمام توانش را بکار گیرد .باید تا سر جاده می رفت.

شماره ی آژانس را نمی دانست و مهم تر از آن این بود که آدرس ویلا را بلد نبود که به آژانس بدهد اگرنه که پیدا کردن شماره ی آژانس کار زیاد سختی نبود.

در حیاط را که بست با خیال راحت روی چمدانش نشست .مرحله ی سختش را از سر گذرانده بود.

اگر شانس با او یار بود تا بقیه بیدار می شدند نصف راه را رفته بود .نفس عمیقی کشید و هوای عالی دم صبح را در ریه اش نگه داشت.

این سفر عجب مسافرتی شده بود .پوزخندی زد و چقدر این سفر شمال برایش خاطره انگیز شده بود و به او خوش گذشته بود .

با خودش عهد بست که دیگر حتی اگر کلاهش هم این طرف ها افتاد برای برداشتنش نیاید.

چند دقیقه که گذشت از روی چمدان بلند شد و راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد .به سر جاده که رسید چمدان را خواباند و نیکان را روی آن گذاشت.
نزدیک بود بخاطر ضعف از دستش بیفتد .دستش را چند بار باز و بسته کرد و کتف راستش را با دست چپش مالید.
هر وقت عصبی می شد درد کتفش بدتر از قبل می شد .ساک و کیف را هم کنار چمدان گذاشت.
نگاهی به وسایلشان انداخت و دلش برای خودش سوخت .آوارگی و بی کسی اش در این تصویر به حدی مشهود بود که هر ناظری آن را درک می کرد.
بعد از چند دقیقه ماشینی کنار پایش ترمز کرد .با ترس سرنشینان ماشین را نگاه کرد .زن کنار دست راننده شیشه اش را پایین داد و پرسید:
-کجا میری دخترجان؟...
-ترمینال...
-اهل اینجا نیستی؟...
ترسید جواب این سوال را بدهد و فقط زن را نگاه کرد .شوهرش از سمت دیگر ماشین پیاده شد و با خودش غرغر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سواله اول صبحی میپرسی؟ ...یکی نیست بگه زن تو چیکار داری ...
رو به رعنا کرد و در صندوق عقب را بالا زد:
-بیا باباجان ...وسایلت رو بده من بذارم اینجا...
رفتار خودمانی مرد و آن باباجانی که گفت باعث شد ترسش بریزد .برای برداشتن نیکان که خم شد مرد به حرف آمد:
-بچه رو چرا گذاشتی رو چمدان دخترجان...

#پست535_

با نهایت سادگی راستش را گفت:
-دستم درد می کرد نمی تونستم بغلش کنم...
-باشه دخترجان تو برو بشین تو ماشین من وسایلت رو میذارم تو صندوق ...
در ماشین را باز کرد و به زن سلام کرد.
-سلام دخترجان ...این وقت صبح با یه بچه و این همه وسایل میخوای کجا بری؟...
لهجه ی شمالی زن به او آرامش داد .همه ی شمالی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که در عمرش دیده بود مهربان بودند.
-تهران...
-به سلامتی ایشالا...
لقمه ای به سمتش گرفت و گفت:
-بخور مادرجان رنگ به رو نداری...
دستش را که برای گرفتن لقمه دراز کرد زن به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:
-بچه ات رو بذار رو صندلی با خیال راحت بخور...
همان کار را کرد .مرد سوار شد و به راه افتاد .به لقمه اش گاز زد .طعم خوش پنیر و گردو در دهانش نشست .
خدا را شکر کرد که مجبور نشده خیلی لب جاده منتظر ماشین بماند .اگرنه که شک داشت ضعف و بی خوابی کار دستش ندهد.
زن اینبار غازی به سمتش گرفت .با اینکه به شدت گرسنه اش بود اما خجالت زده تشکر کرد:
-ممنونم...
-بگیر دخترجان تعارف نکن...
از خدا خواسته گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باباجان کار خوبی نکردی این وقت صبح اومدی لب جاده ...برای خودت میگم اینجا این موقع سال خیلی امن نیست ...
-آره دخترجان بد شما نباشه کلی مسافر از شهرای دیگه اومدن شمال ...همین چند شب پیش مرد همسایه میگفت چندتاشون مست و پاتیل تو کوچه ولو شده بودن...
لقمه اش را قورت داد و بله ی آرامی تحویل زن داد.
-آره باباجان ما از محلی های اینجا هستیم ...دخترمون آمل شوهر کرده و حامله اس ...صبح اذان نگفته این زن نذاشت من بخوابم گفت الا و الله باید همین الان پاشیم بریم آمل من خواب بد دیدم...
-آوو آقاجان یه ساعت زودتر از خواب بیدار شدی دیگه این حرفارو نداره...
به کل کل میانشان لبخند تلخی زد .آخرین لقمه را که خورد .زن دوباره غازی به دستش داد.

#پست536_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دستش را برای زن و مرد مهربانی که در جاده به پستش خورده بودند تکان داد .ماشین که راه افتاد خیالش از بابت رفتن راحت شد.

مرد راننده نه تنها او را به ترمینال رسانده بود بلکه برایش ماشین مطمئن پیدا کرده بود و بعد از کلی سفارش به راننده راضی شده بود که بروند.

چقدر جای خالی همچین حمایت هایی را در زندگی اش کم داشت .لعنتی حسرت های زندگی اش که یکی دوتا نبودند.

با یاد دیروز و اتفاقاتش دوباره اشک از چشم هایش جاری شد .تمام عمرش سعی کرده بود کار اشتباهی نکند عاقبتش این شده بود وای به روزی که اشتباه می کرد.

با یاد حرف های شمسی خانم دستش را جلوی دهانش گرفت که هق هقش به گوش راننده نرسد.

***

-خانم ببخشید...

نگاهش را بالا کشید و به راننده نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو ساعته تو ماشین نشستیم دارید یه بند گریه می کنید ...ببخشید فضولیه ولی گور بابای زندگی و هر چی که هست...
نفسی گرفت و گفت:
-خواستم بگم بخدا زندگی ارزش نداره اینقدر خودتون رو اذیت کنید ...
حق با راننده بود .راننده جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت .یکی بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد.
-یکم بخوابید...
نیکان را چک کرد و سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست.
***
با صدای تلفنی حرف زدن علی بیدار شد و بی حوصله دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.
علی طوری انگلیسی را با لهجه ی بریتیش حرف می‌زد که کسی فکر نمی کرد زبان مادری اش نباشد حتی خودش هم که این همه سال در آلمان بود اینطور

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون لهجه آلمانی صحبت نمی کرد.
کاش می توانست دست رعنا را بگیرد و برای همیشه از ایران بروند .البته که اگر رعنا راضی به رفتن می شد.

#پست537_

ساعت روی دیوار را نگاه کرد از ده گذشته بود .
دیشب بعد از اینکه رعنا آن حرف ها را به او زده بود و به ویلا برگشته بود همان لب ساحل مانده بود و تا چند ساعت بعد که بخاطر سرمای هوا مجبور شده بود به ویلا برگردد در سیاهی به آب دریا زل زده بود.
هیچوقت فکر نمی کرد که عاشق شدن این همه دردسر داشته باشد .در حالیکه او برای رعنا می مرد رعنا دیشب گفته بود که از او متنفر است.
دروغ بود اگر می گفت با این حرف دلش نشکسته است؛ هر چند که سعی کرده بود رعنا را درک کند.
حرف هایی که آزاده به رعنا زده بود سنگین تر از آن بود که به فاصله ی چند ساعت بتواند آن ها را هضم

رمان بازار
romanbazar.ir

کند.
بی حوصله پتو را با پایش پس زد و در جایش نشست .سردرد بدی داشت .دستش را برای برداشتن پاکت سیگارش دراز کرد اما علی مچ دستش را گرفت و حینی که با اخم نگاهش می کرد پاکت سیگار را برداشت و لب زد:
-با معده ی خالی؟...
آهی کشید کار او از این حرف ها گذشته بود از نظرش غم انگیزتر از اینکه معشوقه اش از او بیزار بود در این عالم وجود نداشت آنوقت علی به فکر معده اش بود.
بی حوصله دستی به موهایش کشید و از تخت بیرون آمد .از پله ها که پایین رفت با چشم دنبال رعنا گشت اما او را در سالن پیدا نکرد.
میز صبحانه هم هنوز چیده نشده بود .سلامی جمعی کرد و پشت شیشه ی سالن ایستاد .از دیدن صورت آزاده با لب ورم کرده بیشتر از آنکه پشیمان باشد عصبی شد.
چند دقیقه بعد که مادرش او را برای صبحانه صدا زد

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت میز رفت اما هنوز رعنا در جمع نبود.
فرزانه که برای صدا زدن رعنا رفت خیالش از این بابت راحت شد که رعنا دیگر به بهانه ی خواب نمی تواند بیرون نیاید و چیزی نخورد.
با اینکه از رعنا دلخور بود اما هنوز هم حال و روز رعنا برایش مهم تر از خودش بود و در عین ناباوری این حالتش را دوست داشت.

#پست538_

-رعنا نیست...
با صدای فرزانه با اخم سرش را بلند کرد و قبل از بقیه پرسید:
-یعنی چی؟...
-نه خودش نه نیکان تو اتاق نیستن...
علی بیخیال گفت:
-رعنا خانم سحرخیزه لابد با نیکان رفتن لب دریا...
-آخه چمدونا و وسایلشونم نیست...
این بار علی بود که با ناباوری پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی رفتن؟...
فرزانه با گیجی جواب داد:
-آره فکر کنم...
حواسش بود که با این حرف فرزانه مادرش لبش را گزید و سرش را به هم زدن چایی اش گرم کرد.
شک نداشت اتفاقی افتاده است .هر چند از بعد از دعوای با آزاده منتظر اتفاق بد بود اما در کمال تعجب هیچ خبری نبود.
-یعنی چی که رفتن ...فرزانه برو بهش زنگ بزن...
فرزانه در جواب پدرش چشم گفت و از پله ها بالا رفت .دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و معده اش میل عجیبی به پس دادن آن چند لقمه ای داشت که به زور روانه اش کرده بود.
امیدوار بود حرف فرزانه درست نباشد و رعنا همین اطراف باشد اگرنه که او دیوانه می شد.
خیلی دلش می خواست خودش جای فرزانه با رعنا تماس بگیرد اما زیر نگاه این همه چشم نمی توانست .
خودش را سرگرم صبحانه کرد اما هیچ میلی به خوردن نداشت .فرزانه که پایین آمد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب نمیده...
-نکنه براش اتفاقی افتاده؟ ...یعنی چی که جواب نمیده...
عمویش از پشت میز بلند شد و دستش را روی شانه ی پدرش گذاشت.
-ایشالا که چیزی نیست ...خودم بهش زنگ میزنم...

#پست539_

در کمال تعجب آزاده ساکت بود و اظهار فضل نکرد .
شک نداشت کاسه ای زیر نیم کاسه است اگرنه که آزاده آدم سکوت کردن نبود.
تا وقتی که عمویش از آن سر سالن برگشت و پشت میز نشست نفسش به سختی بالا آمد
-چی شد عمو؟...
با سوال او مادرش اخم کرد اما برایش مهم نبود.
-رفته تهران...
-عه چرا بی خبر؟...
سوال زن عمویش سوال خودش هم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری براش پیش اومده بود مجبور شد که بره...
-حداقل میتونست خبر بده...
-دوست داره جلب توجه کنه برای همین خبر نداده...
دست هایش را مشت کرد که جواب آزاده را ندهد.
-رسیده تهران؟...
در جوابش عمویش سر بالا انداخت
-نه هنوز تو جاده اس ...
-قبل سیزده ترافیکه...
از تصور اینکه رعنا با یک مرد در ترافیک جاده در ماشین تنها باشد عصبی تر از آن شد که بتواند تظاهر کند.
از جایش بلند شد .باید هر چه زودتر وسایلش را جمع می کرد و برمی گشت.
-میرم دنبالش...
اگر می توانست وسط راه به رعنا برسد خیلی خوب می شد اگرنه که تصمیم داشت به محض رسیدن به تهران دعوای سختی با او بگیرد .دخترک بی فکر چطور تنها با یک بچه ی کوچک بی خبر رفته بود.
-نمیخواد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی تحکم عمویش هم نتوانست او را از تصمیمش منصرف کند .محال ممکن بود رعنا را تنها بگذارد.
چیزی به عمویش نگفت و پله ها را دو تا یکی بالا آمد .چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و مشغول جمع کردن وسایلش شد اما ته ذهنش به این فکر می کرد که کاش می دانست دلیل مخالفت عمویش چیست.
در اتاق با تقه ای باز شد و مادرش از لای در سرش را داخل آورد
-بیام تو؟...

#پست540_

سری برای مادرش تکان داد و مشغول تا زدن پیراهن دستش شد.
-میخوای برگردی؟...
-بله...
-مگه خان عمو نگفت نمی خواد...
پیراهن را داخل چمدان انداخت و مادرش را نگاه کرد:
-یه زن تنها با یه بچه به نظرتون درسته چند ساعت با

رمان بازار
romanbazar.ir

یه راننده ی بی نام و نشون تنها تو جاده باشه؟ ...
دست هایش را از این یادآوری مشت کرد و ادامه داد:
-اونم وقتی که راننده میتونه هر مسیری رو جای مسیر تهران بره...
تیره ی پشتش از حرف خودش لرزید:
-اگه دخترای خودت بودن راضی میشدی با این وضعیت ولش کنی تو جاده؟...
-من که نگفتم بره ...فقط به همین دلیل می خوای برگردی؟...
-کمه؟...
-بیشتر توجیه تا دلیل...
با دهان باز مادرش را نگاه کرد:
-حس انسان دوستی تون کجا رفته مامان؟...
مادرش اخمی حواله اش کرد:
-مسائل رو با هم قاطی نکن کوروش...
-چیزی شده مامان؟...
-من دیشب با رعنا حرف زدم...
-راجع به چی؟...
-راجع به تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب مادرش را نگاه کرد:
-کوروش رعنا به درد تو نمیخوره...
تیشرت دستش را مچاله کرد و به گوشه ای انداخت:
-چی بهش گفتین؟...
-اون یه بچه داره...
داد زد:
-گفتم چی بهش گفتین...
-همینارو بهش گفتم ...گفتم که من مخالف این ازدواجم ...اون یه بار همه ی اینارو پشت سر گذاشته شاید براش مهم نباشه اما برای ما مهمه کوروش ... مگه نه؟....
واقعا مادرش فکر می کرد که او در شرایطی است که تاییدش کند .پس علت حال خراب رعنا حرف های دیشب مادرش بود.
-بهش گفتم هر چی بینتون هست رو تموم کنه...
الان کاملا به رعنا حق می داد .هنوز هیچ اتفاقی بینشان نیافتاده بود که مادر و خواهرش برای رعنا شمشیرشان را از رو بسته بودند .نالید:
-چیزی بین ما نبود مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش شیرم رو حلالت نمی کنم اگر که اسم رعنارو بیاری...
این حرف را زد و از اتاق بیرون رفت .بعد از رفتن مادرش با خشم غرید و چند مشت پیاپی به دیوار زد. وقتی دستش آش و لاش شد مستاصل روی تخت افتاد.

#پست541_

در حیاط را با پا بست و ساکش را کمی بالا کشید . نیکان با دیدن وسیله های بازی با ذوق دست و پایش را تکان داد و او را صدا زد:
-نا نا...
-جان نا نا...
دستش را به سمتشان دراز کرد:
-امممم ....من...
-باشه عزیزم...
با اینکه می‌دانست آناهیتا منتظرشان است راهش را به سمت وسایل بازی کج کرد .نیکان را آرام از آغوش بند درآورد و روی تاب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک ذوق زده خندید .دلش برایش سوخت .امروز سیزده بدر بود و دوتایی از صبح در آپارتمانشان تنها بودند.
ساک و وسایلش را روی نیمکت گذاشت:
-آخیش...
نیکان منتظر به او چشم دوخته بود .به سمتش رفت و سرش را بوسید .پشتش قرار گرفت و شروع به هل دادنش کرد.
ذوق نیکان را که دید لبخندی تلخ روی لبش نشست .با اینکه از خانواده ی فقیری بود اما همیشه روزهای سیزده بدر را به دل طبیعت می زدند و چقدر به او این روز خوش می گذشت.
دیروز صبح که از راه رسیده بود به حدی حالش بد بود که حتی توانی در خودش برای زندگی کردن نمی دید.
بی شک اگر نیکان نبود دلش می خواست ساعت های طولانی برای فرار از این زندگی بخوابد اما وجود نیکان باعث شده بود هر چند غمگین ولی به این زندگی ادامه دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکش که صدایش کرد از فکر و خیال بیرون آمد .
دستش را به سمت سرسره دراز کرده بود .تجربه ی
تاب سواری را داشت اما تا به حال او را سوار
سرسره نکرده بود.
سرش را محکم بوسید و به سختی او را بغل کرد و
روی سرسره گذاشت .نیکان دست هایش را محکم لبه
ی سرسره گرفته بود.
-دستتو ول کن مامان جان...
مردد او را نگاه کرد .مشخص بود که از تجربه ی
جدید می ترسد .با لبخند تشویقش کرد دستش را که ول
کرد جیغش به آسمان رفت.
پایین سرسره منتظر او دست هایش را به سمتش دراز
کرد.
-نا نا من...

#پست542_

مشخص بود که خوشش آمده است .خم شد و دوباره او
را بالای سرسره گذاشت .اینبار بدون ترس دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

ول کرد و راحت به پایین سر خورد.
صدای گوشی اش از کیفش بلند شد اما توجهی به آن نکرد و دوباره پسرکش را روی سرسره گذاشت.
از صبح چند نفری به او زنگ زده بودند اما حوصله ی هیچکدامشان را نداشت .مادرش و خواهرهایش طوری از چشمش افتاده بودند که مطمئن بود باید هیچ حسابی روی آن ها باز نکند.
حتی اگر هزار سال هم می گذشت یادش می ماند وقتی بی پناه و ناامید به سمتشان رفته بود چه رفتاری با او کرده بودند.
برای لحظه ای قلبش دوباره بازی درآورد و چشمش سیاهی رفت .دستش را به لبه ی سرسره گرفت .نیکان از پایین پایش صدایش می کرد و در پس زمینه صدای گوشی اش می آمد.
در زندگی آشفته اش فقط همین را کم داشت .باید برای این مشکلش هم دکتری پیدا می کرد .
بعد از اینکه به حالت عادی برگشت شروع به بازی با نیکان کرد و به صداهای گوشی اش توجهی نکرد.
از صبح برادرهایش چندباری به او زنگ زده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست اگر جوابشان را بدهد بی شک از دستش عصبانی اند.
فرزانه و پدرشوهرش هم چند باری زنگ زده بودند اما جواب آن ها را هم نداده بود .اگر تماس آناهیتا و خبر برگشتن شان از سفر برزیل نبود بی شک الان در آپارتمانشان تنها بودند.
در این دو روز زیاد فکر کرده بود اما هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید و در آخر خودش را مقصر همه چیز می دانست.
دلش از عالم و آدم پر بود اما دستش هم به جایی بند نبود.
کسی صدایش کرد از دور آناهیتا و سیمین را دید که به سمتش می آمدند .شرمنده شد از اینکه منتظرشان گذاشته بود و آن ها به حیاط آمده بودند.
نیکان پایین پایش صدایش کرد اما او چند قدم به سمتشان رفت و به محض بغل کردن آناهیتا بغضش ترکید.

#پست543_

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا با نگرانی سعی در جدا کردن او از خودش داشت.
-ببینمت رعنا ...چی شدی تو؟ ...خوب بودی که...
سیمین آرام پشتش را نوازش می‌کرد.
-تو که رفته بودی سفر ...بهت خوش نگذشته؟ ...کسی چیزی گفته؟ ...چرا رنگ و روت این ریختیه؟...
سیمین تشر زد:
-چه خبرته آنا؟ ...چرا سوال پیچش میکنی؟ ...برو به بچه برس داره مادرش رو صدا میکنه...
او را از آناهیتا جدا کرد و خودش بغلش کرد .دروغ بود اگر می گفت در آغوش سیمین کمتر از آناهیتا احساس امنیت می کرد .این زن قوی همیشه برای او اسطوره بود .زیر نوازش های نرم سیمین کم کم آرام شد.
-جانم عزیزم ....پسرت داره نگامون میکنه ...گریه نکن رعنا جان ...
جیغ نیکان که درآمد سرش را با ترس بلند کرد .آناهیتا مشغول آرام کردن نیکان بود از سیمین جدا شد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتشان رفت.
-جون مادرت گریه نکن کپل الان رعنا بفهمه پوست کله ام رو میکنه...
-چی شده؟...
آناهیتا گردنش را کج کرد و گفت:
-گازش گرفتم...
به محض زدن این حرف سیمین پس گردنی به آناهیتا زد و آخش را درآورد .با چشم های اشکی به خنده افتاد اما سیمین به آناهیتا تشر زد:
-جای دندونات رو لپش مونده آنا ...چقدر وحشی شدی تو...
خواست پسرکش را بغل کند که سیمین پیش دستی کرد و نیکان را از آنا گرفت:
-حالت خوب نیست عزیزم من میارمش ....آنا وسیله هاش رو از رو نیمکت بردار سرده بریم تو بچه سرما میخوره...
-خودم میارمش...
سیمین مچ دستش را چسبید:
-ولش کن دختره ی بی عقل رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به محبت عیان سیمین زد.

#پست544_

داخل آپارتمان دلبازشان که شدند نیکان خودش را به سمتش کشید و شیر خواست.
روی مبل نشست و لباسش را بالا زد .
آناهیتا بعد از آن ها وارد آپارتمان شد و با غرغر در را بست.
-وای رعنا تو چجوری اینارو ورمیداری؟ ...انگار سنگ گذاشتی توشون از بس سنگینن...
-کم حرف بزن برو یه چیز گرم و شیرین برای رعنا بیار دستاش عین یخ شده فکر کنم فشارش پایین باشه...
حرکت دست سیمین روی ستون فقراتش حس خوبی به او می داد اما از حرفش پوزخندی در دلش زد.
سه روز بود که نه درست و حسابی خوابیده بود و نه غذای گرمی خورده بود .اگر از شدت سرگیجه هم نبود همان چند لقمه صبحانه را هم نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی شیرش کم شده بود که نیکان را سیر نمی کرد .خودش کامل حس می کرد که سینه هایش خالی است.
آهی کشید و پیشانی نیکان را که به خواب رفته بود بوسید .با سر انگشت جای دندان های آناهیتا را لمس کرد.
-دختره ی دیوونه ببین چه بلایی سر بچه آورد...
-اشکال نداره خوب میشه...
آناهیتا سینی را به سمتش گرفت.
-نمیخواد حالا اصول مهمون داری رو بجا بیاری نریز روشون ...بذار رو میز برو دستگاه فشارسنج منو بیار...
-چیکارش داری سیمین جون؟...
-این چند روزه به اندازه کافی از دستش حرص خوردم...
-چیزی شده؟...
-سه روزه تهرانیم هر چی مامان باباش بهش زنگ میزنن و من بهش میگم حاضر نیست بریم مشهد...
-چرا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا بود که از پشت سر جوابش را داد:
-معین برگشته دلم نمیخواد ببینمش...
لبش را گزید و خودش را مشغول نیکان کرد .لباسش را مرتب کرد و به سمت وسایلشان رفت پتو و تشک کوچک نیکان را درآورد و جایش را کنار پکیج انداخت.
دلش برای دوستش سوخت بخاطر اینکه آبروی معین را پیش خانواده نبرد مجبور شده بود از خودگذشتگی بزرگی کند.

#پست545_

پیکان تمام اتهامات فامیل به سمت آناهیتا و آن نخواستن مصلحتی اش بود اما ورای همه ی این ها این دوستش بود که داشت خودخوری می کرد و چیزی بروز نمی داد.
-سیمین جون شاید دلایل خودش رو داره بهتره درکش کنید...
-بیا بشین ببینمت تو از آناهیتا بدتری...

رمان بازار
romanbazar.ir

به تشر نرم سیمین لبخند زد .مانتویش را درآورد و نزدیک سیمین نشست.
-آستینت رو بده بالا...
-رعنا چرا نبردیش تو اتاق خواب...
در حالیکه سیمین مشغول گرفتن فشارش شد جواب آناهیتا را داد:
-بیدار شه محیط ناآشنا باشه می‌ترسه گریه میکنه ... اینجا باشه خیالم راحت تره...
-سر و صدا باشه بیدار میشه آخه...
سیمین به تلویزیون با سر اشاره کرد:
-یه ساعت صدای این رو مغزمون نباشه نمیشه...
آناهیتا نچی کرد و از جایش بلند شد:
-چی میخوری رعنا برات درست کنم؟...
با محبت نگاهش کرد و گفت:
-بشین شام نمی مونم...
سیمین نرم به بازویش زد:
-آنا گفت تو خونه تنها بودی ...کجا میخوای بری؟ ... مگه من میذارم...
دستگاه فشارسنج را که از بازویش جدا کرد آناهیتا

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:
-فشارش چنده؟...
سیمین دقیق نگاهش کرد:
-خیلی پایینه ...شرط میبندم نهار نخوردی...
سیمین هم دل خوشی داشت او صبحانه را هم به زور خورده بود ،حتی همان چند لقمه هم سر دلش مانده بود.
آناهیتا که بلند شده بود با این حرف سیمین دوباره روی مبل نشست.
-چرا رعنا؟ ...اتفاقی افتاده که رنگ و روت اینطوریه؟ ...خیلی داغونی...
سرش را پایین انداخت و لبش را گزید حتی اگر رویش هم می شد نمی توانست اتفاقاتی که از سر گذرانده بود را تعریف کند .آن هم برای آناهیتایی که جان پدر و مادرش وصل به جانش بود.
پس زده شدنش از طرف خانواده به حدی برایش سنگین و غیرقابل باور بود که از همان شب انگار جسم سخت و سنگینی را روی قلبش گذاشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست546_

اشکش که چکید سیمین دستش را روی شانه اش گذاشت و او را به خودش فشرد.
-نمیخواد به ما بگی چی شده ...گاهی آدم یه چیزایی رو از سر میگذرونه که اصلا نمیشه برای اطرافیان تعریف کنه ...نه که نخواد یا باهاشون صمیمی نباشه نه بحث این حرفا نیست ...نمی تونه واقعا...
آناهیتا تایید کرد:
-حق با سیمینه نباید می‌پرسیدم معذرت میخوام...
شانه اش را فشار نرمی داد وگفت:
-به آناهیتا توصیه کردم بره پیش روانشناس ...همون دکتری رو بهش معرفی کردم که سال هاست خودم دارم میرم ...از وقتی که رفته حالش بهتر از قبله...
-باور کن سیمین بارها بهش گفتم اما پشت گوش میندازه...
آناهیتا از جیب خالی اش و اولویت های زندگی اش چه می دانست.
-ببین آدم حتی با خواهر مادرش هم درددل کنه ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونا همون حرفارو یه زمانی به روش بیارن یا سرزنشش کنن اما مشاور این کارو نمیکنه ...حداقل کاری که میکنه اینه که تورو درک میکنه و بابت حرفات بهت هیچوقت طعنه کنایه نمیزنه...

دستش را از روی شانه اش برداشت و بلند شد:

-با خانم دکتر تماس می گیرم فردا صبح میری پیشش...

-آخه...

-آخه نداره شاید از فشار روانی زیادی که روت هست اینطوری شدی...

-راس میگه رعنا بذار سیمین درستش کنه...

مستاصل آناهیتا را نگاه کرد.

-فردا باید بریم سرکار...

آناهیتا چشمک شیطانی به رویش زد:

-تو که شرایطت اوکیه...

با فکر به مهندس اعتمادی زیرلب وایی گفت که باعث قهقه ی آناهیتا شد.

#پست547_

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس آنا بچه خوابه...
-عه سیمین دقت کردی چقد به من گیر میدی؟...
-نه که توام عین خیالته؟...
-چی شد؟...
-گفت وقتاش پره بین مراجع کننده ها نمی تونه بره تو...
نفس راحتی کشید:
-اما صبح بخاطر رعنا میاد دفتر...
-عه چه عالی ...آخه رعنا خانم دکتر صبح هارو کار نمیکنه...
لعنتی به شانس بدش فرستاد.
-تا ظهرم وقت داری با خیال راحت بشینی باهاش حرف بزنی...
او به فکر هزینه ی مشاوره بود و سیمین به فکر خیال راحت او.
-راستی رعنا تا یادم نرفته اون پولی که بهم داده بودی رو دم رفتن بهت پس بدم...
با تعجب که آناهیتا را نگاه کرد ابرویی برایش بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت .خواست بگوید پول چه که تازه دوزاری کج اش افتاد.
بی شک آناهیتا همان کورسوی امیدی بود که در این روزهای سیاه داشت .نمی دانست اگر او را نداشت با این حالش چه می کرد.
-بهتره شیرکاکائوت رو بخوری سرد شد....
سیمین چند قند در شیرکاکائویش انداخت و به دستش داد.
-بخور فشارت خیلی پایین بود...
-بعدش خوردی بیا بریم آشپزخونه یه شام خوشمزه برامون درست کن...
چشمانش از پررویی آناهیتا گرد شد .سیمین با خشم صدایش کرد:
-آنا...
-چیه سیمین؟ ...وای نمیدونی این بی‌شعور چقدر دست پختش خوب شده ...اون زمانا که تو خوابگاه بودیم بلد نبود کوفت هم درست کنه از شانس ما ...الان یه غذاهایی سرکار میاره که آدم دلش ضعف میره براشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست548_

شیرکاکائوی داغش را سر کشید .دستی به موهایش کشید و بلند شد.
-باشه چی بپزم...
-عه رعنا تو بشین حالت خوب نیست خودم شام میپزم...
-نه سیمین جون واقعا تعارف نمی کنم آشپزی حالم رو خوب میکنه...
***
پشت پنجره ایستاد و به آرامی برای پسرکش لالایی می خواند .اتاق تاریک بود و نور کمی از تراس بزرگ و دلباز اتاق را روشن می کرد .
ویوی بی نظیر پیش رویش به حدی زیبا بود که دلش می خواست ساعت ها پشت پنجره بایستد و بیرون را نگاه کند.
سیمین و آناهیتا نگذاشته بودند شب را به خانه برود .
معتقد بودند تک و تنها غروب دلگیر جمعه و سیزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آپارتمانشان کاری ندارد انجام دهد.
شب خوبی را گذرانده بودند .عصر که نیکان بیدار شده بود با خاله آنایش به استخر برج رفته بود و تا دو ساعت بعدش بالا نیامده بودند.
آناهیتا تعریف کرده بود که به حدی به نیکان خوش گذشته است که موقع برگشتن میخواسته که باز هم بمانند.
پسرکش از خستگی آب بازی دو ساعته اش سرشب بیهوش شده بود و الان کمی بدخواب شده بود.
کم پیش می آمد شب های بدخلقی نیکان را ببیند ولی امشب از آن شب ها بود .لای در به آرامی باز شد و سیمین سرکی به داخل کشید.
-خوابید؟...
به آرامی سری برایش تکان داد .سیمین در را بست و رفت .خواب نیکان سنگین شده بود اما با حالتی مریض گون دلش می خواست هنوز در آغوشش بماند.
ساعت را در تاریک روشن اتاق نگاه کرد از یک گذشته بود .دو ساعت پیش پدرشوهرش زنگ زده بود و اطلاع داده بود که به خاطر ترافیک جاده نصف

رمان بازار
romanbazar.ir

شب می رسند و اگر سر و صدایی شنید نترسد.
هر چند که او گفته بود سعی می کنند که آرام و بدون سر و صدا وارد شود تا آن ها را بدخواب نکنند.
منتظر مانده بود که حرف های پدرشوهرش تمام شود و بعدش گفته بود که خانه نیست و آن ها می توانند راحت باشند.
بعد از شنیدن این حرف پدرشوهرش برای لحظه ای ساکت شده بود.شک نداشت که از شب نیامدنش تعجب کرده است اما به حدی باشعور بود و به او اعتماد داشت که حتی نپرسیده بود شب را کجا می ماند.

#پست549_

خودش اما توضیح داده بود که شب را خانه ی آناهیتا می ماند .لای در دوباره باز شد و سیمین با ماگ بزرگی وارد اتاق شد:
-فکر کردم رفتین بخوابین...
ماگ را لبه ی پنجره گذاشت و نگاهی به او انداخت .
آرام تر از حد معمول جوابش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوابم نمیبره ...بعدم چه معنی داره مهمون خونه ی آدم نخوابیده خودش بخوابه ...هر چند که تو مهمون نیستی...
-لطف داری سیمین جون...
شانه اش را به آرامی فشرد:
-برام با آنا هیچ فرقی نداری رعنا...
از شنیدن این حرف دلش غرق لذت شد.
-چرا نمیذاریش رو تخت؟...
صادقانه جوابش را داد:
-دلم نمیخواد...
لبخند پرمهری به رویش زد و نیکان را از او گرفت:
-درسته نیکان برات باارزشه اما سعی کن وابسته بارش نیاری...
سری برایش تکان داد .با چشم سیمین را دنبال کرد که چطور بااحتیاط نیکان را روی تخت گذاشت و دورش بالش چید.
بی شک این زن پرمهر بیشتر از هر کسی لایق مادر بودن بود ولی افسوس از اینکه زندگی به آدم فرصت انجام خیلی از کارها را نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش که ایستاد به ماگ لبه ی پنجره اشاره کرد و گفت:
-برات چای سبز آوردم کمکت میکنه آرومتر بخوابی ...
-ممنونم...
-بریم تو تراس بشینیم؟...
-سرد نیست؟...
-صبر کن...
بعد از چند دقیقه سیمین برگشت و اشارپی که دستش بود را روی دوشش انداخت.
-حالا خوب شد...

#پست550_

کمی در خودش جمع شد و ماگ را برداشت .جرعه ای نوشید
-سردت نیست؟...
-نه خوبه ....ویویی که دارین بی نظیره...
-روز اولی که اومدم اینجارو ببینم تصمیم به خرید

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم اما با دیدن تراسش نظرم به کل عوض شد...
-حق دارین...
-خیلی امشب حال غریبی داری...
-با اون رعنایی که می‌شناختین خیلی فاصله دارم...
-نه حتی با اون رعنا با رعنای همین چند وقت پیش هم فاصله داری...
سیمین تیزبین و نکته سنج بود و نمی شد او را به راحتی پیچاند.
دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت.
-نمی خوام بگم حرفای آنا درسته و همین فردا بیا ازدواج کن ...آنا شرایط منو و تورو درک نمیکنه ... معین حتی بعد از طلاق هم داره واسه آنا میمیره اون نمیتونه حال منو و تورو بفهمه...
-آنا هم مشکلات خاص خودش رو داره...
اگر نمی گفت که بی انصافی بزرگی در حق دوستش کرده بود .خواست بگوید دوست داشتن معین الان به درد عمه اش می‌خورد اما با دیدن سیمین و یادآوری نسبتش با معین لبش را گزید.
سیمین سری برایش تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی رعنا تنهایی برای آدم خوب نیست...
-من نیکان رو دارم...
-میدونم و اینم میدونم چه مادر بی نظیری هستی ولی به این فکر کن اگر که با یه مرد خوب ازدواج کنی که اون بتونه جای خالی پدر نیکان رو پر کنه چقدر خوب میشه...
جرعه ای دیگر از چای خوش طعمش را خورد:
-میدونی من الان واقعا پشیمونم ...اون همه سال تنهاییم رو میتونستم با یه آدم درست پر کنم ولی به خیالم داشتم وفاداریم رو به همسر خدابیامرزم نشون میدادم ...حتی اگه منم میمردم...
-دور از جون...
-ممنونم ...ولی دارم واقعیت رو میگم حتی اگه منم میمردم و اون زنده بود خوشحال تر بودم که اون ازدواج می‌کرد و با زن و بچه اش زندگی خوبی داشت نه اینکه سال ها تنهایی رو تجربه کنه...
به تایید سرش را تکان داد:
-تو دختر باهوشی هستی مطمئنا حرف منو خوب میفهمی....

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی از این تعریف بر لبش نشست.
-البته باهوش و زیبا درست تره...
-لطف دارید...
-دارم واقعیت رو میگم ...نیکان که بغلت بود و از لای در سرک کشیدم انگار یه پرتره ی زیبا روبروم بود ...مطمئنا هستن کسایی که بخوان با این پرتره ی زیبا ازدواج کنن...
لبخندش از این تعریف عمیق تر شد .این زن حتی حرف زدن و تعریف هایش هم خاص و دوست داشتنی بود .
-آخه زندگی من...
-میدونم عزیزم میدونم مشکلاتی داری اما به قول سعدی ...
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد...



بهار اشراق: #پست551_

دماغش را صدادار بالا کشید و اشک هایش را پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد اما بلافاصله صورتش دوباره خیس شد.
نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد و خودش را کنترل کند و از این قضیه کمی عصبی بود.
دو ساعت تمام برای خانم دکتر حرف زده بود و او فقط گوش داده بود .با اینکه فقط او را شنیده بود اما احساس می کرد بار سنگین روی قلبش کمی سبک شده است.
از همه چیز برای خانم دکتر گفته بود .از کامران و مرگ ناگهانی اش ،از عشق افسانه ایشان که به چشم بهم زدنی نابود شده بود ،از خانواده و پس زدنش ،از این روزهایش که نیکان را بیمارگونه به خودش سنجاق می کند ،حتی از مرگ پدرش و غیرت برادرهایش هم برای خانم دکتر گفته بود.
اولش که وارد دفتر شده بود احساس غریبی می کرد .
وقتی هم که روی مبل روبروی خانم دکتر نشسته بود نتوانسته بود حرف بزند اما وقتی رفتار گرم و خودمانی خانم دکتر را دیده بود یخش آب شده بود.
خانم دکتر به او گفته بود قرار نیست این حرف ها جایی گفته شود یا علیه او استفاده شود .همین برای باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن یخش کافی بود.
با صدای پیامک گوشی اش دست در کیفش کرد و گوشی اش را برداشت .با دیدن پیامک لبش را زیر دندان کشید .کاش بقیه دست از سرش برمی داشتند.
-چرا اونطوری به گوشیت زل زدی؟...
با صدای خانم دکتر سرش را بلند کرد و گوشی را روی میز گذاشت:
-چیز خاصی نیست...
ماگ های نسکافه را روی میز گذاشت و با محبت شیرینی اخم کرد:
-مگه قرار نشد همه چیز رو به من بگی؟...!
با خجالت سرش را پایین انداخت و دستمال دستش را ریش ریش کرد:
-آقای دکتره....
-کدوم آقای دکتر؟...
سرش را بلند کرد .در صورت زن مقابلش هیچ حسی جز مهربانی نیافت .نه شیطنت آنا را داشت نه کنجکاوی فرزانه و همین او را به حرف زدن ترغیب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برادرشوهر خواهرم پری...

#پست552_

-چی میگه؟....
گوشی را به سمتش سر داد:
-خودتون ببینید...
گوشی را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:
-زیبای من ،جهان گرد است ....زمین می چرخد ،هوا می چرخد ،کهکشان می چرخد و من تنها قمر سیاره ی توام ....من به دور تو میچرخم تا منتهای جهان ... بیا و دست های مرا بگیر که عظمت این چرخ ها ،به با هم بودن است.
چو چرخش روزگار بهر من و توست
میچرخ بدان که بوده این کار دست.
از شنیدنش بیشتر احساس خجالت کرد .با صدای پیامک گوشی اش خانم دکتر ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون آقای دکتر عاشق پیشه اس...
و گوشی را به سمتش گرفت .از ادبش و اینکه در کارش فضولی نکرد خیلی خوشش آمد .گوشی را نگرفت و گفت:
-بخونیدش...
خانم دکتر خودش را سمت گوشی کشید و دوباره با صدا خواند:
-من ماهی کوچکی هستم در تنگ دستان پر امید تو ، چرخ میزنم ،نفس میزنم از روزی که مرا در دریای عشقت رها کنی ،آن گاه ،عاشقانه برایت درون آب می رقصم.
افتاده به حوض دلم آن ماهی عشقت
فیروزه ای و سرخ چه پیوند قشنگی
-چه طبع شعر خوبی داره...
از این حرف خانم دکتر رنگ به رنگ شد .لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.
-چرا خجالت میکشی دختر؟...
سرش را بالا گرفت و با گیجی نگاهش کرد.
-تو کار بدی نکردی که خجالت بکشی رعنا ...تو

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئول حس های دیگران نیستی عزیزم ...نمی خوام بابت خجالت کشیدنت سرزنشت کنم چون این حس توئه و نباید حس هات رو سرکوب کنی ولی میخوام بهت بگم حواست باشه که این حست درست نیست ... نذار تمام وجود تورو بگیره...
با صدای دوباره ی پیامک گوشی را به سمتش گرفت.
-الان میخوام اگه دوباره آقای دکتر هست خودت برام بخونیش...
وقتی هاج و واج نگاهش کرد به دستش تکانی داد.
-بگیرش دیگه دختر...
گوشی را با تردید گرفت و نگاهی به صفحه اش انداخت.

#پست553_

وقتی شروع به خواندن کرد لرزش صدایش عیان بود اما سعی کرد به آن توجهی نکند.
-وای بر من که هر بار مردمک چشم های این مردم را می نگرم انعکاسی از تو را می‌بینم ...راستش قاب

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر تو باید فقط در قرنیه های من باشد.
می بینمت هنوز در این چشم ناشناس
این چشم ناشناس که رفت از برابرم...
صدای پیامک گوشی اش که بلند شد سرش را از روی آن برداشت و خانم دکتر را نگاه کرد .
با نگاهش به او جسارت می داد برای خواندن پیامک جدید .این بار که شروع به خواندن کرد در کمال تعجب خودش صدایش آن لرزش پیشین را نداشت.
-راستش این روزها فکر میکنم آنقدر دور تو چرخیده ام با بال و پر سوخته ،که تمام پروانه های جهان ، سوختن به دور معشوق را از من یاد خواهند گرفت.
گرم صد بار سوزی ،باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن در دست و پا افتم...
با صدای دست زدن خانم دکتر با تعجب سرش را بلند کرد:
-آفرین ...اینبار خجالت نکشیدی...
اشاره ای به ماگش کرد و گفت:
-بخور سرد میشه ...من دقیقا همین رو میخواستم
رعنا ...اینکه بدون خجالت از حس هایی که دیگران

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت دارن بتونی حرف بزنی و به جای پنهون کردن اون ها از بقیه و حتی از خودت باهاشون مواجه بشی...

با بلند شدن صدای پیامک گوشی اش خانم دکتر گفت:

-بهتره گوشیت رو خاموش کنی...

مردد از حرفی که شنیده بود نگاهش کرد .سری برایش تکان داد:

-خاموشش کن ...هیچ چیزی از خودت و افکارت برات مهم تر نیست ...

همان کار را کرد و گوشی را در کیفش انداخت:

-به همین راحتی میتونی آدم هارو از دورت حذف کنی رعنا ...چرا سختش میکنی؟...

جوابی برای این سوال واقعا نداشت.

-نسکافه ات رو بخور ...ببخشید چیز بهتری برای پذیرایی نداشتم...

لبخندی بی جان زد:

-اتفاقا من نسکافه فوری دوست دارم...

-سیمین اگه بود لب نمیزد ...

-ولی خیلی وقت ها تنها تفریح من تو دوران دانشجویی

رمان بازار
romanbazar.ir

و حتی بعدترش همین نسکافه فوری بود...
-برای من هنوزم هست...

#پست554_

از اینکه خانم دکتر بی تکلف بود خوشش آمد.
-همیشه اینطوریه؟...
بی حواس پرسید:
-چی؟...
با ابرو به کیفش اشاره کرد:
-گاهی...
-و جواب تو چیه؟...
-من هیچی نمیگم...
-اگر که دوست نداری برات بفرسته و هیچی نمیگی به شدت اشتباه میکنی...
چقدر خوب حس هایش را میفهمید:
-به حرمت دومادمون چیزی نمیگم...
-ولی داری به خودت ظلم میکنی ...قرار نیست بهش بی احترامی کنی فقط بهش بگو جناب دکتر لطف کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه برام از این قبیل پیامک ها نفرستین ...اگر که برات سخته تلفنی یا رو در رو بهش بگی همین حرف رو تو پیامک بهش بزن ...اینطور که تو سکوت کردی اون فکر میکنه تو خوشت میاد و داری براش ناز میکنی...

بلافاصله از دهانش پرید:

-وای نه...

سری برایش تکان داد:

-میدونم عزیزم میدونم ...تو اون حسی رو که باید به این آقای دکتر یا حتی جناب اعتمادی نداری و لازم نیست برای بقیه هم این رو توضیح بدی حتی به خود این افراد هم لزومی نداره چیزی بگی فقط خودت کافی هستی رعنا این حرمت نگه داشتنت تا این حد اشتباهه ...این باعث میشه اونا فکر اشتباهی بکنن و پا تو حریم شخصیت بذارن ...باید در برخورد باهاشون قاطع باشی...

-چشم...

با چشم به لیوانش اشاره زد .آن را برداشت و کمی نوشید .طعم خوش نسکافه راه گلویش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف های خانم دکتر فکر کرد .به اینکه چه اشتباهی کرده بود که پیش تر از این اینجا نیامده بود.
-ببین رعناجان الان بحث من و تو بحث خواستگارات و نحوه ی برخوردت باهاشون نیست ...البته اینم بگم که اینم موضوع مهمیه و به جای خودش باید بررسی بشه که قطعا در آینده ی نزدیک همین کار رو خواهیم کرد اما الان موضوع های مهمتری هست...
با صدای زنگ گوشی خانم دکتر از جایش بلند شد.
-نسکافه ات رو تموم کن تا من جواب میدم...

#پست555_

خانم دکتر که روبرویش نشست لبخندی زد و لیوان خالی اش را روی میز گذاشت.
-اونقدر گریه کردی چشمات پف کرده...
دستی به چشم هایش کشید:
-کمی هم تار میبینم...
با نگرانی بلند شد.
-بذار برات شیرینی بیارم از تو یخچال ...مال چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز پیش بود گفتم خشک شده...
-نمیخواد خانم دکتر باور کنید حالم خوبه...
بی توجه به او از اتاق بیرون رفت وقتی برگشت یک پیش دستی پر از شیرینی و دو لیوان آب پرتغال آورده بود .شرمنده گفت:
-به زحمت افتادین...
-این چه حرفیه عزیزم ...ببخشید من خیلی کدبانو نیستم...
لبخند بی رنگی برایش زد:
-تو مشغول شو من حرف میزنم گوش بده...
-باور کنید خوبم...
سری برایش تکان داد:
-بهتر از یکی دو سال اخیر حداقل ...انگار با حرف زدن سبک شدم...
-میفهمم...
به ظرف شیرینی اشاره زد:
-بخور....
چنگال را برداشت و تکه ای به دهان گذاشت.
-ببین رعنا جان اینکه در مواجه با هر مشکلی سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودت میپرسی چرا من؟ اصلا درست نیست ....
این بزرگترین اشتباه توئه ...البته این سوال تا حدی طبیعیه و آدم هر اتفاق ناخوشایندی براش تو زندگی میفته این فکر به ذهنش میفته ولی چرا من های تو دیگه زیاد از حد شدن ...بعد این سوال هم مدام خودت رو محاکمه کردی و بعد از اینکه جوابی براشون پیدا نکردی همه ی تقصیرهارو انداختی گردن خودت ...
بار روانی این قضیه روی تو به حدی سنگینه که باعث این حال بد امروزته....

#پست556_

نفسی گرفت و ادامه داد:
-این سوال ذاتا سوال غلطیه ...و هیچوقت هم جواب منطقی براش پیدا نمی کنی ...واقعیت این که زندگی رو یه روال خاص و قاعده و قانون نمی‌نمیچرخه که آدم بتونه اتفاقات بعدی زندگیش رو پیش بینی کنه ...یه مثال برات میزنم سال ها پیش خانمی بهم مراجعه کرده بود که شوهرش به بدترین شکل ممکن بهش خیانت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود در حالیکه تمام دارایی هاش رو به اسم شوهرش کرده بود و یه دختر ۲۵ ساله حاصل ازدواجشون بود .نامزدی دخترش بخاطر خیانت پدرش به مادرش بهم خورده بود و دخترش مدت ها بود افسردگی گرفته بود .خانمه بعد از یک سال فهمید سرطان داره و شش ماه بعدش متاسفانه فوت کرد .
خبرش رو دورادور دارم که شوهرش با منشیش همون دختره که باهاش بود ازدواج کرد و بعد از پنج شیش سال از ایران رفتن الانم دارن تو کانادا به خوشی زندگی میکنن...
-وای...
-حالا اینارو دخترش برام تعریف می‌کرد انگاری بعد چند سال باباهه به صرافت این افتاده که کمی از اموال مادرش رو بهش برگردونه که دختره قبول نمیکنه ...
میبینی زندگی اینطوری نیست که آدم های بد به جزای اعمالشون برسن و آدمای خوب ته قصه حالشون خوب شه ...این فقط یه جامعه ی اتوپیاست که هیچوقت ما نمی بینیمش....
-من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه بده عزیزم ...همه ی ما تو زندگیمون خطاهای شناختی داریم ...البته هستن افراد خوشبختی که زندگی کودکیشون درست بوده و از لحاظ روانی سالم هستن و زخم های کودکیشون در بزرگسالی گریبانشون رو نمیگیره اما تعدادشون انگشت شماره ...حتی منم تراپی میرم ...زخم های کودکی رو ما بوجود نمیاریم ولی مسئول درمانشون خود ما هستیم...

خانم دکتر راست می گفت خیلی از زخم هایش ریشه در کودکی داشت.

-یه تروماهایی در کودکی هستن که روی شخصیت و تصمیمات ما در بزرگسالی تاثیر میذارن .افرادی که یکی از والدینشون رو در کودکی از دست میدن مثل تو یا والدینشون از هم طلاق میگیرن دچار طرح واره ی رهاشدگی هستن که به سه صورت در بزرگسالی خودش رو نشون میده اینها در رابطه یا افراد حسود ، انحصارطلب ،خشن و غیرتی میشن یا در رابطه خیلی پوئن میدن که تو از این نوع هستی یا اصلا وارد رابطه نمیشن....

دهانش از تعجب نیمه باز مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست557_

-اینکه این همه به خونواده ی شوهرت بها میدی خودش یه باج عاطفی هست اونم در شرایطی که شوهرت فوت شده و اونا هنوزم دارن با تو با وجود همه ی خوبی هات بدرفتاری میکنن ...من نمیگم بیخیالشون شو ولی لزومی نداره که باهاشون زندگی کنی وقتی آزارت میدن ...میتونی خونه ی جدا بگیری رابطه شون رو با نوه شون داشته باشن ولی لزومی نداره تو توی دورهمی ها و مهمونی هاشون دیگه شرکت کنی ...ایده آلش اینه قبول دارم ولی در صورتی که احترامت از طرف اونا حفظ بشه نه در صورتی که هر خوبی تو رو به بدترین شکل ممکن تعبیر کنن و اون رو وظیفه ی شرعی و قانونی تو بدونن ....اینطوری تو بیشتر داری به خودت ظلم میکنی تا اینکه دیگران در حقت ظلم کنن ...رعناجان ما نمی تونیم خودمون رو به هیچ انسانی تحمیل کنیم...
با این حرف خانم دکتر اشکش چکید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نخواستم همچین کاری کنم...
خانم دکتر از روبرویش بلند شد و کنارش نشست .
لیوان آب پرتغال را به لب هایش نزدیک کرد:
-یکم بخور ....تو دختر منطقی هستی خوبیش اینه که زخم هات رو انکار نمی کنی من مراجع داشتم فقط چند جلسه زمان برده تا زخم هاش رو بپذیره ولی تو اینطوری نیستی....
چشمکی برایش زد:
-و این خودش مارو جلو میندازه...
از او فاصله گرفت و ادامه داد:
-مواجهه با زخم های کودکی هم تلخه هم سخت و دردناک ...و میخوام که بدونی من بهت همه ی حق های دنیارو بابت عکس العمل هات میدم ...نریز تو خودت و راحت باش...
سری برایش تکان داد و بغض لعنتی اش را با لیوان آب پرتغالش پایین فرستاد.
-ببین رعنا تو سال ها با فرآیند سوگ پدرت درگیر بودی و اصلا فرایند سوگت کامل نشده بود و تازه فقط کمی کم رنگ شده بود که سوگ کامران باعث شد همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی اون علائم با شدت هر چه تمام تر برگردن ...اولین مرحله در فرآیند سوگ انکار هست که برای تو خیلی طولانی بوده بعد عصبانیت و خشم هست که با توجه به ذات آرومی که داری این مرحله رو راحت طی کردی مرحله ی بعدی مرحله ی افسردگی هست و باید بگم متاسفانه تو سال هاست تو مرحله ی افسردگی گیر کردی ...چه در جریان سوگ پدرت و چه سوگ کامران ...اینکه تو از خودت میپرسی چرا من و این قضیه رو شخصی سازی میکنی و فکر میکنی خطایی مرتکب شدی که این اتفاق برای تو افتاده باعث میشه به شدت اعتماد به نفست پایین بیاد...

#پست558_

از جایش بلند شد و دوباره روبرویش نشست.
-ببخشد من عادت کردم روبروی مراجع کننده ام بشینم...
-خواهش میکنم راحت باشید...
-خیالت راحت باشه من بهت کمک میکنم از این

رمان بازار
romanbazar.ir

مرحله رد شی و به مرحله ی پذیرش برسی ...
برگه ای از زیر دستش برداشت و همراه با خودکار روبروی او گذاشت:
-تو این برگه سه تا ستون بکش تو ستون اولی مشکلاتی رو بنویس که با تلاش کردن میتونی حلشون کنی مثل وضعیت زندگیت که با تلاش و درآمد بیشتر میتونی راحت‌تر زندگی کنی تو ستون دوم مشکلاتی رو بنویس که تلاش کردن یا نکردن تو تاثیری توشون نداره و مجبوری بپذیری مثل مرگ کامران تو ستون سوم اون مشکلاتی رو بنویس که نه میدونی باید تلاش کنی تا درست شه نه میدونی باید بپذیری مثل برزخ که از جهنم بدتره .رفتار مادرشوهر یا زن عموی شوهرت یا مادر و خواهرات با تو جزو همین دسته هستن .باید سعی کنی این ستون سوم رو بعد از نوشتن خالی کنی یعنی چی یعنی ببریشون زیر ستون یک یا دو بنویسیشون یعنی یا بپذیریشون یا برای تغییرشون تلاش کنی چه بسا اگه اشتباه زیر یه ستون بنویسی ممکنه سال ها برای یه مسئله تلاش کنی در حالیکه تلاش تو هیچ تاثیری توش نداره ...این دسته بندی بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک میکنه از ابهام ذهنی بیرون بیای و راحت تر بتونی رفتار کنی عزیزم ...شروع کن...
بعد از آنکه برگه را نوشت آن را به دست خانم دکتر داد .خانم دکتر نگاهی به آن انداخت:
-خوبه ...حالا ازت میخوام رفتی خونه بشینی به این ستون ها فکر کنی خصوصا ستون سوم و جلسه ی بعدی که اینجا میای ستون سه رو به یک و دو منتقل کنی...
-چشم...
-بی بلا عزیزم ...موضوع بعدی اینه که وقتی در مورد خودت و قیافه ات حرف میزدی گفتی دلم میخواست زشت باشم تا کمتر تو چشم مردا بیام و کمتر اذیت شم...
سری به درستی حرفش تکان داد.

#پست559_

-عزیزم تو حتی اگه بخوای هم نمی تونی سایز چشمات رو کوچیک کنی یا دماغت رو بزرگ کنی یا

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاتو باریکتر کنی نمی خوام عین این مامان بزرگا بگم میدونی چند نفر آرزوشون داشتن همچین قیافه ای هست اما رعنا واقعیت زندگی ما همینه ...همه برای زیباتر بودن سر و دست میشکنن ...من اولین چیزی که وقتی دیدمت به ذهنم اومد این بود که چقدر زیباست .وقتی دستت رو به طرفم دراز کردی به این فکر کردم که انگشتات چقدر خوش فرم و کشیده اس ...این واقعیت وجودی توئه و این موضوع نباید تو رو آزار بده ...بلکه باید خوشحالت کنه ...اینکه یکسری مردها به خودشون اجازه میدن حرمتت رو نگه ندارن بخاطر تو و قیافت یا نداشتن همسرت نیست هر چند منکر این نیستم که اگر همسر داشتی شاید از ترس همسرت خیلی هاشون به خودشون اجازه نمیدادن این حرف هارو بزنن ولی من مراجع دارم که همسر داره و مزاحم این چنینی هم داره ...ببین میخوام این قضیه رو برات جا بندازم که شخصی سازیش نکنی بلکه قاطع و محکم بزنی تو دهن همچین افرادی...

لبخندی زد و گفت:

-البته نه شبیه اون تو دهنی که به کوروش زدی بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورم این بود با حرفات تو دهنی بزنی بهشون...
-خودمم سر اون قضیه پشیمون شدم...
-بله اشتباه کردی برخورد فیزیکی اصلا درست نیست ممکن بود اون هم برگرده و تو رو بزنه...
با این حرف او لبش را گاز گرفت.
-واقعیتی هست که باید قبول کنی ...و اگه انجامش نداده دلیلی نداره دفعه ی بعدی انجامش نده باید حواست رو جمع کنی...
-چشم...
-موضوع بعدی راجع به تصمیماتی هست که گرفتی اینکه تصمیم گرفتی دیگه پات رو خونه ی پدریت نذاری و باهاشون حرف نزنی رو با اینکه تایید نمی کنم ولی ازت حمایت میکنم .میتونی کمی ملایم تر رفتار کنی مثلا جواب زنگ هاشون رو بدی ولی رفت و آمدت رو با خونه ی پدریت کم کنی اما قطع کردن درست نیست ...فقدان خانواده بعدها ممکنه اذیتت کنه...
-امکان نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست560_

لبخندی به رویش زد:
-الان این جریان برات تازه اتفاق افتاده برات هضمش سخته ولی با گذشت زمان درست میشه ...اما اینکه تصمیم گرفتی دیگه خونه ی خان عموی همسر خدابیامرزت نری کاملا تصمیم درستی گرفتی ...انسان نمیتونه تو همون محیطی که زخم خورده دردهاش رو درمان کنه...
کمی جلو کشید و دست هایش را در هم قفل کرد:
-ببین رعنا من اصولا عادت ندارم اینطوری مراجع کننده ام رو ببینم .منظورم به تایم نیستا منظورم اینه که پله پله مسائل رو براش حل میکنم اما مشکلاتی که داشتی و اشتباهات فاحشت باعث شد امروز من بزرگترین ها رو بهت بگم که دیگه اون هارو ادامه ندی بعدها سر فرصت دونه به دونه ی این زخم هارو با هم بررسی می‌کنیم.
روی برگه ی زیر دستش چیزی نوشت و سرش را بلند کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیز دیگه که یادم رفت بگم اینه که سکوت کردن وقتی که بهت توهین میشه اصلا کار درستی نیست نه اینکه بگم جنگ و جدل راه بندازی به هیچ وجه منظورم این نیست منظورم اینه که حداقل میتونی جلوی توهین بیشتر رو بگیری ...تو باید همیشه یادت باشه ارزشمندترین دارایی تو نه شوهر و نه بچه و نه خانواده بلکه خودت هستی و این در نهایت خودت هستی که برای خودت باقی میمونی ...تو باید مراقب خودت باشی...

کمی از آب پرتغالش خورد و اضافه کرد:

-در نهایت از اینکه میگی گاهی مخصوصا روزهایی که نیکان ازت دوره خیلی بغلش میکنی در حالیکه دست هات خسته میشن و نیکان هم دلش بغل نمیخواد باید بگم تا حدی طبیعیه تو یه مادری اما باید توجه داشته باشی به حکم مادر بودنت وظیفه داری نیکان رو وابسته بار نیاری چون اگه فرد وابسته ای بار بیاد بعدها در بزرگسالی نمیتونه در زمینه ی رشد فردی خودش هیچ کاری رو از پیش ببره...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست561_

روی نیمکت پارک نشسته بود .نسیم ملایمی می وزید .خنکای هوا باعث شد کمی در خودش جمع شود. حتی خلوتی پارک و تاریکی هوا هم نتوانسته بود او را برای رفتن متقاعد کند .دو ساعت بود که همین جا نشسته بود و به روبرویش زل زده بود.
صدای زنگ موبایلش که برای چندمین بار بلند شد دستش را دراز کرد و گوشی اش را از کیفش درآورد. حوصله ی حرف زدن با هیچکس را نداشت تماس را رد کرد و پیامی به آناهیتا داد .گوشی اش را در کیفش انداخت.
نگاهش روی کیسه ی داروهایش ماند .دکتر گفته بود که استرس و ناراحتی برایش سم است.
گفته بود باید اطرافیانش مراعات حالش را بکنند .
پوزخندی در دلش زد .نفس دکتر هم از جای گرم بلند می شد؛ او از دست همین اطرافیان بود که به این حال و روز افتاده بود.
با سر انگشتانش نایلون داروهایش را لمس کرد .هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

سی سالش نشده بود که کلکسیونی از درد بود.
دلش می خواست خودش را در یک بیمارستان برای مدتی بستری کند .دلش یک خواب راحت بدون فکر یک روز بدون دغدغه و استرس و یک زندگی آرام می خواست.
گمشده ی تمام عمرش آرامش بود و هر چه در تمام عمرش برای رسیدن به آن تلاش کرده بود از آن بیشتر دور شده بود.
همیشه سعی کرده بود با بقیه از در دوستی و صلح وارد شود ولی هر چه بیشتر او سازش کرده بود بقیه بیشتر اذیتش کرده بودند.
با نزدیک شدن دو مرد جوان به او دستی به شالش کشید و مرتبش کرد .جای خالی موهای ابریشمی اش دلش را سوزاند اما سعی کرد توجهی نکند.
در فاصله ی ظهر که از مطب روانشناس درآمده بود و برای چند ساعت بعد سیمین برایش وقت دکتر قلب گرفته بود خودش را در اولین آرایشگاه سر راهش انداخته بود و موهایش را زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست562_

به آرایشگر اصرار کرده بود موهایش را از ته ته بزند اما در نهایت چیزی که تحویلش داده بود موهایی بود که تا کنار گوشش می آمد.
در جواب نگاه پرسشگر او هم گفته بود که حیف است و بیشتر از این کوتاهش نمی کند تا اگر پشیمان شد موهایش زود دوباره بلند شود.
همان لحظه که اولین قیچی را به موهایش زده بود پشیمان شده بود اما پا روی دلش گذاشته بود.
از امروز تصمیم داشت رعنای جدیدی باشد هر چند که می دانست با یک تصمیم او به سادگی همه چیز حل نمی شود.
دکتر گفته بود منشا بیشتر مشکلات الانش غرور بیش از حدش است .همیشه فکر کرده بود اگر در زندگی اش هیچ چیزی ندارد تنها چیزی که دارد غرورش است و همیشه از این بابت خوشحال بود.
دکتر گفته بود اشتباه کرده که بخاطر غرورش و اثبات خودش به مادر کامران دارایی تمام سال هایی که کار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود را دو دستی تقدیم او کرده بود.
گفته بود او اصلا احتیاجی به اثبات کردن خودش ندارد و لزومی ندارد که بابت طرز فکر غلط دیگران راجع به خودش خودخوری کند و خودش را آزار دهد.
در ماجرای گرفتن دیه از شرکت هواپیمایی دکتر تصمیمش را احساسی خوانده بود و گفته بود از این بابت که با این تصمیم باعث شده است خودش و نیکان را در رنج و سختی بیاندازد به هر دویشان ظلم کرده است.
از صبح با شنیدن این حرف ها دلش به حدی گرفته بود که انگار جسم سنگینی روی قلبش است .
باورش نمی شد با تصمیم هایش به طفل معصومش ظلم کرده باشد با علم به این موضوع الان حتی از روی نیکان هم خجالت می کشید.
از اینکه ندانسته در حقش جفا کرده بود از دست خودش عصبانی بود .دکتر گفته بود کودکانی که زیر سن چهار سالگی از مادرنشان دور می شوند در بزرگسالی دچار هراس و هزاران مشکل ریز و درشت دیگر خواهند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکید کرده بود که اگر برایش امکان دارد این روند را ادامه ندهد .
دلش برای پسرکش آنجایی بیشتر سوخت که دکتر گفته بود تمام ساعت هایی که از نیکان دور است انگار مادرش را از دست داده است.

#پست563_

یادش به اولین روزهایی که نیکان را در مهد می گذاشت افتاد .بعد از اینکه دنبالش می رفت چنان به او می چسبید و تا ساعت ها از او جدا نمی شد که جگرش برایش کباب می شد اما از فردا دوباره همان کار را انجام می داد تا اینکه نیکان به مرور به این روند عادت کرده بود.
تصمیم داشت با مهندس اعتمادی صحبت کند و در صورتیکه او قبول کند دورکاری انجام دهد که دیگر از نیکان دور نشود.
دستش را دراز کرد و کیسه ی دارو هایش را در کیفش گذاشت .از دارو خوردن متنفر بود و دکتر گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود لازم است به طور منظم داروهایش را استفاده کند.
از جایش بلند شد و به سمت خروجی پارک رفت .
بخاطر نیکان هم که شده او باید آدم قوی تری می شد.
شک نداشت که نیکان به یک مادر قوی بیشتر از یک مادر افسرده و توسری خور احتیاج داشت.
***
زنگ در را به سختی فشرد و منتظر ماند تا باز شود .
نیکان در آغوش بندش خودش را تکان تکان می داد و بازی می کرد .سرش را بوسید و گفت:
-نکن مامان جان اینطوری سنگین تر میشی کمرم درد گرفت...
نیکان بی توجه به او آواهایی از خودش درمی آورد که معنی اش را نمی فهمید .پسرکش شاد بود و روز خوبی را گذرانده بود.
سیمین بخاطر حضور نیکان روزش را خالی کرده بود و سرکار نرفته بود .هر چند آنا را هم صبح با غرغر راهی کرده بود وگرنه او هم دلش می خواست کنارشان باشد.
در که با تاخیر به رویش باز شد ساکش را بالا کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل رفت .دلش نمی خواست این ساعت شب برگردد اما خانه ی سیمین آن سر شهر بود و تا رفته بود نیکان و وسایلشان را برداشته بود کلی وقت تلف شده بود.
با ایستادن آسانسور از آن پیاده شد و از اینکه در آپارتمانشان بسته بود اخم کرد .در دلش پوزخند زد و با خودش گفت "چه خوشامدگویی باشکوهی."
با وجود وسایل زیادش چند دقیقه ای پشت در برای گشتن کلید معطل شد اما دلش نخواست زنگ در را بزند.
***

#پست564_

مشغول شیردادن به نیکان بود و با سر انگشت ابروهایش را مرتب می کرد .پسرکش هم مثل خودش بنده ی نوازش بود.
بلافاصله بعد از این کار حتی اگر خوابش هم نمی آمد چشم هایش را می بست .خم شد و صدادار لپش را بوسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان غرغر ریزی کرد .ترغیب شد و دوباره بوسیدش اینبار با نوک پایش به پهلویش کوبید .با این کار قهقه اش بلند شد .

-منو میزنی؟ ...!هان...

بی تفاوت به حرفهایش چشم هایش را دوباره بست و منتظر نوازشش ماند.

-آره جون عمه ات اگه دیگه نوازشت کردم ....بچه پررو...

با فکر به اینکه نیکان عمه ندارد دلش گرفت .یادش به آن موقع ها افتاد که تازه ازدواج کرده بود و آناهیتا از آن سر دنیا برایش خط و نشان می کشید که باید بچه اش او را خاله صدا کند و کامران سر به سرش می گذاشت و می گفت که بچه ی نداشته اشان خاله دارد و باید عمه صدایش کند و در جواب اعتراض آنا مبنی بر اینکه هیچ شباهتی بین او و کامران نیست کامران با نیش باز شده می گفت چرا هر دوتامون دیلاق و درازیم و با این حرف جیغ آناهیتا را بیشتر درمی آورد.

با صدای در از فکر بیرون آمد و به فرح خانم نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که داخل اتاق شد .از وقتی برگشته بود با او حتی یک کلمه هم حرف نزده بود .حتی جواب سلامش را هم درست و درمان نداده بود.
اگر قبلا بود حتما سعی می کرد علت ناراحتی اش را بفهمد و بعد از دلش درآورد که از دستش ناراحت نباشد اما امروز اصلا حس این کار را نداشت.
-شمسی چی میگه؟...
با سؤالش اخم هایش را در هم کشید و نگاهش را بالا آورد .در نگاه پرسشگر فرح خانم خیره شد.
جنس نگاهش را خوب می شناخت .انگار همان روزی بود که با او به دور از چشم کامران قرار گذاشته بود و سعی کرده بود او را پشیمان کند.
-چی شده؟...
پوزخند صداداری زد:
-خودتو به موش مردگی نزن....
لبش را از این حرف گزید اگر قبل از این بود محال ممکن بود جوابش را بدهد اما الان فرق داشت.

#پست565_

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ متوجه هستین دارین چی میگین؟ ...احترام خودتون رو نگه دارین...
با صدای بلند عصبی خندید .از صدای خنده اش نیکان دست از شیر خوردن کشید و به مادربزرگش نگاه کرد.
-نگه ندارم چه غلطی میخوای بکنی؟ ...!هان...
آب نداشته ی دهانش را قورت داد و حینی که لباسش را مرتب می کرد گفت:
-مودب باشید...
خنده ی هیستریکش را ادامه داد .این رفتارش او را می ترساند .نیکان در بغلش نشست .
هیچ دلش نمی خواست در حضور فرزند عزیزتر از جانش بعضی از حرف ها گفته شود .آن هم زمانیکه نیکان معنای حرف هایشان را جسته گریخته می فهمید.
-مودب نباشم تو پاپتی میخوای به من ادب یاد بدی؟...!
سرش را پایین انداخت و دست هایش را دور نیکان حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل به حرمت نوه اتون بعضی حرف هارو نزنید...
دید که فرح قدمی به او نزدیک شد .از ترس پلک هایش را روی هم فشرد.
-تو حرمت حالیت میشه؟ ...اینجا موندگار شدی که قلابتو جای محکم تری بند کنی...
سرش را بلند کرد و با خشمی که از او بعید بود گفت:
-این حرفا درست نیست...
-درست نیست که کوروش داره برات سر و دست میشکنه؟ ...درست نیست که سر تو جارو جنجال به پا میکنه؟...
-حس ایشون به من هیچ ربطی نداره...
فرح پوزخندی زد:
-چی شد پس تا دیروز که عروس خوبه بودی ..همه میگفتن به به چه چه ...چه عروسی پیش پدرشوهر مادرشوهرش زندگی میکنه ...به شوهر خدابیامرزش وفاداره ...
-من کاری نکردم که بخاطرش دارید بازخواستم میکنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه پس چرا برگشتی تهران؟...
-بخاطر اینکه نمی تونستم اون جو مسموم رو دیگه تحمل کنم...
-نخیررر بخاطر اینکه بلدی کارتو چجوری پیش ببری ...همون طوری که کامران رو دیوونه ی خودت کردی داری همون بلارو سر کوروش میاری...
دستش را روی گوشش گذاشت و با عجز گفت:
-بخاطر خدا بس کنید این حرفا درست نیست...
-بس کنم؟ ...تازه شروع شده...
-بخاطر نوه اتون...

#پست566_

جلو کشید و خواست نیکان را از آغوشش بگیرد که نیکان ترسیده دستش را دور گردنش انداخت .با این حرکت نیکان اشکش چکید:
-خواهش میکنم ...نیکان داره می ترسه...
-تو نیکان برات مهمه؟ ...الکی ادای مادرای دلسوز و فداکارو درنیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره خواست نیکان را از آغوشش بیرون بکشد .با دست مانعش شد.
-ولش کنید...
-نمیذارم نوه ام زیر دست عفریته ای مثل تو بزرگ شه...
-بچه ی من پیش من میمونه...
در کشمکش بینشان نیکان با صدای بلند شروع به گریه کرد.
-ولش کنید...
-همین امشب که عین سگ از خونه انداختمت بیرون میفهمی یه من ماست چقد کره داره...
دست فرح را به شدت پس زد و از جایش بلند شد.
یک سر و گردن از فرح بلندتر بود .نیکان را سفت چسبید و با نفرت در چشم های فرح زل زد:
-کار به اونجا نمی‌کشه خودم میخواستم برم...
در با صدای بدی به دیوار خورد و پدرشوهرش با صدای بلند فریاد زد:
-اینجا چه خبره فرح؟...
فرح رو به شوهرش با لحنی حق به جانب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از عروست بپرس از من چرا میپرسی؟...
رو به رعنا کرد:
-چه خبره باباجان؟...
لب برچید و نیکان را بیشتر به خودش فشرد .خجالت می کشید حرف های فرح را بازگو کند.
-چرا ساکتی باباجان؟...
-بایدم ساکت باشه ...در جواب هرزه گیاش چی داره بگه...
با صدایی که از او بعید بود داد زد:
-بفهم داری چی میگی...
-به من میگی نفهم...
به او نزدیک شد و سیلی محکمی در گوشش زد .می توانست بدترش را جبران کند اما او حرمت سرش میشد .چشم هایش را بست و روی تخت آوار شد .
صدای ناباور پدرشوهرش را شنید:
-چیکار کردی فرح؟...
-تو آخه نمیدونی زیر گوشت چی میگذره ...این هرزه با کوروش ریخته رو هم....
-از خونه ی من برو بیرون....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست567_

-چی داری میگی داریوش؟ ...عقل رو از دست دادی؟...
صدای شوکه ی فرح باعث شد چشم هایش را باز کند . صورت قرمز شده ی پدرشوهرش ترس به دلش انداخت .دستش را به سمت در وردی دراز کرده بود:
-هیچوقت اندازه ی الان عاقل نبودم...
فرح دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:
-بخاطر یه هرزه بعد از ۵۰ سال زندگی داری منو بیرون میکنی؟...
-ببند دهنت رو فرح ...نذار اونطوری که لایقت هست و در شان خودم نمی بینم باهات رفتار کنم ...کسی که به عروس من توهین کنه جاش تو این خونه نیست...
از جایش بلند شد و نیکان گریان را در آغوشش بالا کشید:
-ایشون چرا برن من میرم...
به سمت چمدانش گوشه ی اتاق رفت .دستش به دسته

رمان بازار
romanbazar.ir

ی چمدان نرسیده بود که صدای محکم و قاطع پدرشوهرش باعث شد در جایش خشک شود.
-تو هیچ جا نمیری رعنا ...همه ی حرفاتون رو از اول شنیدم ...اگه زودتر نیومدم تو بخاطر این بود که میخواستم ببینم این زن تا کجا میخواد ادامه بده...
رو کرد به فرحی که شوکه شده شاهد ماجرا بود و گفت:
-برو نذار حرمت این همه سال زندگی رو زیر پا بذارم...
فرح تکانی به تن خشک شده اش داد و از در بیرون رفت .ناخودآگاه نالید:
-بابا...
پدرشوهرش جلو آمد و روی موهایش را بوسید:
-هیچی نیست باباجان من پشتتم...
-نمیخوام بخاطر من...
نگذاشت جمله اش را کامل بگوید:
-فقط بخاطر تو نیست بخاطر خیلی چیزاست دخترم ... این زن باید تنبیه بشه ...هر چند خیلی سال پیش باید اینکارو میکردم اما انگار من هر چی کوتاه میام بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه...
منتظر نماند او حرفی بزند و از اتاق بیرون رفت .
نیکان در آغوشش سنگینی می کرد او را بالا کشید و سرش را بوسید.
-گریه نکن پسرم تموم شد...

#پست568_

با اینکه به ناحق سیلی خورده بود و حرف های فرح عین شمشیر در قلبش فرو رفته بود اما جای حمایت هایی از این دست به حدی در زندگی اش خالی بود که با وجود این جنجال ته دلش حس خوبی داشت.
نیکان را روی تخت گذاشت و خواست از خودش جدایش کند اما ممانعت کرد و سفت گردنش را چسبید:
-نه نه...
پسرکش ترسیده بود .بوسه ای به پیشانی اش زد و خودش هم همراهش دراز کشید.
-باشه عزیزم من پیشت هستم از هیچی نترس...
حتی اجازه نداد برای شیر دادن کمی از او فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد .به ناچار آرام آرام با دست دیگرش به پشتش ضربه زد و همزمان شروع به خواندن لالایی که به زبان مادری اش بلد بود کرد.
نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد اما دوست نداشت نیکان گریه اش را بفهمد .
با وجود حمایت پدرشوهرش تصمیم داشت از این خانه برود .اینجا دیگر جای زندگی نبود .وقتی همه ی پرده های حرمت بینشان دریده شده بود و رویشان به روی هم باز شده بود از نظرش ادامه ی این زندگی ممکن نبود.
روانشناسش به او گفته بود با وجود شخصیت فرح خانم انتخاب این سبک از زندگی از اولش اشتباه بوده است و با وجود اتفاق امشب به حرف خانم دکتر ایمان آورده بود.
دست های نیکان که دور گردنش شل شد؛ نگاهی به چشم های بسته اش کرد و دست هایش را به آرامی از دور گردنش باز کرد.
چند دقیقه ای در سکوت نیکان را نگاه کرد؛ هنوز در خواب دل میزد .اشک هایش را با پشت دست پاک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و پتو را روی تنش مرتب کرد.
با صدای بلند در آپارتمان شانه هایش بالا پرید .پس فرح بالاخره رفته بود .جرات بیرون رفتن از اتاق را پیدا کرد و از روی تخت بلند شد.
به آرامی لای در را باز کرد .پدرشوهرش با اخم مشغول تماشای اخبار بود اما شک نداشت که چیزی از آن متوجه نمی شود.
رنگ صورتش هنوز قرمز بود و این رعنا را می ترساند .به اتاقشان رفت و دستگاه فشارسنج را از کمد برداشت.
وقتی به هال برگشت و جلوی پای پدرشوهرش زانو زد ،تازه متوجه حضور رعنا شد.
-لباستون رو بزنید بالا فشارتون رو بگیرم...
با نگاهی که به راحتی می شد شرمندگی را در آن دید بی حرف آستین پیراهنش را بالا زد.
حین گرفتن فشار متوجه نگاه خیره ی پدرشوهرش شد .سرش را برای فرار از نگاهش پایین انداخت و خودش را مشغول فشارسنج کرد.
-رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست569_

خودش را به نشنیدن زد و از جایش بلند شد:
-فشارتون یکم بالاست ...میرم قرص فشارتون رو براتون بیارم...
چند قدم که رفته بود دوباره صدایش کرد:
-رعناجان...
ایستاد اما برنگشت .دل آن را نداشت که شرمندگی را در نگاه پدرشوهرش ببیند.
-ببخش دخترم...
صدایش که شکست به سمت اتاق پا تند کرد .هیچ دلش نمی خواست گریه اش را ببیند .چند دقیقه در اتاق ایستاد و بعد از آن به آشپزخانه رفت.
فشار پدرشوهرش خیلی بالا بود و این باعث شده بود در دلش خودش را لعنت کند که چرا جواب فرح را داده است.
اگر بلایی سر پدرشوهرش می آمد هیچوقت خودش را نمی بخشید .بی‌شعور بودن مادر شوهرش باعث نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد او ملاحظه ی موقعیت را نکند.
از نظرش باید همان لحظه ای که وارد اتاق شده بود و شروع به دری وری گفتن کرده بود مشغول جمع کردن وسایلش میشد و از خانه بیرون می زد.
قرص و لیوان آب را در پیش دستی گذاشت و به سمت هال رفت .بدون نگاه به پدرشوهرش پیش دستی را جلویش گذاشت و به آرامی گفت:
-قرصتون رو بخورید...
کنارش آن طرف مبل با فاصله نشست .چند دقیقه طول کشید تا پدرشوهرش تکانی به خودش داد و قرص را برداشت .همین که آن را در دهانش گذاشت نفس راحتی کشید.
***
با صدای زنگ گوشی پدرشوهرش از فکر و خیال بیرون آمد و نگاه خیره اش را از صفحه ی تلویزیون گرفت.
چیزی از سریالی که مثلا نگاه می‌کرد نفهمیده بود؛ در عوض تمام مدت استرس این را داشت که مادرشوهرش این وقت شب کجا رفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلش نمی خواست دعوای امشب شان بین فامیل بچرخد و نقل مجالس شود.
باصدای پدرشوهرش از فکر بیرون آمد و نگاهی به ساعت انداخت .یک ساعتی از رفتن مادرشوهرش می گذشت.

#پست570_

از گوشه ی چشم پدرشوهرش را نگاه کرد .در جواب مخاطبش سکوت کرده بود و هر لحظه رنگش تیره تر می شد:
-بفهم چی داری میگی اردشیر...
پس فرح خانم خانه ی خان عمو رفته بود .خیالش از این بابت راحت شد که قرار نیست آبرویش پیش فرد جدیدی برود.
-حرمت نگه داشتن پیش کسی که حرمت هیچ چیز رو نگه نمیداره سخت ترین کاره ...بیرونش کردم که حرمتش حفظ شه اگرنه که اگه منم مثل خودش رفتار میکردم الان صدامون هفت تا خونه اون ورتر

رمان بازار
romanbazar.ir

میرفت...
آب دهانش را صدادار قورت داد و گوش هایش را تیز کرد اما برعکس موبایل خودش موبایل پدرشوهرش صدای مخاطب را پخش نمی کرد.
-تا کی تحمل کنم ...دیگه خسته شدم اردشیر...
بعد از چند لحظه نالید:
-منم آدمم...
و گوشی تلفن را قطع کرد .دلش برای پدرشوهرش سوخت .وقتی شروع به حرف کرد این دلسوزی بیشتر هم شد:
-میگه تو این سن زشته زنت رو از خونه بیرون کردی ...دیگه نمیدونه زنم حیا رو خورده آبرو رو قی کرده...
بی حرف از پارچ روی میز لیوانی آب برایش ریخت و روی روبرویش گذاشت.
-کاش چند سال جوونتر بودم که کامران با تو ازدواج می‌کرد...
با تعجب نگاهش را به پدرشوهرش داد.
-کاش زودتر می‌فهمیدم زن های دیگه از خانواده های

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه هم آدم های بدی نیستن و قابل معاشرتن...
حرف های پدرشوهرش را نمی فهمید.
-کاش زودتر می‌فهمیدم همه عمرم تو زندگی با اون زن تباه شده...
آرام گفت:
-چی دارید میگید؟...
-دارم میگم اون ادب و احترامی که باید رو من هیچوقت تو زندگی با فرح درک نکردم ...اون زن همه ی زندگیش خودرای و زورگو بود و من نهایت سعی ام رو میکردم باهاش کنار بیام ولی دیگه کم آوردم باباجان...
آهی کشید:
-دیگه نمی تونم...
دستش را روی قلبش گذاشت و صورتش در هم شد .با هول از جایش بلند شد و دستش را گرفت:
-چی شدین؟...
-آخ...

#پست571_

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید چطور از جایش پرید .پایش لبه ی میز گرفت و آه از نهادش بلند شد با استرس شماره ی اورژانس را گرفت و بعد از شرح ماجرا قطع کرد.
اوژانس به او توصیه کرد پدرشوهرش را تکان ندهد .
به اتاق رفت و به سرعت لباسش را عوض کرد.
نیکان غرق خواب را لباس پوشاند و ساک و چمدان باز نشده اشان را تا دم در ورودی برد.
کلید آپارتمانشان را زیر پادری انداخت و با دست لرزان برای آناهیتا پیامی تایپ کرد و بدون توضیح از او خواست که به خانه اشان بیاید و وسایل خودش و نیکان را بردارد.
با هول به سمت پدرشوهرش رفت و کف دستش را با ترس جلوی دهان و بینی اش با فاصله گرفت.
همین که نفس های گرمش به کف دستش خورد خیالش از زنده بودنش راحت شد .زنگ آیفون باعث شد به طرف آیفون بدود بدون پرسش دکمه را زد و در ورودی را باز کرد.
در آستانه ی در چشمش به شماره ی طبقات آسانسور

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که گوشی اش در دستش لرزید .شماره ی آناهیتا را که دید به سرعت رد تماس کرد.
در خودش توان حرف زدن و توضیح دادن نمی دید .
دو مردی که از آسانسور بیرون آمدند را به داخل راهنمایی کرد و دور از آنها با ترس نظاره گر تلاششان ایستاد.
بعد از چند دقیقه که از نظرش به بلندای یکسال بود؛ یکی از مردها برگشت و رو به او گفت:
-باید ببریمش بیمارستان...
مرد دیگر نگاهی به او انداخت و پرسید:
-حالتون خوبه خانم...
سرش را بی جان تکانی داد .مردها که آماده ی رفتن شدند جلویشان ایستاد نگاه خیره اشان را که دید زبان سنگینش را تکان داد و به زحمت گفت:
-خواهش میکنم منم با خودتون ببرید...
یکی از دو مرد جوابش را داد:
-باشه پایین منتظرتون میمونیم...
برانکارد را به سمت در برد و حین حرکت گفت:
-فقط زودتر برای ایشون یه دیقه هم یه دیقه اس...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف به سمت اتاق دوید .نیکان را لای پتویش پیچید و به سرعت از آپارتمان بیرون زد.
آسانسور هنوز در طبقه ی خودشان بود .خودش را در آن انداخت و دکمه ی همکف را زد.
گوشی تلفنش در کیفش همچنان زنگ می خورد .معلوم بود با پیامکش آناهیتا را حسابی نگران کرده است.

#پست572_

قبل از نیروهای اوژانس کنار آمبولانس رسید و منتظر ایستاد .برانکارد را که پشت آمبولانس جا دادند؛
خواست سوار شود که یکی از دو مرد که مشغول وصل کردن دستگاه به پدرشوهرش بود با اشاره به نیکان خوابیده در بغلش گفت:
-با بچه؟...
اشکش از روی عجز چکید:
-خواهش میکنم آقا ...کسی رو ندارم بذارم پیشش....
راننده به همکارش گفت:
-اشکال نداره بذار سوار شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه ی تایید برای همکارش تکان داد و همین مجوزی شد برای او که سوار شود .
به سختی همراه نیکان سوار شد و با استرس پدرشوهرش را نگاه کرد .امیدوار بود این دفعه بخیر بگذرد.
***
روی صندلی ناراحت بیمارستان کمی جابجا شد و ساعت را نگاه کرد .ساعت از یک شب گذشته بود.
پدرشوهرش در آی سی یو بستری شده بود.
نگاهی به صورت غرق خواب نیکان انداخت و به سختی کمی دست هایش را بالا کشید .از وقتی از خانه آمده بودند نیکان را حتی برای لحظه ای از آغوشش جدا نکرده بود.
هیچوقت حس تمیزی به فضای بیمارستان نداشت برای همین دلش نمی خواست حتی لحظه ای نیکان را روی صندلی بگذارد.
دست هایش از وزن نیکان کاملا بی حس شده بودند اما باز هم ترجیحش آغوشش بود.
با صدای ویبره ی گوشی اش نگاهش را به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی انداخت .با دیدن اسم فرزانه آب دهانش را به سختی قورت داد.
یک ساعتی می شد که با او تماس گرفته بود و جریان بیمارستان را برایش توضیح داده بود.
از نظرش فرزانه تنها عضو از خانواده ی خان عمو بود که قابل معاشرت بود .هر چند اردشیرخان هیچوقت به او بدی نکرده بود ولی از سرشب که فرح خانم آنجا رفته بود از حرف زدن با اردشیرخان هم واهمه داشت.
ترسش کاملا منطقی بود .از قدرت نفوذ فرح در خانواده اش آگاه بود و می دانست اردشیرخان نه به واسطه ی اینکه فرح زن داداشش است که به واسطه ی نسبت فامیلی شان چه احترامی برایش همیشه قائل است.
گوشی که از صرافت زنگ زدن افتاد یک دستش را به سختی بالا آورد و برای فرزانه تایپ کرد که کجا نشسته است.
با اینکه هیچ آشنایی در این بیمارستان نداشت اما به حدی پریشان و مستاصل بود که پرسنل دلشان به

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش سوخته بود و به او اجازه داده بودند که روبروی آی سی یو بنشیند.
با صدای قدم هایی که به او نزدیک می شدند رعشه ی خفیفی در تنش حس کرد .گوشی در دستش لرزید .
پیامک آناهیتا را باز کرد .گفته بود که دم بیمارستان هستند و می تواند نیکان را برایشان ببرد اگرنه که خودشان بالا بیایند و نیکان را ببرند.
گوشی را ته کیفش انداخت و با قرار گرفتن چند کفش در دیدش سرش را بالا آورد .نگاهش که در نگاه فرخ خانم افتاد؛ خودش را به سمتش کشید و داد زد:
-دختره ی سلیطه بالاخره کار خودتو کردی؟...

#پست573_

اردشیر خان پایش را جلوی فرح گذاشت و زیر لب غرید:
-آروم باش فرح ...
هیچ حرفی برای گفتن با جماعت روبرویش نداشت .
فرزانه با چشم های اشکی جلو کشید و خواست نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

را از آغوشش بگیرد اما او دستش را پس کشید و به سختی در جایش ایستاد.
کیفش را با دستی که هنوز گز گز می کرد برداشت و سرش را پایین انداخت و از آن ها دور شد.
با اینکه پدرشوهرش را خیلی دوست داشت و نگران حالش بود اما دیگر اینجا جای او نبود؛ او رسالتش را انجام داده بود و بهتر بود تا بیشتر از این غرورش را له نکرده بودند از اینجا می رفت.
از پیج راهرو که گذشت کوروش را دید که با عجله به سمت آی سی یو می رفت .به سرعت خودش را در اتاقک آسانسور انداخت تا او را نبیند اما صدای رعنا گفتنش را شنید.
دکمه ی همکف را فشرد و دعا کرد که هر چه زودتر از اینجا دور شود .هیچ دلش نمی خواست امشب با کوروش روبرو شود.
از نظرش نصف بیشتر مشکلات الانش تقصیر کوروش بود .در آسانسور که باز شد بدون نگاه به اطراف به سرعت به سمت خروجی رفت.
صدای رعنا گفتن کوروش که در گوش هایش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد .از در خروجی بیمارستان که گذشت کسی بازویش را از پشت کشید.
-وایسا ببینم ...مگه با تو نیستم رعنا...
چشم هایش به اشک نشسته بود .دستش را به شدت پس کشید اما کوروش رهایش نکرد.
-رعنا جان اتفاقی افتاده؟...
با نزدیک شدن سیمین انگار فرشته ی نجاتش را دیده باشد نفس راحتی کشید .کوروش که انگار از موقعیت پیش آمده معذب شد دستش از روی بازویش شل شد و او از همین فرصت استفاده کرد و بلافاصله بازویش را پس کشید و به سمت سیمین رفت.
نیکان را که به آغوش سیمین سپرد دلش می خواست همانجا وسط خیابان بنشیند و به حال خودش گریه کند.

#پست574_

از گوشه ی چشمش حواسش به کوروش بود که خواست به طرفشان بیاید اما آناهیتا تمام قد مقابلش ایستاد و شروع به صحبت کردن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش بود که آناهیتا انگشت اشاره اش را بالا آورده بود .دوست خودش را خوب می شناخت؛ وقتی قرار بود برای کسی خط و نشان بکشد اینطور گارد می گرفت.

سیمین دستش را کشید و به سمت ماشین برد .از خداخواسته دنبالش رفت .داخل ماشین که نشستند .از شیشه نگاهی به آناهیتا و کوروش کرد که هنوز مقابل هم بودند.

نمی دانست آناهیتا چه به کوروش می گوید اما هیچ دلش نمی خواست بیشتر اینجا بمانند.

-آناهیتا کجا بود؟...

خودش هم از گرفتگی صدایش تعجب کرد اما سیمین که مشغول مرتب کردن جای نیکان بود بعد از چند ثانیه مکث به روی خودش نیاورد و جوابش را داد:

-نیومدی آناهیتا دنبالت اومد داخل بیمارستان...

سیمین که در ماشین را بست .آهی کشید و دست های لرزانش را مشت کرد .هیچ دلش نمی خواست زن ضعیفی باشد ولی گاهی اتفاقاتی برایش می افتاد که از حیطه ی تحملش خارج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیمین که روی صندلی راننده قرار گرفت گفت:
-نصفه شبی شمارو هم زابراه کردم...
از آینه اخم های سیمین را دید که بهم دوید:
-دیوونه شدی رعنا این چه حرفیه...
-ببخشید...
حین گفتن این حرف اشک از چشمش چکید .سیمین برگشت و دست های مشت شده اش را در دست گرفت.
-چرا خودت رو اذیت میکنی آخه؟ ...منو اگه به عنوان رفیق قبول نداری حداقل آنا رو قبول داشته باش...
به بیرون از ماشین اشاره کرد و گفت:
-نگا داره چه شاخ و شونه ای براش میکشه...
از دیدن آناهیتا که روی پنجه ی پاهایش بلند شده بود تا هم قد کوروش شود خنده اش گرفت.
-آره بخند دخترخوب...

#پست575_

بعد از چند دقیقه آناهیتا به سمت شان آمد و کوروش

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جایی که بود خیره به ماشینشان ایستاد.
آناهیتا حین نشستن روی صندلی جلو رو به او برگشت و نیشش را برایش باز کرد .با دیدن اشک هایش اخم کرد و جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت.
-آخر سر کور میشی اینقد گریه میکنی رعنا...
سیمین با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:
-چی بهش گفتی؟...
-فعلا برو...
ماشین که حرکت کرد سیمین دوباره سؤالش را تکرار کرد:
-خصوصی بود...
جواب آناهیتا خنده به لبش آورد .از آینه ابروهای بالا رفته ی سیمین را که دید خنده اش صدادار شد.
-تو چه حرف خصوصی با این مرتیکه داری آخه؟...
-عه سیمین چطوری دلت میاد خیلی گوگولی بود....
از جواب آناهیتا قهقه اش بلند شد.
-زهرمار نخند...
حتی تشر آنا هم باعث نشد خنده اش کم رنگ شود.
-خب راست میگه دیگه به اون مرد به اون گنده گی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگی گوگولی ...تو عقل تو کله ات هست آنا؟....
-طفلی هر چی من گفتم هیچی نمی گفت فقط میگفت چشم ....خدایی خیلی گوگولی بود...
-چی بهش گفتی؟...
-به تو چه بچه پررو ...تا یه دیقه پیش که داشتی گریه میکردی....
نالید:
-آنا...
-خب حالا ...داشتم حد و حدودش رو براش مشخص میکردم...
-وای...
-نترس بابا چیز خاصی نگفتم که...
-چی شده؟ ...جریان چیه؟...
با سوال سیمین لبش را به دندان گزید اما آناهیتا بلافاصله جواب سیمین را داد:
-هیچی بابا این آقای خوشتیپ خاطرخواه رعناست....
اعتراض آمیز صدایش کرد:
-آنا...
-چیه بابا سیمین که خودیه ...در ضمن این آقایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیدم عشق از چشماش شره می‌کنه دیر یا زود همه می‌فهمن...

#پست576_

-آره رعنا؟...
از سوال سیمین خجالت کشید و سرش را پایین انداخت .سیمین که روی سرعت گیر زد سر آناهیتا با صدای بدی به شیشه خورد:
-آره بابا حالا تا مارو به کشتن ندادی جلوت رو نگا کن...
-چه نسبتی با کامران داره؟...
از اینکه هر کسی این موضوع را می فهمید این سوال را می پرسید بیزار بود:
-پسرعموشه....
-عه...
لبخند نشسته کنج لب سیمین باعث شد نگاه از آینه بگیرد و چشم هایش را ببندد .
***

رمان بازار
romanbazar.ir

در تراس که باز شد نگاهش را از سیاهی شب گرفت و به آناهیتایی داد که با پتوی نازکی به سمتش آمد.
-فکر کردم خوابیدی...
-خوابم نبرد...
-تو چرا بیداری؟...
-نگرانم...
-نگران چی هستی مگه سیمین نگفت وضعیتش استیبل شده...
-اما دکتر به سیمین نگفت خطر رفع شده...
-مطمئن باش این دکترا اینقدر دل رحم نیستن که مراعات حال تورو بکنن...
-پس چرا هنوز تو آی سی یو هست...
-من که چیزی از پزشکی نمیدونم رعنا ولی سنش بالاست خب...
روی صندلی روبرویش که جای گرفت در چشم هایش خیره شد و گفت:
-هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟...
پتویی که آناهیتا روی شانه هایش انداخته بود را بالا کشید و سؤالش را بی جواب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلیه خب چیزی نگو ولی حق نداری دیگه برگردی تو اون خونه...
خودش هم با آناهیتا هم عقیده بود که آرام زمزمه کرد:
-دیگه نمیرم...

#پست577_

-همیشه اینقدر خوشتیپه؟...
از سوال پرت آناهیتا تعجب کرد:
-چی؟...
-چی نه و کی؟...
احتمالا قیافه اش شبیه علامت سوال شده بود که آناهیتا خنده اش گرفت.
-کوروش رو میگم بابا...
-آهان...
-آهان نشد جواب من ...
از روی میز پرتغالی برداشت و حین پوست کندنش غرغر کرد:
-یه جوری تیپ زده بود انگار اومده بود عروسی عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش...
به حرف آناهیتا لبخندی زد:
-عمه نداره...
بی تفاوتی دستی برایش تکان داد:
-خب حالا توام...
و دوباره مشغول کارش شد:
-مرتیکه زیادی خوشتیپ بود ...هیچ دلم نمیخواد با مردی که اینقدر خوشتیپ باشه بگردم...
-چرا؟...
-همه ی نگاه هارو جذب خودش میکنه...
-اونطوری هم که فکر میکنی نیست...
پیش دستی را به سمتش گرفت:
-دقیقا همینطوری هست که من میگم...
با دست پیش دستی را پس زد:
-نمی‌خورم...
اخمی برایش کرد و پیش دستی را جلویش گذاشت:
-بیخود ...هیچ تو آینه خودت رو نگاه کردی؟ از قبل تعطیلات به این ور نصف شدی...
آهی کشید آناهیتا چه می دانست از داغ دلش ،از پس

رمان بازار
romanbazar.ir

زده شدن توسط خانواده اش ،از تهمت های کمرشکن از طرف فامیل شوهرش ،از بی خانمانی و بی پولی اش ،از تمام بدبختی هایی که از بدو تولد همراهش بود و او تمام زندگی اش تلاش کرده بود که آنها را کم رنگ کند اما با قدرت هر چه تمام تر در این مدت پیش چشمش رژه رفته بودند.

-زیر چشمات یه وجب گود رفته...

پشت دستش را نشانش داد و گفت:

-اگه یه بار دیگه جلو من گریه کنی همچین با پشت دست میزنم تو دهنت که صدای بز بدی...

نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند زیر خنده زد:

-مرض جوک که برات تعریف نکردم...

-بی‌شعور...

-عه فحش هم بلندی پاستوریزه ...

به پیش دستی اش اشاره کرد و گفت:

-بخور...

#پست578_

رمان بازار
romanbazar.ir

پر پرتغال را زیر نگاه آناهیتا در دهانش گذاشت .طعم ترش و شیرین پرتغال که در دهانش نشست اشتهایش تحریک شد.
از صبح چیزی نخورده بود و هر چه سیمین و آناهیتا به او اصرار کرده بودند نتوانسته بود چیزی بخورد.
به حدی ضعف داشت که وقتی نیکان شیر می‌خورد دلش می‌خواست نیکان را پس زند .آخر سر هم سیمین برای نیکان در لیوان شیر ریخته بود و پسرکش با نی شیر خورده بود.
دلش از اینکه نیکان هم بدون وابستگی به او خوابش برده بود حسابی گرفته بود.
-حالا چرا رفتی تو فکر؟...
با حرف آناهیتا نگاهش کرد:
-هان...
-بهش بگو هیچ معنی نداره آدم تا نافش دکمه هاش رو باز بذاره...
لبخندی به شوخی نرم آناهیتا زد:
-با اون کت شلوارش مرتیکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی منظور گفت:
-همیشه رسمی میپوشه...
اما آناهیتا از این حرفش بل گرفت:
-عه پس رعنا خانم ساده و محجوب ما این آقا کوروش دخترکش رو زیر نظر داره...
-عه آنا...
***
-کوروش...
به سرعت در جایش نشست طوریکه نزدیک بود از روی تخت بیفتد.
-جانم عمو ...چیزی شده؟ ...جاییتون درد میکنه؟...
-نه پسرم آروم باش...
با خیال راحت نفسی کشید که از دید خان عمویش دور نماند.
-چیزی میخواین عمو؟...
عمویش با دقت نگاهش کرد و پرسید:
-ساعت چند خوابیدی؟...
دم دمای صبح خوابش برده بود اما دلیلی نمی دید برای عمویش تشریح کند .هر چند هنوز چشم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم نشده بود که با آوردن صبحانه برای عمویش مجبور شده بود بیدار شود و دوباره بخوابد.
مست و گیج از خواب دستی به موهایش کشید و از تخت پایین آمد .همیشه وقتی عمویش اینطور نگاهش می کرد معذب می شد.
-چرا حرفمو گوش نکردی؟...

#پست579_

به سمت پنجره رفت و لای آن را کمی باز کرد .هوای خنک صبحگاهی که به صورتش خورد به جای آنکه حالش را خوب کند باعث شد چشم هایش از بی‌خوابی شب قبل به سوزش بیفتد.
-یه خوابیدنه دیگه ...چه فرق میکنه کجا باشه...
خودش هم به حرفی که میزد هیچ اعتقادی نداشت .نمی دانست چه مرگش شده بود که این روزها نمی توانست درست و درمان بخوابد.
-از روزی که منو آوردن تو بخش بهت هزاربار گفتم شبا به چیزی احتیاج ندارم برو خونه بخواب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو این چه حرفیه می زنید ...مگه میشه شمارو تنها بذارم؟...
-برای چی نشه؟ ...فقط خودت رو اینطوری اذیت میکنی...
پوفی کلافه کرد و حرف را عوض کرد:
-براتون صبحانه آوردن نذاشتم بیدارتون کنن ...هر چند من اصلا از صبحانه های اینجا خوشم نمیاد ... بذارید ببینم چی داریم تو یخچال...
قبل از اینکه به سمت یخچال برود مچ دستش اسیر دست های عمویش شد.
-حرف رو عوض نکن...
-عمو خواهش میکنم من که گفتم محاله شمارو تنها بذارم ...به من میگید پسرم اگه واقعا من جای پسرتون هستم بذارید کارمو بکنم اگه کامران زنده بود...
حرفش را ادامه نداد از گفتن حرفش پشیمان شد:
-برای پیری و تنهایی من دل نسوزون کوروش...
چشم هایش را از عمویش دزدید .هیچ دلش نمی خواست عموی همیشه مقتدرش را در این حال ببیند.
-همه ی ما یه روزی پیر و تنها میشیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عمویش که شکست اشک به چشمش نشست .
لعنت به او که سر این بحث را باز کرده بود.
-ببخشید عمو نباید اون حرف رو میزدم...
انگار عمویش هم از این بحث خسته شده بود که خودش حرف را عوض کرد:
-خبری از رعنا نداری؟...
با این حرف نفس در سینه اش حبس شد .کاش اصلا حرف را عوض نمی کرد .اولین بار بود که در این ده روز سراغ رعنا را از او می گرفت اما خبرش را داشت که هر روز سراغ رعنا را از پدرش می گیرد .
با صدایی که به زحمت به گوش خودش هم می‌رسید پاسخ منفی داد.
-میخواستم راجع به رعنا باهات حرف بزنم...

#پست580_

با این حرف عمویش دستش را به آرامی پس کشید و به سمت یخچال رفت.
-من از اتفاقایی که افتاده خبر دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به نشنیدن زد و در یخچال را باز کرد:
-بذارید ببینم این تو چی داریم...
سرش را در یخچال کرد و سعی کرد عادی برخورد کند:
-کره مربا می‌خورید یا پنیر و گردو؟...
نگاهی به سمت عمویش انداخت و گفت:
-آبمیوه و چایی هم داریم البته...
عمویش عاقل اندر سفیه مشغول تماشایش بود و وقتی نگاه او را متوجه خودش دید به صندلی کنار تخت اشاره کرد:
-بیا بشین تا پدرت نیومده باهات حرف دارم ...
آب دهانش را به سختی قورت داد:
-وقت برای صبحانه خوردن بسیاره....
در یخچال را بی حرف بست و به سمت صندلی رفت .
روی صندلی که جاگیر شد سرش را پایین انداخت و دست هایش را در هم قفل کرد.
-من کاری به اتفاقایی که افتاده و حرف هایی که زده شده ندارم...
دستش را روی دست او قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام بدونم حس واقعیت به رعنا چیه؟...
با این حرف عمویش دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.
فشار اندکی به دستش داد و او را متوجه خودش کرد.
-هر چند تو این اتفاقات حرمت رعنا شکسته شد ولی قسم میخورم عروس من از برگ گل پاکتره...
نتوانست زبان سنگینش را حرکت دهد و گفته های عمویش را تصدیق کند .
-جواب سوال منو ندادی...
حتی اگر میمرد هم نمی توانست در چشم های عمویش نگاه کند و از علاقه اش به عروسش بگوید.
-اما میخوام اینو بدونی که من از این قضیه خوشحالم...
با تعجب سرش را بالا گرفت و عمویش را نگاه کرد:
-من کسی معتمدتر از تو نمیشناسم که رعنا و نیکان رو بهش بسپرم...
باز هم خجالت زده سر پایین انداخت.

#پست581_

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه این وصلت سر بگیره من با خیال راحت سرمو میذارم زمین و میمیرم...
بلافاصله گفت:
-خدا نکنه عمو...
عمویش به حرفش توجه نکرد:
-ولی اینطوری که رعنا آلاخون والاخونه...
دندان هایش را از حرص بهم سایید .در این ده روزی که از بستری شدن عمویش می گذشت نمی دانست رعنا کجا شب هایش را روز می کند .عمویش فشاری به دستش داد:
-رعنا بی زبونه نمی تونه از خودش دفاع کنه ...
هیچوقت حریف زبون فرح نمیشه ...ازت میخوام که مراقبش باشی...
خیلی دلش می خواست به عمویش بگوید که شیرزنی که او می شناسد احتیاجی به مراقبت کسی ندارد اما جز تکان دادن سرش به تایید حرفی به زبان نیاورد.
-میخوام بدونی که من با این ازدواج موافقم...
نفس راحتی کشید و لبخند روی لبش نشست .عمویش

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و روی سرش را بوسید.
-کنار تو که باشن انگار کامرانم زنده اس خیالم راحت میشه...
دروغ بود اگر می گفت از این تعریف عمویش غرق لذت نشد .از اینکه تا این حد به او اعتماد داشت آن هم درست وقتی که در این مدت مدام خودش را به خاطر بی تدبیری اش در این قضیه لعنت کرده بود؛ حس خوشایندی داشت.
-برو دنبالش عموجان...
نگاهش را که به نگاه نافذ عمویش دوخت ادامه داد:
-باهاش حرف بزن ...تلاش کن دلشو به دست بیاری ...علاقه ات رو بهش ثابت کن...
خجالت زده دوباره سرش را پایین انداخت .او هیچوقت جلوی این مرد نمی توانست بی پروا رفتار کند.
-البته اگه علاقه ات واقعیه اگرنه که...
سرش به ضرب بالا آمد:
-دلم نمی خواد دیگه دور و بر عروس و نوه ام ببینمت...
آه از نهادش برآمد او چطور می توانست علاقه اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به این مرد ثابت کند وقتی که حتی نمی توانست آن را به زبان بیاورد.
عمویش دستش را به پشت گردنش رساند و سر او را به سمت خودش خم کرد .روی سرش را بوسید:
-عشق از چشمات شره میکنه پسر...
او را از خودش فاصله داد:
-هیچوقت نگاهت رو اینطور ندیدم...
از اینکه حرف دلش در چشم هایش پدیدار بود برای اولین بار در عمرش راضی بود.
-مبارکه پسرم...

#پست582_

ساعت ماشین را نگاهی انداخت و بی حوصله روی صندلی لم داد .دقیقا چهار ساعتی بود که منتظر خارج شدن رعنا از شرکتشان بود.
خوشبختانه ساختمان شرکت پارکینگ نداشت و شک نداشت رعنا برای خروج از شرکت باید از همین در بیرون بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز از وقتی که عمویش سراغ رعنا را از او گرفته بود میگذشت دو روزی که به شدت برایش سخت گذشته بود.

در این مدتی که عمویش بستری بود شب ها را پیش عمویش صبح می کرد؛ صبح تا عصر را به کارهایش می رسید و عصر عین جنازه تا شب می افتاد اما این دو روز مجبور شده بود عصر تا شب را هم کار کند تا بتواند امروز صبحش را خالی کند.

صبح هم با هزار امید و آرزو آمده بود تا بعد از مدت ها با رعنا صحبت کند اما در نهایت ناباوری اش رعنا حاضر نشده بود با او حرف بزند و به نگهبانی زنگ زده بود که او را بیرون کنند.

بعد از تماس با نگهبانی خودش سرش را پایین انداخته بود و بی سر و صدا از شرکت بیرون آمده بود.

می توانست با داد و بیداد به خواسته اش برسد اما با این کار هم آبروی خودش را می برد هم آبروی رعنا را.

از وقتی هم که از شرکت بیرون زده بود ماشینش را در جایی دورتر از شرکت پارک کرده بود طوری که

رمان بازار
romanbazar.ir

به در ورودی ساختمان دید داشت.
به نظرش هر جایی که رعنا می رفت مجاب کردنش برای صحبت کردن بهتر از اینجا بود.
از آن روزی که عمویش تاییدش کرده بود روی ابرها بود انگار نصف راه رسیدن به رعنا را میانبر زده بود .پدرش هم در این مدت نه مثل عمویش و به صورت مستقیم اما غیرمستقیم به او فهمانده بود که با این انتخاب مشکلی ندارد.
مادرش اما همچنان در موضع خودش پافشاری می کرد و بدتر از آن زن عمویش بود که فکر می‌کرد رعنا قاپ او را هم مثل کامران دزدیده است.
هیچ دلش نمی خواست در بحث بی سر و ته با زن خودرای و مستبدی مثل زن عمویش وارد شود و از نظرش نصف بیشتر رفتارهای مادرش بخاطر حرف هایی بود که زن عمویش در گوشش خوانده بود اگر نه که مادر آرام و ساکت او را چه به زخم زبان زدن و دل شکستن.

#پست583_

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیرون آمدن چند نفر از شرکت در جایش صاف نشست و عینک آفتابی اش را به چشمش زد.
صبح بعد از بیرون زدن از شرکت به شدت از دست رعنا ناراحت بود اما در این چند ساعت که منصفانه به اتفاقات اخیر فکر کرده بود به رعنا حق داده بود.
جالب اینجا بود که از تلاش یک طرفه اش برای نزدیک شدن به رعنا و پس زده شدن توسط رعنا هیچ خسته نمی شد؛ بلکه بیشتر برای برقراری این رابطه مشتاق می شد.
دوست رعنا و رعنا که از در ساختمان بیرون زدند ماشین را روشن کرد و منتظر ایستاد .همراه هم سوار شاسی بلند مشکی که آن شب دم بیمارستان دیده بود شدند و به راه افتادند.
با فاصله ی زیاد پشت سرشان حرکت کرد .به هیچ عنوان نمی خواست گمشان کند .بی خوابی این دو روز را اگر کنار می‌گذاشت چند روز آینده در وقت اداری نوبت دادگاه داشت و نمی توانست سراغ رعنا بیاید.
از طرفی عمویش دوباره سراغ رعنا را از پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود و ظاهرا دلگیر بود از اینکه در این مدت طولانی رعنا به عیادتش نرفته است.
دلش برای تنهایی عمویش می سوخت اگر کامران زنده بود محال ممکن بود پدرش را در این وضعیت رها کند.
رابطه ی عمویش با زن عمویش هم همچنان شکرآب بود .هر چند با سکته ای که عمویش از سر گذرانده بود؛ زن عمویش قهرش را کنار گذاشته بود و به خانه اشان برگشته بود.
برای ملاقات از عمویش هم مرتب به بیمارستان رفت و آمد داشت اما از صحبت های پدر و مادرش فهمیده بود که عمویش از همان شب دعوا به این طرف کلمه ای با زن عمویش حرف نزده است و سکوتش فقط بخاطر نگه داشتن حرمت هاست.
هر چند آن اوایل با دیدن زن عمویش فشار عمویش مرتبا بالا و پایین می شد اما مگر کسی جرات داشت به زن عمویش بگوید که کمتر به بیمارستان بیاید.
پشت چراغ قرمز که ایستادند سیگاری گیراند اما با فکر به اینکه تا چند دقیقه ی دیگر ممکن است نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

را بغل کند آن را خاموش کرد.
لبخندی از این فکر بر لبش نشست .پسرک دوست داشتنی را دو هفته بود که ندیده بود و دلش به اندازه ای تنگ شده بود که برای خودش هم قابل باور نبود.

#پست584_

ماشین مقابل پارکینگ برجی ایستاد و منتظر خروج ماشین دیگری از پارکینگ ماند .در این فاصله عینکش را روی صندلی شاگرد پرت کرد و به سرعت پیاده شد.
اگر الان نمی توانست رعنا را مجاب کند دیگر محال بود بعد از رفتن داخل این برج بتواند با او حرف بزند.
قبل از اینکه ماشین در پارکینگ بپیچد جلوی ماشین ایستاد و وقتی دوست رعنا کمی جلو آمد دستش را روی کاپوت گذاشت اما از جایش تکان نخورد.
دخترک فکر کرده بود با این اداها می تواند او را بترساند .پوزخندی زد و به شیشه ی دودی ماشین نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی از صورت رعنا پیدا نبود .لعنتی انگار تمام راههای رسیدن به رعنا برایش بن بست بود.
شیشه ی سمت راننده پایین داده شد و دوست رعنا آرنجش را به شیشه تکیه داد و سرش را بیرون آورد:
-هوی عمو مستی یا دیوونه؟ ...از جلو ماشین برو کنار...
با این حرفش اخم کرد اما از موضعش پا پس نکشید:
-تا با رعنا حرف نزنم نمیذارم داخل برید...
-حرف آخرته؟...
پوزخند روی لب دخترک را دوست نداشت اما به تایید سرش را تکان داد .بعد از آن ماشین عقب رفت و زیر سایه ی درخت پارک کرد.
رعنا و دوستش که پیاده شدند به سرعت به سمتشان رفت .قبل از ورد به ساختمان بازوی رعنا را گرفت اما دخترک موی دماغش شد و خودش را وسطشان انداخت:
-دستشو ول کن...
-میخوام باهاش حرف بزنم...
-نمیخواد باهات حرف بزنه چند بار بگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چیکارشی بذار خودش بگه...
دخترک گردن کشید و گفت:
-تو فرض کن وکیل وصی شم ...فرمایش؟...
با دست انگار پشه ای را دور سازد دخترک را کنار زد اما همین که خواست حرفی بزند صدای نگهبان از پشت سرشان آمد:
-خانم مهندس مشکلی پیش اومده؟...

#پست585_

دندان هایش را بهم فشرد و زیرلب رو به دوست رعنا غرید:
-ردش کن بره وگرنه آبروریزی راه میندازم...
دخترک خونسرد و بی خیال شانه بالا انداخت:
-برام مهم نیست...
-آنا...
حتی صدای متعجب رعنا که بین شان خط انداخت باعث نشد خانم آنا نام پا پس بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه شما بفرمایید...
رعنا که نگهبان را رد کرد رو به خانم آنا نام که مجدد خوش را بینشان انداخته بود گفت:
-فقط میخوام باهاش حرف بزنم...
خواست پسش بزند اما دخترک دستش را خواند و خودش را مجدد جلو کشید.
-بهت گفتم دستشو ول کن وگرنه زنگ میزنم به پلیس...
پوزخندی زد و سرش را به گوشش نزدیک کرد:
-تا باهاش حرف نزنم از اینجا نمیرم منو از پلیس نترسون خانم آنا...
-اینجا چه خبره؟...
با اخم های در هم زن روبرویشان دستش از بازوی رعنا ناخواسته شل شد.
-آنا من تو این محل آبرو دارم اینجا معرکه گرفتین...
زمزمه ی زیر لبی آنا را شنید:
-نگهبان دهن لق...
-رعنا آنا شما برید بالا من با ایشون حرف دارم...
بازوی رعنا را سفت تر چسبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا هیچ جا نمیره تا باهاش حرف نزنم...
-سیمین زنگ بزنم به پلیس؟...
-نخیر دزد که نگرفتی...
رو به او کرد:
-خیلیه خب آقا شما دست رعنارو ول کن تو کوچه وجه ی خوبی نداره تشریف بیارید بالا حرف بزنید...
به ماشینش اشاره کرد و گفت:
-ماشینم اونجاست اگه اجازه بدین تو ماشین حرف می‌زنیم ...مزاحم شما نمیشم...
آنا زیرلب گفت:
-برای ما ادای جنتلمن هارو درمیاره مردک...
-شنیدم چی گفتین...
شانه ای بالا انداخت و گفت:
-برام مهم نیست...

#پست586_

دست رعنا را ول کرد و هم پایشان به داخل ساختمان قدم گذاشت .منتظر آسانسور که بودند نگاه گذرایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت رعنا انداخت.
احساس کرد از وقتی که شمال بودند لاغرتر و رنگ پریده تر شده است .از دست خودش عصبانی بود که برای رعنا این شرایط را به وجود آورده بود.
عشقش برای رعنا جز دردسر چیزی نداشت .دخترک حق داشت که او را پس زند .زیر نگاه خیره ی زنی که نمی دانست نسبتش با آنا چیست نگاهش را از رعنا برداشت.
نمی دانست این زن در نگاهش چه داشت که او را واردار می کرد جلویش دست به عصا رفتار کند.
آنا زیر گوش رعنا پچ پچ می کرد اما رعنا چشم هایش را زیر انداخته بود و هیچ عکس العملی به حرف های آنا نشان نمی داد.
خیلی دلش می خواست بداند که چه در گوش رعنا می خواند که اینقدر با شور و حرارت حرف می زند.
-بفرمایید...
با صدای زن کنارش از دید زدن رعنا دست برداشت و تعارف زد:
-نه شما بفرمایید...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از همه آنا وارد آسانسور شد و زمزمه ی زیرلبی اش در گوشش نشست.
-اصلا این اداها بهت نمیاد...
آن شب جلوی بیمارستان بهتر از امروز با او رفتار کرده بود .شک نداشت که رعنا حرفی زده که دخترک در این چند روز از این رو به آن رو شده است.
آسانسور که حرکت کرد ،رعنا دستش را در هوا تکان داد و قبل از آنکه بتواند چیزی را لمس کند دوستش او را که در حال افتادن بود گرفت.
-ای وای رعنا....
-چی شدی تو؟...
قبل از زن کنارش خودش را به رعنا رساند و بازویش را گرفت اما رعنا بی توجه به حرف ها و نگرانی های آن ها روی زمین نشست.
همگی شان کنارش نشستند که آسانسور ایستاد و درش باز شد .خانمی داخل آمد و از دیدن آن ها که نشسته بودند تعجب کرد و رو به زن همراهشان کرد:
-سلام خانم دکتر ...خوبین؟ ...اتفاقی افتاده؟
آنا زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینو کم داشتیم...
زن همراهشان که خانم دکتر خطاب شده بود از جایش بلند شد و مشغول خوش و بش با خانم تازه وارد شد.

#پست587_

-چی شدی رعنا؟ ....منو نگا کن...
رعنا اما سرش را به زانویش تکیه داده بود و هیچ نمی گفت .یکی از دست هایش را گرفت و دوباره صدایش زد.
-رعنا....
اما جوابی نگرفت .شک نداشت که حالش خوب نیست که اگر بود اجازه نمی داد دستش حتی مدت کوتاهی در دست او بماند .
دخترک انگار ارتباطش با این دنیا قطع شده بود .
نگران دستش را فشرد اما عکس العملی ندید .آسانسور که برای بار دوم ایستاد رو به آنا پرسید:
-رسیدیم؟....
-خدا بخواد بله....

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوی رعنا را گرفت و به کمک آنا او را بلند کردند .
نگاهش را به صورتش انداخت .چشم هایش را باز کرد و با دیدن او در آن فاصله ی نزدیک کمی عقب رفت و بازویش را از دست او رها کرد.
-خوبم من خودم میام....
با دقت صورتش را از نظر گذراند و سری برایش تکان داد .از ظاهرش چیزی پیدا نبود .وقتی هم که دستش را گرفته بود دمای بدنش متعادل بود اما نگرانش بود .
برای چند لحظه احساس کرد که دخترک اصلا در این دنیا نیست .همراه آناهیتا و رعنا از آسانسور خارج شدند اما خانم دکتر همچنان با زن همراهش حرف می‌زد.
پشت در که رسیدند آناهیتا در کیف شلوغش مشغول گشتن شد و زیر لب غر زد:
-زنک چونه اش تازه گرم شده...
صدایش را بلند کرد و گفت:
-سیمین کلید یادم رفته....
با این حرف او سیمین خداحافظی کرد و به طرفشان

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد .دم گوش رعنا گفت:
-نیکان اینجاست؟....
دخترک برایش سر تکان داد .بیقرار این پا و آن پا کرد .باورش نمیشد دلش برای آن موجود کوچک دوست داشتنی تا این حد تنگ شده باشد.
در را که باز کردند .نیکان را در انتهای سالن خانه مشغول خانه بازی دید .دلش با دیدنش برای بغل کردنش پر کشید اما ادب حکم می‌کرد که منتظر ورود خانم ها بماند.

#پست588_

بعد از ورود خانم ها ،سیمین تعارف زد:
-بفرمایید...
مشغول درآوردن کفش هایش شد.
-دیوونه چرا نیکان رو تنها گذاشتی نگفتی بلایی سرش میاد؟....
سیمین مشغول جواب دادن به آنا بود که رعنا کنار نیکان نشست و از پشت بغلش کرد طوری که دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تنهایی و بی کسی رعنا به درد آمد.
آن ها با این زن چه کرده بودند که از دستشان به خانه ی غریبه ها پناه آورده بود .در این مدت به خودش قول داده بود که همه چیز را درست کند؛ هر چند خودش هم می دانست خیلی از اتفاقات خارج از کنترل اوست.
همان دم در منتظر ایستاده بود که سیمین حین درآوردن مانتویش دوباره به او تعارف زد.
از خدا خواسته به سمت رعنا و نیکان رفت .
-رعنا جان...
نیکان که صدایش را شنید سرش را بلند کرد و با دیدن او ذوق کرد خم شد و نیکان را بغل کرد.
حواسش بود که رعنا دست زیر چشم هایش کشید .از اینکه زن خودداری مثل رعنا جلوی بقیه بخاطر شرایطی که او بوجود آورده بود گریه می کرد برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد.
نیکان را سفت در بغلش فشرد و بعد صورتش را بوسید .ته ریش دو روزه اش پسرک قلقلکی را به خنده انداخت .بدش نمی آمد کمی سر به سرش بگذارد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

الان وقتش نبود.
-آقای بزرگمهر چرا سرپا ایستادین؟ بیاین بشینید ...
رعنا جان پاشو بیا فشارت رو بگیرم...
پس او را کامل می شناختند .به سمت مبل رفت و روی آن نشست .نگاه کوتاهی به پوشش سیمین و آنا انداخت .تفاوتی با خانواده ی خودش نداشتند انگار فقط رعنا این وسط اعتقاداتش مثل آن ها نبود.
نیکان با دست صورتش را لمس می کرد .پسرک خوشمزه از زبری ته ریشش انگار تعجب کرده بود و در پی کشفش بود.
انگار او هم فهمیده بود که پیش از این هیچوقت ته ریش نداشته است .دست نیکان را که در حال لمس صورتش بود با لب هایش گرفت اما حین بازی با نیکان تمام هوش و حواسش پی سیمینی بود که با اخم های در هم مشغول گرفتن فشار رعنا بود.

#پست589_

بعد از اینکه کارشان تمام شد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فشارش چنده؟...
سیمین با همان اخم های در هم گفت:
-فشارش نرماله ...نمیدونم چرا چشماش سیاهی رفت...
رعنا چشم هایش را برای سیمین گرد کرد و گفت:
-من کی گفتم چشمام سیاهی رفت؟ ...خوبم من...
دلش می خواست وقتی دخترک خواستنی چشم هایش را اینگونه می کرد او را تا جایی که می توانست بچلاند؛ حیف که دست و بالش بسته بود.
سیمین آرام پشت دست رعنا زد:
-همه چیز رو که نباید بگی یادت رفته من دکترم...
دستش را برای گرفتن نیکان به سمت او دراز کرد و گفت:
-تا شما حرفاتون رو میزنید من و نیکان بریم کمی بازی کنیم...
هیچ دلش نمی خواست نیکان را از او جدا کنند .
پسرک که بی میل خودش را به او چسباند انگار دنیا را به او دادند سرش را صدادار بوسید.
آنا که با دست های پر مشغول پذیرایی بود؛ خطاب به

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان گفت:
-عجب آدم فروشیه این کپل ...این همه این چند روز سیمین باهاش بازی کرد الان سیمین رو فروخت ... تحویل بگیر رعنا خانم...
-خواستم مزاحم حرف زدنشون نشه...
نیکان دستش را تا ته در جیب کتش کرده بود و با درآوردن سویچ و کلیدهای خانه انگار کشف مهمی کرده باشد برای خودش ذوق کرد.
در جواب سیمین تشکر کرد و گفت:
-ممنونم مزاحم نیست...
آنا که به او میوه تعارف کرد سیبی برداشت .انگار از بی تعارف بودن او تعجب کرد اما وقتی سیب را به دست نیکان داد و کلیدهایش را از نیکان گرفت رویش را سمت رعنا کرد و برایش بشقاب گذاشت.
***
-خوبی؟...
برایش سر تکان داد .انگار حتی او را لایق حرف زدن هم نمی دید .آنا و سیمین آن ها را تنها گذاشته بودند که حرف هایشان را بزنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا انتظار این حجم از فرهنگ و ادب را از دوست فضول رعنا نداشت اما شک نداشت که اگر سیمین نبود آنا همانجا وسطشان می نشست.
نیکان در آغوشش لم داده بود و مشغول گاز زدن به سیبش بود.

#پست 590_

گرمای دلچسب تن نیکان رخوت دلنشینی را برایش ایجاد کرده بود؛ برای حرف زدن آمده بود اما دلش می خواست زمان کش آید و او این لحظه را تا همیشه در ذهنش ثبت کند.
-خب...
با صدای رعنا از فکر بیرون آمد:
-عمو از وقتی که اومده تو بخش خیلی سراغت رو میگیره....
حواسش بود رعنا موقع شنیدن این خبر تعجب نکرد:
-می دونستی عمو رو آوردن تو بخش؟...
-آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرزانه بهت گفت؟...
-نه سیمین یه آشنا تو اون بیمارستان داره از اون طریق فهمیدم...
نفس راحتی کشید .پس رعنا آنگونه که نشان می داد بیخیال آن ها نشده بود و آن ها را رها نکرده بود.
-چرا سراغی از عمو نگرفتی تو این مدت؟...
-راه من از اون خونواده جداست...
دلش با شنیدن این حرف گرفت .صدایش پر از عجز شد:
-ازت بیشتر از این توقع داشتم رعنا...
-که با وجود اون همه تحقیر و توهین بازم بمونم؟...
با شنیدن این حرف فکش را به هم سایید و از بین دندان های بهم چفت شده اش غرید:
-کسی حق نداره به تو توهین کنه...
-اما بزرگترین توهین رو خود شما به من کردین...
متعجب پرسید:
-من؟ ...من چه توهینی بهت کردم؟...
-با اون پیشنهاد...
انگار سختش بود که اسم صیغه را به زبان آورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش هم با شنیدن این حرف از زبان رعنا خجالت کشید.
-بابت اون قضیه من ازت معذرت میخوام رعنا ...حق داری من تند رفتم....
-کاش فقط همین بود...
-مگه بازم هست؟...
-این حرفایی که جدیدا میزنید...
چرا رعنا جدی اش نمی گرفت .پوفی کرد و از سر کلافگی گفت:
-حرفای اخیر من از علاقه ی قلبی من نشات میگیره ...با این وجود اگه بی احترامی بهت کردم عذر میخوام....

#پست591_

رعنا در جوابش هیچ نگفت .یادش به اتفاق داخل آسانسور افتاد ،پرسید:
-چت شده بود تو آسانسور؟....
-چیزیم نیست؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران پرسید:
-تا حالا بخاطرش دکتر رفتی؟...
رعنا ناراضی از بحث میانشان حرف را عوض کرد:
-حال عموتون چطوره؟...
-خوبه تورو ببینه بهترم میشه...
-من واقعا نمی تونم بیام دیدنشون...
-چرا؟...
رعنا لب هایش را بهم فشرد و هیچ نگفت.
-پیرمرد چشمش به در خشک شد...
به وضوح تغییر موضع رعنا را از چهره اش فهمید .
تمام امیدش به مهربانی بیش از حد رعنا بود .
این زن انگار منبع لایزالی از مهر و محبت بود که بی دریغ آن را به دیگران می داد .نم چشمان رعنا را که دید فرصت طلبانه پرسید:
-میری دیدنش؟...
سری به تایید برایش تکان داد .از اینکه توانسته بود راضی اش کند حال خوبی داشت هر چند راضی کردن رعنا کار چندانی نداشت.
گلایه وار به رعنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته این مدت از طرف ما زخم خوردی ...درسته باهات رفتار مناسبی نداشتن ...حق داری دلخور و عصبی باشی ولی ای کاش کمی آبرو داری میکردی...

رعنا چشم های به زیر انداخته اش را بالا آورد و با تعجب پرسید:

-مگه چیکار کردم؟...

زیر نگاه خیره اش حرف زدن برایش دشوار بود .آب نداشته ی دهانش را قورت داد و گفت:

-دوستت هر دفعه که منو میبینه بدتر از دفعه ی قبل با من رفتار میکنه...

به من من افتاد اما ادامه ی حرفش را زد:

-تو هر خانواده ای بالاخره مشکلاتی وجود داره حالا بزرگ یا کوچیک...

دستی به موهای فر و خوشرنگ نیکان کشید و به زحمت گفت:

-کاش از مشکلاتمون به دوستت نمی گفتی ...

اونطوری بدتر مارو از چشم دوستت میندازی....

میان حرفش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آنا چیزی نمیدونه...

#پست592_

با شنیدن این حرف نفس در سینه اش حبس شد .رعنا پوزخندی زد و گفت:
-انگاری زود قضاوت کردن تو خونواده ی شما مسریه...
از طعنه ی رعنا هیچ خوشش نیامد اما چیزی بروز نداد .برایش رفتار آنا جای تعجب داشت که پرسید:
-اما رفتارش...
نگذاشت حرفش تمام شود:
-چیزی نمیدونه از تهمت هایی که به من زدن و اتفاقایی که افتاده ولی میدونه که یه اتفاقایی افتاده که مسبب حالمه و میدونه علتش خونواده ی شماست...
از اینکه رعنا روزهای خوبی را نمیگذراند حالش گرفته شد:
-به خودم قول دادم وقتی میام تو زندگی تو و نیکان باعث بشم خنده دوباره رو لباتون بشینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌تر از حد معمول گفت:
-نمیدونستم عشقم فقط باعث دردسر میشه برات...
لب های خشکش را زبان زد و گفت:
-متاسفم که اینطوری شد اما قول میدم بهت که جبران کنم...
-جبران نمیخوام...
-پس چیکار کنم که حالت خوب بشه؟...
-ازتون میخوام این حرف هایی که الان زدین رو برای همیشه همین جا چال کنید...
چه راحت از چال کردن عشقش دم میزد:
-نمی تونم...
دست آزادش را مشت کرد و گفت:
-حتی فکر کردن به اینکه قراره تو و نیکان کنار مرد دیگه ای باشین دیوونه ام میکنه...
-قرار نیست همچین اتفاقی بیفته...
-ولی...
دستش را بلند کرد و رو به او گفت:
-اجازه بدین ...چرا فکر می‌کنید من حتما باید کنار یه مرد باشم تا خوشبخت شم؟ ...من زن مستقلی هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم کار میکنم و زندگیم رو هر طور که هست خوب یا بد میگذرونم ...اینکه فکر می‌کنید من به یه مرد برای گذران زندگیم احتیاج دارم کاملا اشتباهه...

#پست593_

حرفی که می‌خواست بزند را مزه مزه کرد .نمی خواست بیگدار به آب بزند:
-رعنا منظور من اصلا این نبود ...
سوالی که نگاهش کرد به حرف آمد:
-در اینکه تو زن مستقلی هستی و میتونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون هیچ شکی نیست ولی همه ی ما آدمیم یه سری نیاز داریم که...
رعنا دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد:
-خواهش میکنم ادامه ندین ...نمی خوام در این مورد حرفی بشنوم...
در اینکه رعنا مأخوذ به حیا بود شکی نداشت اما اینکه نمی گذاشت حرفش را بزند آزارش می داد:
-آدم هزارتا نیاز داره قرار نیست همه اش رو برآورده

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه که...
کمی عصبی گفت:
-تا کی میخوای نادیده اش بگیری؟...
-پس هدف شما از ازدواج اینه؟ ...
پوزخندی زد و زخم زد:
-فکر نمی کنم لازم باشه بهتون یادآوری کنم راه های آسونتری برای برآورده کردن این نیاز هم وجود داره...
از اشاره ی غیرمستقیم رعنا به روابط متعددش دلش عمیقا به درد آمد اما خود کرده را تدبیر نبود.
-باورم نمیشه اون رعنای مهربون و باوقار اینطور زبون تند و تلخی داشته باشه و زخم بزنه ...
دستی به موهایش کشید و گفت:
-کاش میذاشتی خودم رو برات توضیح میدادم...
رعنا از موضعش پایین آمد و پشیمان گفت:
-بابت اون حرفی که زدم ازتون عذرمیخوام حق با شماست نباید اونطور میگفتم...
به امید ذره ای مهربانی نگاهش را به رعنا دوخت:
-اما واقعا لزومی نمی بینم خودتون رو برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح بدین...
پوف کلافه ای کرد و نالید:
-من داشتم از عشق و علاقه ام بهت میگفتم که بحث منحرف شد...
به چهره ی خسته رعنا نگاه کرد و درمانده گفت:
-چرا عشق من برات پذیرفته شده نیست؟...

#پست594_

-بگذریم زدن این حرف ها هیچ سودی نداره...
متوجه شد که رعنا می‌خواهد دست به سرش کند اما محال بود که به خواسته اش تن دهد .او تا اینجا نیامده بود که دست خالی برگردد.
-اما این حقه منه که بدونم چرا به خواستگاریم حتی فکر نمیکنی دیگه جواب دادن که جای خود داره...
رعنا نفس عمیقی کشید که بیشتر به آه شبیه بود.
-ببینید منطقی بخوایم در نظر بگیریم...
نگذاشت حرفش را ادامه دهد:
-من با منطقت کاری ندارم رعنا دلت چی میگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه بدین ...مگه جواب منو نمیخواین؟...
-چرا جواب میخوام ...حتی وقت میخوام مثل بقیه ی خواستگارات به منم اجازه بدی از خودم برات بگم ... برا منم وقت بذاری و به حرفام گوش بدی ...
از روی حسادت گفت:
-میگی قصد ازدواج نداری اما برا همه وقت میذاری جز من...
-کدوم خواستگار آخه؟ ...
-حداقل دو موردشون رو خودم دیدم چرا انکار میکنی...
موشکافانه نگاهش کرد و گفت:
-خدا میدونه چندتا دیگه هم هستن...
رعنا جوابش را نداد.
-تا حالا شده به کاری مجبور بشین؟...
متوجه منظورش شد به همین علت سریع گفت:
-هیچ چیزی نمی تونه تورو مجبور کنه که تو یه کافه با یه مرد بشینی قهوه بخوری و به حرفاش گوش بدی...
-ببینید اون مرد آدم غریبه ای نیست ...برادرشوهر

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرمه و بسیار مرد محترمیه...
از تعریف رعنا از مرد غریبه هیچ خوشش نیامد:
-از قبل از ازدواج با کامران خواستگار من بود و بعد از سال ها با رفتن کامران دوباره تقاضاش رو محترمانه مطرح کرد...
با دهان نیمه باز از تعجب رعنا را نگاه کرد:
-تو تموم این سالا ازدواج نکرده و الان که دوباره خواسته اش رو مطرح کرد من نتونستم خواهشش رو برای دیدار حضوری رد کنم...
سیب دست نیکان که افتاد متوجه شد که پسرک خوابش برده است .هیچ دلش نمی خواست که از خودش جدایش کند اما به اجبار به رعنا گفت:
-کجا بذارمش راحت بخوابه؟...
رعنا جلو کشید و گفت:
-بدینش به من...
با نزدیک شدنش رد ملایمی از بوی وانیل به سلول های بویایی اش چسبید .نفس عمیقی کشید .مخلوط عطر خوشبوی رعنا و عطر تنش بی نظیر بود.
رعنا که دور شد با احساس گرما کت تنش را درآورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه ی دیگری از یقه اش را باز کرد و مشغول بالا زدن سرآستین هایش شد.

#پست595_

با آمدن رعنا مستقیم سر اصل مطلب رفت.
-داشتی میگفتی...
-خب همین ...گفتم که من نتونستم خواسته ی محترمانه اش رو بعد از سال ها تنهاییش که بخش بزرگی از اون بخاطر من بوده رد کنم...
پوزخندی زد و دست خودش نبود که گفت:
-مطمئن باش تو این همه سال ناکام نمونده...
از اشاره ی مستقیمش گونه های بی رنگ رعنا کمی رنگ گرفت:
-اونش دیگه به من مربوط نیست ...
با حسادتی که برای خودش هم تازگی داشت گفت:
-پس دیگه نگو سال ها تنهایی...
رعنا بی تفاوت به حرف او ادامه ی حرفش را گرفت:
-تا جایی که به من مربوط می‌شد احترام گذاشتن به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته اش بخاطر خواهرم ،رابطه ی فامیلی مون و خودش بود...
-کاش فقط احترام گذاشتن باشه...
-من همون هفته جواب رد بهش دادم...
با شنیدن این حرف در دلش عروسی شد اما سعی کرد لبخندی که می رفت تا رسوایش کند را مهار کند.
به سختی توانست چهره اش را جدی نگه دارد و سوال بعدی اش را بپرسد:
-اون مهندس کذایی چی؟...
رعنا دست هایش را در هم گره کرده بود .به انگشتان لاغر و کشیده اش نگاه کرد .برق رینک ساده در انگشت حلقه اش به حدی زیبا بود که انگار به دستان یکی از الهه های یونانی نگاه می‌کند.
-قراره من برای تک تک آدم های زندگیم به شما جواب پس بدم؟...
بچگانه غر زد:
-پس دو تا نبودن بیشتر بودن...
با این حرف حواسش به صورت رعنا بود که به زور جلوی خنده اش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راحت باش بخند...
رعنا با صدایی که ته مایه ی خنده داشت گفت:
-واقعا من فقط به حرف همین دوتا گوش دادم...
اخم کرد و گفت:
-مهندس چرا؟...

#پست596_

-ایشون آدم بسیار محترمی هستن...
بی حوصله دکمه ی دیگری از پیراهنش را باز کرد و گفت:
-حالا همه ی عالم و آدم محترم شدن الا من...
-نه این چه حرفیه که میزنید...
-راست میگم دیگه ...این محترمه اون محترمه...
لبخند رعنا را با تمام اعصاب خوردی هایش در این لحظه دوست داشت .کاش می توانست لبخند زیبایش را قاب بگیرد:
-من مجبور شدم...
-دیگه چرا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب اونجا محل کار منه ...من به این کار احتیاج دارم...
-برات کار دیگه جور میکنم از اونجا بیا بیرون...
-نه نمی تونم قبول کنم...
جلو کشید و بیقرار پرسید:
-چرا اونوقت؟...
-همین حالاش هم هزارتا تهمت ریز و درشت بهم زدن که فکر کردن بهشون دیوونم میکنه وای به حال روزی که بفهمن برام کار پیدا کردین...
-قرار نیست کسی بفهمه...
-نمیخوام زیر دینتون باشم...
-عجب پس قضیه اینه ...حاضری زیر دین هر کسی باشی بجز من...
-ببینید آقای بزرگمهر....
لجوجانه غر زد:
-مگه دادگاهه بهم میگی آقای بزرگمهر...
-به هر حال...
دلش می خواست به رعنا دهان کجی کند .برای خودش این کودک درونش که در مقابل رعنا فعال می شد را

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت دوست داشت.
-من حتی به خودم هیچوقت اجازه ندادم زیر دین کامران برم ...من تو این دفتر کار میکنم ...درسته مهندس اعتمادی رئیس اونجاست ولی من زیر دین ایشون نیستم بهم لطف خاصی هم نکردن ...من بخاطر کاری که میکنم پول میگرم نه چیز دیگه...
خودش هم این را می دانست اگرنه که با کولی بازی هم شده بود اجازه نمی داد که رعنا دیگر پایش را در دفتر کوفتی آن مردک بگذارد.
-میدونی چی آزارام میده؟...
-چی؟...
-اینکه حتی به پیشنهاد من فکر هم نمیکنی ...اونموقع حتی اگه جواب منفی هم میدادی برام قابل قبول تر بود تا الان...
-باشه بهش فکر میکنم...
-اینجوری که تو موزیانه داری نگام میکنی معلومه بعد چند روز میای و میگی به پیشنهادت فکر کردم و جوابم نه هست...
از حرفش رعنا با صدای بلند خندید .خودش هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی رعنا به خنده افتاد .حداقل خوب بود دخترک انکار نمی کرد.

#پست597_

خنده اش که بند آمد جدی شد و دوباره سؤالش را مطرح کرد:
-واقعا چرا رعنا؟...
-چون بزرگمهری...
با انگشت اشاره لبه ی لیوانش را به بازی گرفت و انگار به گذشته های دور سفر کرد:
-من اگر برگردم به چند سال پیش دیگه حتی کامران رو هم انتخاب نمی کنم....
از اینکه دخترک از او متنفر نبود و او را با کامران مقایسه می کرد خوشحال شد اما از غم عجیب صدای رعنا دلش گرفت.
-اون همه صبر ،تلاش؛ اون همه جنگیدن با این و اون تهش چی شد؟...
سرش را بلند کرد و به او خیره شد .عسلی های

رمان بازار
romanbazar.ir

نمناکش که به رنگ سبز می زد خوشرنگترین رنگ دنیا برای او بودند .
-تهش این شد که به من بگن هرزه...
اشکش که چکید انگار کسی به قلبش چنگ زد ،نالید:
-رعنا...
اما دخترک بی توجه به صدای او ادامه داد:
-من حتی پول پیش خونه ای که با کامران اجاره کرده بودیم رو هم به فرح خانم دادم ...میدونی چرا؟...
به زحمت پرسید:
-چرا؟...
-بخاطر حرفایی که قبل از ازدواج بهم زده بود ... بخاطر تهمت هایی که بهم زده بود ...اینکه بهم گفته بود تو بخاطر پول کامران میخوای زنش بشی...
اشکش دوباره چکید.
-هیچوقت به هیچکس نگفتم اما بیشتر پول پیش خونه برای من بود ...برای خود خودم ...نه پول کامران...
جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت .دستمالی از آن برداشت و بدون پاک کردن صورتش مشغول ریش ریش کردن آن شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کامران پولی نداشت ...نه که پول درنیاره درمی آورد ...اما همه اش رو خرج خوشگذرونی می‌کرد...
دخترک انگار داشت با خودش حرف می زد .پسر عموی عیاش و دوست داشتنی خودش را خوب می شناخت .
تمام عمرش دیوانه وار و بدون نگرانی پول خرج کرده بود مگر می توانست با متاهل شدن و کمی در مضیقه بودن رویه ی زندگی اش را عوض کند.
-بهش هم میگفتم چرا اینجوری خرج میکنی ...
می‌خندید میگفت سخت نگیر رعنا خانم دنیا دو روزه...
لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست و ادامه داد:
-اون وقتا حرص میخوردم که چرا کامران حرفمو گوش نمی کنه ...اما الان خدارو شکر میکنم که گوش نکرد...
انگار هذیان می گفت .نگاهش را بالا کشید و رو به او گفت:
-میدونید چرا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست598_

منتظر جواب او نماند:
-چون لذتشو از زندگیش برد ...اگه اون کارارو نمی کرد الان من همه اش عذاب وجدان میگرفتم که چرا نذاشتم اون کارارو بکنه...
دخترک مهربان و دوست داشتنی اش که دوباره سر به زیر انداخت .دلش می خواست کنارش بنشیند و برای تسلای دردش او را بغل کند.
-فقط که همینا نیست...
هقی زد و به سختی نفس کشید .خودش را جلو کشید و لیوان شربت رعنا را به سمتش گرفت.
-خواهش میکنم رعنا چرا داری با خودت این کارو میکنی ...یکم بخور نفست بالا نمیاد...
لیوان را که از دستش گرفت اشاره زد:
-بخور...
لبی تر کرد و لیوان را روی میز گذاشت .دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :
-فرح خانم کاری کرد که ته قلبم رو سوزوند....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالی که چیزی از آن نمانده بود را به صورتش کشید و گفت:
-من برای اون پول ده سال تمام کار کردم...
با دهان نیمه باز خیره اش شد:
-ده سال برای خریدن جهیزیه و پول پیش خونه جون کندم تهش فرح خانم تو فامیلتون نشست گفت خودش با لباساش اومد خونه ی پسرم ...
دوباره برای ذره ای هوا دهانش را چند بار باز و بسته کرد:
-باشه قربونت برم خودتو ناراحت نکن عزیزم...
تمام صورتش خیس از اشک بود .دلش می خواست دستش را دراز کند و اشک های روی صورتش را پاک کند .حیف که رعنا برایش خط قرمز تعیین کرده بود و دلش نمی خواست خط قرمزهایش را بشکند.
-بعد کامران حتی همه ی طلاهام رو هم دادم به فرح خانم...
خیلی دلش می خواست به رعنا بگوید "دخترک بی عقل چرا همچین کاری کردی؟"
اما حال بد رعنا باعث شد زبان به کام گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست599_

به انگشتر حلقه ی دستش اشاره کرد و گفت:
-حتی حلقه ام رو هم مجبور شدم بخاطر هزینه های زایمان بفروشم ...اینو هم خودم با پول خودم خریدم ... که غریبه ها فکر کنن هنوز متاهلم...
دخترک می خواست خودش را به فرح اثبات کند .از نظرش حق داشت اما کاش می توانست به رعنا بگوید برای کسی که نمی خواهد بفهمد این کارها بیهوده است.
-همه کار کردم برا فرح خانم ...فکر می‌کردم کارام درسته و پیش خودم با وجود فشار مالی خیالم راحت بود که دیگه پشت سرم حرف نمیزنه...
دماغش را صدادار بالا کشید:
-حتی زخم زبون های خونواده ام رو به جون خریدم ...بخاطر جهیزیه و پول خونه با خواهرم دعوام شد ...مجبور شدم چند ماه از حاملگیم رو برم خوابگاه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به او خیره شد و گفت:
-نمیدونید چقدر سخته از صبح تا شب بخاطر چندرغاز تو زیراکسی نزدیک دانشگاه سگ دو زدن ...تهشم شب با پاهای ورم کرده برمیگشتم خوابگاهی که نه شام داشتم نه حتی میتونستم اون میوه هایی که از میوه فروشی سر کوچه دیده بودم و هوس کرده بودم رو بخرم...
دیگر نمی توانست گوش بدهد چقدر به رعنا ظلم شده بود:
-بس کن...
-نه میخوام بگم ...
ملتمس به او چشم دوخت و گفت:
-باید گوش کنی ...ببینی ته دلدادگی منو کامران به کجا کشید....
دستی به صورتش کشید و نم گوشه ی چشمش را طوری که رعنا متوجه نشود گرفت:
-خیلی شبا اصلا نا نداشتم برای خودم آشپزی کنم ...یه گوشه از خستگی می افتادم ...می بینی بچه ام گاهی بی صدا یه گوشه می شینه ...دقیقا حالت منو داره تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دوران بی کسی که کز میکردم گوشه ی تخت و برای جوونی کامران و مرگ عشقمون گریه می کردم...
با صدایی که به زور بالا می آمد گفت:
-خدارو شکر با این حال هیچوقت سر گرسنه رو بالش نذاشتم ...دخترای خوابگاه همیشه هوامو داشتن...
دوباره به سمتش دستمال گرفت .به حدی گریه می کرد که نفسش به سختی بالا می آمد .نگران گفت:
-خواهش میکنم بس کن رعنا حالت خوب نیست...
-حتی برای تراپی هم که رفتم این حرفارو بهش نگفتم...
با چشم های معصومش نگاهش کرد و گفت:
-نه که نخوام بگم روم نشد...
به قلبش اشاره کرد و گفت:
-اما همه ی اینا اینجام مونده...

#پست600_

ملتمس نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل تو گوش کن ...تویی که ادعا می کنی عاشقمی...
مستاصل برایش سر تکان داد اما هیچ دلش نمی خواست حرفایی که حال هر دویشان را بد می کرد بشنود.
-میدونی از چی میسوزم؟...
سری برایش بالا انداخت:
-از اینکه بعد چند ماه که با فرح خانم و عموتون هم خونه شدم چندرغاز پول گذاشت جلوم و گفت این پول پیشی هست که دست صاحبخونه داشتن...
دماغش را گرفت و گفت:
-حاصل ده سال کار کردن و قناعت منو فرح خانم در عرض چند ماه طوری به باد داده بود که اصلا انگار از اول وجود نداشت....
او را نگاه کرد و گفت:
-دوباره برگشتم سر خونه ی اولم ...دوباره مجبور شدم از صفر شروع کنم...
با دستمال دستش دوباره مشغول شد:
-من حتی بخاطر ترس از فرح خانم بیمه ی عمر

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران رو هم نگرفتم ...هر چند خودمم قلبا دوست نداشتم اما بخاطر بچه ام می تونستم پا رو دلم بذارم ... چقد دلم سوخت که نگرفتمش فقط خدا میدونه...

با تعجب پرسید:

-چرا؟...

-که فردا روز فرح خانم تو فامیل بشینه بگه از خون کامران هم نگذشت....

-باورم نمیشه بخاطر این نگرفتی...

سرش را به تایید تکان داد و گفت:

-باورتون بشه دقیقا به همین خاطر نگرفتم ...با بی عقلی تموم پشت پا زدم به اون همه پولی که حق خودم و بچه ام بود و بهش نیاز داشتیم...

دست هایش را از شنیدن این حرف ها مشت کرد:

-خودم و بچه ام رو تو سختی گذاشتم که الان دکتر به من میگه هر ساعتی که از بچه ات دوری انگار بچه ات از مادر هم یتیمه...

دندان هایش را به هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

-لعنتی...

-همه ی این سختی ها برام پوچ بود وقتی فکر میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه فرح خانم بهونه نداره پشت سرم بد بگه...
اشک هایش را گرفت اما به محض پاک کردنشان دوباره صورتش خیس از اشک شد.
-اما وقتی ماجرای شما پیش اومد و همون حرفارو فرح خانم و مادرتون بهم دوباره گفتن انگار اون سختی ها فشارشون چند برابر شد...
ناامید به او خیره شد و گفت:
-همه اش بیهوده بود ...برای هیچ و پوچ خودم و بچه ام رو این همه اذیت کردم ...مغموم به حرف های رعنا گوش کرد با سکوت رعنا فکری به ذهنش رسید؛ جلو کشید و گفت:
-میخوای من براتون خونه بگیرم و هزینه ی زندگی تون رو ماهانه بدم تا نیکان کمی بزرگ تر بشه اونوقت خودت بری سرکار که اینطوری اون بچه هم اذیت نشه...
لبخند تلخی به رویش زد:
-نه ممنونم ...امروز آخرین روز سرکار رفتنم بود ... صحبت کردم که کارهارو از این به بعد تو خونه انجام بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمی خوای قبول کنی؟ ...خودت به این نتیجه رسیدی هر کاری کنی اونا حرفاشون رو میزنن...
-آره ولی خودمم دوست ندارم آدم مصرفی باشم ...من سال ها برای تخصصم درس خوندم...



بهار اشراق: #پست601_

از بیمارستان که بیرون زد مسیر خلاف حرکت تاکسی ها را در پیش گرفت .بعد از یک هفته جدال با خودش بالاخره امروز راضی به دیدن پدرشوهرش شده بود اما ای کاش هیچوقت پایش را در بیمارستان نمی گذاشت.
پیرمرد را که روی تخت بیمارستان دیده بود دلش ریش شده بود .به معنای واقعی کلمه در این چند وقت نصف شده بود.
غم نگاهش حتی وقتی چشم هایش از دیدن او برق زده بود قابل انکار نبود .از بی وفایی او هیچ نگفته بود حتی گلایه هم نکرده بود.
در عوض حال خودش و نیکان را جویا شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود دلش برای نیکان یک ذره شده است.
در جواب ابراز دلتنگی پیرمرد گفته بود که نیکان را به دیدنش می آورد اما او اجازه نداده و گفته بود محیط بیمارستان برای بچه مناسب نیست.
هیچ وقت در زندگی اش مردی به شخصیت پدر کامران ندیده بود .به حدی متشخص بود که خواه ناخواه طرف مقابل را تحت تاثیر قرار می داد.
درست در نقطه ی مقابل مادرشوهرش قرار داشت .
هر چقدر که مادرشوهرش تهمت میزد و متهم می کرد ،این مرد صبور بود و به آدم ها اجازه می داد که راحت حرف هایشان را برای او بگویند؛ بدون اینکه ترسی از قضاوت یا پس زده شدن داشته باشند.
ماجرای کوروش را بدون ناراحتی و عصبانیت پیش کشیده بود .هر چند رعنا از خجالت دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد اما پدرشوهرش خیلی عادی تر از آنچه که فکرش را می کرد با این موضوع برخورد کرده بود.
به او گفته بود حق دارد برای ادامه ی زندگی اش کنار مرد دیگری باشد و اگر هنوز او را پدر خودش می

رمان بازار
romanbazar.ir

داند باید بداند که او با این ازدواج موافق است و با این وصلت خیالش بعد از مرگ از بابت زندگی او و نیکان راحت می شود.
با شنیدن حرف های پدر شوهرش چند دقیقه ی اول به معنای واقعی کلمه هنک کرده بود اما بعد که به خودش آمده بود با هزار زور و زحمت گفته بود که جوابش به این خواستگاری منفی است.
در کمال تعجب پدرشوهرش ناراحت شده بود اما باز هم حق را به او داده بود که در مورد زندگی اش خودش تصمیم بگیرد.
وقتی ناراحتی پدرشوهرش را دیده بود متوجه شده بود که حرف هایش واقعی است و صرفا از روی رفع تکلیف آن ها را نگفته است.

#پست602_

در ادامه که مطمئن شده بود او قصد ازدواج ندارد از او پرسیده بود برنامه اش برای آینده چیست.
منظور پیرمرد را خوب گرفته بود اما دلش نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از خودش ناامیدش کند .قطعا اگر حرف های دکترش نبود از برنامه اش هیچ نمی گفت.
با خجالتی فراوان گفته بود که دنبال خانه برای خودش و نیکان است و با شنیدن این حرف غم نگاه پیرمرد طوری شده بود که جرات دوباره نگاه کردن به او را نداشت.
وقتی که در کمال شعور و ادب به او گفته بود "به تصمیمت احترام میذارم باباجان "نتوانسته بود مقاومت کند و زیر گریه زده بود.
دلش نمی خواست پدرشوهرش را با این حال مریض رها کند .هیچوقت از رفیق نیمه راه بودن خوشش نمی آمد.
او این مرد را واقعا دوست داشت .وقتی او را با لفظ باباجان مخاطب قرار می داد دلش طوری غرق خوشی می شد که غم سال های طولانی نداشتن پدر فراموشش می شد.
برای دلداری اش خودش را جلو کشیده بود و سرش را با دستی که آنژیوکت نداشت در آغوش گرفته بود .
با تمام حال بدش آغوش پیرمرد برایش طوری دلچسب

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که دلش می خواست هیچوقت از آن جدا نشود.
جای محبت هایی از این قسم همیشه در زندگی اش خالی بود .او هیچوقت آغوشی اینچنینی در زندگی اش نداشت.
برادرهایش هیچوقت از حد خاصی به او نزدیک تر نمی شدند .پدرش را هم که همان بچگی از دست داده بود.
آغوش شوهر هم که پر از نیاز بود و در جواب محبتش توقع از او داشت اما آغوشی بی توقع را هیچوقت در زندگی اش تجربه نکرده بود.
نتوانسته بود در مقابل غم نگاه پیرمرد بی تفاوت بماند و آنچه که نباید را گفته بود .گفته بود اگر فرح خانم از موضعش پایین بیاید حاضر است برگردد و با آن ها دوباره زندگی کند.
با این حرفش در چشم های پیرمرد انگار چلچراغ بسته بودند .سرش را بوسیده بود و قول داده بود که همه چیز را درست می کند.
تا وقتی که آنجا بود بارها از او بخاطر کوتاه آمدنش تشکر کرده بود .طوریکه خودش شرمنده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه اشان را دوست داشت .اگر تلخی های فرح خانم را نادیده می گرفت خانواده اشان را هم دوست داشت.
وقت هایی که با پیرمرد می نشست و درباره ی کتاب هایی که خوانده بودند بحث می کردند را دوست داشت.
پیرمرد سال ها در دانشگاه تدریس کرده بود و بیشتر کشورهای دنیا را گشته بود و همین ها از او آدم دنیا دیده ای ساخته بود که از همنشینی با او هیچوقت خسته نمی شد.
کامران با تمام دارایی ها و کمالاتش عادت نداشت هیچوقت پز داشته هایش را بدهد اما با تمام این اوصاف همیشه پز پدرش را پیش او می داد و می گفت آرزو دارد وقتی که پا به سن گذاشت مثل پدرش شود و خیلی وقت بود به گفته های کامران راجع به پدرش ایمان آورده بود و به او بابت حرف هایش حق می داد.

#پست603_

رمان بازار
romanbazar.ir

از تصمیمش خیلی ناراضی نبود اما ترس ناشناخته ای داشت .می ترسید این کوتاه آمدن باعث شود رفتار فرح خانم با او به مراتب بدتر از قبل شود.
هر چه هم که دکترش ،آناهیتا و سیمین به او می گفتند که خانه ی مستقل بگیرد باز از زندگی او به طور کامل خبر نداشتند.
خانواده اش محال ممکن بود اجازه دهند در شهر درندشتی مثل تهران به تنهایی زندگی کند.
غیرت برادرهایش با این تصمیم به جوش می آمد و شک نداشت بعد از فهمیدن تمام نقشه هایش را نقش برآب می کنند.
مطمئن بود مجبورش می کنند به شهرشان برگردد و با خانواده اش زندگی کند و با برخورد آخر مریم و مادرش او به هیچ عنوان همچین چیزی را نمی خواست.
از طرف دیگر چند باری که بنگاه رفته بود و قیمت ها را نگاه کرده بود بدون پول پیش و با اجاره ای که به زحمت می توانست بدهد حتی توانایی اجاره ی یک چهل متری آن هم در بدترین جای شهر را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابگاه خودگردان هم با وجود نیکان نمی توانست برود .هر چند همان سال های مجردی و بعد از اتمام دانشگاه برای رفتن به خوابگاه مجردی کلی با خانواده اش جنگیده بود تا راضیشان کند که به تصمیمش احترام بگذارند.

بخاطر همین حتی قبل از دیدن پیرمرد در تصمیمش کاملا مردد بود و نمی خواست بیشتر از این با تصمیماتش شرایط را برای نیکان سخت تر از آنچه که هست بکند.

با فکر به نیکان و وضعیت این روزهایش لبخندی به لبش نشست و کنار خیابان برای تاکسی ایستاد.

این روزها حسابی به نیکان خوش می گذشت .خاله سیمینش برنامه هایش را تا حد امکان بخاطر او سبک کرده بود که بتواند بیشتر با نیکان وقت بگذراند.

هر روز نیکان را با خودش دو ساعتی به استخر برج می برد و از بس به او هم اصرار کرده بود که راضی شده بود ترس از آب را کنار بگذارد و با آن ها همراه شود.

هر چند نتوانسته بود در این مدت شنا یاد بگیرد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که در جکوزی می نشست و کمی عضلاتش را نرم می کرد حالش خیلی بهتر از قبل می شد.
با ایستادن تاکسی کنار پایش مسیر را گفت و بعد از تکان سر راننده در ماشین را باز کرد و نشست.
دلش برای پسرکش که این روزها تاتی کنان راه می رفت تنگ شده بود و دیگر مجبور نبود بخاطر غم نداشتن جا و مکان نصف بیشتر روز را از این بنگاه به آن بنگاه برود.
کار در خانه هم باعث می شد که دیگر نخواهد برای نیکان پرستار بگیرد و این خودش باعث می شد که در هزینه هایشان صرفه جویی شود.
با خودش تصمیم گرفته بود در هر شرایطی که هست بیشتر تلاش کند و پس اندازی هر چند اندک داشته باشد که در اتفاقات اینچنینی مشکلات مالی هم به مشکلات عدیده اش اضافه نشود.

#پست604_

از در پشتی خانه که وارد شد .سر و صدای مهمان ها

رمان بازار
romanbazar.ir

از حیاط جلویی می آمد .بدون اینکه کسی او را ببیند از راه پله بالا رفت و خودش را در اتاقش انداخت.
یکی از موکلینش شش صبح او را بیدار کرده بود .
مردک آفتاب نزده دم در خانه اش بود و به محض روشن شدن هوا زنگ خانه اش را زده بود که روز جمعه سری به کارخانه و مدارکی که جدیدا پیدا کرده بود بزنند.
مجبور شده بود تا ملارد همراهش برود و بعد از چند ساعت به زور توانسته بود خودش را به مهمانی که مادرش به مناسبت سلامتی عمویش ترتیب داده بود برساند.
خودش را در حمام انداخت و بعد از انداختن لباس هایش در سبد رخت چرک ها زیر دوش ایستاد.
هوا کم کم گرم شده بود و با اینکه اوایل خرداد بود اما آفتاب سر ظهری دقیقا همان گرمای تابستان را داشت.
شامپو را روی سرش ریخت و چنگ زد .از دو هفته پیش که عمویش از بیمارستان مرخص شده بود رعنا به خانه اشان برگشته بود.
با آن حرف هایی که رعنا زده بود هیچ انتظار همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیمی را از او نداشت .دخترک دوست داشتنی اش بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد فداکار بود.
در این مدت جز دوبار که آن هم برای عیادت عمویش رفته بود رعنا را ندیده بود .بعد از اینکه بقیه ماجرای عشقش به رعنا را فهمیده بودند نمی توانست زیر نگاهشان با رعنا حرف بزند یا خلوت کند.
دخترک سر کار هم نمی رفت که به بهانه ای سر راهش سبز شود و دلتنگی اش را رفع کند .زیر نگاه های تیز فرح خانم هم نمی توانست تنهایی به خانه اشان برود.
امیدوارم بود در مهمانی امروز بتواند رفع دلتنگی کند .هر چند در مهمانی هفته ی پیش پسرعموی پدرش حضور نداشت و هر چه که اصرار کرده بودند عمویش اجازه نداده بود دنبال رعنا بروند و گفته بود که باید به تصمیمش احترام بگذارند.
احساس می کرد بعد از آن همه اتفاقی که رعنا از سر گذرانده بود تصمیم گرفته بود مراوده اش را با فامیلشان به حداقل برساند و چقدر او از بابت این تصمیم دلخور و ناراحت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز دیگر روز زن بود و به بهانه ی این روز برای رعنا موبایل گرفته بود .تصمیم داشت بیرون از خانه جایی که برای رعنا مقدور باشد کادویش را بدهد.
محال ممکن بود اجازه دهد که نقش او برای رعنا کم رنگ شود .این همه تلاش کرده بود تا بتواند عشقش را به خانواده اش اثبات کند .کوتاه آمدن اصلا در قاموس او نبود.

#پست605_

آن هم الانی که مادرش کم کم نرم شده بود و آزاده بخاطر تصمیم شوهرش مبنی بر جدایی از ترس این اتفاق سرش بیشتر در لاک خودش بود و دخالت آنچنانی در زندگی بقیه نمی کرد.
شامپو بدن را روی پوستش ریخت و مشغول شد .با یاد پسرک تپل لبخندی بر لبش نشست .تازگی ها می‌توانست چند قدمی راه برود و چقدر او از این بابت خوشحال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین باری که قد راست شده اش را دیده بود اشک به چشمانش نشسته بود .استایلش از همین کودکی مثل کامران خدابیامرز بود.
رعنا برایش کفش جغجغه ای خریده بود و با هر قدمی که برمی‌داشت از صدای کفشش ذوق می کرد.
تا چشم باز می کرد پسرک خوشمزه برای خودش مردی می شد .تصمیم داشت در روزهای اخیر از رعنا رسما خواستگاری کند.
تاب این دوری را بیش از این نداشت .هیچوقت به یاد نداشت در زندگی اش چیزی یا کسی را تا به این حد خواسته باشد و به آن نرسیده باشد.
زیر دوش رفت و مشغول آبکشی تنش شد .برای بیرون رفتن عجله داشت .قرار بود گوسفندی جلوی پای عمویش قربانی کنند و دلش نمی خواست دیر به مراسم برسد.
حوله ی تن پوشش را پوشید و از حمام بیرون آمد .در کمد لباس هایش کمی گشت و در انتها پیراهن هاوایی خنکش را درآورد.
شلوارک سفیدی از کشو بیرون کشید و حوله را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت انداخت .حین پوشیدن لباس زیرش در اتاق به ضرب باز شد.
سرش را به سمت در چرخاند .فرزانه که او را با آن پوشش دید دست جلوی دهانش گذاشت و هینی کشید.
سرش را به زیر انداخت و با من و من گفت:
-ببخشید داداش نمیدونستم لباس تنت نیست...
لبخندی از خجالت خواهرش بر لبش نشست ،شلوارکش را پوشید.
-راحت باش لباس پوشیدم ...کاری داشتی؟...
-مامان گفت بهت بگم نصف بیشتر مهمونا اومدن پس کجا موندی...
-مامان از کجا فهمید من اومدم؟...

#پست606_

-انگاری اومده بود اتاقت یه چی برداره حموم بودی...
-باشه برو الان میام...
خواهرش نگاهی به بالا تنه ی لختش انداخت و قبل از بیرون رفتن از در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم برات اسپند دود کنم چشم نخوری داداش...
لبخندی از محبت عیان فرزانه به لبش نشست و قبل از بیرون رفتن صدایش کرد:
-فرزانه...
به سمتش برگشت.
-جانم...
به سمت خواهرش رفت او را بغل کرد و سرش را بوسید:
-چه خوبه که هستی...
خواهر مهربانش در آغوشش جمع شد .کمی در همان حال ماندند که در با صدا باز شد:
-مرتیکه زن منو چرا لخت بغل کردی؟...
از حرف علی خنده اش گرفت اما لبش را گاز گرفت که پررو نشود .نزدیکشان شد و فرزانه را از آغوشش بیرون کشید:
-دیگه حق نداری زنمو بغل کنی...
فرزانه مشت کم جانی به بازوی علی زد:
-عه علی نگو اینطوری داداشم ناراحت میشه...
-به جهنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-روتو کم کن بزمجه...
-برو پایین مادرت کارت داره...
فرزانه که رفت مشغول موهایش شد .از آینه علی را دید که نگاهش می کرد:
-هان...
با اشاره به ماهیچه های شکمش گفت:
-از عید به این ور حسابی خودتو ساختیا ...خبریه؟...
علی حق داشت از عید به این طرف حداقل روزی یک ساعت ورزش کرده بود و آخر شب ها هم اکثرا دویده بود.
چند کیلو اضافه وزنش را با کمک رژیم آب کرده بود .کمتر مهمانی و پارتی رفته بود و کمتر نوشیده بود.
سعی کرده بود روتین خوابش را کنترل کند و کلی تغییرات مثبت که باعث شده بود هر کسی او را می بیند بگوید سرحال تر از همیشه است.
سیگارش را به کمترین حد ممکن رسانده بود و تصمیم داشت کاملا ترک کند .از فرزانه شنیده بود که رعنا از مرد سیگاری خوشش نمی آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک هنوز نیامده بود طوری زندگی اش را تحت تاثیر قرار داده بود که خودش هم از این همه تغییر تعجب می کرد.

-کوروش...

با صدای بلند علی از کنار گوشش شانه هایش بالا پرید:

-عاشقیا...

اخمی حواله اش کرد:

-مرض چه طرز صدا کردنه...

-چند بار صدات کردم جواب ندادی...

تیز که نگاهش کرد گفت:

-مادرزن جان از پایین چندبار صدات زد من بی تقصیرم....

#پست607_

حین پوشیدن پیراهنش به علی چشم غره رفت .با اشاره به تیپش گفت:

-دخترکش شدی حسابی....

رمان بازار
romanbazar.ir

و نیشش را برایش باز کرد .حین بستن دکمه های پیراهنش اخم کرد:
-جووون ...سکسی من...
با دست کنارش زد و عطرش را برداشت .چند پیس به نبض گردنش زد:
-کم تر چرت و پرت بگو...
به شلوارکش اشاره زد و گفت:
-منم دلم میخواد...
-تو کمد دارم میخوای بردار...
-نه بابا میخوای فرزانه گردنمو بزنه ...میگه جلو فامیل من باید رسمی بپوشی...
-رسما زن ذلیلیا...
چشمکی برایش زد و گفت:
-شمارو هم می بینیم جناب...
علی جلو کشید و دکمه های بالایی پیراهنش را برایش بست:
-حجابتو رعایت کن برادر...
با دست پسش زد و دکمه هایش را دوباره باز کرد:
-گرممه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز که خیلی گرم نشده...
جواب علی را نداد و مشغول بستن ساعتش شد .علی از گرمایی بودن او خبر نداشت و نمی دانست گاهی در روز برای فرار از گرما و عرق دوبار دوش می گیرد.
***
حین گوش دادن به صحبت های پسرعمه ی پدرش نگاهی به ساعت انداخت .هنوز خانواده ی عمویش نیامده بودند و او بابت تاخیرشان کمی نگران بود.
تقریبا تمام فامیل آمده بودند .زیر سایه ی درختان حیاط مادرش باسلیقه ی تمام میز چیده بود و قرار بود علاوه بر همه ی غذاهایی که مادرش به همراه چند خانم دیگر پخته بودند برای مهمان ها کباب هم درست کنند.
گوسفند زبان بسته هم گوشه ی حیاط مشغول خوردن بخشی از چمن های آن قسمت بود و مادرش هرازگاهی به پدرش بابت این قضیه چشم غره می رفت.
جان مادرش به درختان و گل و گیاههای حیاط بند بود .با تمام مشغله هایی که داشت خودش به همه اشان

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدگی می کرد و اجازه ی آوردن باغبان را نمی داد.
قبل از اینکه به حیاط بیاید مادرش او را کنار کشیده بود و از تماس تلفنی و دعوت رعنا به او گفته بود.
این تغییر موضع مادرش را دوست داشت البته فقط تا زمانیکه به اصل موضوع پی نبرده بود.
دختر یکی از دوستان خانوادگی شان به تازگی از امریکا برگشته بود و قبل از رفتنش پدرش بارها عنوان کرده بود که دوست دارد کوروش دامادش شود.
با تمام کم سن و سالی آن موقع اش از هرز پریدن های دخترک خبر داشت و هر چه پدر خودش و پدر دخترک اصرار کرده بودند زیر بار نرفته بود.

#پست608_

آن موقع ها مادرش به وصلت او و نازنین راضی بود اما الان نه .خبرش را داشت که نازنین به شوهرش به بدترین شکل ممکن خیانت کرده و با تمام رایزنی هایی که پدر نازنین برای نریختن آبرویش کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانسته بود جلوی خشم دامادش را بگیرد و دامادش خیانت نازنین را جار زده بود.
پوزخندی در دلش به مادرش زد .از هر نگاه نازنین به او که با لوندی خاصی همراه بود مادرش به هول و ولا می افتاد.
انگار مادرش بین بد و بدتر مجبور به انتخاب بد شده بود؛ حتی از اینکه مادرش در ذهنش رعنای معصوم و ساده اش را با نازنین هفت خط مقایسه کند عصبی بود.
مادرش چه فکری راجع به او می کرد .فکر می کرد هر زن خوشکلی می تواند او را اغوا کند یا اینکه ثروت پدر نازنین و تک فرزند بودن او می تواند تاثیری در انتخابش داشته باشد.
دستش را دور لیوان نوشیدنی اش فشرد و با افکار عصبی اش ته شاتش را درآورد.
فرزانه که با عجله در را باز کرد و به حیاط آمد رو به او کرد:
-چی شده؟...
-اومدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

به مردی که قرار بود گوسفند را سر ببرد اشاره کرد که آماده باشد .همه ی مهمان ها تقریبا بیرون آمده بودند.
از روی صندلی اش بلند شد و چند قدمی برداشت تا در ورودی در زاویه ی دیدش قرار بگیرد.
نفسش در سینه حبس شده بود .دلش برای دیدن رعنا بیقراری می کرد .عمو و زن عمویش که از در داخل آمدند هیچ حواسش به مردی نبود که گوسفند را جلوی پای عمویش زمین زد و مشغول سر بریدنش شد.
او هنوز داشت در وردی را نگاه می کرد و منتظر بود رعنا و نیکان داخل آیند اما بعد از چند دقیقه که پدرش در را بست تمام امیدش ناامید شد.
***
به لوندی های نازنین نگاه می کرد و حین مزه مزه کردن نوشیدنی اش برای حرف های او سر تکان می داد.
مادرش چند باری دور و برشان پلکیده بود و مشخص بود که بی میل نیست نازنین را از او دور کند.
شک نداشت اگر پای روابط حسنه ی پدرش و پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنین در میان نبود هیچوقت به این مهمانی دعوتشان نمی کرد.
در ورودی خانه با صدای بدی باز شد و فرزانه با نگرانی به سمت شان آمد:
-داداش...
-جانم...
-یه خانمه اومده باهات کار داره...
با رخوت پرسید:
-کیه؟...
-نمیدونم نپرسیدم ...گفت درو باز کن منم باز کردم...
زیر سایه ی درخت به صندلی اش لم داده بود و با لوندی های نازنین چندین شات نوشیدنی با معده ی خالی خورده بود؛ حتی حوصله ی بلند شدن از جایش را نداشت .با صدایی که کمی مخ شده بود جواب فرزانه را داد:
-باشه بذار بیاد تو ببینم کیه...
اکثر مهمان ها در حیاط بودند و بساط کباب و بگو و بخند براه بود .چند نفری تن شان را به آب استخر زده بودند و بقیه زیر درختان و در سایه ی خنکشان دسته

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته نشسته بودند.
نازنین شاتش را پر کرده و به دستش داد .جواب لبخندش را با لبخند داد و شاتش را به آرامی به شات نازنین زد و گفت:
-به سلامتی...
سرش را که بلند کرد آتوسا و پدرش و فرزانه کنار میزش ایستاده بودند.

#پست609_

با دیدن آتوسا با آن شکم برآمده اش و پوزخندی که گوشه ی لبش بود لیوان از دستش روی زمین افتاد.
از جایش بلند شد و با ناباوری رو به آتوسا گفت:
-تو اینجا چیکار میکنی؟...
-گفته بودم بهت که دست از سرت برنمیدارم ...
پوزخندش را تکرار کرد و گفت:
-باید پای کاری که کردی وایسی...
دستانش را کنار بدنش مشت کرد اما میل عجیبی داشت که مشتش را در صورت آتوسا بکوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش این خانم چی میگه؟...
از صدای بلند و عصبانی پدرش همه ی کسانی که در حیاط بودند رو به آن ها برگشتند .هیچوقت به یاد نداشت پدرش با این لحن و تن صدا با او صحبت کرده باشد.
-جواب منو بده...
با گیجی پدرش را نگاه کرد و قبل از آنکه بگوید چی . صدای برق سیلی اش طوری در گوش هایش نشست که نازنین از روی صندلی اش بلند شد و دست هایش را جلوی دهانش گذاشت و هین خفه ای کشید.
-چیکار کردی اردشیر؟...
از صدای متعجب مادرش سرش را بلند کرد و درگاه خانه را نگاه کرد .تعداد معدود کسانی که داخل خانه بودند هم بیرون آمده بودند و نظاره گر این صحنه بودند.
آتوسا دست هایش را از هم باز کرد و یک دور کامل دور خودش چرخید .به شکمش اشاره کرد و با صدای بلند رو به مهمان ها گفت:
-این نتیجه ی یه شب خوابیدن من با این آقاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هین فرزانه و نازنین در هم ادغام شد .چند نفری که در استخر شنا می کردند به لبه اش آمده بودند و آن ها را نگاه می کردند .عجب سیرکی براه انداخته بود.

-باشه دخترم شما تشریف بیارید داخل با هم صحبت می کنیم ...

اما آتوسا انگار از موقعیت پیش رویش لذت می برد که صدایش را در سرش انداخت و گفت:

-چه حرفی آقا؟ ...پسرت گندی که زده رو گردن نمیگیره ...آبروی من رفته ...هفت ماهه توله ی این آقا تو شکممه و نتونستم خونواده ام رو ببینم...

با اینکه هنوز از اتفاق پیش رویش شوکه بود اما به آتوسا پوزخند زد .دقیقا از کدام آبرو و خانواده حرف می‌زد.

از وقتی او را شناخته بود با اکثر مردانی که در پارتی هایشان حضور داشتند تیک زده بود حتی یکبار که به وحید گلایه کرده بود که این دختر از جان او چه می خواهد وحید به خنده گفته بود که "او دوست دارد همه را مزه کند خودت را از او دریغ کرده ای که نتیجه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش این شده است".
خانواده هم که تا آنجا که او اطلاع داشت ،نداشت .
پدرش سال تا سال سراغ دخترش را نمی گرفت و مادرش سرش به شوهر جدید و بچه هایش گرم بود.
-باشه دخترم آروم باش لطفا...
آتوسا جیغ زد:
-به من نگو دخترم ...من دختر شما نیستم...

#پست610_

***

از این پهلو به آن پهلو شد اما خوابش نمی برد .دستش را دراز کرد و گوشی اش را برداشت.
صفحه اش را روشن کرد و ساعت را نگاه کرد .
ساعت از سه گذشته بود اما دریغ از آنکه بتواند لحظه ای با آرامش پلک ببندد.
بعد از سیرکی که آتوسا در حیاط خانه اشان براه انداخته بود مادرش فشارش بالا رفته بود و کارش به بیمارستان کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی بهم خورده بود و مهمان ها بدون خوردن نهار رفته بودند و این برای پدر مردم دارش عمق فاجعه بود.
آتوسای لعنتی طوری آبرویش را در فامیلشان برده بود که تا عمر داشت نمی توانست کمر راست کند.
برای هزارمین بار گفته بود بچه از او نیست و او چیزی از آن شب کذایی یادش نمی آید اما گوش کسی به حرف های او بدهکار نبود.
آتوسا با هوچی گری گفته بود حاضر است آزمایش ژنتیک بده و او قبول کرده بود ،هر چند که بعد از قبول کردن بلافاصله پشیمان شده بود .
جوری که آتوسا با اطمینان از بچه ی او حرف می زد خودش هم به شک افتاده بود که لابد در آن شب یک غلطی کرده است.
با تمام جار و جنجالی که به پا کرده بود از جایش جنب نخورده بود و تا پدر و عمویش قول عقد به او نداده بودند از خانه اشان بیرون نرفته بود.
دلش می خواست تا جان داشت آتوسا را زیر مشت و لگد می گرفت اما حیف که دست روی زن بلند کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

در مرام او نبود.
با همه ی خشمی که داشت سراغ وحید رفته بود و از اینکه آدرس خانه ی پدری اش را به آتوسا داده بود تا توانسته بود وحید را کتک زده بود.
وحید قسم خورده بود که نمی خواسته همچین آبروریزی به بار بیاید اما دیگر حنایش پیش او رنگ نداشت.
مردک خرفت که می دانست او ماه هاست در به در سراغ آتوسا را می گیرد باید از قبل به او خبر می داد که حداقل جلو یک ایل آدم آتوسا آبرویش را به حراج نمی گذاشت.
با فکر به آنچه امروز از سر گذرانده بود در جایش نشست و دستش را در موهایش کرد و کشید.
بیقرار سیگارش را از روی پاتختی چنگ زد و روشن کرد .از عصر بیشتر از سه پاکت کشیده بود اما حتی نیکوتین هم نتوانسته بود آرامش کند.
با حالی خراب پنجره ی اتاقش را باز کرد و دود سیگار را بیرون داد .اگر نتیجه ی آزمایش مثبت بود شک نداشت که پدرش مجبورش می کرد که آتوسا را

رمان بازار
romanbazar.ir

عقد کند؛ آنوقت تکلیف دلش و رعنا چه می شد.

#پست611_

-چه بلایی سر موهات آوردی؟...
سرش را بلند کرد و موهای ریخته در صورتش را بی تفاوت زیر شالش زد .هنوز ایستاده او را تماشا می‌کرد از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-جواب منو بده...
نگاهی به دور و برشان کرد و گفت:
-خواهش میکنم بشینین ...همه دارن نگامون میکنن...
بعد از نشستنش نفس راحتی کشید اما با جمله ی مرد روبرویش اخم کرد:
-چطور دلت اومد اون موهای نرم و ابریشمی رو کوتاه کنی...
سرش را به زیر انداخت و بغض چنبره زده در گلویش را پس زد .آرایشگرش هم همین حرف را به او گفته بود .آرام تر از حد معمول گفت:
-وقتی یه زن حالش بد باشه موهاش رو دار میزنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عشق من حالت رو بد میکنه؟...
سرش را برای دیدنش بالا آورد .خودش را جلو کشیده بود و با چشمان پرسشگرش منتظر جواب بود .دست خودش نبود که زخم زد:
-تهمت هایی که خواهر و مادرتون به من زدن حالم رو بد میکنه ...
به وضوح وا رفتنش را روی صندلی متوجه شد .دست خودش نبود او نمی توانست این مرد را باور کند.
-چیکار کنم حالت خوب شه؟...
با نهایت قساوت گفت:
-این حرف هایی که الان زدین رو برای همیشه همین جا خاک کنید...
ناراحت و مغموم لب زد:
-چه راحت دم از خاک کردن عشق من میزنی رعنا ...چرا باورم نداری؟ ...بگو چیکار کنم باورم داشته باشی...
بی تفاوت به سوال هایش گفت:
-عشق که همیشه رسیدن نیست ...عشق واقعی وقتیه که راحتی و آرامش طرف مقابل برات از هر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم تر باشه ...منم با پیش کشیدن این حرف ها آرامشم بهم میخوره ...ازتون خواهش میکنم ادامه ندین...

#پست612_

نالید:
-چرا آرامشت رو بهم میزنم؟...
بی رحمانه جواب داد:
-چون بزرگمهری...
مرد روبرویش بی تفاوت به آنچه که شنیده بود خم شد و از کیفش جعبه ای که به شکلی زیبا کادو شده بود درآورد.
روی میز به سمت او سر داد و با صدای بم لعنتی اش گفت:
-روزت مبارک عزیزترین دخترک دنیام...
او کی عزیزترین دخترک دنیای این مرد زنباره شده بود که خودش خبر نداشت .در دلش به خودش پوزخندی زد و بدون باز کردن کادو آن را به سمتش سراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم اما نمی تونم کادوتون رو قبول کنم...
اخم کرد.
-یعنی از من اینقدر بدت میاد که حتی حاضر نیستی بازش کنی ببینی چی برات گرفتم؟...
سریع گفت:
-نه نه این چه حرفیه که میزنید...
او هر چه که بود دل شکستن در قاموسش نبود .جعبه را به سمتش سراند و با چشم به کادو اشاره کرد:
-پس بازش کن...
زیر نگاه خیره اش دست های لرزانش را بالا آورد و ربان قرمز را کشید .کاغذ کادو را که باز کرد جعبه ی موبایل گران قیمتی که در دستانش بود باعث شد ابروهایش از تعجب بالا بپرد.
-مبارکت باشه عزیزم...
شک نداشت کسی به او گفته بود که لبخند لعنتی اش بسی جذاب است که مرد روبرویش دم به دم براش لبخند می زد و دلبری میکرد .لبش را با زبان تر کرد و گفت:
-ولی من نمی تونم این کادو رو قبول کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله اخم های مرد روبرویش درهم کشیده شد.
-چرا؟...
نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:
-قضیه ی مهمونی جمعه عین بمب تو فامیل صدا کرده...

#پست613_

به وضوح پریدن رنگ مرد روبرویش را دید .دلش سوخت اما نمی توانست از مردی که زنی مدعی شده بود از او حامله است همچین کادوی گران قیمتی را قبول کند.
بی رحم شد وقتی که گفت:
-پای کاری که کردین وایسین....
وقتی مرد روبرویش به حرف آمد زخم صدایش را دوست داشت و لعنت به او که دلش با حرف هایش زیر و رو شد:
-خونواه ام هیچ کدوم باور نکردن که اون بچه مال من نیست رعنا ...اما تو باور کن ...من درسته اون شب

رمان بازار
romanbazar.ir

مست بود اما حاضرم قسم بخورم به اون خانم دست نزدم ...باورم کن رعنا...
کادو را با دست هایش پس زد اما قبل از اینکه از روی میز بلند شود .دستانش اسیر دست های مرد روبرویش شد.
خواست دست هایش را پس بکشد اما او محکم تر دستانش را چسبید و خم شد لب های لعنتی اش را به کف دستانش چسباند و طوری بوسید که عمق احساسش را نگفته فهمید.
***
دستش را که پس کشید رهایش کرد .بعد از چند لحظه که سرش را بلند کرد رعنا رفته بود و جعبه ی موبایل و جای خالی رعنا به او دهن کجی می کرد.
این روزها فشار مضاعفی را تحمل می کرد .صبح امروز با آتوسا برای آزمایش ژنتیک رفته بودند.
اگر به آتوسا بود تا به دنیا آمدن بچه آزمایش را عقب می انداخت اما او دلش می خواست هر چه زودتر تکلیفش مشخص شود.
امروز فهمیده بود آتوسا شش ماهه باردار است و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

سقط جنین خیلی دیر است .لعنتی شک نداشت به قصد خودش را این مدت از او پنهان کرده بود که او را مجبور به پذیرش بچه کند.
تمام امیدش به جواب منفی آزمایش بود .تصمیم داشت به محض راضی کردن رعنا عقد کنند و برای همیشه از ایران بروند.
دیگر تحمل اطرافیانی که این روزها هیچ کدام او را باور نداشتند نداشت.

#پست614_

ماجرای راضی کردن رعنا با وجود خبرهایی که این روزها راجع به او در جمع فامیل شان زده می شد سخت تر از قبل شده بود اما او همچنان امید داشت.
جعبه ی موبایل را با دقت و حوصله دوباره کادو کرد و داخل کیفش گذاشت .سر فرصت مناسب کادوی دخترک چموش را می داد.
جالب اینجا بود که هر چقدر رعنا او را پس می زد؛ بیشتر برایش عزیز می شد .حیف که آتوسای لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام برنامه هایش را بهم ریخته بود.
***
-تپل من ...عشق من ...نفس من...
نیکان با صدا خندید .حین پایین کشیدن تیشرت خنک اش صدادار لپش را بوسید.
-نه نه....
صدای اعتراض نیکان باعث خنده اش شد:
-چی چیو ...نه نه ...لپای به این خوشمزگی رو مگه میشه نخورد آخه....
شلوارکش را پوشید و بلندش کرد .چشم های پسرکش بعد از حمام مست خوب بود .اعتراض کرد:
-نانا ....سیر...
-جون نانا ...بذار موهاتو شونه کنم بعد...
اما نیکان به او مهلت نداد و دوباره روی زمین دراز کشید .با لبخند به آرامی پشت دستش زد:
-ای تنبل...
خودش را آماده ی شیر دادن به نیکان کرد و او را به سختی بغل کرد .این روزها وزنش بیشتر شده بود و دیگر مثل اوایل به راحتی نمی توانست به او شیر دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته ی پیش که برای قد و وزن نیکان را برده بود .
دکتر گفته بود همه چیز مرتب است و قد و وزن نیکان بیشتر از بچه های دو ساله است.
به محض اینکه شروع به خوردن شیر کرد چشم هایش را بست .پشت دستش را بوسید و خدا را بابت داشتن نیکان شکر کرد .از وقتی که در خانه مشغول به کار شده بود می توانست بهتر به نیکان برسد .
نیکان هم که همیشه ی خدا مثل کامران گرسنه بود .با یاد کامران لبخندی روی لبش نشست و موهای نیکان را با سرانگشت مرتب کرد.
پسرک خوشمزه اش در خواب نق زد ،دلش نمی خواست موقع شیر خوردن کسی مزاحم عیشش شود .
لبخندی به صورت عین ماهش زد.

#پست615_

برای گوشی اش پیامکی آمد .گوشی کنار تخت نیکان روی زمین افتاده بود .دستش را برای برداشتنش دراز کرد اما به گوشی نرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب نیکان که سنگین شد سعی کرد از جایش بلند شود اما نتوانست .این روزها وقتی نیکان را موقع شیردادن بغل می کرد پاهایش بخاطر وزن نیکان خواب می رفت اما با این وجود مریض گونه دلش می خواست به همین حالت که گرمای تن نیکان را حس می کرد به او شیر دهد.

نیکان را به آرامی روی زمین گذاشت و پاهایش را دراز کرد .دستش را دراز کرد و با کمی جابجایی گوشی اش را برداشت.

گز گز پاهایش باعث شد چند بار به آرامی به آن ها مشت بزند .موبایلش را روشن کرد و با دیدن پیامک ابرویش از تعجب بالا پرید.

کوروش به او پیامک داده بود که امکان دارد ساعت شش غروب او را در کافه ی نزدیک خانه اشان ببیند.

هنوز ده روز از آخرین ملاقاتشان و آن کادوی گران قیمتی که به مناسبت روز زن برای او گرفته بود نگذشته بود.

آن روز با دیدن حال و روزش دلش عمیقا برایش سوخته بود اما کاری برای او از دستش برنمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اینکه همه ی فامیل معتقد بودند که بچه ی آن زن متعلق به کوروش است اما او حرفش را باور کرده بود.
با لرزیدن گوشی در دستش از فکر بیرون آمد و به اسم کوروش که روی گوشی افتاده بود نگاه کرد.
این تماس ها و قرارهای پنهانی را دوست نداشت .اگر مادرشوهرش از آن ها بو می برد شک نداشت دوباره جنجال براه می انداخت.
تماس را رد کرد و برایش نوشت که نیکان خواب است و نمی تواند تلفنی حرف بزند.
بلافاصله بعد از رفتن پیامکش پیامکی برایش رسید که در آن نوشته بود :
-میای؟...
دلش نیامد نه بگوید برایش تایپ کرد:
-میام...

#پست616_

-من ارگ بمم و خشت به خشتم متلاشی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نقش جهانی و هر وجبت ترمه و کاشی...
با صدای بم لعنتی اش دستش روی کادوی اهدایی اش چنگ شد .قلبش طوری بنای تپیدن گرفت که هراس این را داشت هر آن از سینه اش بیرون بزند.
کادو را روی میز رها کرد و دستانش را زیر میز درهم گره کرد .اگر می دانست قرار به این قسم دلبری هاست اصلا پایش را اینجا نمی گذاشت.
-چی شد پس؟ ...چرا بازش نکردی؟...!
لب های خشکش را با زبان تر کرد .نفسش طوری بند رفته بود انگار کیلومترها دویده است.
به هزار زور و زحمت کلمه ها راهی برای بیرون آمدن پیدا کردند:
-مناسبتش رو نگفتین....
نفس عمیقی کشید که نشان از کلافگی اش داشت:
-آدم برای کادو دادن به عزیزترینش که نیاز به مناسبت نداره...
روی عزیزترین مکث دلنشینی کرده بود .در مقابل این مرد به مانند دخترک نوجوانی می شد که با هر حرف و حرکتی دست و دلش می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را برای دیدنش بلند کرد .تیله های مشکی اش منتظر به او چشم دوخته بودند .چرا بعد از این همه وقت دیلماجی چشمانش را یاد نگرفته بود .او زیادی مرموز بود یا خودش زیادی ساده که نگاهش هنوز برایش ناخواناترین نگاه دنیا بود.
با ابرو به کادو اشاره کرد و گفت:
-بازش کن لطفا....
با تردید دست های سردش را جلو برد و کاغذ کادو را پاره کرد .جلد نفیس دیوان حافظ بود .از درون جعبه اش درش آورد و صفحه اولش را باز کرد همان بیتی که ابتدای صحبت هایشان برایش خوانده بود را با خطی خوش بالای صفحه نوشته بود.
در پایینش تاریخ زده بود و نوشته بود :
-روزت مبارک عزیزترین دخترک دنیام....

#پست617_

پلکش پرید و صحنه ها یکی یکی از جلوی چشمانش رژه رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار همین دیروز بود که بخاطر همخوابگی با فلان دختر و پیچیدن حرفش در خانواده پدرش در گوشش زده بود و او را از خانواده طرد کرده بود یا قبل تر از آن شاهد معاشقه اش با منشی اش در دفتر کارش بود .
او کی عزیزترین این مرد زنباره شده بود که خودش خبر نداشت .در دلش آرزو کرد این کادو و دعوت به همین جا ختم شود.
-رعنا....
چرا لحن آهنگین صدای لعنتی اش را دوست داشت؟ !
او نباید دچار همچین حالاتی بعد از کامران می شد .آن هم کامرانی که عاشقش بود و آوازه ی عشق شان زبانزد خاص و عام بود.
مگر نه اینکه او الان بیوه زنی در آستانه ی سی سالگی بود که یک پسر داشت و برای ساختن آینده ی خودش و پسرش در تلاش بود.
-این دیگه گوشی گرون قیمت نیست که بخوای ردش کنی....
اشاره اش به پس دادن گوشی آیفونی بود که به بهانه ی روز زن برایش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر انگشتان کرخت شده اش را روی جلد چرمی کتاب کشید .دلش می خواست مکالمه اشان به همین جا ختم شود و او به خانه اش برود و مثل روتین هر روز خودش را در امور روزانه اش طوری غرق کند که انگار نه انگار خانی آمده و رفته است.
دستش را روی سر انگشتانش گذاشت .خواست دستش را پس بکشد که مانع شد .برعکس دستان یخ زده ی او دستانش انگار کوره ی آتش بودند.
در چشمانش زل زد و گفت:
-سبز نمی شوم مگر ...ریشه زنی به جان من...
دلش نمی خواست به معنای پس کلماتش فکر کند.
دستانش را از زیر دستانی که منبع گرمای بی نظیری بود پس کشید .دستی به پر شالش کشید و هول زده گفت:
-من باید برم ...دیرم شده....

#پست618_

بی توجه به حرفی که شنیده بود حرف هایش را ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

داد:
-نگو که معنای پس حرفام رو متوجه نشدی؟....
دلش میل عجیبی به گریه داشت .از جایش به سرعت بلند شد اما مرد مقابلش بی توجه به حالات او تحکم کرد:
-بشین...
نمی دانست چه سری در صدایش بود که بی اختیار سرجایش نشست.
ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت:
-دلم میخواد جدی به درخواستم فکر کنی ...نه به عنوان کسی که تا به حال شناختی ...بذار خود واقعیم رو بهت بشناسونم...
برخلاف خواسته ی دلش پوزخندی زد .دست خودش نبود که زخم زد:
-خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد
خواهان کسی باش که خواهان تو باشد...
با این حرفش حتی ذره ای تغییر در چهره اش هویدا نشد .کیفش را روی دوشش انداخت و زیر لب خداحافظی زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن صدای بم لعنتی اش دوباره صدایش کرد .رو به او برگشت و منتظر نگاهش کرد:
-میدونی بیت آخر اون شعری که برات نوشتم چیه؟...
سری به معنای نه برایش بالا انداخت .صدایش را صاف کرد و گفت:
-از شوق هم آغوشی و از حسرت دیدار...
بایست بمیریم چه باشی چه نباشی رعنا خانم...
با این حرف زیر پاهایش خالی شد و صدای برخوردش با پارکت های کف کافه در سرش طنین انداز شد.
***
نگران ساعت را نگاه کرد و به پرستاری که مشغول چک کردن سرم رعنا بود غر زد:
-شما نیم ساعت پیش گفتین الان به هوش میاد پس چرا تا الان به هوش نیومده؟...
پرستار عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.
-ساعت گرفتی آقا؟...
به تندی جواب داد:
-بله خانم ...پس چی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شماتت گر پرستار را که دید آرام تر از قبل ادامه داد:
-نگرانم بلایی سرش اومده باشه ...خیلی بد سرش موقع افتادن با پارکت برخورد کرد...
پرستار با دیدن نگرانی اش دلداری اش داد:
-ایشالا که چیزی نیست...
-دکتر نگفت چرا اینطوری شده؟...
-باید چک آپ بشن تا علتش مشخص بشه ...اجازه بدین به هوش بیان علائمشون رو بگن متوجه میشیم مشکل از کجاست...
-اگه سرش ضربه خورده باشه چی؟...
-می‌بریم سیتی اسکن که مطمئن شیم اتفاقی نیفتاده...

#پست619_

چشمش را که باز کرد با فضای ناآشنا مواجه شد . تکانی به تنش داد و خواست در جایش بنشیند اما دردی که در دستش پیچید نگاهش را به آنژیوکت متصل به دستش کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش به کافه و اتفاقاتش افتاد .از وضعیتی که پیش آمده بود عصبی شد و با زحمت در جایش نشست.
تمام تنش درد می کرد طوریکه انگار تصادف کرده بود .از فکر اینکه کوروش او را چطور به بیمارستان آورده بود لبش را گزید.
هیچ دلش نمی خواست به اینجای ماجرا اصلا فکر کند .لعنتی به خودش و بی فکری هایش فرستاد.
قلبش گاهی بازی درمی آورد و به علت مشکلات مالی هنوز فرصت نشده بود که دوباره دکتر برود.
صاحبخانه اشان لطف کرده بود و قرارداد خانه را تمدید کرده بود اما مبلغی روی اجاره گذاشته بود که باعث شده بود خرج های این ماهشان بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کرد شود .
البته که تا ابد ممنون صاحب خانه بود که در این وضعیت جسمی خودش و پدرشوهرش آن ها را آواره ی کوچه و خیابان برای پیدا کردن خانه نکرده بود.
همین که قرار نبود اثاث کشی کنند و او می توانست وقت بیشتری برای کار کردن داشته باشد خودش جای شکر داشت اما این روزها هر چه بیشتر به خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار می آورد حالش بدتر می شد.
روزهایی که شب ها کمتر از سه ساعت می خوابید حمله هایش به مراتب بیشتر و مدت زمانشان طولانی تر میشد.
گاهی حالش به بدی امروز می شد اما شانسی که داشت اکثرا ایستاده نبود که بخواهد بیفتد .
همیشه که اینطور میشد چشم هایش را می بست تا حمله را رد کند اما انگار هر چه او صبوری می کرد حالش بدتر می شد.
با خودش تصمیم گرفته بود که حتما آخر ماه علائمش را جدی بگیرد و دوباره دکتر برود اما امروز حمله ی ناگهانی اش کارش را به اینجا کشانده بود.
با دیدن کوروش در آستانه ی در اخم کرد .نمی دانست جوابش را چه بدهد .کوروش که او را نشسته روی تخت دید بلافاصله گوشی اش را قطع کرد و به سمتش آمد.

#پست620_

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوبه رعنا؟...
به شانه اش فشار آورد و گفت:
-بخواب تا سرمت تموم بشه...
اما او دوباره در جایش نشست.
-نه باید برم خونه الان نگران میشن ...
-عمو چند بار به گوشیت زنگ زد...
-جواب دادین؟...
کوروش که شماتت بار نگاهش کرد از سوال سریع و نسنجیده اش خجالت کشید اما درصدد جبران برآمد:
-آخه نگفتم با شما هستم برای همین گفتم...
کوروش دوباره شانه اش را فشرد و او را خواباند .
-حدس زدم نگفته باشی برای همین جواب ندادم نگران نباش...
روی صندلی کنار تخت نشست و پرسید:
-رعنا چرا اینطوری میشی؟...
آب دهانش را قورت داد و چشم هایش را به زیر انداخت:
-چیزیم نیست...
-این دومین باره که اینطوری میشی و من میبینم

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور چیزیت نیست؟ ...خدا میدونه چند بار دیگه اینطوری شدی ...
با سر انگشت اشاره اش پشت دستی که آنژیوکت در آن بود را به آرامی نوازش کرد:
-چرا نسبت به سلامتی خودت بی توجهی آخه...
آرام تر از حد معمول با صدای بم لعنتی اش لب زد:
-اگه بلایی سرت می اومد من چه خاکی تو سرم میرختم...
دلش با شنیدن این حرف زیر و رو شد .با انگشت اشاره چند ضربه ی ملایم پشت دستش زد:
-فکر خودت نیستی فکر دل ما باش رعناخانم...
با آمدن پرستار از فاصله ی کم شان خجالت کشید و خودش را روی تخت کمی عقب کشید اما کوروش از جایش تکان نخورد.
پرستار آنژیوکت را جدا کرد و حینی که جایش را چسب می زد به کوروش گفت:
-دیدین گفتم جای نگرانی نیست به هوش میاد...
کوروش لبخندی جسته گریخته به پرستار زد و تشکر کرد .پرستار که از اتاق بیرون رفت در جایش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

و گفت:
-کیفم کجاست؟...
کوروش خم شد و کفش هایش را برایش جفت کرد .
قبل از پوشیدن کفش هایش مچ دستش را گرفت و با جدیت گفت:
-حتی فکرشم نکن قبل از سیتی اسکن بذارم پات رو از بیمارستان بذاری بیرون...

#پست621_

از پنجره ی هواپیما بیرون را نگاه کرد و آهی کشید .
از بعد از مرگ کامران و مراسم سالگردش این اولین بار بود تنها سوار هواپیما می شد.
امروز هم اگر آناهیتا مجبورش نکرده بود حاضر بود این مسافت را با اتوبوس یا قطار برود اما سوار هواپیما نشود.
اشک گوشه ی چشمش را گرفت و به نیکانی که در آغوشش از پنجره غرق تماشای آسمان بود نگاه کرد.
پسرکش اولین بار بود سوار هواپیما شدن را متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد .دفعه ی پیش خیلی کوچک بود و اکثر مسافت را خواب بود اما الان دست هایش کوچکش را روی شیشه گذاشته بود و با تعجب در پی کشف چیزهای جدیدی بود که می دید.
هیچ دلش نمی خواست نیکان هم مثل کامران عاشق پرواز باشد .در دلش آرزو کرد که نیکان این خصلت را از پدرش به ارث نبرده باشد اگر نه که او نمی توانست بخاطر مادری کردنش برای نیکان جلوی علاقه اش بایستد.
در آن صورت چه فرقی با فرح خانم داشت که یک عمر با کار کامران مخالف بود و کامران به بهانه ی کارش همیشه از مادرش دوری می کرد.
مهماندار که بسته ی صبحانه را به دستش داد لبخندی به رویش زد .نیکان یک لحظه حواسش از آسمان پرت شد و رو به مهماندار برگشت.
مهماندار دستش را جلوی دهانش گرفت و جیغ خفه ای کشید:
-وای خدای من این چرا اینقدر خوشکله...
حالش طوری بود که نتوانست کلمه ای برای تشکر به

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان آورد تنها لبخندی غمگین به رویش زد.
مهماندار دیگر که مشغول ریختن نوشیدنی صبحانه بود با صدای همکارش رو به آن ها برگشت و با دیدن نیکان نیشش باز شد:
-چقدر خوردنیه...
مهماندار اول گفت:
-خانم میشه چندتا عکس باهاش بگیریم؟...
سری به معنای تایید تکان داد و مهماندارها به کارشان مشغول شدند و قول گرفتند بعد از پخش صبحانه ی مسافران سراغ نیکان بیایند .بسته ی صبحانه را باز کرد و برای نیکان لقمه ی کوچکی از نان و مربا گرفت.

#پست622_

پسرکش دو ساعتی می شد که چیزی نخورده بود و گرسنه بود .با ولع مشغول خوردن شد .سرش را بوسید و لقمه ی بعدی را گرفت.
خودش از صبح چیزی نخورده بود اما حتی از تصور

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن صبحانه ی پیش رویش حالش بد می شد.
دلش بیشتر از آنکه فکرش را می کرد برای کامران تنگ شده بود .از صبح یاد تمام خاطرات شیرینی که از پروازهایش برایش تعریف میکرد افتاده بود.
همیشه سوژه برای خنده پیدا می کرد .از مهماندارایی که سر به سر آن ها می گذاشت تا مسافرهایی که از پرواز می ترسیدند .
دلش برای پسرک شوخ و شنگش تنگ شده بود .عمق دلتنگی اش به حدی بود که قلبش تیر می کشید.
نیکان که به سمت ظرف صبحانه خودش را کشید از فکر بیرون آمد و لقمه ی دیگری دستش داد.
بغض بزرگی در گلویش چنبره زده بود طوریکه احساس خفگی می کرد .دستش را برای مهماندار تکان داد و آب خواست.
بعد از چند دقیقه که مهماندار با آب برگشت قرصش را همراه آب خورد و سعی کرد بغضش را قورت دهد .
لقمه ی دیگری برای نیکان گرفت و به پسرکش نگاه کرد .تیشرت و شلوارکش کادوی چند روز پیش فرزانه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
روزی را به یاد آورد که فرزانه به دیدنش آمده بود .
پدرشوهر و مادرشوهرش خانه نبودند.
فرزانه بعد از بغل کردنش یک دل سیر گریه کرده بود .بعد از نشستن و بالا آمدن نفسش گفته بود که این روزها حال همه اشان بد است.
گفته بود که انگار نفرین شده اند .از حال خراب مادرش گفته بود که چند وقت پیش و با آبروریزی جدیدی که آتوسا در محله اشان راه انداخته بود دوباره کارش به بیمارستان کشیده بود تا پدرش که کوروش را طرد کرده بود و گفته بود که حق ندارد حتی برای مرگ او هم پا در خانه ی پدریشان بگذارد.
دلش برای فرزانه سوخته بود وقتی که گفته بود مادرش خواسته از او حلالیت بطلبد .گفته بود مادرش معتقد است که آه او دامن زندگی‌شان را گرفته است.
پوزخندی در دلش زده بود .هیچوقت راضی به این اتفاقات نبود .وقتی که فرزانه گفته بود دعا کند که بچه از کوروش نباشد با تمام وجودش دعا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست623_

سه هفته از آخرین باری که کوروش را دیده بود می گذشت .آخرین بار همان روز بیمارستان بود که او را مجبور کرده بود از سرش سیتی اسکن بگیرند.
بعد از آن با اصرارهای رعنا کوتاه آمده بود اما از رعنا قول گرفته بود که حتما برای مشکلش دکتر برود.
چند باری به او زنگ زده بود اما جوابش را نداده بود .با پیامک از حال جسمی اش پرسیده بود .وقتی فهمیده بود که به حرفش گوش کرده و دکتر رفته است خوشحال شده بود.
چند باری هم خواسته بود که همدیگر را ببینند اما او قبول نکرده بود .آخرین بار استرس بی حدی کشیده بود و اصلا حاضر نبود همچین استرسی را دوباره تحمل کند.
علاوه بر آن از دیدش این قرارهای پنهانی اصلا درست نبود آن هم وقتی که زنی مدعی بود که فرزندی از کوروش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند کوروش چند باری به او گفته بود که لزومی به پنهان کردن این موضوع وجود ندارد اما با توجه به مخالفت هایی که با رابطه ی آن ها شده بود و عکس العمل اطرافیان اصلا صلاح نمی دید.
علاوه بر این ها هر چه در وجود خودش کنکاش می کرد علاقه ی آنچنانی به کوروش نداشت.
بیشترین چیزی که باعث می شد در این برهه از زمان جواب کوروش را بدهد دلسوزی بود اما دروغ بود اگر می گفت با دیدن بعضی از رفتارهایش و شنیدن بعضی از حرف هایش دست و دلش نمی لرزید.
دلش نمی خواست خودش را بیشتر در این موقعیت قرار بدهد .از نظرش دوری کردن بهترین راه بود.
با اتفاقات اخیری که افتاده بود فرح خانم رفتارش با او بهتر شده بود؛ هر چند از روز اولی که برگشته بود تغییر رفتارش مشهود بود.
انگار پدرشوهرش این بار میخش را محکم کوبیده بود که چشم فرح خانم ترسیده بود .چون اوایل در تک به تک حرکات و حرف هایش تردید را می شد دید.
علت تردید هایش هم عیان بود پدرشوهرش التیماتوم

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود که اگر او را برنجاند یا با او کنار نیاید حق ندارد به خانه برگردد و فرح خانم کسی بود که برای حفظ آبرویش در فامیل حاضر بود هر کاری انجام دهد.
اوایل گاهی دلش برای فرح خانم هم میسوخت اما روانشناسش به او گفته بود این حجم از دلسوزی برای کسانی که به او زخم زده اند اصلا کار درستی نیست.

#پست624_

لقمه ی آخر را که دست نیکان داد مهماندار بالای سرشان ایستاد و به رویشان لبخند زد.
سر نیکان را بوسید و گفت:
-مامان جان با خاله برو چند تا عکس بگیر باشه؟...
نیکان به او و مهماندار نگاه کرد و کمی خودش را جمع کرد .پسرکش مثل خودش خجالتی بود و حتی در حضور مهماندار روی نه گفتن هم نداشت.
-خاله امکانش هست نیکان رو ببری کابین خلبان؟ ...
آخه نیکان دوست داره آسمون رو نگاه کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهماندار دستش را برای بغل کردن نیکان دراز کرد و گفت:
-بله عزیزم با کمال میل...
سر پسرکش را بوسید و او را به آغوش مهماندار سپرد .موقع رفتن نیکان سرش را روی شانه ی مهماندار گذاشت و انگشت شستش را می مکید.
پسرکش هر وقت خجالت می کشید این کار را می کرد .از دید او که خارج شدند نگاهش به لقمه ی نیکان که روی پایش افتاده بود کشیده شد.
آن را برداشت و در دهانش گذاشت .طعم شیرین مربا باعث شد کمی حالش بهتر شود .کیفش را از صندلی کناری اش برداشت و بی هدف داخل آن را گشت.
آناهیتا برایشان دو تا بلیت خریده بود که راحت باشند اما دلش نیامده بود نیکان را روی صندلی بگذارد و روی پایش نشانده بود.
ساعت دستش را نگاه کرد احتمالا یازده می رسید .
هیچوقت مشهد نیامده بود و دلش می خواست حتما حرم برود اما بخاطر کارش آناهیتا بلیت برگشت را برای شب گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود کارش با پدر آناهیتا زیاد طول نکشد که بتواند چند ساعتی را حرم برود.
باورش نمی شد که این مدت از بس سرش به کار خودش مشغول بوده که متوجه صمیمیت آناهیتا و محمدرضا نشده بود.
هر چند که وقتی شماتت بار دیروز آناهیتا را نگاه کرده بود محمدرضا توضیح داده بود که "من به آنا گفتم فعلا بهت چیزی نگه".
از بعد از مرگ زن محمدرضا و رفتارهای ضد و نقیضش دلش با او صاف نشده بود و اگر بخاطر آناهیتا و خوبی هایش نبود محال ممکن بود برای محمدرضا قدمی بردارد.

#پست625_

با وجود اینکه از آناهیتا دلخور بود حاضر شده بود برای حرف زدن با پدرش راهی مشهد شود.
محمدرضا اصرار به عقد زود هنگام داشت و او دلش می خواست به آناهیتا بگوید کاش کمی برای شناختن

رمان بازار
romanbazar.ir

این محمدرضای جدید به خودش زمان دهد اما زیر نگاه های خیره ی محمدرضا در کافی شاپ نتوانسته بود چیزی بگوید.
مردک از قصد خودش همراه آناهیتا آمده بود که او را در عمل انجام شده قرار دهد .هر چند موفق به این کار شده بود اما او برای کاری که می خواست انچام دهد هیچ راضی نبود حتی فرصت نکرده بود با سیمین حرف بزند.
آناهیتا توضیح مختصری داده بود و او را روانه ی مشهد کرده بود .ظاهرا محمدرضا برای خواستگاری اجازه خواسته بود و پدر آناهیتا مثل سال ها پیش مخالفت کرده بود .
هر چند آناهیتا به موافق بودن مادرش دلخوش کرده بود اما مادرش نتوانسته بود پدرش را راضی کند.
با توجه به علاقه ای که پدر آناهیتا به او داشت از او خواسته بود که با پدرش حرف بزند.
همان سال ها قبل هم قرار بود با پدر آناهیتا صحبت کند که همه چیز ناگهان بهم ریخته بود و آناهیتا در تمام این سال ها بارها عنوان کرده بود که اگر او با

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش حرف می زد خیلی چیزها عوض می شد.
هیچ دلش نمی خواست از طرف محمدرضایی که خیلی به رفتارهایش مطمئن نبود قولی به پدر آناهیتا بدهد اما آناهیتا او را در بد مخمصه ای انداخته بود.
پوفی کلافه کشید و شالش را روی سرش مرتب کرد .
ساعت را نگاه کرد ،مهماندار دیر کرده بود.
نگران از جایش بلند شد و از بین ردیف صندلی ها گذشت .مهماندار را بدون نیکان که دید با نگرانی پرسید:
-پسرم کجاست؟...
-اتفاقا اومدم صداتون کنم بیاید ببریدش...
مهماندار دیگر زیر خنده زد و او نگران پرسید:
-مگه کجاست؟...
مهماندار دستی به بازویش کشید:
-هیچی خانم نگران نشین تو کابین هواپیما پیش خلبان نشسته ...یکم دیگه باید فرود بیایم اما پسرت دوست نداره برگرده ...شما همراه من بیاین...

#پست626_

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش را روی کمر او گذاشت و او را به جلو هدایت کرد .عصبی از اینکه خدا هیچ کدام از خواسته های او را اجابت نمی کرد همراه مهماندار شد.
همین چند دقیقه پیش او آرزو کرده بود که نیکان مانند پدرش نباشد اما ظاهرا تمام آرزوهای او برعکس می شد.
وارد کابین هواپیما که شدند به آرامی سلام کرد و نگاهش به نیکانی افتاد که در بغل کمک خلبان محو تماشای آسمان مشغول مکیدن انگشت شستش بود.
جواب سلامش را که دادند به آرامی نیکان را صدا زد اما نیکان طوری او را ندید گرفت انگار که اصلا صدای او را نشنید.
-عه نیکان...
کمک خلبان تکانش داد و کنار گوشش گفت:
-شاه پسر مامانت با شماست...
خجالت زده از رفتار نیکان کمی جلو رفت و دستش را برای بغل کردنش دراز کرد اما نیکان چنان جیغی کشید که سر جایش خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهماندار و خلبان و کمک خلبان از جیغ نیکان به خنده افتادند اما او به جای خنده از رفتار نیکان عصبی شد.
بدون توجه به حرف های خلبان در مورد علاقه ی نیکان به پرواز و آسمان و اینکه بهتر است این علاقه را پرورش دهند که هرز نرود جلو کشید و نیکان را در آغوش گرفت.
زیر لبی از خلبان عذرخواهی سریعی کرد و در میان تقلاهای نیکان و سر و صدایش از کابین بیرون آمد.
نیکان دست و پایش را به شدت تکان میداد طوریکه نزدیک بود از بغلش بیفتد و در میان گریه هایش می گفت:
-ماما نه نه ...
دستش را به سمت کابین خلبان دراز کرده بود و تقلا می کرد که برگردد .برای اولین بار بعد از دنیا آمدن نیکان بود که میل عجیبی به کتک زدنش داشت.
پسرک هنوز دست چپ و راستش را تشخیص نمی داد راه پدرش را در پیش گرفته بود .با حرص روی صندلی نشست و دست های نیکان را محکم گرفت.
به حدی تقلا کرده بود که شالش از سرش افتاده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش در سر و صورتش ریخته بود.
با حالی که هیچ توصیفی برای آن نداشت شالش را روی سرش کشید و با خود فکر کرد که چه کار اشتباهی کرد که نیکان را به دست مهماندار سپرد.

#پست627_

بعد از چند دقیقه که نیکان آرام شد نگاهی به پسرکش کرد محو پنجره ی کنارش شده بود اما هنوز دل میزد.
دستش را دراز کرد و دستمالی از کیفش درآورد .
صورتش را پاک کرد و سرش را بوسید.
از اینکه در اوج عصبانیتش از نیکان کار اشتباهی نکرده بود خدا را شکر کرد .پسرکش که تقصیری نداشت ،علاقه ای بود که داشت.
باید از همین حالا سعی می کرد با آن کنار بیاید که در آینده ی نزدیک با آن به مشکل برنخورد.
***
محو خیابان ها و رفت و آمد مردم بود که سر نیکان روی بازویش افتاد .پسرکش خوابیده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از فرود هواپیما کمی بیقراری کرده بود اما نه به شدت وقتی که از کابین پرواز او را بیرون آورده بود. خلبان مهماندار را سراغش فرستاده بود که دیرتر پیاده شوند و آن ها با نیکان عکس بگیرند اما دست خودش نبود که از یادآوری آنچه در کابین خلبان گذشته بود عصبی شده بود و گفته بود که برای کاری مشهد آمده است و به شدت دیرش شده است.

هر چند دروغ نگفته بود اگر می خواست چند ساعتی در حرم بماند وقت به اندازه ی کافی نداشت اما اگر با خودش صادق بود چند دقیقه پس و پیش تاثیر آنچنانی در برنامه هایش نداشت.

ساعتش را نگاهی انداخت و از راننده پرسید:

-خیلی مونده برسیم؟...

-نه خانم چند دیقه دیگه رسیدیم...

هر چه به مقصد نزدیک تر می شد بیشتر استرس می گرفت .از استرس بیش از حدش بود که گوشی اش را بعد از نشستن هواپیما روشن نکرده بود.

هیچ دلش نمی خواست با آناهیتا حرف بزند و مطمئن بود که دوستش چندین بار در همین مدت کوتاه با او

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس گرفته است.
واقعا آناهیتا را درک نمی کرد .نمی دانست چطور توانسته تحقیرها و توهین هایی که محمدرضا در این مدت به او کرده بود را نادیده بگیرد و دوباره با او وارد رابطه ی عاطفی شود.
در تمام مدتی که او با کامران دوست بود کامران از گل نازک تر به او نگفته بود حتی در دعواهایشان هم احترام همدیگر را نگه می داشتند.
هر چند که او هیچوقت بچه بازی هایی که آناهیتا در رابطه اشان درمی آورد را نداشت اما از نظرش محمدرضا این مدت تلافی عذاب وجدانی را که در رابطه ی نیم بندش با همسرش داشت را سر آناهیتایی درآورده بود که هیچ تقصیری در این رابطه نداشت.

#پست628_

-رسیدیم خانم....
مرد راننده با دست به مغازه ی آن سمت خیابان اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین جاست...
آب نداشته ی دهانش را قورت داد و کرایه را حساب کرد .از ماشین پیاده شد؛ در حالیکه هیچ اطمینانی از کاری که می خواست بکند نداشت به سوی مغازه رفت.
نگاهی به نوشته ی سردرش انداخت" .فرش و تابلو فرش مددی "نگاهی به داخل مغازه انداخت اما چیزی پیدا نبود.
استرس امانش را بریده بود .تپش قلبش شدیدتر شده بود ،می ترسید حمله به او دست بدهد آنوقت تکلیف نیکان خواب رفته در آغوشش چه می شد.
لعنتی به آناهیتا و محمدرضا که او را در این موقعیت قرار داده بودند فرستاد و راهش را به سمت فروشگاهی که چند متر پایین تر بود کج کرد.
باید آب میخرید و قرصش را می‌خورد تا خیالش راحت می شد .دکتر گفته بود که استرس و هیجان بیش از حد برای او سم است.
وقتی سلانه سلانه از فروشگاه بیرون می آمد یادش به روزهای دانشجویی شان افتاد و آن وقت هایی که پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادر آناهیتا تهران می آمدند.
بیشتر از آناهیتا او و هم اتاقی هایش از آمدنشان خوشحال می شدند .زن و مرد پرمحبتی بودند که هر بار همه اشان را برای نهار و شام به نایب یا ریحون می بردند و چقدر دست و دلبازانه برایشان خرج می کردند.
آناهیتا بارها گفته بود که پدر و مادرش او را قبول دارند .می دانست علت این محبوبیتش این بود که در بین تمام دوستانی که آناهیتا در عمرش داشت او تنها کسی بود که نماز می خواند.
آناهیتا خودش برایش تعریف کرده بود که هر بار می خواهد جایی برود و پدر یا مادرش اجازه نمی دهند می گوید رعنا هم هست و همین حرفش مجوز رفتن او را صادر می کند.
جلوی در مغازه ایستاد درها که باز شدند بسم اللهی گفت و وارد مغازه شد.

#پست629_

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه اشان بزرگتر از آنچه که او فکرش را می کرد بود .چند نفری داخل مغازه بودند .پسر جوانی چند متر آن طرف تر مشغول ورق زدن فرش ها برای زن و مردی بود.
میزی که گوشه ی مغازه بود هم با چند مشتری پر بود که مشغول خرید بودند اما خبری از پدر آناهیتا نبود.
با چشم دنبال پله هایی که به نیم طبقه ای که آناهیتا گفته بود راه دارد گشت .قسمت انتهایی مغازه آن را پیدا کرد.
راهش را به همان سمت کج کرد اما مردی جلویش را گرفت:
-کجا خانم؟...
گیج نگاهش کرد .با دست میزی که حالا خالی از مشتری بود را نشانش داد و گفت:
-چیزی احتیاج دارید بفرمایید اونجا...
لبش را با زبان تر کرد و با صدایی که استرس امانش را بریده بود گفت:
-با آقای مددی کار داشتم...
ابروهای پسرک با این حرف او بالا پرید .دوباره با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست میز و صندلی گوشه ی مغازه را نشان داد و گفت:
-آقا بالا مهمون دارن ...بفرمایید اونجا بشینید تا کارشون تموم بشه...
پوفی از کلافگی کشید و راهش را به همان سمت کج کرد .کیف و وسایلش را روی صندلی گذاشت و خودش روی صندلی کناری نشست.
نیکان را کمی بالا کشید و با دست موهای عرق کرده ای که به پیشانی اش چسبیده بود را کنار زد.
پسرکش در خواب عمیق بود .سرش را بوسید و دعا کرد که زودتر بتواند پدر آناهیتا را ببیند و حرف هایش را بزند.
دلش یک زیارت پر و پیمان می خواست و چند ساعت خلوت کردن در حرم امام رضا.
***
کلافه در جایش کمی جابجا شد و نگاهش به نیکانی افتاد که داشت ته آبمیوه ای که برایش خریده بود را درمی آورد.
یک ساعتی از انتظارش گذشته بود اما خبری از پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا نبود .حواسش بود که چند نفری از پله ها پایین آمده و رفته بودند اما پسرک هنوز اجازه ی بالا رفتن به او نداده بود.

#پست630_

نیکان بعد از بیدار شدن از خواب شیر خواسته بود و او در این وضعیت نمی توانست به پسرکش شیر دهد .
بعد از بیقراری های نیکان مجبور شده بود از همان فروشگاهی که آب معدنی خرید بود برای پسرکش آبمیوه بخرد و خدا را شکر کرده بود که نیکان در این مورد با او همکاری لازم را کرده بود.
کم کم از انتظار بیهوده ای که می کشید داشت عصبی می شد .رو به نیکان که داشت ته آب میوه را صدادار هورت می کشید کرد و گفت:
-همین جا بشین مامان جان من الان برمیگردم...
به سمت انتهای مغازه و جایی که مردک بدخلق داشت با مشتری حرف می‌زد رفت .قبل از رسیدن به آن ها مرد او را دید و حرفش را برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت او آمد و با اخم های گره کرده رو به او گفت:
-مگه نگفتم اونجا بشینید؟...
-چرا ولی یه ساعته من منتظرم ...مهمون های آقای مددی که خیلی وقته رفتن چرا اجازه نمیدین برم پیششون؟...
اخم هایش را بیشتر درهم کشید و گفت:
-آقا که بیکار نیست خانم کار داره ...بفرمایید بشینید تا وقتی که کارشون تموم شه...
عصبی با صدایی که ناخواسته کمی بالا رفته بود اعتراض کرد:
-من یک ساعته که منتظرم شما حتی نرفتید بهش بگید...
-محسن اینجا چه خبره؟...
-هیچی آقا این خانم....
به عقب که برگشت پدر آناهیتا را در حال پوشیدن کتش دید .مثل همیشه خوشتیپ بود و بوی ادکلنش تا آنجا که آن ها ایستاده بودند می آمد.
سرش را که بلند کرد با دیدن رعنا ابروهایش بالا رفت و با تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا جان اینجا چیکار میکنی؟...
-سلام آقای مددی ...اومدم شمارو ببینم...
با انگشت به مرد پشت سرش اشاره کرد و گفت:
-اما این آقا یه ساعته منو معطل کرده...
پدر آناهیتا جلو آمد و دستش را به سوی او دراز کرد:
-خوش اومدی دخترم ...
رو به مرد محسن نام کرد و گفت:
-محسن نمیدونسته آشنا هستین شما ببخش....
دستش را به سوی در دراز کرد و گفت:
-بفرمایید بریم خونه اینجا که نمیشه...
تشکر کرد.
-نه مزاحمتون نمیشم...
اخم کرد و گفت:
-این چه حرفیه دخترم بریم ...
به نیکان که روی صندلی لم داده بود اشاره کرد.
-پسرم اونجاست اگه اجازه بدین همین جا حرف هامو بزنم...
با تعجب به سمتی که اشاره کرد بود نگاه کرد و گفت:
-پسرت؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست631_

نیکان که نگاه خیره ی آن ها را دید پاکت خالی آبمیوه از دستش افتاد .آقای مددی به سمت نیکان رفت و بغلش کرد.
با لذت صورتش را بوسید .نیکان از زبری ته ریشش به خنده افتاد و باعث لبخند روی لب او هم شد.
-خدا حفظش کنه رعناجان ...
-ممنونم ازتون...
چهره اش را در هم کشید و گفت:
-بابت فوت همسرت متاسفم ...ما ماه ها بعد از اون اتفاق متوجه شدیم ...خواستیم برای عرض تسلیت بیایم اما آناهیتا گفت آدرسی ازت نداره...
سرش را به تایید حرفش تکان داد.
-بهت تسلیت میگم دخترم خدا رحمتش کنه ...روحش شاد...
-ممنونم...
به ساک و کیفش که روی صندلی بود اشاره کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-وسایل شماست؟...
-بله...
برش داشت و با نیکانی که در بغلش بود به سمت در رفت.
-آقای مددی من مزاحمتون نمیشم ...
برگشت و رو به او با اخم شیرینی گفت:
-مگه میشه تا اینجا اومدی خونه نیای؟ ...مادر آنا بفهمه ناراحت میشه...
با خجالت دستش را دراز کرد حداقل کیفش را از او بگیرد:
-خودم میاوردمشون...
ابرویش را بالا انداخت:
-دیگه چی...
و به سمت در رفت.
-آقا شما چرا بدین من براتون میارم...
-نمیخواد سعید ...حواست به مغازه باشه بار تابلو فرش هارو قراره بیارن...
-چشم آقا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی برای گفتن نداشت .به دنبال پدر آناهیتا راه افتاد و کمی بعد کنارش در ماشین منتظر باز شدن ترافیک برای رسیدن به خانه بودند.

***

هر آنچه که به ذهنش رسیده بود را گفته بود و آقای مددی در تمام این مدت در سکوت به حرف هایش گوش داده بود.

-دختر احمق من...

-امین...

لحن سرزنشگر مادر آناهیتا باعث شد پوفی از کلافگی بکشد.

-همین کارای شما باعث شده این دختر اینقدر لوس و سرخود بشه خانم ...اون از ماجرای طلاقش که بدون اینکه به کسی بگه از معین جدا شد اینم از این ماجرا...

#پست632_

در بطن گفت و گویشان نیکان با کفگیر به ته قابلمه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که مادر آناهیتا روی زمین دورش چیده بود که با آن ها بازی کند می کوبید.
صدای کوبش های کفگیر و ملاقه در سرش تکرار می شد .دلش می خواست آن ها را از دست نیکان بگیرد.
-دخترم اگر مارو در جریان قرار داده بخاطر عزت و احترامی هست که برامون قائل هست خودت هم خوب میدونی اگر که می‌خواست میتونست بدون اجازه ی ما عقد کنه امین جان...
-خانم به جای این حرفا نمیخوای به ما نهار بدی معده مون سوراخ شد...
-غرغرو شدی امروز...
و به سمت آشپزخانه جایی که خدمتکارشان مشغول چیدن میز بود رفت .به اخم شیرین پدر آناهیتا نگاه کرد .
این مرد تمام عمرش عاشق زنش بود .زنی که بخاطر یکه زا بودن و پسر نداشتن بارها توسط خانواده اش برای طلاق دادنش تحت فشار قرار گرفته بود.
آن وقت ها که دانشجو بودند و آناهیتا ماجرای عشق و عاشقی پدر و مادرش را برایش تعریف کرده بود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه آرزو داشت عشق خودش و کامران هم مثل پدر و مادر آناهیتا ماندگار باشد.
-داشتم چی میگفتم ...این زن نذاشت حرفمو بزنم...
-داشتین از حماقت آنا میگفتین...
-آهان ...آخه دخترم این چه حرفیه که آنا به تو گفته ... یعنی واقعا منو اینقدر پست دونسته که بخاطر شرایط مالی محمدرضا اونو سال ها پیش رد کردم؟...
-دور از جونتون این چه حرفیه...
عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:
-نه اونموقع نه حالا دلیلم برای مخالفت با این ازدواج وضعیت مالی محمدرضا نبوده...
با تعجب نگاهش کرد:
-از این میسوزم که دختر احمقم هنوز بعد از این همه سال منو نشناخته...
-امین جان...
اخطار صدای مادر آناهیتا او را به خنده انداخت.
-باشه خانم باشه...
-پس دلیلتون چی بوده؟...
صدای کفگیر و ملاقه ای که نیکان به قابلمه ها می

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید به حدی بلند شد که ناخودآگاه دستش را روی گوش هایش گذاشت و رو به نیکان با صدای بلند گفت:
-نیکان ماما سرم رفت ...چه خبرته؟...

#پست633_

نیکان با شنیدن تذکرش لب هایش را برچید .هیچوقت عادت نداشت به اینکه رعنا با این لحن با او صحبت کند .بلافاصله چشم هایش به اشک نشست.
-چیکارش داری بچمو؟...
اخطار مادر آناهیتا او را متوجه اشتباهش کرد ،رسما سر نیکان داد زده بود .اشک نیکان که چکید .مادر آناهیتا سریع بغلش کرد و او را به آشپزخانه برد .
پدرش تشر زد:
-چرا اعصابت ضعیفه دخترم؟ ...بچه اس باباجان...
خواست بگوید تقصیر شماست که نیکان این همه سروصدا راه انداخته است اما زبان به کام گرفت.
با تصور اینکه این زن و مرد پرمهر اگر نوه دار شوند برای نوه اشان چه کارها می کنند لبخندی بر

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لبش نشست و حرفش را درز گرفت.
-شما لوسش کردین ...بدون اسباب بازی با همون عروسکی که داشت بازی می کرد بدون سروصدا...
-اشکالش چیه بذار سروصدا داشته باشه ...اصلا آدم دورش که شلوغ باشه احساس زنده بودن میکنه...
در دلش به آناهیتا بابت داشتن همچین پدر و مادری حسادت کرد.
-من دلیلمو نگفتم فکر کردم آنا خودش میدونه...
از گوشه ی چشم حواسش به مادرآناهیتا بود که در یخچال را برای نیکان باز گذاشته بود و نیکان داشت همه ی محتویاتش را بهم می‌ریخت.
دلش می خواست از دست خاله شیرین با هر دو دست بر سرش بکوبد به حدی این یک ساعت به نیکان میدان داده بودند که کارهایی را که به عمرش نکرده بود داشت انجام می داد.
سعی کرد حواسش را به گفتگویش با آقای مددی بدهد و برای چند دقیقه نیکان را به حال خودش بگذارد.
-منو شیرین نه تنها از نظر مالی که از نظر فرهنگی هم مثل هم بودیم با این وجود تو زندگی خیلی جاها به

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل خوردیم...
نگاهش به نیکان بود که تا کمر در یخچال فرو رفته بود .هر لحظه احتمال خرابکاری اش را می داد.
-حالا آناهیتا میخواد با مردی بره زیر یه سقف که مادرش و خواهراش چادری ان ...اونم آناهیتایی که حتی قبل از رفتن از ایران تو همین کشور به زور روسری سر می‌کرد...
به پدرآناهیتا حق داد.
-آناهیتا برات نگفته سالها قبل که این آقا با مادرش و خواهراش پا شدن اومدن خواستگاری چی شد؟...

#پست634_

صدای یخچال از باز بودن بیش از حدش خبر می داد اما خاله شیرین عین خیالش نبود و با نیکان همچنان روبرویش ایستاده بودند.
در همین یک ساعت نیکان به حدی شیطنت کرده بود طوریکه از قالب آن بچه ی همیشه ساکت درآمده بود .
بی حواس جواب پدر آناهیتا را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...
-من با مادرش سر دین چنان بحثمون بالا گرفت که نزدیک بود دعوامون بشه...
با دهان نیمه باز پدرآناهیتا را نگاه می‌کرد .دوست حرافش هر وقت دلش می‌خواست حرف هایش را درز می گرفت.
-بهت نگفته چون به نفع خودش ندیده ...من با مذهبی ها مشکلی ندارم ولی نه مذهبی کور ...اون خانم به حدی تعصب داشت که اون شب اگه مهمون خونه ام نبود شک نکن بیرونش میکردم....
پدر آناهیتا حق داشت .خودش هم با وجود اینکه نماز می‌خواند و حجاب داشت از آدم مذهبی تندرو هیچ خوشش نمی آمد و نمی توانست با آن ها کنار بیاید.
با صدای شکستن چیزی به سرعت از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه دوید .نیکان ظرف مربا آلبالو از دستش افتاده بود و آشپزخانه را به گند کشیده بود.
-ای وای نیکان...
خاله شیرین دستش را پشت نیکان گذاشت و از کنارش رد شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محاله بذارم باز دعواش کنی ...قضا بلا بود ...سودی آشپزخونه رو تمیز کن....
خیلی دلش می خواست می گفت اگر شما با این شیوه ی نوین تربیتی نبودین همچین قضا بلایی اتفاق نمی افتاد.
خجالت زده جارو و خاک انداز را از دست زن سودی نام گرفت و خودش مشغول تمیز کردن گندی شد که نیکان زده بود.
***
با صدای پیامکی که به گوشی اش آمد سرش را از روی قرآن برداشت و دستش را در کیفش کرد.
پدر آناهیتا بود که نوشته بود تا یک ربع دیگر همان جایی باشد که پیاده اش کرده است .موبایل را در کیفش انداخت و آیه را تمام کرد.
قرآن را بست و روی زمین گذاشت .هوای خنک و خوش بوی حرم را نفس کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

#پست635_

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر آناهیتا او را بعد از ظهر دم حرم پیاده کرده بود .
هر چقدر اصرار کرده بود که نیکان را همراه خودش بیاورد خاله شیرین اجازه نداده بود.
گفته بود در این وقت از سال حرم گرم و شلوغ است و نیکان اذیت می شود .تمام مدتی که در حرم نشسته بود نگران بود که نیکان خرابکاری دیگری نکند.
تا قبل از اینکه به خواب بعد از ظهر برود علاوه بر شیشه ی مربا یکی از گلدان های خاله شیرین را هم شکسته بود .
شک نداشت گلدان قیمت بالایی داشت اما آنها اصلا عین خیالشان نبود و وقتی او به نیکان بابت کارش تشر زده بود او را مواخذه کرده بودند.
زنی لقمه ای به سمتش گرفت .با لبخند از دستش گرفت و تشکر کرد .لای نایلون را باز کرد و به لقمه ی نان و پنیر و سبزی اش گازی زد.
حال و هوای حرم را با وجود شلوغی اش دوست داشت .هر چند که نتوانسته بود به ضریح برسد اما از دور سلام داده بود و راهش را سمت جایی خلوت کج

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود.
در این چند ساعت یک دل سیر گریه کرده بود و اگر نگرانی بابت خرابکاری های نیکان اجازه می داد حسابی سبک شده بود.
لقمه اش که تمام شد از جایش بلند شد و چادرش را جمع کرد .خاله شیرین به او چادر نماز داده بود که از چادرهای حرم استفاده نکند.
بوی چادرش را که در هر نفس به پرزهای بویایی اش می چسبید دوست داشت .به حدی جو حرم برایش خوشایند بود که تصمیم داشت بعد از شام دوباره برگردد.
پدر آناهیتا که اجازه نداده بود امشب برگردند و به اصرار نگهشان داشته بود .حالا که اینجا بود دلش می خواست از این فرصت نهایت استفاده را ببرد.
کفش هایش را از کفش داری گرفت و به رضایتی فکر کرد که بالاخره توانسته بود از پدر آناهیتا با کلی شرط و شروط بگیرد.
پدرش شرط گذاشته بود علاوه بر عروسی درخور برای آناهیتا باید محمدرضا کتبا به او تعهد دهد که

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت پوشش آناهیتا هیچوقت به دخترش سخت نگیرد و نگذارد خانواده اش به آناهیتا از این جهت سرکوفت بزنند.

#پست636_

نگرانی های پدر آناهیتا را برای دوست احمقش که عشق کر و کورش کرده بود درک می کرد اما آناهیتا همچنان پا به جفت روی خواسته اش ایستاده بود.
امیدوار بود در آینده ی نزدیک از این قدمی که برای آناهیتا برداشته است پشیمان نشود .
پدرش گفته بود با وجود اینکه از محمدرضا خوشش نمی آید تمام ثروتش بی کم و کاست متعلق به آناهیتاست و هر زمانی که او لب تر کند هر چه که بخواهد در اختیارش می گذارد.
خبر رضایت پدر آناهیتا را خاله شیرین به آناهیتا رسانده بود و وقتی آناهیتا خواسته بود که با او حرف بزند گفته بود خودش بعدا تماس می‌گیرد.
وقتی هم که پدر آناهیتا پیاده اش کرده بود و گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که در دسترس باشد و مجبور شده بود گوشی اش را روشن کند آناهیتا بلافاصله بعد از روشن کردن گوشی با او تماس گرفته بود.
جوابش را نداده بود و در پیام بلند بالایی گفته بود که دیگر حق ندارد با او حرف بزند و روی کمکش حساب باز کند.
از دست آناهیتا به شدت دلخور بود و نگران آینده اش با مرد خودخواهی مثل محمدرضا بود.
سال ها پیش فکر می‌کرد محمدرضا از سر آناهیتا زیاد است اما در گذر این سال ها و تغییر شخصیت محمدرضا نظرش کاملا عوض شده بود.
از در بیرون زد و نگاهی به آسمان کرد .اصلا متوجه تاریک شدن هوا نشده بود .به سمت در خروجی پا تند کرد و قبل از خارج شدن از در رو به گنبد برگشت و تعظیم کرد.
***
انگار در بیداری کابوس می دید .هنوز این اتفاق را باور نکرده بود .دستی به صورت عرق کرده اش کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

در آینه نگاهش به صورت آرایش کرده ی آتوسا افتاد و بلافاصله رویش را برگرداند .از نظرش صورت این زن با تمام زیبایی ظاهری کریه به نظر می رسید.
نگاهش به نگاه گریان مادرش افتاد .دم به دم اشک هایش را با دستمال دستش پاک می کرد .آزاده و فرزانه هم وضعیت بهتری از او نداشتند.
سامان نتوانسته بود مرخصی بگیرد اما علی بود و از بودن او در این وضعیت به شدت ناراضی بود.
پدرش نیامده بود و با وجود اینکه عمویش هم به شدت از شنیدن جواب آزمایش ناراحت شده بود اما همراه زن عمویش خودشان را به مراسم عقد او رسانده بودند.

#پست637_

عمویش گفته بود رعنا و نیکان مشهد هستند وگرنه آن ها هم می آمدند .با اینکه به عمرش از عمویش دروغ نشنیده بود اما به صحت جمله های عمویش شک داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلش می خواست علت رفتن رعنا و نیکان را به مشهد بپرسد اما از روی عمویش خجالت می کشید.
قبل از حضور مهمان ها عمویش چند دقیقه ای با آتوسا حرف زده بود تا از خر شیطان پیاده شود اما در مقابل تمام حرف های عمویش آتوسا تنها گفته بود که دوست ندارد بچه اش بدون پدر بزرگ شود.
عمویش هر چقدر گفته بود که برادرزاده اش را بهتر می شناسد این پسر زیر بار حرف زور نمی رود اگر هم برود تلافی اش را در زندگی بعدا درمی آورد اما آتوسا از تهدید نرم عمویش با زدن لبخندی گذر کرده بود.
در نهایت عمویش گفته بود که دل او جای دیگری بند است و بند زندگی با تو نمی شود اما آتوسا در جواب عمویش گفته بود عادت می‌کند.
باورش نمی شد که صبحی که برای رفتن به دادگاه دوش گرفته و کت شلوار پوشیده بود سر از محضر درآورد.
قبل از سوار شدن در ماشین آتوسا در پارکینگ مجتمع جلویش را گرفته بود و با لبخندی یه وری نتیجه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آزمایش را به سینه اش کوبیده بود.
باورش نمی شد که از قبل برای امروز وقت محضر گرفته باشد .این زن انگار ذره ای غرور نداشت که هیچ ابایی از تحمیل کردن خودش به او نداشت.
انگار کار دنیا برعکس شده بود که عروس برای عقد خودش وقت محضر می گرفت .هیچوقت حتی به خواب هم نمی دید که آخر و عاقبتش این شود.
صبح که نتیجه مثبت آزمایش ژنتیک را دیده بود چنان مستاصل شده بود که نزدیک بود از شدت استیصال کنار ماشین به گریه بیفتد.
تمام این مراسم هم برنامه ای بود که آتوسا برایش از قبل ریخته بود .
نمی دانست این زن دنبال چه چیزی است اما هر چه وعده وعید داده بود از خواسته اش کوتاه نیامده بود.
پدرش بعد از شنیدن جواب آزمایش گفته بود بی سروصدا عقدش کند و برای همیشه از ایران برود.
دلش از حکمی که پدرش داده بود گرفته بود هر چند خودش هم تصمیم به ترک ایران داشت و با وجود مدرکی که آتوسا در دست داشت و قوانین وحشتناکی

رمان بازار
romanbazar.ir

که در این زمینه وجود داشت مجبور بود تن به این ازدواج دهد.

#پست638_

باز هم از پدرش این حجم از بی مهری را باور نداشت .مادر و خواهرهایش هم به اصرار توانسته بودند از او آدرس محضر را بگیرند؛ اگرنه که او دوست نداشت کسی از اعضای خانواده اش شاهد بدبختی اش باشد.
دست آتوسا که روی دستش نشست به سرعت دستش را از زیر دست او پس کشید .حتی تماس کوچکی از طرف این زن حال او را بهم میزد.
در آینه به شکم برجسته اش در آن پیراهن نباتی نگاه کرد .از آن بچه ای که در شکمش بود هم نیامده بیزار بود .بچه ای که با پاقدم نحسش او را بند این زندگی ناخواسته کرده بود.
نمی دانست زن کنارش از او چه می خواهد اما با شناختی که از خودش داشت می دانست که از او برای

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن شوهر درست نمی شود.
با ورد دسته ای دیگر از مهمانان ،آتوسا از جایش بلند شد و با آن شکم برآمده اش به پیشوازشان رفت.
نگاهی به دور و بر اتاق عقد انداخت .کیپ تا کیپ آدم نشسته بود و جالب اینجا بود که حتی پدر و مادر عروس کذایی اش را هم نمی شناخت.
همه چیز به طرز آزاردهنده ی داشت در جهت تحقق خواسته های آتوسا پیش می رفت و او مجبور بود به خواسته هایش تن دهد و چقدر از این بابت از خودش ناامید بود.
بار دیگر صورت خیس از عرقش را پاک کرد و ساعت دستش را نگاه کرد .دقیقه ها کشدار و طولانی می گذشتند .
دلش می خواست هر چه زودتر از شر این عقد نمایشی خلاص شود و به تنهایی آپارتمانش پناه برد.
با فکر به اینکه بعد از این در آپارتمانش هم تنها نیست پوزخندی به خودش زد .عمویش به او نزدیک شد و دستمالی دستش داد.
تشکر کرد و دستمال را به صورتش کشید .طوری دم

رمان بازار
romanbazar.ir

به دم سر و صورتش به عرق می نشست که انگار قرار بود او را به مسلخ ببرند.
عاقد وارد اتاق شد و آتوسا با لبخند کذایی اش کنار دستش نشست .زنی جعبه ی حلقه ها را به دست آتوسا داد و او تشکر کرد.
از اینکه فکر همه جایش را کرده بود عصبی شد دلش می خواست لگدی به محتویات سفره ی عقد که به طرز غریبی به او دهان کجی می کرد بزند و از محضر بیرون رود.
با صدای خطبه ی عاقد ترس غریبی در دلش نشست . ترس از عاقبت زندگی که با اجبار شروع می‌شد چیز دور از ذهنی نبود.
آتوسا که بله را گفت حس خفگی به او دست داد انگار کسی دست هایش را روی گلوی او گذاشته بود و فشار می داد.
-ماه داماد حواستون کجاست؟ ...آیا وکیلم؟...
در دلش پوزخندی صداداری زد .عجب ماه دامادی شده بود .بعد از تکرار دوباره ی پرسش عاقد با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد با کسب اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمویش بله را گفت.

#پست639_

)فصل آخر(

ده سال بعد
)تابستان ۱۴۰۱(

نگاهی به مهیار که غرق خواب بود انداخت و پتوی مسافرتی سبک را روی تنش کمی بالا کشید.
هوای داخل کابین مسافران به خاطر روشن بودن ایرکندیشر سرد بود و بدن مهیار هم بخاطر ضعیف بودن همیشه ی خدا مستعد سرماخوردگی بود.
نمی خواست با سرماخوردگی بی وقت مهیار آن هم وسط گرمای تابستان تمام وقتش را در این سفر کوتاه به پرستاری از او بگذراند.
خودش هم باورش نمی شد که بعد از ده سال دوباره به ایران برگشته است .انگار داشت خواب می دید .خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت بود که تمام امیدش برای برگشتن دوباره به ایران ناامید شده بود.
اوج دلتنگی اش زمانی بود که مهماندار اعلام کرد که به آسمان هوایی ایران رسیدند و خانم ها حجابشان را رعایت کنند.
در تمام این سال ها هر وقت دلتنگی به سراغش می آمد به سرعت خودش را مشغول کاری می کرد تا یادش برود چه بر سرش گذشته و دلتنگ خانه و خانواده اش است.
دستی به صورتش کشید .زبری ته ریش دو روزه اش آزارش می داد اما به احترام عمویش اصلاح نکرده بود.
با اینکه مدت ها بود عمویش درگیر آن بیماری لعنتی بود اما هنوز باور نمی کرد که دیگر عموی مهربان و همیشه تکیه گاهش را در میانشان ندارند.
بغض بدی که در گلویش چنبره زده بود را پس زد و از شیشه ی هواپیما به بیرون نگاه کرد .
بعد از اتفاق آن سال ها طوری به همه چیز پشت پا زده بود که انگار از اول هم وجود نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند در این سال ها مادرش مدام به او سر می زد و خواهرهایش گهگاه پیشش می آمدند اما پدرش هیچوقت او را نبخشید.
در تمام این سال ها حتی یکبار با او حرف نزده بود .
دروغ بود اگر می گفت دلش برای پدرش تنگ نشده است اما نمی دانست بعد از ده سال برخوردش با او چطور خواهد بود؛ فقط امیدوار بود جلوی بقیه پسش نزند.
خبر فوت عمویش را فرزانه به داده بود و تاکید کرده بود که اگر آب دستش است زمین بگذارد و حتما خودش را به مراسم خاکسپاری برساند.
هر چند مطمئن بود پدرش از برگشتنش باخبر است اما از پریروز که خبر را شنیده بود؛ استرس برخورد با پدرش بعد از این همه سال خواب را از چشمانش گرفته بود.
دو روزی بود که عمویش فوت کرده بود و به علت اینکه اعضای فامیلشان هر کدام یک گوشه از دنیا بودند عمویش را خاک نکرده بودند تا بقیه بتوانند خودشان را برسانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست640_

با بدبختی توانسته بود برای این وقت از سال بلیت فوری پیدا کند .شک نداشت که بقیه هم مثل او برای برگشتن به دردسر افتاده بودند اما عزیز بودن عمویش و محبوبیتش در تمام فامیل باعث شده بود همه به تکاپوی برگشتن بیفتند.
فرزانه برایش تعریف کرده بود که دخترعمه ی پدرشان در تماس تلفنی گفته اگر منتظر حضور او برای مراسم خاکسپاری نشوند دیگر با آن ها حرف نخواهد زد.
هر چند نمی دانست خودش را چطور از کانبرا در این مدت کم به تهران رسانده بود اما خبرش را داشت که دیشب به تهران رسیده است.
آزاده اما طبق معمول تعطیلات تابستانی اش را تهران بود و برای برگشتن مثل بقیه به دردسر نیفتاده بود.
با صدای خلبان که خبر از فرود می داد تپش قلبش بیشتر شد .نمی دانست بعد از این همه مدت برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

فامیل با او چطور خواهد بود اما در تمام این مدتی که مادرش خبرهای ریز و درشت فامیل را به گوش او می رساند؛ در جواب تمام ابراز دلتنگی های فامیل تنها لبخند زده بود و هیچوقت اجازه نداده بود که مادرش شماره تماس یا آدرسش را به بقیه ی فامیل بدهد.

خواهرهایش هم که از ترس عکس العمل او اصلا این موضوع را پیش نمی کشیدند .اگرنه که با خیلی از اعضای فامیل فاصله ی چندانی نداشت .

خبرش را داشت که دختر عمه کتی در برلین است با این وجود همیشه آرزو کرده بود او را اتفاقی در خیابان نبیند .

با فرود هواپیما نگاهی به بیرون انداخت.

هوای گرگ و میش دم صبح باعث می شد چیزی پیدا نباشد .نگاهش که به چشم های باز مهیار افتاد به رویش لبخند بی رمقی زد.

پسرک با اخم رویش را از او برگرداند .از اینکه او را همراه دوستانش به کمپ تابستانی نفرستاده بود هنوز دلخور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک لجبازتر از آن بود که به این زودی ها این قضیه را فراموش کند اما حتی قبل از خبر فوت عمویش هم دلش نمی خواست این اجازه را به مهیار بدهد فقط دنبال بهانه ای بود که برایش جور شده بود.
از خیلی قبل تر از این اتفاق خیلی دلش می خواست به ایران برگردد اما نه جرات رویارویی با بقیه را داشت نه حتی روی بازگشت داشت.
آتوسای لعنتی طوری آبرویش را برده بود که بعد از گذشت این همه سال رویش نمی شد سرش را در فامیل بالا بگیرد.
هر چند که فامیل شان با قضیه ی ازدواج زود هنگام او اصلا بد برخورد نکرده بودند و بعدا همگی از نگرفتن مراسم ازدواج برای او و دعوت نشدنشان به مراسم عقدش پیش مادرش گلگی کرده بودند اما باز هم هضم این قضیه برایش صقیل بود.
مسافرها که برای پیاده شدن به تکاپو افتادند خم شد و کنار گوش مهیار گفت:
-بهتره اخمات رو باز کنی ...به ایران رسیدیم ...بهت قول میدم اینجا بهت خوش میگذره...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست641_

هر چند خودش هم به جمله ای که گفت اطمینان نداشت اما حوصله ی بدخلقی های سرصبحی پسرک را به هیچ وجه نداشت.
زیر لب و با غرغر جوابش را داد:
-Warum sollte lhr Land lhrer Meinung nach fur mich attraktiv sein? (چرا فکر میکنی کشور تو باید برای من جذاب باشه...(
-هی پسر این چه حرفیه؟ ...اینجا کشور تو هم هست...
-Nien, mein Land ist Deutschland...(نه کشور من آلمانه(
پوزخندی به حرف مهیار زد و از جایش بلند شد .اول صبحی حوصله ی بدخلقی های او را نداشت .
وسایلشان را از باگاژ هواپیما برداشت.
-پاشو مهیار...
دست هایش را به سوی او دراز کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

Papa umarme mich- بابا بغلم کن...(
پوفی از کلافگی کشید .پسرک بد موقعی را برای کج خلقی انتخاب کرده بود .پتوی مهیار را تا کرد و داخل کوله گذاشت.
بعد از برداشتن وسایل مهیار را بغل کرد و کنار گوشش گفت:
-Sprechen Sie besser Farsi, damit unseren Hut verlieren.(بهتره فارسی حرف بزنی تا کلامون تو هم نرفته...)
از پله های هواپیما که پایین می رفت به وزن کم مهیار فکر کرد .نمی دانست چرا هر کاری می کرد پسرک وزن نمی گرفت.
کلافه از وضعیت مهیار دستش را در جیبش کرد و گوشی اش را به زحمت درآورد .فرزانه خبر پروازش را داشت و می دانست تا خبر رسیدنش را به او ندهد خواب به چشمش نمی آید.
گوشی اش را روشن کرد و حین سوارشدن در اتوبوس برایش نوشت:
-رسیدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله بعد از خبر ارسال پیامک گوشی اش زنگ خورد.

#پست642_

با اخمی پررنگ گوشی اش را دم گوشش گذاشت:
-مگه ترکیه ما با هم حرف نزدیم فرزانه؟...
-سلام داداش خوبی؟ ...مهیار خوبه؟ ...رسیدین به سلامتی؟...
-فرزانه منو نپیچون قرار شد بخوابی...
خواهرش با صدای آرام تر از حد معمول گفت:
-بخدا دست خودم نیست خوابم نبرد ...نگران بودم...
-نگران چی آخه عزیز من ...لااقل الان بگیر یکم بخواب...
-منتظر میشم تا برسین...
-من خونه نمیام...
با صدای بلندی گفت:
-داداش...
-هیس چه خبرته میخوای بقیه رو بیدار کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که ناراحتی اش مشهود بود گفت:
-کی این قهر و دلخوری میخواد تموم بشه آخه...
-من با کسی قهر نیستم فرزانه...
-داداش تو کوچیکتری خواهش میکنم تو کوتا بیا...
-الان وقت خوبی برای این حرفا نیست ...بهتره بذاری برای بعد...
-کجا میخوای بری آخه؟...
-هتل...
صدای هین خواهرش را شنید اما بیشتر از خواهرش دلش برای غربت خودش سوخت.
-بابا بفهمه رفتی هتل ناراحت میشه...
بی توجه به حرف فرزانه گفت:
-کاری نداری؟ ...من باید برم ...خداحافظ...
پیش از آنکه منتظر خداحافظی خواهرش باشد تماس را قطع کرد .مهیار را کمی در بغلش بالا کشید و از اتوبوس پیاده شد.
موقع تحویل بار به خودش اعتراف کرد که هنوز دلش به مهربانی و بخشش پدرش خوش است اگرنه که مجبور بود بعد از مراسم عمویش دست از پا درازتر

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردد.
وقتی چمدان هایشان را روی ریل دید دم گوش مهیار گفت:
-بذارمت زمین؟...
)Nein-نه...(
پسرک انگار حرف در گوشش نمی رفت .دم گوشش غرید.
-مهیار...
)Ok Vater-باشه بابا...(
حوصله ی سرو کله زدن با مهیار را نداشت .وقتی در محیط قرار می گرفت و کسی حرف هایش را نمی فهمید مجبور می شد فارسی حرف بزند.
هنگام خروج از سالن به جمعیتی که از پشت شیشه منتظر مسافرانشان بودند چشم دوخت و دلش برای بی کسی خودش و مهیار سوخت.

#پست643_

***

رمان بازار
romanbazar.ir

به در حمام کوبید.
-مهیار زود باش دیرمون میشه...
پسرک جوابش را نداد .از صبح روی اعصابش بود و چیزی به عصبانی شدنش نمانده بود.
بی حوصله پیراهن مشکی خودش و مهیار را روی تخت انداخت و نگاهی به ساعت کرد.
پیراهن ها چروک شده بودند و نیاز به اتو داشتند .هیچ دلش نمی خواست بعد از سال ها در میان جمع فامیل بد ظاهر شود.
با وسواس مشغول اتوکشی شد که مهیار از حمام بیرون آمد .به مهیار که بی حوصله روی تخت نشست تشر زد:
-پاشو موهات رو خشک کن ...دیرمون شد...
پسرک بی توجه به حرفش روی تخت دراز کشید و دست هایش را از هم باز کرد:
)?Kann ich nicht kommen-میشه من نیام؟...(
با صدایی که بلندتر از حد عادی بود داد زد:
-نخیر...
) ?Warum-چرا؟...(

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدبار گفتی عین صدبار برات توضیح دادم چون زشته ...عموی من بزرگ فامیل هست و ما وظیفه داریم برای ادای احترام بهش تو مراسم ختمش شرکت کنیم ...

پسرک از جایش تکان نخورد .لگدی حواله ی پایش کرد و تشر زد:

-پاشو تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی؟...

)Papa-بابا...(

-کوفت...

مهیار که با خشم نگاهش کرد .اتو را کنار گذاشت و انگشت اشاره اش را برایش بالا برد:

-مگه نگفتم جز مدرسه و بیرون حق نداری با من آلمانی حرف بزنی؟ ...چرا گوش نمیدی؟...

)Weil ich Farsi nicht mag-برای اینکه فارسی دوست ندارم...(

به رویش اخم کرد و داد زد:

-بیخود کردی ...پاشو ببینم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست644_

حواسش به مهیار بود که بی حرف از پنجره ی ماشین بیرون را نگاه می کرد؛ از وقتی که گفته بود اگر فارسی حرف نزند جوابش را نمی دهد پسرک علاوه برا اینکه لب به صبحانه نزده بود با او هم قهر کرده بود.
صدای گوشی اش که در ماشین پیچید به راننده که با صدای بلندی داشت رادیو گوش می داد تذکر داد:
-آقا لطفا کمش کن...
جواب فرزانه را داد:
-جانم...
-کجا موندی کوروش؟...
-یکم مونده برسیم...
-همه اومدن...
-جنازه رو هم آوردن؟...
-نه هنوز ولی انگار نزدیکن زودتر بیا...
-چشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی بلا دورت بگردم...
-خداحافظ...
کمی در جایش جابجا شد و گفت:
-آقا میشه یکم تندتر برید...
***
از دور که جمعیت سیاه‌پوش را دید ،ضربان قلبش بالا رفت .به مهیار که با بازیگوشی روی لبه ی قبرها راه می رفت تشر زد:
-تندتر راه بیا ...آخه الان وقت بازیه؟...
پسرک بی توجه به تشرش به بازی اش ادامه داد .
مجبور شد برای جلب توجه اش کاری کند:
-مهیار اونجارو نگا...
با انگشت جایی را نشانش داد که حدس زد دوقلوهای فرزانه باشند:
-اونا آران و آرتین نیستن؟...
پسرک به سمت دوقلوها دوید .خیالش از بابت مهیار که راحت شد به سمت جمعیت رفت.
آمبولانسی چند متر آن طرف تر پارک کرده بود .به جمعیت که رسید به آرامی برای آشنایان و فامیل سر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان داد و راهش را به جلو باز کرد.
وقت بدی برای رویارویی با فامیل بعد از ده سال بود؛ حتی فرصت سلام و دیده بوسی و احوالپرسی نداشت.
چند لحظه بعد از اینکه جلوی قبر خالی ایستاد .با نگاه از زیر عینک آفتابی اش افراد دور قبر را از نظر گذراند.
صدای قرآن به حدی بلند بود که از نظرش آزاردهنده بود .کاش کسی به قاری می گفت کمی آرام تر بخواند.
پدرش را درست روبروی خودش دید .حواسش به او نبود .دستش را روی شانه ی پسرک نوجوانی که کنارش ایستاده بود گذاشته بود و مشغول حرف زدن با او بود.
در صورت پسرک نگاه کرد .او را نمی شناخت اما ناگهان موهای فر قهوه ایش جرقه ای در ذهنش روشن کرد .باورش نمی شد نیکان این همه بزرگ شده باشد.

#پست645_

اشک که از چشم نیکان چکید انگار کسی قلبش را

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ زد .دلش می خواست جلو بکشد و نیکان را بغل کند اما قبل از او پدرش همان کار را کرد.
بیقرار در جایش این پا و آن پا شد .کسی پدرش را صدا زد .انگار جنازه را آوردند که جمعیت برایش راه باز کردند.
مردی داخل قبر رفت و منتظر گرفتن تابوت شد .
تابوت را که در قبر گذاشتند انگار کج بود که مرد برای کمک کمربند خواست.
بلافاصله کمربندش را درآورد و قبل از اینکه نیکان داخل قبر برود دستش را روی دست او گذاشت و خودش داخل قبر رفت.
با کمک مرد توانستند تابوت را راست کنند بعد از تکاندن دست هایش مرد گورکن کمربندش را به سمتش گرفت.
نگاهی به کمربند کرد ،دیگر قابل استفاده نبود؛ حین گرفتنش از مرد گورکن تشکر کرد و همین که خواست از داخل قبر بالا رود دستی به سمتش دراز شد.
بدون نگاه به صاحب دست آن را گرفت و خودش را بالا کشید .بعد از بالا آمدن تازه نگاهش به پدرش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش خم شد و روی شانه اش را بوسید و کنار گوشش به آرامی زمزمه کرد:
-به ایران خوش اومدی...
زبانش از تعجب بند آمده بود طوریکه حتی نتوانست جواب پدرش را بدهد ،تنها برایش سری تکان داد.
پدرش دست روی شانه اش گذاشت و کمی آن را فشرد .قبل از فاصله گرفتن از او گفت:
-غریبی نکن ...خواهرت گفت رفتی هتل ...برگرد خونه...
با این حرف انگار دنیا را به او دادند .جلو کشید و پدرش را سخت در آغوش گرفت .سال ها برای این لحظه ثانیه شماری کرده بود.
***
مدتی از خاک کردن عمویش گذشته بود .قاری همچنان قرآن می‌خواند اما روی قبر زنی به کوردی مویه می کرد.
از میان کلماتش اسم های کامران و نیکان و رعنا را تشخیص می داد .صدایش به حدی محزون بود که دل سنگ را آب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست پسری که مسئول پذیرایی بود دستمالی گرفت و اشک هایش را از زیر عینک پاک کرد.
صدای زن ناخواسته او را یاد تمام بدبخت هایش انداخته بود و بغض سنگینش را آب کرده بود.

#پست646_

کنار پدرش نشسته بود و آفتاب داغ بر فرق سرش میزد .نگران گرمازدگی مهیار بود .در آلمان هیچوقت همچین دمایی را تجربه نکرده بود.
انگار با خودش در تمام این سال ها لج کرده بود که جز به اضطرار از برلین خارج نشده بود.
پسرکش از بس سفر نرفته بودند موقع سفر بدخلق می شد و بهانه گیری می کرد .گاهی دلش برای مهیار می سوخت .هیچوقت پدر خوبی برایش نبود.
با قرار گرفتن کسی روبرویش سرش را بلند کرد و با دیدن مادرش از جایش بلند شد .مادرش قربان صدقه اش رفت و او را در آغوش گرفت.
بعد از سال ها طعم شیرین خانواده داشتن را با تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش حس کرد و دروغ بود اگر می گفت از این قضیه خوشحال نیست.
عمویش حتی با رفتنش هم حلقه ی وصل شده بود .در تمام این سال ها مادرش را داشت پدرش را نه .فرزانه بود اما آزاده نه .آزاده که می آمد خبری از فرزانه نبود .هیچوقت تمام و کمال همه اشان را با هم و یکجا نداشت .در دل خدا را به خاطر دور هم جمع شدنشان بعد از سال ها شکر کرد .هر چند بهانه ی این دورهمی اصلا خوشایندش نبود.
***
نوشابه ی مهیار را برایش باز کرد و کنار دستش گذاشت .پدرش داشت برای بعد از نهار تلفنی سفارشات لازم را به علی می کرد .سوالی نگاهش کرد و پرسید:
-مگه بقیه ی مراسم خونه ی خودمون نیست؟...
-نه...
-پس کجاست؟....
-خونه ی عموت....
-بزرگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...
با تعجب پدرش را نگاه کرد .بعد از سکوت پدرش به ناچار پرسید:
-پس چرا خونه ی خودمون نمی گیرید؟...
-چون رعنا خونه ی خودمون نمیاد ...
دهانش از تعجب نیمه باز ماند که پدرش توضیح داد:
-اونطور نگاه نکن نصف بیشتر آدمای اینجا اگه قرار باشه بین خونه ی ما و رعنا یکی رو انتخاب کنن شک نکن خونه ی رعنا رو انتخاب می کنن...
-چرا رعنا خونه ی ما نمیاد؟...
-اینو بهتره از مادرت بپرسی که ده سال پیش وقت عصبانیت چشماش رو بست و دهنش رو باز کرد هر چی از دهنش دراومد بار رعنا کرد...
از شنیدن آنچه که پدرش گفت نزدیک بود شاخ درآورد .با صدایی که کمی بلندتر از حد عادی بود پرسید:
-یعنی رعنا ده ساله خونه ی ما نیومده؟...
-آره....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست647_

مدتی بود که دم در آپارتمان خانه ی عمویش کنار پدرش ایستاده بود و جواب تسلیت مهمان ها را می داد.
کف پایش از ایستادن طولانی ذق ذق می کرد و چشم هایش بخاطر بی خوابی دو شب گذشته می سوخت.
بعد از نهار سنگین رستوران میل عجیبی به خواب داشت اما با دیدن جمعیت زیادی که وارد خانه شده بودند امکانش مهیا نبود.
به عکس بزرگ عمویش که وسط دست گل بزرگی بود نگاه کرد .چشم هایش به اشک نشست .دلش برای عموی مهربانش تنگ شده بود.
در تمام این سال ها که حمایت پدرش را نداشت عمویش این کمبود را برایش به خوبی جبران کرده بود و برای او کم نذاشته بود.
همیشه با هم هفتگی مکالمه می کردند و گاهی به درخواست عمویش تماس تصویری داشتند.
در تمام مکالماتشان طبق قراری ناگفته نه عمویش از

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا و نیکان حرفی می زد و نه او روی پرسیدنش را داشت.

در این ده سال دوبار برای عمو و زن عمویش دعوت نامه فرستاده بود و دفعه ی آخری که آلمان بودند به تابستان سه سال پیش برمی گشت.

آن موقع ها عمویش هنوز درگیر این بیماری لعنتی نشده بود و سرحال بود .طوریکه تمام شب های آن یک ماه حضورشان در آلمان را با هم پیاده روی می کردند .بعد از آن تابستان بود که خبر بیمار شدن عمویش را از مادرش شنیده بود.

در تمام این سه سال تحلیل رفتن عمویش را از دور شاهد بود .چندین بار خواسته بود برای مداوا عمویش را به آلمان بکشاند اما قبول نکرده بود.

می دانست علت مخالفتش رعنا بود؛ چون محال ممکن بود رعنا عمویش را در این وضعیت سخت تنها بگذارد .

خبرش را داشت که رعنا برای درمانش به هر دری زده بود .از فروش آپارتمانی که در این چند سال توانسته بود بخرد تا فروش ماشینی که عصای دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
سال گذشته برای درمان عمویش را به لندن آورده بود و او بیقرار از نزدیکی با عمویش خودش را در کوتاه ترین زمان ممکن به لندن رسانده بود و توانسته بود با هماهنگی علی چند شبی را تا صبح کنار عمویش بماند.
هر چند می دانست که رعنا از ملاقات آن ها بی‌خبر نیست اما همینکه او را نمی دید برایش کافی بود.

#پست648_

در تمام این سال ها طوری از رعنا دوری کرده بود که هیچ کدام از اطرافیانش جرات صحبت کردن راجع به او را نداشتند.
خودش را می شناخت .هیچ دلش نمی خواست با دیدن دوباره اش فیلش یاد هندوستان کند .
آن سال ها برای بدست آوردن رعنا تمام تلاشش را کرده بود و در نهایت تنها خواسته اش این بود که رعنا باورش کند اما رعنا باورش نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مسئله طوری او را سوزانده بود که در تمام این سال ها نتوانسته بود فراموش کند .از نظرش کمترین انتظاری بود که از رعنا داشت و او را در اوج امیدواری از خودش ناامید کرده بود.
هرچند جسته گریخته از بین حرف های اطرافیانش خبرش را داشت که ازدواج نکرده و کما فی سابق با عمو و زن عمویش در یک خانه زندگی می کردند.
در ماجرای سرطان عمویش هم طوری از او مراقبت کرده بود که تحسین تمام فامیل را برانگیخته بود.
مکالمه ی تلفنی مادرش را پارسال تابستان ناخواسته با دخترخاله ی پدرش شنیده بود که داشت از رعنا و مراقبت های بی نظیرش تعریف می کرد.
در گذر این سال ها هر چه او از فامیل دور شده بود رعنا به فامیلشان نزدیک و نزدیک تر شده بود.
طوریکه محبوبیتش در فامیل به حدی بود که پدرش اذعان داشت اگر که قرار بر انتخاب بین او و رعنا باشد شک ندارد که فامیل رعنا را انتخاب می کنند.
با دیدن دایی کامران دستش را به سمتش دراز کرد و مشغول خوش و بش شد .حواسش به پدرش بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد تحویلش نگرفت طوریکه حتی با او دست نداد.
بعد از رفتنش هر چه کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زیر لب طوریکه کسی نشنود از پدرش پرسید:
-اتفاقی افتاده بابا؟...
از گوشه ی چشم دید که پدرش اخم کرد:
-نمیدونم این با چه رویی پا شده اومده اینجا...
-کی بابا؟...
-همین مرتیکه...
با تعجب پرسید:
-همایون دایی کامران رو میگین؟...
پدرش سری تکان داد و دستی به صورتش کشید:
-اگه به خاطر این مردم نبود الان با لگد از خونه میننداختمش بیرون...
از تعجب ابروهایش بالا پرید .این حرف از پدر مردم دارش بعید بود.

#پست649_

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونی این مدتی که عموت زمین گیر شده بود اینو فرح چه گربه رقصونی ها که نکردن...
با فکر به روزهای آخر زندگی عمویش که نمی توانست راه برود چشم هایش را با درد بست.
-برادر من داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد اونوقت این مرتیکه اومد خواهرش رو برداشت برد خونه خودش...
-که چی بشه؟...
-که خواهر من خودش تا چند سال پیش کلفت نوکر داشته حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه...
-عمو چیکار کرد؟...
-چیکار کنه؟ ...دستش به جایی بند نبود ...روزای آخر خون به جگر پیرمرد کردن ...من عین چی پشیمون شدم که نذاشتم همون ده سال پیش طلاقش بده ...فکر کردم میگه پشیمون شده واقعا آدم شده...
با تعجب پرسید:
-شما نذاشتین؟...
سری برایش تکان داد و با افسوس گفت:
-اشتباه کردم ...بخاطر آبروداری و حرف مردم

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرمو مجبور کردم با این زن سر کنه ...فکر کن روزایی که رعنا به هر دری برای درمان میزد فرح و همایون دل برادرمو طوری شکستن که هیچ رغبتی برای ادامه ی درمان نداشت...

دستی به صورت خسته اش کشید و گفت:

-از زندگی سیرش کردن...

خیلی دلش می‌خواست عکس العمل رعنا را در این مورد بداند:

-این اواخر فرح خوب خودش رو از چشم همه انداخت ...من هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر بی وفا و نامرد باشه...

-برنگشت خونه؟...

-چرا ...فکر میکنی اخلاق گند فرح رو کسی جز رعنا میتونه تحمل کنه؟ ....به ماه نکشید که با زن و بچه ی همایون نساخت و دست از پا درازتر برگشت...

-من جا عمو بودم راهش نمی دادم...

-کاش به همین سادگی بود ...فکر کن تمام این مدت جور فرح رو رعنا کشید ...از بس عموت رو بخاطر اینکه زخم بستر نگیره جابجا می کرد این اواخر

رمان بازار
romanbazar.ir

کمردرد گرفته بود...
پوفی از کلافگی کشید .رعنا هنوز دست از فداکاری برای اطرافیانش برنداشته بود.
-عموت بخاطر خصوصی ترین مسائلش جلو عروسش خجالت می کشید ...روش هم نمیشد بگه ...من که پیشنهاد پرستار رو به رعنا دادم گفت می‌ترسه داریوش ناراحت بشه ...وقتی گفتم با پرستار مرد راحت تره به هفته نکشید براش پرستار گرفت...
پدرش آهی کشید و به انتهای کوچه چشم دوخت:
-داریوش هر چی از زن شانس نیاورد از عروس شانس آورد ...رعنا واقعا فرشته اس...

#پست650_

ماشینی مشکی نزدیک در طوری پارک کرد که دلش خواست راننده اش را به باد فحش بگیرد رفت و آمد مردمی که می خواستند داخل بروند را عملا مختل کرد اما در کمال تعجب پدرش با رویی خوش جلو رفت و مشغول صحبت با راننده شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

در جلو باز شد و مرد جوانی از آن پیاده شد در پشت را باز کرد و نیکان را عین پرکاهی بغل کرد و وارد ساختمان شد.

پدرش هنوز مشغول صحبت با راننده بود اما او بعد از تلفن کاری طولانی که سرخاک داشت دیگر نیکان را ندیده بود و خیلی دلش می خواست بداند در این مدت کجا بوده است.

هنوز فرصت نکرده بود از نزدیک با نیکان صحبت کند و خیلی دلش می خواست هر چه زودتر این فرصت به او دست دهد.

راننده که سوار ماشین شد و ماشین را برای پارک کردن به انتهای کوچه برد پدرش سرجایش برگشت و مشغول خوش و بش با چند نفر شد.

حواسش بود راننده ی همان ماشین شاسی بلند که برگشت پدرش خیلی تحویلش گرفت .با او هم دست داد و تسلیت گفت بعدش داخل رفتنش از پدرش پرسید:

-بابا این کی بود؟...

-دایی بزرگ نیکان بود...

-نیکان رو از بعد سر خاک ندیدم کجا بود؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر خاک حالش بهم خورد دایی هاش بردنش بیمارستان...
-چرا؟...
-این مدت خیلی فشار روش زیاد بود ...دیشب بهم گفت عمو انگار دوباره بابامو از دست دادم...
حواسش بود که با این حرف چشم های پدرش پر شد و دستی به صورتش کشید.
-روزای بدی رو میگذرونه ...کاش کامران این روزا کنارش بود ...
انگار داغ مرگ کامران برای هیچ کدامشان هیچوقت کهنه نمی شد .پدرش دستش را پشتش گذاشت و به داخل هدایتش کرد.
-بریم تو خسته ای...
آنقدر در جایش ایستاده بود که با اولین قدم کمرش تیر کشید .اصلا نمی دانست مهیار کجاست امیدوار بود با دوقلوهای فرزانه گند نزده باشند.
مهیار با پسرعمه هایش که دمخور میشد شیطنتش گل می کرد .دم آسانسور که ایستادند تعدادشان بیشتر از ظرفیت آسانسور بود با نگاهی به موی سفید بقیه به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامی راهش را سمت پله کج کرد و از پدرش پرسید:
-طبقه ی چندن؟...
-طبقه یک...
خدا را از این بابت شکر کرد .هر قدمی که برمی داشت ناله ی کمرش بیشتر می شد .فقط دلش می خواست کفش هایش را درآورد و کمی به پاهایش استراحت دهد.
به طبقه ی اول که رسید .در واحدشان باز بود و صدای صوت قرآن تا راهرو می آمد .نگاهش از میان در به رعنا افتاد انگار زمان برایش ایستاد.



بهار اشراق: #پست651_

روی مبل روبروی در کنار نیکان نشسته بود و دست نیکان را گرفته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت .سر نیکان روی شانه ی رعنا بود و چشم هایش را بسته بود.
در تمام این سال ها که فکر به رعنا را برای خودش ممنوع کرده بود؛ پس ذهنش همیشه این بود که در گذر

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان چه تغییراتی کرده است اما انگار رعنا قالی کرمان بود که هر چه می گذشت تکان نمی خورد .
انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که نگاهش را بالا آورد و با دیدن او بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد و سلام کرد.
با دیدنش چنان شوکه شده بود که حتی نتوانست جواب سلامش را بدهد .نفرتی را که در تمام این سال ها در درونش پرورش داده بود با دیدنش انگار آب شد.
در آسانسور باز شد و پدرش دستش را به کمر او زد و کنار گوشش زمزمه کرد:
-چرا دم در وایسادی پسرم؟ ...بریم تو...
مثل مسخ شده ها با فشار دست پدرش جلو رفت کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد.
موقع نشستن حواسش بود جایی را انتخاب کند که رعنا در دیدش نباشد .عصبی از وضعیت پیش آمده گوشی اش را درآورد و وارد گالری شد.
بیقرار عکس های زیادش را ورق زد تا به عکس مورد نظرش برسد .با پیدا کردن عکس برای لحظه ای چشمش را بست و نفسش را بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام این سال ها هر وقت این عکس را می دید عصبی می شد و به خودش بابت عاشقی اش فحش می داد.

چشمش را باز کرد و عکس را نگاه کرد .نوشته ها از مقابل چشمش رژه می رفتند .عکس از متن یکی از پیامک های خودش بود که برای رعنا همان شبی که آتوسا را عقد کرده بود فرستاده بود و جوابی که رعنا به پیامکش داده بود.

در تمام این سال ها وقتی گوشی اش را عوض می کرد اولین کاری که می کرد این عکس را به گوشی جدیدش می فرستاد تا یادش نرود در آن روزهای سخت رعنا هم مثل بقیه با او رفتار کرده بود.

برایش همان شب نوشته بود باورم کن رعنا .با عجز نوشته بود و فقط خدا می دانست شبی که برای اولین بار با آتوسا در یک خانه تنها بود چقدر برایش سخت گذشته بود.

رعنا در نهایت بی رحمی جواب داده بود با اتفاقاتی که افتاده حتی اگر بخواهد هم دیگر نمی تواند او را باور کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری با دیدن آن پیامک دیوانه شده بود که تمام دکور خانه را خرد کرده بود .دیوانگی اش در آن شب به حدی رسیده بود که همان شب توانسته بود حریمش را به زن بیخیالی مثل آتوسا که غرورش برایش پشیزی ارزش نداشت بفهماند.

#پست652_

انتظار شنیدن این حرف را از رعنایی که فکر می کرد با عالم و آدم فرق دارد اصلا نداشت؛ با دیدن آن پیامک به شدت سرخورده شد طوریکه حتی با عقد آتوسا هم تا این حد احساس سرخوردگی نکرده بود.
همان شب بود که به طور جدی تصمیم به رفتن گرفت وگرنه که بعد از محضر مادرش قسمش داده بود که پدرش را راضی می کند حرفش را پس بگیرد و بعد از سال ها که به ایران برگشته حالا که دیگر درسش تمام شده و آلمان کاری ندارد خودش را از آن ها دریغ نکند.
با وجود بیقراری های مادرش اما او تصمیم قطعی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را گرفته بود و به ماه نکشید که با یک چمدان و زنی با شکم برآمده ساکن برلین شد.
زنی که هیچ گاه نتوانست به عنوان زن او را بپذیرد و در تمام مدتی که با هم زندگی کردند از او دوری می کرد.
مرد جوانی سینی شربت را رو به او گرفت و تعارف زد .سرش را که بالا آورد مرد را شناخت .دایی کوچک نیکان بود .در صورتش که دقیق شد پی به شباهت بی حدش به رعنا ببرد.
چشم های روشن و درشتش و لب های قلوه ای سرخ رنگش از نظرش برای یک مرد زیادی زیبا بود.
دوباره که تعارف کرد متوجه شد زمان طولانی خیره ی صورتش شده است .لیوانی برداشت و تشکر کرد.
هنگام دور شدنش قد و بالایش را نگاه کرد .قد بلند بود و بازوهای ورزیده اش خبر از ورزشکار بودنش می داد.
دایی بزرگ نیکان روبرویش نشسته بود و برعکس دایی کوچکش اصلا شبیه رعنا نبود .قیافه ی معمولی داشت و به نسبت کوتاه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از اینکه هنوز از راه نرسیده در صدد کشف روابط خانوادگی رعناست لیوان شربتش را سر کشید.
دوباره گوشی و آن پیامک ها را نگاه کرد و برایش عجیب بود که دیگر نوشته ها مثل تمام این سال ها به او دهن کجی نمی کردند.
عصبی گوشی را در جیب کتش سر داد اما تمام هوش و حواسش به سمت چپش جایی که رعنا و نیکان نشسته بودند بود.
پوفی از کلافگی کشید و آرزو کرد که زودتر از این وضعیت خلاص شود .هیچ دلش نمی خواست احساساتش دوباره درگیر زنی شود که او و احساساتش برایش پشیزی ارزش نداشتند.
اطرافش را نگاه کرد .به حدی آدم کیپ تا کیپ نشسته بودند که با وجود روشن بودن کولر به شدت احساس گرما می کرد و بی میل نبود کتش را درآورد اما در معذورات اخلاقی این کار را نکرد.
با چشم دنبال مهیار گشت اما در میان جمعیت سیاه پوش پیدایش نکرد .گوشی اش را درآورد و در واتس آپ پیامی برای فرزانه فرستاد و از مهیار خبر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#پست653_

آخر شب بود و بعد از رفتن نصف بیشتر مهمان ها؛ پدرش داشت به آن هایی که از راه دور آمده بودند اصرار می کرد که شب را خانه ی آن ها بگذرانند.
عده ای قبول کرده بودند و راهی خانه اشان شده بودند و عده ای هم خانه ی فامیل های دیگر را برای شب ماندن انتخاب کرده بودند.
تعداد زیادی هم که از نظرش بیشتر از ظرفیت خانه بود تصمیم داشتند شب را کنار رعنا و نیکان بمانند.
با کمتر شدن جمعیت می توانست پیش رعنا و نیکان برود اما مدام این پا و آن پا می کرد و این قضیه را پشت گوش می انداخت.
پدرش که از بحث با شوهر دخترعمویش فارغ شد رو به او برگشت و خطاب به او گفت:
-کوروش جان بهتره زودتر بریم خداحافظی کنیم...
به مهیار که روی مبل در حال چرت زدن بود اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و گفت:
-پسرت هم حسابی خسته اس...
کاش پدرش می فهمید که حرف زدن با رعنا آن هم بعد از ده سال برایش از کندن کوه هم سخت تر است.
بی میل از جایش بلند شد و به همان سمتی از سالن خانه رفت که آن ها نشسته بودند .با نزدیک شدنشان رعنا از روی مبل بلند شد و به احترامشان ایستاد.
بالطبع او نیکان هم ایستاد و با پدرش دست داد اما همه ی حواس او به چشم های خیس از گریه ی رعنا بود و دستمالی که با بی انصافی تمام به چشم هایش می کشید.
-زحمت کشیدید...
صدایش انگار از قعر چاه درآمده بود .باورش نمی شد این زن تا به این حد برای عموی هشتاد و چند ساله ای که در بستر بیماری افتاده بود و وبال گردن او بود ناراحت باشد.
پدرش دستش را پشت نیکان گذاشت و گفت:
-این چه حرفیه دخترم ...هر کاری کردم وظیفه ام بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیکان نگاه کرد و وقتی پسرک نگاه خیره ی او را دید سلام کرد و دستش را به سمت او دراز کرد.
رعنا دستش را پشت نیکان گذاشت و او را ترغیب به جلو آمدن کرد:
-نشناختی نیکان؟ ...پسر عمو اردشیر هستن ...همون که آلمان زندگی می کنن...
نیکان به معنای تایید سرش را تکان داد و قدمی به او نزدیک شد .بیقرار دستش را کشید و او را تنگ در آغوش گرفت.

#پست654_

نتوانست خودش را کنترل کند و زیر گریه زد .پدرش دستش را روی شانه اش گذاشت و تذکر داد:
-کوروش جان آرومتر نیکان اذیت میشه...
رعنا اما به پدرش گفت:
-بذارید راحت باشن...
باورش را نمی کرد که نیکان اینهمه بوی کامران را بدهد .پسرعموی بلندپرواز و نامردش که با رفتنش داغ

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش را تا ابد به دل همه اشان گذاشت.
چندین بار سر و صورتش را بوسید:
-عزیز من ...تو کی این همه بزرگ شدی...
و دوباره او را به آغوش کشید .مهیار گوشه ی کتش را کشید و صدایش کرد:
)Papa-بابا...(
پسر پدر سوخته و انحصارطلبش را می شناخت؛ از صبح تا الان خون به جگرش کرده بود و یک کلمه با او حرف نزده بود حتی نهارش را درست و حسابی نخورده بود اما الان که موقعیتش را در خطر دیده بود همه چیز را فراموش کرده بود.
نیکان را چند باره بوسید و رهایش کرد:
-به ایران خوش اومدی عمو...
با این حرفش دوباره سرش را بوسید اما بغض گلویش مانع از حرف زدنش شد .مهیار که دوباره گوشه ی کتش را کشید دستی به صورتش کشید و به سمتش برگشت .خواست به مهیار تشر بزند که رعنا جلوی پاهای پسرکش نشست.
-شما اسمتون چیه آقا پسر؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار مثل همیشه که غریبه ای را می دید پشت او پناه گرفت و چقدر او همیشه از بابت این عادت های غیراجتماعی بودن مهیار که هیچوقت از سرش نمی افتاد شرمنده شد.

رعنا سرش را بلند کرد و رو به او پرسید:

-فارسی بلد نیست؟...

سرش را به معنای نه تکان داد و دستش را پشت مهیار گذاشت و کمی به جلو هلش داد:

-خانم با شما بود...

-مه ....مهیار...

چشم هایش را با درد بست .این لکنت لعنتی یادگار بارداری ناآرام آتوسا بود که با ساعت ها کلاس و گفتاردرمانی هنوز هم وقتی هیجان زده می شد سراغش می آمد.

رعنا دستش را به سمتش دراز کرد و خطاب به مهیار گفت:

-به به چه اسم قشنگی ...من رعنا هستم...

مهیار مردد او را نگاه کرد و وقتی تایید او را دید دستش را در دست رعنا گذاشت .رعنا خودش را جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و گونه های مهیار را با مهربانی بوسید.
-اا ...از ...ااش ...آششناییی ...با ش ش شما ...
خوششششبختم....
با خجالت و درد چشم هایش را بست .پسرک جان کند تا جمله اش را گفت اما رعنا اصلا به روی خودش نیاورد و مهیار را بغل کرد.
-منم همینطور پسرم....

#پست655_

در دلش پوزخندی به حرف رعنا زد .می شد که مهیار پسر او و رعنا باشد اگر آن اتفاقات لعنتی نمی افتادند.
بی شک اگر مهیار حاصل عشق شان می شد ،بچه ی آرامتری می شد و برای هر مرحله از رشدش پدر او را درنمی آورد.
رعنا از جایش بلند شد و دستش را پشت نیکان گذاشت:
-این نیکان پسرمه ...شما می تونید برای هم دوستای خوبی باشید ...پدراتون با هم مثل برادر بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به او کرد و پرسید:
-مگه نه؟...
از دست خودش عصبانی بود؛ بعد از این همه سال هنوز هم وقتی که او را مخاطب قرار می داد ضربان قلبش تند می شد.
مهیار و نیکان منتظر به او چشم دوخته بودند .در ذهنش به این گریز زد که می شد نیکان و مهیار واقعا برادر باشند اگر که؛ امان از این اگرهای ذهنش که زندگی اش را نابود کردند.
)Papa-بابا...(
با صدای مهیار به خودش آمد و حرف رعنا را تایید کرد .پدرش از پشت سر صدایش کرد .بی حواس به سمت زن عمویش و زن دیگری که کنارش بود رفت.
با زن عمویش به سردی احوالپرسی کرد و به حدی از او دور ایستاد که زن عمویش متوجه شد هیچ تمایلی برای روبوسی ندارد.
دستش را بی میل در دست او گذاشت و در جواب خوشامدگویی اش تشکر کرد .
-آقازاده اس؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله کوچیک شماست...
مکالمه ی پدرش و خانم کنارش را می شنید اما نیم بیشتر حواسش به رعنایی بود که مهیار را به حرف گرفته بود.
پسرکش موقع برخورد با غریبه ها بیقراری می کرد و گاهی بی ادب می شد .در نهایت تعجب ،نگران بود بدخلقی های مهیار رعنا را ناراحت کند.
پوفی کرد و دستی به صورتش کشید:
-کوروش خانم با شماست...
دست های زن مقابلش به سوی او دراز شده بود .
منظور پدرش را اصلا متوجه نشد که پدرش دستش را روی شانه اش گذاشت و به سمت جلو هلش داد.
-بیا روله...
در نهایت تعجب به زن نزدیک شد و وقتی دست های او به سمت گردنش دراز شد ناخودآگاه سرش را خم کرد و زن دو طرف صورتش را بوسید.
بعد از اینکه از زن جدا شد گیج شده به سمت پدرش برگشت .پدرش با اخم نگاهش کرد .یادش به خودش و مهیار افتاد وقتی نگاه های توبیخ گرانه اش را در

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل غریبه ها نصیبش می کرد.

#پست656_

از این مقایسه ی بی وقت لبخندی که می رفت روی لبش بنشیند را خورد:
-ببخشید کوروش شمارو به جا نیاوردن...
-زنده باشه...
لهجه ی زیاد زن که به زور کلمات فارسی را ادا می کرد توجهش را جلب کرد.
-مادر رعناجان هستن...
ابروهایش با تعجب بالا پرید و نگاهش از پدرش به سمت زن روبرویش چرخید.
-شرمنده به جا نیاوردم...
-دشمنت شرمنده روله...
زن دیگری به آن ها ملحق شد و تا به خودش بیاید بار دیگر دو طرف صورتش بوسیده شد .از تعجب اینکه این زن های غریبه چرا او را می بوسند نزدیک بود شاخ درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانواده ی خودشان روبوسی مرسوم بود اما مگر قبلا فرزانه و کامران نگفته بودند که خانواده ی رعنا سنتی و تا حدی مذهبی هستند؛ پس برای چه مادر و زن عمویش او را بوسیده بودند.
گیج از رفتار اطرافیانش کنار پدرش ایستاده بود و مادر رعنا را سبک سنگین می کرد .زن دوست داشتنی بود که شباهت زیادی به رعنا داشت.
انگار رعنا را سی و اندی سال بزرگتر می دید .
لبخندی از این مقایسه روی لبش نشست که سعی در پنهان کردن آن داشت.
پدرش داشت از زن عموی رعنا بابت زحمت هایی که در آشپزخانه کشیده بود تشکر می کرد و او نگاهش سمت زن جوانی کشیده شد که داشت حرف های زن عموی رعنا را برای پدرش ترجمه می کرد اما تمام هوش و حواسش به مردی بود که با رعنا دست داد.
هیچ از صمیمیت میانشان خوشش نیامد وقتی دستش را پشت رعنا گذاشت و او را به سمت آن ها هدایت کرد ناخواسته اخم هایش بهم دوید.
-خسته نباشی امیرجان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم حاج آقا...
زیرچشمی پدرش را نگاه کرد .هیچوقت خوشش نمی آمد که با لفظ حاج آقا خطاب شود و همیشه به گوینده تذکر می داد ولی در نهایت تعجبش پدرش با رویی خوش جوابش را داد.
مرد امیر نام دستش را به سمت پدرش دراز کرد و گفت:
-با اجازه تون ما مرخص بشیم ...برای صبح و مسجد هم هماهنگ کردم همه چی مرتبه...
پدرش دست داد:
-دستت درد نکنه پسرم ...ببخشید همه ی زحمتا افتاد گردن شما...
-اختیار دارید این چه حرفیه ...من گوشیم شبا روشنه هر ساعتی هر کاری داشتین کافیه تماس بگیرین...
-شرمنده کردین آقای دکتر...

#پست657_

حواسش پرت مهیاری بود که داشت با نیکان حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می زد .خیلی دلش می خواست بداند پسر تخس و کم حرفش دارد راجع به چه چیزی با مهیار حرف می زند که جناب امیرخان دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشحالم جناب بزرگمهر هر چند دوست داشتم وقت مناسب تری این آشنایی اتفاق می افتاد ...تسلیت میگم غم آخرتون باشه...

با همان اخم های درهم دست داد .هیچ متوجه مراسم معارفه اشان و نسبت این آقای به ظاهر جنتلمن با رعنا نشد.

-رعناجان کاری باری؟...

-نه ممنونم...

-من صبح اول وقت اینجام...

از صمیمیت میانشان اصلا خوشش نیامد اما وقتی آقای دکتر امیر نام رو به زن جوان کنار زن عموی رعنا گفت:

-خانم بریم...

کمی از اخم هایش باز شد .به زبان بازی های جناب امیرخان با زن عموی رعنا توجهی نکرد و دلش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست هر چه زودتر از این جو خلاص شود.
انگار از فضا آمده بود .کسی را نمی شناخت و سر از روابط بین افراد درنمی آورد؛ از صحبت های اطرافیانش هم چیزی دستگیرش نشده بود و همین آزارش می داد.
بعد از رفتن آن ها رو به پدرش گفت:
-بریم بابا...
پدرش سری برایش تکان داد:
-رعناجان به چیزی احتیاج نداری؟...
-نه ممنونم...
از اینکه پدرش زن عمویش را مخاطب قرار نداد دلش با بدجنسی تمام حسابی خنک شد.
***
مادرش به اصرار او را جلوی ماشین نشاند و خودش همراه مهیار پشت نشست .به محض حرکت کردن پدرش به او تشر زد:
-کوروش تو چرا اینطوری شدی؟...
متوجه منظور پدرش نشد و پرسید:
-چه طوری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلا اینقدر غیراجتماعی رفتار نمی کردی...
ابروهایش از حرف پدرش بالا پرید.

#پست658_

مادرش مداخله کرد:
-چیکارش داری اردشیر...
-بابا جلو مادر و زن عموی رعنا آبرو برام نذاشت ...
عین چوب خشک وایساده بر و بر منو نگاه میکنه...
زیر لب زمزمه کرد:
-نشناختمشون...
-اشکال نداره قربونت برم...
حواسش بود که پدرش از آینه به مادرش چشم غره رفت.
-نشناختی هم وقتی یه کسی میخواد تورو ببوسه باید اینطوری رفتار کنی اخه؟...
-تعجب کردم ...آخه تا حالا منو ندیده بودن...
بعد که یادش به حرف های کامران و فرزانه افتاد بلندتر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدم مگه خانواده ی رعنا مذهبی نبودن؟ ...برای چی منو بوسیدن....
پدرش با خشم نگاهی به سمتش انداخت و از ماشین کناری اش سبقت گرفت.
-چرا کوروش جان مذهبی هستن ولی انگار رسمشونه ...خانم های سن دارشون از یه سنی که میگذرن پسرهای فامیل رو میبوسن ...منم این رسمشون برام جالب بود...
پدرش مداخله کرد:
-حالا انگار تو از پشت کوه اومدی اینطوری گارد گرفتی در مقابل بوسیده شدن...
انگار هزار سال هم که می گذشت دل پدرش با او صاف نمی شد .کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:
-ببخشید...
پدرش سری برایش تکان داد و دنده را عوض کرد.
-بالاخره فردا مسجد جور شد؟...
-آره شکر خدا...
-چجوری شما که گفتین اونجا گفتن تا یه هفته دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

روز خالی نداره...
-امیر آشنا داشت انگار صحبت کرد برا فردا اوکی شد...
-خدا خیرش بده...
میان حرف پدر و مادرش پرسید:
-امیر کیه؟...

#پست659_

پدرش به او چشم غره رفت اما سعی کرد نگاه شماتت بار پدرش را ندیده بگیرد.
-شوهر خواهر رعناست مگه بهم معرفی تون نکردم؟ ...همه ی کارهای مراسم امروز رو هم اون انجام داد...
-مگه علی نبود؟...
مادرش جواب داد:
-علی بنده خدا که کسی رو تهران نمیشناسه اگه لندن بود باز یه چیزی ...در حد خودش زحمت کشید ولی همه ی کارارو آقای دکتر کرد ...همه جا آشنا داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش زیر لب گفت:
-جا اینکه پسرم این کارارو بکنه...
مادرش با صدای بلند پدرش را توبیخ کرد:
-اردشیر...
اما خودش مداخله کرد:
-بابا حق داره ...از فردا خودم میفتم دنبال کارا...
-بعد ده سال آخه کسی رو اینجا نمی شناسی کوروش جان...
حواسش به پدرش بود که پوزخند زد .سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست.
***
ساعت دستش را نگاه کرد و وارد کوچه شد .خیلی دلش می خواست برای اهل خانه نان تازه بخرد اما موقع بیرون زدن حواسش نبود که همراهش پول بیاورد.
خیس از عرق بود و باید دوش می گرفت .سردردش با دویدن کمی بهتر شده بود امیدوار بود بی خوابی این چند شب کار دستش ندهد و میگرن لعنتی اش بد موقع عود نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب بعد از طعنه کنایه های پدرش نتوانسته بود خوب بخوابد .از طرفی فکر رعنا و دیدن دوباره اش هم مزید بر علت شده بود.
کلیدی که دیشب مادرش به او داده بود را به آرامی در قفل در انداخت و وارد شد .خانه پر از مهمان بود و او نمی خواست سر صبحی سر و صدا کند.
هر چند بیشتر مهمانانشان را پدرش در هتل اسکان داده بود اما آن ها که نسبت نزدیک تر داشتند ترجیح داده بودند در خانه بمانند.
راه اتاق دوران مجردی اش را در پیش گرفت و حین بالا رفتن از پله ها تیشرتش را از سرش کشید.
دوش آب سرد می توانست کمی حالش را جا بیاورد .
نگاهی به مهیار کرد که پتوی روی تخت را پایین انداخته بود و در مقابل باد کولر در خودش جمع شده بود.
قبل از رفتن به حمام پتو را برداشت و روی پسرک سر به هوایش کشید .نگرانی برای سلامتی مهیار انگار بخشی از وجودش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست660_

دست خودش نبود در تمام این سال ها مهیار به حدی مریض می شد که حتی پزشکش هم اذعان داشت که بیشتر از بچه های عادی مریض می شود.
راه حمام را در پیش گرفت و قبل از بستن در حمام به این فکر کرد که چطور می تواند نبض مراسم امروز را در دست بگیرد.
کاش دیشب شماره ی امیر را از پدرش گرفته بود .
بدون درآوردن شلوارش زیر دوش ایستاد و آب سرد را تا ته باز کرد.
نفسش برای لحظه ای بند آمد .همینش مانده بود که در این سن با بقیه مقایسه شود و او به بقیه حسادت بکند.
با هر اشتباهی کوچکی پدرش سرکوفت کارهای کرده و نکرده را به او می زد طوریکه اگر چند سال پیش بود شک نداشت که جوابش را می داد و دعوای سختی با پدرش راه می انداخت؛ اما در این سال ها مشق صبوری را خوب یاد گرفته بود.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش را که پوشید ساعت از هفت گذشته بود .
ساعتش را انداخت و با برداشتن کتش از اتاق خارج شد.
قبل از مسجد می خواست سری به خانه ی ابدی عمویش بزند .دیروز در گیر و دار مراسم فرصت تنها شدن با عمویش را نداشت و الان به شدت دلتنگ بود.
بی سر و صدا از پله ها پایین رفت اما قبل از اینکه راه ورودی خانه را در پیش بگیرد مادرش او را به آرامی صدا زد.
رو به آشپزخانه برگشت و جواب سلام مادرش را داد .پدرش با حجم زیادی نان سنگگ از کنارش گذشت.
مادرش او را به خوردن صبحانه دعوت کرد .با اینکه بوی خوش نان سنگگ دلش را مالش داد اما رد کرد.
-کجا میری کوروش؟...
چشم هایش را برای لحظه ای بست و نفس عمیقی کشید .هیچ دلش نمی خواست سر صبحی موضوع جدیدی برای سرکوفت زدن دست پدرش بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست661_

-سرخاک...
-بیا صبحونه ات رو بخور با هم میریم...
نتوانست در مقابل پدرش چیزی بگوید و بی حرف راه آشپزخانه را در پیش گرفت.
***
سر صبحی بهشت زهرا خلوت و ساکت بود .طوری که صدای پایشان در قبرستان می پیچید.
بی حرف کنار پدرش راه افتاد و به این فکر کرد که خانه ی آخر همه اشان همین جاست .
سوت و کور بودن سر صبحی قبرستان رخوتی در دلش گذاشت که دلش نمی خواست به مردن و بعد از آن فکر کند.
با نزدیک شدن به قبر عمویش پیرمرد ریز جثه ای را دید که کنار قبر نشسته بود و با صوتی خوش قرآن می خواند.
شمع های زیادی کنار قبر روشن بودند و گلبرگ های پرپر شده ی روی قبر تازه تر از آن بود که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز باشد.
با تعجب کنار قبر نشست و شروع به خواندن فاتحه کرد .بغض بدی گلویش را گرفت .دسته گلی که همراش بود را روی خاک تازه باز کرد و مشغول پرپر کردن گلبرگ ها اشکش چکید.
از اینکه عینک آفتابی داشت و پدرش چشم هایش را نمی دید خوشحال بود .دلش برای غربت و تنهایی عمویش خون شد .
پیرمرد که سوره را به انتها رساند پدرش از او تشکر کرد و اسکناس درشتی را به سمتش گرفت.
-نمی خواد آقا حساب شده...
با تعجب سرش را بلند کرد و دست در هوا مانده ی پدرش را نگاه کرد.
-کی حساب کرده؟...
سوال پدرش سوال او هم بود.
-یه خانمی قبل از شما اینجا بود اون حساب کرد...
شک داشت زن عمویش خودش را از تک و تا انداخته باشد و در این وقت صبح خودش را به قبرستان رسانده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوون بود یا پیر؟...
-یه زن جوون بود آقا ...انگار از دیشب اینجا بود ...با نگهبان که حرف می‌زد متوجه شدم ...از بس گریه کرده بود چشماش کاسه ی خون بود ...
به قبر اشاره کرد و گفت:
-خدا بیامرزدش ...فکر کنم دخترش بود...
باورش نمی شد رعنا دیشب آن همه مهمان را در خانه رها کرده باشد و خودش تنها اینجا آمده باشد.
-کی رفت؟...
-همین پیش پای شما رفت ...
از جایش بلند شد و رو به پدرش گفت:
-بریم...

#پست662_

پدرش با تعجب نگاهش کرد و گفت:
-کجا؟ ...مگه نمی خواستی تنها باشی با عموت؟...
فکر اینکه رعنا با پای پیاده کنار جاده منتظر ماشین ایستاده باشد و مجبور باشد برای رساندن خودش به

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر سوار ماشین غریبه شود داشت دیوانه اش می کرد.
از نگاه پدرش گریز زد به شمع هایی که نفس های آخرشان را می کشیدند و آرام زمزمه کرد:
-یه وقت دیگه میام بابا ...درست نیست رعنا کنار خیابون منتظر ماشین بمونه...
پدرش از جایش بلند شد اسکناس را به اصرار به پیرمرد قاری داد و همراهش شد.
***
ماشین را که از پارک درآورد به سمتی که پیرمرد گفته بود رعنا از آن سمت رفته است حرکت کرد.
از دست رعنا خون خونش را می خورد .دخترک هنوز هم بی فکر بود .فکر نمی کرد ممکن است بلایی در قبرستان آن موقع شب سرش بیاید.
آن هم وقتی که تعداد زیادی گور خواب و معتاد شب ها در قبرستان می ماندند .عصبی دستی در موهایش کرد و کشید .هنوز نیامده دلش می خواست رعنا را دعوا کند.
پدرش جایی را با انگشت نشانش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کنم اونه...
به سمتی که پدرش گفت رفت .حدسش درست بود .
رعنا با لباس هایی سر تا پا خاکی کنار جاده منتظر ماشین ایستاده بود.
ماشین را نگه داشت و به مکالمه ی رعنا و پدرش گوش داد .باورش نمی شد دخترک برای سوار ماشین آن ها شدن با پدرش تعارف می کرد .
بعد از اینکه پدرش رعنا را برای سوار شدن متقاعد کرد در جواب سلام رعنا تنها سری تکان داد و حرکت کرد.
به حدی از دستش عصبانی بود که شک نداشت اگر به حرف بیاید تمام حرصش را سر او خالی می کند.
پدرش داشت از سن زیاد برادرش و زمین گیری اش برای رعنا می گفت .از اینکه با مرگ دیگر از دست آن همه درد کشنده راحت شده است و باید رعنا خودش را این همه اذیت نکند.
حواسش از آینه به رعنا بود .دخترک با آن چشم های خونی و پف کرده اش فقط پدرش را نگاه می کرد و در جواب سفسطه بافی های پدرش حرفی زد که خون

رمان بازار
romanbazar.ir

در رگ هایش منجمد شد.
-انگار دوباره یتیم شدم...
صدایش زخم داشت و بعد از گفتن این جمله زیر گریه زد.

#پست663_

پدرش به او گفت ماشین را نگه دارد و بعد از ایستادن ماشین پیاده شد .با چشم پدرش را دنبال کرد که داخل سوپر مارکتی شد.
از آینه رعنا را نگاه می کرد .هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود و زار می زد .شک داشت اگر عمویش دختری داشت به اندازه ی رعنا از مرگش ناراحت می شد.
هیچ جمله ای برای تسلای دل رعنا پیدا نکرد .بعد از سال ها انگار این زن را نمی شناخت و حرف زدن با او برایش سخت بود.
***
با عصبانیت از وضعیت پیش آمده از خانه بیرون زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و در ماشین نشست .مراسم سوم هم رعنا حاضر نشده بود خانه‌ی آن ها بیاید و با جمعیت زیادی که داشتند داد همسایه هایشان درآمده بود.
امروز بالاخره رضایت داده بود مراسم هفتم را خانه ی آن ها بگیرند اما از قبل گفته بود که فقط سرخاک می آید.
از اینکه او باعث و بانی این موضوع بود حرص می خورد .اگر امروز رعنا خانه اشان نمی آمد تمام فامیل متوجه قضایای بین شان می شدند.
از شب قبل رعنا به پدرش تاکید کرده بود که حلوای مراسم را خودش می پزد و الان او برای بردن حلوای مراسم می رفت اما در اصل می خواست که رعنا را برای آمدن به خانه اشان متقاعد کند.
در این هفت روز حتی یکبار هم با رعنا حرف نزده بود اما درست مثل سال ها قبل از دست کارهایش حرص خورده بود؛ البته که هیچ وقت با رعنا تنها نشده بود جز آن روزی که در ماشین رعنا گریه کرده بود و او مغموم گریه کردنش را نگاه کرده بود.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت را نگاه کرد و دستش را روی زنگ گذاشت .
صدای نیکان که در آیفون پیچید لبخندی روی لبش نشست.
هنوز هم با دیدن نیکان حس خوبی می گرفت .در را هل داد و وارد شد .آسانسور را که در طبقات دید بدون صبر برای رسیدن آن راه پله ها را در پیش گرفت.
دیر شده بود و باید هر چه زودتر به بهشت زهرا می رسیدند .برای هماهنگی های لازم باید حتما خودش حضوری آنجا می بود.
بعد از مراسم ختم و مسجد توانسته بود در مراسم سوم کمی از امور را در دست بگیرد و خدا را شکر کرد برای مراسم هفت توانسته بود کاملا جبران مافات کند.
در آپارتمان را باز دید و نیکان در آستانه ی در منتظرش بود .جلو رفت و قبل از دست دادن سر نیکان را بوسید.
-سلام عمو...
یک زمانی آرزو داشت نیکان او را بابا صدا بزند اما الان به همین عمو گفتن نیکان هم قانع بود.
-سلام عزیزم ...خوبی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست664_

-ممنونم...
-آماده این؟...
-بله ...بفرمایید داخل...
کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد .بوی خوش حلوا و کره در بینی اش نشست.
-مامانت کجاست؟...
نیکان با دست آشپزخانه را نشان داد .به همان سمت رفت و رعنا را مشغول تزئین حلوا دید.
-سلام...
از جایش بلند شد و با رویی خوش سلام کرد.
-بشینین براتون چای بیارم...
صندلی را پیش کشید و نشست.
-نمی خواد زودتر کارتو بکن دیر شده...
چای را جلوی دستش گذاشت و چند تا حلوا در پیش دستی کنار چای گذاشت.
-نیکان مامان برو لباس بپوش...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به او کرد:
-بخورید تا سرد نشده ...شما چرا زحمت کشیدین تا اینجا اومدین با آژانس می اومدیم...
-چرا تعارف میکنی رعنا ...زن عمو خونه نیست...
-نه صبح برادرشون اومدن دنبالشون...
یکی از حلواهای خوش آب و رنگ را برداشت و گازی به آن زد .طعم خوشش باعث شد چشم هایش را برای لحظه ای ببندد و محتویات دهانش را مزه مزه کند.
این زن انگار هر چه که می گذشت دستپختش بهتر از قبل می شد .چای را برداشت و حینی که به دست های رعنا نگاه کرد نوشید.
با دست نان های کنارش را نشان داد و گفت:
-باید همه ی اینارو درست کنی؟...
-آره...
-دیر میشه که...
-خیلی طول نمی‌کشه...
-میخوای کمکت کنم؟...
سرش را بلند کرد و با لبخند غمگینی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلد نیستین که...
دست های ماهرش را نگاه کرد و گفت:
-نباید زیاد سخت باشه ...حداقل تا این مرحله اش رو میتونم انجام بدم....
و به ریختن حلوا با قیف داخل نان اشاره کرد.
قبل از اینکه دستش را دراز کند رعنا گفت:
-اگه ممکنه دستاتون رو بشورید...
-چشم...
کتش را درآورد و به سمت سینک ظرف شویی رفت.
-اشکالی نداره اینجا دستام رو بشورم؟...
رعنا نگاهی سرسری به او انداخت و حینی که نان های قلبی شکل را با قیف پر می کرد گفت:
-نه چه اشکالی...
به محض اینکه رعنا اجازه داد آستین هایش را بالا زد و دست هایش را شست.

#پست665_

پشت میز نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب باید چیکار کنم؟....
رعنا نانی برداشت و سر و ته کرد:
-اینو اینطوری بزنید تو شیره که لبه هاش شیره ای بشه ...بعد بزنید تو پودر پسته...
و در پودر پسته فرو کرد.
-بعد بزارید رو میز من پرش میکنم....
دانه ی دیگری برداشت و گفت:
-همین کار رو برای گل محمدی هم انجام بدین ...یه دونه پودر پسته یه دونه گل محمدی...
سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و شروع به کار کرد .اینکه رعنا این همه به جزئیات توجه می کرد برایش جالب بود.
بعد از اینکه چندتایی درست کرد زیر چشمی رعنا را نگاه کرد که مشغول سلفون کشیدن روی سینی آماده شده بود.
-بعد از سر خاک میای خونه ی ما؟...
ایستادن رعنا را برای یک لحظه دید اما سرش را به کارش مشغول کرد .بعد از لختی سکوت رعنا سینی را روی اپن آشپزخانه گذاشت و سرجایش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه....
نالید:
-رعنا...
-بله...
-خوب نیست آدم کینه ای باشه...
سرش را بلند کرد و در صورت او براق شد .
پوزخندی زد و زیر لب تکرار کرد:
-کینه ای...
سرش را دوباره پایین انداخت و مشغول کارش شد.
-خواهش میکنم رعنا ...تو اگه امروز خونه ی ما نیای همه متوجه میشن یه اتفاقی افتاده ...نمی خوای این قهر ده ساله رو تموم کنی؟...
-پس بخاطر حرف مردمه که نگرانید نه بخاطر من....
روی صندلی اش وا رفت.
-این چه حرفیه میزنی رعنا ...معلومه که تو مهمی ... انتظار شنیدن این حرف رو از هر کسی داشتم الا تو...
اشاره اش به ابراز علاقه ی آن سال هایش باعث شد که رعنا سکوت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کینه فقط باعث میشه خودت بیشتر ناراحت بشی و این منو ناراحت میکنه...
-چرا فکر می‌کنید کینه ای هست؟....
-اگه کینه نیست پس چیه؟....
-آبروی منو مادرت سر چوب حراج زد ...چرا فکر می کنید باید به همین راحتی فراموش کنم ...اونی که هرزه و...
با درد چشم هایش را بست و گفت:
-خواهش میکنم بس کن ...حتی از فکر بهش هم عصبی میشم ...دیگه چه برسه به شنیدنش...

#پست666_

رعنا تند تند سرش را برایش تکان داد:
-باشه باشه بس میکنم ولی چیزی تغییر نمیکنه...
-مامان اشتباه کرد ...خودش هم این رو فهمیده و از حرکات و کارهاش کاملا این مشخصه ...چرا نمی خوای قبول کنی؟...
-چی رو قبول کنم؟ ...به نظرتون اگر اون اتفاقا برای

رمان بازار
romanbazar.ir

شما نمی افتاد مادرتون بازم پشیمون میشد؟....
با ناراحتی صدایش کرد:
-رعنا...
-ببخشید قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم...
انگار هزار سال هم از موضوع آتوسا و آن اتفاقات لعنتی می گذشت مجبور بود سرکوفتش را تحمل کند.
-مامان رو ببخش ...واقعا پشیمونه...
-کسی از من نخواسته ببخشمش....
پس بخاطر این بود که دلخور بود .دلش می خواست دستش را دراز کند و دماغش را بکشد که با صدای سلام کسی برگشت.
با دیدن دخترک مو فرفری در آن لباس خواب بی در و پیکر تعجب کرد .جواب سلامش را داد و رعنا که به هستی تشر زد برگشت و به کارش مشغول شد تا بیشتر از این رعنا را معذب نکند.
همینش مانده بود که دخترک مو فرفری برایش دلبری کند .در مراسم سوم هر جایی که میرفت دخترک جلویش سبز می شد.
اولش نمی شناختش اما بعد که از فرزانه پرسیده بود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کاشف به عمل آمد که خواهرزاده ی دانشجوی رعناست و به جای خوابگاه در خانه ی آن ها زندگی می کند.
رعنا که با توپ و تشر هستی را روانه ی اتاقش کرد . با همان سر به زیر افتاده گفت:
-چرا همچین مسئولیتی قبول کردی؟ ...سر و کله زدن با یه دختر جوون تخس کار سختیه...
رعنا پوفی از کلافگی کرد و مشغول کارش شد:
-کاش فقط همین بود...
-چرا خونه ی اون یکی خواهرت نمیره؟...
-با پری نمی سازه...
در ذهنش جواب داد طبق معمول همیشه دیواری کوتاه تر از دیوار رعنا پیدا نکرده اند.

#پست667_

بعد از گذشت چند دقیقه نیکان هم به جمع آن ها اضافه شد و بی حرف مشغول کمک شد .با تعجب حرکات نیکان را نگاه می کرد .هیچوقت نشده بود مهیار در

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهای خانه به او کمک کند اما از حرکات نیکان کاملا پیدا بود که بار اولی نیست که دارد این کار را انجام می دهد.
گوشی رعنا که زنگ خورد نیکان را برای جواب دادن فرستاد و وقتی نیکان مشغول صحبت شد متوجه شد که مخاطبش مادر رعناست؛ اما وقتی رعنا را صدا زد بی میل دستی تکان داد و گفت:
-بگو دستش بند...
در مقابل نگاه متعجب او خودش را سرگرم کارش کرد و هیچ نگفت .یک چیزی این وسط درست نبود و او نمی دانست چیست .
-دایکه)مامان (می‌خواست بدونه ساعت چند سر خاک باشن...
رعنا اما هیچ نگفت.
-مامان...
-بله...
-دایکه ناراحت شد...
رعنا تشر زد:
-دیر شد نیکان بجنب...

رمان بازار
romanbazar.ir

از رعنای مهربان و آرام این حجم از سنگدلی آن هم نسبت به مادرش بعید بود .جو سنگین میانشان را اصلا دوست نداشت برای همین سعی کرد آن را عوض کند.

-کوردی بلدی نیکان؟...

-نه...

با تعجب نگاهش کرد .در جواب نگاه متعجب او ناراحت شانه بالا انداخت و گفت:

-مامان باهام کوردی حرف نمیزنه...

-باشه از فامیلای مامانت باید تا حالا چند کلمه ای یاد گرفته باشی...

-من که اونارو اصلا نمی بینم...

رعنا قیف خالی دستش را با صدا روی میز انداخت و تشر زد:

-نیکان...

مداخله کرد:

-چرا عصبی میشی رعنا ...نیکان که چیزی نگفت...

قبل از خروج از آشپزخانه به قیف اشاره کرد و رو به نیکان گفت:

-به جای حرف زدن اینارو پر کن تا من حاضر شم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست668_

رعنا که از آشپزخانه بیرون رفت .نیکان با دقت مشغول پر کردن قیف شد .کمی صندلی اش را به نیکان نزدیک کرد و آرام تر از حد معمول پرسید:
-برای چی خونواده ی مامانت رو نمی بینی؟...
سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت .با ناراحتی گفت:
-مامان دوست نداره باهاشون رفت و آمد کنیم...
از تعجب آنچه که شنیده بود نزدیک بود شاخ درآورد.
-یعنی چی؟...
نیکان با بغض گفت:
-یعنی ما هیچوقت خونه شون نمیریم...
و بعد اضافه کرد:
-البته اونا گاهی خونه ی ما میان...
-یعنی تا حالا کرمانشاه نرفتی؟...
-نه...
از تعجب نزدیک بود چشم هایش از حدقه درآید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان حتی نمیذاره با باربد برم استخر شنا یاد بگیرم...
-باربد کیه؟...
-پسرخالمه ...همون خاله ام که خونشون تهرانه...
از رفتارهای رعنا در این مدت نمی توانست این برداشت را بکند که نسبت به نیکان انحصارطلب است .
چون در این مدت کوتاه نیکان را در رابطه با خانواده ی پدری اش کاملا آزاد دیده بود اما هر چه که بود قطعا این جبهه گیری رعنا نسبت به خانواده ی خودش علتی داشت که او نمی دانست.
-دایکه منو خیلی دوست داره ...خاله هامم دوسم دارن ...
نگاه غمگین نیکان را که دید از دست رعنا عصبی شد .دستش را روی دست نیکان گذاشت و دلداری اش داد:
-مگه میشه پسری مثل تورو دوست نداشت آخه ...
دستش را برای همدردی فشرد اما نیکان ناراحت تر از آن بود که او بتواند آرامش کند .اشکش که چکید

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش خون شد.
-وقتی به جونش غر میزنم که چرا نمیذاری برم خونه ی باربد شب بمونم باهاش بازی کنم و فیلم ببینم میگه...
خیلی دلش می‌خواست بپرسد دقیقا رعنا چه می گوید اما نخواست نیکان را بیشتر از این ناراحت کند.

#پست669_

-میگه زمانی که بهشون احتیاج داشتیم مارو نخواستن الان دیگه بهشون احتیاجی نداریم....
اخم کرد .سر از کار رعنا درنمی آورد .از رعنا بعید بود همچین حرفی به پسرش بزند .خودش را جلو کشید سرش را بوسید و گفت:
-گریه نکن عزیزم...
اما چشم های خیس نیکان را که دید انگار کسی دلش را چنگ زد .هر چه بیشتر درباره ی رعنا می شنید انگار کمتر رعنا را می شناخت .جلو کشید و لپش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...
با صدای سلام هستی به سمتش برگشت با دیدنش ابروهایش از تعجب بالا پرید .دخترک طوری به خودش رسیده بود انگار قرار بود جای مجلس ختم عروسی برود.
-سلام...
با دست موهای سر نیکان را بهم ریخت و گفت:
-چطوری تو؟...
نیکان دستش را غرغرکنان کنار زد و گفت:
-نکن...
دخترک که دست از سر نیکان برداشت لب های سرخش را جلو داد و رو به او پرسید:
-خوبین شما؟...
از نازی که در صدا و حرکاتش در مقابل او می ریخت خنده اش گرفت .سرش را پایین انداخت و ممنونمی زیر لب پراند.
هیچ دلش نمی خواست این دختر بچه ی پررو و تخس را دچار سوء برداشت کند .بساط صبحانه اش را از یخچال بیرون کشید و روی همان میزی که آن ها

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول کار بودند برای خودش جا باز کرد.
می‌ترسید شیطنت این دختر بقیه را دچار سوء تفاهم کند .مخصوصا با آن سابقه ی خیلی درخشانی که داشت جایی برای توضیح باقی نمی گذاشت.
دخترک تخس حین گاز زدن به نان تستش او را مستقیم نگاه می کرد و با زبان شکلات صبحانه های ماسیده دور دهانش را لیس می زد.
از اینکه این دختربچه فکر می کرد که با حرکاتش می تواند او را به بازی بگیرد در دلش پوزخندی زد.
به بهانه ی زنگ زدن از جایش بلند شد و گوشی اش را از جیب کتش برداشت .دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت:
-چندتا بیشتر نمونده عزیزم من یه زنگ بزنم الان برمیگردم...
نیکان برایش سر تکان داد .از آشپزخانه که بیرون زد صدای آرام صحبت کردن رعنا را شنید.
روی یکی از مبل های دور از آشپزخانه نشست و اینترنت گوشی اش را روشن کرد .برای دور ماندن از دخترک بهترین بهانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست670_

***

بعد از ده دقیقه رعنا که از اتاق خارج شد او هم از جایش بلند شد و پشت سرش به سمت آشپزخانه رفت.
رعنا متوجه او پشت سرش نبود و به محض دیدن صورت هستی با آن آرایش و رژ قرمز گفت:
-کجا به سلامتی؟...
دخترک پررو با زبان کنار لبش را لیس زد و گفت:
-میخوام با شما بیام...
رعنا دستش را سمت صورت او دراز کرد و گفت:
-این ریختی میخوای بیای سرخاک؟...
دخترک جیغ کشید:
-رعنا...
رعنا بی تفاوت به او سمت حلواها رفت و مشغول کشیدن سلفون روی سینی آخر شد.
-رعنا بی رعنا ...اگه میخوای با ما بیای پاشو صورتت رو بشور...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ دوم دخترک به مراتب بلندتر از جیغ اولش بود .
شانه های نیکان از ترس بالا پرید .گوش های خودش هم سوت کشید و خدا را شکر کرد که دختر ندارد.
رعنا در صورت هستی براق شد و با تحکمی که کم از او دیده بود گفت:
-صدات رو تو خونه ی من رو سرت ننداز ...هر وقت من مردم این ریختی بیا سر خاکم...
نیکان ناراحت صدایش زد:
-مامان...
دخترک با چشم های گریان از کنار او گذشت و چند لحظه بعد صدای بهم کوبیدن در اتاق باعث شد شانه های او هم بالا بپرد.
رعنا که او را در آستانه ی در دید برای آرام کردن جو میانشان گفت:
-یکم رژش رو کم رنگ می‌کرد کافی بود نیاز به شستن نبود...
رعنا که با اخم نگاهش کرد ماستش را کیسه کرد و در دل اعتراف کرد که به موقع اش از این زن آرام و کم حرف حساب می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در ماشین نشسته بودند و در ترافیک نرم بودند که با صدای هستی از آینه نگاهش کرد.

-من بستنی میخوام...

دخترک از وقتی در ماشین نشسته بود بغ کرده بیرون را نگاه کرده بود و کلمه ای حرف نزده بود .

ماشین را که کنار کشید و ایستاد رعنا آرام گفت:

-دیر میشه...

کمربندش را باز کرد و رو به رعنا کرد:

-چند دیقه این ور اون ور خیلی فرقی نداره...

رو به پشت برگشت:

-هستی نیکان پیاده شین انتخاب کنین...

دخترک با شوق پیاده شد اما نیکان به حدی ناراحت بود که از جایش تکان نخورد .انگار هر چه به بهشت زهرا نزدیک تر می شدند نیکان نبود پدربزرگش را بیشتر حس می کرد .دوباره صدایش زد:

-نیکان جان...

هستی میان حرفش آمد:

-نیکان رو ولش کنید من سلیقه اش رو میدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست671_

با حرف هستی از ماشین پیاده شد و همراه او سمت بستنی فروشی آن طرف خیابان رفت.
دخترک مشغول انتخاب اسکوپ های بستنی خودش و نیکان بود که به شاگرد مغازه هویج بستنی سفارش داد.
در انتظار برای آماده شدن سفارششان حرکات بچگانه ی هستی را نگاه کرد .رعنا به او زیادی سخت گرفته بود اما شک نداشت اعصاب رعنا از جای دیگری خورد بود که سر دخترک بی نوا خالی اش کرده بود.
***
در ماشین را بست و لیوان هویج بستنی را سمت رعنا گرفت اما رعنا هیچ تلاشی برای گرفتنش نکرد و آرام گفت:
-میل ندارم...
-رنگت پریده یکم بخور ...مطمئنم صبحونه هم نخوردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف او رعنا بی میل لیوان را از دستش گرفت .به ناخن های کوتاه و مرتب رعنا نگاه کرد و در ذهنش دست او را با دست فرزانه و آزاده و مانیکورهای سیاهشان مقایسه کرد حتی مادرش هم مانیکور داشت.

هیچوقت در زندگی اش زنی به سادگی رعنا را ندیده بود که اینقدر جذب تک تک حرکات و رفتارش شود.

صورت بدون آرایش او را که از نظر گذراند رعنا پرسید:

-هستی کجاست؟...

به سمت دیگر خیابان که هستی مشغول صحبت با تلفن بود اشاره کرد و گفت:

-الان میاد....

رعنا لیوان دستش را روی داشبورد گذاشت و در ماشین را باز کرد:

-برم صداش کنم دیر شد...

آستین مانتویش را گرفت و نگذاشت پیاده شود.

-چرا اینقدر بهش سخت میگیری...

رعنا که سوالی نگاهش کرد اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بچه اس که گاهی شیطنت میکنه و دلش میخواد جلب توجه کنه و به نظرم این برای سنش طبیعیه...
انگار رعنا از حرفش متقاعد شد که بی حرف در را بست و لیوانش را برداشت و مشغول هم زدن آن شد.

#پست672_

***

با نگاهش مهیار و آران و آرتین را دنبال کرد که از روی قبرهای خالی می پریدند .نگران بود از اینکه نکند داخل قبری بیفتند .
گوشی اش را درآورد و برای علی در واتس آپ تکست داد که بچه ها را صدا کند .میان ریش سفید های فامیل نشسته بود و نمی توانست خودش بلند شود.
به دو تیک آبی که کنار پیامی که در واتس آپ در خانه ی رعنا برای مادرش فرستاده بود نگاه کرد .
مادرش بخاطر او و آزاده که راهشان دور بود اکثر اوقات آنلاین بود اما فکر نمی کرد حالا که هر دویشان کنارش هستند به این سرعت پیامش را ببینند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را در جیب کتش سُر داد و نگران از اینکه چرا مادرش به پیام بلند بالایش جوابی نداده است در جایش کمی جابجا شد.
از رفتارهای اخیر مادرش این برداشت را کرده بود که با دیدن پیامش خودش برای عذرخواهی از رعنا پیش قدم شود اما جواب ندادن مادرش را نمی دانست پای چه بگذارد.
نگاهش به علی بود که داشت بچه ها را متقاعد می کرد که همراهش شوند اما شک نداشت بچه ها حرفش را نمی خوانند.
پوفی از کلافگی کرد و رویش را از آن سمت گرفت .
وقتی که خودش بیشتر از آران و آرتین آتش می سوزاند نتیجه اش همین می شد که بچه ها از او حساب نمی بردند.
نگاهش را به رعنایی داد که بی توجه به خاکی شدن لباس هایش روی قبر افتاده بود و مثل روز اول گریه می کرد.
این حد از دلبستگی رعنا به عمویش برای همه ی فامیل شان به حدی حائز احترام بود که جایگاه این زن

رمان بازار
romanbazar.ir

را در نظر همه محبوب تر از آنچه که بود کرده بود.
زیر گرمای نفس گیر مرداد مداح که پایان مراسم را اعلام کرد اولین نفر از جایش بلند شد و با مردهای کنارش دست داد.
قبل از اینکه به سمت علی و پسرها برود مادرش از پشت صدایش کرد .پوفی از کلافگی کشید و پشیمان از اینکه چرا آن پیام را برای قهر طولانی مدت رعنا به مادرش داده رو به او برگشت.
-جانم مامان...
همینش مانده بود در این وضعیت مادرش او را بخاطر درخواستش مواخذه کند.

#پست673_

-بیا کارت دارم...
پُر استرس اطرافش را نگاه انداخت و دنبال مادرش از جمعیت زیادی که سر خاک بودند جدا شد .
وقتی کاملا از بقیه جدا شدند مادرش ایستاد .برای توبیخ شدن خودش را آماده کرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش تو واقعا راست میگی؟...
پوفی از کلافگی کشید.
-مامان جان من اشتباه کردم اون پیام رو دادم بهتون ...فکر می‌کنم الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست ...
رو به جمعیت برگشت و گفت:
-باید برم کارارو راست و ریست کنم...
مادرش بازویش را گرفت.
-کجا یه لحظه صبر کن...
با درد چشم هایش را بست .از بس آفتاب به فرق سرش زده بود که سردردش شروع شده بود .عجب غلطی کرده بود .نالید:
-مامان خواهش میکنم...
-بابا یه دیقه واستا نمی خوام که دعوات کنم داری در میری...
از اینکه مادرش متوجه منظورش شده بود خجالت زده برگشت.
-فقط میخوام مطمئن شم که تو مطمئنی اگه من معذرت خواهی کنم از رعنا امروز میاد خونمون؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده مادرش را نگاه کرد:
-منظورتون چیه؟...
-آخه شاید بخاطر این نباشه...
مادر مغرورش را می شناخت سختش بود که معذرت خواهی کند.
-میگم شاید معذرت خواهی کنم و بازم نیاد خونمون...
از این حرف مادرش دستش را در جیب شلوارش مشت کرد.
-مامان آدم وقتی کار اشتباهی میکنه باید غرورش رو کنار بذاره و معذرت خواهی کنه ...مادرش موهای لایت شده اش را زیر شالش سر داد و برایش سر تکان داد .سخت بود گفتن جمله اش اما تمام سال های عمرش به خاطر این ویژگی اش عذاب کشیده بود و باید می گفت:
-شما هیچوقت به ما اینو یاد ندادی و منم بخاطر غرور مزخرفم هیچوقت همچین کاری نمی کردم ...
مادرش اخم کرده نگاهش کرد اما او حرفش را ادامه داد:
-ولی این درست نیست مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست674_

-درست نیست که بخاطر غرور خودمون غرور دیگران رو ندیده بگیریم ...شما به رعنا چیزایی رو گفتی که حقش نبود ...
مادرش را نگاه کرد با پایش سنگریزه ای را به بازی گرفته بود.
-چند سال پیش یه روز غروب که اومده بودی برلین خودت بهم گفتی که پشیمونی اون حرفارو به رعنا زدی ...یادته مامان؟...
مادرش عین دختربچه ای خطاکار سرش را پایین انداخته بود .منتظر تاییدش نماند و ادامه داد:
-اگه اون حرفارو واقعا به من گفتی و هنوزم معتقدی تحت تاثیر حرفای زن عمو اون حرفارو به رعنا زدی و فکر میکنی رعنا بی تقصیره پس باید ازش معذرت خواهی کنی چه بخواد خونمون بیا چه نخواد ...در هر صورت به نظرم باید این کارو خیلی سال قبل میکردین ...اگرنه که من مجبورتون نمی کنم کاری که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست ندارید رو انجام بدین...
قدمی عقب رفت اما قبل از آن که از مادرش فاصله بگیرد گفت:
-این که از بقیه معذرت خواهی کنیم یه نوع احترام گذاشتن به شخصیتشون هست...
می دانست مادرش روی احترام گذاشتن به بقیه حساس است.
-زیر پا گذاشتن غرورمون نیست مامان...
از او دور شد و امیدوار بود که حرف هایش در مادرش تاثیر داشته باشد .قبلا هیچوقت به ضعف های تربیتی خودش آگاه نبود ولی از وقتی که مهیار بدنیا آمده بود و او روی شیوه های تربیتی برای مهیار زوم کرده بود؛ کم کم ضعف های تربیتی خودش را متوجه شده بود.
الان که خودش یک پدر بود و برای تربیت کردن پسر بی مادرش مجبور بود در نقش تک والد بیشتر تلاش کند.
هر چند نتیجه ی خیلی خوبی از تلاش هایش نگرفته بود و مدام با لجبازی های پسرش روبرو شده بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

این دلیل نمی شد تلاشش را متوقف کند.
احساس می کرد کتاب های تربیتی که می خواند و جلسات هفتگی که مهیار را پیش روانشناس می برد خودش را هم عوض کرده است.
از این تغییرات با کمال میل استقبال می کرد ، خصوصا وقتی که فکر می کرد این تغییرات از او آدم بهتری می سازد.
به سمت مداح و گروهش که در حال جمع کردن وسایلشان بودند رفت و قبل از آنکه با آن ها شروع به صحبت کند دید که مادرش به رعنا نزدیک شد.
***

#پست675_

پنجره را که باز کرد نسیم ملایمی از پنجره پرده نازک را به بازی گرفت و صورت او را نوازش کرد.
کمی پرده را کنار زد و به کوچه ی ساکت در این وقت شب نگاه کرد .ساعت از دوازده شب گذشته بود اما او چون کل روز را خوابیده بود بی خواب شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
امروز مراسم چهلم پدرشوهرش بود و او به حدی سرخاک گریه کرده بود که بعدش سردرد امانش را بریده بود.
به اجبار تا انتهای مراسم مانده بود و بعد از آن بلافاصله به خانه برگشته بود و بعد از دوش کوتاهی که گرفته بود مستقیم به تخت رفته و خوابیده بود.
چند ساعت از خوابیدنش گذشته بود که بیدار شده بود و متوجه برگشتن نیکان و مادربزرگش شده بود.
خدا را شکر کرد که توانسته بود خرج تمام مراسم را بدهد و مراسم آبرومندانه ای برگذار شده بود.
هر چند حساب کتابش با امیر راحت تر بود اما کوروش که نبض مراسم هفتم و چهلم را به عهده گرفته بود سخت قبول کرده بود از او پول بگیرد؛ طوریکه مجبور شده بود پدرش را واسطه کند.
هر چند خان عمو هم راضی به این کار نبود اما او کار خودش را می کرد .نسیم دیگری که وزید نفس عمیقی کشید.
خنکای هوای شهریور همیشه برایش دلچسب بود چه

رمان بازار
romanbazar.ir

آن وقتی که دانش آموز بود و منتظر سال جدید و تلاش دوباره بود؛ چه وقتی دانشجو شده بود و توانسته بود با پشتکار فراوان آینده اش را بسازد.
در تمام آن سال ها از بس حس خوب از شهریور گرفته بود که بعد از گذر این همه سال هنوز آن حس خوب را با آمدن شهریور داشت.
با صدای پیامک گوشی اش دستش را دراز کرد و آن را برداشت .هستی پیام داده بود که رسیده اند.
ترم تابستانی اش تمام شده بود و امروز همراه مادر و خواهرش که برای مراسم آمده بودند به شهرشان برگشته بود.
دم غروب تماس گرفته بود هنوز در جاده بودند .جواب هستی را داد و گوشی را کنارش گذاشت .
در نور کم چراغ خواب وسایل اتاقش را از نظر گذراند؛ هستی که اسم خانه را آورد دلش برای شهریورهای خانه ی پدری لک زده بود.
در تمام این سال ها دلتنگی اش را نادیده گرفته بود و سعی کرده بود خودش را گول بزند.
دکتر روانشناسش بارها به او تاکید کرده بود که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر هم او این حس را نادیده بگیرد از آن گریزی ندارد و یک روزی یک جایی از ناخودآگاهش سر برمی آورد و او را زمین می زند اما او بی توجه به حرف های دکترش قهرش را در تمام این سال ها نشکسته بود .باورش نمی شد ده سال بود که از شهر و دیارش بریده بود.
سال های اول برادرهایش از جریان خبر نداشتند و از نرفتن او به خانه حسابی شاکی می شدند.

#پست676_

در جواب تمام تماس ها و خبر گرفتن هایشان جواب سر بالا می داد اما در دعوایی خانوادگی مادرش همه چیز را لو داده بود و همین باعث شده بود مریم کتک مفصلی از رامین بخورد.
با گذشت این همه سال و مستقل شدنش هنوز هم از غیرت جوش آمده ی برادرهایش خصوصا رامین می ترسید.
به کتک خوردن مریم راضی نبود اما همان قضیه

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش سبب خیر شده بود که از زیر سوال و جواب های بیشمار برادرهایش خلاص شود.
مادرش هنوز هم هر بار که تماس می گرفت گلایه می کرد و حتی گاهی به گریه می افتاد و می گفت اشتباه کرده است اما با وجود اینکه کینه ای نبود نمی توانست آن ها را ببخشد.
به قول فئودور داستایفسکی بزرگ انتقام‌جو و کینه‌ای نبود اما حافظه‌اش در مورد جراحات و تحقیرها با وجود بزرگواری ،بسیار قوی بود.
آن ها خانواده اش بودند و او را در سخت ترین روزهای عمرش درست زمانی که به آن ها به شدت احتیاج داشت تنها گذاشتند.
مادرش فرح یا شمسی خانم نبود که با یک معذرت خواهی ساده بخواهد بیخیال ماجرا شود.
وقتی که مادرش برای او با همه ی دنیا فرق داشت از نظرش توقع زیادی نبود که کمی از این حس را هم مادرش نسبت به او داشته باشد.
با تمام این اوصاف او هیچ وقت برای خانواده اش در این ده سال کم نگذاشته بود .قسط های وام مسکنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش برای بازسازی خانه اشان گرفته بود را خودش پس می داد.
برای رامین در همان شهر خودشان مغازه ای راه انداخته بود که هم سرمایه ی اولیه و هم ایده اش از او بود .تمام جنس های مغازه راه خودش از همین تهران میخرید و برای رامین میفرستاد .علاوه بر آن تمام مخارج هستی را خودش به عهده گرفته بود.
از نظرش خانواده ی انسان هر چقدر هم بد باشند دور انداختنی نیستند .هر چند خانواده اش خیلی هم بد نبودند؛ البته اگر می توانست رفتارهای خارج از عرف مریم را نایده بگیرد.

#پست677_

به وسایل اتاقش نگاه کرد .در این دو سالی که اینجا را با هستی شریک شده بود طوری به حضور دخترک عادت کرده بود که در نبودش جای خالی اش را حس می کرد.
باید کم کم وسایل اتاق راحت و دلبازش را جمع می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد ،تا ماه دیگر باید این خانه را خالی می کردند .
از اینکه باید از اینجا می رفتند ناراحت بود اما مال دنیا در مقابل وجود نازنین پدرشوهرش از نظرش هیچ ارزشی نداشت.
کاش فرصت داشت و بیشتر کنارشان می ماند .آهی از ته دل کشید و بلند شد روبروی قفسه ی کتاب هایش ایستاد.
دستی به کتاب هایش کشید .در این دو سال اخیر که پدرشوهرش زمین گیر شده بود و او از خانه کارهایش را انجام می داد اوقات بیکاری با هم کتاب می خواندند.
دستش را به ردیف کتاب های داستایوفسکی کشید .
برادران کارامازوف را چندین بار خوانده بودند طوری که حسابش از دستش در رفته بود.
به کتاب ابله که رسید لبخند تلخی روی لبش نشست .
آخرین باری که این کتاب را خوانده بودند زمستان بود و او طوری محو کتاب خواندن و صدای گیرای پدرشوهرش شده بود که عدس پلویش کاملا سوخته بود و صدای فرح خانم را درآورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز با خنده های از سر شوق پیرمرد دوست داشتنی نهار نیمرو خورده بودند اما شوخی های پدرشوهرش به حدی برایش شیرین بود که احساس می‌کرد خوشمزه ترین نهار عمرش را خورده است.
سلیقه اشان مشترک بود .داستایوفسکی را هر دو می پسندیدند و لا به لای خط به خط نوشته هایش طوری گم می شدند که متوجه گذر زمان نمی شدند.
جلوی قفسه ی دیگری ایستاد .کتاب های یونگ بودند .
علاقه ی رعنا به روانکاوی باعث شده بود پیرمرد هم به این حوزه علاقه مند شود .هر چند که همیشه سر فروید و یونگ بحث شیرینی داشتند.
لبخند غمگینی زد و کنار همان قفسه روی سرامیک نشست .پشتش را به کتابخانه تکیه داد و از این نما اتاق را دید زد.

#پست678_

تخت هستی و میز تحریرش از این زاویه در دیدش بود .سرشب کتاب ها و وسایل هستی را جمع کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و الان همه چیز در مرتب ترین حالت ممکن بود.
دخترک شلخته عادت داشت همه چیز را همانطور رها می کرد و با اویی که وسواس مرتب بودن داشت سر این قضیه همیشه بحث داشتند.
به تردمیلش گوشه ی اتاق نگاه کرد .قبل ترها که هستی نبود و گاهی تنهایی در دل شب آزارش می داد آنقدر روی تردمیل می دوید که جانی در تنش نماند و از خستگی بیهوش شود؛ یا وقت هایی که کسی حرفی در طول می زد و دلش را می شکست تمام خشمش را روی تردمیل خالی می کرد.
وقتی برای دکترش تعریف کرده بود ،دکترش از این عادتش استقبال کرده بود و گفته بود که بهترین کار را می کند.
امشب اما عجیب حوصله ی هیچ کاری را نداشت .نه دلش کتاب خواندن می خواست نه دویدن و نه حتی یوگای قبل از خواب.
به طرز غریبی دلش گرفته بود زیاد هم اهل فضای مجازی نبود که بخواهد در آنجا وقتش را بگذراند.
البته که همیشه معتقد بود که صفحات مجازی خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی برای عرصه ندارند و بیشتر از حدی را در آن وقت گذراندن تلف کردن وقت و انرژی است.
اگر به اصرار نیکان و هستی نبود هیچ وقت برای گوشی اش هم اینترنت نمی خرید چه رسد به اینکه برای خانه وای فای بخرد.
زانوهایش را در سینه اش جمع کرد و دستش را دور زانویش گره کرد .به لوح تقدیرهایش روی دیوار نگاه کرد .
دیوار را کاملا پوشانده بود و هستی معتقد بود یک کامیون به تنهایی برای لوح تقدیرها و جوایز او کم است.
لبخندی به شوخی نرم دخترک زد و خدا را شکر کرد که در این سال ها توانسته بود پیشرفت چشمگیری در کارش داشته باشد.
طوریکه آن شرکت کوچک و تازه کار مهرداد اعتمادی الان به یک شرکت بزرگ با اعتبار بین المللی تبدیل شده بود و بیشتر اعتبارش را از پروژه هایی گرفته بود که او مسابقه هایش را برنده شده بود.
بلند شد و روبروی قفسه های جوایزش ایستاد .دستی

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشان جشنواره ی معمار برتر سال گذشته کشید.

#پست679_

سه سال پیاپی جایزه ی معمار برتر ایران را از آن خودش کرده بود .آخرینش بخاطر طرح مدرسه ای در جنوب ایران بود که معماری سازگار با اقلیمش توجه همه را جلب کرده بود طوریکه در چند جشنواره ی خارجی هم مورد توجه قرار گرفته بود.
نشان کنارش مربوط به مسابقه ی طراحی سایت گردشگری برای گردشگران خارجی در ازمیر ترکیه بود.
پنج سال از آن زمان می گذشت و طوری اعتبار و پول بخاطر همین پروژه راهی شرکت شان شده بود که از سوی هئیت مدیره پیشنهاد ریاست به او شده بود اما او قبول نکرده بود.
هیچوقت آدم ریاست کردن نبود .احساس می کرد تمام خلاقیتش با ریاست کردن نابود می شود.
چند سالی هم بود که از زیر بار مدیر گروه شدن در

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشکده به بهانه های واهی شانه خالی می کرد.
دستی به نشان دیگرش کشید .نشان مسابقه باکو بود .
بیشتر پول این خانه را از صدقه سر همان پروژه توانسته بود جور کند.
اگرنه که با حقوق کارمندی به خواب هم نمی دید که بتواند در بیست سال آینده آن هم در این گرانی و تورم در شهری مثل تهران صاحب خانه شود.
هفت سال پیش که این خانه را خریده بود هنوز پدرشوهرش بیمار نشده بود و او سخت مشغول تز دکترایش بود و وقتی طرحی که از نظر خودش سرسری و حساب نشده کشیده بود در مسابقه برنده شده بود از تعجب دهانش باز مانده بود.
پدرشوهرش و فرح خانم از هر موفقیتش بیشتر از خودش خوشحال می شدند .هر چند که خوشحالی فرح خانم برای این بود که بتواند پُز او را بیشتر در فامیل شان بدهد اما برای او اصلا مهم نبود.
برایش حمایت های بی نظیرشان مهم بود و کمکی که در تمام این سال ها هیچوقت از او دریغ نکردند.
با فرح خانم سال ها بود که هیچ برخوردی نداشت هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چند که سر قضیه ی بیماری پدرشوهرش و ترک خانه خیلی از او دلگیر شده بود اما چون ماجرا مربوط به زندگی زناشویی آن ها بود حق دخالت به خودش نداده بود و در مقابل عصبانیت و ناراحتی نیکان هم او را آرام کرده بود و اجازه نداده بود به مادربزرگش بی احترامی بکند.
در نهایت این فرح خانم بود که دست از پا درازتر برگشته بود و این بار چنان از کاری که کرده بود پشیمان بود که در تک به تک رفتارهایش این پشیمانی را می شد دید.

#پست680_

به سمت پنجره رفت کمی بیشتر لای آن را بیشتر باز کرد .دلش برای پنجره ی سرتاسری این اتاق قطعا تنگ می شد اما امیدوار بود با پولی که دارد بتواند خانه ای مناسب پیدا کند.
هر چند که دلش می خواست خانه ی جدیدشان برای هستی هم اتاق مجزا داشته باشد اما حیف که دست و

رمان بازار
romanbazar.ir

بالش در این مدت بد خالی شده بود.
دلش با وجود برخوردهایی که گاهی با هستی داشت برایش می سوخت .با اینکه گاهی اعصابش را با کارهایش بهم می ریخت اما به شدت دوستش داشت.
دخترک محبت ندیده ای بود که مثل جوانی های خودش بنده ی محبت بود و با محبت اطرافیانش خیلی زود خام می شد.
آرزوی اتاق جداگانه داشت و هستی که تمام روزهای کودکی اش را در خانه ی محقر پدری آن ها گذرانده بود هیچوقت این امکان برایش فراهم نشده بود.
امیدوار بود که مثل او درگیر آدم درستی شود اگرنه که این بنده ی محبت بودن و سادگی بیش از حدش همیشه او را می ترساند و دعا می کرد که کار دستش ندهد.
روی تختش نشست و گوشی اش را از روی پاتختی برداشت .اینترنت گوشی اش را روشن کرد و قبل از هر چیزی سراغ فیلترشکنش رفت.
به لطف نیکان همیشه فیلترشکنش کار می کرد .هر وقت نیکان با گوشی او وقت می گذراند؛ هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش را چین می داد و با الفاظ نه چندان خوشایند آن ها را مورد عنایت قرار می داد.
از نظر هستی استفاده ی مشترک شان از یک گوشی خیلی رفتار چیپ و بی کلاسی بود و اصلا در شان او نبود و همین صدای اعتراض نیکان را بلند می کرد که چرا برای او گوشی یا تبلت نمی خرد اما به نظر خودش برای نیکان زود بود هر چند که این اواخر نرم شده بود اما با مصیبتی که سرشان آمده بود و هزینه های بعدش دست و بالش کاملا خالی شده بود و حتی اگر می خواست هم نمی توانست فعلا گوشی بخرد .هر چند نیکان هم از صرافت داشتن گوشی افتاده بود.
بعد از روشن کردن فیلترشکنش پیام های اپلیکیشن های مختلفش روانه ی گوشی اش شدند.
به تلگرام رفت و پیام های چند گروه و کانالی که در آن عضو بود را نگاه کرد .هستی برایش عکسی از سراب کنار خانه اشان در شب فرستاده بود و دل او برای شهرشان پَر کشید.
عکس را سیو کرد و به عنوان پَس زمینه ی گوشی اش انتخاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست681_

اینستایش را باز کرد و به استوری هایی که در منوی بالا داشت نگاهی انداخت .تعداد کسانی که فالو داشت از سی نفر کمتر بودند و برای همین همیشه استوری های همه را تا ته و با دقت نگاه می کرد.
طوریکه اگر از استوری های بقیه از او امتحان می گرفتند صد در صد نمره ی بالایی می گرفت.
با تمام بدبینی که نسبت به فضای مجازی داشت اما اینستایش را دوست داشت .کسایی که فالو داشت سرشان به تن شان می ارزید و همیشه از دنبال کردن لایف استایلشان حس خوبی می گرفت.
تنها کسانی از اطرافش را که اد داشت پری و فرزانه بودند .خواهرش از خودش بدتر سالی به دوازده ماه استوری نمی گذاشت اما فرزانه فعال بود و اکثرا از وقایع روزشان استوری می گذاشت.
تعداد فالورهایش هم به نسبت پیج خانوادگی و خصوصی که داشت بالا بود .هشت کا فالوور داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

او هیچ رقمه نمی توانست درک کند که اگر هشت هزار نفر پست و استوری هایت را می بینند دیگر چرا صفحه ات باید خصوصی باشد.
هنوز چشمش به صفحه ی هوم اینستایش بود که حواسش به درخواست و کامنتی که داشت پرت شد.
اصولا او جایی نظری نمی نوشت و کامنتی نداشت .
آن اوایل که صفحه اش را باز کرده بود دانشحوهایش او را فالو می کردند اما بعد از اینکه درخواست های مکررشان را نادیده گرفت آن درخواست ها کم و کمتر شدند.
طوریکه فالورهایش به زحمت سیصدتا می شدند .آن هم آشنا و فامیل و همکارها بودند .دلش نمی خواست اگر پستی را برای دل خودش در صفحه اش می نوشت ،کسی زیر آن کامنت بد یا ناجور بگذارد.
همین وسواسش باعث شده بود آناهیتا همیشه مسخره اش کند .با فکر به آناهیتا و زن ذلیلی محمدرضا خدا را شکر کرد که آخر و عاقبت زندگی شان آن طوری که او فکر می کرد نشده و او را شرمنده ی پدر و مادر آناهیتا نکرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست682_

آیکون را لمس کرد .فرزانه جواب کامنت تبریکش را به مناسبت تولد علی داده بود اما تعجبش بیشتر برای آن درخواست فالویی بود که کوروش کرده بود.
تا قبل از این هیچوقت در صفحه ی فرزانه کامنتی نمی گذاشت .هیچ دلش نمی خواست وقتی که کوروش طوری خودش را از آن ها دور نگه داشته بود که کوچک ترین خبری از آن ها به او نرسد خودش را مدام در دید او قرار دهد.
آدمی نبود که خودش را به کسی تحمیل کند .اگر کسی یک قدم از او فاصله می گرفت او در جواب صد قدم دور می شد که آن آدم راحت باشد.
نمی دانست درخواستش را قبول کند یا نه اما حسی قلقلکش داد که صفحه اش را نگاه کند.
هر چند اگر صفحه اش خصوصی بود چیز زیادی پیدا نبود اما باز هم کنجکاوی باعث شد آیدی اش را لمس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه اش باز بود و در نهایت تعجبش سیصدکا فالوور داشت .هنوز از شوک تعداد فالوورهایش بیرون نیامده بود که دور آیدی اش قرمز شد.
ساعت گوشی اش را نگاه کرد از یک گذشته بود .از اینکه این موقع شب بیدار بود و استوری می گذاشت تعجب کرد.
دلش می خواست استوری اش را چک کند اما ترجیح داد چند دقیقه ای بگذرد تا اگر سین های استوری اش را نگاه کرد اسم او را نبیند.
هر چند تعداد فالورهایش به حدی زیاد بود که اصلا احتمال نمی داد اسم او در میان آن همه آدم به چشم بیاید.
نگاهی به بیوی پیجش کرد .چند خطی را به آلمانی نوشته بود و زیر آن به فارسی نوشته بود:
"به انتظار فصل تو...
تموم فصل ها گذشت"....
نگاهی به عکس آیدی اش انداخت .عکسش عکس یکی از پست های اخیرش بود .روی همان عکس ضربه زد و تمام صفحه ی گوشی اش را پُر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه دزدکی داشت صفحه ی یک آشنا را دید میزد هیجان ناشناخته ای زیر پوستش جریان داشت .
قبل تر هیچوقت همچین کاری نکرده بود و الان احساس می کرد هر آن ممکن است کسی مچش را بگیرد.

#پست683_

در عکس رو به دوربین برگشته بود و لبخند نیم بندی داشت .نگاهی به صورتش انداخت .هیچوقت نشده بود که اینطور در صورتش دقیق شود و او را برانداز کند.
گذر زمان در صورتش رد آنچنانی نیانداخته بود .هر چند که بهار موهایش انگار جایشان را به پاییز داده بودند.
موهای سفیدی که تک و توک لابه لای موهای سیاهش خودنمایی می کرد از او مرد جذابی ساخته بود.
همین تارهای سفید در ته ریش دو روزه اش هم خودنمایی می کرد .کنار چشم هایش از لبخندش چین

رمان بازار
romanbazar.ir

های ریزی افتاده بود و این نه تنها چیزی از جذابیت صورت مردانه اش کم نمی کرد بلکه به آن می افزود.
سریع دکمه ی بک را زد و از عکس بیرون آمد .
انگار کسی بالای سرش ایستاده بود و در مقابل آن شخص خیالی از زوم کردن روی عکس کوروش خجالت کشید.
ساعت را نگاه کرد چند دقیقه ای گذشته بود .روی عکس آیدی اش زد که برایش استوری اش باز شود.
کوروش و مهیار و دختر دخترعمه ی پدرش همراه شوهر و پسرهایش در سالن فرودگاه بودند.
عکس بعدی سلفی بود که کوروش از مهیار و خودش داخل هواپیما گرفته بود .باورش نمی شد که به این سرعت و بدون خداحافظی رفته باشند.
خبرش را داشت که سهیلا و شوهرش امشب بخاطر کار شوهرش برمی گردند و همان سرخاک از آن ها خداحافظی کرده بود.
بقیه ی فامیل هم که راه دور بودند قرار بود امروز یا فردا راهی شوند نیز امروز از بقیه خداحافظی کرده بودند ولی حرفی از برگشتن کوروش و مهیار نبود و

رمان بازار
romanbazar.ir

الان به همین دلیل تعجب کرده بود.
شانه هایش را بالا انداخت و به دنبال هندزفری سیم دارش گشت .خیلی دلش می خواست ریلزهای صفحه ی کوروش را نگاه کند اما می ترسید صدای گوشی اش نیکان یا فرح خانم را بیدار کند.
هندزفری اش را که در کشو پاتختی پیدا کرد لبخندی زد .هستی و نیکان پول هایشان را چند وقت جمع کرده بودند و به مناسبت تولدش برایش هندزفری بی سیم خریده بودند که از آن استفاده کند اما همان دفعات اولی که استفاده کرده بود سردرد شده بود و دیگر هیچوقت از آن استفاده نکرده بود.
هستی می گفت که زیادی سنتی است و به عنوان استادی که کارهای به روزی در رشته اش انجام می دهد زیادی بی کلاس است.
دخترک مو وزوزی دوست داشتنی اش این روزها بزرگترین منتقدش بود و خدا آن روز را نمی آورد وقتی که با آناهیتا دست به یکی می کردند.
دوتایی قابلیت این را داشتند که او را مجبور کنند دل بدهد به کاری که هیچ دوستش ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست684_

هندزفری اش را وصل کرد و آخرین ریلز را پلی کرد .کوروش مشغول درآوردن لباس هایش بود.
چشمانش از تعجب آنچه که می دید گرد شد .البته که فقط بخشی از قضیه را با مهارت را در فیلم نشان داده بود .بعد از آن دوش گرفت و لباس پوشید و بعد از آن آماده ی بیرون رفتن شد.
همه ی این اتفاقات در کمتر از سی ثانیه افتاد و کوروش موقع بیرون رفتن به حدی با تیپ کژوالش خوشتیپ شده بود که دلش می خواست یکبار دیگر ریلزش را پلی کند.
زیر ریلزش را نگاه کرد یک میلیون ویو خورده بود .
باورش نمی شد یک ریلز این همه ویو بخورد.
پیج هایی که او دنبال می کرد اکثرا پیج افرادی بود که تجربه هایشان را از خواندن کتاب های حوزه های مختلف به اشتراک می گذاشتند.
دیده بود آن ها هم ریلز در صفحه اشان بگذارند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت ندیده بود که ریلزی این همه بازدید بخورد.
ریلز بعدی را باز کرد .کوروش در حال زدن ماسک مشکی رنگی به صورتش بود .نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد.
بعد از زدن ماسک کرمی به صورتش زد و بعد از آن با دستگاه کوچکی که شبیه روان نویس بود و سرش موقع روشن شدن حرکت میکرد مشغول ماساژ زیر چشم هایش شد.
باورش نمی شد یک مرد ماسک صورت بزند و به زیبایی و سلامت پوستش تا این حد اهمیت بدهد.
او که زن بود هیچوقت به عمرش ماسک خانگی نزده بود .تعداد ماسک هایی هم که در آرایشگاه زده بود از تعداد انگشتان یک دست کمتر بود آن هم یا به ضرب و زور آناهیتا بود یا برای ساکت کردن غُرهای بی پایان هستی.
یکبار دیگر ریلز را پلی کرد و با دیدن دوباره هم هیچ از تعجبش کم نشد .مردهای زندگی او هیچ کدام این مدلی نبودند .برادرهایش بیش از حد ساده بودند و سال ها پیش هم که کامران زنده بود مثل الان نبود که هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

جور کرم و ژلکرم و آبرسان و ماسک صورت و دور چشم و فلان و بیسار باشد.
هستی همیشه به او غُر میزد که به پوستش نمی رسد و روتین پوستی ندارد اما او معتقد بود که پوستش خوب است و احتیاجی به رسیدگی آنچنانی ندارد.
ته دلش که با خودش صادق بود او هم دوست داشت مثل هر زن و دختری روتین پوستی داشته باشد و به خودش و پوستش برسد اما در طول روز آنقدر کار سرش می ریخت که آخر شب حتی نمی توانست روی پا بند شود چه رسد به اینکه به این روتین پوستی اش برسد.

#پست685_

پست بعدی اش را نگاه کرد .عکسی نیمه تاریک و قدی از کوروش بود که زیرش نوشته بود:
"عشق یک مجازات است ،ما از اینکه قادر نبودیم تنها بمانیم تنبیه می شویم " ...
نگاهی به کامنت هایش انداخت جواب هیچ کدام از

رمان بازار
romanbazar.ir

کامنت هایش را نداده بود .بعد از رفتن آتوسا زندگی اش به طور عجبی خالی از هر زنی شده بود.
دورادور خبرش را داشت .فرزانه می گفت حتی دوست دختر هم ندارد و از نظرش این برای کوروشی که او می شناخت عجیب بود .وقتی که با داشتن دوست دختر فابریک دختر دیگری را حامله کرده بود یا وقتی می خواست با منشی اش در دفترکارش رابطه داشته باشد.
هیچوقت نتوانسته بود علاقه ی آن سال هایش را با وجود آن رفتارهای ضد و نقیضش باور کند اما وقتی که به او ابراز علاقه می کرد به طور ناخودآگاه احساس می کرد که آدم روبرویش دروغ نمی گوید.
باور نکردنش هم بخاطر آن همه اتفاقات عجیب غریبی بود که دومینووار برای کوروش افتاده بود و او هر بار به نحوی در جریان قرار گرفته بود.
ریلز بعدی را باز کرد ،با مهیار مشغول درست کردن کیک بودند .هر چند که مهیار بیشتر خرابکاری می کرد و کوروش خرابکاری هایش را جمع می کرد.
تمام آشپزخانه اشان را به گـَند کشیده بودند .همه جا پر

رمان بازار
romanbazar.ir

از آرد شده بود .دماغش را از خرابکاریشان چین داد .
خانه ای که دو مرد در آن زندگی می کردند نباید خیلی تمیز و مرتب می بود.
از دیدن پسرک ریزجثه با آن لباس های خانگی بانمکش که آردی شده بود لبخندی زد .با وجودیکه کوروش اصرار داشت او را رعناجان صدا بزند اما مهیار او را خاله رعنا صدا می زد و حرص هستی را از این بابت درمی آورد .
دخترک انحصارطلب دلش نمی خواست هیچکس او را خاله صدا کند طوریکه حتی باربد را هم مجبور کرده بود او را رعنا صدا کند.
عکس بعدی کوروش روی صندلی راحتی لب دریا در غروب نشسته بود .دست هایش را پشت سرش بهم گره کرده بود .نصف صورتش در تاریکی بود و نصف دیگرش در نور قرمز غروب به قرمزی می زد .زیر پست نوشته بود:
"مرا باز گردان
به جایی که بوده ام
پیش از دیدارت

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس سفر کن* " ...

*محمود درویش

#پست686_

کمی پایین تر رفت و پست های قدیمی اش را نگاه کرد .عکسی از منظره ی بهاری که پست گذاشته بود را باز کرد .زیرش نوشته بود:
"جهان چون زمینِ چوگان است و تو آن شَهلا اسب سوار مُو بلند آریایی که سوار بر رخشی سپید ، میرقصی و میچرخی و میتکانی چوبِ چوگان را ...و من آن گوی چوگانم که جان ناچیزم ،بازیچه ی دستانِ توست" ...
ابرویش از خواندن متن بالا پرید .روی کامنت ها زد . کامنتی که بیشترین لایک را خورده بود از آن دختری بود که برایش نوشته بود:
-کی بازیچه ات کرده جیگر؟ ...عکس بده جنازه

رمان بازار
romanbazar.ir

تحویل بگیر...
و کوروش در جوابش تنها شکلک پوزخندی فرستاده بود .شک نداشت مخاطب این متن آتوسا نمی توانست باشد.
کمی پایین تر رفت .ریلز دیگری را باز کرد .کوروش بود که مشغول آماده کردن مهیار بود.
در فیلم مهیار دو سه ساله بود .برایش دستمال سری ست دستمال سر خودش بست و او را بغل کرد.
ساک باشگاهش را از دم در برداشت و با همان تیشرت بدون آستین و شلوارک از خانه بیرون رفت .
بازوهای ورزیده اش در آن لباس خودنمایی می کرد.
چند قدمی در خیابان او را نشان داد و بعد به باشگاه رسیدند .باورش نمی شد که کوروش مهیار را همراه خودش به باشگاه ببرد.
آن هم مهیاری که تا این حد کوچک بود .وقتی که مادرش گفته بود "بچم کوروش یه تنه مهیار رو بزرگ کرد " .
فکر می کرد که مادر است دیگر و مادرها همیشه در مورد کارهای بچه هایشان اغراق می کنند اما آنچه که

رمان بازار
romanbazar.ir

در تصویر می دید دقیقا مصداق همان چیزی بود که شمسی خانم گفته بود.
تا به خودش بیاید ریلز تمام شد .عصبی از دست ریلزهای اینستا آن را دوباره پلی زد .بدش می آمد که تصاویر اینقدر سریع از مقابل چشمانش عبور می کردند.
تا می آمد یک تصویر را بفهمد تصویر دیگر جایگزینش می شد و برای اینکه کل ریلز را بفهمد مجبور بود چند بار پلی کند.
به باشگاه که رسیدند کوروش مشغول ورزش کردن شد و مهیار دم دستش بود .موقع شنا رفتن مهیار را روی پشتش سوار کرد.
موقع وزنه زدن برای مهیار وزنه های سایز بچگانه از ساکش درآورد و در نهایت تعجب به دست او داد که با آن ها کار کند.

#پست687_

او حتی از پشت گوشی هم می ترسید که نکند وزنه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دست یا پایش بیفتد و مشکلی برایش پیش بیاید اما در نهایت تعجبش ورزششان تمام شد و وقتی که در کافه ی کوچک باشگاه کوروش مشغول خوردن قهوه اش بود شیشه شیر را بدست مهیار داد و مهیار مشغول خوردن شد.

از دیدن تصویر آخرشان لبخندی زد و در دل قربان صدقه ی مهیار با آن شیشه شیرش رفت .

وقتی که فرزانه می گفت مهیار جان کوروش است با خودش گفته بود مگر می شود پدر یا مادری باشد که بچه اش را دوست نداشته باشد اما انگار رابطه ی کوروش و مهیار واقعا فراتر از یک رابطه ی پدر و پسری بود.

پست بعدی را باز کرد کوروش در یک دشت گل بابونه بود .کلاهی حصیری به سر داشت؛ پیراهن هاوایی پوشیده بود که دکمه هایش تا اواسط سینه اش باز بود و دست هایش را از هم باز کرده بود.

زیر پست نوشته بود:

"بیا و بنشین ای الهه ی گل های جهان ،بیا تا برایت جرعه جرعه از احساسم را دم کنم که تو خداوندگار

رمان بازار
romanbazar.ir

لطافت و احساسی...
پر از حس آرامش،
شبیه چای بابونه
با لبخندای شیرینت،
تنفس میکنه خونه" ...
این پست را بعد از ریلز باشگاه گذاشته بود .برای همین شک داشت که مخاطب متن زیر پستش آتوسا باشد.
آنطور که از اطرافیان شنیده بود آتوسا و کوروش در یک سالگی مهیار بی سر و صدا از هم جدا شده بودند و آتوسا حضانت مهیار را برای همیشه به کوروش داده بود.
فکری با انگشت صفحه را به پایین اسکرول کرد و به اولین پست کوروش رسید .تصویری از پشت پنجره ی شهری باران زده بود.
احتمالا یکی از زمستان های برلین بود که کوروش از پشت شیشه با موبایل ثبت کرده بود .
پستش لایک زیادی نخورده بود .معلوم بود که آن زمان مخاطب زیادی نداشته است .زیر پست نوشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود:
"یه چیز بگم حرفمو قبول میکنی؟ !
آدما اول جایگزینتو پیدا میکنن بعد باهات تموم میکنن ،هر وقت دیدی باهات تموم کردن بدون جایگزینت از قبل انتخاب شده بود" ...
ته جمله اش هم یک شکلک چشمک فرستاده بود.

#پست688_

زندگی کوروش برایش شبیه معما شده بود؛ بدش نمی آمد آن را حل کند .کوروش اما در این چند سال طوری زندگی کرده بود که هیچ کس از علت طلاق و جدایی اش از آتوسا خبر نداشت.
از پیج کوروش بیرون آمد که اسم مهندس اعتمادی روی صفحه ی گوشی اش افتاد .ساعت گوشی اش را نگاه کرد از دو گذشته بود.
احتمال داد که دستش خورده باشد برای همین جواب نداد اما بعد از چند لحظه که قطع شد و دوباره زنگ خورد فهمید که فکرش غلط است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم هنوز صفحه ی گوشی را نگاه می کرد .بی شک مهرداد اعتمادی دیوانه شده بود که این موقع از شب به او زنگ می زد.
بعد از اینکه دوباره قطع شد پیامی از بالای صفحه ی گوشی اش گذشت .مهندس اعتمادی بود که نوشته بود خواهش میکنم اگه بیداری جواب بده تا صبح نمی تونم صبر کنم.
هنوز پیام را باز نکرده بود که گوشی اش دوباره در دستش لرزید .هندزفری را از گوشی اش جدا کرد؛ جواب داد و آن را دم گوشش گذاشت.
به خودش قول داد اگر کار مهمی نداشته باشد حسابی تشرش بزند که دفعه ی آخرش باشد این موقع از شب به او زنگ می زند.
هنوز الو نگفته بود که صدای خوشحال و بلند مهندس اعتمادی در گوش هایش نشست:
-وای رعنا چه خوب که بیداری ...
صدایش به حدی بلند بود که کمی گوشی را از گوشش فاصله داد:
-رعنا باورم نمیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟...
-دختر تو فوق العاده ای...
صدای دست زدنش آمد .اخمش از رفتارهای مهندس اعتمادی هر لحظه بیشتر می شد.
-رعنا میتونم تصویری تماس بگیرم؟...
از این خواسته ی نابجای مهندس چشم هایش چهارتا شد .با تعجب پرسید:
-هیچ متوجه هستین چی میگین مهندس؟...
-نه واقعا...
صدای خنده های عجیب و هیجان زده ی مهندس اعتمادی باعث شد به این فکر کند که حالش واقعا خوب نیست.
اگر مهندس اعتمادی را نمی شناخت و نمی دانست که آدم مذهبی است شک نداشت که مَست است.

#پست689_

-خوبین شما؟...
-نه واقعا خوب نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟...
-چیکار کردی تو دختر؟...
به کارهای چند وقت اخیرش فکر کرد .جز مرخصی های زیادی که بابت مراسم پدرشوهرش گرفته بود یادش نمی آمد که کار دیگری کرده باشد .زبان باز کرد و شروع به توضیح دادن کرد:
-میدونم مهندس این چند وقته خیلی مرخصی گرفتم ... میدونم بعد پروژه ی مدرسه خیلی کار سرتون ریخته اما واقعا این اتفاقایی که اخیرا تو زندگیم افتاد دست من نبود امیدوارم درک کنید چی میگم ...قول میدم از این به بعد جبران کنم ...حتی اگه شد عصرا اضافه کار می مونم یا اگه بشه کارارو میارم خونه...
میان حرفش آمد:
-دیوونه شدی رعنا؟ ...این حرفا چیه میزنی؟...
-آخه...
-آخه بی آخه ...تو همینطوریش هم تو روزای عادی اندازه دو نفر عملا کار میکنی ...حالا چند روز نیومدی دَندَم نرم خودم کاراتو انجام میدم...
-ممنونم از لطفتون ولی شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفش آمد:
-همین جا یه لحظه استپ کن ...
بعد از لختی سکوت گفت:
-گوش می کنی به من...
-بفرمایید...
-رعنا من مگه دیوونه ام که نصف شب زنگ بزنم تو رو بابت مرخصی های این چند وقت اخیرت توبیخ کنم؟...
-آخه...
-آخه نداره صبر کن دختر خوب ...من حتی اگه به فرض محال بخوام همچین خبطی کنم مگه خدا روز رو ازم گرفته که نصف شبی مزاحمت بشم...
در زبانش نچرخید که بگوید مراحم است .چون واقعا خودش هم همین حس را به این تماس بی وقت داشت و آدمی نبود که بخواهد بخاطر خوشایند کسی دروغ بگوید.
-داشتم کارامو میکردم ایمیل شرکت باز بود ...دیدم همین الان یه ایمیل برامون اومده ...وای رعنا باورت نمیشه اگه بگم چی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست690_

آرام طوری که صدایش از اتاق بیرون نرود پرسید:
-چی بود؟...
-تو اخیرا مسابقه شرکت کردی؟....
یادش به مسابقه ای افتاد که چند ماه پیش شرکت کرده بود .روزی که فراخوان مسابقه را در اینترنت دیده بود را به یاد آورد.
روز سختی بود .پدرشوهرش را شیمی درمانی برده بود و بعد از دیدن دردهای فراوان پیرمرد یک دل سیر گریه کرده بود.
همان روز سرد زمستانی موقع برگشت تصمیم گرفته بود ماشینش را بخاطر قسط های سنگین وامی که برای درمان پدرشوهرش گرفته بود و توان پرداختش را نداشت بفروشد.
همان روزهایی بود که فرح خانم پدرشوهرش را ترک کرده بود و پیرمرد دل شکسته ساکت تر از همیشه شده بود اما او با تمام خستگی ها و ناامیدی هایش در

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل مظلومیت پدرشوهرش تصمیم گرفته بود تا آنجا که در توان دارد از او مراقبت کند .هر چند که خودش هم خوب می دانست هیچکس نمی تواند جای خالی کس دیگری را پر کند.

در راه برگشت از بیمارستان پیرمرد زبان باز کرده بود و گفته بود که سربار زندگی او و نیکان شده است و به این قضیه راضی نیست.

گفته بود بهتر است او را خانه ی سالمندان بگذارد و همان حقوق بازنشستگی اش کفاف زندگی اش را در آنجا خواهد داد.

گفته بود که دیگر از درمان های سخت و پرهزینه و بی نتیجه خسته شده است و بهتر است رهایش کند.

آنقدر گفته بود و گفته بود که او نتوانسته بود در مقابل پیرمرد مقاومت کند و جلوی چشمان ناامید و خسته اش به گریه افتاد بود.

هر چه گفته بود نتوانسته بود پیرمرد را متقاعد کند .

حرفش هم این بود که چون پیر و ناتوان شده است کسی برای حرف هایش پـَشیزی ارزش قائل نیست.

طوری او را در مخمصه انداخته بود که مستاصل شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ آخر سر مجبور شده بود قسم روح کامران را بخورد تا پیرمرد باور کند که سربار زندگی آن ها نیست و از موضعش کوتاه بیاید.

#پست691_

موقع پیاده شدن از ماشین چنان خسته و بی انرژی شده بود که اگر نیکان از راه نمی رسید نزدیک بود پیرمرد را موقع نشاندن روی ویلچرش زمین بیندازد.
اعصابش از دست فرح خانم خُرد بود .با کاری که کرده بود روحیه ی جنگندگی را به طور کامل در پیرمرد کشته بود.
آن شب حتی شامشان را در اتاق پیرمرد خورده بودند .دلش نمی خواست یک لحظه هم تنهایش بگذارد که افکار مالیخولیایی سراغش بیاید؛ حتی یادش بود که نیکان همان جا روی زمین خوابش برده بود و به بهانه ی اینکه ممکن است بدخواب شود بیدارش نکرده بود تا شب بهانه ای برای ماندن در اتاق پیرمرد داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد آن شب ها اصلا خواب نداشت .کمی بعد از خوابیدن نیکان دست از کتاب خواندن کشیده بود.
توان بدنی اش کم شده بود و زود خسته می شد اما او بخاطر اینکه مشغولش کند حتی وقتی که حوصله نداشت خودش را مشتاق کتاب خواندن نشان می داد.
آن شب بعد از آن که پیرمرد دست از کتاب خواندن کشیده بود سری به ایمیل هایش زده بود و بعد از آن چرخی در اینترنت زده بود.
فراخوان مسابقه را که دیده بود چند دقیقه ای میخکوب صفحه ی لپ تاپش شده بود .همیشه عاشق فرهنگ ژاپن و کشورشان بود .
آن وقت ها که کامران زنده بود به او قول سفر به توکیو را داده بود اما عجل مهلتش نداده بود.
علاوه بر علاقه ی زیادش به ژاپن و فرهنگش رقم جایزه ی مسابقه طوری چشمش را گرفته بود که چندباری آن را خوانده بود.
صفحه ی لپ تاپش که سیاه شده بود دوباره کلیلک کرده بود و باز هم به بنر فراخوان مسابقه خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر سر پدرشوهرش به حرف آمده بود و در مورد بنری که خیره اش بود سوال پرسیده بود.
خوشحال از اینکه چیزی توجه پیرمرد را جلب کرده است برایش با آب و تاب فراخوان طراحی بازسازی شهرک مسکونی محله ی فقیرنشین توکیو را توضیح داده بود.
آن شب تنها هدفش از گفته هایش این بود که سر پدرشوهرش را که از عصر تا آن لحظه به طرز غریبی نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود گرم کند.
اصلا فکر نمی کرد که پیرمرد مجبورش کند تمام ساعت های با هم بودنشان را در دو ماه بعد مجبورش کند به جای کتاب خواندن و وقت گذراندن با او بنشیند و مشغول طراحی برای مسابقه شود.

#پست692_

اوایل فقط برای خوشایند پدرشوهرش و اینکه نشان دهد حرفش برای او قابل احترام است با تمام درگیری ها و خستگی هایش قبول کرده بود و اصلا قصد

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت کردن در مسابقه را با آن رقم زیاد ورودی اش نداشت اما کم کم هر چه بیشتر گذشته بود نظرش راجع به مسابقه عوضش شده بود.
گاهی موقع طراحی چنان در کارش غرق می شد که زمان از دستش در می رفت .
بعضی شب ها تا نزدیک سحر بیدار می ماند که بتواند پروژه را قبل از موعد مسابقه تمام کند.
بعد از گذشت مدتی از شروع؛ کارش چنان برایش در اولویت قرار گرفته بود که علاوه بر تمام اطلاعاتی که در مورد ژاپن و فرهنگ شان از قبل داشت؛ چندین کتاب در مورد قشر کارگر و طبقه ی فقیرنشین توکیو گرفته بود و با دقت تمام همراه پیرمرد مطالعه کرده بود که بداند تفریحات شان چه چیزی است و چه مواقعی در طول روز بیکار می شوند و اصولا برای اوقات فراغتشان به چه کارهایی علاقه دارند .
مثل تمام کارهایی که انجام می داد نهایت تلاشش را کرده بود که کارش بی عیب و نقص باشد .
با تمام امیدی که پیرمرد به او داده بود مبلغ ورودی مسابقه را که برایش بسیار سنگین بود از پول فروش

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش داده بود و طرحش را ارسال کرده بود .
-رعنا رعنا....
با صدای مهندس اعتمادی به خودش آمد:
-بله...
-کجایی دختر خوب یه ساعته دارم صدات میزنم...
زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد.
-فدای سرت ...داشتم میگفتم تو مسابقه ی بازسازی شهرک مسکونی یکی از محله های توکیو جزو پنج طرح اول شدی...
حتی خودش هم به صحت آنچه که شنیده بود باور نداشت.
-وای رعنا از خوشحالی نمی دونی چه حالی دارم ... باورم نمیشه ...دختر تو فوق العاده ای ...نمیدونی اسم ما الان با اسم چه کسایی هم رده شده...
آهی کشید و با خودش فکر کرد کاش پدرشوهرش زنده بود و این موفقیت او را می دید.
-حتی اگه برنده ی مسابقه هم نشی که ایشالا میشی اصلا مهم نیست مهم اون اسم و اعتباری هست که با این خبر به شرکت دادی ...فکر کن اسم شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمون کنار اسم شرکت اس او ام و جِنسلر قرار گرفته...
قهقه ی مهرداد اعتمادی هم باعث نشد که حواسش کاملا جمع حرف های او شود.
-وای رعنا باورم نمیشه اسمت کنار اسم نورمن فاستر بزرگ باشه ...ده بار ایمیل و نفرات برگزیده رو خوندم اصلا باورم نمیشد ...کجایی رعنا الو...

#پست693_

-همین جام...
-چرا چیزی نمیگی؟...
-چی بگم؟...
-بگو که خواب نمی بینم ...بگو که واقعیت داره...
-واقعیت داره...
-اصلا تو کِی تو این مسابقه شرکت کرده بودی؟ ... چرا به ما خبر ندادی؟ ...با مشکلات مالی که داشتی پول ورودی مسابقه رو از کجا آوردی؟...
کاش مهندس اعتمادی با او این همه صمیمی برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کرد و لعنت به محمدرضا و دهان لق اش که تمام زندگی او را برای مهندس اعتمادی روی دایره می ریخت.
به خودش تاکید کرد که حتما این مورد را به آناهیتا گوشزد کند که به محمدرضا تذکر دهد .هر چند که بعد از تذکر آناهیتا هم چند ماه بعد دوباره محمدرضا کار خودش را از سر می گرفت اما همان چند ماه هم باز بهتر از هیچی بود .
البته که تذکر اصلی را باید به آناهیتایی می داد که گزارش دقیق زندگی اش را به محمدرضا ندهد .
مهندس اعتمادی هنوز برای خودش داشت حرف می زد:
-وقتی با اسم شرکت ما تو مسابقه شرکت کردی باید هزینه ی ورودی رو شرکت می داد ...چرا هماهنگ نکردی با ما؟...
-فکر نمی کردم طرحم برنده شه؟...
-بازم خودت رو دست کم گرفتی رعناجان...
چقدر بدش می آمد که مهندس اعتمادی او را اینگونه صدا می زد .حیف که صورتش را از پشت تلفن نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دید که متوجه درهم شدن اخم های او شود.
-در هر صورت الانم دیر نشده من با هیئت مدیره صحبت می کنم و هزینه ی شرکت تو مسابقه رو بهت برمی گردونیم....
خواست تعارف بزند و بگوید که قابلی ندارد اما با فکر به دست خالی اش و پول کمی که برای پول پیش خانه داشت به زبانش نیامد که بگوید.
-چقدر خوشحالم از اون روزی که تصمیم گرفتم مهندس خوش فکر و خلاقی مثل تورو استخدام کنم...
-دارید اغراق می کنید مهندس...
-شکسته نفسی می کنی رعناجان ...تو تمام این سال ها کارهای تو باعث شد پول و اعتبار به شرکت بیاد ...و واقعا ما بخش خیلی بزرگی از موفقیت شرکت رو مدیون تو هستیم....

#پست694_

-ممنونم شما به من لطف دارید...
-لطف نیست دختر خوب واقعیت رو دارم میگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را از گوشش فاصله داد و ساعتش را نگاه کرد نزدیک سه شده بود .هیچ خوشش نمی آمد در این ساعت از شب با مهرداد اعتمادی که تازه متارکه کرده بود و از تک به تک رفتارهایش در این روزها مشخص بود که چقدر خواهان اوست صحبت کند .
ساکت بودن او را حمل بر بی میلی اش برای صحبت دید که حرف را کوتاه کرد:
-ببخش من اینقدر خوشحال بودم اصلا حواسم به ساعت نبود...
-خواهش میکنم...
-من که با این خبر فکر نمی کنم تا خود صبح خوابم ببره اما امیدوارم که تو خوب بخوابی ...برای اون هزینه ای هم که بابت مسابقه کردی هیچ نگران نباش ترتیبش رو میدم که تو هفته ی آینده به حسابت ریخته بشه میدونم پول لازمی...
زیر لب فحش رکیکی به آناهیتا داد.
-چیزی گفتی رعناجان...
انگار صدایش زیادی بلند بود .هول شده جواب داد:
-نه نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث مهندس اعتمادی را که دید خجالت کشید از حرفی که زده بود اما او به رویش نیاورد.
-باشه هر چند که دلم نمی خواد قطع کنم اما شبت بخیر و خوب بخوابی...
مردک بی‌شعور حتما باید تمام تمایلات درونی اش را بازگو می کرد.
-ممنونم خداحافظ...
منتظر شنیدن خداحافظی از سمت او نماند و قطع کرد .رفتارهای مهندس اعتمادی بعد از طلاقش کم کم داشت آزاردهنده می شد و اگر که مشکلات مالی اجازه می داد قطعا به فکر استعفا از دفتر می افتاد.
با فکر به مسائل مالی یاد آن پولی افتاد که مهرداد اعتمادی قولش را به او داد حتی اگر برنده ی نهایی این مسابقه نمی شد همین که آن رقم به حسابش برمی گشت غنیمت بزرگی بود.
گوشی اش را روی پاتختی گذاشت و روی تختش دراز کشید .با وجود این پول قطعا راحت تر می توانست دنبال خانه بگردد.
دیگر نیاز به خریدن زمان از صاحب خانه ی جدیدش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و می توانست قبل از تمام شدن موعدی که جدیدا به او داده بود خانه را خالی کند.
جنین وار در خودش جمع شد و دعا کرد که مهندس اعتمادی زودتر به قولش عمل کند تا او قبل از باز شدن مدرسه ها بتواند جابجا شود.
با فکر به اینکه می تواند در خانه ی جدید برای هستی هم اتاقی مجزا دست و پا کند لبخند روی لبش نشست.
دخترک جیغ جیغوی شیرین از وقتی وارد خانه اشان شده بود رزق و روزی اش را با خودش آورده بود.
***



#پست695_

به در که تقه ای خورد کلافه نچی کرد و نگاهش را به سمت در کشاند .محمدرضا با لبخندی که تمام دندان هایش را نشان می داد و سینی دستش وارد شد.
قبل از اینکه او بخاطر مزاحمت های بیجایش تشرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزند .سینی را روی میز آناهیتا گذاشت و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.
-قول میدم زود برم مزاحم کارت نشم...
آناهیتا با نیشی باز شده عین نخورده ها محتویات سینی را زیر و رو کرد:
-دستت درد نکنه محمد چقدر دلم شیرینی می‌خواست...
با چشمانی گرد شده آناهیتا را نگاه کرد .همین چند دقیقه پیش مشغول خوردن مغزهایی بود که مادرش برایش فرستاده بود.
-مگه تو جا داری که باز بخوری؟...
آناهیتا که لب هایش را جمع کرد .محمدرضا به حرف آمد:
-عه رعنا چیکارش داری...
رو به آناهیتا با ابروهایش به محتویات سینی اشاره کرد و گفت:
-بخور قربونت برم...
آناهیتا که انگار منتظر همین حرف از جانب محمدرضا بود مشغول خوردن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر بد زن منو نگاه میکنی رعنا...
دستی به صورتش کشید و نگاه از آناهیتا گرفت.
-برا توام آوردم بیا بخور...
به لیوان شیری که محمدرضا کنار دستش گذاشت نگاه کرد حتی از تصور خوردنش هم حالش بد می شد.
همین نیم ساعت پیش برایشان آب پرتغال طبیعی آورده بود .رو به محمدرضا کرد:
-فکر نمی کنی داری زیاده روی میکنی؟...
-در چه مورد؟...
وقتی خودش را به آن راه می زد حرص او را درمی آورد .با اخم صدایش کرد:
-محمدرضا...
دستی به موهایش کشید و گفت:
-خب چیکار کنم رعنا ...همه اش استرس دارم نکنه گشنه بمونه...
-آناهیتا بی تجربه اس دفعه ی اولشه تو که این شرایطو قبلا دوبار تجربه کردی چرا...
-رعنا...
به تشر آناهیتا توجهی نکرد و ادامه ی حرفش را زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا آدم کاراتون رو میبینه شک میکنه به سن و سالتون...

#پست696_

محمدرضا سفیهانه دستی به پس گردنش کشید و گفت:
-آخه این بار فرق میکنه رعنا...
در صورتش براق شد:
-چه فرقی داره اونوقت؟...
-این بار دوتان خب...
چشم هایش از این حرف محمدرضا گرد شد:
-محمدرضا یه چیزی میگی به عقلت شک میکنم ...
دوقلو هیچ فرقی با یکی نداره ...این همه خوردن واقعا خوب نیست...
-آخه من همه اش استرس دارم نکنه گشنه بمونن ...
الان سه نفرن خب ...
-اونا که هنوز خیلی کوچیکن ...بعدم این همه خوراکی واقعا نیاز نیست ...اصلا بخاطر اینکه مطمئن شی از سیمین بپرس...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا همچنان مشغول خوردن بود و در حال درآورن ته لیوان شیرش بود که محمدرضا از گوشه چشم نگاهی به آناهیتا کرد و آرام گفت:

-هیس ناراحت میشه...

بی تفاوت دستی برایش تکان داد و گفت:

-دیگه شورش رو درآوردی از بس زن ذلیلی ...هنوز این قهر مسخره رو با سیمین تموم نکرده ...جا اینکه تو آشتی شون بدی داری پَر به پَر این دختره ی لوس میدی...

-حامله اس هورمون هاش بهم ریخته الان خیلی حساس شده نباید عصبی یا ناراحت بشه...

-خیله خب بابا انگار قبل از حاملگیش رو یادم نیست تو همین زن ذلیلی که هستی بودی...

آناهیتا که از خوردن فارغ شده بود گفت:

-شنیدم چی گفتی رعنا...

-خدارو شکر تو جز خوردن کار دیگه ام بلدی ... بشنوی مگه دروغ میگم ...این اداها چیه میای؟...

دماغش را چین انداخت و بدون توجه به حرف او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمد احساس میکنم این شیرینی طعم تخم مرغ میداد...
محمدرضا از میز او فاصله گرفت و به سمت آناهیتا رفت.
-نه عزیزم از همونجا که دوست داشتی گرفتم...
نزدیک آناهیتا شد سرش را بوسید و با خنده بشقاب خالی را نشان داد:
-تو که تهش رو درآوردی...
آناهیتا خودش را در بغل محمدرضا جمع کرد و با لحن لوسی گفت:
-عه محمد توام بدتر از رعنا شدی...
پشت هم روی سرش را چند بار بوسید و گفت:
-نوش جونت قربونت برم...

#پست697_

حالش از لوس بازی آن ها بهم خورد .سعی کرد حواسش را به کارش دهد .این دوتا آدم نمی شدند .یک عالمه کار داشت که باید تا روز مسابقه انجام می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوسه ی فرانسوی آناهیتا و محمدرضا که در اتاق پیچید بدون آنکه سرش را از روی کامپیوترش بلند کند تشر زد:

-محمدرضا اگه همین الان از اتاقم نری بیرون بخدا با لگد پرتت می کنم بیرون...

صدای خنده اشان که بلند شد با اخم نگاهشان کرد .

مراعات حضور او را هیچوقت نمی کردند .

آن اوایل ازدواجشان محمدرضا هنوز یخش آب نشده بود اما از بس دوست بی حیایش تاثیر مخرب روی محمدرضا داشت که بعد از مدتی انگار محمدرضا را با آدم دیگری عوض کرده بودند.

-خونه رو ازتون گرفتن؟...

آناهیتا با نیشی باز شده گفت:

-حسودی نکن دختر بد...

دماغش را چین داد و گفت:

-توام از اتاقم برو بیرون...

صدای خنده ی آناهیتا که بلند شد اعتراض کرد:

-دیوونه شدی؟ جوک که برات تعریف نمیکنم دقیقا داری به چی میخندی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدایی خیلی پررویی رعنا ...ده ساله باهات هم اتاق شدم هنوز حس مالکیت داری و میگی اتاقم...
-خیلی هم تو کار میکنی خیر سرت...
به محمدرضا اشاره کرد و گفت:
-شک نکن اگه این تو هیئت مدیره نبود تا الان باید اخراجت میکردن ...
-عه رعنا نگو اینطوری ناراحت میشه...
شانه اش را بالا انداخت و گفت:
-این اگه کارمند من بود یه پول سیاه هم کف دستش نمیانداختم...
چشم های آناهیتا را که اشکی دید باورش نمی شد از حرفش به گریه بیفتد .محمدرضا او را در آغوشش گرفت و مشغول آرام کردنش شد اما او بی توجه به این صحنه سمت در رفت و آن را باز کرد:
-برو بیرون محمدرضا...
حواس هر دویشان به او جمع شد.

#پست698_

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا اعتراض کرد:
-بذار آروم شه بعد....
با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:
-تو بری آروم میشه ...این تورو میبینه خودشو لوس میکنه...
آناهیتا با لحن لوسی محمدرضا را صدا زد.
-محمد...
مستاصل دستی به صورتش کشید و رو به او گفت:
-رعنا خواهش میکنم...
-باور کن بیشتر از اونچه که فکرش رو میکنی تحملتون کردم دیگه نمی تونم...
محمدرضا بی میل از آناهیتا جدا شد و به سمت او آمد .به محتویات سینی اشاره کرد و گفت:
-اینارم با خودت ببر...
-نمیخوری؟...
-نه ممنون...
بعد از رفتن محمدرضا هوفی کرد و در را بست .
هنوز یک قدم از در فاصله نگرفته بود که کسی به در تقه زد و همین باعث شد آناهیتا زیر خنده بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید این محمدرضا را همین امروز ادب می کرد .
عصبی به سمت در رفت و در را به تندی باز کرد .
طوریکه مهندس اعتمادی با دیدنش هول کرده سلام کرد .آناهیتا با ته مایه ی خنده جوابش را داد:
-سلام مهرداد تو که یه ربع پیش اینجا بودی چند بار سلام میکنی؟...
خجالت زده دستی به پس سرش کشید و گفت:
-اشکالش چیه سلام سلامتی میاره خانم مهندس...
شک نداشت اگر به مهندس اعتمادی رو می داد بدتر از محمدرضا در اتاقشان اتراق می کرد .از کنار در تکان نخورد و پرسید:
-کاری داشتین؟...
-نه یعنی آره ...
از استیصال مهندس اعتمادی خنده اش گرفت اما لبش را گاز گرفت که از دیدن لبخندش بـَل نگیرد.
-یعنی خواستم بگم اگه مسابقه رو برنده شدین امسال برای جایزه ی آقاخان ثبت نام کنیم...
با چشمانی که شک نداشت از این درشت تر نمی شد مهندس اعتمادی را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن طرف آناهیتا با صدای بدی داشت می خندید .
ندیده معلوم بود که جلوی خودش را گرفته که بلندتر از این نخندد.
مهندس اعتمادی که عکس العمل او را دید با شک پرسید:
-چیز بدی گفتم خانم مهندس؟...
عاقل اندر سفیه پرسید:
-شما حالتون خوبه؟...
با شک جوابش را داد:
-بله چطور؟...
از صداهای پشت سرش معلوم بود آناهیتا کم مانده از خنده روی زمین پهن شود.
-آقای مهندس اولین شرط برای شرکت تو جایزه ی آقاخان اینه که حداقل یه سال از زمان بهره برداریش گذشته باشه ...من حتی اگه مسابقه رو هم برنده شم این شرطو ندارم....

#پست699_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن مهندس اعتمادی در را با حرص بست .
رو به آناهیتا که برگشت از جایش بلند شد.
-کجا؟...
-دستشویی دارم خب...
-برو زود بیا کارت دارم...
آناهیتا که از در خارج شد .پوفی کلافه کشید و روی مبل نزدیکش نشست .با این شرایط واقعا کار کردن غیرممکن بود .
خیلی وقت بود که می‌خواست در مورد رابطه ی خودش و آناهیتا با او صحبت کند اما حتی تراپی هایی هم که رفته بود نتوانسته بود او را مجاب به گفتن کند.
همیشه از این عادتش که تا کارد به استخوانش نمی رسید دَم نمی زد بدش می آمد .همین عادتش باعث شده بود اطرافیانش از او سوءاستفاده کنند.
هستی اینطور مواقع جای او حرص می خورد و اعتراض می کرد که چرا حرف نمی زند اما نه که نخواهد دست خودش نبود نمی توانست.
آناهیتا که برگشت به مبل روبرویش اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین...
نگران پرسید:
-چیزی شده؟...
-بشین بهت میگم...
از جایش بلند شد در اتاق را کلید کرد .برگشت و دوباره سر جایش نشست.
-چرا درو کلید کردی؟...
-نمی خوام کسی وسط حرفام مزاحممون بشه...
-چه حرفی؟...
-آنا منو تو چند ساله دوستیم؟...
-چه سوالیه آخه؟ ...
-بگو میخوام بدونم...
-امسال مهر میشه هیجده سال....
-تو این همه سال منو نشناختی؟...
-چطور؟....
-من چطور آدمی ام؟...
-چیزی شده؟...
-بذار کمکت کنم که یادت بیاد ...یادته خوابگاه بودیم میخواستین فیلم مثبت هیجده نگاه کنید من بخاطر اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

صحنه های اون فیلمارو نبینم میرفتم اتاق تلویزیون یا اتاق مطالعه تا فیلم تموم شه؟ ...یادته اوایل شادی مسخره ام می‌کرد میگفت اُمل دهاتی تو پشتم دراومدی که چرا اینجوری میگه دعواش کردی؟....
آناهیتا برایش سر تکان داد.
-آنا من هنوز همون آدمم ...از دیدن معاشقه ی هیچ دو آدمی از نزدیک لذت نمی برم....
-حالا...
دست هایش را بالا برد:
-اجازه بده ...من دقیقا میخوام به این برسم که اون چرتی که جلو محمدرضا گفتی یعنی چی؟...

#پست700_

لبخند نیم بندی تحویلش داد:
-شوخی کردم رعنا....
-خیلی بیجا کردی شوخی کردی ...اونم با این مسئله ...این چه شوخی مسخره آیه که کل شخصیت منو برد زیر سوال...

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ آناهیتا از شنیدن این حرف آشکارا پرید:
-رعنا...
-تو دقیقا حواست هست که داری از من پیش محمدرضا چه شخصیتی میسازی؟....
-من...
-صبر کن آنا ...من اگه کشته مرده ی این جور روابط بودم که این همه سال تنها نمی موندم ...بالاخره یکی پیدا می‌شد که باهاش ازدواج کنم....
به در شوخی زد:
-دیوونه این چه حرفیه خواستگارای تو توی این سالا حتی از خواستگارای من زمانی که بیست سالم بود هم بیشتر و هم بهتر بوده...
-بحث من الان این نیست آنا ...بحث من اینه وقتی به رفتارای خارج از عُرفت اعتراض میکنم پیش چشم محمدرضا از من تصویر یه بیوه زنی ساختی که عقده ی اینطور روابطی رو داره...
-نه بخدا....
قطره اشکش چکید اما هیچ دلش برایش نسوخت.
-آنا درسته رابطه ی عاطفی بخش مهمی از زندگی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکیل میده اما همه ی زندگی نیست ...تو تمام جنبه های دیگه ی زندگیت رو رها کردی و عَدل بند کردی به این ....واقعا دیگه نمی تونم تحمل کنم...

-رعنا داری تند میری ...من که میدونم همه اش بخاطر این مسابقه ی کوفتیه...

-داستان نساز برا خودت آنا ...چند وقته من خونت نیومدم؟...

-چه ربطی داره؟...

-جواب منو بده....

-نمیدونم ولی فکر کنم خیلی وقته ...راستی تو چرا خونه ی من نمیای؟....

-دقیقا چهارده ماهه من خونت نیومدم ...آخرین باری که خونت اومدم تیر پارسال بود اون دفعه ام یه رفتارایی از خودت نشون دادی که پشت دستم رو داغ زدم با دوتا بچه که تو سن حساس هستن پا نشم بیام خونه ی شما...

آناهیتا وا رفته روی مبل او را نگاه کرد و پرسید:

-چیکار کردم مگه؟....

در صورتش بـُراق شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادت نیست؟...
-نه بخدا...
سری برایش تکان داد:
-البته حق داری یادت نباشه ...وقتی کل روزای زندگیت از اون اداها میای دیگه جزئی از روتین روزانه ات شده...
-خواهش میکنم جوری حرف بزن منم بفهمم چی شده؟...



بهار اشراق: #پست701_

-خانمو نیگا ...تازه میپرسه چی شده؟ ...
صدایش را بالا برد و جیغ زد:
-چه غلطی کردم من؟...
تکیه اش را از مبل گرفت؛ آرنجش را روی زانویش گذاشت و در نهایت جدیت گفت:
-صدات رو برای من رو سرت نانداز ...تو کل زندگیت غلطه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت خیس از اشکش هم نتوانست او را از صرافت گفتن حرف هایش بندازد.
-یه تیکه لباس درست درمون که تنت نبود ...دَم به دیقه ام میپریدی بغل محمدرضا همدیگرو جوری میبوسیدین انگاری تو اتاق خوابتونین...
آناهیتا دستش را زیر دماغش کشید و گفت:
-یه جوری حرف میزنی انگاری چیکار کردم شوهرمه میفهمی شوهر یعنی چی؟...
-نه نمی‌فهمم فقط تویی که می فهمی ...لعنتی چهارتا نوجوون نشسته بودن داشتن شماهارو نگاه میکردن .. هستی و نیکان به درک شما مراعات دختر و پسر محمدرضارو هم نمی کنین...
-اونا مثل شماها نیستن عشق و محبت بین من و باباشون رو میبینن و خیلی هم دوست دارن...
پوزخند صداداری زد و گفت:
-مطمئنی دوست دارن؟...
آناهیتا که مشغول پاک کردن اشک هایش بود نگاهش کرد و گفت:
-شادی حق داشت واقعا اُمل و دهاتی هستی ...این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله تو خونواده ی بزرگمهری اونم خونواده اونا که چقدر ریلکسن ...هنوز مثل هیجده سالگیت فکر میکنی....
-هزار سال هم بگذره من بوسه فرانسوی رو جلو چشم چارتا نوجوون درست نمی دونم ...جواب منو ندادی گفتم مطمئنی؟...
دستمال کاغذی دستش را روی میز پرت کرد و گفت:
-بله که مطمئنم من به تربیت خودم برای بچه هام ایمان دارم ...ولی نمیدونم تو این وسط می خوای به چی برسی...

#پست702_

-کاش مثل اون روزی که شادی برگشت بهم گفت اُمل و دهاتی ام بهش گفتم دیگه دوستم نیست میتونستم بیخیال تو و رفاقتمون بشم....
آناهیتا دستش از حرکت ایستاد و شوکه شده او را نگاه کرد .بعد از چند دقیقه که به خودش آمد گفت:
-رعنا من واقعا یعنی چطور بگم من اعصابم از

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفات خُرد شد یه چرتی گفتم تو چرا جدیش گرفتی؟ ...من معذرت میخوام بخدا همه اش بخاطر این هورمون های کوفتیه به دل نگیر...

پوزخندی زد و گفت:

-حیف که اگه بخوامم نمی تونم بیخیال تو و دوستیت بشم وگرنه شک نکن همین الان بیخیال میشدم....

-رعنا من....

-واستا آنا ...من هدفم از گفتن این حرفا این نبود که تورو عصبی کنم یا نظر خودم رو اعمال کنم...

-موقع بدی رو برای گفتن انتخاب کردی ...مگه نمیگی از پارسال میخواستی بگی ...چرا الان آخه؟...

-لعنتی تو کارد رو به استخونم رسوندی ...آخه مگه فقط این رفتاراته که من بیخیال بشم ...

آناهیتا کلافه گفت:

-دیگه چیکار کردم خودم خبر ندارم؟...

از حرص چشم هایش گرد شد:

-خبر نداری؟ ...آنا تو میای به زور از من و زندگیم حرف میکشی اونوقت همون حرفارو میذاری کف دست محمدرضا اونم بدون جا انداخت یه واو همه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهندس اعتمادی میگه...
بی حال نالید:
-رعنا...
-من تو خونه ام آب بخورم مهندس اعتمادی خبر داره ...فکر نمیکنی این رفتارات آزاردهنده اس؟...
-من آدم انتقادپذیری هستم این حرفت رو قبول دارم باشه به محمدرضا تذکر میدم دیگه چیزی نگه...
نزدیک بود از عصبانیت دود از سرش بلند شود در صورتش بـُراق شد:
-تازه میخوای به محمدرضا بگی به مهندس نگه؟ ...آنا تو فکر نمیکنی من دوست ندارم محمدرضا از زندگیم بدونه؟...

#پست703_

-ولی ما دوستیم رعنا...
-یادم نمیاد من هیچوقت صمیمیتی با محمدرضا به اون صورت داشته باشم ...بعدم تو چرا فکر میکنی محمدرضا محرم اسرار توئه محرم اسرار بقیه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

هست؟...
-آخه...
-آخه نداره آنا همین الان باید به من قول بدی دیگه راجع به زندگی خصوصی من با محمدرضا حرف نمیزنی ...
با ناامیدی نگاهش کرد و آرام گفت:
-باشه...
-نه اینطوری قبول نیست ...جون بابات رو قسم بخور...
جیغ کشید:
-رعنا...
-چته دیوونه گوشام درد گرفت...
-شاید یه حرفی از دهنم در رفت ...جون بابام رو چجوری قسم بخورم...
شانه اش را بالا انداخت:
-سعی کن در نره...
-خیلی بدجنس شدی...
دست هایش را از هم باز کرد:
-همینه که هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهیتا دهانش را برایش کج کرد اما او پا پس نگذاشت .ساعت را نگاه کرد و گفت:

-زود باش آنا کلی کار دارم...

ناامید نگاهش کرد:

-نمیشه بیخیال شی...

با قاطعیت جوابش را داد:

-نه...

مظلومانه طوری که دل خودش هم برای آناهیتا سوخت گفت:

-باشه به جون بابام دیگه از زندگی خصوصیت به محمد نمیگم....

-ممنونم...

-چی میخواستی راجع به بچه ها بگی ...بحث رو منحرف کردی...

-بیخیال...

-نه خواهش میکنم بگو...

با تردید نگاهش کرد:

-قول میدی هوچی بازی درنیاری؟....

-رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان جیغی زد که شانه هایش از ترس بالا پرید:
-مرض سکته کردم...
-چقد از من میخوای قول بگیری آخه ...بگو تا دیوونه نشدم....

#پست704_

-آخرین باری که اومدیم خونتون پسرت به نیکان گفته بود سیگار میکشه...
صدای هین آناهیتا باعث شد نگاهش را به او بدوزد .
از تعجب دست هایش را روی دهانش گذاشته بود.
-تو مطمئنی؟...
سری برایش تکان داد:
-یعنی نیکان خودش برام تعریف کرد گفت تو وسایلش سیگار دیده بعدش که نیکان پرسیده بود امیرحسین خودش به نیکان گفته بود که گاهی سیگار میکشه و اینا...
آناهیتا با دست در دهانش کوبید:
-وای...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو کشید و دست آناهیتا را گرفت:
-چته دیوونه ...
اشکش که چکید دلش برای استیصال دوستش سوخت .
آناهیتا واقعا بچه های محمدرضا را دوست داشت.
-الان من چیکار کنم؟ ...تو چرا زودتر به من نگفتی آخه؟...
-همین الانم که گفتم نمیدونم کار درستی کردم یا نه...
نگاه اشکی اش را به او دوخت و گفت:
-باید زودتر میگفتی رعنا...
سرش را پایین انداخت و گفت:
-فقط این نیست...
-شوخی میکنی؟...
-کاش شوخی بود...
آناهیتا خودش را جلو کشید .دست هایش را گرفت .
دست هایش به حدی سرد بود که از تماس دست هایشان شوکه شد .سرش را بالا گرفت و گفت:
-دستات...
-ولشون کن تورخدا بهم بگو چی شده؟....
-هستی برام تعریف کرد وقتی تو با محمدرضا همدیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

رو میبوسیدین زهرا زیر گوشش گفته قسم میخورم به اولین خواستگاری که برام بیاد جواب مثبت بدم...
با شنیدن این حرف آناهیتا شوکه نگاهش کرد .با عجله از جایش بلند شد و برایش لیوانی آب ریخت.
لیوان را به لب هایش چسباند و اصرار کرد بخورد .
بعد از خوردن نیمی از لیوان دستش را پس زد و با ناامیدی نالید:
-حالا من چیکار کنم؟...
بغض صدایش را هیچ دوست نداشت اما از اینکه این بار سنگین را زمین گذاشته بود احساس راحتی می کرد.

#پست705_

-الان هر اتفاقی برای بچه ها بیفته همه فکر میکنن تقصیر منه...
-کاش اونموقع که مادربزرگا اصرار داشتن میذاشتی یه کدومشون بچه هارو ببرن پیش خودشون...
-مادر نداشتن من چطور اینقدر خودخواه میشدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرشون رو هم ازشون میگرفتم آخه...
اشکش که چکید کنار آناهیتا نشست و دست هایش را گرفت.
-توام میگی تقصیر منه رعنا؟...
-ببین آنا ابراز علاقه ی تو و محمدرضا اصلا اشکالی نداره اما بچه هاش تو فرهنگ خیلی بسته ی خونواده ی مادری و پدریش همچین چیزایی ندیدن ...
-آخه...
-یه لحظه گوش کن بدت نیاد آنا ولی منی که از یه خونواده ی کاملا سنتی اومدم و خیلی چیزا تو خونواده مون اصلا رسم نیست نمی تونم یک ثانیه خونواده ی محمدرضا رو تحمل کنم...
نگاه اشکی اش را که به او دوخت ادامه داد:
-بابا اونا دیگه خیلی تندرو هستن تو خونواده شون ماهواره نگاه کردن جرمه ...دختر پسرشون به بیست نرسیده باید ازدواج کنه تا دچار گناه نشه ...سر دختربچه ی پنج ساله شون هنوز چادر میکنن و دختر و پسرای فامیلشون حق ندارن با همدیگه حرف عادی بزنن مگه به اضطرار...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اینارو از کجا میدونی؟...
-زهرا برای هستی گفته بود ...واقعا انگار تو یه دنیای متفاوت با دنیایی که ما زندگی می کنیم زندگی می کنن ...ببین اگه اون بچه ها فقط تحت تربیت تو بودن تو میتونستی هر طوری که دلت می‌خواست بزرگشون کنی ولی اونا هر باری که میرن خونه ی مادربزرگ مادریشون یه دور افکارشون رو میشورن ...تو تموم این سالا هر چی تو ریلکس تر با محمدرضا رفتار کردی دخترت حجابش سفت و سخت تر شد و پسرت بیشتر کینه ازت به دل گرفت...
-من چیکار کنم الان؟...
-واقعا نمیدونم ولی شیوه ای که در پیش گرفتی در این شرایط اصلا جوابگو نیست ...بچه ها دو دنیای کاملا متضاد رو میبینن و این تضاد باعث آسیبشون میشه ... به نظرم باید رویکردت رو عوض کنی...
-دقیقا چیکار کنم؟...
-من نمیدونم ولی ادامه ی این رفتارها باعث آسیب بیشتر میشه بهتره بری پیش روانشناس...
سرش را به تایید حرفش تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمم این فکرو میکنم...

#پست706_

-یه چیز دیگه ام هست...
-چی؟ ...نگو که محمد یه زن دیگه داره؟...
از این حرف آناهیتا خنده اش گرفت اما لبش را گاز گرفت .آناهیتا که نگاهش کرد مشتی کم جان روی پایش زد:
-مرض...
خنده اش را که رها کرد آناهیتا را هم به خنده انداخت.
-بیچاره محمدرضا...
-کوفت دق میدی آدم رو تا یه چی میگی بگو ببینم...
پس سرش را بی جهت خاراند.
-هفته ی پیش داشتم با سیمین حرف میزدم...
این حرف را که زد آناهیتا از جایش بلند شد:
-من میرم اتاق محمدرضا کار میکنم توام به کارات برس...
-آنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند بار بهت گفتم اسم اونو پیش من نیار...
-آخه بی منطق این قهر مسخره ی تو کی قراره تموم شه؟...
-من با کسی که براش ارزشی ندارم حرف نمیزنم...
-این چه حرف مسخره ایه که میزنی آخه؟ ...بابا سیمین که نمی تونه شوهر و دخترش رو ول کنه از اون سر دنیا پاشه بیاد اینجا چون تو حامله شدی ... دخترش مدرسه داره آنا...
-الان که تابستونه و تعطیله...
چشم هایش را برایش گرد کرد:
-وقتی بی منطق میشی دلم میخواد از دستت سرمو بکوبم به دیوار ...اونا نیمکره ی جنوبی ان الان که تابستون نیست اونجا ...بعدم آنا مگه تهران دکتر قحطی اومده تو بند کردی به سیمین؟...
آناهیتا که معلوم بود خلع صلاح شده است بی جهت گفت:
-بعد این همه سال من حامله شدم اصلا نباید بیاد یه سر به برادرزاده اش بزنه؟ ...
-الاغ تو گذاشتی یه مدت بگذره ببینی اون میاد یا

رمان بازار
romanbazar.ir

نه؟ ...همین فهمیدی حامله ای درجا التیماتوم دادی بهش که یا باید بیای یا دیگه نه من نه تو...

-رعنا...

-کوفت مگه دروغ میگم دختره ی لوس؟ ...بعدم دکتر خودت مگه عیب و ایرادی داره؟ ...اگه خوب نبود که بعد از این همه سال درمان حامله نمیشدی...

بی جهت با لیوان آب روی میز بازی می کرد .دوست تخسش را می شناخت محال ممکن بود بگوید از حرفش پشیمان شده است.

-خیلی دلش برات تنگ شده ...شما از دوتا خواهر هم بهم نزدیک تر بودین آنا ...از خر شیطون بیا پایین بهش زنگ بزن...

-چرا اون زنگ نمیزنه خب؟...

-تو مگه گذاشتی زنگ بزنه از همه جا بلاکش کردی...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست707_

خوشحال بود که توانسته آناهیتا را از قهرش پشیمان کند .جلوی چشم او به سیمین پیام داده بود و بعد از آن وسایلش را جمع کرده بود که در کنار محمدرضا کار کند.
با اینکه چند دقیقه از رفتن آناهیتا می گذشت و اتاقش در سکوت کامل بود اما اصلا حوصله ی کار کردن نداشت .دست هایش را روی دسته ی صندلی اش گذاشت و گردنش را به پشتی راحت صندلی اش تکیه داد.
مچ هر دو دستش به شدت درد می کرد .دست راستش به مراتب وضعیتش از دست چپش بدتر بود.
این اواخر حتی حرکات کششی یوگا هم دوای درد دست هایش نبود .دکترش گفته بود باید کارهایش را سبک کند و کمتر از دست هایش کار بکشد تا دردهایش کمتر شود.
چند وقتی بود حتی درست و درمان آشپزی نمی کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه اثاث کشی در پیش داشتند به کارهای خانه نمی رسید اما در عوضش تمام وقتش را با لپ تاپش می گذراند و همین باعث شده بود که نه تنها درد دستش کمتر نشود که حتی بیشتر هم شود.
وقتی که مشغول استراحت کردن می شد درد دست هایش عمیق و تیر کـِشنده می شد .درد از انگشت وسطش شروع می شد و تا گردنش ادامه داشت.
ساعت روی دیوار را نگاه کرد و چشم هایش را بست .خیلی دلش می خواست چند روزی بدون آنکه کسی دور و بـَرش باشد و کاری داشته باشد استراحت کند اما حتی در آن صورت هم این درد لعنتی دست از سرش برنمی داشت.
چند وقتی بود که جلسات فیزیوتراپی اش را به بهانه ی کار کنسل کرده بود اما چند روزی بود که صبح ها از درد دست هایش بیدار می شد .
انگار با خوابیدن و انبساط عضلاتش درد دست هایش بیشتر می شد .باید وقتش را برای جلسات فیزیوتراپی خالی می کرد اما استرس مسابقه اجازه ی هیچ کاری را به او نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ گوشی اش نچی کرد و با کرختی از پشتی صندلی فاصله گرفت .اسم هستی که روی گوشی اش افتاده بود کمی او را نگران کرد .دخترک هیچوقت در تایم کاری به او زنگ نمی زد.

#پست708_

-الو...
صدای جیغ هستی که در گوشش نشست گوشی را از گوشش فاصله داد:
-رعناااا....
-چته هستی؟ ...بخدا یکم آرومتر هم حرف بزنی من می‌شنوم...
-دارم از دست اینا دیوونه میشم....
-از دست کیا؟...
-مامانم و دایکَ...
-چیکار کردن مگه؟....
-از شیش صبح پا شدن کـُل خونه رو جمع کردن ... فرشارو دادن رامین برده قالیشویی ...همه چی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ریختن بهم...
با صدای بلند زیر خنده زد.
-کوفت مگه من دارم برات جوک تعریف میکنم...
با خنده گفت:
-ببین...
-ها...
-الان روز خوبته قدیما فرش رو میبردن رو پشت بوم تا آب ورودی و خروجیش یه رنگ نمی شد مامانت اجازه ی لوله کردن فرش رو بهمون نمی داد...
-شوخی میکنی...
-نه خیلی ام جدی ام ...کوردها هم که همه از دَم وسواسییی...
-دیوونه این بخدا...
با حرف هستی قهقه زد .با همان خنده گفت:
-وای هستی یاد یه خاطره افتادم...
-چی؟...
-بچه بودی خیلی دوس داشتی بیای بالا پشت بوم فرش بشوری ...نمی بردیمت گریه میکردی بیا و ببین...
هستی که با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجب خری بودم...
باعث تشدید خنده اش شد .این دختر همیشه حال او را خوب می کرد .
-فکر کن کل زندگیمونو ریختن بهم ،تو این هیرو ویر دوتایی رفتن گوجه ی ربی بخرن ...
-شوخی میکنی...
-نخیر خیلی ام جدی ام...

#پست709_

-حالا چه عجله ای بود؟...
-چه میدونم...
-اشکال کار کجاست؟...
صدای جیغ هستی درآمد:
-پدر منو درآوردن تازه میپرسی اشکال کار کجاست؟...
با همان ته مایه ی خنده گفت:
-متاسفم هستی اما کاری نمی تونم برات بکنم...
-صدات چرا دور شد رعنا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستم درد گرفت زدم رو اسپیکر...
-شکر خدا داری چلاق هم میشی...
سعی کرد خنده اش را کنترل کند و با جدیت حرف بزند:
-چه طرز حرف زدنه دختره ی بی ادب من خاله ات هستم...
-برو بابا من اعصاب ندارم الان ...ببین...
-هان...
-همین الان زنگ میزنی به دایکَ بهش میگی پول کل ربی که این یه سال مصرف میکنن رو میدی نمیخواد رب درست کنن ...باشه؟ ...
او که چیزی نگفت خودش ادامه داد:
-بابا مگه چقدر میشه پول رب یه سال؟ ...آخه چرا باید اینقدر خودشونو منو اذیت کنن...
آرام گفت:
-همه چی که پول نیست هستی...
-پس چیه؟ ...هان...
-برمیگرده به حس مفید بودن ...تو حتی اگه نگی هم من وظیفمه به خونواده ام کمک کنم ...هیچ منتی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشون نیست ولی اونا قبول نمی کنن...
هستی با کلافگی گفت:
-ای خدا پس من چه غلطی کنم؟ ...تازه میخوان سهم تو هم رب درست کنن با من بفرستن تهران...
دلتنگ گفت:
-به جای غر زدن سعی کن از این لحظه ها نهایت استفاده رو ببری ...یادش بخیر یه بار تا خود غروب بالا پشت بوم فرش میشستیم منو مریم و پری و دایک ...بَعد شبش من بلیت اتوبوس داشتم برمی گشتم تهران...
یاد آن روز و خنده های مریم و پری افتاد که تیپش را روی پشت بام مسخره می کردند و معتقد بودند با همان لباس ها اگر جرات دارد دانشگاه برود و او حرص شان را می خورد.

#پست710_

-تو دیوونه ای عقل نداری ...آخه خونه تمیز کردن و رب پختن حسرت خوردن داره مگه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و هیچ نگفت:
-رعنا نمیشه منو از دست اینا نجات بدی؟ ...
لبخندی روی لبش نشست .دخترک تنبل شلخته فقط دنبال راه دررو بود.
-دلم برای تهران خیلی تنگ شده...
محال ممکن بود گول موش مردگی های هستی را بخورد.
-هستی جان عزیزم باید یه خبری بهت بدم...
ذوق زده پرسید:
-چیییی؟...
فکر کرده بود مثل همیشه حامل خبری خوش است.
-برگردی باید اثاث کشی کنیم...
جیغ هستی لبخند روی لبش را پررنگ تر کرد:
-من غلط بکنم برگردم ...چه عجله ای دارم...
-کی باید وسیله هات رو جمع کنه؟...
-تو اونجا چه کاره ای پس؟...
-هستی من واقعا دستام درد میکنه ...بعدم غیر این ،تو خجالت نمی کشی خاله ات تو خصوصی ترین وسایل زندگیت سرک بکشه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو تو که نداریم رعناجونم...
-واقعا خجالت آوره دختره ی گنده ی تنبل...
-هیچم خجالت آور نیست من فقط مثل شما سه تا خواهر نیستم...
راست می گفت .گـِل مایه ی هستی انگار با آن ها فرق داشت .خودش و خواهرهایش به کار زیاد و سخت کوشی عادت داشتند اما هستی اهل خوشگذرانی و بیخیالی بود.
-ببینم رعنا تو چرا اجازه نمیدی یه خانمی برای کارای خونه بیاد بهت کمک کنه ...
-دلم نمیخواد...
-بخدا هیچ اشکالی نداره ...یه باری از رو دوشت برمی‌داره...
-عذاب وجدان میگیرم ...بعدم کار هیچکس به دلم نمیشینه...
-حقته چلاق شی دختره ی وسواسی...
از حرف هستی خنده اش گرفت اما برای اینکه پررو نشود به او توپید:
-بی ادب...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیخیالی خندید:
-والا...

#پست711_

-میگم هستی...
-ها...
-اون آنلاین شاپی که ازش محصولات پوستی خریدی یادته؟...
-خب...
-پیجش رو برام تو اینستا میفرستی؟...
-میخوای چیکار؟...
-یکم خرید داشتم...
-ژل کرمت تموم شده؟ ...تازه برات سفارش داده بودم که ...باشه برات سفارش میدم دوباره...
ای خدا این دخترک تا سر از کار او درنمی آورد محال بود کاری برایش انجام دهد .با خجالتی که نمی دانست چرا سراغش آمده است گفت:
-نه یکم محصولات پوستی میخواستم بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه عه می بینم که چند روز نبودم تغییرات مثبت حاصل شده ...آفتاب امروز از کدوم ور دراومده رعناخانم؟...

دلش نمی خواست اصلا جوابش را بدهد:

-یه خانومی بود همیشه به من می‌گفت همه ی پولات رو صرف این آت و آشغالا میکنی برای همینه همیشه ی خدا پول کم میاری ...اون خانومه رو میشناسی رعنا؟...

لبش را گاز گرفت که خنده اش بلند نشود .دخترک مارموز داشت حرف های خودش را به خودش می زد .

نمی توانست که علت این تغییرات یک شبه اش را برای هستی تشریح کند .اگر که می گفت قطعا بیشتر از اینها او را دست می انداخت.

-حالا چی میخوای بخری؟...

پوفی کرد و در دلش خدا را شکر کرد که از خر شیطان پیاده شد.

-نمیدونم برم پیجشون رو نگا کنم ببینم چی دارن...

-تو که بلد نیستی بگو چی میخوای خودم برات سفارش

رمان بازار
romanbazar.ir

میدم...
-هستیییی...
-هان مگه دروغ میگم؟ ...آخه دختری که همه اش سرش تو کتابه از این چیزا مگه سر درمیاره؟...
-بی ادب چرا یه جوری رفتار میکنی انگاری من خنگم؟...
-نیستی خدایی؟...
حق با هستی بود واقعا در این زمینه خنگ بود.

#پست712_

طوری وانمود کرد که انگار اصلا برایش مهم نیست.
-باشه هستی کاری با من نداری؟...
-چه زودم قهر میکنه...
-کار دارم هستی...
-باشه بابا برات میفرستم ...فقط قبل خرید کردن اون چیزایی که میخوای بخری رو برام بفرست ببینم به درد پوستت میخوره یا نه...
-منو تو که پوستمون مثل هم نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله همه که مثل تو خر شانس نیستن یه پوست صاف و یکدست داشته باشن ...ولی من چند ساله این پیجو فالو دارم با همه ی محصولات پوستی شون آشنا هستم ...خواهر اون پسره هم دانشگاهی مونه...

-کدوم پسره؟...

-صاحب پیج دیگه...

با تعجب گفت:

-عه صاحب پیج آقاست...

-رعناااااا...

-باشه بابا فقط یکم تعجب کردم...

-واقعا واجبه اون جمله ی معروف رو بهت بگم...

خنده اش گرفت با ته مایه ی خنده گفت:

-تو خیلی غلط میکنی...

هستی را هم به خنده انداخت.

-ولی من آخرش میفهمم این تغییر یهویی برای چی بوده...

-بَده بخوام به پوستم برسم ...همیشه که خودت میگفتی بهم...

-آره ولی تو اصلا توجهی نمیکردی ...وای رعنا اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

به پوستت برسی عالی میشی ...هر چند توی کثافت همینجوری هم عالی هستی...
-هستیییی....
-مگه دروغ میگم کاش منم شبیه تو یا این رامین خنگ بودم...
-ناشکری نکن ...تو به این خوبی...
ناامید گفت:
-کجا خوبم رعنا اگه بدونی چقدر جوش زدم ...قسم میخورم کل عمرت اندازه یه روز من جوش نزدی...
هستی راست می گفت هیچوقت در زندگی اش جوش نزده بود.
-جوشای صورتت که خیلی ریزن اصلا از دور معلوم نمیشن ...بعدم هیچکس نمک قیافه ی تورو نداره...
واقعا راست می گفت .دخترک موفرفری انگار مهره ی مار داشت.
-اما من دلم خوشکلی تورو میخواد...
-هر کسی یه چیزی داره صدتا چیز نداره هستی نگو اینطوری...
خیلی دلش می خواست بگوید حاضر بود یک قیافه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

معمولی داشته باشد اما در عوض یک زندگی معمولی هم داشته باشد.

#پست713_

با اینکه هستی را خیلی دوست داشت و خیلی چیز پنهانی از او نداشت اما مراعات سنش را می کرد و خیلی چیزها را در رویش نمی گفت .
-من صد و یک چیز رو با هم ندارم رعنا...
یادش که به زندگی هستی افتاد غم عالم روی دلش افتاد .دخترک حق داشت .هنوز فرق دست چپ و راستش را نمی دانست که پدرش فوت کرد؛ علاوه بر آن مجبور بود با مادری مثل مریم سَر کند که هیچوقت راضی نمی شد و همیشه ی خدا از همه چیز ایراد می گرفت.
-ناشکری نکن هستی...
-باشه...
صدای آرام دخترک نشان از آن داشت که او هم یاد تمام اتفاقات بد زندگی اش افتاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی برمیگردی؟...
-احتمالا هفته ی اول مهر رو نیام...
-بخاطر اثاث کشی میخوای غیبت کنی؟...
-نه بابا ...دایکَ کلی سوغات میخواد برات بفرسته فکر نمی کنم تا اونموقع آماده بشن...
دخترک هر چقدر هم فیس و افاده داشت .بدون ادعا و خجالت تمام چیزهایی که مادرش برایش می فرستاد را با خودش می آورد.
کاش می توانست مادرش را راضی کند که اینقدر خودش را در زحمت نیندازد .انگار این ژن را از مادرش به ارث برده بود که همیشه ی خدا هزار کار برای انجام دادن داشت.
-کاری نداری رعنا؟...
-میگما...
-چیه؟...
-هستی از کجا باید فهمید یه پیج یا یه کسی داره تبلیغ یه محصولی رو میکنه؟...
-به به چشمم روشن دو روز ازت چشم برداشتم دخترم چیزای تازه می‌شنوم ازت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود هستی ادای مادرش را برایش
درنیاورده بود .با اینکه از تیکه اش هیچ خوشش نیامد
اما همین که هستی سر ذوق آمده بود برایش کافی بود.
-عه هستی اذیت نکن دیگه...
-جدا میگم رعنا نگرانم برات...
گیج پرسید:
-چرا؟...
-میترسم به راه خلاف کشیده بشی...
-دختره ی مسخره منو دست میندازی؟ ...اگه الان دم
دستم بودی یه پس گردنی میخوردی...
قهقه ی هستی حرصش را درآورد.

#پست714_

دلش نیامد بگوید کوفت اما با حرص گفت:
-چیز عجیبی گفتم مگه؟...
-از تویی که اینقد منو دوست داری اما منو بخاطر
استوری هام فالو نمی کنی بخدا عجیب بود ...مثل این
میمونه بگی آدم فضاییا به زمین حمله کردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خوب بود که هستی می دانست او را خیلی دوست دارد و خوبتر این بود که توانسته بود عشق و محبتش به هستی را نشان دهد.
هر چند که در این زمینه همیشه ضعف داشت و دکترش می گفت در این زمینه زیادی خشک و سنگی است اما از برخورد او با باربد و هستی و نیکان راضی بود.
-بابا منم آدمم...
-بله بله یه آدم پاستوریزه ی مثبت و دوست داشتنی...
زبان بازی های هستی همیشه حال دلش را خوب می کرد.
-بسه منو نپیچون یادم نمیره جواب سوالمو ندادی...
دوباره به خنده افتاد.
-جوک برات که تعریف نکردم...
-وای سوالت آبروی هر چی سواله برده آخه...
-مسخره...
-خوب دیوونه اگه پیج رو نگا کنی میفهمی...
-چجوری؟...
-میخوای بده من نگا کنم بهت بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-موش فضول...
-بی ادب من خواهرزاده اتم...
-اصلا نمی خوام...
-واستا بابا ...اول تو بایوی پیج رو نگا کن اگه تبلیغات انجام بده نوشته جهت تبلیغ به پیج فلان دایرکت بدین...
-اگه ننوشته بود چی؟...
-احتمال زیاد تبلیغ نمی کنه ...ببینم تو استوری ها محصولی رو معرفی کرده؟...
-نه پست گذاشته بود...
-خب زیر پست رو نگاه کن اگه پیجشون رو تگ کرده باشه که تبلیغ میکنه اما اگه چیزی نباشه روزمره گی خودش رو گذاشته...
-باشه...
-حالا این آدم خوشبخت آقا هست یا خانم؟...
شیطنت صدایش عیان بود و لبخند به لبش آورد.
-هستییی...
-خیلیه خب بابا ...ولی بالاخره می فهمم...
-از کجا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا تو بعد از این همه سال گوشیت رمز نداره خب من یه چرخ تو گوشیت بزن میفهمم کیه...
با تعجب گفت:
-دختره ی فضول تو توی گوشی من دنبال چی میگردی؟...
با خنده گفت:
-دنبال دوست پسر...
-این حرفا از من گذشته هستی ...من یه پسر بزرگ دارم...
-رعنا بخدا هم سن و سالای تو هنوز ازدواج نکردن یه جوری رفتار میکنی انگار شصت سالته...
-فرقی نمیکنه...
-من موندم تو با این همه حجب و حیا و خجالت چطور قبلا دوست پسر داشتی ...
خودش هم گاهی از یادآوری کارهایی که در گذشته کرده بود تعجب می کرد دیگر هستی که جای خود داشت.

#پست715_

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا...
-هوم...
-یه آهنگی برات میفرستم یعنی راست کار خودته ...
بشنوی عاشقش میشی ...شنیدم درجا یاد تو افتادم...
لبخند به لبش نشست .موش کوچک فضول در این دو سالی که هم اتاقی شده بودند خوب او را شناخته بود.
-تو تلگرام برات میفرستم...
-باشه رفتم خونه گوش میدم...
-نه همین الان گوش بده...
-نت همراه ندارم هستی...
-اون خراب شده ای که کار میکنی مگه وای فای نداره؟....
-هستییی...
-خیلیه خب بابا نمیخواد بهم درس اخلاق بدی ...یه بار یه چیزی دانلود کنی ورشکست نمیشن ...وجدان هم اینقدر بیدار آخه...
از اینکه او را اینقدر خوب بلد بود نه تنها ناراحت نشد بلکه خوشحال هم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان گوش بدی باشه...
-باشه...
-یعنیا روحت تازه میشه...
-هستییی...
-باشه بابا رفتم...
قبل از اینکه بخواهد خداحافظی کند دخترک تماس را قطع کرده بود .یادش به اینستاگرام کوروش افتاد.
با گوشی اش به وای فای دفتر وصل شد و وارد اینستاگرامش شد .هستی برایش پیجی که می خواست را فرستاده بود اما قبل از اینکه بخواهد آن را چک کند وارد پیج کوروش شد.
زیر پستی که ماسک زده بود را نگاه کرد؛ هیچ پیجی تگ نشده بود .همان لحظه دور آیدی اش قرمز شد.
کنجکاو از اینکه چه چیزی را استوری کرده است روی آیدی اش را لمس کرد .عکسی از خودش بود با ته ریش کمی که داشت و در باکس نظر خواهی پرسیده بود ریش بلند به او می آید یا ریش کوتاه.
عکس را نگاه کرد .در عکس پیراهن سفیدی پوشیده بود که دکمه هایش تا نیمه ی سینه اش باز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سیاه عمویش را درآورده بود .فکری از پیج کوروش بیرون آمد و وارد تلگرامش شد .برای هستی چند علامت سوال فرستاد .در جوابش هستی نوشت:
-چیه گشاد حوصله تایپ هم نداری؟...
دستش را روی میکروفن گذاشت و برایش وویس فرستاد:
-بی ادب دستم درد میکنه ...آهنگه چی شد؟...
-داره میاد نتم ضعیفه یکم طول میکشه صبر کن...

#پست716_

بی تفاوت به پیام هایی که داشت آن ها را با انگشت لمس می کرد که نوتیفیکیشن شان برایش پاک شود که از بالای صفحه نوتیفیکیشن اینستا برایش آمد.
معمولا پیش نمی آمد کسی در اینستا او را لایک کند مگر زمانی که پست یا استوری می گذاشت.
وارد پیج اینستایش شد .با دیدن اسم کوروش و لایک هایی که به ترتیب پای پست های پیجش می گذاشت ، خجالت زده از اینکه چرا درخواست فالویش را قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده از اینستا بیرون آمد.
وارد تلگرام شد و روی آهنگی که هستی فرستاده بود ضربه زد .همزمان که از بالای صفحه نوتیفیکشن اینستا برایش می آمد لبش را گاز گرفت و از کاری که کرده بود پشیمان شد.
هنوز آهنگ تا انتها دانلود نشده بود که روی آیکون وسط زد .با صدای آهنگ نفس عمیقی کشید و گوشی اش را روی میز رها کرد.
یادش به روزهای خوش کودکی اش و زمانی که پدرش زنده بود افتاد .او را که سوار تراکتورش می کرد انگار دنیا را به او می دادند.
با دست های کوچکش میله های کنارش را می گرفت که نیفتد در حالیکه باد شدید به سر و صورتش می خورد اما او خوشحال بود که با پدرش به روستای پدری اش می رفت .چقدر آن روزها به او خوش می گذشت.
یادش به تابستان سالی افتاد که پدرش زمینی را در دو روستا آن طرف تر اجاره کرده بود و همه اشان را با وسایل یک هفته زندگی که در یدک کش تراکتور

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بودند سر زمین برد.
جایی که برای درو نخود رفته بودند عین بهشت بود .
چشمه ی آبی داشت که کمی پایین تر در استخری سیمانی که برایش بسته بودند می ریخت.
دو طرف چشمه تا زمین زراعتی چنارهای سر به فلک کشیده ای بودند که شب ها که باد در آن ها می پیچید روحشان را تازه می کرد.
از همان سال ها عاشق درخت چنار بود و دلش می خواست در حیاط خانه اش چنار داشته باشد.
با صدای آهنگ یادش به شب هایی افتاد که در حالیکه صدای چشمه در گوششان بود؛ قشنگی های آسمان را نگاه می کردند.
هیچوقت در زندگی اش در هیچ جایی آسمانی به آن قشنگی ندیده بود .آسمانی که به علت نداشتن نور شهری در آن نزدیکی ستاره هایش آن قدر نورانی و نزدیک بودند که آدم تصور می کرد اگر کمی بلندتر بود و دستش را دراز می کرد می توانست لمسشان کند.
اشک گوشه ی چشمش را با سرانگشت گرفت .هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

چه آهنگی را برایش فرستاده بود .کاش هنوز آن قدر کوچک بود که دستش را در دستان زمخت و زحمت کشیده ی پدرش بگذارد و روانه ی بازار شود.
هیچوقت هیچ بازاری در هیچ جای دنیا نتوانسته بود طعم و شیرینی بازار رفتنش با پدرش را برایش تداعی کند.
آهنگ که تمام شد آهی از ته دل کشید و دستمالی برای تمیز کردن صورتش برداشت .حیف که عمر روزهای خوشی اش کوتاه بود.

***



#پست717_

لای چشم هایش را به زحمت باز کرد .تمام تنش درد می کرد طوریکه انگار کتک خورده است.
در جایش غلتی خورد و دوباره خوابید به علت درد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش فکر کرد و با فکر به اینکه دیشب را بخاطر تب مهیار بیدار مانده بود؛ در جا روی تخت نشست.
مهیار کنار دستش غرق در خواب بود .دمای دست و پایش را چک کرد و وقتی دستش را روی پیشانی اش گذاشت نفس راحتی کشید.
خدا را شکر کرد که تبش قطع شده است .دستی لای موهایش کرد و بی حوصله کشید اصلا نفهمیده بود کی خوابش برده است.
حوصله ی هیچ کاری را نداشت اما با دیدن ساعت به اجبار از روی تخت بلند شد .یک عالمه کار داشت و با بی برنامگی کامل نمی دانست از کدام کارش شروع کند.
با کرختی که ناشی از بی خوابی دیشبش بود به سمت حمام رفت .قبل از درآوردن لباس هایش نگاهش روی تصویر خودش در آینه ی حمام نشست.
یادش نمی آمد هیچوقت در زندگی اش این حجم از ریش را داشته باشد .کابینت زیر روشویی را باز کرد و دستگاه ریش تراشش را درآورد.
قبل از آمدن پدرش اصرار کرده بود که ریشش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بزند و سیاه تنش را درآورد اما خودش دلش را نداشت در جو و فضای غم و ماتم خانه اشان لباس رنگی تن بزند.
ریش تراشش را روشن کرد و مشغول اصلاح شد .
سرش تیر کشید و با درد چشم هایش را بست.
دستش را به لبه ی روشویی گرفت که نیفتد .این میگرن لعنتی آخر او را از پا درمی آورد .هزار بار دکتر به او تاکید کرده بود که بی خوابی برایش مثل سم است اما هر وقت مهیار مریض خواب به چشمانش نمی آمد .
دیشب دم دمای صبح بود که تب مهیار کمی پایین آمد و او از شدت خستگی روز قبل نفهمید کـِی بی هوش شده بود.
اگر خسته نبود شک نداشت تا خود صبح بالای سر مهیار بیدار می ماند .پسرک تخس طوری خودش را در دلش جا کرده بود که حتی با وجود اخلاق گندش تحمل نداشت خار به پایش برود.
بعد از رد شدن حمله اش چشمش را باز کرد و مشغول کارش شد .اصلاحش که تمام شد ریش تراش را

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا ول کرد و خودش را به دوش آب گرم سپرد.
زیر دوش آب گرم همیشه انقباضات بدنش کم می شد و امیدوار بود دردش به قدری زیاد نشود که چند روز او را از کار و زندگی بیندازد.

#پست718_

حوله ی تن پوشش را پوشید و از حمام بیرون آمد .با برداشتن ریشش احساس سبکی می کرد .
کمی افتر شیو زد و سمت آشپزخانه رفت .قهوه ساز را روشن کرد و حین آماده کردن صبحانه برای خودش عکسی سلفی از خودش گرفت و استوری کرد.
مدت ها بود که در اینستایش چیزی نگذاشته بود .
دیشب بعد از مدت ها استوری گذاشته بود و دایرکتش به حدی پر شده بود که دلتنگ فضای اینستاگرام شده بود .دم پرواز رعنا را هم فالو کرده بود و بعد مجبور شده بود گوشی اش را خاموش کند.
وقتی که ایران بود با وجود عزای عمویش از بس اطرافش شلوغ بود به حدی به او خوش گذشته بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا حوصله ی فضای مجازی را نداشت.
دیدار فامیل آن هم بعد از این همه سال به لطف عمویش اتفاق افتاده بود و او دلش می خواست از این فرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرد تا بعدها پشیمان نشود.
مثل برلین نبود که با تاریک شدن هوا و خوابیدن مهیار از شدت تنهایی و بیکاری به فضای مجازی پناه ببرد .
البته که بعد از چند سال طوری به اینستاگرام عادت کرده بود که حتی وقتی هم که کار داشت برای پیجش از روزمرگی هایش محتوا تولید می کرد و چقدر فالورهایش روزمرگی هایش را دوست داشتند.
قهوه اش که آماده شد سر میز صبحانه نشست و با خوردن اولین لقمه خدا را شکر کرد که حواسش بود به خانمی که برای تمیزکاری خانه اش می آمد بگوید کمی برای خانه خرید کند وگرنه در این وانفسا در خانه هیچ چیز برای خوردن نداشتند.
یادش به روزی افتاد که اواخر سفرش بود و او دلتنگ از اینکه مجبور است دوباره از عزیزانش دور شود

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول جمع کردن چمدان هایشان بود که پدرش به اتاقش آمده بود و از او پرسیده بود چرا برای همیشه ایران نمی ماند.
چند لحظه ی اول از شوک آنچه که شنیده بود حتی نتوانسته بود حرفی بزند که پدرش این حرف نزدن او را حمل بر بی میلی اش دانسته بود و توضیح داده بود که دیگر مثل گذشته جوان و پرانرژی نیست و تحمل دوری فرزندانش را ندارد.
از دوری آزاده و فرزانه گفته بود و اینکه حقش نیست هر سه فرزندش از او دور باشند و او برای دیدن هر کدامشان مجبور به سفر به کشوری مجزا شود.

#پست719_

گفته بود آزاده بهانه اش برای بازگشت خاطرات همسر سابقش است و فرزانه کار علی را بهانه می کند اما او که خودش تنهاست و می تواند راحت تر تصمیم بگیرد بهتر است که به این دوری ده ساله پایان دهد و برگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آخر انگار که بخواهد برای او همبازی جور کند گفته بود که علی فرصت خواسته تا کارهایش را جفا و جور کند و برای همیشه به ایران برگردد .
از خانواده ی علی گفته بود که راضی به این تصمیم علی و دوری او نیستند اما علی در جواب گفته است که تاب بی قراری ها و دلتنگی های فرزانه را ندارد.
پدرش بعد از حرف هایش به او گفته بود بهتر است که لجبازی را کنار بگذارد و عاقلانه تصمیم بگیرد.
وقتی اتاقش را ترک کرده بود او هنوز هاج و واج حرف های پدرش تا چند دقیقه در و دیوار را نگاه کرده بود اما بعد از آن بود که لبخند از لبش پاک نمی شد.
پدرش فکر کرده بود او هنوز در قهر هست و قصد بازگشت ندارد؛ نمی دانست این ده سال به اندازه ی یک قرن تنهایی کشیده است و از تصمیم عجولانه اش برای ترک ایران بارها پشیمان شده است.
اوایل فکر می کرد پدرش بخاطر فوت عمویش آبروداری کرده که او و پسرش را پذیرفته است اما آن روز متوجه شده بود که پدرش واقعا او را بخشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

است و خدا می دانست که چقدر از این بخشش پدرش خوشحال شده بود.
همان روز به پدر و مادرش گفته بود که به ایران برمی‌گردد و فقط فرصت کوتاهی برای راست و ریست کردن کارهایش در برلین می خواهد.
مادرش به حدی از این تصمیمش خوشحال شده بود که گریه کرده بود و گفته بود برای برگشتن هر کدام از بچه هایش نذر کرده است.
بعد از آن بود که بلیت برگشتشان به برلین را عوض کرده بود و تصمیم گرفته بود هر چه زودتر برگردد تا کارهایش را انجام دهد که بتواند مهیار را اول مهر در تهران راهی مدرسه کند.
هر چند که مهیار اصلا از این تصمیم او خوشحال نشده بود و از آن روزی که فهمیده بود با او قهر کرده بود و به زور او وعده های غذایی اش را خورده بود.

#پست720_

به مهیار حق می داد که از رفتن به ایران استقبال

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند .تمام عمرش را در برلین گذرانده بود و دوستان زیادی داشت که دلش نمی خواست از آن ها جدا شود اما قضیه ی او به کل با مهیار فرق می کرد.
در تمام این سال ها خودش را در زندانی خودخواسته حبس کرده بود و کمترین معاشرت را با آدم های اطرافش داشت.
با اینکه قبل از ازدواج هم آلمان زندگی می کرد اما آن موقع ها تمام آخر هفته ها را در مهمانی و پارتی می گذراند و در طول هفته هم هیچوقت تنها نبود حتی با فامیل هایش که در اروپا ساکن بودند رفت و آمد داشت نه مثل الان که دختر عمه کتی هشت سالی میشد که ساکن برلین شده بود در حالیکه او حتی نمی دانست خانه اشان کجای شهر است.
تصمیم اش گرچه کمی خودخواهانه بود اما مطمئن بود که برای مهیاری که بطور مریض گونه ای از او محافظت می کرد هم خوب است.
در تمام این سال ها پسرک را طوری از همه دور نگه داشته بود که وقتی آدم جدیدی می دید اصلا نمی دانست باید چطور رفتار کند و پشت او پناه می

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت .جز با هم سن و سال هایش با کسی نمی جوشید و از بزرگتر ها به شدت فراری بود .
یادش به تولدی افتاد که پارسال مهیار دعوت بود .
پسرک سه روز اعتصاب غذا کرده بود تا توانسته بود او را مجاب کند که اجازه دهد دو ساعتی به جشن تولد برود و این در حالی بود که تمام مدت در کوچه داخل ماشین نشسته بود و به طرز دیوانه واری سیگار کشیده بود.
استرس و اضطرابی که آن موقع تحمل کرده بود به حدی زیاد بود که دلش نمی خواست دیگر هیچوقت تجربه کند.
بعد از آتوسا و اتفاقات آن ،طوری چشمش ترسیده بود که از تمام پارتی ها و مهمانی ها بیزار بود.
البته ایران که بود همچین حسی را به مهمانی های فامیلی شان نداشت و با خیالی راحت از اینکه اطرافیان مهیار برایش خطری ندارند در مهمانی شرکت می کرد.

#پست721_

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش را برداشت و عکس دیگری از خودش استوری کرد .روی عکس نوشت هر چی سن بالاتر میره ریش کوتاه تر میشه و تهش یک ایموجی چشمک گذاشت.

لقمه ی دیگری خورد و دایرکتش را چک کرد .پر از پیغام های سین نخورده بود .اولین دایرکت را باز کرد یکی از دخترهای طرفدارش در جواب استوری چند لحظه پیشش برایش نوشته بود:

-جووون ...تو چرا هر چی سنت بالاتر میره جذاب تر میشی جیگر؟...!

پوزخندی زد و بدون آنکه جوابش را بدهد گوشی اش را زمین گذاشت ،لقمه ی دیگری گرفت .انگار دوباره اعتیادش به گوشی اش سراغش آمده بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دوباره گوشی اش را برداشت.

بدی اینستاگرام این بود از بس سرش در گوشی اش بود متوجه نمی شد کارهای روزانه و روتین اش را چطور انجام می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مربی باشگاهش هزاربار به او تذکر داده بود موقع غذا خوردن گوشی را کنار بگذارد که متوجه شود چقدر غذا می خورد یا کی سیر می شود.
از دایرکت بیرون آمد و پستی را نگاه کرد که در صفحه ی هوم پیجش بالا آمد .به سایه ای که در عکس بود نگاهی انداخت زنی در غروب خورشید به میله های دور دریاچه ای تکیه داده بود .بازتاب غروب در آب تصویر زیبایی خلق کرده بود .اسم گوشه ی عکس را که دید بلافاصله روی پیج زد .پس رعنا او را اکسپت کرده بود.
لقمه ی آماده ی دستش را روی میز گذاشت و دو دستی گوشی را گرفت .بیوی پیجش بیتی از خیام بود که نوشته بود:
-هر طایفه ای زِمن گمانی دارد،
من زانِخودم
چنان که هستم ،هستم...
با یادآوری آنچه که در فامیل خودشان به رعنا گذشته بود و آن همه مقاومتی که برای نپذیرفتن رعنا در سال های اول حضورش بود لبخند غمگینی زد و زیر لب

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-لعنتی خوش ذوق...
پیج کوچک و جمع و جوری داشت .مشخص بود که هر کسی را به پیجش راه نمی دهد و کاملا شخصی است .
اگرنه که اگر به دانشجوهایش اجازه ی ورود می داد که عدد فالوورهایش خیلی بیشتر از اینها می شد.
چند پست بیشتر نداشت .روی کپشن پست اولش زد اما قبل از خواندن یاد عکس آیدی اش افتاد بیرون آمد و روی عکس زد.
عکس که بزرگ شد معلوم بود با کسی سرهایشان کنار هم بوده و رعنا عکس را بریده از فکر اینکه سر رعنا کنار سر مرد دیگری باشد نمی دانست چرا عصبی شد و بی نگاه به عکس بیرون آمد.

#پست722_

کپشن پست اول را دوباره آورد:
-یک روز میفهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت این تویی که
برای خودت می مانی
و آدم ها هر چقدر هم
عزیز و هر چقدر هم
نزدیک به دنبالِ
زندگی و آرزوهای
خودشان می روند
روزی به خودت می
آیی روزی که تارهای
سفید موهایت در نبرد
تن به تن با تارهای
سیاه پیروز شده
اند ،و تو مانده ای و
حسرت کارهایی که
نکرده ای ،لذتی که
نبرده ای و زمانی که
برای خودت نگذاشته
ای ،تو مانده ای و
آرزوهاییی که برای
رسیدنشان دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

است ...روزی که تو
پیر خواهی شد و این
برای دیگران بودن ها
و خودت را فراموش
کردن ها حریف
حسرت و بغض
شبانه ات نخواهد
شد!
با خواندن کپشن پوزخندی روی لبش نشست .بی اراده انگشت اشاره اش روی قلب بی رنگ نشست و پست را لایک کرد.
قشنگ نوشته بود ولی حیف که رعنا یک درصد هم به نوشته اش عمل نمی کرد .بی میل نبود زیر پستش بنویسد "کـَل اگر طبیب بودی سَر خود دوا نمودی ... "
با فکر به این حرف خنده اش گرفت .قطعا اگر این کامنت را برای رعنا می نوشت درجا بلاکش می کرد.

#پست723_

رمان بازار
romanbazar.ir

پست بعدی عکس دست رعنا بود که سه آلوی سیاه در دستش داشت .نگاهی به ناخن های ساده و بدون مانیکورش انداخت.
تا به حال متوجه نشده بود که طرح انگشت های کشیده و دست های لاغرش اینقدر زیباست.
هر چند هیچوقت یادش نمی آمد در مواجه با رعنا حواس درست و درمانی برایش مانده باشد .همیشه طوری مسخ زیبایی های رعنا میشد که هوش و حواسش را کلا از دست می داد.
زیر عکس نوشته بود:
-وقتی یکی از دانشجویان مارگارت "مید "
پرسید نخستین نشانه ی تمدن در یک فرهنگ چیست؟ دانشجو انتظار داشت تا "مید "درباره ی سفال یا سنگ آسیاب حرف بزند ،ولی "مید "گفت نخستین نشانه ی تمدن در یک فرهنگ باستانی استخوان رانی بوده که شکسته شده و دوباره جوش خورد" !مید "
توضیح داد که چنانچه پای شما در یک قلمرو حیوانی بشکند شما میمیرید ،نمی توانید از خطر فرار کنید ،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نوشیدن به رودخانه بزنید یا برای غذا شکار کنید .شما خوراکی هستید برای جانوران پرسه زن ، هیچ حیوانی با پای شکسته آنقدر دوام نمی آورد تا استخوانش جوش بخورد.
استخوان شکسته ی رانی که جوش خورده است گواهیست بر اینکه کسی زمان صرف کرده تا با شخص پا شکسته همراهی کند ،محل جراحت را بسته شخص را نگهداری و تیمار کرده تا سلامت و بهبودی پیدا کند .
"مید "گفت کمک به دیگری در عین دشواری همان جاییست که تمدن آغاز می شود .ما وقتی در اوج شکوفایی خود هستیم که به دیگران یاری می رسانیم .

پ.ن :مارگارت مید استاد برجسته ی انسان شناس آمریکایی ست که در حوزه ی تخصصی اش کتاب های مطرح و ماندگاری دارد.
پستش را دوباره لایک کرد اما دلش می خواست برایش کامنت کند که تو دیگر شور کمک کردن را درآوردی و زیادی شکوفا شده ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تصور عکس العمل رعنا بعد از دیدن کامنت نگذاشته اش قهقه ای زد که چشمش به چشمان خواب آلود و متعجب مهیار افتاد.

#پست724_

در مقابل نگاه خیره ی مهیار لبخندش را جمع کرد و با اشاره به میز گفت:
-بشین صبحانه بخور...
مهیار بدون حرف و اعتراض صندلی را بیرون کشید و با نگاه عاق اندر سفیه اش پشت میز نشست .از این حرکت مهیار ابروهایش بالا پرید.
پسرک این چند روز برای غذا خوردن پدر او را درآورده بود .البته یادش بود که دیشب اصلا درست و حسابی غذا نخورده بود و حتم داشت الان بخاطر گرسنگی بیش از حد لجبازی اش را کنار گذاشته است اما وقتی که بدون خوردن دست به سینه نشست پوزخندی به افکارش زد.
-چرا نمی خوری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اُتمیل میخوام با پنکیک...
اشاره ای به گوشی اش کرد و گفت :
-امروز کار دارم باشه واسه یه روز دیگه...
-چه کار داری؟...
-کار دارم خب...
-دروغ نگو کار تو با گوشی نیست داری تو اینستا ول میچرخی...
از اصطلاحی که مهیار جدیدا از فرزانه یاد گرفته بود خنده اش گرفت اما سعی کرد بروز ندهد که پسرک پررو نشود.
-بی ادب چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟...
-بی ادب تویی که گوشیت رو میاری سر میز غذا ...
ماجون مگه بهت نگفت باید این کارو نکنی...
پوفی کلافه کرد .همینش مانده بود که مهیار حرف های مادرش را تکرار کند:
-مامان جون منظورش این نبود که...
سرش را تخس برایش تکان داد و گفت:
-چرا چرا دقیقا منظورش همین بود ...خودم شنیدم به عمه آزاده و عمو علی گفت این رفتار بی ادبانه اس و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی احترامیه...
با پشت دست گوشی اش را پس زد و بی میل به مهیار گفت:
-خیلی خب صبحانه ات رو بخور...
تصمیم داشت یکی دو لقمه ی دیگر برای کوتاه کردن زبان مهیار بخورد و بعد از سر میز بلند شود اما با حرف مهیار اخم هایش بهم رسید:
-نه من اُتمیل میخوام با پنکیک...
ناامید نالید:
-قول میدم فردا برات درست کنم...
پسرک ته کارد صبحانه را روی میز کوبید و گفت:
-همین الان...
با غرولند از جایش بلند شد و گفت:
-پس یکیش رو انتخاب کن...
پایش را روی سرامیک کوبید و داد زد:
-نه هر دوتا...
عصبی دستش را بالا برد اما وقتی مهیار ترسیده در خودش جمع شد انگشتان دستش را مشت کرد و لعنتی به خودش فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست725_

خیلی وقت ها پیش می آمد که از شدت عصبانیت کنترلش را از دست می داد و مهیار را به باد کتک می گرفت اما بعدش بلافاصله از کارش پشیمان می شد و عذاب وجدان می گرفت.
دست خودش نبود پسرک تخس گاهی بد روی اعصابش راه می رفت .سعی کرد زودتر سر و ته کارش را هم آورد.
ظرف شکر را که برداشت مهیار تذکر داد:
-با عسل می خوام...
پوفی کلافه کرد و شیطان درونش را لعنت کرد که دست رویش بلند نکند .این چند روز به حدی کم غذا خورده بود که علنا رنگش پریده بود .
مریضی دیشبش هم که تیر خلاص را زده بود .بهتر بود کمی با او مدارا کند .هر چند اصلا رژیم تغذیه ای مهیار را دوست نداشت و در این سال ها هر چه تلاش کرده بود نتوانسته بود مهیار را به سالم خوری عادت

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد.
پسرک عاشق فست فود و غذاهای مضر بود و هر چیزی که برای بدنش مفید بود را به زور می خورد.
بعد از نیم ساعت بشقاب پنکیک و ظرف اُتمیل را جلوی دست مهیار گذاشت .که مهیار گفت:
-موز هم توش بریز...
خیلی دلش می خواست حرف درشتی بارش کند که زبانش را کوتاه کند اما می دانست به محض حرف زدن مهیار دوباره قهر می کند.
موز را حلقه حلقه کرد و روی هر دوتا ظرف ریخت .
مهیار که تذکر داد:
-عسل...
بلند داد زد:
-مهیار...
مهیار با دست ظرف ها را پس زد و گفت:
-اصلا نمی خورم...
و از پشت میز بلند شد .مچ دستش را چسبید و با خشم از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-چهل دیقه وقت منو گرفتی که نخوریش؟ ...بشین

رمان بازار
romanbazar.ir

تمومش کن ...زود...
پسرک از ترس نشست و به آرامی ظرف اُتمیل را پیش کشید .می دانست نصف ظرف هایی که جلوی دستش است را هم نمی تواند بخورد الکی بهانه می گیرد.
ظرف عسل را دم دستش گذاشت و خودش روی صندلی اش نشست .به محض اینکه دستش را سمت موبایل برد مهیار گفت:
-موبایل نه...
عصبی موبایل را روی میز انداخت و کاردش را سمت یکی از پنکیک های مهیار دراز کرد که مهیار داد زد:
-اونا برای منه...
-فقط یکی...
-نه...
-زیاده که...
-گفتم نه...
عصبی از وضعیتی که در آن بود کاردش را داخل ظرف پنیر فرو کرد و لقمه ای برای خودش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست726_

بی میل گازی به لقمه اش زد .طعم نان سنگک تازه و پنیر محلی که پدرش هر صبح می خرید او را چنان بد عادت کرده بود که اصلا از ترکیب همیشگی نان تست و پنیری که برای صبحانه استفاده می کرد خوشش نیامد.
مهیار را که مشغول صبحانه اش دید به آرامی دستش را دراز کرد و گوشی را در جیبش گذاشت.
می توانست به راحتی از سر میز بلند شود اما بارها خودش به مهیار گفته بود نباید به حرف بزرگترها بی توجه باشد و دکتر مهیار به او تاکید کرده بود که بزرگترین الگوی رفتاری مهیار خود اوست و اگر کاری را دوست ندارد مهیار انجام دهد در درجه ی اول باید خودش انجام ندهد.
دست هایش را روی میز در هم حلقه کرد و به مهیاری که با ولع داشت ته ظرف اُتمیلش را درمی آورد نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک انگار از قحطی برگشته بود .هیچوقت به یاد نداشت که با این ولع غذا خورده باشد .می خواست حرفش را بزند اما دلش نیامد وسط غذا خوردنش بگوید.
بی حرف نگاهش کرد .ظرف پنکیک هایش را پیش کشید و مشغول ریختن عسل روی پنکیک ها ،دندان هایش را تخس به او نشان داد و گفت:
-حتی این طوری هم نگام کنی باعث نمیشه یکیش رو بدم به تو...
دستش را دراز کرد و موهایش را به هم ریخت .
پسرک سرش را پس کشید و گفت:
-نکن...
-تو به کی رفتی اینقدر پدر سوخته شدی آخه؟...
مهیار که لبخند دیگری به رویش زد .در ذهنش سوال خودش را جواب داد .معلوم بود که شیشه خورده های وجود مهیار به مادر جَلَبَش رفته است.
دلش برای پسرک سوخت .قبل ترها که کوچک بود گاهی سراغ مادرش را از او می گرفت اما بعد از آنکه فهمیده بود جواب درست و درمانی از او نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد چند سالی بود که دیگر حرفی در این مورد نمی زد.
مهیار که به سرفه افتاد .برایش از یخچال آب ریخت و کنار دستش گذاشت.
-آرومتر بخور ...
دکتر مهیار گفته بود که راجع به تصمیم اش برای مهاجرت اشتباه ترین کار ممکن را کرده که به مهیار گفته "این تصمیمی هست که من گرفتم و تو مجبوری بهش عمل کنی".
جملات دکتر را راجع به ،به رسمیت شناختن احساس مهیار در ذهنش پس و پیش کرد و بی حوصله از تمام نشدن صبحانه ی مهیار صدایش کرد.

#پست727_

پسرک که دست از خوردن برداشت لبخند بی معنی به او زد و گفت:
-می دونم که دوست نداری از اینجا بری و حق داری که ناراحت و نگران باشی ...بابتش متاسفم ...ولی ما

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارت هستیم تا تهران بتونی از پس همه چی بربیای...
پسرک سری برایش تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد .باورش نمی شد با او شروع به بحث نکرده است.
در ذهنش داشت به این فکر می کرد که چون گرسنه است حوصله ی بحث ندارد اما در کمال ناباوری او مهیار ظرف پنکیک را پس زد و از روی صندلی بلند شد.
-مرسی بابا ...ولی اُتمیلت باید بیشتر رو شعله می موند ...پنکیک هات هم بوی تخم مرغ می داد...
مهیار که قدمی دور شد دستش را برای برداشتن پنکیکی دراز کرد که درستی حرفش را امتحان کند که مهیار برگشت .ظرف را از جلوی دست او برداشت:
-نیم ساعت دیگه گشنم میشه ...میبرم اتاقم بعدا بخورم ...نهار دلم پیتزا میخواد لطفا قارچ و پنیرش زیاد باشه...
دستی برایش تکان داد و عصبی غرید:
-نوکر بابات سیاه بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار با شنیدن این حرف برگشت و با کنجکاوی پرسید:

-یعنی چی؟...

خنده اش گرفت .خوب بود که مهیار معنی خیلی چیزها را نمی دانست.

-هیچی برو...

پسرک بی حرف راه اتاقش را در پیش گرفت .از سر میز بلند شد و مشغول جمع کردن میز صبحانه شد .

خدا را شکر کرد که آخر هفته بود و به این بهانه می توانست کارهایش را دو روزی عقب بیاندازد.

ظرف های نشسته را همانطور در سینک رها کرد و به سمت اتاقش رفت .برای دیدن پیج رعنا عجله داشت و از اینکه قبل از اینکه آیدی اش را در پیج فرزانه ببیند زودتر به فکر فالو کردن رعنا نیفتاده بود پشیمان بود .هر چند اصلا فکر نمی کرد رعنا اهل فضای مجازی باشد.

به پیجش رفت و پست بعدی اش را باز کرد .عکسی از نیم رخ رعنا بود که چیز زیادی از صورتش در عکس مشخص نبود .تنها چیزی که توجه اش را جلب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد عکس بزرگ جودی ابوت روی روسری بزرگش بود .زیر پست نوشته بود:

-چرا حتی بهترین آدمها همیشه چیزی را پنهان می کنند؟

چرا حرف چیزهایی که در دل دارند با هم نمی زنند؟

جایی که می دانند حرف هاشان با باد هوا هدر نمی رود !

چرا چیزهایی را که در دل دارند بر زبان نمی آورند؟

چرا ظاهر همه طوری است که انگاری تلخ اندیش تر از آنند که به راستی هستند ،طوریکه انگاری می ترسند اگر آنچه در دل دارند به صراحت بگویند ،احساسات خود را لگدمال کرده باشند!

شب های روشن

فئودر_داستایوفسکی

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست728_

هیچوقت آن سال ها سعی نکرده بود رعنا را بشناسد فقط برای به دست آوردنش تلاش کرده بود .هیچوقت این بُعد از رعنا را ندیده بود و هیچ درکی از آن نداشت .رعنایی که کتاب می خواند و خوب می نوشت برایش کاملا ناشناخته بود.
همان سال ها هم مشخص بود که رعنا زن سطحی نگری نیست و اهل مطالعه است اما در این سال ها هر چه او در جایش درجا زده بود رعنا خوب رشد کرده بود.
خبر موفقیت هایش دورادور و کم و بیش به او می رسید .طوریکه به جایگاهی رسیده بود که پُز زن عموی پرمدعایش رعنا و موفقیت هایش بود.
عکس بعدی اش در یک باغ پاییزی گرفته شده بود .
تصویر رعنا با آن موهای پریشان پیچیده در اِشارپ زیبایش با پیراهن پرچین و جوراب شلواری کلاسیک از او زنی ساخته بود که انگار در قرن ۱۸ انگلستان زندگی می کند .خنده ی عمیقش در عکس به همان

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبایی و خیال انگیزی بود که در تابلوهای قرن هیجده می شد دید.

-اگر کسی را دیدید که از کوچکترین چیزها لذت می برد ،محو طبیعت می شود ،کمتر سخت می گیرد ،می بخشد ،می خندد ،می خنداند، عکس می گیرد و با خودش در یک صلح درونیست .او بی مشکل نیست!

به سرش هم نزده !

او طوفان های هولناکی را در زندگی پشت سر گذاشته و قدر آنچه که امروز دارد را می داند.

او یاد گرفته است که لحظه به لحظه ی زندگی را در آغوش بگیرد!

بی اختیار برایش کامنت گذاشت:

-چقدر صلح درونی تو زیباست...

حرف دلش را زده بود .در این سال ها رعنا با خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

و فامیل او طوری رفتار کرده بود که زبانزد فامیل شده بود .
با اینکه زخم های زیادی را همین فامیل به او زده بودند اما هیچوقت کینه نکرده بود و سعی نکرده بود تلافی رفتارشان را سرشان درآورد .به طوریکه خودش به تنهایی الان وزنه ی روحی سنگینی برای فامیل شان شده بود.

#پست729_

تصویر دیگر گردنه ای پر از مه بود و رعنایی که تصویرش لا به لای مه به سختی قابل تشخیص بود .
زیر پست نوشته بود:
-تو
جاده و مه
بیا راه را گم کنیم
.
.
.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت فکرش را نمی کرد که رعنا دخترک شاعرپیشه ی عاشقی به این زیبایی در درونش داشته باشد.

پست بعدی بام تهران بود و تصویر یک شب زمستانی:

- سکوت میکنم

می‌گذارم انسان ها تا انتهای قضاوت اشتباهشان نسبت به آنچه هستم، بروند.

فقط خیره نگاهشان میکنم !

چند ایموجی تشویق برایش کامنت کرد .واقعا رعنا در مقابل همه ی قضاوت ها در تمام این سال ها سکوت کرده بود.

تصویر بعدی عکسی از دستان رعنا با تندیس و جایزه ای بود که نمی دانست چیست .زیر پست نوشته بود:

-بهترین عمل زیبایی

عمل کردن به هدف هامونه...

تحسین نگاهش با این عکس به مراتب چند برابر شد .

عکس بعدی اش رعنا در دشتی پر از شقایق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا پشت به عکس داشت دست نیکانی که پشت دوربین مشغول عکاسی از او بود را می کشید و با دست دیگرش لبه ی کلاه آفتابگیرش را گرفته بود .
موهای پریشانش را باد به بازی گرفته بود و ای کاش کسی به رعنا می گفت که موهایش را جمع کند که رقص موهایش در باد اینطور دل بی جنبه ی او را به بازی نگیرد .زیر پست نوشته بود:
-مهم ترین داشته ی آدمی "ذوقی "برای ادامه ی زندگی است...!
برایش کامنت گذاشت:
-موافقم...
بی میل نبود که بنویسد سال هاست با فقدان این ذوق در زندگی اش دست و پنجه نرم می کند .حیف که زیر پست جای این حرف ها نبود و علاوه بر رعنا ممکن بود کس دیگری از فامیل ببیند.

#پست730_

تصویر بعدی رعنا در آرامگاه مولانا در شهر قونیه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و زیر پست بیت معروفی بود از مولانا:
-نه تو آنی که همانی
نه من آنم که تو دانی....
هر چه بیشتر از رعنا می دانست انگار کمتر می داند .تصویر بعدی اش عکس خندانی از نیکان بود زیرش نوشته بود:
-تو
در میان
همه ی
چیزهای
تلخ؛
یک
حبه
قندی...
از لبخند عمیق نیکان لبخندی به چهره اش نشست و به این فکر کرد که رعنا در تمام این سال ها چقدر خوب پای نیکان ماند و او را به بهترین نحوه ممکن بزرگ کرد.
در تمام این مدتی که در تهران بود و با نیکان برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت؛ ادب و متانت نیکان هر بار در برخورد با او طوری تحت تاثیر قرارش می داد که لب به تحسین باز می کرد و این در حالی بود که مهیار طوری رفتار می کرد که انگار در تمام زندگی اش هیچکس برای تربیت او یک ساعت هم وقت نگذاشته است.

این مقایسه همیشه چنان از خودش ناامیدش می کرد که از شدت ناامیدی و رفتارهای زننده و بچگانه ی مهیار نمی دانست چکار کند.

بی فکر به پست بعدی رعنا خیره شد .جایزه ای دیگر بود روی میزی که مشخص بود دفتر کارش است .

زیرش نوشته بود:

-جایزه ی استاد برتر برای سومین سال پیاپی...

و این در حالی بود که او به زور یکی از همکلاسی های قدیمی اش هر ترم ۴ واحد در دانشگاه تدریس می کرد در حالیکه گاهی دانشجوها و جو دانشگاه به حدی اعصابش را خُرد می کرد که دلش می خواست همه چیز را رها کند.

عکس بعدی تصویر شهری در شب بود که شک نداشت ایران نیست .زیر پست نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-افراد به اندازه ی کمبوداشون دیگران رو آزار میدن...
با بدجنسی تمام آرزو کرد کاش زن عمو و مادرش این پست رعنا را دیده باشند.

#پست731_

تاریخ پست را نگاه کرد به نسبت پست های قبلی قدیمی تر بود .پست بعدی را باز کرد:
-شاید فاصله گرفتن از همه چیز
درست ترین کاری باشه که بشه
انجامش داد...
و چقدر خوب رعنا این کار را در تمام این سال ها انجام داده بود .همین رفتار صبورانه ی رعنا باعث شده بود علاوه بر اینکه تفکر منفی بقیه نسبت به او عوض شود که حتی دید مثبتی هم نسبت به او داشته باشند.
در مقابل خودش با رفتار عجولانه و در یک تصمیم یک شبه خودش را به برلین تبعید کرده بود و بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

جدایی از آتوسا چنان درهای خانه اش را رو به همه بسته بود که تا مدت ها کسی جرات نداشت نزدیکش شود.

این مدتی که ایران بود متوجه شده بود که در خیلی از روزهای این ده سال زندگی نکرده است و چقدر از این بابت ناراحت بود؛ علاوه بر آن عذاب وجدان زندگی نکردن و مردم گریزی مهیار را هم با خودش داشت.

عکس بعدی رعنا مدرک فارغ التحصیلی اش بود .زیر عکس نوشته بود:

-برای چیزی که میخوای تلاش کن نه آرزو...

دخترک لعنتی کاردرست در تمام این سال ها طوری زندگی کرده بود که اصلا نمی توانست یک ایراد کوچک از شیوه ی زندگی اش درآورد.

عکس بعدی تصویر یکی از دست های رعنا در محیطی روستایی بود که چند تمشک کف دستش بود ، زیر پست نوشته بود:

-به ته هیچی فکر نکنید

ته راه ،ته رابطه ،ته دنیا ،ته

رمان بازار
romanbazar.ir

جیب ،ته زندگی و...
این ته ها غمگینتون میکنن!!
کلمات نَغز رعنا بر جانش نشست .با خودش فکر کرد چرا این دختر اینقدر خوب است .طوری در این سال ها زندگی کرده بود که دست نیافتنی شده بود.
عکس بعدی تصویر کتابی بود .اسم کتاب مشخص نبود اما نویسنده اش یونگ بود .زیر پست نوشته بود:

#پست732_

-یونگ میگه:
هیچگاه انسان ،انسان سالم دیگری را شکنجه نمی کند .
این انسان آزار دیده است که آزار میرساند .زخم خورده ها علاقه ی زیادی به زخم زدن به دیگران دارند .آن ها که از عزت نفس پایینی برخوردارند میل عجیبی به تحقیر و گرفتن اعتماد به نفس و عزت نفس دیگران دارند و تو هیچوقت کنار آن ها بزرگ نمی شوی بلکه تحقیر میشوی...
خیلی دلش می خواست به رعنا بگوید که زندگی کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمویش برای او هم این پیامد را دارد .برایش عجیب بود دخترک با اینکه می دانست اما همچنان به کار غلطش ادامه می داد.
عکس بعدی هم دوباره قونیه بود و آرامگاه مولانا البته این بار پاییز بود و قشنگی هایش دو چندان شده بود .
زیر پست نوشته بود:
-مولانا هم که باشی،
بالاخره یه جایی میگی:
خواهی بیا ببخشا
خواهی برو جفا کن
این همون هر جور راحتی خودمونه!...
به شیطنت ریز رعنا خندید .هیچوقت فکر نمی کرد تا این حد طبع شاعرانه داشته باشد.
عکس بعدی اش آرامگاه سعدی بود و تصویر هر چهار نفرشان .انگشتش را روی چهره ی خندان عمویش گذاشت .از بعد از مرگ کامران دیگر هیچوقت ندیده بود عمویش اینطور بخندد .زیر پست بیتی از سعدی بود:
-گَهی

رمان بازار
romanbazar.ir

بر دَرد بی درمان بگریم
گـَهی بر حال
بی سامان بخندم...
خدا را شکر کرد که عمویش در تمام این سال ها رعنا و نیکان را داشته و کنارشان شاد و خوشبخت بوده است.
پست بعدی رعنا بود در تراس چوبی یک خانه ی کاهگلی نور مستقیم لامپ باعث روشن شدن بیش از حد صورتش شده بود .زیر پست را خواند:
-یک روز باید یاد بگیری
که حال خوبت رو
به حضور و وجود هیچکس
و هیچ چیز در زندگیت
مشروط نکنی...

#پست733_

با این جمله آهی از ته دلش کشید و آخرین پست رعنا را که پست اول پیجش بود باز کرد .تصویر چند عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

از مغز بود و نوشته ای که به انگلیسی زیر عکس نوشته بود:
"Stics and Stones Break Your Bones but Words Hurt Your Brain."
رعنا زیر پست نوشته بود:
یه مطالعه نشون داده ،همون اندازه که چوب و سنگ ، استخوان رو به درد میاره ،بعضی از کلمه ها هم مغز رو به همون اندازه آزار میدن و به درد میارن...
بله کلمه ها درد دارن دوستان ،مواظب باشید...
نکته ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که آن جست از کمان...
با دیدن این پست حالش به کل دگرگون شد .کاملا معلوم بود که رعنا چقدر از رفتار اطرافیانش رنجیده است و این در حالی بود که دخترک هیچوقت در مقابل تمام بی حرمتی هایی که به او کرده بودند رفتار زشت و بدی از خودش نشان نداده بود حتی اعتراضی هم نمی کرد طوریکه گاه خودش از رفتار رعنا حرصش گرفته بود.
دلش برای رعنای آن روزها واقعا به درد آمد اما خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست بداند چرا رعنا رویه ی زندگی اش را با تمام این اوصاف هیچوقت تغییر نداده است.
بی قرار از پیج رعنا درآمد و عکس بی ربطی را از گالری اش انتخاب کرد و در کپشن نوشت:
-هر گیاهی که می‌روید ،نوید یک حیات است ...مژده ی یک زندگی ست و گل ها ازین رو زیبایند که یادآورِ رویش اند و زندگی ...درست شبیهِ توکه بودنت ،روییدنت ،نفس کشیدنت به تنهایی برای حیاتِ من کافی است ...
به دستانم گفته ام گاهی
نبضِ گلِ شبدر را بگیرند
تا تپشِ موسیقیِ روییدن را بشنوند...
پستش کرد ولی با خوردن لایک و کامنت ها تازه به این فکر کرد که مخاطب خاصش پست او را نمی بیند.
***
قبل از آنکه چراغ راهنما را بزند داخل خیابان یکطرفه پیچید و با جسم سختی برخورد کرد.

#پست734_

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به فرمان برخورد کرد و صدای آخش را درآمد .دستی روی محل برخورد گذاشت و با صدای داد و بیداد راننده ی پراید پیاده شد .بی توجه به خون روی دستش سمت جلوی ماشین رفت.
کاملا مقصر بود و خیابان یک طرفه را پیچیده بود .به ماشین پراید نگاه کرد صندوقش تا روی صندلی های عقب جمع شده بود.
خواست با راننده حرف بزند اما فحش های رکیک راننده باعث شد حتی سمتش هم نرود .سمت ماشین رفت و کیفش را برداشت.
ساعت گوشی اش را نگاه کرد و شماره ی مهندس اعتمادی را گرفت .او باید هر چه زودتر می رفت نمی توانست منتظر افسر و کروکی بماند.
-جانم...
صدای مهندس اعتمادی را که شنید دلش می خواست زیر گریه بزند .علاوه بر ماشین پراید ماشین مهندس اعتمادی هم چراغش شکسته بود و شک نداشت که کلی خرج آورده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو رعناجان ...صدای چیه؟ ...نگرانم کردی دختر چرا حرف نمی زنی؟...
سعی کرد صدایش نلرزد:
-سلام آقای مهندس ...
-سلام از بنده اس ...چیزی شده؟...
-من تصادف کردم...
صدای شکستن چیزی از آن طرف خط آمد .بلافاصله سعی کرد توجیه کند:
-آقای مهندس نگران نباشید ماشینتون خیلی خرج نیاورده ...
حرفش را درز گرفت .چون به گفته اش هیچ اعتماد نداشت.
-نه یعنی ...هر چی خسارتش بشه خودم میدم...
با فکر به اینکه همین الان هم کلی پول برای رهن خانه ای که می‌خواست کم داشت اشکش چکید.
-باور کنید اصلا نفهمیدم چی شد...
-دیوونه شدی رعنا؟ ...داری گریه میکنی؟ ....
-من معذرت میخوام میدونم ماشینتون رو تازه خریدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی شد:
-کجایی رعنا؟ ...این چرت و پرتا چیه داری میگی؟...
-من یعنی...
-ماشین فدای یه تار موهات ...کجایی نگرانتم ...اصلا نباید میذاشتم با اون حالت رانندگی کنی...

#پست735_

بی جان لب زد:
-ببخشید...
-این چه حرفیه میزنی ...برام لوکیشن بفرست همین الان میام...
صدای باز شدن در و بعدش دویدنش را شنید .او چطور می توانست در چشم های این مرد نگاه کند. کاش ماشینش را قرض نمی کرد .با آن خبر لعنتی به حدی هول شد که اصلا نفهمید چکار می کند فقط می خواست هر چه زودتر خودش را به مدرسه ی نیکان برساند.
-باشه ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی چی؟ ...حالت خوبه؟ ..اتفاقی برات نیفتاده؟...
صدای کوبیدن چیزی آمد انگار مهندس اعتمادی به چیزی مشت کوبید.
-نباید میذاشتم با اون حالت تنها بری ...ترسیدم بگم بگی بخاطر ماشینه ....خودمو نمی بخشم اگه بلایی سرت اومده باشه...
-نه آقای مهندس یعنی...
-چی شده پس؟...
درهای ماشین را قفل کرد و راهش را به سمت سر خیابان کج کرد .
-هووی خانم کجا؟ ...زنیکه زدی کل زندگیم رو نابود کردی داری فلنگو میبندی؟...
-رعنا اون مرتیکه داره چه غلطی میکنه؟ ...لوکیشن بده رعنا...
با کشیده شدن کیفش صدای داد مهندس اعتمادی در صدای فریاد مرد راننده گم شد.
گوش اش روی زمین افتاد .جمعیت دورشان هر لحظه بیشتر می شد اما کسی جلوی مرد را نگرفت.
از شانه اش گرفت و او را محکم به بدنی ماشینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک اش بود زد .صدای آخش درآمد .کسی داد زد:
-آقا چیکارش داری؟ ...یه تصادف بوده...
دستش که بالا رفت او در خودش جمع شد .کسی مچ دستش را گرفت و او را عقب کشید.
گوشی اش را از روی زمین چنگ زد و خواست از مهلکه دور شود که گوشه ی مانتویش را چنگ زد:
-کجا داری در میری؟ ...تا افسر نیاد حق نداری تکون بخوری...
-آقا ماشین میلیاردی رو که تو خیابون ول نمیکنه بره چیکارش داری؟...
در جواب زن میانسالی که بین شان قرار گرفت داد زد:
-این پولدارا به هزار جا وصلن ...دیدی یهو ماشینشم برداشت رفت...
دو دستی در سر خودش زد و گفت:
-اونوقت من چه غلطی بکنم ...هان؟...!

#پست736_

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان فریادی زد که تمام بدنش از ترس می لرزید .
یادش به دعواهای خانه اشان و کتک هایی سختی که می خورد افتاد.
از ترس دندان هایش بهم می خورد .زن میانسال دوباره مداخله کرد:
-خدارو خوش نمیاد ببین داره می لرزه ...گوشیش رو هم شکستی ...
-به درک ...همه ی زندگیم همین ماشین بود...
-بذار افسر بیاد مرد حسابی یه تصادف بوده چرا اینجوری میکنی؟...
-اصلا مهلت نداد زنگ بزنم به افسر ...زده داره در میره...
-شاید داشت با افسر حرف می‌زد ...شما اصلا گذاشتی؟...
زن میانسال دستش را روی سینه ی مرد گذاشت و او را به عقب هول داد .کنار او ایستاد و رو به جمعیت گفت:
-یه چیکه آب بیارین برای این بنده خدا...
راننده از آن طرف غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاریش نکردم که خودشو زده به موش مردگی...
مردک بی چاک و دهان تا سر حد مرگ او را ترسانده بود آن وقت می گفت کاری نکرده است.
با دست های لرزان گوشی اش را روشن کرد .صفحه اش به طرز بدی ترک خورده بود اما خوشبختانه هنوز کار می کرد .لوکیشن اش را برای مهندس اعتمادی فرستاد.
یک خیابان با دفترشان فاصله داشت و امیدوار بود زودتر برسد .زن بطری آب معدنی را به سمت دهانش گرفت و گفت:
-یه چیکه آب بخور مادر ضعف کردی...
دست زن را رد نکرد و کمی از آب نوشید .شکلاتی از کیفش درآورد و به سمتش گرفت .
-بیا عزیزم اینم بخور ...
نگاهش به سمت چادرش بود که داشت با دست دیگرش روی سرش مرتب می‌کرد .این زن امروز فرشته ی نجات او شده بود.
بی اختیار جلو کشید و صورتش را بوسید .زن که بغلش کرد انگار منتظر همین تلنگر بود که زیر گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

زد .دستش را به آرامی روی کمرش گذاشت و در گوشش گفت:
-چیزی نیست عزیزم یکم ترسیدی؟...
-رعنا رعنا...
با صدای مهندس اعتمادی اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و از بغل زن بیرون آمد.
راننده کمی آن طرف تر ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد .
یکی از میان جمعیت برای مهندس اعتمادی تعریف می کرد که چطور راننده او را به ماشین کوبیده است.
قبل از آنکه او حرفی بزند مهندس اعتمادی کتش را درآورد و به دست همان جوانک فضول داد و به سمت راننده دوید.
مشتش را که در دهان راننده کوبید صدای آهش درآمد.

#پست737_

جنجال پیش آمده بازمانده ی رمقش را گرفت که زانوهایش خم شد و لبه ی جدول نشست .هیچوقت فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کرد که مهندس اعتمادی اهل دعوا باشد اما الان چنان مرد راننده را زیر مشت و لگد گرفته بود که چند نفر همزمان زور می زدند جدایشان کنند.
یک سر و گردن از راننده بلندتر بود و به همین واسطه راحت توانسته بود در دعوا برتری داشته باشد.
نگران صفحه ی شکسته ی گوشی اش را برای دیدن ساعت نگاه کرد ،چیزی تا پایان ساعت مدرسه نمانده بود و او باید زودتر می رفت اما در این اوضاعی که برای مهندس اعتمادی راه انداخته بود نمی توانست او را تنها بگذارد.
زنی که به او شکلات داده بود مخاطب قرارش داد:
-دخترم برو جداشون کن ...خدایی نکرده بلایی سر راننده میاره براتون دردسر میشه...
خواست بگوید بقیه هستند و زور او نمی رسد اما چیزی نگفت.
-مطمئنم حرف تورو گوش میکنه...
با این حرف از جایش بلند شد و به سمت دعوا رفت .
چند نفری مهندس اعتمادی را به زور جدا کردند اما مرد راننده با چرتی که پراند دوباره او را جری کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواست دوباره به سمت راننده خیز بردارد مچ دستش را از روی پیراهنش گرفت و به سمت خودش کشید.
متوجه شد که مهندس اعتمادی از این تماس حتی از روی لباس شوکه شد که ایستاد وگرنه او هیچوقت زورش به مهندس اعتمادی نمی رسید.
نگاهشان که در هم گره خورد با التماس گفت:
-خواهش میکنم بس کنید ...اون آقا بی چاک و دهن تر از اینه که شما بخواین ادبش کنید...
پشت دستش را به لب خونی اش کشید و گفت:
-غلط میکنه یه تصادف رو اینقدر بزرگ میکنه...
دستش را به سمت جدولی که تا چند لحظه پیش روی آن نشسته بود کشید و گفت:
-خواهش کردم ازتون...
مهندس اعتمادی مطیعانه همراهش شد و چند نفری که دورشان بودند انگار مطمئن شدند که دعوا تمام شده کم کم از دورشان دور شدند .کسی روی شانه ی راننده زد و گفت:
-شما هم صلوات بفرست آقا ...بزار افسر بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده که انگار از جنجال پیش رو خسته شده بود سری تکان داد و چیزی نگفت.

#پست738_

روی جدول کنار هم نشسته بودند که بطری آب معدنی نیمه خورده را سمت مهندس اعتمادی گرفت و گفت:
-از لب تون داره خون میاد...
مهندس اعتمادی بطری آب را از دست او گرفت و گفت:
-فدای سرت...
در تمام این سال ها هیچوقت نشده بود در مقابل محبت عیان این مرد چیزی ته دلش تکان بخورد.
مهندس اعتمادی بی شک مرد خوبی بود اما هیچوقت احساساتش در مقابل این مرد دستخوش تغییر نشده بود .احساس می کرد آدم زندگی او نیست و این برای اویی که با آن همه عشق و علاقه ازدواج کرده بود دلیلی برای رد خواسته ی این مرد بود.
هیچوقت انتظار دوباره عاشق شدن برای ازدواج مجدد

رمان بازار
romanbazar.ir

را نداشت اما از نظرش مختصر علاقه ای لازم بود تا او را مجاب به این کار کند.
آناهیتا به او می‌گفت سال ها تنها ماندنش باعث شده به این زندگی خو بگیرد .خودش کاملا با آناهیتا موافق بود چون او اساسا آدمی بود که به شدت از تغییر می ترسید و اگر حرف های خانواده و خصوصا مادرش نبود هیچوقت به ازدواج مجدد فکر نمی کرد.
از طرف دیگر نیکان در سن حساسی قرار داشت و به محض شنیدن حرف از ازدواج دوباره ی او با اینکه ذاتا آدم آرامی بود اما واکنش منفی نشان می داد و دکترش گفته بود که این برای سن نیکان کاملا طبیعی ست و اگر او قصد ازدواج مجدد دارد باید کسی را پیدا کند که نیکان بتواند او را بپذیرد.
مهندس اعتمادی که بطری آب را روی سر و صورتش خالی کرد از کیفش دستمالی درآورد و به سمتش گرفت.
با محبت عیانی نگاهش کرد ،دستمال را از دستش گرفت و تشکر کرد .پسری که راپورت رفتار راننده را داده بود به آن ها نزدیک شد و کت مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادی را به سمتشان گرفت.
از جایش بلند شد و کت را با چشم غره از دست پسرک که استارت دعوا را زده بود گرفت .هر چند بی میل نبود حرف درشتی بارش کند.
مهندس اعتمادی که روبرویش ایستاد نگاهی به پیراهن تنش که تمام دکمه هایش از جا کنده شده بود انداخت و گفت:
-دیگه قابل استفاده نیست...
سرش را تا کنار صورت او پایین آورد و آرام تر از حد معمول گفت:
-به این چیزا فکر نکن ...فدای یه تار از موهات...

#پست739_

***

ساعت گوشی اش را نگاه کرد .مدرسه تعطیل شده بود و مدیر مدرسه دوبار دیگر با او تماس گرفته بود.
از ترسش تا آمدن افسر و کشیدن کروکی همان جا مانده بود .می ترسید دوباره دعوا شود و او اصلا این

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمی خواست.
بعد از تمام شدن ماجرا مهندس اصرار کرده بود که او را برساند اما اجازه نداده بود و کنار خیابان دربست گرفته بود.
از اول هم باید آژانس می‌گرفت .هر چند که با شنیدن خبر دعوای نیکان طوری هول کرده بود که فقط می خواست سریع تر به مدرسه برسد.
راننده که نگه داشت سردر مدرسه را نگاه کرد و بعد از اطمینان از درست بودن مدرسه از ماشین پیاده شد و تشکر کرد .
در تمام این سال ها هیچوقت نشده بود که اینجا بیاید .
همیشه پدربزرگ نیکان کارهای مدرسه اش را انجام می داد و بعد از زمین گیر شدن پیرمرد فرح خانم این وظیفه را به عهده گرفته بود.
از حساسیت نیکان به خوبی باخبر بود و نمی خواست با حرکت اضافه ای حساسیتش را بیش از حد تحریک کند.
از طرف دیگر خودش هم حوصله ی دردسر تازه نداشت .همین که هرازگاهی مادرش برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری پیدا می کرد و حسابی به جانش غر می زد برایش کافی بود.
هر چند که خودش هم انگار آهن ربا داشت که تمام مردان اطرافش را سمت خودش می کشید .
آناهیتا به مسخره میگفت مهره ی مار دارد اما خودش خوب می دانست این هم از شانس بدش است؛ اگر الان قصد ازدواج داشت دور و برش چنان خالی از آدم بود که حسرت خواستگار به دلش می ماند اما الان که نمی خواست دردسرش فقط برایش می ماند.
از در نیمه باز حیاط به آرامی گذشت و پایش را داخل حیاط گذاشت .حیاط مدرسه او را یاد دوران دانش آموزی خودش انداخت.
پوزخندی به افکارش زد ،مدرسه ی دولتی و کم امکانات خودش در شهر کوچک شان اصلا قابل مقایسه با مدرسه ی نیکان که هر ترم کلی پول بابت تجهیزات و غیره از او می گرفتند نبود.
با ورد به سالن گیج اطرافش را نگاه کرد .راه دفتر را نمی دانست و از مردی که مشغول تمیزکاری یکی از کلاس ها بود پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست740_

با نزدیک شدن به دفتر اضطرابش بیشتر شد ،امیدوار بود ماجرا راحت ختم به خیر شود اما خودش هم خوب می دانست که اینطور نیست.
اگرنه که فرح خانم شماره ی او را به مدیر مدرسه نمی داد و مدیر قبول می کرد فرح خانم به مدرسه برود اما تاکید کرده بود که حتما باید مادرش بیاید.
در دفتر باز بود .چند تقه به در زد و در آستانه ی در ایستاد .مردی که وسط دفتر بود رو به او برگشت و گفت:
-بفرمایید...
دستش را به سمت نیکان که روی صندلی گوشه ی دفتر در خودش جمع شده بود دراز کرد و گفت:
-گفته بودین والدین نیکان بیان مدرسه...
مردی که آن طرف پشت میز بود .عصبی از جایش بلند شد و گفت:
-خانم من تاکید کردم مادرش بیاد ...چرا شما

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدین؟...
به پسر دیگری که همسن نیکان بود و طرف دیگر دفتر کنار مردی نشسته بود نگاه کرد .قبل از آنکه زبان باز کند و توضیحی بدهد آن مرد از کنار پسرک بلند شد و به سمت شان آمد:
-شما چه نسبتی با نیکان دارید؟ ...خواهرش هستین؟...
همیشه آناهیتا به او می‌گفت با این تیپ و قیافه ی ساده شبیه بچه مدرسه ای ها است اما او باور نکرد.
خواست توضیح دهد که مدیر بی حوصله به سمت فایل گوشه ی دفتر رفت و گفت:
-از روز او باید ثبت نامش نمی کردم ...اشتباه کردم ...الانم پرونده اش رو ببرید...
-آقا یه لحظه اجازه بدین...
-چه اجازه ای خانم محترم من از صبح به مادرش زنگ زدم و تاکید کردم خودش بیاد ...بعد چند ساعت شمارو فرستاده...
پسرکی که گوشه دفتر گاز استریل در دهانش بود ،گاز را برداشت و با پوزخندی گفت:
-مادر نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرف باعث شد نیکان به سمت پسرک هجوم ببرد.

#پست741_

جلوی راه نیکان را سد کرد و او را محکم گرفت .با تعجب به نیکان نگاه کرد و در گوشش گفت:
-نیکان آروم باش ...چیزی نگفت که مامان ...چرا عصبانی میشی...
خودش را تکان داد که از دست رعنا خلاص شود .رو به پسرک گفت:
-نه انگار هنوز ادب نشدی ...باید تک تک دندونات رو میرختم تو دهنت که ادب بشی...
متعجب نام نیکان را صدا زد .مدیر سری تکان داد.
-ملاحظه می کنید خانم ...
پرونده را به سمتش گرفت و گفت:
-بفرمایید...
-آقا یه لحظه اجازه بدین ...
دستش را در کیفش کرد و کارت ملی اش را درآورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مدیر گرفت و گفت:
-عابدی هستم مادر نیکان....
ابروهای مدیر از تعجب بالا پرید اما برای گرفتن کارت هیچ تلاشی نکرد .معاون مدرسه رو به او برگشت و دوباره نگاهش کرد و مرد همراه پسرکی که نیکان با او دعوا کرده بود .با دهان نیمه باز نگاهش کرد.
وقتی حرکتی از مدیر ندید ،نیکان را رها کرد .جلو کشید و کارت را روی میز مدیر گذاشت .کنار نیکان ایستاد و از ترس بازوی نیکان را دوباره گرفت.
کاش کسی به پسرکش می گفت که امروز دیگر ظرفیت دعوا ندارد .
-من نمیدونم چی شده ولی باور کنید نیکان اصلا اهل دعوا نیست ...الان نیکان دو ساله که تو این مدرسه اس تا حالا چیزی ازش دیدین که میخواین اخراجش کنید...
مدیر کارتش را برداشت و نگاه کرد و با نگاه دیگری به قیافه ی او گفت:
-اصلا به قیافه تون نمیاد مادر نیکان باشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

معاونش هم به تایید سر تکان داد و مردی که کنارشان ایستاده بود گفت:

-من فکر کردم خواهرش هستین...

با خجالت گفت:

-نه مادرشم...

هیچ دلش نمی خواست توجه جلب کند و الان دقیقا همان کار را کرده بود.

-من نمیدونم چی شده خانم ...فقط زنگ تفریح اول نیکان با سر زده تو صورت عرشیا و دندونش رو شکسته...

با شنیدن این حرف هینی کشید و رو به نیکان گفت:

-آره نیکان؟ ...مدیرتون راست میگه؟...

نگاه نیکان از چشم هایش فراری بود و حرفی نزد .

عرشیا از آن طرف گاز استریل آغشته به خون را بالا گرفت و گفت:

-ببینید...

دستی که دور بازوی نیکان گرفته بود سخت شد .برای اولین بار در زندگی اش از کاری که نیکان کرده بود خجالت کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست742_

نیکان در صورت عرشیا بـُراق شد و گفت:
-بگو واسه چی زدم...
بی جان نیکان را صدا زد.
-خانم تقصیر شماست...
با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:
-بله شما درست می فرمایید...
-اگه شما چند وقت یه بار به مدرسه سر می زدین این اتفاق نمی افتاد...
گیج سرش را بالا آورد و مدیر را نگاه کرد .معاون توضیح داد:
-بین بچه ها چو افتاده که نیکان پدر و مادر نداره...
دهانش از این حرف نیمه باز ماند.
-عرشیا هم ظاهرا این حرف رو به روی نیکان آورده نیکانم اونو زده...
از کنار گوشش نیکان غرید:
-اینطوری نگفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به او کرد و توضیح داد:
-مامان بخدا بهم گفت بی پدر و مادر ...بهم گفت تورو از پرورشگاه آوردن...
سرش گیج رفت و زیر پایش خالی شد .نیکان زیر بغلش را گرفت و صدایش زد .خیلی وقت بود که با مصرف قرص هایش دیگر حمله به او دست نمی‌داد.
کسی صندلی را پشتش گذاشت و نیکان او را به آرامی روی صندلی گذاشت .دستش را به سرش گرفت.
چرا هر کاری می کرد یک مشکلی ایجاد میشد .او به چه فکر کرده بود و بقیه در چه فکری بودند.
لیوانی جلوی صورتش قرار گرفت .نیکان با صدایی گریان کنار گوشش گفت:
-یکم بخور مامان ...حالت خوبه؟...
نگاه خیسش را به چشم های نیکان دوخت و اشکش چکید:
-من نمی خواستم اینطوری بشه...
نیکان روی موهای بیرون زده از مقنعه اش را بوسید و گفت:
-میدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که پسرکش او را درک می کرد برایش کافی بود .نیکان لیوان را به دستش داد و سر در کیفش کرد. به دست هایش نگاه کرد آشکارا همراه لیوان می لرزید .هیچوقت فکر نمی کرد کسی به ثمره ی عشقش همچین چیزی بگوید.
نیکان قرص هایش را از خشاب بیرون آورد و بین لب هایش گذاشت .لیوان را از دستش گرفت و به لبش چسباند.
-یکم بخور مامان...
بی حرف خواسته ی پسرکش را اجابت کرد .دیگر برایش مهم نبود که پسرکش را از مدرسه ی خوب و معتبرش اخراج کنند.

#پست743_

صدای مرد همراه عرشیا را می شنید که در حال مواخذه اش بود .مدیر مدرسه هم کنار نیکان ایستاد و با نگرانی گفت:
-حالتون خوبه خانم بزرگمهر؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برایش تکان داد.
-مطمئن باشم؟ ...نیازی نیست زنگ بزنم به اورژانس؟...
-نه ممنونم...
خواست از جایش بلند شود که نیکان دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:
-یکم بشین...
کاش پسرکش درک می کرد وسط دفتر بین آن همه چشم روی صندلی نشستن برایش اصلا خوشایند نیست اما در خودش توان مخالفت ندید.
نگاه شماتت گرش را که به نیکان دوخت نیکان شروع به توضیح کرد:
-بخدا مامان نمی خواستم اینطوری بشه...
-تو که میدونستی حرفش درست نیست برای چی زدیش؟...
-عصبیم کرد...
-بازم حق نداشتی بزنیش ...الان دندونش شکسته و دیگه هم درست نمیشه....
مدیرش که از آن ها فاصله گرفته بود اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با توجه به اون همه حساسیتی که پدر عرشیا روی عرشیا داره قطعا این قضیه براتون دردسر میشه...
با این حرف نگاهی به مرد همراه عرشیا کرد .آدم آرام و منطقی به نظر می آمد .مدیر که رد نگاهش را گرفت توضیح داد:
-ایشون دایی عرشیا هستن ...پدر و مادرش مسافرت هستن و شک ندارم برگرده شکایت میکنه...
همین را کم داشت .بی طاقت از جایش بلند شد:
-من واقعا برای اتفاقی که افتاده متاسفم ولی عرشیا هم حرف درستی به نیکان نزده ...
-خانم شما و پدر نیکان چرا اصلا مدرسه نمیاید؟ ...
الان مادر عرشیا رئیس انجمن هست و خیلی از مادرهای بچه ها تو کارای مدرسه به ما کمک میکنن ...پدرش هم مدام مدرسه میاد ...اصلا این شبه که بوجود اومده تقصیر شما و پدر نیکان هست...
آرام تر از حد معمول گفت:
-همسرم فوت کردن...
با این حرف مدیر ساکت شد .نیکان سرش را پایین انداخت و نگاه دایی عرشیا به سمت آن ها کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم ...خدا رحمتشون کنه...
-ممنونم...
جواب تسلیت معاون و دایی عرشیا را هم داد که مدیر دوباره به حرف آمد:
-خب خود شما چرا مدرسه نمیاید ...الان امسال نیکان دو ساله که پایه ی تحصیلیش عوض شده ...شما یه سر نیومدین ببینین وضعیت تحصیلش به چه صورت هست...
-عذرمیخوام حق با شماست ...من واقعا خیلی درگیرم...

#پست744_

خواست بگوید از این به بعد بیشتر مدرسه می آید اما با نگاه های خیره ی معاون حرف در دهانش ماسید.
-همه ی ما مشغله داریم خانم بزرگمهر ...میتونم بپرسم شغل شما چیه؟...
-من معمارم...
-خانم مهندس شما که باید بیشتر وقت داشته باشید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کارتون دست خودتون هست ...ما چی بگیم که کل ساعت اداری رو باید سرکار باشیم...
هیچ دلش نمی خواست راجع به کارش توضیح اضافه ای بده اما در کمال ناباوری اش نیکان اضافه کرد:
-مامانم دانشگاه هم درس میده...
پسرک مظلومش معلوم بود خیلی امروز تحت فشار قرار گرفته است اگرنه که او اصلا عادت نداشت خودش و مادرش را به کسی خصوصا غریبه ها ثابت کند.
نگاه پرتحسین مدیر نیکان باعث شد دست نیکان را بگیرد و اندکی بفشارد .دلش نمی خواست پسرکش به هیچ قیمتی رویه ی زندگی اش را عوض کند.
-شما که خودتون فرهیخته هستین باید بیشتر برای پسرتون وقت بذارید ...
-من تا اونجایی که میتونم برای پسرم وقت میذارم ...
در مورد اتفاق امروز باید بگم تقصیر ایشون هم هست اصلا به فرض که نیکان پدر و مادر نداشته باشه ایشون چرا باید همچین حرفی رو تو روی نیکان بگه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیکان هم بی تقصیر نیست ...چند وقتی هست این حرف هارو میشنوه باید به شما میگفت بیاین مدرسه که این قضیه تموم شه...
-آره نیکان؟...
نیکان سرش را پایین انداخت و توضیح داد:
-خب شما خیلی کار داشتین...
پسرک دلبندش حاضر بود خودش اذیت شود ولی او را به دردسر نیاندازد.
-الان حتی اگه منم نیکان رو از مدرسه اخراج نکنم این جوی که بر علیه نیکان تو کلاسشون ایجاد شده قطعا پسرتون رو در آینده اذیت میکنه...

#پست745_

***

صدای فر باعث شد به سمتش برود و نگاهی به پیراشکی های خوش رنگ بیاندازد .دیروز از مدیر مدرسه قول گرفته بود که خودش جو کلاس نیکان را

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کند فقط یک ساعتی از تایم کلاس به او زمان بدهد.
با فرح خانم برای امروز برنامه ریخته بودند .
پیراشکی های داغ را روی میز گذاشت و به اتاقش رفت.
همه چیز را برای صبحانه ی بچه ها آماده کرده بود .
نیکان تمام دیشب را به جانش غر زده بود و گفته بود که نمی‌خواهد که امروز به مدرسه بیاید و از آن بدتر گفته بود که او کوفت هم به همکلاسی هایش نمی‌دهد صبحانه که جای خود دارد اما او تصمیمش را گرفته بود.
علاوه بر همه ی این ها می خواست کمی هم در ظاهر خودش تغییر ایجاد کند .اینکه اینهمه بچه سال نشان می داد از نظرش هیچ خوب نبود.
البته که قطعا تغییر را از امروزی که قرار بود راهی مدرسه ی نیکان شود شروع نمی کرد .بعد از حاضر شدن فرح خانم صدایش کرد:
-رعنا بدو آژانس دم در منتظره...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

حین چیدن وسایل صبحانه روی میز کلاس متوجه سنگینی نگاه نیکان بود اما سعی کرد نگاه دلخورش را نادیده بگیرد.

-زحمت کشیدین خانم مهندس...

-خواهش میکنم ...من اجازه دارم یه فیلمی رو برای بچه ها بذارم؟...

-چه فیلمی؟...

-یه مستنده...

مدیر با تردید نگاهش کرد و گفت:

-برای سن بچه ها مناسب هست؟...

-بله...

-باشه...

فلش را به سمتش گرفت و به فرح خانم نگاه کرد .چشم هایش را برای تاییدش بست و دستش را برای گرفتن دستش دراز کرد.

قبل از خاموش کردن چراغ های کلاس و کشیدن پرده ها صبحانه را بین بچه ها توزیع کردند و همراه فرخ خانم در نیمکت آخر کنار نیکان نشستند.

دلش برای پسرک خوش قد و بالایش غنج رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز متوجه شده بود که چقدر از هم کلاسی هایش بلندتر است.

#پست746_

این فیلم را حتی نیکان هم ندیده بود .چند سال پیش این مستند را بی بی سی فارسی از زندگی کامران درست کرده بود.
فیلم با عکس های کودکی کامران شروع شد و توضیح گوینده از به دنیا آمدن کامران و وضعیت زندگی شان باعث شد یاد گذشته بیفتد.
عکس ها که جلوتر رفتند و به سن جوانی کامران رسید اشکش چکید .چقدر از آن سال ها دور بود .
انگار هزار سال نوری با آن سال ها فاصله داشت .به ماجرای عشق و عاشقی شان که رسید .نیکان دستش را روی دست های مشت شده اش گذاشت.
تیر آخر فیلم کوتاه عروسی شان بود .بعد از آن عکس هایی که در همان مدت کوتاهی که کامران از حاملگی اش باخبر شده بود را نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم خبر سقوط هولناک هواپیما در آب اقیانوس از خبرگزاری های مختلف و شیون و زاری آن ها موقع مراسم ختم برای کامرانی که حتی قبر نداشت.
یاد آن روزها و رفتارهای زننده ی فرح خانم باعث شد ناخواسته آه بکشد .چه کسی میگفت که زخم های آدم خوب می شود.
زخم ها شاید در گذر زمان کم رنگ می شدند اما هرگز بی رنگ نمی شدند.
بعد از آن مراسم سالگرد باشکوهی که برای جانباختگان هواپیما در نقطه ی احتمالی سقوط گرفته بودند را نشان داد و نیکانی که با دست های کوچکش گلبرگ های گل را روانه ی آب های اقیانوس می کرد.
-مامان...
صدای متعجب نیکان را که شنید به پسرش حق داد .
هیچ وقت اجازه نداده بود خیلی از چیزهایی که در فیلم نشان داده بود را بفهمد.
می دانست پدر و مادرش عاشق هم بودند و با هم ازدواج کرده اند اما خبر از مخالفت ده ساله ی خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

هایشان نداشت.
هیچوقت هم اجازه نداده بود که پدربزرگ و مادربزرگش از وضعیت مالی چند سال قبلشان برای او بگویند.
دلش نمی خواست نیکان با این حسرت بزرگ شود که ای کاش زودتر به دنیا می آمد و یا اینکه با توهم این که آن ها کسی هستند خودش را از بقیه دست بالا بگیرد.
پدربزرگش خیلی با شیوه ی تربیتی اش موافق بود اما فرح خانم خیلی استقبال نمی کرد.
در هر حال این او بود که برای تربیت پسرش تصمیم نهایی را می گرفت و در این سال ها پدربزرگ و مادربزرگ نیکان به خواسته اش احترام گذاشته بودند.
با روشن شدن لامپ کلاس و تشویق بچه ها اشک هایش را پاک کرد و نیکانی که دستش را دور گردن او انداخته بود بغل کرد.

#پست747_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

-این حرف شما یعنی چی آقای رحمانی؟ ...مگه شما خودتون مدرسه نبودین؟ ...مگه میشه معاون حواسش به تک به تک بچه ها باشه؟...

به معاون بخت برگشته نیم نگاهی انداخت .با شنیدن حرف های رحمانی مبنی بر تعلیق معاون از خدمت بخاطر سهل انگاری رنگش آشکارا پریده بود.

رحمانی که خواست حرف بزند .دستش را بالا برد و رو به قاضی گفت:

-جناب قاضی این آقا خودشون هم قبول کردن دندون پسرشون لق بوده ...خوبه دندون پزشک هستن که سفت و سخت رو خواسته شون اصرار میکنن ...من از چندتا دندون پزشک معتبر پرسیدم ...برای دندونی که لق شده هیچ کاری نمیشه کرد اون دندون بالاخره یه روزی میفتاد...

-میفتاد نه که با وحشی بازی همکلاسیش بزنه تو دهنش و پسر من اون همه درد رو تحمل کنه...

رحمانی خواست چیز دیگری بگوید که برادر خانمش نگذاشت .با اینکه برادر خانمش آدم منطقی تری بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نمی دانست چرا از مردک زبان باز هیچ خوشش نمی آمد.
قاضی قبل از اینکه ختم جلسه را اعلام کند رو به او و معاون بیچاره گفت:
-بهتره رضایت آقای رحمانی رو تا اعلام حکم جلب کنید وگرنه حکمش رو که می دونید...
پوفی کلافه کرد و سری برای قاضی تکان داد .ختم جلسه را که قاضی اعلام کرد مشغول جمع کردن کاغذهایش شد که معاون به آرامی در گوشش زمزمه کرد:
-الان چی میشه؟...
-اگه همینطوری پیش بره احتمالا شما از خدمت تعلیق میشین ...مدت زمانش احتمالا از ۶ ماه شروع میشه تا دو سال...
مشت شدن دست معاون باعث شد مکث کند:
-نیکان چی؟...
از اینکه در این موقعیت به فکر نیکان بود لبخندی بر لبش نشست:
-باید جریمه پرداخت کنن ...البته اگه قاضی با ما

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربون باشه ...اگرنه که...
حتی نمی خواست به بعدش فکر کند .حواسش بود که مدیر داشت با رحمانی کله شق حرف می‌زد .نگاهی به صورت معاون انداخت و به آرامی گفت:
-نگران نباشید جناب رستگار خدا بزرگه...
هر چند خودش هم هیچ به جمله ای که گفته بود اطمینان نداشت.
-متاسفانه گیر بد آدمی افتادیم...
-بله متاسفانه...
خیلی دلش می خواست بگوید مردک نفهم بی خیال آن وقتی که بچه اش را خانه ی پدربزرگش رها کرده و با زنش در حال گز کردن اروپا بود یادش به پدرانگی که باید برای پسرش خرج میکرده نبوده الان آمده تلافی اش را سر آن ها درآورد.

#پست748_

از در اتاق که بیرون رفتند با دیدن زن عمویش ابروهایش از تعجب بالا پرید .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چیکار میکنید؟...
زن عمویش از جایش بلند شد و به او نزدیک شد:
-سلام کوروش جان ...چی شد؟ ...من زودتر اومدم ولی اون آقا نذاشت بیام تو...
اشاره اش به سرباز دم در بود .دستش را در دست دراز شده ی زن عمویش گذاشت و گفت:
-سلام ...نیازی نبود بیاین...
-رعنا کار داشت نتونست بیاد من به جاش اومدم که زبون این آقا کوتاه شه...
دستی در موهایش کرد و کشید.
-زبون این آقا کلا کوتاه نمیشه شما چرا خودتون رو به زحمت انداختین؟...
رحمانی که از در دادگاه بیرون آمد به سمت شان آمد و با خشم رو به زن عمویش گفت:
-مادرش کجاست؟ ...انگاری پسرم حق داشت گفته بود بی پدر مادره...
بلافاصله کیفش را زمین انداخت و یقه ی مردک بی چاک و دهن را گرفت:
-حرف دهنت رو بفهم مردک...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نفهمم چه غلطی میخوای بکنی؟...
از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-انگار دندونای خودت هم به تنت زیادی کرده...
با بیرون آمدن مدیر و برادر خانمش از در اتاق برادرخانمش به سمت شان پا تند کرد و گفت:
-عه آقا این چه کاریه مثلا شما مرد قانونی...
با دو دست مردک را به عقب هل داد و گفت:
-حرف دهنش رو نمی فهمه...
رحمانی سکندری خورد و به صندلی کنار راهرو خورد.
-همه تون عین همید یه مشت سگ پاچه بگیر...
با این حرف به سمتش خیز برداشت که زن عمویش بازویش را گرفت و برادرخانم رحمانی دست روی سینه اش گذاشت.
-خواهش میکنم آقا شما کوتاه بیاین ..الان عصبانیه...
رو به رحمانی کرد و گفت:
-امید توام بس کن دیگه...

#پست749_

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا پسر شما دندونش لق بوده چرا کوتاه نمیاید؟ ...
بالاخره اون دندون میفتاد حالا امروز نه فردا...
رحمانی با غیض رو به زن عمویش کرد و گفت:
-کی میگه لق بوده؟...
زن عمویش از این حرف او چشم هایش گرد شد و به برادرخانمش اشاره کرد:
-همین آقا گفتن دو روز قبلش تو خونه باغتون از درخت افتادن و دندونشون لق شده...
برادرخانمش خواست حرفی بزند که رحمانی در صورتش بـُراق شد:
-تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟...
-من...
-حرف نزن محمد ...صدات رو نشنوم ...به اندازه ی کافی این مدت رو مخم رفتی...
رو به رحمانی گفت:
-ایشون هم حرف نزنه مدارک پزشکی قانونی گفته شون رو تایید میکنه...
با این حرف رحمانی آتش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دندونش هم لق باشه دلیل نمیشه پسر شما عین وحشیا با سر بزنه تو صورتش ...بعدم عین خیالشون نیست که آقا پسرشون چیکار کرده اون مادرِفلان...

زن عمویش در حرفش پرید:

-آقا خواهش میکنم آروم باشید...

-نه بذار ببینم زن عمو چی میخواد به مادر نیکان بگه ...مردک مثلا دندون پزشکی هنوز معنای وکیل رو نمیفهمی؟ ...من به وکالت از مادرش اینجام...

-مادرش هه...

پوزخندی که حواله اش کرد باعث شد دستش را مشت کند .بی میل نبود که مشتش را در صورتش بکوبد.

با صدای پاشنه ی کفشی که نزدیکشان شد نگاه از رحمانی گرفت .زن کنارشان ایستاد و دستش را در دست محمد گذاشت:

-خوبی داداش؟...

-اگه شوهرت بزاره...

رحمانی دستی بی تفاوت برایش تکان داد:

-چی میگی بابا؟...

رو به زن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا تو چرا اومدی اینجا؟ ...میبینی که اونا عین خیالشون نیست ما عین اسپند رو آتیش باید هی جلز و ولز کنیم...
زن نگاهش را به شوهرش داد و به سمتش چرخید:
-امیدجان من که صبح بهت گفتم کارم تموم شه میام...
نگاهی به سرتاپای مادر عرشیا انداخت .کفش های پاشنه ده سانتی و لوندی که در رفتارش بود را ناخودآگاه با رعنا مقایسه کرد.
سرباز دم در به مادر عرشیا که شالش دور گردنش افتاده بود و موهای فرخورده و بلوندش را در معرض دید گذاشته بود تذکر داد که حجابش را رعایت کند.
زن نگاه چپی به سرباز کرد و با اکراه شالش را روی سرش کشید .پوزخندی به این حرکت زن و موهای پریشان دورش که تا کمرش می آمد زد .مثلا حجابش را رعایت کرده بود.
-اینجا واینستین برید لطفا...
با حرف سرباز کیفش را از روی زمین برداشت و رو به زن عمویش کرد:
-بریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمویش با نگرانی پرسید:
-الان چی میشه؟...

#پست750_

دستش را پشت زن عمویش گذاشت و به آرامی به جلو هدایتش کرد:
-بریم بهتون میگم...
-آقا ازتون خواهش میکنم شما کوتاه بیاین...
با حرف مدیر که به رحمانی گفته بود اخم به چهره اش نشست .رحمانی از قصد صدایش را بلند کرد که به آن ها برسد.
-چه کوتاه اومدنی مرد حسابی ...میبینی از کار پسرشون هیچ پشیمون نیستن تازه حرف هم بار آدم میکنن...
با این حرف ایستاد زن عمویش با نگرانی از بازویش گرفت و به آرامی گفت:
-کوروش خواهش میکنم هیچی نگو ...اوضاع از اینی که هست بدتر میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چپی حواله ی رحمانی کرد:
-هان چیه؟ ...انگار طلبی چیزی از من داری...
فکش از فشار دندان هایش درد گرفت اما سعی کرد خوددار باشد .مدیر دوباره مداخله کرد:
-آقا معذرت خواهی کنن شما رضایت میدین؟...
همسرش مداخله کرد و گفت:
-بله بله که رضایت میده...
رحمانی غرید:
-مهراوه الکی خودت رو دخالت نده ...
بدستی در هوا تکان داد و گفت:
-مگه من لنگ رضایت اینام ...من اون مادر بی همه چیزش به پام هم بیفته رضایت نمیدم...
با چرتی که به رعنا گفت به سمتش هجوم برد همسرش خودش را جلوی شوهرش انداخت و مدیر و دایی عرشیا از بازویش گرفتند .معاون بدبخت هم چند قدم آن طرف تر نگاهشان می‌کرد .انگار تمام رُس مرد را در دادگاه کشیده بودند که توانی برای مداخله در خودش نمی دید.
همسرش دستش را روی سینه ی او گذاشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامی به عقب هُلش داد:
-آقا خواهش میکنم آروم باشید ...امید الان عصبانیه یه چیزی گفت ..شما خودتون رو کنترل کنید ما قراره با هم فامیل بشیم ناسلامتی ...
کمی که او را عقب کشید روی پنجه ی پایش بلند شد و در گوشش به آرامی گفت:
-من خودم قول میدم رضایتش رو بگیرم...



بهار اشراق: #پست751_

دزدگیر ماشین را زد و به زن عمویش اشاره کرد که سوار شود .زن عمویش مشغول تعارف شد که گوشی اش زنگ خورد.
بی حوصله داخل ماشین نشست و نگاهش به آن طرف خیابان و رحمانی و زنش و ماشینی که سوار می شدند افتاد .مردک زبان نفهم فکر می کرد چون پول دارد باید حرف حرفِ او باشد.
تعلل زن عمویش را که در سوار شدن دید ،خم شد و از داخل در را برایش باز کرد .زن عمویش با سر

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره کرد که سوار نمی شود اما او کوتاه نیامد .با اینکه کار داشت نمی توانست زن عمویش را کنار خیابان رها کند.
کسی از پشت برایش بوق زد از آینه دید که منتظر جای پارک اوست در را کامل با دست باز کرد و گفت:
-زن عمو خواهش میکنم سوار شید بقیه ی صحبت هاتون رو تو راه بکنید...
با نگاه به ماشین پشتی بالاخره زن عمویش رضایت داد و نشست .تو گوشی گفت:
-پدرش از اینکه تو نیومده بودی خیلی شاکی بود ... کاش خودت میومدی رعنا....
با فکر به آمدن رعنا ناخواسته اخم هایش بهم دوید .از پارک درآمد و برای ماشین پشت سری دستی تکان داد .جواب زن عمویش را داد:
-کجا بیاد زن عمو ...بده من گوشیو...
-یه لحظه گوشی...
-الو سلام...
منتظر جواب رعنا نماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین الکی خودت رو نگران نکن ...خوب کاری کردی که نیومدی ...زنش بهم گفت خودش رضایتش رو میگیره ...رضایت هم نگرفت فدای یه تار موی نیکان دیه رو میدیم...

-حکم قاضی فقط پرداخت دیگه اس؟...

پشت چراغ قرمز ایستاد و با سوال رعنا نفس در سینه اش حبس شد:

-بله...

به حرفی که زد هیچ اطمینانی نداشت اما دلش نخواست که رعنا را نگران کند .صدای نفس آرام رعنا و خدارو شکر زیرلبی اش را که شنید گفت:

-من پشت فرمونم رعنا قطع میکنم ...خداحافظ...

و بلافاصله گوشی را به سمت زن عمویش گرفت.

-کاش میومد...

-کجا بیاد آخه ...مردک بهونه می‌گرفت...

-میومد بهونه اش رو کوتاه می‌کرد...

-چرا نیومد حالا؟ ...بخاطر حرف من؟...

موقع وکالت گرفتن از رعنا گفته بود که لزومی ندارد در دادگاه حاضر شود و امروز با ندیدنش از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا حرفش را گوش داده بود تعجب کرد.
-نه هم کار داشت و هم...

#پست752_

-هم چی؟...
-هیچی کوروش جان این روزا رعنا سرش خیلی شلوغه و درگیره گفتم که کار داره....
متوجه درز گرفتن حرفش شد اما به رویش نیاورد.
-زنش بهم گفت رضایتش رو میگیره...
زن عمویش هاج و واج گفت:
-واقعا؟...!
سری برایش تکان داد.
-چی می گفت زنه میگفت ما قراره با هم فامیل بشیم...
از گوشه ی چشم دید که زن عمویش لبش را گاز گرفت رویش را به سمت شیشه کرد.
-زن عمو با شما هستم...
بی هدف داخل کیفش دنبال چیزی گشت و نمیدانمی پراند .شک نداشت اتفاقی افتاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش بود کامران همیشه میگفت مادرش از بس اهل دروغ گفتن نیست وقتی که میخواهد دروغ بگوید رفتارش تابلو می شود.

-زن عمو...

سرش را بالا آورد اما نگاهش نکرد.

-جریان چیه؟....

نگران گفت:

-اتفاقی افتاده؟...

-چیزی که مربوط به تو باشه نه نگران نباش...

نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

-پس چی؟...

نگاه گریزان زن عمویش باعث شد بیشتر اصرار کند.

-خواهش میکنم بگید چی شده زن عمو...

-رعنا بفهمه ناراحت میشه بهت گفتم...

از تعجب حرفش ابرویش بالا پرید .این زن کی اینقدر عوض شده بود که به ناراحت شدن رعنا بها میداد.

-نگرانم کردید...

واقعا از رفتار زن عمویش نگران شد .دوباره خواهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش...
-چی؟...
-دایی عرشیا از رعنا خواستگاری کرده...
دستش دور فرمان سفت شد.
-برای همین رعنا نیومد؟...
زن عمویش که سر تکان داد عصبی پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را از جا کند.

#پست753_

گوشی را به محض خداحافظی قطع کرد و منتظر او نماند .هنوز نگاهش به صفحه ی سیاه شده ی گوشی اش بود.
بعد از فهمیدن جریان دعوای نیکان در مدرسه یک شب با دسته ای کاغذ آمده بود و پیش رویش گذاشته بود و از او وکالت گرفته بود که در دادگاه وکالت او را بر عهده بگیرد .
قبل از آن خودش پیش وکیل معتبری که آناهیتا معرفی کرده بود رفته بود و در مورد پرونده پرسیده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل گفته بود که اصلا احتیاجی به وکیل ندارد چون پرونده پیچیدگی خاصی ندارد و حکم این پرونده مشخص است.
گفته بود با وکیل گرفتن کاری از پیش نمی برد و بهتر است که رضایت شاکی را جلب کند.
با این وجود جرات نکرده بود به کوروشی که با یک مَن اخم روبرویش نشسته بود حرفی در این باره بزند و تمام برگه ها را بدون چون و چرا امضا کرده بود.
دست آخر هم تاکید کرده بود که نمی خواهد روز دادگاه او بیاید .لجش گرفته بود از لحن دستوری اش و اگر بخاطر دایی عرشیا نبود از لج او هم که شده بود با وجود همه ی کارهایی که داشت می رفت تا بفهمد او آدمی نیست که بتواند به او تحکم کند.
وقتی یادش می افتاد که با تمام توان در مقابل خشم برادرهایش موقع فوت کامران قد علم کرده و پا به جفت روی خواسته اش مبنی بر ماندن در تهران ایستاد بود؛ اخم و تخم کوروش در مقابل آن شرایط استرس زا که چیزی نبود.
گوشی اش را روی میز انداخت و به سمت پنجره

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت .پنجره را باز کرد و نفس عمیقی از هوای باران زده ی تهران کشید.
فقط خدا میدانست چقدر دلش برای پاییزهای زیبای شهرشان و هوای تمیزش تنگ شده بود اما با لجبازی تمام این سال ها خودش را از این نعمت محروم کرده بود.
هوای تازه که به صورتش خورد باعث شد کمی خماری حاصل از بی‌خوابی شب قبل از سرش بپرد.
از بعد از دعوای نیکان مختصر آرایشی روی صورتش می نشاند اگرنه که الان چندمین باری بود که به صورتش آب می زد که سرحال شود.
آرایش کردن هم دردسرهای خاص خودش را داشت اما باورش نمیشد با همین آرایش مختصر چقدر تغییر مثبت در حال روحی اش حاصل شده بود.
با صدای پیامک گوشی اش پنجره را در همان حال رها کرد و به سمت گوشی اش رفت .با دیدن پیامک واریز چشم هایش از تعجب گرد شد.
یکبار دیگر صفرهای مبلغ واریزی را شمرد و موجودی حسابش را چک کرد با اطمینان از درست

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنش گوشی را روی میز گذاشت و شماره ی حسابداری را گرفت.
-سلام جناب امیری ...خسته نباشید ...عذرمیخوام شما الان برای من واریزی داشتین؟...
-سلام از بنده اس ...بله خانم مهندس...
-بابت؟...
-بابت پولی که برای ورودی مسابقه دادین...
تشکر کرد و گوشی را با خوشحالی قطع کرد.

#پست754_

قبل از این می‌خواست مبلغ دیه را از پولی که برای پیش خانه کنار گذاشته بود بدهد و برای خانه گرفتن غصه دار بود اما الان کمی خیالش راحت شد.
لبخندی زد و بار دیگر به سمت پنجره رفت .سرش را بیرون برد و با برخورد قطرات ریز باران به صورتش چشم هایش را بست.
هر چند که قبلا روی این پول حساب باز کرده بود و می خواست خانه ای بزرگتر بگیرد اما از وقتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان دعوا کرده بود و خبری از پرداختی شرکت برای ورودی مسابقه نبود دیگر بیخیال رویاهایی که بافته بود شده بود.
باد سردی که وزید باعث شد لرز به تنش بنشیند اما باد هم باعث نشد سرش را داخل بیاورد.
سردرد خفیفی داشت و گرمای اتاق کارش باعث خواب آلودگی اش می شد .با اینکه در سومین ماه پاییز بودند اما هنوز اثاث کشی نکرده بود.
بخاطر مسابقه کل کارهایش را به تعویق انداخته بود تا بتواند پروژه را به موقع به مسابقه برساند.
در این مدت حتی وقت نکرده بود دنبال خانه بگردد .
صاحبخانه هم بزرگواری کرده بود و تا پایان آذر را به او مهلت داده بود.
می دانست دی ماه اصلا فصل خوبی برای اثاث کشی نیست اما مجبور بود .ده روز دیگر که پروژه را تحویل می داد و خیالش از بابت آن راحت می شد می توانست دنبال خانه بگردد.
باران که شدت گرفت از صرافت هواخوری افتاد و پنجره را بست .همانجا کنار پکیج ایستاد و دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گرمای آن گرفت.
ماه قبل که کوروش خانه گرفته بود اجازه نداده بود کسی کمکش کند و گروهی را برای راست و ریست کرده خانه ی جدید گرفته بود.
فرح خانم و نیکان که برای منزل نویی رفته بودند فرح خانم برایش تعریف کرده بود که خانه اش به حدی تمیز و مرتب بوده که انگار چند زن وسواسی جای جای خانه را چندین بار تمیز کرده اند.
با تمام وسواسی که به خانه و زندگی اش داشت بدش نمی آمد او هم همچین کاری بکند .این مدت که کارهای خانه را نمی کرد پشتش باد خورده بود و حسابی تنبل شده بود.

#پست755_

هر چند که با خرجی که نیکان روی دستش گذاشته بود و اوضاع اقتصادی که داشت از نظرش فکر کردن به این قسم ولخرجی ها خنده دار بود.
در این مدت فرح خانم با او به خوبی همکاری کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ،هر چند که اوایل از اینکه او غذا می پخت خجالت می کشید اما کم کم برایش عادی شده بود.
هستی را هم به زور وادار می‌کرد کارهای خانه مثل جاروبرقی و گردگیری را انجام بدهد .
از فکر به کار کردن هستی خنده اش گرفت .دخترک شلخته به حدی دل به کار نمی داد و سرسری همه جا را تمیز می کرد که گاهی مجبورش می کرد دوبار یک کار را انجام دهد.
گاهی هم نیکان جور کارهای هستی را می کشید .
هر چند نیکان هم مسئولیت های خاص خودش را داشت و همیشه در کارهای خانه به او کمک می کرد .
در تمام این سال ها سعی کرده بود نیکان را با آن الگوی غلطی که مادرش برادرهایش را با آن بار آورده بود که مرد نباید در خانه کار کند بزرگ نکند اما خب بالاخره توان نیکان هم در حدی بود که به اندازه ی سنش از او کار می‌کشید و توقع بیشتر نداشت.
با تمام این اوصاف و کمک های هر سه نفرشان او باز هم وقت کم می آورد و مجبور میشد از ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابش بزند و همین قضیه هم باعث شده بود که در طول روز حسابی کسل شود.
با صدای در بفرماییدی گفت و رو به در برگشت .
آناهیتا با شکم گنده و ماگ دستش وارد شد.
-برات شیرکاکائو آوردم...
لبخندی به رویش زد و نزدیکش شد:
-مرسی...
ماگ را از دستش گرفت و بو کشید:
-خیلی به موقع بود ...بهش احتیاج داشتم...
-رنگت یکم پریده...
دستی به کنار مقنعه اش کشید:
-این ده روز تموم بشه با خیال راحت یکم بخوابم...
-تموم میشه ایشالا...
شکم آناهیتا که تکانی خورد آخی گفت و دستش را روی شکمش گذاشت .شانه اش را گرفت و گفت:
-چی شد خوبی؟...
-چیزی نیست این پدر سوخته ها از صبح انگار دارن تو شکمم فوتبال بازی میکنن...
لبخندش پررنگ تر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای آنا هنوز باورم نمیشه دوتاشون پسرن...
آناهیتا لبش را برچید و گفت:
-کاش یکیشون دختر بود...
به آرامی به شانه اش زد و گفت:
-ناشکری نکن...
-دوتا پسر تا بزرگ بشن پدرم رو درمیارن...
خنده اش گرفت اگر بچه های آناهیتا هم مثل خودش تخس بودند که حتما همینطور بود.
-آره بخند همه که خرشانس نیستن بچه ی آروم و سر به زیری مثل نیکان نصیبشون بشه...
روی مبل نشست و با خیال راحت کمی از ماگش نوشید.
-دختر خوبی باش حسودی نکن...
آناهیتا دهانش را برایش کج کرد .هینی کشید و با خنده گفت:
-خاک تو سرت نکن اونطوری بچه هات یاد میگیرن...
-به درک...
خنده اش بلندتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست756_

-مامان بابات بعد اینکه شنیدن جنسیت دوقلوها چیه عکس العملشون چی بود؟...
-مامانم زد زیر گریه بابامم از اون طرف گوشی فقط خدارو شکر می‌کرد...
لبخندی به حرفش زد و به مبل اشاره کرد:
-چرا نمیشینی...
-نمیخوام وقتت رو بگیرم ...وقت برای حرف زدن زیاده...
-نمیان تهران؟...
-چرا قراره امروز بیان ...مامان انگاری میخواد تا روز زایمانم بمونه کنارم ...بابارو ولی دقیق نمیدونم...
لبخند عمیقی زد:
-خیلی خوشحالم برات...
جواب لبخندش را با محبت داد و گفت:
-مرسی رفیق من دیگه برم...
بعد از رفتنش به مبل تکیه داد و با خیال راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرکاکائویش را نوشید .امروز هیچ حوصله ی کار کردن نداشت و اگر مسابقه ی لعنتی نبود دلش می خواست خیابان ولیعصر را تا خود تجریش با پای پیاده گز کند.
لبخندی به افکارش زد و یاد خُل بازی‌هایش با کامران در روزگار خوش دانشجویی افتاد .محال بود باران ببارد و آن ها پیاده روهای تهران را گز نکنند.
در آخر هم همیشه کامران او را به شیرکاکائوی داغ و باقالی مهمان می کرد .چقدر آن روزها خوشحال بود و با محبت عیان کامران غرق لذت می شد.
احساس می کرد اگر هزار سال هم بگذرد دیگر رنگ آن حس و حال را در وجودش نمی بیند .کاش کامران بود و برای موفقیت این سال هایش تحسینش می کرد.
هر چند که در این سال ها پدر و مادرش جای کامران را برایش پر کرده بودند و با هر موفقیتش طوری خوشحال شده بودند که حتی خانواده ی خودش هم به این حد خوشحال نشده بود اما باز هم ته ته قلبش دلش کامران را می خواست.
خدا را شکر کرد که در این چند سال هستی از تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

دَرَش آورده بود اگرنه که بعضی شب ها از شدت تنهایی حتی تردمیل گوشه ی اتاقش هم نمی توانست آرامش کند.
صدای گوشی اش که باز درآمد با بی حوصلگی ماگ خالی را روی میز گذاشت و به سمت گوشی اش رفت.
-می بینم که بالاخره از خر شیطون پیاده شدی...
با دیدن پیامک فرزانه پوفی از کلافگی کرد .منظورش به مسافرت آخر هفته اشان به شمال بود.
نمی دانست در این هوای سرد شمال رفتن دیگر چه صیغه ای بود که به سر فرزانه خانم افتاده بود.
برای عروسی دختر دایی علی یک هفته پیش به ایران آمده بودند و بعد از عروسی گیر داده بود که در این مدت باقیمانده از اقامتشان در ایران خانوادگی سفری کوتاه در تعطیلات آخر هفته به شمال داشته باشند.
در گروه خانوادگی شان گفته بود که او کار دارد و نمی تواند همراهیشان کند .اولش همه فکر کردند که بخاطر قهر مسخره ی چند ساله اش است ولی بعدا که اجازه داده بود نیکان هم همراهشان برود متوجه شده بودند واقعا کار دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست757_

هر چند که جز کوروش تک به تک به او زنگ زده بودند و خواسته بودند که او را از تصمیم اش منصرف کنند اما در جواب همه اشان حرفش یکی بود و گفته بود که به خاطر کار نمی تواند همراهی شان کند؛ ولی وقتی که عموی کامران با آن همه ابهتش از او خواسته بود که همراهی شان کند و گفته بود این سفر برای روحیه ی عزادار همگی شان خوب است و اگر می تواند کارش را همراه خودش بیاورد .نتوانسته بود روی حرف خان عمو حرفی بزند و کوتاه آمده بود.

در جواب پیامک بعدی فرزانه که پر از لبخندهای شیطانی بود .برایش نوشت:

-خدا لعنتت کنه هیچیت به آدمیزاد نرفته ...مردم حامله میشن هوس خوراکی میکنن نه سفر...

بلافاصله جوابش را داد:

-وای رعنا دیشب خواب دیدم بچه ام پسر شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

به گریه ی ته پیامکش با صدا خندید .از وقتی که همه فهمیده بودند که فرزانه حامله است دست به دعا شده بودند که بچه اش دختر شود.
اگر مادرش می فهمید که در خانواده ی بزرگمهر چطور برای دختردار شدن فرزانه دست به دعا شده اند .شک نداشت که از تعجب شاخ درمی آورد.
شهر خودشان پسر دوست بودند و خیلی رغبتی به نوزاد دختر نداشتند؛ هر چند که مادر مظلومش برای دخترهایش هم از جان مایه گذاشته بود اما او هم ته قلبش تبعیض هایی بین او و خواهرانش با پسرهایش قائل می شد.
-دیوونه گریه کردن نداره که...
پیامک بعدی فرزانه حالش را به کـُل عوض کرد:
-گریه چیه پسر باشه خودمو میکشم ...با علی میشن چهارتا فکر کن چهارتا ...
با خنده برایش نوشت:
-حامله شدن این دردسرارو هم داره خانم...
و چشمکی تنگ پیامکش زد اما حق را به فرزانه داد .
علی هم اندازه ی پسرهایش شیطنت و دردسر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت به حاملگی ناخواسته...
با لبخند گوشی اش را روی میز انداخت و مچ دستش را مالید .در این هیرو ویر فقط سفر رفتن را کم داشت .
از دیشب که مجبور شده بود به خان عمو قول دهد؛ سعی کرده بود چند ساعت بیشتر از همیشه بیدار بماند اما به نظرش می ارزید به خنده های از ته دلِ نیکانی که از شدت ذوق همان شب وسایلش را برای سفر آخر هفته آماده کرده بود.

#پست758_

هر چند خاطره ی خوبی از سفر به شمال نداشت اما بدش نمی آمد چند روزی از تهران دور شود.
***
با صدای داد آران و آرتین و مهیار با خواننده داد زد:
-سَرَم رفت...
صدایش در هیاهویی که در ماشین براه انداخت بودند گم شد و آن ها همچنان با خواننده گلو می دراندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمت پخش ماشین برد و صدایش را کم کرد اما بلافاصله مهیار از وسط دو صندلی خودش را جلو کشید و صدا را زیاد کرد.
پوفی کلافه کرد و شیشه را کمی پایین داد حتی نم نم باران هم باعث نشد که حالش خوب شود.
به حدی سر و صدای داخل ماشین آزارش می داد که شک نداشت تا رستوران بین راهی دوام نمی آورد.
از همین حالا شقیقه هایش دُق دُق می‌کرد .نگاهی به نیکان که کنار دستش بود انداخت .با لبخند داشت حرکات مسخره ی پسرها را نگاه می کرد.
حالش به حدی بد بود که حتی دیدن حال خوب نیکان هم نتوانست ذره ای حالش را خوب کند.
آهنگ که عوض شد صدای گیتار الکتریکی انگار روی مغزش رژه می رفت .پوفی کلافه کرد و پایش را روی گاز گذاشت.
کاش از بقیه عقب نمی افتاد آن وقت می توانست این تخم جن ها را از هم جدا کند.
***
-کوروش کجا موند؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم مامان هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده...
به فرح خانم و فرزانه نزدیک شد و نگران گفت:
-براشون اتفاقی نیفتاده باشه ...آخه نیکان جواب زنگ منو هم نداد...
علی دستش را پشت کمر فرزانه گذاشت و رو به او گفت:
-نه بابا چه اتفاقی الان صدای پخش ماشین رو از بس زیاد کردن زنگ موبایلشون رو نمی شنون ....بریم تو تا شما سفارش بدین اونا هم رسیدن...
نگران خم جاده را نگاه کرد و همراهشان شد اما با صدای پخش ماشینی که نزدیک شد رو به جاده برگشت.
ماشین کوروش را که از دور دید نفس راحتی کشید اما هر چه نزدیک تر می شد اخم هایش بیشتر به هم رسید.
کوروش که ماشین را نگه داشت صدای پخش ماشین به حدی بلند بود که توجه همه را در محوطه ی رستوران به خودش جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرها با سرو صدا پیاده شدند و کوروش بلافاصله بعد از خاموش کردن ماشین به سمت جوی کنار جاده رفت و خم شد.
مادرش با نگرانی سمتش دوید اما او از همانجا نگاهشان کرد که چطور کوروش محتویات معده اش را بالا آورد.

#پست759_

علی و فرزانه هم به جمع شان اضافه شدند .فرزانه با دیدن حال کوروش شروع به گریه کرد و علی مشغول نوازش پشتش شد.
پسرها از دور به این وضعیت نگاه می کردند .در حالیکه آران و آرتین با هم درگیری ریزی داشتند.
در شیش و بش این بود که جلو برود یا نه که فرح خانم هم از کنارش گذشت و به آنها نزدیک شد .
این مدت زیاد کوروش را ندیده بود اما همان چند باری هم که دیده بود در تمام برخوردهایش با او یک عالمه اخم داشت و او علت این قضیه را نمی دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حدس می زد که زیاد از هم کلام شدن با او راضی نیست.
برای همین ترجیح داد همان جا بایستد .درگیری بین پسرها که زیاد شد به طرف شان رفت.
-چه خبرتونه بچه ها؟...
-خاله آران اذیتم میکنه...
آران پس کله ی آرتین زد و گفت:
-دروغ میگه خاله...
با شنیدن لفظ خاله از زبان پسرها لبخند روی لبش پررنگ شد .جای هستی خالی بود تا از شنیدن خاله گفتن پسرها حرص بخورد .بارها یادشان داده بود که او را رعناجون صدا کنند اما مگر این چیزها یاد پسرهای سربه هوای فرزانه می ماند.
هر چه اصرار کرده بود که هستی همراهشان شود قبول نکرده بود و تعطیلات آخر هفته را تنها در تهران مانده بود .
بهانه اش درس خواندن بود اما خودش می دانست هستی در مواجه با فامیل کامران از بودن در خانه ی او خجالت می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار دستش را گرفت و شکلاتی کف دستش گذاشت .
با دیدن این حرکت مهیار چشم هایش درشت شد .هر چند وقتی نیکان با شیطنت ابروهایش را برایش بالا انداخت سعی کرد تعجب و لبخندش را از این حرکت مهیار پنهان کند که پسرک سرخورده نشود.
با محبت دستی به سرش کشید و روی موهایش را بوسید.
-مرسی عزیزم...
-پسرا برین داخل الان ما هم میایم...
با حرف خان عمو دستش را پشت مهیار گذاشت و گفت:
-بهتره بریم تو بچه ها...
-مامان گوشیت رو بده یه سلفی بگیرم...
آران به مسخره گفت:
-با گوشی خودت چرا نمیگیری؟...
آرتین زیر خنده زد:
-گوشی خودش زاقارته فیلم و عکس نمیتونه بگیره...
و مثل برادرش شروع به خنده کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست760_

با این حرف پسرها اخم کرد .هیچ تربیت آران و آرتین را دوست نداشت .گاهی زیاد از حد بی پروا حرف می زدند.
مهیار کنجکاو نگاهش را بین او و نیکان چرخاند که عکس العمل شان را ببیند اما پسرکش خودش را از تک و تا نیانداخت:
-گوشی مامانم هم مثل گوشی خودمه فرقی نداره...
به خودش قول داد بعد از اجاره کردن خانه در اسرع وقت برای نیکان گوشی بخرد .هر چند اخیرا در مقاله ای که از سوی دانشگاه استنفورد منتشر شده بود خوانده بود بچه هایی که دیرتر از هم سن و سال هایشان صاحب گوشی می شوند عملا ضریب هوشی بهتری نسبت به هم سن و سال هایشان نشان می دهند.
نیکان گوشی را بالا گرفت و کنارش ایستاد .دستش را دور گردن او انداخت و سرش را به سر او چسباند:
-مامان لبخند بزن...
لبخند عمیقی به محبت عیان پسرکش زد .از همه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا نیکان برای او بس بود .مهیار از آن طرف کنارش ایستاد و گفت:

-منم میخوام...

آران و آرتین هم جلویشان ایستادند و رو به دوربین شکلک درآوردند .نیکان که عکس را انداخت زیر گوشش گفت:

-بعدا این دوتارو کات میکنم...

به شیطنت عیان نیکان خندید و مشت بی جانش را به شانه اش زد:

-بدجنس...

شانه اش را بالا انداخت و چشمکی برایش زد:

-والا...

مهیار دستش را به سمتش دراز کرد و منتظر ماند .بی اراده دستش را در دست پسر کوروش گذاشت.

ناخواسته دلش برای پسرک می‌سوخت .زیادی مظلوم و کم حرف و گوشه گیر بود و در جمع های خانوادگی فقط چشمش به دهان بقیه بود و چیزی نمی گفت.

البته که با آران و آرتین می افتاد شیطنت می کرد اما خودش معتقد بود که آران و آرتین قادرند لال مادرزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

را هم به حرف بیاورند مهیار که جای خود داشت.
نیکان برایش تعریف کرده بود که مهیار در بازی هایشان هم مظلوم است و آران و آرتین از ترس کوروش اگر نبود خیلی بیشتر از این ها اذیتش می کردند.
داخل رستوران که شدند لبخندی به فضای پیش رویش زد .طرح سنتی زده بودند و تخت ها در اتاقک های جدا از هم بودند.
اولین اتاقکی که به آن ها نزدیک بود را انتخاب کرد .
پسرها که با سرو صدا داخل شدند به این فکر کرد که چقدر خوب که چهارتا پسر ندارد اگرنه که باید تمام وقتش را به میانجی گری بین شان می‌گذراند.

#پست761_

بعد از چند دقیقه که پسرها مشغول سروکله زدن با هم بودند فرزانه وارد شد و علی در آستانه ی در ایستاد.
بینی قرمز فرزانه نشان از گریه ی زیادش می داد .به سمت پسرها رفت و گوش آران و آرتین را کشید و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

ها را از جایشان بلند کرد:
-من پدر شما دوتارو درمیارم...
با این حرکت داد پسرها درآمد:
-آی آی مامان گوشمو کندی...
آرتین دستش را روی دست فرزانه گذاشت:
-مامان توروخدا ولم کن...
علی به سمت شان رفت و شروع به وساطت کرد .هیچ دلش نمی خواست که در کارشان دخالت کند برای همین سرش را در گوشی اش کرد و به جنجال پیش آمده توجهی نکرد.
بعد از چند دقیقه فرح خانم همراه خانم عمو و شمسی به جمع شان اضافه شدند .به احترام شان از جایش بلند شد و جایش را به خان عمو داد.
مهیار نگاهشان کرد و پرسید:
-بابام کو؟...
-رفت یه آبی به سر و صورتش بزنه قربونت برم...
خودش بود که پرسید:
-ماشین زده شده بود؟...
خان عمو جوابش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بابا کوروش میگرن داره ...بچه ها از بس تو ماشین سروصدا کردن میگرنش عود کرده...
نگاه چپی به نیکان انداخت که باعث شد نیکان به حرف بیاید:
-بخدا مامان من نبودم ...آران و آرتین و مهیار بودن که با خواننده میخوندن...
فرح خانم گفت:
-از اولش هم اشتباه بود که پسرهارو انداختیم تو یه ماشین...
به تایید حرفش سر تکان داد و پرسید:
-الان خوبن؟...
فرزانه با فین فین گفت:
-قبول نکرد بره بیمارستان آمپول بزنه ...الهی بمیرم برا داداشم شانس نداره که...
علی نچی کلافه کرد و خدا نکنه ای زیر لب گفت .
شمسی خانم اضافه کرد:
-داروهاش رو همراهش داشت خداروشکر ...میخوره خودش میگه استراحت کنه خوب میشه...
فرزانه به سمت پسرها بـُراق شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان اومد جیک تون دربیاد من میدونم و شما...
علی به آرامی گفت:
-باشه خانم باشه شما حرص نخور...

#پست762_

و بین آران و آرتین نشست .به نیکان اشاره کرد که بیاید کنارش بنشیند .نیکان که از جایش بلند شد نگاه مهیار هم به سمت شان کشیده شد.
نمی دانست چرا در حضور مهیار اصلا دلش نمی خواست به نیکان محبت کند ،احساس می کرد پسرک با هر حرکت او حسرت می‌خورد.
البته شاید او بیش از حد حساس بود و چون مهیار رابطه ی مادر پسری آنچنانی از نزدیک ندیده بود رابطه ی او و نیکان برایش جالب بود.
از نزدیکانش فرزانه که اصولا با پسرهایش درگیر بود و آزاده هم بچه ای نداشت که بخواهد به او محبت کند.
کوروش که داخل شد همگی ساکت شدند و به او چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوختند .کفش هایش را درآورد و با قربان صدقه ی مادرش به سمت او رفت.
مادرش شالگردنش را درآورد و دور سرش بست .
کوروش هم پشت علی و مادرش دراز کشید.
***
شقیقه هایش به شدت ذق ذق می‌کرد و هنوز حالت تهوع داشت اما چیزی ته معده اش نبود که بالا بیاورد.
دراز که کشید مادرش بالشتی زیر سرش گذاشت و پالتویش را رویش انداخت .موقع پیاده شدن یادش رفته بود کاپشنش را بپوشد.
البته که حالش به حدی بد بود که اصلا حواسش به گرما و سرمای هوا نبود .از اینکه همه بخاطر او مجبور بودند پچ پچ حرف بزنند هیچ حس خوبی نداشت اما بخاطر اینکه سفر را به آن ها تلخ نکند ترجیح داده بود به جای داخل ماشین کنارشان باشد اگرنه که حتی نور لامپ اتاقک هم اذیتش می کرد .
امیدوار بور داروهایی که خورده بود اثر کند اگرنه که مجبور بود راهی بیمارستان شود .
-بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس عزیزم بابات خوابه...
کمی پالتو را کنار زد و گفت:
-بیدارم مامان...
فقط پسرک تخسش بود که هیچوقت مراعات حال بد و او را نمی کرد و البته که او همیشه سعی داشت در هر شرایطی برای مهیار وقت داشته باشد.
-من میخوام ازدواج کنم...
با این حرف همه ی جمع زیر خنده زدند هر چند که هر کسی به نحوی سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد که صدایش بالا نرود.

#پست763_

آران که نزدیک مهیار بود پس گردن مهیار زد و گفت:
-اول نوبت داییه بعد تو...
مهیار دستش را پس زد .به آران اخم کرد و گفت:
-نکن آران...
با اخمش سردردش بدتر شد .دست پسرهای فرزانه

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه هرز می پرید و با اینکه مهیار دو سالی از آن ها بزرگتر تر بود اما همیشه از آن ها کتک می‌خورد. خصوصا که مهیار ریزنقش بود و پسرهای فرزانه از نظر جثه از او بزرگتر بودند .علی سری تکان داد و گفت:

-راست میگه مهیار جان اول نوبت باباته بعد که بزرگ شدی نوبت شما میشه...

مهیار با اخم گفت:

-نه من همین الان میخوام ازدواج کنم ...بالاخره که بابام میمیره و من تنها میشم...

با این حرف مهیار مادرش در صورتش زد و گفت:

-مهیار خدا مرگم بده این چه حرفیه که میزنی...

پدرش را نگاه کرد که لبش را گاز گرفته بود که خنده اش عیان نشود .آران و آرتین با شیطنت می خندیدند. رعنا و نیکان هم سرشان را پایین انداخته بود و صورت شان معلوم نبود اما از لرزش شانه های نیکان مشخص بود که در حال خندیدن است.

-خب مهیارجان برای ازدواج باید یه دختر خوب پیدا کنی عزیزم ...تو که هنوز اینجا کسی رو نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

شناسی...
-نه عمه میشناسم...
-کیه؟...
-رعناجون...
با این حرف لقمه ی رعنا در گلویش پرید و نیکان به پشتش زد .علی هم آشکارا به پسرهایش پیوسته بود و می خندید.
پدرش هم دیگر سعی در پنهان کردن لبخندش نداشت .
آران دوباره پس کله ی مهیار زد و گفت:
-اسکول خاله که از تو بزرگتره...
مهیار دستش را پس زد و گفت:
-برام مهم نیست...
هیچ تعریفی برای توصیف قیافه ی رعنا نداشت .با اینکه از دستش خیلی دلخور بود به حدی دخترک بامزه مهیار را نگاه می کرد که دلش می خواست تصویر رعنا را ثبت کند.

#پست764_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

سردردش به مراتب تشدید شده بود و در این مدتی که بقیه مشغول نهار خوردن بودند صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقابشان به حدی در سرش اکو داشت که دلش می‌خواست همان لحظه اتاقک را ترک کند اما می دانست اگر این کار را کند فرزانه و مادرش نهار نمی خورد و قطعا کام بقیه را هم تلخ می‌کند.

در ذهنش مدام آرزو می کرد که غذا خوردنشان هر چه زودتر تمام شود که علی برای سفارش چای رفت.

بی حوصله پالتو را پس زد و درجایش نشست .دیگر واقعا تحملش تمام شده بود.

-کوروش جان عزیزم بیدار شدی؟...

کاش مادرش می فهمید با این درد کوفتی اصلا نمی تواند بخوابد مخصوصا که بوی عطر مادرش هم در دماغش بود و حالش را بدتر می‌کرد.

-من برم داخل ماشین...

علی که تازه داخل شده بود گفت:

-کجا چای سفارش دادم بشین بخور...

مردک نفهم مثلا دندان پزشک بود .نمی دانست که او

رمان بازار
romanbazar.ir

در این موقعیت آب هم بخورد بالا می آورد حتی مجبور شده بود قرص هایش را بدون آب بخورد .
حرمت سفره ی پهن شده را نگه داشت و زیر لب نمیخورمی زمزمه کرد .
-داداش بهتره بقیه ی راه رو هیچکدوم از پسرها تو ماشین شما نباشن...
فرزانه هم برای خودش حرف ها می‌زد .محال ممکن بود که دیگر اجازه دهد هر چهارتایشان را با او تنها بگذارند.
-آره فرزانه راست میگه ...بهتره آران آرتین بیان تو ماشین خودمون...
مادرش هم گفت:
-نیکان و مهیار هم بیان تو ماشین ما...
بی حوصله از یارکشی آن ها گفت:
-من نمی تونم رانندگی کنم...
مادرش گفت:
-من عینکمو نیاوردم نمیتونم رانندگی کنم...
زن عمویش هم با نگاه به او گفت:
-کوروش جان خودت میدونی یه بیست سالی هست من

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمون نشستم...
عذر زن عمویش موجه تر از مادرش بود .زن عمویش از خیلی سال پیش راننده داشت و رانندگی نمی کرد ولی نمی دانست مادرش که چشم هایش ضعیف است چرا عینکش را همراهش نیاورده است.

#پست765_

-اشکال نداره زن عمو فرزانه هست...
علی به سمتش بـُراق شد و گفت:
-مگه من مُرده باشم بزارم زن حامله ام رانندگی کنه...
موهایش را چنگ کرد و بی حوصله کشید.
-باشه ماشین رو رستوران جا میذاریم بعدا میام برش میدارم...
-وا داداش چه کاریه رعنا هست خب...
-فرزانه راست میگه کوروش ماشین رو جا بزاری برای خودت تو ماشین ماها که جا نیست...
ترجیح می داد با خطی بیاید اما به رعنا رو نندازد .
نگاه همه که روی رعنا نشست گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خوابم میاد...
با شنیدن این حرف برق از سرش پرید .برای روبرو نشدن با او به هر ریسمان پوسیده ای چنگ میزد .
فرزانه چشم هایش را گرد کرد و گفت:
-رعنا تو از خود تهران تا اینجا خواب بودی...
عصبی گفت:
-نمیخواد من با خطی میام...
-کوروش جان بهت برنخوره رعنا منظوری نداشت ...
این روزا کارش زیاده دَم دمای صبح می‌خوابه....
از اینکه زن عمویش از رعنا جانبداری کرد بیشتر از بهانه ی رعنا که از نظرش واهی بود تعجب کرد.
-باشه من میشینم...
کاش رعنا قبول نمی کرد آن طوری حالش راحت تر بود .سینی مخلفات چای را که آوردند از جایش بلند شد و اتاقک را ترک کرد.
از در رستوران که بیرون زد سوز سرد هوا باعث شد به خودش بلرزد و سمت ماشینش پا تند کند.
پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد که گرم شود .سرش به حدی درد میکرد که احساس سرگیجه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و چشم هایش به خوبی نمی‌دید.
می خواست صندلی پشت دراز بکشد و پتو مسافرتی را از صندوق عقب ماشین بردارد و روی خودش بکشد اما توان بیرون رفتن از ماشین را واقعا نداشت .
به زور خودش را از بین دو صندلی عقب کشاند و کفش هایش را درآورد و در خودش جمع شد.
چند دقیقه بعد در ماشین به آرامی باز شد و رعنا سلام کرد حتی دلش نمی خواست جواب سلامش را بدهد اما از آنجایی که هیچوقت بدون پتو نمی توانست بخوابد مجبور شد از او بخواهد که پتو را برایش بیاورد.
رعنا بی حرف پیاده شد و بعد از چند دقیقه در پشت باز شد .لای چشم هایش را به زور باز کرد با اینکه هوا ابری و گرفته بود اما باز هم نور بیرون اذیتش می‌کرد.

#پست766_

همین که رعنا را مشغول باز کردن پتو دید پتو را با حالت بدی از دستش چنگ زد و روی خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه زن بیچاره چند لحظه از حرکت بی ادبانه اش درجایش خشک شد اما اصلا دلش نمی خواست به رفتارش فکر کند.
وقتی کسی برای ندیدن او تمام تلاشش را می کرد دلیلی نداشت وقتی که مریض است برایش دل بسوزاند.
بیشتر از اینکه از رفتار رعنا در این وضعیت بدش بیاید از خودش بدش می آمد که حتی در این شرایط هم دل لعنتی اش با دیدن کوچک ترین توجه رعنا به او بالا و پایین می شد.
بعد از چند لحظه رعنا در پشت را بست و سوار ماشین شد .از دست خودش و رفتارش در این وضعیت عصبی شد و همین عصبی شدن باعث شد سرش تیر بکشد.
از وقتی که برگشته بود رعنا در هیچ کدام از دورهمی هایی که او حضور داشت به بهانه ی کار نیامده بود و این موضوع وقتی بیشتر در ذوقش زد که برای منزل نویی اش نیکان و زن عمویش تنها آمدند.
از اینکه رعنا خودش را از او دور نگه می داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کرد او همان آدم سابق بر این هست پوزخندی زد و چشم هایش را محکم بست.

***

نمی دانست چقدر از مسیر را رفته اند اما احساس می کرد حتی دراز کشیدن هم حالش را بد می کند .به سرعت در جایش نشست و به رعنا گفت که نگه دارد.

از ماشین پیاده شد و کنار جاده محتویات نداشته ی معده اش را بالا آورد .صدای بوق پیاپی ماشین هایی که از کنارشان معترض رد می شدند نشان از ترمز بد و بی وقت رعنا داشت.

بعد از گذشت زمانی که از نظرش طولانی بود چکمه های رعنا در دیدش قرار گرفت .صدایش را از بالای سرش شنید.

-چیزی تو معده تون نیست فقط عق میزنید ...بهتره یه آب به صورتتون بزنید و برگردید تو ماشین ...هوا سرده و سرما میگرن رو به شدت تشدید میکنه...

سرش را بالا نیاورد اما تشر زد:

-اینجا آب میبینی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست767_

-اگه سرتون رو بالا بیارید مبینید براتون آب آوردم...
از لحن تندش خجالت کشید و پشیمان گفت:
-نور اذیتم میکنه...
-هوا که آفتابی نیست...
-بازم انعکاس نور هوا اذیتم میکنه...
رعنا کنارش زانو زد و گفت:
-دست هاتون رو کاسه کنید که آب بریزم تو دستتون...
خیلی دلش می‌خواست بگوید بیشتر از آن به این نیاز دارد که با آن صدای زنگ دار لعنتی اش زیر گوشش حرف نزند اما عین پسربچه ی مطیعی دست هایش را کاسه کرد و هیچ نگفت.
آب که کف دست هایش ریخته شد چشم هایش را بست و آب را به صورتش زد .سوز سردی که می وزید به صورت خیسش شد و باعث شد به خودش بلرزد.
رعنا از شانه ی بافتش گرفت و گفت:
-بهتره بریم داخل ماشین اینجا خیلی سرده...
از جایش بلند شد و عین یک آدم مست تلوتلو خوران

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت ماشین رفت .خواست پشت ماشین دوباره دراز بکشد که رعنا مانع شد و گفت:
-به نظرم بشینید بهتره ...احساس می‌کنم دراز کشیدین بدتر شدین...
پتو را دور خودش پیچید و مطیعانه خودش را روی صندلی پشت راننده بالا کشید .رعنا کنار در باز ماشین گفت:
-نمیاین جلو؟...
سری برایش بالا انداخت و گفت:
-سردمه...
منظورش به در باز ماشین بود و خدا را شکر کرد که رعنا منظورش را فهمید اگرنه که اصلا قادر به توضیح دادن نبود.
سردردش به مرحله ای رسیده بود که فکش را هم تکان میداد سردردش بدتر می شد و شک نداشت با این شرایط باید حتما آمپول می زد وگرنه خوب نمی شد.
سرش را به پشت صندلی راننده چسباند و چشم هایش را بست .رعنا که سوار شد از ترس اینکه بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرش حال او را بدتر کند از صندلی فاصله گرفت.
خوبی رعنا این بود که مثل مادرش با عطر دوش نمی گرفت و بوی عطرش جز از فاصله ی خیلی نزدیک حس نمیشد .
هر چند عطرهایی که رعنا استفاده می کرد به حدی ملایم بودند که قابل مقایسه با عطر شیرین و کمی تند مادرش نبودند.
شروع به رانندگی که کرد حرکاتش را زیر نظر گرفت .این زن انگار همه ی کارهایش به ملایمت بوی عطرهایش بود .طوری رانندگی می کرد که حرکات نرم ماشین باعث شد چشم هایش روی هم بیفتد.

#پست768_

***

زمان زیادی از روی هم افتادن چشم هایش در اثر حرکات نرم ماشین نگذشته بود که به آرامی زمزمه کرد:
-رسیدیم شهر برو بیمارستان...

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بود رعنا صدایش را شنیده باشد چون برایش مقدور نبود بلندتر از این حرف بزند .
-چرا؟ ...حالتون بده؟...
چشم هایش را بسته بود اما سنگینی نگاه رعنا را از آینه حس می کرد .سرش را به زور کمی تکان داد و دیگر چیزی نگفت.
انگار رعنا هم فهمید که حرف زدن برایش دشوار است که چیزی نپرسید اما بالا رفتن سرعت ماشین را حس کرد و زمزمه ی زیرلبی رعنا را شنید:
-چرا زودتر چیزی نگفتین خب...
نهایت سعی اش را کرده بود که کارش به بیمارستان نکشد اما واقعا گاهی هر چقدر هم برای چیزی زور میزدی شدنی نبود.
تجربه زندگی چندین ساله اش نشان داده بود که در این شرایط بهترین کار این است که سخت نگیرد.
با این سردرد اگر می خواست بدون دکتر سر کند مجبور بود تمام مسافرتشان را با حال بد بگذراند و او واقعا این را نمی خواست .
علاوه بر اینکه نمی خواست با مریضی اش کام بقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

را تلخ کند خودش هم مدت ها بود که سفر نرفته بود و بعد از شنیدن پیشنهاد فرزانه؛ او اولین کسی بود که از این سفر آن هم در این فصل از سال استقبال کرده بود.
ماشین که تکان بدی خورد صدای بوق کشداری از روبرو آمد و رعنا زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد حتی نتوانست به دخترک تذکر دهد که مواظب باشد .
پیشانی اش را به پشت صندلی راننده تکیه داد و در دل دعا کرد که هر چه زودتر برسند.
بعد از گذشت زمانی که برایش به اندازه ی یک عمر گذشت ماشین ایستاد.

#پست769_

حتی توان بلند کردن سرش را نداشت .سرش به حدی سنگین شده بود که انگار روی تنش زیادی می کرد .
در پشت باز شد و پشتش صدای آرام رعنا را شنید:
-چرا پیاده نمیشید؟...
خوب بود که حداقل رعنا مثل مادرش فکر نمی کرد که او در این وانفسا خواب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست سرش را از صندلی جدا کند به همان آرامی رعنا جواب داد:

-نمی تونم...

در ماشین که بسته شد نفس راحتی کشید سوز سردی که از بیرون می آمد اذیتش می کرد.

بعد از گذشت چند دقیقه در طرف خودش باز شد و رعنا دستش را روی بازویش گذاشت:

-پیاده شین به من تکیه کنید آروم آروم میریم داخل...

پوفی کلافه کرد .فکر می کرد رعنا در این مدت دنبال ویلچر یا برانکارد رفته باشد.

تعلل او را که دید توضیح داد:

-رفتم برانکارد یا ویلچر بیارم نداشتن ...چند مورد تصادفی آوردن اینجام بیمارستانش کوچیکه و امکاناتش کمه...

با همان حال بد نالید:

-نمی تونم سرم رو تکون بدم...

دست سرد رعنا که روی موهایش نشست به خودش لرزید .دست دیگرش را زیر چانه اش گذاشت.

-اشکال نداره من کمکتون میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرام آرام سر او را از پشتی صندلی جدا کرد .به حدی از موقعیت پیش آمده شوکه بود که برای یک لحظه درد را فراموش کرد .رعنا که دست های نرم و خوش بویش را برداشت .با چشم های بسته گفت:
-سرگیجه دارم نمی تونم چشمامو وا کنم...
دستش را که گرفت نفسش بند آمد:
-اشکال نداره آروم پیاده شین و به من تکیه بدین ...
عین پسر بچه ی مطیعی سعی کرد پیاده شود .وقتی که با چشم بسته پاهایش به دنبال راه خروج بودند .دست دیگر رعنا پشت ساق پایش نشست و گفت:
-عجله ای نداریم آروم پیاده شین...
و پایش را بلند کرد و روی زمین گذاشت .این زن انگار امروز قصد دیوانه کردن او را داشت.

#پست770_

بعد از پیاده شدنش در ماشین را به آرامی بست و دست او را دور شانه ی خودش انداخت و با دست دیگرش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی به رعنا نزدیک شده بود که بوی ملایم عطرش همراه بوی تنش در بینی اش نشست.
هیچ از وضعیتی که در آن بود احساس راحتی نمی کرد اما با حرکت بعدی رعنا به معنای واقعی کلمه آچمز شد.
دستش را دور کمر او انداخت و او را به خودش چسباند و زیر گوشش عین مادری مهربان و صبور با حوصله گفت:
-آروم آروم راه برین...
این زن انگار قبل از اینکه به دنیا بیاید مادر بود و راه و رسم مادری کردن را بلد بود .لای چشمانش را باز کرد و از بالا نگاهش را به رعنا دوخت.
سرش پایین بود و سعی داشت سرعت قدم هایش را با قدم های او هماهنگ کند .از این همه محبتی که خرج او می‌کرد حالش منقلب شد.
نفس عمیقی گرفت اما بوی موهای رعنا به پرزهای بویایی اش چسبید .بی میل نبود با همان حال خرابش سرش را کمی بیشتر خم کند و بینی اش را به بن موهای رعنا بچسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند که تارهای بیرون زده از شالش به پوست صورت و گردنش می خورد و او را حالی به حالی می کرد .
هیچوقت فکر نمی کرد رعنا این همه قد بلند باشد .به حدی لاغر اندام بود که همیشه فکر می کرد تا زیر کتفش هم نرسد اما الان که عملا در آغوشش بود سرش تا کنار بینی اش آمده بود.
با اینکه راه رفتن برایش به آن سختی هایی که اولش فکر می کرد نبود اما با بدجنسی تمام دلش نمی خواست آن را بروز دهد.
چشم اش را دوباره روی هم گذاشت که رعنا متوجه حالش نشود .رعنا که ایستاد فشار کوچکی به دستش آورد و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:
-به رامپ رسیدیم ...آروم آروم بیاین بالا ...کمی خیس و لیز به نظر میرسه به من بیشتر تکیه کنید که نیفتین...
و او را به خودش فشرد .به حدی دهانش به گوشش نزدیک بود که احساس می کرد لب های رعنا حین حرکت به لاله ی گوشش برخورد می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش این زن بی عقل می فهمید که نباید دم گوش مردی که سال هاست رنگ زن به خودش ندیده وز وز کند.

#پست771_

بیشتر از آنکه حواسش به میگرن لعنتی اش باشد حواسش به رعنایی بود که عملا او را بغل کرده بود. با بدجنسی تمام دلش می خواست مسیرشان طولانی شود .یکی از تار موهای رعنا زیر بینی اش نشست و او را قلقلک داد اما دخترک بی عقل چنان دست های او را چفت کرده بود که نمی توانست دست هایش را تکان بدهد.
سرش را کمی فاصله داد که از شر موی مزاحم خلاص شود که رعنا ایستاد و نگاهش را بالا کشید و گفت:
-چی شده حالتون بده؟ ...میخواین بشینیم؟...
لای چشم هایش را باز کرد و به آرامی نه گفت .خیلی دلش می خواست دستش را دراز کند و موهای ریخته

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورت رعنا را کنار بزند.
لعنتی به خودش و دل بی جنبه اش فرستاد و سعی کرد حواسش را پرت کند .با ورود و به بیمارستان و برخورد هوای گرم به صورتش تازه متوجه شد که هوای بیرون چقدر سرد است.
پرستاری از کنارشان گذشت و به رعنا گفت:
-تخت سوم الان خالی شد...
قدم هایش را همراه رعنا کرد ولی کودکانه امید داشت زمان کـِش آید و به تخت سوم نرسند .
کنار تخت که رسیدند رعنا رهایش کرد و به آرامی دستش را روی سر شانه اش گذاشت.
روی تخت که نشست رعنا خم شد و کفش هایش را از پایش درآورد .
به حدی از این حرکت رعنا شوکه شد که زبانش بند آمده بود .تا پیش تر از این هیچوقت هیچ زنی همچین کاری را برای او نکرده بود.
رعنا که پاهایش را به آرامی با دست بالا آورد .نمی دانست از خجالت بود یا از شوک اتفاق پیش رو که خفه زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم میتونم...
پاهایش را روی تخت گذاشت و با دست به آرامی روی تخت هُلش داد و با دست دیگرش پـَس سرش را گرفت.
-میدونم...
انگار او کودک تخسی بود که با وجود مریضی می خواست به مادرش ثابت کند که حالش آنقدرها هم بد نیست و رعنا هم عین مادری مهربان با تمام وجود نازش را می کشید و حواسش به همه چیز بود.

#پست772_

سرش که روی تخت نشست در خودش جمع شد و گفت:
-سردمه...
-ای وای یادم رفت پتو رو بیارم ولی...
صدای رعنا قطع شد و او کمی لای چشم هایش را باز کرد .رعنا را مشغول درآوردن پالتویش دید .توان مخالفت با او را نداشت اگرنه که نمی گذاشت پالتویش

رمان بازار
romanbazar.ir

را به او دهد.
پالتو را روی تن او انداخت و تا کنار گردنش بالا آورد .ناخودآگاه دستش را بلند کرد و دست های رعنا را که نزدیک صورتش بود در دست گرفت و به لب هایش چسباند .آرام زمزمه کرد:
-برای همه چی ممنونم...
رعنا انگار با این حرکت او به معنای واقعی کلمه خشکش زد .خیلی دلش می‌خواست نگاهش را بالا بیاورد و صورتش را ببیند اما نور مهتابی که بالای سرشان بود اذیتش می کرد .
بعد از گذشت چند لحظه با ورود دکتر و پرستار رعنا به خودش آمد و دست هایش را پَس کشید.
تازه آن موقع بود که متوجه شد سردرد لعنتی اش دارد امانش را می برد و اگر تا چند دقیقه ی دیگر به او آمپول تزریق نزنند رسما از هوش می رود.
در حال خودش نبود که مهتابی بالای سرش خاموش شد و با سوزش دستش تازه متوجه تزریق پرستار و زدن سرم شد.
هر لحظه که می گذشت بیشتر حالش بد می شد و او

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بود از اینکه در این وضعیت با رعنا تنهاست.
حالت تهوع که امانش را برید دست آزادش را بلند کرد .پرستار برای آوردن لگن رفت اما حواسش بود که رعنا لگدی به سطل زباله زد و کنار تخت آورد و به او کمک کرد که کمی از روی تخت بلند شود و در آن بالا آورد.
تمام مدت پشتش را می مالید و زیر گوشش زمزمه می کرد که چیزی نیست و زود خوب می شود.
از اینکه در موقعیتی قرار گرفته بود که این همه ناتوان بود ،عصبی و ناراحت بود اما کاری از پیش نمی برد.
با برگشتن پرستار و گفتن اینکه لگن آورده است رعنا او را به حالت اول برگرداند و مشغول پچ پچ با پرستار شد.
از بین حرف هایشان می شنید که رعنا می گوید که حالش خیلی بد است و بهتر است دکتر دوباره برای معاینه اش بیاید.

#پست773_

رمان بازار
romanbazar.ir

توانش را نداشت وگرنه به رعنا می گفت که همه ی این حالات برایش عادی است و تا چند دقیقه بعد از زدن آمپول کم کم حالت تهوعش کمتر می شود.
در انتها رعنا نتوانست پرستار را متقاعد کند که پرده را کنار زد و از اتاقک بیرون رفت .دست آزادش را روی چشم هایش گذاشت و سعی کرد به اتفاقات افتاده فکر نکند اما بوی عطر لعنتی که از پالتوی رعنا زیر بینی اش می نشست مانع از این بود که بتواند به راحتی بخوابد.
***
چشم هایش را که باز کرد رعنا در گوشه ی اتاقک روی صندلی نشسته بود و به موبایلش خیره بود.
نور گوشی صورتش را در هوای مه گرفته روشن کرده بود و تصویر پیش رویش به حدی زیبا بود که دلش نمی خواست با حرف زدن آن را بر هم زند.
پرستار که داخل آمد ،سرم اش را چک کرد و با دیدن چشم های بازش پرسید:
-بهتری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف رعنا به سمتش برگشت و گفت:
-عه بیدار شدین؟...
-آره...
رو به پرستار بی حوصله گفت :
-میشه اینو دربیاری؟...
اشاره اش به سرم دستش بود.
-یکم مونده تا چند دیقه دیگه تموم میشه میتونی بری...
پوفی کلافه کرد و چیزی نگفت .بعد از رفتن پرستار رعنا از جایش بلند شد و نزدیک تخت ایستاد.
با دست پتوی روی تنش را مرتب کرد .اصلا نفهمیده بود که کی پتو را رویش انداخته است.
-بهترین؟...
-بهترم...
گوشی رعنا که روی ویبره رفت .نگاهش را به آن سمت کشاند.

#پست774_

-سلام شمسی جون...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آزادش را برای رعنا تکان داد و وقتی توجه او را به خودش دید لب زد که نگوید بیمارستان هستند اما همان لحظه رعنا در گوشی گفت:

-آره بهترن خدارو شکر...

پوفی کلافه کرد .چقدر هم که رعنا به حرف های او گوش می داد.

-بله بیدارن ...تا چند دیقه ی دیگه مرخص میشن...

در ذهنش مشغول فحش دادن به رعنا بود که گوشی را قطع کرد.

-چرا گفتی؟ ...الان نگران میشن...

-نمیشد نگم ...میدونید چند ساعته اونا رسیدن ویلا...

***

هر چه رعنا اصرار کرده بود که جلو بنشیند قبول نکرده بود .با اینکه حالش بهتر بود اما هنوز سردرد ریزی داشت.

بعد از بیرون آمدن از بیمارستان کاپشن لعنتی اش را از صندوق عقب درآورده بود و آن را پوشیده بود که محتاج پالتوی رعنا یا مادرش نشود.

صندلی پشت راننده خودش را در پتو پیچیده بود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه رعنا بخاری را تا ته زیاد کرده بود اما هنوز احساس سرما داشت.
احساس می کرد نیم بیشتر حسش بخاطر معده ی خالی اش است .چشم هایش را روی هم گذاشت ولی بعد از چند دقیقه با ویز ویز ریزی که در ماشین پخش شد آن ها را باز کرد.
در کمال تعجبش پخش ماشین بود اما آهنگ به گوشش آشنا بود.
-صداش رو زیاد کن...
-مگه سرتون درد نمیکنه؟...
-نه اونقدری که یکم صدای اون آهنگ رو زیاد کنی...
با این حرف او رعنا کمی صدای آهنگ را زیاد کرد و آهسته گفت:
-ببخشید داشت خوابم می‌برد برای همین آهنگ گذاشتم...
لبخندی روی لبش نشست .به رعنا نمی آمد اینقدر خوابالو باشد .صدای آهنگ که در گوشش نشست حواسش را به آهنگ داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست775_

-چشمای تو نقاشیه انقد آرومی که قلبم میره دور از حاشیه...
در آینه به تصویر چشم های خوشرنگ رعنا نگاه کرد که حرکت موهای پریشانش در باد ملایمی که از لای شیشه داخل می آمد آن را زیباتر می کرد .بی حوصله غر زد:
-میبینی من اینجا دارم یخ میزنم اونوخ تو شیشه رو دادی پایین؟...!
به محض شنیدن این حرف رعنا شیشه را بالا کشید و ببخشید آرامی زمزمه کرد .خودش هم می دانست که از درز کم شیشه قرار نبود سرمای آنچنانی وارد شود اما بی دلیل دلش می خواست تصویر پیش رویش را خراب کند.
-تو مثل دارویی برام قد دریایی ولی حتی یه قطره ات کافیه...
رعنا صدای آهنگ را کمی کم کرد و گفت:
-نمی خواستم اذیتتون کنم ولی داخل ماشین خیلی گرمه

رمان بازار
romanbazar.ir

منم سرم گرم شده ترسیدم برم تو چُرت...
بی حوصله گفت:
-خوب نیست اینقدر میخوابی...
از آینه درشت شدن چشم های رعنا را دید اما با چانه اش به پخش ماشین اشاره کرد و گفت:
-یکم صداش رو زیاد کن...
زمزمه ی خفیف رعنا را شنید که چیزی راجع به انصاف او و شب نخوابیدن خودش گفت اما اهمیتی نداد.
نمی خواست مثل سال ها قبل درگیر این زن شود و بهترین کار از نظرش فکر نکردن به او بود.
-وقتی بهم میریزم سر موقع میرسی منو مرتب میکنی...
من خیلی برات میمیرم خوبه که توام یه وقتایی برام تب میکنی...
-بهت نمیاد همچین آهنگی گوش کنی...
-گوش نمی کنم...
-پس...
-آهنگای نیکانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا براش گوشی نمیگیری؟...
-گوشی لازم نداره...
-چطور گوشی لازم نداره تمام مدت یا گوشی تو دستشه یا گوشی زن عمو...
دخترک تخس دوباره با تحکم تکرار کرد:
-گفتم که گوشی لازم نداره...
-من میتونم براش آیپد بخرم...
رعنا مشت محکمش را روی فرمان کوبید و داد زد:
-خودم پول دارم...
از عکس العمل رعنا چنان شوکه شد که شانه هایش از ترس بالا پرید .انگار او هیچوقت نمی توانست این زن و عکس العمل هایش را حدس بزند.
از حرفش نیت بدی نداشت اما انگار بد بازگو کرده بود که رعنا اینطور برخورد کرد.

#پست776_

-حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت عوض نشو...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا رفتن سرعت ماشین نشان از عصبانیتش داشت اما او هیچ تلاشی برای آرام شدنش نکرد و در صندلی اش بیشتر فرو رفت.

-واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه خوشکله کنار هم...

اعصابش از آهنگ بهم ریخت و زیر لب غرید.

-خاموشش کن سرم درد میکنه...

رعنا بلافاصله روی پخش کوبید .خواست تذکر دهد که حرصش را روی پخش ماشین خالی نکند اما احساس کرد در حق زنی که پا به پای او تا بیمارستان آمده بود دارد زیادی بی انصافی می کند.

قطعا او می توانست بدون جنگ و جدل از این زن دور بماند و لزومی نداشت بخاطر این دور ماندن اعصاب خودش و رعنا را خُرد کند.

****

به ویلا که رسیدند هوا کاملا تاریک شده بود .رعنا ماشین را به طرز بدی نگه داشت و بلافاصله پیاده شد.

به حدی عصبانی بود که در جواب خوش و بش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان هم فقط سری تکان داد و داخل ویلا شد.
پوفی کلافه کرد .هم این حال رعنا را می خواست هم نمی خواست .تکلیفش با خودش معلوم نبود و این سردرگمی بیش از حد آزارش می داد.
تا پیش از این سفر تصمیم سفت و سخت گرفته بود که حتی اگر مجبور شود با رعنا حرف نزند و او را مخاطب قرار ندهد اما به محض دیدنش نمی دانست نگاه این زن چه سِرّی داشت که تمام تصمیماتش دود می شد.
با کرختی که حاصل آمپول و سرم بود از ماشین پیاده شد و به زحمت چمدانش را از صندوق عقب ماشین برداشت.
نم ریز باران اذیتش می کرد و آرزو کرد ای کاش کسی برای کمک به او بیاید .به شدت ضعف داشت طوریکه حرکت چمدان روی سنگریزه های حیاط هم از او انرژی زیادی می گرفت .
چمدان را پایین پله ها رها کرد و خودش را به در ویلا رساند .اگر قصد دوش گرفتن نداشت قطعا بیخیال وسایلش می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در ویلا که ایستاد صدای داد و فریاد علی و پسرها کل ویلا را گرفته بود .پوفی کلافه کرد ،ظاهرا در این چند روز با این موضوع داستان داشتند.
در ویلا را که باز کرد مادرش به پیشوازش آمد اما او نگذاشت بغلش کند:
-کل تنم بوی بیمارستان میده مامان ببخشید...

#پست777_

مادرش نم چشم هایش را با سرانگشت گرفت و گفت:
-بمیرم برات...
اخم کرد و گفت:
-خدا نکنه این چه حرفیه مامان...
با سر به الم شنگه ی علی و پسرها اشاره کرد و گفت:
-به علی بگو چمدونم رو بیاره بالا پایین پله هاست...
-الان میگم بابات بیاره...
گاهی مادر داماد دوستش واقعا اعصابش را خُرد می‌کرد .غرید:
-میگم به علی بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم چشم تو عصبانی نشو...
-من میرم دوش بگیرم برام حوله بزار لطفا...
به سمت اتاقش رفت.
-کوروش...
رو به مادرش برگشت .مادرش نگران نگاهش کرد و گفت:
-میشه بری بالا دوش بگیری؟...
سوالی مادرش را نگاه کرد.
-یعنی خب چجوری بهت بگم نیکان تا حالا شمال نیومده بعد ویوی سالن پایین رو دید گفت شب اینجا می‌خوابه ...بابات هم گفت اتاق تو هست ویوش از سالن بهتره ...نیکان و رعنا برن تو اتاق تو...
پوفی کلافه کرد .همین را کم داشت که در اتاق کوچک بالا با مهیار هم اتاقی شود .اعتراض کرد:
-مامان...
مادرش جلو کشید و گفت:
-عزیزم میدونم سختته ولی چند شب که بیشتر نیست...
-من با مهیار نمی تونم تو یه اتاق بمونم...
مادرش از این حرف او چشم هایش گرد شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا مگه تهران تو خونه ی خودمون تو یه اتاق نبودین؟...
خفه نالید:
-مامان اتاق تهرانم اندازه ی یه سوئیته نه یه اتاق کوچیک که دو نفر توش تکون بخورن به همدیگه میخورن...
مادرش بی تفاوت دستش را تکان داد و گفت- :حالا هر چی...
-من میرم اتاقم دوش بگیرم بعدا بهشون بگو وسایلشون رو ببرن بالا...
-فعلا که نمیشه...
رو به مادرش برگشت و پرسید:
-چرا اونوخ؟...
-رعنا تو اتاقت داره دوش میگیره...
آه از نهادش بلند شد:
-مامان...
مادرش بی تفاوت راه آشپزخانه را در پیش گرفت و زیر لب غرغر کرد که پسری بزرگ دارد ولی خودش هنوز انگار بچه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان چمدونم...
در آستانه ی آشپزخانه برگشت و گفت:
-باشه بابا حواسم هست...

#پست778_

***
در وان دراز کشیده بود و ریلکس می کرد که مادرش به در کوبید و گفت:
-کوروش خوبی؟...
-بله...
-چیکار میکنی یه ساعته اون تو؟ برات حوله گذاشتم ...بیا بیرون میخوایم شام بخوریم...
-باشه مرسی...
اگر به خودش بود که دلش می‌خواست تمام‌شب را در وان ریلکس کند .بی حوصله ایستاد و دوش آب را باز کرد.
حوله را که تن زد حوصله ی لباس پوشیدن نداشت .
اصلا عادت نداشت بعد از حمام بلافاصله با تن خیس

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس بپوشد ولی می دانست پدرش دوست ندارد جلوی مهمان با حوله بگردد.
از آن بدتر رعنا بود که با دیدن او به حدی معذب میشد که بدتر او را هم معذب می کرد؛ وگرنه که جز رعنا در جمع غریبه ای نداشتند .زن عمویش هم خودی محسوب می شد و با مادرش فرقی برایش نداشت.
با بی انصافی تمام فکر کرد کاش رعنا از تصمیم اش پشیمان نمی شد و در این سفر همراهشان نمی آمد .آن وقت خیالش راحت بود.
حین خشک کردن موهایش مهیار در اتاق را پر سروصدا باز کرد .به مهیار تشر زد:
-چه خبرته کره بز؟...
نیشش را برایش باز کرد:
-مامانی میگه شام حاضره بیا پایین...
-برو الان میام...
لپ های گل انداخته ی پسرک نشان از ساعات خوشی که گذرانده بود داشت اما نمی دانست چرا بی دلیل حال او گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها که پایین رفت بوی خوش آش دوغ همه جا پیچیده بود .نم بارانی که می بارید و رطوبت و تازگی هوا حالش را خوب کرد.

-به به چه بویی...

فرزانه کاسه ها را روی میز گذاشت و رو به او با لبخند گفت:

-عافیت باشه...

-سلامت باشی...

به کاسه های روی میز اشاره کرد و گفت:

-تو چرا اون شوهر الدنگت پس چیکاره اس؟...

علی مشغول تر از آن بود که صدایشان را بشنود و فرزانه با ذوق گفت:

-بیا ببین زن عمو چه آشی پخته...

از شنیدن این حرف کم مانده بود شاخ روی سرش سبز شود .آخرین باری که زن عمویش را در حال آشپزی دیده بود اصلا به یاد نمی آورد.

#پست779_

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو به سمت میز رفت .زن عمویش به همراه مادرش از آشپزخانه بیرون آمدند .پسرها و علی هم با سرو صدا سر میز نشستند .

پدرش که شروع به کشیدن غذا کرد ابروهایش بالا پرید و نتوانست ساکت بماند.

-منتظر رعنا نمیشین؟...

نیکان جواب داد:

-شما شروع کنید الان مامانم میاد...

بعد از چند دقیقه رعنا هم به جمع شان پیوست .پوست گل انداخته اش نشان از دوش گرفتنش داشت .

نمی دانست چرا باید نگاهش پی رعنا و پوست گل انداخته اش باشد .با خشم عجیبی نسبت به خودش اولین قاشق را در دهانش گذاشت .طعم خوش آش که در دهانش مزه کرد ابروهایش با تعجب بالا پرید .رو به زن عمویش گفت:

-این عالیه زن عمو ...باور نمیشه شما پختین...

زن عمویش با ذوق لبخندی به رویش زد و گفت:

-نوش جان...

-هیچوقت فکر نمیکردم دست‌پخت تون به این خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه...
-عه کوروش بی انصافی نکن من همیشه دست پختم خوب بوده...
با شیطنت ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-نمیدونم من که ندیدم...
-چطور ندیدی؟ ...!کامران که بچه بود همیشه خودم غذا میپختم...
کمی فکر کرد و بعد از اینکه چیزی یادش نیامد گفت:
-واقعا یادم نمیاد...
-بدجنس...
از لحن زن عمویش خنده اش گرفت اما لبش را گاز گرفت .پدرش از آن سر میز گفت:
-اگه بدت نمیاد فرح منم باید بگم یادم نمیاد آخرین باری که دست پختت رو خوردم کِی بود...
با این حرف پدرش زیر خنده زد .از خنده او همگی به خنده افتادند .مادرش که کنار زن عمویش بود دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
-فرح همیشه آشپزیش خوب بود...
-بر منکرش لعنت....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست780_

خودش بود که گفته ی مادرش را تایید کرد .
-ولی زن عمو حیف این دست‌پخت خوبتون نیست که از ما قایمش کردین...
برق شادی را که در چشم های زن عمویش دید .
چشمکی برایش زد و گفت:
-نکنه می ترسیدین همگی رو سرتون آوار شیم؟...
-نه بابا این چه حرفیه پسرم...
با این حرف زن عمویش لب هایش ناخواسته کـِش آمدند .زن عمویش زن سختی بود و خیلی سخت ابراز احساسات می‌کرد طوریکه حتی به یاد نداشت خیلی کامران را هم پسرم خطاب کرده باشد.
-مامان بزرگم هر چی میپزه خوش مزه اس...
با این حرف نیکان زن عمویش خم شد و سر نیکان را بوسید .
از این حرکت زن عمویش به حدی تعجب کرد که اگر می گفتند فضایی ها به زمین حمله کردند کمتر تعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد .انگار زن عمویش بعد از مرگ عمویش کاملا عوض شده بود .
-حالا این چند روز فرصت خوبیه که بیشتر با دست پخت تون آشنا شیم زن عمو...
به خودشیرینی علی پوزخندی زد .مردک راحت طلب از هر فرصتی سواستفاده می کرد که زنش را از کار کردن معاف کند.
-چشم حتما...
قاشقی از آش دوغ را نزدیک دهان مهیار برد و به آرامی گفت:
-بخور خوشمزه اس...
اما مهیار دهانش را بلافاصله بست و سرش را به معنای نه تکان داد .با حرص قاشق را به لب هایش چسباند اما مهیار دندان هایش را بهم چفت کرد .
ناخواسته عصبی شد و صدایش بالا رفت:
-مهیار...
مهیار که دستش را پس زد کمی از آش روی شلوارش ریخت دلش می خواست پَس گردنش بزند اما چون در جمع بودند مراعات کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش بهش اصرار نکن بخواد بخوره خودش میخوره پسرم...
حرف مادرش را زن عمویش هم تایید کرد:
-آره خیلی بهش اصرار نکن عزیزم...

#پست781_

با حرف آن ها مشغول غذایش شد اما وقتی مهیار سومین لیوان نوشابه اش را پُر کرد عملا داد زد:
-مهیار...
پدرش از آن سر میز تشر زد:
-چه خبرته کوروش؟ ...سر میز که موقع ادب کردن بچه نیست...
-آروم باش داداش بابا راست میگه...
عصبی لیوان نیم پر نوشابه را از دست مهیاری که اصلا به او و عصبانیتش توجهی نمی کرد بیرون کشید و روی میز کوبید.
-سومین لیوانیه که میخوره ...اصلا مگه آش دوغ نبود برای چی پیتزا درست کردین؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه لب هایش را برچید و گفت:
-برای پسرا درست کردیم گفتیم دوست دارن...
-مهیار دیشب هم پیتزا خورده ...
-اشکالش چیه؟...
-اشکالش اینه که دکتر گفته ماهی یه بار هم نباید فست فود و نوشابه بخوره ولی هر روز داره میخوره...
انگار ناخواسته لحنش تند شده بود که چشم های فرزانه به اشک نشست .رعنا سرش را از روی بشقابش برداشت و رو به او به آرامی گفت:
-یه شب که هزار شب نمیشه...
خیلی دلش می خواست به رعنا هم بتوپد اما وقتی مهیار بشقابش را پس زد و از سر میز بلند شد مجالی برای این کار نیافت.
-مهیارجان بشین غذات رو بخور...
-نمی‌خورم عمه...
در دلش گفت بهتر ولی زیر نگاه سنگین پدرش چیزی به زبان نیاورد .رو به فرزانه گفت:
-لطفا این چند روز بیخیال فست فود شو...
-توام بیخیال سخت گیری شو داداش...

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورت علی بـُراق شد و خواست چیزی بگوید که فرزانه میانجیگری کرد:
-داداش خودش بخواد نمیخوره ...نیکان رو نگا لب به پیتزا نزد...
به نیکان نگاه کرد که در حال درآوردن ته کاسه ی آشش بود .علی هم از خدا خواسته اضافه کرد:
-راست میگه دیگه...

#پست782_

-نیکان بعد از فرو دادن محتویات دهانش لبخند دندان نمایی زد و گفت:
-نه عمو اشتباه نکنید من ته بندی کردم که به غذای اصلی برسم...
و با همان لبخند ظرف محتوای پیتزا را جلو کشید .با این حرکتش داد رعنا را درآورد.
-نیکان شبه...
-ای بابا رعنا چیکار داری بچه مو....
-یه مدته حواسم بهش نیست هر چی دلش میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوره...
خودش بود که با تعجب پرسید:
-اشکال کار کجاست؟...
رعنا با حرص بامزه ای گفت:
-وقتی اضافه وزن بیاره و دچار مشکل بشه اونوقت متوجه میشید اشکال کار کجاست...
-ای بابا رعنا بچه اس تو سن رشدِ هر چی بخوره میسوزونه...
رعنا جواب زن عمویش را داد:
-همین حالا هم نیکان خیلی گنده تر از همه ی همکلاسیاشه ...
-ماشالاش باشه بچه ام قدش بلنده چیکار کنه...
رعنا با حرص نصف پیتزا را در بشقاب برای نیکان گذاشت.
-عه مامان...
-اینم اضافه اس غُر بزنی همینم بهت نمیرسه...
پوزخندی به این حرکت رعنا زد .او آرزو داشت مهیار مثل نیکان خوش خوراک باشد آنوقت رعنا از خوردن نیکان ایراد می گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که پَس کله ی آران زد پدرش قاشقش را با حرص در کاسه اش کوبید و گفت:
-اگه گذاشتین یه لقمه غذا بخوریم امشب...
-ببخشید بابا...
-باباجان سر سفره اونم تو سفر وقت تربیت کردن بچه نیست...
پسرها که از سر میز بلند شدند پدرش آرام تر از حد معمول طوریکه پسرها نشنوند گفت:
-فرزانه خیلی دستت هرز میپره ...تو جمع نزنشون باباجان ...بچه اس غرورش میشکنه جلو جمع...
حق با پدرش بود .خودش هم با اینکه مهیار را می زد اما سعی می کرد جلو جمع این کار را نکند مگر اینکه مهیار حرصش را حسابی در می آورد.
هر چند که روانشناسش معتقد بود که زدن بچه کلا اشتباه هست و باید تنبیه های دیگری برای اشتباهات بچه ها جایگزین تنبیه بدنی بکند اما وقتی عصبی می شد همه چیز یادش میرفت.

#پست783_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با صدای آهنگ بلندی که از پایین می آمد چشم هایش را به زور باز کرد .دیشب تا دیروقت بیدار بود.
پوفی کلافه کرد و در جایش نشست؛ مثلا او مریض بود و باید بقیه مراعات حالش را می کردند اما بخاطر اینکه رعنا گفته بود که تا دیروقت بیدار است و مشغول کار کردن است و نیکان خواسته بود در سالن پایین بخوابد ،مهیار به اصرار پسرک را به اتاق خودشان آورده بود.
خیلی دلش می خواست علاوه بر نیکان مهیار را هم از اتاق بیرون بیندازد حیف که در حضور پدرش ممکن نبود.
در اتاق فقط یک تخت بود و مهیارخان به دلیل اینکه معتقد بود اگر کسی روی تخت بخوابد بی انصافی در حق بقیه است اجازه نداده بود هیچ کدامشان روی تخت بخوابند و برای آنکه روی زمین جایشان شود تخت را از اتاق بیرون برده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شده بود بین دوتا پسربچه ی شیطان بخوابد و هر از گاهی آماج اصابت دست و پایشان قرار بگیرد.
بیشتر از وضعیت خودش از وضعیت رعنا حرصش می گرفت .عملا اتاق او را تنهایی صاحب شده بود و او جرات اعتراض نداشت.
با پسرها اگر در اتاق پایین بودند هیچ مشکلی نداشتند اما عملا سه تایی در یک گـُل جا شب را صبح کرده بودند.
زن عمویش هم که مثل همیشه خودش را از تک و تا نینداخته بود و تنهایی در یک اتاق بود.
در پر سر و صدا باز شد و مهیار خودش را رویش انداخت:
-بر پدرت لعنت بچه...
مهیار با خنده موهایش را بهم ریخت و گفت:
-بهت اجازه میدم به خودت فحش بدی...
و غش غش خندید .دستش را پس زد و گفت:
-نکن...
پسرک که به شیطنتش ادامه داد با لبخند خبیثی دست های مهیار را گرفت و در یک حرکت عملا او را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تشک انداخت و خودش رویش خیمه زد .با این حرکت او مهیار به تقلا افتاد .دست و پایش را با اغراق زیاد تکان داد و با داد و فریاد گفت:
-آی آی خفم کردی کوروش...

#پست784_

با حرص غُرید:
-چند دفعه بهت گفتم نگو کوروش پدر سوخته؟...
مهیار دوباره تقلا کرد که از دستش خلاص شود:
-باشه بابا حالا برو کنار...
دندان هایش را در گوشت گردنش فرو برد و گاز کوچکی زد .مهیار با اغراق فراوان داد زد:
-آیییییییییی ....باباااا...
دستش را که ول کرد پسرک پررو از گردنش گرفت؛ می خواست با او زورآزمایی کند.
تا آن لحظه تمام وزنش را رویش نینداخته بود اما با دیدن پررویی مهیار خودش را بیخیال رویش رها کرد .همین هم باعث شد دادش به آسمان برود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش پدرمو درآوردی ...پاشو خرس گنده یالا...
دندان های را که دوباره به مهیار نشان داد پسرک برای دفاع از خودش ناخن هایش را در گوشت بازویش فرو کرد.
آخی گفت و از درد سرش را بلند کرد با دیدن نیکان در آستانه در با خجالت مهیار را رها کرد .مهیار که حواس او را پرت دید روی کولش پرید و شروع به مشت و لگد انداختن کرد.
نیکان با لبخند سلام کرد و صبح بخیر گفت .جواب سلامش را همزمان با پایین انداختن مهیار داد.
-بیا تو عمو...
-اومدم برای صبحونه صداتون کنم...
در سر و صدای زیاد مهیار اصلا نفهمیده بود کی در را باز کرده است .دستش را به سمت نیکان دراز کرد و با لبخند گفت:
-بیا کشتی بگیریم...
نیکان با خجالت تکیه اش را از چارچوب در برداشت و پَس سرش را خاراند.
-نه آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر کامران زنده بود بی شک لحظات پدر و پسری بی نظیری با نیکان خلق می کرد .دلش برای پسر رشید کامران سوخت و نیم خیز شد دست نیکان را گرفت و کشید .مهیار فرز دوید و در را بست.
-آخ جون کشتی...
نیکان با خجالت نگاهش کرد و گفت:
-عمو من روم نمیشه آخه...
او بی اعتنا به حرف نیکان جلو کشید و زیر کتف نیکان را گرفت و با بی رحمی زمین کوبید.
-ورزش نمیکنی؟...

#پست785_

این حرکتش داد مهیار را درآورد.
-ای بابا نیکان این همه گفتی باشگاه میری ...تو که جون نداری...
نیکان را رها کرد و بلند شد .دستش را به سمت نیکان دراز کرد و گفت:
-پس باشگاه میری...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک دستش را در دست او گذاشت و بلند شد .با خجالت شیرینی که او را بسیار شبیه رعنا می‌کرد گفت:

-بله...

-چه رشته ای؟...

مهیار از آن طرف داد زد:

-بسکتبال...

با شنیدن این حرف یک لحظه در جای خودش خشکش زد .انگار تاریخ داشت دوباره تکرار می شد .کامران هم از همان نوجوانی عاشق بسکتبال بود.

-ای بابا نیکان بجنب...

خودش آنجا بود اما روحش جایی میان روزگار گذشته چرخ می زد؛ روزهای خوش نوجوانی وقتی که کامران با آب و تاب از لیگ اِن بی اِی برایش حرف می‌زد.

نیکان دور کمرش را گرفت .کامران طرفدار مایکل جُردن بود .همه ی عکس هایش را جمع می‌کرد. پوستر بزرگ مایکل جُردن را میان آن همه عکس هواپیما و آسمان شب بهترین جای اتاقش به دیوار زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
نیکان او را زمین زد .هیچ توانی برای مقابله نداشت .
فریاد خوشحالی مهیار به آسمان رفت پسرک داشت نیکان را تشویق می کرد که شانه هایش را به خاک بمالد.
کامران همیشه آرزویش رفتن به آمریکا و دیدن لیگ بسکتبالش بود .زن عمویش بعد از فهمیدن نیت کامران قسم خورده بود اگر اسم آمریکا را بیاورد شیرش را حلالش نمی کند.
نیکان در بی خبری او زور می زد و مهیار همچنان با هیجان تشویقش می کرد .کامران پیش او غُر زده بود که مطمئن است مادرش او را با شیر خشک بزرگ کرده است.
پسرک کم عقل همین حرف را در روی مادرش زده بود و فشار مادرش ظاهرا بالا رفته بود و همین اتفاق باعث شده بود عموی زن دوستش پول توجیبی کامران را قطع کند.
-یه ذره دیگه مونده نیکان یه ذره ...زود باش زور بزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

کل تابستان پانزده سالگی اش را کامران مجبور شده بود در یک ساندویچی حوالی میدان انقلاب کار کند اما حاضر به معذرت خواهی نشده بود و از حرفش برنگشته بود.

#پست786_

-نیکان زور بزن...
حواسش به نیکان جمع شد .در یک حرکت جایش را با او عوض کرد .مهیار پوفی کرد و کلافه داد زد:
-ای بابا...
خواست نیکان را خاک کند که مقاومت کرد .
سرهایشان نزدیک هم بود .از زور زیادی که نیکان می‌زد عرق از کنار گوشش جاری شد.
قاب تصویر پیش رویش که کنار گردن و گوش نیکان بود به حدی شبیه کامران بود که برای یک لحظه به همان روزهای نوجوانی شان برگشت که با کامران کشتی می گرفتند و در انتها هر دو خیس عرق روی زمین می افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زور زد اما نیکان مقاومت کرد .پسرک تازه قد کشیده بود و هنوز خام بود اما به نسبت سنش زور خوبی داشت .خیلی جا داشت که زورش زیاد شود و به پختگی او برسد.
کمی بیشتر زور زد و نیکان را خاک کرد .همین کارش باعث شد داد مهیار درآید .نفس عمیقی که کشید بوی تن نیکان در تک به تک سلول های بویایی اش نشست.
نمی دانست شامه اش اشتباه می کند یا نیکان واقعا بوی کامران را می داد .جلو کشید؛ سر نیکان را در آغوش گرفت و به گریه افتاد.
-آی بابا کوروش تو که بردی دیگه گریه ات برای چیه؟...
کاش مهیار برای چند دقیقه او را به حال خودش رها می کرد .نیکان اما ساکت بود و هیچ نمی گفت.
دوباره بو کشید .بوی عرق تن نیکان برایش به حدی آشنا و خوشایند بود که گریه اش بیشتر شد.
پسرک دیشب هم کنار او خوابیده بود اما این بو را نمی داد .از او جدا شد و سرش را در دست هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت.
در چشم های گیج نیکان نگاه کرد و ناخواسته شروع به بوسه زدن به سر و صورت نیکان کرد:
-عزیزم ببخش ...اذیتت کردم ...معذرت میخوام...
و دوباره کارش را تکرار کرد:
-اشکال نداره عمو من همیشه با باربد کشتی می گیرم...
-ببخش ببخش حواسم نبود...
-تازه عمو دوستام که خونه ی ما میان یا من خونه ی دوستام میرم بازم کشتی میگیریم...
با این حرف او دستش از حرکت ایستاد .رعنا به نیکان اجازه می داد خانه ی دوستانش برود .
دخترک احمق مگر خر مغزش را گاز گرفته بود که همچین اجازه ای به نیکان می داد .باید حتما به او تذکر می داد .اگر در این دورهمی ها بلایی سر نیکان می آمد چه .نیکان تنها یادگار کامران عزیزش بود اگر دوستانش دست او سیگار یا مشروب می دادند آن وقت رعنا می خواست چه غلطی کند.
جلو کشید و فکری پیشانی نیکان را عمیق بوسید .فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد رعنا مادر خوبی برای نیکان است اما انگار اشتباه کرده بود.

#پست787_

***

دوش آب سرد هم نتوانست حالش را روبراه کند .بی حوصله کمربند حوله اش را بست و بی تفاوت به حساسیت های خاص پدرش پایین رفت.

-گلم این روزا چقدر دلوم هوای تو کرده
اینقدر خوبی که خدا فقط نگای تو کرده
نپرس از حالم نگو چرا خونه خرابی
خرابِ حاله هر کی نیگای چشای تو کرده...

از بالای پله ها دید علی با ریتم آهنگ قر می داد و دیس دستش را هم تکان می داد .نزدیک میز کنار رعنا ایستاد و شانه اش را به شانه ی رعنا کوبید.

رعنا با لبخند دستش را دراز کرد تا دیس را از او بگیرد اما علی دوباره قر داد و دیس را پس کشید.

-وای یار جونیم یاد کارات چراغه دلومه

رمان بازار
romanbazar.ir

گل مهربونیت تا قیومت تو باغ دلمه
دمه غروبو دله تنگو هیچی نداره
بی تو رنگو دل قشنگت شده سنگو وای...
از حرکات بی نمک و لوس علی که همراه با آهنگ می خواند رعنا به خنده افتاد .با حرص کلاه حوله اش را روی سرش کشید و مشغول خشک کردن گوشش پایین رفت.
صدای بلند آهنگ روی مُخش بود .بی میل نبود صدای خواننده را خفه کند .رعنا مشغول مرتب کردن میز صبحانه اولین نفری بود که او را دید .با دیدنش نگاه دزدید و سلام کرد.
بی حوصله سری برایش تکان داد .علی با سینی آب میوه دوباره قِر زنان به میز نزدیک شد .
رعنا با دیدنش چشم هایش گرد شد و دستش را برای گرفتن شان دراز کرد .علی دستش را که پس کشید رعنا با خنده گفت:
-میریزه...
علی کمی سینی را با بی نمک بازی کج کرد .رعنا هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و به خنده افتاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چرا از اینکه رعنا اینطور بامزه برای علی ذوق می کرد عصبی شد.
سینی را که روی میز گذاشت با قر ریز به رعنا نزدیک شد .رعنا مشت کم جانش را به کتفش کوبید:
-برو کنار...
از صمیمیت بینشان تعجب کرد .این دو نفر کِی اینقدر با هم صمیمی شده بودند .هر چند تمام مدتی که ایران بود هیچوقت علی و رعنا را با هم ندیده بود که پِی به میزان صمیمیت شان ببرد اما می دانست که فرزانه برخلاف او و آزاده همه ی این سال ها با رعنا رابطه ی نزدیکی داشته است.

#پست788_

-بی تو میگیره دله خونه دلم همیشه
بی تو خون دیگه امیدی نمی مونه وای...
علی همچنان با آهنگ می رقصید .سینی را که رعنا خالی کرد برداشت و با آن ضرب گرفت.
به علی با اخم نگاه کرد و در جوابش نیش باز شده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

علی را دید که با حالت بی مزه ای جون کشداری نثارش کرد.
فرزانه که کنار علی ایستاد به علی تشر زد:
-داداشمو اذیت نکن...
علی بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:
-من چیکار این بـُرج زهر مار دارم...
-دلم این روزا چقدر دلم هوای تو کرده
اینقدر خوبی که خدا فقط نیگای تو کرده...
علی که با آهنگ می خواند را مخاطب قرار داد:
-چیه شنگولی برگشتی زبون مادریت...
رعنا که مشغول مرتب کردن میز بود رو به علی با تعجب گفت:
-واقعا شیرازی هستین؟...
علی برایش سر تکان داد و دوباره با سینی دستش ریتم گرفت .رعنا گیج نگاهش کرد و گفت:
-من چرا نمیدونستم...
نتوانست ساکت باشد و با حرص گفت:
-حالا این مرتیکه اهل کجا باشه چه اهمیتی داره...
با شنیدن این حرف حالت رعنا هیچ تغییری نکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نه انگار که او آنجا ایستاده و آن حرف را زده رو به علی با ذوق وافر گفت:
-من عاشق شیرازم...
با این حرف رعنا دیگر مگر می شد علی را جمع کرد:
-جدا؟ ...چرا نگفته بودی؟...
-نمیدونستم شیرازی هستی...
علی برای خودشیرینی به کانال شیرازی زد:
-حالا رعنا فرصت بشه تابستون سال دیگه ایشالا عامو یه شرابی برات بندازم انگشتات رو هم باهاش بخوری...
فرزانه میوه های خرد شده را سر میز گذاشت و به علی تذکر داد:
-عزیزم رعنا اهلش نیست...
رعنا لبخندی زد و صندلی اش را کشید اما مگر علی ول کن ماجرا بود.
-عزیزم از شراب شیراز مگه میشه گذشت ...اتفاقا بهتر که اهلش نیست با اصل جنس شروع میکنه ...
رعنا اگه بدونی چه مزه ای میده مزه ی بهشت میده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نخیر این علی را باید کسی از برق می کشید .بلند و کشدار صدایش کرد:
-علی...
دستی در هوا برایش تکان داد:
-باشه بابا توام...
مهیار که آهنگ را عوض کرد نفس راحتی کشید.

#پست789_

بی میل در جایش جابجا شد و نگاهی به ساعت انداخت .با دیدن ساعت ابروهایش بالا پرید.
حدود دو ساعت خوابیده بود .بعد از نهار چنان سنگین شده بود که اصلا نمی دانست چطور خودش را به اتاق رسانده بود.
شمال که می آمد همین بود .خوابش بیش از حد زیاد میشد هر چند دیشب هم به اندازه ی کافی نتوانسته بود بخوابد ولی خیلی وقت بود که خواب بعد از ظهر آن هم این همه طولانی نداشت.
با رخوت در جایش نشست و دستی به موهایش کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ویلا آن هم در این وقت از روز غیرطبیعی بود.
دلش یک چای گرم و کمی قدم زدن در این هوای عالی پاییزی در کنار دریا می خواست .بلند شد و لباس های بیرونش را پوشید.
از پله ها که پایین می رفت نگاهی به سالن ویلا انداخت کسی در ویلا نبود .به سمت آشپزخانه رفت و روی گاز را نگاه کرد .وقتی قوری خالی را روی کتری چک کرد پوفی کلافه کشید و راه بیرون را در پیش گرفت.
به خواسته ی اولش نرسیده بود حداقل می توانست خواسته ی دومش را اجابت کند .با نزدیک شدن به در ویلا صدای صحبت های آرام رعنا را شنید.
گوشش را تیز کرد و راهش را به سمت پنجره کج کرد .از اینجا صدایش واضح تر شنیده می شد .از لای پرده دید که کنار فرزانه نشسته است.
-عه پس که اینطور...
-آره...
-من پیش خودم چه فکرا که نکردم ...خدا منو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخشه...
رعنا با خنده به بازوی فرزانه زد و گفت:
-بدجنس...
-من فکر کردم دوست پسر گرفتی و آقاتون از آرایش کردن خوشش میاد برای همین آرایش میکنی...
رعنا لابه لای حرف های فرزانه او را چند بار صدا کرد و در آخر بلندتر از حد معمول گفت:
-نمیخوام بشنوم فرزانه بس کن...
-دیوونه چرا مثل لبو شدی ...اینجا که کسی نیست...
رعنا جوابش را نداد و خودش را به نوشیدن ماگش مشغول کرد.
-من موندم تو با این حجب و حیا چطور با پسرعموی بی حیای من دوست شدی...
-فرزانه...
-والا ...معلوم نیست بنده خدارو چقدر حرص دادی...

#پست790_

از سوی رعنا جوابی نگرفت .معلوم بود که دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد راجع به رابطه ی خصوصی‌شان با فرزانه حرف بزند.
-حالا اونارو بیخیال به من بگو از کجا یاد گرفتی اینقدر خوب آرایش کنی؟...
رعنا صورتش را کمی نزدیک فرزانه برد و گفت:
-واقعا خوب شدم؟...
-آره خیلی ...مخصوصا خط چشمت واقعا بی عیب و نقص کشیدی ...من این همه سال آرایش میکنم هنوزم که هنوزه تو کشیدن خط چشم مشکل دارم ...چجوری تو این زمان کم اینقدر حرفه ای شدی؟...
-نه بابا حرفه ای کجا بود الان احساس میکنم خط چشم هام قرینه نشدن...
-ببینم...
فرزانه از چانه ی رعنا گرفت و بعد از وارسی اش گفت:
-نه خوب شده ...نگفتی کجا یاد گرفتی؟...
-از یوتیوب...
-یوتیوب؟...
-آره فیلم آموزشی نگاه کردم یاد گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه با دهان نیمه باز نگاهش کرد و بعد از چند لحظه گفت:
-به این سرعت؟ ...والا من دوره ی خودآرایی رفتم یه بار خیلی چیزی یاد نگرفتم به اون صورت...
-خب شاید دوره اش خوب نبوده ...بعدم همه چیز برمیگرده به تکرار و تمرین ...تو اینو یادت نره که من سال هاست با رنگ سروکار دارم و نسبت به این فضا بیگانه نیستم...
-آره راست میگی یادم نبود...
نمی دانست چرا عین دیوانه ها آنجا ایستاده بود و مکالمه ی دو زن راجع به آرایش کردن را گوش می داد .
در لحظه از رفتار خودش خجالت کشید و دور و برش را زیرچشمی نگاه کرد .بعد از مطمئن شدن از تنهایی اش نفس راحتی کشید و به سمت در رفت.
به میزشان که نزدیک شد سلام کرد .با صدای او شیرینی که رعنا مشغول خوردنش بود در گلویش پرید و فرزانه شروع به زدن به پشتش کرد.
-داداش چه بی خبر ...یه اِهنی اوهونی میکردی

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدیم...
-برای چی بترسید مگه تنها بودین تو ویلا خب من تو اتاقم بودم...
رعنا که از سرفه کردن فارغ شده بود رو به او گفت:
-ساعت خواب...

#پست791_

ممنونمی زمزمه کرد .هنوز سر ماجرای آن شب با رعنا سرسنگین بود .هر چند که کلا دلش نمی خواست زیاد با رعنا حرف بزند.
به شیرینی های خامه ای روی میز اشاره کرد و پرسید:
-خونگیه؟...
رعنا چنان با لذت داشت شیرینی اش را می خورد که او را به هوس انداخت و یکی برداشت.
-نه...
اما با حرف فرزانه آن را سر جایش برگرداند.
-یه چی میگی داداش آخه من شیرینی بلدم بپزم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم به رعنا اشاره کرد و گفت:
-رعنا...
-رعنارو نگا نکن الان بیخیال اینجا نشسته داره با من حرف میزنه به زور از اتاقش کشیدمش بیرون ...این روزا وقت سر خاروندن نداره چه برسه به شیرینی پختن...
زیرچشمی رعنا را از نظر گذراند .حق با فرزانه بود . آرایش ملایمی روی چهره اش نشانده بود که زیبایی هایش را چند برابر می کرد .نگاهشان که بهم گیر کرد رعنا بلافاصله در جایش ایستاد و گفت:
-من برم لباس بپوشم...
-باشه عزیزم برو...
بدون خجالت نگاهش را بالا کشید و به صورت رعنا داد .خط چشمی که کشیده بود زیبایی چشم هایش را چند برابر کرده بود .دخترک با خجالت به سرعت برق و باد از جلوی چشم او گریخت.
فرزانه از فلاسک روی میز برایش لیوانی چای ریخت و جلویش گذاشت .
-مرسی خیلی بهش احتیاج داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور ماگ حلقه کرد؛ با سر به جای خالی رعنا اشاره کرد و گفت:
-عوض شده...
-آره خب بنده خدا یه پروژه ی خیلی سنگین برداشته که همه ی وقتشو رو اون میذاره وقت سر خاروندن هم نداره ...الانم من به زور مجبورش کردم از اتاق بیاد بیرون وگرنه که مامان اینا که رفتن بازار روز رعنا گفت نمیره ...من اما منتظر شدم تو بیدار شی با هم بیرم ...حوصله ام تنهایی سر رفت رفتم بند کردم به رعنا...
فرزانه را اگر ول می کردند تا شب یک نفس حرف می زد.
-فرزانه...

#پست792_

-جانم داداش...
-منظورم ظاهرش بود...
-آهان...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از چایش نوشید اما با شیطنت فرزانه تک ابرویش بالا پرید:
-حالا خوب شده یا بد؟...
-من نگفتم خوب شده فقط برام جالب بود که چرا تغییر کرده...
با لحن بدجنسی گفت:
-که برات جالب بود ...
و با حالت مچ گیرانه ای پرسید:
-حالا میتونم بپرسم چرا برات جالب بوده خان داداش؟...
با سوال بیجایش خودش را در بد مخمصه ای انداخت بود .الان مگر فرزانه ولش می کرد.
-من آماده ام...
با صدای رعنا نفس راحتی کشید و از خدا خواسته از جایش بلند شد.
-کجا داداش؟...
-مگه نمیخواین برین بازار روز؟...
فرزانه برایش پشت چشمی نازک کرد و با رخوت از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه داداش بپیچون...
لبش را گاز گرفت و به سمت ماشینش رفت .پشت فرمان که نشست به فرزانه و رعنا نگاه کرد.
فرزانه رعنا را مجبور کرد دور خودش بچرخد .با چرخش رعنا توجه اش به چین های دامن پیراهنش جلب شد.
نگاهش را از صحنه ی روبه رویش گرفت اما صدای خنده های مستانه رعنا به حدی بلند بود که دوباره ناخواسته سرش را بلند کرد.
فرزانه مجبورش کرده بود پالتویش را درآورد و خودش در حال پوشیدن پالتوی رعنا گیر کرده بود.
خواهر کم عقلش واقعا فکر می کرد با آن شکم برآمده اش سایز رعنایی است که فقط پوست و استخوان بود.
پوفی کلافه کرد و بوقی زد .فرزانه دستی برایش تکان داد .عجله ای نداشت اما دلش نمی خواست شاهد خُل بازی های خواهرش و دلبری های رعنا باشد.
رعنا به فرزانه کمک کرد پالتوی او را درآورد و شنل بافتش را روی شانه اش انداخت .دستش را گرفت و از پله ها پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری ناز خواهرش را می کشید که انگار ماه های آخر بارداری اش است و این در حالی بود که هنوز ماه سوم اش تمام نشده بود.
در ماشین را برای فرزانه باز کرد و به او در سوار شدن کمک کرد .فرزانه با غُرغُر نشست.
-وای داداش چیه این شاسی بلند که تو ولش نمیکنی ...
جونم دراومد تا سوار شدم...
رعنا که سوار شد دستش را پشت صندلی فرزانه گذاشت دنده عقب گرفت .نگاهی به صورت گل انداخته ی رعنا کرد و گفت:
-فرزانه هنوز که اول راهی...
-وای این آقایون هم هیچوقت آدم رو درک نمیکنن ...
من از همین الان شبا یه خواب راحت ندارم تا بیاد این نه ماه بگذره پدر من درمیاد ...مگه نه رعنا؟...
رعنا جوابش را نداد .فرزانه به پشت برگشت و گفت:
-بیا وسط چرا چسبیدی به در؟...

#پست793_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا وسط نشست و گفت:
-خب راستش فرزانه جون من خیلی نمی تونم درکت کنم...
-وا چرا خب توام یه بار این شرایط رو داشتی...
رنگ به رنگ شدن رعنا را از آینه دید:
-آره ولی خب راستش من حاملگی پردردسری نداشتم...
-شانس و ببین توروخدا بدت نیاد رعناجون از همون اول خرشانس بودی ...حاملگی راحت ...یه پسر عین دسته ی گل ...بعدم الان یه اندام ترکه ای و بی عیب و نقص...
در میان حرافی های فرزانه به این فکر کرد که رعنا اگر شانس داشت که کامران همان اول زندگیشان قبل از دنیا آمدن نیکان نمی مرد.
***
پوفی کلافه کرد و دنبال خانم ها راه افتاد .از وقتی که رسیده بود مجبور شده بود دوبار محتویات دستش را به ماشین منتقل کند.
علی که معلوم نبود با پسرها کدام گوری رفته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش هم همان اوایل بازار روز کنار بساط پیرمردی نشسته بود و با او اختلاط می کرد.
خودش اما مجبور شده بود جور آن ها را بکشد و دنبال سر خانم ها همه جا سرک بکشد.
از این حرصش می گرفت که مادر و زن عمویش با اینکه از رعنا سال ها بزرگتر بودند اما برای خرید هر خوراکی از او نظر می خواستند و رعنا هر چه می گفت بی چون و چرا قبول می کردند.
دخترک با آن دامن پشمی پرچینش بین زن عمو و مادرش مدام در رفت آمد بود و هی از او دلبری می کرد.
مدام زیرچشمی رعنا را دید می زد و عصبی از وضعیتی که در آن بود زیرلب غُرغُر می کرد .نمی دانست چرا باید تیپ رعنا برای او مهم باشد.
رعنا که برای گرفتن ظرف های زیتون پیش قدم شد . جلو کشید و نایلون ها را از دستش کشید.
-سنگینن...
-باشه شما این همه وسیله برداشتین چندتاش رو بدین به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دستش را برای گرفتن یکی دوتا از نایلون ها دراز کرد اما او دستش را پس کشید و به عقب چرخید:

-میبرم میذارم تو ماشین...

مادر و زن عمویش طوری خرید می کردند که انگار تهران قحطی آمده است .کیسه ها را که به زحمت در صندوق عقب جا داد نفس راحتی کشید.

ماشین او دیگر جای خالی نداشت .نم باران که شروع به باریدن کرد نگاهش را به آسمان داد و لبخندی زد.

هوا به حدی عالی بود که رخوت خواب بعد از ظهر را از سرش پرانده بود .به سمت جایی که از خانم ها جدا شده بود رفت.

چند متر آن طرف تر رعنا را در حال وارسی لباس های زن دستفروشی دید .لباس ها را اطراف غرفه اش آویزان کرده بود و او به زحمت پوتین های رعنا را که لابه لای لباس ها در گردش بود دید.

#پست794_

رمان بازار
romanbazar.ir

به چند قدمی رعنا که رسید .پسری دستش را روی دست رعنا که بند یکی از لباس ها بود گذاشت و زیر گوشش گفت:

-بخرمش برات خوشکله؟...

با این حرکتش رعنا تکان سختی خورد و خواست دستش را از دست پسرک بیرون بکشد که اجازه نداد.

-ولم کن...

-قصد اذیتت رو ندارم عزیزم ...شماره ات رو بده ولت میکنم...

رعنا که تقلا کرد پسرک به تقلای رعنا توجهی نکرد و خودش را جلو کشید .با دیدن این حرکت نزدیک شد و مشت محکمش را در دهان پسرک کوباند.

صدای جیغ رعنا و داد پسرک هم باعث نشد از موضعش کوتاه بیاید .از یقه ی پسرک که معلوم بود از محلی ها نیست گرفت:

-چه غلطی کردی؟ ...هان...

پسرک یک سر و گردن از او کوتاه‌تر بود با ترس و لرز گفت:

-هیچی بخدا قصد مزاحمت نداشتم قصدم امر خیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...
-امر خیر با زن متاهل؟ ...مگه نمی بینی حلقه دستشه؟ ...همین جا آویزونت کنم؟...
پسرک دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
-ببخشید آقا ...نگفت متاهله بخدا...
-مگه تو گذاشتی؟ ...کور بودی حلقه اش رو ندیدی؟...
زن دست فروش بینشان ایستاد و با لهجه ی شیرینش خواست که صلوات بفرستند .پسرک را به عقب هل داد که به چرخ ماهی فروشی که نزدیکشان بود برخورد کرد.
انگشتش را بالا گرفت و به او نزدیک شد .پسرک داشت با پشت دست خون دور دهانش را پاک میکرد:
-از این به بعد خواستی یه غلطی بکنی چشمای کور شده ات رو باز کن...
-جوون صلوات بفرست...
با حرف ماهی فروش دستش را به سینه ی پسرک زد و گفت:
-شَرِت کم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست795_

به رعنا نزدیک شد از بازویش گرفت و زیر گوشش غُرید:
-مامان اینا کجان؟ ...
-نمیدونم از هم جدا شدیم...
از اینکه رعنا حواسش هنوز پی لباس های زن دستفروش بود حرصش گرفت .دستش را فشرد و گفت:
-چرا ازشون جدا شدی؟...
-من ازشون جدا نشدم یه لحظه همو گم کردیم...
با حرص پیراهن دستش را از دستش کشید و گفت:
-وقتی با من حرف میزنی منو نگا کن ...این آت و آشغالا چیه میخوای بخری؟...
رعنا به سمت او برگشت برای اینکه فاصله اشان را از بین ببرد روی پنجه ی پایش ایستاد و در صورتش بـُراق شد:
-درست صحبت کن...
از این فاصله ی کم زیبایی نفس گیر رعنا باعث شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر خوش بویش در مشامش پیجید.
یک لحظه حواسش از بحث میانشان پرت شد اما رعنا که بازویش را از دست او پس کشید متوجه موقعیت میانشان شد.
رو به زن دست فروش برگشت و چند تا از پیراهن های ساحلی را که اصلا برای این فصل مناسب نبود در دست زن گذاشت .زن دستفروش گفت:
-عزیزجان نمیخواد بخاطر جنسای من با شوهرت دعوا کنی...
رعنا با حرص آشکاری که در صدایش معلوم بود گفت:
-شوهرم نیست...
-ظاهرا آقا راضی نیست بخری ...خدا بزرگه دخترجان برای منم مشتری میرسونه...
-به کسی مربوط نیست مادرجان ...چقدر شدن این سه تا...
از اینکه رعنا بدون در نظر گرفتن دعوایی که سر او براه افتاده بود بیخیال داشت خریدش را می کرد خون خونش را می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست796_

منتظر ماند تا رعنا پول خریدش را حساب کندو به محض اینکه نایلون خریدش را از زن دستفروش گرفت از بازوی رعنا گرفت و او را به سمت جای خلوتی که بین غرفه ها بود کشاند.
-چرا اینطوری می کنید؟ ...کجا دارید منو میبرید؟ ... بازوم رو ول کنید...
به تقلاهای رعنا اعتنایی نکرد و وقتی که مقابلش ایستاد در صورتش غُرید:
-چرا منو نمی بینی؟...
رعنا هاج و واج او را نگاه کرد و بعد از چند لحظه که به خودش آمد گفت:
-چی دارید میگید؟...
-من چیکار کردم که با من اینطوری رفتار میکنی؟...
-چی؟...
-یه جوری با من رفتار میکنی انگار من آدم نیستم...
-من...

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن رعنا ...من سر تو با اون یارو درگیر شدم...
بعد از گفتن این حرف و یادآوری چند لحظه پیش دوباره عصبی شد:
-اونوخ تو بدون اینکه من به هیچ جات باشم رفتی داری خرید میکنی...!!
-مودب باشید چه طرز حرف زدنه...
-واقعا نمی فهممت رعنا...
-شما چرا دست پیش میگیرید؟ ...مگه من خواستم سرم دعوا کنید؟ ...یه جوری برخورد میکنید انگاری من کاری کردم که اون آقا مزاحمم شده...
-نکردی؟...
چنان نگاهش کرد که برای یک لحظه نفس کشیدن یادش رفت.
-میشه بگین چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟...
با دست لباس هایش را نشان داد و با بی انصافی گفت:
-با این سر و وضع میگردی خوب معلومه که...
نگذاشت حرفش را کامل کند:
-سر و وضع من مگه چشه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی انصافی کرده بود و خودش هم این را خوب می دانست .تنها چیزی که نمی دانست این بود که چرا از سر و وضع رعنا حرص می خورد.
در آن پالتوی خردلی کوتاه به حدی دلبر شده بود که توجه هر کسی را به خودش جلب می کرد.

#پست797_

رنگ پالتویش باعث شده بود رنگ چشم هایش روشن تر از همیشه به نظر برسد و امان از آن خط چشم لعنتی پشت چشم هایش که زیبایی چشم هایش را نفس گیر کرده بود.
اسکارف بافت دور گردنی که روی موهای پریشانش انداخته بود رنگ زیبای پوستش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت و چقدر وسوسه می شد که دستش را دراز کند و موهای نرم و ابریشمی اش را لمس کند.
در حالیکه حواسش به موهای شقیقه ی رعنا و کشف آن چند تار سفیدی که لابه لای موهایش جا خوش کرده بود ،جمع بود رعنا جلوتر آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هیچ عوض نشدین ...هر اتفاقی میفته دقیقا عین چند سال پیش منو مقصر بی چون و چرای اون اتفاق می دونید ...یه مزاحمت ساده ی خیابونی بود که برای هر کسی ممکنه پیش بیاد...

کاش می توانست به رعنا بگوید دیگر حق آرایش کردن و زیبا شدن را ندارد .وقتی که خواست پس بکشد مچ دستش را گرفت.

-اصلا فرض کنیم حق با توئه ...بعد از اینکه من دعوا گرفتم حداقلش این بود که باید بی خیال خرید کردنت میشدی...

سعی کرد مچ دستش را از دست او بیرون بکشد اما او محکم تر گفت:

-نمی تونستم...

حواسش پرت پیراهن چهارخانه ی خوشکلش بود که زمینه ی مشکی و خانه های خردلی اش هارمونی دلنشینی با رنگ پالتویش داشت.

سلیقه اش برای انتخاب لباس و ست کردن ستودنی بود .این زن کاملا می دانست که چه لباسی بپوشد که زیبایی هایش را چند برابر کند .رعنا که آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونستم...
سرش را بلند کرد و خیره در صورت زیبا و چشم های دو دو زنش پرسید:
-چرا؟ ...اون لباسارو مگه خیلی خاص بودن که نمی تونستی بیخیالشون بشی؟ ...
-نه نه ...موضوع اصلا این نیست...
-بعدم که اصلا به درد این فصل نمی خورن اونا ...
واقعا خریدشون اونقدر واجب بود...
-واجب بود...
-چرا؟...
نگاهش به لب هایش افتاد که روی هم فشار می داد . مشخص بود که می خواهد حرفی بزند اما سختش است .مچ دستش را بیشتر فشرد و پرسید:
-چرا رعنا؟...
-اون خانم به این پول نیاز داشت...
-چرا؟...
-خرج خانواده میداد...
با این حرف رعنا به معنای واقعی کلمه خجالت کشید . چقدر زود او را قضاوت کرده بود و چقدر در

رمان بازار
romanbazar.ir

قضاوت عجولانه اش اشتباه کرده بود.

#پست798_

رعنا داشت برایش توضیح می داد که اصلا قصد توهین کردن و یا بی احترامی به او را نداشته و دلش برای آن خانم سوخته است اما او فقط حرکت لب هایش را می دید و حواسش اصلا آنجا بود.
به روح بزرگ این زن فکر می کرد که با وجود اینکه خودش هم وضع مالی آنچنانی نداشت برای کمک کردن به دیگران اصلا دریغ نمی کرد.
اصلا زبانش برای عذرخواهی از رعنا نچرخید .بی حرف دستش را رها کرد و وقتی رعنا راهش را به سمت بازار در پیش گرفت؛ دنبال سر او براه افتاد.
کمی بعد به بقیه رسیدند که کنار غرفه ی ترشیجات ایستاده بودند .حواسش به رعنا و گرفتگی صورتش بود و عمیقا دلش می خواست از دلش درآورد ولی به قول دکترش عذرخواهی چه فایده داشت وقتی که او دوباره در موقعیت مشابه همان کار را تکرار می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع حساب کردن که رعنا پیش قدم شد نگذاشت و کارت خودش را به فروشنده داد .برایش جالب بود که اکثر خریدهایشان را رعنا حساب می کرد.
نمی دانست چرا باید برای خریدهایی هم که مشترک نبود او پیش قدم می شد .زن عمویش چند وقت پیش که همراه نیکان خانه اش آمده بود از مشکلی مالی رعنا برای پول پیش خانه گفته بود.
واقعا سیستم فکری و رفتاری رعنا را درک نمی کرد .او با تمام وجود برای اطرافیانش مایه می‌گذاشت در حالیکه خیلی جاها اصلا لازم نبود این کار را بکند.
وقتی که ظرف های بزرگ ترشی را از فروشنده گرفت فرزانه هنوز داشت لواشک انتخاب می کرد.
قاشق های کوچکی که پسرک برای تست به سمت او و رعنا گرفت را رد کرد و گفت:
-نه مرسی...
مادرش از آن طرف به فروشنده گفت:
-پسرم چیزای ترش دوست نداره بدین به من...
و قاشق را از فروشنده گرفت اما رعنا با ذوق قاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

اش را گرفت و بعد از خوردن با لذت گفت:
-وای خیلی خوشمزه اس...
رو به پسرک گفت:
-یه ظرف هم از این بدین...
زن عمویش گفت:
-هنوزم چیزای ترش نمی خوری؟...
سری برایش بالا انداخت و نگاهش را به صورت رعنایی داد که عین بچه ها با ذوق در حال تست قاشق دیگری بود.
-وای نمی تونم انتخاب کنم...
نگاهش را به فرزانه داد که با سردرگمی این را گفته بود .با محبت رو به او گفت:
-از همه اش می‌خریم...
اما مادرش از آن طرف گفت:
-چی چی رو از همه اش می‌خریم براش بده این همه ترشی ...رعنا توام اینقد نخور فشارت رو میندازه یه پاره استخونی...

#پست799_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به حرف مادرش با صدا خندید و ردیف دندان های یکدست سفیدش را به نمایش گذاشت .فرزانه از آن سمت غر زد:

-وا مامان پاره استخون کجا بود به این خوبی ...الان همه واسه اینکه مثل رعنا باشن خودشون رو میبندن به هزارتا رژیم مختلف...

زن عمویش جواب فرزانه را داد:

-زن عمو در این حدم خوب نیست ...من همه اش میترسم سرکار فشارش بیفته...

از کی زن عمویش نگران حال رعنا شده بود .رعنا با محبت زن عمویش را نگاه کرد و گفت:

-من خوبم نگران نباشید...

باورش نمی شد که صمیمیت میان زن عمویش و رعنا واقعی باشد .

***

سر و صدای کمی از پایین می آمد مشخص بود که بقیه بیدار شده اند .در این چند روز به اندازه ی یک سال خستگی در کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نم نم بارانی که به پنجره می خورد همه ی حس های خوب دنیا را سر ریز قلبش می کرد.
از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد .نم باران که روی پوست برهنه ی سینه اش نشست حس خوشایندی داشت.
چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید .کاش می توانست این هوای خوب را همراه خودش ببرد.
دیشب در میان اشک و آه فرزانه و علی و پسرها را بدرقه کرده بودند .با اینکه تعطیلات تمام شده بود اما خودشان در یک تصمیم آنی تصمیم به ماندن گرفته بودند.
فرزانه و علی و پسرها که پرواز داشتند و باید برمی گشتند اما پدرش وقتی که فهمیده بود تهران به علت وارونگی هوا به شدت آلوده است و مدارس برای دو روز تعطیل است پیشنهاد ماندن برای یک هفته ی دیگر را داده بود.
اولش رعنا موافقت نکرده بود اما به اصرار نیکان فعلا قبول کرده بود که بمانند .هر چند رعنا بهانه ای نداشت کارش را که از همین جا انجام می داد .مدارس

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که تعطیل بودند اما گفته بود اگر آخر هفته مدارس تعطیل نباشند باید برگردند.
تکلیف خودش هم مشخص نبود .با اینکه قول داده بود از رعنا دوری کند و یک خروار کار نکرده در تهران داشت اما در جواب پیشنهاد پدرش فقط موافقت کرده بود و هیچ نگفته بود.

#پست800_

با اینکه از رفتن فرزانه دیشب حال همه اشان گرفته بود اما واقعا از رفتن علی و پسرها خوشحال بود.
به حدی سرو صدا داشتند که دلش برای خواهرش می سوخت که چطور آن ها را تحمل می کنند.
بعد از رفتن آن ها مهیار و نیکان از اتاق او رفته بودند و دیشب بدون مزاحمت پسرها شب خوبی را گذرانده بود.
در اتاق باز شد و مادرش به محض دیدن او بدون لباس و با شلوارک به سرعت به سمت پنجره آمد و آن را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام مامان خانم...
-علیک سلام ...این چه وضعشه کوروش؟...
-گیر نده مامان...
-نگا به قد و هیکلت ننداز دو روز دیگه که مریض شدی میفهمی چی میگم...
-هوا به این خوبی...
-عزیزم سرده ...فصل عوض شده ...با شلوارک که میگردی استخونات سرما میخوره ...چار روز دیگه که پا به سن گذاشتی استخون درد میگیری ...
مادرش به سمت در رفت و گفت:
-لباس بپوش بیا پایین برای صبحونه منتظرت هستیم...
-دوش بگیرم میام...
دستش روی دستگیره ی در ماند و به سمت او برگشت:
-بعد صبحونه برو...
-نه مامان...
مادرش سری برایش تکان داد و از اتاق بیرون رفت .
حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت.
در این چند روز رابطه اش با رعنا به مراتب بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود .هر چند او هیچ سعی برای نزدیکی به رعنا نکرده بود اما از همان روز دعوا احساس می کرد که رفتار رعنا با او عوض شده است.
بعدا به حرف های آن روزش که فکر کرده بود بیشتر خجالت کشیده بود .علاوه بر قضاوت عجولانه ی رعنا از این خجالت کشیده بود که رعنا از حرف هایش فهمیده بود که رفتار او را با خودش زیر نظر دارد و برایش مهم است که آن ها را بازگو کرده است.
از پله ها که پایین رفت کسی را دور میز صبحانه ندید .به پدرش و زن عمویش سلام کرد.
مادرش از آشپزخانه سرک کشید و گفت:
-خیلی منتظر شدیم دیگه نیومدی ما صبحونه خوردیم میزو جمع کردیم ...بیا اینجا صبحونه بخور...
-پسرا کجان؟...
-رفتن ساحل...
پشت میز نشست و به حرکات تند مادرش نگاه کرد که داشت میز را برایش می چید.
-مرسی مامان بسه نمیخواد خیلی نمی‌خورم...
-بیخود ...این چند روز حواسم بهت نبود خیلی غذا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخوری...
-ورزش نمیکنم غذا هم بخورم اضافه وزن میارم مامان...
-حالا چهارتا لقمه باعث نمیشه اضافه وزن بیاری....



بهار اشراق: #پست801_

***

چای اش را برداشت و از زیر نگاه سنگین مادرش رسما فرار کرد .به حدی صبحانه به خوردش داده بود که تصمیم داشت نهار نخورد.
-هوا سرده همینطوری نرو تو تراس...
پوفی کلافه کرد و جواب مادرش را داد:
-باشه مامان...
آرزو کرد فرزانه و پسرهایش نمی رفتند .اینطور که پیدا بود با رفتن آن ها سر مادرش حسابی خلوت شده بود و مدام به او گیر میداد.
مادرش هنوز غرغر می کرد که با یه لا تیشرت در

رمان بازار
romanbazar.ir

این هوا می‌خواهد بیرون برود .در خانه را به آرامی بست و نفسش را رها کرد .اگر جا داشت که به نشانه ی اعتراض در را بهم می کوبید.
به سمت میز که چرخید با دیدن صحنه ی پیش رویش در جایش میخکوب شد .رعنا را پوشیده در هودی و شلوار در حال بازی با حلقه اش روی میز دید.
هیچوقت ندیده بود تا این حد تیپ اسپرت بزند چقدر این لباس ها به او می آمد .نزدیک تر که رفت بیشتر شوکه شد:
-تتو داری؟...
چنان با تعجب این جمله را پرسیده بود که دخترک از شوک حضور و سوال بی موقع اش انگشتر حلقه اش از دستش افتاد.
برای فرار از نگاه پرسش گر او زیر میز رفت و مشغول پیدا کردن انگشترش شد .به محض پیدا کردن همان زیر دستش کرد و روی تتویش را پوشاند.
موقع بالا آمدن سرش چنان به میز خورد که به جای دخترک او که ناظر صحنه بود دردش آمد.
-مواظب باش ...ببخشید نمی خواستم خلوتت رو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم...
دستش را به محل برخورد سرش با میز گرفت و خواهش میکنمی زیر لب زمزمه کرد .به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:
-اجازه هست؟...
موهای رها شده ی دورش را بیشتر دور در کلاه هودی اش فرو کرد و با خجالتی که حدس زد برای فاش شدن رازش پیش او باشد سری تکان داد.
چای را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و مخلوط بوی خاک باران خورده و ایفوریای دخترک چنان مسخ اش کرد که تمام هوش و حواسش را به بازی گرفت.

#پست802_

چای اش را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و مخلوط بوی خاک باران خورده و ایفوریای دخترک چنان مسخ اش کرد که تمام هوش و حواسش را به بازی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به انگشت های بلند و کشیده ی رعنا بود که به آرامی دور لیوان چای حلقه شد .آرام تر از صدای نم نم باران پرسید:

-چی تتو زدی؟...

با این حرف دستانش لرزید و چند قطره از چای داخل لیوان روی دستش ریخت .بلافاصله دستش را پس کشید.

نگاه شماتت گرش را به صورت گل انداخته اش دوخت و دستش را برای گرفتن دست سوخته ی رعنا دراز کرد:

-چرا مواظب خودت نیستی؟ ...

انگشتانش را تکان داد و گفت:

-ببینم دستتو...

دخترک با نگاهی فراری و خجالت ذاتی اش مردد دستش را به طرف او دراز کرد .خوب از حساسیت هایش باخبر بود و اصلا نمی خواست اذیتش کند .فقط می خواست ببیند چه بلایی سر خودش آورده است.

دستش را که در دست او گذاشت .نگاهش روی قرمزی دستش نشست و شروع به فوت کردن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی درد میکنه؟ ...برم پماد سوختگی بخرم؟ ...تو ویلا متاسفانه نداریم...
با صدایی تحلیل رفته آرام نالید:
-نه نمیخواد ...چیز خاصی نیست ...
و سعی کرد دستش را پس بکشد اما او اجازه ی این کار را نداد .با انگشت شستش روی حلقه اش دقیقا همان جایی که تتو را دیده بود نوازش کرد و دوباره پرسید:
-چی تتو زدی؟...

#پست803_

-چرا اینقدر از دیدن تتوی من تعجب کردین؟ ...
خیلی دلش می خواست بگوید وقار و متانت تو با تتو زدن اصلا همخوانی ندارد اما زبان به کام گرفت.
-یه تتو که اینقدر تعجب نداره...
ابرویش از این حرفش بالا پرید و لبخند گوشه ی لبش نشست.
-اگه میگفتن فضاییا به زمین حمله کردن دقیقا کمتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن تتوی تو تعجب میکردم...
با این حرف او دخترک به خنده افتاد .کاش می دانست زنگ صدایش و خنده ی شیرینش چه بلایی سر دل بی نوای او می آورد .
با انگشت اشاره ناحیه ی قرمز شده روی دست رعنا را لمس کرد لرزش دست دخترک در دستانش هم نتوانست او را از صرافت کنجکاوی اش بیندازد .
با انگشت شستش به آرامی حلقه اش را کمی جابجا کرد و روی تتوی کوچک را لمس کرد با تعجب پرسید:
-نقطه ویرگول؟ ...!فکر می‌کردم تتوت یه اسم خاصه ...
و دیگر نگفت که حدس می زد که اسم کامران یا نیکان را تتو کرده باشد .دخترک با صدای لرزانی گفت:
-معنای نقطه ویرگول برای من خاص ترین معنای دنیاست...
با کنجکاوی زیاد پرسید:
-معنیش چیه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی کامران فوت کرد و نیکان هنوز به دنیا نیومده بود تو ناامیدی مطلق خیلی به خودکشی فکر میکردم ...یه روزایی که در اثر حاملگی به سختی می تونستم راه برم وقتی خسته از یه روز کاری و دلزده از عالم و آدم برمیگشتم خوابگاه خیلی وقتا دلم میخواست خودمو کنار خیابون بندازم جلو یکی از اون ماشینایی که از کنارم می‌گذشت...
با تعجب به حرف های رعنا گوش داد .دلش می خواست بپرسد وقتی که حامله بود چرا سر کار می رفت یا از آن بدتر وقتی که حامله بود چرا خوابگاه می ماند .مگر او خانه و زندگی نداشت اما زبان به کام گرفت و چیزی نگفت .احساس کرد که الان زمان مناسبی برای پرسیدن سوال هایش نیست.

#پست804_

-اون روزا با همه ی سختی هایی که داشت تموم شد ...نمیدونم چرا اون کارو نکردم ...از مرگ میترسیدم یا خیلی جونم رو دوست داشتم ...واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم ...شاید اگر که خودکشی میکردم خیلی از روزای سخت بعدترش رو تجربه نمی کردم اما از حق که نگذرم روزای خوب هم داشت ...من بزرگتر شدم و البته که به نظر خودم عاقل تر هم شدم ...روزای خوبم هر چند تو این سال ها کم بوده ولی بوده ...من مادر شدم و لذت مادر شدن رو تجربه کردم...
نیم حواس رعنا به حرف هایش بود اما نیم بیشتر حواس او به دست نرم و پوست مخملی رعنا بود که هنوز در دستش قرار داشت.
-تازگیا یه روز خیلی اتفاقی با جنبش نقطه ویرگول آشنا شدم..
همزمانی که دخترک حرف می‌زد او روی تتویش را نوازش می‌کرد .مکث دخترک را که دید نگاهش را به او داد:
-میدونید نقطه ویرگول رو کجا تو ادبیات استفاده میکنن...
-نه...
صدایش به حدی آرام بود که خودش هم به زحمت شنید .هیچ دلش نمی خواست صدای آهنگین دخترک را

رمان بازار
romanbazar.ir

در موسیقی دلنواز نم نمِ باران قطع کند.
-تو ادبیات وقتی جمله هنوز به انتها نرسیده از نقطه ویرگول استفاده می کنن و جمله ی بعدی رو می‌نویسن که معنایی متفاوت از جمله ی قبلی داره...
کنجکاو پرسید:
-و تو جنبش ،نقطه ویرگول به چه معناست؟...
-وقتی یه نفر به خودکشی فکر میکنه و به پایان خط میرسه اما با گذاشتن یه نقطه ویرگول از نو زندگی رو دوباره شروع میکنه و یه معنای تازه ای به زندگیش میده...
ب اراده لب به تحسین اش باز کرد:
-و چقدر این معنای تازه ی زندگیت قشنگ و قابل ستایشه رعنا...
لبخندی به رویش زد:
-ممنونم...
بعد از ده سال اولین لبخندی بود که به روی او زده بود و مالک تمام و کمال آن بود.

#پست805_

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا حالا ندیدم این مدلی لباس بپوشی...
لبخندش عمق پیدا کرد و گفت:
-نیکان اصرار داشت ست بخریم...
-بهت میاد...
رنگ به رنگ شدن رعنا برایش شیرین تر از آن بود که بتواند نگاهش را بگیرد .هنوز دستش در دست او بود اما از ترس اینکه بخواهد دستش را پَس بکشد دیگر نوازشش نمی کرد.
-یه سوال بپرسم؟...
-جانم...
جانم اش را ناخواسته گفته بود و بعد از گفتن تازه متوجه صمیمیت اش شد:
-چرا اونطوری فکر کردین؟...
-چطوری؟...
-فکر کردین که من طوری رفتار میکنم که شمارو نادیده میگیرم...
دخترک باهوش خوب نقطه ی درد را پیدا کرده بود.
-بگذریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگذریم...
سرش را کمی روی شانه خم کرد و گفت:
-خواهش میکنم ...برام مهمه...
با ذوقی که سعی می کرد در صدایش هویدا نشود پرسید:
-چرا برات مهمه؟...
-خب من دوست ندارم کسی از دستم ناراحت شه...
تمام ذوقش به یکباره فروکش کرد طوریکه حتی دلش نخواست به رعنا بگوید دخترک احمق تو حتی اگر خودت را از وسط نصف کنی نمی توانی همه را از خودت راضی نگه داری .بیخیال جواب دادن سعی کرد از هوای خوب و عطر دلنشین رعنا لذت ببرد.
-نگفتین...
-دلم نمیخواد بگم...
-خواهش کردم ازتون...
حرفی نزد و نگاهش را به حیاط باران خورده ی ویلا دوخت.
-میشه خواهش کنم منو نگاه کنید...
ناراضی نگاهش را به چشم های خمار از خواب رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

داد .دوباره که خواهشش را تکرار کرد نتوانست مقاومت کند.
-از رفتارت مشخص بود...

#پست806_

فکری پرسید:
-چه رفتاری داشتم مگه؟...
اعتراض کرد:
-رعنا بهتره بیخیال شی...
-نه خواهشا بگین...
مسخ چشم های زیبایش لب زد:
-شدیم عین جن و بسم الله هر جا من بودم تو نمی اومدی ...حتی برای این سفر هم نمی خواستی بیای نمیدونم چطوری شد که راضی شدی بیای...
-اونوقت جایی هم بود که شما نباشید و من رفته باشم که به این نتیجه گیری ناعادلانه تون صحه بذارید؟...!
-نمیدونم ...اما از وقتی که ایران اومدم هیچ جایی که من بودم نیومدی ...اگه دلیلش من نیستم پس چیه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من سه ماهه از خونه بیرون نرفتم ...اصلا هیچ جایی نرفتم که شما بخواین این نتیجه رو بگیرید که در غیاب شما تو جمع های خانوادگی بودم...
با دهان باز چند لحظه نگاهش کرد و بعد با تعجبی که سعی در پنهان کردنش نداشت پرسید:
-چرا؟...
-کار داشتم خب...
بی حوصله گفت:
-کار که همیشه هست ...منو نگا الان اینجا نشستم ده تا آدم تهران منتظر منن ولی می بینی که بیخیال همه چی شدم ...اینقدرها هم تعهد تو کار خوب نیست ...گور باباشون یه روز دیرتر هیچی شون نمیشه...
-نه آخه اینطوری که شما فکر میکنید نیست...
-چطوریه پس؟ ...چرا اینقدر خودت رو برای کار اذیت میکنی؟...
-ببینید این پروژه دِدلاین مشخصی داره من باید تا اون تاریخ برسونمش...
-و اگه نرسونی چی میشه؟...
-خب به راحتی خط میخورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خط بخوری دختر خوب مگه چی میشه؟...
-من برای این کار مدت ها زمان گذاشتم ...برام این مسابقه مهم هست ...برای اعتبار کاریم برای...
میان حرفش پرید و پرسید:
-چه مسابقه ای؟...
رعنا که انگار کلمه ی مسابقه از دهانش در رفته بود خواست بحث را عوض کند:
-هیچی ولش کنید...
بخاطر اینکه راحت باشد پیگیر بحث نشد:
-باشه ...ولی اینقدرم کار کردن خوب نیست...
به در شوخی زد و گفت:
-پوستت خراب میشه...
با این حرف او رعنا به خنده افتاد اما بعد از چند لحظه رو به او گفت:
-باور کنید من همچین قصدی نداشتم...

#پست807_

-الان دیگه باور میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که سوالی نگاهش کرد ادامه داد:
-وقتی تلاشای این چند روز و شب بیداری هات رو دیدم دیگه باورم شده واقعا کار داری...
لبخند شیرینی به او زد و گفت:
-خوشحالم که دیگه اونطوری فکر نمی کنید...
امروز انگار دخترک دست و دلباز شده بود که دم به دم به او لبخند می زد .با ابرو به صورتش اشاره کرد و با محبت عیانی گفت:
-چشمات خمار خوابه چرا یکم دیگه نخوابیدی؟...
-وای شما هم فهمیدین؟ ...خیلی خوابم میاد گفتم بیام اینجا چایی بخورم بلکه خواب از سرم بپره...
از روزی که رعنا را دیده بود تا همین الان هیچوقت نشده بود با این لحن خودمانی او را مخاطب قرار دهد .دلش می خواست دخترک شیرین را آنقدر محکم بغل کند که دادش را درآورد.
لب زد:
-یکم بیشتر میخوابیدی خب...
لب و لوچه اش آویزان شد:
-دلم میخواد اما نمیشه کار دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست از قصد این کار را می کرد یا واقعا ذاتا اینقدر شیرین و لوند بود اما مطمئن بود اگر دلبری هایش همین طور ادامه پیدا کند قطعا کنترل خودش از دستش خارج می شود.

باران که تندتر شد .با صدای پسرها رو به حیاط برگشت .نیکان و مهیار با دو داشتند به سمت ویلا می آمدند .

با نزدیک شدنشان رعنا خواست دستش را از دست او پَس بکشد اما برای یک لحظه نگذاشت و دست او را محکم تر گرفت.

خیلی دلش می خواست روی دستش را ببوسد اما حیف که دلیلی برای این کار پیدا نکرد .

بی میل با نزدیک تر شدن پسرها دستش را رها کرد و نگاهش را به نیکان و مهیار داد که پر سرو صدا روی تراس ویلا آمدند.

رعنا دست هایش را بند لیوان چایی اش کرد که شک نداشت یخ کرده است اما او نگاهش به دست هایش بود که دست او را رها کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست808_

به محض دیدن آن ها روی تراس مهیار از گردن رعنا آویزان شد:
-عه مهیار رعنارو اذیت نکن...
اما مهیار مثل همیشه اصلا توجهی به تذکر او نکرد و خودش را برای رعنا لوس کرد:
-رعناجون...
-جانم...
-میگم یه چیزی بگم برام میپزی؟...
کلاه هودی داشت از سرش می افتاد و کاملا مشخص بود که رعنا از حضور او معذب است که دستش را برای درست کردن کلاهش بالا برد .کشدار مهیار را صدا کرد:
-مَهیار...
-چیه بابا ...منو رعناجون دوستیم تو نمیخواد دخالت کنی...
بعد از گفتن این حرف بوسه ی کشداری از گونه ی رعنا کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم...
صورت رعنا قرمز شده بود .عصبی از وضعیتی که رعنا در آن بود باز به مهیار تشر زد:
-بگو مامانجون برات درست میکنه...
-نه نه ماجون بلد نیست خودم ازش پرسیدم...
نیکان داشت به جدال بی نتیجه ی او و مهیار ریز ریز می خندید.
-رعنا کار داره بچه ولش کن...
-چی میخوای بپزم برات؟...
-رعنا بلد نیست مهیار بیا اینور خفه اش کردی ...
صورتش رو نیگا کن قرمز شده...
با لجبازی پایش را به زمین کوبید و گفت:
-نه تا قول نده درست میکنه ولش نمی کنم ...بعدم بابا چرا دروغ میگی رعناجون همه ی غذاهارو بلده درست کنه...
-آخه کره بـُز مگه تو غذا میخوری که میخوای برات درست کنه؟...!
رعنا و نیکان به این حرفش با صدا خندیدند:
-میخورم بخدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می خوای عزیزم؟...
حتی صدای رعنا از فشاری که تحمل می کرد عوض شده بود .دستش را بالا برد و گفت:
-مهیار ولش کن وگرنه میزنمت...
رعنا هر دو دستش را رو به او بالا گرفت و با ترس گفت:
-نه نه نزنید درست میکنم ...هر چی بخوای درست میکنم...
انگار خیال مهیار با این حرف رعنا راحت شد که او را ول کرد و گفت:
-خودت گفتیا...
-باشه باشه...
-رعنا وقت نداره...
-نه نه اشکال نداره شما فقط دعوا نکنید...

#پست809_

-حالا چی میخوای درست کنه؟...
-به تو نمیگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از لج مهیار رعنا و نیکان به خنده افتادند .خیلی دلش می خواست پَس گردنی جانانه ای نثار مهیار کند حیف که در حضور رعنا نمی توانست.
-من بگم عمو؟...
-بگو...
-خورشت ماست...
چپ چپ مهیار را نگاه کرد و گفت:
-دقیقا میخوام بدونم اینو از کجات درآوردی؟...
رعنا لبش را گاز گرفت و نیکان دوباره به خنده افتاد اما مهیار با ذوق کودکانه نیشش را برای او باز کرد و گفت:
-عمو علی اون روز داشت می گفت رعناجون براشون خورشت ماست درست کرده وقتی رفتن خونشون خیلی هم خوشمزه بوده...
-تو روحت علی...
رعنا چپ چپ نگاهش کرد:
-ببخشید حواسم نبود...
-رعناجون برا من عادی شده بابا همیشه فحش میده...
رعنا که دوباره نگاهش کرد واقعا از گفته‌ی مهیار

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت کشید .مهیار انگار متوجه چیزی شده باشد انگشتش را به دهانش گرفت و بعد از چند لحظه مکث گفت:

-بابا مگه خودت نگفتی تهران که اومدیم باید بریم خونه ی فامیل هامون ...

-بله بابا...

-گفتی دید و بازدید با فامیل هامون مهمه همون روزی که قهر کردم گفتم خونه عمه باباجون نمیام...

-درسته...

نمی دانست مهیار با این حرف ها می خواست به کجا برسد:

-پس چرا خونه ی رعنا جون نرفتیم تا حالا؟...

به معنای واقعی کلمه آچمز شد .نمی دانست در حضور نیکان و رعنا چه جوابی باید به پسرک فضولش بدهد.

-مگه رعناجون و نیکان فامیل ما نیستن؟ ...تازه تو به ماجون نیکان میگی زن عمو...

آب نداشته ی دهانش را قورت داد .چطور می توانست برای پسرک فضولش توضیح دهد که قصد کرده از

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دوری کند که فیلش یاد هندوستان نکند.
مهیار با چشم های کنجکاوش منتظر جواب او بود که رعنا به دادش رسید .
-درسته پسرم ما با هم فامیل هستیم....

#پست810_

دستش را روی دست مهیار گذاشت و نرم فشرد:
-هیچی تواین دنیا اندازه ی روابط فامیلی درست برای آدم خوشایند نیست ...حالا شما بچه این خیلی شاید متوجه نباشین چقدر این روابط برای زندگی مهم و لازمه و گاهی دوست نداشته باشین جایی برین ولی بزرگتر که بشین وقتی اوقات تنهایی داشته باشین قطعا به این روزهاتون با حسرت نگاه میکنین...
-اما جواب من این نبود رعناجون...
پسرش را خوب می شناخت تا یک جواب منطقی نمی گرفت ول کن ماجرا نمی شد .خودش این طور بارش آورده بود .باهوش بود و همیشه سعی کرده بود هوشش را درست پرورش بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله درسته ...خوب پدرت در جریان کارهای این مدت من بود ...من این مدت خیلی سرم شلوغ بود...
به آرامی نوک دماغ مهیار زد و با لبخند گفت:
-بابات فکر می‌کرد وقت مهمون داری ندارم ولی اشتباه فکر می کرد در خونه ی من همیشه به روی مهمون بازه...
مهیار نیشش را دوباره باز کرد و گفت:
-پس من همیشه میام خونه تون غذای خوشمزه برام بپزین...
-مهیییییار خاله رو اذیت نکن ....تو کی اینقدر شکمو شدی که من خبر ندارم...
رعنا رو به او اخم شیرینی کرد و گفت:
-اینطوری صداش نکنید راست میگه باید همین جا قول بدین جمعه ها بیاین خونمون براتون غذاهای خوشمزه بپزم...
-قول بده بابا...
رعنا که بعد از چند لحظه انتظار از سوی او جوابی نگرفت گفت:
-اصلا بابات رو میخوای چیکار خودت بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار بق کرده گفت:
-خونتون رو بلد نیستم که...
نیکان رو به او گفت:
-عمو قول بده بیاین خونمون میخوام اتاقمو به مهیار نشون بدم...
-وای آره بابا ...نیکان میگه یه عالمه هواپیما داره ... تازه مامانش بهش اجازه داده سقف اتاقش رو شبیه آسمون شب کرده...
با اخم رو به رعنا گفت:
-راست میگه؟...
رعنا با لبخند جوابش را داد:
-شما هنوز قولتون رو ندادین ...حق سوال پرسیدن ندارید...

#پست811_

و منتظر جوابی از جانب او نشد و حینی که دستش را دور بازوی مهیار انداخت او را از جایش بلند کرد و در مورد اینکه باید چند ساعت برای درست کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشت ماست گوشت پخته را داخل یخچال بگذارند توضیح داد و او را داخل برد.
نیکان هم بعد از چند لحظه پشت سرشان رفت اما خودش انگار به صندلی چسبیده بود که نایی برای تکان خوردن نداشت.
دیگر نه فکرش پیش قهر بچگانه اش با رعنا بود و نه قولی که از سر ترس از نزدیکی دوباره به رعنا زیر بارش نرفته بود.
تمام حواسش به اتاق نیکان و آسمان شب و هواپیماهایش بود .پسرک عجیب او را یاد نوجوانی های کامران می انداخت و این او را به شدت می ترساند.
دستی به صورتش کشید و با رخوت از جایش بلند شد .زندگی بازی های غریبی داشت .در دلش آرزو کرد عمر نیکان دراز باشد و با حالی خراب از پله ها پایین رفت و زیر باران با همان یک لا تیشرت ایستاد.
شاید باران می توانست غم سنگین دوری چندین ساله ی کامران را در اواخر عمرش آن هم بخاطر حرف چرتی که پرانده بود بشوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان که خوب رعنا را شناخته بود به کامران حق می داد که با شنیدن آن حرف آن عکس العمل تند را نشان داده بود .

رعنا واقعا زن بی‌نظیری بود .علاوه بر زیبایی ظاهری اش که توجه هر شخصی را به خودش جلب می کرد زیبایی باطنش طوری بود که او را در ذهن مخاطب ماندگار می کرد.

سال ها به رعنا و رفتارش در خلوت و تنهایی اش فکر کرده بود .رعنا زنی نبود که ماهیتش با وجود یک مرد معنا پیدا کند.

زنی نبود که خودش را مثل خیلی از زن های دور و برش به زندگی مردی ولو پولدار و همه چیز تمام از دید بقیه سنجاق کند.

استقلال ذاتی که رعنا داشت با تمام ظرافت های زنانه اش از او زنی قوی ساخته بود که با گذر زمان و پختگی اش این ویژگی اش به شدت او را جذاب تر از قبل کرده بود.

#پست812_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

-دهنی بود....

با شنیدن صدای دلنشینش سرش را بالا آورد ولی دست خودش نبود که یک تای ابرویش را بالا انداخت و به تمسخر گفت:

-چی بود؟...

معذب بودن دخترک را متوجه شد اما با لذت شیرینی که نمی دانست از کجای وجودش در این نصف شب سر برآورده بود دلش می خواست سر به سر رعنا بگذارد.

-یعنی منظورمه اینه که ...اون شام من بود داشتم میخوردم که گوشیم زنگ خورد...

با دست به داخل ویلا اشاره زد و گفت:

-رفتم جواب بدم ....برگشتم دیدم شما مشغول خوردن هستین....

او را روی تراس دیده بود که مشغول غذا خوردن بود .تصویر بی نظیر روبرویش به حدی برایش زیبا و دلنشین بود که دلش نیامده بود جلو بیاید و آن

رمان بازار
romanbazar.ir

را خراب کند.
از دور ایستاده بود و دخترک چشم عسلی را با آن موهای پدر درارش پوشیده در اشارپ زیبایش دید زده بود.
با ولع از سیگارش کام های عمیق گرفته بود و دودش را به معده ی خالی اش فرستاده بود که از سرشب گـِزگـِز می کرد .
آن لحظه را با گوشی موبایلش ثبت کرده بود .عکسش به مانند پرتره ی زیبای الهه های یونانی قابل ستایش بود .به همان اندازه خیال انگیز و دقیقا به همان اندازه دور و دست نیافتنی.
-البته نوش جونتون اما اجازه بدین برم داخل براتون بکشم ...زیاد درست کردم از شام مونده...
همین که برگشت برود صدایش کرد:
-رعنا...
دخترک ایستاد دلش می خواست موهای افتاده در صورتش را که دل او را به بازی گرفته بودند پشت گوشش بزند .دل او بی جنبه تر از آن بود که این قسم دلبری ها را تاب بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا تا این موقع شب شام نخوردی؟...

#پست813_

دست هایش را در هم پیچاند و با صدایی که به زور درمی آمد گفت:
-میل نداشتم...
با شادی که به جانش تزریق شد پرسید:
-بخاطر جر و بحث سر شب من و پدرم شام نخوردی؟...
با چشم های فراری از او سر بالا انداخت .
-نه یعنی میدونید ناراحت شدم...
با لبخندی که سعی در پوشاندنش داشت دلخوش پرسید:
-برای من؟...
دخترک شیرین هنوز مثل گذشته که خجالت می کشید سر گونه هایش رنگ می گرفت.
-نه یعنی هم برای شما هم برای طفلی مهیار هم برای این وضعیتتون...
با دلی بیقرار قاشقش را پر کرد و به دهانش برد .نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست خنده اش را به شکل دیگری مهار کند.
دخترک بامزه با چشم های گرد نگاهش کرد و نالید:
-گفتم که دهنی بود...
آخ که امشب قصد دیوانه کردنش را داشت .دلش می خواست بگوید هلاک چشیدن مزه ی لب هایش است اما در عوض قاشق آخر را هم با ولع به دهان برد و بعد از قورت دادن گفت:
-خوشمزه ترین عدس پلویی بود که به عمرم خوردم...
کمی این پا و آن پا کرد:
-ممنونم ...نوش جان...
کاش متوجه میشد که منظورش تعریف از دست پختش نیست و اشاره ی غیرمستقیمش به قاشق دهنی او بود.
با درد شدیدی در ناحیه ی شقیقه اش آخی گفت .چشم هایش را بست و دستش را روی سرش گذاشت.
-چی شدین؟ ...دوباره میگرنتون گرفت؟...
صدای نگرانش را از فاصله ای نزدیک شنید اما درد اجازه نداد که چشم هایش را باز کند.
از سرشب که عصبی از ویلا بیرون زده بود سرش درد میکرد و مطمئن بود که دیر یا زود یکی از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

حمله های میگرنی یقه اش را می گیرد .از آستین لباسش گرفت و کشید:
-من یکم ماساژ بلدم اگه اجازه بدین سرتون رو ماساژ بدم شاید دردتون کمتر شد...

#پست814_

حتی شنیدن صدایش در اوج درد هم برای او مانند مسکن بود .حواسش بود که دستش روی سر او نشست و آن را به آرامی عقب برد.
با خیال نزدیکی رعنا به او به پشتی صندلی تکیه اش داد و سعی کرد بوی خوش دست هایش را به حافظه اش بسپارد.
شروع به ماساژ کف سرش کرد .انگشت هایش که روی شقیقه اش نشست بوی خوش دستانش او را مسخ کرد.
چشم هایش را باز کرد و از زاویه ی زیر صورت زیبایش را نگاه کرد .هیچوقت تا به این حد به او نزدیک نشده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می توانست تصویر زیبای پیش رویش را قاب بگیرد .انگشتش را به خط اخمش کشید و آرام تر از حد معمول گفت:

-حالتون بهتر شد انگار؟...

زمزمه ی نصفه شبی اش در جانش خوش نشست اما مغموم از اینکه تاب دوری دوباره از او را ندارد لب زد:

-اگر دردم یکی بودی چه بودی...

و صورتش را خم کرد؛ مچ دستش را بوسید .چشم هایش را بست و لب هایش را همان جا نگه داشت.

پس از گذشت چند لحظه رعنا دستش را پس کشید و همین که او چشم هایش را باز کرد صدای بهم خوردن در نشان از رفتن دخترک داشت.

هنوز باورش نشده بود که رعنا با انگشت هایش صورت او را لمس کرده باشد .در خلسه ی شیرین حاصل از حضور دخترک بود و به این فکر می کرد که کاش حداقل امشب که حال او بد بود رعنا با دل بیقرارش راه می آمد.

با تمام قول و قراری که با خودش بزای دوری از

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا گذاشته بود هیچ از بوسه ی ناگهانی اش پشیمان نبود و اگر دوباره به آن لحظه بازمی گشت آن را تکرار می کرد.
دست هایش را بالای سرش برد و خودش را روی صندلی بی حوصله کش داد .چند ساعت پیاده روی آن هم با شکم گرسنه پدر عضلاتش را درآورده بود.

#پست815_

چشم هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد .
اتفاقات امروز عصر و صحنه هایش در ذهنش جان گرفتند.
هیچ دلش نمی خواست آن اتفاقاتی که مخصوص خلوت های دو نفره ی خودش و مهیار بود در حضور بقیه رخ دهد اما متاسفانه کنترلش دست او نبود.
بی شک پسرکش بعد از رفتن او بیشتر از قبل خجالت کشیده بود .هیچ دلش نمی خواست در آن شرایط سخت و تلخ مهیار را تنها بگذارد اما پدرش چنان به او بند کرده بود که اگر از ویلا بیرون نمی زد شک نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمی توانست احترامش را نگه دارد.
در تمام این سال ها هیچوقت نشده بود که کسی در مورد زندگی اش به طور مستقیم اظهار نظر کند.
منطقی که فکر می کرد از حرف های پدرش آن طور که باید ناراحت نبود فقط از اینکه ضعف های زندگی اش در حضور بقیه بازگو شده بود ناراحت بود.
پدرش حق داشت مهیار بدون مادر خوب بزرگ نشده بود اما او چاره ای بجز این نداشت.
وقتی که آتوسا او را با یک بچه ی یک ساله تنها گذاشته بود و جواب تمام چراهایش فقط چند خط نامه بود کاری از دستش برنمی آمد.
او حتی طبق قوانین آن کشور کوفتی نمی توانست از زنی که او را بخاطر معشوقه ی جدیدش ترک کرده بود شکایت کند.
غرور له شده اش حتی به او اجازه ی اعتراض کردن نداده بود .بعد از رفتن آتوسا یک سال تمام تارک دنیا شده بود و حتی سر کار هم نمی رفت.
تمام آن روزهای تلخ فقط حضور مهیار بود که دلش را خوش می کرد .بی شک اگر مهیار و حضورش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود که او شک نداشت آن روزها را دوام نمی آورد .
انگار آتوسا رسالت داشت که بیاید زندگی اش را به گند بکشد و برود.
بعد از او بود و مهیار بود و حجم عظیمی از تنهایی که با هیچ چیزی قابل جبران نبود .هر چند که قبل از آن هم وضعیت زندگی اش به همان منوال بود و او و آتوسا در اتاق های جدا از هم زندگی می کردند و آتوسا نه محبت و نه توجه آنچنانی به مهیار می کرد طوریکه همان روزهای ابتدایی از به دنیا آمدن مهیار مجبور شده بود برای مهیار پرستار بگیرد اما حضور فیزیکی آتوسا این شبه را در ذهن خودش هم بوجود می آورد که حداقل در آن خانه تنها نیست.

#پست816_

صدای بهم خوردن در ویلا هم باعث نشد که چشم هایش را باز کند حتما مادرش بود که نگران او شده بود.
دلش نمی خواست تا این سن نگرانی پدر و مادرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال خودش بکشاند اما کاری از دستش برنمی آمد .
خودش هم از تنهایی اش خسته شده بود .به قول یکی از دوستان صمیمی اش زندگی اش هم بوی تنهایی گرفته بود اما ازدواج کردن که به همین راحتی ها نبود؛ مخصوصا الان که او یک پسر بزرگ داشت.
دلش نمی خواست مهیار در حضور نامادری بزرگ شود .با وجود تمام فراز و نشیب های زندگی جانش به جان مهیار بند بود و دلش نمی خواست خم به ابرو بیاورد.
صدای برخورد پیش دستی به میز باعث شد چشم هایش را باز کند .در کمال تعجبش رعنا را روبرویش دید.
باورش نمی شد که تصویر پیش رویش واقعی باشد .به صورت رعنا نگاه کرد و بعد نگاهش به ماگ روی میز افتاد.
انگار رعنا متوجه گیجی او شده بود که با لحنی آمیخته با خجالت شیرین گفت:
-براتون چای سبز دم کردم ...فکر می‌کنم برای سردردتون بد نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی شنیدن صدایش هم باعث نشد که از فکر این خیال شیرین بیرون آید .دستش را که دور ماگ حلقه کرد و گرمای ماگ پوست کف دستش را سوزاند متوجه واقعیت پیش رویش شد.

-من دیگه میرم ...تا سرد نشده بخورین...

قبل از اینکه رعنا از کنارش دور شود از آستین لباسش گرفت وقتی رعنا با تعجب دست او و آستینش را نگاه کرد به آرامی لب زد:

-نرو...

هنوز مردد نگاهش می کرد که تیر آخر را زد:

-خواهش میکنم ...

گردنش را کمی کج کرد و گفت:

-یکم بشین...

باشه ی آرام اش باعث شد که آستینش را رها کند .با خیال راحت خودش را روی صندلی کمی بالا کشید و از ماگش کمی چشید.

-میدونستم خیلی مزه ی چای سبز رو دوست ندارین براتون نبات انداختم...

با شنیدن این حرف دل بی جنبه اش شروع به زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد این زن کی این همه او را زیر نظر گرفته بود که تمام عادت هایش را از بر بود.
-ممنونم...
-نوش جان...

#پست817_

هیچ دلش نمی خواست به ماجرای عصر اشاره کند اما مجبور بود سر حرف را از جایی باز کند.
-مهیار یعنی ...
حرف زدن آن هم از همچین مسئله ای در حضور رعنا واقعا از جان کندن برایش سخت تر بود .
هیچوقت آدم خجالتی نبود اما نمی دانست چرا از اینکه ضعف های پسرش را دیگران بفهمند خجالت می کشید .شاید به این دلیل که می ترسید به او برچسب والد بد بزنند.
-حالش خوبه و خوابیده...
-بعد از رفتن من خیلی گریه کرد؟...
پدرش حتی مجال نداده بود که پسرکش را آرام کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری او را آماج انتقادهای تندش قرار داده بود که او تنها راهی که به ذهنش رسیده بود را انتخاب کرده بود.
رعنا لبخند مهربانی به رویش زد و خودش کمی دیگر از طعم بی نظیر چایی اش را خورد.
-بچه ها تا بزرگ بشن هزارتا مشکل براشون پیش میاد ...یه شبه که خودشون بزرگ نمیشن ...بعد از رفتن شما من به خان عمو هم گفتم که خیلی این اتفاق طبیعیه...
این زن واقعا نعمت نایابی بود که هر خانواده ای به حضور یکی از آن نیاز داشت .خودش هم می دانست مشکل یبوست وحشتناک مهیار و دفع های دردناک و گریه ها و جیغ های زجرآورش موقع دفع اصلا طبیعی نیست.
مگر چند بچه در اطرافش می شناخت که تا مجبور نمی شد لب به خوراکی نمی زد .
هر چند که امروز با زیاده روی که مهیار موقع نهار کرده بود دردش به مراتب بیشتر از همیشه بود ولی با تمام این اوصاف مهیار همیشه این مشکل را داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل ماهی یکبار این بساط را در خانه ی خودشان داشتند.
بعد از آن هم پسرکش از خجالت با او یکی دو روز حرف نمی زد و در لاک خودش فرو می رفت و بدتر از آن اینکه از ترسش لب به غذا نمی زد.
-نباید این طوری با این قضیه برخورد می کرد...
-مهیار یعنی همیشه که اینطوری میشه بعدش حالش خیلی بد میشه...
-بله متوجه ام بعد از رفتن شما من رفتم باهاش حرف زدم...
با تعجب پرسید:
-باهاتون حرف زد؟...
-آره چرا نزنه؟...
-آخه همیشه بعد از این جریان یکی دو روز سرسنگینه با من...
-شما نباید جوری رفتار کنید که مهیار فکر کنه یه عیب و نقص داره...
-من آخه ...یعنی همیشه که اینقدر شدید نیست امروز یکمی نهار زیاده روی کرده بود و به همین خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری شده بود من نباید میذاشتم طهر اینقدر بخوره حواسم نبود یعنی...
میان حرفش آمد:
-امروز به من می‌گفت پیش همه آبروم رفته ...نباید طوری رفتار کنید که این فکر رو بکنه ...ماگش را روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید:
-من واقعا این جور مواقع هیچ حرفی بهش نمیزنم ... خودش اونطوری فکر میکنه و از من خجالت میکشه...

#پست818_

-اشتباه شما همین جاست خب ...باید باهاش راجع به این موضوع حرف بزنین و از اشتباه درش بیارین... حق با رعنا بود .هیچوقت راجع به این قضیه با مهیار حرف نزده بود .هر چند خجالت مهیار به او هم این مواقع سرایت می کرد و او را هم کم حرف می کرد.
-بعدم اگر بیشتر حواستون رو بدین به غذای مهیار مشکلش به راحتی حل میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای رعنا نگو این حرفو ...من دیگه باید چیکار کنم که نکردم...
با ابرو به ماگ اشاره کرد و گفت:
-بخورین چایی تون رو...
عین کودکی حرف گوش کن ماگ را برداشت و تا انتها نوشید .
-بیشتر غذای خونگی بهش بدین ...امشب که دل درد شده بود میگفت بیشتر از بیرون غذا سفارش میدین...
با شنیدن کلمه ی دل درد با نگرانی از جایش بلند شد و گفت:
-دل درد چرا؟ ...حالش خوبه؟...
-کجا؟...
-ببرمش دکتر...
-بشینین ...یه دل درد ساده بود که با چای نبات حل شد...
-مهیار چایی نمیخوره...
-اینقدر به نخوردن هاش بها ندین ...من بهش دادم خورد...
پسرکش هم مثل خودش بنده ی محبت های این زن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .روی حرف رعنا نه نمی آورد و چقدر او بخاطر این اخلاق مهیار حرص می خورد.

-بهتره من برم پیشش...

-امشب رو نمیشه...

-چرا؟...

-تو اتاق من خوابه...

-آخه...

-امشب بزارید پیش من بمونه ...هم خیلی گریه کرد هم دلش درد میکرد شما هم که گذاشتین رفتین...

-من واقعا مجبور شدم...

نمی خواست در نظر رعنا پدر بی مسئولیتی جلوه کند.

-میدونم...

#پست819_

***

از دور رعنا را دید که در ساحل تنهایی ایستاده بود . دامن پیراهنش در باد رقص زیبایی داشت و تصویر پیش رویش را خیال انگیز می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره ی اتاقش دیده بود که نیم ساعت پیش رعنا از در ویلا بیرون زده بود اما در این نیم ساعت در جدالی نابرابر بین عقل و قلبش نتوانسته بود پا روی خواسته ی قبلش بگذارد و آخر مثل سربازی که در جنگ علیه خودش مغلوب شده باشد خودش را به ساحل رسانده بود.

از آن شبی که رعنا سرش را ماساژ داده بود و برایش چای سبز دم کرده بود فرصت هم صحبتی با او را پیدا نکرده بود.

البته که در این مدت خودش بود که در برابر میل عجیبش به نزدیکی به رعنا ایستاده بود اما در این مدت هم رعنا به حدی کار می کرد که همه نگران مریض شدنش بودند.

حواسش بود که نصف شب ها برای پریدن خواب از سرش لپ تاپش را برمی داشت و در سرمای شب سرد پاییز در تراس ویلا پیچیده در پتویی می نشست و ساعت ها کار می کرد.

روزها را هم از اتاقش تکان نمی خورد و جز برای شام و نهار بیرون نمی آمد اما از همان شب رفتار رعنا با مهیار عوض شده بود طوریکه موقع شام و

رمان بازار
romanbazar.ir

نهار کنار مهیار می نشست و حواسش به خورد و خوراک مهیار بود.
مهیار هم که از خودش بدتر بنده ی محبت رعنا بود و روی حرفش حرف نمی زد .این موضوع او را به حدی عصبی می کرد که حرصش درمی آمد.
دیروز که از دست مهیار عاصی شده بود و می خواست مهیار را کتک بزند مهیار به اتاق رعنا پناه برده بود و او برای روبرو نشدن با رعنا کلا بیخیال تنبیه مهیار شده بود اما رعنا موقع شام وقتی پسرها مشغول بازی پلی استیشن بودند خیلی سربسته عنوان کرده بود که غرور بچه با زدن می شکند و نباید این کار را بکند .
خیلی دلش می خواست به او بگوید که در مورد تربیت مهیار دخالت نکند اما به علت حضور پدر و مادر و زن عمویش زبان به کام گرفته بود.
برای نزدیک شدن به رعنا مردد بود و همچنان در فاصله ی چند متری پشت سرش ایستاده بود که چند پسر جوان از کنار رعنا رد شدند و کمی آن طرف تر روی تخته سنگی نشستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه های گاه و بیگاه پسرها به رعنا را دوست نداشت اما رعنا انگار غرق در افکار خودش بود که کوچک ترین تغییری در حالت ایستادنش نداد.

#پست820_

با دیدن این صحنه تردیدش را کنار گذاشت و به رعنا نزدیک شد .کنارش طوری ایستاد که دید پسرها به رعنا را کور کند.
-هوا سرده با این لباسا سرما میخوری...
کمی بیشتر اشارپش را دور خودش پیچید و گفت:
-نه خوبه ...یکم دیگه می مونم...
با محبت عیانی نگاهش را به صورت خسته و ژولیده ی رعنا داد و گفت:
-نوک دماغت قرمز شده...
لبخند شیرینی به رویش زد و با خجالت گفت:
-من خیلی سرمایی ام...
-پس اینجا چیکار میکنی اونم با این لباسا...
اشاره اش به لباس های خانگی و نه چندان گرمش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود:
-میخوام خواب از سرم بپره...
با تعجب گفت:
-نیم ساعته اینجا وایسادی خواب از سرت بپره؟ ...یکم میخوابیدی بهتر نبود؟...
-نه چون بخوابم دیگه بیدار نمیشم...
-اینقدر کار کردن خوب نیست رعنا داری مریض میشی از بس نمی خوابی....
رعنا لبخند بی جانی به رویش زد و به سمت تخته سنگی که کمی آن طرف بود رفت .همین که خواست روی سنگ بشیند از بازویش گرفت و گفت:
-با این لباسا میخوای رو سنگ سرد و نمور بشینی ... محاله بزارم...
رعنا با صورتی که هیچ ترجمه ای برای آن نداشت گفت:
-پاهام درد گرفت از بس سرپا وایسادم...
طوری این را گفت که او را متقاعد ساخت .بازویش را رها کرد و گفت :
-یه لحظه صبر کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشنش را درآورد و روی سنگ انداخت.
-حالا بشین...
رعنا با تعجب گفت:
-خودتون چی؟ ...سردتون میشه میگرنتون دوباره عود میکنه...
دستش را به آرامی روی شانه ی رعنا گذاشت و او را به نشستن دعوت کرد.
-نگران نباش من ژاکت تنم هست...

#پست821_

رعنا که نشست کنارش ایستاد و از بالا نگاهش را به صورت او که غرق تماشای دریا بود دوخت .پس از چند لحظه پرسید:
-خیلی مونده؟....
-چی؟...
-پروژه ات...
-نه امروز تموم میشه ...یه ادیت نهایی بزنم دیگه تمومه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چرا در دلش خدا را شکر کرد:
-باید بفرستیش؟...
-بله امروز باید بفرستمش چون روز آخره...
-با نت موبایل میتونی؟...
-نه عصری باید برم کافی نت...
-خودم می برمت شهر....
-ممنونم...
روی سنگی نزدیک رعنا نشست .رعنا که این حرکت او را دید اعتراض کرد:
-شما که گفتین سنگ سرد و نموره پس چرا خودتون نشستین؟...
در جوابش نمی دانست چه بگوید کاش قادر بود بگوید همین که از فاصله ای نزدیک بتوانم نگاهت کنم برایم کافیست اما در جوابش تنها لبخندی تلخ زد.
در کمال تعجبش رعنا بلند شد کاپشن او را کاملا باز کرد و خودش روی قسمتی از آن نشست و با دست به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:
-بیاین اینجا بشینین ...اونطوری سرما میره تو جونتون...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به رعنا و سپس جای خالی کنارش نگاه کرد .هیچوقت حتی در مخیله اش هم نمی گنجید که رعنا همچین پیشنهاد وسوسه انگیزی به او بدهد .قبل ترها رعنا از این ناپرهیزی ها نمی کرد.

-چرا منتظرین؟ ...پاشین دیگه...

بدون معطلی بلند شد و کنار رعنا نشست .در این فاصله ی نزدیک شانه هایشان بهم برخورد می کرد. نفس عمیقی کشید و عطر تن رعنا را مهمان ریه اش کرد .دخترک همیشه ی خدا بویی می داد که انگار تازه از حمام بیرون آمده است و او را مجاب می کرد که بیشتر بو بکشد .

رعنا غرق در دنیای خودش به دریای ناآرام نگاه می کرد اما خودش در حسرت این بود که دستش را دراز کند و دور شانه ی رعنا حلقه کند.

با فکر به این قضیه دست هایش را تکیه گاه بدنش قرار داد و با این حرکت کمی بیشتر به رعنا نزدیک شد.

یکی از دست هایش را از پشت رعنا به تخت سنگ تکیه داده بود و کافی بود چند سانت آن طرف تر

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد تا رعنا را کامل در آغوش بکشد.
لبخندی از وضعیتی که در آن بودند زد و گوشی اش را با دست دیگرش از جیب شلوارش به زحمت درآورد.
روی سلفی گذاشت و عکسی از خودش و نیم رخ رعنایی که حواسش کلا آنجا نبود گرفت اما به این هم قانع نشد و رعنا را صدا زد.
-رعنا...
-بله...
-اینجارو نگا کن...
رعنا یک دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:
-ولی نه توروخدا خیلی داغونم...
با همان دستی که گوشی را بالا گرفته بود از آستینش گرفت و کشید:
-داغون کجا بود دختر خوب فقط یکم خسته ای...

#پست822_

رعنا با حالتی بچگانه و بامزه که دل او را برای

رمان بازار
romanbazar.ir

چلاندنش آب می کرد پرسید:
-واقعا؟...
نفس های رعنا که روی صورتش نشست حالش را دگرگون کرد ،فقط کمی اگر جلوتر می رفت نوک دماغشان بهم می خورد.
-واقعا واقعنی....
لبخند شیرینی که به رویش زد کم مانده بود عنانش را از دست دهد و بینی قرمز و بامزه اش ببوسد.
شک نداشت اگر همچین حرکتی کند رعنا را از خودش دور می کند برای همین سرش را تکان داد تا افکار وسوسه انگیزش را دور کند و گوشی اش را بالا برد.
-اینجا رو نگا کن رعنا...
بدجنسی به خرج داد و دوربین را طوری گرفت که قسمتی از صورت رعنا نمی افتاد.
-بیا جلوتر کامل بیفته صورتت...
رعنا خودش را به سمت او کشید و سرش را به سر او نزدیک کرد .او می مرد برای این نزدیکی شان ولی باز هم بدجنسی به خرج داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمی نزدیک تر...
و رعنایی که ساده لوحانه سرش را به سر او نزدیک کرد .خودش بود که فاصله را به هیچ رساند و عکس انداخت.
با لبخندی که دیگر از روی لب هایش تکان نمی خورد عکس را نگاه کرد و گفت:
-لبخند نزدی یکی دیگه...
رعنا بهانه آورد:
-هوا ابریه خوب نمی افته...
-نه نه یکی دیگه...
رعنا را که برای عکس دوباره مجاب کرد؛ این بار بدون ترس دستش را دور شانه اش حلقه کرد و عکس را گرفت.
بعد از گرفتن عکس انگار رعنا از نزدیکی بیش از حدشان معذب شده بود که بلافاصله ایستاد و نم نم باران را بهانه کرد:
-داره بارون میاد بهتره بریم...
بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و کنار رعنا به راه افتاد .گوشی اش که در دستش لرزید جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم مامان...
-جانت سلامت پسرم ...کجایی کوروش؟...
-بیرونم چطور؟...
-عزیزم بارون کم کم داره شروع میشه خواستم بگم رعنا خیلی وقته رفته ساحل گوشیش رو هم با خودش نبرده برو دنبالش میترسم سرما بخوره لباس درست و حسابی تنش نکرد موقع رفتن...
با حرص غریبی در جواب مادرش گفت:
-چشم مامان...
-ممنونم پسرم...
از کی مادرش نگران سلامتی رعنا بود که او نمی دانست را فقط خدا عالم بود .از تلاش نامحسوس مادرش برای نزدیک کردن رعنا به او هیچ خوشش نمی آمد .
در این مدت هم چند باری شده بود که از خوشکلی و خانمی و رعنا پیش او تعریف کرده بود و او هر بار طوری رفتار کرده بود که انگار حرف های مادرش را نمی شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست823_

در این سفر هم خیلی دلش می خواست که آن ها را بهم نزدیک کند؛ منتها فاصله گرفتن های خودش و کار زیاد رعنا فرصت را از او گرفته بود.
بعد از اینکه گوشی را قطع کرد بدون آنکه رعنا از او توضیحی بخواهد گفت:
-مامان بود گفت زودتر برگردیم داره بارون میباره...
-مگه می دونست شما پیش من هستین؟...
-نه...
رعنا که سوالی نگاهش کرد گفت:
-مامان گفت بیام دنبالت گفت به گوشیت زنگ زده انگاری با خودت نیاوردی نگران بود سرما بخوری...
رعنا که قدرشناسانه نگاهش کرد در دلش به سادگی رعنا پوزخند زد .همین مادرش یکی از دلایل اصلی جدایی ده سال پیش شان بود.
-ممنونم...
شدت بارش باران بیشتر شد .آسمان را نگاه کرد و به رعنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اینطوری راه بریم تا ویلا موش آب کشیده میشیم ...اگه میتونی بدوییم تا ویلا...
-بله که می تونم من کلی ورزشکارم...
با لحن رعنا به خنده افتاد.
-عه نخندین حاضرم باهاتون مسابقه بدم...
-هر کی نده...
-باشه ...شروع کنیم یک دو...
-نه نه صبر کن ...جایزه اش چی باشه؟...
-هر کی باخت باید شام بده به اون یکی...
با خنده گفت:
-باشه...
رعنا که شمرد گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و زیپ کاپشنش را بالا کشید .با سه گفتن رعنا شروع به دویدن کردند .
صدای شُلپ شُلپ پایشان در مسیر گل آلود باعث شد به خنده بیفتد و رعنا از او پیشی بگیرد.
بلافاصله خودش را به رعنا رساند و خواست پیشی بگیرد اما با فکر به وعده ی شام و اینکه می توانست با این شام رعنا را میهمان خانه اش کند بیخیالش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پله ها که رسیدند رعنا با ذوقی کودکانه بالا پرید و گفت:
-من بـُردم ...من بـُردم...
و منتظر او را نگاه کرد .با محبتی عیان دستش را پشت رعنا گذاشت و او را به بالا هدایت کرد:
-دختره ی دیوونه خیس آب شدی بریم بالا....
-با این حرفا نمی تونین از زیر شام در برین...
کاش رعنا می دانست که برای با او بودن حاضر بود جانش را هم بدهد شام که جای خود داشت .دستش را دراز کرد و اشارپش را جلو کشید و زیر لب با اخمی تصنعی گفت:
-خیس آب شدی حالا بیا بالا...
-نه قبلش باید قول بدین...
از کمر رعنا گرفت و بی تفاوت به تکان سختی که خورد او را با خودش هم قدم کرد:
-باشه عزیزم باشه...

#پست824_

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزمش را بدون منظور و از روی عادت گفت اما رعنا با این حرفش کمی از او فاصله گرفت .به روی خودش نیاورد و در ویلا را باز کرد.
مادرش با حوله به استقبالشان آمد و در کمال ناباوری اش قبل از او حوله را روی سر رعنا انداخت و مشغول خشک کردن موهای رعنا و شماتتش شد:
-از همه جونت داره آب میچکه مگه بچه شدی آخه...
رعنا با خنده دستش را روی دست های مادرش گذاشت و گفت:
-اینجوری نکنید شمسی جون موهام بهم گره میخوره...
مادرش بی اعتنا به حرف رعنا به کارش ادامه داد و گفت:
-گره بخوره همیشه ی خدا که پریشون و ژولیده اس یکی نفهمه فکر میکنه هر صبح پامیشی موهات رو براشینگ میکنی دختره ی هپَلی...
رعنا با صدای بلند به حرف های مادرش خندید و خودش بود که همانجا محو خنده ی زیبای رعنا به مادرش اعتراض کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان خانم وقت کردین مارو هم تحویل بگیرین...
مادرش دستی برایش تکان داد و گفت:
-تو بدتر از این انگار نه انگار بزرگ شدین ...حتما باید زنگ بزنم بهتون که تو بارون نمونین...
مادرش که حوله را از روی سر رعنا برداشت از دیدن قیافه ی رعنا زیر خنده زد و رعنا با اخم اشارپش را روی سرش کشید .مادرش روبرویش ایستاد و گفت:
-سرتو بیار پایین ببینم...
سرش را که خم کرد مادرش با حوله به جان موهایش افتاد اما بدتر از آن این بود که بوی خوش موهای رعنا در بینی اش نشست.
خواست سرش را پَس بکشد که مادرش اعتراض کرد:
-بذار موهاتو خشک کنم ...
-موهامو کندی مامان...
-خرس گنده واسه من حالا سوسول شده...
از آن طرف سالن مهیار با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای به کوروش گفت خرس گنده...
زیر لب غرید:
-مامان جلو بچه نگو پررو میشه...
مادرش با دست کنارش زد و گفت:
-بیا برو کنار ببینم ...داره به من اصول بچه داری یاد میده...
و رو به رعنایی که راه اتاقش را در پیش گرفته بود گفت:
-کجا باز نرو تو اتاقت خودتو حبس کن ...بیا براتون شیرکاکائو درست کردم تا داغه بخورین جونتون گرم شه...
رعنا با محبت مادرش را نگاه کرد و گفت:
-مرسی شمسی جون ...لباسام رو عوض کنم چشم میام ...
-زیاد معطلش نکن...
-چشم...

#پست825_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دستش که روی دستگیره ی در ماشین نشست صدایش کرد:
-آقای بزرگمهر...
خیلی دلش می خواست بگوید آقای بزرگمهر و کوفت اما چیزی نگفت.
-واقعا ازتون ممنونم ...داشتم از استرس میمردم ...اگه تنهایی می اومدم معلوم نبود میخواستم چیکار کنم...
لبخند بی جانی به رویش زد و با سر به ماشین اشاره کرد.
-بشین خیس میشی...
دلش می خواست بگوید اینکه مرا با اسم کوچک صدا نمیزنی و همیشه ی خدا حواست هست که موقع حرف زدن مرا جمع ببندی به اندازه ای تو را از من دور و دلشکسته می کند که هر بار با حرف زدنت به عمق این فاصله پی می برم.
حیف که نمی توانست حرف های دلش را به زبان بیاورد .او از همین کنار هم بودن های نیم بند هم

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بود .
از چند ساعت پیش که مادرش برایشان در آشپزخانه شیرکاکائو آورده بود و رعنا مثل دختربچه های شکمو لیوان دوم را خواسته بود و نگاه شیفته ی او را به خودش ندیده بود؛ دیگر بیخیال عهد و پیمانی که با خودش بسته بود شده بود.
انگار هر چه از رعنا بیشتر فاصله می گرفت بیشتر به او دچار می شد .ترجیحش این بود که کنارش باشد و کمتر به او فکر کند تا اینکه از او دوری کند و بیست و چهار ساعت روز را در فکرش بگذراند.
استارت که زد رعنا گفت:
-میشه نریم خونه؟...
سوالی که نگاهش کرد گردنش را کمی کج کرد و با حالت نازی که شک نداشت در ذاتش بود گفت:
-بریم فروشگاه یکم خرید کنیم...
-رعنا ما فقط دو روز دیگه اینجاییم ...فکر نکنم به چیزی احتیاج داشته باشیم...
لبش را برچید و باشه ی آرامی گفت اما رویش را از او برگرداند و به سمت شیشه ی کنارش کمی چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پایش را روی پدال گاز فشرد و عصبی از اینکه در مقابل خواسته های زن روبرویش تا این حد کوتاه می آمد سرعت ماشین را زیاد کرد.

#پست826_

در کافی نت که رعنا بخاطر سرعت ضعیف اینترنت و حجم بالای پروژه اش استرس گرفته بود؛ خودش بود که آرامش کرده بود و گفته بود اگر که نشود هیچ نگران نباشد اگر نشد او حاضر است این چند ساعت باقی مانده تا دِدلاین اش را در جاده باشد تا او را به تهران برساند تا بتواند پروژه اش را به موقع تحویل دهد .
بعد از حرف او بود که رعنا کنارش آرام گرفته بود تا پسری که مسئول کافی نت بود کارش را بعد از یک ساعت انجام داده بود و با دیدن نتیجه ی کار بود که دیگر رعنا لبخند روی لبش شکل گرفته بود.
هیچوقت فکر نمی کرد که زنی به صبوری و آرامی رعنا هم دچار استرس شود .وقتی کنار هم نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و رعنا به علت استرس زیاد پاهایش را تکان تکان می داد؛ دستش را روی پایش گذاشته بود و مانع از تکان دادنش شده بود و گفته بود دلیلی برای این همه استرس وجود ندارد و در کمال ناباوری اش رعنا از زحمت چند ساله اش برای این پروژه حرف زده بود.

ظاهرا این پروژه ی کوفتی بخش عظیمی از وقت رعنا را در چند سال اخیر پُر کرده بود که او برایش این همه به آب و آتش می زد.

جلوی فروشگاه به علت آخر هفته جای پارک نبود و او مجبور شد خیابان منتهی به فروشگاه را کمی بالا و پایین کند تا جای پارک پیدا کند .

ماشین را که نگه داشت نگاهی به رعنا کرد که سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود.

بعد از اینکه او گفته بود چیزی از فروشگاه لازم ندارند حتی اعتراض نکرده بود .این حجم از مطیع و مظلوم بودن رعنا را هیچوقت دوست نداشت.

به او نزدیک شد و به آرامی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیداری؟...
با حرف او از جا پرید و گفت:
-آره آره رسیدیم؟...
گیج دور و برش را نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت:
-اینجا کجاست؟...
-مگه نمیخواستی بیایم فروشگاه؟...
-آخه شما که گفتین چیزی احتیاج نداریم...
بی تفاوت به حرف رعنا پیاده شد و از صندوق عقب چتر را برداشت و حینی که به سمت در شاگرد می رفت آن را باز کرد.

#پست827_

در سمت شاگرد را باز کرد و کمی خم شد:
-چرا منتظری؟...
-آخه شما گفتین...
نگذاشت حرفش را کامل کند و از بازویش گرفت و حینی که او را از ماشین پیاده می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا من یه چیزی گفتم...
رعنا که کنارش ایستاد چتر را روی سرش گرفت و در ماشین را بست .رعنا رو به او چرخید و گفت:
-آخه میگم که بمونه تو ویلا خراب میشه اسراف میشه...
آرام دستش را پشت کمر رعنا گذاشت و او را به سمت جلو هدایت کرد:
-چی میخواستی بخری؟ ...
رعنا که نگاهش کرد گفت:
-هر چی موند جمع میکنیم با خودمون می‌بریم تهران خوبه؟...
انگار با حرف او راضی شد که هم پایش قدم برداشت .نمی دانست تاثیر بارش باران و هوای به شدت دو نفره اش بود یا قد و بالای بلند رعنا در آن پالتوی خوش دوخت و خانومانه اش با آن بوت های پاشنه بلندش بود یا زیر یک چتر راه رفتن اما هر چه که بود حسابی احساساتش را غلغلک داد و دل بی جنبه اش را به تکاپو انداخت.
در فروشگاه چرخ خریدی برداشت و بی حرف کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا ایستاد تا هر چیزی که دلش می خواهد انتخاب کند.
با اینکه کلا آدمی بود که همیشه زیاد حوصله ی خرید آن هم سر مواد غذایی و خوراکی را نداشت و اگر مهیار سر انتخاب چیزی بیشتر از چند لحظه مکث می کرد سرش داد می زد یا وقتی که خیلی مردد بود که از بین دو چیز کدام را انتخاب کند با حرص هر دوتایشان را برمی داشت اما در کمال تعجبش از دقت زیاد رعنا و مکث و آرامشش موقع انتخاب هیچ ناراحت نمی شد و حتی وقتی جلوی یخچال برای انتخاب گوشت چرخ کرده تمام بسته ای گوشت را بهم ریخت خودش بود که بسته های بیشتری را جلوی دستش آورد تا با خیال راحت از بین شان انتخاب کند.
بیشتر از یک ساعت بود که در فروشگاه می چرخیدند و حاصل خریدشان هنوز نصف چرخ دستی هم نشده بود اما بیشتر از اینکه از محتویات چرخ دستی شان تعجب کند از این تعجب می کرد که با اینکه زمان طولانی در فروشگاه بودند او هیچ از این موضوع ناراحت و عصبی نبود و در کمال تعجب از صدای برخورد پاشنه ی بوت های رعنا به زمین احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش می کرد و کنارش گام برمی داشت.
خیلی بیاد نداشت که رعنا کفشی با این اندازه پاشنه آن هم برای فعالیت روزانه و عادی اش بپوشد .این را هم یادش بود که چند روز پیش از آنکه فرزانه از ایران برود با اصرار خواهرش خریده بود و اولین بار بود که استفاده می کرد و چقدر هم بوت پاشنه بلند به طنازی های ذاتی رعنا اضافه کرده بود.

#پست828_

دَم یخچال نوشیدنی ها وقتی که مردی سر صحبت را با رعنا باز کرد به او نزدیک شد و از کمر رعنا گرفت و کنار گوشش گفت:
-چی شد انتخاب کردی عزیزم؟...
رعنا که هاج و واج نگاهش کرد دلش می خواست شقیقه اش را ببوسد؛ حیف که دست و بالش بسته بود اما همین حرکت او باعث شد که مرد دست و پایش را جمع کند و از آن ها با ببخشیدی دور شود.
وقتی که مرد از آن ها فاصله گرفت زیر لب فحش

رمان بازار
romanbazar.ir

رکیکی نثارش کرد .رعنا دلستر دستش را به سینه ی او کوبید و گفت:
-بی ادب...
دستی پشت گردنش کشید و با خجالت گفت:
-مگه شنیدی چی گفتم؟...
رعنا در صورتش بـُراق شد:
-بله که شنیدم...
لبش را گاز گرفت که صدای خنده اش از اخم شیرین رعنا بلند نشود و او را بیشتر از این عصبی نکند.
-چرا به مردم بیخود و بی جهت فحش میدی؟...
لبخندی بی معنی به رعنا زد اما رعنا که بطری نوشابه ی دستش را دوباره به سینه اش کوبید معلوم بود قصد کوتاه آمدن ندارد.
خیلی دلش می‌خواست بگوید مردک بی شرف قصد لاس زدن با تو را داشت اما می دانست که رعنا از جوابش هیچ خوشش نمی آید؛ برای همین سکوت کرد.
رعنا که سطل ماست را به سینه اش نزدیک کرد دست هایش را بالا برد و گفت:
-من تسلیمم رعنا بیخیال اون شو اگه درش باز شه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتا پا ماستی میشم...
با این حرفش رعنا ماست را به سمت چرخ دستی برد و با اینکه صورتش را از او مخفی می کرد اما لبخند کمرنگش از دید او پنهان نماند.
-خانم ببخشید...
رعنا به سمت زنی که کنارش ایستاد برگشت:
-جانم...
-پالتوتون رو از چه برندی خریدین؟ ...خیلی خوشکله...
حینی که رعنا داشت با لبخند برای زن توضیح می‌داد که پالتویش برند نیست و کار دست مادرش است به ردیف نوشیدنی های داخل یخچال با حسرت نگاه کرد و دلش نوشیدنی لایتی می خواست که حال و هوای امروز و امشبش را برایش ماندگار سازد.

#پست829_

رعنا که دکمه های پالتویش را باز کرد و داخل پالتویش را به زن نشان داد چند نفری که نزدیکشان

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند نگاهشان به سمت آن ها جلب شد .
در حالیکه رعنا هنوز داشت به خانمی که کنارش بود توضیح می داد که مادرش بخاطر سرمایی بودن او به جای آستر از پتوی مسافرتی استفاده کرده است دستش را روی کمر رعنا گذاشت و آرام گفت:
-دیرمون شده رعنا جان...
با این حرف او رعنا توضیحاتش را کوتاه کرد اما زنی که سوال پرسیده بود انگار قصد کوتاه آمدن نداشت که گفت:
-میتونم شماره ی شما یا مادرتون رو داشته باشم؟ ...
شاید تونستم تلفنی اندازه هام رو بهشون گفتم برای منم همچین پالتوی خوشکلی دوخت...
رعنا با لبخند شماره اش را به زن داد و از او شماره گرفت .وقتی که کارش تمام شد کنار اویی که خون خونش را می خورد براه افتاد:
-واجب بود شماره ات رو به کسی که نمی شناسی بدی؟...
این حرف را با حرص آشکاری از بین دندان های چفت شده اش گفته بود و رعنا با دهان نیمه باز

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد و گفت:
-خانم بود...
-خانم هم باشه ...چه لزومی داشت شماره ات رو بدی؟...
-خب شاید برای مامانم مشتری شد...
-مامانت اگه نخواد تو براش مشتری جور کنی چی؟...
-چرا نخواد؟...
خودش را سرگرم چیدن خریدهایشان روی میز چک اوت کرد و به سوال رعنا اهمیتی نداد .
سرش را که بلند کرد رعنا با اخم پرسید:
-من منتظر جوابم...
بی ربط به موضوعی چنگ انداخت:
-میدونی چقدر جرم و جنایت از این طریق اتفاق میفته؟...!
رعنا چشم هایش را برایش گرد کرد و گفت:
-میشه خواهش کنم به مردم عادی به دید مجرم نگاه نکنید؟...
-اونوخ چرا نگاه نکنم؟...
-چون دارید منو اذیت می کنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترجیح میدم اذیتت کنم تا اینکه مشکلی برات پیش بیاد...
-اما ترجیح من این نیست ...تو بدگمانی زندگی کردن روان آدم رو بیمار میکنه...

#پست830_

خواست بگوید که تو هم زیادی خوش بینی اما نخواست جو بینشان را متشنج کند ولی وقتی همان زن به همراه شوهرش به رعنا نزدیک شدند و زن داشت در مورد پالتو و آستر گرم و نرم اش توضیح می داد از رعنا خواست دکمه های پالتویش را باز کند.
رعنا که با لبخندی نیم بند دکمه های پالتویش را باز کرد و نگاه مرد روی اندام رعنا که در آن بافت جذب زیر پالتواش به خوبی مشخص بود چرخید دیگر توان کنترل عصبانیتش را نداشت.
از بازوی رعنا گرفت و او را به سمت میز چک اوت چرخاند .با صدای بلند گفت:
-عزیزم ببین این مارکش رو ما هیچوقت استفاده نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردیم اشتباه برداشتی...
بعد از اینکه نگاه گیج رعنا را به خودش دید زیر گوشش با حرص زمزمه کرد:
-رعنا ادامه نده وگرنه فک طرف رو خرد میکنم...
به حدی عصبانی بود که نتوانست نگوید:
-هیچ متوجه نگاه های هرز اون بی شرف رو تن و بدنت نبودی؟ ...!سادگی هم حدی داره...
زن که دوباره رعنا را صدا زد خون خونش را خورد اما رعنا لبه های پالتویش را بهم رساند و سرسری از زن و مرد خداحافظی کرد و ماست روی میز چک اوت را برداشت و به سمت یخچال رفت.
با اینکه به هشدارش گوش داده بود اما هنوز عصبی بود یاد نگاه های هرز مرد به شکم تخت و اندام برجسته ی رعنا که در لباسش خودنمایی می کرد که می افتاد دلش می خواست مشتش را از حرص جایی بکوبد.
رعنا که نزدیکش شد از حرصی که نمی توانست کنترلش کند بی دلیل به او توپید:
-یکم سر و وضعت رو درست کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که پرسشی نگاهش کرد به موهای پریشان بیرون زده از شالش اشاره کرد ،خودش هم می دانست تذکرش بی مورد است آن هم در حالیکه نصف بیشتر زن هایی که در فروشگاه بودند روسری یا شال نداشتند.

-سر و وضعم چشه؟...

-توجه همه رو جلب میکنه...

بی انصافی کرده بود و دلش می خواست طوری حرصش را خالی کند اما وقتی رعنا از لبه ی میز چک اوت گرفت و با حالت نامتعادلی چشم هایش را بست و رنگش قرمز شد برای یک لحظه مُرد و زنده شد.

#پست831_

-رعنا رعنا چت شد؟...!

جواب او را نداد و وقتی که زیر پایش خالی شد بلافاصله جلو کشید و او را بغل کرد .خانمی که مشغول حساب کردن خریدهایشان بود با دیدن وضعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ها به نگهبان گفت برای رعنا صندلی بیاورد.
بعد از آوردن صندلی رعنا را روی صندلی گذاشت و چند قطره آب از آب معدنی که زن فروشنده به دستش داد به صورت رعنا پاشید .
رعنا دست هایش را روی صورتش گذاشت و خوبی زیر لب زمزمه کرد .مردم دورشان جمع شده بودند و این او را اذیت می کرد.
فروشنده که مردم را متفرق کرد کنار پای رعنا زانو زد و دستش را روی پای رعنا گذاشت و به آرامی فشرد .رعنا که نگاهش را به او داد به آرامی گفت:
-غلط کردم...
دستی پشت گردنش کشید و گفت:
-نگاه اون مرتیکه رو که دیدم عصبی شدم نفهمیدم چه زری زدم ...تو ببخش...
رعنا دستش را روی دست او که بند زانویش بود گذاشت و با مهربانی گفت:
-بخاطر حرف شما نبود...
حواسش بود که اولین بار بود رعنا با میل خودش دست او را لمس می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباشید من خوبم...
هنوز حواسش پی دست رعنا بود که دست او را نرم فشرد .تضاد رنگ پوست شان به حدی برایش دلنشین بود که بدون آنکه متوجه باشد فکرش را به زبان آورد:
-دستات چقدر کوچولوان...
با این حرفش رعنا خواست دستش را پَس بکشد اما او با هر دو دستش دست او را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و بوسید.
-من معذرت میخوام که اون چرت رو گفتم...
لبخند بی جانی به رویش زد و گفت:
-بخاطر حرف شما نبود...
به صورت رعنا نگاه کرد ،هنوز حالش کامل جا نیامد بود.
-پس بخاطر چی بود؟...
-کلا حالم چند روزه خوب نیست....
و به دنبال این حرفش کیفش را بی جان باز کرد و مشغول گشتن داخل آن شد .کیف را از دست رعنا گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال چی میگردی؟ بگو بهت بدم...
-دو ورق قرص ته کیفم دارم لطف درشون بیار...

#پست832_

قرص ها را که درآورد به دست رعنا داد .رعنا با دست های لرزان از هر کدام یکی از خشاب بیرون آورد و بدون آب قورت داد.
خودش بود که آب معدنی را به صورت جمع شده ی رعنا نزدیک کرد و روی لبش گذاشت:
-یکم بخور ...تلخی قرصا اذیتت نکنه...
رعنا که بی حرف از آب خورد ،هر چه فحش بلد بود در دلش نثار خودش کرد که با زبانش او را رنجانده بود.
هزار بار هم که رعنا می گفت بخاطر حرف های او نیست او باورش نمی شد .زن فروشنده که گفت:
-قابلتون رو نداره...
از رعنا فاصله گرفت و کارتش را از جیبش درآورد و به دست فروشنده داد .خرید ها را تند تند داخل نایلون

رمان بازار
romanbazar.ir

های خرید گذاشت و در چرخ خرید انداخت.
تمام فکرش به رعنا و حمله ای بود که از سر گذرانده بود .دست های لرزان و رنگ پریده اش نشان می داد که هنوز هم حالش جا نیامده است.
چرخ را همانجا رها کرد و به سمت رعنا که هنوز روی صندلی نشسته بود رفت.
-بهتری؟...
لبخند نیم بندی تحویلش داد و گفت:
-بهترم...
بی شک این زن روح بزرگی داشت که هنوز به او لبخند می زد.
-می تونی راه بری؟...
-می تونم...
از جمله های تک کلمه ای رعنا می ترسید و وقتی رعنا برای بلند شدن تلاش کرد زیر کتفش را گرفت و به حرف رعنا که زیر گوشش گفت:
-خودم میتونم...
اصلا توجهی نکرد .رعنا که کامل ایستاد از کمرش گرفت و او را به آرامی به جلو هدایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست آزادش چرخ دستی شان را هم همراه خودشان کرد .پس از چند دقیقه انگار رعنا از تظاهر به قوی بودن کوتاه آمد که وزنش را روی دست او انداخت.
از این که به او بالاخره اعتماد کرده بود خوشحال شد اما از اینکه حالش چنان مساعد نبود که بتواند راه برود ناراحت شد.
از در فروشگاه که بیرون زدند با دیدن پله ها چرخ دستی رها کرد و خواست که رعنا را در آغوش بکشد که رعنا دستش را روی بازویش گذاشت و مانع شد:
-باور کنید خودم میتونم...
از این فاصله که نفس رعنا به صورتش می‌خورد بیشتر از اینکه نگران حال رعنا باشد حواسش پی قلب بی جنبه اش بود که انگار قصد داشت از قفسه ی سینه اش بیرون بزند.

#پست833_

لعنتی به خودش و قلب بی جنبه اش فرستاد و راه رمپ را در پیش گرفت .با بوت های پاشنه بلند رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسید که از پله ها بیفتد.
رعنا را که روی صندلی ماشین گذاشت نفس راحتی کشید و سراغ چرخ دستی شان رفت.
***
پیشخدمت که قهوه هایشان را روی میز گذاشت دستش را دور فنجان قهوه اش حلقه کرد و نگاهش را به سمت رعنا کشاند.
دخترک در دنیای خودش غرق بود و انگار قصد حرف زدن نداشت .
بعد از فروشگاه او را به بیمارستان برده بود و هر چقدر اصرار کرده بود رعنا حاضر نشده بود که پزشک او را ویزیت کند.
گفته بود که برایش توضیح می دهد اما او راضی به برگشتن به ویلا نشده بود؛ برای همین او را به این کافه آورده بود که برایش توضیح دهد اما از یک ربع پیش که وارد کافه شده بودند حتی موقع سفارش دادن هم حرفی نزده بود.
کمی از دست خودش عصبی بود و این حالات رعنا بیشتر او را دچار عذاب وجدان می کرد .ساعت دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه کرد و رو به رعنا گفت:
-درسته به مامان گفتم که کارمون تو کافی نت طول میکشه اما در نظر بگیر که کافی نت هم تا یه ساعتی بازه...
با چشم های درشت و غمگینش که نگاهش را به او دوخت دلش می خواست از خجالت رعنا آب شود .
کمی سبک سنگین کرد و بالاخره حرفش را زد:
-رعنا جان اگه بخوای من تا صبح هم میتونم اینجا بشینم و منتظرت بمونم ولی وجه ی خوبی نداره خیلی دیر کنیم...
با این حرفش رعنا پوزخند تلخی زد و گفت:
-همیشه من باید نگران حرف بقیه راجع به خودم باشم ...همیشه باید به بقیه ثابت کنم که اون دید بدی که راجع به من دارن درست نیست...
نمی خواست به اینجا برسند برای همین صدایش کرد:
-رعنا جان...
دخترک که نگاهش کرد گفت:
-برا این حرفا اینجا نیستیم عزیزم...
-پس برا چی اینجاییم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینطوری میشی؟...
-همه چی از این حرفا شروع شد....

#پست834_

گیج پرسید:
-یعنی چی؟...
-هیچی ولش کنید...
-اومدیم اینجا بفهمم که چرا اونطوری میشی؟...
بعد از چند لحظه رعنا گفت:
-ناراحتی قلبی دارم...
با شنیدن این حرف به معنای واقعی کلمه روی صندلی اش وارفت .باور اینکه رعنا در این سن دچار مشکل قلبی باشد برایش خیلی سخت بود .با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد نالید:
-شوخی میکنی دیگه؟...
-نه....
-از کِی اینطوری شدی؟ ....
-خیلی ساله...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان با به یاد آوردن اینکه قبلا هم یک بار دیگر شاهد بهم خوردن حال رعنا در آن سال های کذایی بوده گفت:

-نکنه برا همون سال هاست که...

امیدوار بود رعنا حرفش را تکذیب کند اما وقتی رعنا سرش را تکان داد بدترین حس های دنیا روانه ی قلبش شد.

-دقیقا از کِی اونطوری شدی؟ ...آخه چرا؟...

با یاد اتفاقات آن سال ها دستش را روی میز مشت کرد و گفت:

-نکنه بعد از اون سفر لعنتی شمال اینطوری شدی؟...

رعنا که سرش را پایین انداخت دلش می خواست بمیرد .دستش را دراز کرد و روی دست رعنا که روی میز بود گذاشت .اندکی فشرد و ناامید نالید:

-آره رعنا؟...

رعنا با همان سر پایین حرفش را تایید کرد .لعنتی به خودش و عشقش فرستاد که برای این زن جز دردسر و عذاب چیزی نداشت.

رعنا که دستش را از زیر دستش پَس کشید .ناامید

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی میز جمع کرد و دور فنجان سرد شده اش حلقه کرد.
سر پایین افتاده ی رعنا باعث شد راحت تر حرف دلش را به زبان بیاورد:
-من ...یعنی نمیدونم چطور و از کجا شروع کنم ... هیچوقت تصور نمی کردم یه روز بخوام جلوی تو بشینم و از افکار و اتفاقایی که تو این سال ها برام افتاد بگم...
رعنا که سرش را بالا آورد گفت:
-باور کن با شنیدن بیماریت الان دلم میخواد بمیرم...
رعنا به آرامی لب زد:
-نگفتم که عذاب وجدان بگیرید...
-میدونم...

#پست835_

گلویش از حرف های نگفته خشک بود و برای رفع خشکی اش اندکی از قهوه ی سرد شده اش نوشید.
کامش با خوردن قهوه ی سرد به تلخی زهر شد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی نداد و قهوه اش را تا ته سر کشید .انگار با این کار دوست داشت خودش را آزار بدهد.
دستش را برای پیشخدمت بلند کرد و بعد از سفارش یک لیوان شیرکاکائو برای رعنا و قهوه ای دیگر برای خودش شروع به حرف زدن کرد:
-من نمیدونم چطور شروع کنم یعنی...
حرف زدن از اتفاقاتی که هیچ افتخاری به آن ها نمی کرد آن هم جلوی رعنا واقعا به اندازه ی جان کندن سخت بود.
رعنا انگار متوجه این موضوع شد که با لبخندی نیم بند گفت:
-اگه اذیت میشین میخواین اصلا نگین...
به شعور رعنا در دلش غبطه خورد.
-هیچ تصمیمی برای گفتن نداشتم ولی الان میخوام بگم...
مستاصل کمی در و دیوار را نگاه کرد و بعد گفت:
-فقط چند لحظه به من زمان بده خودمو پیدا کنم...
-باشه...
بعد از گذشت زمانی نه چندان طولانی دستی به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش کشید و گفت:
-نمیدونم از زندگی من چقدر میدونی ...
رعنا که نگاهش را به او دوخت سرش را پایین انداخت .نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
-خیلی سال پیش که سن و سالی نداشتم پدر و مادرم تصمیم گرفتن منو برای ادامه ی تحصیل بفرستن آلمان ...من راستش اون موقع ها خیلی حالیم نبود که دور از خانواده زندگی کردن و تنهایی یعنی چی ...ته ته تنهایی من او روزا پیچوندن خونواده و با کامران و دوستام رفتن به سفر شمال بود ...خیلی تو نخ دختربازی و این حرفا نبودم البته که تو عالم بچگی یکی دوتا دوست دختر نیم بند داشتم الان که به رابطه های اون موقع ام فکر میکنم حتی خنده ام میگیره که به اون روابط بگم دوستی...
نفس دیگری کشید و ادامه داد:
-مامان بابا که تصمیم گرفتن راستش من اصلا دلم نمیخواست برم ...با دوستام خوش میگذروندم ...اما از طرفی سال کنکور بود و وسوسه ی دوستام که بهم میگفتن اونور خیلی خوش میگذره پسر ...تنها کسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفیقام ناراضی صددرصد بود کامران بود که می گفت دلش برام تنگ میشه ...بعد اینکه بابام تصمیمشون رو به من اعلام کرد بهش گفتم مخالف رفتن هستم اما اصلا توجهی به حرفام نکرد و روز بعدش دنبال کارای رفتنم افتاد و طی چند ماه همه چی برای رفتنم اوکی شد ...اوایل بابام باهام اومد و تا سه ماه که کارام رو روال افتاد پیشم موند ...تو همون سه ماه تازه کم کم متوجه شدم چه غلطی کردم ...با بابام مرتب دعوا میکردم و ازش خ
می خواستم منو همراه خودش برگردونه...

#پست836_

پیشخدمت که به آن ها نزدیک شد ساکت شد تا سفارش شان را روی میز بچیند .به ماگ رعنا اشاره کرد و گفت:
-بخور تا سرد نشده...
رعنا که دستش را سمت ماگ دراز کرد ادامه داد:
-سرتو درد نیارم اون سه ماه جزو یکی از تلخ ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

روزای زندگیم بود...
دیگر نگفت یکی دیگر از تلخ ترین روزای زندگی اش روزهایی بود که برای بار دوم با آتوسا راهی آلمان شده بود.
-زبان انگلیسی بلد بودم اما مجبور بودم برای رفتن سر کلاسا آلمانی بخونم ...از محیط جدید خوشم نمی اومد ...نمی تونستم زود ارتباط برقرار کنم دلتنگی امانم رو بریده بود ...برای همین هر روز با پدرم درگیر بودم که اینجا نمی مونم ...بابا هم هر دفعه میگفت تو فامیل آبرومون میره به بقیه چی بگیم ... میدونستم این حرف مامانم بود شک نداشتم ...با اون گودبای پارتی شلوغی که برام گرفته بودن البته حق هم داشتن ...
نگاهش را به رعنا داد که با کنجکاوی داشت او را نگاه می کرد و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت:
-خلاصه بابا بعد از اینکه خیالش از بابت من راحت شد برگشت ایران ...منم از لج بابا وقتی دیدم دستم به هیچ جا بند نیست شروع کردم به لجبازی با خودم ... البته همون لجبازی باعث شد بزرگترین لطمه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیم رو بخورم و بیفتم تو دور باطل...
به اینجای حرفش که رسید مکث کرد .دلش نمی خواست بگوید همان دود باطلی که آتوسا را به ریش من بست و زندگی ام را زیر و رو کرد .رعنا که کنجکاو پرسید:
-چیکار کردین؟...
دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.
-خودم رو تو مشروب و زن و دیسکو و پارتی غرق کردم ...
سرش را پایین انداخت که نگاهش در نگاه رعنا نیفتد:
-حتی چند باری هم مواد زدم ...اونقدر سر میزای شرط بندی کم آوردم و از بابا پول خواستم و تا متوجه شد چه غلطی میکنم ...بعدش تهدیدم کرد که اگه دست ورندارم و درس نخونم دیگه برام پول نمیفرسته ...
البته قبلش هم که نتونسته بودم مدرک زبان رو بگیرم بهم شک کرده بود ...اما خودش بامگفت به روت نیاوردم که آدم بشی ...خلاصه یه سال شد دو سال و من به همون منوال گذروندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست837_

کمی از قهوه اش نوشید و زیر نگاه کنجکاو رعنا گفت:
-تا اینکه بابا بعد از دو سال اومد آلمان ...این دفعه حضوری همه ی تهدیداش رو برام ردیف کرد ...
-بهش نگفتین برتون گردونه ایران؟...
سری برایش بالا انداخت:
-نه نگفتم اما اگه میگفتم هم محال بود قبول کنه ...منم به کثافتی که اسمش رو گذاشته بودم زندگی عادت کرده بودم ...این دفعه که بابا رفت قسم خورد که پولی که می‌فرسته رو قطع میکنه اگه اصلاح نشم و درس نخونم ...بعد از اون بود که ترسیدم و نشستم پای درس...
-چه کار خوبی کردین...
-ولی عادتام رو تغییر ندادم ...فقط قمار نمیکردم اما همچنان آخر همه هفته ها مست و پاتیل میشدم و تختخوابمو یکی گرم می‌کرد ...طوری به اون زندگی عادت کرده بودم احساس می‌کردم اگه برگردم ایران یه

رمان بازار
romanbazar.ir

روز هم دووم نمیارم...
کمی دیگر از قهوه اش خورد .
-برای همین وقتی رفتم دانشگاه خوب درس میخوندم ...طوریکه همون سالای اول شهریه میدادم بعدش موفق شدم بورس گرفتم...
-بازم مواد میکشیدین؟...
-نه اون برا سال اول بود بعدش دیگه لب نزدم ...چند سال بعدش هم که خیلی چاق شدم و شکم آوردم و دخترا بهم کمتر توجه میکردن سعی کردم کمتر مشروب بخورم و جدی باشگاه رو دنبال کردم ولی سیگار از همون سالای لعنتی همراه من موند...
-باباتون از بقیه ی کاراتون باخبر نبود؟...
-اوایل نه ولی بعدها چرا فهمیدن...
-چیزی بهتون نگفتن؟...
-با دیدن موفقیت های تحصیلیم حرفی نزدن ...مامانم ترجیح میداد من تو کثافت دست و پا بزنم اما جلو همکاراش بتونه پُز منو بده...
دستی به صورتش کشید و گفت:
-بگذریم ...با گفتن این حرفا نمی خواستم خودم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تبرئه کنم فقط خواستم بگم از کجا شروع شده...

#پست838_

ساعت دستش را نگاه کرد و با تردید از حرفی که می خواست بزند کمی اطراف را نگاه کرد.
-کامران هیچوقت نگفت بهت ما سر چی دلوا کردیم؟...
-نه...
-نپرسیدی ازش؟...
-چرا چند باری پرسیدم اما بهم نگفت...
-سر تو دعوامون شد...
چشم های رعنا از تعجب گرد شد.
-آخرین باری که کامران پیشم بود همه اش نگران رابطه اش با تو بود و از دوری تو ناراحت بود و می‌گفت رعنا فلانه و بیساره ...منم تحت تاثیر اون دخترایی که دور و برم ریخته بود یه حرف چرتی درباره ات زدم...
جرات نگاه کردن به صورت رعنا را نداشت اما ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی حرفش را گربت:
-کامران یه جوری تو دهنم زد که دهنم پر از خون شد ...هیچوقت کامران رو من دست بلند نکرده بود حتی وقتی خیلی عصبانی میشد میگفت داداشمی ...ولی اون بار فرق داشت ...قسم خورد که دیگه باهام حرف نمیزنه و اسمم رو نمیاره ...اوایل فکر میکردم چند وقت که بگذره سرد میشه اما بعد از چند بار که برای آشتی کردن پا پیش گذاشتم و کامران قبول نکرد فهمیدم جدیه...
-چی گفتین بهش راجع به من؟...
با سر افتاده گفت:
-رعنا من اونموقع که تورو نمی شناختم و با توجه به محیطی که توش بودم قضاوتت کردم امیدوارم از حرفم ناراحت نشی...
-نه فقط برام جالب بود بدونم...
-بهش گفتم توام یکی هستی مثل بقیه و به کامران گفتم که نگران نباشه با تو نشد میره سراغ یکی دیگه...
لبخند تلخی زد و گفت:
-تورو با دخترایی مقایسه میکردم که بخاطر پول و

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیت و استایل و ظاهرم حاضر بودن برام سر و دست بشکنن ...باورت میشه اصلا اون روزا به این که زنی اینطوری نباشه حتی بکر هم نمی کردم؟...
رعنا سری برایش تکان داد و گفت:
-میفهمم...
-بابت چرتی که پشت سرت گفتم معذرت میخوام ... واقعا ندیده نشناخته قضاوتت کردم...
رعنا پوزخند تلخی زد و گفت:
-چندین بار هم وقتی منو دیده بودین و می‌میشناختین قضاوتم کردین...
-نه اجازه بده به اون جاها هم می‌رسیم ...بعد از مرگ کامران من تا بخوام برسم ایران مراسم سوم کامران شده بود و تو توی مراسم نبودی ...ولی از همون روزا کینه ات رو به خاطر کامران به دل گرفته بودم...
-میدونین چرا تو مراسم نبودم؟...
-نه...
-زن عموتون جلو یه فامیل منو خونواده ام رو از مراسم انداخت بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست839_

دستی به صورتش کشید و گفت:
-وای رعنا کاش میدونستی چقدر از رفتار خونواده ام با تو خجالت میکشم ...کاش میتونستم جبران کنم ... ولی حیف که نمیشه...
-برای خجالت کشیدن شما نگفتم برای این گفتم که بدونید نبود من توی مراسم از سر ناچاری بود...
سر برایش تکان داد و گفت:
-الان دیگه میدونم ...
-داشتین تعریف میکردین بعدش چی شد؟...
لبخندی به روی رعنا زد و گفت:
-تا حالا کسی بهت گفته شنونده ی خیلی خوبی هستی؟...
-آره چند نفری گفتن...
-نه دیگه الان باید مثل فیلم فارسی چشات پر از اشک میشد و میگفتی وای نه کوروش تو اولین نفری هستی که به من گفتی...
رعنا به شوخی نرم اش خندید .خوب بود که غم ها

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه ی خندیدن را از آدم نمی گرفتند.
-بعدش همون زندگی ادامه داشت تا اینکه برگشتم ایران ...ولی همچنان از تو بـَدَم می اومد ...یادته اولین باری که دیدمت؟...
-بله یادمه اصلا کمکم نکردین کلی وسیله دستم بود...
-حتما با اون رفتارم گفتین چه مرد بی شخصیتی...
رعنا به خنده افتاد و گفت:
-نه تا اون حد...
-البته اعتراف میکنم همون دفعه ی اول از دیدنت اونقدر شوکه بودم که اصلا اون نفرت اجازه ی بروز پیدا نکرد...
-چرا؟...
-خیلی کوچولو بودی...
-ولی من کاملا قد بلند محسوب میشم تو خانما...
-منظورم به قدت نیست که رعنا ...الانم کوچولویی از نظرم ...منظورم فیست هست ...بیبی هستی ...خیلی کمتر از سنت نشون میدی کم کم حداقل ده سال کمتر نشون میدی...
-آره همه میگن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دیگه الان باید میگفتی تو اولین نفری...
به اینجای حرفش که رسید رعنا قهقه سر داد و بعد از چند لحظه گفت:
-آخه چیزی که تو آینه هم مشخصه رو که دیگه نیاز نیست همه بگن...
بی فکر گفت:
-یعنی تو آینه خودت رو تا این خدی که من زیبا می بینمت زیبا میبینی؟...

#پست840_

با شنیدن این حرف صورت رعنا مثل سنگ سخت شد و گفت:
-برای همین زیبایی به من پیشنهاد صیغه دادین؟....
-وای نه رعنا ...یعنی اول آره ...نه نه بزار درست برات توضیح بدم ...
پوفی کلافه کرد و نگاهش را به رعنای منتظر دوخت:
-میدونی چیه من تو عمرم هیچوقت نشده بود از یه کسی اونقدرا خوش بیاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی حتی دوست دختراتون رو هم دوست نداشتین؟...
-اونطور که باید نه ...یه حس گذرا بهشون داشتم که بعد از چند ماه و چند بار رابطه از بین میرفت و دلمو میزدن...
رعنا که لبش را گزید متوجه شد که نبایداینقدر بی پرده حرف بزند اما باید میگفت تا او را بهتر بشناسد:
-حتی یه وقتایی رابطه ی یک شبه هم داشتم...
با تعجب گفت:
-با کی؟...
و انگار از کنجکاوی اش خجالت کشیده باشد دستش را روی دهانش گذاشت .از دیدن رعنا لبخند زد:
-وای ببخشید نباید می‌پرسیدم یعنی به من ارتباطی نداره ...معذرت میخوام...
-راحت باش اشکالی نداره ...با کسایی که تو پارتی میدیدم و فردا صبح هم اصلا انگار نه انگار که همو می‌شناسیم هر کی می رفت سر زندگیش...
و دیگر نگفت آخرش هم این روابط یک شبه زندگی اش را سیاه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضی وقتا هم که کسی به پستم نمی خورد با زنای...
قبل از اینکه کلمه ی خراب را بگوید رعنا دست هایش را جلوی او بالا آورد و گفت:
-خواهش میکنم نگین متوجه شدم خودم...
لبخند تلخی به حیای ذاتی رعنا زد و گفت:
-باشه ...داشتم میگفتم بعدش هم که تورو دیدم فکر کردم برا یه مدت کوتاهه از سرم میفتی ...از قبل هم کامران بهم گفته بود دختر سفت و سختی هستی و نماز میخونی ...برای همین اون پیشنهاد مزخرف رو دادم ولی میخوام اعتراف کنم نه اون موقع نه سال ها بعد هیچوقت فکر تو از سرم بیرون نرفت رعنا...

#پست841_

با این اعتراف صورت رعنا را نگاه کرد اما تغییری در آن حس نکرد .انتظارش بیشتر از این ها بود .شاید هم خودش را زیادی دست بالا گرفته بود.
در لحظه فکر کرد از بس به رعنا عشق و علاقه ابراز شده است شاید به این دلیل برایش عادی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که رعنا زیادی خوددار بود و احساساتش را به سختی بروز می داد .دقیق نمی دانست اما هر چه که بود زیادی در ذوقش خورد .برای چند لحظه ساکت شد اما با به یاد آوردن مشکل قلبی رعنا تصمیم اش را گرفت.

-بعد از اینکه با اون پیامک دست رد به سینه ام زدی زندگیم زیر و رو شد...

رعنا دستش را بالا برد و گفت:

-یه لحظه اجازه بدین...

-جانم...

-دارید تند میرید ...ببخشیدا که اینو میگم قصد بدی اصلا ندارم ولی زندگی شما از خیلی قبل تر از این ها زیر و رو شده بود...

-منظورت چیه؟...

-یادتون نیست اون پیامک رو کِی بهتون دادم؟...

-چرا یادمه ...وقتی ازت درخواست ازدواج کردم...

-نه منظورم قبلش بود...

-متوجه نمیشم...

-ببینید شما فقط درخواست خودتون رو در نظر گرفتین

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبلش دختری اومده بود و گفته بود از شما حامله اس ...شما اگر که میخواستین هم نمی تونستین با کس دیگه ای ازدواج کنید ...باید مسئولیت کاری که کرده بودین رو به عهده می گرفتین...

پوزخند تلخی زد و زیر لب تکرار کرد:

-کاری که کرده بودم....!!!

-بله کاری که کرده بودین ...در هر صورت اون دختر با یه اُمیدی اون بچه رو نگه داشته بود...

پوزخندش را دوباره تکرار کرد و گفت:

-بله بله ...اونم چه اُمیدی...!

-دارین منو مسخره میکنید؟...

با دیدن صورت بامزه و لب های برچیده ی رعنا دلش می خواست زیر خنده بزند حیف که حقایق تلخ زندگی اش اجازه ی این کار را به او نمی داد .در عوض گفت:

-تو از هیچی خبر نداری رعنا ...زود قضاوت نکن...

#پست842_

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا چرا دارید الان این حرفارو میزنید؟ ...گفتن از گذشته چه سودی داره؟...
-میخوام بدونی که تو تموم این سالا من چی کشیدم ...
-که چی بشه؟...
-که بدونی به من تو این سالا خوش نگذشته...
-خب با فهمیدنش چه دردی از من دوا میشه؟...
دستی به صورتش کشید و گفت:
-هیچ دردی دوا نمیشه ولی حداقلش اینه که دلت خنک میشه...
صورت رعنا جمع شد و گفت:
-چرا باید بدبختی دیگران منو خوشحال کنه؟ ...واقعا منو اینطوری شناختین؟...
دستش را دراز کرد و روی دست رعنا گذاشت:
-الان دیگه میدونم که اینطوری نیستی ولی شاید التیام دردات بشه...
رعنا دستش را پَس کشید.
-هیچی التیام دردای من نمیشه...
ناامید دستش را پَس کشید و گفت:
-بزار بگم شاید شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دست به سینه شد و با جدیت گفت:
-بفرمایید...
-مهیار بچه ی من نیست...
با شنیدن این حرف رعنا تکان سختی خورد و شوکه از آنچه که شنیده بود گفت:
-اصلا وقت خوبی رو برای شوخی کردن انتخاب نکردین...
-ولی من دارم جدی میگم...
-یعنی چی؟...!
-یعنی همین که شنیدی...
-چطور امکان داره؟ ...مگه شما آزمایش ژنتیک ندادین قبلش...
سری تکان داد و گفت:
-چرا...
-پس دیگه چی میگین؟...
-همه چی یه نقشه ی کثیف بود...

#پست843_

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه میشه؟...
با تاسف سر تکان داد و هیچ نگفت .بعد از گذشت چند دقیقه رعنا بود که به حرف آمد:
-میشه توضیح بدین چه اون روزا چه اتفاقی افتاد؟...
این کنجکاوی دیرپا را نمی دانست به حساب چه بگذارد اما بالاخره موفق شده بود رعنای خوددار را از آن حالت همیشگی اش خارج کند و این از نظرش چیز خوبی بود اما قبل از اینکه ماجرا را تعریف کند گفت:
-قبلش باید بهم قول بدی...
-چه قولی؟...
-اینکه این قضیه بین خودمون بمونه...
رعنا دلخور گفت:
-منو اینطور شناختین؟...
آنچه که در مورد رعنا فکر می کرد را صادقانه به زبان آورد:
-راستش هر دفعه که می بینمت با یه بُعد جدید ازت مواجه میشم ...بعد از گذشت این چند روزی که همگی تو ویلا بودیم و دیدن سخت کوشی و تلاشت برای کار

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود تمام ظرافت های ظاهریت مطمئن شدم که اصلا نمی شناسمت...

-من آدم دهن لقی نیستم...

-من اینطوری نگفتم...

رعنا از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.

-اگه نمی خواستین بگین چرا تا اینجاش رو اصلا گفتین؟...

-رعنا...

رعنا بی توجه به او ساعتش را نگاه کرد و گفت:

-بهتره بریم تا دیر نشده...

-بشین...

چنان با تحکم حرفش را زد که رعنا بدون هیچ چون و چرایی نشست اما از حالت چهره اش مشخص بود که هنوز دلخور است.

-چی میشه برای یه بارم که شده با دل من راه بیای؟...!

چنان با حسرت این حرف را زد که حالت چهره ی رعنا بلافاصله عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست844_

-قبول کنید حرفاتون به آدم برمیخوره دیگه ...خب اگه منو آدم امینی نمیدونستین از اول نباید تعریف میکردین ...اگرم که میدونین که قول گرفتنتون اشتباهه...

در حال حاضر واقعا حوصله ی ناز کشیدن نداشت حتی اگر رعنایی بود که سال ها در حسرت بدست آوردنش سوخته بود.

-رعنا این بزرگترین راز زندگیه منه ...من حتی این راز رو به خانواده ام نگفتم...

-از نظرتون کار درستی کردین که نگفتین؟..

دستی برایش تکان داد و گفت:

-حالا به درست یا غلط بودن این کار کاری ندارم من ...من بحثم سر یه چیز دیگه اس...

-چیه؟...

-ببین من این موضوع رو جز تو اتاق درمان و پیش دکترم تا حالا با کسی بازگو نکردم ...طبیعیه که ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشم از بازگو کردنش ...البته که ترس من بخاطر خودم نیست...
نفسش را بیرون داد و دست هایش را در هم گره کرد:
-همه ی ترس من فقط و فقط بخاطر مهیار هست...
با این حرف انگار گارد رعنا را شکست که کمی روی صندلی اش جلو کشید و گفت:
-باشه اگه این حرف شمارو راحت میکنه من قول میدم این موضوع بین خودمون بمونه...
لبخند نیم بندی به روی رعنا زد و گفت:
-چی میشد از همون اول خیالم رو راحت میکردی...
رعنا که در جوابش حرفی نزد خودش بود که ادامه داد:
-هر چند اگر که همون اول مخالفت نمیکردی که رعنا نبودی...
-خب بعدش چی شد؟ تعریف کنید ...
-بعد از اینکه آتوسا تو اون مهمونی اومد و آبروی منو جلو همه ی فامیل برد هم باعث نشد من کوتاه بیام ...
هر چند که پدرم بعد از اون قضیه اصرار داشت که بی سروصدا عقدش کنم ...ولی من همه ی امیدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

حافظه ای بود که هر چند در حالت مستی با من یاری نمی کرد اما چیزی هم از رابطه با آتوسا یادش نبود...
رعنا را نگاه کرد و ادامه داد:
-بعد از اینکه پدرم منو از خونه انداخت بیرون من به آتوسا گفتم محاله زیر بار حرفش برم و اونم قبول کرد بریم آزمایش ژنتیک...

#پست845_

-با یه اطمینانی بدون چون و چرا قبول کرد که من خودم ترسیدم ازش ...ولی همه ی امیدم به این بود که اون آزمایش کذایی منفی بشه...
ساکت شد .صحبت کردن از روزهای سخت زندگی اش بعد از گذشت سال ها و تراپی گرفتن هم هنوز راحت نبود:
-خب بعدش چی شد؟...
-شب قبل از اینکه جواب آزمایش بیاد من بهت اون پیامک رو دادم و ازت درخواست ازدواج کردم...
دستی لای موهایش کرد و کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توام به دیقه نکشید جواب منفی دادی...
-من...
-خواهش میکنم اجازه بده رعنا ...صحبت کردن از اون روزا برام راحت نیست بزار زودتر همه اش رو بگم...
-باشه ببخشید...
-البته من اون شب که بهت پیامک دادم اصلا روحم هم خبر نداشت که فرداش آتوسا خانم چه برنامه هایی واسم ریخته ...با اون پیامک من به معنای واقعی کلمه نابود شدم...
-ببخشید...
-نه نه الان که درست فکرش رو میکنم به حرف دکترم میرسم که همیشه بهم میگفت رعنا حق انتخاب داشته و نه هم جزئی از این انتخاب بوده و با توجه به اوضاعی که اون روزا من داشتم انتخاب منطقی بوده ...میدونی نه که نخوام حرف دکتر رو قبول کنم ولی از بس خودم رو دست بالا شاید گرفته بودم اصلا انتطار نداشتم بهم نه بگی یا بهتر بگم بهت من هیچوقت هیچکس را اینقدر از ته قلبم دوست نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا انتظار نداشتم اون آدم دست رد به سینه ام بزنه...
با این اعتراف هیچ دلش نمی خواست صورت رعنا را نگاه کند:
-البته که دکترم میگفت شاید من نتونستم اون همه عشق و علاقه ی واقعی رو درست به تو منتقل کنم...
سرش را بالا گرفت و گفت:
-نمیگم اشتباه نکردم ولی رعنا من واقعا بلد نبودم بگم ...یعنی میدونی اصلا از بس که دخترا همیشه دور و برم اومده بودن و برای رابطه پیش قدم شده بودن من یاد نگرفته بودم چطور خودم میتونم برای یه رابطه پیش قدم بشم ...اینم بگم کلا من تو ابراز احساساتم به همه ی آدما حتی خونواده ی خودم همیشه مشکل داشتم هر چند الان بهتر شدم به نسبت گذشته ... میفهمی چی میگم...
رعنا برایش سری تکان داد و گفت:
-به عنوان یه آدمی که سخت احساساتش رو بروز میده کاملا درکتون میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست846_

خوب بود که رعنا او را می فهمید.
-بعدش هم اونقدر از جواب تو ناراحت بودم که اصلا برام مهم نبود نتیجه ی آزمایش چی میشه ...اصلا حواسم نبود که ممکنه گند بزرگتری بخوره به زندگیم ...آتوسا هم از موقعیت سواستفاده کرد و جایی منو برد که آشنا داشت ...بقیه اش رو خودت میتونی حدس بزنی چی شد....
-وای...
رعنا را نگاه کرد که دست هایش را روی دهانش گذاشته بود و با چشم های گرد بامزه اش او را نگاه می کرد.
بعد از گذشت چند دقیقه انگار از شوک حرف هایش خارج شد که پرسید:
-اینارو کی شما فهمیدین؟...
-خیلی سال بعد...
-چرا قبول کردین بچه ی یکی دیگه رو نگه دارین؟ ...سوای از بحث احساسات و عواطف میدونید

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چالش بزرگی رو قبول کردین؟ ...اصلا کارتون درست نبود...
مغموم سرش را تکان داد و گفت:
-میدونم...
-پس...
-چاره ی دیگه ای نداشتم...
-یعنی چی؟...
-تو عمل انجام شده قرار گرفتم...
-واقعا نمی فهمم...
-حق داری ...خودمم هر بار که مرورش میکنم انگار که خوابه...
پوزخند تلخی زد و گفت:
-البته که بیشتر شبیه کابوسه...
-ولی شما با این کارتون هم در حق خودتون ظلم کردین هم در حق اون بچه و هم در حق مادر اون بچه...
زیر لب تکرار کرد:
-مادر...
پوزخندی در دلش زد .آتوسا به هر چیزی شبیه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جز آن مادری که رعنا فکرش را می کرد.

#پست847_

-نمیخواین تعریف کنین بعدش چی شد؟...
به کنجکاوی رعنا لبخندی زد:
-بعد از اینکه جواب آزمایش اومد هم من باز مقاومت کردم برای عقد باورم نمی شد من همچین غلطی کرده باشم ...عمو کلی باهام حرف زد ...باورت نمیشه یه روزی که من دوش گرفتم برم سرکار سر از سفره ی عقد درآوردم ...
آهی کشید و گفت:
-بدترین شب زندگیم شبی بود که با آتوسا برای اولین بار تنها شدم ...تموم شکستنی های خونه رو شکستم... همون شب طی یه تصمیم آنی بلیت گرفتم و چند وقت بعدش هم از ایران رفتیم .منتظر رعنا را نگاه کرد که سوال بپرسد اما بعد از چند لحظه که چیزی نپرسید گفت:
-نمیخوای بدونی چرا طلاق گرفتم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا موهای کنار صورتش را زیر شالش زد و گفت:
-خب این سوال خیلی شخصیه شاید نخواین جواب بدین...
کاش این زن می فهمید که او دلش نمی خواست هیچ پَس و پنهانی با او داشته باشد.
-نه الان که این حرفارو زدم واقعا دلم میخواد که بقیه اش رو هم بگم...
-بگین خب گوش میدم...
-من هیچوقت نتونستم آتوسا رو به چشم زنم ببینم ... طوریکه همیشه اتاق جدا از هم داشتیم...
متوجه شد که رعنا با شنیدن این حرف سرش را پایین انداخت.
-رابطه مون طوری شده بود که جز مواقعی که مجبور نبودم باهاش همکلام نمی شدم ...بعد از زایمان آتوسا کلا عوض شد ...اوایل که خیلی دور و برم می اومد که رفتار منو با خودش عوض کنه ولی بعد از به دنیا اومدن مهیار دیگه این کارو نکرد ...مهیار که به دنیا اومد انگار یه چراغی تو زندگیم روشن شد ...حس اون روزام قابل وصف نیست واقعا خیلی از دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدنش خوشحال بودم اما اون آتوسای کثافت از این حس من سواستفاده کرد ...توجه های منو که به مهیار دید ،بعد از چند روز دیگه حاضر نشد بهش شیر بده و بهش برسه ...شبا که مهیار بیدار میشد اونقدر گریه می کرد تا کبود می شد ولی آتوسا بهش پشت می کرد و می خوابید ...بعد از یه ماه که همه ی کارای مهیار رو دوش خودم افتاده بود؛ مجبور شدم یه پرستار بیست و چهار ساعته برای مهیار بگیرم ...کل روز همه اش نگران بودم وقتی خونه نیستم آتوسا یه بلایی سر مهیار نیاره ...ولی با اومدن پرستار انگار آتوسا هم راحت شد که تصمیم گرفت زبان بخونه و باشگاه بره و به خودش برسه ...دیگه خیلی پاپیچ من نمی شد و من از این قضیه خیلی راضی بودم ...بعد از شش ماه هم آتوسا گفت که تو یکی از آرایشگاه های شهر کار پیدا کرده و مشغول کار شد ...هر چی مهیار بزرگتر و شیرین تر می شد آتوسا بیشتر افسار پاره می کرد ...شبا دیر می اومد و اکثرا مست بود ...من همه اش می ترسیدم تو عالم مستی بلایی سر مهیار بیاره ...رفتارش خیلی عوض شده بود طوریکه اواخر

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی مهیار رو نگاه نمی کرد ...صدای گریه اش که تو خونه می پیچید شروع می کرد به فحش دادن به بچه...

#پست848_

-ای وای...
-اون تصوری که تو از مادر تو ذهنت داری رو کلا بریز دور ...آتوسا اصلا حس مادرانه به مهیار نداشت ...یه شب که نیمه های شب مست و پاتیل اومد خونه ...قبلش از پنجره شاهد معاشقه اش با راننده ی ماشین بودم خونم به جوش اومد ...مدت ها بود حدس میزدم با کسی تو رابطه اس ولی دیگه نه اینقدر پررو که جلوی چشم من بخواد از ماشین دوست پسرش پیاده شه و همو ببوسن ...همون شب دعوای سختی با هم کردیم ...بهم تو دعوا گفت که دیگه دوسم نداره و داره به زور تحملم میکنه ...گذاشتم به پای مستی و اراجیفی که میگه ولی روز بعدش که بیدار شدم همه ی وسایلش رو جمع کرده بود و منو مهیار رو برای همیشه ترک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود ...چند وقت بعدش هم دادخواست طلاق داد و از هم جدا شدیم...
-شما نمی تونستین به جرم اینکه وقتی زنتون بود با کس دیگه ای ارتباط داشت ازش شکایت کنید؟...
پوزخندی زد و گفت:
-نه تو قانون اون خراب شده این کار جرم نیست...
-خب از کجا فهمیدین مهیار پسر شما نیست؟ ...اصلا چرا وقتی که فهمیدین قبول کردین ازش نگهداری کنید؟...
-موقع طلاق فقط استرس این رو داشتم که مهیار رو ازم بگیره در حالیکه میدونستم از مهیار بیزاره ولی بازم میترسیدم آتوسا آدمی نبود که از نقطه ضعف آدما سواستفاده نکنه ...من به شدت به مهیار وابسته شده بودم ...و همونطوری هم که فکرش رو میکردم آتوسا بخاطر مهیار پول زیادی ازم گرفت و بعدش بیخیال شد...
-بعد رفت با دوست پسرش ازدواج کرد؟...
پوزخندی به سادگی رعنا زد:
-نه ...با پولایی که از من گرفته بود یه آرایشگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ برای خودش زد...
-بعدش چی شد؟...
-دورادور خبرش رو داشتم که از آلمان رفته فرانسه و با یه مرد فرانسوی ازدواج کرده...
-خب از کجا فهمیدین مهیار پسرتون نیست؟...
-وقتی مهیار پنج شش سالش بود آتوسا برام یه نامه فرستاد ...انگار از بی بند و بار زندگی کردن خسته شده بود و با مرد آرزوهاش بلاخره ازدواج کرده بود . بعد از داشتن دوتا بچه و احساس خوشبختی به این نتیجه رسیده بود که خوشبختیش رو از من داره و تصمیم گرفته بود که واقعیت رو به من بگه...

#پست849_

-واقعیت چی بود؟...
-واقعیت ساده تر از اونی بود که حتی فکرش رو بکنی ...یه شب که تو پارتی من خیلی مست کرده بودم آتوسا بهم کمک کرد تا اتاق برم بعدم دلش می خواست با من باشه اما ظاهرا تو عالم مستی هم من پَسش

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم ...صبح همون شب من که از خواب پا شدم و آتوسارو کنارم بدون لباس دیدم حالم بهم خورد و حتی از خودم بیزار شدم...

-یعنی اون شب هم با نقشه اومده بود پیشِ شما؟...

-نه اونموقع اصلا فکر اینجاهاش رو نکرده بود...

-پس برای چی اومده بود؟...

-توضیحش یکم سخته اونم برای زنی مثل تو...

رعنا که سکوت کرد ادامه داد:

-خب آتوسا یه زن بی بندوبار بود و من تا اونموقع که شناخته بودمش با هر مردی که دیده بودم حداقل چند باری خوابیده بود ...من ازش بدم میمومد برای همین خیلی جرات نمی کرد دور و بر من بیاد ولی بدش نمی اومد منم تست کنه...

رعنا که لبش را گزید دیگر ادامه نداد.

-من هیچوقت به آتوسا دست نزدم ...نه اون شب نه هیچ وقته دیگه ...

-از رو تاریخ حاملگیش نمی شد فهمید که کار شما نبوده؟...

-نه ...خودش تو اون نامه با خنده برای من نوشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که اصلا نفهمیده کی حامله شده قبل از اون شب بوده انگار ولی فقط می دونه که پدر اون بچه من نیستم چون اون شب هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود...

-پدر مهیار کیه؟...

-معلوم نیست...

دهانش نیمه باز ماند .پوزخندی زد و گفت:

-حتی آتوسا هم نمی‌دونست که پدر مهیار کیه...

-یاخدا یعنی تا این حد...

-بله دقیقا تا همین حد...

-خب شما بعد از فهمیدن ماجرا چرا مهیار رو نگه داشتین؟ ...

-من بعد از خوندن اون نامه به معنای واقعی کلمه دیونه شدم ...اونقدر عصبی شدم و همه ی خونه رو بهم ریختم که پرستار مهیار ترسید و مهیار رو با خودش برد خونه ی خودش...

#پست850_

-طفلی مهیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تایید برایش تکان داد .مهیار واقعا مظلوم ترین فرد این ماجرا بود.
-شک نداشتم اگه اون شب مهیار خونه بود بلایی سرس می آوردم...
-بعدش چیکار کردین؟...
-صبح روز بعد آفتاب نزده همه ی وسایل مهیار رو جمع کردم تو دو تا چمدون و رفتم دم خونه ی پرستارش ...مهیار رو خواب‌آلود بغل کردم و با اولین پرواز رفتم به آدرسی که روی پاکت نامه بود...
نفسی گرفت و چند دقیقه ساکت شد.
-مهیار که بیدار شد بهم گفت بابا کجا میریم؟ ...وقتی بهم گفت بابا میخواستم بزنم تو دهنش ...باورت میشه؟...
-وای...
چشم های به اشک نشسته ی رعنا حالش را بد کرد.
-رفتم به اون آدرس ولی انگار آتوسا فکر همه جاش رو کرده بود چون وقتی پرس و جو کردم چند هفته قبل از اون خونه رفته بودن...
-چه بد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه شدم ...مهیار رو تو کوچه رها کردم با دوتا چمدون و خودم به سمت سر کوچه دویدم ...صدای گریه و جیغ های مهیار هنوز تو گوشمه که صدام می زد می گفت بابا کجا میری؟ ....نرو ...من میترسم... اشک رعنا که چکید ،دستش روی میز مشت شد.
-بعد از رفتن آتوسا بچه ام عادت کرده بود به خونه ... جز با پرستارش اونم فقط برای نیم ساعت بازی تو پارک محله مون اجازه نمی‌دادم جایی بره ...همیشه هراس این رو داشتم که آتوسا یه روزی اونو از من بدزده...
پوزخندی زد و گفت:
-چه خیال باطلی بود ...ولی بچه ام مهیار به محیط غریبه عادت نداشت و می ترسید ...من اون روز غروب برگشتم سمت مهیار چون واقعا نتونستم یه بچه ی بیگناه رو همینطوری به امون خدا تو خیابون ول کنم...



بهار اشراق: #پست851_

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتش را نگاهی انداخت و گفت:
-وقتی برگشتم مهیار خودش رو از ترس خیس کرده بود و چنان پاهامو بغل کرد که خودم رو برای اون تصمیم آنی لعنت کردم...
-از کجا معلوم مهیار بچه ی شما نیست؟ ...شاید بازم آتوسا خواسته اذیتتون کنه...
گوشه های کاپشنش را بهم رساند و زیپش را بالا کشید .کمی در خودش جمع شد انگار با گفتن رازش احساس سرما می کرد:
-نه دیگه این دفعه گولش رو نخوردم ...رفتم آزمایش ژنتیک و مطمئن شدم حرفش درسته...
-ولی مسئولیت بزرگی رو قبول کردین در آینده ممکنه براتون دردسر شه...
-میدونم دکترم بارها بهم گفته با برگه ی آزمایش ژنتیک می تونم قانونی برای عدم حضانت مهیار اقدام کنم ولی بهش خیلی وابسته شدم نمی تونم ازش بگذرم...
-شاید ناراحتتون کنه ولی رفتار شما با مهیار اصلا درست نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برایش تکان داد و گفت:
-میدونم...
-شما اینطوری نه تنها به مهیار دارید ظلم می کنید بلکه اون رو از نعمت داشتن یه خونواده ی خوب محروم میکنید...
-میدونم...
-و این خیلی خودخواهیه ...شاید دولت به خونواده ی بهتری واگذارش می کرد ...ولی الان هر باری که شما کتکش میزنید میدونید چقدر اذیت میشه...
بی حوصله دستی به صورتش کشید و گفت:
-وقتی یاد مادر حرومزاده اش و کارهایی که با من کرد می افتم دلم می خواد گردنش رو بشکنم....
-مهیار چه تقصیری داره آخه؟ ...ببینید من کاملا مخالف این حرفی که تو عرف ما هست که بچه ای که حاصل رابطه ی نامشروع هست رو حرومزاده میدونن ...همه ی ما چه حاصل عشق و یه رابطه ی رمانتیک باشیم چه حاصل تجاوز چه حاصل رابطه ی نامشروع با هم برابریم ...و از نظرم یه بچه ی بیگناه که به دنیا میاد نباید این آنگ هارو بهش بچسبونن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-در بزرگی روح تو شکی ندارم رعنا ولی همه که مثل تو فکر نمی کنن ...درسته با حرفات موافقم...
-پس سعی کنید رفتارتون رو با مهیار اصلاح کنید ... البته نمیگم بهش محبت هم نمی کنید چون واقعا این بی انصافی هست در حق شما اگه اینو بگم ولی کتک زدنش درست نیست...
-باور میکنی گاهی دست خودم نیست اما دارم سعی میکنم که درست شم...

#پست852_

-نفهمیدین آتوسا چرا اون کارو با شما کرد؟...
-چرا خودش تو نامه اش توضیح داده بود که منو واقعا دوست داشته انگاری و به خاطر به دست آوردن من همچین دروغی گفته ...ولی بعد از به دنیا اومدن مهیار و عوض نشدن اخلاق من از تلاش کردن خسته شده و به قول خودش رفته پیِ زندگیش...
رعنا متفکر گفت:
-خب کاش باهاش اونطوری رفتار نمیکردین ...شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

الان کنار هم زندگی خوبی داشتین...
با تعجب صدایش کرد:
-رعنا...
-بله...
-این حرف از تویی که زندگی عاشقانه ای داشتی واقعا بعید بود...
-چرا؟ ...همه ی زندگی ها که قرار نیست عاشقانه باشن ...اینو باید قبول کنید که خیلی از زندگی های معمولی روابط سالم‌تر و چالش های کمتری دارن تا زندگی های عاشقانه...
انگار با به یاد آوردن چیزی صورتش درهم شد و گفت:
-همون زندگی عاشقانه ای که شما فکرش رو می کنید ما داشتیم میدونید چه چالش های زیادی داشت؟...
-من که فکر میکنم زندگی تون به شیرینی قصه ها بوده...
پوزخندی زد و گفت:
-اشتباه فکر می کنید...
-کامران که عاشقت بود توام که عاشق کامران بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه مشکل کار کجا بود؟ ...نمی فهمم...
رعنا لبخند تلخی زد و گفت:
-مگه عشق به تنهایی کافیه؟...
-نه ولی با وجود عشق همه چی شیرین تر میشه...
-آره خیلیییی....
-مسخره میکنی؟...
-وقتی فهمیدم نیکان رو حامله ام از ترس اینکه فرح خانم بهم بگه بخاطر اینکه جا پات رو قرص کنی حامله شدی میخواستم بچه ام رو سقط کنم ...به کامران نگفتم اما اونقدر استرس داشتم که یادم رفت کیت رو از تو سطل آشغال بردارم همون شبش فهمید ...وقتی فهمید قیامت شد تو خونه مون ...تموم میز شام رو تو یه چشم بهم زدن خُرد و خاکشیر کرد...
آنچه را که می شنید باورش نمی شد .رعنا اشکش را با سر انگشت گرفت.

#پست853_

-شب اولین تولدم بعد از ازدواجمون کامران یه تولد

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ برام تو هتل گرفت ...همه ی فامیل و دوستامون رو دعوت کرده بود که منو سوپرایز کنه ... یه سرویس برام خریده بود به چه خوشکلی ...ولی منو وقتی تو موقعیت قرار داد اونقدر حالم بد شد که عذرمیخوام از ترس نگاه های مادرش هر پنج دیقه یه بار میرفتم دستشویی...

دوباره اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-فردای همون شب بود که پدرش به کامران گفت دیگه حق نداره پاش رو تو کارخونه بزاره و دیگه روی حقوق کارخونه حساب باز نکنه ...کامران هم از لج مامان باباش از هواپیمایی ایران ایر استعفا داد و برای خرج اپلای کاری کامران مجبور شدیم همون سرویس جواهر رو بفروشیم و دو ماه تمام جنگ و دعوا داشتیم سر اینکه کامران می گفت کلا از ایران بریم و من میگفتم نمی تونم بیام...

اشک هایش که با شدت بیشتری ریخت .جعبه ی دستمال کاغذی را رو به رعنا گرفت .دستمالی برداشت و از او تشکر کرد.

-باورم نمیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش را گرفت و گفت:
-چیو؟ ...اینکه ترس فلج کننده ی من از فرح خانم کل زندگی مارو ریخته بود بهم و روزی هزاربار مارو میانداخت به جون هم یا اینکه کامران هر کاری می‌کرد من از ترس عکس العمل فرح خانم کل سیستم بدنم می‌ریخت بهم...
-نمی خوام دفاع کنم ولی رعنا زن عمو اینقدری هم که تو فکر میکردی ترسناک نیست...
اشک هایش را با دستمال گرفت و شروع ریش ریش کردن دستمال دستش کرد:
-الان که بیمه ی عمر و حقوق بازنشستگی کفاف خرجی شون رو نمیده و ده ساله که من خرج زندگی شون رو میدم نه ترسناک نیست ...
به او نگاه کرد و گفت:
-الان دیگه...
و چشم های پر آبش دوباره خالی شد و صورتش را خیس کرد:
-سنگ هم بود با اون همه محبتی که من تو این ده سال بهش می کردم آب می شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا دستمال بیرون کشید و رو به رعنا گرفت:
-رعنا خواهش میکنم آروم باش...

#پست854_

اما انگار رعنا خیال آرام شدن نداشت .دست هایش را روی صورتش گرفته بود و همچنان گریه می کرد.
از جایش بلند شد و بالای سر رعنا ایستاد .برای کاری که می خواست بکند تردد داشت اما با هق هق رعنا دست هایش بدون اجازه ی او پیش روی کردند.
محتاطانه مشغول نوازش رعنا شد و آرام کنار گوشش گفت:
-معذرت میخوام ...حق با توئه نباید اونطوری می گفتم ...من جای تو نبودم ...
پیشخدمت که با لیوانی آب نزدیک شان شد برای تشکر سری برایش تکان داد و کنار گوش رعنا گفت:
-برات آب آوردن میخوای یکم بخوری...
رعنا دست هایش را از روی صورتش برداشت و حین پاک کردن اشک هایش با پشت دست با صدایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا از گریه عوض شده بود گفت:
-ببخشید ببخشید آبروی شمارو هم بردم...
و دستش را برای گرفتن لیوان آب دراز کرد .دست هایش را نگاه کرد ،لرزش خفیف شان نشان از فشاری بود که رعنا تحمل می کرد.
او هیچوقت نفهمیده بود در تمام این سال ها چه بر این زن گذشته بود فقط خبر موفقیت هایش را دورادور شنیده بود و فکر می کرد که اوضاع زیادی بر وفق مرادش است.
لیوان آب را که از لب هایش فاصله داد؛ خم شد و روی سرش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:
-تو هیچوقت آبروی منو نمی بری ...دیگه این حرفو نزن...
و همانجا کنار رعنا نشست .از این فاصله غم رعنا بیشتر مشهود بود و این او را اذیت می کرد.
با وجود اینکه خودش خواسته بود رعنا زبان باز کند اما فکر نمی کرد عمق غم هایش تا این اندازه باشد.
رعنا که دستمال های دستش را دید با همان چشم های اشکی و دماغ قرمز شده زیر خنده زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چی میخندی؟...
-دانشجوی لیسانس که بودیم هر جا میرفتیم یه فلافلی ساندویچی چیزی بخوریم همه جعبه ی دستمال کاغذی رو خالی میکردیم....
و دوباره خندید .ابرویش از این حرف بالا پرید و گفت:
-چرا باورم نمیشه تو این کارو کرده باشی؟...
رعنا با خنده دستمالی از دستش بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد.
-من واقعا این کارو نمیکردم دوستام میکردن ولی...
دستمال دیگری برداشت .انگار اشک هایش تمامی نداشت که با پاک کردن شان بلافاصله صورتش دوباره خیس می شد:
-ولی چی؟...
-ولی بعدا به منم دستمال میدادن ...
دستش را حائل صورتش بین او و خوش گرفت و با خجالت گفت:
-حرکتمون خیلی بی فرهنگی بود میدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست855_

او عاشق تمام حرکات این زن بود فقط نمی دانست چرا با خودش سر جنگ داشت که نمی خواست این را بپذیرد.
با محبت عیانی که در صدایش مشهود بود دست رعنا را گرفت و پایین آورد:
-بچه بودین خب...
دست رعنا هنوز در دستش بود که با به یاد آوردن خودش در آن سن و سال گفت:
-در مقابل غلط هایی که من تو اون سنم کردم کار شما که چیزی نیست...
این بار رعنا بود که دست دیگرش را روی دست او قرار داد و برای دلداری اش گفت:
-هر کسی توی این دنیا جای خودش به سهم خودش کار غلط تو زندگیش داشته ...شاید اگه شما تو موقعیت من بودین یا من تو موقعیت شما بودم همون کارهایی رو میکردیم که اون یکی کرده ...
دستش را به نرمی نوازش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدما نمی تونن هم رو قضاوت کنن چون جای هم نیستن...
اتصال دست هایشان را دوست داشت .کاش می توانست این لحظه را سال ها زندگی کند .در همین فکر بود که رعنا دست هایش را پَس کشید و گفت:
-بهتره که بریم...
نگاهی به رعنا انداخت و گفت:
-همه ی حرفام بخاطر این بود که توام حرف بزنی ... از اون سال ها بگی ...از مشکل قلبیت از اینکه چی بهت گذشته...
رعنا دستی به موهایش کشید و گفت:
-من خوبم ...بهتره بریم...
-ظاهرا بله ولی درونت هم خوبه؟...
-حال درونم هم خوب میشه ...اگه این حافظه ی لعنتی اینقدر قوی نباشه و یه سری چیزارو به دست فراموشی بسپاره...
-نمی خوای برام حرف بزنی؟...
انگار این جمله توانست رعنا را مجاب کند که دست هایش را روی میز درهم گره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه به دکترم میگم کاش آلزایمر داشتم...
اخمی حواله اش کرد و گفت:
-این چه حرفیه میزنی دیوونه...
-واقعا میگم ...اونطوری بی رحمی هایی که اطرافیانت در حقت کردن رو یادت میره ...دل شکستن هارو یادت میره ...حرفای تلخ شون رو یادت میره ... اینا که آزارت ندن زندگی راحت تر میگذره برات...
-رعنا...
-بله...
-خواهش میکنم برام بگو اون سالا چی شد که نتیجه اش شد این بیماری لعنتی...
-گفتنش چه سودی داره جز اینکه یه زخم کهنه رو تازه میکنه...
دستش را روی دستش گذاشت و گفت:
-حداقل دل تورو سبک میکنه و این همه سوال بی جواب تو ذهن من جواب داده میشه و منم اطرافیان خودم رو بهتر میشناسم...

#پست856_

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمارو نسبت به بقیه بدبین میکنه...
بی تفاوت گفت:
-مگه مهمه؟...
-نیست؟...
-نه اونقدری که تو فکرش رو میکنی...
-واقعا گفتن از اون روزا برام آسون نیست حتی تو اتاق درمان...
-چقدر خوشحالم که داری تراپی می گیری...
رعنا مغموم گفت:
-ولی زیاد موفقیت آمیز نبوده...
-شاید با گذشت زمان درست بشه...
-خیلی ساله تراپی میگیرم از همون سالا تقریبا...
-پس چرا نتیجه نگرفتی؟...
-دکترم میگه چون نمی تونم خودم رو ببخشم برای همین نمی تونم بقیه رو هم راحت ببخشم...
-باهاش موافق نیستم ...
دستش را فشار اندکی داد و گفت:
-تو بخشنده ترین زنی هستی که من به عمرم دیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از رو ظاهر قضاوت نکنید...
فشار دیگری به دستش داد و وقتی نگاه رعنا بالا آمد؛ چشمک ریزی زد و گفت:
-بحث رو منحرف نکن ...حواسم هستا...
-خب از کجا بگم؟ ...دقیقا میخواین چی بدونین؟....
-اون روز صبح چرا از ویلا رفتی؟ ...مامانم قبلش بهت چی گفت؟ ...چرا بعدش حال خان عمو بد شد و راهی بیمارستان شد؟ ...
-گفت از اینکه من یه...
مکثی کرد و گفت:
-باور کنید راحت نیستم بگم...
با نگاهش به او فهماند که منتظر ادامه ی جمله اش است:
-خب مامانتون به من گفت که ...من چطور بگم آخه...
سرش را پایین انداخت و گفت:
-گفتن از اینکه من یه هرزه ام و دنبال شما افتادم برام جز خجالت چیزی نداره...

#پست857_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را به سمت لبش بـُرد و عمیق بوسید:
-اونی که باید شرمنده باشه تو نیستی عزیزم...
چشم های به اشک نشسته اش را بالا کشید و در نگاه مغموم او گفت:
-فرح خانم هم تهران همون حرفارو بهم زد...
دندان هایش را بهم فشرد اما چیزی نگفت:
-عموتون بنده خدا وقتی اون حرفارو از پشت در شنید قلبش گرفت و راهی بیمارستان شد...
از بین دندان های بهم فشرده اش غرید:
-لعنتی...
-فشار روانی که اون روزا روی من بود به حدی زیاد بود که وقتی رفتم دکتر قلب بهم گفت شانس آوردم سکته نکردم تا حالا...
با ناباوری نگاهش کرد:
-نمیگم که حرف بقیه مهم نیست یا اینقدر به حرف بقیه اهمیت نده ولی تو که میدونستی حرفاشون از بیخ و بـُن غلطه چرا اینقدر به خودت فشار آوردی که اینطوری بشی آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم عُمرم تلاش کردم که فرح خانم متوجه بشه تفکراتش در مورد من غلطه...
لبخند غمگینی به رویش زد و او بود که گفت:
-الان مطمئنم که میدونه...
-چه فایده من برای این کار عُمرم رو گذاشتم ...
اعتراف میکنم تلاش بیهوده ای بود...
برای عوض کردن فضا کمی شیطنت کرد که رعنا را از آن حال و هوا دور کند:
-حالا چرا اینقدر بهت برخورده گفتن دنبال من راه افتادی...
رعنا که با دهان نیمه باز نگاهش کرد ابرویش را با شیطنت برایش بالا انداخت و گفت:
-الانم رو نیگا نکن قدیما کلی خاطرخواه داشتم...
و با حالت لاتی دستی به موهای سرش کشید و سبیل های نداشته اش را با دست فـِر داد.
رعنا لبخند نمکینی به رویش زد و گفت:
-الانم بد نیستین...
این تعریف نیم بند رعنا چنان در جانش خوش نشست که آب دهانش در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست858_

رعنا هول کرده به پشتش زد و گفت:
-ای وای چی شدین ...
لیوان آب را به سمتش گرفت و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:
-نه این دهنیه....
آن را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد:
-الان میرم براتون آب میارم...
با همان سرفه اشاره کرد که همان لیوان را به دستش بدهد .رعنا که لیوان را دستش داد بی نفس تا ته نوشید و به دل بی جنبه اش لعنت فرستاد که با یک تعریف خشک و خالی نزدیک بود خفه شود.
***
از صبح که بیدار شده بود بی حوصله از رختخوابش تکان نخورده بود و به بارش برف از پشت پنجره خیره شده بود.
امروز جمعه بود و با اینکه یک خروار کار نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت اما اصلا حوصله ی هیچ کاری را نداشت و به عادت هر روزش از هفت صبح بیدار بود.
از وقتی که از سفر شمال برگشته بودند از رعنا خبری نداشت و این او را هر روز بیقرارتر از روز قبل می کرد.
بهانه ای هم برای خبر گرفتن از حال رعنا نداشت و همین باعث تشدید دلتنگی اش شده بود.
از آن شبی که با رعنا صحبت کرده بود دیگر فرصتی برای حرف زدن پیدا نکرده بود و دو روز بعدش هم که از سفر برگشته بودند و هر کدام مشغول زندگی خودشان شده بودند.
آن شب بدون رودربایستی به رعنا گفته بود با اینکه می داند حرف او ناراحتش می کند اما تصمیم اش برای زندگی با عمو و زن عمویش اشتباه محض بوده و همین خودش زمینه ساز خیلی از آسیب های بعدی شده است اما وقتی حرف های رعنا را شنیده بود کاملا متقاعد شده که تصمیم رعنا عاقلانه بوده است.
رعنا گفته بود که نمی خواسته نیکان را دور از فامیل پدری اش بزرگ کند و با این تصمیم الان نیکان یک

رمان بازار
romanbazar.ir

عالمه فامیل و دوست خوب دارد و اگر خدایی نکرده برای او اتفاقی بیفتد خاطرش جمع است که نیکان تنها نیست.

#پست859_

گفته بود علاوه بر همه ی این ها برادرهایش بخاطر غیرتی بودن هیچ وقت اجازه ی تنها زندگی کردن را آن هم در شهر بزرگی مثل تهران به او نمی دادند و درصد زیادی از تصمیم اش از سر ناچاری بوده است.
در اتاقش با تقه ای باز شد و مهیار با موهای ژولیده وارد اتاقش شد و بدون سلام کردن گفت:
-کوروش من گشنمه...
ساعت را نگاه کرد از نه گذشته بود .باورش نمی شد بیشتر از دو ساعت بود که فکرش مشغول رعنا و حرف هایش بود.
-تا دوش بگیری صبحونه آماده اس...
بی حوصله خمیازه ای کشید و گفت:
-من حوصله ندارم صورتمو بشورم اونوقت تو میگی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش بگیر...
دستی برایش تکان داد و گفت:
-برو بابا...
لبخندی به بی حوصلگی پسرکش زد و گفت:
-اگه بگم قراره جای خوبی بریم چی؟ ...بازم حوصله نداری دوش بگیری؟...
-خونه ی ماجون نمیام...
از وقتی آزاده برای تعطیلات برگشته بود مهیار دیگر تمایلی برای رفتن به خانه ی پدری اش نشان نمی‌داد.
-چرا اونوقت؟...
-برای اینکه عمه آزاده رو دوست ندارم...
با تشر صدایش زد:
-مهیار...
اما پسرک رُک بود و حرفش را می زد:
-چیه خُب دوستش ندارم مگه زوره؟...
البته که به مهیار حق می داد آزاده بیش از حد به مهیار گیر می داد و سخت می گرفت و همیشه بهانه اش این بود که مهیار چون مادر بالای سرش نبوده درست تربیت نشده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد بحث بی نتیجه اش را با مهیار ادامه ندهد:
-اگه دوش نگیری نمی برمت...
-کجا اونوقت؟...
ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:
-نمی گم چون قراره سوپرایز بشی...
به او پشت کرد و به سمت در رفت.
-کجا؟...
-برو بابا قراره منو ببری خونه ماجون با دیدن عمه سوپرایزم کنی گفتم که نمیام...
-مهیارخان صبر کن...
برگشت و گفت:
-ها...
-ها نه و بله...
بی حوصله گفت:
-خُب حالا هر چی...
-به جون خودم دروغ نمیگم...

#پست860_

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بگو کجا میریم شاید دوست نداشتم بیام...
-دوست داری...
-اگه نداشتم قول میدی برگردیم؟...
-باشه قول...
-باشه پس من میرم دوش بگیرم...
-گربه شور نکنی خودتو...
از راهرو صدایش آمد:
-باشه بابا انگار میخوایم بریم عروسی...
پسرکش هنوز به جو فامیل و حال و هوایشان عادت نکرده بود .چند شب پیش که همراه مادر و پدرش خانه ی دخترخاله ی مادرش دعوت بودند هیچ از نوه های دخترخاله ی مادرش خوشش نیامده بود و تمام مدت به او چسبیده بود و زیر گوشش گفته بود که دلش می خواهد برگردند.
به سمت آشپزخانه رفت و یخچال را باز کرد .وسایل صبحانه را روی میز چید و چایساز را از آب پر کرد. مهیار ترجیح اش صبحانه ی گرم بود اما می خواست دوش بگیرد و اگر می خواستند سر موقع برسند باید زودتر راه می افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهیار و رفتارهایش در مهمانی ها که فکر می کرد غصه اش می گرفت .دکتر جدیدشان در تهران گفته بود این نتیجه ی سال ها دور نگه داشته مهیار از جامعه است و ممکن است برای از بین بردن این عادت سال ها زمان لازم باشد.
چای را در قوری ریخت و بعد از جوش آمدن آب کمی آب جوش روی آن ریخت .دوباره ساعت را نگاه کرد .کاش مهیار می توانست برای خودش چای دم کند.
دکترش گفته بود این حد از وابستگی مهیار به او اصلا درست نیست و بهتر است کم کم وظایفی هر چند کوچک را به مهیار واگذار کند اما خودش همیشه ترس این را داشت که مهیار دست و پایش را بسوزاند.
لیوان چای را که روی میز گذاشت با خیال راحت راهی اتاقش شد .تا مهیار صبحانه اش را می خورد او آماده می شد.

#پست861_

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را که باز کرد در تاریک و روشن اتاق ساعت را نگاه کرد .وقتی در تاریکی اتاق موفق به دیدن ساعت نشد بیخیال شد و دوباره چشم هایش را بست.

این روزها از حجم زیاد کارهایش کلا وقت کم می آورد و به حدی از بدنش کار می کشید که گاهی واقعا احساس می کرد هیچ توانی برای ادامه دادن ندارد.

بعد از تحویل پروژه اش برای جور کردن پول پیش خانه به هر دری زده بود و با کمک برادرش توانسته بود وام بگیرد.

هر چند که سود وام زیاد بود اما همین که توانسته بود بعد از دوندگی های زیاد مبلغ قابل توجهی را جور کند خیلی خوشحال شده بود.

با پول پیشی که داشت و پولی که از دفتر بابت شرکت در مسابقه گرفته بود و پول وام توانسته بود رهن معقولی از نظر خودش جور کند؛ هر چند او هر چقدر هم که پول جور می کرد باز هم از نظر مرد املاکی کم بود اما او به همین مبلغ هم دلخوش بود.

بعد از چند هفته گشتن توانسته بود خانه ای در همین

رمان بازار
romanbazar.ir

حوالی خانه ی خودشان دست و پا کند .
تمام تلاشش را کرده بود که محله ی پایین تری نروند اما با این کار خودش را در فشار مضاعفی گذاشته بود.
حالا علاوه بر خرج زندگی شان قسط های وام و پول اجازه خانه هم به هزینه هایشان اضافه شده بود و او از همین الان استرس پرداخت شان را داشت.
پروژه ی جدیدی را به تنهایی قبول کرده بود که بتواند کمی از هزینه هایش را جبران کند و این کار به حدی از او وقت و انرژی می گرفت که داد همه حتی پسرک کم حرف و دوست داشتنی اش را هم درآورده بود.
در این هیر و ویر هم فرح خانم از طریق دوستی کار پیدا کرده بود و چند روزی بود که علی رغم مخالفت او سرکار می رفت.
با این کار فرح خانم به شدت مخالف بود و علی رغم اخلاق ذاتی اش که در کار کسی دخالت نمی کرد؛ چند باری مخالفتش را به زبان آورده بود اما فرح خانم به حرف او توجهی نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ای به در خورد که باعث شد لای چشمش را باز کند؛ بعد از باز شدن در انتظارش برای ورود کمی طولانی شد که نیکان با سینی دستش به زحمت وارد شد.
با دیدن نیکان چشم هایش را کاملا باز کرد و سلام داد:
-سلام مامان صبح بخیر...

#پست862_

لبخندی به پسرکش زد و در دلش قربان صدقه ی قد و بالایش رفت .نیکان چراغ که اتاق را روشن کرد دستش را حائل چشم هایش کرد.
-نمی خوای بیدار شی مامان؟...
بدون خودسانسوری همیشگی اش گفت:
-میخوام ولی تموم تنم درد میکنه...
نیکان لبه ی تختش نشست و با ناراحتی گفت:
-بس که از خودت کار میکشی...
خم شد و از پیش پایش سینی صبحانه را برداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت گذاشت:
-هوم چه بویی...
-اگه قول بدی صبحونتو تا ته بخوری قول میدم یه ماساژ حسابی مهمونت کنم...
نگاهی به نیمروی هوس انگیز کرد و عطر کره اش را نفس کشید .لبخندی به نیکان زد و با اشاره به سینی گفت:
-خوب دست گذاشتی رو نقطه ضعف هام...
لیوان شیرعسل را برداشت و مشغول هم زدن آن گفت:
-این همه کار میکنی مامان من موندم چرا هیچی نمیخوری ...دور از جونت اگه بلایی سرت بیاد من باید چیکار کنم...
بدون لحظه ای فکر جوابش را داد:
-زندگی...
-چی؟...
از حالت خوابیده بلند شد؛ دستی به موهای پریشانش کشید و به تاج تخت تکیه داد:
-یه روزی که من نباشم تو باید به زندگیت برسی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود من نباید خللی تو زندگیت وارد کنه...
نیکان با اخم لیوان شیرعسل را دستش داد و گفت:
-این چه حرفیه میزنی ...خدا نکنه...
نخواست روز جمعه ای خلق پسرش را تنگ کند برای همین حرفش را که به درستی آن هیچ شکی نداشت ادامه نداد و خودش را با لیوان شیرعسلش سرگرم کرد.
-بخور بازی بازی نکن باهاش...
لبخندی به پسرکش زد و کمی از شیر خورد:
-یکم حرف بزنیم با هم؟...
نگران گفت:
-راجع به چی؟...
-صبحونه ات رو بخور تا بگم...
لیوان شیر را روی پاتختی گذاشت و با اشاره به سینی گفت:
-من که نمی تونم همه ی اینارو بخورم بگو ببینم چی شده؟...
نیکان لیوان شیر را دوباره دستش داد و گفت:
-حواسم هست بخاطر تلفن کاری بی موقع دیشب

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستی شام بخوری و بعدش هم مهمونا که سر رسیدن لب به هیچی نزدی ...ظهر هم سرکار بودی اصلا معلوم نیست چیزی خوردی یا نه ...واقعا ضعف نمی کنی؟...
برای اینکه خیال پسرکش را راحت کند لیوان شیر را تا ته خورد اما همین که خواست از جایش بلند شود نیکان لقمه ی پروپیمانی به دستش داد.

#پست863_

این روزها استرس و نگرانی هایش به حدی زیاد شده بود که اشتهایش را کامل از دست داده بود و حتی خودش هم متوجه کاهش وزنش شده بود؛ طوریکه لباس هایش یک هوا برایش گشاد شده بودند اما بخاطر دل پسرکش لقمه را گرفت و مشغول خوردن شد.
-یکم فکرام زیاده این مدت...
بی توجه به حرفی که او زده بود نیکان گفت:
-مامان تو چرا با ما حرف نمیزنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست چیزی بگوید که با سوال بعدی نیکان حرفش کلا از یادش رفت:
-با هستی و مامان بزرگ به هر حال میگم شاید احساس غریبی کنی با من چرا حرف نمیزنی؟...
خوب که فکر می کرد حق با پسرکش بود او طوری خودش را در کار غرق کرده بود که اصلا فرصتی برای حرف زدن برایش باقی نمی ماند.
هر چند که هیچ تمایلی هم به گفتن از مشکلاتش برای بقیه نداشت .تنها برون ریزی این روزهایش رفتن پیش دکترش بود و همان هفته ای یک ساعت وقت های مشاوره که این اواخر به حدی دکترش بابت کارهایش او را سرزنش می کرد که گاهی اصلا فرصت حرف زدن هم پیدا نمی کرد و چند وقتی بود که می خواست بیخیال آن هم شود.
با سوال بعدی نیکان نفس در سینه اش حبس شد:
-با بابا هم همینقدر کم حرف میزدی؟...
لقمه که در گلویش پرید نیکان لیوان آب پرتغال را به دستش داد .نمی دانست جواب پسرکش را چه بدهد که سوال بعدی اش را پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا هیچوقت از بابا برام حرف نمیزنی؟ ...چرا هیچوقت راجع به رابطه ات با بابا برام نمیگی؟ ...اگه کسی ندونه اون همه عاشق هم بودین فکر میکنه اصلا بهش حسی نداشتی...
-نیکان این چه حرفیه مامان جان...
-راست میگم دیگه ...آرزو به دلم موند یک کلمه حرف بزنی ولی شما همیشه تو جواب تموم سوالام راجع به بابا یا ساکت بودی یا لبخند زدی...
سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.
-مامان چرا نمیخوای از بابا حرف بزنی؟ ...نکنه واقعا دوسش نداشتی...

#پست864_

با این حرف نیکان طوری سرش را بلند کرد که مهره های گردنش صدا داد.
-این چه حرفیه میزنی...
-پس چرا چیزی نمیگی؟...
لیوان آب پرتغال دستش را کمی چرخاند و به اجبار

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان باز کرد:
-هیچوقت نخواستم با حرف زدن از کامران اونو برات تبدیل به یه اسطوره کنم ...ولی متاسفانه حرف نزدن من تاثیری نداشت چون مادربزرگت ناخواسته این کارو برات کرد...
-چرا نباید بابا برام اسطوره میشد؟...
-ببین نیکان کامران هم یه آدم بود مثل هر آدم دیگه ای خوبی و بدی داشت همونقدر که توی کارش یه فرد باهوش و موفق بود تو یه خرید ساده ی فروشگاهی که تو ماهی چند بار به راحتی انجامش میدی افتضاح بود...
لبخندی به رویش زد و گفت:
-یه بار تازه ازدواج کرده بودیم صبح جمعه فرستادمش بره از فروشگاه سر کوچه مون شیر بخره که فرنی درست کنم بعد یه ساعت با چندتا پلاستیک خوراکی و دست پُر برگشت ...وقتی چیزایی که خریده بود رو زیر و رو کردم و سراغ شیر رو ازش گرفتم ...
کامران سرش رو خاروند و گفت که یادش رفته...
نیکان که با صدا به خاطره اش خندید لبخندش عمق

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت.
-کامران مدیریت خرجش افتضاح بود ...درآمدش خوب بود ولی اصلا نمی تونست درآمدش رو مدیریت کنه ...همه ی خریداش هیجانی و در لحظه بود...
-اینطوری که سخت میشد...
سری برایش تکان داد و گفت:
-برات گفتن شرایط زندگی شون قبلا چطوری بوده...
-آره مامان بزرگ گفته ...
-چون همیشه تو ناز و نعمت بود این ویژگیش خیلی به چشم نمی اومد ...ولی وقتی ازدواج کردیم خیلی تو چشم می‌زد...
-مامان چطوری عاشق شدین؟...
لبخندی به کنجکاوی پسرکش زد.
-خیلی دوست دارم بدونم...
-کامران دوست محمدرضا بود...
کمی جلو کشید و کنجکاو گفت:
-عمو محمد؟...
-آره...
-خب چجوری آشنا شدین؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست865_

در فکر بود که نیکان پرسید:
-نکنه یادت رفته؟...
-نه ...
-پس چرا چیزی نمیگین؟ ....اولین بار همو کی دیدین؟...
با این سوال نیکان انگار پرت شد به سال های دور و آن روزی که کامران را دم کلاس منتظر محمدرضا دیده بود.
ناخواسته آهی کشید .چقدر همه چیز دور به نظر می رسید طوریکه انگار هزار سال از آن سال ها می گذشت.
-مامان...
با صدای نیکان از فکر بیرون آمد:
-اولین بار دم کلاسمون دیدمش ...اومده بود دنبال محمدرضا ...
-همونجا عاشق شدین؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به سادگی پسرش زد:
-نه عزیزم من از کلاس اومدم بیرون برم دستشویی کامران منو به حرف گرفت ...هی من میخواستم از سرم بازش کنم ول کن نبود...
-چرا می خواستین دست به سرش کنید؟...
-خوب توضیحش برای تو شاید کمی سخت باشه ...من تو یه شهر کوچیک تو یه خونواده ی سنتی به دنیا اومدم ...عادت به حرف زدن با غریبه ها مخصوصا مرد غریبه نداشتم ...علاوه بر همه ی اینا من اونموقع ها خیلی خجالتی و کم حرف بودم...
-الانم هستین...
لبخندی به روی پسرکش زد و گفت:
-اونموقع ها خیلی بدتر بودم ...تازه الان روزای خوبمه ...گاهی تو کلاس دو ساعت پشت سر هم حرف میزنم ...خودم که فکر میکنم خیلی پرحرف شدم...
-نه بابا کجا پرحرفید ...اون سر کلاسه با ما که کلا حرف نمیزنی...
ناراحت گفت:
-معذرت میخوام حق با توئه ...این روزا یکم کارام

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد شده...
نیکان آهی کشید:
-تا بابابزرگ زنده بود باهاش حرف میزدی ...بعدم که مریض شد درگیر درمانش بودی و کلا رفتی تو لاک خودت ...بعد از فوتش هم که دیگه کلا سرت رو به کار گرم کردی....
حق با پسرکش بود او هیچوقت سعی نکرده بود از مشکلاتش برای نیکان بگوید.
-خب کی عاشق بابا شدی؟...
راضی از اینکه بحث را عوض کرد گفت:
-کامران خیلی پسر خونگرم و اجتماعی بود ...دوستای خیلی خیلی زیادی داشت طوریکه باورت نمیشد ...اول به بهانه ی محمدرضا می اومد دانشکده ی ما ولی بعد از چند وقت با تک به تک پسرا و دخترای کلاسمون و حتی سال بالایی ها دوست شد...
-با توام دوست شد؟...
-نه من عادت نداشتم با پسرا زیاد حرف بزنم...
-بیچاره بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست866_

لبخندی زد و گفت:
-اردوی کلاسی داشتیم به زور دوستام منم باهاشون رفتم ...تو اردو کامران کمی باهام حرف زد ...فهمید دنبال کار هستم و میخوام کامپیوتر یاد بگیرم ...
-خب خب جالب شد...
به شوق نیکان لبخند زد:
-بعد از اون روز کامران بهم پیشنهاد داد که کامپیوتر یادم بده ...
کمی مکث کرد نمی دانست گفتن از شرایط و بی پولی آن روزهایش درست بود یا نه.
-خب میدونی راستش با اینکه من دانشگاه دولتی بودم اما بخاطر پروژه هامون خرج دانشگاهم زیاد بود و دلم برای دایک میسوخت که مجبور بود اون همه پول برام بفرسته هر چند من نهایت تلاشم رو میکردم که صرفه جویی کنم ولی باز پول کم می آوردم و رو دایک فشار زیادی بود ...مدت ها بود دنبال کسب درآمد و یادگیری کامپیوتر بودم ولی پول کلاس رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نداشتم ...کامران که بهم پیشنهاد داد از اینکه نکنه نیت بدی داشته باشه خیلی ترسیدم ولی چون نیاز داشتم قبول کردم...

-حالا بابا واقعا نیت بدی داشت؟...

به لقمه ای که به سمتش گرفته بود نگاهی کرد و گفت:

-بابات هیچوقت نیت بد نداشت من فقط میترسیدم...

لقمه را از نیکان گرفت و گازی به آن زد:

-خب بعدش چی شد؟ ...کی بهتون پیشنهاد دوستی داد؟ ...شما درجا قبول کردین؟...

بعد از قورت دادن لقمه اش گفت:

-یه سال بعدش...

نیکان که با تعجب گفت:

-یک سال؟....!

لبخندی زد و گفت:

-خب من خیلی از کامران خجالت میکشیدم ...تو اون یه سال هر وقتی که وقت داشت لپ تاپش رو می‌زد زیر بغلش و می اومد دانشکده ی ما بهم کامپیوتر یاد می داد بعدش که کامل یاد گرفتم از طریق یکی از آشناهاش برام کار جور کرد ...بعد اون که بهونه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دیدنم نداشت بهم پیشنهاد دوستی داد...
-بابا از کی عاشق شما شده بود؟...
-بعدها بهم گفت که همون روز اولی که پشت در کلاس منو دیده ازم خوشش اومده...
نیکان با هیجان گفت:
-یعنی همه ی اینا یه نقشه بوده؟...
سری برایش تکان داد و ادامه ی لقمه اش را با خنده در دهانش گذاشت.

#پست867_

-ایول خوشم اومد بابا چه زرنگ بوده...
لقمه اش را قورت داد و گفت:
-کامران همیشه فرصت طلب بود...
-مامان...
-جانم...
-اگه شما بخواین ازدواج کنید من حرفی ندارم...
-نیکان...
سرش را پایین انداخت و با پرزهای پتویش مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی شد:
-نه که ناراحت نشم نه که دوست داشته باشم ولی خب شما هم حق دارید زندگی کنید ...خیلی تنها هستین ... دکترم راست میگه ...این خودخواهیه اگر که من نخوام قبول کنم...
جلو کشید از چانه ی نیکان گرفت و سرش را بالا کشید .چشم های پرآب پسرکش را که دید دلش ریش شد.
سرش را بغل کرد و روی موهای نرم و خوش حالتش چند بوسه نشاند:
-به جون خودت من تورو دکتر نفرستادم که این حرفارو بهت بزنه ...
موهایش را نوازش کرد و گفت:
-بعد از فوت بابابزرگت خیلی آروم تر از قبل شدی ...
نیکان سرش را به سینه اش فشرد و گفت:
-میدونم...
دست هایش را گرد صورت نیکان گذاشت و در چشم های نمناکش نگاه کرد:
-باور کن روانشناس خودم گفت ممکنه از فرآیند سوگ

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه یا...
سخت بود برایش اما بهتر بود که بگوید:
-یا بخاطر مسائل دوران بلوغ باشه و سوالایی که نتونی با کسی مطرحشون کنی...
-میدونم مامان...
اشکش که چکید نیکان با سرانگشت اشکش را پاک کرد:
-مامان خودت رو اذیت نکن...
دست نیکان را پس زد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:
-من نمی خواستم دکترت راجع ازدواج من باهات حرف بزنه...
-میدونم...
-بخاطر اون مسائل من و روانشناسم به این نتیجه رسیدیم که بهتره با یه مرد حرف بزنی...
-میدونم مامان...
-از طرفی بخاطر انتخاب رشته ات هم بود و خب این دکتر به صورت تخصصی راجع به نوجوان ها کار میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم...
-پس این حرفا از کجا اومده؟....

#پست868_

نیکان که خواست حرفی بزند پیش دستی کرد:
-نکنه بخاطر خواستگار دیشبه؟...
-مامان تو اگه بخوای با دایی عرشیا ازدواج کنی من حرفی ندارم...
-نیکان نکنه تو باور نکردی که من از هیچی خبر نداشتم؟...
نیکان بی توجه به حرف او گفت:
-با اینکه از عرشیا بدم میاد ولی اشکالی نداره تحمل میکنم...
دلش برای از خودگذشتگی پسرکش قنج رفت.
-تو همه ی عمرت رو پای من گذاشتی منم باید جبران کنم برات....
دوباره از چانه اش گرفت و گفت:
-این اراجیف رو کی گفته؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اراجیف نیست مامان واقعیت داره ...
با تحکم گفت:
-گفتم کی گفته؟...
-همه میگن...
می دانست بی ادبی است ولی گفت:
-همه غلط کردن...
نیکان از حرفش تعجب کرد و صدایش کرد:
-مامان...
-ببین نیکان من هیچوقت به تو نگفتمکه عمرم رو پای تو گذاشتم یا به خاطر تو فداکاری کردم ...پس این افکار رو بریز دور...
نیکان سرش را تکانی داد تا چانه اش از دست او آزاد شود.
-نگفتی ولی کردی...
نخیر اینطور نمی شد باید این عذاب وجدان را از وجود پسرکش پاک می کرد .
-نیکان منو نگا کن...
نیکان که سرش را بالا آورد گفت:
-به نظرم وقتش رسیده یه چیزایی رو بهت بگم ...شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکردم باید چند سال بعد راجع بهش حرف بزنم ولی انگار اشتباه کردم و تا الان هم نگفتمکوتاهی از طرف من بوده ...ببین پسرم ازدواج کردن که به همین راحتی ها نیست...
-ولی تو خواستگار زیاد داری...
عصبانی از این قضیه گفت:
-تو از کجا میدونی؟...
-دایک گفت ...تازه خودم شنیدم خانم همسایه از مامان بزرگ خواست که باهات حرف بزنه برای برادرزاده ی شوهرش...

#پست869_

عصبی از وضعیتی که در آن بود دستی به موهای پریشانش کشید:
-تازه مهندس اعتمادی هم هست...
انگار تمام پنهان کاری هایش ناموفق بود که نیکان داشت یک به یک خواستگارهایش را برایش ردیف می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کلافه کرد و دست هایش را بالا برد:
-خیلیه خب ...بیا منطقی حرف بزنیم راجع به این قضیه...
-دکترم گفت نیاز هر آدمی هست...
لعنتی به دکترش فرستاد و با تعجب گفت:
-نیکان تو فقط دو جلسه رفتی...
-ولی خودت گفتی با دکتر راحت باشم...
بعد سوالی او را نگاه کرد و گفت:
-کار بدی کردم حرفای دلم رو زدم مامان؟...
-نه نه اصلا...
دستی به صورتش کشید و گفت:
-ببین عزیزم من نگفتم خواستگار ندارم...
-ولی همیشه سعی کردی از من قایمشون کنی...
به حالت تسلیم دست هایش را بالا برد و گفت:
-خیله خب اینو قبول دارم ...شاید کارم اشتباه بوده اما واقعا نخواستم احساس ناامنی بکنی...
-مامان من بزرگ شدم...
صورت نیکان را نوازش کرد و گفت:
-الان دیگه میدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس باهام حرف بزن...
-چشم...
نیکان دست به سینه نشست و گفت:
-خب من گوش میدم...
-ببین نیکان برای ازدواج کردن یکی از شرایط داشتن خواستگار هست خیلی از اتفاقای دیگه باید بیفته که به ازدواج منتهی بشه که برای من نیفتاده...
-چه اتفاقایی؟...
-ببین خوب من یه رابطه رو در نهایت خودش تجربه کردم و این طبیعیه که سطح توقعم از رابطه رفته بالا ...واقعا بدون رودربایستی دارم بهت میگم بعد از کامران هیچ مرد دیگه ای دل منو اون طور که باید نلرزوند...
خودش هم خوب می دانست اگر اون طور که باید را نمی گفت این حرفش از اساس دروغ محض بود.
-که من بخوام به پیشنهادش به عنوان یه پیشنهاد جدی فکر کنم...
-ولی شما خواستگارای خوبی داشتین...
-عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست870_

دست نیکان را در دستش گرفت و با انگشت شستش مشغول نوازش پشت دستش شد.
-خوب بودن آدم ها ربطی به این نداره که اون آدما بتونن پارتنر مناسبی برای من باشن...
-مامان شاید واقعا نخواستی کسی رو تو دلت راه بدی...
خودش هم تا قبل از حس های جدیدش مثل پسرکش فکر می کرد اما بعد از حس های جدید لعنتی اش متوجه شده بود که این طور نیست .لبخند نه چندان مطمئنی به روی نیکان زد و گفت:
-شاید...
-ببخشید اگه ناراحتت کردم من فقط خواستم بگم اگه بخاطر منه من مشکلی با این قضیه ندارم...
دستش را بالا آورد و پشت دستش را بوسید .با لبخند تلخی گفت:
-مرسی که این اجازه رو بهم دادی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه حرفیه مامان اجازه ی شما دست خودتونه...
با همان لبخند تلخ گفت:
-شوخی کردم عزیزم ...ببین نیکان ازدواج نکردن من نباید باعث عذاب وجدان در تو بشه ...این واقعا غلطه...
-ولی تو خیلی تنهایی...
-خب باشم...
-خیلی کار میکنی...
-زندگی خرج داره عزیزم...
-شاید اگه کسی بود کمکت می‌کرد مجبور نبودی این همه کار کنی...
لبخندی به این همه درک پسرکش زد و گفت:
-ببین این انتخاب من بوده که تنها باشم ...
هر دو دستش را گرفت و گفت:
-بهت قول میدم اگر کسی دلم رو لرزوند به پیشنهادش فکر بکنم ...خوبه؟...
نیکان که به رویش لبخند زد .جلو کشید و او را کامل بغل کرد .کنار گوشش گفت:
-من خیلی خوشبختم که پسر فهمیده ای مثل تو دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان در جوابش گفت:
-دکترم بهم گفت که برخلاف اکثر آدمای روی کره ی زمین و اغلب آدمایی که یکی از والدینشون رو در کودکی از دست دادن من کودکی سالمی داشتم بدون آسیب و بدون طرحواره...
با این حرف نیکان را از خودش جدا کرد؛ از بازویش گرفت و گفت:
-جدی میگی؟...
سری برایش تکان داد و گفت:
-این یعنی تو کارت رو خیلی خوب انجام دادی مامان...
با شوق هر چه تمام تر نیکان را دوباره بغل کرد و دم گوشش گفت:
-مرسی عزیزم مرسی...

#پست871_

نیکان او را پس زد و گفت:
-صبحونه ات یخ کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوردم دیگه...
-چیزی نخوردی که...
و لقمه ای پنیر و گردو به دستش داد .با نگاه به لقمه گفت:
-سنگین بشم نمی تونم از جام تکون بخورم...
نیکان با موشکافی نگاهش کرد و گفت:
-خب اشکال کار کجاست؟...
-یه خروار کار نکرده دارم مامان جان...
دستش را تکان داد تا لقمه را از دستش بگیرد:
-یه روز دیرتر به جایی برنمیخوره...
لقمه را گرفت و در دهانش گذاشت .نیکان به تخت بهم ریخته ی هستی اشاره کرد و گفت:
-واقعا نمیدونم دلتو به چی این خواهرزاده ی خُل و چِلت خوش کردی...
لقمه دهانش را با خنده قورت داد و مشت بی جانش را به سینه ی نیکان کوبید.
-صبح رفتنی اونقدر سر و صدا کرد میخواستم پاشم کله اش رو بِکَنَم...
با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تورو هم بیدار کرد؟...
-آره بابا..
-حالا خوبه همه ی وسایلاش رو آماده کرده بودم...
-بیشعوره دیگه کاریش هم نمیشه کرد...
با خنده گفت:
-حالا صبح موقع آماده شدن در ضدآفتابش بود یا کرم پودرش افتاد زمین تق صدا کرد بعد این خودش رو زد گفت ای وای الان رعنا بیدار میشه...
نیکان که به خنده افتاد ادامه داد:
-خواستم بگم هستی اگه اون تقه منو بیدار نکرد حرفای خودت کامل بیدارم کرد...
-واقعا به چی هستی دل خوش کردی آخه؟...
خنده از روی لب هایش پر کشید و صادقانه گفت:
-هیچی ...شاید هستی رو گذشته ی خودم میبینم فقط ... یه دختر دانشجوی تنها و بی پول...
-ولی هستی که بی پول نیست از من که وضعش بهتره والا...
موهای نیکان را بهم ریخت و گفت:
-پسر خوبی باش ...حسودی نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان دستش را پس زد:
-نکن مامان...

#پست872_

-در مورد انتخاب رشته با دکترت حرف زدی؟...
-آره...
امیدوار پرسید:
-خب نتیجه اش چی شد؟...
-دکترم گفت بهترین رشته برای من خلبانیه...
پوکر فیس پرسید:
-واقعا؟...
-مامان تو راضی نیستی من خلبان شم؟...
این دیگر چه سوالی بود معلوم بود که راضی نبود .در جواب نیکان هیچ نگفت.
-اگه تو راضی نباشی من نمیرم...
موهایش را پشت گوشش زد و گفت:
-بخاطر هیچ کس خودسانسوری نکن نیکان...
-تو مادرمی هیچکس نیستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشم ...اولویت زندگی تو خودتی ...اینو هیچوقت یادت نره...
-میدونی مامان راجع رشته خیلی با دکتر حرف زدم ...بهش گفتم که من تو زندگیم بجز خلبانی و معماری به هیچ رشته ی دیگه ای فکر نکردم ...
-و این خیلی بده ...تو مجبور نیستی راه مارو ادامه بدی...
-آره دکتر هم همینو گفت ولی وقتی خیلی حرف زدیم به این نتیجه رسید که من واقعا به پرواز و آسمان شب و نجوم علاقه دارم ...دست خودم که نیست مامان ... وگرنه میدونم که تو دوست نداری من خلبان شم از قیافه ات معلومه...
موهای نیکان را نوازش کرد و به خاطر اینکه عذاب وجدان پسرکش را کم کند گفت:
-از بچگی هم سوار هواپیما میشدی هیجان زده میشدی...
با تعجب پرسید:
-جدی میگی مامان؟...
-آره عزیزم حتی وقتی خیلی کوچولو بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد و گفت:
-انگار علاقه ی کامران کامل به تو منتقل شده ...
ژنتیک چیز پیچیده ایه ...بخاطرش خودت رو سرزنش نکن...
***
سبد گل را که داخل ماشین گذاشت .مهیار رو به او برگشت و گفت:
-به قرآن کوروش جایه دیگه بخوای بری من دیگه باهات نمیام...
بی توجه به غرغر مهیار ماشین را دور زد و سوار شد.

#پست873_

در جایش که نشست مهیار را مشغول باز کردن ظرف شیک آجیل دید .ظرف را از زیر دستش بیرون کشید و گفت:
-داری چیکار میکنی مهیار؟...
به سمت ظرف خیز برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدش به من میخوام چندتا بخورم ازش...
بی توجه به تقلای مهیار آن را پشت گذاشت و وقتی مهیار خیز برداشت که سمتش برود با دست مانعش شد و گفت:
-بچه تو چرا اینطوری میکنی؟ ...تو که هیچوقت آجیل دوست نداشتی...
مهیار بی میل سر جایش نشست و گفت:
-پسته هاش بدجوری به آدم چشمک میزدن...
سری برایش تکان داد و ماشین را روشن کرد:
-بسته بندی این مغازه تو تهرون تکه ...
-بله بله دیدم کل شهر منو بخاطرش چرخوندی...
-کاش میدونستم تو به کی رفتی اینقدر غرغرو شدی آخه...
مهیار بی توجه به حرف او گفت:
-گشنمه ...خدا کنه این جایی که میریم غذای درست و حسابی داشته باشن وگرنه یه دیقه ام اونجا نمی مونم...
بی توجه به تهدید مهیار ماشین را گوشه ی خیابان کشاند و گفت:
-اگه خیلی گشنته بیا پایین یه چیزی برای خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب کن...
مهیار که اشاره اش را به مغازه ی شیرینی فروشی دید نیشش باز شد و قبل از او پیاده شد.
قبل از پیاده شدن او روی برف تازه نشسته روی زمین لیز خورد .با عجله پیاده شد و به مهیار تشر زد:
-مواظب باش...
مهیار که منتظر او ایستاد خیالش راحت شد .به سمتش که رفت کلاه کاپشنش را روی سرش کشید و گفت:
-چرا هیچوقت درست لباس نمی پوشی ...مریض میشی باز میفتی تو تخت ...
بی تفاوت به حرف او از بازویش آویزان شد و گفت:
-حالا بهم بگو میخوای مخ کیو بزنی که دست و دلباز شدی امروز؟...

#پست874_

از بالا مهیار را نگاه کرد و گفت:
-این چه حرفیه که میزنی؟ ...من کی از این کارا کردم آخه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلش خدا را شکر کرد که مهیار از گذشته ی پر افتخارش بی خبر است.
-جک میگفت باباش هر وقت دوست دختر جدید میگیره دست و دلباز میشه...
جک دوست صمیمی مهیار بود و پدرش هم مثل او مجرد بود .منتها مادر جک مرده بود و پدرش مجبور بود جک و برادرش را به تنهایی بزرگ کند.
شاید همین شباهت خانواده هایشان به هم بود که باعث شده بود مهیار با جک بیشتر از بقیه ی دوستانش صمیمی شود.
-ای بر پدر تو و جک لعنت...
مهیار که نیشش را برایش باز کرد او را به سمت در هل داد و گفت:
-بیا برو تو که من هر چی خرج میکنم عین گربه کوره نمیبینی ...
مهیار شانه ای بالا انداخت و گفت:
-مگه دروغ میگم...
با اخم غرید:
-پیش کسی اینطوری نگی پدرسوخته ...اونطوری فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنن من خسیس ام...
پسرکش که به خنده افتاد متوجه شد دستش انداخت است .از پشت گردنش گرفت و او را به سمت یخچال برد:
-بزمجه حالا منو دست میندازی...
-آی آی کوروش ولم کن زشته مردم میبینن...
وقتی ولش کرد مهیار دوباره به خنده افتاد و گفت:
-حرص میخوری اونقده جذاب میشی...
اخمی حواله اش کرد و گفت:
-زود باش انتخاب کن دیرمون شد...
مهیار که با فروشنده مشغول صحبت شد .خودش بود که به ردیف شیرینی ها نگاه کرد .نمی دانست رعنا از چه مدل شیرینی دوست دارد اما یکبار در کمال تعجبش از فرزانه شنیده بود که رعنا عاشق شیرینی و کیک است.
هر چند از صحت گفته ی فرزانه مطمئن بود اما به رعنا نمی آمد میانه ای با شیرینی داشته باشد.
مهیار که راضی از انتخابش کنارش قرار گرفت .
مشغول خوردن یکی از کروسان هایش بود .به او

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف زد.
-نمیخورم...
-اه کی این رژیم مسخره ات تموم میشه...
سویچ را به سمتش گرفت و گفت:
-اینقد غر نزن بشین تو ماشین تا بیام...

#پست875_

***

پشت در خانه که رسیدند احساس می کرد ضربان قلبش روی هزار است .استرس داشت و امیدوار بود امروز همه چیز خوب پیش برود.
-اینجا کجاست؟...
آنقدر استرس داشت که از خیر سوپرایز کردن مهیار گذشت:
-خونه ی نیکان یادت نیست؟ ...قبلا اینجا اومدی...
-وای خونه ی رعناجون...
مهیار که از گردنش آویزان شده بود را پس زد و لپ

رمان بازار
romanbazar.ir

تف مالی شده اش را پاک کرد .هیچ خوشش نمی آمد مهیار تا این حد رعنا را دوست داشت .زیر لب غرید:
-پیاده شو...
گل و شیرینی و هدیه ی نیکان را خودش برداشت و ظرف آجیل را دست مهیار داد.
مهیار با اشاره به پاکت دستش گفت:
-تو اون چیه؟...
سوز سرد هوا باعث شد به سمت در پا تند کند:
-برای نیکان آیپد گرفتم...
-مرتیکه ی جذاب دست و دلباز...
با حرف مهیار به خنده افتاد و زنگ آیفون را زد .بعد از چند لحظه که از زنگ زدنشان گذشته بود از اینکه از قبل خبر آمدنشان را نداده بود پشیمان شد.
-کیه؟...
صدای زن عمویش را که شنید نفس راحتی کشید .پس خانه بودند:
-سلام زن عمو ...مهمون نمیخواین؟...
-کوروش جان عزیزم تویی ...بیاین بالا...
در که به رویشان باز شد مهیار را قبل از خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل فرستاد و در را بست .در آینه ی آسانسور خودش را چک کرد .هیجان ریزی زیر پوستش خانه کرده بود و او بیاد نداشت که هیچوقت در زندگی اش همچین حسی را تجربه کرده باشد.
تمام حس هایش در رابطه با رعنا بکر بود و شاید همین باعث شده بود که رعنا برایش تا این حد خاص باشد.
-کوروش چرا مثل دیوونه ها داری به آینه لبخند میزنی؟...
چشم غره ای به مهیار رفت و گفت:
-حیف که دستام پره...

#پست876_

مهیار با خنده در آسانسور را باز کرد و قبل از او خارج شد .زن عمویش با روی باز به استقبالشان آمده بود.
وقتی نیکان و رعنا را پشت سرش ندید نگران پرسید:
-رعنا و نیکان نیستن؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمویش دستش را برای گرفتن سبد گل دراز کرد و گفت:
-سلام کوروش جان خوش اومدی عزیزم...
-سلام از بنده اس...
-چرا زحمت کشیدی...
-قابل شمارو نداره زن عمو...
کفش هایش را حین تعارف درآورد و پشت سر زن عمویش وارد خانه شد .زن عمویش به مبل ها اشاره کرد و گفت:
-نیکان و رعنا دارن یوگا میکنن الان بهشون میگم شما اومدین...
برخلاف خواسته ی درونی اش گفت:
-مزاحمشون نشید زن عمو ...ببخشید ما بی خبر اومدیم...
-این چه حرفیه کوروش جان مگه خونه ی غریبه اومدی ...
رو به مهیار کرد و گفت:
-کاپشنت رو دربیار عزیزم...
سبد گل را که روی میز گذاشت به اتاق اشاره کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-من الان میام...
نگاهش را در هال چرخاند و روی سبد گلی که کنار دستش بود گیر کرد .مهیار با اشاره به سبد کنار دستش گفت:
-انگار هر کی میاد اینجا با خودش گل میاره...
نمی دانست چرا دلش با دیدن سبد گل گواه بد میداد .
بعد از چند لحظه زن عمویش همراه نیکان بیرون آمد.
مشغول روبوسی با نیکان بود که رعنا از اتاق بیرون آمد .بلوز و شلوار جذبی تنش بود که معلوم بود برای یوگاست و روی موهای همیشه پریشانش روسری بزرگ ترکمنی انداخته بود.
باورش نمی شد که رعنا در عرض چند هفته اینقدر لاغر شده باشد .دخترک انگار نصف شده بود.
مهیار به سمت رعنا رفت و مشغول روبوسی با رعنا شد .مشخص بود که رعنا از بوسه های مهیار خجالت می کشد اما مگر پسرک بیشعورش این چیزها حالی اش می شد.
هیچ از احساس صمیمیتی که مهیار با رعنا می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشش نمی آمد .رعنا که دستش را به سمتش دراز کرد از فکر بیرون آمد:
-سلام خوش اومدین....
دستش را در دست کوچک و گرمش گذاشت و گفت:
-ممنونم...
زن عمویش به آشپزخانه رفته بود و مشغول پر کردن کتری بود .نگاهی به مهیار انداخت که داشت چیزی را در گوشی اش به نیکان نشان می‌داد .زیرلب و آهسته طوریکه فقط خودشان بشنوند گفت:
-تو چرا اینطوری شدی؟...

#پست877_

رعنا با شنیدن این حرفش لبش را گزید و نگاهش را به زیر انداخت .هنوز دستش در دست او بود که قدمی به رعنا نزدیک شد و گفت:
-رعنا...
سرش را که بلند کرد به آرامی لب زد:
-مریضی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آرامی که گفت باعث شد اخم کند.
-پس...
-یکم کارام این مدت زیاد بود...
زن عمویش که از آشپزخانه بیرون آمد بی میل دست رعنا را رها کرد و حرف شان ناتمام ماند .با تعارف رعنا روی مبل نشست.
مهیار رو به او برگشت و گفت:
-کوروش نمیخوای کادوی نیکان رو بدی...
در دلش لعنتی به وقت نشناسی مهیار کرد و با لبخندی که در واقعی بودنش شک داشت .جعبه ی کادو را از پیش پایش برداشت و به سمت نیکان گرفت.
نیکان مردد به او و کادو نگاه کرد و هیچ حرکتی برای گرفتن کادو نکرد .مادرش را نگاه کرد و دوباره نگاهش را به او داد.
انگار منتظر تایید از سمت مادرش بود اما رعنا بدون حرف ایستاده بود.
-نمیخوای بگیری؟...
-مناسبتش چیه عمو؟...
اخمی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید برای کادو دادن به تو دنبال مناسبت بگردم نیکان؟ ...اینقدر از هم دوریم؟...
-نه عمو یعنی...
-بگیرش مامان جان...
با این حرف رعنا نیکان جلو کشید و کادو را از او گرفت و تشکر کرد .
-دستت درد نکنه کوروش جان...
-خواهش میکنم زن عمو...
نیکان که مشغول باز کردن کادویش شد رعنا همچنان سرپا ایستاده بود .امیدوار بود که رعنا از کارش ناراحت نشود.
از اخمی که بر چهره اش بود می توانست حدس بزند که رعنا فهمیده که کادوی نیکان چیست.
بعد از اینکه نیکان آیپد را از جلدش بیرون کشید .زن عمویش دوباره تشکر کرد اما رعنا با اخم رو به مهیار گفت:
-مهیار منو نیکان یکم از ورزشمون مونده میخوای توام بیای با ما ورزش کنی؟...
مهیار با شوق کاپشنش را درآورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره رعناجون...
پسرها که همراه رعنا به اتاق رفتند دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .عکس العمل رعنا آن چیزی نبود که فکرش را می کرد اما بهتر از فکرش هم نبود.
می دانست که مخالف خریدن گوشی و تبلت از طرف کس دیگری برای نیکان است و خودش قصد خرید دارد اما با توجه به اثاث کشی که در پیش داشتند حدس می زد که در مضیقه ی مالی باشد خصوصا که در دو سال اخیر تمام هزینه های سنگین درمان عمویش بر عهده ی رعنا بود.

#پست878_

انتظار داشت که رعنا بعد از دیدن آیپد آن را قبول نکند اما خدا را شکر کرد که همچین اتفاقی نیفتاده بود.
بعد از رفتن آن ها تمام هوش و حواسش پی صداهایی بود که از اتاق می شنید .زن عمویش برای دم کردن چای رفته بود و او تمام وجودش تمنای رعنا را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار با دیدن رعنا کاسه ی صبرش لبریز شده بود .
نمی دانست در این مدت چطور از دوری رعنا دوام آورده بود.
-عه نیکان نخند...
-چیکار کنم مامان قیافه ی مهیارو می بینم خنده ام میگیره...
-مهیارجان اینقدر به خودت فشار نیار نمی تونی کامل انجام بدی نصفه برو ...منو نیکان عادت داریم عزیزم خودت رو با ما مقایسه نکن ...ممکنه آسیب ببینی...
صدای مهیار به سختی آمد:
-نه میتونم رعناجون...
پسرک جوگیرش را می شناخت؛ محال ممکن بود که جلوی آن ها خودش را از تک و تا بیاندازد.
زن عمویش که با سینی چای برگشت لبخندی به رویش زد و پیش پایش بلند شد و سینی را از او گرفت.
هنوز عادت به پذیرایی شدن از سمت زن عمویش را نداشت و نمی دانست چرا ناخواسته خجالت می کشید.
-زحمت کشیدین دستتون درد نکنه...
-بزار برات بزارم کوروش جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه نمیخواد زن عمو خودم برمیدارم...
زن عمویش که روی مبل روبرویش نشست .چای اش را برداشت و کمی نوشید .با لبخند گفت:
-نمیدونم چرا هنوز نتونستم شمارو در حال انجام بعضی کارا تصور کنم...
زن عمویش آهی کشید و گفت:
-زندگی بازی های غریبی با آدم میکنه...
نگاهش را به زن عمویش انداخت .این زن همیشه شیک پوش و خوش استایل بود .بی شک یکی از علت های قد بلند کامران ژن خوب مادرش بود.
-شما هنوز هم همون جذبه ی سابق رو دارین...
لبخند زن عمویش را که دید گفت:
-به همون زیبایی و وقار...
زن عمویش دستی به موهای خوش حالت خاکستری اش کشید و گفت:
-پیر شدم کوروش جان...
-تا پیری خیلی راه دارین زن عمو...

#پست879_

رمان بازار
romanbazar.ir

به گل های کنار دستش اشاره کرد و گفت:
-مهمون داشتین انگار...
-بله دیشب برای رعنا خواستگار اومده بود...
با این حرف زن عمویش چای در گلویش پرید و به سرفه افتاد .زن عمویش که از جایش برای آوردن لیوان آب بلند شد با دست اشاره کرد که نمی خواهد.
بعد از چند دقیقه که بهتر شد کمی چای خورد تا گلویش صاف شود .نمی دانست چطور از چند و چون ماجرا باخبر شود .بی فکر حرفی که در مغزش رژه می رفت را به زبان آورد.
-رعنا میخواد ازدواج کنه؟...
-نه عزیزم ...همون دیشب هم که متوجه شد قضیه از چه قراره اونقدر عصبانی شد که اگه حیای ذاتیش نبود شک نداشتم مهمونارو از خونه بیرون میانداخت...
نفس راحتی کشید و به مبل لم داد .زن عمویش به سبد گل اشاره کرد و گفت:
-بعد از رفتن مهمونا من نذاشتم پرتش کنه وگرنه می‌خواست ببره بندازه سطل آشغال تو کوچه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را خورد .حسابی حالش از این حرف زن عمویش جا آمد.
-حالا کی بود این خواستگار؟...
-دایی عرشیا...
با اخم گفت:
-بدون هماهنگی اومده بودن خواستگاری؟ ...عجب بیشعوری ان...
-نه عزیزم قبلش با من هماهنگ کرده بودن ...من به رعنا نگفتم چون میدونستم مخالفت میکنه...
-از شما بعید بود قبول کردین...
-چرا عزیزم رعنا هم سال هاست پاسوز ما شده ...اونم حق زندگی داره...
این حرف ها از زن عمویش بعید بود .شک نداشت که یک جای کار می لنگید.
-خاله اش که زنگ زد خونه آشنا از آب دراومد...
-چرا خاله اش زنگ زد؟ ...مگه مامان نداره؟ ...حالا کی بود؟...
-چرا داره مامانش راهش دوره ایران زندگی نمیکنن ...همراه پدرش فرانسه هستن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویش بالا پرید.
-خونه ی کاشانک یادته کوروش؟...
-مگه میشه یادم بره زن عمو ...نصف بچگی های ما تو اون خونه گذشت...
-خاله اش همسایه ی دیوار به دیوار ما بود ...وقتی زنگ زد صداش خیلی برام آشنا بود...
پس همین را بگو .زن عمویش از ما بهتران پیدا کرده بود که حاضر شده بود عروسش را پیشکش کند.

#پست880_

***

بعد از تماس زن همسایه با زن عمویش از او عذرخواهی کرد که باید او را تنها بگذارد و برای گذاشتن آب برنج راهی آشپزخانه شد.
مدتی بود که از داخل اتاق سرو صدایی نمی آمد و او کنجکاو بود که بداند مشغول چه کاری هستند.
زن عمویش که مانتو و شالش را برداشت به سمت اتاق رفت و حین باز کردن لای در به رعنایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارزانو نشسته بود و در حال مدیتیشن بود گفت که برای برنج آب گذاشته و یک توک پا تا خانه ی خانم مقامی می رود.
تمام هوش و حواس او به موهای پریشان رعنا که تا کمرش می رسید بود .رعنا با کاهش وزنش انگار چند سال جوان تر به نظر می رسید اما رنگ پریده اش او را نگران می کرد.
زن عمویش که دوباره از او عذرخواهی کرد و رفت .
در دلش آرزو کرد کاش زن عمویش در اتاق را همانطور باز رها می کرد اما در را بسته بود و او از دیدن تصویر دلنشین روبرویش محروم بود.
بعد از چند دقیقه نیکان و مهیار از اتاق بیرون آمدند و وقتی که مهیار خواست برای نیکان برنامه دانلود کند به نیکان گفت اجازه بدهد که سیم کارتش را شارژ کند.
بعد از اینکه بچه ها مشغول آیپد شدند نگاهش را دوباره به در اتاق دوخت .نمی خواست پسرها را حساس کند برای همین سراغ رعنا را از آن ها نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گذشت زمانی که برای او به اندازه ی یک قرن گذشت رعنا با بلوز و شلوار کیتی اش از اتاق بیرون آمد.
لبخندی به لباس صورتی و دخترانه ی رعنا زد و با دیدن موهای خیس پریشان شده در اطرافش متوجه دوش گرفتنش شد.
پسرها که به اتاق نیکان رفتند از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت .رعنا مشغول ریختن برنج در قابلمه بود.
بعد از تمام شدن کارش سیب زمینی های خلال شده را شست و ماهیتابه را روی گاز گذاشت.
نتوانست دوام بیاورد .سوالش را پرسید:
-رعنا از دست من دلخوری؟...
رعنا بی احتیاط سیب زمینی ها را در ماهیتابه ی داغ ریخت و همین باعث شد زیر ماهیتابه آتش بگیرد .
از ترس به سمت رعنا دوید و از بازویش گرفت و او را کنار کشید.
-ببینمت چیزیت نشد؟ ...
از چانه اش گرفت و مشغول وارسی صورتش شد .بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اطمینان از سالم بودن رعنا خیالش راحت شد.
-خدارو شکر که سالمی سکته کردم...
با دست او را کنار زد و با کفگیر مشغول هم زدن سیب زمینی ها شد .آرام گفت:
-مواظب باش...
رعنا با کفگیر دستش به سمت او بـُراق شد و گفت:
-من همیشه همین کارارو انجام میدم...
بعد رو به گاز برگشت و گفت:
-البته اگه شما اجازه بدین...
به رعنا نزدیک شد و گفت:
-همیشه همینقدر بی احتیاطی؟...
رعنا که جوابش را نداد گفت:
-پس من بدبخت باید از این به بعد هر روز استرس این رو داشته باشم که داری آشپزی میکنی....

#پست881_

بعد از چند لحظه مکث رعنا مشغول هم زدن سیب زمینی ها شد اما او نگران از جلزو ولز زیادی روغن

رمان بازار
romanbazar.ir

از بازوی رعنا گرفت و او را کنار کشید .رعنا که سوالی نگاهش کرد ،کفگیر را از دستش بیرون کشید و گفت:

-خواهش میکنم اجازه بده من سرخشون کنم ...تورو با این عصبانیت مشغول سرخ کردن میبینم استرس میگیرم روغن بپره رو دست و صورتت...

بعد از این حرفش به وضوح دید که حالت نگاه رعنا به او عوض شد اما چیزی نگفت و به سراغ برنج رفت و کمی نمک به آن اضافه کرد.

از گوشه ی چشم حواسش به حرکات رعنا بود .دلش می‌خواست علت عصبانیت رعنا را بداند اما می ترسید بپرسد و بدتر او را موقع آشپزی عصبانی کند .رعنا که تشر زد:

-نسوزه...

شانه هایش بالا پرید ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

-نه حواسم هست...

بعد از اینکه با کفگیر کمی سیب زمینی ها را جابجا کرد؛ صندلی را از پشت میز بیرون کشید و آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه خواهش کنم چند دیقه بشینی...
به قابلمه برنج اشاره کرد و گفت:
-شفته میشه...
-خیلی طول نمی‌کشه...
رعنا با اکراه نشست اما معلوم بود از آن عصبانیت اولیه اش کم شده است .وقتی که نشست پرسید:
-از چی اینقدر عصبانی هستی رعنا؟...
رعنا دست هایش را روی میز درهم گره کرد و چیزی نگفت.
-باورم نمیشه اون رعنای صبور و مهربون که همیشه خوش اخلاق بود بخاطر یه کادو اینقدر عصبانی شده باشه...
رعنا در صورتش بـُراق شد و گفت:
-اونقدر حرف نزدم که همه فکر میکنن من آدم نیستم...
پوفی کلافه کرد و کفگیر را در بشقاب رها کرد و با تعجب رعنا را صدا زد:
-رعنا...
با صدایی بلندتر از حد عادی جوابش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟...
کف دست هایش را روی میز گذاشت و به سمت رعنا خم شد .از این فاصله ی نزدیک بوی سیب شامپویش تمام مشامش را پُر کرد و هوش و حواسش را به بازی گرفت .برای لحظه ای چشم هایش را بست و به این فکر کرد که می خواست چه بگوید .بعد از چند لحظه که یادش آمد گفت:
-محض رضای خدا بهم بگو چی اینقدر تورو بهم ریخته...

#پست882_

رعنا از روی صندلی اش بلند شد و با دست او را کنار زد و به سمت قابلمه ی برنج رفت .با کفگیر چند دانه برنج برداشت و بعد از تست کردن به سمت ظرفشویی رفت.
تمام حرکاتش را با نگاهش می بلعید .این زن انگار طنازی در ذاتش بود .به ماهیتابه ی سیب زمینی ها اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوختن...
به سمت ماهیتابه رفت و بعد از چک کردن سیب زمینی ها با عجله مشغول بیرون آوردن آن ها شد.
رعنا مشغول آب کشی سینک ظرفشویی بود و بعد از اینکه آب کش را با حرص داخل ظرف شویی کوبید گفت:
-با این کارتون منو پیش نیکان کوچیک کردین...
یک لحظه با تعجب نگاهش را به رعنا داد اما مجبور شد دوباره حواسش را به سیب زمینی هایی بدهد که داشتند می سوختند.
رعنا که قابلمه ی حاوی آب و برنج را به سمت سینک برد او سیب زمینی های جدید را در ماهیتابه انداخت.
از کارش که فارغ شد حواسش را به رعنا داد که با بی احتیاطی تمام برنج را در آبکش ریخت.
از فاصله ی کم صورت رعنا با بخار برنج داغ دلش ریخت و به سمت سینک رفت .رعنا قابلمه را در سینک انداخت و زیر گریه زد.
از بازوی رعنا گرفت و با نگرانی چانه اش را بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزیت شد رعنا؟...
و مشغول وارسی صورتش شد .آنقدر فاصله اشان کم بود که مویرگ های نازک زیر پوست لطیف و شفاف زیر چشم رعنا را هم بخوبی می دید.
هیچوقت نشده بود تا به این حد بهم نزدیک شده باشند حتی سال ها پیش که او را بی فکر در آشپزخانه ی ویلا بوسیده بود.
خیالش که از جانب صورت رعنا راحت شد نفس راحتی کشید .از برخورد بازدمش به صورت رعنا انگار تازه متوجه موقعیت شان شد که دست هایش را روی سینه ی او گذاشت و بی میل کمی فشرد.
-برید کنار...
دلش می خواست دست هایش را دور تن رعنا در هم قفل کند و تا آنجایی که جان دارد او را محکم در آغوش بگیرد .حیف که حضور پسرها در خانه و نگرانی برای ورود زن عمویش مانع بود .هر چند که او برای خودش نگران نبود؛ فقط نگران حساسیت های رعنا بود .
با به یادآوردن این حرف که عشق چیزی جز این

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که خواسته ی معشوقت بر خواسته ی خودت اولویت داشته باشد .لبخندی که میرفت از این حس شیرین روی لبش هویدا شود را خورد و پرسید :
-حالت خوبه؟...
اشک رعنا که چکید .بی اختیار دستش را نزدیک صورتش برد و با سر انگشت مشغول پاک کردن اشک هایش شد.
در کمال تعجب رعنا پَسَش نزد و او حین پاک کردن اشک هایش به این فکر کرد که پوستش به نرمی و لطافت پوست نوزاد تازه دنیا آمده است.

#پست883_

اشکش که دوباره سرازیر شد .به آرامی لب زد:
-حیف این اشکا نیست...
رعنا که انگار تازه متوجه ی حرکت انگشتان او روی صورتش شده بود رو به سینک برگشت و مشغول آب گرفتن روی برنج شد.
صدای جلزو ولز سیب زمینی ها در ماهیتابه او را

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور کرد که به آن سمت برود اما تمام هوش و حواسش پی رعنایی بود که مشغول ریختن زعفران دم کرده ته قابلمه و گذاشتن نان ته دیگ بود.

هنوز تجربه ی شیرین چند لحظه پیش را در ذهنش مزه مزه می کرد .لمس صورت رعنا حتی از خیالش هم شیرین تر بود.

انگشتش که به ماهیتابه ی داغ خورد را به سرعت پَس کشید و در دهانش گذاشت .رعنا به سمتش آمد و با همان نگاه خیسش پرسید:

-چی شد؟...

بی حواسش انگشتش را درآورد و مشغول ریختن سیب زمینی ها داخل ماهیتابه گفت:

-هیچی...

تجربه ی چند لحظه پیشش به حدی در مزاقش خوش نشسته بود که انگار روی ابرها بود.

رعنا که کارش تمام شد و خواست قابلمه ی برنج را بردارد .به سمتش رفت و او را پس زد:

-من میارمش...

روی همان شعله ای که می خواست قابلمه را گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و کنار ایستاد تا رعنا شعله را تنظیم کند.
بعد از اینکه کارش تمام شد هر دو دست او را در دستش گرفت و به نرمی فشرد:
-نمی خوای بگی من چیکار کردم که از دستم ناراحت و عصبانی هستی؟...
رعنا که سرش را پایین انداخت دلش می خواست جلو می کشید و گونه های نرم و مخملی اش را می بوسید اما پا روی خواسته ی دلش گذاشت و گفت:
-رعنا خانم تا حرف نزنی که من متوجه نمیشم مرتکب چه خبط و خطایی شدم اما ندونسته معذرت میخوام...
از لحن شوخش دید که گوشه ی لب های رعنا بالا رفت اما دستش را از دست او بیرون کشید و حینی که به سمت یخچال می رفت گفت:
-هیچوقت بخاطر چیزی که نمیدونید معذرت خواهی نکنید...

#پست884_

به سمت ماهیتابه رفت و حین بیرون آوردن سیب

رمان بازار
romanbazar.ir

زمینی ها گفت:
-گردن من از مو باریکتر هر چی شما دستور بدی...
عزیزم انتهای جمله اش را در دلش گفت و نفسش را به صورت آه بیرون داد .تمام وجودش تمنای این زن را داشت اما او هنوز در خانه ی اول رابطه اشان گیر کرده بود.
رعنا که وسایل سالاد را از یخچال بیرون آورد بی حوصله غُر زد:
-این همه سیب زمینی برا چارنفر آدم زیاد نیست...
رعنا نگاهی به او و گاز انداخت و گفت:
-همه اش رو که سوزوندین نصف بیشترش رو باید بریزم دور...
نگاهی به بشقاب انداخت و یکی از سیب زمینی های سوخته را در دهانش گذاشت:
-بدخلقی نکن رعنا خانم فقط دوتاش سوخاری شده...
با شوخی نرم او به سمت کابینت رفت و سرش را در کابینت فرو کرد .صورتش را نمی دید اما احساس کرد که حال و هوای رعنا عوض شده است.
رعنا که با ظرف مخصوص سالاد به سمت او

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت؛ صورتش را نگاه کرد .چیزی از عصبانیت اولیه در صورتش پیدا نبود با این حال پرسید:
-نمی خوای بهم بگی؟...
ظرف سالاد را روی میز گذاشت و تخته را از آبچکان برداشت .روی صندلی نشست و دسته ای کاهو برداشت.
-رعنا...
حین خرد کردن کاهوها گفت:
-هیچکس نه به من اهمیت میده نه به نظرم...
با تعجب گفت:
-این چه حرفیه که میزنی معلومه که تو مهمی...
بی تفاوت به حرف او ادامه داد:
-فرح خانم رفته سرکار ...شما برای نیکان تبلت میخرید ...
به شوخی گفت :
-باور کن اون کاهوهای بیچاره کاری نکردن که اینطوری داری حرصت رو سرشون خالی میکنی...
چاقو را رو به او گرفت و گفت:
-جدی باشید لطفا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:
-خیلیه خب ...اونو بگیر اونور...
انگار که از حرکتش خجالت کشید که چاقو را روی میز انداخت و دست هایش را روی صورتش گرفت و به گریه افتاد.
-رعنا باز چی شد؟...
مچ دستش را گرفت و از روی صورتش برداشت .به آرامی گفت:
-تا تو نگی چی شده من که نمیدونم چیکار کنم حالت بهتر شه....

#پست885_

-حال من بهتر نمیشه ...هر کی هر کاری دلش میخواد میکنه ...من هر طرف این زندگی رو میگیرم از یه سمت دیگه بیرون میزنه...
-میشه خواهش کنم واضح حرف بزنی؟ ...اشکال کار کجاست؟ ...خب زن عمو رفته سرکار ...این کجاش بده؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فامیل که چو بیفته فرح خانم رفته سرکار همه فکر میکنن من مجبورش کردم ...میدونید فرح خانم چند ساله کار نکرده؟ ...میدونید چقدر برای من بد میشه؟...

-رعنا جان من نمیگم که فامیل بزرگمهر خیلی خوب و بی عیب و نقصن ...شاید موقع ورود یه غریبه به فامیلشون گارد بگیرن ولی واقعا اینقدر کوته فکر نیستن که تو میگی ...اینکه زن عمو بره سرکار چیز بدی نیست چرا برای خودت اینقدر بزرگش کردی؟ ... تازه تو هزینه ها هم میتونه کمک کوچیکی برات باشه البته میدونم که درآمدش هیچوقت به پای تو نمیرسه ولی خب از هیچی که بهتره...

عین دختر بچه ها لب هایش را جمع کرد و گفت:

-من نمی خوام کسی کمکم کنه...

-چرا برات کمک گرفتن از دیگران اینقدر سخت و آزاردهنده اس؟ ...

-اونوقت همه فکر میکنن من از پس این زندگی برنیومدم...

-باور کن هیچکس اینقدر بی انصاف نیست که همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری بکنه ...اینکه زن عمو میخواد کار کنه علاوه بر کمک کردن به تو برای روحیه ی خودش هم خیلی خوبه ...تو نبودی ببینی با چه آب و تابی داشت از محیط کار و همکارای جدیدش تعریف می‌کرد ...زن عمو بعد از مرگ عمو خیلی تنها شده ...قبلنا همیشه سرگرمی داشت ...مهمونی های مختلف ،دورهمی ، باشگاه ،خیریه و هزارتا کار دیگه اما الان تو و نیکان از صبح میرید از خونه بیرون اون تنها تو خونه میمونه فکر نمی کنی حوصله اش سر بره...

-خب بره همه ی تفریحات قبلش رو انجام بده من که مخالفتی ندارم...

-رعنا قبول کن حتی اگه بخواد هم نمیشه مثل قبل زندگی کنه ...

رعنا که دوباره چاقو را برداشت او هم از پشت میز بلند شد و مشغول درآوردن سیب زمینی ها شد .بعد از اتمام کارش شعله را خاموش کرد و دوباره روی صندلی نشست.

#پست886_

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چرا به خودت این همه فشار میاری؟ ...انگار از اذیت کردن خودت خوشت میاد...
-شما هم حرف دکترم رو تکرار میکنید...
-خب راست میگم دیگه ...حاضری تو سختی و فشار و تنگنا باشی ولی کسی بهت کمک نکنه ...که چی بشه ...که مردم بگن رعنا تونست ...اصلا گور بابای این مردم...
-به این راحتی ها هم نیست...
-چرا دقیقا به همین راحتیه ...مردم کجان که ببینن تو روزا و شبات چقدر سخت میگذره ...زن عمو میگفت گاهی تو روز بیشتر از شونزده ساعت کار میکنی ... از چند وقت پیش که من تورو دیدم نصف شدی ...زیر چشات گود رفته از بس لاغر شدی استخون گونه هات زده بیرون...
رعنا ناخودآگاه گونه اش را لمس کرد و موی نداشته اش را زیر شالش فرستاد.
-من عادت دارم به کار کردن...
-نه این همه رعنا ...کار کردن خوبه ولی تو داری با

رمان بازار
romanbazar.ir

کار خودکشی میکنی رسما ...خواهش میکنم یکم به حرفام فکر کن...
پر کاهویی را در دهانش گذاشت و گفت:
-اینقدر به خودت سخت نگیر...
رعنا که سرش را بالا آورد .هاله ی قرمز زیر چشم هایش او را اذیت می کرد .آرام تر از حالت عادی زمزمه کرد:
-سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش...
رعنا که بدون هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد .از جایش بلند شد و از چاقوهای آشپزخانه یکی برداشت و برای کمک پشت میز نشست.
خیاری برداشت و مشغول پوست گرفتن آن شد که رعنا نجوا کرد:
-نمیخواد زحمت نکشین ...
لبخندی به رعنا زد و گفت:
-هر روز تو خونه ی خودمم دارم همین کارارو انجام میدم...
رعنا که پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سختتون نیست...
از کنجکاوی رعنا در مورد زندگی اش تعجب کرد .
این زن پیشتر از این هیچوقت راجع به زندگی خصوصی او سوال نمی پرسید.
-راستش رو بگم چرا...

#پست887_

رعنا که سرش را بالا آورد چشمکی به رویش زد و با شیطنت گفت:
-ولی به همه میگم بعد از این همه سال تنها زندگی کردن دیگه عادت کردم...
رعنا سری برایش تکان داد و دوباره مشغول کارش شد.
-ولی هر روز صبح که از خواب بیدار میشم منتظر اینم که یکی بیاد بهم صبح بخیر بگه ...واقعا هر روز صبح منتظر صدایی نرم و مخملی بود که چشم های او را به زندگی باز کند:
-نه که مهیار با صورت ژولیده پولیده بیاد غُر بزنه که

رمان بازار
romanbazar.ir

گشنمه کوروش...
انتهای جمله اش را دقیقا عین مهیار ادا کرد و همین رعنا را به خنده انداخت.
-باورت نمیشه رعنا تا حالا ندیدم یه روز صبح خوش اخلاق باشه....
-چرا این همه غُر میزنه...
-واقعا نمیدونم ...اینجا اومدنی داشت میگفت اگه غذای درست و حسابی ندن بهم یه دیقه ام نمی مونم...
بعد انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید:
-ببخشید اینو میپرسم نهار چی دارید؟...
رعنا که گفت:
-خورشت قیمه...
پوکر فیس گفت:
-وای...
-چی شد؟...
بدون آنکه جواب رعنا را بدهد گوشی اش را برداشت و شماره ی جایی که همیشه از آن برای مهیار پیتزا می خرید را گرفت.
مشغول ثبت سفارش بود که رعنا گوشی را از دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و قطع کرد .با دهان نیمه باز رعنا را نگاه کرد که گوشی اش را روی میز انداخت.
-چرا قطع کردی رعنا؟...
-این همه غذا پختم برای چی دارید پیتزا سفارش میدین؟...
-مهیار به خورشت قیمه لب نمیزنه...
-خیالت راحت باشه میخوره...
-اگه نخورد چی؟...
-اونوقت یه فکری میکنیم براش...
بدون حرف چاقو و خیار را برداشت و دوباره مشغول کارش شد که مهیار با سروصدا وارد آشپزخانه شد و گفت:
-وای کوروش بیا ببین نیکان چه چراغ خواب خفنی داره ...
سری برایش تکان داد و گفت:
-باشه الان کار دارم...
-نه باید همین الان بیای...

#پست888_

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار که به چیزی بند می‌کرد تا به خواسته اش نمی رسید ول کن نبود .بی حوصله از جایش بلند شد و دنبال مهیار به اتاق نیکان رفت.
همین که وارد اتاق شد از تعجب دهانش باز ماند .
چراغ خواب نیکان فضای اتاقش را مانند کهکشان کرده بود.
-تازه کوروش قابلیت تغییر رنگ و چرخش کهکشان ها و ستاره هارو هم داره ...ببین...
ستاره ها که شروع به حرکت کردند او انگار به سال ها قبل و اتاق کامران پرت شد .به همان روزی که برای ساختن آسمان شب در اتاقش آنقدر ریسه ها را دست کاری کرده بود که کنتور برق خانه اشان بالا زده بود و یخچال فریزشان به خاطر نداشتن محافظ سوخته بود.
به وقتی که کامران با خنده برایش تعریف کرده بود که دود از سر مادرش بلند شده وقتی متوجه شده فریزر سوخته است.
به وقتی که با غرور ریسه هایش را برای او روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و در نور آبی اتاق ذوق پرسیده بود شبیه آسمان شب شده است یا نه.
یک لحظه چشم هایش سیاهی رفت و دستش را به دیوار گرفت .این همه شباهت برایش قابل باور نبود آن هم در حالیکه نیکان هیچوقت کامران را ندیده بود.
مهیار هنوز مشغول ور رفتن با چراغ خواب به قول خودش فضانوردی نیکان بود که نیکان نزدیکش شد و پرسید:
-خوبی عمو؟...
با چشم های نم گرفته خیره ی نیکان شد که نیکان بلافاصله از اتاق بیرون رفت .پسرک داشت دقیقا راه کامران را می رفت و این او را به شدت می ترساند .
کاش رعنا او را منع می کرد.
نیکان که با لیوان آب قند وارد اتاق شد پشت سرش رعنا هم آمد .نیکان لیوان را به لبش چسباند و گفت:
-یکم بخورید عمو فکر کنم فشارتون افتاده...
گیج و گنگ نیکان را نگاه کرد که رعنا تشر زد:
-نیکان صندلیت رو بیار...
نیکان که مهیار را از روی صندلی اش بلند کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت او گذاشت؛ رعنا دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-یکم بشینید...

بعد رو به مهیار گفت:

-عزیزم اون چراغ خواب رو خاموش کن نور آبی برای میگرن خوب نیست...

لیوان را از دست نیکان گرفت و دوباره به لب هایش چسباند .زیر نگاه خیره ی رعنا کمی آب قند خورد.

-چی شدین یه دفعه ...شما که خوب بودین...

لیوان را که دوباره به لب هایش رساند با دست پس زد .نیکان چراغ اتاق را روشن کرد و گفت:

-مامان رنگ عمو پریده...

مهیار اما با خنده گفت:

-بادمجون بم آفت نداره...

#پست889_

نمی دانست دلش به چه چیز مهیار خوش بود .پسرک لوده اگر او می مرد هم باور نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که به مهیار تذکر داد دلش خنک شد:
-مهیارجان الان وقت خوبی برای شوخی نیست...
دستی به صورتش کشید و نم چشم هایش را گرفت .
سرش تیر می‌کشید .حال غریبی داشت که هیچ
توصیفی برای آن نداشت.
رعنا که دوباره لیوان را جلو آورد گفت:
-نمی خورم...
-بهترین؟...
نمی دانست از اینکه رعنا نگران حالش بود خوشحال
شود یا اینکه نگران نیکان و عاقبتش شود.
-میخواین بریم دکتر؟...
-نه نه...
به زحمت از روی صندلی اش بلند شد و با پاهایی که
روی زمین می کشید از اتاق خارج شد .رعنا هم دنبال
او بیرون آمد .برگشت و پرسید:
-دستشویی کجاست؟...
رعنا که به دستشویی اشاره کرد بدون هیچ حرفی
راهش را به آن سمت کج کرد .در دستشویی را که باز
کرد خدا را شکر کرد که توالت فرنگی دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاسه ی توالت فرنگی نشست و به گریه افتاد .
انگار کسی قلبش را چنگ زده بود .بعد از گذشت سال ها از مرگ کامران جز آن اوایل این اولین باری بود که دلش به این شدت برای پسرعموی دوست داشتنی و مهربانش تنگ شده بود.
بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد و صدای رعنا را شنید:
-حالتون خوبه؟ ...چرا نمیاید بیرون؟ ...نگرانتون شدم...
کاش رعنا فرصت دیگری را برای نگرانی اش انتخاب می کرد .الان او فقط به تنهایی احتیاج داشت.
از جایش بلند شد و بی علت سیفون را کشید .هیچ دلش نمی خواست کسی متوجه ی گریه اش شود.
شیرآب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش زد .او به چه کسی می توانست بگوید که بخاطر یک جمله ی چرتی که پرانده است در حالی که کامران زنده بود او را نداشت و الان عین سگ پشیمان است.
رعنا که دوباره به در کوبید پوفی کلافه کرد و در را باز کرد .با باز شدن در رعنا قدمی عقب رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید نگرانتون شدم...
پیشتر برای اینکه این زن به او توجه کند جان می داد ولی الان حالش به حدی گرفته بود که حوصله ی خودش را هم نداشت.

#پست890_

ممنونمی زیر لب پراند و به سمت مبل های جلوی تلویزیون رفت .به عقب برگشت و به رعنا که دنبال سر او روان شده بود نگاه کرد .رعنا درصدد توجیح برآمد:
-چیزه یعنی میگم به چیزی احتیاج ندارید؟...
سری برایش بالا انداخت و خودش را روی مبل رها کرد .رعنا کنترل تلویزیون را به سمتش گرفت.
بدون حرف کنترل را از دست رعنا گرفت و برای اینکه خیال او را راحت کند تلویزیون را روشن کرد.
رعنا که از او دور شد صدای تلویزیون را کم کرد و به حرکت تصاویر روی صفحه بدون تمرکز خیره شد.
کاش نقشش در زندگی نیکان پررنگ تر از الان بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانست تحکم کند که حق ندارد به این چیزها علاقه داشته باشد اما با به یاد آوردن کامران آهی کشید و دستی به صورتش کشید.
مگر زن عمویش توانست کامران را از صرافت پرواز بیندازد که او بتواند این کار را با نیکان بکند.
نمی دانست چقدر بود که به صفحه ی تلویزیون خیره بود اما با صدای رعنا به خودش آمد و او را نگاه کرد:
-نهار حاضره...
از جایش بلند شد و بی حرف دنبال رعنا رفت .به میز خوش آب و رنگی که رعنا چیده بود نگاه کرد.
این زن به معنای واقعی کلمه خوش سلیقه و هنرمند بود حتی برای آن ها که بدون هماهنگی آمده بودند سنگ تمام گذاشته بود.
به مهیار گفت:
-برو گوشیم رو از روی میز آشپزخونه بیار...
مهیار تخس برایش سر بالا انداخت و گفت:
-نمیرم...
نیکان از جایش بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من میارم عمو...
زن عمویش که با سبد سبزی به او نزدیک شد لبخندی به رویش زد و گفت:
-چرا نمی شینی کوروش جان...
نیکان گوشی اش را به دستش داد و او به صفحه ی اینستاگرامش رفت و مشغول استوری گذاشتن از هنر رعنا شد.
زیر استوری اش نوشت "ظهر جمعه خونه ی عمو"
رعنا گفت:
-کاش استوری نمی گرفتین ...میزاشتین برا شب که سر فرصت براتون آشپزی کنم...
-ممنونم ولی ما شب نمی مونیم ...همینم عالی شده...
رعنا دیس برنج را که با زعفران به طرز زیبایی تزئین شده بود به سمتش گرفت و گفت:
-مگه میشه من به مهیار قول دادم...
مهیار با ذوق گفت:
-آره بابا بمونیم...

#پست891_

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی برنج کشید و دیس را دست رعنا داد و تشکر کرد .حواسش به مهیار بود که رعنا داشت برایش برنج می کشید و زیر گوشش معلوم نبود چه می گوید اما از صورت مهیار نارضایتی که همیشه موقع دیدن غذاهایی که دوست نداشت را نمی دید.

مهیار که بی حرف مشغول خوردن شد رعنا دم دستش ته دیگ گذاشت .نزدیک بود از تعجب این صحنه شاخ درآورد .

صدای دینگ گوشی اش که درآمد نگاهی به صفحه اش انداخت .فرزانه استوری اش را ریپلی زده بود و شکلک گریه فرستاده بود .بوسی برای خواهرش فرستاد و اینترنتش را قطع کرد.

هیچوقت به یاد نداشت مهیار اینقدر مطیع مشغول خوردن شود حتی وقتی غذای دلخواهش هم بود همیشه ی خدا چیزی برای بهانه گرفتن پیدا می‌کرد .زن عمویش که تعارف زد:

-کوروش جان چرا منتظری...

او هم مشغول شد .رعنا لیوان دوغ پر از نعنا را کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش گذاشت و به نیکان گفت:
-کاش یه آهنگ بزاری...
نیکان از سر میز بلند شد و بعد از چند دقیقه نوای خوش سنتور در خانه پیچید .قاشق اول را که در دهانش گذاشت زن عمویش سبد کوچک سبزی خوردن را دم دستش گذاشت.
پر ریحانی انتخاب کرد و به دهان برد .سال ها بود که حتی در خانه ی پدری اش هم همچین آرامشی را تجربه نکرده بود.
یاد کافه سنتی های بین راهی که وقتی بچه بودند و مسافرت می رفتند افتاد .رعنا که در بشقابش ته دیگ گذاشت تشکر کرد که مهیار از آن سر میز گفت:
-کوروش رژیم داره رعناجون نمیخوره ...
رعنا که با تعجب نگاهش کرد او گفت:
-نه میخورم ممنونم...
پوفی کلافه کرد انگار مهیار زاده شده بود که همیشه سر بزنگاه به حال خوب او گند بزند .چپ چپ که مهیار را نگاه کرد؛ زن عمویش آرام طوری که مهیار نشنود زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه اس عزیزم ولش کن...
به زن عمویش نگاه کرد .خیلی سرحال تر از سفر شمال بود .با اینکه دیگر آن ثروت هنگفت را نداشتند اما زن عمویش هنوز زن با پریستژ و اقتداری بود.
هنوز هم در این سن استایل خوبی داشت و لباس هایی که می پوشید کاملا برازنده اش بود.
بی شک یکی از دلایل قد بلند کامران استایل خوب زن عمویش بود .بی فکر آنچه که در ذهنش می گذشت را به زبان آورد:
-زن عمو ای کاش یه دختر داشتین...

#پست892_

زن عمویش آهی کشید و گفت:
-همون یه بچه رو هم انگار روزگار به من ندید کوروش جان...
مهیار از آن سر میز دوباره پارازیت انداخت.
-زن عمو بخاطر این میگه که شاید اونموقع کوروش بی زن نمی موند...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این شوخی مسخره ی مهیار همه به خنده افتادند و او از بی نزاکتی این بچه حرص خورد .از خنده ی بقیه انگار شارژ شد که دوباره مزه پراند:

-ولی کوروش اونموقع بچه هاتون همگی عقب مونده میشدن ...

غرید:

-مهیار...

رعنا با خنده خودش را مشغول لیوان دوغش کرد و زن عمویش با نرمی و لطافت رو به مهیار توضیح داد:

-من و پدربزرگ نیکان دخترعمو و پسرعمو بودیم عزیزم ...کامران هم خدارو شکر هم سالم بود و هم بسیار باهوش ...همیشه نتیجه ی ازدواج فامیلی همیشه بد نیست عزیزم...

-آخه معلم علوممون میگفت...

-درسته عزیزم ازدواج فامیلی دوتا حد آستانه اس یعنی ممکنه یا خیلی بچه ها باهوش باشن یا برعکسش هوش جالبی نداشته باشن...

با لبخند به زن عمویش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت بهتون نگفتم چقدر معلم برازنده ای هستین...
زن عمویش با لبخند تشکر کرد.
-به شما هم درس داده مامان بزرگم؟...
-نه عزیزم من رشته ی دبیرستانم ریاضی بود زن عمو زیست شناسی درس میداد...
***
در ترافیک سنگین ونک به سیدخندان گیر کرده بودند .ساعت دستش را نگاه کرد و برای ماشینی که با زرنگی داشت لاینش را عوض می کرد بوق کشداری زد .مهیار که غُر زد:
-سرم رفت...
با تحکم گفت:
-بهت که گفتم بمون خونه...
-دلم میخواد کمک کنم...
به جثه ی ریز مهیار روی صندلی نگاه کرد و دیگر نگفت از توی یه علف بچه چه کمکی برمی آید.
از صبح منتظر خبر از جانب زن عمویش بود و وقتی عصر بی طاقت از انتظار طولانی خودش با زن عمویش تماس گرفته بود گفته بود که قرار است شب

رمان بازار
romanbazar.ir

اثاث کشی کنند.
چند روز پیش برف سنگینی تهران را سفید پوش کرده بود و هنوز رد اثرش را در خیابان های شهر می شد دید.
سرمای هوا هم این روزها استخوان سوز شده بود .
طوریکه نمی دانست در این وضعیت چطور می خواهند اثاث کشی کنند.
از همان جمعه ای که خانه ی عمویش بودند به زن عمویش سپرده بود که برای اثاث کشی خبرش کند.
وقتی که چند روز پیش زن عمویش گفته بود که پنج شنبه قرار است اثاث کشی کنند او گفته بود که با صاحب خانه صحبت کنند تا مجبور نشوند در این هوا جابجا شوند.

#پست893_

زن عمویش گفته بود که انگار صاحب خانه هم مجبور است که خانه اش را تحویل دهد و امکانش نیست که دیگر در آن خانه بمانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین از همان چند روز پیش پنج شنبه اش را خلوت کرده بود که بتواند به اثاث کشی برسد اما در کمال تعجبش صبح که از خواب بیدار شده بود زن عمویش پیام داده بود که برای رعنا کاری پیش آمده است و مجبور شده تا رامسر برود هر وقت برگشت خبرش می کند .ظاهرا رعنا گفته بود تا خودش نیامده جابجا نشوند.

تمام روز را در خانه چشم انتظار خبر زن عمویش بود که سر آخر طاقت نیاورده بود و خودش بود که تماس گرفته بود.

وقتی هم که زن عمویش گفته بود شب قرار است اثاث کشی کنند بدون اینکه بگوید شب زمستان آن هم در این هوا وقت اثاث کشی نیست همراه مهیار شده بود که زودتر به خانه ی عمویش برسد.

همانطور هم که پیش بینی کرده بود در ترافیک آخر هفته گیر کرده بودند .البته خدا را شکر کرد که از قبل حواسش بود که برای شام غذا سفارش دهد.

بدترین وقت و ساعت را برای اثاث کشی انتخاب کرده بودند اما نمی توانست چیزی به رعنا بگوید این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها انگار بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد دل نازک شده بود.
با رسیدن به خانه ی عمویش ماشین را در کوچه پارک کرد و حین برداشتن ظرف غذاها به مهیاری که مشغول لیز خوردن و بازیگوشی روی برف باقی مانده از چند روز پیش کنار جوی کوچه بود تشر زد:
-نیفتی...
زنگ در را که زد بدون حرف در برایش باز شد .
انگار منتظر آمدن کسی بودند .در آسانسور خودش را چک کرد .
بخاطر اینکه راحت بتواند کمک کند علارغم همیشه که کت و شلوار می پوشید جین و کاپشن تنش داشت.
آسانسور که ایستاد مهیار قبل از او از آن خارج شد .
در خانه باز بود و کارتن های وسایل در هال خانه بلاتکلیف افتاده بودند.
می خواست کفش هایش را درآورد که زن عمویش گفت:
-با کفش بیا تو عزیزم همه ی وسایل رو جمع کردیم...
داخل خانه که شد .نگاهش را به وسایل جمع شده

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت .هستی که روی اپن نشسته بود با دیدنش پایین پرید و سلام کرد.
نیکان به او نزدیک شد و دست داد .با دست آزادش نیکان را بغل کرد و سرش را بوسید.
رو به زن عمویش گفت:
-رعنا کجاست؟...
-هنوز نرسیده ...کامیون رو تو کوچه ندیدی؟...
-نه...

#پست894_

غذاهای دستش را نشان داد و گفت:
-تا نیومدن بیاین شام بخورین...
زن عمویش با نگرانی گفت:
-چیزی از گلوم پایین نمیره عزیزم شما بخورید نوش جان...
آرام به او نزدیک شد و گفت:
-بخاطر بچه ها چند لقمه بخورید زن عمو...
زن عمویش دست هایش را در هم گره کرد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامی گفت:
-دیشب خواب بد دیدم ...به گوشی رعنا زنگ زدم آنتن نمی‌داد ...وضعیت جاده شمال هم که تو این هوا معلوم نیست چطوره میترسم براش اتفاقی افتاده باشه...
با این حرف زن عمویش اخم هایش بهم رسید .
هیچوقت نشده بود این حجم از نگرانی را در زن عمویش ببیند.
-حتما تو جاده اس که آنتن نداره ...ایشالله که چیزی نیست...
به سمت اوپن رفت و ظرف های یکبار مصرف را روی آن گذاشت.
هستی بلافاصله از یکی از کارتن ها که هنوز باز بود سفره ی یکبار مصرف را درآورد و روی اوپن انداخت.
نیکان و مهیار هم کنارش قرار گرفتند .ظرف ها را به دست شان داد و دوباره زن عمویش را صدا کرد.
زن عمویش که آمد همگی مشغول خوردن شدند اما او انگار سنگ فرو می داد که با هر لقمه راه گلویش بسته می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد که زنگ آیفون زده شد به بهانه ی آن دست از غذا خوردن کشید و به سمت آیفون رفت .
-کیه؟...
-آقا اگه نمیخواین براتون بار بزنیم ما بریم ...از صبح مارو علاف خودتون کردین بخدا ...الانم بار بزنیم به ترافیک میخوریم ...اگه پولمون رو از قبل حساب نکرده بودین اصلا نمی اومدیم....
-خیلیه خب ...تشریف بیارید بالا...
در را برایشان زد و در واحد را باز کرد .زن عمویش که نگاهش کرد گفت:
-اومدن وسیله هارو بار بزنن...
-رعنا هنوز نیومده کوروش جان...
-زن عمو مرده میگه اگه الان بار نزنیم میریم ...شما هم که میگین امشب باید خونه رو تحویل بدین ...پس چاره ای نداریم...
با نگاه پریشانش گفت:
-باشه...
هیچوقت زن عمویش را تا به این حد مظلوم ندیده بود که دلش برای او بسوزد .نمی دانست بر سر این زن

رمان بازار
romanbazar.ir

چه آمده است که تا این حد استرس از دست دادن رعنا را داشت.

#پست895_

کارگرها که بالا آمدند نگذاشت بچه ها دست از غذا خوردن بکشند اما خودش برای کمک رفت.
دلش عین سیر و سرکه می جوشید و برای اولین بار در زندگی اش نذر کرد که اگر رعنا سالم برگردد گوسفندی قربانی کند.
مشغول بلند کردن مبل سه نفره و گذاشتنش پشت کامیون بودند که با صدای سلام رعنا رو به او برگشت.
از دیدنش به حدی خوشحال شد که اگر از حساسیت های رعنا باخبر نبود همانجا وسط کوچه و جلوی چشم کارگرها بغلش می کرد.
هر چند بخاطر کارهایش هم به اندازه ی کافی از دستش دلخور بود اما فعلا زمان مناسبی برای نشان دادن دلخوری اش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام ...هیچ معلوم هست تو کجایی؟...
-ببخشید ببخشید میدونم خیلی دیر شد ولی بخاطر برف یه قسمت از جاده بسته شده بود فکر نمیکردم اینقدر طول بکشه...
-رعنا اومدی عزیزم؟...
رعنا با صدای زن عمویش به سمت او برگشت .زن عمویش خودش را در آغوش رعنا انداخت و به گریه افتاد.
زن بیچاره معلوم نبود از صبح چه فشاری را تحمل کرده بود که الان اینطور زار می زد .رعنا با ملایمت پشتش را ماساژ می داد و در گوشش زمزمه می کرد.
بی شک این رابطه ی زیبا جواب صبر و تحمل رعنا در تمام این سال ها بود .یکی از کارگرها که گفت از سر راهشان کنار برود تازه متوجه شد که محبت عیان زن عمویش به رعنا باعث شده بود به آن ها زل بزند.
بعد از چند لحظه رعنا زن عمویش را از خودش جدا کرد و به صورتش بوسه زد:
-قربونتون برم من که جایی نرفته بودم اینقدر نگران شدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلش خدا نکنه ای زمزمه کرد و به آن ها نزدیک شد.
-بهتره شما برید بالا...
-نه نه من اینجا میمونم که وسایل رو نکوبن به در و دیوار فرح جون هم بالا باشه مراقبشون باشه ...اونجا گرم هم هست سردشون نمیشه...
اعتراض کرد:
-پس من اینجا برگ چغندرم؟...
رعنا بینی اش را چین داد و گفت:
-آقایون که همه ی کارارو سنبل میکنن...
با حرص آشکاری گفت:
-دست شما درد نکنه دیگه...
رعنا به لحن بامزه اش خندید و گفت:
-راستی راضی نبودم زحمت بکشین بیاین ...چجوری باخبر شدین؟...
قدمی به رعنا نزدیک شد و آرام تر از آنکه به گوش کارگرها برسد گفت:
-از این به بعد از من توقع داشته باش لطفا...
رعنا لبخند نیم بندی زد و کیف دوشی کوچک اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

که کج انداخته بود درآورد و با نگاهی که از او گریزان بود گفت:
-دست شما درد نکنه...

#پست896_

دستش را در جیبش کرد و سویچ ماشینش را به سمتش گرفت .
-ببر بزار تو ماشین من...
رعنا بی حرف سویچ را از دستش گرفت و به آن سمت رفت .زن عمویش انگار با آمدن رعنا خیالش راحت شده بود که داشت به کارگرها امر و نهی می کرد که مواظب وسایل شان باشند.
رعنا را نگاه کرد که با آن پالتوی مشکی کوتاه و بوت های بلندش شبیه دختربچه های مدرسه ای شده بود.
البته که مقنعه ی سرش و آن شالگردن دور گردنش هم در این زمینه بی تاثیر نبود .با ایستادن ماشینی کمی آن طرف تر رعنا به آن سمت رفت و با باز شدن در راننده از گردن او آویزان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن این صحنه اخم هایش بهم رسید .رعنا که دو طرف صورت مرد جوان را بوسید خون خونش را می خورد که زن عمویش کنارش ایستاد.
-میشناسیشون زن عمو؟...
-آره عزیزم برادرزاده ی رعناست ...
به پسرک دیگری که از سمت شاگرد پیاده شد اشاره کرد و گفت:
-اون خواهرزاده اشه ...
چند نفر دیگر هم کنارشان ایستادند که رعنا با تک به تک شان دست داد .به آن ها اشاره کرد و گفت:
-اونا چی؟...
-اونا دوستاشونن نمی شناسمشون ...نمیدونم سر چی رعنا هیچ دلش نمی خواد از خونواده اش کمک بگیره و ازشون دوری میکنه ...من به هستی گفتم برای کمک خبرشون کنه...
با تردید گفت:
-خب شاید دلیلی داره ...کاش بدون اجازه اش این کار رو نمی کردین...
-چه دلیلی عزیزم من این همه سال جز خوبی چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازشون ندیدم ...می بینی که رعنا با دیدنشون خوشحال شد الکی گارد میگیره...
ولی رعنایی که او می شناخت هیچوقت بی دلیل گارد نمی گرفت .آن هم نسبت به خانواده ی خودش که مطمئن بود آن ها را بسیار دوست داشت.
پسرها که به او نزدیک شدند با آن ها دست داد .دو تا از پسرها از کامیون بالا رفتند که
رعنا با محبت عیان رو به یکی از آن ها گفت:
-بردیا مواظب باش...
پسرک خندید و گفت:
-نگران نباش عمه...
برایش جالب بود که رعنا را عمه صدا زد .رعنا که به کوردی جمله ای گفت؛ دوستش پس کله ی بردیا زد و به او گفت:
-مردک خوش شانس...
به نظرش حق داشت واقعا آدم باید خوش شانس بود که عمه ای مثل رعنا داشته باشد.
کارگرها که برای آوردن وسیله همراه پسرها بالا رفتند بردیا داشت با آب و تاب از زور زیاد عمویش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او و رفیقش می گفت اما او همه ی هوش و حواسش به رعنایی بود که با محبت داشت برادر زاده اش را نگاه می‌کرد.
-چاخان نکن بردیا مگه میشه؟...

#پست897_

-بخدا دروغ نمیگم ...اصلا خودت از عمه ام بپرس ... مگه نه عمه؟...
رعنا با لبخند تایید کرد:
-راست میگه برای منم تعریف کردن که برای اثاث کشی آسانسور خونه بردیا اینا هنوز راه نیفتاده بود زیر یخچال رو تنهایی رامین گرفته بود و پنج طبقه بالا برده بود...
-تازه وسط راه کارگری که بالای یخچال رو گرفته بود خسته شده بود عمو رامین اما خسته نشده بود...
-پس زورش خیلی زیاده...
بردیا عکسی را نشان پسرک داد و بعد گوشی اش را به سمت او گرفت .با اشتیاق به صفحه ی موبایل نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.
بیشتر از آنکه محو سیکس پک و هیکل ورزیده ی رامین شود؛ محو صورت مردانه اش شد که شباهت دلنشینی با رعنا داشت.
-هیکلش خیلی خوبه ولی به قیافه اش نمیاد اینقدر پرزور باشه...
رعنا بود که گفت:
-آره به نسبت هیکلش زورش خیلی زیاده به داییم کشیده ...مامانم تعریف می کرد که داییم وقتی همسن و سال رامین بوده خیلی پرزور بوده...
دستش را کمر رعنا گذاشت و او را از سر راه کارگرها کنار کشید .با این حرکتش رعنا لبش را گزید و زیر لب خواهش میکنمی گفت و از او فاصله گرفت.
انگار در حضور خواهرزاده و برادرزاده اش از نزدیکی او به خودش خجالت می کشید .شنیده بود که کوردها غیرتی هستند اما هیچ تصوری از آن نداشت چون هیچوقت در زندگی اش با یک کورد مواجه نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه بیا...
حس کرد از قصد بردیا رعنا را صدا زد .با دیدن صورت به اخم نشسته ی پسرک بیست و یکی دو ساله لبخندش را خورد و برای آوردن وسیله بالا رفت.
***
در راه برگشت از خوابگاه بودند که مهیار گفت:
-بابا بستنی میخوام...
در آینه در صورتش بـُراق شد و گفت:
-تو این سگ سرما کی بستنی میخوره ...هفته ی پیش مریض بودی و سه تا آمپول زدی...
مهیار که پایش را کف ماشین کوبید چُرت رعنا را پاره کرد .از بین دندان های بهم چفت شده اش غرید:
-مهیار...
پسرک متوجه عصبانیتش شد که دیگر چیزی نگفت.

#پست898_

از آینه رعنا را نگاه کرد که دوباره چشم هایش را بست و گردنش به سمت شانه ی مهیار کج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش ناراحت بود اما معلوم بود که خیلی خسته است که در همان حالت خوابش برد.
به زور راضی اش کرده بود که شب را به خانه ی او بیایند .
رعنا می خواست در همان خانه ی خالی بماند و معلوم نبود در مغزش چه می گذشت که فکر می کرد با این حجم از خستگی می تواند در این وقت شب خانه را تمیز کند و وسایل را بچیند.
هستی هم از رعنا بدتر آنقدر تعارف کرده بود که مجبور شده بودند او را به خوابگاه برساند .
در ذهنش این سوال بود که چرا هستی با داشتن خاله ی دیگری در تهران خانه ی آن ها نمی رود .به خودش یادآوری کرد که باید حتما این را از رعنا بپرسد.
***
در آشپزخانه مشغول شستن میوه بود که زن عمویش وارد شد و گفت:
-زحمت نکش کوروش جان نمیخواد...
-این چه حرفیه زن عمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به قوری و کتری اشاره کرد و گفت:
-چای دم کشیده زحمت ریختنش با شما...
زن عمویش که دو تا استکان برداشت با تعجب نگاهش کرد:
-رعنا خوابیده...
از همانجا به هال نگاه کرد .رعنا در سر و صدای تلویزیون و جنجال پسرها به خواب رفته بود.
-مهیار...
-بله بابا...
-تلویزیون رو کم کن ...خودت و نیکان هم برید تو اتاقت ...
مهیار که بی حرف خواسته اش را اجابت کرد از تعجبش نزدیک بود شاخ درآورد .هر چند بیشتر ناسازگاری مهیار برای تنهایی اش بود و وقت هایی که حوصله اش سر می رفت واقعا او را به ستوه می آورد.
این اولین بار بود که در این خانه مهمان داشتند و احتمالا به علت حضور مهمان هایشان بود که پسرک غُرغُرویش خوش اخلاق شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست899_

ظرف میوه را همراه پیش دستی ها برداشت و پشت سر زن عمویش به هال رفت .به صورت غرق در خواب رعنا نگاه کرد و به آرامی به زن عمویش گفت:
-همیشه اینقدر خوابش سنگینه؟...
-رعنا؟...
با سر جواب مثبت داد:
-در حالت عادی نه اصلا ...از صدای پشه هم بیدار میشه از بس خوابش سبکه...
با تعجب زن عمویش را نگاه کرد که گفت:
-دیشب تا سه مشغول بسته بندی وسایل بود ...شش صبحم مجبور شد بره رامسر ...الان خیلی خسته اس که خوابش سنگین شده وگرنه هیچوقت اینطوری نیست...
زن عمویش که چایش را به دستش داد ،نگاه از رعنا گرفت و به این فکر کرد که چقدر روزگار رعنا در این روزها با سختی همراه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و به تصاویر تلویزیون بدون صدا نگاه می کرد .امروز ظهر از بس بیکار بود چند ساعتی را خوابیده بود و الان اصلا خوابش نمی آمد.

چند دقیقه پیش که زن عمویش قصد خوابیدن کرده بود رعنا را بیدار کرده بودند و به اصرار رعنا را به اتاق او فرستاده بودند .زن عمویش هم در اتاق مهمان بود.

رعنا با همان گیجی خواب اصرار داشت که روی زمین می خوابد و نمی خواهد که او را امشب زابراه کند اما او قبول نکرده بود و از کمد رختخواب ها پتوی سبکی برداشته بود و روی مبل یله شده بود.

از اینکه رعنا امشب در خانه اش و روی تخت او می خوابید حس خوبی داشت .در عین حال به فکر این بود که چطور خواسته ی دلش را با رعنا مطرح کند.

با صدای کوچکی که از آشپزخانه آمد نگاهش را به آن سمت داد و به آرامی مهیار را صدا زد.

پسرک عادت نداشت نصف شب چیزی بخورد و از اینکه امشب نیکان مهمان اتاقش بود به حدی خوشحال

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که شک نداشت به زور هم از اتاقش بیرون نمی آید.
با تقه ی دیگر پتو را کنارش انداخت و از جایش بلند شد .در آستانه ی آشپزخانه که رسید رعنا را وسط آشپزخانه دید که پشت به او داشت کابینت ها را نگاه می کرد.
-دنبال چیزی می گردی؟...
با صدای او از جایش پرید.
-ببخشید نمی خواستم بترسونمت...

#پست900_

رعنا دستپاچه به سمتش برگشت و گفت:
-چیزه یعنی...
نگاهش به دستانش افتاد که در هم می فشرد و انگشت هایش در پی این فشار سفید شده بود .
-چیزی می خوای؟...
سرش را با خجالت تکان داد.
-چی میخوای؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانونی تون کجاست؟ ...
با دست به یخچال اشاره کرد و گفت:
-تو یخچال رو نگاه کردم نبود...
گیج پرسید:
-جانونی میخوای چیکار؟...
در نور کم آشپزخانه متوجه رنگ به رنگ شدن رعنا شد اما سعی کرد به رویش نیاورد .نزدیکش شد و گفت:
-ها رعنا؟...
-یه تیکه نون میخوام...
گیج تر از آن بود که منظور رعنا را بفهمد:
-برای چی میخوای؟...
دستش را روی دست رعنا که انگار قصد حرف زدن نداشت گذاشت و گفت:
-رعناجان...
-گرسنمه...
با دست به پیشانی خودش کوبید و گفت:
-وای...
-چیزه من یعنی هر کاری کردم نتونستم بخوابم از

رمان بازار
romanbazar.ir

گشنگی ...
صندلی را برایش بیرون کشید و گفت:
-من برات غذا گرفته بودم عزیزم دیر رسیدی...
به سمت یخچال رفت و در آن را باز کرد؛ ظرف یکبار مصرف را بیرون کشید و گفت:
-الان برات گرم میکنم...
-نه ممنونم نمی‌خورم یه نون پنیری چیزی باشه کافیه...
از آبچکان ظرفی برداشت و غذا را داخل آن خالی کرد و در مایکروفر گذاشت.
-تو چرا اینقدر تعارفی هستی آخه ...
-ببخشید...
با اخم به سمت او برگشت و انگشت اشاره اش را بالا برد:
-حق نداری با من تعارف کنی...



بهار اشراق: #پست901_

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را پایین آورد و به سمت یخچال برگشت .
بطری نوشابه را بیرون آورد و با تردید پرسید:
-آخرین باری که چیزی خوردی کی بود؟...
با این سوال رعنا دستپاچه شد اما جوابش را نداد و خودش را مشغول گل های درون گلدان روی میز کرد .نوشابه را روی میز گذاشت و صدایش زد:
-رعنا...
سرش را که بالا آورد گفت:
-با تواما...
لبش را با زبان تَر کرد و گفت:
-خب چیزه یعنی...
-از صبح چیزی نخوردی...
رعنا دوباره سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:
-از دیشب...
باورش نمی شد که رعنا این همه وقت گرسنه مانده باشد .دست هایش را روی میز گذاشت و به سمت او خم شد و با خشم گفت:
-هیچ میدونی داری سر خودت چه بلایی میاری؟...
رعنا که گیج نگاهش را بالا کشید ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گرسنگی های طولانی مدت میتونه باعث دیابت بشه...
رعنا با دهان نیمه باز نمی دونستمی زمزمه کرد اما او عصبی تر از آن بود که با این حرف رعنا قانع شود.
-چرا؟...
-خب چیزه ...دیشب که مشغول جمع کردن وسایل بودیم نشد درست و حسابی شام بخورم...
-خدای من ...حتی باورم نمیشه این همه مدت بدون غذا تونسته باشی دوام بیاری...
رعنا که دوباره رنگ به رنگ شد .پرسید:
-صبحونه چرا نخوردی؟...
-خب صبح که باهام تماس گرفتن وقت نشد چیزی بخورم البته وسایل رو هم تقریبا جمع کرده بودیم و چیز زیادی برای خوردن تو خونه پیدا نمی شد...
-نهار چی؟...
-رسیدیم رامسر پیمان کار پروژه اونقدر عصبانی بود که اگه یکم دیرتر می رسیدیم معلوم نبود چه بلایی سر مهندس پروژه میاورد ...همه اش دعوا بود اونجا...
بی حوصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بعد از دعوا...
-بعد از دعوا هم من بخاطر اینکه به اثاث کشی برسم زودی برگشتم تهران...
-میتونستی یه چیزی بگیری تو راه بخوری...
-اونقدر فکرم درگیر بود که به این قضیه فکر نکردم واقعا...

#پست902_

صدای مایکروفر که بلند شد .به سمتش رفت و ظرف غذا را درآورد و روی کابینت گذاشت .با این حساب رعنا نمی توانست بعد از این همه گرسنگی همچین غذای سنگینی بخورد.
به سمت رعنا که برگشت او را مشغول باز کردن در بطری نوشابه دید .بلافاصله جلو شید و بطری را از دستش بیرون کشید:
-حتی فکرشم نکن بزارم نوشابه بخوری...
لب های رعنا که آویزان شد خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد و نوشابه را در یخچال گذاشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کابینتی رفت که خشکبار را در آن می گذاشت .بسته ای سوپ آماده درآورد و ظرفی از آبچکان برداشت.
سوپ آماده بهترین و در دسترس ترین انتخاب ممکن برای رعنا بود .مشغول پیمانه کرد آب برای سوپ بود که صدای آرام رعنا را شنید.
-ولی من دلم خیلی نوشابه میخواد...
ظرف را برداشت و به سمت گاز رفت .از رعنای خجالتی همچین حرفی بعید بود .مشخص بود که گرسنگی شدید به او فشار آورده که خجالت را کنار گذاشته است.
مشغول روشن کردن گاز شد و همزمان گفت:
-نمیشه که آدم هر چی که دلش میخواد رو بخوره ...
شعله را روشن کرد و به سمت او برگشت:
-الان اگه نوشابه بخوری معده ات داغون میشه...
قاشقی برداشت و مشغول هم زدن سوپ شد:
-این که دلت یه چیز شیرین میخواد از علائم گرسنگیه شدیده...
رعنا را نگاه کرد که با لب های برچیده نگاهش به او

رمان بازار
romanbazar.ir

و قابلمه ی روی گاز بود .دلش می خواست دستش را دراز کند و لپ های آویزانش را بکشد.
-یه جوری حرف میزنید کسی نفهمه فکر میکنه دکترید...
لبخندی به رویش زد و گفت:
-نه دکتر نیستم ولی هم دوستای دکتر زیاد دارم و هم اینکه خیلی باشگاه میرم و در مورد تغذیه مطالعه دارم...
برگشت و از یخچال شیشه ی آبلیمو را برداشت .چند قطره آبلیمو در سوپ در حال آماده شدن ریخت و با اشاره به ظرف سوپ گفت:
-یکم سوپ بخور...

#پست903_

عطر سوپ و آبلیمو که در آشپزخانه پیچید او را هم به هوس انداخت که کمی سوپ بخورد .دو تا بشقاب برداشت و روی میز گذاشت.
به رعنایی که هنوز سردماغ نبود توجهی نکرد اگرنه

رمان بازار
romanbazar.ir

که شک نداشت در مقابل خواسته ی دل رعنا کوتاه می آمد.
سوپ را که در بشقاب ها خالی کرد با اشاره به بشقاب به رعنا گفت:
-بخور منتظر چی هستی...
رعنا که بی میل قاشقش را برداشت گفت:
-یادمه یه بار گفتی سوپ و آش دوست داری...
رعنا مشغول هم زدن بشقابش گفت:
-آره ولی نه الان...
-یه قاشق بخوری نظرت عوض میشه ...
خودش را مشغول ظرفش کرد و نگاهش را از رعنا گرفت .نمی دانست تا به این حد گرسنه اش است .
سرشب نگران حال رعنا بود و نتوانسته بود شام بخورد .رعنا که پرسید:
-شما هم شام نخوردین...
-نه...
-چرا؟...
با صداقت گفت:
-نگران حال تو بودم چیزی از گلوم پایین نمی رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با این حرف او به سرفه افتاد .نمی دانست اعتراف صادقانه اش باعث می شود که غذا در گلویش بپرد .لیوانی آب پر کرد و به دستش داد.
بی حرف لیوان را از او گرفت و چند جرعه نوشید .
وقتی دوباره روبروی رعنا نشست که رعنا از خجالتش سرش را بلند نمی کرد.
تکلیفش را با این رعنای خجالتی نمی دانست فقط می دانست که راه دور و درازی برای به دست آوردن دلش دارد.
بشقاب سوپش که تمام شد تازه حس گرسنگی به سراغش آمده بود .یخچال را باز کرد و طرف عدس پلویی که از شب قبل مانده بود را برداشت.
آن را در مایکروفر گذاشت و غذای رعنا را کنار دستش گذاشت.
-سرد نشده اما اگه دوست داری دوباره گرم کنم...
رعنا سری برایش بالا انداخت .دلش می خواست سر به سرش بگذارد اما می ترسید بدتر شود .با لحنی که سعی داشت خنده در آن هویدا نشود گفت:
-رعناجان گردنت درد گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مایکروفر که دوباره بلند شد به سمتش رفت و ظرف عدس پلو را درآورد.

#پست904_

زیر نگاه متعجب رعنا ماست را از یخچال درآورد و بشقابش را از عدس پلو پر کرد .مشغول خوردن که شد رعنا گفت:
-خوب شد من اومدم تو آشپزخونه...
از حرف رعنا به خنده افتاد .پس رعنا خانم خجالتی هم بلد بود شوخی کند.
-آره خیلی گشنم بود ولی حوصله ی غذا خوردن نداشتم...
رعنا ظرف کباب را کنار دستش گذاشت و گفت:
-این زیاده از اینم بردارید...
اشاره اش به کباب روی برنج بود.
-ممنون ولی خودت بخور...
-من زیاد گوشت دوست ندارم...
با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدی؟...
-آره...
-فقط گوشت قرمز یا گوشت مرغ و ماهی هم...
دماغش را چین داد و گفت:
-از بوی زخم ماهی حالم بهم میخوره البته ماهی جنوب باز بهتره ...ولی کلا گوشت زیاد دوست ندارم...
-گیاه خواری؟...
لبخندی به رویش زد و گفت:
-نه بابا از بچگی دوست نداشتم ...برا همینم همیشه کم خونم...
بعد انگار از حرف خودش خجالت کشید که دوباره سرش را پایین انداخت.
-یعنی هیچ نوع گوشتی دوست نداری؟...
-چرا از چرخ کرده و کوبیده خوشم میاد...
به کبابش اشاره کرد و گفت:
-پس بخور تا از دهن نیفتاده...
رعنا به ظرف عدس پلوی وسط میز اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست پخت شماست؟ ...
-اره....
-دلم میخواد تست کنم...
ظرف عدس پلو را از دم دست رعنا برداشت و گفت:
-فردا سر فرصت برات آشپزی میکنم ...اینو دیشب بی حوصله بودم پختم...
دیگر نگفت از دوری تو حتی حوصله ی خودم را نداشتم و اگر اصرار مهیار نبود همین را هم سر هم نمی کردم.
-ولی من دلم میخواد همینو امتحان کنم...

#پست905_

مستاصل نگاهش را به رعنا داد اما وقتی که گفت خواهش میکنم .ظرف دستش را بی اختیار روی میز گذاشت.
رعنا که قاشقش را در ظرف فرو کرد بچگانه گفت:
-فقط یه قاشق بخور...
با این حرفش رعنا به خنده افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسیس...
اما او از خجالت اینکه رعنا داشت غذایش را تست می کرد دلش می خواست در زمین فرو رود.
خودش هم خوب می دانست که عدس هایش خیلی پخته و برنجش شفته شده است اما کودکانه امیدوار بود رعنایی که در آشپزی آن همه تبحر دارد متوجه این قضیه نشود.
منتظر به رعنایی نگاه کرد که در حال جویدن عدس پلویش بود .وقتی که لقمه اش را فرو داد گفت:
-خوشمزه اس...
نفس راحتی کشید و گفت:
-فردا برات آشپزی میکنم دست پختم تا این حد هم بد نیست...
حتم داشت که رعنا بخاطر نشکستن دلش همچین حرفی زده وگرنه عدس پلویش هیچ خوشمزه نبود و تنها برای سیر شدن بود و لاغیر.
حس دانش آموزی را داشت که می خواست خودش را به معلم تازه اش که از راه نرسیده نمره ی تکش را دیده اثبات کند .رعنا که مشغول غذایش شد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه غذایی دوست داری رعنا؟...
با این حرف او کمی مکث کرد و بعد گفت:
-همه ی غذاهارو میخورم...
خودش بود که اضافه کرد:
-البته بجز جوجه کباب...
لبخند نیم بندی به رویش زد و گفت:
-باورتون نمیشه دیگه حتی جوجه کبابم میخورم...
-بحث رو منحرف نکن جواب سوال منو بده...
-خب من خیلی به این قضیه فکر نکردم ...ولی از نظرم اگه هر غذایی رو درست و اصولی بپزی خوشمزه میشه خصوصا غذاهای ایرانی که همه شون خوشمزه ان ...
-یعنی این همه آشپزی میکنی نمیدونی چه غذایی رو بیشتر دوست داری؟...
بعد از چند لحظه سکوت گفت:
-واقعیتش اینه بیشتر فکر میکنم بقیه چی دوست دارن که همونو درست کنم...
از رعنا این حرف اصلا بعید نبود او همیشه هوای اطرافیانش را بیشتر از خودش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اکثر وقتا هم از نیکان یا فرح جون میپرسم چی دوست دارن بزارم تو برنامه ی غذایی...

#پست906_

بیشتر از داشتن برنامه ی غذایی رعنا به این فکر کرد که این زن تمام زندگی اش را وقف دیگران کرده است.
-جواب سوالتونو اگه بخوام دقیق بگم اینه که واقعا تا حالا بهش فکر نکردم ...
با تعجب پرسید:
-واقعا؟...!
-آره خب ...تا قبل از اینکه بیام دانشگاه تو خونه کسی از من سوالی نمی کرد برای غذا ...بعدش هم که دانشگاه قبول شدم تو خوابگاه هر چی بود باید می خوردیم ...بعدم که دیگه اونقدر اتفاقات ریز و درشت افتاد تو زندگیم که کلا این چیزا یادم رفت...
خواست بگوید که تو در گذر تمام این سال ها خودت را فراموش کردی اما دلش نمی خواست رعنا را از

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش برنجاند و مکالمه اشان امشب به همین جا ختم شود.
-خب الان بهش فکر کن...
رعنا که مشغول فرو دادن لقمه اش بود به او نگاه کرد و گفت:
-خورشت خلال دوست دارم...
-همون که تو ویلا برامون درست کردی؟...
-آره...
ناراحت گفت:
-خوب من اونو بلد نیستم دیگه چی دوست داری؟...
با خنده پرسید:
-مگه میخواین بپزین؟...
جواب سوالش را نداد و گفت:
-بعد از خورشت خلال چی دوست داری...
-امممم خوب من فسنجون هم خیلی دوست دارم...
فسنجان را هم بلد نبود ولی حداقل خورده بود و مزه اش یادش بود که اگر غذایش بد شد متوجه اش باشد ولی اصلا مزه ی خورشت خلال یادش نمانده بود.
-چه طعمی دوست داری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مَلَس...
بشقاب خالی اش را پس زد و از پشت میز بلند شد .
کتری را از آب پر کرد و روی گاز گذاشت:
-با معده ی پر که نمی تونی بخوابی...
دنبال راهی بود برای اینکه او را به حرف بگیرد و امیدوار بود که رعنا خستگی اش را بهانه نکند.
-خودمم خوابم نمیاد دیگه...
خوشحال به سمت او برگشت و گفت:
-میخوای فیلم ببینیم...
-نه اصلا حس و حال فیلم دیدن ندارم...

#پست907_

تمام حس و حال خوبش پر کشید .امیدوار بود که رعنا اوکی بدهد تا او یکی از فیلم های رمانتیکی که اخیرا دیده بود را برایش بگذارد شاید کمی از خجالتش آب شود .
هر چند که شک داشت رعنا اصلا به عمرش فیلم رمانتیک دیده باشد ولی او این روزها به طرز

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرقابل باوری خیلی از این فیلم ها نگاه می کرد.
-میشه بریم بیرون قدم بزنیم؟...
با این حرف رعنا به معنای واقعی کلمه آچمز شد؛ حتی باورش هم برایش سخت بود که بتواند به این زودی ها در این وقت شب با او قدم بزند اما برای اینکه ذوقش را نشان ندهد گفت:
-هوا سرده رعناجان...
صورتش در هم شد و گفت:
-ولی من خودمو میشناسم با این همه غذایی که خوردم تا هضم نشه نمی تونم بخوابم...
در دلش بهتری گفت و به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت اما در کمال تعجبش برف در حال باریدن بود و تمام حس خوبش از بین رفت.
-داره برف میاد...
رعنا هم از پشت میز بلند شد و کنارش ایستاد:
-خوب چه اشکالی داره...
به نظر خودش هم اشکالی نداشت اما می ترسید که رعنا سرما بخورد.
-آخه لباس هات مناسب نیستن برای این هوا ...پالتو

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا آدمو گرم نمیکنه تو این هوا ..باید کاپشن بپوشی...
-خب میشه یه خواهشی بکنم ازتون...
با محبت به سمتش برگشت و گفت:
-چی؟...
هر چند در دلش بی میل نبود که بگوید تو جون بخواه.
-به من کاپشن قرض بدین...
از حرف رعنا دهانش نیمه باز ماند .باورش نمی شد که امشب واقعی باشد بیشتر شبیه به یک رویای شیرین بود .نمی دانست رعنا از سکوتش چه برداشت کرد که شروع به توضیح کرد:
-البته قول میدم بعدش کاپشنتون رو بشورم پس بدم بهتون ...میدونم که حساسید...
دلش می خواست دستش را روی دهان رعنا بگذارد تا دیگر حرف نزند .این دیگر چه حرف چرتی بود که می گفت .معلوم بود که او از خدایش است که رعنا لباس هایش را بپوشد.
به رعنایی که همچنان مشغول فلسفه بافی بود توپید:
-رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله...
-بسه لطفا...

#پست908_

به سمت گاز رفت و آن را خاموش کرد و رو به رعنا گفت:
-با من بیا...
رعنا به ظرف های روی میز اشاره کرد:
-اینارو جمع کنم میام...
بی حوصله از آستین لباسش گرفت و گفت:
-نمیخواد حالا...
و او را به دنبال خودش به اتاقش برد .رعنا را وسط اتاق رها کرد و سر در کمد لباس هایش فرو برد.
یکی از هودی هایش را که از نظرش از بقیه سایزش کوچکتر بود روی تخت انداخت و یکی از کاپشن هایش که از همه کوتاهتر بود را درآورد:
-این از همه ی کاپشن هام کوتاه تره احتمالا اندازه ات میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا جلو کشید کاپشن را از دستش گرفت و گفت:
-اندازه هم نباشه مهم نیست این وقت شب کسی قرار نیست منو ببینه...
-هر دوتا هم تمیز هستن خیالت راحت باشه...
-ممنونم...
قبل از اینکه به سمت در برود برای خودش هم لباس برداشت و گفت:
-بپوش بریم...
-ببخشید...
-جانم...
-من کجا میتونم صورتم رو بشورم؟...
با اشاره ای به صورتش که هنوز آرایش نیم بندی داشت گفت:
-اگه بتونم صورتمو بشورم خستگیم کامل میره...
به سرویس اتاقش اشاره کرد و گفت:
-اونجا میتونی...
رعنا کاپشن را روی تخت گذاشت و به آن سمت رفت.
-یه لحظه صبر کن ...با چی میخوای بشوری؟...
-هر شوینده ای باشه مهم نیست فقط میخوام از شرش

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاص شم ...شده با مایع دستشویی میشورم...
از تصور اینکه رعنا بخواهد صورت عین برگ گلش را با مایع دستشویی بشورد اخم کرد و گفت:
-فیس واش داخل سرویس هست ولی مردونه اس ...
صبر کن برم برات صابون بیارم...

#پست909_

منتظر رعنا کمی این پا و آن پا شد و از پنجره به خیابان های شهر نگاه کرد که سفیدپوش شده بودند.
رعنا که از اتاقش درآمد ،سویچش را از روی میز برداشت و به سمتش رفت .با رسیدن به رعنا و دیدن لباس های خودش در تن او طوری لبریز از عشق شد که احساس می کرد قلبش در دهانش می زند.
کلاه هودی اش را روی سرش کشیده بود و موهایش را از دو طرف بافته بود .دستش را دراز کرد و ته موهای بافته شده اش را لمس کرد.
موهایش به نرمی ابریشم بودند .دلش می خواست موهایش را به لب هایش بچسباند و عمیق ببوسد که

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به حرف آمد:
-من حاضرم بریم...
موی بافته شده اش را رها کرد و گفت:
-یه لحظه صبر کن...
به اتاقش برگشت از بین کلاه هایش یکی برای خودش برداشت و یکی هم برای رعنا .بی شک در این هوای سرد بیرون رفتن برای اویی که مستعد میگرن بود بیشتر شبیه خودکشی بود اما حسی که زیر پوستش خانه کرده بود چنان لذت بخش بود که اصلا دلش نمی خواست به این قضیه حتی فکر کند.
به هال برگشت رعنا را کنار در ورودی دید که پوتین هایش را در دستش گرفته بود .به محض دیدن او در را باز کرد و مشغول پوشیدن آن ها شد.
بعد از اینکه کار رعنا تمام شد گفت:
-بیا جلو...
رعنا که نزدیکش شد کلاه هودی اش را به آرامی برداشت.
-چیکار دارین میکنین؟...
به اعتراض نرم رعنا توجهی نکرد و کلاه پشمی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را سر رعنا کرد .بعد از آن که گوش های کلاه را کامل پایین آورد گفت:
-حالا دیگه خیالم راحته سرما نمی خوری...
رعنا که هنوز در شوک حرکت او بود دستش را روی گوش های کلاه گذاشت و به آرامی گفت:
-مرسی....

#پست910_

در را به آرامی بست و دکمه ی آسانسور را زد .رعنا که اعتراض کرد:
-کاش آسانسور رو نمیزدین...
با تعجب پرسید:
-چرا اونوقت؟...
-خب از صداش بقیه بیدار میشن زشته...
ابروهایش از این حرف بالا پرید و گفت:
-اونوقت این همه پله رو چیکار کنیم؟...
-خب یه جوری میرفتیم پایین...
آسانسور که باز شد داخل آسانسور رفت و از آستین

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشن رعنایی که هنوز مردد بود گرفت و او را داخل کشید .بی توجه به اعتراض رعنا دکمه ی پارکینگ را زد و گفت:

-پله های این برج رو اگه بخوای چهار بار بالا و پایین بری دیگه زانو برات نمی مونه رعنا خانم ...

سرش را تا کنار گوش او خم کرد و به نجوا گفت:

-بعدم اینقدر نگران بقیه نباش ...دیوارای اینجا عایق صداست...

بعد از گفتن این حرف انگار خیال رعنا راحت شد که مشغول پوشیدن دست کش هایش شد.

گوشی اش را درآورد و کمی به رعنا نزدیک شد .او را صدا زد و گفت:

-آینه رو نگا کن لطفا...

رعنا که متوجه منظور او شد رویش را از آینه برگرداند و گفت:

-وای نه خیلی داغونم الان...

با این کارش عملا در آغوش او که پشت سرش بود فرو رفت .با اینکه دلش نمی خواست رعنا از جایش تکان بخورد اما سرش را خم کرد و در گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلیم خوبی ...برگرد ببینم...
در این حین آسانسور ایستاد و رعنا به سمت در رفت .
از بازویش گرفت و او را سر جای اولش برگرداند.
-کجا...یه عکس بگیریم بعد می ریم...
رعنا انگار متوجه شد که حریف او نمی شود که کوتاه آمد و کنارش ایستاد .با خیال راحت عکسش را گرفت و گفت:
-حالا ماه شدی...
رعنا مشت بی جانش را با خنده در کتف او کوبید و گفت:
-مسخره نکنید...
با خنده از آسانسور بیرون آمد.
-عه اشتباه اومدیم که باید همکف رو میزدی...
از بازوی رعنا که می‌خواست دوباره سوار آسانسور شود گرفت و او را به سمت ماشینش برد.
-مگه نگفتی دلت میخواد تو خیابون ولیعصر قدم بزنی...

#پست911_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا انگار تازه متوجه منظورش شد که از شوق کودکانه دست هایش را بهم کوبید و گفت:

-وای مرسیییی...

از ذوق رعنا لبخند به لبش آمد در ماشین را باز کرد و گفت:

-فقط امیدوارم از بیرون آوردنت تو این سرما پشیمون نشم...

رو به او برگشت و گفت:

-نمیشین نمیشین...

از فاصله ی کم صورت هایشان نفس در سینه اش حبس شد .آرام نجوا کرد:

-بشین بریم...

و بلافاصله ماشین را دور زد و سوار شد .هیچ دلش نمی خواست خطایی از او سر زند که رعنا را از او دور کند اما پا روی خط قرمز های رعنا نگذاشتن برایش عین جان کندن سخت بود .خصوصا برای اویی که روابط بی حد و مرزی را سال ها قبل تجربه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ماشینش را در یکی از فرعی های خیابان ولیعصر پارک کرد و به رعنایی که ساکت مشغول نگاه کردن به خیابان بود گفت:

-خوابت برد؟ ...میخوای برگردیم؟...

رعنا با عجله در را باز کرد و گفت:

-نه نه بریم...

از حرکات شتاب زده ی رعنا خنده اش گرفت .فکر می کرد اگر کمی تعلل کند او پشیمان می شود حال آنکه او برای دو نفره هایشان جان می داد و از خدایش بود که با رعنا وقت بگذراند در حالیکه جا و مکانش اصلا برایش مهم نبود.

از ماشین که پیاده شد به سمت رعنا رفت .برف نرمی زمین را پوشانده بود و صدای خِرت خِرت برف زیر پوتین هایش حس خوبی به او می داد.

همین که کنار هم شروع به راه رفتن کردند .پای رعنا لیز خورد و اگر او به موقع رعنا را نمی گرفت شک نداشت که با سر زمین می خورد.

-مواظب باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که از ترس بازوی او را چسبیده بود عذرخواهی کرد اما چند قدم جلوتر که دوباره لیز خورد مطمئن شد که پوتین هایش برای راه رفتن در برف مناسب نیست.
این بار از کمر رعنا گرفته بود و او را به خودش چسبانده بود .رعنا که به خودش آمد معذب کمی از او فاصله گرفت و گفت:
-ببخشید اصلا نمیدونم چرا اینجوری شد...
قبل از اینکه بخواهد قدمی بردارد به پوتین هایش اشاره کرد و گفت:
-فکر کنم زیرشون لیزه ...قدیمیه؟...
رعنا فکری نگاهی به پوتین هایش کرد و گفت:
-نه قدیمی نیست ولی تا حالا باهاش تو برف راه نرفتم ...فکر کنم حق با شما باشه...
بعد لب هایش آویزان شد و گفت:
-خیلی دلم می خواست امشب تو برف راه برم ولی انگار که قسمت نیست...
-چرا نمیشه دختر خوب هر کاری راهی داره...
رعنا که گیج او را نگاه کرد .بازویش را به سمتش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینطوری دیگه نمی افتی...
رعنا با خنده گفت:
-میترسم اونوقت دوتایی بیفتیم...

#پست912_

به شوخی نرم رعنا در حین خنده گفت:
-نه خاطرت جمع اتفاقی نمی افته...
باورش نمی شد که رعنا بی حرف جلو کشید و از بازویش گرفت .حس خوبی که از این حرکت رعنا گرفت به حدی بود که دلش می خواست زمان همان جا برایش بایستد.
گوشی اش را که از جیبش درآورد رعنا غُر زد:
-چرا همه اش امشب میخواین عکس بگیرین....
به لب های آویزان رعنا در گوشی خندید و عکس را قبل از اینکه رعنا حواسش باشد گرفت .رعنا که بعد از گرفتن عکس متوجه شد او را بدجنس خطاب کرد .
از این حرفش به قهقه افتاد.
-یادم باشه وقتی حواستون نیست برم تو گالری گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

تون این عکس رو حذف کنم...
با خنده گفت:
-گوشیم رمز داره رعنا خانم ...دقت کردی چقدر شبیه مهیار شدی...
رعنا با حرص گفت:
-از آدمای مرموزی که گوشیشون رمز داره هیچ خوشم نمیاد...
کمی جلو کشید و گفت:
-این آدم مرموز بیچاره از ترس پسر فضولش مجبور شده رمز بزاره رو گوشیش وگرنه نصف اینستاگرام رو با کارهاش آباد میکنه...
رعنا به لحنش خندید و قدمی برداشت:
-اگه اینطوری راه بریم تا خود صبح این کوچه رو نمی تونیم بریم بالا و از سرما یخ میزنیم...
هم پای رعنا قدم برداشت و گفت:
-تقصیر پوتین های تو شد من بی تقصیرم...
و در دل قربان صدقه ی پوتین های رعنا رفت که فرصت این نزدیکی را برای او فراهم کرده بود.
رعنا بازویش را فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیرم تقصیر شماست که هی فـِرت و فـِرت دلتون می خواد عکس بگیرین...
به لحن حرصی رعنا با صدای بلند خندید که رعنا دست هایش را روی دهانش گذاشت و گفت:
-هیس ملت خوابن...
انتظار این حرکت را از رعنا نداشت .نمی دانست چطور رعنا را نگاه کرد که بلافاصله دست هایش را برداشت و گفت:
-ببخشید ولی بیدار بشن فحش مون میدن...

#پست913_

کار چند دقیقه پیش رعنا را به رویش نیاورد که خجالت زده نشود ولی بیش از آنچه که فکرش را می کرد از حرکت رعنا شوکه شده بود.
شروع به راه رفتن کرد و رعنا هم پایش شد .وقتی به سر خیابان رسیدند به رعنا گفت:
-میخوای همینطوری ساکت قدم بزنی؟...
از گوشه ی چشم نگاه رعنا را متوجه ی خودش دید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سعی کرد او را نگاه نکند .می ترسید این نزدیکی کار دستش دهد و خطایی از او سر زند.
-نه ولی نمیدونم چی بگم...
-چرا اینقدر کم حرفی رعنا؟...
-خودمم دلیلش رو واقعا نمیدونم اتفاقا چند وقت پیش نیکان هم بهم می گفت خیلی کم حرفی مامان البته من قبلنا اینقدر کم حرف نبودم ...ولی واقعیت اینه که من اگه رو دور پرحرفی بیفتم دیگه سرتون رو میبرم...
کمی صورتش را به سمتش چرخاند و گفت:
-من عاشق اینم که تو بخوای برام حرف بزنی...
حرفش واقعیت محض بود .انتظار داشت رعنا مثل دفعه‌ی پیش از ابراز عشقش خجالت زده شود اما انگار داشت کم کم برایش عادی می شد که با صدای آرامی پرسید:
-از چی حرف بزنم؟...
-از هر چی ...اصلا بهم بگو داشتی الان به چی فکر میکردی؟...
بعد از پرسیدن این سوال منتظر رعنا ماند اما وقتی انتظارش طولانی شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته اگه نمی خوای راجع بهش حرف بزنی اشکالی نداره...
-نه نه اصلا ...فقط نخواستم شمارو ناراحت کنم...
انتظار شنیدن این حرف را از رعنا نداشت که پرسید:
-چطور؟ ...مگه به چی داشتی فکر میکردی...
از بالا رعنا را نگاه کرد که خیره ی انتهای خیابان بود.
-داشتم به این فکر میکردم که آخرین باری که این وقت شب اینجا قدم زدم کی بود...
-خب این چرا باید منو ناراحت کنه؟...
-انتظار داشتم بپرسین با کی بودی...
از فکر به اینکه کس دیگری با رعنا همین حس هایی که او امشب تجربه کرده بود را تجربه کرده باشد فکش فشرده شد اما چیزی نگفت.
بعد از لختی سکوت رعنا گفت:
-آخرین بار برمیگرده به خیلی سال پیش که کامران زنده بود...
نفس راحتی از حرف رعنا زد اما بیشتر از آن از این خوشحال شد که رعنا هم به حساسیت او نسبت به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آگاه بود که دلش نمی خواست نفر دوم بودن او را در رابطه اشان گوشزد کند.

#پست914_

-کی بود؟...
-دقیق یادم نیست کی بود ولی یادمه بهار بود و هوا هنوز کامل گرم نشده بود ...یه شب که نمیدونم سر چی از کامران دلخور بودم خواست دلبری کنه و از دلم دربیاره منو آورد اینجا و برام از اون مغازه...
دستش را به سمت یکی از مغازه های آن سمت خیابان دراز کرد و ادامه داد:
-یه بستنی طالبی خوشمزه خرید...
به مغازه نگاه کرد و گفت:
-به قیافه اش نمیاد بستنی فروشی باشه...
-نه الان بوتیک شده...
-پس رعنا خانم ما عاشق قدم زدن تو خیابون ولیعصره...
سری برایش تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خصوصا عصرای تابستون که اینجا کمی خنک تره بخاطر درختاش و صدای جوی آب میاد...
-دیگه کجای تهران رو دوست داری؟...
-راستش من خیلی تهران رو دوست ندارم...
از تعجب این حرف ابروهایش بالا پرید و پرسید:
-پس چطور این همه سال اینجا دوام آوردی؟...
-میدونی تهران مردم خوبی داره ...مردمش آگاه و بافرهنگ هستن ولی تهران اصلا هوا نداره...
با این حرف رعنا به شدت موافق بود.
-حالا چی بشه یه برفی بارونی چیزی ببباره یه روز هوای اینجا صاف بشه وگرنه بقیه ی سال هوای سنگین و آلوده واقعا آدم رو اذیت میکنه ...
کمی دیگر راه رفتند که رعنا به حرف آمد:
-نمیدونم هوای آلمان چطوره ولی شهر من هوا تو همه ی سال تمیز و سبک هست ...آدم حظ میکشه نفس بکشه...
-یعنی از تهران متنفری؟...
-من اینو نگفتم فقط گفتم هواش رو دوست ندارم ...اما خیلی جاها تو تهران هست که دوست دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا...
-تجریش رو دوست دارم حتی تو زمستون ...آدم که تجریش میره روحش تازه میشه...
-خوش سلیقه هستی پس...
-ظهرای تابستون درکه رو دوست دارم...
-بَه بَه دیگه چی...
مشت بی جانش که دوباره میزبان کتفش شد او را به خنده انداخت.
-منو دست میندازین...
جدی شد و گفت:
-من غلط بکنم...

#پست915_

دور از جونی که رعنا به آرامی گفت گوشت شد و به تنش چسبید.
-از امروزت بگو چرا رفتی رامسر؟...
-پیمان کار پروژه با مهندس پروژه دعواشون شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی یه مرد نبود که بره وساطت کنه حتما باید تو می رفتی؟...
-اصلا بهتون نمیاد آدم فناتیکی باشید...
-نیستم خب...
-پس چی دارین میگین مگه مرد و زن داره؟...
-آخه دوتا مرد با هم دعوا کنن حرفای جالبی به هم نمیزنن عزیزم...
مردد بود از اینکه عزیزم ته جمله اش گذاشته ولی وقتی که رعنا عکس العمل بدی نشان نداد نفس راحتی کشید.
-حق با شماست ولی من مجبور شدم برم ...مهندس اعتمادی سر یه پروژه اس تو کیش...
-اون یارو اون پسره که دوست کامران بود چی...
رعنا به خنده افتاد و گفت:
-محمدرضا رو میگین؟...
-آره همون...
-محمدرضا زنش تازه زایمان کرده نمی تونست زنش رو تنها بزاره...
-اون مگه زنش نمرده بود؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ...اما دوباره ازدواج کرد...
با لحن شوخی گفت:
-عه عه پس راسته که شاعر میگه خدا یکی ...زن یکی ....یکی ...یکی...
مشت رعنا که در شکمش نشست به قهقه افتاد:
-یکی...
-عه پس اینطوریه...
زیر نور تیر چراق برق چشمکی برایش زد و گفت:
-بعله پس چی...
-بی تربیت...
از حساسیت رعنا نسبت به خودش غرق لذت شد .دلش می خواست همین الان دخترک بامزه را تا آنجا که می توانست در آغوشش بچلاند.
هنگام رد شدن از جوی آب از خدا خواسته دستش را گرد کمرش انداخت و او را به خودش چسباند.
-مواظب باش...

#پست916_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که گفت:
-مواظبم...
بعد از گذشتن از جوی آب او را رها کرد و رعنا دوباره از بازویش گرفت.
-سردت نیست؟...
-نه...
-یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟...
-نه اما اجازه بدین اگه دوست نداشتم جواب ندم...
-باشه...
-خب...
-هستی چرا امشب نرفت خونه ی اون یکی خواهرت؟ ...مگه خونشون تهران نیست؟ ...چرا رفت خوابگاه؟...
-خب میدونید هستی علی رغم اینکه نشون میده دختر خجالتیه...
این را قبول داشت چون از او هم خجالت می کشید.
-از شوهر خواهرم خجالت میکشه برای همین کمتر خونه شون میره ...البته خونشون هم خیلی از دانشگاهش و مرکز شهر دوره ...همین باعث میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کمتر خونشون بره...
-خونشون کجاست؟...
-کاشانک...
با این حرف رعنا ابروهایش بالا پرید .پس شوهرخواهرش پولدار بود.
-البته اینم بگم هستی با من راحت تره تا خواهرم پری...
-حق داره تو اونقدر مهربونی که آدم نمی تونه تورو دوست نداشته باشه...
-اینطوری هم که شما میگین نیست...
معلوم بود خجالت کشیده است برای همین دنباله ی حرفش را نگرفت.
-راستی دعوا چی شد؟ ...اصلا تونستی آشتی شون بدی؟...
-بله بله منو دست کم گرفتین انگار...
-نه ولی آخه این همه مهربونی تو توی کار برام پذیرفته شده نیست...
-تو کار که مثل زندگی شخصیم رفتار نمی کنم ...من تو کار جدی ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدا؟...
رعنا با صدایی جدی گفت:
-بله...

#پست917_

-چه جالب ...حالا دعواشون سر چی بود؟...
-پیمانکار از دست مهندس پروژه خیلی شکار بود...
-لابد از اون آدمای پولداری هست که فکر میکنه چون پول خرج پروژه میکنه همیشه حق با اونه...
-نه این دفعه واقعا حق با پیمانکار بود ...برقکار به مهندس گفته بود بهت تخفیف خوب میدم اگه بزاری برای همه ی ویلاهای شهرک کولرگازی نصب کنم...
-خب...
-مهندس هم از همه جا بی خبر فکر کرده بود زرنگی میکنه قبول کرده بود...
-خب اشکال کار کجا بود؟...
-اشکال کار اینجا بود که اون شهرک اگه از حد مشخصی برق مصرف کنه تابستونا برقشون رو قطع

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنن و برقکار محلی اینو میدونست اما مهندس ساده ی ما پرس و جو نکرده بود و کلی خرج رو دست پیمانکار گذاشته بود...
-پس برای همین عصبانی بود...
-عصبانیت برا یه لحظه اش بود کارد میزدی خونش درنمی اومد ...کلی هزینه الکی رو دستش گذاشته بود که هیچ استفاده ای هم براش نداشت ...میدونین کولرگازی چقدر مصرف برقش زیاده...
سری برایش تکان داد و گفت:
-خب میگفتی کولرگازی هارو بردارن از ویلاها...
-همین کار کردم ولی بازم هزینه ی نصب و باز کردنشون افتاد گردن پیمانکار...
-ای بابا ...سخت شد که...
-آره امروز کلی جنجال داشتیم ...از اون طرف هم مهندس اعتمادی خط و نشون می کشید برا مهندس بدبخت پروژه که باید از حقوقش بده...
با اینکه از مهندس اعتمادی بیزار بود اما گفت:
-راست می گفت دیگه...
-گناه داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی گفتم تو کار هم مهربونی...
لبخندی به رویش زد و گفت:
-مهندس بی تجربه اس که گول برقکار رو خورده بود ولی خرج خانواده میده مادرش پیر و زمین گیره من کلی وساطت کردم که این کار رو نکنن باهاش ...
مهربانی در ذات این زن بود .با فکر به حرف زن عمویش گفت:
-رعنا یه سوال دیگه بپرسم؟...

#پست918_

با خنده گفت:
-چقدر سوال دارید امشب...
او هم به خنده افتاد:
-بعله پس چی ...امشب تنها گیرت آوردم ...بپرسم؟...
سری برایش تکان داد.
-چرا از خانواده ات دوری میکنی؟...
با گفتن این حرف رعنا در جایش ایستاد .انتظار داشت حرف زن عمویش را انکار کند ولی تا آنجایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا را شناخته بود آدم دروغ گفتن نبود .اگر نمی خواست چیزی بگوید نمی گفت ولی محال بود دروغ بگوید.

-نیکان میگفت هیچوقت اونو نبردی خونه ی پدریت ...درسته؟...

رعنا که آرام گفت:

-درسته...

پرسید:

-چرا؟...

از بازویش گرفت و او را هم قدم خودش کرد.

-وایسی سرمای برف میره تو جونت بهتره راه بریم...

رعنا که حرفی نزد خودش بود که به حرف آمد:

-نمی خوای چیزی بگی؟...

بعد از لختی سکوت رعنا با صدایی که دیگر آن شور و شوق اولیه را نداشت گفت:

-چیز قابل گفتنی نیست...

-برام عجیب بود امشب وقتی زن عمو گفت رعنا بی دلیل از خونواده اش دوری میکنه...

دوباره در جایش ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی دلیل نیست...
از بازویش کشید و گفت:
-میدونم عزیزم میدونم ...اون رعنایی که من شناختم هیچوقت بدون دلیل همچین کاری نمیکنه فقط خواستم دلیلش رو بدونم...
بعد اضافه کرد:
-البته اگه تو منو محرم رازت بدونی...
به حرفی که زده بود خیلی هم مطمئن نبود .هنوز نمی دانست رعنا چقدر روی او حساب می کند.
-ربطی به این نداره...
-به چی؟...
-به اینکه شمارو محرم رازم بدونم یا نه...

#پست919_

خوشحال از اینکه رعنا هم روی او حساب ویژه باز کرده است پرسید:
-پس چی؟...
رعنا ناراحت جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت از این قضیه برای هیچکس حتی دوست صمیمیم حرفی نزدم ...تو اتاق درمان هم مجبور شدم وگرنه هیچوقت نمیگفتم...

-چرا؟...

-چون خجالت میکشم...

غم صدای رعنا باعث شد خودش را بابت سوال نابجایش لعنت کند .انگار رعنا انرژی برای ادامه ی راه نداشت که او مجبور شد دوباره از بازویش بکشد.

صدای خرت خرت برف زیر پوتین هایشان تنها صدایی بود که میان سکوتشان خط می انداخت.

-ببخشید بابت سوالی که پرسیدم ...اگه میخوای برگردیم...

-میشه یکم دیگه راه بریم...

از صدای مظلوم رعنا غصه ی عالم به دلش سرازیر شد .ایستاد و دستش را دراز کرد؛ برف نشسته روی کلاه رعنا را تکاند.

-چرا نشه عزیزم تو بخوای تا خود صبح راه میریم...

راه که افتادند دوباره رعنا از بازویش گرفت و گفت:

-ممنونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر بغض نشسته در صدای رعنا باز هم خودش را لعنت کرد که حال خوب امشب شان را خراب کرده بود .
به دنبال راهی بود که دوباره سر حرف را با رعنا باز کند که در کمال ناباوری اش رعنا پرسید:
-شغل شما چی؟ ...فکر نمی کنم زیاد آسون باشه...
خوشحال از اینکه رعنا سعی داشت جو میانشان را عوض کند گفت:
-خوب هر کاری سختی های خاص خودش رو داره باطبع...
-تا حالا شده از کسی دفاع کنید بعد بفهمید حق با اون نبوده و پشیمون بشید؟...
با این حرف رعنا به خنده افتاد .رعنا گیج نگاهش کرد و گفت:
-چرا میخندین؟ ...حرف خنده داری زدم؟...

#پست920_

-نه یاد یه خاطره افتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خاطره ای؟...
-تازه دفتر وکالت زده بودم که وکالت یه مرد آلمانی که با زنش دعواش شده بود و داشتن طلاق میگرفتن رو قبول کردم ...مثل همین مهندس شما منم کم تجربه بودم و مرده کاملا تونست منو متقاعد کنه که حق با اونه ...منم وکالتش رو قبول کردم و چنان ازش تو دادگاه دفاع کردم که تو سه جلسه دادگاه به نفع ما رای داد و من اون پرونده رو بردم ...یه روز که تو دفتر کارم نشسته بودم زنش اومد پیشم و یه چیزایی گفت که با اینکه هیچکدومشون محکمه پسند نبودن ولی متوجه شدم که حق با زنه اس...
-ای وای چه بد ...بعدش چیکار کردین؟...
-هیچی عین تازه کارا رفتم همه چی رو گذاشتم کف دست قاضی و قاضی دوباره پرونده رو به جریان انداخت ...این بار هم زنه تو دادگاه باخت...
-وای چرا...
با خنده گفت:
-خب گفتم که دلایلش محکمه پسند نبود...
-چه بد ...ولی شما تلاشتون رو کردین این قابل تحسین

رمان بازار
romanbazar.ir

هست...
-ولی مرده پدر منو درآورد...
-مگه چیکار کرد؟...
-من نمیدونستم کاری که کردم جرمه ...ازم شکایت کرد و به ازای اون سه برابر پولی که مجبور شده بود به زنش بابت بده به اضافه ی تمام حق الوکاله ای که به من داده بود ازم گرفت...
-وای...
-باورت نمیشه رعنا مجبور شدم دفترم رو کلا جمع کنم بخاطر اون پول ...تا یه سال بعدش تو دفتر یه وکیل دیگه کار می‌کردم ...تازه هم مستقل شده بودم هیچ دلم نمی خواست از بابام پول بگیرم اصلا یه اوضاعی شده بود ...تو عمرم هیچوقت اندازه ی اون یه سال بی پولی نکشیدم...
-چقدر سخته کارتون...
-اون قضیه و یه سری قضایای دیگه باعث شده که من هیچوقت پرونده ی طلاق قبول نمی کنم...
-جدی؟...
-آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این خیلی خوبه...
-تو بقیه ی پرونده ها هم نهایت سعی ام رو میکنم که انتخاب غلطی نداشته باشم شده حتی از وسط راه متوجه ی خطای موکلم شدم اون پرونده رو با تمام هزینه هایی که برام داشته رد کردم...
-و این عالیه...
-البته از روزی که قسم خوردم حق رو ناحق نکنم تمام سعی ام این بوده ولی اون اوایل که تجربه نداشتم گاهی اشتباهاتی ازم سر زده...
-در عوض تجربه شده براتون...
سری برایش تکان داد و به آسمان نگاه کرد که یکدست قرمز شده بود و همچنان برف می بارید.

#پست921_

احساس کرد رعنا کمی به او نزدیکتر شد .نمی دانست از شدت سرما بود یا تاثیر حرف هایی که زده بود اما هیچکدام از این ها از حس خوبی که در لحظه می گرفت کم نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مدتی بود که در سکوت راه می رفتند .برایش جالب بود که با وجود بارش برف و سردی هوا نه سردرد سراغش آمده بود و نه حتی سردش بود .احساس می کرد همه ی این ها به خاطر وجود رعناست .با صدای رعنا از فکر بیرون آمد:

-آدمه؟...

تا خواست رعنا را از نزدیک شدن به او منع کند؛ رعنا او را رها کرد و به چیزی که بیشتر شبیه کیسه زباله بود تا آدم نزدیک شد؛ کنارش زانو زد و مشغول چک کردن نفس کشیدنش شد.

-رعنا...

بی توجه به لحن اخطاری او گفت:

-زنده اس...

به جسمی که رعنا می گفت زنده اس نگاهی انداخت . یک وجب برف رویش نشسته بود و به حدی در خودش جمع شده بود که اگر رعنا او را متوجه اش نمی کرد اصلا متوجه نمی شد که آدم است.

باورش نمی شد که کسی بتواند در این سرما و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

این زمین خیس و سرد دوام آورد .با اینکه دلش برایش سوخت اما او که نمی توانست برای همه ی کارتن خواب های شهر کاری کند.
رعنا که مشغول درآوردن کاپشنش شد با تعجب پرسید:
-رعنا دیوونه شدی؟...
رعنا کاپشنش را درآورده بود و همین که خواست روی مرد بیاندازد با خشم از دستش کشید:
-این چه کاریه؟ ...مگه عقلت رو از دست دادی؟...
رعنا به گریه افتاد و با همان چشم های خیس گفت:
-نمی بینی داره یخ میزنه؟ ...تورخدا بدینش بهم ...قول میدم بهترش رو براتون بخرم...
پوفی کلافه کرد:
-عزیزم یه وجب روش برف نشسته واقعا تو فکر میکنی کاپشنت رو روش بندازی گرم میشه؟ ...اون الان اصلا تو حال خودش نیست...
رعنا با همان نگاه اشکی اش به مرد زل زد و گفت:
-تا صبح اینجا بمونه میمیره از سرما...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست922_

خودش هم به حرف رعنا مطمئن بود اما کاری از دست او برنمی آمد .کاپشن را برای رعنا گرفت و گفت:

-بپوش عزیزم هوا سرده سرما میخوری...

رعنا اما عین بچه ها پایش را زمین کوبید و گفت:

-اصلا شنیدین چی گفتم؟...

جلو کشید و کاپشن را روی شانه های رعنا انداخت .

دم گوشش گفت:

-چرا عین بچه ها لج میکنی با منه بخت برگشته رعنا خانم...

رعنا اما هیچ حرکتی برای پوشیدن کاپشن نکرد:

-خواهش میکنم بپوش کاپشنت رو تا از بیرون آوردنت این موقع شب پشیمون نشدم...

با صدایی که از گریه مخ شده بود گفت:

-نمی خوام...

عصبی شد و لبه های کاپشن را کنار گردن رعنا بهم رساند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نریز اون اشکارو...
دست هایش را جلوی دهانش گرفت و هق زد:
-میمیره تا صبح...
کمی نرم‌تر از قبل گفت:
-عزیزم ما که نمی تونیم به همه ی کارتن خواب های این شهر درندشت کمک کنیم ...
-میدونم...
-میدونی چند هزارتا کارتن خواب تو این شهر هست؟ ...اگه بخوای به همه شون کمک کنی که روزت شب نمیشه...
-میدونم...
-پس چی میگی؟...
رعنا که سرش را بالا آورد از دیدن چشم های خیس و اشکی اش اعصابش خرد شد .
-من میگم ...هیع...
سکسکه اش مانع از حرف زدنش شد.
-یه لحظه نفست رو حبس کن تا درست بشی...
رعنا که حرفش را گوش کرد جلو کشید و سرش را از روی کلاه بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینقدر خودت رو اذیت نکن زندگی همین اندازه تلخ و بی رحمه...
رعنا دستش را روی سینه ی او گذاشت و گفت:
-ببینید چرا اینجوری بهش نگاه نمی‌کنید که شاید قسمت بوده که ما امشب دقیقا از اینجایی که خوابیده رد بشیم و ایشون رو ببینیم...
-رعناااا...

#پست923_

پوفی کرد و قدمی به رعنا نزدیک شد.
-ما که مسئول نجات جامعه ی بشری نیستیم عزیزم...
با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:
-نه ولی به قول هومن شریفی برای تقدیر کاری نداشت که جای منو با اون عوض کنه...
با این حرف رعنا چنان آچمز شد که حرفی برای گفتن نداشت .
هنوز دست هایش بند کاپشن روی شانه های رعنا بود اما با این حرف رعنا کاپشن را رها کرد و قدمی عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت.
در عوض رعنا فاصله اشان را جبران کرد و دست هایش را روی سینه اش گذاشت:
-ازتون خواهش می کنم...
با وجود اینکه عقلش مدام هشدار می داد اما چشم روی عقلش بست و به ندای قلبش گوش داد.
او آدمی نبود که وقتی عشق تمام عمرش از او خواهش بکند بتواند آن را نادیده بگیرد .دوباره لبه های کاپشن رعنا را که در حال افتادن از روی شانه هایش بود بهم رساند و گفت:
-شرط داره...
رعنا با خوشحالی پرسید:
-هر چی باشه قبوله...
-اول اینکه کاپشنت رو بپوشی ...
-دیگه...
به اشک هایش اشاره کرد و گفت:
-بعدم اینکه دیگه گریه نکنی...
رعنا سریع مشغول پوشیدن کاپشنش شد و بعد از بستن زیپ کاپشن با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-قول میدم...
از حرکات شتاب زده ی رعنا خنده اش گرفته بود که دست در جیبش کرد و گوشی اش را بیرون آورد.
-میدونم دارم اشتباه میکنم ولی چه کنم که یه رعنا خانم بیشتر نداریم...
مشغول پیدا کردن شماره ی کمپی که پسر یکی از موکلین پولدارش را چند وقت پیش برای ترک آنجا فرستاده بود می گشت که رعنا به او نزدیک شد و گفت:
-میخواین به کی زنگ بزنین؟...

#پست924_

از اینکه رعنا هم مثل او سرش را در گوشی او فرو کرده بود خنده اش گرفت:
-کمپ دیگه...
-این وقت شب بیدارن؟...
-نمیدونم جای دیگه ای نمی شناسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخواین بهشون چی بگین؟...
-میگم یه موردی اینطوری هست بیان ورش دارن...
رعنا نگاهش را بالا آورد و به صورت او دوخت:
-مرسی واقعا ...قول میدم همه ی هزینه هاش رو خودم بدم...
عصبی از بازوی رعنا گرفت و از بین دندان های چفت شده اش گفت:
-من بخاطر هزینه هاش نبود که گفتم نه ...بخاطر این بود که نمی شناسیمش و ممکنه بعدا برامون دردسر بشه...
-ببخشید منظوری نداشتم...
-در ضمن...
-بله...
-بار آخرت باشه در مورد هزینه با من تعارف میکنی...
انگار رعنا متوجه حساسیت او به این قضیه شد که بی صدا چشم گفت و بازویش را از دست او رها کرد و به آرامی از او فاصله گرفت.
تمام مدتی که مشغول صحبت با صاحب کمپ بود

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت رعنا را نگاه می کرد که به درخت کنار پیاده رو تکیه کرده بود و داشت پسرک معتاد را نگاه می کرد.
زیادی تند رفته بود و الان از کرده اش پشیمان بود .به رعنا نزدیک شد و گفت:
-ببخشید...
رعنا نگاهش را به او دوخت و به آرامی گفت:
-خواهش میکنم...
ولی معلوم بود که کاملا دلخور است و فقط از روی ادب است که این حرف را زده است.
-رعناجان ...بهتره ما بریم...
گیج پرسید:
-کجا؟...
-داشتیم قدم میزدیم دیگه...
به پسرک معتاد اشاره کرد و گفت:
-پس ایشون چی؟...
-زنگ زدم دارن میان که ببرنش...
-اگه پیداش نکنن چی؟...
پوفی کلافه کرد و عصبی صدایش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعناااا...
-اگه تا صبح اینجا بمونه میمیره...

#پست925_

جلو کشید و از بازوی رعنا گرفت.
-درخت سرده بهش تکیه نده...
رعنا بازویش را از دست او رها کرد و بی حرف کنارش ایستاد.
-من که معذرت خواهی کردم رعنا خانم...
رعنا که نگاهش را بالا کشید گفت:
-پس چرا هنوز دلخوری؟...
-نمیشه که آدم هر طوری که دلش میخواد با بقیه رفتار کنه و بعدش سر و تهش رو با یه معذرت خواهی هم بیاره...
دوباره از بازویش گرفت و خواست او را هم قدم خودش کند اما رعنا هم پایش نشد.
-حق با توئه گردن من از مو باریکتره هر چی دستور بدی همونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید جریمه بشین...
با خنده گفت:
-باشه قبول...
-جریمه تون اینه همین جا بمونین تا وقتی که اونایی که بهشون زنگ زدین بیان...
با تعجب صدایش کرد:
-رعناااا...
دست به سینه شد و گفت:
-همینه که هست ...
از حرکت رعنا خنده اش گرفت و جلو کشید .دم گوشش گفت:
-اگه این کار باعث بشه رعنا خانم منو ببخشه قبوله...
-باشه...
-ولی یخ میزنیم اینطوری که...
سطل آشغالی که صد متر آن طرف تر بود را نشان داد و گفت:
-حداقل تا اونجا بریم و بیایم که یخ نزنیم...
رعنا که سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد بازویش را رو به او گرفت و منتظر نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

یک ساعتی بود که مشغول رفت و آمد بودند و هنوز کمپ نیامده بود .رعنا که پرسید:

-از اینجا خیلی دورن؟...

-آره اگه دور نبودن که تو خلوتی این وقت شب زود میرسیدن ...سردته؟...

-یکم...

-میخوای برگردیم؟...

-نه وایسیم تا بیان...

-مهربونی بیش از حد اصلا خوب نیستا...

رعنا بی توجه به او گفت:

-میگما...

-جان...

-اونجا کتکش نزنن...

با تعجب رعنا را نگاه کرد که گفت:

-آخه یه بار تو تلویزیون دیدم دست یه معتاد رو تو کمپ شکسته بودن از بس که زده بودنش...

-عزیزم این کمپ خصوصیه ...خیلی درست و حسابیه خیالت راحت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست926_

چند دقیقه بعد گوشی اش زنگ خورد و ماشینی در حال چراغ دادن از کنارشان گذشت.
-الو...
-آقا ما داریم خیابونی که گفتین رو بالا پایین میکنیم پیداش نکردیم...
-پراید سفید شما هستین؟...
-بله...
-دور بزنید بیاید بالا ما نزدیک ایستگاه اتوبوس هستیم...
با رعنا به سمت مرد معتاد رفت و چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد که راحت تر آن ها را ببینند.
ماشین که چند متر آن طرف تر ایستاد متوجه شد که رعنا نفس راحتی کشید .او را کمی به خودش نزدیکتر کرد و گفت:
-دیگه نگران نباش اینجا پزشک شبانه روزی هم دارن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدارو شکر...
بعد از اینکه مرد معتاد را داخل ماشین بردند مشغول سفارشات لازم به مسئول کمپ بود که رعنا کنارش ایستاد و رو به مرد گفت:
-زنده میمونه آقا؟...
از تن صدایش مشخص بود که دوباره گریه کرده ،هر چند بعد از اینکه مرد معتاد را از روی زمین بلند کردند از صداهایی که از دهانش خارج شد دل سنگ هم آب می کرد چه رسد به رعنایی که دل نازک بود .
از آواهای نامفهومی که از دهانش خارج شد کاملا معلوم بود که مرد بیچاره اصلا در این دنیا نیست.
-انشالله نگران نباشید ...فقط براش لباس اینا بیارید بعد از اینکه روبراه شد از درمانگاه حموم کنه بعد ببریم داخل کمپ ...با این سر وضع نمیشه...
خودش بود که جواب مرد را داد.
-چشم براتون میارم...
مرد با او دست داد و برای رعنا سری تکان داد و رفت .دستش را دور کمر رعنا حلقه کرد و گفت:
-بهتره ما هم برگردیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا برایش سر تکان داد و همراهش شد .بی حرف تا کنار ماشین پیاده رفتند .ساعت گوشی اش را نگاه کرد از پنج گذشته بود .غُر زد:
-امشب که نتونستی بخوابی فردا چجوری میخوای اون همه وسیله رو داخل خونه بچینی...
در ماشین را برای رعنا باز کرد اما رعنا قبل از سوار شدنش گفت:
-اینا اصلا مهم نیست مهم اینه که من الان خیلی خوشحالم...
لبخندی به رویش زد و گفت:
-بشین تا بریم...

#پست927_

در مسیر برگشت بودند که رعنا مغازه ای را با دست نشان داد و گفت:
-نوشته حلیم کرمانشاهی...
آهی کشید و گفت:
-خیلی دلم برای حلیم تنگ شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوری؟...
-مگه بازه؟...
-از چراغاش معلومه که بازه...
میدان را دور زد و جایی کنار پل پیاده رو پارک کرد .رعنا انگار از خدایش بود که این بار دیگر با او تعارف نکرد و به محض نگه داشتن ماشین پیاده شد.
داشت دزدگیر ماشین را می‌زد که رعنا صدایش کرد:
-آقای بزرگمهر...
خواست اعتراض کند که آقای بزرگمهر بابامه که گلوله ای برف به پشت گردنش خورد .از این حرکت رعنا به قهقه افتاد و رو به او برگشت.
اصلا انتظار همچین حرکتی را از او نداشت .رعنا که با ذوق عین دختر بچه ها در برف دوید و گفت:
-بیاین برف بازی...
قبل از اینکه مواظب باش از دهانش خارج شود گلوله ی دیگری برف به سینه اش خورد.
-پس اینطوریه...
-بعله که اینطوریه...
و گلوله ای دیگر به سمتش پرت کرد که جا خالی داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و به کاپوت ماشین خورد .از برف های روی ماشین گلوله ای پر و پیمان درست کرد اما قبل از اینکه آن را به سمت رعنا پرت کند به گلوله ی برفی اش نگاه کرد.
زیادی بزرگ بود و اگر به رعنا می‌خورد ممکن بود بلایی سرش بیاید .در شش و بـِش ِپرت کردن یا نکردن گلوله بود که گلوله ای به چشمش خورد.
ناخودآگاه دستش را روی چشمش گذاشت که رعنا از آن طرف پیاده رو به سمتش دوید و قبل از اینکه مواظب باش از دهان او خارج شود روی برف ها لیز خورد و افتاد.
با نگرانی به سمت رعنا دوید و کنارش زانو زد.
-چی شدی رعنا؟...
رعنا با خنده گفت:
-خدا حق شمارو از من گرفت...
-جاییت درد نمیکنه؟...
-نه بابا طوریم نشد که...
زیر بازوی رعنا را گرفت و او را بلند کرد:
-پاشو شیطونی بسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دوباره به خنده افتاد .دستش را دراز کرد و نوک دماغ رعنا زد.
-دماغت قرمز شده...

#پست928_

با این حرکتش رعنا دوباره به خنده افتاد .با لبخند از بازوی رعنا گرفت و او را به سمت مغازه برد.
-یخ کردی عزیزم...
در شیشه ای مغازه را هُل داد و رعنا را قبل از خودش داخل فرستاد .همین که رعنا اولین قدمش را برداشت روی سرامیک های کف مغازه لیز خورد.
به سرعت از بازوی رعنا گرفت و با اخم به پوتین هایش اشاره کرد:
-دیگه نپوششون رعنا ...خدایی نکرده اتفاقی برات میفته...
رعنا برایش سری تکان داد و به بخاری گوشه ی مغازه اشاره کرد.
-بریم اونجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رسیدن به بخاری رعنا صورتش را روی حرارت بخاری گرفت و گیس های بافته شده اش از دو طرف سرش آویزان شد.
معلوم بود که خیلی سردش است .بلافاصله یکی از گیس هایش را دستش گرفت و بو کرد:
-موهات سوخت...
رعنا با خنده گیس دیگرش را از شعله دور کرد و گفت:
-نه حواسم هست...
گوشی اش را از جیبش درآورد و همزمانی که روی سلفی گذاشت رعنا را صدا زد .رعنا که متوجه قصدش شد خواست گیسش را از دست او درآورد که او با بدجنسی تمام عکسی گرفت .بعد از گرفتن عکس دوباره رعنا دستش را به سمت او دراز کرد:
-عه نکن رعنا...
-بدینش به من...
گیسش را کمی دورتر کرد و ابرویش را بالا انداخت .
-نچ نمیشه...
سر رعنا با حرکت دستش کمی به او نزدیکتر شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به خنده افتاد.
-دوربین رو نیگا...
رعنا با همان خنده ی شیرینش گیسی که دست خودش بود را هم از سرش فاصله داد و گفت:
-شبیه جودی ابوت شدم اینطوری...
از حرف رعنا به خنده افتاد و تصویر زیبایشان را ثبت کرد.
-امری داشتین آقا؟...
از اینکه صاحب مغازه بین لحظات شیرین شان خط انداخته بود ناخواسته اخمی کرد و گوشی اش را پایین آورد.
-حلیم میخوایم...
-می‌خورید یا می‌برید...
به رعنا نگاه کرد .رعنا با دست میز و صندلی کنار بخاری را نشان داد و گفت:
-اگه اشکالی نداره اینجا بخوریم...

#پست929_

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته دستش را پشت رعنا گذاشت و به سمت میز هدایتش کرد .رو به مرد صاحب مغازه گفت:
-برامون دو تا کاسه حلیم بیارید لطفا ...یه ظرف هم آماده کنید می بریم...
همزمانی که به رعنا نزدیک شد زیر لب غر زد:
-مردک جوری نگامون میکنه انگاری ارث باباش رو از ما طلب داره...
با این حرفش رعنا دوباره به خنده افتاد .صندلی را برای خودش عقب کشید و با محبت به رعنا نگاه کرد.
-این رعنای خوش خنده رو کجا قایم کرده بودی؟...
انتظار داشت رعنا از حرفش خجالت بکشد اما انگار یک شب وقت گذراندن با او یخش را آب کرده بود که با حالت بامزه ای گفت:
-من همیشه خوش اخلاق بودم...
روی صندلی اش نشست و گفت:
-بر منکرش لعنت...
-خیلی ممنونم ازتون...
-بابت؟...
-اون آقاهه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را روی میز درهم گره کرد و کمی به رعنا نزدیک شد.
-امیدوارم برامون دردسر نشه...
-ایشالا که نمیشه...
کاش او هم می توانست به اندازه ی رعنا خوشبین باشد اما نبود .هر چند قبل از انجام آن کار پیه همه چیز را به تنش مالیده بود و دردسرهایش را فدای یک تار موی رعنا کرده بود.
کاسه های خوش رنگ و لعاب حلیم با کنجد رویش که مقابلشان قرار گرفت به رعنایی که با لب های آویزان مشغول نگاه کردن به کاسه اش بود گفت:
-منتظر چی هستی؟ ...بخور تا داغه...
-من بدون کنجد دوست دارم...
کاسه اش را کمی به جلو هُل داد و گفت:
-اون کنجدهای بینوا رو اونطوری نیگا نکن بریزشون تو کاسه ی من...
رعنا با لبخند صندلی اش را عوض کرد و در صندلی کنار او نشست و با دقت محتویات سر حلیمش را در کاسه ی او خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهر ما کنجد نمی‌ریزن رو حلیم...
-جدی؟...
-اوهوم...
به دقت رعنا که می خواست حتی یک کنجد در کاسه اش نماند خندید و گفت:
-باور کن کنجد قابل خوردنه رعنا...
رعنا دماغش را برایش چین داد و گفت:
-اصلا دوسشون ندارم تو حلیم...
-ولی برای بدن خیلی خوبه...
رعنا که مشغول تمیز کردن قاشقش با قاشق او بود گفت:
-کنجد رو فقط رو نون روغنی دوس دارم...
کارش که تمام شد کاسه اش را به سمت او هُل داد و گفت:
-البته هر نون روغنی نه ها ...یه نون روغنی هست کنار خونه مون تو شهر خودمون ...یه نون روغنی هایی میپزه باید فقط مزه اش کنی فقط ...مزه ی بهشت میده...
از اینکه رعنا داشت با ذوق برایش از شهرشان حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد غرق لذت شد:
-هووووم پس باید یه بار امتحانش کنم...

#پست930_

-حتما...
با شیطنت ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:
-این یعنی داری رسما منو به شهرتون دعوت میکنی...
رعنا به شیطنتش خندید و گفت:
-قدمتون سر چشم...
-فدای چشمات...
احساس کرد رعنا از ابراز محبتش خجالت کشید که خودش را مشغول ظرف حلیمش کرد.
متوجه شد بعد از خوردن اولین قاشق دیگر میل چندانی به خوردن نداشت و خودش را بیشتر با کاسه اش مشغول کرده بود.
-رعنا...
-هوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمیخوری عزیزم؟...
-من شیرین و پُر روغن دوست دارم ...
کاسه اش را با دست پس زد و گفت:
-این نه شیرینه نه روغن داره...
نگران بود که ابراز علاقه اش او را ناراحت کرده باشد اما از حرف رعنا نفس راحتی کشید و با خنده گفت:
-شیرینی و چربی که برا بدن ضرر داره عزیزم...
رعنا با لب هایی آویزان کاسه اش را بیشتر پَس زد و گفت:
-میدونم ولی من اونطوری دوست دارم...
کاسه ی رعنا را برداشت و به سمت پیشخوان مغازه رفت .بعد از اینکه با وعده ی پول اضافه به مرد مغازه دار کاسه ی پر روغن و شکر را پیش روی رعنا گذاشت انگار در چشم هایش چلچراغ بسته بودند. از اینکه با این کار کوچک رعنا را تا این حد خوشحال کرده بود حال خودش هم عوض شد .همین که خواست بنشیند رعنا گفت:
-یه چیز دیگه هم میخوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت:
-دیگه چی میخوای؟...
-من عادت دارم با نون میخورم...
از جایش با همان لبخند بلند شد:
-از دست تو...
و همزمانی که به سمت پیشخوان می رفت صدای ببخشید رعنا را شنید.

#پست931_

در را برای رعنا باز کرد و با سر به داخل خانه اشاره کرد .رعنا به آرامی وارد شد و ممنونمی زیر لب گفت .همزمانی که در را می بست گفت:
-چرا آروم حرف میزنی؟...
رعنا دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:
-هیسسسس....
از حرکت رعنا خنده اش گرفت و گفت:
-دیوارا عایقه صدا نمیره عزیزم...
متوجه شد از عزیزمش چشم های رعنا رنگ گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه ی حلیم دستش را روی اوپن آشپزخانه گذاشت و رو به رعنایی که داشت پوتین هایش را در جا کفشی می گذاشت گفت:

-چایی میخوری؟...

رعنا با چشم هایی که مست خواب بود کمی به او نزدیک شد و گفت:

-نه خیلی خوابم میاد...

خیلی دلش می خواست این رعنا را با نگاه عسلی خمار از خوابش تا آنجا که جا داشت بچلاند .برای اینکه مرتکب خطایی نشود دست هایش را مشت کرد.

رعنا اما انگار خیال رفتن نداشت که قدم دیگری به او نزدیک شد و گفت:

-بخاطر همه چیز خیلی ممنونم...

هیچ دوست نداشت که رعنا بخاطر هر چیزی دَم به دَم از او تشکر کند .ناخواسته اخمی حواله اش کرد اما با جمله ی بعدی اش تمام حس های بدش در لحظه از بین رفت.

-بعد از سال ها بهم امشب واقعا خیلی خوش گذشت...

منتظر ابراز احساسات او نماند و در کسری از ثانیه

رمان بازار
romanbazar.ir

در پیچ راهرو گم شد.
***
در قابلمه ی خورشت را برداشت و ساعت دستش را چک کرد .نزدیک دوازده بود و رعنای خوابالو هنوز بیدار نشده بود.
سینی را از آبچکان برداشت و همزمانی که داشت استکان ها را داخل سینی می گذاشت به صدای زندگی در خانه اش گوش داد.
از وقتی این خانه را گرفته بود هیچوقت نشده بود که جز مهمان یکی دو ساعته آن هم برای منزل نویی کسی برای وعده های غذایی مهمان خانه اشان شود.
امروز از فرصت استفاده کرده بود و بخاطر حضور خانواده ی عمویش پدر و مادرش را هم دعوت کرده بود.
صدای جیغ و خنده های مهیار با صدای خنده ی پدرش که بلند شد رو به آن سمت برگشت و با خنده نگاهشان کرد.
-باباجونی قبول نیست جر زدی....
-پدر سوخته چی داری میگی خودم بردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش با مهیار و نیکان مشغول بازی بود و مادرش و زن عمویش در صدای بلند ماهواره داشتند با هم حرف می‌زدند.

#پست932_

سینی را برداشت و با لبخند به سمت شان رفت .
هیچوقت به یاد نداشت که اینقدر آرامش را از خانه ی خودش گرفته باشد.
سینی را که روی میز روبروی مادر و زن عمویش گذاشت .زن عمویش تعارف زد:
-زحمت کشیدی کوروش جان...
مادرش اما بینی اش را چین داد و گفت:
-یه چایی که دیگه این حرفارو نداره فرح باید دید چه آشی برامون پخته...
به حرف مادرش خندید .در این سال ها هر وقت برای دیدن او خانه اش آمده بود هیچوقت نذاشته بود آشپزی کند و همیشه معتقد بود که دست پخت او قابل خوردن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمویش با نگرانی ساعت را نگاه کرد و رو به نیکان گفت:

-عزیزم برو مادرت رو بیدار کن...

-چیکارش داری فرح بزار بخوابه...

مادرش حرف دلش را زده بود اما زن عمویش با نگرانی نگاه دیگری به ساعت انداخت و گفت:

-از وقتی رعنا عروسمون شده تا حالا ندیدم تا این ساعت بخوابه...

-حتما خسته اس...

زن عمویش سری تکان داد و گفت:

-اون که آره چند شبه درست و حسابی نخوابیده ولی باید بیدار شه بریم...

اخم کرد و گفت:

-کجا به این زودی؟ ...بهتون خیلی بد گذشته انگار...

-نه عزیزم این چه حرفیه ...کلی کار داریم باید تا شب انجام بدیم ...رعنا فردا هم باید بره سر کار...

از تصور اینکه با این همه کار خستگی به تن رعنا می ماند اخم کرد .نیکان که برگشت زن عمویش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟...
-بیداره گفت الان میاد...
با فکر به بیداری رعنا نتوانست بنشیند .از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت .مرغی که در فر گذاشته بود را چک کرد و دستمال دستش را روی میز آشپزخانه پرت کرد.
نخیر او نمی توانست بیشتر از این برای دیدن رعنا صبر کند .نگاهی به هال خانه کرد و وقتی همه را مشغول دید بلافاصله به سمت اتاقش رفت .
پشت در ایستاد و دو تقه به در زد .احساس می‌کرد ضربان قلبش روی هزار است .وقتی رعنا با صدای خواب آلودش اجازه ی ورود صادر کرد .لبخندی روی لبش نشست و به آرامی لای در را باز کرد.
از دیدن صحنه ی روبرویش چنان غرق لذت شد که هیچ توصیفی برای حال خوشش نداشت .رعنا با همان هودی اهدایی او در تختش به بالش ها تکیه زده بود و او را نگاه می کرد.
-سلام...
-سلام عزیزم ساعت خواب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم...
دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه ای کشید .از امشب او می خواست روی تختی که بو و عطر تن رعنا را به یادگار داشت بخوابد .از تصور فکر شیرینش لبخندی زد و به رعنا گفت:
-ساعت خواب ...چرا بلند نمیشی عزیزم؟....

#پست933_

رنگ به رنگ شدن رعنا را متوجه شد اما اهمیتی نداد و چند قدم جلوتر رفت .رعنا که با سر پایین افتاده نجوا کرد:
-خجالت میکشم....
جلوتر رفت و روی تخت کنار رعنا نشست.
-چرا آخه؟...
-نیکان گفت پدر و مادرتون هم هستن...
به آرامی با انگشت اشاره پشت دست رعنا را نوازش کرد و گفت:
-خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من خجالت میکشم تا این ساعت اینجا خوابیدم...
از این حرف رعنا اخم کرد و دستش از حرکت ایستاد.
-رعنا منو نگا کن...
رعنا که نگاه خجالت زده اش را به او دوخت گفت:
-چرا خودت رو الکی برای این چیزای بی ارزش اذیت میکنی عزیزم...
-آخه...
-آخه بی آخه ...خوابیدی که خوابیدی خب خسته بودی به هیچ کسی هم مربوط نیست...
دستش را دراز کرد و گیس نامرتب رعنا را در دست گرفت.
-الانم به جای این فکرا پاشو عین یه دختر خوب دست و صورتتو یه آب بزن بیا نهار بخوریم...
خیلی سعی کرد جلو نکشد و رعنا را با این چشم های پف کرده و قیافه ی دوستداشتنی نبوسد .به جایش حرف را عوض کرد:
-چه این هودی بهت اومدا...
رعنا نگاهی به هودی تنش کرد و در حالیکه کلاهش را روی سرش مرتب می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید درش نیاوردم دیشب خیلی سردم بود...
-دیوونه شدی رعنا این چه حرفیه آخه...
رعنا آستین های هودی را کمی کشید و بیشتر در آن فرو رفت.
-اما قول میدم ببرم خونه بشورم براتون پسش بیارم...
-نخیر همین الان درش میاری ...هودیم رو میخوام...
رعنا که هاج و واج او را نگاه کرد جلو کشید و کنار گوشش گفت:
-من به عطر تنت روی هودیم نیاز دارم ...
رنگ گرفتن گونه ی رعنا را که دید نخواست بیشتر از این معذبش کند اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حین بلند شدن از تخت روی موهای بیرون زده از کلاهش را بوسید.
-بیرون منتظرتم عزیزم...

#پست934_

و از اتاق بیرون آمد .غذاها را چک کرد و وسایل سالاد را از یخچال درآورد که رعنا از اتاق بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد.
حواسش به رعنایی بود که دم آشپزخانه به آرامی سلامی به او داد و به سمت هال رفت .نگاهی به رعنا انداخت .لباس های خودش را پوشیده بود .
صدای فر که بلند شد به سمتش رفت اما نگاهش به رعنایی بود که دستش را در دست پدرش گذاشته بود و احوالپرسی می کرد.
پدرش جلو کشید و روی سر رعنا را بوسید .از اینکه رابطه ی پدرش با رعنا همیشه خوب بود غرق لذت شد .بعد از اینکه رعنا روی مبل نشست صدایش زد .
رعنا که به طرفش برگشت گفت:
-بیا یه چیزی بخور تا نهار حاضر شه...
اما این فقط بهانه بود .از دیشب میل عجیبی داشت به اینکه رعنا مدام دور و برش باشد.
رعنا که در آستانه ی آشپزخانه ایستاد از جایش بلند شد و صندلی را برایش عقب کشید:
-چای ،نسکافه یا قهوه؟...
-نسکافه با شیر و....
از اینکه رعنا با او مثل همیشه تعارف نکرد غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

لذت شد.
-و چی؟...
-و شکر فراوون...
همزمان با هم زیر خنده زدند .از گوشه ی چشم حواسش به مادرش بود که از دیدن خنده ی آن ها لبخند رضایت روی لب هایش شکل گرفت.
-بیا بشین ببینم ...تو چرا اینقدر شکر دوست داری آخه دختر؟...
رعنا که پشت میز نشست گفت:
-من عاشق شیرینی ام...
مشغول درست کردن نسکافه برای رعنا شد و گفت:
-ترشی دوست نداری؟...
-وای عاشق ترشی ام هستم...
با خنده شکمویی خطابش کرد و در یخچال را برای برداشتن شیر باز کرد .وقتی که با پاکت شیر برگشت رعنا تخته و محتویات سالاد را به سمت خودش کشید و مشغول شد:
-دست نزن رعنا...
با این حرف او با تعجب به سمتش برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نهار امروز تمام و کمال با منه ...نذاشتم کسی کمکم کنه...
رعنا دماغش را برایش چین داد و گفت:
-اما بوهای خوبی به مشام نمیرسه...

#پست935_

جلو کشید و با انگشت اشاره زیر دماغش زد:
-مشکل از دماغته دختر جان...
رعنا با این حرکتش به خنده افتاد و گفت:
-با دماغ من مشکل داریا...
از اینکه بالاخره برای رعنا مفرد شده بود غرق لذت شد و گفت:
-شدید...
نسکافه ی آماده را روی میز جلوی رعنا گذاشت و شکلات تلخی که دستش بود را باز کرد و داخل فنجان انداخت.
-به جای شکر با این بخور هم برای بدنت خوبه هم خوشمزه اس...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که با حالت بامزه ای گفت:
-فقط یکی...
به خنده افتاد و دوباره زیر دماغش زد .دستش را پس زد و گفت:
-عه نکن...
با لبخند به رعنا گفت:
-میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم...
رعنا گیج پرسید:
-کدوم لحظه؟...
-همین که برات مفرد بشم...
رعنا خجالت زده گفت:
-من یعنی چطور بگم...
جلوتر رفت و دم گوشش گفت:
-احتیاج به توضیح نیست قربونت برم...
در کمال تعجبش رعنا سرش را بلند کرد و گفت:
-پس یه شکلات دیگه بهم بده...
از این فاصله ی کم مسخ چشمان زیبایش بود .آرام نجوا کرد:
-تو جون بخواه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش کاری نیست که من انجام بدم...
با صدای مادرش چشم هایش را با حرص بست و به سمت کابینت رفت .شکلات دیگری برداشت و حین برگشتن به سمت رعنا گفت:
-نه مامان جان...
اما مادرش بدون تعارف او داخل آشپزخانه شد و روبروی رعنا نشست.
-خوبی رعنا جان؟...
-ممنونم...
میل عجیبی داشت به اینکه مادرش را از آشپزخانه بیرون کند و این برای اویی که در تمام عمرش مادرش قابل احترام ترین زن زندگی اش بود واقعا عجیب بود.

#پست936_

ساعت را نگاه کرد کمی به دم کشیدن برنجش زمان مانده بود اما در کمال تعجبش هر چه بیشتر مادرش با رعنا اختلاط می کرد بیشتر اعصاب او کـِش می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ِچندتا از کابیت ها را با حرص باز و بسته کرد و دور خودش چرخید که مادرش او را مخاطب قرار داد:

-کوروش جان مامان چیه؟ ...کمک نمیخوای؟ ...چرا پریشونی؟...

-هیچی نیست مامان جان من دورم شلوغ باشه نمی تونم تمرکز کنم...

مادرش با تعجب وا گفت اما او جلو رفت و زیر بازوی مادرش را گرفت و بلندش کرد.

-شما برید بیرون بزرگترین کمک رو به من کردین ...

رعنا به این حرکتش خندید و مادرش رو به رعنا غر زد:

-خدا میدونه چی قراره به خوردمون بده...

وقتی مادرش متقاعد شد که بیرون برود بخاطر اینکه مادرش ناراحت نشود علی رغم میل باطنی اش رو به رعنای خندان گفت:

-توام پاشو ...

-من؟ ...ولی من که هنوز نسکافه ام رو نخوردم...

-پاشو ...پاشو برو بیرون بخور...

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش که به ورودی آشپزخانه رسیده بود گفت:
-چیکارش داری کوروش؟...
اما او پا به جفت روی خواسته اش ایستاد:
-میخوام غذاهارو بکشم باید تنها باشم ...
رو به رعنا کرد و گفت:
-نسکافه ات رو ببر بیرون بخور...
رعنا که با فنجان دستش از آشپزخانه بیرون رفت پوفی کرد و کلافه روی صندلی اش نشست .عاقبت از عشق زیاد رعنا دیوانه می شد.
***
وقتی که این میز نهارخوری را گرفته بود هیچوقت فکر نمی کرد به این زودی بتواند از آن استفاده کند.
ظرف های فسنجان را که دو طرف میز گذاشت .
نگاهی حاکی از رضایت به ماحصل تلاشش از صبح انداخت.
بعد از رفتن رعنا به اتاقش حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود یعنی از شدت ذوق و هیجان لحظاتی که گذرانده بودند نتوانسته بود چشم برهم بگذارد.
سوئیچش را برداشته بود و راهی فروشگاه شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

لیست بلند بالایی خرید کرده بود؛ بعد از خرید هایش به مادرش زنگ زده بود و آن ها را برای نهار دعوت کرده بود.
در تمام مدتی که رعنا خواب بود خودش را در آشپزخانه حبس کرده بود .دو نوع ژله به عنوان دسر درست کرده بود.
برای بچه ها مرغ و برای رعنا فسنجان پخته بود .
سالاد و مخلفاتش را هم آماده کرده بود اما هنوز راضی نبود.
خیلی دلش می خواست خورشت خلال درست کند اما بلد نبود .در یوتیوب کانال نواب را آنقدر بالا و پایین کرده بود که همین نیم ساعت پیش دستور پختش را پیدا کرده بود.
حیف دیر بود وگرنه حتما درستش می کرد .فیلم را سیو کرده بود که در فرصت مناسب برای رعنا بپزد.

#پست937_

رو به بقیه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیاین نهار...
با این حرف او پدرش از جایش بلند شد و رو به مادرش گفت:
-پاشین خانم بریم ببینیم شازده پسرت چیکار کرده...
همگی مشتاق دور میز قرار گرفتند .پدرش بعد از دیدن غذاها گفت:
-نه انگاری واقعا یه چیزایی بلده...
مادرش رو به پدرش گفت:
-از کجا معلوم شاید از بیرون گرفته...
اعتراض کرد:
-مامان...
زن عمویش اما به دفاع از او گفت:
-من از صبح شاهد بودم ...همه اش کار خودشه...
با این دفاع جانانه ی زن عمویش بادی به غبغب انداخت و تازه متوجه ی رعنایی شد که نگاهش میخ ظرف فسنجان بود.
-رعناجان چرا نمی شینی؟...
با این حرف او به طرفش برگشت؛ در چشم هایش انگار چلچراغ بسته بودند .با دیدن قیافه ی رعنا همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی خستگی اش از بین رفت.
همین دیشب بود که دخترک به او گفته بود فسنحان دوست دارد و الان ظرف فسنجان پیش رویش بیشتر از هر چیزی گویای حال درونی او بود.
برای رعنایی که کنارش ایستاده بود صندلی را کشید و رو به بقیه هم گفت:
-چرا همگی منتظرید ...بشینید بابا...
-عالیه کوروش جان دستت درد نکنه...
اما مادرش بود که باز بین تعریفات زن عمویش خط انداخت:
-باید ببینیم مزه اش چطوره...
پوفی کلافه کرد و هیچ نگفت .مادرش انگار هیچ جوره دستپخت او را قبول نداشت .دیس برنج را برای رعنا گرفت و وقتی او را بی حرکت دید خودش برایش کشید.
بدون سوال پرسیدن ظرف فسنجان را دم دستش گذاشت .برایش از هر دو نوع ژله کشید و لیوانش را از نوشابه ی سیاه پر کرد.
رعنا اما با قاشق چنگالش مشغول بازی با برنجش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .سرش را به گوش رعنا نزدیک کرد و گفت:
-چرا نمیخوری قربونت برم...
رعنا که سرش را بالا آورد نیش اشک را در چشم هایش دید .سوالی که نگاهش کرد دستی زیر چشم هایش کشید و بغضش را همراه قاشق پر و پیمانش رو به او قورت داد و اشکش چکید.

#پست938_

در را باز کرد و کفش های مهیار را که در آغوشش بود به زحمت از پایش درآورد .دیر وقت بود و در حالت عادی او هیچوقت اجازه نمی داد مهیار تا این ساعت بیدار بماند.
در را با پایش بست و به سمت اتاق مهیار رفت .اگر اصرار مهیار برای این مهمانی نبود محال ممکن بود پایش را در مهمانی بگذارد اما در کمال ناباوری اش به او بیش از اندازه خوش گذشته بود.
مهیار را روی تختش خواباند و پتو را رویش کشید .
چراغ اتاقش را خاموش کرد و در را به آرامی بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی به مهیار خوش گذشته بود که چندین بار در مهمانی سراغش آمده بود و از او تشکر کرده بود و این برای مهیاری که اکثرا در لاک خودش بود نقطه ی عطف به شمار می رفت.
نور مرکزی سالن را خاموش کرد و چراغ های کوچک اطراف را روشن کرد .دم پنجره ایستاد و سیگاری گیراند.
دو هفته پیش که با رعنا آن شب رویایی را گذرانده بود فکر می کرد روند رابطه اشان خیلی سریع به سمت آنچه که مد نظرش است پیش رود اما در کمال تعجبش هیچ کدام از آن اتفاق ها نیفتاده بود.
ماجرا به همین جا ختم نشده بود .رعنا در این دو هفته طوری با او رفتار کرده بود که او کاملا از رعنا دلخور بود و با خودش عهد بسته بود تا رعنا پیش قدم نشود و از او عذرخواهی نکند خودش هیچ کاری در این رابطه نکند.
با یادآوری اتفاقات پیش آمده پُک عمیقی به سیگارش زد و با رسیدن سیگار به فیلترش عصبی آن را در زیر سیگاری خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آشپزخانه رفت .کمی سردرد داشت .بعد از مدت ها امشب کمی نوشیده بود اما در حدی نبود که مست شود .هر چند او همیشه ظرفیتش بالا بود و در نهایت مستی هم حواسش کامل مختل نمی شد.
قهوه ساز را روشن کرد و ماگش را برداشت .با به یاد آوردن روزی که رعنا مهمان خانه اش بود و برای همه اشان قهوه درست کرده بود پوزخندی زد.
آن روز حالش به حدی خوش بود که فکر می کرد روی ابرها قدم برمی دارد .بعد از نهار و کمی استراحت همگی به خانه ی رعنا رفته بودند و تا نصف شب مشغول چیدن وسایل خانه اش شده بودند.
با شوخی های پدرش و خنده های بقیه حال همگی شان به حدی خوب بود که گذر ساعت های طولانی کار را اصلا متوجه نشده بودند.

#پست939_

روز بعدش بود که همه چیز بهم خورده بود .رعنا برایش در اینستا پیغام گذاشته بود که هر وقت خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مرد معتادی که آن شب در خیابان پیدایش کردند لباس ببرد او را هم همراه خودش ببرد اما او قبول نکرده بود.
حتی از تصور اینکه بخواهد رعنا را به محیط کاملا مردانه ی کمپ ببرد هم عصبی می شد چه رسد به اینکه بخواهد این کار را انجام دهد.
در آخر هر چه رعنا اصرار کرده بود و گفته بود که دلش می خواهد آن مرد را ببیند او راضی نشده بود و گفته بود که تنهایی می رود.
حدس اینکه رعنا از دستش ناراحت شده بود حتی در چت هایش هم مشخص بود اما او هم نمی خواست از موضعش پایین آید.
قهوه اش که آماده شد لب پنجره ی آشپزخانه رفت و بار دیگر نمای شهر را نگاه کرد .همان شبش رعنا در اینستا دوباره به او پیام داده بود که رفتی و او هم جواب داده بود رفتم.
آن شب قرار کاری مهمی با یکی از موکلینش داشت و وقت اینکه بخواهد از دل رعنا درآورد را نداشت وگرنه نمی گذاشت که دلخوری اش از او طولانی شود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما روز بعدش به رعنا پیام داده بود و پرسیده بود که آیا از دست او دلخور است اما در کمال تعجبش رعنا جوابش را نداده بود.
دو روز کامل چشمش به گوشی خشک شده بود و دایرکت اینستایش را چک می کرد تا رعنا پیامش را سین کند اما بعد از دو روز که سین زده بود هم در کمال تعجبش هیچ جوابی به او نداده بود.
از آن روز حس خیلی بدی نسبت به خودش داشت .
احساس پس زده شدن از طرف رعنا به حدی در او شدید بود که تمام خلق و خویش را به هم ریخته بود.
اصلا نمی دانست این دو هفته را چطور گذرانده است .برای اینکه مهیار از اخلاق گندش اذیت نشود سعی کرده بود اوقات بیکاری اش را در سالن ورزشی برج بگذراند.
البته که این پیشنهاد دکترش بود و بسیار پیشنهاد کارآمدی بود چون در کمال تعجبش تمام انرژی های منفی اش بعد از دو هفته تخلیه شد بود اما دو روز پیش که زن عمویش برای تولد نیکان به او زنگ زده بود و او را دعوت کرده بود تمام انرژی های منفی با

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرت هر چه تمام تر برگشته بودند.
کار را بهانه کرده بود و گفته بود که نمی آید اما از وقتی مهیار فهمیده بود قرار نیست تولد نیکان برود اعتصاب غذا کرده بود.
دلش نمی خواست در مقابل خواسته ی مهیار کوتاه بیاید اما پسرک کلی گریه و زاری کرده بود و روز بعدش هم مادرش به او زنگ زده بود و گفته بود بخاطر دعوت همه ی فامیل و فضای آپارتمانی خانه ی عمویش مراسم تولد را خانه ی آن ها می گیرند و اگر می تواند حتما بیاید چون همه ی فامیل دور هم جمع هستند و این فرصت بی نظیر را از دست ندهد.

#پست940_

از نظر خودش انتظار اینکه رعنا به او زنگ بزند و برای تولد نیکان دعوتش کند انتظار به جایی بود اما دکترش گفته بود باید دلایل رعنا را هم بشنود و یک طرفه به قاضی نرود.
هیچ تصمیمی برای رفتن نداشت اما رفتارهای مهیار

رمان بازار
romanbazar.ir

در دو روز گذشته طوری او را به ستوه آورده بود که علاوه بر عصبی شدن دلش هم برای مهیار می سوخت.
زن عمویش یک بار دیگر به او زنگ زده بود و از نو دعوتش کرده بود اما او از موضعش کوتاه نیامده بود.
تیر آخر اما تماس نیکان بود که از او خواهش کرده بود اگر نمی تواند خودش بیاید اجازه دهد مهیار برود.
سوای از تمام احساسش به رعنا او به حدی نیکان را دوست داشت که نمی توانست نسبت به خواهشش بی تفاوت باشد و به خاطر دل مهیار کوتاه آمده بود اما در کمال تعجبش وقتی که به خانه ی پدری اش رسیده بودند متوجه شده بود که رعنا از همان شنبه ای که از دست او دلخور شده بود سفر کاری رفته بود و اصلا ایران نبود که بخواهد او را دعوت کند.
کمی از قهوه اش نوشید و پوزخندی به خودش و تفکراتش زد .در تک تک لحظات دو روز گذشته منتظر تماس از طرف رعنا بود در حالیکه انتظار بیهوده ای بود.
او هم مثل بقیه در تولد متوجه سفر کاری دو هفته ای

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا شده بود .از وقتی که فهمیده بود رعنا توکیوست دلیل دلخوری اش تغییر کرده بود.
از نظرش رعنا باید به او می گفت که راهی سفر است .نمی دانست سفرش به چه علت است اما انگار سرش خیلی شلوغ بود که نیکان حتی موقع فوت کردن شمع های تولدش نخواسته بود که با مادرش تماس تصویری بگیرد.
زن عمویش گفته بود که جواب تماس هایشان را یک خط در میان می دهد اما هیچ کدام از این ها باعث نشده بود که ذره ای از دلخوری اش کم شود.
از نظرش هر کسی حتی رئیس جمهور هم اوقات بیکاری داشت و می توانست برای اطرافیانش وقت بگذارد؛ مهم اولویت های آدم بود که انگار او برای رعنا اولویت نبود.
با فکر به این قضیه دستش دور ماگ سفت شد و از اینکه عشق یک طرفه اش به رعنا عاقبتی نداشته باشد کامش تلخ شد.

#پست941_

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه اش را یک نفس سر کشید و از تلخی اش صورتش جمع شد .ماگ را روی همان لبه ی پنجره گذاشت و راهی اتاقش شد.

هر چه بیشتر به رابطه اشان فکر می کرد عصبی تر می شد .دکترش گفته بود بهتر است کمتر فکر کند و او در تمام این دو هفته خودش را با کار و ورزش خفه کرده بود که فکرش سراغ رعنا نرود اما گاهی اوقات نمی توانست افکارش را مهار کند و از دست خودش عاجز بود.

***

با صدای تلفن لای چشم هایش را باز کرد اما بیدار نشد .صدای تلفن برایش دور بود طوریکه احساس می کرد که خواب دیده است یا صدای زنگ تلفن همسایه است.

صدا که قطع شد با خیال راحت پتو را روی سرش کشید و چشم هایش را بست اما به محض اینکه صدای تلفن دوباره بلند شد نچی کرد و پتو را از روی سرش کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش به حدی خشک بود که انگار مسافت خیلی طولانی دویده است .لای چشمش را باز کرد و ساعت را نگاه کرد.
بی توجه به صدای ممتد تلفن دستی به صورتش کشید و نچی کرد .ساعت چهار صبح به خانه رسیده بودند و از نظرش این چند ساعت استراحت برای او و مهیار که تمام مدت در تولد فعالیت داشتند کم بود.
دوباره که صدای تلفن قطع شد به این فکر کرد که با چه اخم هایی پا در خانه ی پدری اش گذاشته بود اما به محض خبر نبود رعنا و دیدن اقوام خوش مشربشان اخم هایش از هم باز شده بود.
پسر عمه کتی آنقدر سر به سرش گذاشته بود و ادایش را درآورده بود که او را مجبور به خندیدن کرده بود و زن عمویش با زور او را وسط کشانده بود.
به قول فرشید اوایل ناز آمده بود و به زور از جایش بلند شده بود اما به محض اینکه یخش باز شده بود مجلس گرم کن شده بود.
آنقدر با فرشید و مردهای به قول فرشید سبیل کلفت فامیل شان رقصیده بود که آخر شب کف پاهایش درد

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد.
هر چند چندباری هم با خانم های فامیل رقصیده بود و مادر و زن عمویش را هم از قلم نانداخته بود اما یاد رعنا باعث شده بود که ناخودآگاه از زن های فامیل شان فاصله بگیرد.
از دیشب احساس می کرد که زن ها به محض فهمیدن احساس مردها آن ها را به بازی می گیرند و این برای اویی که در تمام عمرش یکبار این حس را تجربه کرده بود به شدت ناراحت کننده بود.

#پست942_

صدای زنگ تلفن که دوباره بلند شد در جایش غلتی زد و بالش کنارش را بغل کرد .چشم هایش را بست و به این فکر کرد که در این روز جمعه چه کسی با او کار دارد.
تا آنجایی که او به یاد داشت شماره ی خانه اش را به هیچکدام از موکلینش نداده بود و کلا تمام روابط کاری اش را با موبایلش هندل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر به اینکه جز فامیل کسی شماره ی خانه اش را ندارد کلافه در جایش نشست و بالش دستش را گوشه ی تخت پرت کرد.
با کرختی که ناشی از فعالیت دیشبش بود از تخت پایین آمد .صدای تلفن به محض قطع شدن دوباره بلند شد و او در دلش مخاطب پشت خط را مستفیض کرد.
همین که پایش را در راهرو گذاشت با قیافه ی ژولیده ی مهیار مواجه شد که در آستانه ی در اتاقش غر زد:
-دیوونم کرد کوروش برو ببین کیه...
برای اولین بار در عمرش با مهیار موافق بود .دوباره که زنگ تلفن بلند شد ،سماجت فرد پشت خط برای جواب دادن او را عصبی کرد.
گوشی را که برداشت با دیدن شماره ی فرزانه پوفی کلافه کرد و جواب خواهرش را داد:
-الو...
از اینکه نمی توانست خواهر حامله و دل نازکش را بخاطر تماس های پی در پی اش دعوا کند چنگی عصبی در موهایش کرد و محکم کشید.
-سلام کوروش کجایین شماها؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد:
-فرزانه جان وقتی کسی جواب نمیده حتما یه کاری داره یا دستش بنده ...به نظرم درست نیست این همه تماس پشت سر هم بگیری...
-واییی کوروش چی میگی توام ...از صبح به تموم فامیل زنگ زدم محض رضای خدا حتی یه نفرم جوابمو نداد...
از اینکه خواهرش علاوه بر او مزاحم تمام فامیل شان شده عصبی شد:
-فرزانه واقعا نمی فهممت ...حالا من به درک تو خجالت نمیکشی صبح جمعه راه افتادی کل فامیل رو زابره کردی...
در کمال تعجبش فرزانه از تشرش اصلا ناراحت نشد.
-خودم میدونم زشته ولی کار واجب داشتم خب...

#پست943_

کلافه نفسش را در گوشی رها کرد:
-چه خبرتووونه شماها ...محض رضای خدا یه نفرم

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابمو نداد ...دیگه کم کم داشتم نگرانتون میشدم ...
ترسیدم تهران زلزله ای چیزی اومده باشه وقتی همگی جوابمو نمیدین...
خواهرش یک نفس داشت حرف می زد و این او را کلافه کرد ،میان حرفش پرید و گفت:
-محض رضای خدا یه لحظه نفس بگیر ...
فرزانه که ساکت شد گفت:
-دیشب تولد نیکان دعوت بودیم همگی ...جای شما خالی البته ...تا نصف شب زدیم و رقصیدیم ...
-لابد بعدش هم همگی مست و پاتیل شدین...
با این حرف خواهرش به خنده افتاد:
-ای همچین...
-تو روحتون ...من اینجا از ترس شماها نزدیک بود زایمان زودرس کنم...
-دیوونه...
-وای کوروش حالا اینارو ول کن ...منو به حرف گرفتی یادم رفت چی میخواستم بگم ...خونه ای؟...
-فرزانه داری گیج میزنی شماره خونه رو گرفتی نه موبایلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلیه خوب توام ...برو تلویزیونتون رو روشن کن بزن بی بی سی فارسی برنامه ای که پخش میشه رو کامل برام ضبط کن لطفا...
-چه خبره؟...
-کوروش زود باش روشنش کن الان شروع شده...
با کنجکاوی تلویزیون را روشن کرد و گفت:
-حالا چرا ضبط کنم خو بشین نگا کن دیگه...
-با علی و بچه ها اومدیم ویلای دوستش خارج از شهر ...اینجا نه تلویزیون داره نه اینترنت درست و حسابی...
-حالا چه برنامه ای هست که اینقدر مهمه؟...
-مسابقه ی رعناست ...
با شنیدن اسم رعنا صفحه ی تلویزیون را نگاه کرد که سالنی پر از آدم را نشان می داد و کسی در حال سخنرانی بود.
-من اشتباها فکر می کردم مراسم فرداست وگرنه محال ممکن بود امروز بیام اینجا ...کوروش خواهش میکنم برام ضبطش کن میخوام بعدا ببینمش ...رعنای خر روزارو اشتباهی گرفته بود حواسش نبود اونا از

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر زمانی جلوتر از ما هستن...
اصلا حواسش به صحبت های خواهرش نبود و میخ صفحه ی تلویزیون شد که برای یک لحظه روی صورت رعنا زوم کرد.
-کوروش حواست به منه؟...
-ها...
-میگم من دیگه قطع میکنم یادت نره برام ضبطش کنی...

#پست944_

قبل از اینکه او بگوید باشه فرزانه گوشی را قطع کرد .همانطور گوشی به دست روی مبل جلوی تلویزیون خشکش زده بود.
باورش نمی شد که مسابقه ی رعنا در این حد مهم باشد که از بی بی سی فارسی بخواهد به طور زنده پخش شود.
-کوروش گشنمه...
با صدای مهیار به خودش آمد و صدای تلویزیون را

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی زیاد کرد .
-برو از تو یخچال یه چیزی بخور...
مهیار که با تعجب گفت:
-مَن...
بی حوصله جواب داد:
-آره دیگه همیشه که نباید من برات صبحانه آماده کنم...
نگاهی به قیافه ی گیج و ژولیده ی مهیار انداخت .
انگار هنوز باور نداشت که همچین کاری را بر عهده اش گذاشته است اما بعد از چند دقیقه که به خودش آمد پرسید:
-چی بخورم؟...
-میتونی نون پنیر بخوری...
ساعت سالن را نگاه کرد از یازده گذشته بود:
-یا میتونی یه سیب یا موز بخوری تا نهار...
مهیار که بدون حرف راهی آشپزخانه شد از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورد .هر چند قبل از مهمانی تولد به او قول داده بود که اگر به مهمانی بروند قول می دهد که پسر خوبی شود و دیگر او را اذیت نکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را بلند کرد و به مهیار گفت:
-اومدنی برای من یه لیوان آب بیار...
مهیار که باشه گفت به حرف دکترش رسید که به او می گفت اگر به مهیار مسئولیت های کوچک بدهد هم مهیار فرد کاراتری بار می آید و هم خودش زیر بار این همه مسئولیت خسته و فرسوده نمی شود.
صدای تلویزیون را کمی دیگر زیاد کرد و به صحبت های سخنران گوش داد که در مورد اهمیت هنر در معماری و ساختمان های امروز صحبت می کرد.
بعد از چند دقیقه با دیدن مهیار که سعی می کرد طوری راه برود که ظرف پنیر و کارد بشقاب از روی جانونی دستش نیفتد لخندی زد و از جایش بلند شد و آن ها را از مهیار گرفت.
مهیار بدون حرف دوباره به آشپزخانه رفت و او گوشش به حرف های سخنران بود که می گفت اگر ساختمان ها خوب ساخته نشوند مسئولیت مشکلات روحی و روانی که در نتیجه ی استفاده از ساختمان های بد و نامناسب در افراد ایجاد می شود به عهده ی معماران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست945_

بعد از چند دقیقه مهیار که لیوانی به سمتش گرفت با تعجب نگاهی به لیوان و قاشق درونش انداخت .
-برات شربت آبلیمو درست کردم...
نگاهی به دست های کوچکش که دور لیوان سفت شده بود کرد .کمی از محتویات لیوان روی دست هایش ریخته بود معلوم بود برای آوردنش فشار زیادی را متحمل شده است.
از محبت عیان پسرکش غرق لذت شد و قبل از اینکه لیوان را از دست های مهیار بگیرد روی سرش را بوسید.
مهیار که دوباره رفت تازه یادش به حرف فرزانه و ضبط برنامه افتاد .از همانجا صدایش را بلند کرد و گفت:
-مهیار برای من گوشیم و یه فلش بیار...
-فلش میخوای چیکار...
-عمه ات گفت براش برنامه رو ضبط کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار حین خشک کردن دستش با دستمال آشپزخانه کنارش قرار گرفت و گفت:
-برنامه ی چیه؟...
از اینکه پسرکش ادای او را موقع کار کردن در آشپزخانه درمی آورد خنده اش گرفت اما خنده اش را خورد و در جواب مهیار گفت:
-مسابقه ی رعناست...
-چند ساعته؟ ...حجمش چقدر میشه؟...
از اینکه مهیار به این موارد علاقه داشت و کم کم داشت در این زمینه حرفه ای میشد همیشه ذوق می کرد.
-برنامه اش زنده اس نمیدونم چقدر طول بکشه...
-پس بزار برم رم بیارم...
سری برای مهیار تکان داد و حواسش را دوباره به سخنران داد که داشت اهمیت انرژی های تجدیدپذیر را در طراحی ساختمان های آینده توضیح می داد.
بعد از چند دقیقه مهیار با وسایلش آمد و حین وصل کردن آن ها به تلویزیون از او خواست که کنترل را به او بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا شربتت رو نمیخوری؟ ...مگه تشنه نبودی؟...
از اینکه پسرکش حواسش بود که فردای مهمانی شربت آبلیمو برای رفع عطشش مناسب است لبخندی زد و لیوانش را به دست گرفت.
مشغول هم زدن محتویات شربتش شد که دوربین دوباره چند لحظه چهره ی رعنا را نشان داد.
با دیدن رعنا تازه متوجه شد در این دو هفته چقدر دلتنگ او بوده است .دکترش به او گفته بود که اگر رعنا این رابطه را نخواهد آن وقت تکلیفش چیست.

#پست946_

بار اولی که این سوال را از او پرسیده بود به حدی آشفته شده بود که لیوان دستش را با خشم به دیوار روبرویش کوبیده بود و از در مطب بیرون زده بود اما در تمام دو روز بعدش که مدام دکتر به او پیام داده بود به این فکر کرده بود و در آخر به این نتیجه رسیده بود که حتی اگر رعنا هم به او علاقه نداشته باشد او آنقدر شیفته ی رعناست که حاضر است تا آخر عمرش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار رعنا باشد و بدون هیچ چشم داشتی به رعنا عشق دهد.
-چرا دستت خشک شد بخور دیگه...
کمی از محتویات لیوانش خورد و گفت:
-ضبط میشه الان؟...
-آره...
-ضبط نشه فرزانه پدر جفتمون رو درمیاره مهیار...
با این حرفش مهیار به خنده افتاد و کنارش روی مبل نشست.
-نه خیالت راحت باشه داره ضبط میشه...
با انگشت گوشه ی سمت چپ تلویزیون را نشان داد و گفت:
-اونجارو نگا داره تایم میندازه اون تایم ویدئوی ضبط شده اس...
با خیال راحت شربتش را تا انتها نوشید و به این فکر کرد که رعنا در کارش چقدر موفق شده است که به همچین مسابقه ای راه پیدا کرده است.
-کوروش جایزه ی چیه؟...
-من در جریانش نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از عمه نپرسیدی؟...
-نه...
-کدوم کشوره؟...
-زن عمو دیشب گفت رعنا توکیوس...
-ژاپن؟...
پسرکش همیشه درسش خوب بود .به پشتش با افتخار ضربه زد و گفت:
-آفرین...
مهیار بادی به غبغب نداشته اش انداخت و گفت:
-من همیشه جغرافیم خوب بود...
لبخندی به مهیار زد و دوباره نگاهش را به تلویزیون و حرف های خسته کننده ی سخنران داد که داشت در مورد اهمیت در نظر گرفتن هزینه های ساختمان مناسب با درآمد استفاده کنندگان از آن موقع طراحی حرف می زد.
دلش می خواست هر چه زودتر حرف هایش تمام شود و مسابقه برگزار شود تا ببیند عاقبت جایزه به چه کسی می رسد.
لحظه ی اولی که فرزانه به او خبر داد استرس ریزی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت که با گذشت زمان و عمق اتفاق افتاده داشت بیشتر و بیشتر می شد.

#پست947_

با به یاد آوردن حرف دکترش و اینکه به او گفته بود خیلی دلش می خواهد این رعنا خانم او را از نزدیک ببیند گوشی اش را برداشت و در پیامی کوتاه برای دکترش از برنامه ی در حال پخش بی بی سی نوشت.
سخنران داشت در مورد مواردی که هیئت ژوری برای انتخاب برنده ی پروژه‌ی مسکن ارزان قیمت برای طبقه ی کارگر توکیو مورد نظر قرار داده بودند حرف می زد که گوشی اش به صدا درآمد.
با دیدن شماره ی فرزانه پوفی کلافه کرد و جواب داد:
-الو...
-کوروش یادم رفت بهت بگم هر وقت نتیجه ی مسابقه معلوم شد بهم خبر بده...
مشخص بود که خواهرش هم استرس دارد .با فهمیدن این موضوع از بین دندان های بهم چفت شده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

غرید:
-فرزانه...
-میدونم میدونم داداش ...اما دست خودم نیست...
-استرس برای بچه ات مثل سم میمونه ...
-بخدا دست خودم نیست...
-یه لیوان آب بخور برو از ویلا بیرون هوای بیرون که بهت بخوره یادت میره...
-بهم خبر میدی چی شد؟...
-فرزانه سعی کن یادت بره ...خدایی نکرده بلایی سر اون بچه بیاد مسئولش تویی...
فرزانه که در گوشی نالید:
-باشه...
تاکید کرد:
-گوش میکنی چی میگم...
-بله داداش...
-پس الان قطع کن و گوشیت رو هم خاموش کن...
-پس نتیجه ی مسابقه چی...
با خشم گفت:
-به علی زنگ میزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه باشه...
خواهرش که قطع کرد پوفی کلافه کرد و گوشی اش را روی میز پرت کرد .
-اینقدر مهمه؟...
با سوال مهیار از فکر بیرون آمد:
-چی؟...

#پست948_

-نمیدونم مهیار...
از اینکه در جریان کارهای رعنا نبود بیشتر از قبل عصبی شد و دستی به صورتش کشید اما با دیدن دست کوچک مهیار که لقمه ای نان و پنیر به سمتش گرفته بود تمام عصبانیتش در لحظه از بین رفت.
قبل از اینکه لقمه را از دستش بگیرد مچ دستش را بوسید .انگار از این حرکتش مهیار خجالت کشید که دوباره خودش را سرگرم لقمه گرفتن کرد.
با لذت گازی به لقمه ی نان پنیرش زد و به تقلید همیشه که مهیار سرش غُر می زد با لحن همیشگی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار گفت:
-پس گردوش کو؟...
با این حرفش هر دو به خنده افتادند و مهیار گفت:
-نمیدونستم گردو کجاست...
با نگاهی به تلویزیون و حرف های خسته کننده ی سخنران راجع به توجه به نیازهای طبقه ی کارگر در طراحی فضاهای کارکردی خانه خواست از جایش بلند شود و گردو را بیاورد اما با به یاد آوردن حرف های دکترش رو به مهیار گفت:
-تو کابیت پایینی کنار یخچاله ...
مهیار که از جایش بلند شد پیامکی برای گوشی اش آمد .باقیمانده ی لقمه ی دستش را در دهانش گذاشت و روی مبل جلو کشید و گوشی اش را برداشت.
-سلام آقای وکیل ...تلویزیون روشنه ربط این برنامه به رعنا خانم شمارو نفهمیدم...
از اینکه آقای وکیل خطابش کرده بود حرصش گرفت اما در عین حال از اینکه دَم به دَم رعنا را به ریش او می بست حس شیرینی زیر پوستش خانه کرد.
تازه یادش افتاد که برای دکترش چند و چون برنامه را

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح نداده است .با لبخندی که از صورتش پاک نمی شد برای دکترش نوشت:
-مرتیکه هزار بار بهت گفتم به من نگو آقای وکیل...
بلافاصله جواب پیامش آمد:
-مرتیکه باباته ...دیشب خوش گذشت...
به شوخی نرم دکتر با صدا خندید که پیامی دیگر برایش آمد:
-کوروش نگفتی جریان چیه...

#پست949_

حین تایپ کردن حواسش به مهیار بود که با ظرف در بسته ی گردو کنارش نشست .در تمام این سال ها که از مهیار مراقبت کرده بود وجودش مثل موجود مزاحمی بود که تمام وقت و انرژی اش را گرفته بود . هیچوقت نشده بود مثل امروز برای او کاری انجام دهد و او ثمره ی تمام تلاش هایش را ببیند.
البته که به قول دکترش تقصیر مهیار نبود و در این قضیه خودش صد در صد مقصر بود که مهیار را

رمان بازار
romanbazar.ir

درست تربیت نکرده بود.
بعد از فرستادن پیامک نگاهش به دست های کوچک مهیار بود که با دقت لقمه را بست و به سمت او گرفت.
-بفرمایید...
اینبار نتوانست جلوی ابراز احساساتش را بگیرد و مهیار را با چشمان اشکی بغل کرد و روی سرش را بوسید.
-تو کی اینقدر بزرگ شدی ...تا همین پارسال که خودم برات لقمه میگرفتم پدرسوخته...
مهیار لقمه را به سمت دهانش برد و او را مجبور کرد که دهانش را باز کند .حین خوردن لقمه به سرانگشتانش بوسه زد و حلقه ی دستانش را دور او تنگ تر کرد.
مهیار که به زور بازوهایش غُر زد با خنده دست هایش را از دورش باز کرد .حضار که برای سخنران دست زدند توجه اش به صفحه ی تلویزیون جلب شد.
صدای مجری ایرانی روی تصویر آمد و توضیح داد که انگار در ادامه بیوگرافی پنج معمار راه یافته به

رمان بازار
romanbazar.ir

مرحله ی نهایی مسابقه و طرح های پیشنهادی شان را معرفی می کند.
صدای پیامک گوشی اش که بلند شد نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت .دکتر با تعجب نوشته بود که او از بس از زیبایی رعنا تعریف کرده است هیچوقت فکر نمی کرده که همچین زن موفقی باشد و خیلی بیشتر از قبل مشتاق دیدنش است.
پیامک دیگری برایش آمد که دکتر نوشته بود دعا کند که رعنا برنده ی مسابقه نشود وگرنه کار برای او به مراتب سخت تر از قبل خواهد شد.
صدای مجری ایرانی دوباره نگاهش را به صفحه ی تلویزیون جلب کرد:
-معمار اول ۹۲ ساله هست از کشور ژاپن...

#پست950_

تصویر تلویزیون دو قسمت شد .در قسمت سمت چپ بیوگرافی و ساختمان های ساخته شده توسط معمار ژاپنی و جوایزی که قبلا گرفته بود نوشته شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری فارسی زبان شبکه ی بی بی سی برای مخاطبین خودشان داشت از رویش می خواند.
در پس زمینه اما صدای مجری سالن هم بود که داشت برای حضار سالن همان حرف ها را تکرار می کرد.
سمت راست تصویر اما روی صورت معمار ژاپنی زوم کرده بود .که با عینک گرد و لبخندی دوست داشتنی به حرف های مجری راجع به خودش گوش می داد.
-معمار دوم آقای نورمن فاستر هست ...
صدای کس دیگری در استودیو روی تصویر آمد و خطاب به مجری گفت که انگار معرفی معماران براساس سن آن هاست .مجری هم در جوابش تایید کرد و گفت طبق این لیست رعنا نفر آخر است چون از قبل عنوان شده که رعنا از همه جوانتر است .
با زدن این حرف ضربان قلبش روی هزار رفت از یک طرف دوست داشت رعنا برنده ی مسابقه ی به این بزرگی شود و از طرف دیگر به قول دکترش با برنده شدن او در این مسابقه به دست آوردنش سخت تر از قبل می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نورمن رابرت فاستر زاده ی ۱ ژوئن ۱۹۳۵ معمار ۸۸ ساله اهل بریتانیا برنده ی جایزه ی معماری پریتزکر ،جایزه ی شاهدخت استوریاس ،مدال طلای ای آی ای...

هر چه مجری بیشتر می گفت او بیشتر استرس می گرفت .نگاهش را به چهره ی جدی نورمن فاستر داد که مشغول صحبت با کنار دستی اش بود.

-بیشتر شهرت آقای فاستر بخاطر مجلس ملی آلمان در برلین و بنای مشهور خیار شور در لندن است...

دست مهیار که مقابلش قرار گرفت با دیدن لقمه احساس کرد که میل عجیبی به بالا آوردن آنچه که خورده بود دارد اما دلش نیامد دست پسرکش را رد کند .لقمه را گرفت و بی میل گازی به آن زد.

-معمار سوم رنتسو پیانو معمار و مهندس مطرح ایتالیاییه در ۱۴ سپتامبر ۱۹۳۷ در شهر جنوا در ایتالیا به دنیا اومده ...ایشون ۸۶ سالشون هست...

به چهره ی پیانو نگاه کرد موهای یکدست سفید و محاسنش را نگاهی انداخت برخلاف معمار انگلیسی

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و شلوار نپوشیده بود و با لبخند دلنشینی داشت حرف های مجری ژاپنی را گوش میداد.



بهار اشراق: #پست951_

-معمار چهارم معمار مشهور اسپانیایی تباره که در رشته های معماری ،عمران و سازه تحصیل کرده زاده ی ۲۸ جولای ۱۹۵۱ در شهر والنسیاست ...آقای سانتیاگو کالاتراوای ۷۲ ساله به عنوان یک طراح نخبه در جهان شهرت داره...

نگاهی به چهره ی معمار اسپانیایی کرد که با آن موهای مجعد مشکی و چهره ی بشاش اش اصلا به او نمی آمد ۷۲ ساله باشد.

دست مهیار که دوباره روبروی صورتش قرار گرفت با محبت رو به مهیار گفت:

-سیر شدم عزیزم خودت بخور...

مهیار که بی حرف لقمه را به سمت دهانش برد برای گوشی اش پیامکی آمد:

-یاخدا کوروش اینا چقدر کله گنده ان ...یه سرچ تو

رمان بازار
romanbazar.ir

گوگل بزنی متوجه میشی تو رشته ی خودشون بهترینن ...به نظرم همین که رعنا جزو اونا شده خودش کلیییه...
در حالیکه نگاهش به صفحه ی موبایلش بود گوشش به صدای مجری شبکه ی بی بی سی بود که داشت در مورد معمار اسپانیایی توضیح می داد:
-تو زوریخ ،پاریس ،نیویورک و چند شهر دیگه دفتر معماری داره ...مشهورترین پروژه های آقای کالاتراوا برج ۱۵۰ طبقه ای شهر شیکاگو به نام منار شیکاگو و موزه ی علوم و هنر شهر والنسیا در اسپانیاست...
احساس دل پیچه باعث شد که دستش را روی شکمش بگذارد .مهیار که او را در این حالت دید پرسید:
-چی شدی بابا؟...
-میشه یه لیوان دیگه شربت آبلیمو برام درست کنی؟...
مهیار برایش سر تکان داد و بی حرف از جایش بلند شد .هیچوقت به یاد نداشت که در هیچ مرحله ای از زندگی اش به این اندازه استرس داشته باشد.
کلا او در میان همکلاسی هایش در تمام طول تحصیل

رمان بازار
romanbazar.ir

اش به ریلکسی معروف بود اما الان هر چه بیشتر راجع به رعنا می فهمید احساس می کرد که از او دورتر می شود و همین استرس به جانش می انداخت.
اگر رعنا او را در حد خودش نمی دید نمی دانست چه خاکی باید در سرش بریزد .مجری تلویزیون هنوز داشت در مورد معمار اسپانیایی توضیح می داد که مهیار لیوان شربت را به سمتش گرفت.
لیوان را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید .مجری شبکه ی بی بی سی با هیجان گفت:
-الان نوبت رعناست...

#پست952_

صدای مجری سالن که بلند شد تصویر تلویزیون باز دو قسمت شد با دیدن تصویر رعنا در سمت چپ نفس در سینه اش حبس شد:
-اما رعنای ما متولد ۲۱ مارس ۱۹۸۶ در شهر روانسر کرمانشاه هست...
در ذهنش می خواست سن رعنا را حساب کند که

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری زحمتش را کم کرد:
-معمار جوان و خوش آتیه ی ۳۷ ساله مون کورد هست ...دکتری معماری از دانشگاه تهران داره برنده ی جایزه ی...
پس رعنا پنج سال از او کوچک تر بود.
-وای بابا رعناجون رفته خارج چه خوشتیپ شده...
با این حرف مهیار توجه اش به تصویر رعنا جلب شد .موهایش را روی سرش گوجه کرده بود و کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن داشت.
آرایش خیلی کمی روی صورتش بود که او را بسیار برازنده و زیبا کرده بود .در میان توضیحات مجری راجع به او دستش را زیر چانه اش زده بود و خیلی ریلکس داشت حرف هایش را گوش می داد.
برای یک لحظه به حال رعنا غبطه خورد او که از جو مسابقه دور بود این طرف استرس پدرش را درآورده بود آن وقت رعنا عین خیالش نبود.
هیچوقت هیچ درکی از شخصیت اجتماعی و کاری رعنای آرام ،سربه زیر ،تودار و آسیب پذیری که در خانواده اش بود نداشت اما همیشه تصورش این بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود ضعف های فاحشی که دارد آدم چندان موفقی در زمینه ی کاری اش نباشد اما انگار تصورات او کاملا برعکس بود.
بعد از اینکه معرفی رعنا تمام شد تصویر تلویزیون سالنی را نشان داد که تعدادی افراد با استرس داشتند تلویزیون را می دیدند.
-خب اینم تصویر دفتری که رعنا تو تهران توش کار میکنه ...با اینکه امروز جمعه اس و تو ایران روز تعطیل محسوب میشه اما همه اومدن دفتر که کنار هم مسابقه رو ببینن...
بیشترشان سرپا ایستاده بودند و داشتند مسابقه را می دیدند از بین آن ها مردک نچسبی که خواستگار رعنا بود را شناخت.
-می‌بینید که خیلی با استرس دارن مسابقه رو می بینن ...
از استودیو صدای مردی آمد که گفت:
-انگار تنها شخصی که خیلی ریلکس هست خود رعناست چون اینجا تو استودیو ما هم دل تو دلمون نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری هم تایید کرد:
-بله واقعا اینجا ما هم دل تو دلمون نیست خصوصا بعد از اینکه متوجه شدیم که علاوه بر جایزه ای که برای نفر اول این مسابقه در نظر گرفته شده قرار جایزه ی پریتزکر هم بهش داده بشه...

#پست953_

-جایزه ی پریتزکر چیه بابا؟...
-نمیدونم مهیار...
-گوشیت رو بردارم سرچ بزنم؟...
دستی به صورتش کشید؛ قفل گوشی را باز کرد و دست مهیار داد .مجری سالن داشت در مورد مبلغ جایزه و منابع مالی که این مبلغ را پرداخت می کنند حرف می زد که مهیار با صدا مشغول خواندن نتایج سرچش شد:
-جایزه ی معماری پریتزکر به عنوان جایزه ی نوبل معماران محسوب میشه .این جایزه هر ساله به یک معمار یا یک تیم معماری اعطا می شود که به

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاوردهای مهمی در زمینه ی معماری و طراحی دست یافته اند .هدف جایزه ی معماری پریتزکر بها دادن به هنر معمارانی است که سهم قابل توجهی در ارتقاء و رشد بشریت و محیط زیست ایفا می کنند...
خیلی دلش می‌خواست که به مهیار تشر بزند و صدایش را خفه کند اما دلش نیامد چیزی بگوید او نقشی در داشتن حال بدش نداشت.
-گفته می شود این جایزه با صرف نظر از "ملیت ، نژاد ،اعتقاد و یا ایدویولوژی "اهدا می شود .برندگان مبلغ ۱۰۰ هزار دلار ،تقدیر نامه و از سال ۱۹۸۷ به بعد یک مدال برنز دریافت می کنند...
هر چه مهیار بیشتر می گفت او بیشتر احساس خفگی می کرد.
-بابا...
پسرکش را نگاه کرد.
-یه دلار چند تومنه؟...
-حدود پنجاه تومن...
دید که مهیار صفحه ی گوگل را بست و وارد ماشین حساب گوشی اش شد .دستی به صورتش کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش را روی دهان و چانه اش نگه داشت که مهیار گفت:
-وای بابا اگه رعنا برنده شه ۵ میلیارد پول میبره...
خودش بود که با ناامیدی ادامه داد:
-تازه جایزه ی این مسابقه هم هست...
-اون چقدره؟...
-نمیدونم مجری گفت اما گوش ندادم...
مهیار با ذوق گفت:
-کاش رعناجون ببره...
خودش هم دلش همین را می خواست اما از طرفی به شدت از نتیجه ی این خواسته اش می ترسید.

#پست954_

صدای پیامک گوشی اش که بلند شد مهیار گوشی اش را به سمتش گرفت .دکترش بود که پیام داده بود:
-مرتیکه ی پدرسوخته ی خوش اشتها...
با تمام استرس اش حرف دکتر لبخندی به لبش آورد .
شماره ی علی که روی صفحه افتاد پوفی کرد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافگی جوابش را داد:
-چیه فرزانه...
-بیا منو بخور ...مرتیکه ی الاغ تو هنوز آدم نشدی؟...!
با صدای علی به خنده افتاد:
-سلام ...فکر کردم فرزانه اس...
-سلام و زهرمار ...چه طرز جواب دادن به تلفنه ... قلبم ریخت...
-علی حوصله ی شوخی ندارم...
-تو چرا از صبح فهمیدی بعد از نود و بوقی به یه دردی میخوری برای ما هی قِر ِکلاسیک میای...
از اصطلاحاتی که فقط مختص علی بود خنده اش گرفت اما در گوشی غُر زد:
-وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی علی...
-والا تا من یادمه تو همیشه انگاری سگ پاچه ات رو گرفته ...اخلاق نداری که بدبخت ...نمیدونم بیچاره اون مهیار چطوری تحملت میکنه...
اگر علی را ول می‌کرد تا صبح برای او فلسفه بافی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-علیییییی....
-درد...
-کارتو بگو...
-نتیجه ی مسابقه چی شد؟...
-شما کار و زندگی ندارین؟...
-کوروش کاش نزدیکم بودی یکم میزدمت دلم خنک میشد ...چرا مثل بچه ی آدم جواب درست و درمون نمیدی...
نفسش را در گوشی رها کرد:
-میدونی حکایت تو حکایت چیه؟...
بدون اینکه جواب علی را بدهد خودش ادامه داد:
-حکایت اون گربه اس که بهش میگن آنت به درد میخوره میبره تو هفت تا سوراخ قایمش میکنه...
از حرف علی خنده اش گرفت اما روی گوشی را گرفت تا صدای خنده اش او را پررو نکند.

#پست955_

خنده اش را که خورد به علی تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی تربیت...
-والا...
-چه طرز حرف زدنه؟...
-چیه سن نَرِخر پیر رو داری خجالت میکشی رفتارای زشتت رو بهت میگن؟...
-علیییی...
-هاااااا...
-بسه...
-یک کلام میگفتی نتیجه ی مسابقه چی شد مجبور نمی‌شدم اخلاق گندت رو تحمل کنم...
-هنوز تموم نشده...
-شانسی داره؟...
-فکر نکنم چون رقیباش خیلی بزرگن ...همه شون سن و سال دار و خیلی مشهورن ...مجریه میگفت تنها کسی که از بین معمارا دفتر معماری نداره و برای بقیه کار میکنه رعناست...
-ربطی نداره...
با صدای جیغ مهیار که از روی مبل بالا پرید حواسش از علی پرت شد و مهیار را نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش یکی شون حذف شد...
مجری شبکه ی بی بی سی داشت می گفت که معمار اسپانیایی طرحش در مسابقه پنجم شده است و این یعنی شانس رعنا برای برنده شدن بیشتر شد.
-کوروش چی شد؟...
-انگاری داره از آخر اسم طرح های معمارای مسابقه رو اعلام میکنه...
-پنجمی کی بود؟...
-رعنا نبود...
-خدارو شکر...
-قطع کن علی تموم شد زنگ میزنم بهت...
-نه گوشی رو بزار نزدیک تلویزیون صداش رو هم یکم زیاد کن که بشنوم...
-پول تلفنت زیاد میشه...
-مهم نیست...
گوشی را به طرف مهیار گرفت و گفت:
-بزارش کنار تلویزیون...
مهیار که گوشی را برد صدای تلویزیون را زیاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست956_

مجری ژاپنی که به انگلیسی گفت:
-معمار چهارم...
سالن در سکوت فرو رفت و مجری تلویزیون بی بی سی گفت:
-چقدر لفتش میده ...کاش زودتر تموم شه ...مهیار
دستش را جلوی دهانش گرفت و با استرس به صفحه ی تلویزیون خیره شد.
-آقای رنتسو پیانو...
نفس راحتی کشید .تلویزیون تصویر دفتر کار رعنا را در تهران نشان داد که همگی با استرس به صفحه ی تلویزیون شان خیره بودند .
دوربین دوباره به سالن مسابقه برگشت .روی معماران باقی مانده به نوبت رفت .آخرین نفر رعنا بود که با همان حالت قبل که دستش را زیر چانه اش زده بود و پایش را روی پایش انداخته بود؛ به سن خیره بود.
انگار تنها کسی که استرس نداشت رعنا بود.
مجری برنامه ی بی بی سی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای من دارم از استرس میمیرم ...اما رعنا عین خیالش نیست...

به مجری بابت این حرفش حق داد .خودش هم از استرس در جایش آرام و قرار نداشت .مجری سالن که گفت:

-معمار سوم...

انگار مجری شبکه ی بی بی سی از استرس زیاد دیگر حوصله ی ترجمه برای مخاطبین شان را نداشت که فقط یک وای گفت.

تصویر برای لحظه ای داخل استودیوی برنامه را نشان داد که مجری یک دستش را جلوی دهانش گرفته بود.

-لعنتی برو اونورو دیگه...

با صدای مهیار دستش را مشت کرد .مجری که از جایش بالا پرید دوربین دوباره سالن را نشان داد .

معمار سوم انگار معمار ژاپنی اعلام شده بود .

-وای بابا فقط دو نفر موندن...

مجری اعلام کرد که قبل از اعلام برنده ی مسابقه صحبت های دو معمار باقی مانده را راجع به طرح

رمان بازار
romanbazar.ir

هایشان بشنوند.
چراغ های سالن خاموش شد و پرده ی روی سن روشن شد .در تمام مدتی که معمار بریتانیایی داشت در مورد طرحش حرف می‌زد او داشت پوست لبش را می جوید.

#پست957_

نوبت به رعنا که رسید فیلم او متفاوت از فیلم معمار بریتانیایی بود .رعنا رو به چند نفری که انگار هیئت ژوری بودند داشت در مورد طرحش حرف می زد. نگاهش به صفحه ی تصویر بود اما صدای رعنا را نمی شنید .داشت رعنایی را نگاه می کرد که رو به هیئت ژوری حرف می‌زد در حالیکه یه تخته شاسی آ سه دستش بود و از یک جایی تخته شاسی را رو به هیئت ژوری گرفت و در همان حالت روی کاغذ شروع به کشیدن و توضیح دادن طرحش کرد.
-وای بابا رعناجون چقدر نقاشیش خوبه...
برای یک لحظه حواسش از تصویر پرت شد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب مهیار را داد:
-نقاشی نیست مهیار اون طراحیه...
-حالا هر چی ...نگا کن داره برعکس میکشه...
به مهیار حق داد رعنا ایستاده در حالیکه تخته شاسی را به شکمش چسبانده بود داشت طرحش را می کشید و اگر خودش شاهد این صحنه نبود محال بود که باور کند همچین طرح بی نظیری در این حالت کشیده شده است اما چیزی که توجه او را جلب کرده بود پوشش رعنا بود.
پیرهن سفیدی که به تن داشت را داخل شلوارش انداخته بود و همین باعث شده بود که کمر باریکش بیشتر از قبل خودنمایی کند.
آستین های پیرهنش را تا آرنج بالا زده بود و دست های خوش فرم و کشیده اش را چیزی جز حلقه ی رینگ ساده ای که در انگشت حلقه اش بود؛ زینت نمی داد.
موهایش را گوجه کرده بود اما به منظمی امروز نبود و در حالت شُل و ولی بود و تارهایی از موهایش از گوجه بیرون مانده بود و همین از نظرش او را زیباتر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود.
بعد از اینکه تصویر سیاه شد تازه متوجه شد که در تمام این مدت میخ تصویر رعنا بوده است و از حرف هایش هیچ نفهمیده؛ طوریکه حتی متوجه نشده بود که رعنا رو به هیئت ژوری به چه زبانی حرف زده بود.

#پست958_

تصویر که به سالن برگشت مجری بی بی سی روی تصویر اعلام کرد:
-انگار اول اسم برنده رو میخواد بگه...
مجری داخل سالن گفت:
-و اما برنده ی طرح پروژه ی مسکن ارزان قیمت برای طبقه ی کارگر توکیو می‌رسد به...
سالن برای یک لحظه در سکوت فرو رفت و تصویر تلویزیون دو قسمت شد .یک قسمت صورت رعنا بود و قسمت دیگر نورمن فاستر.
-بابا این آقا همون بود که یه بار جایزه ی پریتزکر رو گرفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار هم چه سوال هایی از او می پرسید او الان به حدی استرس داشت که اسم خودش را هم به زور یادش می آمد اما مجری بی بی سی هم همان حرف مهیار را تکرار کرد و او را از جواب دادن راحت کرد.

تصویر دوباره به سالن برگشت و مجری گفت:

-رانا عابدی...

جیغ و صدای دست مهیار در افتادن جانونی روی زمین در صدای بلند تلویزیون گم شد.

تصویر تلویزیون دو قسمت شده بود و سمت راست تصویر روی صورت رعنا زوم کرده بود که با شنیدن اسمش قطره اشکی از چشمش پایین افتاد اما در سمت چپ تصویر دفتر کارش در تهران بود که با شنیدن اسم رعنا به معنای واقعی کلمه ترکید.

چنان هیاهویی راه انداختند و همگی با هم بالا پریدند که صدایشان در صدای جیغ و هورایی که از استودیوی بی بی سی فارسی به گوش می رسید قابل تشخیص بود.

عمیقا از اینکه رعنا برنده ی مسابقه شده بود خوشحال

رمان بازار
romanbazar.ir

بود .مجری برنامه داشت کسانی که قرار بود جوایز رعنا را بدهند به روی سن دعوت می کرد و تصویر تلویزیون داشت رعنا را نشان می داد که با لبخند شیرینی داشت هیئت ژوری را آرام تشویق می کرد.
بعد از چند لحظه مجری از رعنا خواست که برای گرفتن جایزه اش به روی سن برود و دوربین داشت رعنا را نشان می داد که از جایش بلند شد و با لبخند و طمائنینه به سمت سن می رفت.
کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بود و کت و شلوار مشکی اش باعث شده بود بلندتر و کشیده تر از همیشه به نظر برسد.

#پست959_

رعنا در صدای دست زدن تمام سالن روی سن رفت و قبل از اینکه سمت اهدا کنندگان جوایزش برود رو به سالن تعظیم کرد.
بعد به سمت افراد روی سن رفت با تک به تک شان دست داد و جوایزش را گرفت .در کمال تعجبش

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین نفر معمار بریتانیایی رقیبش بود که دست رعنا را به گرمی فشرد و مدت کوتاهی رعنا را در آغوش گرفت.
رعنا بعد از گرفتن جایزه هایش دوباره در صدای دست زدن حضار تعظیم کرد و با دست های پُر به سمت میکروفنی رفت که روی سن بود.
کنار میکروفن ایستاد و منتظر ماند تا شخصی آمد و میکروفن را برایش روشن کرد .در تمام مدت خیره ی لبخند عمیق رعنا بود که برای یک لحظه از روی صورتش پاک نمی شد.
رعنا که به انگلیسی شروع به حرف زدن کرد تازه به این فکر کرد که رعنا چقدر روان و سلیس انگلیسی حرف می زند .
مجری تلویزیون بی بی سی هم در صدای رعنا داشت توضیح می داد که اعتماد به نفس رعنا و تسلطی که در حرف زدن دارد آن هم در این شرایط واقعا ستودنی ست.
بعد از آنکه رعنا از هیئت ژوری و خصوصا رقیبش آقای فاستر تشکر کرد از تیم دانشجویان دانشکده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

معماری توکیو برای همکاری شان در ساخت ماکت طرحش در این دو هفته تشکر کرد.
انگار رعنا تنها معماری بود که همراه خودش برای این مسابقه تیم نبرده بود .بعد از آن رعنا گفت:
-امروز بهترین روز زندگی من هست ...چون من امروز در کنار معماران بزرگی که سال ها آرزوی شاگردیشون رو داشتم ایستادم ...حتی اگه این جایزه رو هم نمی بردم باز هم من امروز خیلی خوشحال بودم ...تا امروز من آرزو داشتم که روزی بتونم در دفتر این اساتید بزرگوار کار کنم و امروز قبل از شروع برنامه در صحبت کوتاهی که با استاد بزرگ آقای نورمن فاستر داشتم ایشون از من برای کار در دفترشون به طور رسمی دعوت کردن...
با این حرف رعنا دلش یکباره ریخت .اگر رعنا می خواست از ایران برود او باید چه کار می کرد .
مستاصل به صفحه ی تصویر خیره شد:
-البته که من قبل از برنامه جایزه ی خودم رو از آقای فاستر گرفتم که عنوان کردند به عنوان داور به طرح خودشون رای ندادن و به طرح من رای دادن...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست960_

نفسی گرفت و ادامه داد:
-و این برای منی که ایشون و کارهاشون رو همیشه ستایش کردم بهترین و ارزشمندترین جایزه اس...
دیگر صدای رعنا را نمی شنید و حواسش به مهیاری بود که گوشی اش را به سمت او گرفته بود.
گیج که پسرکش را نگاه کرد توضیح داد:
-دیدم صفحه اش روشن و خاموش میشه انگار عمو علی قطع کرده...
نگاهش را به گوشی اش داد که شماره ی فرزانه رویش افتاده بود .به زور لب جنباند و جواب مهیار را داد:
-خودت جواب بده...
صدایش انگار از قعر چاهی عمیق درمی آمد .تمام تنش را عرق سردی پوشانده بود درحالیکه از شدت سرما دندان هایش بهم می خورد.
عین بدبخت ها به تصویر شاد رعنا که در صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

تشویق دوباره ی حضار از سن پایین می آمد را نگاه کرد.
خبرنگاری کنار پله های سن جلویش را گرفت و شروع به سوال پرسیدن از رعنا کرد .رعنا با خوشرویی و لبخند جوابش را داد.
از صدای رعنا هیچ نمی فهمید فقط به عشق از دست رفته اش فکر کرد و اینکه انگار قرار نبود او هیچوقت در این زندگی رنگ آرامش را ببیند.
مهیار که پتوی سبکی روی شانه اش انداخت .با نگاهش مهیار را دنبال کرد که کنترل تلویزیون را برداشت و صدای آن را کمی کم کرد.
کنار شقیقه اش را آرام بوسید و در صدای بهم خوردن دندان هایش زیر گوشش گفت:
-نگران نباش بابا...
انگار دست دلش پیش پسرکش رو شده بود که اینطور هوای او را داشت .رعنا هنوز داشت با لبخند رو به خبرنگار حرف می زد و او داشت به این فکر می کرد که این چه بلایی بود که سرش آمده بود.
کاش قبل از این سفر لعنتی حرف دلش را با او زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و چهارچوب رابطه اشان را مشخص کرده بود آنوقت الان خیالش راحت بود که رعنا عین ماهی از دستش لیز نمی خورد.

#پست961_

چند دقیقه ای بود که پتو را روی سرش کشیده بود و وقتی مهیار او را در این حالت دیده بود متوجه شده بود که دلش نمی خواهد دیگر صدای رعنا را در هیاهوی سالن بشنود و تلویزیون را خاموش کرده بود.
چند دقیقه پیش صدای مهیار از آشپزخانه می آمد که داشت در حین آماده کردن چیزی برای او با نیکان به آرامی صحبت می کرد.
با اینکه در بدترین شرایط زندگی اش قرار داشت اما با دیدن این حجم از درک و شعور مهیار خوشحال بود که تمام نگرانی ها و زحمت هایش بالاخره نتیجه داده است و پسرکش بزرگ و آقا شده است .با صدای مهیار از فکر بیرون آمد:
-الو ...بله درست گرفتین...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلش نمی خواست بداند که مخاطب مهیار کیست.
--بله من مهیار هستم ...ببخشید چون زیاد زنگ زدین من جواب دادم...
هنوز لرزش ریزی داشت و دندان هایش بهم می‌خورد.
-ببخشید آقای دکتر بابام حالش خوب نبود خوابید ...
فکر می‌کنم الان موقع مناسبی برای صحبت کردن نباشه...
برای خودش دلش سوخت که حتی مهیار هم می دانست شرایط خوبی برای صحبت کردن ندارد.
سهیل هم در این وانفسا وقت گیر آورده بود .دیگر اختیار همه چیز از دست او خارج شده بود.
قبل از اینکه رعنا به شهرت و پول برسد او نتوانسته بود خواسته اش را مطرح کند الان با این شرایط اگر حرفی می‌زد ممکن بود رعنا برداشت بدی از پیشنهادش بکند.
به رعنا حق می داد هر فکری که می خواهد درباره ی او بکند چون فتیش اکثر مردم پول و شهرت بود و رعنایی که تمام این سال ها تلاش کرده بود تا در فامیل شان پذیرفته شود؛ گناهی جز عادی بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت.
-باشه بیدار شد من حتما بهش میگم باهاتون تماس بگیره...
دلش می خواست سهیل را فحش کـِش کند .مرتیکه ی الدنگ با آن راهکارهای مسخره اش بدتر همه چیز را بهم ریخته بود.
***
مدتی بود که آرام شده بود و در خلسه فرو رفته بود که دست مهیار روی پتو نشست و آن را به آرامی کنار زد.

#پست962_

چشم هایش را که باز کرد مهیار لبخند نیم بندی تحویلش داد و لیوان بزرگی به سمتش گرفت.
-اینو بخور بابا...
نگران از اینکه پسرکش چطور این معجون را درست کرده است .با چشم دست و پا و صورتش را نگاه کرد .انگار مهیار حالش را درک کرد که شروع به

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح دادن کرد:
-خوبم بابا نگران نباش...
چقدر وضعیتش رقت انگیز شده بود که حتی نمی توانست حرف بزند .لیوان را مهیار به لب هایش چسباند و او را مجبور کرد که کمی بخورد.
شیرینی معجون باعث شد حالش کمی بهتر از قبل شود اما هنوز نگران مهیار را نگاه می کرد .انگار مهیار متوجه شد که هنوز قانع نشده است که توضیح بیشتر داد:
-خواستم به ماجون زنگ بزنم ...گفتم الان میگه بابات کجاست که تو میخوای معجون درست کنی ...بعدم اگه میگفتم حالت بده ممکن بود پا شه بیاد اینجا ...با خودم فکر کردم شاید دوست نداشته باشی...
چقدر ممنون مهیار بود که حال او را درک کرده بود . به تایید حرفش پلک زد و مهیار حینی که لیوان را دوباره به لبش چسباند گفت:
-برای همین خودم تو اینترنت سرچ کردم ...هر چند؛ چند باری دیده بودم چی توش می‌ریزی اما مطمئن نبودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دیگر که نوشیدنی خورد انگار جانی دوباره گرفت که دستش را زیر لیوان گرفت و ادامه اش را بدون کمک گرفتن از مهیار خورد.
با این حرکتش مهیار لبخند رضایت بخشی به رویش زد:
-دکترت چند بار بهت زنگ زد...
نگاهش را به او داد.
-اونقدر زنگ زد مجبور شدم جواب بدم...
لیوان خالی را به سمت مهیار گرفت .مهیار لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.
بدون اینکه او چیزی بگوید کمی پَس سرش را خاراند و معذب گفت:
-ببخشید ولی مجبور شدم بهش بگم حالت خوب نیست...
پلکی برای مهیار زد:
-هم خیلی اصرار داشت که باهات حرف بزنه...
سهیل را می شناخت به چیزی پیله می کرد ول کن ماجرا نبود.
-هم با خودم گفتم اشکالش چیه دکترته غریبه که

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...
از استدلال‌های مهیار سعی کرد لبخند بزند اما مطمئن بود که انحنای لب هایش به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند.
دست کوچکش را در دست گرفت و به نشانه ی تشکر به سمت لب هایش برد .روی دستش را که بوسید مهیار خودش را در آغوشش انداخت.

#پست963_

چند دقیقه ای بود که مهیار در آغوشش بود .هر چند پسرکش همان لحظه اول خواسته بود از آغوشش جدا شود اما او نگذاشته بود.
حس بودن مهیار آرام اش می کرد .مثل تمام سال هایی که در تنهایی و انزوا تنها نقطه ی اتکایش مهیار بود؛ این بار هم حضور مهیار نجاتش داده بود.
وقتی تازه از ماجرای آتوسا و مهیار و گول خوردن خودش باخبر شده بود؛ فکر می کرد که نگه داشتن مهیار جز دردسر چیزی برایش ندارد اما با گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان به این نتیجه رسیده بود که بیشتر از آنکه مهیار به او نیاز داشته باشد این اوست که به مهیار نیاز دارد .

چون حساب روزهای سختی که مهیار تنها دلخوشی اش بود از دستش در رفته بود .مهیار زیر گوشش گفت:

-آشپزخونه رو به گند کشیدم بابا...

آرام لب زد:

-فدای سرت...

کمی در جایش جابجا شد و گفت:

-بزار برم جمع و جور کنم...

-نمیخواد حالم بهتره خودم الان پا میشم جمع میکنم ... باید نهار هم بپزم...

-بابا...

-جانم...

پسرکش سرش را بلند کرد و به چشم های نیمه بازش نگاه کرد:

-وقتی اونطوری شدی من خیلی ترسیدم...

پلک هایش را با درد بست .هیچوقت دلش نمی خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

حس ترس را به مهیار القا کند .دست های کوچکش را دو طرف صورت او گذاشت و گفت:
-اگه طوریت میشد من چیکار میکردم؟...!
چشم های نمناک مهیار حالش را از آنچه که بود بدتر کرد .دستش را پَس سرش گذاشت و سرش را به سینه اش چسباند .
مهیار تیشرت او را در مشت های کوچکش گرفت و زیر گریه زد .
-من بجز تو کسی رو ندارم بابا....
-شششش ...آروم باش پسرم ...نباید اینطوری بگی ... ماجون و بابا هستن ...عمه فرزانه و عمه آزاده ...یه عالمه فامیل داریم ما...

#پست964_

اما خودش هم خوب می‌دانست که این حرف ها را فقط برای دلخوشی مهیار می زند؛ وگرنه اگر کسی از اطرافیانش از اصل ماجرا باخبر شود در صورت مهیار تُف هم نمی اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه مهیار خجالت زده دست زیر چشم هایش کشید و از او جدا شد:

-مطمئنی نمی خوای کمکت کنم؟...

-نه...

نگاهش را زیر انداخته بود .معلوم بود دلش نمی خواهد چهره ی گریانش را او ببیند:

-پس من میرم دوش بگیرم...

همزمانی که مهیار از جایش بلند شد پرسید:

-نهار چی بپزم؟...

زیر لب زمزمه کرد:

-فرقی نداره....

و به سمت اتاقش رفت .پتو را از روی پاهایش با حرص کنار انداخت و دستی به صورتش کشید .

ناخواسته مهیار را خیلی ترسانده بود و این چیزی نبود که او بخواهد.

بخاطر مهیار هم که بود باید سرپا می ماند .هنوز احساس ضعف می کرد اما دستش را به مبل گرفت و از جایش بلند شد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به آشپزخانه کرد .همه چیز تقریبا در جای خودش قرار گرفته بود .مهیار به معنای واقعی کلمه همه جا را به گند کشیده بود طوریکه مجبور شده بود کف آشپزخانه را تی بکشد اما دلش نیامده بود به مهیار چیزی بگوید.
سابیدن آشپزخانه تا حدی باعث شده بود آرام شود .
دکترش حق داشت که به او بگوید گاهی با دست ظرف ها را بشوید چون معتقد بود مثل فنک شویی می ماند.
صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست .منتظر بود غذایی که پخته بود آماده شود تا مهیار را صدا بزند.
بعد از اینکه از او جدا شده بود و به اتاقش رفته بود دیگر دور و بر او نیامده بود .می دانست که مهیار خیلی دوست ندارد احساساتش را بروز دهد و هر وقت هم این کار را کند تا چند روز بعد بابت رفتارش خجالت می کشد.
برای همین اکثر اوقات او را به حال خود رها می کرد تا حالش بهتر شود .بی حوصله نگاهی به سرامیک های کف آشپزخانه کرد هنوز کمی خیس بود و می ترسید اگر مهیار بی هوا وارد آشپزخانه شود لیز

رمان بازار
romanbazar.ir

بخورد.

#پست965_

نگرانی هایش برای مهیار انگار تمامی نداشت اما واقعا توانی در خودش نمی دید که بلند شود و کار نصفه اش را تمام کند.
احساس بازنده بودن طوری در تار و پودش تنیده بود که رمقی برایش باقی نگذاشته بود.
از وقتی که برگشته بود و دوباره رعنا را دیده بود با اینکه خیلی از رعنا دوری کرده بود اما نتوانسته بود در مقابل علاقه ی شدیدش به رعنا مقاومت کند.
این اواخر هم که رعنا با او خوب شده بود در ذهنش کلی خیالبافی کرده بود .دکترش به او گفته بود که باید از نو رعنا را بشناسد و به رعنا هم برای شناخت خودش زمان بدهد.
گفته بود با توجه به توصیفات او از شخصیت رعنا نباید عجله کند چون رعنا آدمی نیست که بشود یکباره پیشنهادش را مطرح کند و حتی ممکن است با پیشنهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکباره اش همه چیز را خراب کند.
نمی شد همه چیز را گردن سهیل بندازد چون خودش هم تا حد زیادی با سهیل موافق بود اما خشم عجیبی در درونش بود که دوست داشت سر کسی خالی اش کند.
با صدای مهیار از فکر بیرون آمد:
-کوروش چه وضعشه خفه مون کردی بابا...
گیج مهیار را نگاه کرد که خواست وارد آشپزخانه شود.
-لیزه مواظب باش...
مهیار دماغش را چین داد و به سمت پنجره رفت:
-واقعا بوی سوختگی رو حس نمی کنی؟...
با این حرف مهیار به سرعت به سمت گاز رفت و خاموشش کرد .در قابلمه را بی هوا بدون دستگیره برداشت که بخاطر داغی اش از دستش روی سرامیک افتاد و هزار تکه شد.
با برداشتن در قابلمه بوی سوختگی تمام آشپزخانه را برداشت .مهیار نچی کرد و پنجره را باز کرد.
-دقت کردی جدیدا آبگوشت رو هم میسوزونی...
با تعجب مهیار را صدا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هان ...چیه مگه دروغ میگم...
باورش نمی شد این مهیار مهربان چند ساعت پیش باشد .انگار تا دید حال او بهتر شده زبانش باز شد.

#پست966_

حواسش نبود نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد .
مهیار از آن طرف نق زد:
-ای بابا هود رو روشن کن کوروش...
دکمه ی هود را که زد مهیار لیوانی آب مقابلش گرفت .با همان سرفه های پی در پی لیوان آب را خورد.
گوشی اش که روی میز زنگ خورد حتی به خودش زحمت نداد نگاهی به صفحه اش بیندازد.
نگاه مهیار را که متوجه قابلمه ی سوخته ی ماکارونی دید گفت:
-الان زنگ میزنم غذا بیارن...
-مهم نیست بابا ...خیلی گشنه نیستم ...کاش کمی استراحت میکردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی در موهای نم دار مهیار کرد و گفت:
-چرا موهاتو خشک نکردی مهیار...
مهیار نچی کرد اما او به بیرون آشپزخانه هدایتش کرد و گفت:
-مواظب خرده شیشه ها باش ...برو موهات رو خشک کن تا دوباره سرما نخوردی...
گوشی اش که دوباره زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداخت .اسم دکتر را که دید نچی کرد .هیچ حوصله ی سهیل را نداشت اما گوشی را برداشت:
-سهیل وقتی به یکی زنگ میزنی جوابت رو نمیده یا دستش بنده یا لابد دلش نمیخواد باهات حرف بزنه ... این اصرارت رو به زنگ زدن واقعا نمی فهمم...
-مرتیکه ی سگ اخلاق لابد کارت دارم که اصرار به حرف زدن باهات دارم...
-الان وقتش نیست...
-اتفاقا دقیقا همین الان وقتشه ...بعدا ممکنه دیر بشه...
ناراضی اسمش را صدا زد:
-سهیل...
-مرتیکه قد یه نرخر پیر سن داری نازت در حد یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بیست ساله زیاده...
پوفی کلافه کرد و گفت:
-نمی خوای بس کنی؟...
-نه تا وقتی به حرفام گوش ندادی...
بی حوصله گفت:
-میدونی داشتم به چی فکر میکردم...
-به چی؟...
-به اینکه اصلا انتخاب دوست قدیمی به عنوان دکتر اشتباه بود سهیل ...من اگه بخوام جلساتم رو ادامه بدم با یه دکتر دیگه ادامه میدم...
-کوروش این چرت و پرتا چیه الان داری میگی؟ ... من کی خاطرات گذشته مون رو وارد اتاق درمان کردم آخه؟...!

#پست967_

-تو نبودی که به مسخره به من میگفتی خودت کار بلدی؟ ...خودت میدونی چیکار کنی با رعنا؟ ...بیا نتیجه ی مشاوره های جناب عالی شده این وضعیتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که الان دارم...
-کوروش من هیچکدوم از اون حرفارو برای مسخره کردن تو نگفتم ...الانم همون حرف هارو تکرار میکنم ...به خیلی از آدم هایی که تو شرایط تو هستن توصیه میکنم به غریزه ی زنانه یا مردانه شون اعتماد کنن ...تو چرا اینقدر دل نازک شدی یهو ...اگه ناراحت بودی چرا همون موقع اعتراض نکردی بهم ...همه رو گذاشتی رو هم جمع شده تا الان که یه دفعه فوران کنه...
بی حوصله روی صندلی نشست و گفت:
-سهیل واقعا الان کار دارم بهتره حرفات رو بزاری برای بعد...
-فکر کردی متوجه نمیشم میخوای منو از سرت باز کنی؟...
دوباره پوفی کرد و به پنجره ی باز که سوز سردی از آن داخل خانه می آمد نگاه کرد:
-تو چرا حرف آدمیزاد حالیت نمیشه ...میگم کار دارم واقعا کار دارم...
-چه کاری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا از صبح که پا شدیم تا حالا هیچی نخوردیم ... الانم حواسم نبود زدم غذا رو سوزوندم ...خودم به درک حداقل باید یه چیزی برای مهیار درست کنم ... حتما باید برات توضیح بدم چه غلطی دارم میکنم که قانع بشی...

-چرا حواست نبود؟...

از بین دندان های چفت شده اش با حرص غرید:

-از همه ی حرفای من فقط این قسمتش رو شنیدی؟...

-خیلیه خوب کوروش نمی خواد اینقدر عصبی بشی ... اگه مثل یه پسر خوب قول بدی بعد از اینکه غذا خوردی بهم زنگ بزنی قطع میکنم وگرنه به جون خودم پا میشم همین الان میام اونجا....

-باشه...

و بلافاصله تلفن را به رویش قطع کرد و زیر لب فحش رکیکی نثار سهیل کرد .قبل از هر چیز برای خودش و مهیار از رستوران نزدیک خانه غذا سفارش داد.

نگاهی به ساعت انداخت از سه گذشته بود .خدا را شکر کرد که رستوران هنوز غذا داشت .به سمت هال

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و پنجره های آن را باز کرد تا سیرکولاسیون هوا باعث شود بوی دود و سوختگی از خانه بیرون رود.
پنجره ی باز آشپزخانه باعث شده بود که بوی بد سوختگی در کل خانه پخش شود .با حس سرمای شدید به سمت اتاق خوابش رفت اما دستش که روی دستگیره ی در نشست صدای صحبت های مهیار را شنید.

#پست968_

از بین حرف هایش اسم رعنا را شنید و همین باعث شد کنجکاو به سمت اتاقش برود و پشت در فالگوش بایستاد .
می دانست فالگوش ایستادنش پشت در اصلا کار درستی نیست اما نمی توانست بر حس کنجکاوی اش غلبه کند .
صدای مهیار که اه گفت و دوباره از اول شروع به صحبت کرد باعث شد لبخندی بزند .پسرکش سعی داشت برای رعنا پیام تبریک بفرستد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام رعنا جون ...حال شما خوبه ...من مهیار هستم ...شماره تون رو از نیکان گرفتم ...رعناجون خیلی خوشحال شدم که شما جایزه رو بردین ...خیلی بهتون افتخار کردم ...بی شک مایه ی افتخار نیکان و همه ی فامیل هستین ...بهتون بابت جایزه تبریک میگم ...امیدوارم موفق باشید ...ببخشید من وویس دادم نیکان بهم گفت که وویس دوست ندارید و دیر وویس رو جواب میدین ولی راستش من انگلیسیم به حدی خوب نیست که براتون متن بنویسم فارسی هم که افتضاحم آلمانی هم شما بلد نیستین برای همین وویس دادم ...ببخشید طولانی شد وویسم فقط خواستم تبریک بگم ...خداحافظ...

با خداحافظی مهیار بلافاصله از در دور شد و وارد اتاق خودش شد .از اینکه پسرکش تا این حد آقا و فهمیده شده بود با تمام حال بدی که داشت لبخندش جمع نمی شد اما در دلش آرزو کرد که رعنا جواب مهیار را بدهد اگرنه که در ذوقش می خورد و این موضوع باعث ناراحتی اش می شد.

نمی دانست چرا با تمام شناختی که از رعنا داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

منفی ترین حالت را در نظر می گرفت؛ هر چند افراد بسیاری را می شناخت که ثروت و شهرت آن ها را زیر و رو می کرد امیدوار بود رعنا جزء آن دسته نباشد.

با صدای زنگ در هودی اش را پوشید و از اتاقش خارج شد .از چشمی نگاه کرد غذایشان را آورده بودند.

***

بخاطر مهیار چند لقمه غذا خورده بود اما همان هم روی دلش سنگینی می کرد .نمی دانست چرا بعد از حال بدش مهیار که نگاهش می کرد خجالت می کشید. شک نداشت که مهیار پی به ماجرای دلدادگی اش برده بود ولی چیزی بروز نمی داد .پسرکش هر چند با مشکلات فراوانی در تمام این سال ها دست و پنجه نرم می کرد اما هیچوقت خنگ نبود و همیشه معلم های مدرسه اش از وضعیت تحصیلی اش راضی بودند.

زیر نگاه سنگین مهیار ظرف ها را شسته بود و قابلمه ی سوخته ی ماکارونی را تا آنجا که جا داشت سابیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.
اگر روز عادی بود شک نداشت که قابلمه را دور می انداخت اما امروز دنبال راهی برای تخلیه ی خودش بود.
مهیار بعد از خوردن غذا از روی صندلی اش تکان نخورده بود و با همان نگاه سنگین تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.
بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه خودش را در اتاقش انداخته بود .هیچ دلش نمی خواست مهیار پی به استیصال درونش ببرد.

#پست969_

روی تختش نشسته بود و گوشی اش دستش بود .باید با سهیل تماس می گرفت اما با حرف زدن از موضوع حالش نه تنها خوب نمی شد که بدتر هم می شد.
با صدای زنگ گوشی اش از فکر بیرون آمد و با دیدن اسم سهیل روی گوشی آیکون سبز رنگ را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو قرار بود به من زنگ بزنی کوروش...
-الان کارم تموم شد...
-خوب پس الان میتونی گوش بدی؟...
بی حوصله سری تکان داد طوریکه انگار سهیل او را می دید اما سهیل منتظر تایید از سمت او نبود که شروع به صحبت کرد.
-ببین قبل از اینکه حرف هام رو شروع کنم اینو بگم که خیلی فرصت نداریم تا چند دیقه دیگه شبکه ی بی بی سی میخواد با رعنا مصاحبه کنه ...اونموقع هم اصرار داشتم باهات حرف بزنم بخاطر همین بود که بهت بگم مصاحبه رعنارو از دست نده ...مطمئن بودم آخر مراسم رو ندیدی که مجری گفت قراره باهاش مصاحبه کنن ...
شک داشت بتواند مصاحبه ی رعنا را ببیند .احساس می کرد با دیدنش حالش بدتر می شود .آرام طوریکه انگار با خودش حرف می زد گفت:
-دیگه مهم نیست...
-کوروش تو چرا اینطوری شدی؟ ...چرا امیدت رو از دست دادی ...هنوز که اتفاقی نیفتاده ...تو باید بهتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل برای بدست آوردن رعنا تلاش کنی...
-چه فایده...
-دیوونه ام نکن کوروش تو توی جنگی که هنوز شروع نکردی پیش پیش خودت رو بازنده اعلام کردی ...
-چون که باختم بدم باختم...
-چی چی رو باختی ...دیوونه شدی ...رعنا باید از خداش باشه به تو بله بگه...
پوزخندی زد و گفت:
-چرا اونوخ...
-چون تو یه مرد جذاب ،ِخانواده دوست ،باپرستیژ ، خانواده دار هستی که دخترا برای بدست آوردنت سر و دست میشکنن ...همین تو نبودی که تعریف میکردی چند وقت پیش موکلی که برای انحصار وراثت داشتی بهت نخ داده...
-چه ربطی داشت سهیل ...اون خانم که رعنا نبود ... لازمه بهت یادآوری کنم رعنا یه بار وقتی که من موقعیت زندگیم بهتر از الان بود و بچه ای نداشتم و اون نیاز شدید مالی داشت به پیشنهاد ازدواجم نه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت...
-اولا اینکه مقایسه ات اشتباهه ...با توجه به اون چیزایی که از رعنا گفتی باید بهت بگم رعنا آدمی نیست که بخواد بخاطر پول ازدواج کنه این یک ...
دوما چرا اونموقع باید بهت جواب مثبت می داد ببخشید اینو میگم ولی وقتی یه آشغالی بودی که هر روز یه نفرو میبردی تو تخت...
از اینکه این مسئله را سهیل به رویش آورد هیچ حس خوبی نداشت.
-بعدم تو قبل از اینکه به رعنا پیشنهاد ازدواج بدی پیشنهاد صیغه بهش دادی تمام غرور اون زن رو له کردی چه انتظاری ازش داشتی؟ ...انتظار داشتی با اون اخلاق گندت بیاد بهت بله بگه؟ ...دیگه اینکه خواهر و مادرت هم وضعیت رو سخت تر از اون چیزی که کردن جای خود داره...

#پست970_

بی حوصله نفسش را در گوشی رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهیل حوصله ندارم ...الان گفتن این حرفا دردی رو دوا نمیکنه...
-چرا اتفاقا الان که تو دیوونه شدی و دچار نشخوار فکری شدی وقت گفتن این مسئله اس ...تو کوروشی که الان هستی رو با کوروش ده سال پیش حق نداری مقایسه کنی ...کوروش باهات تعارف ندارم من الان این کوروشی که می بینم رو بیشتر از کوروش دوره ی دبیرستانمون هم دوست دارم ...الو میشنوی...
حرفی برای گفتن نداشت .تغییراتش به چشم آن کسی که باید می آمد نیامده بود و این او را مغموم و افسرده کرده بود.
-میشنوم...
-ببین کوروش کارایی که تو توی گذشته کردی رو هیچ خانمی دوست نداره ...حالا شاید کسایی مثل آتوسا براشون مهم نباشه و باز دلشون بخواد بخاطر یه سری مزیت هایی که رابطه با تو براشون داره باهات باشن اما اینو مطمئنم که رعنا جزء اون دسته از خانما نیست ...الانم به جای اینکه زانوی غم بغل بگیری پاشو برو تلویزیون رو روشن کن و بشین پای

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه ...حرف های رعنا باعث شناخت بهتر و بیشترت ازش میشه ...این باعث میشه من بهتر بتونم راهنماییت کنم و تو هم بهتر بتونی باهاش رفتار مناسب رو داشته باشی ...گوش میکنی چی میگم...
-حالم خوب نیست سهیل...
-حالتم خوب میشه وقتی که مصاحبه اش تموم شد بعدش بهش زنگ بزنی و بابت موفقیتش تبریک بگی...
-چی داری برای خودت بلغور میکنی...
-دارم بهت رفتار درست رو تو این موقعیت میگم...
-هیچ حواست هست که اون پیام اینستاگرامم رو سین زد جوابم رو نداد ...پاشم زنگ بزنم که چی بشه؟ ... که دوباره خودم رو کوچیک کنم و جوابم رو نده ضایع بشم ...اونوقت با چه رویی بخوام بعدا نگاش کنم...
-لعنتی تو چرا اینقدر مغروری آخه؟ ...این منفی بافی ها چیه برا خودت ردیف میکنی ...شاید کار داشته نتونسته جواب پیامت رو بده ...حداقلش اینه با زنگ زدن تکلیفت دلت مشخص میشه و لازم نیست تا

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتن رعنا از ژاپن صبر کنی...
با صدایی که برای خودش هم غریب بود گفت:
-مهیار براش پیام تبریک فرستاد...
-آفرین به مهیار ...تو بهش گفتی؟...
-نه من خبر نداشتم از پشت در اتاق صداش رو شنیدم که داشت بهش وویس میداد...
-عالیه کار درست رو مهیار کرده...
دوباره پوزخندی زد و گفت:
-اگه جوابش رو بده...
-کوروش رعنا الان سرش شلوغه انتظار نداشته باش که درجا جوابش رو بده ولی با اون شناختی که من از رعنا دارم مطمئنم جوابش رو میده...

#پست971_

نفسی گرفت و بعد از لختی سکوت گفت:
-الان برنامه شروع میشه من قطع میکنم بعدا با هم حرف می‌زنیم توام لج نکن بشین برنامه رو ببین ...
فعلا خداحافظ...

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر حرفی از جانب او نماند و تماس را قطع کرد .
فکری گوشی اش را پایین آورد و روی تخت انداخت .
در اتاقش که زده شد مهیار از لای در سرش را داخل آورد و گفت:
-بیام تو...
-بیا...
دلش می خواست پسرکش را غرق بوسه کند حیف که نمی توانست دلیل این محبت قلمبه شده اش را برای مهیار توضیح دهد.
مهیار که نزدیکش شد صفحه ی تبلتش را به سمت صورتش گرفت و گفت:
-اینو برام میخری؟....
نگاهی به بازی که مهیار نشانش داده بود انداخت و گفت:
-محدودیت سنی نداره؟...
-نه دوستام همه خریدن...
-دوستای اینجا یا...
نگذاشت حرفش را کامل کند و گفت:
-دوستای برلینم....

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش فکر کرد کاش مهیار کمی هم با همکلاسی های تهرانش دوست میشد .دستی در موهای خوش حالتش کرد و گفت:

-باشه...

مهیار کنارش نشست و مشغول تبلتش شد .بعد از چند لحظه دوباره تبلت را به او نشان داد و گفت:

-اینم میخوام...

به کتاب نگاهی انداخت و گفت:

-کتابه چیه...

مهیار با ذوق شروع به توضیح کرد:

-راجع به تولد و مرگ ستاره هاست ...نیک نسخه ی انگلیسیش رو داره کلی گشتم تا نسخه ی آلمانیش رو پیدا کردم...

-نیکان خودمون؟...

مهیار سری برایش تکان داد .همین حرف باعث شد ابروهایش بالا بپرد.

-انگلیسیش اینقدر خوبه...

-آره بابا ...از بچگی کلاس رفته ...بعدم میخواد خلبان بشه انگاری باید انگلیسیش خوب باشه که خودش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر انگلیسی میخونه...
ناخواسته آهی از دهانش خارج شد:
-بابا نگران نباش قرار نیست برای نیک اتفاقی بیفته...
دستش را دور شانه ی مهیار حلقه کرد و گفت:
-چطور نگران نباشم ...یه شب خوابیدیم و صبح پا شدیم گفتن دیگه کامران نیست ...هنوزم به اون روزا فکر میکنم چهارستون بدنم میلرزه...
مهیار با چشم های تیله ایش داشت او را نگاه می کرد .هیچوقت نشده بود برای مهیار از کامران بگوید اما مهیار خودش همه چیز را متوجه می شد و اصلا نیازی به گفتن او نبود.
دستی به صورتش کشید و گفت:
-رفتنش خیلی دردناک بود...
مهیار سری تکان داد و گفت:
-به قول ماجون خدا فوتش کنه...
با این حرف مهیار به خنده افتاد و گفت:
-خدا رحمتش کنه مهیار...
سری برایش تکان داد و گوشی اش را به دستش داد .
منتظر بود برایش خریدهایش را بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف وارد سایتی که مهیار خواست شد و گفت:
-برای کتاب آدرس عمه ات رو میدم ...این سایت دلیوری به ایران نداره ...عید که اومدن ایران کتابت رو میارن...
-باشه...

#پست972_

برای خرید بازی گوشی را به دست مهیار داد تا آدرس ایمیل و مشخصات خودش را وارد کند.
با نگاه به مهیار به این فکر کرد که چقدر خوب بود که در این روز تلخ تنها نبود و مهیار را داشت که باعث می شد حال دلش را عوض کند .مهیار که گوشی را به سمتش گرفت گفت:
-تموم شد؟...
-آره ...برنامه ات برای ادامه ی روز چیه کوروش؟...
-یه برنامه هست الان از تلویزیون پخش میشه میخوام نگاه کنم...
-نمی تونی بعدا نگاه کنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنده اس ...چطور؟...
-هیچی حوصله ام سر رفته گفتم بریم بیرون ...
دستی در موهای مهیار کرد و همین باعث شد مهیار خودش را کنار بکشد و اعتراض کند:
-نکن...
-ببخش امروز نمی تونم...
-اشکال نداره من خودم برم بیرون...
نگرانی به سرعت در صورتش دوید .
-کجا بری مهیار؟...
-تو محوطه کمی راه برم ...فضای خونه سنگینه حوصله ام سر رفته...
جو غروب جمعه پسرش را گرفته بود اما او هیچوقت مهیار را تنهایی جایی نفرستاده بود.
-بابا نگران نباش تو محوطه یکم میگردم اتفاقی نمی افته...
سعی کرد نگرانی اش را طور دیگری نشان دهد:
-سرده...
-لباس می پوشم لخت که بیرون نمیرم...
نگاه معصوم و منتظر مهیار را که دید یاد حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترش افتاد که گفته بود سخت گیری های بیش از حدش مهیار را یک روز عاصی می‌کند از طرفی هم نگاه کردن به مصاحبه ی رعنا زیر نگاه مهیار برایش سخت بود.

-باشه فقط قول بده خیلی مواظب خودت باشی...

مهیار در جایش بالا پرید و با ذوق صورتش را بوسید:

-مرسی بابا...

پسرک بیچاره از بس همه ی کارها را از او دریغ کرده بود با همین اجازه ی ساده هم کلی خوشحال شد .

به سرعت از اتاق بیرون رفت و گفت:

-میرم لباس بپوشم...

بعد از چند لحظه از فکر به اینکه نکند در محوطه با پسرهای دیگر طرح دوستی بریزد و در گوشی موبایل فیلم نامناسبی نشانش دهند نگران شد.

دیده بود که پسرهای هم سن و سال مهیار یا کمی بزرگتر گاهی در محوطه جمع می شوند و سرشان را در موبایل های همدیگر می کنند.

با فکر به این موضوع پشیمان از اجازه ای که به

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار داد از جایش بلند شد و پشت در اتاق مهیار ایستاد .در که زد مهیار با شوق گفت:

-بیا تو...

لای در را باز کرد و گفت:

-بمونی شب میبرمت بیرون...

-نه الان خوبه...

ناراضی دستی در موهایش کرد و کشید:

-گوشیت رو ببر بهت زنگ زدم در دسترس باشی...

-باشه بابا...

-مهیار با پسرهای بزرگتر از خودت حرف نمی زنی...

-باشه...

مهیار که آماده روبرویش ایستاد گفت:

-خیلی هم نمون هوا سرده...

-باشه بابا...

دلش می خواست بگوید نرو اما نتوانست در مقابل ذوق مهیار چیزی بگوید .به سمت جاکفشی که رفت پشت سرش روان شد مهیار که با تعجب نگاهش کرد دستی به پَس سرش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهیار چطوری میتونم یه برنامه رو ضبط کنم...
مهیار با لبخند به سمت اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و تلویزیون را روشن کرد.

#پست973_

مشغول وصل کردن رم به تلویزیون بود و او همچنان خیره نگاهش می کرد .بعد از چند دقیقه به سمتش برگشت و کنترل تلویزیون را به سمتش گرفت.
با دست جایی از صفحه ی تصویر را نشان داد و گفت:
-بزنی رو این ضبط میشه ...من دیگه برم...
دلش با رفتن مهیار نبود اما تا زمانی که مهیار دستی برایش تکان داد و در را بست هیچ نگفت.
صدای سلام مجری را که شنید کاری که مهیار گفته بود را انجام داد و خیره به صفحه ی تصویر روی مبل نشست.
مجری داشت در مورد برنامه و اینکه روال برنامه قرار است چطور پیش برود توضیح می داد اما او

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میخ رعنایی بود که با لبخندی ملیح مجری را نگاه می کرد.
همان کت و شلواری که موقع اهدا جایزه تنش بود را به تن داشت با این تفاوت که موهایش رها دورش ریخته بود و این زیبایی نفسگیرش را بیشتر کرده بود..
قرار بود قبل از مصاحبه ی عادی مهندسی که همراه مجری در استودیو حضور داشت در مورد چند و چون طرح رعنا سوال های تخصصی بپرسد بعد سراغ مصاحبه ی خودمانی شان با رعنا بروند.
آقای مهندس مصاحبه اش را با این سوال شروع کرد که "دست رعنا برای طراحی کردن چرا اینقدر قویست؟"
لبخند رعنا با این سوال پررنگ شد و در جواب با متانت گفت:
-خب فکر می کنم بعد از سال ها کار و فعالیت تو این حیطه این یه چیز عادی باشه...
-دارید شکسته نفسی میکنید خانم دکتر من بیشتر از شماست که تو این حرفه هستم و تو یکی از بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاه های دنیا درس خوندم اما نه دستم در این حد قوی هست و نه تا حالا کسی رو دیدم که با این تسلط برعکس بتونه طراحی کنه ...موقع دیدن فیلم هم حداقل اون کسایی که نزدیک من تو سالن نشسته بودن همگی از این قضیه تعجب کردن...

-شما لطف دارید خب من علاوه بر اینکه دانشگاه خوبی درس خوندم سال ها سعی کردم صد خودم رو تو این کار بزارم ...شاید خیلی وقتا نیاز مبرم مالی باعث می‌شد که بیشتر کار کنم اما میتونم قسم بخورم تو تموم این سال ها با عشق و علاقه کار کردم و همیشه سعی کردم وقتی کار می کنم از تمام اتفاقایی که تو زندگیم افتاده و فکرم رو مشغول کرده ذهنم رو خالی کنم و غرق کارم بشم طوریکه اطرافیانم بهم میگن انگار با کار کردن تو خلسه میری...

-درسته...

#پست974_

صدای پیامک گوشی اش باعث شد دستش را در جیب

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمکنش فرو کند و خیره به صفحه ی تصویر گوشی اش را درآورد.
دل کندن از رعنایی که اینقدر خوب مشغول توضیح دادن بود برایش خیلی سخت بود .او همیشه رعنا را ساکت و اکثرا در خود فرو رفته دیده بود.
با دیدن این رعنا انگار داشت کشف جدیدی می کرد و از این بابت خوشحال بود که با خودش لج نکرده و حرف سهیل را برای دیدن برنامه گوش کرده است.
نگاهش را برای لحظه ای به صفحه ی موبایلش انداخت .سهیل برایش نوشته بود:
-تو روحت کوروش تو که گفتی رعنا تو کل روز چار کلمه حرف نمیزنه...
بدون جواب دادن به سهیل گوشی اش را روی میز انداخت و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون دوخت.
رعنا داشت در مورد ایده هایش برای طرح اولیه صحبت می کرد و او چیزی از حرف هایش نمی فهمید .فقط محو حرکت زیبای دست هایش بود که حین توضیح دادن با ظرافت خاصی تکان می داد.
از ناامیدی اش حین برخوردن به مشکل سخن گفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

به این اشاره کرد که در تمام این مدت عمویش مشوقش بوده و در واقع علت اصلی شرکت در مسابقه علاوه بر علاقه و خواست قلبی خودش تشویق های عمویش بوده است.

-ایشون یه انسان فوق العاده ای بودن و من بارها بابت اینکه با ایشون آشنا شدم و شانس این رو پیدا کردم که چند سالی با ایشون زندگی کنم خدارو شکر کردم ...

بسیار انسان باسوادی بودن که با دید خیلی وسیعی به مسائل نگاه میکردن و همیشه من رو از دیدگاهی که به مسائل داشتن شگفت زده می کردن ...

بی شک روح بزرگی که رعنا داشت بر هیچ کسی پوشیده نبود .اینکه او داشت در مورد عمویش تا به این حد قدرشناسانه حرف می‌زد در حالیکه عمویش سال های آخر عمرش زمین گیر شده بود و جز زحمت و دردسر برای رعنا چیزی نداشت واقعا جای تقدیر داشت.

#پست975_

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری گفت:
-پس آدم خوش شانسی هستین که همچین پدر شوهری دارین...
رعنا به تایید سری تکان داد و گفت:
-در این مورد خاص واقعا خوش شانس بودم ...
لبخند تلخی زد و ادامه داد:
-در مورد داشتن ایشون هم باید بگم که چند ماه پیش متاسفانه مارو تنها گذاشتن و فوت کردن...
مجری و آقای مهندس مشغول تسلیت گفتن به رعنا شدند اما او توجه اش به غمی بود که بعد از گفتن این حرف در صورت رعنا هویدا شد و چشم های رعنا که نم گرفت و به زیر افتاد.
با دیدن این صحنه ایمان آورد که رعنا واقعا عمویش را دوست داشته و تمام کارهایش برای عمویش نه از روی جلب توجه اطرافیان که از روی مهر و علاقه اش به شخص عمویش بوده است.
رعنا با صدایی گرفته داشت در مورد تحصیلات بالای عمویش و اینکه با هم شبانه جلسات تحلیل کتاب داشتند و در این سال ها بسیار از عمویش یاد گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح می داد.
نگاهش به مجری برنامه بود که سعی داشت جو برنامه را عوض کند اما او در دلش خوشحال بود از اینکه عمویش از عروس شانس آورده بود و در این سال ها لحظات خوبی را با رعنا سپری کرده بود.
صدای گوشی اش که بلند شد کلافه از روی میز برش داشت و به پیامی که سهیل برایش فرستاده بود نگاه کرد:
-پسر عجب شانسی آوردی با سر افتادی تو ظرف عسل...
پوزخندی به شوخی سهیل زد اما خودش هم معتقد بود اگر رعنا او را قبول کند بزرگترین شانس زندگی اش را آورده است حتی همین الان هم که قبولش نکرده بود باز هم از اینکه در زندگی اش با رعنا آشنا شده بود خدا را بارها شکر کرده بود و بارها دعا به جان کامران کرده بود که رعنا را وارد خانواده اشان کرده است.
بحث بین رعنا و مهندس تخصصی پیش می رفت و رعنا سر صبر و حوصله سوالات مهندس را جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

می داد.
اولین بار بود که در تمام این سال ها می دید رعنا اینقدر مسلط و بدون تُپق دارد حرف می زند .
بعد از اینکه مهندس سوالاتش تمام شد مجری با خنده گفت که کم کم حوصله اش داشت سر می رفت و سوالاتش را از رعنا با این سوال شروع کرد که:
-خانم دکتر شما مگه کورد نیستین...
رعنا سری برایش تکان داد.
-پس چرا اصلا لهجه ندارید...
این واقعا برای او هم سوال بود.

#پست976_

رعنا با این حرف به خنده افتاد و ردیف دندان های یکدست سفیدش را به نمایش گذاشت و نگاه او را به آن سمت کشاند .مجری از اینکه رعنا و مهندس به سوالش خندیدند اعتراض کرد:
-عه نخندین خب ...تموم مدتی که داشتین حرف میزدین این سوال تو ذهنم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی به حرفای ما اصلا گوش نکردین...
مجری برای مهندس پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-چه انتظارایی از من داری...
رعنا به کمکش رفت و گفت:
-ایشون راست میگن بحث خیلی تخصصی شد ...برای افراد عادی خب حوصله سر بر هست...
دلش می خواست بگوید تا انتهای جهان هم اگر رعنا بشیند و با آن صدای دلنشینش بحث تخصصی کند او حاضر است با شوق تماشایش کند.
-خب جواب ندادین خانم دکتر...
-به من نگین خانم دکتر ...راحت باشین عزیزم...
-پس چی بگم...
مهندس به کمک مجری آمد و گفت:
-بگو خانم مهندس...
اما رعنا اعتراض کرد و گفت:
-رعنا بگی کافیه...
از اینکه رعنا اینقدر خاکی و بی آلایش بود غرق لذت شد.
-جواب سوالت هم خب من از هیجده سالگی ساکن

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران شدم ...اون اوایل چرا خب با تمام سعی ام کمی لهجه داشتم که اگه کسی به روم می آورد طوری ناراحت میشدم که انگاری یه فحش رکیک بهم دادن...
خودش به خنده افتاد .مهندس با تعجب پرسید:
-واقعا؟...!
رعنا سر تکان داد و مجری گفت:
-آره پس چی ...ما خانما این چیزا برامون خیلی مهمه...
رعنا با خنده ادامه داد:
-تو سال اول نهایت تلاشم این بود که بدون لهجه حرف بزنم و بعد از یه سال موفق شدم بدون لهجه حرف بزنم ...الان که به تلاش اون روزا و حساسیت هام فکر میکنم واقعا خنده ام میگیره که چه چیز بی اهمیتی منو اینقدر ناراحت می کرد...
-انگلیسی هم خیلی خوب حرف میزنید...
مهندس هم به تایید مجری سر تکان داد و گفت:
-آره منم همچین انتظاری ازتون نداشتم...
-انگلیسی رو راستش از اول تو مدرسه دوست داشتم ولی نمی تونستم حرف بزنم ...تو دانشگاه وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

همکلاسی هام رو دیدم که اینقدر انگلیسی مسلط هستن خیلی تلاش کردم بهشون برسم اما خب بدون کلاس و تنها با کتاب خوندن خیلی موفق نبودم ...تا انتهای لیسانس که درآمد آنچنانی نداشتم صبر کردم اما به محض اینکه سرکار رفتم شروع کردم به کلاس رفتن و راستش این پروسه برای من خیلی طول کشید تا بلاخره تونستم حرف بزنم...

#پست977_

-چون تو جو هم نبودین اینقدر طول کشیده...
-صد در صد جو هم تاثیر داره...
مجری با شیطنت گفت:
-خب سوال بعدی ...تا حالا به بازیگر شدن فکر کردین؟...
باز هم مهندس و رعنا به خنده افتادند و این‌بار هم مجری اعتراض کرد:
-نخندین خب ...لحظه ی اولی که رعنا پاش رو گذاشت تو استدیو من این به ذهنم رسید که چقدر شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیگراس ...
به دسته ی مبلش کوبید و گفت:
-چشمتون نزنم از بس که خوشکلین...
رعنا با لبخند گفت:
-شما لطف دارین عزیزم...
-نمیخوای جواب سوالم رو بدی؟...
-راستش یه بار وقتی با دوستم دربند بودیم یه کارگردان بهم کارتش رو داد و گفت حتما برای شرکت تو دوره ی بازیگریش برم ...گفت ازم یه بازیگر خوب درمیاد و آینده ام درخشانه...
-عکس العملتون چی بود؟...رفتین؟ ...
-اون روز دوستم اونقدر چپ چپ کارگردان رو نگاه کرد که به زور کارتش رو گرفتم ...بعدش هم اونقدر مخالفت کرد که اصلا قصد نداشتم برم...
مهندس گفت:
-ببخشید میون حرفتون ...منظورتون از دوست ،دوست پسرتون بود ...همون که بعدا باهاش ازدواج کردین...
رعنا با خنده بله گفت و مجری به مهندس چشم غره رفت و گفت که فقط او حق دارد سوال بپرسد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس قبلا سوال های خودش را پرسیده است.
-آخه برام جالب بود دوستش چرا مخالفت کرده...
جیغ مجری را درآورد و مجری گفت اجازه بدهد که به جاهای عاشقانه ی ماجرا برسند.
-بعدش چی شد؟...
-من رفتم خوابگاه به دوستام که گفتم اونا خیلی تشویقم کردن که برم ...
-پس دوست پسرت چی؟...
رعنا با خنده گفت:
-خب قرار نبود که اون بفهمه ...
-یعنی دزدکی رفتین؟...
رعنا با همان خنده سر تکان داد و مجری پرسید:
-چرا دوست پسرت مخالفت کرد؟ ...آدم بسته ای بود؟...
-نه به هیچ وجه آدم بسته ای نبود فقط اون روز فکر می کرد که کارگردان قصد عذرمیخوام که این لفظ رو بکار میبرم فکر میکرد کارگردان قصد لاس زدن با منو داره...
مجری که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه کارگردان همچین قصدی داشته بهش حق میدم...
صدای خنده ی بلند رعنا او را محو خنده ی زیبایش کرد ،پس از چند لحظه که رعنا به حرف آمد گفت:
-نه واقعا اون آدم اصلا قصدش لاس زدن نبود ...اون روزی که قرار بود برم سر تمرینشون از بس ذهنیتم منفی بود که با ترس و لرز رفتم ولی یه مسیر رو که گم شدم زنگ زدم بهشون خودشون اون اطراف بودن اومدن منو سوار ماشینشون کردن و با خودشون بردن سر تمرین ...حتی تو ماشینش هم نشسته بودم می ترسیدم ...ولی وقتی شروع به درس دادن برامون کرد متوجه شدم که آدم بسیار مذهبی هست البته از اون مذهبی درست ها که کلی هم دست خیر داره...
-چرا دیگه ادامه ندادین؟...

#پست978_

-واقعا استعدادش رو نداشتم ...تو همون جلسه ی اول متوجه شدم که آدم این کار نیستم ...اونجا کلی دختر پسر بود که علاوه بر اینکه استعداد داشتن کلی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق این کار رو داشتن من هیچ شوق و ذوقی براش نداشتم...
-مطمئنا حرف های دوست پسرتون بی تاثیر نبوده...
-شاید البته که من خانواده ی بسیار سنتی دارم و اگر هم میخواستم این کار رو ادامه بدم بیشتر از کامران اونا مخالفت میکردن ...برای همین همه ی تلاش من برای بازیگر شدن همون یه جلسه بود...
مهندس اضافه کرد:
-شاید بازیگر خوبی نشدین اما قطعا مجری خوبی میشین ...هم فیسش رو دارین و هم بسیار خوب حرف میزنین و البته صدای گیرایی دارین...
مجری هم تصدیق کرد:
-آره راست میگه خیلی خوب حرف میزنید...
-نه واقعا ...الان تعامل من با شما به صورت سوال و جواب هست اگر از من سوالی پرسیده نشه شاید در طول روز چند جمله بیشتر حرف نزنم...
مجری که با تعجب گفت:
-جدی میگین؟...
-بله جدی میگم ...البته خوب حرف زدنم شاید نتیجه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

سال ها تدریس هم باشه...
مهندس گفت:
-ببخشید داخل پرانتز من یه چیزی رو اضافه کنم ... من یه جایی خوندم کسایی که آی کیوی بالایی دارن میتونن خوب حرف بزنن ...حالا نمیدونم تا چه حد درست هست...
-نمیدونم شاید من ای کیوی خیلی بالایی نداشته باشم...
-دارید شکسته نفسی میکنید رعناجون...
مهندس هم گفت:
-آدم اینقدر متواضع آخه...
-نه واقعا میگم فقط اینو میدونم برای چیزی که الان هستم سال ها بدون وقفه و سخت کار کردم ...حتی اگر آی کیوی بالایی هم داشته باشم اون ای کیو به تنهایی باعث این موقعیت که اگر بشه اسمش رو موفقیت گذاشت نشده ولی سخت کوشی برگ برنده ی من بوده...
-باهاتون موافقم ...خب از این سوالای من که بیشتر جنبه ی کنجکاوی شخصی داشت بگذریم ...بریم به سی و هفت سال پیش ...رعنا تو چه خونواده ای به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا اومده؟ ...بچه ی چندم بوده و توضیحات دیگه که تا هر جا دوست دارید میتونید برامون تعریف کنید...
-خب من تو یه خونواده ی خیلی ضعیف از لحاظ مالی به دنیا اومدم...
-پدرتون چیکاره بود رعناجون؟ ...این درسته که سواد خوندن و نوشتن نداشتن؟...
-بله درسته ...پدرم یه تراکتور داشت و باهاش کار کشاورزی انجام می‌داد...
-کشاورزا که وضعشون خوبه ...چرا شما وضعتون خوب نبود؟...
-بله کشاورزا وضعیت مالی خوبی دارن ولی پدرم زمینی برای خودش نداشت و برای مردم کار می‌کرد ...من فرزند چهارم یه خونواده ی پنج نفره هستم...
-چندتا پسر و چندتا دختر؟...
-سه تا دختر و دوتا پسر ...من دختر سوم و بچه ی چهارمم...
-یه برادر کوچیک تر از خودت داری؟...
-بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست979_

-کودکی رعنا چطوری میگذشت؟...
رعنا کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:
-خیلی خوب ...جایی که خونه ی ما بود یه رودخونه کنارش داره و پشت خونه مون یه باغ بود که پر از درختای سیب بود که الان متاسفانه از اون باغ سیب هیچی باقی نمونده ...کودکی من تو اون باغ سیب و رودخونه گذشت...
با خنده اضافه کرد:
-خواهر بزرگم اجازه نمی داد ما بریم داخل رودخونه ...ظهرای تابستون که می خوابید منو خواهر دومم از خونه یواشکی بیرون میزدیم و می رفتیم تو آب....
-نمی فهمید؟...
-تا شب خودمون رو خشک می کردیم تو آفتاب ولی شب که برمی گشتیم می فهمید یه کتک مفصل ازش می خوردیم اما روز بعد دوباره کارمون رو تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردیم...
آخر حرفش به خنده افتاد و او و مجری تلویزیون را هم به خنده انداخت.
-پس دوران کودکی شیرینی داشتی...
-بله دوران کودکیم خیلی شیرین بود ...البته مرگ پدرم همه ی زندگیمون رو بعدش تحت تاثیر قرار داد...
-اتفاقا میخواستم راجع به این قضیه بپرسم اما قبلش یه عکس ببینیم...
عکسی که چهار کودک روی کوهی بودند را نشان داد .دوتا دختر که ژاکت های قرمز رنگ مثل هم پوشیده بودند و پسری که از آن ها بزرگتر بود و پسربچه ای را در آغوش گرفته بود.
با دقت به عکس ها نگاه کرد رعنا داخل استدیو داشت با تعجب از مجری می پرسید این عکس را از کجا آورده است و او توضیح داد که از بردار بزرگترش گرفته اند .
-کدوم شمایید رعناجان؟...
-اونی که موهاش کوتاه تره من هستم ...خواهرم از بچگی عادت داشت موهاش بلند بود و من عادت داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهای کوتاه...
دوباره عکس را نگاه کرد و چشم های آشنا و زیبای رعنا باعث شد لبخند بزند حتی در بچگی هم کودکی شیرین بود.
-اینجا چند سالته؟...
-دقیق نمی دونم شاید شش سال شایدم هفت سال...
-پدرت رو چند سالگی از دست دادی رعنا؟ ...مریض بود یا مرگش اتفاقی بود؟...
-پنج سالگی ...پدرم سرطان داشت...
-الهی چه بد ...خدا رحمتشون کنه...
-ممنونم ازتون..

#پست980_

-زندگی بعد از پدرت براتون چطوری گذشت؟...
رعنا از لیوانی که روی میز بود کمی خورد و مشغول بازی دادن با لیوان گفت:
-خیلی سخت گذشت ...راستش ما شاید پولدار نبودیم اما تا قبل از مرگ پدرم خیلی چیزارو تجربه نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون بعدها فهمیدم پدرم نهایت تلاشش رو می‌کرد که ما متوجه فقرش نشیم و تا حدودی خانواده ی خوشبختی بودیم اما بعد از مرگ پدرم روزای سخت خیلی داشتیم ...

-متاسفم ...نداشتن پدر مطمئنا خیلی سخته...

رعنا کمی دیگر از محتویات لیوانش خورد و گفت:

-خیلی ...علاوه بر اینکه از لحاظ عاطفی جای خالیش تو خونه خیلی اذیت کننده و زجر آور بود از لحاظ مالی هم بسیار تو مضیقه بودیم هر چند مادرم نهایت تلاشش رو می کرد اما اون سالای اول خیلی سخت گذشت...

-مادرت چیکار میکرد؟...

-خیاطی می کرد البته اوایل خیلی درآمد آنچنانی نداشت اما با گذشت چند سال بهتر شد...

-بزرگترین حسرت رعنایی که مقابل ما نشسته چیه؟...

رعنا کمی به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه لیوان دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-حسرتا که زیادن اما بزرگ ترین حسرت زندگیم نداشتن پدرم بوده ...خیلی جاها جای خالیش آزاردهنده

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده...
-حتی با گذشت این همه سال...
رعنا تاکید کرد:
-حتی با گذشت این همه سال...
-آیا بزرگ ترین حسرت پسرتون هم همین هست؟...
-نمیدونم راستش این رو ازش نپرسیدم اما امیدوارم که نباشه چون من نهایت سعی ام رو کردم که مادر حمایت گری باشم که جای خالی حمایت های پدرش رو حس نکنه میدونم رسوندن این حس به صفر نشدنیه اما نهایت تلاشم رو کردم که کم بشه...
-آیا رعنا مادر حمایت گری نداشت؟...
-مادر من حتی اگر هم می خواست حمایت گر باشه نمی تونست ...مادر من پنج تا بچه داشت و حتی اگه می خواست وقت نمی کرد برای هر پنج تا بچه اش حمایت گر باشه...

#پست981_

-از چه غذایی بدت میاد؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایرانی یا خارجی؟...
-هر دو...
-تو ایرانی ها از تاس کباب خیلی بدم میاد...
با خنده اضافه کرد:
-با اینکه بچه ی آرومی بودم اما هر وقت خواهرم درست می‌کرد قهر میکردم و نمی خوردم....
مجری با خنده پرسید:
-واقعا؟...
رعنا سر تکان داد:
-برای همین خودمم هیچوقت درستش نکردم ...
با خنده ی بیشتر گفت:
-طوریکه اصلا پسرم نمیدونه همچین غذایی وجود داره...
-بدجنسین چقدر...
رعنا با خنده گفت:
-در این مورد خاص واقعا دست خودم نیست...
-و غذای خارجی چی؟...
-خیلی با غذاهایی که خام هستن میونه ی خوبی ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوه اوه پس این چند روز تو ژاپن حسابی اذیت شدین...
-خیلی...
بعد با خنده اضافه کرد:
-یه شب که از شدت گشنگی نتونستم بخوابم رفتم رستوران شبانه روزی نزدیک هتل و اجازه گرفتم رفتم تو آشپزخونه از آشپز خواستم بهم اجازه بده غذا درست کنم...
مهندس با خنده گفت:
-چی درست کردین حالا...
-چیز خاصی نمی تونستم درست کنم ...املت پختم ... به سرآشپز و بقیه هم املت دادم خوردن و همه کلی خوششون اومد...
مجری با تعجب پرسید:
-بهتون نمیاد شکممو باشین...
-هیچکس جز کامران نمی دونست ولی من واقعا شکممواام...
-برای همین آشپزی رو خیلی دوست دارین؟...
-نه راستش درسته شکممو هستم ولی وقتی سرگرم

رمان بازار
romanbazar.ir

کار باشم واقعا برام فرقی نداره چی دارم میخورم ...
آشپزی رو بخاطر حس خوب ساختن دوست دارم و البته بعدش هم که همه از خوردن دست پختت لذت می‌برن بسیار حس دلچسبی هست...
-دست پختت چطوره؟...
-اینو دیگه باید بقیه بگن...
-همه میگن که دست پختتون خوبه درسته...
-خیلی ها بهم گفتن ولی خوب من همیشه سعی میکنم بهتر بشم تو آشپزی...
-چه غذایی رو دوست داری؟...
-سوال خیلی سختیه چون من خیلی از غذاها رو دوست دارم اما چون چند وقت پیش یه دوستی ازم همین سوال رو پرسید جواب دادنش برام راحته ...
فسنجون رو خیلی دوست دارم و البته خورشت خلال...

#پست982_

منظورش از دوست او بود و این موضوع باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالی اش شد.
-خورشت خلال؟...
-یه غذای کرمانشاهیه که با خلال بادوم درست میشه...
-باید خوشمزه باشه پس...
-خیلی خوشمزه اس ...
دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
-دست و بالم اینجا بسته اس وگرنه دعوتتون میکردم از دست پختم بخورین...
-اینجا آره شرایطش نیست...
-بچه که بودم با دیدن کارتون های ژاپنی عاشق غذاهاشون بودم و آرزو میکردم که یه بار غذاهاشون رو امتحان کنم...
مجری با خنده گفت:
-الان نظرتون راجع به غذاهاشون چیه...
چینی به بینی اش انداخت که قیافه اش را بسیار بامزه کرد و گفت:
-با نهایت احترام به ژاپنی های عزیز باید بگم غذاهاشون خوشمزه نیست یا لااقل با سلیقه ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

سازگار نیست...
-برنجاشون شفته اس...
-حالا من کلا از برنجی که قد نکشیده باشه بدم میاد اصلا نمی تونم برنجشون رو بخورم ولی احساس می‌کردم آش و سوپشون خوشمزه باشه...
-سوپشون رو من دوست دارم...
-میدونین من همیشه تعجب میکردم چرا ژاپنی ها غذاهاشون اینقدر سریع آماده میشه و اینقدر کم غذاهاشون رو می‌پزن ...اون شبی که رفتم رستوران داشتم با آشپز راجع به غذاها حرف میزدم که گفت به علت ارتفاع از سطح دریای آزاد حبوباتی که داخل آش میریزن رو مجبورن کم بپزن چون له میشه و برای همین قبل از جا افتادن آش اون رو میخورن که حبوباتش له نشه...
-چه جالب من اینو نمیدونستم ...طرفدار کدوم خواننده هستی؟...
رعنا بلافاصله جواب داد:
-شجریان...
-پدر یا پسر؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتخاب سختیه واقعا نمی تونم بینشون انتخاب کنم ... هر دو ...و بسیار هم متاسفم که هنرمندی مثل شجریان رو از دست دادیم...
-یه آهنگ بگو برات پخش کنیم...
-ابوعطا...

#پست983_

پس از چند لحظه صدای آرام آهنگ در استدیو پخش شد.
-تا حالا کنسرتشون رفتی؟...
-نه متاسفانه اما خیلی دوست دارم که برم...
-کدوم کشور هست که دوست داری برای سفر بری؟...
-خب من کشورهای زیادی رو رفتم تقریبا تمام اروپارو با همسرم گشتم ولی جایی که حسرتش رو دارم برم قطعا مصر هست ...که متاسفانه به ایرانی ها ویزا نمیدن...
نوای آرام شجریان که می خواند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند...
در استدیو پخش شد و چه جالب انگار توصیفی از حال درونی او بود.
-بهترین فیلمی که دیدی چی بوده؟...
-فیلم خوب که زیاده فرار از شائوشینگ ،نجات سرباز رایان ،ستیغ جهنمی همگی عالی ان...
صدای آرام و زیبای رعنا در نوای آرامش بخش موسیقی برایش مثل لالایی بود.
-اما فیلم پیانیست رو که اخیرا دیدم به نظرم فوق العاده بود این فیلم به خوبی نشون میداد که تعصب آدم ها روی اعتقاداتشون حالا تو این فیلم اعتقادات مذهبی منظورش بود ولی من میگم کلا تعصب آدم ها روی هر اعتقادی که داشته باشن واقعا میتونه ترسناک و البته برای بقیه آزاردهنده باشه ...از این نظر فیلم پیانیست فوق العاده اس ...نشون میده که آدم های خوب و بد در همه ی فرهنگ ها و مذهب ها وجود دارن و هیچ چیز مطلقی وجود نداره مثل سیاه و سفید نیست که بشه به راحتی تفکیک کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صدای شجریان با آن نوای بهشتی اش طنین انداز شد:

-عتاب یار پری چهره ی عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند...
حقا که یارش پری چهره بود .

-اتفاقا میخواستم ازتون در مورد اعتقادات مذهبی تون بپرسم ...قبلا شما در تمام سفرهای خارجی تون حجاب داشتین درسته؟...

-نه در تمامی سفرها ...در یک سال اخیر دیگه حجاب نداشتم...

-چه اتفاقی افتاد که تغییر رویه دادین؟...

-خب من تو خونواده ی سنتی بزرگ شدم البته بیشتر از اینکه خونواده مون مذهبی باشن سنتی بودن و درگیر عقاید بسته ی حاکم بر اجتماع کوچیکی که در اون زندگی می‌کردیم بودن و حتی تا همین الان هم هستن ...

لبخند شیرینی زد و ادامه داد:

-البته که من تو خونواده مون از همه مذهبی تر و تندروتر بودم ...در تمام سال هایی که دور از خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم کتاب هایی خوندم ،دوره هایی رو گذروندم ،آدم هایی رو که دیدم کاملا عقایدم رو زیر و رو کرد ... کتاب های تاریخی در زمینه ی دینی خیلی به من کمک کردن که به نادرستی خیلی چیزها پی ببرم ... چیزهایی که از کودکی در مغز ما فرو کردن و ما فکر می کنیم وحی مُنزل هستن ولی در واقعیت اگر که درست بهشون فکر بشه متوجه میشید که اصلا با عقل و منطق جور درنمیاد ...نمی خوام بحث رو خیلی تخصصی ببرم تو این حوزه که میدونم از حوصله ی بیننده ها خارج هست اما ماحصل تمام چیزهایی که من رو تحت تاثیر قرار داد این بود که هیچ دینی بهتر از انسانیت تو این دنیا نیست و حجاب تن وقتی با همچین افرادی زندگی کنی کمترین اهمیت رو داره...

#پست984_

صدای آهنگ که قطع شد دلش می خواست دوباره تکرار شود .با خودش تکرار کرد:

-خوش سلیقه ی لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سلیقه ی رعنا ایمان داشت اگر خوش سلیقه نبود که کامران را انتخاب نمی کرد.
-یه عادت خیلی بدت رو به ما بگو...
-من یهو بیخیال آدم ها میشم ...طوریکه هر کاری بکنه در نظرم بخشیده نمیشه و من اونو طوری از زندگیم حذف میکنم که انگار از اول وجود نداشته ... البته ذره ذره بدیهاش جمع میشه و من تحمل می کنم تا جایی که به یه حدی میرسه که دیگه از تحمل من خارج میشه و اونوقته که بیخیال میشم و از اون رابطه برای همیشه میام بیرون...
-چه بد...
رعنا تنها به لبخند تلخی اکتفا کرد.
-خب خب برسیم به قسمت قشنگ ماجرا ...چجوری عاشق شدین؟ ...عشق آتشینی هم داشتین اونطوری که من شنیدم...
مجری لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد:
-بعد از ده سال دوستی بهم رسیدین...
-بله...شاید قشنگ ترین قسمت از زندگی من عاشقی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-برامون تعریف کنید ...رعنای هیجده ساله ی مذهبی چطور عاشق شد...
-خب اونوقتا خیلی روابط دختر و پسر تا حد امروزی مرسوم و باب نبود و تو شهر کوچیک ما دوستی پسر و دختر اصلا چیز خوشایندی نبود...
-اوه پس حسابی پوست همسرتون کنده شده تا دل شمارو به دست آورده...
رعنا لبخند تلخی زد و گفت:
-یه سال طول کشید تا من تونستم این رابطه رو بپذیرم هر چند بعد از پذیرشش هم تا مدت ها رابطه ی ما بخاطر خجالتی بودن من و مراعات کردن کامران مثل یه رابطه ی عادی نبود...
-برامون از اون روزاتون بگین...
-خب کامران بسیار آدم پرمهری بود طوریکه محال بود جایی بره و کسی اون رو دوست نداشته باشه ... اونقدری که کامران به من عشق میداد حتی شاید نصفش رو هم دریافت نمی کرد ...واقعا من در مقابل کامران همیشه کم می آوردم ...همه جا یکه تاز بود ... مهربان ...صبور ...مرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی همسرتون عاشق تر بود؟...
-نه واقعا نمیشه اینطور گفت ...میدونید من خیلی خوب احساساتم رو نمی تونم ابراز کنم حتی الان که سال هاست تراپی میرم هم هنوز این مشکل رو دارم ... بیشتر محبت کردن من با کارهام هست اما کامران کاملا برعکس من بود خیلی راحت احساساتش رو بروز می داد طوریکه گاهی من رسما جلوش کم می آوردم...
-پس تجربه ی شیرینی از عشق داشتین...
-میدونید من آدم خوش شانسی بودم که عاشق آدم اشتباهی نشدم...

#پست985_

کمی مکث کرد و ادامه داد:
-اما با تمام این اوصاف اگر دوباره به عقب برگردم هیچوقت عشق زندگیم رو برای ازدواج نمیکنم...
مجری با تعجب پرسید:
-چرا؟ ...همسرتون آدم مناسبی برای ازدواج نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه اصلا ...کامران امن ترین آدم برای زندگی من بود ...طوریکه که حتی نمی تونید فکرش رو بکنید ... اما واقعا برای زندگی عشق به تنهایی کافی نیست ... شاید این جمله کلیشه ای باشه اما واقعیت داره ... ازدواج فقط بین دو نفر انجام نمیشه پیوند بین دو تا خونواده اس ...خونواده های ما اصلا بهم نمی خوردن ...وضعیت زندگی خودم رو براتون شرح دادم ...و الان شما می دونید من از چه خونواده ای هستم ...حالا شما تصور کنید کامران تک پسر یه خانواده ی اصیل تهرانی بود که پدرش علاوه بر کارخونه دار بودن استاد دانشگاه بود و مادرش به اینکه ده نسل تهرانی اصیل بودن اصرار داشت...

-اوه پس حسابی کارتون سخت بوده...

-طولانی شدن رابطه ی دوستی ما به همین دلیل بود...

-خونواده ی همسرتون مخالف بودن؟...

-نه تنها خونواده ی همسرم مخالف بودن خونواده ی خودم هم مخالف بودن...

مجری با تعجب پرسید:

-عه چرا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون معتقد بودن دختر به غریبه نمیدن...
البته که مخالفت خونواده ی من برای کسی جز کامران تو اون برهه ی زمانی مهم نبود...
-چه بد...
-بله و با تمام این اوصاف ما اصرار داشتیم که با هم باشیم ...میدونید اون اصرار ما به کنار هم بودن غلط بود ...همین باعث شد که ما خیلی آسیب ببینیم...
-یعنی الان برگردین عقب حاضر نمی شید ازدواج کنید...
-قطعا اگه با عقل الانم برگردم عقب همچین کاری نمی کنم ...نه بخاطر اینکه ذره ای از عشقم به کامران کم شده باشه نه اصلا بلکه بخاطر این انتخابش نمیکنم که من برای کامران سال ها زندگی قشنگ و عشق رو آرزو داشتم ...نه اینطوری...
صدای رعنا با جمله ی آخرش لرزید:
-مرگ دردناکی داشت...
مجری که این را گفت رعنا نم چشمش را با سر انگشت گرفت و گفت:
-بارها تو تمام این سال ها با خودم فکر کردم اگر با

رمان بازار
romanbazar.ir

من نبود شاید اون شرکت هواپیمایی رو برای کار انتخاب نمی کرد و الان زنده بود و هر بار که به این قضیه فکر می کنم غمش به اندازه ی روز اول برام تازه اس...

-متاسفم...

رعنا سری تکان داد و کمی از محتویات لیوان روی میز خورد.

-از زندگی باهاش راضی نبودین؟...

-نه عزیزم چرا اینطوری فکر می کنید ...چون گفتم اون رابطه رو انتخاب نمی کردم دلیل بر این نیست ... من کاملا از زندگیم راضی بودم ولی استرس ها و آسیب هایی که توی اون رابطه ما کشیدیم واقعا فرساینده بود ...اون موقع نمی دونستم که چقدر آسیب با این انتخابم به پارتنرم و خودم میدم ولی الان میدونم که گاهی نرسیدن بهترین انتخاب هست...

-بعد از مرگ همسرتون ولی شما با خونواده ی همسرتون زندگی کردین...

-بله...

-شمارو پذیرفته بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل روز اول گارد نداشتن و کم کم پذیرفتن...
-الان رابطه تون باهاشون چطور هست...
-خوبه...
رعنا لبخند تلخی زد و شاید کسی بهتر از او نمی دانست که معنای لبخند رعنا چیست.

#پست986_

-پس انتخاب رعنای ما عشق نیست...
-ببینید اگه من دوباره به اون سال ها برگردم اون عشقی که من به کامران داشتم رو هیچوقت انتخاب نمی کردم ...دوباره عاشق کامران می شدم ولی طور دیگه ای...
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
-یه شب خوابیدم و بیدار شدم دیدم کامران دیگه نیست ...وحشت اولین چیزی بود که سرتاپای وجودم رو گرفته بود ...اصلا هاج و واج بودم ...نمیدونستم چطور باید زندگی کنم ...بعد از کامران من یک هیچ بزدگ بودم که اصلا نمی دونست باید چیکار کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باورتون نشه ولی من حتی قبل از اینکه یاد بگیرم خودم رو دوست داشته باشم کامران رو دوست داشتم و این حس طوری در من تنیده شده بود که اصلا نمی دونستم بدون اون چجوری زندگی کنم ...غم نبودنش برام اونقدر سنگین بود که تا مدت ها بعد از اون حادثه نتونستم کمر راست کنم ...شاید باورتون نشه اما من تا مدت ها بعد از اون اتفاق منتظر بودم وقتی که صبح از خواب بیدار میشم پیامش رو روی گوشیم ببینم که بهم صبح بخیر میگه یا صداش رو از یه جایی تو خونه بشنوم ...

-درک میکنم...

-من تو سن کم عاشق شدم و کامران اولین رابطه ی من بود و داشتن طرح واره های زیاد از دوره ی کودکیم باعث وابستگی بی حد و افراطی من به کامران شده بود و البته که کامران هم از این قضیه اصلا ناراضی نبود و استقبال می کرد اما بعد از رفتنش من واقعا بلد نبودم بدون کامران زندگی کنم ... و تا مدت ها تو شوک بودم ...شاید باورتون نشه اما من بارها به خودکشی فکر کردم ...و برای همین میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

که عشقی که تا این حد باشه رو نمی خوام ...عشقی که بیشتر به جنون شباهت داشت تا عشق...
-اقدامی هم براش کردین؟...
-نه ...وجود پسرم تنها چیزی بود که مانع من بود...
-خدارو شکر که همچین کاری نکردین...
جواب رعنا لبخند تلخی بود.
-میدونید سال ها طول کشید تا من متوجه شدم که سلامت روان خیلی مهم تر از هر دوستی یا رابطه ای هست ...سال ها طول کشید و پوست من کنده شد تا یاد گرفتم تنهایی زندگی کنم ...عشق بی شک در زندگی مهمه ...دوست داشتن مهمه و برای زندگی جزو ملزومات هست اما مهم تر از همه ی این ها اینه که ما یاد بگیریم به خودم عشق بدیم خودمون رو دوست داشته باشیم ...تصور کنید اگه من اون عشق دیوانه وار رو به یه آدم اشتباهی داشتم چه اتفاقی برام می افتاد ...خب کاملا واضح هست که من نابود میشدم بعد از اون رابطه...
پس از چند لحظه سکوت ادامه داد:
-حتی تصور کردنش هم وحشتناکه ...برای همین میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

که من آدم خوش شانسی بودم ...من اگه به گذشته برگردم عشقم به کامران رو با نرسیدن بهش و تحمیل نکردن اون همه استرس و سختی بهش ثابت می کنم ...براش زندگی خوب آرزو میکنم و با علم به این موضوع که کنار هم بودن ما برای هر دوی ما آسیب زننده هست از اون رابطه می اومدم بیرون...

#پست987_

-یعنی به عشق دیگه اعتقادی ندارید؟...
-ببینید من به عشقی که بدون معشوق نتونه به زندگیش ادامه بده اعتقاد ندارم ...عشق یه حالت هست که از نظرم با نبودن معشوق باز هم تو باید بتونی زندگی کنی ،کار کنی و از لحظه هات استفاده کنی ...من الان این تعبیر رو از عشق دارم...
-چه جالب ...سوالی که الان برام پیش اومد اینه که با این تعبیر چرا دوباره ازدواج نکردین...
-ببینید دیدگاه من بعد از کامران اینی نبود که الان گفتم هر چند حتی اگر همین دیدگاه رو هم داشتم باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج انتخاب من نبود ...سال های اول که اصلا ازدواج کردن رو خیانت به کامران میدونستم که البته بعدها فهمیدم که فکرم کاملا اشتباه هست ...و اونقدر نسبت به ازدواج کردن گارد نداشتم اما شاید اون عشق و علاقه ای که من و کامران بهم داشتیم اونقدر من رو پرتوقع کرده بود که نتونستم هیچ جایگزینی که از دید خودم برام مناسب باشه انتخاب کنم...

-یعنی تو این تصمیم گیری وجود پسرتون دخالتی نداشت...

-فکر میکنم نیکان الان داره این برنامه رو میبینه ... چند وقت پیش بهم گفت که اون راضی هست که من ازدواج کنم و از تنهایی دربیام ...احساس گناه می کرد از اینکه من بخاطر اون ازدواج نکردم و تنها هستم ... البته که من هیچوقت این احساس گناه رو به پسرم منتقل نکردم ولی متاسفانه اطرافیان این کار رو به نحوه احسن انجام دادن ...من بهش گفتم وجودش برای من تو این دنیا از هر چیزی باارزش تره اما تصمیمی که من گرفتم واقعا ربطی به اون نداره البته که این ذره ای از عزیز بودن نیکان در نظرم کم نمی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی شاید اگر من تنها بودم هم همین راه رو انتخاب می کردم ...به نظر خودم که باید اتفاق خاصی می افتاد که من عشق بین خودم و کامران رو با رابطه ی دیگه ای جایگزین می کردم که این اتفاق نیفتاد و واقعا نیکان در این زمینه نقشی نداشت...

-پس اگه رابطه ی قشنگی براتون اتفاق بیفته حاضر به جایگزین کردنش هستین...

با این سوال مجری ضربان قلبش تند شد و به صفحه ی تصویر چشم دوخت .رعنا با خنده گفت:

-بدتر از مادرم میخواین زیر زبون منو بکشین...

مجری به خنده افتاد و به رعنا اعتراض کرد که جواب سوال او را بدهد .رعنا با همان خنده گفت:

-کسی از آینده خبر نداره شاید تونستم جایگزین کنم...

چشمکی به مجری زد و اضافه کرد :

-البته که اگه اون رابطه ارزشش رو داشته باشه...

قلبش انگار از بلندی به پایین سقوط کرد و نفس راحتی کشید.

#پست988_

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد نقش مادری تون برامون بگین ...آیا مادر خوبی هستین...
-اینو باید از پسرم بپرسین ...قطعا من در این سال ها از بس کار کردم که یه جاهایی نتونستم برای نیکان اون طور که باید وقت بزارم و کم گذاشتم اما با تمام نبودن هام نهایت تلاشم رو کردم که مادر خوبی براش باشم البته که نمیدونم تا چه حد موفق بودم...
-از بین این هایی که میگم یکی رو انتخاب کنید ... معمار بودن ،استاد بودن یا مادر بودن...
-قطعا مادر بودن رو انتخاب می کنم ...هیچوقت به هیچ کسی نگفتم اما نیکان ناخواسته وارد زندگی ما شد...
لبخندی زد و اضافه کرد:
-البته که شیرین ترین اجباری بود که به زندگی منو پدرش تحمیل شد و ما عاشقانه دوستش داشتیم ...وقتی که به دنیا اومد با خودش یه عالمه نور و امید آورد که به من برای ادامه ی این زندگی انرژی داد ..در تمام این سال ها حتی یکبار هم نشده از دستش خسته بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد پسرتون هیچوقت اذیت تون نکرده...
رعنا لبخند شیرینی زد و گفت:
-نیکان کلا بچه ی آرومیه...
-بیشتر به شما شباهت داره یا پدرش...
-هر چی بزرگتر میشه از لحاظ ظاهری بیشتر به پدرش شبیه میشه ولی از لحاظ اخلاقی اون شیطنت های ذاتی کامران رو نداره ...بیشتر شبیه کودکی های خودم هست ولی خوب ژنتیک چیز پیچیده ایه ... رفتارهای حمایت گرانه ای داره که کاملا منو یاد کامران میندازه...
-پسرتون هر چی که بخواد براش می خرید؟...
-البته که نه ...من یاد گرفتم از هر ده چیز معقولی که بچه میخواد پنج تاش رو باید براش بخرم ...سه تاش رو چند وقت بعد براش بخرم که معنی صبر و تحمل رو یاد بگیره و دوتاش رو اصلا براش نخرم که یاد بگیره قرار نیست تو این دنیا به هر چیزی که خواست برسه و دنیا پُر از ناکامی هست...
لب های رعنا آویزان شد و گفت:
-هر چند این فقط تئوری ذهن منه چون نیکان اصولا

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت از من هیچی نمیخواد...
مجری به خنده افتاد و پرسید:
-چرا؟...
رعنا شانه اش را بالا انداخت و گفت:
-واقعا نمیدونم شاید بیشتر مراعات حال منو می کنه ولی حتی وقتی وسایلش کهنه و خراب میشه هم من باید به زور ببرمش خرید...

#پست989_

-تک والد بودن سخته؟...
-جواب این سوال رو واقعا نمی تونم درست بدم ... چون من هیچوقت برعکسش رو زندگی نکردم که بتونم مقایسه کنم ببینم وقتی دوتا والد باشی راحت تر هست یا نه ...فقط این رو میدونم که خب اگه دوتا باشید شاید کارها تقسیم بشه و کمی از بار مسئولیتت کم بشه...
-چیکار میکنی که پسرت زندگی شادتری داشته باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون اوایل که نیکان دنیا اومده بود خیلی وقتا یه تصمیم هایی میگرفتم که خودم رو نادیده می گرفتم که البته فکر میکردم دارم کار درست رو انجام میدم اما خیلی اذیت می شدم ...در طول این سال ها متوجه شدم که این کار اشتباهه ...دکتر گبور مته تو کتاب افسانه ی عادی بودن میگه بزرگترین هدیه ای که یه والد میتونه به فرزندش بده؛ خوشحالی خودشه...!

-با تنها بودنت چطور برخورد میکنی؟ ...

-ببینید یه تفکر غلطی وجود داره که خیلی از آدم ها اون رو دارن و اونم اینه که فکر میکنن وقتی که تو رابطه میرن دیگه تنها نیستن ...آروین یالوم میگه که هیچ رابطه ای قادر به از میان بردن "تنهایی " نیست ...هر یک از ما در هستی تنهاییم ولی می توانیم در تنهایی یک دیگر شریک شویم ...همانطور که عشق درد تنهایی را جبران می کند ...میخوام اینو بگم که ما در نهایت حتی اگه تو رابطه هم بریم تنهاییم و این تفکر که طرف مقابل وظیفه داره تنهایی مارو پُر کنه و مارو از تنهایی دربیاره تو رابطه بسیار مخربه و تفکر غلطی هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از محتویات لیوانش خورد و گفت:
-البته میدونم منظورتون از سوالتون چی بود ...خب اول اینکه من سعی میکنم خیلی بهش فکر نکنم هر چند وقت زیادی برای فکر کردن ندارم گاهی از بس تو طول روز کار دارم که شب ها به تختخواب نرسیده بیهوش میشم ...بعدم انرژیم رو روی فعالیت های مفیدی که می تونم انجام بدم میزارم...
-مثلا؟....
-مثلا ورزش کردن ...من یه تردمیل گوشه ی اتاقم دارم که هر وقت از دنیا و آدم ها خسته میشم بهش پناه می برم و تمام انرژی منفیم رو روی تردمیل خالی میکنم ...این خودش نوعی تراپیه ...یا آشپزی کردن ... از نظر من آشپزی فقط غذا درست کردن نیست؛ یه جور تراپی واسه ی روح و روانه...
بعد با خنده اضافه کرد:
-ساده بگم چهار اسلایس پیتزایی که خودت درست میکنی برابر هست با چهار جلسه تراپی...

#پست990_

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری و آقای مهندس با این حرف رعنا به خنده افتادند.

-یا اینکه کتاب میخونم ...یا سعی میکنم تو کارم بهترین باشم ...البته اینم بگم من خیلی تایم اضافه ندارم که به کارایی که دوست دارم برسم ...خیلی کارا هست که دوست دارم انجامشون بدم ولی هیچوقت وقت نکردم...

-مثلا چیکار؟...

-من همیشه دوست داشتم پیانو یاد بگیرم ولی هیچوقت فرصتش رو نداشتم ...یا خیلی کارای دیگه...

-کاری هست که دوست داشته باشی انجامش بدی ولی از گفتنش خجالت بکشی؟...

با این حرف مجری رعنا به خنده افتاد و سرش را به معنای تایید تکان داد .مجری که با ذوق پرسید:

-چه کاری؟...

در نهایت تعجبش رعنا گفت:

-رقصیدن...

-واقعا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با گونه هایی گل انداخته که مشخص بود از خجالتش نشات می گیرد گفت:
-بله واقعا ...من خیلی دوست دارم رقصیدن یاد بگیرم ....گاهی وقتا که حالم خیلی گرفته اس میرم اینستا اونقدر کلیپ رقص نگاه میکنم که حالم خوب بشه و واقعا بعد از یه مدت حالم خوب میشه...
-چه جالب ...اصلا بهتون نمیاد که بلد نباشین برقصین...
-ولی متاسفانه بلد نیستم...
با این حرف رعنا لبخندی روی لبش نشست .خودش می توانست به او رقصیدن را یاد دهد .
-راجع به عمه شدن و خواهرشوهر بودن برامون بگین ...شما دو بار عمه شدین...
با این حرف مجری مهندس با خنده گفت:
-پس حسابی از فحش ها مستفیض میشین...
رعنا به خنده افتاد و گفت:
-فدای سرشون ...
-اوه...
-یکی از لذت بخش ترین حس هایی دنیارو دارم وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرزاده هام عمه صدام میکنن ...البته من یه خواهرزاده ی دارم که نه خودش منو خاله صدا میکنه و نه اجازه میده خواهرزاده ی دیگه ام منو خاله صدا کنه ...شاید خیلی کیف کردن من از عمه صدا شدنم بی ربط به این موضوع نباشه ...اما در مورد خواهرشوهر بودن خب من از زن داداشم دورم...
بعد با خنده اضافه کرد:
-حتی اگه بخوام خواهرشوهر بدجنسی باشم فاصله مانع ام هست...
-پس خیلی حیف شد...
خنده ی رعنا با حرف مجری صدادار شد و اشک گوشه ی چشمش را گرفت .این روی شوخ رعنا را هیچوقت ندیده بود و اصلا فکرش را هم نمی کرد که رعنا تا این حد خوش مشرب باشد.

#پست991_

-نظرتون راجع به پول چیه؟ ...آیا به نظرتون آدم مجازه از هر راهی پول دربیاره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من سال ها احمقانه فکر می کردم که پول تو زندگی مهم نیست و من آدم مادی نیستم ولی بعدا فهمیدم این تفکر صد در صد اشتباهه ...وقتی نبود پول تورو به سختی و حتی دردسر میندازه و روند زندگیت رو به کل مختل میکنه البته که پول مهمه ...متاسفانه ما یاد نگرفتیم که توی زندگی مدیریت مالی از خیلی مدیریت های دیگه حتی از مدیریت احساس مهم تر هست ... چون بدون مدیریت درست مالی زندگی کردن اصلا امکان پذیر نیست ...اما در مورد اینکه بخوایم هر کاری برای بدست آوردن پول بکنیم نه واقعا از نظر من آدم باید از راه درستش پول دربیاره ...سال ها پیش همون کارگردانی که بهتون گفتم یه بار برای بازیگری کلاسش رفتم ...یه بار یکی از شاگردهای خواهرم رو بهش معرفی کردم برای بازیگری و شماره ی خواهرم رو داشت ...عکس نیکان رو روی آیدی تلگرام خواهرم دیده بود و بهش پیشنهاد داد برای تبلیغ پوشک باهاش همکاری کنم ...با اینکه پول خیلی خوبی میداد و من تو اون برهه ی زمانی خیلی بی پول بودم و به اون پول نیاز داشتم اما قبول نکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟...
-خب احساس می‌کردم اگه قبول کنم دارم از بچه ام سوءاستفاده میکنم ...یا به این فکر میکردم که اگه نیکان بزرگ بشه و بهم بگه چرا همچین کاری کردی من راضی نبودم باید چی جوابش رو بدم...
-پول جایزه ات رو میخوای چطور خرج کنی؟...
-راستش هنوز وقت کافی برای فکر کردن به این موضوع رو نداشتم ...ولی قطعا بخش بزرگی از اون پول رو برای کارهای خیریه میذارم...
-شما تو یه موسسه ی خیریه تدریس هم می کنید درسته؟...
-بله من سال هاست که تو اون موسسه زبان درس میدم ...
-موسسه ی چیه؟...
-برای کودکان کار و کودکان بدسرپرستی هست که فرصت مدرسه رفتن براشون مهیا نیست ...من همیشه خیلی دوست داشتم بهشون از نظر مالی کمک کنم منتها شرایط مالیم طوری نبود که بتونم این کار رو انجام بدم...برای همین تدریس رو قبول کردم که البته

رمان بازار
romanbazar.ir

مهر بچه های اونجا همیشه باعث می شه که من انرژی زیادی ازشون بگیرم...
-پس کارای خیریه دوست دارید...
-ببینید در واقع دوست داشتن کارهای خیریه از خودخواهی ماست ...من خودم وقتی کار خیری انجام میدم در درجه ی اول حال خودم خوب میشه و باید بگم شاید حتی بیشتر از کمک کردن به دیگران این حال خوبه باعث کمک کردن من باشه که البته در ناخودآگاه آدم هست ولی من خیلی وقتا بهش فکر میکنم ...من خواهرم به اقتضای شغلش همیشه منو از پول دادن به گداهای سطح شهر منع میکنه ...چون میگه که اون پول اکثرا به اون فرد نمیرسه که البته درست هم میگه چون خیلی دست های دیگه پشت پرده هستن؛ ولی من با دادن اون پول هر چند کوچیک به حدی حالم خوب میشه که هیچوقت حاضر نمیشم از اون حال خوب بگذرم ...هر چند که واقعا برای اون گدا هم خیلی ناراحت میشم...

#پست992_

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظر خودت چطور به این موفقیت رسیدی؟...
-میدونید زندگی مثل یه فیلم تلویزیونی نیست که از هر کجاش خوشت نیومد کانال رو عوض کنی و بزنی یه فیلم بهتر .اگه میخوای عوضش کنی باید اول بدونی دقیقا چی میخوای؛ بعد بلند شی تلاش کنی و خودت با دستای خودت عوضش کنی و اون چیزی رو که میخوای از نو بسازی ...هر چند من هیچوقت فکر نمی کردم به اینجا برسم اما من همیشه برای کارم تلاش کردم...
نفسی گرفت و ادامه داد:
-یه مفهومی هست به اسم دوکا ...اولین بار از زبان گراهام ویور استاد دانشگاه استنفورد این اصل رو شنیدم که به زبان ساده میگه ما تو هر لحظه ،با تصمیم گرفتن یا نگرفتنمون در حال انتخاب جنس سختی ای هستیم که قراره متحمل بشیم ...کار کردن سخته ولی کاری نکردن هم سخته .برای آرزوهات جنگیدن سخته ولی در حسرتشون موندن هم سخته ...شاید بزرگترین قدرت و اختیار ما ،تو انتخاب بین جنس سختی راه

رمان بازار
romanbazar.ir

های مختلفه ...حالا که قرار بر سختی کشیدنه پس راهی رو انتخاب کنیم که ارزشش رو داره ...ایشون از زندگی آسیمتریک و رشد حداکثری حرف میزنه؛ که الزاما میزان سرمایه گذاری ماورای مسائل مختلف با نتیجه ای که ازش می گیریم یکسان نیست؛ چرا بعضیا با وجود تلاش زیاد نتیجه نمی گیرن و برعکس؟ ...چه کنیم که نتیجه حداکثری بشه؟ ...میگه که راه حلش ساده اس .اول از همه عاشق کاری باش که بهش مشغولی ،چون اون موقع که نتایج تلاش و کار عمیقت می تونه بزرگتر از انتظارت باشه؛ و دوم از مفهوم دوکا حرف میزنه :زندگی رنجه و انتظار غلطیه اگر فکر کنی راهی هست که بدون سختی کشیدنه ،برای همین راهی رو برو که ارزشش رو داشته باشه ...ویور میگه فقط ریسک میتونه از مسیر معمول خارجت کنه ،تو این بین میتونی از هر کسی چیزی یاد بگیری و عمل گرا باشی ....هر چقدر زودتر زمین بخوری ،زودتر بلند میشی و تجربه ات رو میگیری و اگر عاشق کاری باشی که انجام میدی ، فارغ از نتیجه از مسیر لذت بردی ...من در تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای زندگیم واقعا عاشق کارم بودم و حتی وقتی خسته و دلزده شدم لحظه ای از عشقم کم نشده...

#پست993_

-بهترین حس دنیا که تا حالا تجربه اش کردی چی بوده؟...
رعنا برای لحظه ای چشمش را بست و بعد از باز کردن گفت:
-پدرم وقتی می اومد خونه پیرهنش رو درمی آورد ... گاهی بهم میگفت برم از جیبش پول بردارم ...تو عالم بچگی اون پول برداشتنه اونقدر بهم کیف میداد که هیچ حسی اندازه ی حس اون لحظه شیرین نبوده برام ... البته یه چیز دیگه هم بود خیلی کیف میداد بهم ...وقتی با بابام میرفتیم بازار دستمو با دستای بزرگ و زمختش می گرفت و برام خوراکی میخرید هم خیلی لذت بخش بود...
-چه خوب یادته...
-من حافظه ام متاسفانه خیلی خوب کار میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا متاسفانه...
-گاهی فراموش کردن بعضی حرف ها و بعضی کارها خیلی خوبه ...به نظرم یه نعمتیه که من ازش بی نصیب هستم...
-شنیدم آقای فاستر بهت پیشنهاد کار تو دفترش رو داده آیا قبول می کنی؟...
با این حرف مجری اخم کرد .اگر رعنا تصمیم به رفتن می گرفت قطعا کارش سخت تر از قبل می شد.
-خیلی دوست دارم تو دفترشون کار کنم و از تجربیاتشون استفاده کنم اما متاسفانه دفتر کارشون لندن هست و من نمی تونم لندن زندگی کنم...
نفس راحتی کشید و خدا را در دلش شکر کرد.
-بخاطر آب و هواش؟...
-بله ...من چند سال پیش سفر یه ماهه به لندن داشتم باورتون میشه تو کل اون یه ماه خورشید رو ندیدم ...
-بارون که خوبه...
-با بارون مشکلی ندارم ولی حتی بارون هم نمی اومد هوا همه اش ابری بود ...هر چند بارون هم از یه حدی بیشتر باشه واقعا عصبی کننده اس ...یه دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

آمریکا زندگی می کنه موقعیت کاری عالی براش تو شهر سیاتل پیش اومد ...شش ماه بیشتر نتونست دوام بیاره ...چون سیاتل اکثر روزهاش بارون های خیلی شدید داره و واقعا برای کسی که عادت نداره آزاردهنده اس...

#پست994_

-برنامه ی کاریت برای آینده چیه؟ ...نمیخوای دفتر بزنی و مستقل کار کنی؟...
-فعلا به آینده فکر نمی کنم اما قطعا دفتر معماری نمیزنم ...نه الان و نه هیچوقت دیگه...
مجری که با تعجب نگاهش کرد گفت:
-میدونید مدیریت دفتر استرس ها و مسئولیت های خاص خودش رو داره و احساس میکنم این ها همه ی خلاقیت من رو از بین میبره...
-بحث استرس شد یادم افتاد یه چیزی بپرسم ...وقتی داشتن اسم هارو اعلام میکردن ما با هر اسمی که اعلام می شد دل تو دلمون نبود اما دوربین که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت شما زوم می کرد ریلکس با یه لبخند ملیح داشتی صحنه رو نگاه می کردی یعنی اون لحظه آرامشت منو عصبی میکردا...

رعنا به خنده افتاد.

-واقعا استرس نداشتی یا وانمود می کردی استرس نداری...

مهندس اضافه کرد:

-یا خیلی مطمئن بودی که برنده میشی...

-هیچ کدوم از اینا نبود واقعا ...کلا زیاد آدم استرسی نیستم ولی خب کمی استرس داشتم اما قبل از مسابقه آقای فاستر بهم گفت که به عنوان داور به طرح من رای داده و این برای من اندازه ی یه دنیا ارزش داشت که طرح من از نظر ایشون بهتر از طرح خودشون بوده و من حتی اگه برنده هم نمی شدم از دید خودم جایزه ام رو گرفته بودم ...ضمن اینکه من اینم میدونستم که هر کدوم از این معمارا واقعا تو کارشون بهترین هستن و اگه برنده میشدن اصلا ناراحت نمی‌شدم ...هر چند برنده شدن من هم به معنای بهتر بودن من نسبت به اون ها نیست فقط طرح من از دید

رمان بازار
romanbazar.ir

داورا بهتر از طرح اونا بوده همین ...وانمود کردن رو هم من وانمود نمی کنم اما ذاتا آدم آرومی هستم طوریکه گاهی برای اطرافیان اعصاب خورد کن میشه...

-گفتی تراپی میری ...از نظر خودت الان سلامت روان داری؟...

-میدونید من معتقدم بعضی از زخم ها تو زندگی ممکنه درمان بشن اما جاش تا همیشه می مونه ...

برای همین فکر می کنم که آدم سالمی از لحاظ سلامت روان نیستم اما تلاش می‌کنم که باشم...

مجری با خنده گفت:

-این تلاشت رو دوست دارم...

و باعث شد رعنا به خنده بیفتد.

#پست995_

-یه چیز عجیبی که راجع بهت شنیدم اینه که اجازه نمیدی کسی نزدیکت سیگار بکشه این درسته؟...

با این حرف مجری از تعجب ابروهایش بالا پرید .

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها شده بود که کنار رعنا سیگار کشیده بود؛ طوریکه حتی دود سیگارش را در صورت او فوت کرده بود و رعنا هیچ اعتراضی نکرده بود.
-نمیگم از آدم های سیگاری متنفرم ولی از سیگار کشیدن آدما واقعا متنفرم و اصلا نمی تونم تحمل کنم...
از تعجب این حرف رعنا نزدیک بود شاخ دربیاورد . صدای پیامک گوشی اش باعث شد گوشی اش را بردارد .سهیل با چند ایموجی خنده برایش نوشته بود:
-کوروش زاییدی ...اونم نه یه قلو چند قلو...
عصبی برای سهیل نوشت:
-ببند نیشتو...
که بلافاصله پیامک بعدی اش رسید.
-چند ساله سیگار میکشی؟...
با سوال سهیل به فکر فرو رفت .خودش هم حساب دقیق سال هایی که سیگار می کشید از دستش در رفته بود.
از نوجوانی دور از چشم خانواده تک و توک سیگار می کشید اما بعد از هیجده سالگی اش که از خانه دور شد به طور جدی شروع به کشیدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام این سال ها با اینکه هیچوقت باشگاه رفتن و ورزش کردن را ترک نکرده بود اما سیگار کشیدنش را هم کنار نگذاشته بود.
حواسش به حرف های رعنا جمع شد که گفت:
-البته اینکه میگین اجازه نمیدی کسی نزدیکت سیگار بکشه فقط برای سرکار هست ...چون تو فامیل کسایی هستن که سیگار میکشن و من بهشون تذکر نمیدم ...
و با خنده گفت:
-البته این که حرفم رو گوش هم نمی کنن هم خیلی موثر هست تو تذکر ندادنم...
با این حرفش مجری و مهندس به خنده افتادند و او اخم کرد .چون هیچوقت به یاد نداشت که حرف های رعنا را گوش نداده باشد.
کافی بود او لب تَر کند با جان و دل این عادت مزخرف را که هیچ سودی برایش نداشت ترک می کرد.

#پست996_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا جدی شد و ادامه داد:
-ولی تو محیط کار اجازه نمیدم کسی نزدیکم سیگار بکشه .اصلا ما تو دفترمون سیگار کشیدن ممنوعه...
یادش به آقای مهندس کذایی افتاد .شک نداشت که برای خودشیرینی برای رعنا این قانون را گذاشته است.
-سیگاری ندارید تو دفتر؟...
-چرا داریم ولی میرن بیرون دفتر سیگار می‌کشن ... من نمیدونم این عادت بد سیگار کشیدن چیه که آقایون دوست دارن...
-الان بعضی از خانم ها هم میکشن...
-بله متاسفانه ...
-کلا خیلی سیگار کشیدن تو ایران رواج داره...
-بله ...ترکیه هم خیلی افتضاحه ...من مدتی رو برای یه پروژه ترکیه بودم وسط رستوران یه میز ده نفری آقا و خانم با هم شروع میکردن به سیگار کشیدن و یه عالمه دود راه می انداختن ...جالبه اونقدر براشون این یه چیز عادی بود که اصلا تذکر هم نمیدادن بهشون ...ولی کشورهای دیگه اینطوری نیستن ...من یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستی دارم لس آنجلس زندگی میکنه با اینکه لس آنجلس تو آمریکا بیشترین آمار بی خانمان هارو داره اما دوستم میگفت تو بی خانمان ها هم حتی سیگار کشیدن رایج نیست و تک و توک سیگار میکشن؛ مردم عادی هم که به ندرت دستشون سیگار ببینی ...
متاسفانه ما در این زمینه خیلی بد عمل کردیم...
-اگه پسرت بخواد سیگار بکشه چه عکس العملی نشون میدی؟...
چند لحظه رعنا ساکت ماند و بعد گفت:
-خیلی سوال سختی پرسیدین ...نمیدونم عکس العملم چی میتونه باشه ولی قطعا خیلی ناراحت میشم اگه بشنوم میکشه....
-چه چیزی تو سیگار کشیدن اینقدر اذیتت میکنه؟ ... بخاطر سلامتی طرف مقابلت میگی یا بوش اذیتت میکنه...
-هر دوتاش ...با عرض معذرت من از بوی افراد سیگاری حالم بهم میخوره ...طوریکه دوست دارم ازشون فاصله بگیرم ...خصوصا وقتی بوی عطرشون با بوی سیگار قاطی میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف از دهان رعنا دست هایش ناخواسته مشت شدند .هیچوقت از این حساسیت رعنا خبر نداشت .
از فکر به اینکه مواقعی که خیلی به رعنا نزدیک می شد حالش را بهم می زد اخم هایش درهم رفت.

#پست997_

-در مورد سلامتی هم که می دونید چقدر به بدن خودشون و دیگران لطمه میزنن ...خواهرم تعریف می کرد می گفت یه دانشجو داشته گفته بود خودش مشکل قلبی داشته مادرش مشکل ریوی وقتی پدرش سیگار رو ترک کرده مشکل هر دوتاشون حل شده ...تازه با این اوصاف اگه این سیگار کشیدن باعث نشه به طرف چیزای دیگه هم کشیده بشن...
یادش به وقتی افتاد که برای رعنا اعتراف کرده بود که چند باری هم مواد کشیده است .لعنتی با دست خودش تیشه به ریشه اش زده بود.
-اگه میخواستی جنسیتت رو انتخاب کنی دختر میشدی

رمان بازار
romanbazar.ir

یا پسر؟...
-من از دوران بچگی تا وقتی رفتم دانشگاه همیشه دوست داشتم پسر باشم ...البته محدودیت های زندگی و جامعه این طرز فکر رو بهم قالب کرده بود ...برای همین همیشه موهام رو پسرونه کوتاه می کردم و سعی می‌کردم لباس پسرونه بپوشم...
از تصور رعنا در لباس پسرانه با موهای کوتاه لبخندی به لبش نشست .هر چند هنوز از نظر رعنا درباره ی سیگار کشیدن کامش تلخ بود.
-وقتی رفتم خوابگاه از بس بچه های خوابگاه بهم گفتن موهات خوبه خوشکله کوتاه نکن برای اولین بار تو عمرم موهام رو بلند کردم و کم کم خوشم اومد از بلند کردنش ...بعد از اینکه تو دانشگاه به عنوان یه دختر مورد توجه پسرا قرار می گرفتم کم کم از دختر بودن خودم خوشم اومد و به عنوان یه دختر جنسیتم رو پذیرفتم ...بعد از آشنایی با کامران هم که این پذیرش کامل شد و از اون موقع به بعد من هیچوقت حتی برای لحظه ای دوست نداشتم پسر باشم ...
-واقعا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما زن ها خلق می کنیم علنا و چرا من باید به همچین چیزی نه بگم...
مجری با دست به رعنا لایک نشان داد و رعنا جوابش را با لبخند داد.
-رعنای ما الان و تو این برهه از زمان احساس خوشبختی میکنه؟...
-هیچوقت احساس خوشبختی نکردم و هیچوقت هم فکر نمی کنم این احساس رو داشته باشم...
مجری که با تعجب علت را جویا شد رعنا در جوابش گفت:
-تا وقتی که یکی تو این دنیا از گرسنگی میمیره ...یه نفر شب سر گرسنه روی بالش میزاره ...یه نفر از شدت فقر تو سرمای زمستون سقف روی سرش نداره ...تا وقتی یه بچه ای تو زباله ها دنبال غذا میگرده ...یه پدری جلو بچه اش شرمنده میشه ...مگه میشه احساس خوشبختی کرد...

#پست998_

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری به علامت نفی برایش سر تکان داد:
-سال هاست که من تهران زندگی میکنم اما هیچوقت دیدن این صحنه ها برام عادی نشده و هر وقت با همچین صحنه ای روبرو میشم واقعا ناراحت میشم ... میدونید برای تقدیر کاری نداشت میتونست جای منو با اون زباله گرد یا اون دختر گلفروش سر چهارراه عوض کنه ...به نظرم ما نباید از کنار این مسائل اینقدر راحت عبور کنیم...
-کاری از دستمون براشون برنمیاد آخه...
رعنا با صورتی گرفته گفت:
-حداقل همدردی که می تونیم بکنیم ...این وضعیت ها واقعا دردآوره ...چند سال پیش من ایوان خانه ی معمار درس میدادم ...یه موسسه بود برای آمادگی کنکور ارشد و دکتری معماری ...دقیقا روبروی پل سیدخندان بود و من وقتی از خونه مون می اومدم تاکسی منو اون ور پل منو پیاده می کرد و برای رسیدن به موسسه باید از زیر پل رد می شدم ...یه آقای معتاد همیشه اونجا بود که این تو زمستون زیر پل تو خودش جمع می شد ...من هر دفعه که می

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدمش براش گریه ام میگرفت ...اصلا باورم نمی شد تو اون سرما و وارونگی دما و یخبندان اول صبح با یه لا کاپشن پاره و شلوار کهنه رو زمین چطور تحمل میکنه ...اگه زیر پل سیدخندان رفته باشین حتی تو تابستون هم زیرش خُنکه دیگه چه برسه به زمستون ...هر بار که می دیدمش چون خواهرم بهم تاکید کرده بود که باید بهشون پول ندم صبحونه ام رو براش میذاشتم ...هر چند اونقدر وضعیتش زار بود که فکر نمی کنم هیچوقت اون صبحونه هارو خورده باشه ... آخر سر هم یه روز که براش از خونه پتو آوردم غیبش زد و من دیگه هیچوقت ندیدمش ...

پس رعنا به این جور کمک ها عادت داشت .برای همین آن شب هر کاری کرد نتوانست قانع اش کند.

-به نظرم وحشتناک ترین بلایی که سر یه انسان میاد اعتیاد هست ...اعتیاد آدم رو ذره ذره زجر میده و میکشه ...نگاه ما به معتاد واقعا ناامید کننده اس ... کاش بهتر باهاشون رفتار کنیم...

-مهربون تر از اون چیزی که راجع بهتون گفته بودن هستین...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به لبخند نیم بندی اکتفا کرد.

#پست999_

-چه چیزی بیشتر از همه ناراحتت میکنه...
-دیدن یه معتاد واقعا منو ناراحت میکنه...
-تا حالا عمل زیبایی داشتی؟...
-نه...
-یعنی حتی بوتاکس و ژل و فیلر هم نزدی؟...
-نه...
-البته که تو بهش احتیاج نداری ولی بازم عجیبه ...
نظرت راجع به عمل های زیبایی چیه؟ ...نکنه از اونا هستی که کلا مخالف هستن با این کارا...
-حالا با بوتاکس نه ولی با عمل های زیبایی خیلی مخالفم ...می دونید این یه شکل شدن خانم ها علاوه بر هزینه های سنگین مادی چه هزینه های دیگه ای رو هم بدنبال داره ...بالاخره اون شخصی که عمل میشه باید خیلی از این دردهای غیرضروری رو بخاطر عمل های غیرضروری تحمل کنه ...من دوستی دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دوران دبیرستانم هست ...این اول رفت دماغش رو عمل کرد ...بعد متوجه شد باید دندون هاش رو ارتودنسی کنه ...بعد از دوبار ارتودنسی دکتر انگاری گفته بود دندون هات درست نمیشه برو فکت رو عمل کن ...فکش رو که عمل کرده بود صورتش غیرمتقارن شده بود مجبور شد بره گونه بزاره ...بعد از اون متوجه شد ابروهاش رو باید درست کنه ...این از مادرم شماره ی منو گرفته بود بعد از چند سال که با هم ارتباط نداشتیم بهم تو تلگرام پیام داد ...یک ساعت من به عکسش زل زدم نشناختمش از بس عوض شده بود ...دوستم برام تعریف می کرد که تو تموم این سال ها حتی نتونسته یه ماشین برای خودش بخره ...در حالیکه از هیجده سالگی تربیت معلم رفت و بعدش هم استخدام آموزش و پرورش بود و تو خونه ی پدرش زندگی می کرد ...میخوام بگم که این عمل ها چقدر میتونه رو دست یه نفر هزینه بزاره...

-باهاتون موافقم ...در انتها میخوام ازتون که با صدای زیباتون برای ما یه بیت شعر بخونید...

رعنا لبخندی به مجری زد و بعد از چند لحظه فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد گفت:
-هرگز از گردش ایام آزرده مباش...!
بامدادیست پی هر شب تاری آری!...

#پست1000_

با صدای در نگاهش را از صفحه ی تلویزیون گرفت .
مهیار در حالیکه نوک دماغش قرمز شده بود وارد خانه شد.
با نگرانی از جایش بلند شد و در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت به مهیار گفت:
-برنامه تموم شد ضبطش رو قطع کن...
چایساز را از آب پر کرد و دکمه اش را زد .مهیار بدون آنکه کاپشن اش را درآورد مشغول تلویزیون شد .هر چه کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تشر نزند:
-مگه نگفتم خیلی بیرون نمون ...
نگاه مهیار را که به خودش دید انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای به حالت اگه سرما بخوری و بگی من دکتر نمیام و آمپول نمیزنم...
در نهایت تعجبش مهیار در جوابش فقط لبخندی زد و به آشپزخانه آمد .رم را به سمتش گرفت و گفت:
-خالیش میکنی یا خودم برات خالی کنم؟...
از اینکه در این زمینه کمتر از مهیار می دانست خجالت کشید .پس سرش را خاراند و گفت:
-چجوری کار میکنه؟...
مهیار بی تفاوت روی صندلی نشست و گفت:
-مثل فلشه فقط حجمش بالاتره ...با این رابط به کامپیوتر یا لپ تاپ وصل میشه...
سری برایش تکان داد و دوتا لیوان از آبچکان برداشت .زیرچشمی مهیار را نگاه کرد و با احتیاط پرسید:
-کجا بودی این همه وقت؟...
-تو محوطه...
با صدایی که ناخواسته کمی بلندتر از حد عادی شده بود گفت:
-سردت نشد تو این هوا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخت نگیر بابا...
نسکافه های فوری را در لیوان ها ریخت و گفت:
-تنها بودی؟...
-نه چندتا از بچه ها داخل محوطه بودن...
با این حرف مهیار حواسش پرت شد و کمی آب جوش روی دستش ریخت .صدای آخش که بلند شد مهیار به سمتش آمد و گفت:
-سوزوندی که خودت رو...
مهیار را پس زد و دستش را زیر شیر آب گرفت.
-میترسم تا آخر شب چیزی ازت باقی نمونه...
در کمال ناباوری اش جمله ی دو پهلوی مهیار باعث خجالتش شد.



بهار اشراق: #پست1001_

هنوز دستش گـِز گـِز می کرد اما بی تفاوت شیر آب را بست و لیوان های نسکافه را روی میز گذاشت.
-بخور تا گرم شی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام چی داریم؟...
-اول کاپشنت رو دربیار ...بعدم ما چند ساعت نمیشه که نهار خوردیم...
-خودت میگی چند ساعت ...من الان گشنمه...
-باشه یه چیزی درست میکنم الان...
-نخیر من نمیخوام ...زنگ بزن پیتزا بیارن...
با حرف مهیار اخم کرد و گفت:
-ظهر از بیرون غذا گرفتم ...محاله دو وعده پشت سر هم از بیرون غذا بگیرم...
-کوروش خان حواست هست به من شیرینی ندادی؟...
گیج پرسید:
-شیرینی چی؟...
-فامیلتون جایزه برده باید به من شیرینی بدی...
از روی صندلی اش نیم خیز شد و حین غُرغُر زیرلبی اش کاپشن اش را درآورد:
-خودش رو هم زده به اون راه که از زیر شیرینی دادن در بره ...بعدم بهش میگی خسیس بهش برمیخوره...
از اینکه بخاطر موفقیت رعنا از او شیرینی می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست خوشحال شد اما به روی خودش نیاورد.
-شنیدم چی گفتی...
-گفتم که بشنوی...
لبش را به دندان گرفت که خنده اش عیان نشود .مهیار اما فهمید که از موضعش کوتاه آمده که گفت:
-برا من خانواده بگیر ...قارچ و گوشت میخوام...
نگران از درخواست مهیار صدایش کرد:
-مهیار
-هان...
-بیرون رفتی ...
دستی به صورتش کشید و لیوانش را کمی روی میز چرخاند.
-بابا تو چرا امروز حرفات یادت میره...
به شیطنت جمله ی مهیار توجه نکرد .نمی دانست حرفش را چطور به مهیار بزند .هیچوقت در این زمینه با مهیار حرف نزده بود.
آلمان که بودند نصف بیشتر بچه های کلاسشان گوشی و تبلت نداشتند و او از این بابت خیالش جمع بود چون دوست های مهیار را کامل می شناخت و می دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلی برای مهیار پیش نمی آید.
-میگم که حواست هست وقتی با یکی دوست میشی خیلی زود باهاش صمیمی نشی...
مهیار خیره اش شد و پرسید:
-چطور؟...

#پست1002_

-یعنی میخوام بگم که خیلی زود با طرف قاتی شدن درست نیست...
-از چی نگرانی کوروش...
پسرک باهوش دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود .
سعی کرد بدون خجالت و بدون نگاه کردن به چشم های مهیار حرفش را بزند:
-از اینکه تو گوشی هاشون فیلم نامناسبی ببینی...
و بعدش خودش را مشغول لیوان نسکافه اش کرد.
-گفتم حالا میخوای چی بگی ...باشه بابا حواسم هست...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت را نگاه کرد از نیمه شب گذشته بود اما خواب به چشم هایش نمی آمد .بعد از پایان مصاحبه برای نهار فردا غذا پخته بود با مهیار پیتزا خورده بودند.
سهیل زنگ زده بود و اصرار کرده بود که با رعنا تماس بگیرد و کلی راهکار برای باز کردن سر حرف به او داده بود که هیچ کدام از راهکارهایش حتی یادش نمی آمد.
در تمام این مدت کنجکاو بود بداند که رعنا جواب پیام تبریک مهیار را داده است یا نه .نمی توانست مستقیم از مهیار بپرسد برای همین منتظر بود که مهیار بخوابد و او سراغ گوشی اش برود.
هر چند که می دانست مهیار از چک کردن گوشی اش توسط او هیچ خوشش نمی آید اما کنجکاوی امانش را بریده بود.
آهسته لای در را باز کرد و وقتی صدای نفس های منظم مهیار را شنید پایش را داخل اتاق گذاشت.
گوشی اش روی میز کامپیوتر بود .آن را برداشت و رمزش را زد .وارد تلگرام شد و در نهایت تعجبش پیام صوتی که رعنا برای مهیار فرستاده بود را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست .بدون گوش دادن پیام صوتی رعنا محال بود خوابش ببرد .روی فلش آبی رنگ زد:
-سلام مهیارجان ...حالت خوبه عزیزم؟ ...مرسی از پیام تبریکت واقعا خوشحال شدم از شنیدن صدات ... انشاالله موفقیت های تو و نیکان عزیزم ...چون من اکثرا جاهای شلوغ هستم و نمی تونم پیام صوتی گوش بدم به همه میگم پیام صوتی برام نفرستن برای همین نیکان بهت اونطوری گفته ولی تو برای من استثنا و بسیار عزیز هستی و ویژه دوست دارم ...هر وقت دلت خواست میتونی پیام صوتی بهم بدی ...و مطمئن باش من از شنیدن صدات واقعا خوشحال میشم...
نفس راحتی کشید و روی تختش نشست .بار دیگر ساعت گوشی اش را نگاه کرد .با اینکه می دانست در توکیو ساعت حدودا چهار صبح است اما وارد اینستاگرامش شد و در دایرکت رعنا نوشت:
-بیداری؟...

#پست1003_

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یک درصد هم احتمال بیدار بودن رعنا را نمی داد اما احمقانه به صفحه ی گوشی اش چشم دوخت.
از اینکه راجع رعنا اشتباه فکر کرده بود عذاب وجدان داشت .بعد از تعریف کردن سرگذشت مهیار رعنا نه تنها رفتارش با مهیار عوض نشد حتی به مراتب بهتر از قبل با مهیار رفتار می کرد.
شک نداشت هیچکدام از اطرافیانش وقتی از چند و چون ماجرا خبردار شوند همچین رفتاری با مهیار نخواهند داشت.
صفحه ی گوشی اش که سیاه شد دکمه ی کنار گوشی اش را فشار داد و در نهایت تعجبش پیامش سین خورده بود و رعنا تایپینگ بود.
ضربان قلبش بالا رفت .نمی دانست با رعنا چطور برخورد کند .دلخوری هایش را به رویش بیاورد یا کلا بیخیالشان شود .
کاش از عشق رعنا به خودش مطمئن بود آن وقت برای هر رفتارش با رعنا اینقدر اذیت نبود.
-سلام ...شبتون بخیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه هنوز او را جمع می بست اخم هایش بهم دوید.
-سلام ...باز که منو جمع بستی...
رعنا تنها برایش لبخندی فرستاد.
-چرا تا این وقت شب بیداری؟...
رعنا که دوباره رفت روی تایپینگ اعصابش کـِشش این را نداشت تا منتظر پیام رعنا بماند .بیقرار برایش نوشت.
-شماره ات رو بهم بده واتس آپ باهات تماس تصویری بگیرم...
نمی دانست رعنا دیر تایپ می کرد یا او کم صبر شده بود .بعد از چند لحظه برایش تایپ کرد.
-بیداری رعنا یا خوابت برد؟...
-بیدارم...
-پس کجا رفتی؟ ...گفتم شماره ات رو بده تماس تصویری بگیرم...
-همین جام ...
بعد از چند لحظه دوباره نوشت:
-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف رعنا عرق سردی روی تنش نشست .
انگار باید بیخیال این عشق می شد اما وقتی رعنا نوشت:
-شما شماره تون رو بدین خودم زنگ می زنم ...
نفس راحتی کشید و شماره اش را برای رعنا نوشت.

#پست1004_

چند دقیقه در اینستا چرخید تا در این انتظار کـُشنده فکرهای منفی به مغزش خطور نکند اما بعد از آن که از رعنا خبری نشد دوباره در صفحه ی چتش با او نوشت:
-کجایی رعنا؟ ...من منتظرما...
چند لحظه بعد رعنا برایش نوشت:
-یه لحظه واستا...
از اینکه با رفتارهایش رعنا را کلافه کرده بود لبخندی به لبش نشست اما واقعا دست خودش نبود.
بیقرار بود و اگر همین امشب با رعنا حرف نمی زد نمی دانست چه بلایی تا صبح بر سرش می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه ی گوشی اش که روشن شد نفس راحتی کشید و تماس را وصل کرد .در نهایت تعجبش رعنا بیرون بود.

با دیدن رعنا در محیط خلوت بیرون اخمی به چهره اش نشست اما قبل از اینکه تشر بزند رعنا دستش را جلوی صورتش گرفت و با حالت بامزه ای گفت:

-منو شطرنجی کنید من واقعا شرمنده ام...

از این حرکت رعنا لبخندی زد و پرسید:

-چرا؟...

-من واقعا یادم رفت جواب پیامتون رو بدم ...یعنی میدونید چی شد بعد از پروازهای طولانی پیامتون رو دیدم ...همون موقع گوشیم خاموش شد گفتم بعدا جواب میدم ولی اونقده بعدش کار پیش اومد که کلا یادم رفت ...الان که پیام دادین تازه یادم افتاد که جوابتون رو ندادم ...ببخشید...

با خودش در این دو هفته چه فکرها که نکرده بود .

حق با سهیل بود قبل از شنیدن حرف های رعنا نباید آن همه خودخوری می کرد.

با دلخوری عیانی که در صدایش هویدا بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان منو یادت میره دیگه...
-وای نه بخدا ...یعنی میدونین چی شد این مدت چون من تنها اومده بودم اینجا و گروه نداشتم مجبور بودم روزی بیشتر از چهارده پونزده ساعت کار کنم ...حتی وقت نمیکردم به نیکان زنگ بزنم...
از اینکه مثل دختربچه ها داشت برایش توجیه ردیف می کرد لبخندش عمیق تر شد .
-الان اونجا ساعت چنده؟...
-چهار و بیست دیقه...
اخمی کرد و گفت:
-چرا تا این ساعت بیرونی؟...
-خوابم نبرد...
کلافه دستی به صورتش کشید .سعی کرد نفس عمیقی بکشد که رعنا را دلخور نکند.
-خوابت نبره باید پا شی این وقت شب بزنی بیرون؟ ...رعنا حواست هست تو کشور غریبی که حتی زبونشون رو هم بلد نیستی...

#پست1005_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به رویش لبخندی زد و گفت:
-اینجا امنه...
از خوش خیالی رعنا حرصش گرفت و از بین دندان های بهم چفت شده اش غرید:
-رعنا...
-حواسم هست بابا ...من که بچه نیستم...
انگار مهیار بود که داشت برایش توجیهاتش را ردیف می کرد .باید از در دیگری وارد می شد و رعنا را مجبور به برگشتن به هتل می کرد.
-چرا خوابت نبرد؟...
-از بس هیجان داشتم نتونستم بخوابم ...یعنی با اینکه امروز کلی کار کردم و کلی سر پا بودم و خیلی خسته شدم اما بعد از اینکه برگشتم هتل اصلا خوابم نمی اومد ...
-یه دوش میگرفتی راحت میخوابیدی...
رعنا لبخندی زد و گفت:
-وضعم بدتر از اونیه که با دوش گرفتن قضیه حل شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل امتحان میکردی...
از اینکه صورت رعنا را در تاریکی کامل نمی دید عصبی شد و گفت:
-حداقل برو یه جا یه کم نور داشته باشه ببینمت...
با این حرف او رعنا از جایش بلند شد:
-ببخشید حواسم نبود...
-برو هتل یه دوش بگیر و بخواب...
رعنا به خنده افتاد:
-میگم وضعم بده متوجه نمیشید چرا ...اصلا به حدی اوضاعم وخیمه که حتی نتونستم شام بخورم ...یه ساعت و نیم تو اتاق یوگا کردم هر چند بعد از این همه مدت ورزش نکردن میدونم فردا از بدن درد دیوانه میشم اما گفتم هیجانم تخلیه شه ولی خیلی موثر نبود ... بعدم دوش گرفتم اما بازم خوابم نیومد...
نگران گفت:
-با موهای خیس اومدی بیرون؟...
-خشکشون کردم...

#پست1006_

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرد نیست اونجا؟...
-چرا سرده هوا...
دوباره به خنده افتاد و گفت:
-ولی نمیدونم چرا من سردم نیست ...انگار دارم دیوونه میشم...
دور از جونی گفت و به چهره ی رعنا که در نور خیابان واضح شد نگاه کرد:
-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت...
با این حرف او رعنا سرش را پایین انداخت .نمی توانست رنگ پوستش را ببیند اما شک نداشت که گونه هایش از این حرف او رنگ گرفته است.
از اینکه همان رعنای همیشگی بود در دلش خدا را شکر کرد و لعنتی به افکار منفی که از صبح گریبانش را گرفته بود فرستاد.
-چرا بهم نگفتی میری سفر؟...
دلخوری هایش که یکی دوتا نبود.
-بی خبر رفتی...
جواب تمام دلخوری هایش انگار سکوت بود .بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت گفت:
-میدونی این دو هفته چشمم به دایرکت اینستات خشک شد که جوابم رو بدی...
با این حرف او چهره ی رعنا ناراحت شد و گفت:
-کاش دوباره پیام میدادین بهم...
-باز که منو جمع بستی دختر خوب ...
رعنا لبش را گزید و دل او را به بازی گرفت:
-کل این دو هفته خودخوری کردم...
-واسه چی؟...
-فکر کردم من برات مهم نیستم که جوابمو نمیدی...
خودش از حرف خودش به خنده افتاد و گفت:
-میبینی مثل پسرای تازه بالغ شده دل نازک شدم ...
امان از دست تو رعنا ...امان...
دلش می خواست برایش بگوید همینش مانده از عشق او سر به بیابان بگذارد .رعنا دوباره دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:
-من واقعا واقعنی ازتون معذرت میخوام ...باور کنید حواسم نبود وگرنه من حتی دلخور یا قهر هم باشم جواب میدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

او که از رعنا چیزی به دل نمی گرفت که نیاز به معذرت خواهی اش باشد .همین که توانسته بود با او حرف بزند برایش کافی بود.

-فدای سرت ...

رعنا که دوباره سرش را پایین انداخت دلش می خواست بگوید که من را نگاه کن اما جلوی خودش را گرفت.

-خوبی رعنا؟...

#پست1007_

رعنا لبخند نیم بندی رو به او زد و دوباره سرش را پایین انداخت .انگار از حرفی که می خواست بزند خجالت می کشید.

-نه راستش اصلا خوب نیستم...

صدای آرامش را به زور شنید .سرش را که پایین می انداخت موهایش جلوی صورتش را می گرفت .نمی توانست بفهمد علت خوب نبودنش چیست .مستاصل صدایش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا ...منو نگا کن...
رعنا که سرش را بالا آورد در نهایت تعجبش دید که اشکی از گوشه ی چشمش چکید .ناباور صدایش زد:
-رعنا ...چت شد دختر خوب؟...
بلافاصله اشکش را پاک کرد:
-ببخشید ...ببخشید ...من خوبم...
اخم کرد و با تحکم گفت:
-نمی خواد پیش من تظاهر کنی ...حالا هم مثل یه دختر خوب بهم بگو چی ناراحتت کرده ...تو که باید الان حالت خیلی خوب باشه...
در حین راه رفتن نگاهش گاهی به او و گاهی به مسیرش بود .از اینکه تمام حواس رعنا را نداشت کلافه شد.
-رعنا میشه خواهش کنم بری یه جایی بشینی ..
اینطوری راه میری من کلافه میشم...
-ببخشید ...ببخشید...
-تو چرا همه اش معذرت خواهی میکنی...نگفتم که معذرت بخوای ...برو یه جا بشین با هم راحت حرف بزنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا نگاهش را بالا برد و گفت:
-صبر کنید فکر کنم اونجا یه کافه اس که بازه ...
بزارید ببینم درست دیدم بعد بهتون زنگ میزنم...
مخالفت کرد و اجازه نداد گوشی را قطع کند .بعد از اینکه رعنا در کافه جاگیر شد گفت:
-خب تعریف کن ببینم چرا ناراحتی؟...
-میدونید...
-منو جمع نبود رعنا...
-ببخ...
-رعنا...
-باشه باشه ...حواسم نبود...
-خب میشنوم...
-امروز خیلی خوب بود ...یعنی عالی بود همه چی ... با اینکه خیلی برای این پروژه وقت گذاشتم و خیلی زحمت کشیدم اما حتی تو خواب هم نمیدیدم همچین نتیجه ای بده...
متفکر پرسید:
-خب این کجاش بده؟...
-میدونی امروز همه زنگ زدن تبریک گفتن اما در

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایت وقتی خواستم به یکی زنگ بزنم و از هیجانم بگم هیچکس رو نداشتم که بهش زنگ بزنم ...حتی به روانشناسم هم زنگ زدم تو جشن عروسی برادرزاده اش بود...
لب هایش آویزان شد و گفت:
-از اینکه کسی رو ندارم که حرف هام رو بهش بزنم نارحت شدم...
بدون لحظه ای فکر گفت:
-مگه من مرده ام که تو ناراحت شی...

#پست1008_

-خدا نکنه ولی خب شما...
نگذاشت که حرفش را بزند .
-ببین رعنا من فکر کردم تیزتر از این حرفایی که معنی کارا و رفتارای منو نفهمی ولی نمیدونم یا در این زمینه خنگی یا خودت رو زدی به خنگی که نمی خوای باور کنی...
رعنا با حالت گیجی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیو...
نخیر تا به رعنا مستقیم نمی گفت انگار دوزاری اش نمی افتاد.
-اینکه من هستم همه جوره هم هستم ...اگر بهت نگفتم برای این بود که بهت فرصت بدم منو بپذیری ولی انگاری فرصت دادن من نتیجه ای نداشته...
رعنا که سرش را پایین انداخت صدایش زد:
-رعنا خانم منو نگا کن دارم باهات حرف میزنم...
سرش را که بلند کرد بدون تردید در چشم هایش نگاه کرد و گفت:
-دوست دارم...
نفسش را رها کرد و ادامه داد:
-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ...حتی بیشتر از جونم...
گونه های رنگ گرفته ی رعنا را در نور کافه به وضوح دید و دلش برای لمس شان غنج رفت .بدون حرف چند دقیقه ای بین شان سکوت بود تا اینکه کسی سر میز رعنا آمد و سفارش اش را روی میز گذاشت.
رعنا که مشغول حرف زدن شد با خیال راحت در

رمان بازار
romanbazar.ir

تختش دراز کشید و به تاج تختش تکیه کرد.
-ببخشید...
-راحت باش ...چی سفارش دادی...
-شیرکاکائو...
-نوش جان ...کار خوبی کردی قهوه سفارش ندادی بدتر بی خوابت می کرد...
رعنا برایش سر تکان داد.
-خب کجا بودم...
انگار رعنا معذب شد که با لبه ی لیوانش مشغول بازی شد.
-آهان داشتم اینو میگفتم ...رعنا علاقه ی من به تو چیزی نیست که من بخوام پنهانش کنم ...سال ها پیش من بهت گفتم که دوست دارم و دلم میخواد در کنار هم لحظه هامون رو بگذرونیم ...که...
پوفی کرد یادآوری آن سال ها و اتفاقاتی که از سر گذرانده بود برایش اندازه ی جان کندن سخت بود.
-قسمت نبود...
با این حرف رعنا بلافاصله گفت:
-به قول مادربزرگم قسمت ،قسمت جنبون میخواد ...تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ تلاشی برای من نکردی...

#پست1009_

نفسی گرفت و گفت:
-البته شایدم برات اصلا مهم نبودم...
رعنا که ناراحت گفت:
-نگین اینطوری...
انگار در دلش عروسی شد .لبخندی زد و گفت:
-شیرکاکائوت رو بخور تا سرد نشده ...
با محبت عیانی که در صدایش بود گفت:
-مثل اون شب نوک دماغت قرمز شده...
رعنا لبخندی زد و موهایش را پشت گوشش زد:
-آخه ...شما...
تشرش زد:
-رعنا...
-یعنی میگم که ممکنه دلت بخواد...
لبخندی به محبت عیانش زد و گفت:
-بخور نوش جونت ...از بس شام خوردم که اصلا دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمیخواد...
لبخندی زد و گفت:
-مهیار به مناسبت برنده شدنت ازم شیرینی گرفت...
رعنا با حرفش لبخندی زد و لیوانی که بالا آورده بود را دوباره روی میز گذاشت و با لبخند پرسید:
-چی براش گرفتی؟...
-پیتزا...
به خنده افتاد و گفت:
-خودش تنهایی یه پیتزا خانواده رو خورد ...بهم گفت فامیلت موفق شده باید شیرینیش تُپل باشه...
از دیدن لبخند شیرین رعنا و فکر به فامیل شدنش با او حال دلش دگرگون شد.
-آخ رعنا کاش فامیل بودیم...
-هستیم که...
غُر زد:
-نه اینطوری...
رعنا برای عوض کردن بحث خودش را مشغول لیوانش کرد اما او بیخیال نشد .محال بود فرصت به این خوبی را از دست بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم میگفتم...
با این حرفش رعنا به سرفه افتاد .نگران پرسید:
-چی شدی تو؟...
بعد از بند آمدن سرفه اش نم گوشه ی چشمش را گرفت و رو به او گفت:
-ببخشید...
لبخندی زد و گفت:
-هر اتفاقی هم که بخواد بیفته من امشب باید حرفمو بزنم...

#پست1010_

رعنا جایی روی میز را نگاه کرد.
-همه ی این سالا که ازت دور بودم فکر می کردم علاقه ام بهت از بین رفته حتی گاهی با خودم فکر می کردم چون پـَسم زدی و هیچ تلاشی برای داشتن من نکردی ازت متنفرم...
رعنا که اعتراض کرد:
-من که کاری از دستم برنمی اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا گرفت و گفت:
-صبر کن هنوز حرفام تموم نشده...
رعنا که ساکت شد گفت:
-ولی بعد از ده سال که دیدمت متوجه شدم که همه ی فکرام بیخود بوده ...نه تنها ذره ای از عشقم بهت کم نشده بود که حتی بیشتر از قبل هم شده ...
نگاهی به صورت گل انداخته و نگاه به زیر افتاده ی رعنا کرد و ادامه داد:
-طوریکه اصلا نمی تونم از فکرت بیرون بیام ...نمی خوای چیزی بگی رعنا خانم...
با همان نگاه به زیر افتاده گفت:
-من ...یعنی...
هر چه منتظر شد رعنا جمله اش را ادامه نداد .
-رعناجان...
نگاهش را بالا آورد.
-من منتظرم...
-چی بگم...
به خنده افتاد و گفت:
-دختر تو منو دیوونه کردی ...الان دارم فکر میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران بیچاره چی از دستت کشیده...
رعنا موهای نداشته اش را پشت گوشش زد و دل او را به بازی گرفت .با همان خنده گفت:
-عالی هستی تو ...بعد از ابراز عشق من تازه میگی چی بگم...
رنگ به رنگ شدن رعنا را متوجه شد اما ادامه داد:
-خب قاعدتا یا باید بگی برو گم شو نمی خوامت...
-این چه حرفیه...
همین جمله ی نه چندان عاشقانه اش عین قند و نبات به جانش نشست .
-یا هم که بگی منم عاشقتم عزیزم...

#پست1011_

-من آخه...
معذب دوباره موهایش را پشت گوشش زد و با همان نگاه به زیر افتاده گفت:
-یعنی چطور بگم آخه...
نمی خواست رعنا را اذیت کند .انگار هنوز زود بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که از زبان او علاقه اش را بشنود.
-می دونم خیلی اهل ابراز علاقه کلامی نیستی ...اما همین که به من اوکی بدی که ازم بدت نمیاد و من میتونم به آینده ی رابطه مون با هم امیدوار باشم برام کافیه عزیزم و من می تونم برای این رابطه تلاشم رو بکنم ...
رعنا که نگاهش را بالا آورد پرسید:
-رعناجان میدونم که آدم خوبی نیستم ...میدونم که پُر از عیب و ایرادم ...اما قول میدم سعی کنم بهتر بشم ...
لبخندی زد و با اطمینان گفت:
-مطمئنا در کنار تو بهترم خواهم شد ...نظرت در مورد من چیه؟...
رعنا دوباره نگاهش را به زیر انداخت و گفت:
-خب برای من سخته ...یعنی خب ...چطور بگم...
-میدونم میدونم نمیخواد چیزی بگی فقط بگو که با من اوکی هستی؟...
رعنا که پلک هایش را به علامت اطمینان بهم زد از خوشی جواب نیم بندی که از او گرفته بود گوشی از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش افتاد .بلافاصله گوشی را از روی تخت چنگ زد و رو به رعنای خندان گفت:
-ببخشید یه لحظه گوشی رو ول کردم که بغلت کنم ...
دیدم کنارم نیستی...
رعنا که دوباره به خنده افتاد گفت:
-نخند نامرد...
پوفی کلافه کشید و دستی در موهایش کرد:
-لعنت به این فاصله...
بعد انگار که تازه یادش افتاد گفت:
-که از آدم سیگاری بیزاری...
رعنا اعتراض کرد:
-نگفتم از آدم سیگاری بیزارم گفتم از سیگار کشیدن آدما بیزارم...
-همون میشه که دختر خوب...
با لحن شیرینی گفت:
-نخیرم فرق دارن با هم...
لبخندی به لحن رعنا زد و گفت:
-چرا هیچوقت بهم نگفتی که دوست نداری...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1012_

لبش را با زبان تَر کرد و گفت:
-خب میدونی زندگی خانوادگی که مثل سرکار نیست ...تو سرکار راحت میتونی به زیر دستات تحکم کنی یا حتی زور بگی ولی تو فامیل و خانواده که نمی تونی همچین کاری کنی ...من داییم سیگاریه هیچوقت بهش نگفتم که چقدر از سیگار کشیدنش بدم میاد یا جلوی من سیگار نکش...
-من با داییت فرق دارم عزیزم ...
دوباره شاهد رنگ به رنگ شدن رعنا بود برای همین ادامه نداد و گفت:
-از این به بعد تو علاوه بر اینکه میتونی به من تحکم کنی حتی میتونی بهم زور هم بگی...
-کورووش...
بلاخره اسمش را از زبانش شنید .با محبت زایدالوصفی گفت:
-جان دلم عزیزم...
-این چه حرفیه که میزنی آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخی کردم عزیزم...
بعد جدی شد و گفت:
-ولی میخوام سیگار رو ترک کنم...
رعنا لبخند دندان نمایی زد و گفت:
-چه تصمیم قشنگی گرفتی...
-این همه حرف زدیم اما دقت کردی چی شد؟...!
رعنا گیج پرسید:
-چی شد؟...
-یادم رفت بهت تبریک بگم...
با این حرفش رعنا به خنده افتاد.
-نخند دیوونه همه اش تقصیر تو شد...
با همان خنده گفت:
-من چرا آخه؟...
-چون هوشو حواس درست و حسابی واسه آدم نمیزاری...
رعنا که دوباره موهایش را پشت گوشش زد متوجه شد که هر وقت خجالت می کشد این کار را تکرار می کند.
-واقعا امروز وقتی جایزه رو بردی بهت افتخار کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی نهایت برات خوشحال شدم...
بعد بدون رودربایستی گفت:
-ولی بعدش حالم بد شد...
رعنا با تعجب پرسید:
-چرا؟...
-چون متوجه شدم چقدر آدم بزرگی هستی و همین بزرگ بودنت ممکنه باعث بشه من از دستت بدم...

#پست1013_

-نه بابا اینطوری هم که میگی نیست ...من همون آدم قبلی ام...
صادقانه گفت:
-چه خوب که همون آدم قبلی عزیزدلم...
مکثی کرد تا تاثیر کلامش را در صورت رعنا ببیند و بعد گفت:
-اما این چیزی از اصل ماجرا کم نمیکنه...
-چه ماجرایی؟...
-اینکه امروز چقدر از داشتنت احساس غرور بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داد...
رعنا با خجالت لبخند نیم بندی زد و هیچ نگفت .
-امروز که میخواستی با یه نفر حرف بزنی دلت می‌خواست بهش چی بگی؟ ...
رعنا که سرش را پایین انداخت .آرام تر از حد معمول گفت:
-نمیخوای برام بگی؟...
کمی از محتویات لیوانش را خورد و بدون نگاه کردن به دوربین گوشی اش گفت:
-امروز در جواب تموم تبریکای بقیه لبخند زدم و در جواب احوالپرسی هاشون گفتم که خوبم ولی واقعا نبودم ...وقتی خواستم با یکی حرف بزنم زنگ زدم به دوستم ولی دوقلوهای تازه به دنیا اومدش به حدی داشتن گریه میکردن که صدای آنا رو به زور می‌شنیدم...
نم گوشه ی چشمش را با سرانگشت گرفت و لبخند تلخی زد:
-حتی به روانشناسمم زنگ زدم اونم تو عروسی بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینارو که بهم گفتی عزیزم ...دلیل حال بدت رو بگو...
نگاه فراری اش هر جایی می گشت جز روی گوشی ، انگار هنوز به طور کامل از طرف رعنا پذیرفته نشده بود که از او خجالت می کشید:
-چطور بگم دلم می خواست ...امم ...دلم می خواست از خستگی های این مدتم براش بگم ...اینکه چقدر این دو هفته بهم سخت گذشت ...چقدر کم خوابیدم ...چقدر کار کردم ...
موهایش را پشت گوشش زد:
-میدونی من آدمی نیستم که از کار زیاد غُر بزنم ...
لبش را با زبان تَر کرد و گفت:
-یعنی اصلا اهل غُر زدن نیستم ولی یه جایی آدم کم میاره...

#پست1014_

-میفهمم...
-این روزای آخر دیگه به حدی کم آوردم که وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم از تخت بلند شم گریه ام می‌گرفت ...همه اش به خودم میگفتم قوی باش...
اشک گوشه ی چشمش را دوباره با سر انگشت گرفت و گفت:
-خیلی بهم سخت گذشت این مدت خیلیا خیلی زیاد...
-عززززیزم ...میفهممت ...به یه استراحت احتیاج داری ...بدنت کم آورده...
-آره واقعا اگه تلاش های تیم ژاپنیم نبود محال بود دوام بیارم ...باورت نمیشه اینا در حالیکه اصلا از قبل منو نمی شناختن اما طوری برای کار دل میسوزوندن و طوری کار می کردن که بعضی وقتا از تعجب دهنم وا می موند...
-همین روحیه اشون باعث پیشرفتشون شده...
رعنا برایش سر تکان داد و دوباره موهایش توی صورتش ریخت و دل بیقرار او را به بازی گرفت:
-کی برمیگردی رعنا؟...
لیوان نوشیدنی اش را از لبش فاصله داد و نگاهی به او انداخت بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد پرسبد:
-اونجا ساعت چنده؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت روی صفحه ی گوشی اش را نگاه کرد و گفت:
-ساعت یکه...
-چرا تا حالا نخوابیدی؟...
بیقرار نالید:
-رعنا...
رعنا دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت:
-باشه باشه ...ببخشید...
-این جواب من نبود...
-خب پروسه ی تحویل گرفتن جایزه یکی دو روز زمان میبره ...بعدم خیلی خسته ام هیچ جای توکیو رو ندیدم دلم میخواد الان که دغدغه ی هیچی رو ندارم یکم توکیو رو بگردم ...قطعا باید شهر جالبی باشه...
پوفی کلافه کرد و دستی در موهایش کرد:
-مگه اونجا سرد نیست...
-چرا...
-مگه از سرما بدت نمیاد...
-چرا بدم میاد ...خب ترجیح میدادم تو یه جای گرم استراحت کنم ولی الان تنها گزینه ی در دسترسم همین جاس..

رمان بازار
romanbazar.ir

بیقرار گفت:
-برگرد با هم یه جای گرم میریم...
در کمال تعجبش رعنا با ذوق گفت:
-خیلی خوب میشه...
باورش نمی شد این حرف از دهان رعنا درآمده باشد .
با محبت عیانی گفت:
-دیگه چی دلت میخواد عزیزدلم...
رعنا گوشی اش را به ماگ تکیه داد و گفت:
-امممم ...بزار فکر کنم...
دستش را زیر چانه اش زد و قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت.

#پست1015_

این روی بازیگوش و شیطان رعنا را تا به حال ندیده بود:
-دلم ماساژ میخواد ...نه ماساژ الکی یه ماساژ حسابی ...
بعد با هیجان دست هایش را بهم زد و با شوق تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد:
-از اونا که کل استخونای بدنت نرم میشه...
در تمام مدتی که رعنا داشت برایش حرف می زد با محبت نگاهش می کرد .بعد از اینکه ساکت شد پرسید:
-با کامران تایلند رفتی؟...
-نه...
-پس این ماساژی که کل استخونای تنت رو نرم کرده کجا رفتی...
-آنا....
بعد درصدد توضیح برآمد:
-همون دوستم که یه بار خونه ی عمه اش اومدی اونو میگم...
برایش سر تکان داد و از یادآوری آن روز اخم کرد:
-اون مشهدیه ...یه بار که باهاش رفتم مشهد منو برد پارک آبی اونجا یه ماساژ گرفتم هنوز مزه اش زیر زبونمه...
از اصطلاحی که رعنا برای ماساژ به کار برد خنده اش گرفت:
-وای نخند خب خیلی خوب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه این رعنا پاستوریزه تر از آن بود که او فکرش را می کرد .لوس شد و با حالت نازی گفت:
-باهات قهر میکنما...
به محض شنیدن این حرف خنده اش را خورد و جدی گفت:
-از الان بگم قهر نداریم...
در کمال وقاحت دلش می خواست لب های آویزان رعنا را ببوسد .دستی پَس گردنش کشید .
نمی دانست چرا نصف شبی هوس های عجیب و غریب به سرش می زد حتی اگر رعنا جلوی رویش بود امکان نداشت این اجازه را به او بدهد.
-ولی من با آدمای بدجنس قهر می کنم...
سعی کرد ناز صدا و حالت لوس رعنا را ندیده بگیرد که دل بی آبرویش کار دستش ندهد.
-رعناجان من جدی گفتم ...تا حالا اسم ماساژای تایلند رو نشنیدی؟...

#پست1016_

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی میلی گفت:
-شنیدم ولی تایلندو دوست ندارم...
-این حرف از تو بعید بود...
-چرا...
-تایلند علاوه بر اون چیزایی که تو مغز خوشکلت وول میخوره خیلی چیزای دیگه داره که ارزش سفر کردن داره ...
-مثلا...
-طبیعت بی نظیرش ...فرهنگ جالبشون ...ماساژ های فوق العاده شون ...یعنی یه بار ماساژ تایلندی بگیری محاله ممکنه تا آخر عمر یادت بره...
-جدی؟...
-آره...
با تردید گفت:
-هماهنگ کنم با هم بریم؟...
-الان؟...
-نه الان بعد برگشتنت...
-حالا بزار برگردم بعد...
-کوچولوی زرنگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا اعتراض کرد:
-ولی من اصلا کوچولو نیستم...
-هستی عزیزم دلم هستی وقتی هر روز داری بیشتر از روز قبل آب میری...
رعنا با نیش باز گفت:
-لاغر شدم شما هم فهمیدی؟...
غُر زد:
-اینقدم لاغر خوب نیستا ...زیر چشمات گود افتاده...
رعنا دستی به صورتش کشید و پرسید:
-واقعا؟...
نخواست بیشتر از این او را حساس کند برای همین گفت:
-از خستگیه یکم بخوابی خوب میشی...
-اوهوم...
-راستی...
نگاه منتظر رعنا را که دید گفت:
-اون آقا بود اون شب کنار خیابون دیدیم...
رعنا انگار تازه یادش آمده باشد:
-وای یادم رفت میخواستم ازت حالش رو بپرسم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه؟ ...رفتی بهش سر بزنی؟ ...روند ترکش چطوره؟ ...اسمش چیه؟ ...چند سالشه؟ ...اهل کجاست؟...

اگر این رعنا را ول می کرد تا خود صبح برایش سوال ردیف می کرد اما در کمال تعجبش نه تنها از پُرحرفی رعنا خسته نمی شد که با ذوق به آن گوش می داد:

-یه لحظه امون بده دختر خوب...

دست هایش را در هم گره کرد و گفت:

-ببخشید ولی خیلی نگرانش بودم...

-حالش خوبه...

خدارو شکر زیرلبی رعنا را شنید و ادامه داد:

-تا حالا چهار بار رفتم دیدنش ...اون هفته یه بار رفتم دیدنش براش لباس و یکم خوراکی بردم که مسئول کمپ حتی نذاشت از نزدیک ببینمش چون وضعیتش زیاد جالب نبود ...میگیری چی میگم...

رعنا برایش سر تکان داد.

-ولی این هفته سه بار رفتم هر سری بهتر از سری قبل بود ...آخرین بار که رفتم باهاش یکم حرف زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با اشتیاق پرسبد:
-چی می گفت؟...
پوفی کرد و کلافه گفت:
-بماند...
-نه خواهش میکنم بگو...

#پست1017_

وقتی نگاهش را اینطور به او می دوخت نمی توانست در مقابل خواهشش بی تفاوت باشد:
-چی داره بگه برگشت گفت کاش میزاشتین اون شب تو همون سرما بمونم و از سرما بمیرم...
رعنا که گفت:
-الهی بمیرم براش...
زیر لب غرید:
-این چه حرفیه میزنی...
-آخه...
-آخه بی آخه بار آخرت باشه همچین چیزی در مورد خودت میگی ...مهدی هم درست میشه اوضاعش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش که یکم بهتر بشه براش یه کار دست و پا میکنم ...کار که بکنه احساس مفید بودن که بکنه کم کم روحیه اش بهتر میشه...

-اسمش مهدیه؟...

-آره...

-اهل کجاست؟...

-اصالتا برای اطراف تبریزن ولی خودش بچه ی تهرانه ...

-خونواده داره؟...

سری برایش تکان داد و گفت:

-وقتی اعتیادش سنگین میشه انگار از خونه میندازنش بیرون...

با این حرف او چشم های رعنا پُر از اشک شد و در کمال ناباوری اش در عرض چند دقیقه صورتش خیس شد .

دلیل حال بد رعنا را به مهر بی پایانش نسبت داد و عصبی توپید:

-من میگم تعریف نکنم هی خواهش میکنی...

اما با جمله ی بعدی رعنا به معنای واقعی کلمه آچمز

رمان بازار
romanbazar.ir

شد:
-من کاملا درکش می کنم ...پس زده شدن از طرف خونواده بدترین حس دنیاس...
-یعنی چی؟...
رعنا که انگار تازه متوجه حرفی که زده بود شد بلافاصله گفت:
-هیچی ولش کن...

#پست1018_

-با روانشناس کمپ حرف زدم میگفت بچه ی آروم و ساکتیه خیلی هم اذیت کن نیست و کلا حرف گوش کنه ...می گفت اگه همینطوری باهاشون همکاری کنه تا چند وقت دیگه روبراه میشه...
-نگفت چقد طول میکشه؟...
-رعنا جان تو اینجور کارا نباید عجله کرد ...دکترش که می‌گفت چون عملش سنگین بوده حداقل کم‌ِکمش باید سه ماه اینجا بمونه ...تازه اینا سوای از بیماری هایی هست که داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا هینی کشید و گفت:
-چه بیماری؟...
-ایدز و هپاتیت نداره عزیزم که اونطوری نگران شدی ولی خب دکتر میگفت نه کلیه اش درست کار میکنه نه مثانه اش ...منم اگه تو اون وضعیت رو زمین میخوابیدم خب همین مشکلات برام پیش می اومد ... بگذریم...
-یعنی میشه حالش خوب بشه...
-ایشالا که میشه تو نگران نباش...
-چند سالشه؟...
کلافه از سوال های بیش از حد رعنا درباره ی مهدی گفت:
-سی و یک سالشه ...رعناجان نگران نباش روند درمانش که خوب داره پیش میره هم دکتر و هم روانشناس اونجا ازش راضی بودن میمونه همت خودش و کمک ما که براش برنامه های خوبی تو ذهنم دارم...
دروغ نبود اگر می گفت در عرض همین چند ساعتی که فهمیده بود رعنا به کارهای خیریه علاقه دارد برای

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده ی مهدی در دفتر کارش برنامه چیده بود وگرنه که آخرین باری که به دیدن مهدی رفته بود به حدی او را بی انگیزه دیده بود که فکر کرده بود نگه داشتن مهدی در کمپ بجز هدر دادن وقت و انرژی سود دیگری برایش ندارد.

-نگفته بودی به کارای خیریه علاقه داری...

رعنا لبخند نیم بندی زد و دست هایش را در هم تاب داد .چقدر این حالت رعنا را دوست داشت .دلش می خواست تا آنجا که جا داشت او را بچلاند طوریکه دادش را درآورد.

-من که وضع مالیم اجازه نمی داد کمک کنم بیشتر سعی می کردم با کارام روح خودم رو راضی نگه دارم...

این حس نوع دوستی رعنا واقعا حسرت برانگیز بود.

-کامران که زنده بود نذر داشتم هر پنج شنبه ی آخر ماه یه عالمه غذا می پختم بعد میریختیم تو ظرف یکبار مصرف می بردیم تو سطح شهر پخش می کردیم ...

-آفرین...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با ذوق زایدالوصفی برایش تعریف کرد:
-نمیدونی این کار چقدر بهمون انرژی می داد ...با اینکه صبح زود از خواب پا می‌شدیم و گاهی تا نصف شب بخاطر پخش کردن غذاها سرپا بودیم و شبش از خستگی بیهوش می شدیم اما به حال خوبش می ارزید...

#پست1019_

با حسرتی که برای خودش هم عجیب بود گفت:
-چه خوب...
بعد پرسید:
-نذرت چی بود حالا؟...
رعنا سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با موهایش شد .انگار که نمی خواست نذرش را بگوید.
-نمیدونستم خصوصیه وگرنه نمی پرسیدم...
-نه نه خصوصی نیست ...فقط فکر کردم صحبت کردن از گذشته شاید برای شما خوشایند نباشه و اذیت بشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر ممنون این سطح از درک و شعور رعنا بود و خوشحال بود از اینکه کم کم داشت توسط رعنا پذیرفته می شد.

-نذر رسیدنمون به هم بود...

سعی کرد لبخند بزند اما شک داشت طرح لب هایش به لبخند شبیه باشد .رعنا حق داشت از اینکه کامران قبل از او این همه رعنا را دوست داشته و رعنا اولین هایش را با او تجربه کرده بود هیچ حس خوشایندی نداشت.

-باید شیرین باشه...

رعنا که گیج پرسید:

-چی؟...

جواب داد:

-رسیدن به عشق زندگیت...

رعنا لبش را با زبان تَر کرد و گفت:

-اونطوری که فکر میکنی نبود ...رسیدن ما تازه اول بدبختی بود ...هر کاری میکردیم من از بس استرس می گرفتم که کامران عصبی می شد و شروع به اعتراض می کرد و دعوا می شد ...بعدم می دید که

رمان بازار
romanbazar.ir

من با اعتراض و دعواش هم نمی تونم خودم رو کنترل کنم اونم استرس می گرفت و کلا زندگیمون تو استرس های بی خودی گذشت...
دستش را بند لاله ی گوشش کرد و با حسرت گفت:
-باورت میشه تموم مدت زندگی با کامران یه خواب راحت نداشتم ...یه شب نشد با خیال راحت سرم رو روی بالش بزارم و بخوابم ...اونقدر اون استرس ها به من فشار آورد که روح و روانم رو مریض کرد...

#پست1020_

-چقدر بد...
رعنا موهایش را پشت گوشش داد و گفت:
-الانم حس میکنم دارم دوباره اشتباه میکنم ...من و شما...
با اینکه از بابت پذیرشش از سمت رعنا خوشحال بود اما نگذاشت بیشتر از این ادامه دهد:
-رعناجان راجع به این قضیه بزار وقتی برگشتی مفصل با هم حرف می زنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی...
-بذار برای بعد عزیزم...
رعنا لبخند نیم بندی زد و باشه ی زیرلبی اش نشان از عدم رضایتش داشت .
-تولد نیکان چطور بود؟ ...خوش گذشت؟...
راضی از اینکه رعنا بحث را عوض کرد دل به دلش داد:
-خیلی ....جات واقعا خالی بود...
بعد یاد دلخوری این چند روز اخیرش افتاد و گفت:
-میخواستم نرم ...اونقدر مهیار گریه کرد و اعتصاب غذا کرد و زن عمو اصرار کرد و نیکان زنگ زد تا بالاخره راضی شدم...
رعنا با دهان نیمه باز پرسید:
-چرا؟...
-وقتی زن عمو زنگ زد و دعوتمون کرد شوکه شدم ...انتظار داشتم خودت دعوتم کنی ...بهم برخورده بود ...
رعنا به رویش لبخند شیرینی زد و گفت:
-ولی من که تهران نبودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که نمی دونستم عزیزدلم ...
بعد با یادآوری سفرش گفت:
-ولی خیلی نامردی ...
نگاه گیج رعنا باعث شد توضیح دهد:
-باید بهم میگفتی داری میری سفر ...که این مدت اونقدر خودخوری نمیکردم...
-واقعا معذرت میخوام ...ولی...
دست هایش را بالا برد و گفت:
-میدونم میدونم هنوز هیچ صنمی با هم نداشتیم...
بعد انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:
-ولی از این به بعد سفر یهویی نداریم ...از قبل باید بگی...
رعنا که گفت:
-چشم...
با محبت بی نظیری در جوابش گفت:
-چشمت سلامت...

#پست1021_

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتی تولد چطور بود؟ ...به شمسی جون خیلی زحمت دادیم...
لبخندی در جواب رعنا زد و گفت:
-مامان که بازنشسته شده همه اش بیکاره ...خودش می گفت هر روز کلی وقت اضافه میاره که دوست داره با مهمونی دادن پُرش کنه...
-دستشون درد نکنه...
-تولدم خوب بود ...هر چند یه کم و کاستی هایی داشت...
-چه کم و کاستی؟...
-به قول فرشید رقص چندتا نرخر آخه خوش گذشتن داره...
رعنا که با صدای بلند زیر خنده زد گفت:
-نخند دیوونه ...خب راس میگه محض رضای خدا تو این خونواده یه دختر نیست که پسرامون دلشون رو بهش خوش کنن ...مردا هم که همه از دَم متارکه کردن و زن ندارن ...چار پنج تا زن بود که اونا هم همه همسن مامانم بودن ...
بعد با شیطنت چشمکی به رعنا زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگیزه برای رقص نداشتیم...
رعنا دستپاچه خودش را کمی جمع و جور کرد .به در شوخی زد و گفت:
-فرشید نقش پارتنرم رو تو رقص بازی کرد...
رعنا که دوباره به خنده افتاد گفت:
-جدی؟ ...
سری برایش تکان داد و گفت:
-حالا برگشتی فیلمش هست نگاه کن ببین چه دلقکی شده...
-زنش چی پس؟...
-طلاق گرفتن از هم...
رعنا دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:
-وای...
بعد از چند لحظه که از شوک خبر بیرون آمد گفت:
-خبر داشتم با هم به مشکل خوردن ولی امیدوار بودم که این اتفاق نیفته ...مادرش تو مراسم ختم بابا کلی گریه کرد که زنش رفته قهر ...باورم نمیشه اینقدر زود از هم جدا شدن...
-زنش وکیل گرفته بود وکیل فرشید هم من بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاضی هم آشنا بود ...وقتی دید هر دو طرف با طلاق موافقن گفت توافقی جدا شن...
-چه بد کاش لفتش می داد شاید پشیمون می شدن...
-بچه که نبودن رعنا ...نمی ساختن با هم...
-چرا؟...
-زنش ایران بمون نبود ...فرشیدم آدم رفتن نیست ... باهاش کلی حرف زدم میگفت شبای تهران رو نبینم دلم میگیره ...می گفت شش ماه رفتم پیش داییم استرالیا سر دو هفته حوصله ام سر رفت گفتم بلیت برام گیر بیار برگردم ...میدونی که چقدر آدم معاشرتی و خوش مشربیه ...
رعنا برایش سر تکان داد و گفت:
-حیف شد...
-به قول قدیمیا آدم هم نبودن...

#پست1022_

***

ساعت دستش را نگاه کرد و بیقرار پایش را تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد .هر چه به زمان فرود هواپیما نزدیک می شد استرس اش بیشتر می شد.
با اینکه شب قبل هم خواب درست و درمانی نداشت اما برای خودش هم عجیب بود که خواب به چشمش نمی آمد.
دستی به صورتش کشید و نگاهش را به دختربچه ای داد که داشت با آن پالتوی پرچینش برای پدرش دلبری می کرد.
با دیدن این صحنه لبخندی به لبش آمد .حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد در عوض جای پدر دخترک باشد.
نمی دانست شاید بخاطر نداشتن دختربچه در فامیل بود که او اینقدر دختربچه دوست داشت اما هر چه که بود این صحنه احساسات او را به بازی گرفت.
شماره ی پرواز استانبول تهران که اعلام شد به سختی نگاهش را از دخترک موفرفری گرفت و از جایش بلند شد.
هر چه به لحظه ی دیدار نزدیک تر می شد استرس اش بیشتر می شد و ضربان قلبش تندتر از حد عادی می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها کاری که می خواست انجام دهد را در ذهن اش پـَس و پیش کرده بود و با وجود خستگی رعنا و مسافت طولانی پروازهایش و عوض کردن متعدد هواپیما خواسته بود آن را به زمان دیگری موکول کند اما سهیل معتقد بود که الان بهترین موقع است.
از دور که رعنا را دید دستی برایش تکان داد .رعنا با دیدنش لبخندی به رویش زد .همین چند ساعت پیش بود که در فرودگاه استانبول با او حرف زده بود و از او خواسته بود که زحمت نکشد و تا فرودگاه نیاید.
به رعنا نگفته بود اما همان موقع هم که مشغول صحبت با او بود در راه فرودگاه بود .مگر می توانست پرواز نصف شبی رعنا را بیخیال شود و در رختخوابش راحت بخوابد.
رعنا که با چمدانش نزدیک شد جلو کشید و در یک حرکت ناگهانی بغلش کرد.
-چیکار دارین میکنین؟...!
صدای خجالت زده اش دم گوشش باعث وسعت لبخندش شد .دست هایش را گرد تنش محکم تر کرد و دوباره صدای اعتراضش را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم ...همه دارن نگامون میکنن...

#پست1023_

با این حرفش کمی گره دست هایش را شُل کرد اما او را رها نکرد .همین باعث شد دست هایش را روی سینه اش بگذارد و فاصله بگیرد.
-خوبین شما؟...
از بالا صورت گل انداخته اش را با لذت نگاه کرد و در جوابش سری بالا انداخت:
-نه خوب نیستم...
نگاه رعنا که رنگ گرفت؛ دلش انگار از بانجی جامپینگ به پایین سقوط کرد .وقتی که با نگرانی پرسید:
-چرا؟ ...اتفاقی افتاده...
به حدی خوشحال بود که انگار روی ابرها قدم برمی‌داشت .با اینکه می دانست معذبش می کند اما دست خودش نبود که جلو کشید و روی سرش را بوسید .آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دوری تو مریض شدم...
با این حرکتش رعنا با خجالت بیشتر پـَسش زد و عملا از آغوشش بیرون آمد .تلاشی برای نگه داشتنش نکرد چون می دانست در محیط شلوغ فرودگاه بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد او را معذب کرده است .
دست گلی که روی صندلی گذاشته بود را به سمت رعنا گرفت و وقتی نگاه پر از شوق رعنا را به گل ها دید دستش را تکان داد و گفت:
-نمیخوای بگیری عزیزم...
رعنا با چشم های به اشک نشسته نگاهش کرد و قدردان لب زد:
-ممنونم...
گل ها را از دستش گرفت و سرش را در آن ها فرو کرد و با لذت بو کشید .گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و صحنه ی زیبای پیش رویش را ثبت کرد.
رعنا که سرش را بلند کرد دسته ی چمدان رعنا را گرفت و دستش را پشت رعنا گذاشت و کنار گوشش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرواز چطور بود؟...
رعنا نگاهش را با محبت به صورتش دوخت و گفت:
-همه چی عالی بود ...بابت بلیت ممنونم...
-قابلی نداشت عزیزم...
از اینکه دیگر با او تعارف تکه پاره نمی کرد خوشحال شد .دو روز سر پول بلیت با رعنا کلنجار رفته بود تا بالاخره قبول کرده بود.
او همیشه دست و دلباز بود اما به طرز غریبی از خرج کردن برای رعنا لذت می برد.
-به بقیه خبر دادی ساعت چند میرسی؟...
-نه نیکان اگه می فهمید این ساعت می رسم نمی خوابید تا برگردم خونه...

#پست1024_

از اینکه برای اجرای نقشه اش وقت کافی داشت نفس راحتی کشید و خوبه ای زیرلب زمزمه کرد و چمدان را در صندوق عقب ماشین گذاشت.
در ماشین را که برایش باز کرد بی حرف نشست اما

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاهی که به سر تا پایش انداخت معلوم بود که انتظار دیدن او را ساعت چهار صبح آن هم با آن کت و شلوار نداشته است.
پشت فرمان که نشست رو به او کرد و گفت:
-راضی به زحمت نبودم ...اونم این وقت شب...
برای لحظه ای صورتش سخت شد و از بین دندان های چفت شده اش گفت:
-وظیفمه...
کاش می فهمید که از وقتی متوجه شده بود او در راه است خواب به چشمانش نیامده بود و برای این ساعت و این لحظه مدت ها برنامه ریزی کرده بود.
نگاهی به صورت خسته اش انداخت و گفت:
-میخوای یکم بخواب تا می رسیم...
-میترسم بخوابم دیگه بیدار نشم...
در دلش با بدجنسی بهتری گفت اما برخلاف خواسته ی دلش گفت:
-نترس بیدارت میکنم...
حین اینکه سرعتش را در اتوبان زیاد کرد از گوشه ی چشم نگاهش کرد که داشت در مقابل خوابیدن مقاومت

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد.
با بدجنسی تمام بخاری ماشین را زیاد کرد و دید که چشم هایش ناخواسته روی هم افتاد .با خیال راحت به سمت مقصدی که می خواست حرکت کرد.
***
به ساعت ماشین نگاهی انداخت و دوباره به چهره ی ناز رعنا که غرق خواب بود نگاه کرد .یک ساعتی بود که رسیده بودند اما دلش نمی آمد بیدارش کند.
صدای زنگ موبایل رعنا که بلند شد به سرعت در جایش نشست و گیج از وضعیتی که در آن بود کمی اطرافش را نگاه کرد.
همین که دوباره صدای موبایلش درآمد دست در کوله اش کرد و آن را بیرون کشید .قبل از اینکه رعنا بخواهد موبایلش را جواب دهد او دستش را روی صفحه ی گوشی گذاشت و گفت:
-بگو یه کاری برات پیش اومده چند ساعت دیرتر میری خونه...

#پست1025_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا گیج نگاهش کرد و آنقدر تلفنش را جواب نداد که قطع شد .قبل از توضیح او دوباره گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد.
-خواهش میکنم رعنا ...یه چند ساعت از وقتت رو بده به من...
بدون حرف گوشی اش را جواب داد و حین قربان صدقه رفتن برای نیکان همان چیزی که او خواسته بود را عینا تکرار کرد .همین که گوشی را قطع کرد ماشین را خاموش کرد و گفت:
-لطفا پیاده شو...
حین پیاده شدن صدای متعجب رعنا را شنید که پرسید:
-اینجا کجاست؟...
اما توجهی نکرد .پیاده که شد رعنا هنوز داخل ماشین نشسته بود .ماشین را دور زد و در را برایش باز کرد .سوالی که نگاهش کرد گفت:
-اومدیم صبحونه بخوریم....
رعنا که بی حرف پیاده شد نفس راحتی کشید و دستش را در جیبش کرد و کنارش شروع به قدم زدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دستی به صورتش کشید و ساعت دستش را نگاه کرد و رو به او گفت:
-خیلی خوابیدم چرا بیدارم نکردین؟...
نوک دماغ رعنا را گرفت و کشید.
-اولا که دلم نیومد ..دوما من بدونم تو چرا به تنظیمات کارخونه برگشتی خیلی خوب می شد...
رعنا با خجالت دستش را پَس زد و گفت:
-هنوز عادت نکردم خب...
-عادت کن خوشکلم عادت کن...
در رستوران را که برایش باز کرد بی حرف داخل شد اما همینکه پایش را داخل رستوران گذاشت به سرعت به عقب برگشت.
عملا در آغوش او که دَم در بود فرو رفت اما دستش را روی سینه ی او گذاشت و به بیرون هُلش داد.
-رعنا ...چیه؟ ...چرا همچین میکنی؟...
-اینجا کجاست که منو آوردی؟...!
گیج رعنا را نگاه کرد و گفت:
-رستوران...
رعنا با انگشتش رستوران را نشان داد و بعد به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش اشاره کرد و گفت:
-آخه اینجا به تیپ و قیافه ی من میخوره؟...
به تیپ رعنا نگاهی انداخت .ترکیب بوت تیمبرلند و جین و کاپشن ارتشی بلندش با آن کلاه منگوله دار سبز به هر چیزی می خورد الا به این رستورانی که او از دو هفته قبل برای رزرو یکی از میزهایش مجبور شده بود به یکی از موکلینش رو بیندازد؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت:
-خب که چی؟...

#پست1026_

-من دو روزه نخوابیدم ...قیافه ام شبیه اوناست که از جنگ برگشتن...
لب هایش را آویزان کرد و گفت:
-آخه اینجا...
بی توجه به حرف رعنا دستش را گرفت و او را همراه خود کرد .کوله اش که از روی شانه اش سُر خورد را خواست بگیرد که رعنا در صورتش بـُراق

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و گفت:
-همینمون مونده با این تیپ شیتان پیتانتون کوله ی منو هم وردارین...
از حرف رعنا به خنده افتاد و به سمت میزی که از قبل هماهنگ کرده بود براه افتاد .رعنا همچنان داشت زیر لب غُر می زد .
کنار میز صندلی را برایش بیرون کشید و دستش را روی شانه اش گذاشت و او را مجبور به نشستن کرد.
قطعا این زن نمی دانست که او با همین صورت خسته و غرق خواب برای او از هر زنی در دنیا زیباتر است اگر نه که این همه غُر به جان او نمی بست.
در تمام مدتی که گارسون مشغول چیدن سفارشاتشان روی میز بود او خیره رعنا بود .با رفتن گارسون رعنا ابرویش را برایش بالا انداخت و پرسید:
-طوری شده که اونطوری نگام میکنید؟...
بدون رودربایستی گفت:
-بهجت دهلوی میگه:
"نظر کنم به تو؛ نازم به انتخاب خود..."
با این حرف گونه های رعنا رنگ گرفت .اگر نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنه ماندنش نبود همین الان پیشنهادش را مطرح می کرد و خیال خودش را راحت می کرد اما جلو کشید و به رعنا تعارف زد:

-منتظر چی هستی شروع کن...

***

رعنا که دستش را رد کرد نگاهش کرد:

-دیگه نمی تونم...

با دست بالای لبش را نشان داد و گفت:

-تا اینجام خوردم...

لبخندی به رویش زد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد .به گارسون که چند قدم دورتر از میز آن ها ایستاده بود چشمکی زد و دستش را در جیبش کرد و از جایش بلند شد.

جلوی پای رعنا زانو زد و جعبه ی دستش را باز کرد و به رعنایی که شوکه از حرکتش او را نگاه می کرد گفت:

-با من ازدواج کن رعنا....

#پست1027_

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف او رعنا دست هایش را جلوی دهانش گرفت و با چشم های گشاد شده از تعجب و خیسش چند لحظه به او و چند لحظه به حلقه ی برلیانی که در دستش بود نگاه کرد.

او را که بی حرکت دید دستش را برای گرفتن دست رعنا دراز کرد اما استرس اش به حدی بود که دستش می لرزید.

اگر رعنا او را پَس می زد به معنای واقعی کلمه با خاک یکسان می شد اما در کمال تعجبش رعنا دستش را در دست او گذاشت و او با لبخند عمیقی انگشتر را در انگشت حلقه اش انداخت.

رعنا که از روی صندلی اش بلند شد قدمی به او نزدیک شد و با تمام وجودش لب هایش را بوسید.

مشخص بود که از این حرکتش غافلگیر شده که با او همراهی نکرد اما همین که او را پَس نزد برایش اندازه ی یک دنیا ارزش داشت.

بعد از چند لحظه که نفس کم آورد از رعنا فاصله گرفت و با لبخند از رعنا جدا شد .بلافاصله رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی صندلی رها کرد و با دست صورتش را پوشاند .نگران از وضعیت رعنا دوباره کنار صندلی اش زانو زد و مچ دستش را گرفت و کشید:

-چی شدی رعنا؟ ...ببینمت...

بعد از کنار کشیدن دستش با صورت قرمز شده ی رعنا مواجه شد .نگران پرسید:

-چت شد رعنا؟ ...خوبی؟...

رعنا برایش سر تکان داد و قطره اشکی که گوشه ی چشمش بود را پاک کرد .گارسون به او نزدیک شد و گوشی اش را به سمتش گرفت:

-مبارک باشه آقا ...بله رو هم گرفتی بالاخره...

لبخند عمیقی به گارسون زد و گوشی اش را گرفت و در جواب لطف گارسون چند تراول از جیبش بیرون کشید و به دستش داد:

-برای خانم یه لیوان آب بیار لطفا...

-چشم...

گارسون که از آن ها دور شد دوباره رعنا را نگاه کرد .با صدایی که به سختی شنید گفت:

-آبروم رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1028_

جلو کشید سرش را بوسید و گفت:
-چرا آبروت بره؟...
رعنا دستش را روی سینه اش گذاشت و پـَسش زد:
-خواهش میکنم بشینید...
با لذت نگاهی به صورت رعنا کرد و به سمت صندلی اش رفت .گارسون که لیوان آب را جلوی رعنا گذاشت رعنا از کوله اش یک ورق قرص بیرون آورد و یکی از قرص ها را از خشاب بیرون کشید و در دهانش گذاشت.
نگران نگاهش به رعنایی بود که لیوان آب را تا ته خورد .بعد از اینکه لیوان را روی میز گذاشت پرسید:
-قرص چی بود رعنا؟ ...خوبی تو؟...
-برای همون مشکلی بود که قبلا بهت گفتم...
اخم کرده گفت:
-تا کی باید این لعنتی رو مصرف کنی؟...
-همیشه باید بخورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت به من و کارام که باعث شدم حالت بد بشه...
-نه نه ربطی به شما نداره ...هر وقت کم بخوابم یا مدت طولانی غذا نخورم حمله بهم دست میده ... استراحت کنم خوب میشم...
از اینکه سلامتی رعنا را سال ها پیش با ندانم کاری اش به یغما برده بود خودش را لعنت کرد که صدای رعنا او را از فکر بیرون آورد:
-فقط یه خواهش...
-جوونم...
-دیگه منو جلو چشم بقیه اینطوری نبوسید لطفا...
با شیطنت ابرویی برایش بالا انداخت و گفت:
-یعنی وقتی تنهاییم با اینطور بوسیدنت مشکلی نداری...
رعنا که با حرص صدایش کرد:
-کووورروش...
چشمکی برایش زد و با لحن کشداری گفت:
-جوونم دلم...
-خواهش میکنم ...من خجالت میکشم...
دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم عزیزدلم چشم...
رعنا آرام نجوا کرد بی بلا اما دل بی حیایش تکرار چند باره ی تجربه ی چند دقیقه قبل را می خواست.
تجربه ی بی نظیری که در عمرش نداشت و حالا دلش مانند گنجشکی که گرفتار دام شده بود در سینه اش می تپید.

#پست1029_

رعنا که با خجالت گفت:
-میشه بریم؟...
دستش را برای گارسون بلند کرد و بعد از پرداخت صورت حساب رو به رعنا گفت:
-پاشو عزیزم...
رعنا که از جایش بلند شد دستش را پشت او گذاشت و به سمت در هدایتش کرد .وقتی بوی تن رعنا از نزدیکی بیش از حدشان زیر بینی اش زد به زور جلوی خودش را گرفت که بغلش نکند.
باورش نمی شد او که در تمام این سال ها تارک دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود تا این حد کم صبر و تحمل شده باشد طوریکه جلوی تمایلات مردانه اش را به سختی بگیرد.
باید با رعنا هر چه زودتر صحبت می کرد و مراسم عروسی را براه می انداخت .او بیشتر از این تحمل دوری رعنا را نداشت.
پشت فرمان که نشست رعنا رو به او برگشت و گفت:
-سوپرایز قشنگی بود ...ممنونم ولی ای کاش قبلش با من هماهنگ میکردی...
-اگه هماهنگ میکردم که دیگه اسمش سوپرایز نبود عزیزم...
-آخه...
ماشین را روشن کرد و حین راهنما زدن گفت:
-ببخش یه جایی باید بریم میترسم دیر بشه تو حرف بزن من گوشم با توئه...
اما رعنا با تعجب پرسید:
-بریم؟...!
سرش را برایش تکان داد.
-کوروش من خسته ام ...خوابم میاد...
با خجالت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید اینو میگم اما حس میکنم کل تنم بو عرق گرفته ...از اینکه بهم نزدیک میشی خجالت میکشم ... کجا میخوای منو ببری آخه...
از اینکه رعنا تمام افکارش را با صدای بلند برای او می گفت غرق لذت شد و گفت:
-اول اینکه جایی که قراره بریم خستگیت در میره ... بعدم اول میبرمت خونه یه دوش بگیر بیا ...هر چند...
رو به رعنا برگشت و نگاه رعنا را که متوجه خودش دید گفت:
-من عاشق بوی تنتم ...هیچوقت از من خجالت نکش...
گونه های رنگ گرفته ی رعنا را که دید دستش را دراز کرد و دست رعنا را در دست گرفت .از دیدن حلقه ی او در انگشت رعنا دلش غرق لذت شد و با انگشت حلقه اش را کمی جابجا کرد و پرسید:
-اندازه اس؟...

#پست1030-

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم گشاده میترسم گم بشه...
با محبت نگاهش کرد و گفت:
-سر فرصت میریم اندازه ات کنه عزیزم...
رعنا برایش سر تکان داد و او دستش را بالا آورد و انگشت حلقه اش را به لب هایش چسباند و عمیق بوسید.
دلِ بی دل شده اش آرام و قرار نداشت و حالا که از همراه بودن رعنا اطمینان داشت عجیب بود که به این خواستن های نیم بند راضی نمی شد.
***
ماشین را که دَم در نگه داشت رو به رعنا کرد و گفت:
-یه دوش سریع بگیر و بیا ...من اینجا منتظرتم...
رعنا اعتراض کرد:
-من دوش بگیرم از حال میرم آخه ...نمیشه من نیام...
سرش را بالا انداخت و دماغ رعنا را گرفت و کشید .
رعنا دستش را پَس زد و گفت:
-من اگه می دونستم چه پدرکشتگی با دماغ من داری خیلی خوب می شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:
-مشکلی که ندارم فقط زیادی خوشکله...
رعنا حلقه را از دستش درآورد .دست او را گرفت و حلقه را کف دستش گذاشت .با این حرکت رعنا خون به سرعت به صورتش دوید .با صدایی که انگار از ته چاه درآمده باشد نالید:
-رعنا...
لبش را با زبان تَر کرد و گفت:
-اینو برام امانت نگه دار...
با این حرف رعنا نفسش جا آمد.
-منو سکته دادی که دختر...
-ببخشید همچین قصدی نداشتم ولی...
انتهای موهایش را به بازی گرفت و با خجالت گفت:
-الان اینو نیکان و فرح خانم تو دستم ببینن خوب من چه جوابی دارم بهشون بدم آخه...
بعد با لحن لوسی که از رعنا بعید بود ادامه داد:
-بعدم رسمه با خانواده تشریف بیارید و اونوخ انگشتر دستم کنید...
در جواب این دلبری رعنا بدون حرف جلو کشید و لب

رمان بازار
romanbazar.ir

های رعنا را دوباره به کام کشید و نطق او را در نطفه خفه کرد .در کمال تعجبش این بار رعنا منفعل نبود و او را همراهی کرد.
این همراهی به حدی برایش شیرین بود که حتی وقتی نفس کم آورد هم دلش نمی خواست جدا شود .تا اینکه رعنا دستش را روی سینه اش گذاشت و پَس اش زد.

#پست1031_

نگاهی به ساعتش کرد و دستی به صورتش کشید .
صندلی اش را از حالت خوابیده درآورد.
در تمام مدتی که دراز کشیده بود حتی یک لحظه قیافه ی خوابالوی رعنا از جلوی چشمش کنار نمی رفت.
در کمال تعجبش در این مدت کوتاه دلش برای رعنا تنگ شده بود و دلش دوباره چشیدن طعم شیرین لب هایش را می خواست.
از وقتی که رعنا قبول کرده بود و او حلقه را در انگشتش انداخته بود انرژی مضاعفی برای ادامه ی زندگی اش در رگ و پِی اش حس می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی شد این عشق خفته در وجودش اینطور او را به زندگی امیدوار کند اما در کمال ناباوری اش همان شده بود که سهیل گفته بود.
در همین زمان کوتاه مدام داشت برای آینده ی نیامده اش با رعنا برنامه ریزی می کرد و از شوق خاطره هایی که قرار بود با هم بسازند بیقرار بود.
نگاهی دیگر به ساعتش انداخت با اینکه مدت طولانی بود که منتظر رعنا بود اما دلش نیامد تماس بگیرد و به رعنا استرس وارد کند.
این حسی که دیگری را از خودت بیشتر دوست داشته باشی برایش به حدی شیرین بود که دلش می خواست هر لحظه از زندگی اش ساعت ها طول بکشد.
صدای پیامک گوشی اش که آمد بی میل دستش را سمت داشبورد دراز کرد .پیامک سهیل را نگاه کرد برایش نوشته بود:
-گفتی؟...
-آره...
بلافاصله شماره اش روی گوشی اش افتاد دلش کمی شیطنت می خواست اما حوصله ی حرف زدن آن هن

رمان بازار
romanbazar.ir

از ساعت های شیرینی که گذرانده بود را نداشت.
در کمال تعجبش دلش می خواست چند باره اتفاقاتی که در این چند ساعت از سَر گذرانده بود را در ذهنش مزه مزه کند و شیرینی اش را دوباره بچشد .
پیامک سهیل لبخند به لبش آورد:
-چرا جواب نمیدی مرتیکه؟...
با بدجنسی برایش نوشت:
-حوصله ندارم...
در این چند روز به حدی به جان سهیل غُر زده بود که او را دیوانه کرده بود مدام گفته بود که نمی شود و رعنا قبول نمی کند.

#پست1032_

-جوابش چی بود؟...
وَر شیطان وجودش برایش تایپ کرد:
-باورم نمیشه...
-مرتیکه قلبم اومد تو دهنم ...چرا عین آدم حرف نمیزنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت و نوشت:
-بعدا با هم حرف می‌زنیم...
-چی چی رو بعدا با هم حرف می‌زنیم من دارم سکته میزنم اونوخ تو میگی بعدا حرف میزنیم ...یک کلمه بگو آره یا نه؟...
از تصور قیافه ی سهیل خنده اش گرفت .پیامک دیگری برایش آمد.
-دِجون بکن...
مطمئن بود جواب سهیل را ندهد شروع به فحاشی می‌کند .برایش نوشت:
-باورم نمیشه بعله رو گرفتم بالاخره...
بلافاصله جوابش را داد:
-بَر پدرت لعنت مرتیکه این رفتارای سادیستیک چیه از خودت نشون میدی روانی...
با صدای بلند زیر خنده زد .رعنا که به شیشه ی ماشینش زد بیخیال سهیل گوشی را روی داشبورد انداخت و خم شد در ماشین را از داخل برایش باز کرد.
رعنا با محبت نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه به خنده...

-مرسی...

بخاری را روشن کرد و به رعنا تذکر داد:

-زود سوار شو تا سرما نخوردی...

رعنا که نشست پرسید:

-موهات رو خوب خشک کردی؟...

رعنا حین بستن کمربندش برای او سر تکان داد دستش را دراز کرد و موهای بیرون زده از شال بافتش را به دست گرفت .رعنا با تعجب دستش را نگاه می کرد .

اعتراض کرد:

-رعنا موهات هنوز نم داره...

-سخت نگیر بابا یه هوا بخوره خشک میشه ...برو تا من دوباره خوابم نبرده به زور خودمو قانع کردم پایین بیام...

برای صورت بدون آرایشش که از خستگی سفید تر از حالت عادی شده بود دلش ضعف رفت .خم شد و گونه اش را نرم بوسید.

رعنا که دستش را روی سینه اش گذاشت و با اعتراض صدایش کرد؛ لبخند به لبش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی خودش را از رعنای خوشبو که بوی تمیزی می داد جدا کرد و حین حرکت رو به رعنا گفت:
-عادت کن خوشکلم عادت کن...
رعنا که گیج پرسید:
-به چی؟...
-به بوسه هام...

#پست1033_

با لذت گونه های رنگ گرفته ی رعنا را نگاه کرد و حین اینکه از کوچه خارج می شد گفت:
-تا برسیم کلی طول میکشه میتونی یه چرت بزنی...
رعنا خودش را کمی در جایش کشید و گفت:
-این دفعه بخوابم مطمئنم دیگه بیدار نمیشم ...
خمیازه اش گرفت و دستش را جلوی دهانش گذاشت:
-توام که منو بیدار نمیکنی ...بعدش باید کلی خجالت بکشم...
پشت چراغ قرمز نگه داشت و دست برد صندلی رعنا را کاملا خواباند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه چیکار میکنی؟...!
-یکم استراحت کن تا می‌رسیم...
رعنا که هنوز سر جایش نشسته بود گفت:
-نمی تونم اینطوری...
با تعجب پرسید:
-چطوری؟...
به پالتوی تنش اشاره کرد و گفت:
-با این راحت نیستم اصلا ...لباسای صبحم راحت بودن...
-راحت نیستی چرا اصلا پوشیدیش؟ ...
رعنا چشم هایش را برایش درشت کرد و گفت:
-والا با اون جایی که سَر صبح منو بردی میترسم یه جا بدتر از اونجا ببری ...کلی خجالت کشیدم اونجا...
ماشین را به حرکت درآورد و گفت:
-سخت نگیر رعنا ...چه اهمیتی داره که مردم چه فکری می کنن ...مهم منم که هر چی بپوشی از نظرم زیباترین زن روی زمینی...
رنگ به رنگ شدن رعنا و جابجایی اش در صندلی اش به حدی برایش خاص و ناب بود که اگر اعتراض

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا را در پی نداشت دلش می خواست دوباره رعنا را ببوسد.
-می خوای پالتوت رو دربیار...
-زیرش لباس مناسبی نپوشیدم...
-سخت نگیر رعنا تو ماشین که کسی نمی بینه...
رویش را به طرف شیشه ی جلو کرد و گفت:
-میخوای اصلا منم نگات نمی کنم...
از گوشه ی چشم حرکت آرام رعنا را دید که مشغول درآوردن پالتویش بود و مشتاق بود ببیند لباس زیر پالتویش که از نظر رعنا مناسب نبود چیست.

#پست1034_

یقه اسکی نارنجی رعنا با آن رنگ جیغش چنان به تنش خوش نشسته بود که دلش می خواست ساعت ها بنشیند و تماشایش کند اما در کمال بدشانسی اش رعنا کمی صندلی اش را بالا آورد و پالتویش را روی خودش کشید .قبلا هیچوقت همچین رنگی را در تن رعنا ندیده بود .ترکیب رنگ نارنجی با پوست روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

و موهای ابریشمی اش به حدی زیبا شده بود که دلش می خواست آن را قاب بگیرد.
نمی توانست به رعنا بابت اینکه این صحنه ی دلپذیر را از او دریغ کرده است گله کند چون مثلا او در حال رانندگی بود اما بوی خوش عطر موهایش چنان حالش را منقلب کرد که خون با سرعت به صورتش دوید.
رعنا به طرف او یک وری شد هر دو دستش را روی هم زیر سرش گذاشت و بی حرف مشغول تماشایش شد.
دست برد و به آرامی زیر دماغش زد:
-چیه ...خوشکل ندیدی؟...
دستش را با اعتراض پَس زد و گفت:
-ع‌ه نکن کوروش...
نمی دانست واقعا رعنا او را خاص صدا میکند یا شدت عشق و علاقه اش به رعنا باعث شده است که در نظرش آهنگ صدای رعنا وقتی اسمش را صدا می زند این همه زیبا به نظر برسد.
دوباره که مشغول رانندگی شد رعنا به آرامی گفت:
-نگرانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران چی؟...
-نگران عکس العمل نیکان ...فرح خانم ...بقیه...
با اینکه در دلش حق را به رعنا می داد اما گفت:
-نگران هیچی نباش ...خودم همه چی رو درست میکنم ...لازمم نیست به نیکان چیزی بگی خودم باهاش حرف میزنم...
-آخه...
-آخه نداره خوشکلم ...همین که گفتم نمی خواد تو هیچ کاری کنی ...همه ی کارارو بسپر به من...
رعنا با حالت بامزه ای مردمک هایش را در حدقه ی چشم هایش چرخاند و گفت:
-دیگه چی ...مگه میشه جهاز رو هم تو بخری؟...
از اینکه رعنا فکرش تا خرید جهاز برای زندگی کردن با او پیش رفته بود غرق لذت شد اما با فکر به اینکه ممکن است خرید جهاز پروسه عروسی شان را چند وقتی عقب بیندازد اخم کرد و گفت:
-کی گفته من از تو جهاز میخوام آخه؟...

#پست1035_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا اعتراض کرد:
-این یه رسمه...
دست به دامان حرف های زن عمویش شد بلکه رعنا را از خر شیطان پیاده کند:
-اما من از زن عمو شنیدم که کوردا رسم ندارن دختر جهاز بخره...
پوزخند تلخ رعنا گویای این بود که هیچ از این حرف خوشش نیامده است.
-از کِی تا حالا رسم و رسوم ما برای فرح خانم مهم شده...
باورش نمی شد که رعنای مهربان و صبور اینطور کنایه بزند .دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد که رعنا گفت:
-ببین من سری قبل با اون همه مشکلاتی که داشتم جهازم رو بی کم و کاست خریدم الان که دیگه مشکل مالی ندارم پس خریدنش برای من دردسری نداره...
دستش را دراز کرد و دست رعنا را به دست گرفت و روی دندنه گذاشت .حین نوازش پشت دستش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعناجان عزیزدلم من که نمیگم بخاطر مشکل مالی جهاز نخر ...من دلم میخواد هر چه زودتر بریم سر خونه زندگیمون ...و میدونم این پروسه ی جهاز خریدن چند ماهی طول میکشه...
-بهت قول میدم زیاد لفتش ندم...
نخیر این رعنا انگار از خر شیطان پیاده نمیشد .برای راضی کردنش مجبور شد از در دیگری وارد شود.
-اصلا تو به این فکر کردی که همه ی وسایل خونه ی من نو هست و اگه جهاز بخری اونارو چیکار کنیم؟ ...
رعنا را که متفکر دید از نقطه ضعفش استفاده کرد و تیر آخر را زد:
-به نظرت اسراف نیست؟...
سکوت رعنا از نظرش نشانه ی خوبی بود .در دلش لبخندی زد و سرعتش را زیاد کرد اما وقتی به حرف آمد متوجه شد که سخت در اشتباه است و مرغ رعنا یک پا دارد.
-میتونیم وسایلای خونه ات رو بدیم به کسایی که بهشون احتیاج دارن ...من کلی خیریه میشناسم که

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونم بهت معرفیشون کنم...
پوف کلافه ای کشید و با حرص دنده را عوض کرد:
-هر کاری میخوای بکنی بکن فقط تا قبل از عید باید جهازت تکمیل باشه چون من دیگه صبر ندارم...
صدای جیغ ناگهانی رعنا باعث شد سرعت گیر را نبیند و با سرعت از روی آن رد شود برای همین ماشین تکان بدی خورد و سرش به گوشه ی شیشه برخورد کرد.

#پست1036_

رعنا که با نگرانی به سمتش خم شد و مشغول وارسی سرش شد ،زیر لب مشغول غُر زدن شد:
-معلوم نیست حواسش کجاست ...
دستش را روی نقطه ی درد گذاشت و گفت:
-ببین تورخدا چه بلایی سر خودش آورد...
نفس های گرم رعنا که به صورتش می خورد حالش را دگرگون کرد .دست آزادش را دور شکم رعنا حلقه کرد و او را کمی بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار میکنی دیوونه...
برای رهایی از دستش تقلا کرد اما وقتی زورش نرسید گفت:
-الان تصادف میکنیم...
پشت چراغ قرمز نگه داشت و سرش را در موهایش فرو کرد و عمیق نفس کشید .در چنان خلسه ی شیرینی فرو رفت که حتی صدای بوق ماشین پشت سری هم نتوانست او را از این خلسه بیرون آورد .
رعنا تکانی به خودش داد و گفت:
-کوروش خواهش میکنم ...چراغ سبز شد ...همه دارن نگامون میکنن...
نفس های گرمش که به گردنش می‌خورد حال او را بدتر کرد .خم شد و در یک حرکت سریع لب هایش را بوسید.
-آخیشش...
دستش را که از دور کمرش رها کرد .رعنا بلافاصله از او دور شد و روی صندلی اش خوابید و پالتوی اش را روی سرش کشید.
با دیدن این صحنه با صدای بلند خندید و پایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گاز گذاشت .با خنده گفت:
-رعنا خانم حالا چرا اون زیر قایم شدی؟...
صدایش را از همان زیر شنید:
-وای کوروش اگه بدونی ماشین کناری چطوری داشت نگامون می‌کرد....
-چه اهمیتی داره رعنا...
از همان زیر گفت:
-دیگه سوار ماشینت نمیشم...
دستش را دراز کرد و کمی پالتو را از روی سرش کنار زد:
-شما خیلی اشتباه میکنی ...چون اگه سوار نشی جلو چشم همه بغلت میکنم و به زور سوارت میکنم...
چشمکی برایش زد و گفت:
-حالا خود دانی...
چشم های گـِرد شده از تعجب رعنا به حدی او را خوشمزه و دوست‌داشتنی کرد که دوباره هوس بوسه کرد.
-کوروش تو چرا این مدلی شدی آخه؟...
-چه مدلی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-این ...اینقدر...
خودش به خنده افتاد و گفت:
-هَوَل؟...!

#پست1037_

-عه نه بخدا
منظورم اون نبود...
او را که مشغول خنده دید مشتش را به بازویش زد:
-مسخره منو
دست میندازی...
نمایشی آخی گفت و جای ضربه اش را ماساژ داد:
-میبینم که دست بزن هم داری...
رعنا بامزه چشم هایش را برایش چپ کرد و حینی که موهای پریشانش را زیر شالش می می کرد گفت:
-همینه که هست...
ساعت ماشین را نگاهی انداخت و گفت:
-پس کی میرسیم؟ ...کم کم دارم به این نتیجه میرسم که تهران بی انتهاست هیچوقت تموم نمیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته شدی؟...
-نه ولی دو ساعته تو ماشینیم ...نمیگی کجا هم میخوایم بریم آدم بدتر صبرش سر میاد...
سرعتش را زیاد کرد و گفت:
-اگه ترافیک نبود زودتر می رسیدیم ...تهران بی انتها نیست ولی ترافیک لعنتیش تمومی نداره ...یکم بخواب تا می‌رسیم...
بعد با شیطنت چشمکی برایش زد و گفت :
-هر چند که من از مصاحبت باهات دارم لذت میبرم...
^^^
برخلاف میل باطنی اش رعنا را صدا زد .با اینکه از قبل می دانست که خوابش سنگین نیست اما با صدای او کوچک ترین تکانی نخورد.
از بس خسته بود چنان عمیق خوابیده بود که فکر می کرد توپ هم توانایی بیدار کردنش را ندارد.
ترافیک لعنتی باعث شده بود یک ساعت دیرتر از وقتی که گرفته بود برسند و مجبور شده بود بخاطر تاخیرش تماس بگیرد و هماهنگ کند.
-رعنا ...رعناجان...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی در جایش تکان خورد و هومی کشید.
-بیدار نمیشی؟...
خودش را به نشنیدن زد .با شیطنت خم شد و نوک بینی اش را بوسید .چنان از خواب پرید که سرش به دماغ او خورد و صدای آخش را درآورد.
رعنا دستش را که روی دماغش گذاشته بود پَس زد و گفت:
-ببینمت؟ ...چی شدی تو؟...

#پست1038_

-چیزی نشد ...سرت خورد به دماغم...
رعنا غُر شیرینی زد:
-آخه دماغ تو چرا باید اینقدر نزدیک سر من باشه...
به چهره ی رعنا که هنوز مست خواب بود از فاصله ی نزدیک نگاه کرد .صدایش هنوز حالت عادی پیدا نکرده بود و کمی مخ شده بود .پوستش سفیدتر از حد عادی بود و لب هایش رنگ گرفته بود .
-چیه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون رودربایستی گفت:
-وقتی از خواب بیدار میشی تو چقدر خوشکل و خوردنی میشی...
رعنا هر دو دستش را روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هُل داد:
-دیگه داری خطرناک میشی ...بهتره بری سرجات بشینی و بگی منو کجا آوردی با این همه خستگی...
به سردر مرکز اشاره ای کرد و گفت:
-نگا کنی متوجه میشی...
رعنا با تعجب گفت:
-منو آوردی ماساژ؟...!
-بهترین و تخصصی ترین مرکز ماساژ تهرانه ...برو خستگیت رو حسابی در میکنه...
به رعنا که بی حرکت داشت سردر را نگاه می کرد گفت:
-پاشو برو کلی تاخیر داشتیم...
-آخه...
-آخه نداره رعنا پاشو برو دیگه...
وقتی او را بی حرکت دید پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر چی هستی؟...
-توام میای؟...
از فکر رعنا خنده اش گرفت:
-نه دیوونه قسمت خانم ها از آقایون جداست ...با خودت چی فکر کردی؟...!
با شیطنت برایش چشمکی زد و گفت:
-البته بدم نمیگیا ...خیلی خوب می شد دوتایی ماساژ می‌گرفتیم...
رعنا که تا بنا گوش سرخ شد و با اعتراض اسمش را صدا کرد هم باعث نشد از صرافت حرفش بیفتد.
-الان که نه اما بهت قول میدم یه سفر دوتایی بریم تایلند اونجا حسابی ماساژ بگیریم...
انگار رعنا متوجه شد که او کوتاه نمی آید که در ماشین را باز کرد و با صدایی که به زور به گوش او می رسید خداحافظی کرد.
مچ دست رعنا را گرفت .رعنا که به سمتش برگشت گفت:
-به اسم بزرگمهر رزرو کردم ...تایم نامحدود هم گرفتم تا هر وقت حالت بهتر شد میتونی بمونی...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دوباره پایش را در ماشین گذاشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:
-کاش این کارو نمیکردی...
با تعجب پرسید:
-چرا؟...!
-چون من دراز بکشم مطمئنم که بیهوش شدم...
لبخند بزرگی به رویش زد و گفت:
-فدای سرت غصه ی این چیزارو نخور ...پاشو برو...
***

#پست1039_

ماشین را که نگه داشت نگاهی به ساعتش انداخت یه ربع زودتر از ساعت قرارش با رعنا رسیده بود .
باورش برای خودش هم سخت بود اویی که در تمام عمرش همیشه با تاخیر به همه ی قرارهایش حتی قرارهای مهم کاری اش می رسید الان آنقدر زود رسیده بود که مجبور بود منتظر رعنا بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند خیلی از زمانی که از رعنا جدا شده بود نمی گذشت اما به شدت دلتنگش بود .
صبح که او را به مرکز ماساژ رسانده بود در ماشینش چرت کوتاهی زده بود .وقتی هم که از مرکز با او تماس گرفته بودند و گفته بودند که رعنا حین ماساژ خوابش برده است خواهش کرده بود که بیدارش نکنند.
رعنا تا زمان تعطیلی مرکز بیدار نشده بود و وقتی که به اجبار او را بیدار کرده بودند از خجالت اینکه آن همه خوابیده است و در تمام مدت او بیرون داخل ماشین منتظرش مانده است اصلا نمی توانست حرف بزند.
با اینکه نه وقت شام بود و نه وقت نهار به سختی جایی را پیدا کرده بود و نهار دیر هنگامشان را با هم خورده بودند.
کم کم توانسته بود یخ رعنا را با حرف هایش باز کند اما هنوز از دست او دلخور بود که چرا خودش را این همه به زحمت انداخته است .
هر چقدر هم که او گفته بود همه ی این کارهایی که انجام می دهد برایش لذت بخش است و اصلا لازم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که رعنا خودش را ناراحت کند اما باز هم بابت اینکه او را از کار و زندگی انداخته بود ناراحت بود.
دو نفره هایش با رعنا حتی با وجود دلخوری او برایش آنقدر شیرین بود که دوست نداشت تمام شود.
آخر سر هم به رعنا پیشنهاد داده بود که خانه نرود و این چند ساعت باقی مانده تا زمان کنسرت را با هم باشند.
وقتی رعنا از برنامه ی امشب و جریان کنسرت باخبر شده بود چشم های پُر از اشکش با قدردانی او را نگاه کرده بود.
هر کاری کرده بود نتوانسته بود رعنا را قانع کند که خانه نرود .علاوه بر نیکان و فرح خانم با هزار خجالت و ضرب و زور و البته به اصرار او گفته بود که تمام تنش روغنی است و باید دوباره دوش بگیرد.
خوشایندش نبود که هنوز رعنا برای عادی ترین کارش مثل دوش گرفتن از او خجالت می کشید اما از حیای ذاتی رعنا مثل همیشه غرق لذت شده بود.
عصر که از هم جدا شده بودند رعنا از بهانه اش برای بیرون آمدن از او پرسیده بود و او در نهایت بی خیالی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود که بگوید با دوستی قرار دارد و به کنسرت می رود اما رعنا لبش را گاز گرفته بود و گفته بود که نمی تواند همچین حرفی بزند .چون قبل تر از این هیچوقت همچین کاری نکرده است.
چندین بار به او تاکید کرده بود که شب موقع آمدن سر کوچه بایستد و داخل کوچه نیاید چون ممکن است نیکان و فرح خانم ماشین او را ببینند و بشناسند.

#پست1040_

هیچ از قرارهای پنهانی خودش با رعنا خوشش نمی آمد اما به ساز دل دخترک رقصیده بود و با وجود تاریکی هوا سرکوچه در ماشین منتظر رعنا بود.
بار دیگر ساعت را نگاه کرد .پنج دقیقه از نه گذشته بود با اینکه رعنا دیر کرده بود اما دلش نمی‌خواست به او زنگ بزند و استرس بدهد.
نهایت کمی دیرتر به کنسرت می رسیدند که این اصلا برایش مهم نبود اما بیقرار دیدن روی ماه رعنا بود.
عصر بعد از اینکه رعنا اسم خواننده ی کنسرت را از

رمان بازار
romanbazar.ir

او پرسیده بود؛ بعد از شنیدن اسم شجریان در کمال ناباوری اش اشک از چشمش چکیده بود و گفته بود که تا الان سه بار بلیت کنسرتش را گرفته است و هیچوقت قسمت نشده که کنسرتش برود.
از اینکه توانسته بود با یک بلیت کنسرت ساده رعنا را تا این حد خوشحال کند غرق لذت شده بود.
اینکه رعنا با آن موقعیت و جایگاه هنوز از چیزهای کوچک و دم دستی اینقدر خوشحال می شد برایش بسیار ارزشمند بود.
در زندگی اش زن های زیادی آمده و رفته بودند .زن هایی که علاوه بر استایل و ظاهر عالی موقعیت اجتماعی خوبی هم داشتند و علاوه بر همه ی این ها اکثرا قبل از اینکه او لب تَر کند خودشان از علاقه اشان به او می گفتند اما هیچوقت هیچ کدام از آن ها به کم توقعی رعنا نبودند.
کادوهای گرانقیمت و سفرهای آنچنانی هم خیلی آن ها را آن طور که باید به وجد نمی آورد و همین هم باعث کور شدن ذوق او برای ادامه ی رابطه بعد از مدتی می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگر ساعت را نگاه کرد .نه و نیم شده بود و هنوز خبری از رعنا نبود .نگران گوشی اش را از روی داشبورد برداشت و برای رعنا نوشت:
-رعناجان من یه نیم ساعتی هست که سر کوچه تون منتظرتم ...کجایی تو دختر؟...
با آن همه ذوقی که رعنا عصر برای این کنسرت داشت بعید می دانست که تا این حد بیخیال کنسرت باشد.
با اینکه تمام فکر و ذکرش پیش جور کردن بهانه برای نیکان و فرح خانم بود اما حتی یکبار هم نگفته بود که نمی تواند و نمی آید.
کمی دیگر منتظر ماند اما با فکر به اشتیاق رعنا نگران شماره اش را گرفت .هر چه بیشتر زنگ می خورد او نگران تر می شد.
وقتی جوابی از رعنا نگرفت ماشین را روشن کرد و داخل کوچه رفت .روبروی خانه اشان پارک کرد و نگاهی به پنجره های آپارتمان شان کرد.
با دیدن چراغ های روشن کمی از نگرانی اش کاسته شد .نهایتش این بود که رعنا نتوانسته بود بهانه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

برای امشب جور کند.
با فکر به این موضوع پوفی کلافه کرد و از ماشین پیاده شد .زنگ آیفون را که زد بیقرار این پا و آن پا شد .نیکان که بله گفت خودش را به زنگ نزدیک کرد و گفت:
-سلام نیکان جان خوبی؟ ...به مامانت میگی بیاد پایین باید جایی بریم من تو کوچه منتظرم...
-سلام عمو ...مامانم خونه نیست...
با این حرف نیکان اخمی کرد و پرسید:
-ولی من چند دیقه اس پایین منتظرشم بیرون نیومده...
-مامانم عصری رفت کرمانشاه...
نگرانی مثل مور و ملخ به رگ و پِی اش هجوم آورد .محال ممکن بود که رعنا به این راحتی عهد ده ساله اش را فراموش کند و کرمانشاه برود .نگران پرسید:
-اتفاقی افتاده نیکان؟...
صدای نیکان که پشت آیفون شکست زیر پایش خالی شد .دستش را به دیوار تکیه داد که نیفتد:
-دایکَ چند روزه که سکته کرده ...به مامان نگفتیم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نشه ...امروز که فهمید رفت کرمانشاه...
به سختی به خودش مسلط شد که بتواند سؤالش را بپرسد:
-الان حالش چطوره؟...
گریه ی نیکان بدتر شد:
-تو آی سیو...

#پست1041_

نفهمید چه گفت و چه شنید فقط هر طور که بود از نیکان خداحافظی کرد و خودش را به ماشین رساند.
ماشین را روشن کرد و از کوچه بیرون زد .همانجای قبل سر کوچه زیر تیر چراغ برق و نزدیک سطل آشغال نگه داشت.
عصبی مشتش را روی فرمان کوبید و لعنتی به شانس بدش فرستاد .الان که همه ی شرایط برای رسیدن او و رعنا جور شده بود باید این اتفاق می افتاد.
گوشی اش را از روی داشبورد چنگ زد و دوباره ی شماره ی رعنا را گرفت .باز هم تماسش بی پاسخ

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند.
آنقدر شماره اش را گرفت تا تماسش را رد کرد .اولش فکر می کرد که تماس هایش را نمی بیند اما وقتی تماسش را رد کرد متوجه شد رعنا نمی خواهد با او حرف بزند.
بار دیگر حرف های نیکان را در ذهنش مرور کرد . گفته بود ساعت شش از خانه بیرون زده است حتی اگر با هواپیما هم می خواست برود چند ساعتی تاخیر داشت و از طرف دیگر گوشی اش روی حالت پرواز نبود.
پس هنوز نرسیده بود و هر چه فکر کرد نتوانست بفهمد علت اینکه رعنا نمی خواهد با او حرف بزند؛ چیست.
-خواهش میکنم جواب بده رعنا ...نگرانتم...
پیامش که ارسال شد دوباره شروع به زنگ زدن کرد اما باز هم تماسش بی پاسخ ماند.
پوفی کرد و گوشی اش را روی داشبورد پرت کرد . همینش مانده بود که در این هیر و ویر رعنا جوابش را ندهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی خودش کم بود جواب ندادن رعنا هم مزید بر علت شد که سرگردان شود .گوشی اش که زنگ خورد به سمتش هجوم برد اما با دیدن شماره ی مادرش بی میل جوابش را داد.
گلایه های مادرش راجع به شیطنت مهیار را با بی حوصلگی گوش کرد و در آخر بیخیال سخت گیری های همیشه اش اجازه داد مهیار فیلمی که می خواست را ببیند و کمی دیرتر از همیشه بخوابد.
تماس را که قطع کرد پیامی از سمت رعنا داشت .به سرعت پیام را باز کرد .رعنا برایش نوشته بود:
-نمی خوام باهات حرف بزنم کوروش ...باورم نمیشه کل این مدت خبر داشتی و بهم نگفتی...
عصبی از حرفی که رعنا زده بود دوباره شماره اش را گرفت اینبار که رد کرد برایش تایپ کرد:
-به جون نیکان که خودت میدونی چقدر دوسش دارم من از هیچی خبر نداشتم ...همین الان رفتم در خونتون از نیکان شنیدم ...رعنا یعنی تو واقعا فکر میکنی من اگه خبر داشتم کل امروز تورو دور تهرون می چرخوندم؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1042_

دوباره تماس گرفت که پیامش را ببینید .تماس را قطع کرد و گوشی را به لبش نزدیک کرد .
همینش مانده بود که در این اوضاع رعنا از او دلخور شود و با او قهر کند .صبر کرد تا رعنا پیامش را بخواند بعد دوباره زنگ بزند اما در کمال ناباوری اش رعنا خودش تماس گرفت.
-الو رعنا ...کجایی تو؟...
صدای سلامش به حدی آرام بود که به زور شنید .
نگران تر از قبل پرسید:
-کجایی رعنا؟ ...لوکیشن بفرست همین الان میام...
گوشی را روی بلندگو گذاشت و ماشین را روشن کرد .رعنا که گفت:
-نه...
دست هایش از حرکت ایستاد.
-چی نه؟...
-نمیخواد بیای...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش از شدت گریه به حدی گرفته بود که اصلا درنمی آمد .مشتش را روی فرمان کوبید و بلند داد زد:
-لعنتی ...صدات از زور گریه درنمیاد ...چرا باید الان تنها باشی آخه ...رعنا کجایی؟ ...منو دیوونه نکن جوابمو بده...
رعنا دماغش را بالا کشید و آرام گفت:
-تو جاده ام...
-چرا با هواپیما نرفتی عزیزم؟...
دیگر نگفت از اینکه این وقت شب تنها به دل جاده زده حس خوبی ندارد.
-بلیت گیرم نیومد...
-مگه من مرده بودم آخه ...چرا بهم خبر ندادی؟...!
خدا نکنه ی آرامی که رعنا زیرلب گفت قوت قلبش شد .
-رعناجان...
جوابش فقط سکوت بود و فین فین گریه ای که مشخص بود بخاطر مراعات حال مسافران دیگر سعی در بی‌صدا بودنش دارد.
-عزیزم ...نمی خوای جوابمو بدی؟ ...من نگرانتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا ...لوکیشن بفرست همین الان بیام پیشت...
-خیلی از تهران دور شدیم...
-چند ساعته راه افتاده؟ ...کجایی الان؟...
-سه ساعتی میشه ...
دماغش را دوباره بالا کشید و گفت:
-یکم دیگه میرسیم همدان...
هیچوقت فکر نمی کرد گریه ی یک زن بتواند اینطور او را بهم بریزد.

#پست1043_

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شد .مخموری خواب بعد از ظهر جمعه و نهار سنگین مادرش حسابی او را گرفته بود.
از وقتی که رعنا کرمانشاه رفته بود کمتر تحمل خانه ی خودش را داشت و بیشتر روزها خانه ی پدری اش می ماند .مادرش هم خوشحال از این کارش مثل همیشه استقبال کرده بود.
پدرش در ظاهر نشان نمی داد و به زبان نمی آورد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه مهیار و او را در کنارش داشت راضی بود .
این را رفتارهایش نشان می داد.
برای او چون می دانست که دوست دارد صبح ها نان سنگگ تازه می خرید .با مهیار پیاده روی می رفت و شب ها ساعتی را با او شطرنج بازی می کرد و موقع خواب برای مهیار شاهنامه می خواد.
یک هفته از روزی که رعنا رفته بود می گذشت و بی تابی او برای دیدن رعنا به حدی شده بود که روزی چند بار با او تلفنی حرف می زد اما باز هم آرام نمی شد.
دکتر کرمانشاه مادر رعنا را به علت حال وخیم اش عمل نمی کرد .گفته بود ریسک عمل بالاست و احتمال اینکه از زیر عمل درنیاید خیلی زیاد است و اجازه ی انتقال او را به تهران هم نمی داد .
چون معتقد بود که مسیر برای حالش اصلا خوب نیست و هواپیما را هم بخاطر فشاری که بر مادرش می آورد اصلا مناسب نمی دید.
یک هفته ی بسیار سخت و طاقت فرسا را با رعنا گذرانده بود تا راضی اش کرده بود مادرش را تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد.
نتوانسته بود مستقیم به رعنا بگوید خانه ی آخر مادرت مرگ است و بهتر است هر روز با این درد طاقت فرسا دست و پنجه نرم نکند و زودتر عمل شود که یا بهبود پیدا می کند و یا اینکه کلا خلاص می شود و راحت می میرد .اینطور هر روز درد کشیدن ذره ذره شیره ی جانش را می کشد و برای او خیلی سخت و طاقت فرساست.
البته که رعنا خیلی راحت حرف های او را پذیرفته بود و نگرانی اش از بابت این بود که چون مادرش توصیه نامه ی پزشک ندارد بیمارستانی در تهران پیدا نشود که او را پذیرش و عمل کند وگرنه همان روز اول ریسک حرکت دادن مادرش را قبول کرده بود.
وقتی هم او خاطرش را جمع کرده بود که با این همه پزشکی که در فامیل بزرگمهر دارند قطعا کارهای پذیرش مادرش را براحتی انجام می دهد.
رعنا مثل همیشه تعارف کرده بود و گفته بود که نمی خواهد برای کسی دردسرساز شود یا اینکه کسی در معذورات اخلاقی بخواهد کار او را انجام دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر هم گفته بود که همه ی آن ها با هم یک خانواده هستند و در مقابل خوبی هایی که این همه سال رعنا در حق فامیل انجام داده است کار چندانی نیست اما رعنا باز هم گفته بود او همه ی کارهایش را با جان و دل انجام داده است و توقع جبران از کسی ندارد.
کفر او را حسابی با حرف هایش درآورده بود خصوصا که از او دور بود و تلفنی خیلی راحت نمی توانست او را متقاعد کند.

#پست1044_

مجبور شده بود رُک و راست به رعنا بگوید که الان وقت تعارف تیکه پاره کردن نیست و همین کار او ممکن است به قیمت جان مادرش تمام شود.
با زدن این حرف رعنا متقاعد شده بود اما غول مرحله ی آخر برادر بزرگ رعنا بود که باید برای ترخیص مادرشان او برگه های بیمارستان را امضا می کرد.
به گفته ی رعنا برادرش شخصی بود که اهل ریسک

رمان بازار
romanbazar.ir

های بزرگ نبود و همیشه برای هر تصمیم جدید در زندگی اش ترسی ناشناخته داشت.
در تمام این یک هفته رعنا به حدی به قول خودش جیغ جیغ و دعوا کرده بود که صدایش کاملا گرفته بود و اصلا درنمی آمد.
هر چند حرف های رعنا مبنی بر جیغ جیغ کردنش را اصلا باور نداشت چون به شخصیت آرام اش اصلا نمی آمد اما صدای گرفته اش گفته های رعنا را تایید می کرد.
موفق شده بود خواهرهایش را با خودش همدل کند اما مهم برادر بزرگش بود که با همه ی این اوصاف راضی نشده بود.
در آخر با هزار ضرب و زور شماره ی برادر بزرگ رعنا را از او گرفته بود و مردانه بدون هیچ رودربایستی همه ی شرایط را برای بردارش توضیح داده بود.
گفته بود خانه ی آخر زندگی مادرش مرگ است .اگر که او را برای مداوا به تهران نیاورند همان کرمانشاه می میرد البته که ممکن است او را تهران بیاورند و

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان مسیر حرکت تمام کند یا اینکه عمل مادرش موفقیت آمیز نباشد و باز هم از دنیا برود اما در نهایت این آن ها هستند که دیگر عذاب وجدان منفعل بودن خودشان را نخواهند خورد.
با وجود همه ی حرف های منطقی اش باز برادرش مردد شده بود و از او فرصت برای فکر کردن خواسته بود اما او پیش دستی کرده بود و گفته بود که تا کارهای ترخیص مادرشان را انجام می دهند او کارهای پذیرشش را در تهران انجام می دهد و فقط کافی است پرونده ی پزشکی مادرش را برای او بفرستند.
با اینکه پرونده ی پزشکی مادر رعنا را از قبل رعنا برای او فرستاده بود و اصلا نیازی برای دوباره فرستادن نبود اما طبق خواسته ی رعنا مبنی بر اینکه فعلا رابطه اشان مخفی بماند مجبور شده بود برای برادر رعنا نقش بازی کند.
احساس می کرد برادر رعنا از این همه پررویی او تعجب کرده است اما او برایش مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1045-

مهم حال مادرشان بود که پرونده ی پزشکی اش را وقتی به دکتری که فرشید معرفی اش کرده بود نشان داده بود گفته بود حتی احتمال زنده بودنش با وجود عمل پنجاه پنجاه هست.
مهم حال رعنا بود که در این چند روز از بس گریه کرده بود دل او را خون کرده بود .مهم حال رابطه اشان بود که با وجود این اتفاقات معلوم نبود کی به سرانجام برسد.
برای همین او عزمش را جزم کرده بود که با تمام توان تا آنجایی که برایش مقدور است برای بهتر شدن اوضاع تلاش کند.
دیروز در کمال تعجبش دو ساعت بعد از تماس تلفنی اش با برادر رعنا به او زنگ زده بود و ضمن تشکر بابت نگرانی اش قبول کرده بود که مادرشان را با تهران انتقال دهند.
بعد از این خبر با وجود اینکه می دانست هنوز راه درازی در پیش دارد اما از خوشحالی روی پایش بند

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود.
پرونده ی پزشکی مادر رعنا را به بیمارستانی که فرشید گفته بود برده بود .بعد از طی روال اداری و گرفتن پذیرش قرار شده بود امروز عصر مادر رعنا را به تهران انتقال دهند.
قرار بود پزشک او را از نزدیک معاینه کند و اگر همه چیز طبق پیش بینی او درست از آب در می آمد شنبه یا یکشنبه مادرش را عمل می کردند.
دستی به صورتش کشید و از جایش بلند شد .بی حوصله خودش را داخل حمام انداخت .رعنا امشب برمی گشت و با وجود اینکه از قبل گفته بود که حالش برای دیدن او مساعد نیست اما محال ممکن بود اجازه دهد بدون دیدنش به خانه رود.
برایش بلیت هواپیما گرفته بود با اینکه رعنا به زور همان را هم قبول کرده بود اما می خواست دنبالش برود و با دیدنش دل بیقرارش را کمی آرام کند.
با وجود بی حوصلگی اش دوش گرفتن باعث شد کمی حالش بهتر از قبل شود .خیس آب از حمام بیرون آمد و با حوله ی کوچکی که همراهش بود مشغول خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن خودش شد که در اتاقش باز شد.
مادرش با دیدن وضعیت او بلافاصله ببخشیدی گفت و از در بیرون رفت .از وضعیت مادرش خنده اش گرفت اما تقصیر او نبود .
هنوز وسایل چندانی برای خودش نیاورده بود و امیدوار بود هر چه زودتر اوضاع روبراه شود و دوباره به خانه ی خودش برگردند.

#پست1046_

هر چند مهیار همه ی وسایلش را با خودش اورده بود و کاملا از این وضعیت راضی بود و مطمئن بود برای برگشتنش به خانه با او داستان داشت.
پسرک از اینکه مجبور نبود ساعت های طولانی در خانه تنها بماند غرق لذت بود و در کمال تعجبش پدرش با وجود مشغله ی زیادی که داشت وقتش را برای وقت گذراندن با مهیار خالی می کرد.
مادرش هم که بازنشسته شده بود و اکثر مواقع بیکار بود .به خودش هم بجز دوری رعنا و دلشوره اش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او بد نمی گذشت.
دیگر مجبور نبود با وجود خستگی زیاد ساعت ها پای گاز بایستد و برای خودش و مهیار غذا درست کند .در آخر هم مهیار با لحنی طلبکار لب به غذا نزند و بگوید که دستپختش افتضاح است.
خودش هم در این چند روز در کمال تعجبش به این فکر می کرد که همیشه هم مستقل بودن خوب نیست. گاهی تکیه کردن و کمک گرفتن از اطرافیان نه تنها بد نیست و علاوه بر اینکه حال خودت را خوب می کند حال بقیه را هم بهتر می کند.
لباس هایش را که پوشید پشت میز نشست و گوشی اش را دستش گرفت .مادرش این بار در زد و برای ورد اجازه خواست.
از کار مادرش خنده اش گرفت اما سعی کرد در لحنش مشخص نشود:
-بیا تو مامان ...لباس پوشیدم...
مادرش که با سینی دستش وارد شد بوی خوش چای دارچینی و کیک خانگی تمام اتاق را پر کرد .سعی کرد اتفاق چند لحظه قبل را به کل فراموش کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراض کرد:
-چه خبره مامان ...میدونید من چقدر نهار خوردم ... چند روز دیگه اینجا بمونم که دیگه لباسام اندازه ام نمیشه...
مادرش هم به روی خودش نیاورد و با لبخند سینی را روی میز گذاشت و خودش هم لبه ی میز نشست.
-اشکال نداره ...به قول خودت میری باشگاه همه اش رو میسوزونی...
بشقاب کیک را روبرویش گذاشت و گفت:
-بخور خوشمزه اس ...تازه پختم همین الان از فر درآوردم...
با لبخند نگاهی به کیک کرد و گفت:
-مدام منو تو شرایط سخت قرار میدی...
مادرش تکه ای از کیک را با چنگال جدا کرد و به سمت دهانش برد اما او چنگال را از دست مادرش گرفت و گفت:
-نمیخواد خودم میخورم مامان...

#پست1047_

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مدتی که او مشغول خوردن چای و کیک بود مادرش داشت نگاهش می کرد .می دانست می خواهد چیزی بگوید اما تردید دارد.
آخرین جرعه ی چایش را که نوشید و فنجان را روی میز گذاشت؛ مادرش از روی میز بلند شد.
بی توجه به مادرش سرش را در موبایلش فرو کرد .
اگر برای زدن حرفش تردید داشت از او هیچ کمکی برنمی آمد.
-میگن بردارش با چاقو یکی رو زده...
با این حرف مادرش نگاهش را بالا آورد؛ گیج به صورتش چشم دوخت و پرسید:
-کی مامان؟...
مادرش کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت:
-برادر رعنا...
خون خونش را می‌خورد اما سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند و احترام مادرش را نگه دارد.
-خب که چی؟...
مادرش که لب زیر دندان کشید متوجه شد خیلی هم در

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل خشم اش موفق نبوده است.
-کوروش آخه...
در حرف مادرش پرید و با عصبانیت گفت:
-آخه چی مامان؟...!
-میگن بردارش تحت تاثیر مواد همچین کاری کرده...!!
با اینکه خودش هم این حرف ها را شنیده بود اما با شنیدنش آن هم از زبان مادرش نتوانست عصبانیتش را کنترل کند و گوشی دستش را روی میز پرت کرد و در حالیکه شک نداشت زن عموی بدجنسش همانطور که به گوش او رسانده بود به پدر و مادرش هم خبر داده است؛ داد زد:
-کی همچین خزعبلاتی رو بهم بافته مامان؟...!
نگاه نم دار مادرش نشان می داد که تا چه حد از دستش دلخور شده است اما واقعا دست خودش نبود بعد از ده سال تازه رعنا به او روی خوش نشان داده بود و اگر قرار بود مثل ده سال پیش مادرش در کارش سنگ اندازی کند با تمام قدرت جلویش می ایستاد .
پوفی کلافه کرد و دستش را در موهایش کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش مامان ولی...

#پست1048_

مادرش نگذاشت جمله اش را کامل کند.
-ببین کوروش من نمیخوام با یه انتخاب اشتباه زندگی و آینده ات رو تباه کنی...
در دلش پوزخندی به حرف مادرش زد .مادرش کجا بود که ببیند در تمام آن ده سال لعنتی خودش و پسرش مثل دو اسکیزوئید در جزیره ای دور افتاده در قلب برلین بدون هیچ ارتباطی با بقیه زندگی می کردند.
انتظار نداشت کامل مادرش او را درک کند اما انتظار این حجم از بی انصافی را هم از مادرش نداشت.
در تمام این سال ها او از دور شاهد زندگی سختش بود .گاهی از اتفاقات زندگی اش چنان مستاصل می شد که از شدت استیصال نمی دانست چه کار کند.
با تمام سخت گیری هایی که به مهیار از ابتدای زندگی اش کرده بود پسرک باهوش بود .تفاوت هایش با همکلاسی هایش به حدی برایش عیان بود که لب به

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراض می گشود و او هیچ جوابی برای سوالات منطقی مهیار جز سکوت نداشت.
سکوت او قهرهای طولانی مدت مهیار و اعتصاب غذایش را در پی داشت که در انتها ماحصلش بچه ای بود که سوءتغذیه گرفت و از رشد جا ماند.
با اینکه پدر واقعی مهیار نبود و مادر مهیار تمام زندگی اش را سوزانده بود اما او هیچوقت بخاطر روزگاری که برای مهیار رقم زده بود خودش را نمی بخشید.
رفتارش از روی بدجنسی نبود .اتفاقاتی که در زندگی اش از سر گذرانده بود او را چنان ترسانده بود که از او فردی آسیب دیده ساخته بود که از سایه ی خودش هم واهمه داشت.
دکترش در برلین به او گفته بود این ترس و استرس را به مهیار هم ناخواسته منتقل کرده است و متاسفانه به چشم دیده بود مهیار برای کوچک ترین تغییری در زندگی اشان تا چه حدی دچار ترس و اضطراب می شد .
از نظرش حق رعنای زیبای او با آن همه موفقیت و

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربانی این نبود که مادرش او را انتخاب اشتباه بخواند.
همان شبی که رعنا در راه کرمانشاه بود وقتی موضوع دلدادگی اش به رعنا را با پدر و مادرش مطرح کرده بود مادرش از شدت خوشحالی گریه کرده بود و برای دوری از چشم زخم طوری اسپند دود کرده بود که هم او و هم پدرش به سرفه افتاده بودند.
پدرش هم با لبخند از تصمیم اش برای ازدواج با رعنا استقبال کرده بود و در نهایت او را بغل کرده بود و به او تبریک گفته بود.
از آن روز تا امروز هیچ اتفاقی نیفتاده بود جز فضولی های بی امان زن عمویش که انگار رعنا هر چقدر خوبی به این زن می کرد این زن با ناسپاسی تمام نه تنها آن خوبی ها را نمی دید بلکه در فرصت مناسب پشت پا می زد به تمام خوبی هایی که رعنا در حقش کرده بود.
-این دفعه اگه اشتباه کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1049_

با یادآوری آتوسا و آنچه که بر سرش گذشته بود دندان هایش را روی هم فشرد و از بین دندان های چفت شده اش غرید.
-دفعه ی پیش هم من اشتباهی نکردم البته اگه بابا اجازه می داد و هول هولکی اون آتوسای لعنتی رو بخاطر حفظ آبروی خودش به ریش من نمی بست...
مادرش هینی کشید و گفت:
-دختره ازت حامله بود کوروش...
با خشم فریاد زد:
-از کجا معلوم؟...!
وقتی که چشم های گـِرد شده از تعجب مادرش را دید فهمید که آنچه نباید را گفته است.
-منظ ...منظورت چیه کوروش...
پشیمان دستی در موهایش کرد و کشید:
-هیچی ...بیخیال ...عصبانی بودم یه چیزی گفتم...
امیدوار بود مادرش دنباله ی حرفش را نگیرد.
-شرایط زندگی تو و رعنا و بچه هایی که دارین این

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج رو سخت تر از اونچه که فکرش رو میکنی میکنه...
باورش نمی شد این حرف را از زبان مادرش شنیده است .مادری که در این ده سال شاهد بیقراری ها و زندگی نابه سامان او بوده است.
خیلی دلش می خواست بگوید تا چند روز پیش که بحث برادر رعنا و درگیری اش و سکته ی مادرش مطرح نبود چطور رعنا بهترین گزینه برای او بود طوری که اشک را به چشم هایش می آورد اما حوصله ی بحث نداشت.
دهان نیمه باز از تعجبش را بست و سعی کرد با چند نفس عمیق خودش را کنترل کند اما هر چه بیشتر به حرف های مادرش فکر می کرد بیشتر عصبانی می شد.
-به روح کامران قسم میخورم اگر بخواین مثل ده سال پیش سنگ بندازین نه تنها دیگه تا آخر عمر اسمتون رو دیگه نمیارم و نمی بخشمتون ...برای همیشه از اینجا میرم...
انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنید مثل دفعه ی قبل میرم برلین که هر وقت خواستین بیاین دیدنم ...جوری خودم و مهیار رو گم و گور میکنم که حتی به خواب هم نتونید مارو ببینید و تا آخر عمرتون حسرت دیدنمون رو بخورید...
مادرش دستش را روی دهانش گذاشت و به پهنای صورتش اشک ریخت .با دیدن قیافه ی اشک آلود مادرش عصبی موبایل و سوئیچش را از روی میز چنگ زد و به سرعت از خانه بیرون زد.

#پست1050_

پشت فرمان که نشست تمام عصبانیتش را روی گاز ماشین خالی کرد و ماشین را طوری از جا کند که صدای سایش لاستیک هایش در گوشش نشست.
خدا را شکر کرد که رعنا تهران نبود و قرار نبود حرف های مادرش را بشنود اگر نه که با حساسیتی که رعنا داشت با این حرف ها کلا بیخیال او می شد.
پشت چراغ قرمز ایستاد .گوشی اش را از روی داشبورد برداشت .روی آیدی رعنا زد و عکس رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

را که لبخند زیبایی به لب داشت نگاه کرد.
بی اراده گوشی اش را به لبش چسباند و عین دیوانه ها عکس را بوسید .باورش نمی شد به حدی رعنا را دوست داشت که حتی دیدن عکسش هم قابلیت این را داشت که او را در لحظه آرام کند.
با لبخند برای رعنا تایپ کرد:
-گر تو شوی گناه من
توبه نمی کنم ز ِتو...
بلافاصله پیامش دو تیک آبی خورد و رعنا روی تایپینگ رفت .لبخندش پررنگ تر شد و استیکر بوسی برایش فرستاد اما با دیدن پیام رعنا گوشی اش از دستش کف ماشین افتاد.
بی توجه به صدای بوق ماشین پشت سری اش خم شد و گوشی اش را برداشت .دوباره پیام را نگاه کرد .
رعنا برایش نوشته بود:
-دیگه حق نداری اسمم رو بیاری...
همین که آمد برایش پیامی تایپ کند در نهایت تعجبش متوجه شد که رعنا بلاکش کرده است.
با شماره اش تماس گرفت اما بلافاصله ریجکت شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار که تماس گرفت متوجه شد که شماره اش را روی رد تماس گذاشته است.
صدای بوق ممتد ماشین پشت سری باعث شد که گوشی را روی داشبورد پرت کند و مشغول رانندگی شود.
دور برگردان را به سرعت رد کرد و وارد اتوبان شد .باید همین امروز با رعنا حرف می زد وگرنه دیوانه می شد.
با فکر به حرف های مادرش و اینکه ممکن بود رعنا بویی از آن ها برده باشد گوشی اش را برداشت و شماره ی مادرش را گرفت و روی اسپیکر زد:
-الو مامان ...تو به رعنا حرفی زدی؟...!
-کوروش من...
فریاد زد:
-جواب منو بده مامان...
مادرش با تته پته گفت:
-خب من ...یعنی چطور بگم ...با زن عموت که حرف زدم گفتم که به گوش رعنا برسونه که نظر من...
با تمام وجودش فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چیکار کردی مامان؟...!
-خب گفتم به صلاحته که...
صدای بوق کشدار ماشینی که از آن سبقت گرفته و حرف های مادرش باعث شد حواسش به کامیونی که از روبرو می آمد نباشد.



بهار اشراق: #پست1051_

صدای مادرش در صدای برخورد وحشتناک ماشینش با کامیون و گارد ریل جاده و غلت خوردن ماشین گم شد.
وقتی که ماشینش روی سقف ایستاد با وجود صدای وحشتناک خرد شدن شیشه های ماشین هنوز هوشیار بود و صدای گریه های مادرش را می شنید که کسی فریاد زد:
-راننده داخل ماشینه...
بوی دود و سوختگی تمام فضای داخل ماشین و ریه اش را گرفته بود .طوری بی حس شده بود که حتی توان سرفه کردن هم نداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

تصاویر زندگی اش از کودکی تا بزرگسالی اش جلوی چشمش طوری رژه می رفتند که انگار روی صندلی سینما به تماشای عمر رفته اش نشسته است.

هنوز کامل هوشیاری اش را از دست نداده بود که صدای بیرون را نشنود .کسی فریاد زد:

-بجنبید ...

-راننده هنوز داخله ...

صدای دویدن ها و برخورد جسم سختی را به بدنه ی ماشین می شنید انگار کسی سعی داشت در ماشین را باز کند و در گیر کرده بود؛ اما تصاویر زندگی اش هنوز پیش چشمش رد می شد.

-الان ماشین منفجر میشه...

-یازهرا...

***

بعد از صدای انفجار مهیبی که شنید تماسش با کوروش قطع شد .از شدت ترس همانجا روی زمین افتاد.

صدای برخورد سرش روی سرامیک آشپزخانه باعث شد مهیار به آشپزخانه بیاید و پدربزرگش را با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند صدا بزند .بعد از دیدن او با ترس فریاد زد:
-یا خدا ماجون...
پسرک نزدیکش شد و با احتیاط دستش را زیر سرش گذاشت:
-چی شدی ماجون؟ ...حالت خوبه؟ ...میتونی حرف بزنی؟...
با چشم های پر از اشک به تلاش های مهیار نگاه می‌کرد که اردشیر وارد آشپزخانه شد و با دیدن وضعیت او و مهیار با ترس بسم اللهی گفت و از مهیار خواست تکانش ندهد.
خیلی دلش می خواست به شوهرش بگوید که من مهم نیستم به داد کوروش برس اما زبانش در دهانش به حدی سنگینی می کرد که توان تکان دادنش را نداشت.
صدای اردشیر را دور و دورتر می شنید که داشت از وضعیت او برای اورژانس و خونی که از سرش رفته بود صحبت می کرد.
با فکر به اینکه اگر بلایی سر کوروش بیاید او دیگر توان ادامه دادن به زندگی اش را ندارد در دلش نذر کرد اگر کوروش زنده باشد دیگر هیچ وقت در مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا بی انصافی به خرج ندهد.
صدای قدم های اطرافش را می شنید اما توانایی باز کردن چشم هایش را نداشت.
-خانم ...خانم صدای منو می شنوید...
صداها کم کم دور و دورتر شدند و چشم هایش روی هم افتادند.

#پست1052_

***

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .از بعد از اینکه کوروش را بلاک کرده بود سه ساعتی می گذشت.
در کمال تعجبش در این چند ساعت پیام دیگری از سمت کوروش نداشت و با اینکه با خودش تصمیم گرفته بود که دیگر کوروش و کارهایش برایش مهم نباشد اما به خودش که نمی توانست دروغ بگوید کوروش در این چند وقت اخیر برایش بیش از حد مهم شده بود.
شاید به اندازه ی کوروش نه اما او هم در این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت اخیر خواهان شکل گیری این رابطه بود.
نمی دانست اوایل شکل گیری رابطه اش با کامران حس اش دقیقا چطور بود چون سال های زیادی از آن گذشته بود و هر چه فکرش را می کرد یادش نمی آمد اما قبل از سفرش که راجع به کوروش با دکترش حرف زده بود دکتر گفته بود با اینکه مقایسه کردن او امری طبیعی است اما بهتر است که این کار را انجام ندهد و هر چه بیشتر در این سیکل معیوب بیفتد بیشتر اذیت می شود.
با اینکه از تلگرام کوروش را بلاک کرده بود اما هنوز از واتس آپ و اینستاگرام بلاکش نکرده بود.
با همه ی خشم و عصبانیتی که بعد از تماس مادرشوهرش داشت اما به خودش که نمی توانست دروغ بگوید دلش نیامده بود تمام راه های ارتباطی اش را با کوروش ببندد.
بعد از تماس فرح خانم روی نیمکت سرد حیاط بیمارستان نشسته بود و یک دل سیر برای بخت بدش گریه کرده بود.
انگار او هر چقدر هم که در زندگی کاری و اجتماعی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش موفق می شد نمی توانست خیلی چیزها از جمله نگاه بقیه را به خودش عوض کند.
فرح خانم گفته بود که شمسی گفته است برادرش اوباش است و او دوست ندارد دو فردای دیگر که رابطه اشان نزدیک تر شد ،مهیار الگوی غلطی مثل برادر او جلوی چشم اش باشد.
فرح خانم غیرمستقیم به موضوع مواد مصرف کردن رامین و درگیری اش تحت تاثیر مواد هم اشاره کرده بود.
طوری از حرف های فرح خانم شوکه شده بود که دیگر حتی نپرسیده بود که این موضوع را اصلا چطور او می داند.
البته حدس بعدش آسان بود .بعد از شنیدن این حرف از نیکان شک نداشت که فرح خانم حرف را به گوش کوروش و خانواده اش رسانده است.
هر چند در این چند روزی که با کوروش حرف زده بود چیزی بروز نداده بود ولی شک نداشت وقتی که مادرش فهمیده است حتما به گوش او هم رسیده است.
نمی دانست باید از دست بهرام بیشتر دلخور باشد یا از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست نیکان؛ فقط این را می دانست که این موضوع می توانست خیلی بی سروصدا و با آبروریزی کمتر حل شود اما برادر بزرگش بهرام لج کرده بود و بعد از شنیدن خبر درگیری رامین حاضر نشده بود برای او سند بگذارد.

#پست1053_

همین مسئله هم باعث التماس های مادرش به بهرام برای آزاد کردن رامین شده بود اما برادر بزرگش به حدی کله شق بود که هر چه اصرار کرده بودند قبول نکرده بود.
مریم میگفت که زنش اجازه نداده است اما هر چه که بود می دانست ادامه ی این وضعیت برای رامین اصلا خوشایند نیست.
مادر بیچاره اش وقتی که مادر آن کسی که رامین به او چاقو زده بود در خانه اشان آمده بود و با داد وفریاد آبرویشان را در کوچه برده بود سکته کرده بود و راهی بیمارستان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتش هم به حدی بد بود که نه دکتر حاضر به عمل کردنش می شد و نه اجازه ی جابجایی می داد.
تمام این چند روز را جنگ اعصاب داشتند .خودش با مریم و پری یک جور درگیر بود با بهرام جور دیگر.
مریم معتقد بود هر وقت مشکلی دارند او هیچوقت خدا نیست و الان که آمده است به هیچ دردشان نمی خورد.
البته تا یک جایی را حق به مریم می داد .در تمام این سال ها نتوانسته بود چیزی به نام خودش داشته باشد که بتواند سند آن را برای رامین بگذارد.
شوهر پری هم برای دوره ی چند ماهه به آلمان رفته بود و مشکل سندشان همچنان پابرجا بود.
خانه ی روانسرشان بعد از تمام این سال ها هنوز سند نداشت و قولنامه بود .مریم در تمام این چند روز با بهرام سر سند گذاشتن درگیر بود.
خودش بر سر انتقال مادرش به تهران جور دیگری با بهرام بحث می کرد .طوری همگی شان با هم دعوا و جر و بحث داشتند که بعد از چند روز هیچکدامشان توانی برایشان باقی نمانده بود.
جایی خوانده بود که جنگ های خانوادگی از جنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

جهانی هم بدتر است چون هیچوقت آغاز و پایانی ندارد و کسی نمی تواند بین آن ها قضاوت کند.
واقعا این حرف درست بود .تا یادش می آمد همیشه این درگیری ها را در خانه اشان بر سر مسائل مختلف داشتند و هیچوقت هم این درگیری ها تمامی نداشت.
خودش کاملا به این موضوع واقف بود که خانواده ی آشفته ای دارد اما شنیدن این موضوع از زبان بقیه برایش سخت و دردآور بود.
با تمام این اوصاف خودش و خواهر و برادرهایش آدم های بی آزاری بودند و آزارشان به کسی نمی رسید.
با همدیگر و در حق همدیگر بد بودند ،دل همدیگر را زیاد شکسته می شکستند و ارتباط خوبی با هم نداشتند ولی جز این ماجرای اخیر رامین حتی یکبار هم به یاد نداشت که با کسی بد بوده باشند یا درگیری لفظی پیدا کرده باشند.
شمسی خانم طوری گفته بود که برادرش برای مهیار الگوی بدی است انگار که برادرهای او یک روز در میان خانه ی او هستند.
بهرام که زنش اجازه ی رفت و آمد آنچنانی نمی‌داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین به حدی خجالتی بود و از فرح خانم خجالت می کشید که سال تا سال پایش را خانه ی آن ها نمی گذاشت.
برادر کوچکش مظلوم بود .دلش برای تنهایی اش در زندان کباب بود .در این چند سال حتی چند بار هم خانه ی پری نیامده بود چه برسد به او که به قول مادرش قوم شوهر دور و برش بودند.
خانواده اش ماشین زیر پایشان نبود و بجز آن هم زیاد اهل مسافرت نبودند و کلا آدم های راحتی نبودند و با همه رودربایستی داشتند.

#پست1054_

بعد از گرفتن جایزه اش با خودش فکر کرده بود حالا که دست و بالش باز شده است؛ خانه ی مادرش را بکوبد و دو طبقه بسازد.
طبقه ی بالای خانه را به رامین بدهند و برایش آستین بالا بزند .برادرش به حدی صاف و ساده و بی شیله پیله بود که تا این سن اش حتی یک دوست دختر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت و هر وقت اسم زن را پیشش می آوردند از خجالت قرمز می شد و حرف را عوض می کرد.
آهی کشید و با نزدیک شدن پری از روی نیمکت بلند شد:
-چی شد؟...
-با آمبولانس بردنش...
-چرا بهم خبر ندادی؟...
پری چشم هایش را برایش درشت کرد و گفت:
-چجوری خبر بدم وقتی گوشیت رو جواب نمیدی...
با این حرف پری دکمه ی کنار گوشی اش را زد و در کمال تعجبش چند تماس بی پاسخ داشت .حتی نگاهی به تماس هایش نکرد .
-فرقی هم نمیکرد بیشتر از یه نفر رو نمیذاشتن باهاش بره که بهرام رفت ...
-من باید اونجا باشم...
-مگه نگفتی پذیرش گرفته؟ ...اسم بیمار رو که بگن خودشون می‌فهمن ...توام که گفتی بلیت هواپیما داری ...نترس زودتر از اونا اونجا میرسی...
حتی فکر کردن به اینکه بخواهد از بلیتی که کوروش

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش گرفته بود استفاده کند هم حالش را بد می کرد .
پری دست اش را روی شانه اش گذاشت و گفت:
-ما هم بهتره راه بیفتیم ...کاری نداری؟...
سری برایش بالا انداخت .خواهرش شانه اش را فشرد و گفت:
-خداحافظ...
قبل از اینکه از او دور شود گفت:
-نیکان بهم زنگ زد گفت بهت بگم باهاش یه تماس بگیری کار واجب باهات داره...
همانطور ایستاده دور شدن پری را نگاه کرد .می دانست که مریم و هستی همراه پری با ماشین باربد می روند.
از پری هم دلخور بود .این چند روز به حد کافی دعوا کرده بودند که دیگر نخواهد با آن ها هم مسیر شود و کل راه تا تهران جنگ اعصاب داشته باشد.
هر چند به طور ناخواسته خودش و خواهر و برادرهایش در حضور بچه ها مراعات می کردند البته مریم از این قضیه مستثنی بود .او هیچوقت مراعات حال هیچکس را نمی کرد و هر طور دلش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست حرف می زد و اصلا نگران فکر مردم راجع به خودش نبود.
همین بی پروایی مریم باعث شده بود که او نخواهد خیلی با مریم همکلام شود و بخاطر همین هم همیشه ی خدا به او تیکه می انداخت که او دارد خودش را می گیرد.

#پست1055_

مریم معتقد بود که پری هم مثل او بی عرضه است و در تمام این سال ها که در زندگی مشترکش زحمت کشیده است نتوانسته چیزی به نام خودش بکند.
با اینکه در اکثر مواقع با حرف های مریم مخالف بود اما در این زمینه کاملا حق را به مریم می داد.
شوهر پری ندار که نبود اما خواهر بی دست و پایش طوری در زندگی متاهلی اش رفتار کرده بود که هیچ چیزی به نامش نبود؛ در حالیکه او هم پا به پای شوهرش برای آن زندگی تلاش کرده بود.
با فکر به مشکلات این چند وقت شان سرش دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر کشید و چشم اش سیاهی رفت .روی نیمکت نشست و قرص اش را از کیف اش بیرون آورد.
قرص را از خشابش بیرون آورد و با اینکه از این کار متنفر بود اما بدون آب آن را بالا انداخت و سعی کرد به بدبختی های فراوانش فکر نکند.
هنوز جریان سکته ی مادرش را فامیل خودشان نمی دانستند که طبل رسوایی اش به مدد نیکان در فامیل بزرگمهر افتاده بود.
برای اولین بار در عمرش بود که از داشتن نیکان خجالت می کشید و هیچ تمایلی به حرف زدن با او نداشت.
گوشی اش که در دستش لرزید نگاهی به صورت پر از لبخند نیکان کرد .همیشه از دیدن این تصویر حالش خوب می شد اما در کمال تعجبش الان نه تنها حالش بد شد بلکه میل عجیبی به کتک زدن نیکان داشت.
آنقدر گوشی را نگاه کرد که تماس قطع شد .ساعت را نگاه کرد هنوز یک ساعتی به زمان پروازش مانده بود اما قصدی برای رفتن به فرودگاه نداشت.
نیکان که دوباره زنگ زد با خشم تماس را برقرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و بدون اینکه اجازه دهد نیکان حرفی بزند شروع به حرف زدن با صدای بلند کرد:
-چته؟ ...نمیفهمی وقتی جواب نمیدم یعنی لابد کاری دارم نمی تونم حرف بزنم؟ ...!هی زنگ میزنی که چی بشه؟...!
پسرکش اصلا انتظار همچین برخوردی را از او نداشت که هیچ صدایی از او در نمی آمد:
-الو نیکان ...چرا حرف نمیزنی؟ ...این همه زنگ زدی که حرف نزنی؟...
-مامان...
حتی صدای متعجب و پر از بغض نیکان هم باعث نشد دلش نرم شود .از بعد از ظهر و تماس فرح خانم فقط خشم بود که در وجودش می جوشید .سر نیکان داد زد:
-چیه؟...!
حتی به یاد نداشت تا پیش از این سر پسرکش داد زده باشد اما الان برایش اصلا مهم نبود.

#پست1056_

رمان بازار
romanbazar.ir

-طوری شده؟...!
-دیگه میخواستی چطور بشه؟ ...به لطف جنابعالی آبرو برام نمونده...
حتی صدای گریان نیکان هم باعث نشد که پا پَس بکشد .او باید همین امروز ادبش می کرد .اگر موضوع فقط خودش بود می توانست مثل همیشه گذشت کند اما موضوع خانواده اش و آبروی رامین بود که نیکان یکجا همه را ریخته بود.
-مگه من چیکار کردم؟...
هر لحظه صدایش بلندتر می شد:
-دیگه می خواستی چیکار کنی؟...
-بخدا من...
صدایش از شدت خشم می لرزید وقتی که داد زد:
-قسم دروغ نخور...
رسما نیکان پشت خط گریه می کرد اما بی توجه به گریه ی نیکان دوباره داد زد:
-تو خیلی بیجا کردی که قضیه ی دعوای دایی رامین رو برای مادربزرگت تعریف کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نیکان که در گوشی رها شد ،احساس کرد که دود از کله اش بلند می شود:
-حالا مگه چی شده؟...
با این حرف نیکان رسما شروع به جیغ زدن کرد:
-دیگه میخواستی چی بشه پسره ی نفهم ...تو نه تنها آبروی دایی رامین و خانواده ی منو بردی آبروی منم بردی...
-من...
-اصلا چطوری روت میشه بعد از این تو چشمای منو داییت نگاه کنی؟...!
-مامان...
با بی رحمی تمام داد زد:
-برای اولین بار خجالت کشیدم از اینکه پسرمی...
حتی هق هق نیکان هم ذره ای از خشم اش کم نکرد:
-کاش به دنیا نمی آوردمت نیکان ...کاش همون موقع که حامله بودم خودمو خلاص میکردم...
صدای گریه ی نیکان هر لحظه بلندتر می شد:
-حیف اون همه زحمتی که برات کشیدم ...توام مثل مادربزرگت بی صفتی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام بی انصافی که در خودش سراغ می دید گفت:
-هیچیت به کامران نرفته...

#پست1057_

مهلت حرف زدن به نیکان نداد .گوشی را قطع کرد و آن را داخل کیفش انداخت.
نایی برای بلند شدن و رفتن نداشت اما مجبور بود قبل از رفتن فکری به حال رامین بکند.
تنها راه چاره ای که به ذهنش می رسید در جریان قرار دادن عمویش بود .با اینکه می دانست با این کار همه ی خانواده را از دست خودش عصبانی می کند اما راه دیگری به ذهنش نمی رسید.
از جایش که بلند شد دوباره سرش گیج رفت و مجبور شد بنشیند .حتی فکر کردن به اینکه قرص دیگری را بدون آب بخورد هم حالش را بد می کرد ،چه رسد به اینکه بخواهد این کار را انجام دهد.
در این یک هفته حملاتش به حدی زیاد شده بود که گاهی در یک ساعت چند بار به او دست می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکبار به حدی شدید بود که پری مچش را گرفت و علت را جویا شد اما او چیزی بروز نداد.
در تمام این سال ها مریضی اش مثل یک راز سر به مهر پیش خودش و نیکان باقی مانده بود.
با فکر به نیکان آهی کشید و از جایش بلند شد .از رازداری نیکان مطمئن بود اما نمی دانست چطور به مادربزرگش آن حرف ها را زده است.
تقصیر خودش بود ،در تمام این سال ها نهایت سعی اش را کرده بود که فرح خانم را جلوی چشم نیکان بد جلوه ندهد .
حتی وقتی که کارهای فرح خانم در حق پدربزرگش باعث شد صدای اعتراض نیکان درآید به او گفته بود که حق دخالت در زندگی زناشویی آن ها را ندارد و او نمی داند که بین شان چه گذشته است.
اگر آن همه سعی در خوب نشان دادن فرح خانم نداشت الان نیکان فکر نمی کرد که مادربزرگش آدم امنی است و او می تواند هر حرفی را به او بگوید.
بیشتر از اینکه از فهمیدن خانواده ی کوروش و برهم خوردن رابطه ی تازه شکل گرفته اشان ناراحت باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

از این ناراحت بود که الان فرح خانم کل فامیل بزرگمهر را از این خبر پُر کرده است.
با این شرایط اصلا نمی توانست دیگر با فامیل بزرگمهر مثل قبل مراوده کند و این برای اویی که فامیل های کامران را مثل فامیل های خودش دوست داشت بسیار سخت بود.

#پست1058_

کِشان کِشان خودش را به در بیمارستان نزدیک کرد و از نگهبانی خواهش کرد که برای او آژانس بگیرد.
وقتی که نگهبانی از او خواست مقصدش را بگوید نمیدانمی گفت که باعث تعجب نگهبان شد اما به رویش نیاورد و اجازه داد داخل اتاقک نگهبانی تا آمدن آژانس بنشیند.
واقعا توان ایستادن و حتی حرف زدن نداشت و آن ممنونی که به نگهبان گفت نهایت تشکرش بود.
در این چند روز مجبور شده بود علی رغم میل باطنی اش خانه ی بهرام بماند و اخم و تخم زنش را تحمل

رمان بازار
romanbazar.ir

کند.
نمی دانست بهرام چطور با همچین زنی کنار می آمد .
از وقتی که یادش بود ابروهای گره کرده اش اولین نشانه در صورتش بود.
با اینکه سال ها بود که خانه ی بهرام نرفته بود زن داداشش بعد از دیدنش حتی زحمت خوش آمدگویی به خودش نداده بود.
موقع خوردن غذا هم اصلا به آن ها تعارف نمی کرد .
مریم به او و پری می گفت باید پررو باشند که در خانه ی بهرام گرسنه نمانند.
زن داداشش از نظرش زن بدبختی بود ،با اینکه خیلی سن نداشت اما با خانواده ی شوهرش مثل زن های صد سال پیش رفتار می کرد و هر چقدر آن ها در حق اش خوبی می کردند او باز هم ندید می گرفت.
دو روز اول از بس حالش بد بود و بیقراری می کرد که اصلا چیزی از گلویش پایین نمی رفت .
روزهای بعد را هم فقط شب ها خانه ی بهرام می رفت که آن هم به لطف زن داداشش و اخم و تخم اش چند لقمه به زور برای جلوگیری از ضعفش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد.
دیروز به حدی ضعف کرده بود که پری وسط ظهر او را مجبور کرد که همراهش برای نهار به رستوران برود.
با اینکه خیلی گرسنه اش بود اما حس خوبی از اینکه مادرش بیمارستان است و او بخاطر شکم اش رستوران آمده است نداشت.
وقتی که پری فهمیده بود؛ گفته بود که این افکار سنتی اش با ظاهرش کیلومترها تفاوت دارد.
با پری موافق بود .با وجود سال ها زندگی در تهران هنوز هم در خیلی از موارد مثل همان دخترک هیجده ساله ای فکر می کرد که برای اولین بار بعد از قبولی در دانشگاه پایش را تهران گذاشته بود.
ماشین که رسید از نگهبان خداحافظی کرد و بیرون رفت .موقع باز کردن در ماشین دوباره حمله سراغش آمد و قبل از اینکه بیفتد راننده از ماشین پیاده شد و زیر بغل اش را گرفت.
احساس می کرد گرسنگی و بی خوابی های این چند وقت اخیرش دارد او را از پا درمی آورد اما باز هم با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش لج کرد و در جواب راننده که از او پرسید حالش خوب است سری تکان داد و داخل ماشین نشست.

#پست1059_

وقتی که راننده از او مقصد را پرسید ،تردید را کنار گذاشت و زمزمه کرد:
-روانسر...
ده سال بود که پایش را شهرش نگذاشته بود ،با وجود تمام فشارهایی که رویش بود اما از فکر اینکه تا یک ساعت دیگر آنجا خواهد بود کمی حالش بهتر شد.
سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد و چشم هایش را بست اما با صدای خانم خانم راننده چشم اش را باز کرد.
شکلاتی به سمتش گرفت ،وقتی که تعارف کرد راننده با همان لهجه ی شیرینش غُر زد که شکلات را نداده که تعارف کند؛ داده که بخورد وگرنه ممکن است مجبور شود دوباره او را به بیمارستان برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگرانی شیرین راننده لبخندی زد و شکلات را گرفت اما همین که خواست چشم هایش را ببندد راننده دوباره غُر زد:
-ای بابا خانم بخورش بعد بخواب...
فکر می کرد که او فشارش افتاده است هر چند خیلی بیراه هم فکر نمی کرد از شدت گرسنگی چشم هایش واقعا سیاهی می رفت.
شکلات را که خورد راننده بیخیالش شد .در ذهنش به دنبال این بود که چطور سر حرف را با عمویش باز کند که عمویش از دستشان دلخور نشود.
در دلش آرزو کرد خانه باشند اگر نه که دست از پا درازتر مجبور بود برگردد ،حتی کلید خانه ی خودشان را هم نداشت که بتواند دلی تازه کند.
***
راننده که صدایش زد از خواب بیدار شد و عین تشنه ای که به آب رسیده باشد محیط اطرافش را نگاه کرد .
این حجم از دلتنگی در باور خودش هم نمی گنجید .در جواب راننده آدرس خانه ی عمویش را داد .
وقتی که راننده خواست از کمربندی برود از او

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش کرد که از داخل شهر رد شود.
با دیدن سراب روانسر و آبش تمام خاطرات زندگی اش پیش چشم اش جان گرفتند .اشکش که چکید راننده نچی کرد و بیشتر گاز داد.
با گرفتن شماره کارت راننده علاوه بر کرایه مبلغی اضافه برای تشکر پرداخت کرد که راننده فکر کرد چون مریض است اشتباه پرداخت کرده است و به زور می خواست باقی پولش را پس دهد.
این قسم تعارفات را جز در شهر و دیار خودش جای دیگری ندیده بود و در جواب حرف های راننده عین دیوانه ها با دلتنگی فقط لبخند زده بود.

#پست1060_

از راننده نخواسته بود داخل کوچه برود و وقتی در این سرما چند زن را کنار دری در حال حرف زدن دید با تمام وجودش لبخند زد.
زن عمویش با شنیدن صدایش از آیفون به حدی هول شده بود که حتی در را باز نکرده تا دم در دوید و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدنش دم در چند لحظه بدون حرکت فقط نگاهش کرد.
می دانست که مادرش با زن عمویش صمیمی تر از آن است که علت قهر ده ساله اش را به او نگفته باشد برای همین در تمام این سال ها این زن با بزرگواری تمام نه تنها چیزی به رویش نیاورده بود بلکه اجازه نداده بود عمویش هم حرفی بزند.
خودش برای روبوسی با زن عمویش پیش قدم شد و وقتی که زن عمویش تنگ او را در آغوش فشرد از شدت دلتنگی به گریه افتاد.
تا قبل از مریضی پدر شوهرش چند بار عمو و زن عمویش به او سر زده بودند اما این اواخر به خاطر بیماری عمویش آن ها را چند سال ندیده بود و مراسم ختم پدرشوهرش هم بهانه ی خوبی برای دیدار و صله رحم نبود.
اشک هایش را پاک کرد و شانه ی زن عمویش را بوسید و از او جدا شد ،اما زن عمویش دوباره صورتش را بوسید.
دم غروب بود و هوا رو به تاریک شدن می رفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

پا در خانه ی عمویش گذاشت و نفسی تازه کرد.
بوی خوش آش رشته ی زن عمویش تمام خانه را پر کرده بود .بعد از نشستنش زن عمویش خواسته بود به آشپزخانه برود اما او نگذاشته بود.
می دانست که این زن مهربان بعد از این همه سال دلش نمی خواست با آش رشته از او پذیرایی کند اما او تعارف را کنار گذاشته بود و خواهش کرده بود کنارش بنشیند.
تا آمدن عمویش با زن عمویش راجع به فامیل یک دل سیر غیبت کردند .زن عمویش با مهربانی از دلخوری اش برای نیامدن او برای عروسی دخترش گله کرده بود و او در تمام مدت با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود.
خوشحال بود که بچه های عمویش کم کم داشتند سرو سامان می گرفتند .
هر سه پسرش دانشجو بودند و زن عمویش موقع حرف زدن از آن ها با افتخار می گفت که ان شالله راه تو را ادامه بدهند که باعث افتخار کل فامیل شده ای.
در دلش پوزخندی به خوش خیالی زن عمویش زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.

#پست1061_

عمویش با دیدنش چشم هایش پـُر از اشک شده بود .
او را در آغوش گرفته بود و چندین بار روی سرش را بوسیده بود.
از رفتار عمو و زن عمویش به حدی شرمنده شد که بارها در دلش بخاطر قهر ده ساله اش خودش را لعنت کرد.
بدون خجالت از نان سنگک دست عمویش تکه ای کند و وقتی به دهان گذاشت زن عمویش در صورتش زد که حواسش پرت شده و از او پذیرایی نکرده است.
بعد از آمدن عمویش ،زن عمویش خواسته بود که دخترعمو و شوهرش را هم برای شام خبر کند اما او اجازه نداد و گفت که کارشان دارد و بهتر است تنها باشند.
با این حرف نگرانی را در چهره هایشان دید اما حرفی نزد .سر سفره بدون تعارف یک دل سیر آش

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد.
نمی دانست دست پخت زن عمویش همیشه اینقدر خوب بود یا شدت گرسنگی او باعث شده بود این همه آش بخورد.
بعد از شام عمویش اجازه نداد در جمع کردن سفره به زن عمویش کمک کند و با گفتن خیر باشه او را مجبور به حرف زدن کرد.
تمام ماجراهایی که در این چند وقت از سر گذرانده بودند را بدون ذره ای کم و کاست برای عمویش تعریف کرد .
زن عمویش هم بین جمع کردن سفره و پذیرایی کردن از او کم و بیش در جریان قرار گرفت و به حدی از این ماجراها هر دویشان ناراحت شدند که اصلا فکرش را هم نمی کرد.
از اینکه آن ها را غریبه فرض کرده بودند بیشتر از اتفاقات پیش آمده ناراحت بودند.
بعد از گفتن عزم رفتن کرد اما آن ها هم خواستند که همراهش شوند ولی وقتی وضعیت رامین را یادآور شد پشیمان شدند اما عمویش قول داد که به محض آزادی

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین حتما تهران می آید.
اجازه نداده بودند دوباره آژانس بگیرد و با اینکه می دانست اگر دخترعمویش بفهمد او تا اینجا آمده و او را خبر نکرده اند ناراحت می شود اما عمویش مجبورش کرد که همراه دامادش تا کرمانشاه برود.
از سفارش هایی که عمویش به دامادش موقع سوار شدنش می کرد دلش گرم شد و از اینکه در تبعیدی خود خواسته تمام این سال ها از نعمت داشتن فامیل خودش را محروم کرده بود به شدت پشیمان شد.

#پست1062_

اتوبوس که حرکت کرد در جواب دستی که داماد عمویش تکان داد دستش را بلند کرد و نفسش را رها کرد.
پسرک به حدی خجالتی و معذب بود که در این یک ساعت و اندی واقعا اذیت شده بود .امشب حال اطرافیانش را وقتی بخاطر خجالتی بودن بیش از حد خودش به او اعتراض می کردند ،درک کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه به پسرک گفته بود که منتظر حرکت اتوبوس نماند و برگردد اما او قبول نکرده بود و تمام مدت کنارش بی حرف نشسته بود.
سرش را به شیشه تکیه داد و بی تفاوت به ویبره ی گوشی اش چشم هایش را روی هم گذاشت.
از وقتی گوشی را روی نیکان قطع کرده بود هر چند دقیقه یکبار به او زنگ می زد .واقعا حال مساعدی برای جواب دادن نداشت و مطمئن بود اگر جوابش را بدهد بیشتر از آن چه که عصر گفته بود بارش خواهد کرد و او اصلا این را نمی خواست.
در دلش آرزو کرد کاش نیکان بیخیالش شود .برعکس همیشه که عصبانی می شد و بلافاصله از عکس العمل اش پشیمان می شد؛ در نهایت تعجبش الان اصلا از برخوردش با نیکان پشیمان نبود و به نظرش بیشتر از این ها حقش بود.
نمی دانست بعد از دیدن فرح خانم عکس العمل اش چه خواهد بود اما امیدوار بود که به او گیر ندهد اگر نه که مطمئن بود اتفاق خوشایندی بین آن ها نخواهد افتاد.
گوشی که از صرافت زنگ زدن نیفتاد بی حوصله

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در کیفش کرد با دیدن شماره ی پری کلافه پوفی کرد و جواب داد:
-الو...
-کجایی رعنا؟...
-تو ماشینم ...چطور؟...
مکث خواهرش نشان از تعجبش داشت اما به رویش نیاورد.
-نیکان ده بار به من زنگ زده یه زنگی بهش بزن حالش انگار خوب نیست...
-باشه...
-دعوا کردین؟...
-نه...
-فعلا...
گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد و با اینکه هیچ دلش نمی خواست نیکان را با این لفظ صدا کند اما برایش نوشت:
-پسره ی احمق لازم نیست بلندگو دستت بگیری تو شهر دوره بیفتی ...خبر مرگم چند ساعت دیگه میرسم خونه ...دندون رو جیگر بزار...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1063_

بلافاصله بعد از رفتن پیامکش نیکان جواب داد:
-خدانکنه ...مامان من غلط کردم...
بی اهمیت به آنچه نیکان گفته بود دکمه ی کنار گوشی را فشار داد و آن را ته کیفش انداخت.
***
ساعت دستش را نگاه کرد کمی از سه نصف شب گذشته بود .یقه ی کاپشن اش را بالا کشید و بی توجه به اتاقک نگهبانی راهش را سمت داخل کج کرد.
در دلش دعا کرد نگهبان به او گیر ندهد چون اصلا حوصله و اعصاب خودش را هم نداشت چه رسد به اینکه بخواهد با کسی بحث کند.
بعد از تماس های بی پایانی که برای هماهنگ کردن بستری مادرش گرفته بود؛ دقیقا همین امروزی که تصمیم گرفته بود دور فامیل بزرگمهر را خط بکشد مجبور شده بود به فرشید زنگ بزند.
هر چند فرشید مثل همیشه بسیار عالی برخورد کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اما در نهایت نتوانسته بود تعجبش را از تماسش پنهان کند و گفته بود قبلا هماهنگی های لازم را با کوروش کرده است.
نمی دانست در جواب فرشید چه بگوید که خودش به دادش رسیده بود که گفته بود لابد کوروش فراموش کرده و همین سبب خیر شده که صدای او را بشنود.
از اینکه فرشید مثل همیشه به او لطف داشت ته دلش گرم شد .آرزو کرد کاش فامیل بزرگمهر هیچوقت از ماجرای دعوای برادرش باخبر نشوند.
هر چند فامیل کامران بسیار بافرهنگ بودند و جز اینکه کمی خودشان را از بقیه متمایز می دیدند آدم های سطحی نگری نبودند و راجع به بقیه زود قضاوت نمی کردند اما در نهایت این او بود که با علم به دانستن آن ها دیگر نمی توانست مثل قبل مراوده کند.
به بیمارستان که نزدیک شد گوشی اش را درآورد و شماره ی بهرام را گرفت .بهرام که جوابش را نداد با چشم در محوطه ی بیمارستان دنبال ماشین اش گشت.
خبرش را داشت که پری و مریم بعد از رسیدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

بستری شدن مادرشان خانه ی پری رفته اند اما بهرام با اینکه اجازه ی داشتن همراه را نداده بودند گفته بود که مادرشان را تنها نمی‌گذارد.
نگهبان دم در ورودی بخش بعد از دیدنش طوری چپ به او نگاه کرد و ساعتش را نشان داد که دیگر نتوانست برای راه دادنش به داخل اصرار کند.
دوباره که شماره ی بهرام را گرفت صدای خواب آلودش در گوشی پیچید:
-الو رعنا...
با تعجب پرسید:
-خوابی؟...
-رعنا ساعت سه نصف شب زنگ زدی از من اصول دین میپرسی؟...
-نه نه منظورم اینه مگه نگفتی مامان رو تنها نمیزاری ...پس چرا گرفتی خوابیدی؟...
-اینا بهم چه ربطی داره رعنا؟ ...گفتم مامان رو تنها نمیزارم الانم میگم ...نرفتم خونه ی پری ...ولی انتظار نداشته باش کل شب رو بیدار بمونم چون واقعا فردا صبح نمی تونم سرپا باشم ...امروز از بس

رمان بازار
romanbazar.ir

دوندگی کردم که ایستاده هم داشت خوابم می‌برد ماشین هم که نیاوردم توش یه چرتی بزنم...
با دست به پیشانی اش زد .او مثل گیج ها دنبال ماشین اش می گشت .بهرام همچنان داشت حرف می زد که او راهش را سمت وردی بیمارستان کج کرد.
نمی دانست حیاط بیمارستان بخاطر ردیف درختان کاج اش همیشه اینقدر سرد است یا او دلسرد از روزگار بود که اینقدر سردش بود اما هر چه که بود باعث شد دندان هایش را روی هم فشار دهد تا از سرما روی هم لرزند.

#پست1064_

-خلاصه نگهبانه پارتیم شد یه جا خواب تو خوابگاهشون برام دست و پا کرد وگرنه روزای عادی باید تا قبل از دوازده ظهر هزینه ی خوابگاه رو پرداخت کنی که بزارن بمونی ...
برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:
-راحتی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل خونه ی خود آدم نمیشه ولی برای من ِخسته بد نیست...

در ورودی را که رد کرد صدای بوق ماشینی که از کنارش گذشت باعث شد بهرام بپرسد:

-بیرونی رعنا؟...

در دل فحشی نثار راننده ی ماشین کرد و گفت:

-الان رسیدم ...خواستم بیام پیش تو...

-کجا بیای من خودمم اینجا اضافه ام...

بعد با لحنی که تغییر کرده بود گفت:

-سوار ماشینای خطی ترمینال نشو...

خواست بگوید اسنپ می گیرم که برادرش حکم کرد:

-آژانس بگیر ...رسیدی خونه هم به من خبر بده خیالم راحت شه...

بهرام به اندازه ی رامین غیرتی نبود اما در نهایت او هم یک مرد کورد بود و غیرت خاص خودش را داشت.

-چشم...

گوشی را که قطع کرد بدون توجه به حرف بهرام وارد اسنپ شد و درخواست ماشین کرد .اگر می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست منتظر آژانس باشد که تا یک ساعت دیگر هم ماشین نمی رسید.

***

کلید را به آرامی در قفل در چرخاند و در را باز کرد .روی پایش اصلا بند نبود .شانس آورده بود که راننده ی اسنپ مرد محترمی بود وگرنه تکلیف او که تا خود خانه بین خواب و بیدار بود اصلا معلوم نبود.
با برخورد هوای گرم خانه به صورتش نفس راحتی کشید و در را به آرامی بست .مشغول در آوردن کاپشن اش وارد هال شد و در نهایت تعجب اش نیکان را روی مبل در خواب دید.
به آشپزخانه رفت و قبل از دست زدن به هر چیزی دست هایش را شست .کل تن اش بوی بیمارستان می داد.
بی میل نبود دوش بگیرد ولی شک نداشت اگر این کار را بکند در حمام از حال خواهد رفت .لیوانش را از آب پر کرد و حین برگشتن نیکان را در آستانه ی آشپزخانه دید.
-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت به سلام نیکان لیوانش را سر کشید؛ وقتی که خواست از کنارش بگذرد بازویش را گرفت و با لحن گریانی گفت:
-مامان من که گفتم غلط کردم...

#پست1065_

بازویش را به شدت پس کشید اما نیکان راهش را سد کرد و گفت:
-تا نگی منو بخشیدی نمیزارم بری...
با دست نیکان را کنار زد و در دل دعا کرد که پیگیر ماجرا نشود اگرنه که نمی دانست با این حجم از خشمی که هر لحظه احتمال سرریز شدنش بود با نیکان چه خواهد کرد.
با این حرکتش صدای گریه ی نیکان بلند شد و دوباره راهش را سد کرد:
-مامان توروخدا یه چیزی بگو...
دست خودش نبود که صدایش بلند شد:
-چی بگم ...گفتنی هارو که تو گفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من که گفتم غلط کردم...
در صورت نیکان بـُراق شد و گفت:
-مگه با غلط کردم تو همه چی درست میشه؟ ...!
آبروی منو بردی نیکان...
نیکان زار زد و روی زمین به پایش افتاد:
-مامان...
-گند زدی نیکان گند...
تکانی به پایش داد که آن را از دست نیکان درآورد که صدای فرح خانم مثل ناقوس مرگ در گوش هایش نشست.
-نیکان بلند شو ...باید تا این سن یاد گرفته باشی که یه بزرگمهر هیچوقت به پای کسی نمیفته...
خیلی دلش می خواست بگوید که بزرگمهر بودن نیکان چه گلی در زندگی اش به سرش زده است.
حیف که حرمت کامران نگذاشت وگرنه با اینکه از وضعیت نیکان راضی نبود اما همین حرف را در صورت فرح خانم می کوبید که متوجه شود او هیچ کس نیست و مادر نیکان است.
دوباره پایش را پـَس کشید اما نیکان رهایش نکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان مشغول گریه و التماس بود که این بار فرح خانم او را خطاب قرار داد:
-چیه؟ ...!
پوزخندی زد و گفت:
-خیلی دوست داری یه بزرگمهر به پات افتاده؟ ... داری لذت می‌بری از این کار...
پوزخندش را جواب داد و در جواب حرفش هیچ نگفت .امروز به اندازه ی کافی اعصاب خردی داشت اصلا انرژی برای دعوا نداشت.
پایش را به شدت تکان داد و رو به نیکان داد زد:
-ولم کن بچه...
نیکان که آن طرف تر افتاد فرح خانم شمشیر را برایش از رو بست.

#پست1066_

-خیلی بهت برخورده که حرف نیکان باعث شده خواستگار خوبی مثل کوروش بپره...
با این حرف فرح خانم انگار برق سه فاز به او وصل

رمان بازار
romanbazar.ir

کردند .طوری به سمتش برگشت که صدای مهره های گردنش در گوشش نشست.
بی تفاوت به قیافه ی بهت زده ی نیکان و اینکه اولین مواجه اش با این موضوع است رو به فرح خانم گفت:
-هیچ متوجه هستین دارین چی میگین؟...!
پس فرح خانم تمام کارهایش را از عمد انجام داده بود و خبر از خواستگاری کوروش داشت .
تا اینجا مدام خودش را قانع کرده بود که فرح خانم از چیزی خبر نداشته و از عمد این کار را انجام نداده که خشم اش فروکش کند.
فرح خانم پوزخندی زد و گفت:
-خیلی خوب متوجه ام ...نمیدونستم تا این حد عشق شوهری...
با این حرف فرح خانم احساس کرد برای یک لحظه خون به مغزش نرسید .به او گفته بود شوهر دوست است؛ آن هم اویی که در تمام این سال ها نیکان را با هزار زور و زحمت به چنگ و دندان گرفته و بزرگش کرده بود.
اختیار زبانش دست خودش نبود وقتی که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردی همه مثل شما هستن ...کفن قبلی خشک نشده بعدی رو دست و پا کنن...!!
موقع زدن این حرف هیچ به فکر نیکان و آسیبی که ممکن بود با این حرف به او بزند نبود؛ تنها زن خشمگینی بود که در جواب مادرشوهر ناسپاس اش می خواست از خودش دفاع کند.
دست فرح خانم که بالا رفت تنها چشم هایش را بست و با اینکه یک سر و گردن از فرح خانم بلندتر بود هیچ تلاشی برای دفاع از خودش نکرد.
صدای سیلی که در گوشش نشست؛ نیکان هینی کشید و با گریه داد زد:
-چیکار کردی مامان بزرگ...
با چشم هایی که به اشک نشسته بود رو به نیکان گفت:
-دفعه ی اولش که نیست ...
نیکان با بهت به سمت او برگشت و او بدون توجه به ساعت و همسایه ها داد زد:
-این خانم عادت داره هر جا که کم میاره دستش رو روی من بلند میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1067_

فرح خانم دست مشت شده اش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:
-عه عه دختره ی بی چشم رو ...حیف اون همه خوبی که من بهت کردم ...واسه یه خواستگار ببین چجوری حیا رو خورده آبرو رو قی کرده...!!
باید احمق می بود اگر بعد از این همه سال نمایش مسخره ی مادرشوهرش را باور می کرد.
خیلی دلش می خواست بگوید کدام خوبی؟ !در تمام این سال هایی که برای یک لقمه ی نان سگ دو می زد
فرح خانم در خانه دست به سیاه و سفید نمی زد و پایش را روی پایش می انداخت و او بخاطر اینکه خاطر مادرشوهرش مکدر نشود بدون توجه به خستگی و سردرد و هزار کوفت و زهرمار دیگر می شست و می پخت و جلوی او می گذاشت اما از جمله ی دومش چنان سوخت که بدون توجه به تمام اصول اخلاقی که همیشه به آن پایبند بود دست هایش را بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و دور خودش چرخید:
-یه جوری میگین خواستگار که انگاری من خواستگار ندیده ام ...گور بابای کوروش و هر چی خواستگاره ...
از اینکه جلوی نیکان اینطور به مردم فحش می داد اصلا حال خوبی نداشت اما برای اینکه سوزش دلش را کم کند رو به فرح خانم برگشت و گفت:
-صدتا مثل کوروش رو هم آدم حساب نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام بهشون فکر کنم...
اما بعد از زدن این حرف دقیقا آن قسمت از قلبش که به مهر و محبت این چند وقت اخیر کوروش انس گرفته بود طوری سوخت که اختیاری روی اشک هایش نداشت.
راهش را به سمت اتاقش کج کرد که بیشتر از این رویش در روی مادرشوهرش باز نشود اما فرح خانم مچ دستش را گرفت و گفت:
-کجا سرتو انداختی پایین داری میری ...خونه ی من مثل اون طویله ای که ازش اومدی نیست که هر کی هر چی خواست تو روی بزرگترش بگه و عین خیالش

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشه...
نیکان مادربزرگش را صدا کرد اما او دیگر توانی برای ادامه نداشت و همانطور ساکت به فرح خانم و نمایشی که راه انداخته بود نگاه می کرد تا ببیند سرانجام اش چه خواهد شد.
با دست در ورودی را نشانش داد و گفت:
-از خونه ی من برو بیرون...
پوزخندش دست خودش نبود اما انگار با پوزخندش به فرح خانم جنون دست داد که او را به سمت در ورودی هُل داد:
-گم شو از خونه ی من بیرون ...خونه ی من جای کسی که بی حرمتی میکنه نیست...

#پست1068_

خیلی دلش می خواست در جواب تمام کارهای فرح خانم از خودش دفاع کند برای همین برگشت و با صدای آرام تری نسبت به قبل گفت:
-درد من خواستگار نیست فرح خانم ...درد من حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

هاییه که تو فامیل بزرگمهر چو انداختی ...اونم بدون اینکه از اصل ماجرا خبر داشته باشی ...حداقل به حرمت این سالایی که با هم زندگی کردیم آبروی منو سر هیچ و پوچ نمی ریختی...

فرح خانم با صدای بلند خندید:

-یکی دیگه موادشو مصرف کرده و عشق و حالشو کرده اونوخ بد و بیراهشو من باید بشنوم؟ ...!

با این حرف دست هایش را مشت کرد و فشار ناخن هایش کف دستش را سوزاند اما نهایت سعی اش را کرد که خودش را کنترل کند .

هر چه که او می خواست از دَرِملایمت وارد شود فرح خانم کوتاه بیا نبود .پوزخند فرح خانم از نظرش زیادی وقیح بود وقتی که گفت:

-مطمئنی سر هیچ و پوچ بوده؟...!

در صورتش بـُراق شد و بدون توجه به نیکان و جمع بستن فعل هایی که بخاطر احترام بود؛ پرسید:

-از اینکه آبروی منو پیش دیگران ببری چی نصیبت میشه؟ ...

-مطمئنی که آبرویی هم داری؟....!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام خشمی که از خودش سراغ داشت در صورتش داد زد:
-خیلی وقیحی....
دستش که برای بار دوم بالا رفت اینبار مچ دستش را چسبید و گفت:
-تو یه زن مریض هستی که جز خودت به هیچکس فکر نمیکنی ...من خوش خیال بودم که فکر میکردم با محبت کردن بهت میتونم عوضت کنم ...ذات تو هیچوقت عوض نشد ...تویی که حتی به پسر و شوهر خودت رحم نکردی من انتظارم ازت زیادی بالا بود که فکر می کردم به من و نیکان رحم میکنی...
-حرف دهنت رو بفهم دختره ی بی چشم و رو...

#پست1069_

در چشم های ترسیده اش زل زد و گفت:
-معنی این چیزارو هم میفهمی؟...!
دوباره به سمت در هُلش داد:
-از خونه ی من برو بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار سفت و محکم در جایش ایستاد .او این دفاع را به خودش و تمام این سال های عُمرش بدهکار بود اگرنه با وضعیت مالی که الان داشت برایش خانه گرفتن و یا حتی خریدن به راحتی آب خوردن بود.
-چیزی به سرتون خورده احیانا؟...
دست های مادرشوهرش از حرکت ایستاد و گیج نگاهش کرد:
-لازمه بهتون یادآوری کنم این خونه خونه ای که می کنید قراردادش به اسم منه و من هر ماه دارم اجاره اش رو میدم ...اینکه احساس مالکیت نسبت به خونه ای که ریالی براش هزینه نمیکنی و حتی براش زحمتی نکشیدی داری قطعا فقط و فقط از بزرگواری منه ...پس اگر قرار باشه کسی بره اون آدم قطعا من نیستم...
به سمت اتاقش پا تند کرد و دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای مادرشوهرش بلند شد:
-باشه رعنا خانم خوب حقم رو کف دستم گذاشتی بعد از این همه سال منو از خونه بیرون میکنی ...
دیگر نایستاد تا به خزعبلات فرح خانم گوش دهد .او

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت داشت هر حرفی را همانطور که دوست داشت می شنید و مصادره به مطلوب می کرد.
در را با صدای بلند بست و با همان لباس های آکنده به بوی بیمارستان خودش را روی تخت انداخت.
صدای نیکان که داشت مادربزرگش را توجیه می کرد که او منظوری نداشته و مادربزرگش بد برداشت کرده است از بیرون می آمد.
دلش برای پسرکش می سوخت .بین او و فرح خانم گیر کرده بود .با هر دوتایشان هم نسبت خونی داشت و نمی توانست بیخیال هیچکدامشان شود.
صدای التماس های نیکان به مادربزرگش داشت کمتر می شد .احساس کرد که صدایشان از اتاق می آید.
با اینکه حرف های ناخوشایندی بین او و فرح خانم رد و بدل شده بود اما اصلا پشیمان نبود.
فرح خانم انگار عادت کرده بود به اینکه هر رفتار زشتی نسبت به او داشته باشد و او به راحتی از کنارش بگذرد.

#پست1070_

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب تعجب و ترس را در تک به تک اجزای صورت فرح خانم دیده بود؛ با این وجود این بار دیگر نمی توانست کوتاه بیاید.

احساس می کرد تمام این سال ها هم اشتباه کرده که از حق خودش و پسرکش زده اما در تمام این سال ها او فقط در پی کسب آرامش بود.

هیچوقت آدمی نبود که بخواهد شروع کننده ی دعوا با دیگری باشد و هر وقت هم در موقعیت دعوا قرار می گرفت نهایت سعی اش را می کرد که سریع آن را ختم به خیر کند اما امشب موضوعش فرق می کرد.

از حق خودش که می گذشت نمی توانست از حق خانواده اش بگذرد .آبروی خانوادگیشان چیزی نبود که او بتواند به راحتی از کنار ریختنش توسط فرح خانم بگذرد.

صدای بلند برهم کوبیده شدن در واحد نشان از رفتن فرح خانم داشت .از رفتنش هیچ خوشحال نبود اما نمی توانست تا آخر عمرش این رابطه ی کج دار و مریز را ادامه دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با صدای صحبت کردن چند نفر از بیرون چشم هایش را باز کرد .به حدی سر درد داشت که با تکان دادن سرش صدای آخش درآمد.

تمام شب را کابوس دیده بود و الان به جای آنکه سرحال باشد طوری بدنش کوفته بود که انگار کسی او را کتک زده بود.

صدای التماس های نیکان روی افکارش خط انداخت .

گوش هایش را که تیز کرد متوجه شد که مخاطبش مادربزرگش است.

با خودش حدس زد که لابد برگشته است که وسایل بزرگ تَرش را ببرد .صدای اُردهایی که فرح خانم به کارگرها میداد حدس مسخره اش را به یقین تبدیل کرد.

این زن بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کرد پررو بود .واقعا فکر می کرد صاحب وسایلی که از آن ها استفاده می کند است که الان ادعای مالکیت آن ها را داشت.

در این سال ها تمام وسایل خانه را تقریبا عوض کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و بابت تک به تک وسایل از جیب خودش پول داده بود؛ هر چند که وسایل قبلی هم از پول فروش جهاز و طلاهای او بود .
وگرنه که بعد از ورشکستگی فرح خانم پولی نداشت.

#پست1071_

روی تخت جنین وار در خودش جمع شد اما صدای گریه و التماس نیکان نمیگذاشت که افکارش متمرکز شود.
می دانست پسرکش دوست ندارد جلوی غریبه ها گریه کند اما فرح خانم او را به نقطه ای رسانده بود که داشت این کار را با صدای بلند می کرد.
خیلی دوست داشت جلوی نیکان را بگیرد اما شک نداشت بیرون رفتن او با دعوای جدید همراه است و جلوی چشم چند مرد غریبه دعوا با مادرشوهری که به هیچ عنوان حرف حساب را نمی پذیرفت خوشایندش نبود.
انگشت هایش را در گوش هایش فرو کرد تا صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس های نیکان را نشنود و دوباره چشم های دردناکش را بست و سعی کرد که بخوابد.

***

صدای در اتاق باعث شد از خلسه ی بین خواب و بیداری رها شود و چشم هایش را باز کند.

نیکان که چشم های بازش را دید به او سلام کرد .با دیدن سالن خالی خانه پشت سر نیکان با خشم به نیکان گفت:

-چرا با دمپایی های کوفتیت اومدی تو اتاق من اینجا نماز میخونم...

هنوز صورت پسرکش خیس از اشک بود .احساس کرد که زیاده روی کرده است اما به حدی خشم داشت که کنترلش از توانش خارج بود.

-ببخشید ببخشید ...الان پادری رو جمع میکنم...

و برای جمع کردن پادری خم شد .لب هایش را برچید که جلوی پسرکش گریه نکند و به آرامی گفت:

-چرا گذاشتی با کفش بیان تو خونه ...الان همه جارو نجس کردن...

نیکان با همان چشم های خیس از اشکش سرش را بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و جوابش را داد:
-حواسم نبود ...
بعد انگار چیزی یادش آمده باشد لبخند تلخی زد و بلند شد:
-خودم کمکت می کنم همه جارو تمیز کنی مامان...

#پست1072_

دلش برای مظلومیت نیکان سوخت .متوجه شد از اینکه بالاخره با او بدون عصبانیت حرف زده ، خوشحال شده است.
دمپایی هایش را روی همان پادری درآورد و وارد اتاق شد .به آرامی کنار پایش روی تخت نشست.
سرش را پایین انداخت و با دست هایش مشغول بازی شد .این حالت های پسرکش را از بَر بود.
همیشه وقتی که از کاری پشیمان بود اینطور می کرد .
نجوای نیکان را به سختی شنید وقتی که گفت:
-همه اش تقصیر منه...
تکانی به تنش داد و از روی تخت بلند شد .او هم مانند

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان نشست و نه برای دلداری نیکان که آنچه واقعیت بود و فکر می کرد را بر زبان آورد:
-اگه فکر میکنی به خاطر دهن لقی تو مادربزرگت این کارو کرد باید بگم که سخت در اشتباهی...
پسرکش که سرش را بلند کرد نیش اشک را در چشم های خوشرنگش دید .احساس می کرد کل تن اش بوی عرق و بیمارستان می دهد اگر نه که جلو می کشید و نیکان را بغل می کرد.
-مامان من واقعا دهن لقی نکردم...
در این مورد شک نداشت .نیکان کلا پسر پرحرفی نبود و عادت نداشت موضوعی را بدون فکر بیان کند.
-اون روزی که با باربد داشتم تلفنی حرف میزدم مامان بزرگ فالگوش وایساده بود...
لبش را گاز گرفت و انگار که خودش این کار زشت را انجام داده باشد دوباره سرش را پایین انداخت.
برایش جالب شد که نیکان در چه شرایطی آن حرف ها را به مادربزرگش زده است .با اینکه هنور بچه بود اما قطعا درک می کرد که بعضی حرف ها را نباید گفت .با همان سر به زیر افتاده اش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نصف بیشترش رو که خودش شنید ...بقیه اش رو هم اونقدر منو سوال پیچ کرد و اونقدر منو ترسوند که اگه نگم فلان میشه بیسار میشه که منو مجبور کرد بهش بگم...

این اخلاق فرح خانم را خوب می‌شناخت وقتی به چیزی بـَند می کرد تا ته آن را در نمی آورد ول کن ماجرا نبود .

از حالات نیکان هم مشخص بود که تحت چه فشاری مجبور به حرف زدن شده است.

#پست1073_

-دیگه مهم نیست...

نیکان که با چشم های اشکی سرش را بلند کرد بابت تمام برخوردهای بدش خجالت کشید .

با اینکه برایش سخت بود اما باید این کار را انجام می داد:

-بابت برخورد دیشبم معذرت میخوام ...عصبانی بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان انگار منتظر این لحظه بود که خودش را در آغوشش انداخت و دستش را دور او محکم کرد.
خودش هم از حرکت نیکان به گریه افتاد اما برای اینکه جو میانشان را عوض کند روی شانه ی نیکان زد و گفت:
-برو کنار تا از بوی گـَندَم خفه نشدی...
نیکان به خنده افتاد و بیشتر او را به خودش فشرد.
-حتی بوی عرقت هم آرامش بخشه مامان...
با این حرف نیکان بیشتر از قبل خجالت کشید .او کی به پسرکش این همه سخت گرفته بود .
هنوز در شوک حرف نیکان بود که سرش را بلند کرد و دو طرف صورتش را بوسید:
-چه خوبه که هستی مامان ...این مدت نبودی خیلی دلتنگت شدم...
سرش را مثل کودکی هایش به سینه فشرد و روی موهای خوش حالتش را بوسید .صدای خفه اش را از میان سینه اش شنید:
-مامان منو بخشیدی؟...
-دیگه بهش فکر نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخدا من نمیخواستم اینطوری بشه...
-میدونم پسرم...
نیکان خودش را از او جدا کرد و به بینی اش چینی انداخت:
-چند روزه حموم نرفتی؟...
با این حرف نیکان هر دویشان به خنده افتادند .با همان خنده گفت:
-یه هفته...
دهان نیکان از تعجب باز ماند و بعد از چند لحظه که به خودش آمد پرسید:
-روانسر آب نداشت؟...
با خنده پَس کله اش زد:
-مسخره...

#پست1074_

نیکان سرش را خاراند و گفت:
-نه جدی گفتم...
-نرفتم روانسر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس کجا بودی؟...
-خونه ی بهرام...
با خنده گفت:
-لابد آب اونا قطع بود...
دل به شوخی نیکان داد و همراهش خندید اما دلش نمی خواست از رابطه ی بد زنداداشش با خانواده اش برای نیکان بگوید.
پسرکش هنوز بچه بود .مگر چقدر ظرفیت داشت که بتواند همه ی این روابط تیره و تار را تاب بیاورد.
-مامان...
از فکر بیرون آمد و نگاهش کرد:
-مامان بزرگ همه چی رو بـُرد...
با تعجب که نگاهش کرد نیکان دوباره به حرف آمد:
-حتی یخچال و فریزر و ماشین لباسشویی رو هم برد...
بیخیال همه ی این ها پسرکش را بغل کرد و دَم گوشش نجوا کرد:
-مهم نیست ...فدای سرت دوباره میخرم...
در تمام این سال ها که کامران نبود؛ هر وقت مشکلی

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش پیش می آمد نیکان را بغل می کرد و خدا را از ته دل برای داشتنش شکر می کرد.
بعد هم دست به زانوهایش می زد و دوباره بلند می شد و این بار با انرژی بیشتری برای زندگی شان تلاش می کرد.
***
ماشین را که نگه داشت بی توجه به ترس این چند وقت اخیرش اطرافش را نگاه نکرد و پیاده شد.
این چند وقت اخیر از بس کار سرش ریخته بود که از صبح تا شب حتی چند دقیقه وقت برای استراحت نداشت.
صبح دانشگاه شهیدبهشتی برای سمینار دعوت شده بود و بعد از آن هم جلسه ی پرسش و پاسخ دانشجویان بیش از حد طول کشیده بود.
تا خودش را به دفتر برساند غروب شده بود و مهندس اعتمادی به همراه تیم مدیریت و کارفرمای جدیدی که اصرار داشت با حضور او قرارداد را امضا کند منتظرش بودند.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1075_

دزدگیر را زد و نگاهی به ساعتش انداخت .برای پروژه ای دیگر قرار شام کاری داشت و چون لباس هایش بیش از حد رسمی بودند برای تعویض لباس مجبور شده بود به خانه برگردد.
ناخواسته این روزها نیکان را بیش از حد تنها می گذاشت و این اصلا خوشایندش نبود .هر چند پسرش با بزرگواری تمام این شرایط را تحمل می کرد و دَم نمی زد.
البته که از چند روز پیش که مادرش را به روانسر برگردانده بودند هستی به خانه اشان برگشته بود و این برای او و نیکانی که این مدت تنهایی کشیده بودند بسیار ارزشمند بود.
با صدای سلام کسی سرش را بلند کرد .با دیدن علی کنار ماشینش لعنتی به خودش و حواس همیشه پـَرتش فرستاد.
نمی دانست در مقابل علی باید چه عکس العملی نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد .این مرد هیچوقت حتی به او اخم هم نکرده بود.
هنوز در شیش و بـِش این قضیه بود که علی جلو آمد و با لبخند تلخی دستش را به سمتش دراز کرد.
نتوانست در مقابل آن همه مهری که پیشتر از این ،این مرد نسبت به او داشت بی تفاوت باشد.
دستش را که در دست علی گذاشت احساس کرد که نفس راحتی کشید .نمی دانست طبق رفتاری که این روزها در مقابل خانواده ی بزرگمهر در پیش گرفته بود باید تعارفش کند یا نه که علی به حرف آمد:
-فرزانه بالاست....
و بعد از فشار اندکی که به دستش آورد دستش را رها کرد .انگار در گفتن حرفی که می خواست بزند مردد بود که کلافه دستی به صورتش کشید ولی او از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود چنان شوکه شده بود که اصلا توانایی حرف زدن نداشت.
-میشه یه خواهشی ازت بکنم رعنا؟...
سرش را که تکان داد علی گفت:
-از وقتی کوروش تصادف کرده روز و شبمون یکی شده ...بخاطر وضعیت بدی که فرزانه داشت دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش اجازه ی پرواز نمی‌داد ...از یه طرف حال فرزانه و بچه ی تو شکمش و از طرف دیگه بیقراری هاش برای کوروش و وضعیتش چنان فشاری بهش آورده که به جای اینکه وزن بگیره کم کرده ...آخر سر هم من نتونستم به موندن مجابش کنم و بدون اجازه ی پزشکش سوار هواپیما شد و دیشب برگشتیم...
دوباره دستی به صورتش کشید و گفت:
-من تمام حق های عالم رو به تو میدم ...نه اینکه بخوام الان که وایسادی جلو روت بگم ...پشت سرت هم گفتم حتی به فرزانه هم گفتم که با چه رویی داری میری خونه ی رعنا...

#پست1076_

این مرد به معنای واقعی کلمه فرشته بود .با این حرفش لبخند بی رنگی روی لبانش شکل گرفت.
-به شمسی خانم هم گفتم من اگه جای تو بودم تا دنیا دنیاست دلم باهاش صاف نمی شد ...ولی...
این پا و آن پا شدن علی کمی نگرانش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوام فکر کنی آدم خودخواهی هستم و درکی از شرایط ندارم ...خدا شاهده بخاطر خودم یا بچه ی توی شکم فرزانه نیست ...بیشتر بخاطر آران و آرتین نگرانم که به فرزانه احتیاج دارن ...و نگرانی عمده ام هم بخاطر خودِفرزانه اس...

سرش را که پایین انداخت هیچ جوره نمی توانست با خجالت کشیدن علی کنار بیاید .دلش می خواست علی رغم تمام خط قرمزهایش جلو بکشد و برای همدردی او را بغل کند .

مگر کسی هم بود که در خانواده ی بزرگمهر از میزان عشق و علاقه ی علی به فرزانه بی خبر باشد.

-میدونم پررورییه و خواسته ی زیادیه اما اگر که برات مقدوره مراعات حالش رو بکن ...

سرش را که بلند کرد نگرانی در مردمک چشمانش موج میزد:

-خیلی حالش بده...

با این حرف علی تمام قول و قرارهایی که به خودش در مورد خانواده ی بزرگمهر داده بود یادش رفت.

دستش را به شانه ی علی زد و با لبخندی که خیلی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی در نشان دادنش نداشت به علی گفت:
-خیالت راحت باشه...
علی چشم هایش را روی هم گذاشت و تشکر کرد .
وقتی که این مرد با او اینگونه از در بزرگواری وارد می شد نمی توانست رفتاری که این روزها در پیش گرفته بود را با او هم داشته باشد.
با سر به خانه اشاره کرد و گفت:
-چرا اینجا وایسادی بیا بریم تو...
-نه دیگه فرزانه گوشم رو پیچونده که همین جا بمونم...
با یادآوری رابطه ی او و فرزانه لبخندش عمق گرفت و گفت:
-سرده هوا...
به ماشین پشت سرش اشاره کرد و گفت:
-داخل ماشین بودم ...تورو دیدم پیاده شدم...
با دیدن ماشین یک بار دیگر خودش را لعنت کرد که چرا آن را ندیده است .در جواب علی خیلی خبی گفت و کلید در قفل در انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1077_

از یک ماه پیش که متوجه تصادف وحشتناک کوروش شده بود خدا می دانست که چه حالی شده بود.
همان شبی که کل روزش را مجبور به رتق و فتق امور بیمارستان مادرش بود؛ مجبور شده بود با نیکان برای خرید وسایل ضروری خانه مغازه ها را بالا پایین کند نیکان موقع سفارش شام به او جریان تصادف را گفته بود.
نمی دانست در مقابل نگاه کنجکاو پسرکش باید چه عکس العملی نشان دهد وقتی که او در جریان خواستگاری کوروش به بدترین شکل ممکن قرار گرفته بود.
در نهایت بعد از رسیدن شام فقط خودش را به آن مشغول کرده بود و به نیکان اشاره کرده بود که شامش را بخورد اما شب موقع تنها شدنش در اتاق تا صبح از استرس راه رفته بود و خواب به چشمانش نیامده بود.
از طرفی قبل از شنیدن این جریان با خودش عهد بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که دیگر کاری به کار خانواده ی بزرگمهر و خصوصا کوروش نداشته باشد و در برخورد با آن ها مثل هفت پشت غریبه رفتار کند.
هر چند که او هیچوقت در ارتباط با غریبه ها هم سرد و خشک نبود اما برای التیام زخم هایی که به او زده بودند این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد.
با دیدن آسانسور پُر با وجود خستگی راه پله ها را در پیش گرفت .انگار برای دیدار با فرزانه زمان می خرید.
از آن شبی که از تصادف کوروش باخبر شده بود تا دو روز بعدش هیچ خبری نتوانسته بود از کوروش بگیرد.
هر چه هم صفحات مجازی خانواده اشان را بالا پایین کرده بود هیچ خبری دستگیرش نشده بود و تنها با این دلخوشی که اگر خدایی نکرده اتفاق بدی برایش افتاده بود حتما زودتر خبردار می شد به خودش دلخوشی می داد.
روز سوم موقع عمل جراحی مادرش فرشید که بیمارستان آمده بود از چند و چون تصادف و زنده

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندن معجزه آسای کوروش خبر داده بود.
با شنیدن این خبر بعد از چند روز نفس راحتی کشیده بود هر چند که فرشید گفته بود که حال عمومی کوروش زیاد خوب نیست اما همین که زنده بود برای او کافی بود.
چند روز بعدش که شمسی خانم زنگ خانه اشان را زده بود او آنقدر به تصویر شمسی خانم در آیفون خیره شده بود که از صرافت زنگ زدن بیفتد.
به نیکان هم گوشزد کرده بود که حق ندارد در خانه را برای هیچ کسی باز کند .نگفته بود برای هیچ بزرگمهری چون احساس می کرد با زدن این حرف تمام تلاش های این چند سال اش را به باد خواهد داد.

#پست1078_

آنقدر این آمدن و رفتن های فامیل بزرگمهر به در خانه اشان زیاد شده بود که توجه همسایه ها را هم جلب کرده بود اما او باز هم از تصمیم اش پا پایین نگذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز که در کنار شلوغی کارهایش به دفتر رفته بود در کمال تعجبش خان عمو و شمسی خانم را در دفتر دیده بود.
با دیدن او شمسی خانم بدون مراعات محیط کاری اش زیر گریه زده بود و به تذکرهای خان عمو هم توجهی نکرده بود.
خواسته بود به دست و پای او بیفتد و نگاه منشی و چند نفر حاضر در سالن دفتر را به سمتشان کشانده بود.
قطعا اگر خان عمو همراه شمسی خانم نبود بی توجه به تمام افراد حاضر در آنجا او را بیرون می کرد.
تجربه ی فرح خانم به او یاد داده بود احترامی بیشتر از آنچه که باید برای افراد قائل شود هوا برشان می دارد اما حساب خان عمو از او سوا بود.
وقتی جلو کشیده بود و در میان بهتش مثل همیشه پیشانی اش را بوسیده بود نتوانسته بود آن طور که باید قاطع رفتار کند.
بعد از اینکه به اتاق رفته بودند شمسی خانم بیشتر از ده بار عذرخواهی کرده بود هر چند که عذرخواهی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش از روی استیصال بود اما دلش برایش سوخته بود.
با تمام وجود پا روی دلش گذاشته بود و عکس العملی نشان نداده بود حتی به روی خودش نیاورده بود که او دَرِخانه اش را به رویشان باز نکرده است.
خان عمو از تصادف وحشتناک کوروش و بدحالی اش گفته بود و در نهایت خجالت از او خواسته بود که اگر برایش مقدور است سری به کوروش بزند.
با تمام شرمندگی اش در نهایت ادب خواسته ی خان عمو را رد کرده بود و کار و شلوغی این روزها و حال مادرش را بهانه کرده بود.
شمسی خانم به رفتن راضی نمی شد طوریکه قبل از رفتن خان عمو را عصبانی کرده بود و برای اولین بار به عمرش دیده بود که خان عمو با زنش تندی کرده بود.
وقتی هم که شمسی خانم به دست و پای او افتاده بود و خواسته بود که پایش را ببوسد زیر بغلش را با تحکم گرفته بود و با خشونتی که تا به حال از او ندیده بود گفته بود که اگر جلوی زبانت را می گرفتی و دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

رو فرح نمیشدی به این روز نمی افتادی.

#پست1079_

از آن روز به بعد با منشی شرکت هماهنگ کرده بود که هر وقت در اتاقش است و کسی برای دیدن او می آید نگوید که در شرکت حضور دارد.
وقتی هم که در شرکت نیست به او اطلاع دهد که برنگردد که مجبور به دیدن شان شود.
با تمام این تدابیر باز هم چند نفر از خانواده ی بزرگمهر را دیده بود و کلی هم خجالت کشیده بود اما روی عهدی که با خودش بسته بود؛ مانده بود.
بیشتر از همه از عمه خانم و فرشید خجالت می کشید که در این یک ماهی که مادرش در بیمارستان بود کاری کرده بودند که او را تا آخر عمرش شرمنده ی خودشان کرده بودند.
یک روز که فرشید به ملاقات مادرش آمده بود سربسته از ماجرای کوروش گفته بود اما مثل شمسی خانم اصرار به دیدن کوروش نکرده بود فقط گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که حال کوروش زیاد مساعد نیست و چشم انتظار اوست.
آن روزی که فرشید این موضوع را مطرح کرده بود در تریای بیمارستان نشسته بودند و او برای اینکه خجالتش را پنهان کند فقط قهوه اش را سر کشیده بود.
برای او فرشید نمونه ی مرد کاملی بود که وقتی زنش گفته بود که نمی خواهد تا پایان عمرش زندگی اش به همین روال بگذرد با اینکه هنوز دوستش داشت بدون ذره ای اذیت تمام حق و حقوق اش را به او داده بود و در نهایت آرامش از او جدا شده بود.
احترامی که برای فرشید و درک ذاتی اش قائل بود باعث شده بود حال کوروش را از او جویا شود.
فرشید گفته بود که نه تنها حال جسمی مساعدی ندارد که حال روحی اش هم چندان جالب نیست.
هیچ حس خجالتی از سؤالش نکرده بود چون آدم روبرویش با همه ی اطرافیانش فرق داشت.
وقتی از عشق کوروش برایش گفته بود؛ کنار کشیدن او را به معنای جا زدن ندانسته بود .با اینکه تمام این روزها برای رعنا تکرار تاریخ بود و دکترش به او

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود دوباره دارد همان اشتباهی را که در رابطه با کامران انجام داده است انجام میدهد؛ اما او نمی خواست قبول کند.
پای صحبت های منطقی فرشید که نشسته بود حال دلش کامل عوض شده بود و شک نداشت اگر کمی دیگر ادامه می داد همان روز به دیدار کوروش می رفت.
فرشید گفته بود درست است که عشق زیباست و ارزش زیستن آدم به همین زیبایی عشق است اما در نهایت آدمی که تسلیم و سرسپرده ی صرف عشق است آدم خوشحال و برنده ای نیست.
گفته بود که در نهایت باید آدم منطق اش را هم قاطی جریان کند وگرنه بدجور باخت می دهد.
در نهایت ناباوری اش از رابطه ی خودش و همسرش گفته بود و تصمیمی که همه ی اطرافیان او را از گرفتن اش منع کرده بودند.
گفته بود که در زندگی اش خیلی با همسرش دعوا نکرده است و آن اواخر وقتی دیگر برق رضایت از زندگی و رابطه اشان را در چشم های همسرش ندیده

رمان بازار
romanbazar.ir

است آن تصمیم را گرفته است.
این حجم از درک و شعور یک فرد در رابطه برایش غیرقابل باور بود .آن هم برای شخصی مثل فرشید که دخترها برایش سر و دست می شکستند.

#پست1080_

فرشید گفته بود در نهایت این اوست که باید تصمیم بگیرد و با اینکه در اتفاقات اخیر کوروش را مقصر صرف نمی داند اما اشتباهاتی داشته که اجازه داده مادرش اینگونه در روابط او دخالت کند.
وقتی هم که گفته بود نه به عنوان نسبت فامیلی و نه بخاطر احساسی که کوروش نسبت به او دارد بلکه به خاطر خودِرعنا هر تصمیمی که بگیرد پشت او می ایستد و از او حمایت می‌کند؛ چنان این حمایت بی چون و چرای فرشید برایش شیرین بود که هیچ کلمه ای نمی توانست احساسش را در آن لحظه به درستی نشان دهد.
بعد از آن روز هم با اینکه چند بار دیگر فرشید را

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بود اما کلامی درباره ی کوروش و وضعیتش صحبت نکرده بود.
عمه خانم هم که مدام به بیمارستان می آمد و پیگیر وضعیت مادرش بود یکبار از روی زیاد شمسی و خواسته اش مبنی بر بخشش او حرف زده بود.
هر چند که حرف های عمه خانم بیشتر شبیه غُر زدن بود و از او خیلی توقعی نداشت ولی او از اینکه بی تفاوت از کنار حرف بزرگ تر از خودش می گذشت خجالت کشیده بود.
عمه خانم فقط گفته بود که کوروش گناه دارد و مطمئن باش با وجود این وضعیتی که در آن قرار گرفته است اگر می خواست خانواده اش را انتخاب کند قطعا انتخابش خانواده ی بزرگمهر نبود.
در میان غُرهای عمه خانم اسم شمسی را شنیده بود که از بس با فرح دمخور شده است اخلاق های گند فرح را گرفته است.
پیشتر از این قضایا خیلی پیش نیامده بود که با عمه خانم حرف بزند هم نسبت فامیلی اش با کامران دور بود و هم بخاطر مشغله ی شغلی زیادش در اکثر

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی ها او را نمی دید اما در این چند وقت اخیر متوجه شده بود که هر چه از این زن تعریف کرده اند بی شک حق اش است.
پشت در خانه که رسید نفسی گرفت و کلید انداخت .به آرامی وارد خانه شد اما به محض اینکه برگشت هر سه نفرشان به پایش ایستادند.
فرزانه با دیدنش بغض کرد و نیکان با استرس گفت:
-مامان بخدا من درو باز نکردم هستی باز کرد...
با این حرف نیکان فرزانه به گریه افتاد و هستی سوالی پرسید:
-باید درو باز نمی کردم...
سری برای هستی بالا انداخت .او از هیچ چیزی خبر نداشت .دلش نمی خواست هستی چیزی از چند و چون ماجرا بداند.
اگر او می دانست به طبع خانواده اش خبردار می شدند و خبردار شدن خانواده اش سرزنش های بی شمارشان را در پی داشت.
حال آنکه برای اکثر تصمیماتی که در این سال ها گرفته بود راه دیگری نداشت و گاهی حتی مجبور به

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شده بود.
نیکان دست هستی را کشید و او را همراه خودش به اتاق برد اما فرزانه با آن شکم برآمده اش به سمتش آمد و او را در آغوش گرفت.

#پست1081_

وقتی که او را در آغوش گرفت زودتر از خودش شکم برآمده اش را حس کرد .هنوز دست هایش کنار تن اش آویزان بود که لگدی که جنین اش زد باعث شد فرزانه عقب بکشد دستش را روی شکم اش بگذارد و با صدایی آرام تر از حد معمول بگوید:
-کره خر ...چه خبرته آبروم رو بردی...
با این حرف فرزانه تمام آن پوسته ی ظاهری که برای خودش درست کرده بود فرو ریخت و به خنده افتاد.
فرزانه که خندیدنش را دید مشت کم جانش را به بازویش کوبید و گفت:
-عه نخند رعنا ...
بعد لب هایش را برچید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نیکان گفتی درو به روی ما باز نکنه...
با این حرف فرزانه خجالت کشید و هیچ نگفت اما فرزانه خودش ادامه داد:
-هر چند حق داشتی ما بهت بد کردیم...
گوشی تلفن اش که زنگ خورد فرزانه عذرخواهی کرد و به سمت مبل رفت .همزمانی که داشت جواب تلفن اش را می داد حواسش به فرزانه بود که بی صدا روی مبل نشسته بود و داشت گریه می کرد.
وقتی که گفت مهمان ناخوانده برایش آمده است و نمی تواند به قرار شام برسد فرزانه از جایش بلند شد و گفت:
-بخاطر من قرارت رو بهم نزن رعنا ...من خیلی نمی مونم...
اما او توجهی به حرف فرزانه نکرد و قرارش را کنسل کرد .این را به زن پرمهری که در تمام این سال ها برایش مثل خواهر بود بدهکار بود.
روی میز را نگاه کرد .هستی رسم مهمان نوازی را کامل به جا آورده بود .خوشحال بود از اینکه خواهرزاده ی سر به هوایش دارد خانم می شود لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

کم جانی به فرزانه زد و گفت:
-بشین الان میام...
حین اینکه به سمت اتاقش رفت صدایش را بلند کرد:
-هستی ...یه چایی برای منو خاله فرزانه بریز لطفا...
خیلی دلش می خواست دوش مختصری بگیرد از شش صبح از خانه بیرون زده بود و الان احساس می کرد لباس هایش به تنش چسبیده اند اما نمی توانست فرزانه را بیشتر از این منتظر بگذارد.

#پست1082-

لباس هایش را به سرعت عوض کرد و بیرون رفت .
هستی تازه داشت چایی ها را روی میز می گذاشت که از او تشکر کرد.
دخترک تنهایشان گذاشت و خودش را در آشپزخانه مشغول کرد و چقدر از بابت درک و شعورش ممنون بود.
به فرزانه تعارف زد که چایی اش را بخورد و خودش هم چایی اش را برداشت و با آن سرگرم شد .فرزانه

رمان بازار
romanbazar.ir

که گفت:
-لاغرتر از همیشه شدی رعنا...
چای در گلویش پرید .انتظار شنیدن این حرف را از فرزانه نداشت وگرنه همین چند روز پیش بود که منشی شرکت هم همین حرف را به او زده بود.
-بمیرم برای جفت تون...
سرفه اش که قطع شد دستمالی برداشت و نم کنار چشم هایش را گرفت.
-انتظار نداشتم جواب زنگ هامو ندی...
نگاهش که به فرزانه افتاد گفت:
-اونطوری نگام نکن بخدا من بهت حق میدم ...علی راست میگه من با پررویی تمام اومدم دیدنت...
و دوباره به گریه افتاد .لیوان آبی را که از قبل روی میز بود به فرزانه تعارف کرد .کمی که آب خورد گفت:
-میدونم که نباید این حرفو بزنم اما رعنا دلم برای داداشم کبابه ...انتظار نداشت تو این وضعیت تنهاش بزاری...
با اینکه صحبت در این مورد اصلا خوشایندش نبود و

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام این یک ماه هر کسی در این باره با او حرف زده بود او فقط شنونده بود گفت:
-گاهی وقتا بعضی چیزا به صلاح نیست فرزانه ...
خودت رو اذیت نکن...
فرزانه دماغش را بالا کشید و گفت:
-صلاح رو کی تشخیص میده؟...
به این حرف فرزانه پوزخندی زد:
-اشتباه برداشت نکن رعنا بخدا من منظورم تیکه انداختن به تو نبود...
-میدونم عزیزم ...
-شما دوتا حیف هستین واقعا ...شبی که کوروش به من قضیه رو گفت از خوشحالی زیاد خوابم نمی برد ...
خواستم بهت زنگ بزنم علی نزاشت گفت به کوروش قول دادی بزار به وقتش تبریک بگو...

#پست1083-

دلش می خواست سر کوروش داد بزند؛ مثلا گفته بود که بین خودشان بماند اما او شهر را خبر کرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که دوباره اشک هایش روان شد گفت:
-داداشم بنده خدا خیلی ذوق داشت ...هر چی علی سر به سرش میذاشت فقط می خندید ...اون از ده سال پیش که آزاده و مامان گند زدن به همه چیز ...اینم از الان...
گریه اش که با صدا شد هستی یک لحظه در آشپزخانه از کار ایستاد و نگاهشان کرد .بعد دوباره خودش را مشغول کرد.
-ببین گاهی اصرار ما برای یه کاری واقعا بی فایده اس ...هر چقدر تلاش میکنی می بینی نمیشه که نمیشه...
-لعنت به فرح....
با این حرف فرزانه دهانش از تعجب باز ماند و هیچ حرفی برای گفتن نداشت .با اینکه فرزانه هیچوقت راجع به زن عمویش پیش او حرفی نزده بود اما همیشه از اذیت و آزارهای پنهان و آشکارش به رعنا خبر داشت و مخالف رفتارهای سازش طلبانه ی رعنا بود اما نفرتش را اینقدر آشکارا هیچوقت بیان نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فهمیدی ازدواج کرده؟...
گیج پرسید:
-کی؟...
-فرح دیگه...
حدس اش را از قبل می زد برای همین خیلی از شنیدنش تعجب نکرد.
-تو میدونستی؟...
-ازدواج کردنشو نمیدونستم ولی چند باری از پنجره ی آشپزخونه دیده بودم که سوار ماشینش شد...
فرزانه با تعجب پرسید:
-یعنی تمام این مدت با هم رابطه داشتن؟...!
-من واقعا نمیدونم فرزانه ...حالا کی هست این آقا؟...
-عمو مجید...
دهانش که از تعجب باز ماند فرزانه اضافه کرد:
-هر چند حیف اسم عمو برای اون...
سعی کرد منطقی با این قضیه برخورد کند:
-ببین من نمیخوام از فرح خانم دفاع کنم ...روز آخری که اینجا بود برخورد خیلی بدی با هم داشتیم ولی چرا اینقدر جبهه گرفتی بخاطر ازدواج مجددش؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1084_

اینبار نوبت فرزانه بود که تعجب کند.
-چرا داری ازش دفاع میکنی رعنا؟ ...اون که کل خونه زندگیت رو هم بار زد برد ...دیگه باید چیکار کنه که بدش رو بگی؟...
-اشتباه نکن فرزانه من ازش دفاع نمی کنم میگم ازدواج مجدد یه خانم تو هر سنی که باشه اینقدر نباید تابو باشه...
-حرفت رو وقتی قبول میکنم که حداقل میذاشت سال عمو تموم میشد ...اونم با کی ازدواج کنه خوبه؟ با کسی که عمو ازش متنفر بود ...باورت میشه بابا با شنیدن این خبر دو شب بیمارستان بستری شد...
-وای...
-هنوز کفن عمو خشک نشده خانم رفتن پی خوشی خودش ...تازه برگشته بود به بابا گفته بود باید همون سالی که ورشکست شد و همه ی ارثیه ی منو به باد داد ترکش میکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد از تعجب فرزانه را نگاه کرد:
-یه جوری رفتار میکنه انگاری همه ی ثروت عمو ارث این خانم بود ...دیگه یادش نمی یاد داشت تو خوشی غلت می‌زد و ثروتی که ازش دَم میزنه از صدقه سر حاج بابام بود وگرنه پدر اونا که چیزی نداشت از خودش...
او از این قضایا اصلا خبر نداشت.
-میدونی فرح اونقدر وقیح بود که همه ی این حرف هارو تو روی بابام بدون خجالت گفته...
این روی فرح خانم را خوب می شناخت همیشه ی خدا محق بود.
-حالا فکر میکنی بابا و مامانم بخاطر چی رفتن دیدن فرح خانم؟...
گیج که فرزانه را نگاه کرد گفت:
-رفتن که بگن با تو صحبت کنه راضیت کنه بیای دیدن کوروش ...باهاشون که تو کافه قرار گذاشته بود فکر کردن بخاطر مراعات حال تو نگفته بیان خونه ...
ولی وقتی رفتن خانم پررو پررو گفته بود که مدتی هست که ازدواج کرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش را با دستمال گرفت و ادامه داد:
-گفته بود که با تو دعواش شده و از خونه انداختیش بیرون...
-من همچین کاری نکردم...
***

#پست1085_

عصبی از اینکه فرح خانم دوباره داستان جدیدی را براه انداخته در جایش جابجا شد اما با حرف فرزانه انگار آبی روی آتش درونش ریخته شد.
-میدونم قربونت برم میدونم ...هیچ کس دیگه حرفای فرح رو با اون کاری که کرد باور نمیکنه...
پس از چند لحظه سکوت گفت:
-نمیدونم فرزانه شاید فرح خانم هم فکر دو روز دیگه اش رو کرده که ازدواج کرده...
-چه فکری؟....
-خب با خودش فکر کرده دو روز دیگه من بخوام ازدواج کنم اون چیکار کنه ...مخصوصا با وضعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

مالی که داشت و رابطه ی شکرآبی که با زنداداشش داشت میدونست خونه ی اونا هم جایی نداره...
فرزانه که با حسرت گفت:
-خوش به حالت رعنا...
از تعجب حرفش چشم هایش گرد شد:
-چقدر یه آدم میتونه بی عقده باشه آخه ...اونم با کاری که فرح با تو کرد ...اینطوری منصفانه راجع بهش حرف بزنه...
لبخند نیم بندی به فرزانه زد و گفت:
-شایدم بخاطر بی عقده بودنم نیست ...شاید درک کردنش بخاطر این باشه که خیلی وقتا تو زندگیم همین حس فرح خانم رو داشتم و باهاش همزاد پنداری میکنم...
فرزانه بلند شد و از گونه اش محکم بوسید:
-بازم چیزی از دل مهربونت کم نمیکنه...
کمی از او فاصله گرفت و گفت:
-سارا برای مامانم تعریف کرده که فرح خانم کلی چیز میز با خودش برده...
چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت .با وجود اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

برای درآوردن پول تمام آن وسایل زحمت کشیده بود اما همیشه روی خودش تمرین کرده بود که تعلق خاطری به وسایل زندگی اش نداشته باشد .آرام تر از حد معمول گفت:

-مهم نیست فرزانه...

سرش را که بالا آورد فرزانه دماغش را چین انداخت و گفت:

-کاش از حق خودت اینقدر نمی‌گذشتی رعنا ...بارها بهت گفتم که با این اخلاقت خیلی مخالفم ...

موضوع بحث را عوض کرد:

-گفتی عموت هیچوقت آقا مجید رو دوست نداشت ولی تا جایی که من یادم میاد همیشه احترامش رو نگه می‌داشت...

-تو ظاهر آره ولی کلا ازش خوشش نمی اومد...

-بخاطر چی؟...

-خیلی منم نمیدونم ولی انگاری قبل از اینکه عمو و فرح ازدواج کنن خاطرخواه فرح بوده و بابای فرح با این وصلت مخالفت میکنه و فرح رو میده به عمو...

-عموت که عاشق فرح خانم نبوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ولی انگاری فرح خودش دلش با عمو بوده وقتی بزرگترا این لقمه رو واسه عمو گرفتن اونم دیگه چیزی نگفته...
-قضیه ی ارث فرح خانم چیه؟ ...یعنی همه ی ثروت عموت ارث فرح خانم بود؟...
-نه بابا توام چقدر ساده ای باور کردی...
-پس چی؟...
-یه چیزایی با خودش آورده بود ولی اینکه ارث پدریش همه ی دار و ندار عمو باشه واقعا اینطور نبود...

#پست1086_

فرزانه جلو کشید و شکلاتی از روی میز برداشت:
-من چرا تا حالا اینارو ندیده بودم؟...
به حرکت فرزانه لبخندی زد و چای اش را تلخ سر کشید .فرزانه با لذت در حال خوردن شکلات بود که پرسید:
-راستی نی نی پسر شد یا دختر؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوال او باورش نمی شد که چشم های فرزانه سریع پر شد .جلو کشید و دست هایش را در دست گرفت:
-حرف بدی زدم؟ ...نمی خواستم ناراحتت کنم بخدا...
اشک فرزانه که جاری شد دستمالی به سمتش گرفت:
-چی شده فرزانه؟ ...نی نی سالمه؟...
فرزانه که با بغض سرش را تکان داد نفس راحتی کشید و گفت:
-خدارو شکر ...
آرام پشت دستش زد و گفت:
-ترسوندیم دیوونه...
-پسره...
از لحن بامزه ی فرزانه به خنده افتاد .مشت فرزانه که در کتفش خورد دستش را جای ضربه گذاشت و خنده اش بلندتر شد .
-بخدا که دیوونه ای...
فرزانه اشک هایش را پاک کرد و گفت:
-میشن چهارتا...
با این حرفش دوباره خندید.
-من چیکار کنم از دستشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد خراب کاری های آران و آرتین و علی که افتاد خنده اش بلندتر شد طوری که نگاه هستی را از آشپزخانه به سمت خودش کشاند .اخم فرزانه باعث شد خنده اش را بخورد اما با لحنی که هنوز خنده در آن هویدا بود گفت:

-بهت گفتم که کوردا عاشق پسرن...

فرزانه بینی اش را چین انداخت و گفت:

-بهت برنخوره ولی کی گفته کوردا عقل درست و حسابی دارن...

با خنده گفت:

-ناشکری نکن همین که سالمه کافیه ...خونواده ی علی عکس العملشون چی بود؟ ...خوشحال شدن...

فرزانه لب هایش را برچید و گفت:

-ترجیح میدادن دختر باشه ولی خب میدونی که پدر شوهرم چه جور آدمیه...

می‌دانست پدر علی مرد مذهبی بود که هیچوقت اعتقاداتش را به هیچ کس حتی فرزندانش دیکته نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1087_

-بهم گفت ایشالا بعدی دختره...
با خنده اضافه کرد:
-هنوز امید داره که دختر بیاری؟...
-فقط پدرشوهر ساده ی منه که بعد از پنج تا نوه ی پسر امید داره نوه ی دختر داشته باشه...
-نمیخوام بدجنسی کنم ولی احساس میکنم اگه ده تا هم بچه بیاری همشون پسر بشن...
فرزانه با حرص گفت:
-شک نکن...
با خنده ی دوباره اش فرزانه نگاهی پرخواهش به صورتش انداخت .همین هم باعث شد خنده اش را بخورد.
-آزاده میگفت چند بار بهت زنگ زده جواب ندادی...
-متوجه زنگش نشدم ...
دروغ نمی گفت این روزها تمام شماره های ناشناس را از ترس فامیل بزرگمهر جواب نمی‌داد.
کار به جایی رسیده بود که چند تا از آن هایی که ایران

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودند برایش در اینستاگرام پیغام گذاشته بودند.
-بهش گفتم چه انتظاری داری آزاده ...اون حتی جواب زنگ منو هم نمیده...
لحن فرزانه نشان از دلخوری عمیقش داشت .با اینکه دوست نداشت انگار مجبور بود در این مورد صحبت کند.
-میدونم ازم توقع بیشتری داشتی فرزانه ولی شرایط خیلی بدی داشتم ...نمی خواستم با حرفام ناراحتت کنم ...یعنی واقعا نمی خواستم کسی رو از فامیل ناراحت کنم اونم آدمایی که تو تموم این سال ها به من لطف و محبت داشتن ...برای همین تا تونستم فاصله گرفتم ازشون...
-داداشم چی؟ ...تو کوروش رو دوست داشتی رعنا ... نگو نه که برق چشمای کوروش اون شبی که ویدئوکال کردیم حتی از فاصله ی دور هم معلوم بود ...بهم گفت بله رو ازت گرفته...
با انگشت اشاره مشغول بازی با لبه ی لیوانش شد.
-میدونی فرزانه بعد از این همه سال متوجه شدم برای ازدواج فقط دوست داشتن کافی نیست ...حداقل اینو

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که سال هاست با نخواستن فرح خانم زندگی کردم میدونم قرار نیست حتی با محبتی که بهشون میکنی نظرشون عوض شه ...
آهی کشید و ادامه داد:
-وقتی نخوانت یعنی تا آخر عمرشون نمی خوانت...
-اشتباه میکنی رعنا ...باور کن مامانم از خداش بود که کوروش باهات ازدواج کنه...
دست خودش نبود وقتی به این حرف فرزانه پوزخند زد:
-اون یه بار دیگه هم نظرشو راجع به من به خودم گفته بود...

#پست1088_

-نمیگم از اول اینطوری بود آره ده سال پیش که فکر می‌کرد کوروش پسر پیغمبره مخالف بود ...اما بعد از ازدواج و طلاق کوروش و دیدن تنهاییش دیگه نظرش مثل قبل نبود ...شاید باورت نشه بارها تلاش کرد نظر کوروش رو راجع به ازدواج با تو بپرسه ...این اواخر

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که مدام تلاش می‌کرد که شما دوتارو بهم نزدیک کنه...
کنجکاو که فرزانه را نگاه کرد ادامه داد:
-اگه حرفی زده همه اش تحت تاثیر حرفای فرح بوده باور کن وقتی جایزه رو گرفتی مامان به من زنگ زد گریه گریه که دیدی چطور دختره از دستمون رفت...
هیچوقت فکر نمی کرد که شمسی خانم بخاطر او گریه کرده باشد:
-فحش بود که به کوروش میداد ...می‌گفت از بس دست دست کرد رعنا از دستمون رفت ...الان دیگه اگه بخوایم جلو بریم فکر میکنه بخاطر پول و موقعیتشه ...و ممکنه جواب رد بده...
پوزخندی زد:
-مادرت هیچوقت منو درست نشناخت...
-حتی کوروش هم این ترس رو داشت رعنا...
فقط فرزانه را نگاه کرد:
-اون روزی که میخواستی جایزه بگیری دل تو دلش نبود ...حق هم داشت ...بحث پول و قدرت یه چیزه بحث شهرت هم یه چیز دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی این چیزا برای من فقط بدشانسی آورد انگار ...
اون از مادرم اون هم از...
ادامه ی حرفش را خورد و به کوروش اشاره نکرد.
-راستی حال مادرت چطوره؟ ...ببخشید من یادم رفت بپرسم...
-خوبه خدارو شکر...
-از فرشید پرسیدم حالشو ...گفت عملش خوب بوده ...
سری برایش تکان داد .
-الان میتونه راه بره؟ ...یعنی منظورم اینه کارهای روزانه اش رو میتونه خودش انجام بده؟...
-روز آخری که از اینجا رفتن حالش خیلی بهتر بود ولی خوب باید مراعات کنه دیگه ...حرص و جوش نخوره و داروهاش رو به موقع مصرف کنه...
-خب خدارو شکر...
صدای جلز و ولز که از آشپزخانه بلند شد حواسش از فرزانه و حرف هایش پرت شد.

#پست1089-

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا...
نگاهش را به فرزانه داد:
-یه خواهشی کنم ازت...
نگفته می‌دانست خواسته ی فرزانه چیست .دلش می خواست بگوید لطفا نگو اما وقتی چشم های غمگین فرزانه را دید نتوانست چیزی بگوید.
این را به تمام خوبی های زن کنارش بدهکار بود .
خوش قلبی فرزانه و محبت هایش در تمام این سال ها باعث شد که ساکت نگاهش کند.
-بیا دیدن کوروش...
با اینکه خواسته ی فرزانه را از قبل می دانست اما راه نفسش را گم کرد .نمی دانست در جوابش چه بگوید.
فرزانه با تمام فامیل فرق داشت .حمایت های بی حد و مرزش از او و نیکان و خوبی هایش مانع رد کردنش بود.
فرزانه جلو کشید هر دو دستش را در دست گرفت و دوباره خواهش کرد:
-خواهش می کنم رعنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و روی دست های سردش را بوسید:
-التماست میکنم رعنا ...چشم داداشم به در خشک شد...
انگار قطعه ای سنگ شده بود که نتوانست دست هایش را از دست فرزانه بیرون بکشد .دوباره که قصد بوسیدن دست هایش را کرد به خودش آمد و دستش را پَس کشید .
-چیکار داری میکنی؟...!
صدایش انگار از قعر چاه بیرون می آمد طوریکه حتی خودش هم صدایش را نشناخت.
فرزانه که با صورت اشکی نگاهش کرد .دلش برای التماس نگاه فرزانه سوخت.
-میای دیدنش رعنا؟...
و اشکش دوباره صورتش را خیس کرد .انگار این او نبود که زمزمه کرد:
-میام

#پست 1090_

رمان بازار
romanbazar.ir

با زدن این حرف فرزانه جلو کشید و محکم بغلش کرد .گریه اش بیشتر از قبل شده بود و با صدایی مخ شده کنار گوشش گفت:

-مرسی مرسی ...واقعا ممنونم ازت رعنا ...میدونستم میدونستم روی منو زمین نمیندازی ...من به مهربونی تو ایمان داشتم...

در تمام مدتی که فرزانه داشت حرف می‌زد به این فکر کرد که این خواسته ی قلبی خودش بوده یا فقط بخاطر فرزانه قبول کرده است.

هر چند که به خودش و دلش این رفتن را بدهکار بود اما به قول دکترش بدهی هایش به دلش آنقدر زیاد بود که با سال ها زمان هم نمی توانست صافشان کند.

دستش را به آرامی روی کمر فرزانه بالا و پایین کرد و سعی کرد او را آرام کند .شرایط روحی فرزانه بدتر از چیزی بود که علی گفته بود.

بعد از چند دقیقه او را از خودش جدا کرد و لیوان آب نیم خورده اش را به لب هایش چسباند.

-یکم بخور نفست بالا نمیاد...

فرزانه که لیوان را از دستش گرفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه بی تابیت برای چیه فرزانه؟ ...به خودت رحم نمیکنی حداقل به اون بچه ی تو شکمت رحم کن...
فرزانه پُر سر و صدا بینی اش را بالا کشید و گفت:
-تو که نمیدونی کوروش تو چه وضعیه آخه...
خیلی دلش می خواست حالش را بپرسد اما حقیقتا بعد از یک ماه رویش را نداشت اما انگار فرزانه ندای درونی اش را شنید که خودش شروع به توضیح دادن کرد:
-حالش اصلا خوب نیست ...بجز شکستگی های بدنش وضعیت ریه اش هم اصلا خوب نیست ...دود ماشین انگاری تو ریه اش خیلی جمع شده و تا برسونن بیمارستان کلی آسیب بهش وارد شده ...
-همین که زنده اس جای شکر داره...
-آره ولی دکترش میگفت که خودش همکاری نمیکنه وگرنه زودتر از این ها باید خوب میشد ...
چیزی در جواب حرف فرزانه نداشت که بگوید .هستی که در میدان دیدش قرار گرفت متوجه اشاره اش شد.
از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت .بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوکو همه ی خانه را پر کرده بود .با اینکه میخواست سر هستی برای سرخ کردنی آن هم در وعده ی شام غر بزند اما حقیقتا آنقدر خوشبو بود که چیزی نگفت.
-رعنا به دادم برس...
-چی شده؟...
-هر چی کوکو سرخ میکنم سالم درنمیاد بیا ببین مشکل کار کجاست؟...

#پست1091_

با خنده به کوکوهای نصفه و نیمه هستی نگاه کرد و ناخنکی زد .مزه اش برخلاف ظاهر نه چندان دلچسبی که داشت خوب بود.
کمی از مایع کوکو را مزه کرد و پرسید:
-این سبزی چیه ریختی توش؟...
-برگ شلغم...
با تعجب که هستی را نگاه کرد گفت:
-اون دوستم بود که مشهدیه اون یه بار تو خوابگاه درست کرده بود خیلی خوشمزه بود منم دستورشو از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون گرفتم ...همه چیشو اندازه ریختم نمیدونم چرا وا میره همه اش...
لبخندی به قیافه ی آویزان هستی زد و هود را روشن کرد:
-اشکال نداره تو برو پیش فرزانه بشین من درستش میکنم...
-خاله...
اولین بار بود که هستی خاله صدایش می کرد با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت رو به هستی برگشت:
-ببخشید آشپزخونه رو به گند کشیدم ...بخدا خودم همه اش رو جمع میکنم ...
دست هایش را در هم پیچاند و گفت:
-میدونم شام داشتیم ولی از صبح هوس کرده بودم...
با اینکه قیافه اش بامزه شده بود اما گفت:
-فکر نکن شبیه خر شرک نگام کنی از گناهت می‌گذرم...
داد هستی با این حرفش درآمد:
-عه رعنا...
و پایش را محکم بر زمین کوبید .بی توجه به صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراض هستی به او تذکر داد:
-صدبار بهت نگفتم پاتو اینطوری زمین نکوب...
بعد هم با بدجنسی تمام گفت:
-تا آخر شب وقت داری آشپزخونه رو برق بندازی...
هستی که گفت:
-تنهایی؟...
خنده اش گرفت:
-نه بگو مامانت اینا هم بیان...

#پست1092_

مشغول هم زدن مایع کوکو بود که فرزانه را در آستانه ی در دید .صندلی پشت میز را برایش کشید و گفت:
-بگو علی بیاد بالا...
فرزانه بی تفاوت به حرف او نگاهی به کوکوهای هستی کرد و گفت:
-چه بوی خوبی میدن...
-الان برات لقمه میگیرم ...
مشغول لقمه گرفتن دوباره حرفش را تکرار کرد این

رمان بازار
romanbazar.ir

بار فرزانه دستش را بی حوصله برایش تکان داد و گفت:
-بزار همون پایین بمونه...
لقمه را با بشقاب جلویش گذاشت و گفت:
-گناه داره ...هوا خیلی سرده...
گازی به لقمه ی پروپیمانش زد و گفت:
-حقشه...
معلوم نبود علی بدبخت دوباره چکار کرده بود که فرزانه به خونش تشنه بود و اینگونه قصد مجازاتش را داشت .هستی را صدا کرد:
-بله...
-موبایلم تو اتاقه برام بیارش...
مشغول زیر و رو کردن کوکوها شد که فرزانه پرسید:
-کی میری دیدن کوروش؟...
بی هوا از دهانش پرید:
-فردا...
هنوز در شوک حرفش بود که فرزانه گفت:
-میشه امشب بری؟...
با تعجب فرزانه و بعد ساعت را نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه الان وقت ملاقاته فرزانه؟...!
-اون همه پول کوفتی میگیره اون بیمارستان خصوصی دیگه این اداها رو نداره ...هر وقت بخوایم می تونیم بریم دیدنش...
لب هایش را برچید و گفت:
-هر چند داداشم بنده خدا دوست نداره کسی رو ببینه...
هستی که گوشی اش را دستش داد برای علی پیام فرستاد و به هستی گفت که در خانه را باز کند .در جواب نگاه فرزانه گفت:
-الان دیر وقته بزار...
میان حرفش پرید
-نه بعد از شام بریم...
چیزی در جواب فرزانه نگفت و مشغول خورد کردن خیارشور به هستی گفت که غذایی که دیشب پخته بود را داخل مایکروفر بگذارد.
علی که با سر و صدا وارد شد .دستش را زیر شیر آب گرفت و با لبخند خوش آمد گفت.

#پست1093_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

علی که راهنما زد او هم همین کار را کرد .بخاطر اینکه نمی خواست موقع برگشت زحمت آن ها را زیاد کند خودش ماشین آورده بود.

هر چند این بهانه اش بود؛ چون می خواست تنها باشد .از در خانه تا همین جا اشک چشمانش خشک نشده بود.

از وقتیکه فرزانه برایش تعریف کرده بود که کوروش بخاطر دعوا سر او با مادرش تصادف کرده است؛ میل شدید به گریه داشت.

فرزانه هم که خواسته بود همراه او شود را دست به سرش کرده بود .نمی دانست چرا از اینکه کسی از علاقه اش به کوروش خبردار شود خجالت می کشید حتی اگر بحث علاقه هم مطرح نبود از اینکه کسی بخاطر او مجبور به تحمل این همه درد و رنج شده بود عذاب وجدان داشت.

استرس داشت اگر کوروش او را نمی پذیرفت نمی دانست جلوی آن همه آدم چه عکس العملی نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه گفته بود از روزی که کوروش تصادف کرده تا همین الان مادر و پدرش یک شب را در خانه نبوده اند.
گفته بود با اینکه کوروش با هر بار دیدن مادرش فشارش بالا می رود اما مادرش تنهایش نگذاشته است.
به کوروش حق می داد که او را هم نپذیرد او بدجوری پشتش را خالی کرده بود ولی ای کاش موقعیت او را درک می کرد.
اشک هایش را پاک کرد و از ماشین که پیاده شد سوز سرد هوا باعث شد شال بافتش را بیشتر دور سرش کیپ کند.
به فرزانه گفته بود دلش نمی خواهد موقع ملاقات کوروش کسی را ببینید و فرزانه خیالش را از هر جهت راحت کرده بود.
به سمت علی و فرزانه در حالی رفت که در دلش دعا می کرد این راه کـِش آید .هیچ آمادگی روبرو شدن با کوروش را نداشت.
***
لباس مخصوص را در حالی پوشید که بخاطر اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایش جاری نشود حتی پلک هم نمی زد.
باورش نمی شد که حال کوروش تا این حد بد باشد که در بخش آی سی یو بستری باشد .ماسک را زد و نفسی عمیق از هوای خفه و دلتنگ بیمارستان گرفت.
علی با دیدنش دستش را پشت کمرش گذاشت و او را به سمت در باز آی سی یو و پرستاری که منتظرش بود راهنمایی کرد.

#پست1094_

با بسته شدن در پشت سرش قلبش فرو ریخت .پرستار با دست راهنمایی اش کرد و او به دنبالش دمپایی هایش را روی زمین می کشید طوری که انگار او را به مسلخ می برند.
به محض اینکه کوروش را روی تخت دید دم در ایستاد و تمام مقاومتش برای گریه نکردن فرو ریخت.
چشم های کوروش بسته بود و تنش در میان دستگاه ها و لوله کشی های متصل به آن با آن ماسک اکسیژن مسخره روی تخت طوری افتاده بود که قلبش با دیدنش

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بود از قفسه ی سینه اش بیرون بزند.
همین که داشت خدا را بابت خواب بودنش شکر می‌کرد پرستار از کنارش گذشت و کوروش را صدا کرد.
دلش می خواست به پرستار بابت کارش تشر بزند که رو به او لبخند زد و گفت:
-همین الان بیدار بود ...نخوابیده...
با این حرف کوروش چشم هایش را باز کرد و نگاهش در نگاه اشکی او نشست .هنوز در شیش و بِش حضور او بود که پرستار شروع به شوخی کردن با او کرد:
-پاشو کوروش خان که مارو این مدت به خاطر این رعنا خانم کلی اذیت کردی...
و کمی تخت کوروش را بالا داد که دیدش نسبت به او کامل باشد .انگار کوروش هم با واقعیت حضورش کنار آمد که اشک از گوشه ی چشم هایش جاری شد.
لعنتی به خودش و تصمیماتش فرستاد .او چطور توانسته بود کوروش را در این موقعیت تنها بگذارد.
دستش را اندکی برای او بلند کرد و سر انگشتانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نامحسوس تکان داد .انگار خواهان این بود که او جلو برود.
با قدم های نه چندان مطمئن به سمت تخت رفت و کنارش ایستاد .کوروش مچ دستش را به آرامی گرفت و با انگشتان بی رمقش روی دستش را نوازش کرد.
سرش را که بالا آورد لب های کوروش را از پشت ماسک دید که خوبی را بدون هیچ صدایی گفت.
دلش می خواست بگوید من لعنتی خوب هستم و با خودخواهی هایم این بلا را سر تو آورده ام.
پرستار که دستش را جلویش تکان داد به خودش آمد:
-میگه ماسکت رو بردار...
مردد پرستار را نگاه کرد و پرسید:
-اشکالی نداره؟...
پرستار سری برایش بالا انداخت و گفت:
-من از کوروش بیشتر مشتاقم که روی ماهت رو ببینم ...هر چند از همون چشمات هم مشخصه که این کوروش خان خیلی خوش سلیقه تشریف داره...
با این تعریف پرستار لبخند نیم بندی زد و ماسک را از پشت گوش هایش درآورد .پرستار با انگشت به میله

رمان بازار
romanbazar.ir

ی فلزی کنار تخت زد؛ چیزی خواند و به او فوت کرد لبخندش با این حرکت عمیق شد:
-به جای تخته زدم به این میله اما رفتی خونه حتما برای خودت اسپند دود کن فکر کنم همین الان من چشمت زدم...

#پست1095_

پرستار که بیرون رفت نگاهی به کوروش کرد و گریه اش شدید تر شد .سرش را روی دست کوروش گذاشت و زار زد.
-من نمیدونستم اینقدر حالت بده ...نمیدونستم بخاطر منِ لعنتی به این روز افتادی...
گریه هایش که به هق هق تبدیل شد .دست کوروش روی سرش نشست و مشغول نوازشش شد اما همین کارش هم حال او را بدتر کرد.
گریه هایش که از حالت عادی خارج شد صدای یکی از دستگاه های متصل به کوروش باعث شد سرش را از روی تخت بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های خیس کوروش و صورت قرمز شده اش را نگاه کرد که پرستار با عجله داخل شد و به او تذکر داد:

-چیکار کردی؟...

گیج پرستار را نگاه کرد که مشغول زدن آمپولی در سرم کوروش بود.

-فشارش دوباره رفته بالا ...بهتره شما دیگه برید...

همین که خواست از تخت فاصله بگیرد مچ دستش اسیر دست کوروش شد .مردد نگاهی به صورت کوروش کرد که اخمو لب زد:

-نه...

پرستار که این وضعیت را دید گفت:

-خیله خب بمون ولی آروم باش ...صدای گریه ات کل آی سی یو رو ورداشته...

با خجالت سرش را پایین انداخت که کوروش فشار اندکی به مچ دستش آورد .نگاهش که در نگاه کوروش نشست به ماسک اکسیژن روی صورتش اشاره کرد.

پرستار که گیجی او را دید گفت:

-اگه قول بدی گریه نکنی چند دیقه اشکال نداره برش

رمان بازار
romanbazar.ir

داره...
لب هایش را روی هم فشار داد و با حرکت سرش به پرستار نشان داد که دیگر گریه نمی کند اما خودش خوب می دانست به محض اینکه حرف بزند دوباره اشکش جاری می شود.
پرستار که رفت به آرامی به کوروش نزدیک شد و ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت .
-گریه نکن...
صدایش به حدی گرفته بود که اختیار اشک هایش دست خودش نبود .با خودش زمزمه کرد.
-من با تو چیکار کردم ...منِ لعنتی...
-رعنا...
کوروش که به سرفه افتاد ترسیده صورتش را نگاه کرد .میان سرفه های خشکش به او گفت که بس کند.
خواست ماسکش را بگذارد که سرش را کج کرد و اجازه نداد.
-خواهش میکنم بزار برات بزارم حالت خوب نیست...

#پست1096_

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان سرفه هایش لجبازانه خوبمی زمزمه کرد و دوباره نگاهش را به صورت او کشاند.
با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و لبخند نیم بندی به صورتش زد.
-عمل مادرت چطور بود؟...
با این حرف کوروش دوباره اشک هایش جاری شد .
در این حال هم به فکر او و خانواده اش بود.
-خوب بود...
-خدارو شکر...
به صندلی کنار تخت اشاره کرد و گفت:
-بشین...
با اشاره به ساعت گفت:
-الان خانمه میاد بیرونم میکنه...
-بیخود میکنه...
قلدری کوروش را که دید به آرامی پشت دستش زد و گفت:
-برای خودت میگه ...اینطوری برات بهتره...
-تو که باشی حالم خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف کوروش دوباره اشکش چکید.
-معذرت میخوام...
کوروش نپرسید برای چه فقط نگاهش کرد .چشم هایش را از او دزدید و گفت:
-باور کن نمیخواستم اینطوری بشه ...
دوباره با پشت دست اشک هایش را پاک کرد اما بلافاصله صورتش از اشک خیس شد.
-فکر میکردم اینطوری بهترین کار رو میکنم ...یعنی فکر میکردم اینطوری برات بهتره ...فکر می‌کردم دارم از جفتمون حمایت میکنم...
دوباره که نگاهش به کوروش افتاد اخم های درهم اش را دید.
-دیگه هیچوقت این فکرو نکن ...تو منو به نقطه ای تو زندگیم رسوندی که دیگه بدون تو نمی تونم زندگی کنم...
تپش های قلبش را اگر می شنید خبر از دل رسوا شده اش داشت.
-یعنی شاید مثل این روزا زنده باشم و نفس بکشم ...
اما شک نکن که زندگی نمی کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره که سرفه امانش را برید جلو کشید و خواست ماسکش را بگذارد که کوروش ممانعت کرد.
-میخو ...میخوام حرف بزنم....
-باشه باشه ...به خودت فشار نیار من همین جام...
به صورتش نگاه کرد و پر احساس گفت:
-اشکاتو پاک کن...
-باشه باشه...
با عجله اشک هایش را پاک کرد اما دوباره صورتش خیس شد .کوروش که نچی کرد گفت:
-باور کن از ناراحتی گریه نمیکنم الان ...اینا اشک شوق ...
سوالی که نگاهش کرد گفت:
-اشک شوق زنده بودنت ...اشک شوق اینکه منِ نارفیق رو دوباره قبول کردی...
-دیوونه شدی رعنا؟...!
دوباره با سر انگشت اشک هایش را پاک کرد و گفت:
-فرزانه میگفت حاضر نشدی هیچکس رو ببینی...
-اونا فرق داشتن با تو...
لبخند بی رنگی زد و دوباره اشک هایش را پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .کوروش به چشم هایش نگاه کرد و گفت:
-وقتی گریه میکنی رنگ چشمات عوض میشه...
لبخند بی رنگی به این حرف کوروش زد و سرش را برایش تکان داد.
-خوش رنگ تر میشه انگار...
چند سرفه ی پیاپی کرد و گفت:
-ولی من دوست ندارم چشماتو اشکی ببینم...

#پست1097_

با لبخندی که عمق گرفته بود نگاهش کرد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.
-باور کن دست خودم نیست...
پلک هایش را بر هم گذاشت و گفت:
-میدونم ...بیا جلو...
ماسک اکسیژن را روی سینه اش رها کرد و به تخت چسبید.
-جلوتر...
متوجه منظور کوروش شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زشته الان پرستار میاد میبینه...
-رعنا...
این رعنای محکم و جدی یعنی اینکه حوصله اش را سر برده از اینکه کاری که می خواهد را انجام نمی دهد.
-آخه...
بی حوصله لب زد:
-آخه نداره زود باش...
صورتش را به صورت کوروش نزدیک کرد و همین که خواست گونه ی کوروش را ببوسد سرش را حرکت داد و لب هایش را روی لب های او گذاشت.
از شوک حرکتش چند لحظه بی حرکت ماند اما با حرکت لب های کوروش روی لب هایش حس شیرینی که تجربه کرد او را واداشت که همراهی اش کند.
بعد از چند لحظه نگران از نفس تنگی کوروش عقب کشید و با خجالت دستش را به گوشه ی شالش بند کرد و موهای نداشته اش را زیر شالش فرستاد.
بعد از چند سرفه ی پیاپی کوروش با خجالتی که از او بعید بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش...
سرش را که گیج بالا آورد با حالی که تا الان از کوروش ندیده بود لب زد:
-همه ی جونم بوی گند بیمارستان میده...
نفهمید چطور بود که جلو کشید و در میان بهت کوروش پیشانی اش را بوسید .بعد از آن بود که کوروش چشم های دو دو زنش را با تعجب به او دوخت و او در میان خجالت و شرمی که از کارش داشت گفت:
-مهم نیست ...
دست هایش را در هم گره کرد و گفت:
-یعنی اصلا مهم نیست...
زیر نگاه خندان کوروش داشت آب می شد .او حتی در رابطه با کامران هم به تعداد انگشتان دستش برای بوسیدن پیش قدم نشده بود.
همیشه از این کار خجالت می کشید اما نمی دانست چرا امشب بعد از زدن این حرف آن هم از زبان مردی که روزانه دوش می گرفت و همیشه بوی خوش عطر و افترشیوش تمام فضای اطرفش را پُر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد دلش برایش سوخت.

#پست1098_

-از خواب چو برخیزم اول تو به یاد آیی...
با دیدن عکس کیکی که رویش روزهای ماه تولدش را نشان می‌داد و به جای روز تولدش یک قلب قرمز گذاشته شده بود لبخندش وسعت گرفت.
انتظار نداشت کوروش به مناسبت روز تولدش در پیج اش که عمومی بود و همه می دیدند پست بگذارد آن هم همچین پستی صبح کله ی سحر.
دیشب تا دیر وقت با کوروش تلفنی حرف زده بود .بعد از آن هم دیگر خوابش نبرده بود .تا همین الان داشت روی پروژه ی جدیدش کار می کرد.
بعد از اینکه پدر گردن و دستش را با کار بی وقفه درآورده بود همین چند لحظه پیش به تخت آمده بود و گوشی اش را دست گرفته بود.
این شب ها اکثرا برنامه همین بود .کوروش که به او زنگ می زد دلش نمی آمد بگوید دیروقت است و او

رمان بازار
romanbazar.ir

بدخواب می شود.
مکالمه اشان اکثرا بیشتر از یک ساعت طول می کشید و کوروش با وسواس کامل از اتفاقات روزش می پرسید .همین حس تعریف کردن از روزش برای کسی به حدی او را دلگرم می کرد که برای خوش هم قابل باور نبود .این در حالی بود که کاملا خواب او می پرید.
دو ماه از شبی که در بیمارستان کوروش را به آن حال و روز دیده بود می گذشت .روزهای بعدش به تلخی زهر گذشته بود.
وقتی که دکتر گفته بود بخشی از ریه ی کوروش تخریب شده است و هوای آلوده ی تهران برایش سم است؛ بارها خودش را لعنت کرده بود.
علاوه بر وضعیت ریه اش پای چپ ،دست راست و چهارتا از دنده هایش شکسته بود .همه ی این ها به کنار دکتر گفته بود که روحیه اش هم وضعیت چندان جالبی ندارد.
از همان روز تصمیم اش را گرفته بود .دیگر نمی خواست تاریخ را دوباره تکرار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او کوروش را می خواست و نمی خواست دوباره مثل کامران خانواده اش سدی برای رسیدن آن ها به هم باشند.
هر چند که با اتفاقات اخیر شمسی خانم دیگر سد نبود و همه جوره با ازدواجشان موافق بود اما این موضوع دیگر برایش اهمیت چندانی نداشت.
دکترش به او گفته بود که همیشه در رابطه منفعل است و با رفتارش پارتنرش را به تلاش مضاعف وامی دارد که این تلاش نتیجه ای جز خستگی برای پارتنرش ندارد.
گفته بود رابطه ای که دو نفر برایش تلاش نکنند به هیچ دردی نمی خورد و او از همان روز تصمیم گرفته بود برای کوروش تلاش کند.
برای همین هر روز با وجود شمسی خانم بیمارستان رفته بود و همین باعث شده بود کوروش به جلسات تمرینی اش تمایل بیشتری نشان دهد.
روند درمانی اش گرچه با کمک او بهتر شده بود اما به حدی کند پیش رفته بود که گاهی از شدت استیصال و ناامیدی می نشست و یک دل سیر برای خودش و

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه اشان گریه می کرد.

#پست1099_

با اینکه بعد از آن کوروش دلگرم از او و رفتارهای اخیرش تلاش کرده بود اما شدت تصادف و جراحاتش باعث شد دو ماه دیگر در بیمارستان بستری بماند.
هفته ی گذشته هم که به اصرار کوروش دکترش اجازه ی ترخیص داده بود هنوز به راحتی نمی توانست راه برود و لنگ زدن کوروش هر بار دل او را چنگ می زد .
برای وضعیت ریه اش دکتر علاوه بر اسپری آسم توصیه کرده بود که در تهران نماند .به اصرار او و به قول کوروش جیغ جیغ های تازه نمایان شده اش حاضر شده بود موقتا در ویلای لواسان بماند.
هر چند که او کار را بهانه کرده بود و می خواست برگردد ولی با تهدید به قهر به زور هم که شده کوروش را مجبور کرده بود فعلا بیخیال کار شود.
مردد به قسمت کامنت ها رفت و زیر پستش نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی...
بلافاصله جواب کامنتش داده شد .باورش نمی شد در این ساعت صبح بیدار باشد .فکر کرد پست را همان دیشب گذاشته است اما با چک کردن زمان پست؛ ساعت گوشی اش را نگاه کرد هنوز هفت صبح نشده بود و چند دقیقه پیش کوروش پست را گذاشته بود.
با دیدن جواب کامنتش لبش را گزید .
-جانی و دلی ای دل و جانم همه تو...
از اینکه جلوی چشم همه اینطور واضح به او ابراز علاقه می کرد خجالت کشید.
به قسمت دایرکت ها رفت و برایش نوشت:
-کاش تو پیج عمومیت پست نمیذاشتی...
آنلاین بود و بلافاصله روی تایپینگ رفت .با دیدن جوابش انگار دلش از بلندی به پایین سقوط کرد.
-تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو...
هنوز جوابش را هضم نکرده بود که شماره اش روی صفحه ی گوشی اش افتاد .تماس را که وصل کرد نفس عمیقی کشید .صدای سرحالش در گوشی پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبحی که طلوعش بدمد با نفس تو
آن صبح ببالم به خود و بخت خوش خود...

#پست1100_

بیقرار در جایش جابجا شد .اینگونه که از او دلبری می کرد چطور می توانست آرام بماند .با صدایی که به زور شنیده می‌شد صدایش کرد:
-جون دلم ...میشه قدم رنجه کنی بیای پایین و صبح مارو به وجودت مزین کنی؟...
هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت:
-نگو که اینجایی...
-از پنجره ی اتاقت یه رخ بدی متوجه میشی...
از تخت پایین پرید مچ پایش پیچ خورد و صدای آخش را درآورد اما اعتنایی نکرد .پرده را که کنار کشید از صحنه ی روبرویش اشک به چشمش دوید.
کت و شلوار پوشیده به در ماشینش تکیه داده بود کیکی که در پست دیده بود روی سقف ماشین بود و به کنارش چند بادکنک وصل بود که با باد دم صبح به

رمان بازار
romanbazar.ir

این طرف و آن طرف می رفت.
در گوشی اش که غُر زد از افکارش جدا شد:
-فکر دل بیچاره ی منو نمی کنی که با این لباس میای دم پنجره؟...
نگاهی به لباس خواب بی در و پیکرش کرد لبش را گزید و پرده را دور خودش پیچید:
-اگه تا پنج دیقه دیگه نیای پایین من میام بالا...
شک نداشت که این مرد عاشق نه مراعات پسرش را می کرد و نه مراعات خواهرزاده اش را.
در گوشی که پچ زد:
-از الان پنج دیقه ات شروع شد...
استرس به جانش افتاد و به سمت کمدش دوید .معلوم نبود با آن پا از لواسان تا اینجا چطور رانندگی کرده بود.
لباس خوابش را درآورد .با فکر اینکه کوروش او را در این لباس خواب دیده لبش را گاز گرفت اما باز فکر پای کوروش باعث شد بدون فکر به خجالتی که داشت گوشی را بردارد و شماره اش را بگیرد .بدون اینکه بوقی در گوشی بخورد صدای کوروش در

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی پیچید.
-جانم عزیزدلم...
وقتی که او را اینگونه صدا می زد دست و پایش را به حدی گم می کرد که انگار دختری چهارده ساله است که در مواجه با مرد عاشق پیشه ی روبرویش نمی دانست چه بگوید.
-کوروش برو تو ماشین بشین تا من بیام پات اذیت میشه...
-نچ...
-کووووووروش...
-اینطوری صدام نکن خر نمیشم ...همین جا یه لنگه پا وایمیسم تا بیای پایین ...پنج دیقه ات هم تموم شه دستم و رو زنگ کل ساختمون میزارم تا کل ساختمون رو بیدار نکنم بیخیال نمیشم ...اینطوری یاد میگیری یه مرد عاشق رو چشم انتظار نزاری...
-اینو که جدی نمیگی؟...
-امتحانش ضرری نداره...
به لحن خبیث کوروش لبخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جای اینکه وایسی با من بحث کنی بهتره اگه نگران پای منی زودتر بیای پایین...



بهار اشراق: #پست1101_

گوشی اش را قطع کرد و روی تخت انداخت .در کمد را باز کرد و هر چه دم دست اش بود پوشید.
پاورچین از هال خانه رد شد و موقع برداشتن کلید های خانه از جاکفشی سعی کرد صدایی از آن درنیاید.
در را که به آرامی بست نفس راحتی کشید و برای اینکه صدای آسانسور مزاحم همسایه ها نشود به جای آسانسور از راه پله پایین رفت.
دم در خانه که رسید نفسش در نمی آمد کل پنج طبقه را پایین دویده بود .کوروش که او را اینگونه دید خواست به سمتش بیاید که دستش را برایش بلند کرد و مانعش شد.
مردک سرتق حرفش را گوش نکرده بود و با همان پای تازه جوش خورده اش منتظر او بیرون ماشین هنوز ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم و به قصد تنبیه کردن کوروش به سمتش رفت .
همین که نزدیکش شد دستش را به سمتش دراز کرد و سلام داد اما کوروش بی توجه به اینکه وسط کوچه هستند دستش را کشید و او را تنگ در آغوش کشید.
-کوروش...
صدای اعتراض خفه اش در میان نفس های عمیقی که کوروش از تن اش می گرفت گم شد.
چند بوسه ی پی در پی و هول هولکی به سر و صورتش زد و دست هایش را کنار صورتش نگه داشت و گفت:
-دلم برات یه ذره شده بود رعنا...
چشم های نم زده اش نشان از شدت احساس و درستی حرفش داشت طوریکه نارضایتی اش از وضعیتی که در آن بودند را به زبان نیاورد.
-ما که هر شب کلی با هم حرف میزنم بعدم تا ویدئوکال نکنیم تو راضی نمیشی بخوابی...
عمیق پیشانی اش را بوسید دوباره بغلش کرد و محکم به خودش فشارش داد طوریکه صدای آخش را درآورد .دم گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختره ی دیوونه ویدئوکال مگه جای این بغل رو میگیره...
دوباره که اعتراض کرد این بار کوروش راضی شد که او را رها کند .همین که خواست شمع روی کیک را روشن کند سردی هوا را بهانه کرد و به همین بهانه کوروش راضی شد داخل ماشین بروند.
در ماشین را که باز کرد چشم هایش از دیدن آن همه گل به اشک نشست .سبد گلی که به بزرگی صندلی شاگرد بود با آن بوی معرکه اش چنان او را به وجد آورد که دست هایش را جلوی دهانش گرفته بود و فقط نگاهش می کرد .کوروش که اعتراض کرد:
-مگه نگفتی سردته خب سوار شو...
بعد جلو کشید که سبد را بردارد اما او اجازه نداد.
-سنگینه خودم ورمیدارم...
لبخندی دلنشین نثارش کرد و اجازه داد او سبد را صندلی عقب بگذارد .وقتی روی صندلی جاگیر شد شمع های روی کیک را روشن کرد و روبروی صورتش نگه داشت.
-فوت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواست فوت کند کیک را پس کشید:
-نه نه ...قبلش یه آرزو کن...

#پست1102_

دوباره که خواست فوت کند کیک را پَس کشید .
صدای اعتراضش که درآمد:
-عه کوروش...
جلو کشید و گونه اش را صدادار بوسید:
-وقتی عصبانی میشی خیلی دوست داشتنی تر میشی...
خجالت زده از حرفی که شنیده بود دستی به شال اش کشید و موهای نامرتبش را زیر شال فرستاد که کیک دوباره جلوی صورتش قرار گرفت.
چشم هایش را بست و با آرزوی سلامتی برای همه ی عزیزانش کیک را فوت کرد .البته که دلِ بی حیایش آرزوی دیگری هم کرد که سعی کرد با لجبازی آن را نادیده بگیرد.
کوروش کیک را به زور روی داشبورد ماشین جا داد و موبایلش را از جیبش درآورد .روی سلفی که گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

غُر زد:
-من عکس نمیگیرما...
اما کوروش بی توجه به او نزدیک شد و سرش را کنار سرش قرار داد:
-مگه دست خودته خوشکلم...
به وضعیت شان اشاره کرد و گفت:
-الان دیگه عمرا عکس بگیرم...
کوروش شقیقه اش را بوسید و با بدجنسی عکس را گرفت .مشت بی جانش را به کتف کوروش زد و اعتراض کرد:
-عههههه ....مگه نگفتم نگیر...
-اذیت نکن رعنا چه اشکالی داره مگه...
-قبول نیست من کل دیشب رو بیدار بودم با این قیافه ی افتضاح و موهای ژولیده اونوخ تو از هفت فرسخی بو عطر و ادکلنت میاد...
لب هایش را برچید و ناخواسته خودش را لوس کرد:
-قبول نیست تو خیلی خوشتیپی...
اصلا متوجه نبود که کوروش هیچوقت این روی او را ندیده است .زمانیکه به قول کامران دختربچه ای لوس

رمان بازار
romanbazar.ir

و بامزه می شد .بی حواس گفت:
-چرا قیافت اینجوری شد؟...
هیچ ترجمه ای برای قیافه ی بهت زده ی کوروش نداشت .دستی به صورتش کشید و گفت:
-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟...
چشم های برق زده و لحن کوروش نشان از آن داشت که خوش اش آمده است .با خجالت شیرینی صورتش را به عقب هُل داد و گفت:
-ببخشید حواسم نبود...
اما کوروش دوباره جلو کشید و گونه اش را بوسید:
-لوس میشی خیلی خوردنی میشی ...میشه همیشه برام لوس بشی ...احساس می‌کنم اونطوری چند برابر حالت عادی دوست دارم ...
چلچراغ چشم هایش نشان از آن داشت که بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد دوست داشته است و او نمی دانست چرا هر لحظه بیشتر خجالت می کشید.
کوروش که دوباره گونه اش را بوسید؛ این بار محکم تر به عقب هُل اش داد و گفت:
-حواست هست که داری خیلی زیاده روی میکنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهم خودمه...
با چشم های گرد شده نگاهش کرد که کوروش به خنده افتاد و دوباره جلو کشید صورتش را بوسید:
-سهم این دو سه ماه نبوسیدنت رو بهم بدهکاری ...
تازه این یه هفته ی لعنتی رو هم بزار روش...

#پست1103_

-احساس میکنم دارم زیادی نرمش به خرج میدم...
به قیافه ی بهت زده ی کوروش خندید و گفت:
-چرا اونجوری نگام میکنی دیوونه؟...!
انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:
-تو؟ ...نرمش؟ ...داری راست میگی یا منو دست میندازی رعنا؟...
-نه بخدا جدی ام ...من تو رابطه ی قبلیم هیچوقت اینقدر پوئن به کامران نمیدادم ولی الان دم به دیقه تو منو...
جلو کشید و او را چنان ساکت کرد که کلا یادش رفت می خواست چه بگوید .بعد از اینکه از او جدا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-دلم نمی خواد راجع به رابطه ی قبلیت چیزی بشنوم ...
بعد برایش چشمکی زد و گفت:
-البته اینکه پسرعموم هم بی عرضه بود به من ربطی نداره...
شوخی کوروش را هیچ دوست نداشت .خودش نفهمید کی اخم به صورتش دوید اما وقتی کوروش انگشت اشاره اش را به خط میان ابروهایش کشید و گفت:
-اخم نکن...
متوجه شد که ناخواسته اخم کرده است .بهتر بود همین اول خیلی چیزها را برای کوروش روشن می‌کرد.
-ببین کوروش...
هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
-ببخشید ببخشید شوخی خیلی بدی بود میدونم ...قول میدم دیگه تکرار نکنم...
و جعبه ی کادو را روی پایش گذاشت و اشاره کرد که بازش کند.
-چند لحظه اجازه بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا خواهش میکنم ...من که عذرخواهی کردم...
-چرا داری فرار میکنی از این قضیه؟...
انگار تیرش به هدف خورد که اخم کوروش بهم دوید.
-احساس میکنم هنوز با این قضیه کنار نیومدی که من قبل از تو زن پسرعموت بودم ...
خفه نالید:
-رعنا...
-ببین قبلا هم تا حرف گذشته رو زدم زود بحث رو عوض کردی ...چرا نمیخوای با واقعیت کنار بیای؟ ...الان که هنوز هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده بهتره که سنگامونو با هم...
به میان حرفش دوید:
-رعنا خواهش میکنم الان وقتش نیست...
صدایش ناخواسته بالا رفت:
-پس کی وقتشه؟ ...تو هنوز با این قضیه کنار نیومدی که من ده سال معشوقه ی پسرعموت بودم و یه سال هم زنش بودم ...حتی بخوای اینارو هم ندید بگیری واقعیتی به بزرگی نیکان رو میخوای چیکار کنی ... من یه پسر بزرگ از کامران دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1104_

-بس کن لطفا...
با صدایی بلندتر از قبل ادامه داد:
-بس نمیکنم ...میخوام که بدونی من نه تنها از گذشته ای که داشتم خجالت زده نیستم بلکه بهش افتخار هم میکنم ...اینکه ازم میخوای کل گذشته ام رو نادیده بگیرم برام اصلا قابل پذیرش نیست ..من گناهی نکردم که بخوام بخاطرش شرمنده باشم...
کوروش جلو کشید و در میان امتناع او بغلش کرد:
-باشه عزیزم باشه گریه نکن...
نالید:
-من گریه نمیکنم...
کوروش سرش را بوسید و در گوشش گفت:
-باشه باشه من معذرت میخوام ازت...
لوس شد و گفت:
-نمیخوام ...هر سری یه جوری رفتار میکنی انگاری من کار بدی کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-غلط کردم رعنا خوبه ...گریه نکن...
-گریه نمیکنم...
خودش هم نفهمید کی صورتش خیس شده است .
کوروش را پَس زد اما او رهایش نکرد.
-خواهش میکنم ولم کن...
با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت:
-اینکه هنوز هیچ نسبتی با هم نداریم دم به دیقه منو میبوسی و بغلم میکنی برام خوشایند نیست ...خودمم نمیدونم چم شده که بهت این اجازه رو میدم من هرگز به کامران همچین اجازه ای رو نداده بودم...
عصبی پشت دستش را به صورتش کشید طوریکه مطمئن بود ردش روی پوست صورتش باقی می ماند .
انگشت اشاره اش را برایش بالا برد و گفت:
-مادامی که منو با گذشته ام نپذیرفتی دیگه سمت من نیا...
جعبه ی کادو را روی داشبورد انداخت و دستش را به سمت دستگیره ی در برد که کوروش از بازویش گرفت.
تلاش کرد که بازویش را از دست کوروش درآورد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

او اجازه نداد و گفت:
-خواهش میکنم چند لحظه صبر کن ...حرفات رو زدی حرفای منو هم بشنو ...بعد اگه خواستی برو...
با چشم های پُر به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد .کوروش دستی به صورتش کشید و خواست بغلش کند که مانع اش شد:
-گفتی حرف بزنیم...
-باشه باشه...
دستش را در موهایش کرد و کشید .مشخص بود در زدن حرفی که می‌خواهد بگوید کاملا تردید دارد.
-ببین رعنا من اصلا آدم فناتیکی نیستم ...یعنی تا قبل از تو اصلا نبودم ...نمیدونم متوجه حرفام میشی یا نه ...من اصلا منظورم نادیده گرفتن کامران و گذشته ی تو نیست ولی اونقدر دوست دارم که وقتی فکر میکنم با کامران لحظات عاشقانه و دوتایی داشتین دیوونه میشم...
دوباره دستی به صورتش کشید و سرش را تکان داد:
-پذیرش گذشته ی تو حداقل برای منی که اون گذشته ی سیاه رو داشتم باید راحت باشه اما نمیدونم چه مرگم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ...وقتی در موردش حرف میزنی تنها کاری که دلم میخواد بکنم اینه که نشنوم ...به سهیل گفتم بهم خندید و گفت مرتیکه از عشق زیادی داری روانی میشی ..اصلا جدیم نگرفت و راهکاری بهم نداد ...من واقعا نمیخوام ناراحتت کنم ...خب من یعنی میدونی ... چطور بگم یعنی...
با چشم های خیس نگاهش کرد و وقتی دوباره موهایش را کشید دستش را گرفت و با لبخند گفت:
-یه بار دیگه اینطوری بِکِشیشون کچل میشی...

***

#پست1105_

با انگشت شست پشت دستش را نوازش کرد و گفت:
-گفته باشم من شوهر کچل دوست ندارم...
اولین بار بود که این لفظ را نسبت به کوروش به کار می برد و در لحظه دید که استیصال نگاهش به محبت عمیقی تبدیل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اصلا اصلا قصدم از حرف زدن از گذشته مقایسه کردنتون نیست بخدا ...که این کار به شدت اشتباهه ... یا نمیخوام تورو غیرتی کنم ...گاهی با خودم فکر میکنم که من چم شده ...چرا اینقدر راحت شدم و این کمی منو میترسونه ...اینکه اینقدر سریع پیش بریم بدون هیچ نسبتی ...

کوروش هنوز داشت خیره نگاهش می کرد و زیر این نگاه خیره حرف زدن برایش دشوار بود.

-یعنی میدونی چیه ...

لبش را گاز گرفت و گفت:

-میدونم قبلا روابط زیادی رو تجربه کردی ...روابط بازی که باعث شده انتظارت از پارتنرت بره بالا...

-رعنا...

حتی اخطار صدای کوروش هم باعث نشد حرف اش را درز بگیرید.

-خواهش میکنم اجازه بده حرفم رو بزنم ...کوروش من اینطوری راحت نیستم ...امیدوارم متوجه باشی که چی میگم ...خودمم تو این رابطه گاهی اشتباه کردم یعنی نباید اجازه میدادم اینقدر پیش بریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش پفی کرد و دستش را از دست او پَس کشید .
ناامید به او چشم دوخت و گفت:
-من درکت میکنم ولی میخوام که صبر کنی ...البته اگر که میخوای ...اگرم نه که...
با این حرف او به شدت به طرفش برگشت .طوریکه مهره های گردنش صدا داد.
-حرفت رو تموم کردی نکردیا...
تا به حال این روی جدی کوروش را در مواجه با خودش ندیده بود .همیشه نرمش خاصی در رفتارش با او داشت.
بغض کرده لب هایش را برچید و دستش را مشت کرد.
-از اینکه درکم کردی خیلی ازت ممنونم ...نهایت سعی ام رو میکنم که با گذشته هم کنار بیام...
انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:
-ولی قرار نشد حرف چرت بزنی...
اشک که به چشم اش دوید کوروش نچی کرد .نمی دانست دل نازک شده بود یا تحمل نداشت کوروش با او تندی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دارم تو لواسون دنبال خونه میگردم ...تو تدارک عروسی برای بعد سال عمو هستم اونوخ تو میگی اگه نه که...
جلو کشید و دست هایش را در دست گرفت.
-رعنا جان اینکه من میبوسمت و تو این اجازه رو به من میدی بخاطر این نیست که آدم بدی شدی ..قبلا هم اگه این کار رو نکردی اشتباه کردی ...از نظرم محرم تر از دوتا قلب عاشق اصلا نداریم...
آرام پشت دستش زد و گفت:
-در ضمن به جای اینکه اعتراض کنی و بگی دوست نداری که اینطوری باشه بهتره که باهاش کنار بیای ... من در این مورد باهات شوخی ندارم ...و به هیچ وجه هم کوتاه نمیام...

#پست1106_

پشت دستش را نرم بوسید و گفت:
-به یاد ندارم برای بوسیدن کسی اینقدر بیقرار بوده باشم ...با قلب عاشقم بهتره کنار بیای دختر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را رها کرد و کادو را دوباره روی پایش گذاشت.
-الانم بهتره کادوت رو باز کنی...
کاغذ کادو را که پاره کرد با دیدن جعبه ی مخمل مشکی متوجه محتوای داخلش شد .اعتراض کرد:
-واقعا نیاز نبود...
-بازش کن...
با باز کردن جعبه و دیدن سرویس جواهرنشان عرق سردی از تیره پشتش راه گرفت .این رفتارهای کوروش و ولخرجی هایش او را یاد کامران می انداخت.
-چت شد رعنا؟ ...دوسش نداری؟ ...اگه آره میتونیم ببریم عوضش کنیم...
-من ...یعنی ...میترسم...
کوروش گیج نگاهش کرد و گفت:
-از چی؟...
جلو کشید و از گردنش آویزان شد:
-اگه بلایی سرت بیاد خودمو هیچوقت نمی بخشم...
بی حواس دستش را روی کمرش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینمت ...چت شد یهو؟...
او را از خودش جدا کرد و به صورتش نگاه کرد .
دست هایش را در هم گره کرد و گفت:
-این رفتارا یعنی ...
به سرویس اشاره کرد و گفت:
-نمیخوام ناراحتت کنم ولی ...کامرانم اینطوری بود...
بعد با یادآوری دوباره اشک به چشمش دوید.
-ای بابا...
این بار کوروش جلو کشید و بغل اش کرد .روی سرش را بوسید و کنار گوش اش گفت:
-هیچ نگران نباش تا آخر عمرم بیخ ریشتم...
مشت بی جانش را در شکمش کوبید و در سینه اش لب زد:
-مسخره...
-حالا بهم بگو دیشب چرا نخوابیدی؟ ...رنگت یکم پریده...
این کوروش را که با دقت حرف هایش را گوش می داد و به کوچکترین جزئیات درباره ی او توجه می کرد دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1107_

***

در کلاس را به آرامی باز کرد و روی نزدیک ترین صندلی به در نشست .حواس همه ی دانشجوها به صفحه ی نمایش ویدئو پروژکتور بود.
رعنا را پشت تریبون دید که نور آبی لپ تاپ روی صورتش افتاده بود و داشت چیزهایی را روی صفحه یادداشت می کرد.
همزمان که رعنا داشت با قلم نوری روی صفحه جلویش می نوشت روی صفحه نمایش ویدئو پروژکتور هم همان نوشته ها نمایش داده می شد.
حرف هایش که تمام شد به دانشجوهایش فرصت نوشتن داد و سرش را بلند کرد .بعد از چند لحظه او را که در ردیف آخر کلاس دید از تعجب دهانش باز ماند.
انگار باورش نمی شد که تصویرش واقعی باشد .سری برایش تکان داد و سلام را بی صدا لب زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار رعنا از واقعی بودن تصویرش مطمئن شد که در جواب سلامش پلک هایش را برهم گذاشت و نفسش را بیرون داد.
مشخص بود از اینکه وسط روز در کلاس درسش آمده است اصلا راضی نیست اما او هیچ از تصمیم اش پشیمان نشد .دلش برایش تنگ شده بود و می خواست نهار را با هم باشند.
رعنا که بر خودش مسلط شد عینکش را با انگشت اشاره اش بالا داد و ادامه ی درس را از سر گرفت .
عکسی روی صفحه ی نمایش انداخت و سوال کنارش را خواند:
-در خرپای زیر ،با فرض اینکه طول همه ی اعضا برابر یک متر باشد؛ نیروی عکس العمل افقی تکیه گاه چند کیلونیوتن است؟ ...خب بچه اینجا باید واکنش های تکیه گاهی رو حساب کنیم ...آ ایکس برابر است با ۵ کسینوس ۶۰ درجه برابر است با ۵ در یک دوم که میشه ۵.۲...
به جدیت رعنا موقع درس دادن نگاه کرد .همیشه فکر می کرد اگر دانشجوی رعنا بود از بس غرق زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش می شد چیزی از حرف هایش را نمی فهمید اما الان و در این لحظه با لحن شیوایی که رعنا داشت درس می داد حرف خودش را پس گرفت.
مگر می شد وقتی کسی اینقدر مسلط و سلیس درس می داد به چیز دیگری فکر کرد .
با بلند شدن دانشجوهای اطرافش به خودش آمد و نگاهش را به رعنا داد که حین صحبت با یکی دو دانشجویی که اطرافش بود مشغول جمع کردن وسیله هایش بود.
صبر کرد که دانشجوها از کلاس خارج شوند .دلش نمی خواست جلب توجه کند یا اینکه باعث شود که رعنا او را به دانشجوهایش معرفی کند.
خودش هیچوقت رابطه ی خوبی با دانشجوهایش نداشت و از نظرش همه ی دانشجوها موجودات فضولی بودند که همیشه دنبال نقطه ضعف استاد می گشتند.
کلاس که خالی شد از جایش بلند شد و به سمت تریبون رفت .رعنا داشت لپ تاپش را در کیفش جا می داد.
کنار تریبونش ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته نباشید...

#پست1108_

دستش را به سمتش دراز کرد .رعنا به آرامی دستش را در دست او گذاشت و با لبخند گفت:
-ممنونم...
دستش را که رها کرد عینکش را از چشم اش برداشت و داخل کاورش قرار داد .با اشاره به عینک گفت:
-چشمات ضعیف شدن رعنا؟...
-نه...
-پس برای چی میزنی؟...
-این روزا از بس کارم زیاد شده و با لپ تاپ کار میکنم سردرد میشدم هر روز ...رفتم دکتر این عینک رو داد گفت نور آبی گوشی و لپ تاپ دیگه به چشمت نمی خوره اگه اینو بزنی...
دستش را دراز کرد و عینک را از کاورش درآورد:
-دوباره بزن...
رعنا با لبخند عینک را از دستش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟...
-بزن حالا...
وقتی عینک را به چشم اش زد و با انگشت اشاره آن را بالا برد ،با خنده گفت:
-اونقدر دماغت کوچیکه که هر لحظه باید ببریش بالا ...وگرنه عینک از چشمت میفته...
رعنا به خنده افتاد و گفت:
-نه بابا در اون حدم نیست...
با شیفتگی عیانی که در صدایش بود گفت:
-چقدر عینک بهت میاد...
رعنا عینک را از چشمش درآورد و گفت:
-ولی من اصلا عینک دوست ندارم ...راستی میدونستی من قبلا عینکی بودم؟...
-جدی؟...
-آره چشمام خیلی ضعیف بودن طوریکه بدون عینک جایی رو نمی دیدم ...
-پس...
-اون اوایل که متوجه ضعیفی چشمام شدم یه مدت برای دانشگاه اینا لنز میزاشتم بعدم پولامو جمع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشامو عمل کردم از دست عینک راحت شدم ...ولی جدیدا واقعا سردردای بدی میگیرم طوریکه انگاری چشمام داره از حدقه درمیاد...
آرام دستش را برای برداشتن کیف اش دراز کرد و گفت:
-هزار بار بهت گفتم کاراتو کم کن ولی گوش نمیدی که...
رعنا با خنده گفت:
-کیفمو کجا میبری؟ ...
-بریم نهار...
-من ساعت دو کلاس دارم دوباره...
ساعتش را نگاه کرد و گفت:
-تازه یازده و نیمه تا دو برت می گردونم...

#پست1109_

***

وارد رستوران که شد خنکای دلچسب اش باعث شد نفس عمیقی بکشد .بعد از یک روز شلوغ کاری یک

رمان بازار
romanbazar.ir

غذای مفصل حسابی می چسبید اما حیف که برای کلاس بعد از ظهرش اگر معده اش سنگین می شد چرت اش می گرفت.
هر چه به کوروش اصرار کرده بود که به سلف استادان بروند قبول نکرده بود .روزهایی که در دانشگاه کلاس داشت اکثرا برای نهار با خودش کمی میوه ی خرد شده می آورد اگر هم خیلی گرسنه اش می شد به سلف اساتید می رفت اما هیچوقت نشده بود که وسط روز به رستوران بیاید.
کوروش که صندلی را برایش عقب کشید لبخندی زد و روی آن نشست .نگاهش را به کوروش داد که کتش را به پشتی صندلی مقابلش آویزان کرد و حین بالا دادن آستین پیراهن سفیدش گفت:
-من برم دستمو بشورم زود برمیگردم...
دور شدنش را با لبخند نگاه کرد .بعد از کامران عادت روتین کافه و رستوران رفتن کاملا از سرش افتاده بود.
البته تا سال ها بعدش اصلا پول این کارها را نداشت بعد از آن هم آن قدر کار سرش ریخته بود که وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کرد.
هر چند از نظرش تنهایی اصلا مزه نمی داد؛ ولی اینکه کسی بیاید و وسط روز به بهانه ی دلتنگی او را از کلاس درسش بیرون بکشد و راهی رستوران کند تجربه ی بکری بود که تا الان نداشت.
کوروش که برگشت به منو اشاره کرد و گفت:
-انتخاب کردی؟...
-نه منتظر بودم تو بیای...
-دیرت میشه...
منو را به سمت اش هُل داد و گفت:
-انتخاب کن...
-خودت چی؟...
-از سفارش تو دوتا میگیریم...
با این حرف او لبخندش عمیق تر شد.
***
بعد از رفتن گارسون به غذاهای روی میز اشاره کرد و گفت:
-زود باش شروع کن ...مگه نگفتی دو کلاس داری...
-دارم فکر میکنم اگه از اینا بخورم چجوری به کلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت دو برسم...
کوروش که نگاهش کرد با حالت بیچاره گی گفت:
-اینا سنگینن من خوابم میگیره ...
با خنده گفت:
-تا برگردیم دانشگاه هضم شده...
بدجنسی که گفت باعث خنده ی کوروش شد .کمی از لیوان دوغش مزه کرد و گفت:
-هوا خیلی گرم شده...
-آره نمیدونم تو این گرما چجوری عروسی بگیریم...
این مدت هر حرفی که می‌زد کوروش آن را به عروسی ربط می داد .هر چه هم که اصرار می کرد که او پسر بزرگ دارد و درست نیست مراسمی به این مفصلی بگیرند کوروش زیر بار نمی رفت.
تکه ای کباب در بشقابش گذاشت و به آن اشاره کرد:
-بهت قول میدم اگه اینقدر دوغ نخوری خوابت نمیگیره...
-کوروش...
-جان دلم...
-میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نمیشه...
-من که هنوز چیزی نگفتم...

#پست1110_

و لب هایش را برچید.
-خوشکلم قیافه ات رو اونطوری نکن ...من میدونم میخوای چی بگی آخه...
-میشه از خر شیطون بیای پایین؟...!
-نه رعنا نه ...هزار بار دیگه هم بگی جواب من نه هست...
-کوروش ما دوتا پسر بزرگ داریم ...درست نیست تو این سن و سال من بخوام لباس عروس بپوشم...
پوفی کلافه کرد و قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد.
-رعناجان عزیزم باز شروع نکن ...اول اینکه همسن و سالای تو هنوز ازدواج نکردن پس ربطش نده به این قضیه ...بعدم بهت گفتم من دلم عروسی میخواد...
-ولی ما دوتا پسر بزرگ داریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال شانه اش را بالا انداخت و گفت:
-داشته باشیم...
-مارو مسخره میکنن...
عصبانی شد و گفت:
-گیرم که حرف تو درست باشه و مارو مسخره کنن ...گوربابای اونی که میخواد مارو مسخره کنه...
-بی ادب...
-من فکر نمی کنم تو فامیل بزرگمهر کسی اینقدر کوته فکر باشه که بخواد مارو مسخره کنه ...از فامیل شمام که جز خانواده ات و خانواده ی خان عموت کسی نمیاد رعنا ...پس دیگه الکی بهونه نیار لطفا...
-ولی من...
سوالی که نگاهش کرد؛ دست هایش را در هم گره کرد و گفت:
-من خجالت میکشم لباس عروس بپوشم...
کوروش با شیطنت ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:
-تازه کجاش رو دیدی ...کلی برنامه برات دارم...
با گیجی که نگاهش کرد ،چشمکی برایش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رقص دو نفره و...
همین باعث شد جیغ خفه ای بکشد و بگوید نه که کوروش را به خنده انداخت و در میان خنده اش سرش را تکان تکان داد و گفت:
-بله بله...
-من رقص بلد نیستم...
-هیچ مشکلی با این قضیه ندارم با کمال میل خودم یادت میدم...
چشم هایش از این پررویی کوروش که بزرگ شد بیخیال برایش شانه بالا انداخت و تکه ی بزرگی از کباب را در دهانش گذاشت و با لذت مشغول جویدن شد.

#پست1111_

***

-هوم...بوی خوبی میدی...
صدای بم لعنتی و خمار شده اش تمام حس هایش را بیدار کرد .چشم های بسته اش را از نظر گذراند و در

رمان بازار
romanbazar.ir

گلو خندید.
-ولی من که عطر نزدم...
حرکت بینی اش روی استخوان ترقوه اش به سمت قسمت باز پیراهنش باعث مُور مُور شدنش شد .
همزمانی که نفس‌ِگرمش را روی پوست او رها کرد گفت:
-بوی تنت منظورمه ...یه بوی فوق العاده میده ... شبیه ...شبیه...
انگار داشت دنبال کلمه می گشت برای توصیف بوی تن‌ِاو.
-شبیه بوی آدامس بادکنکی ...همونقدر شیرین ... همونقدر جذاب ...همونقدر خواستنی...و ...همونقدر خوردنی...
با حرف هایش دلش انگار از بانجی جامپینگ به پایین پرید و تمام بدنش نبض گرفت .دستی که برای پس زدن این مرد روی سینه اش گذاشته بود همانجا خشک شد.
انگار با توصیفاتش خیالش از بابت رساندن منظورش به رعنا راحت شد که دوباره نفس‌ِگرمش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست او رها کرد و لب هایش را روی پوستش گذاشت و همانجا را عمیق بوسید.
دلِ بی دل شده اش با این حرکت کوروش دیگر به محرم و نامحرم بودنشان یا بودن پسرها در خانه و احتمال آمدن شان به اتاق فکر نمی کرد.
برای خودش هم عجیب بود که دلش با بی حیایی تمام ادامه اش را می خواست .حس های عجیب و غریب و بی حیایش را باور نداشت .آن هم برای اویی که در تمام این سال ها عین یک تارک دنیا و زاهد فقط و فقط فکر بزرگ کردن پسرش بود.
دستش که از روی سینه ی کوروش پایین افتاد انگار مجوز نزدیکی بیشتر را به او صادر کرد که تنش را به تن او چسباند و دست هایش را دور کمرش قفل کرد.
ناخواسته آهی از گلویش خارج شد .بیشتر از ده سال بود که طعم آغوش گرم یک مرد را نچشیده بود و در تمام این سال ها به تکرار خوشایند این تجربه هیچ امیدی نداشت.
دوباره که حرکت بینی اش را روی پوست او تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد زانوهایش سست شد و عملا خودش را در آغوش کوروش رها کرد .ناتوان لب زد:
-کوروش...

#پست1112_

بی توجه به اعتراض نیم بند او که خودش هم شک داشت شبیه اعتراض باشد کنار گوشش لب زد:
-میدونی رعنا ...من قرن ها پیش در بهشت گـُمت کرده بودم ...ردِ عطرِ تنت رو گرفتم و به دنیا اومدم...
با خودش فکر کرد این مردی که هیچ وقت پایبند هیچ زنی نبوده چطور اینقدر قشنگ
را یاد گرفته است.
بوسه ی ریزی زیر گوشش زد و گفت:
-من بخاطر تو به این دنیا دل بستم عشقم...
با شنیدن اینکه علت دلبستگی این مرد است تمام حس های خوب دنیا سر ریز قلبش شد و تنش از محبت بیکرانش گرم شد.
بوسه اش را که دوباره تکرار کرد سرش ناخواسته به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت دیگر کج شد و انگار اجازه ی پیشروی را به او صادر کرد که به جای حرکت بینی اش روی پوستش شروع به بوسه های ریز روی استخوان ترقوه اش کرد و به سمت قسمت باز پیراهنش پیش رفت.
برای خودش هم جالب بود که دیگر حتی فکر به اینکه این مرد با پیشنهاد تمرین رقص و پوشیدن لباس مجلسی او را به این اتاق کشانده هم او را ناراحت نمی کرد و تنها نگرانی اش بودن پسرک نوجوانش بیرون در بود که هر آن احتمال آمدنش را به اتاق می داد.
یکی از دست های کوروش که به سمت زیپ لباس مجلسی اش پیش رفت .خودش را در آغوشش جمع کرد و دستش را روی دست او گذاشت.
اما با جمله ی بعدی کوروش تمام توانش را برای مقاومت در برابر خواسته ی این مرد به یغما برد آن هم وقتی با آن صدای بـَم لعنتی و خشدارش زیر گوشش زمزمه کرد:
-عشق آموخت مرا شکلِ دگر خندیدن...
این مرد تمام معادلات او را با حرف ها و کارهایش بهم ریخته بود .باورش برای خودش هم سخت بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

اویی که در تمام مدت رابطه ی عاشقانه اش با کامران از بوسیده شدن فراری بود الان این طور رام شده و مسخِ کوروش منتظر حرکت بعدی اش باشد.
دستش که از روی دست کوروش پایین افتاد انگار مجوز پیشروی را برای او صادر کرد و همین باعث شد زیپ لباسش را بدون لحظه ای درنگ پایین بکشد.
همین که دست هایش را بند سرشانه های لباس او برای پایین کشیدن و بیرون آوردن آن از تنش کرد؛ در اتاق با صدا باز شد و متعاقب آن صدای پُر از بهت و تعجب نیکان بود که او را خواند:
-مامان....

#پست1113_

***

کوروش که لیوان آب را جلویش گذاشت هنوز دست هایش می لرزید .لیوان را روی میز به سمتش کمی هُل داد و گفت:
-یکم بخور...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت در زندگی اش تا این حد خجالت نکشیده بود؛ در وضعیتی بود که حتی گریه هم آرامش نمی کرد. نمی دانست بعد از این با چه رویی به نیکان نگاه کند . اولین بار بود که در عمرش زیاده روی کرده بود و همین یکبار هم برای هفت پشتش کافی بود.

-رعنا...

سرش را که بالا آورد کوروش با دیدن صورتش نچی کرد.

-چت شده تو ...کل صورتت عین لبو قرمز شده...

با صدایی که می لرزید گفت:

-میشه کیفم رو بیاری...

کوروش نگران نگاهش کرد:

-خوبی؟...

سری برایش بالا انداخت:

-نه واقعا خوب نیستم ...

اشکش که چکید کوروش با عصبانیت گفت:

-چرا اینطوری میکنی رعنا؟ ...چیزی نشده که؟...

-وای تازه میگی چیزی نشده ...آبروم رفت...

لبش را چنان گاز گرفت که بوی خون در دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچید .کوروش عصبی تکیه اش را از روی میز برداشت و دستش را گرفت .برای همراهی اش ممانعت کرد .

-ولم کن ...من روم نمیشه بیام بیرون...

-بیا کارت دارم...

و به زور او را تا دم در برد .شانه هایش را با دست کنار در مرتب کرد و گفت:

-همین جا وایسا ...اینجا دقیقا جایی بود که نیکان وایساده بود...

اشک هایش را با سر انگشت گرفت و از او دور شد .

بعد به او پشت کرد و گفت:

-اینجا جایی بود که من ایستاده بودم ...توام روبروم بودی ...نگاه کن ...درست روبروم بودی...

برگشت و به او گفت:

-با توجه به جثه ی من نیکان اصلا به تو دید نداشت چون من زاویه ی دیدش رو کاملا بسته بودم ... خب؟...

هنوز قانع نشده بود اما کوروش رو به او برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا فرض کن من توام و به فرض اینکه نیکان کاملا تورو دیده باشه و اصلا اون لحظه من روبروت نبودم ...اوکی؟ ...
اینبار توجه اش جلب شد .به کوروش نگاه کرد که رو به او ایستاده بود.
-چی میبینی؟...
جوابش را نداد.

#پست1114_

-من دستم روی شونه هات بود...
با یادآوری آن لحظات حرارت با سرعت بیشتری به صورتش دوید .چه خبط بزرگی کرده بود .کاش کوروش ادامه نمی داد.
-و پشت لباست باز بود ...که نیکان پشت لباست رو ندید چون روی تو به سمت در بود...
این حرف کوروش را قبول داشت اما لجبازانه گفت:
-پس برای چی سریع ببخشید گفت و در و بست و رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش آمد و دستش را گرفت.
-عزیز من تو که باید بهتر از من بدونی اصلا دید نداشت بهت ...یعنی زاویه ی دیدش طوری بود که اصلا تورو نمی‌دید ...خب لابد فاصله ی نزدیک مون باعث شده خجالت بکشه و بره بیرون...
بی حال روی صندلی افتاد و دستش را ستون سرش کرد:
-الان من با چه رویی برم بیرون...
-چرا سختش میکنی رعنا...
گیج نگاهش کرد:
-اول اینکه اتفاقی نیفتاده که تو بزرگش میکنی ...بعدم نیکان باید به این فاصله ی نزدیک و رفتارهای ما عادت کنه...
لبش را گاز گرفت:
-نکن...
-یعنی میگی جلو بچه ها...
اعتراض کرد:
-رعنا ...من اینو نگفتم...
-خب منظورت چیه؟ ...من نمی‌فهمم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورم اینه که حضور بچه ها نباید مانع ابراز علاقه ی من به تو بشه ...اتفاقا این ابراز علاقه برای بچه ها هم خوبه ...یه جایی خوندم که هر چقدر پدر به مادر در حضور بچه ها ابراز علاقه کنه بچه ها بیشتر احساس امنیت میکنن...

مشت بی جانش را در شکمش کوبید:

-خیلی بدی...

به خنده افتاد و مشتش را گرفت:

-چرا خب...

-یعنیا احساس میکنم از شکم مادرت وکیل به دنیا اومدی...

خنده اش صدادار شد .رعنا دستش را جلوی دهانش مشت کرد:

-عه عه ببین چطور رفتارهاش رو قشنگ توجیه میکنه ...

خنده اش که بلندتر شد رعنا هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-هیس ...الان فکر میکنن چه خبره...

نوک انگشت هایش را بوسه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الکی شلوغش نکن...
با حالت بیچارگی نالید:
-چرا درو قفل نکردی؟...
-عزیزِمن ...من اگه درو قفل میکردم که تو یه ثانیه هم با من تو اتاق نمی موندی ...بعدم اونطوری که بدتر بود فکر میکردن ما تو اتاق داریم چیکار میکنیم ...
با اخطار صدایش کرد:
-کوروش...
-چیه خب ...راستش رو گفتم...
-اونطوری حداقل...
میان حرفش دوید و گفت:
-اصلا من کف دستم رو بو کرده بودم که وسط رقص دلم...
نگذاشت حرفش را کامل کند:
-کوروش ...
-از دست تو رعنا...

#پست1115_

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان چیکار کنم؟...
-هیچ کار ...اصلا به روی خودت نیار که اتفاقی افتاده...
-میشه کیفم رو بیاری؟...
چشم هایش را ریز کرد و گفت:
-میخوای چیکار؟...
-یه قرص بخورم...
با نگرانی آشکاری پرسید:
-حالت بده؟ ...
-نه ولی...
-رعنا دکترت گفت بهتره کم کنی قرصاتو ...بیشتر از اینکه بهش احتیاج داشته باشی بهش عادت کردی ... فقط وقتی بخور حالت بد باشه...
-باشه باشه برو بیرون...
-میای دیگه؟...
-لباسمو عوض کنم میام...
-لباست هیچ ایرادی نداره...
با اعتراض که صدایش کرد با خنده از در بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت .لباس مجلسی اش را با تیشرت و شلواری که موقع آمدن تنش بود عوض کرد.
موهای رها شده اش را روی سرش گوجه کرد اما دوباره باز کرد و از اول بست.
استرس امانش را بریده بود اگر نیکان چیزی دیده بود و به رویش می آورد نمی دانست چه غلطی بکند.
قبل از باز کردن دستگیره ی در نفس عمیقی کشید و آرزو کرد که همه چیز همانگونه که کوروش گفته بود باشد.
بیرون که رفت سر و صدای پسرها باعث شد نفس راحتی بکشد .هر سه در آشپزخانه بودند و صدای بحث مهیار با کوروش تمام خانه را برداشته بود.
-وقتی میگم نه یعنی نه...
-عه کوروش مثلا مهمون داریم چرا خسیس بازی درمیاری آخه...
در آستانه ی در آشپزخانه که قرار گرفت .نگاهش در نگاه نیکان نشست که با خنده داشت کوروش و مهیار را نگاه میکرد.
-چی شده؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای او همگی به سمتش برگشتند.
-رعناجون تو یه چیزی به این خسیس خان بگو ...من میگم از بیرون پیتزا سفارش بدیم کوروش میگه نه...
نگاهش که به کوروش افتاد گفت:
-پریشب پیتزا خورده ...گفتم براتون همبرگر سرخ کنم یا مرغ گریل کنم...
با این حرفش نیکان زیر خنده زد و خیال او را از بابت عادی بودن اوضاع راحت کرد.

#پست1116_

کوروش که نیکان را نگاه کرد ،نیکان با همان خنده جوابش را داد:
-مامانم همبرگر نمیخوره ...مرغ گریل هم زیاد دوست نداره مگه اینکه تو سالاد بخوره...
-همبرگرت خونگیه؟...
مهیار پوزخند زد و گفت:
-راجع به کوروش چی فکر میکنی؟ ...فکر میکنی نشسته برات گوشت ورز داده...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش خجالت زده گفت:
-نه خونگی نیست...
-باشه یه شب که هزار شب نمیشه همبرگر میخوریم...
-عه رعناجون...
کوروش پَس گردنش زد:
-اعتراض نداریم...از این به بعد برنامه همینه هر چی رعنا بگه ...بهتره عادت کنید...
با حرف کوروش لبخند نیم بندی زد و به سمت فریزر رفت.
-همبرگرا کجان؟...
کوروش به سمتش آمد و در فریزر را باز کرد:
-خودم درست میکنم...
بی توجه به حرف کوروش به سمت آبچکان رفت .
ماهیتابه را روی شعله گذاشت و حین روشن کردن شعله گفت:
-اگه خیار گوجه و کاهو داری یکم بشور...
با این حرف او همبرگرها را کنار دستش رها کرد و به سراغ یخچال رفت:
-یه چیزایی باید داشته باشیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرها که از آشپزخانه بیرون رفتند؛ نفس راحتی کشید .خدا را شکر این بار همه چیز به خیر گذشته بود.

***

همبرگرها را بی حواس زیر و رو می کرد که کوروش از پشت سرش گفت:

-نسوزن...

-نه حواسم هست...

از پشت کامل به او چسبید و دم گوشش گفت:

-دیدی گفتم چیزی ندید...

سقلمه ای در شکم اش زد و گفت:

-برو اون ور...

به حالت اغراق شده دستش را روی شکم اش گذاشت و آخ گفت.

-دستت چقدر سنگینه تو...

لبخند به لبش آمد اما حواسش بود که کوروش هنوز چسبیده به اوست .در جایش کمی جابجا شد اما کوروش کمرش را گرفت .نالید:

-کوروش پسرا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعناجان باید عادت کنن...
و از جایش تکان نخورد .نخیر انگار این کوروش پا به جفت روی خواسته اش ایستاده بود و او نمی توانست کاری از پیش ببرد.
***

#پست1117_

به حدی استرس داشت که دست هایش یخ کرده بود .
آرایشگر هم انگار متوجه وضعیتش شد که زیر گوشش گفت:
-عزیزم حالت خوبه؟...
بدون اینکه او جوابی بدهد؛ به یکی از خدمه ی آرایشگاه گفت که برایش یک نوشیدنی گرم بیاورد .
دست خودش نبود هر چه به عروسی شان نزدیک تر می شدند بیشتر استرس می‌گرفت.
کوروش با کامرانی که او سال ها پیش ازدواج کرده بود خیلی فرق داشت .هر چقدر هم که نمی خواست مقایسه کند اما این کار در ذهن اش نشدنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش قبلا به تعداد موهای سرش دوست دختر داشت و قطعا انتظاراتش از ازدواج و رابطه با کامرانی که تجربه ی آنچنانی در این زمینه نداشت فرق داشت.

دکترش به او گفته بود بهتر است برای کنترل استرس اش قبل از عروسی راجع به انتظارات کوروش از رابطه و احیانا فانتزی های جنسی اش سوال بپرسد اما او واقعا رویش را نداشت.

در تمام مدت به این فکر می کرد اگر انتظار غیرمعقولی از او داشته باشد باید چه کار کند .

آدمی نبود که به خواسته ی غیرمعقول آن هم در این مورد خاص تن دهد ولی اگر کوروش در این زمینه کوتاه نمی آمد زندگی شان شروع نشده به بن بست می رسید و یک شکست دیگر برای او در این زندگی مساوی با مرگ بود.

آرایشگر با مهربانی لیوان نسکافه را به او تعارف کرد:

-بخور عزیزم ...رنگت هم پریده بی شک اگه آقای داماد اینطوری تورو ببینه اینجا یه دعوای حسابی راه

رمان بازار
romanbazar.ir

میندازه که با زنم چیکار کردین؟...!
لبخند بی حالی به شوخی آرایشگر زد و زیر لب تشکر کرد .روزی که برای رزرو وقت به آرایشگاه آمده بودند کوروش گفته بود که حتما باید خودش شخصا با آرایشگر صحبت کند.
هر چه هم که او و فرزانه گفته بودند که مرسوم نیست و این کار زشت است از خواسته اش کوتاه نیامده بود و تا با آرایشگر صحبت نکرده بود اجازه نداده بود وقت را رزرو کنند.
کوروش این روزها را انگار نمی شناخت .پیشتر از این آدم بی تفاوتی بود که کمتر به مسائل اطرافش واکنش نشان می داد اما کوروش این روزها به حدی به جزئی ترین مسائل اهمیت می داد که گاهی کفر او را بالا می آورد.
سر خرید جهیزیه هر چقدر که او گفته بود که این یک کار زنانه است و نباید او دخالت کند باز هم نظراتش را با قلدری و گاها چاشنی زورگویی اعمال کرده بود.

#پست1118_

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دوست داشت الان که دغدغه ی مالی ندارد چیدمان وسایل خانه اش مینیمال باشد و این خیلی با سلیقه ی کوروش جور درنمی آمد اما در نهایت تنها چیزهایی که اجازه داده بود کوروش در موردش نظر بدهد رنگ وسایل بود.

هر چند اگر به کوروش رو می داد کارد و چنگال آشپزخانه را هم باید با اجازه ی او می خرید .

پری خواهرش هم که عاشق خرید مخصوصا خرید برای خانه بود دخالت هایش از کوروش بیشتر او را عاصی می کرد.

البته کمک های زیادی هم به او در این مدت کرده بود .چون وقتی خواسته اش در مورد یک وسیله ی خاص را به زبان می آورد خواهرش سریع در اینستا برایش نمونه ی مشابه آنچه خواسته بود را پیدا می کرد و این باعث صرفه جویی اش در وقت و انرژی می شد.

خانه ای که کوروش خریده بود به حدی بزرگ بود که پر کردنش کلی زمان می خواست و همین باعث شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود مراسم عروسیشان یک ماه عقب بیفتد و این موضوع داد کوروش را درآورده بود.
در مقابل او هم گفته بود وقتی برای خرید خانه ی بزرگ به نظر او و به قول کوروش جیغ جیغ های تازه سر برآورده اش توجه نمی کند باید پای لرز انتخاب خانه ی بزرگ هم بماند.
هر چه اصرار کرده بود که خانه ی کوچک تر بخرد کوروش قانع نشده بود و در انتها خانه ای با چهار اتاق خواب گرفته بود.
وقتی هم او اعتراض کرده بود که همچین خانه ای را او چطور باید تمیز کند با زبان بازی گفته بود که قرار نیست او خانه را تمیز کند و کسی را برای کمک می آورد .اگر هم نیاورد دندش نرم خودش خانه را تمیز می کند.
به خودش بود که خانه ی دو خواب برایشان کافی بود .پسرها می توانستند هم اتاق شوند ولی کوروش گفته بود که اخلاق گند مهیار را فقط خودش می شناسد و این هم اتاقی شدن باعث دیوانه شدن نیکان می شود.
رفتارهای خاص مهیار باعث شده بود حرف کوروش

رمان بازار
romanbazar.ir

را قبول کند اما مگر کوروش به خانه ی سه اتاقه راضی می‌شد.
معتقد بود چون راه فامیل او دور است باید حتما اتاق مهمان داشته باشند .خودش اما این قرتی بازی ها را نمی فهمید .
بچه که بود وقتی مهمان خانه اشان می آمد همه خیاری بغل هم می خوابیدند .بزرگتر هم که شده بود وقتی مادرش تهران می آمد و او دانشجو بود؛ خانه ی خواهرش پری می ماند و او از کنارش تکان نمی خورد.
مادرش معتقد بود خانه ی خواهرش از بس بزرگ است که آدم یک شب تنها باشد خوف می‌کند اما شوهر خواهرش از کوروش بدتر می گفت که در خانه ی کوچک و آپارتمان دلش می گیرد و حتما باید خانه اش حیاط داشته باشد.

#پست1119_

به کوروش گفته بود که قرتی بازی های این مرفهین

رمان بازار
romanbazar.ir

بی درد آخر سر او را دیوانه خواهد کرد.
او هم به خنده گفته بود که الان چه بخواهد چه نخواهد با آن حساب بانکی پر و پیمانی که او دارد خودش هم جزوی از این مرفهین بی درد به حساب می آید.
خودش اما همچین حسی نداشت .با اینکه حساب بانکی اش به قول کوروش پرو پیمان بود ولی روح او سادگی را می پسندید.
وقتی که برای انتخاب لباس عروس لباسی ساده و بدون فون انتخاب کرده بود داد کوروش را درآورده بود.
کوروش اصرار داشت که لباسی پف پفی بخرد و او گفته بود محال است زیر بار این خواسته برود؛ چون حتی نمی تواند یک دقیقه هم آن لباس را تحمل کند.
لباس عروسش در نهایت همان لباس انتخابی او نبود ولی لباس پف پفی انتخاب کوروش را هم نخریده بودند.
لباسش مدل بدون آستین همان مدلی بود که پسندیده بود چون کوروش خان معتقد بود که آستین ،لباس عروس را زشت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه هم که او اصرار کرده بود قبول نکرده بود .با اینکه خیلی وقت بود که حجاب نمی کرد اما پوشیدن لباس بدون آستین کمی او را معذب می کرد و نتوانسته بود این ها را به کوروش بگوید.
لباسش را دوست داشت .یک لباس ساده مدل اروپایی بود که در نهایت سادگی کمی پایین دامنش کار شده بود.
لیوان خالی نسکافه را که روی میز گذاشت آرایشگر دوباره به او نزدیک شد و گفت:
-چشمات رو ببند عزیزم...
چشم هایش را بست و با تکیه به صندلی خودش را به دست آرایشگر سپرد .محیط آرایشگاه به حدی لوکس بود که او را کمی معذب می کرد.
کوروش با نهایت وسواس همه چیز را انتخاب کرده بود؛ حتی وقتی که فرزانه چندین آرایشگاه را پیشنهاد داده بود خودش با وسواس و پرس و جو اینجا را از بین آن ها انتخاب کرده بود چون معتقد بود که عروس ها رضایت بیشتری از آن دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1120_

با اینکه برای عروسی تیم تشریفات استخدام کرده بود باز هم به این رضایت نداده بود و در کارشان دخالت می کرد.
طوریکه این چند روز منتهی به عروسی وقت سرخاراندن نداشت و او از این جهت خدا را شکر می کرد چون اگر بیکار بود ،قطعا متوجه این حجم از استرس او می شد و اگر میفهمید کفرش درمی آمد.
می دانست که مراسم عروسی شان سناریو دارد و قرار بود کلی کلیپ فرمالیته برای آن ضبط کنند.
وقتی چند هفته ی قبل کوروش گفته بود که برای ضبط کلیپ های عروسی باید به شمال بروند خودش بود که قبول نکرده بود و همه چیز را به بهانه ی کار به بعد از عروسی موکل کرده بود.
نهایت تلاشش را کرده بود که تنهایی با کوروش را به تعویق بیاندازد اما هر کاری کرده بود بیشتر از این نمی شد.
-دست هات رو گره نکن عروس خانم ...روز عروسی

رمان بازار
romanbazar.ir

شگون نداره...
آرایشگر که این را گفت گره دست هایش را از هم باز کرد و نفسش را به آرامی رها کرد اما مگر استرس لعنتی اش تمام می شد.
وقتی که وسواس های کوروش را می دید بیشتر استرس می گرفت که اگر او زن دلخواهش نباشد باید چکار کند.
***
-پاشو لباست رو بپوش ...بعدش باید موهات رو درست کنیم...
از جایش که بلند شد نگاهش به خودش در آینه افتاد .به حدی آرایشگر عالی روی صورتش کار کرده بود که انگار واقعا آرایشی روی صورتش نداشت و فقط زیباتر شده بود .آرایشگر دستش را روی شانه اش گذاشت و کنار گوشش گفت:
-برو عزیزم ...دیر میشه...
لبخندی به رویش زد و تشکر کرد .به سمت اتاق که رفت یاد کوروش افتاد که گفته بود که باید موهایش را جمع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود که موهای پریشانش پدر او را درآورده و دلش نمی خواهد روز عروسی موهایش را باز بگذارد.
مرد وسواسی اش حتی تاج هم برایش انتخاب کرده بود و در میان خنده های بی پایان فرزانه و چشم غره ی او نظرش را اعمال کرده بود.
خودش دلش می خواست موهایش اطرافش پریشان باشد هم در حصار موهایش می توانست دخترک خجالتی درونش را پنهان کند و هم اینکه کمی از لُختی سرشانه و لباسش کم کند ولی شک نداشت اگر حرف کوروش را گوش نمی داد با دیدن موهایش آرایشگر را مجبور می کرد که موهایش را از اول استایل کند.

#پست1121_

نمی دانست فیلم عروسی اش با کامران را دیده بود یا نه اما تمامی چیزهایی که انتخاب می کرد برعکس آن چیزهایی بود که در عروسی اش با کامران داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی این ها نمی توانست اتفاقی باشد.
مرد حسود این روزهایش به حدی شیرین حسادت می کرد که لبخند را به لبش می آورد .
این کوروش حتی با همین وسواس دیوانه کننده ی این روزهایش طوری خودش را در دلش جا کرده بود که هر چه فکر می کرد نمی دانست واقعا قبلا چطور بدون او زندگی می کرد.
کاور لباسش را که باز کرد با دیدن شکوفه های کار شده ی دامن لباس لبخندی زد .تقه ای به در خورد و یکی از کادر خدماتی آرایشگاه داخل آمد:
-برای کمک اومدم...
-ممنونم عزیزم لباسم ساده اس کمک نمیخوام...
با رفتنش لباس هایش را درآورد و لباس عروس را که تن زد ،ذوق محسوسی برای دیدن خودش در آینه داشت.
انگار هر چه سن داشت و هر چند باری هم که این لباس را می پوشید برایش فرقی نداشت و همان حس ذوق زدگی و تازگی را برایش داشت.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشگر که تاج را روی سرش قرار داد کمی دوباره براندازش کرد و مشغول فیکس کردن تاج روی سرش شد.

موهایش را به حالت ساده ای پشت سرش جمع کرده بود .خدا را شکر کرد که کوروش این مورد را یادش رفته بود اگرنه که برای آن هم تز خاص خودش را می داد.

نیم ساعت پیش تماس گرفته بود و در میان غُرهای بی پایانش از پرسنل مراسم گفته بود کافی است نیم ساعت بالای سرشان نباشد همه ی کارها درهم گره می‌خورد.

آرایشگر که آخرین گیره را برای محکم ماندن تور در موهایش فرو کرد تا مغز سرش تیر کشید.

-سرت رو بلند کن...

بی توجه به آن درد لحظه ای سرش را بلند کرد و اولین واکنشش لبخندی بود که خود به خود از دیدن رعنای درون آینه بر لب هایش نشست.

تور بی نهایت ظریف و زیبایی از روی سرش تا دنباله ی دامن لباسش ادامه داشت و همین ذوقش را هزار برابر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم بزرگمهر...
رویش را برگرداند و بله ی آرامی گفت .دوباره بزرگمهر شده بود و امیدوار بود که این بار مثل بار قبل نشود.
-آقای داماد دم در منتظرن...

#پست1122_

آرام آرام به سمت در قدم برداشت و قبل از رسیدن به در صدای تپش های بی امان قلبش در گوش هایش طنین انداز شد.
در را که برایش باز کردند در نگاه اول ماشین گل زده ی کوروش را دید .سرش را که بلند کرد کوروش را با آن کت و شلواری بی نظیرش تکیه زده به در ماشین دید.
ترکیب کت و شلوار و جلیقه با آن موهای ژل زده و مرتبش به همراه ته ریشی که به اصرار او روی صورتش باقی مانده بود بی شک ترکیبی بود که دل هر بیننده ای را می لرزاند چه رسد به اویی که این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها شب و روزش را با نوای عاشقانه ی همین مرد سر می کرد.
نگاه کوروش که در نگاهش نشست ،دیگر زمین و زمان ایستاد و انگار فقط نگاه او باقی ماند.
با دسته گل زیبای درون دستش آرام آرام به سویش قدم برداشت .وقتی که یادش افتاد برای پیدا کردن همین دسته گل فقط یک هفته ی تمام دنبال گلفروشی گشته بود لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد .
مردک دوست‌داشتنی وسواسی اش با دیدن لبخندش قدم هایش را تندتر برداشت.
راه زیادی آمده بودند راهی پر از پیچ و خم هایی که روحشان را خسته و حتی شاید پیر کرده بود .
کوروش که در یک قدمی اش ایستاد با چشم هایی که برق اشک را در آن ها به وضوح می توانست ببیند گفت:
-باورم نمیشه دارم این روز رو میبینم رعنا...
بی توجه به حرف های فیلم بردار که داشت نحوه ی دادن گل را برایش توضیح می داد او را بغل کرد و سخت فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوریکه صدای استخوان هایش را همراه صدای فیلمبردار درآورد:
-آقای داماد...
اما کوروش بی توجه به فیلم بردار دم گوشش زمزمه کرد:
-باورم نمیشه این پری زیبا بلاخره مال من شد ...پیرم کردی رعنا...

#پست1123_

فیلم بردار غُر زد که فیلم را خراب کرده است و دوباره از اول گل را به او بدهد اما کوروش بی توجه به او گفت:
-همون که گرفتی خوبه آقا...
و دست او را گرفت و به سمت ماشینش کشید .چشم هایش از این حرکت کوروش گـِرد شد .برایش به حدی مراسم مهم بود که گاهی واقعا روی اعصاب او می رفت اما الان انگار برای تنها شدن با او عجله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا وایسادی قربونت برم؟...
با این حرف کوروش بی حواس نگاهی به در باز ماشین کرد؛ دامنش را جمع کرد و سوار شد .کوروش باقی مانده ی لباسش را به آرامی داخل ماشین گذاشت و نزدیک صورتش لب زد:
-اونقدر خوشکل شدی که میترسم خودم چشمت بزنم...
لبخند دستپاچه ای به این حرف کوروش زد .
***
نگاهی به صورت خسته اش در آینه کرد؛ به حدی استرس داشت که توانی برای درآوردن لباس هایش نداشت.
تمام بدنش یکپارچه یخ زده بود .از ترس اینکه موقع صحبت کردن صدایش نلرزد یک ساعت آخر مراسم در جواب همه ی حرف ها فقط لبخند تحویل بقیه داده بود.
بعد از رسیدن به خانه و به قول کوروش دَک کردن بقیه تنها کاری که انجام داده بود این بود که روی صندلی میز آرایشش به معنای واقعی کلمه وا برود.
کوروش با آب و تاب راجع به مراسم حرف زده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش را درآورده بود .چشم هایش را بسته بود تا شاهد این صحنه نباشد.
با اینکه شاید این حرفش برای دیگران مسخره می آمد اما احساس می کرد فرد مناسبی برای ازدواج نیست آن هم با آدم پرتوقعی مثل کوروش.
به معنای واقعی کلمه از ازدواجش پشیمان بود .آرزو کرد کاش زندگی دکمه برگشت داشت.
حواسش بود که کوروش از حمام بیرون آمد و در میان پرحرفی هایش او تنها کاری که کرده بود این بود که دست هایش را روی دامن لباسش مشت کند.
دست خودش نبود به حدی فکش سفت شده بود که حتی فرو دادن آب دهانش هم برایش چالش بزرگی بود چه رسد به اینکه بخواهد جواب پرحرفی های کوروش را بدهد.
نمی دانست کوروش این همه انرژی را از کجا می آورد .دیشب به قول خودش دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بود و از صبح هم برای راست و ریست کردن مراسم سر پا بود اما بعد از چند ساعت عکاسی طولانی و خسته کننده از سر شب که به باغ رسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند زده بود و رقصیده بود و خندیده بود و معاشرت کرده بود تا همین چند دیقه پیش که دم خانه مهمان ها بساط رقص برپا کرده بودند وسط ماجرا بود.
متوجه شد که از اتاق خارج شد اما نمی دانست کجا رفته است صدای برهم زدن ظرف ها که از آشپزخانه آمد متوجه شد مشغول آماده کردن چیزی است.
کاش رویش را داشت که به کوروش بگوید امشب او را در اتاق تنها بگذارد.

#پست1124_

از دیشب تا همین الان هزار بار به گذشته و کامران فکر کرده بود .درست جزئیات روابطش با کامران یادش نمی آمد اما یادش بود که کامران هیچوقت در هیچ زمینه ای او را مجبور نمی کرد.
هر چه که بود با خواست او پیش می رفتند و حتی وقتی از کامران میخواست کمی او را به حال خودش تنها بگذارد کامران قبول می کرد اما کوروش به او مجال نمی داد و این برای آدم درونگرایی مثل او که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای هضم کردن هر موقعیتی زمان زیادی تنهایی می خواست به معنای واقعی کلمه فاجعه بود.
تقصیر خودش بود اگر آن خجالت لعنتی را کنار می‌گذاشت الان حال و روزش بهتر از این بود.
-بیا بزن روشن شی...
به دست دراز شده ی کوروش و لیوان بزرگ معجون نگاه کرد اما حتی توان این را نداشت که سرش را برای دیدن او بالا ببرد.
کوروش لیوان دستش را روی میز توالت گذاشت و جلوی پاهایش زانو زد .هنوز حوله ی حمام تنش بود و موهای خیسش روی پیشانی اش ریخته بود.
با تمام حال بدش میل عجیبی به این داشت که دستش را دراز کند و موهای لجباز روی پیشانی اش را به سمت بالا با انگشتانش شانه کند.
دستش را که روی ران پایش گذاشت منقبض شدن عضلاتش دست خودش نبود .با این حرکت ناخودآگاهش نگاه کوروش به اخم نشست.
-رعنا...
از بازی حوله چشم اش به سینه ی ستبرش افتاد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

حال بد و افکاری که هیچ قدرتی برای مهار آن ها نداشت اشک از چشم اش چکید.
مشت شدن دست کوروش روی پایش حال او را به مراتب بدتر از آنچه که بود کرد:
-خدای من رعنا ...داری گریه میکنی؟...
دستش را که بند چانه اش کرد دلش می‌خواست جیغ بکشد و بگوید به من دست نزن اما همه ی صداها را ته حلقش خفه کرد.
-نمیخوای بگی چی شده؟...
-من...
لرزش صدا و لب هایش چیزی نبود که از دید کوروش پنهان بماند.

#پست1125-

کوروش که روی زمین چهارزانو نشست گره حوله اش باز شد و همین باعث بسته شدن چشم های او شد.
با این حرکتش کوروش نچی کرد و از جایش بلند شد .
صدای خش خش اش نشان می داد که مشغول پوشیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس است.
علاوه بر استرس قبلی اش استرس اینکه به کوروش چه جوابی بدهد هم داشت او را از پا در می آورد.
کاش این شب لعنتی صبح می شد و خیال او را راحت می کرد .اینبار که کوروش جلوی پایش روی زمین نشست نگاهش به لباس های تنش نشست.
دستش را روی زانویش گذاشت و با اندکی فشار حواس او را به خودش جلب کرد:
-حالا بهم بگو چی شده؟ ...چرا ناراحتی؟ ...کسی حرفی زده؟...
سرش را برایش بالا انداخت اما بغض لعنتی خانه کرده در گلویش ذره ای تکان نمی خورد.
-نگران نیکانی؟...
همین موضوع خوبی بود برای شروع صحبت هایش البته اگر صدای لعنتی اش رسوایش نمی کرد.
-کاش نمی ذاشتی خونه ی پدرت بمونه...
کمی فشار دستش را روی زانویش زیاد کرد که نگاهش را دوباره به او بدهد.
-من میخواستم تو راحت باشی ...اگر که بخوای همین

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا میرم دنبالشون...
از جایش که بلند شد نه خفه ای از ته حلقش خارج شد .کوروش گیج دور خودش چرخید و دستش را در موهای خیسش کرد و کشید اما موهای سرکشش دوباره روی پیشانی اش ریختند و دل او را به بازی گرفتند.
احساساتش برای خودش جالب بود هم این مرد را می خواست هم نمی خواست .نمی دانست تکلیفش با دلش چیست.
از فکر بعضی چیزها که به ذهنش خطور می کرد چهار ستون بدنش به لرزه می افتاد اما با دیدن مهر کوروش دلش برای لمس آغوشش پَر می زد.
کوروش که دوباره جلوی پایش نشست چشم هایش را با درد بست.
-رعنا نگام کن...
کاش می توانست حرف هایش را به او بگوید.

#پست1126_

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگاهش در نگاه او نشست لب زد:
-اشکال کار کجاست؟...
خوب نقطه ی درد را پیدا کرده بود .کاش می توانست با دکترش تماس بگیرد و به او بگوید در این باره با کوروش حرف بزند.
قبل از این خواسته بود که اگر خودش نمی تواند او به جایش این کار را انجام دهد اما نمی دانست چرا آن موقع مخالفت کرده بود.
با نگاه به ساعت و دیدن عقربه ی کوچک روی چهار آهی ناخواسته از گلویش خارج شد .کوروش دستش را روی دست مشت شده ی او گذاشت و انگشت های قفل شده اش را به آرامی یک به یک باز کرد.
با سر انگشت جای رد ناخن هایش را کف دستش لمس کرد و گفت:
-ببین چه بلایی سر دستت آوردی...
صدای بم لعنتی اش به حدی آرام بود که حس افتادن یک قطره شبنم صبحگاهی را از روی گلبرگی تر و تازه برایش تداعی می کرد .دوباره که لب زد:
-رعناجان تا حرف نزنی که من نمیدونم تو اون مغز

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچیک خوشکلت چی میگذره...
و مشغول باز کردن انگشت های دست دیگرش شد .
-ببین چه بلایی سر خودش آورده ...فقط بلده به خودش آسیب بزنه...
طوری به آرامی صحبت می کرد که انگار دارد با خودش حرف می زند .بعد از باز کردن هر دو دستش لیوان بزرگ معجون را از روی میز برداشت و به لبش چسباند.
نگاهش را که بالا آورد لب زد:
-بخور قربونت برم ...تو این گرمای هوا یخ کردی ... الان کولر رو هم خاموش میکنم...
چطور می توانست این حجم از مهربانی به او زور بگوید .نمی دانست چرا در ذهن لعنتی اش از کوروش غول بی شاخ و دمی ساخته بود که دم به دم از او می ترسید.
کمی از محتوای شیرین معجونش که خورد .طعم موز و مغزهای معجون باعث شد کمی حالش بهتر شود هر چند که از هجوم افکار زیادی که داشت از سر شب سردرد بدی گرفته بود طوری که با هر حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک های چشم اش احساس درد می کرد.
لیوان را که کمی از لبش فاصله داد با دست آن را پس زد:
-یکم دیگه بخور...
سری برایش بالا انداخت.
-میخوای برم برات آب قند درست کنم؟ ...فکر کنم فشارت افتاده آخه شام هم خوب نخوردی...
کاش کوروش می دانست همان چند لقمه غذا که به زور و اصرار او خورده بود سر دلش مانده بود.

#پست1127_

چشم هایش که سیاهی رفت دستش را از دست کوروش خارج کرد و به لبه ی میز گرفت.
کوروش با نگرانی بالای سرش ایستاد و پرسید:
-حالت بد شد؟ ...قرصت رو برات بیارم؟...
حمله اش به حدی شدید بود که حتی توان تکان دادن سرش را نداشت بعد از چند لحظه که حالش جا آمد چشم هایش را باز کرد اما کوروش در اتاق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنش تکرار کرد این جزای انتخابی است که کرده است .مگر می شود روابط گذشته روی حال و آینده ی افراد و کیفیت شان سایه نیندازد.
الان و در این لحظه از نظرش انتخاب کوروش با آن همه روابط بازی که تجربه کرده بود کاملا غلط بود.
پیش دستی به همراه لیوان آب و قرص هایش در دیدش قرار گرفتند بی حرف دستش را دراز کرد و از هر کدام از قرص هایش یکی از خشاب بیرون کشید و با لیوان آب آن ها را فرو داد.
کوروش پیش دستی را روی میز گذاشت و بی طاقت پرسید:
-چی شده رعنا؟ ...
دور خوش چرخید و دوباره دستش را در موهایش کرد و کشید:
-داری دیوونه ام میکنی رعنا ...چرا حرف نمیزنی؟...
عصبانیت کوروش باعث شد لب هایش را برچیند.
-دِآخه عزیزمن تا تو حرف نزنی که من نمیدونم چه غلطی کردم که رنگت عین گچ دیوار شده...
سرش را پایین انداخت و دست هایش را در هم گره

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد:
-من...
کوروش بی طاقت نشست و دستش را روی دست هایش گذاشت.
-تو چی...
کاش به او مهلت کنار آمدن با خودش را می داد.
-من یه زن معمولی ام...
اخم کوروش نشان از آن داشت که متوجه منظورش نشده است.
-خب؟...
-تو که منو مجبور نمی کنی؟...
آب نداشته ی گلویش را به زور فرو داد که کوروش کمی جلو کشید و سرش را روی زانویش گذاشت.
نیمرخش از این زاویه مرد جذابی بود که نفس او را بند می آورد البته به شرط آنکه این ترس های لعنتی اش را می توانست کنار بزند.
-به چی؟...
دقیقا نقطه ی درد همین بود که پرسیده بود و او تا قبل از این درست نمی دانست به چه چیزی که بازگو کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کارای غیرعادی...
کوروش گیج کارهای غیرعادی را برای خودش تکرار کرد که او دوباره به حرف آمد و گفت:
-مثل زنایی که قبل از من ...یعنی...
انگار کوروش تازه دوزاری اش افتاد که از جایش به ضرب بلند شد و با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به سرش زد.

#پست1128_

-تو این مغز خوشکلت چی میگذره؟...
آب دهانش را به سختی فرو داد و خواست چیزی بگوید اما جمله ای به ذهنش نرسید.
کوروش اما با بی خیالی مشغول باز کردن گیره های سرش شد .هر گیره ای که از موهایش جدا می شد انگار بخشی از درد سرش از بین می رفت.
-نشسته با خودش چی فکر کرده دختره ی دیوونه...
مشت پُر از گیره اش را روی میز خالی کرد و طرف دیگرش ایستاد .نصف موهای سرش دورش

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته بود و کوروش بی حرف مشغول باز کردن بقیه ی گیره ها بود.
بعد از اینکه کارش تمام شد؛ باقی گیره ها را روی میز رها کرد .انگشت هایش را در موهایش فرو کرد و با نوک انگشتانش شروع به ماساژ دادن پوست سرش کرد.
-فکر کنم با او گیره ها سردرد شدی...
با ماساژ دادن کف سرش چشم هایش ناخودآگاه روی هم افتاد .بعد از چند دقیقه که حرکت انگشت هایش در بین تارهای موی سرش ایستاد صدایش را از بغل گوشش شنید.
-بقیه ی معجونت رو بخور و فکرای بیخود هم نکن...
لیوان معجون را دوباره به لب هایش چسباند .زیر نگاه خیره و دلخور کوروش مجبور شد تا ته لیوان را سر بکشد.
-بلند شو...
حتی جرات مخالفت زیر این نگاه جدی را نداشت .
دستش را که بند زیپ لباسش کرد با صدایی که به سختی به گوش خودش هم می رسید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم می تونم...
اما کوروش بی توجه به حرفش زیپ لباسش را تا انتها پایین کشید و دستش را بند سرشانه اش کرد.
دلش می خواست دستش را پس بزند اما روی این کار را نداشت وقتی که لباس عروسش روی زمین افتاد در خودش جمع شد و دست هایش را روی سینه هایش گذاشت .کوروش لبش را به شانه اش چسباند و عمیق بوسید .بعد از او فاصله گرفت و گفت:
-نترس اونقدر وحشی نیستم که بخوام به زنم تجاوز کنم...
***

#پست1129_

با دلخوری این را گفت و به سمت تخت رفت .نگاهش که به تخت و قوهای سفید حوله ای که سر در هم گره کرده بودند افتاد .لبخند بی رنگی روی لبش نشست.
بیشتر از نیم ساعت بود که داخل این اتاق بود و نه تنها گلبرگ های پخش شده روی زمین و روی تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

را ندیده بود که حتی حواسش به شمع های روشن روی زمین نبود.
-نکنه میخوای تا صبح اونجوری وایسی؟...
برو حموم بزار از شر اون همه تافت و آرایش خلاص شی ...بعدم بیا بگیر بخواب...
با یک حرکت گلبرگ های روی تخت را بی حوصله روی زمین ریخت و خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت.
باورش نمی شد که با چند جمله آن کوه انرژی را اینطور از خودش دلخور و خاموش کرده است.
پا که داخل حمام گذاشت از دیدن فضای آنجا لبخند تلخی روی لب هایش نشست .فرزانه با خودش واقعا معلوم نبود که چه فکری کرده بود که فضایی به این رمانتیکی را درست کرده بود.
بدون درآوردن لباس زیرهایش زیر دوش ایستاد .از اینکه کوروش برای اولین بار که او را بدون لباس دیده بود و هیچ توجهی به هیکل خوبش نشان نداده بود ته دلش دلخور بود.
هر وقت استخر می رفت هر کسی که نگاهش به او

رمان بازار
romanbazar.ir

می افتاد حسابی از هیکل خوبش تعریف می کرد.
البته که از جهت دیگر مثل دیوانه ها خوشحال بود که به او توجهی نکرده است.
***
حوله ی تن پوش اش را پوشید و از حمام بیرون آمد .
هنوز نور خانه همان شمع ها بودند که کم کم رو به خاموشی می رفتند.
کوروش هم در همان حالت انگار به خواب رفته بود .
با سپردن تنش به آب گرم حالش حسابی جا آمده بود.
ساعت را نگاه کرد بیشتر از نیم ساعت بود که زیر دوش ایستاده بود .موهای خیسش را کنار زد و به آرامی کشو لباس زیرهایش را کشید.
از دیدن رنگ های جیغ لباس زیرها که در نور کم اتاق هم برق میزدند نفسش را در سینه حبس کرد.

#پست1130_

فرزانه به اصرار آن ها را خرید بود با افسوس سری برایشان تکان داد؛ آخر سر از دست این خواهر و

رمان بازار
romanbazar.ir

برادر دیوانه می شد .
خودش اما طبق عادت دیرینه اش ست کرمی که انتخابش بود را درآورد و با برداشتن تی شرت و شلواری خواست از اتاق بیرون برود که کوروش نچی کرد و گفت:
-مطمئن باش حیوون نیستم که با دیدنت از خودم بیخود شم و نفهمم دارم چیکار میکنم...
از اینکه او را تا این حد دلخور کرده بود دوباره بغض مهمان گلویش شد.
آرام پشتش را به او کرد و بی صدا بدون درآوردن حوله مشغول پوشیدن لباس هایش شد.
رویش را که برگرداند کوروش پشتش را به او کرده بود .از دیدن این صحنه دلش به درد آمد.
بدون خشک کردن موهایش به آرامی کنارش دراز کشید و دستش را روی سرشانه اش گذاشت.
-ببخشید...
صدایش به حدی آرام بود که شک داشت کوروش شنیده باشد .پس از گذشت مدت زمانی که از نظرش به اندازه ی یک قرن طولانی بود؛ کوروش کلافه به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف او برگشت و حین بغل کردنش گفت:
-تقصیر تو نیست تقصیر گذشته ی لعنتی منه که بعد از این همه سال دست از سرم برنمیداره...
خوب بود که زود دلخوری اش را یادش می رفت و با او آشتی می کرد .دستش را روی ته ریشش گذاشت و کمی خودش را بالا کشید .بوسه ی کوتاهی به گونه اش زد و گفت:
-من واقعا نمی خواستم...
به میان حرفش آمد:
-بخواب رعنا دیروقته...
او را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید.
***
سلام نمازش را که داد به کوروش نگاه کرد که با چشم های باز مشغول نگاه کردن به او بود .
لبخندی به رویش زد:
-سلام ظهر بخیر...
-دارم به این فکر میکنم تو پاداش کدوم کار خوبمی رعنا ...چشام رو که باز کردم با چادر نماز دیدمت برای یه لحظه احساس کردم تو بهشتم ...عین فرشته

رمان بازار
romanbazar.ir

ها شدی...

#پست1131_

با این حرف کوروش لبخندش عمیق تر شد .با خجالت چادرش را از سرش برداشت و دستی به موهایش کشید.
-پاشو لنگِظهره...
کوروش بی حوصله کِش و قوسی به تنش داد و پرسید:
-ساعت چنده؟...
-یک...
بی اهمیت به ساعت دوباره او را نگاه کرد که مشغول جمع کردن سجاده اش بود .بعد از اینکه کارش تمام شد و سجاده را در کشو قرار داد کنار کوروش روی تخت نشست.
هنوز رخوت خواب در تنش بود و مشخص بود که خیلی حوصله ندارد .دیشب با بزرگواری تمام از چیزی که حقش بود گذشته بود و الان او شرمنده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه این مرد بود.
نمی دانست سر صحبت را باز کند یا بگذارد که موضوع همانطور سربسته بماند .هر چند که کوروش اصل موضوع را نگفته منظور او را گرفته بود اما دلش می خواست فکر بدی راجع به او نکند.
کوروش دوباره چشم هایش را روی هم گذاشت و میل عجیب او برای لمس صورتش را چندین برابر کرد.
با سر انگشت اشاره اش ابروهایش را لمس کرد .
متوجه شد با این کار از انقباض صورتش کم شد.
روی تیغه ی خوش فرم بینی اش دست کشید و زبری ته ریشش را لمس کرد به لب هایش که رسید مکثی کرد و گفت:
-عجیبه که تا حالا هیچکس سراغمون رو نگرفته...
با همان چشم های بسته پرسید:
-دلخوری؟...!
-از چی؟....
-از اینکه کسی سراغمون رو نگرفته؟...
حرف دلش را زد:
-نه اتفاقا بهتر شد ...اگه می اومدن خجالت می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم...
چشم های کوروش باز شد و به او نگاه کرد:
-مامان و فرزانه گفتن براتون صبحانه حاضر میکنیم میاریم ...گفتم نه ...گفتن رسمه ...تهدیدشون کردم اگه منو زنمو فردای روز عروسی بخوان صبح کله ی سحر بیدار کنن علاوه بر اینکه سگ میشم براشون ، درو هم به روشون باز نمی کنم....

#پست1132_

انگشتش لب های خوش فرمش را لمس کرد و زیر لب بی حیایی نثارش کرد .کوروش اما بی توجه به آنچه گفته بود به محض لمس لب هایش توسط انگشت او شروع به بوسیدن انگشتش کرد.
کم کم بوسه هایش از انگشتش بالا آمد و روی دستش نواخته شد .لمس خیسی لب هایش با پوست دستش خلسه ی شیرینی داشت که باعث شد ناخودآگاه چشم هایش را ببندد.
بالا آمدن لب هایش رخوت شیرینی داشت که به تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست .بعد از بوسیدن سرشانه ی لختش که از بازی یقه ی تیشرتش پیدا بود به سمت استخوان ترقوه اش رفت و همین حرکتش باعث شد ناخواسته آهی از دهانش خارج شود.
خجالت زده از این حرکتش لبش را زیر دندان کشید اما کوروش با بوسه هایش انگار قصد دیوانه کردن او را داشت.
زیر گوشش را که بوسید مورمورش شد و در خودش کمی جمع شد .با صدای بم لعنتی اش دم گوشش هوشیار شد.
-نکن اونطوری...
و لبش را از اسارت دندانش بیرون کشید .چشم هایش را که باز کرد صورت کوروش در فاصله ی نزدیکی از صورتش قرار داشت طوریکه نوک دماغ هایشان لمس دلنشینی داشت.
در چشم هایش نگاه کرد و گفت:
-دیشب اون ترس خونه کرده تو چشمات داشت دیوونه ام می‌کرد ...تا ساعت ها به خودم فحش دادم که خاک تو سرت کوروش ببین چه غلطایی کردی که زنت ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک ترین کس زندگیت ازت میترسه ...کاری اما از دستم برنمی اومد ...

-من...

نگذاشت حرفش را بزند و انگشتش را روی لبش گذاشت:

-شششش رعنا ...دیشب حرف نزدم و تو خودم ریختم که تموم حال خوب شب عروسی بمونه برامون ...نمی خواستم با حرفام تلخش کنم...

#پست1133_

بزرگواری این مرد را همان دیشب فهمیده بود.

-دیشب هر دوتامون خسته بودیم اگر حرفی میزدم تحت تاثیر خستگی ممکن بود یکی مون اون یکی رو برنجونه و من اینو نمی خواستم...

حق با کوروش بود ،دیشب اصلا وضعیت جالبی نداشت اما با کار دیشب کوروش الان به مراتب ترسش کمتر شده بود و حال بهتری داشت.

-رعنا واقعا در مورد من چی فکر کردی؟ ...فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی عین یه حیوون میفتم به جونت و عزت زنم رو ندید میگیرم؟...!
خواست حرفی بزند اما فشار انگشت کوروش روی لبش باعث سکوتش شد.
-صبر کن ...میدونی چرا بعد از اینکه دوباره برگشتم آلمان و از آتوسا جدا شدم تارک دنیا شدم؟...
مشخص بود که دنبال جوابی از جانب او نیست که انگشتش را از روی لب او برنداشت.
-حتی خودمم اونموقع نمیدونستم چرا دارم این کارو میکنم در حالیکه کوروشی که قبل از اون بود تحت تاثیر اون زندگی مزخرفی که داشتم تو متاهلی هم به راحتی احتمال داشت روابطش رو ادامه بده و خیانت کنه ولی نه تنها نکردم که حتی بعد از طلاقمم دور و بر هیچ زنی نرفتم ...نه که نتونم نرفتم چون نخواستم ...او سالا فکر میکردم آتوسا چنان منو داغ کرده که دور و بر همه ی زنارو خط قرمز کشیدم حتی گاهی عین احمقا فکر میکردم مردونگیم رو از دست دادم که هیچ زنی توجهم رو جلب نمی کنه اما بعد از اینکه برگشتم ایران و تورو دیدم و اون عشق

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی دوباره تو دلم زنده شد فهمیدم همه ی این ها از قدرت عشق بوده...
نفسی گرفت و ادامه داد:
-میدونم تو اون مغز قشنگت به چیا فکر میکردی دیشب که رنگت با گچ دیوار فرقی نداشت ...ولی خیالت راحت باشه اون آدم گند و گوه تو همون گذشته جا موند و این کوروشی که جلوی روی توئه اگه نتونه عزت زنش رو حفظ کنه خودم یه جوری تو دهنش میزنم که نفهمه از کجا خورده...

#پست1134_

نفس راحتی که کشید از دید کوروش دور نماند و همین باعث اخمش شد.
-اینم بدون من هیچ وقت برای هیچ زنی در گذشته اینقدر راغب نبودم که بخوام خودم رو به آب و آتیش بزنم براش ...درست نیست که الان اینو بگم ولی شرایط که دست می‌داد بودم دست هم نمی داد برام مهم نبود ...اونقدر دخترای رنگ و وارنگ دور و برم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته بود که ناخودآگاه به اون سمت کشیده میشدم ولی از اون آدمایی نبودم که هول باشم و بخوام به زور با کسی باشم یا مدام فانتزی های جنسی داشته باشم و بخوام این بلاهارو سر پارتنرم بیارم....
با بینی اش ضربه ی آرامی به بینی او زد و گفت:
-اونا که جای خود داشتن من همچین کاری نکردم باهاشون برای تو که عزیزدلمی من چطور میتونم همچین کاری کنم اصلا ...اینو میتونم قسم بخورم که هیچوقت در این زمینه به هیچ زنی ظلم نکردم ...هر چی بوده خواست طرفین بوده...
دست خودش نبود که دلش برای آن عزیزدلی که گفت قنج رفت:
-اینا باعث افتخارم نیستن رعنا ...حتی از اینکه اولین صبح زندگی مشترکمون دارم راجع بهش حرف میزنم خیلی شرمنده ام ولی انگار باید خیلی قبل تر از این ها میگفتم واز این بابت ازت عذرمیخوام که کوتاهی کردم ...تو اینقدر خوب و پاکی که آدم برای زدن بعضی حرفا بهت ناخواسته خجالت میکشه با اینکه من اصلا در این زمینه آدم خجالتی نیستم ...تو گفتی به

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته ات افتخار میکنی و ازش پشیمون نیستی ولی بدون من بابت گذشته ای که داشتم اصلا خوشحال نیستم و حاضر نیستم حتی یه روز هم به اون روزا برگردم ...همین جا میگم از گذشته ای که داشتم در مقابل تو شرمنده ام ...ولی با تمام این اوصاف میخوام گذشته ام رو بپذیری ...هر چند تلخ هر چند سخت اون گذشته بخشی از من بوده و دلم نمی خواد هر وقت تو زندگی بحث ،ناراحتی یا دلخوری پیش میاد اون گذشته رو به روم بیاری ...نمی گم گذشته ی منو بپذیر ولی گذشته منو بهم ببخش رعنا ...می بخشی؟...

منتظر به چشم های او نگاه کرد که با چشم بر هم گذاشتن او کوروش نفس گرمش را بدون ملاحظه در صورتش رها کرد و بعد با لبخندی که انگار خیلی در مهار کردنش نقشی نداشت دوباره با بینی اش ضربه ی آرامی به بینی او زد و گفت:

-پس فکرای بیخودی را از مغز خوشکلت بریز دور...

#پست1135_

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش انگشتش را از روی لبش برداشت و در چشم هایش نگاه کرد:
-با اینکه آخر دیشب مزخرف تموم شد ولی ...بهترین شب زندگیم بود...
-من...
نگذاشت او حرفش را بزند و لبش را روی لبش گذاشت .طوری او را با ولع بوسید که نفس در سینه اش حبس شد.
بعد از چند دقیقه که کاملا مسخ حرکات کوروش شده بود با او همراهی کرد انگار با این همراهی اش اجازه ی پیشروی را صادر کرد که کوروش به آنی جایشان را روی تخت عوض کرد و روی تنش خیمه زد.
پشتش که به تشک برخورد کرد در گلو خندید و همین باعث شد که کوروش با حرارت بیشتری لبش را به کام بکشد.
بعد از گذشت چند دقیقه که به نفس نفس افتادند کوروش از او جدا شد .حرارت بدنش به حدی بالا رفته بود که از گوش هایش بیرون می زد.
صورت کوروش درست روبروی صورتش بود و او

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشتیاقی که خودش هم از آن تعجب می‌کرد منتظر حرکت بعدی کوروش بود:
-هیچوقتِ هیچوقت فکر نکن به کاری که دوست نداری مجبورت میکنم...
نفس نفس می زد و صدای بم لعنتی اش خشدارتر از همیشه به جان گوش هایش خوش نشست.
-اینجا همه چیز با خواست و میل تو پیش میره ...هر جا که دوست نداشتی کافیه فقط بهم بگی ...باشه رعنا؟...
نه انگار این کوروش قصد دیوانه کردن او را داشت آن هم در شرایطی که ضربان قلبش روی هزار بود و توانایی حرف زدن نداشت .چشم هایش را که برهم گذاشت کوروش کوتاه لب هایش را بوسید و دستش را بند لبه ی پایینی تیشرتش کرد:
-بهم اجازه میدی؟...
از اینکه کوروش بخواهد بفهمد که بیقرار یکی شدن با اوست خجالت کشید اما دست خودش نبود که بلافاصله پلک هایش را برهم گذاشت.
تاییدش را که گرفت با یک حرکت تیشرتش را از تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون کشید و دوباره روی تن او خیمه زد.

#پست1136_

***

صدای تلق تلوق آرامی که از آشپزخانه آمد باعث شد ملحفه ی تخت را بیشتر دور خودش بپیچد.
بعد از سال ها توسط مردی که همسرش بود لمس شده بود و با وجود گذشت سال ها متوجه شده بود که این رابطه اش فرای از روابطی بود که در گذشته داشت.
کامران عاشقش بود ولی مثل خودش نابلد بود و مدت ها طول کشیده بود که بدانند که هر کدام شان از رابطه چه می خواهند اما کوروش داستانش فرق داشت.
کل مدتی که با هم بودند آنقدر در گوشش نجواهای عاشقانه سر داده بود و طوری او را بلد بود که انگار سال هاست او را می شناسد.
با زبان بازی هایش کاری کرده بود که اصلا نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است .
ته ذهنش بدبینی احمقانه ای هی تکرار می شد که بله

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا کوروش از بس با زنان مختلف بوده که الفبای بدن زن را به خوبی از بـَر است و با کامران ساده و دوست داشتنی او اصلا قابل مقایسه نیست.
او اما با تمام توانش سعی داشت که آن فکر لعنتی را همان ته ذهنش خفه کند و به او اجازه ی جولان ندهد.
مرد او در تمام مدت رابطه اشان طوری به او احترام گذاشته بود و بدنش را ستایش کرده بود که انگار او تندیسی مقدس است.
کوروش که با سینی بزرگی وارد اتاق شد ناخودآگاه از او خجالت کشید و حرارت صورتش بالا رفت .
خیلی دلش می خواست با دست روی گونه هایش را که مطمئن بود الان رنگ گرفته اند بپوشاند.
-پاشو خوشکلم ...پاشو که کلی انرژی سوزوندی...
با اشاره ی کوروش به رابطه ی چند دقیقه ی پیش شان ملحفه را روی سرش کشید و اعتراض کرد:
-کوروش...
صدای خنده و فرو رفتن تشک تخت همزمان شد با دستی که ملحفه را گرفت و کشید .وقتی که ملحفه را کنار زد ،پیشانی او را عمیق بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخی میکنم که یخت باز شه دختر خوب...
بعد سینی را روی پایش گذاشت و گفت:
-تو چرا اینقدر خجالتی هستی آخه؟...
***

#پست1137_

جوابی به کوروش نداد .کوروش هم انگار منتظر شنیدن جواب از جانب او نبود که سینی را روی تخت رها کرد و مشغول مرتب کردن بالش های زیر سرش گفت:
-پاشو تکیه بده اینطوری که نمیتونی چیزی بخوری...
هنوز ملحفه را سفت و سخت دو دستی تا زیر چانه اش گرفته بود و طوری از کوروش خجالت می کشید که انگار تازه کوروش می خواهد او را ببیند.
کوروش اما بی توجه به خجالت او مشغول گرفتن لقمه شد و وقتی دستش را به سمتش دراز کرد گفت:
-هنوز که خوابیدی که ...پاشو خوشکلم پاشو امروز کلی کار داریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف کوروش چشم هایش گرد شد و گفت:
-من چند روز مرخصی گرفتم...
وقتی دستش را برای گرفتن لقمه دراز نکرد کوروش لقمه را به لب هایش چسباند و گفت:
-وا کن دهنتو...
دست راستش را از زیر ملحفه بیرون آورد و لقمه را از دست کوروش گرفت و با خجالت گفت:
-میخورم خودم...
کوروش که خیالش از جانب او راحت شد حین گرفتن لقمه ی دیگر گفت:
-منظورم این نبود که بری سرکار ...کلیپ فرمالیته باید بگیریم...
لقمه اش را قورت داد و گفت:
-مگه نگفتی باید بریم شمال...
-یه بخشیش رو تهران میگیریم ...باید دوستامون باشن...
لب هایش آویزان شد و گفت:
-ولی من که به کسی نگفتم...
لقمه ی بعدی را هم به سمتش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش من به همه گفتم...
-خودتم بخور...
این حرفش به مذاق کوروش چنان خوش آمد که لبخندش پررنگ شد و انگار در چشم هایش چلچراغ بستند.
تا پیش از این چند ماه اخیر که رابطه اش با کوروش صمیمانه شده بود اگر به او می گفتند که کوروش مغرور و سرد با کوچک ترین توجهی تا به این حد خوشحال می شود محال بود باور کند.

#پست1138_

-خیلی ورزش میکنی؟...
با این حرف کوروش لقمه در گلویش پرید و به سرفه افتاد .کوروش لیوان آب پرتغال را به دستش داد و خواست که پشتش را ماساژ دهد که او مانعش شد.
بعد از نوشیدن چند جرعه از آب پرتغال وقتی که نفسش سرجایش برگشت کوروش با خنده گفت:
-ای بابا ...تا یه چیزی میگم یا از خجالت سرخ و سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

میشی یا یه چیزی میپره تو گلوت ...
دستی به پس گردنش کشید و گفت:
-واقعا موندم چجوری باهات رفتار کنم رعنا ...
حین گرفتن لقمه ای دیگر گفت:
-سختش نکن...
با تمام خجالتش سعی کرد که عادی رفتار کند و جواب کوروش را بدهد.
-سعی میکنم تو هفته حداقل دو سه روز رو ورزش کنم...
کوروش برایش سری تکان داد و لقمه ی دیگر را به سمتش گرفت .سرش را بالا انداخت و گفت:
-نمیخورم...
اخم کوچکی کرد و گفت:
-هنوز که چیزی نخوردی ...دیشب هم حواسم بود شام نخوردی ...اینطوری بخوای ادامه بدی مریض میشی...
دستش را به سمت ظرفی که نیمرو داخل آن بود دراز کرد و گفت:
-از این میخوام ...کره مربا دوست ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم از این همه نازی که در صدایش ریخته بود تعجب کرد طوریکه انگار این رعنا را به عمرش ندیده بود.
کوروش اما انگار حسابی کیفور شده بود که جلو کشید و گونه اش را با صدا بوسید .لقمه را در دهان خودش گذاشت و حین جویدنش مشغول گرفتن لقمه ای نیمرو برای او گفت:
-تو جون بخواه...
بعد که لقمه را به دستش داد با خیال راحت مشغول گرفتن لقمه ی پرو پیمانی برای خودش شد.
-پس برای همینه که اینقدر هیکلت خوبه...
این بار سعی کرد با آرامش بیشتری برخورد کند .
مشخص بود که کوروش در این مورد حسابی کنجکاو شده است و تا جوابش را نگیرد بیخیال نمی شود.
-ورزش حالمو خوب میکنه ولی استایلم بیشترش مادرزادیه ...چون قبل از اونکه ورزش بکنم هم همین استایل رو داشتم ...خواهرم پری هم با اینکه اصلا ورزش نمیکنه استایلش خیلی با من تفاوتی نداره...
کوروش با انگشت اشاره ماهیچه ی بازویش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامی لمس کرد و گفت:
-این نمیتونه مادرزادی باشه ...یا اون خط های شکمت....
خوشحال از اینکه توجه تمام و کمال همسرش را داشت یا زحماتش بخاطر تخت شدن شکمش به چشم کوروش آمده بود؛ گفت:
-نه دیگه اینا تاثیر ورزش کردنه...
-زایمانت طبیعی بود؟...
با به یاد آوردن شب پردرد زایمانش لب هایش آویزان شد و سرش را تکان داد .کوروش لقمه ی دیگری به دستش داد و گفت:
-نمی خواستم ناراحتت کنم...

#پست1139_

سعی کرد بغض لانه کرده در گلویش را با لقمه اش فرو دهد .امروز وقت گریه کردن نبود.
-حتما خیلی درد داشتی...
نه انگار کوروش نمی خواست بیخیال این قضیه شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وحشتناک ترین دردی که حتی نمی تونی تصورش کنی...
بعد گاز بزرگی به لقمه ی درون دستش زد که اجازه ی جولان بغضی که انگار به گلویش چسبیده بود را ندهد اما وقتی که کوروش گفت:
-میخوای از اون روز برام بگی...
دیگر نتوانست ساکت بماند.
-درد وحشتناک زایمان در مقابل درد تنهایی و بی کسی چیزی نبود...
تعجب نگاه کوروش را درک کرد اما گاز آخر را به لقمه ی درون دستش زد آن هم فقط بخاطر اینکه اشکش نچکد.
-چرا تنها؟ ...پس خونواده ی خودت چی؟ ...خونواده عمو...
فرو دادن لقمه اش در این شرایط از فرو دادن سنگ سخت تر بود .مشغول بازی با دستانش به آرامی توضیح داد:
-حرف خونواده ام رو گوش نکردم و برنگشتم روانسر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟...
انگار مجبور بود توضیح بیشتری بدهد:
-خب اونجا شهر کوچیکیه ...من تازه بیوه شده بودم ... خواهرم و مادرم هم بیوه بودن ...میرفتم می‌شدیم سه تا که...
کوروش جلو کشید و حین بغل کردنش مشغول بوسیدن سرش شد:
-عزیزم ...عزیزم ...بمیرم برات...
دیگر برایش مهم نبود که تن بدون لباسش در آغوش این مرد بود .مهم این بود بعد از سال ها آغوش امنی داشت که می توانست به آن تکیه کند.
خودش را در آغوشش رها کرد و بی توجه به اینکه اشک هایش تن کوروش را خیس می کند با صدایی که از زور بغض به سختی شنیده می شد ادامه داد:
-زن عموت هم فکر می کرد مردن کامران تقصیر منه حتی نذاشت درست و حسابی براش گریه کنم ...تو همون مراسم ختم کلی منو خونواده ام رو تحقیر کرد و عذرمون رو خواست...
کوروش سرش را از روی سینه اش برداشت .دست

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را دو طرف صورتش گذاشت و با انگشت شست مشغول پاک کردن اشک هایش شد.
-عزیزم...
اما او ناراضی از وضعیتش دوباره سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت:
-کامران حتی یه قبر نداشت که بخوام برم سر خاکش گریه کنم ...خانواده ام منو خونه ی پری گذاشتن و رفتن ...با پری سر اینکه چرا جهاز و پول پیش خونه و همه طلاهام رو دادم به فرح خانم دعوام شد و از خونه اش زدم بیرون ...بعدم رفتم خوابگاه...
کوروش حین نوازش موهایش گفت:
-خونت چی پس؟...

#پست1140_

-دلِ رفتن تو اون خونه رو بدون کامران رو نداشتم هر چند که چیزی تو خونه نمونده بود هر چی داشتم رو دو دستی دادم به فرح خانم فقط مونده بود پول پیش که صاحب خونه مهلت خواسته بود پس بده ...جهازی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تک به تکش سال ها زحمت کشیده بودم رو همین طوری دادم رفت ...چون فرح خانم همیشه معتقد بود اون جهاز بی عیب و نقص نمی تونه حاصل دست رنج من باشه و پوله کامرانه...

کنار گوشش را بوسید:

-عزیزم ...چه روزای سختی داشتی...

-ولی همه اش مالِ خودم بود...

لحنش به حدی لوس بود که انگار دخترکی پنج ساله داشت مالکیتش را نسبت به عروسکی که به زور از او گرفته بودند عنوان می کرد.

-میدونم عزیزم میدونم...

-بعدم رفتم تو یه زیراکسی نزدیک دانشگاه مشغول شدم...

دست هایش را روی سینه ی کوروش مشت کرد و گفت:

-فکر کن زن حامله وایسه پای دستگاه زیراکس با اون همه اشعه مضر ...شانس آوردم بلایی سر بچه ام نیومد اگه نیکان چیزیش میشد هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش او را به خودش فشرد و روی سرش را بوسید.
-چرا جایی نرفتی که با رشته ات مرتبط باشه...
-جایی که کار می‌کردم بخاطر نیت بد پسر صاحب کارم کامران دعوا کرد و از اونجا اومدم بیرون ...هیچ جا هم بدون معرفی نامه از محل کار قبلی به کسی که چند سالی بود درسش رو تموم کرده بود کار نمیدادن...
***

عین احمق ها بحثی را راه انداخته بود که رعنا نیم ساعت تمام در آغوشش گریه کرده بود.
به معنای واقعی کلمه گند زده بود به حال خوششان .
لعنتی به خودش فرستاد و بشقاب را آب کشید.
پنج دقیقه پیش پشت در حمام نگران رعنا را صدا کرده بود؛ گفته بود خوب است ولی هنوز بیرون نیامده بود.

#پست1141_

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی شدن حمام رعنا او را نگران کرده بود .در این مدت در حمام اتاق میهمان دوش گرفته بود ظرف ها را شسته بود با آرایشگر تماس گرفته بود.
با فیلم بردار و عکاس هماهنگ کرده بود .غذا سفارش داده بود و نگران منتظر بیرون آمدن رعنا از حمام بود.
رعنا از برنامه ی شب خبر نداشت و خیر سرش می خواست او را سوپرایز کند اما الان فقط فحش بود که نثار خودش می کرد.
از شنیدن حرف های رعنا علاوه بر ناراحتی رعنا و نگرانی برای حالش خودش هم ناراحت شده بود اما هیچکدام از این ها نمی توانست روی رابطه اشان سایه بیندازد.
رعنا به حدی در رابطه اشان خجالت کشیده بود که اگر وجود نیکان نبود شک نداشت که اولین بارش است.
دلش نمی خواست مقایسه کند اما ناخودآگاه لبخندی از چهره ی دلنشین رعنا در ذهنش تداعی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت برای هیچ چیزی در این دنیا تا به این اندازه صبر نکرده بود و از نظرش صبوری تمام این سال هایش می ارزید به داشتن زنی مثل رعنا.

***

-به نام نامی یزدان...

تو را من برگزیدم از میان همه خوبان...

به چهره ی ناز و دوست داشتنی رعنا با آن آرایش ملیح نگاه کرد .مشخص بود که در حال خجالت کشیدن است چون با وجود میکاپ روی صورتش گونه هایش رنگ گرفته بود .

چشم هایش در اثر گریه های ظهرش کمی پف کرده بود که هارمونی دلپذیری با آرایش چشم هایش داشت اما حتی این هم باعث نمی شد که او از فحش دادن به خودش دست بردارد .رسما گند زده بود.

آخ که چقدر دوست داشت دستش را دراز کند و گونه ی رنگ گرفته اش را بکشد وقتی که با خجالتی شیرین دخترک تکرار کرد:

-پذیرا می شوم مِهر تو را از جان...

قلب بی جنبه اش انگار از بانجی جامپینگ به پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد .بعد از این همه سال دوری این پذیرش برایش به حدی شیرین بود که هر لحظه یادآوری اش تمام حس های خوب دنیا را سرریز قلبش می‌کرد.

#پست1142_

-وفادار تو خواهم بود در هر لحظه در هر جا...
آخ که حاضر بود برای این تُن صدا بمیرد .هیچوقت در زندگی اش فکر نمی کرد خودش با آن آمار دختربازی بتواند کسی را بیشتر از خودش دوست داشته باشد طوری که حاضر شود برای رضایت چشمانش هر کاری بکند.
-برای زیستن با تو...
قلبش انگار تحمل این همه خوشی را نداشت که روی دور هزار می زد .او حاضر بود تمام زندگی اش را فدای این زیستن کند.
به لب های خوش رنگش خیره شد و منتظر تمام شدن حرف هایش ماند وقتی که گفت:
-تو هم با من چنان با مهر پیمان کن که من با تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به سختی کنترل کرد که آن جمله های مشترک لعنتی را زودتر بگوید و با اینکه برای این مراسم کلی برنامه ریزی کرده بود اما در نهایت تعجبش الان فقط می خواست از شر آن خلاص شود.

-تو چون هم آشیان خواهی شد با من...

تمام عمر خواهم بود یک جان در دو بدن با تو...

بهشت عشق سازم خانه را...

سرشار از مهر و نور و عطر یاسمن با تو...

دوستان شان که با هم خواندند:

-همایون باد این پیمان ...

همایون باد این پیوند ...

گرامی باد این سوگند ...

دیگر تحملش تمام شد جلو کشید و تازه عروس نازنازی اش را بغل کرد و سخت بوسید .

بوی خوش عطر وانیلا سین رعنا که در بینی اش نشست انگار زمین و زمان متوقف شد.

همین هفته ی گذشته برایش این عطر را به پیشنهاد فروشنده خریده بود .گفته بود که از کالکشن جدید الیس برکلین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نت های داخل عطر مخلوطی از بوی وانیل ،گیلاس ، فندق و بادام بود و همین ها باعث شده بود تازه عروسش خوردنی تر از آنی شود که فکرش را می کرد.
صدای دست و صوت و جیغ حضار که بالا رفت رعنا دست هایش را روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هُل داد اما خودش با نهایت پـُرررویی سعی در ادامه دادن بوسه اش کرد.
پدر و مادرها را دَک کرده بود که راحت باشند اما می دانست که رعنا وقتی در خلوت شان هم راحت نیست حضور دوستان شان هم معذبش می کند اما او می خواست میخش را همین امروز محکم بکوبد .باید به این ابراز علاقه هایش عادت می کرد.
***

#پست1143_

اصلا اهمیتی به صدای دوستانشان که هر لحظه بالاتر می رفت نداد و فقط زمانی که نفس کم آورد از رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا شد.
وقتی جدا شد قیافه ی رعنا به حدی دیدنی بود که دلش می خواست صورتش را قاب بگیرد و دوباره ببوسد.
در کمال تعجبش در میان خنده و شوخی های دوستانش رعنا جلو کشید و خودش را مشغول مرتب کردن پاپیون او کرد اما وقتی پاشنه ی کفشش را دور از چشم بقیه روی پنجه ی پایش گذاشت و دو دور چرخاند صدای آخش را در گلویش خفه کرد و با حالی که هیچ ترجمانی برای آن نداشت خیره ی آن لبخند ملیح بدجنس گوشه ی لبش شد:
-پسره ی هَوَل آبرو برام نذاشتی مگه خونه رو ازت گرفتن...
با این حرف رعنا لبخندی به پهنای صورتش روی لبش جا خوش کرد .جلو کشید و روی سرش را بوسید.
فرشید که با لودگی گفت:
-آقای داماد به جاده خاکی زده انگار دلش صحنه های مثبت هیجده میخواد ماها مزاحمیم...
همگی به خنده افتادند ولی خودش بی اهمیت به حرف فرشید با همان لبخند عمیق رعنا را بغل کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست دوباره ببوسدش که با کاری که رعنا کرد نفس در سینه اش حبس شد.
چنان نیشگونی از بازویش گرفت که نمی دانست باید بخندد یا دردی که داشت را نشان دهد.
رعنا که با آرامش تمام کمی از او فاصله گرفت از فرصت استفاده کرد و دوباره بغلش کرد و بوسید .
باید همین امروز به او ثابت می‌کرد که تحت هیچ شرایطی حاضر به کوتاه آمدن نیست.
***
ظرف ها را که تمام کرد شیر آب را بست و دستکش هایش را از دستش درآورد .امروز بیش از حد خسته شده بود؛ فقط بخاطر اینکه رعنا آخر شب برای چند تکه ظرف میوه پای سینک ظرفشویی نایستد مشغول ظرف شستن شده بود.
بعد از یک ماه زندگی مشترک دیگر فهمیده بود که رعنا وسواس تمیز و مرتب کردن دارد و تا در آشپزخانه همه چیز مرتب نباشد نمی خوابد.
گردنش را کمی به چپ و راست تکان داد و وقتی که صدای مهره هایش درآمد آخی کشید و دستش را پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش گذاشت و کمی ماساژ داد .
الان دلش دست های معجزه گر رعنا و یک ماساژ حسابی می خواست بعد هم آغوش گرم رعنا و یک خواب راحت بود که حالش را حسابی جا بیاورد.

#پست1144_

***

نیکان سرکی در اتاق کشید .روی تخت کمی خودش را بالا کشید و صدایش کرد .از وقتی ازدواج کرده بود نیکان به اتاق شان نیامده بود.
وقتی که در آستانه ی در یا خجالت ظاهر شد و گفت:
-جانم...
دست هایش را برایش باز کرد .نیکان بدون لحظه ای تعلل خودش را روی تخت در آغوشش انداخت .انگار پسرکش حسابی دلتنگش بود که به راحتی پذیرای آغوشش شد .
در حالت عادی اگر بود کلی سرش غُر می زد که بزرگ شده است و الان مهیار فکر می کند که او بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه است.
روی سرش را بوسید و سعی کرد به روی نیکانی که بدون صدا داشت او را می بویید و در پی رفع دلتنگی اش بود چیزی نیاورد.
کوروش که با صورتی خسته و دستی که مشغول ماساژ گردنش بود در آستانه ی در قرار گرفت نگاهش را به آن سمت کشاند.
وقتی که وضعیت او و نیکان را روی تخت دید پوفی از کلافگی کشید و از آستانه ی در کنار رفت.
چقدر ممنون کوروش بود که با وجود خستگی مفرط این فرصت را به او و نیکان داد که کمی رفع دلتنگی کنند.
-الان مهیار منو ببینه بهم میگه بچه ننه...
دستش را در موهای خوش حالت پسرکش فرو کرد و حین نوازشش گفت:
-چرا برات مهمه مهیار چی میگه؟ ...وقتی که خودت هم میدونی حرف هاش درست نیست...
-اونقد تکرار میکنه میره رو مُخ آدم...
با انگشت اشاره ضربه ی آرامی به بینی اش زد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه اصلا حوصله ی بلند شدن نداشت گفت:
-میخوای درو ببندم؟...
با این حرف او نیکان فرز بلند شد و در را بست .
مشخص بود پسرکش برای او حرف دارد اگر نه که در این وقت شب مزاحم او و کوروش نمیشد.
دوباره که در آغوشش جای گرفت روی سرش را بوسید و نگاهی به چشم های روشنش کرد .پسرکش داشت بزرگ می شد و هر روز بیشتر از قبل شبیه پدرش می شد .
بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش سوالی که مدت ها بود ذهنش را به خودش مشغول کرده بود را از نیکان پرسید:
-از وضعیتت راضی هستی نیکان؟...
نیکان ابتدا چشم دزدید .پسرکش هم مثل خودش بود وقتی که می خواست خجالت بکشد روی نگاه کردن به چشم بقیه را نداشت.
پیشانی اش را به آرامی بوسید و گفت:
-میدونی که نظر تو برام تو این دنیا از هر چیزی مهم تره...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نیکان که در چشم هایش نشست بدون اغراق گفت:
-تو با ارزش ترین دارایی من تو زندگیم هستی...
نیکان موهای افتاده در صورتش را کنار زد و به آرامی گفت:
-اینطوری نگو عمو بشنوه ناراحت میشه...
با شوخی نیکان لبخندی روی لبش نشست و دوباره پرسید:
-نگفتی نظرت رو ...میدونی که اگه اونموقع هم راضی به این ازدواج نمیشدی من هرگز همچین کاری نمیکردم...

#پست1145_

نیکان آرام میدونمی زیر لب زمزمه کرد .خیره ی نیکان شد و سعی کرد حرف نگفته ی چشم هایش را ترجمه کند.
مردمک های لرزان پسرکش نشان می داد از موضوعی ترسیده است و همین ترس لانه کرده ته

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش او را می ترساند .ترسیده گفت:
-نیکان اگه تو راضی نباشی من همین الانم می تونم همه چیز رو بهم بزنم...
نیکان دستش را روی لب های او قرار داد و گفت:
-نه مامان نه اینقدر عجول نباش ...این دفعه عمو بشنوه واقعا ناراحت میشه...
نفس راحتی که کشید از نگاه پسرکش پنهان نماند.
-من راضی ام مامان ...عمو خیلی مرد خوبیه ...من نمیدونم بابا داشتن چه شکلیه ولی عمو ازم حمایت میکنه ...دوتایی های مردونه ای که با هم داریم رو دوست دارم...
دلش برای آن مردانه ای که نیکان گفت غنج رفت ولی از اینکه پسرکش هیچوقت طعم پدر داشتن را نچشیده بود لعنتی به روزگار فرستاد.
-نمیدونم در آینده چی میشه یا قراره چه اتفاقی بیفته اما اگه همینطوری ادامه پیدا کنه من راضی ام مامان...
ته دلش خدا را شکر کرد اما هنوز آن ترس لعنتی ته مردمک های پسرش بود که او را می ترساند .
نگرانی اش مانع از آن شد که تظاهر کند .اگر امشب

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه را نمی فهمید خواب به چشم هایش نمی آمد .
انگشت های نیکان که روی لبش بود را بوسید و پرسید:
-چیزی شده نیکان؟ ...اتفاقی افتاده؟...
با انگشت اشاره ابروهای پسرکش را مرتب کرد؛ درست مثل وقتی که در آغوشش شیر می‌خورد چشم های نیکان روی هم افتاد.
دلش برای آن روزهای غریب شان گرفت .هر اتفاقی هم در دنیا می افتاد او و پسرکش همدیگر را داشتند و نباید از هم جدا می شدند .
ضربه ی آرامی به گونه ی نیکان زد و به جان نیکان غُر زد:
-اصلا ببینم تو چرا جدیدا کم با من حرف میزنی...

#پست1146_

با این حرف او نیکان به خنده افتاد و گفت:
-مامان مگه من مهیارم؟...
از حرف نیکان به خنده افتاد .حق با نیکان بود او

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت پرحرف نبود.
-خیلی حرف میزنه...
نیکان که با خنده گفت:
-خیلی...
لبش را گاز گرفت که صدای خنده اشان بیرون نرود .
بعد از چند دقیقه که خنده ی نیکان تمام شد به آرامی لب زد:
-گناه داره...
-صد سال سیاه دلم براش نمی سوزه...
به آرامی نوک دماغ نیکان زد و گفت:
-بدجنس نشو ...
حین نوازش صورت نیکان گفت:
-گاهی فکر میکنم از قصد یه کاری میکنه که کوروش عصبانی شه...
-خب واقعا از قصد این کارارو میکنه...
چشم هایش که از تعجب گرد شد دوباره نیکان به خنده افتاد:
-مامان یعنی واقعا فکر کردی این همه کار اتفاقیه؟...
پوکر فیس که نیکان را نگاه کرد خنده ی پسرکش بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد:
-واقعا برات متاسفم رعنا خانم خیلی ساده تشریف داری...
دلش برای رعنا خانم گفتن نیکان غنج رفت اما جدی پرسید:
-داری جدی میگی نیکان؟...
-نه پس...
-وای منو بگو چقدر پیش کوروش وساطتتش رو کردم...
-خب اشتباه کردی مامانِ من...
با چشم های گرد شده نیکان را نگاه کرد و گفت:
-اونوخ کوروش میزدش خب...
-در این مورد با عمو موافقم ...به شدت حقشه...
فکر کرد از شدت تعجب دیگر چشم هایش جا برای بزرگ شدن ندارد .نیکان اما بیخیال از او ادامه داد:
-گاهی تنبیه لازمه مامان...
-تنبیه بدنی درست نیست نیکان...
-ولی وقتی حرف آدمیزاد رو نمیفهمه از نظرم خیلی هم بد نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک پرسید:
-اتفاقی افتاده...
نیکان نگاهش را دزدید و گفت:
-اتفاقا میخواستم راجع به همین موضوع باهات حرف بزنم ...شاید مهیار بهم بگه فضول و خبرچینم یا بچه ننه ام برام مهم نیست چون از نظرم مهیار داره کار اشتباهی میکنه و من نمی تونستم به عمو بگم...
***

#پست1147_

نگران چشم هایش را به لب نیکان دوخت و منتظر ادامه ی حرف هایش شد.
-گفتی من از زندگی جدیدمون راضی ام یا نه ...آره من راضی ام فقط تنها شدن با مهیار رو دوست ندارم ...کاش به جای اینکه منو با مهیار بفرستی خونه بابابزرگش بزاری برم خونه ی خاله پری...
-چیزی شده؟...
-شبا که تنها می‌شدیم فیلم ترسناک میزاشت ...یه بار یه

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم گذاشت زنه رو تو وان خفه کردن مامان من از اون روز از حموم کردن میترسم ...به وان که نگاه میکنم یاد اون صحنه میفتم ...شبا که می خوابم صحنه های ترسناک فیلما میاد جلو چشمام ...قبلنا تو خونه ی خودمون اونقدر راحت میخوابیدم ولی الان اینجا اونقدر میترسم ...وقتی باد میاد و صداش لابه لای درختای حیاط میپیچه از وحشت بیدار میشم و رو تخت میشینم ...گاهی تا صبح چراغ خواب رو روشن میزارم از ترس...

با این حرف های نیکان خودش را لعنت کرد که چطور حواسش در این مدت به پسرش نبوده است ولی دلش نیامد روزهای رفته اشان را لعنت کند .با خجالت گفت:

-کاش نگاه نمیکردی...

-یکی دو بار نگاه نکردم مهیار بهم میگفت بزدل و ترسو ...می‌گفت همه ی پسرا تو این سن نگاه میکنن ...ولی مامان من ذهنم یه جوریه یه صحنه که می بینم تا مدت ها تو ذهنم حک میشه و یادم نمیره هی ناخودآگاه برام تکرار میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های مظلوم پسرکش را بوسید .کاملا درک می کرد که منظور نیکان چیست چون ذهن خودش هم همینگونه بود .

زمانی که در خوابگاه بود و بچه ها فیلم های مورد دار نگاه می کردند این مشکل را داشت و امتناع او از دیدن آن فیلم ها باعث مسخره کردنش شده بود.

-ببخش عزیزم ببخش که این مدت حواسم بهت نبود...

دروغ نبود اگر میگفت در این مدت حواسش به هیچکس نبود و از عالم و آدم پرت بود .کوروش با او طوری رفتار می کرد که انگار یک ملکه است .

روزهایی را گذرانده بود که از بس خوب و خوش بودند بیشتر به رویا شبیه بودند تا واقعیت .کوروش در همه مسائل نظر او برایش به همه چیز ارجحیت داشت و همیشه طبق عکس العمل او به همه چیز رفتار می کرد.

این موضوع برایش به حدی شیرین بود که نمی توانست توصیف کند .هیچوقت در زندگی اش تا به این حد کسی برایش ارزش قائل نشده بود .

کامران او را دوست داشت اما در مسائلی که اختلاف

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر داشتند همیشه سعی می کرد که نظر خودش را اعمال کند اما کوروش انگار با همه ی عالم و آدم فرق داشت.

#پست1148_

در دنیای رویایی خودش غرق شده بود و غافل بود از نیکانی که داشت روزهای حساس نوجوانی اش را می گذراند .آهی از گلویش خارج شد و دوباره گفت:
-کاش نگاه نمیکردی...
-نمیشد مامان...
می دانست که پسرکش بیش از حد مغرور است و حاضر است هر کاری برای حفظ غرورش بکند.
-ولی از وقتی برگشتیم خونه دیگه نگاه نمی‌کنم...
دلش نیامد به سفر بیست روزه اشان به شمال لعنت بفرستد .در این سفر به حدی به او خوش گذشته بود که یکی از بهترین سفرهای عمرش بود.
کلیپ فرمالیته در واقعا بهانه ای بود برای آنکه او همراه کوروش تنها باشد .چند شبی را در یک منطقه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بکر چادر زده بودند و به دور از هیاهوی شهر دو نفری خلوت کرده بودند .
کاش پسرش را خانه ی خواهرش پری می فرستاد.
-از این به بعد هر جا خواستین برین منو با مهیار تنها نزارید ...من دیگه خونه ی پدربزرگش نمیرم ...میرم خونه ی خاله پری...
با این حرف نیکان اشک به چشم هایش دوید .مشخص بود پسر آرام و صبورش چه فشاری را در این مدت تحمل کرده است که به این شرایط اعتراض می کند وگرنه نیکان اصلا اهل گله و شکایت نبود.
بغض لعنتی اش را به سختی قورت داد و گفت:
-باشه عزیزم هر چی تو بخوای ...برات پیش دکتری که قبلا رفته بودی وقت بگیرم که راجع به ترس هات باهاش حرف بزنی؟...
نیکان سرش را به آرامی تکان داد .دستش را در موهایش کرد و گفت:
-فکر میکردم وان دوست داری برای همین به کوروش گفتم داخل حموم اتاقت وان بزاره ...نمیدونستم اینطوری میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست داشتم قبلا...
-دیگه اونجا نرو حموم ...از حموم داخل راهرو استفاده کن...
-مامان...
-جانم...
-فقط این نیست...
دستش روی موهای نیکان خشک شد .دلش می خواست نیکان دهانش را زودتر باز کند و بگوید که چه خاکی به سرش شده است.
-مهیار...
-خب...
-ممم ...میدونی چیه ...یعنی چطوری بگم...
بلافاصله سرش را در سینه اش فرو کرد و با دست هایش او را محکم بغل کرد .مشخص بود که از خجالت حرفی که می خواست بزند به آغوش او پناه آورده است.
-فیلم ناجور نگاه میکنه...
گلویش به مانند کویری شده بود که از شدت خشکی نمی توانست زبانش را تکان دهد .کاش نیکان برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح می‌داد که منظورش از فیلم ناجور همان فیلم ترسناک است.

#پست1149_

اما نیکان حرفی نزد و او را در برزخ رها کرد .بعد از چند لحظه که به خودش آمد با دست هایی که می لرزید نیکان را از خودش جدا کرد و دست زیر چانه اش گذاشت:
-منظورت فیلم ترسناکه دیگه؟...
نیکان چشم دزدید و گفت:
-نه...
ته دلش خالی شد .رویش نمی شد اما باید می پرسید وگرنه دیوانه میشد:
-منظورت چه جور فیلمیه؟...
-مامان بخدا من اصلا نگاه نکردم تا دیدم دارن لباساشون رو درمیارن...
دیگر صدای نیکان را نمی شنید .فقط برخورد دندان هایش بهم بود که باعث شد لب های نیکان دیگر تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

نخورد و از روی تخت بلند شود.
صدای پاهای نیکان ،فریاد از ترس کوروش سیلی های آرامی که به صورتش خورد و قرصی که همراه با جرعه ای آب به گلویش ریختند همه را می شنید اما قادر به پاسخ دادن نبود.
مرگ را جلوی چشم هایش دید .کاش می مُرد و این حرف را از پسرک سیزده ساله اش آن هم در اوج بلوغ نمی شنید.
چطور مادری بود که این اتفاقات برای پسرش افتاده بود و او از هیچ کدام از آن ها خبر نداشت.
بعد از مدتی که برخورد دندان هایش متوقف شد و توده ی سیاهی از جلوی چشم هایش کنار رفتند؛ نگاهش به نگاه گریان نیکان افتاد که گوشه ی اتاق با ترس ایستاده بود.
کوروش کنارش روی تخت اخم کرده نشسته بود و مهیار در آستانه ی در بیخیال جمع شان را نگاه می کرد.
در دلش آرزو کرد کاش کوروش هیچوقت مسئولیت نگهداری از این پسر را که به هیچ صراطی مستقیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود قبول نمی کرد.
نیکان که چشم های باز او را دید به آرامی گفت:
-ببخش مامان...
و راهش را به سمت در اتاق کج کرد اما او دست هایش را بدون حرف به سمتش دراز کرد.
با این حرکتش اخم های کوروش بیشتر در هم گره شد اما او الان به تنها چیزی که فکر می کرد نیکان بود.

#پست1150_

مهیار روی شانه ی نیکان زد و با پوزخند گفت:
-با توئه...
پسرکش که دست های دراز شده ی او را دید بدون توجه به پوزخند مهیار در آغوشش خزید.
با تمام وجودش نیکان را بغل کرد و با چشم و ابرو به کوروش اشاره کرد که تنهایشان بگذارد .
بعد از بیرون رفتن کوروش و مهیار و بسته شدن در نیکان زیر گریه زد و گفت:
-غلط کردم مامان باید اصلا نمی گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکش را از خودش جدا کرد و با اخم گفت:
-دیگه هیچوقت اینطوری نگو ...
تکانش داد و گفت:
-باشه نیکان؟...
نیکان با گریه گفت:
-ولی حالت...
نگذاشت حرفش تمام شود.
-حالم بخاطر حرف های تو نبود به خاطر سهل انگاری خودم بود ...باید زودتر از اینا می‌فهمیدم...
صورت نیکان را قاب گرفت و با انگشت شست مشغول پاک کردن اشک هایش شد .
-الان کامل برای من تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده...
***
کوروش که به آرامی در اتاق را باز کرد چشم هایش را بست .دلش نمی خواست الان که مغزش از هجوم افکار ناخوشایند پر شده است با کوروش حرف بزند.
در درجه ی اول خودش و بعد کوروش را مقصر این ماجرا می دانست .پسرش مشکلات فراوانی داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

او نباید اجازه می داد نیکان با مهیار تنها بماند.
کوروش که با اخم به نیکان و او در بغل هم نگاه کرد؛ سعی کرد تکان نخورد تا متوجه بیدار بودن او نشود.
مشخص بود که از اینکه نیکان جایش را غصب کرده است راضی نیست اما بهتر بود که بفهمد که جایگاه نیکان در زندگی او کجاست.
صدای پوف کلافه اش را شنید و بعد از چند لحظه صدای باز کردن در کمد آمد .مشخص بود در حال بیرون آوردن رختخواب از کمد است.
بعد از اینکه تشک را روی زمین پرت کرد دلش می خواست به کوروش تذکر دهد که آرام تر این کار را انجام دهد.
هر کاری که کرده بود نتوانسته بود نیکان را آرام کند و در تمام مدتی که نیکان برایش حرف زده بود پسرکش گریه کرده بود.
پسرک مظلوم و ساده اش عذاب وجدان داشت و احساس می کرد با فهمیدنش او دیگر دوستش ندارد.

بهار اشراق: #پست1151_

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان را تا دَم در خانه بدرقه کرد .نگذاشته بود با آن لباسش بیرون برود .پسرکش نَم نَمک داشت رگه هایی از غیرتی شدن را نشان می‌داد.
در که بسته شد دستش را به در گرفت که زمین نیفتد .
حمله های لعنتی اش از دیشب امانش را بریده بود و در ساعت چندبار سراغش می آمدند.
حمله را که از سر گذراند لخ لخ کنان راه خانه را در پیش گرفت .باید همین الان با کوروش حرف می زد وگرنه دیوانه می‌شد.
به اتاق که رسید کوروش را در جایش ندید ،ساعت را نگاه کرد نیم ساعتی تا رفتنش زمان داشت.
کوروش که با صورت خیس از دستشویی بیرون آمد در جواب سلام او گفت:
-دیشب اصلا نتونستم خوب بخوابم...
آرام زمزمه کرد:
-منم...
و با این حرفش انگار در چشم های کوروش چلچراغ بستند .پوزخندی به افکار خوشش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید با هم حرف بزنیم...
سری برایش تکان داد و با یک حرکت تیشرتش را از تنش بیرون کشید.
-اتفاقا منم میخوام باهات حرف بزنم ...به نیکان بگو حق نداره زنم رو از من شبا قرض بگیره...
به شوخی کوروش حتی نتوانست لبخند بزند .وقتی که با صدای گرفته گفت:
-کاش ازدواج نمی‌کردیم...
دست کوروش روی لیفه ی شلوارش خشک شد .بی توجه به کوروش خشک شده ی مقابلش دست هایش را روی صورتش گذاشت و زیر گریه زد.
دیگر برایش هیچ چیزی اهمیت نداشت حتی اگر مهیار مکالمه اشان را می شنید هم مهم نبود.
پسرش بخاطر انتخاب او تمام این مدت را عذاب کشیده بود و او در تمام این مدت دنبال خوشی های خودش بود.
او چطور مادری بود که متوجه تغییرات روحی پسرش نشده بود .آن هم پسری که با چنگ و دندان بزرگش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که دست هایش را از روی صورتش پایین کشید؛ نگاهش در نگاه به اخم نشسته ی کوروش نشست.
-یعنی چی این حرف؟...
از لحنش دلخوری اش مشخص بود اما کسی که الان طلبکار بود او بود و به هیچ وجه اجازه نمی داد که جایشان عوض شود.

#پست1152_

-بچه ها با هم اذیت میشن...
کوروش نفس راحتی کشید و روی زمین نشست.
-حالا فکر کردم چی شده ...رعنا تو واقعا گاهی دیوونه میشی ...همه چی رو برای خودت بزرگ میکنی ...خب معلومه که بچه ها با هم نمی‌سازن ...تا به هم عادت کنن کلی طول میکشه...
-نه نه منظورم این نبود...
دست هایش را در دست گرفت و گفت:
-پس منظورت چیه خوشکلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهیار خیلی مشکل داره کوروش...
اخم کوروش مانع از حرف زدنش نشد.
-این مدت کلی نیکان رو اذیت کرده...
-چی کار کرده مگه؟...
لبش را گاز گرفت .نمی خواست از جای بدی وارد موضوع شود ولی انگار این کار را کرده بود.
-من کل دیشب رو بیدار بودم ...به این فکر کردم موقع انتخاب همدیگه اونطور که باید به بچه ها و مشکلاتشون فکر نکردیم ...البته من رضایت نیکان برام مهم بود ولی فکر نمیکردم که این مشکلات به وجود بیاد...
-رعناااا...
نگاهش که به نگاه کوروش نشست دوباره سوالش را پرسید:
-میگم چی شده؟...
-مهیار نیکان رو مجبور کرده فیلم ترسناک ببینه ...
نیکان هم از ترسش شبا خوب نمی‌خوابه ...
-همین؟...!
دستش را رها کرد و در موهای سرش کرد و کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رعنا من از دست تو چیکار کنم آخه ...خب پسربچه ان دیگه ...این رفتارا اقتضای سنشونه...
-فقط این نیست...
نگاه سوالی کوروش باعث شد نگاهش را بدزدد و آرام تر از حد معمولی بگوید:
-مهیار فیلم مورددار نگاه میکنه ...به نیکان هم گفته ببینه منتها نیکان تا فهمیده جریان چیه نگاه نکرده ... دیشب بهم گفت...

#پست1153_

کوروش را که بی حرکت دید نگاهش را بالا آورد . انگار هنوز متوجه ی حرف های او نشده بود که زیر لب زمزمه کرد:
-مورددار؟...
بعد نگاهش را بالا آورد و پرسید:
-منظورت چیه رعنا؟...
نمی دانست چه جوابی به نگاه نگران کوروش بدهد که کوروش از جایش پرید و با سرعت از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توانایی این که جلوی کوروش را بگیرد که با سر و صدا مهیار غرق خواب را بیدار نکند را واقعا نداشت.
شب ها که نمی خوابید حملاتش او را از پا درمی آورد و او این را به خوبی می دانست .گوش هایش را تیز کرد صدای مکالمه اشان را می شنید اما صدایشان واضح نبود.
لعنتی این خانه از بس بزرگ بود که بچه ها اگر در اتاق شان هر غلطی می کردند او متوجه اش نمی شد.
از اینکه نمی توانست با یک نگاه همه ی خانه را از نظر بگذراند اصلا حس خوبی نداشت .امیدوار بود در آینده بتواند با این خانه ی درندشت رابطه ی خوبی برقرار کند.
بعد از چند دقیقه کوروش با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود داخل اتاق شد؛ لپ تاپ و آیپد و گوشی مهیار را روی میز کوبید.
هیچوقت تا به این اندازه کوروش را خشمگین ندیده بود .خواست چیزی بگوید که دست هایش را بالا آورد و گفت:
-لطفا هیچی نگو رعنا ...فقط برو بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست .
احساس می کرد بی فکر عمل کرده است و قبل از آنکه به کوروش چیزی بگوید می توانست با دکتر خودش مشورت بکند.
عذاب وجدان گرفت .از دیشب تا همین الان هزار بار به فکر حذف کوروش و مهیار از زندگی اش افتاده بود اما الان داشت به این فکر می کرد که اگر نیکان همچین کاری می کرد آیا او را هم به همین راحتی کنار می گذاشت.
به هر حال بچه ها تا بزرگ می شدند مشکلات فراوانی را برای پدر و مادرهایشان به وجود می آوردند و او وقتی به کوروش بله گفته بود می دانست که یک پسر دارد.
الان اگر مادرش بود مسلما با شنیدن افکارش با پشت دست در دهانش می کوبید و می گفت مگر شوهر لباس تن است که دو روزه بخواهد آن را عوض کند.
احساس می کرد در این مدت از بس کوروش به او احترام گذاشته است تا حد زیادی لوس شده است و انتظار دارد زندگی اش مثل این چند وقت اخیر همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

گل و بلبل باشد.

#پست1154_

کوروش که لباس پوشیده و مرتب از اتاق بیرون آمد از جایش بلند شد و دستپاچه به سمت آشپزخانه رفت و گفت:
-بیا صبحونه بخور...
نمی خورمی که گفت به زور به گوشش رسید .مرد مهربانش به خاطر حرف هایش از او دلخور بود و اگر باانصاف می بود باید حق را به او می داد.
با اولین مشکلی که برایشان پیش آمده بود می خواست پا پَس بکشد و خودش و پسرش را بردارد و فرار کند.
کوروش که به سمت در رفت به دنبالش روان شد .
امیدوار بود که برگردد و مثل تمام روزهایی که سرکار می رفت او را ببوسد و بعد برود اما وقتی در را بهم کوبید و خداحافظی نامفهمومش در صدای در گم شد؛ فهمید که بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور است.

***

بوق های پیاپی باعث شد لبش را زیر دندان بکشد و به آشوبی که پیش رویش بود نگاه کند.

وقتی که بوق ها قطع شدند با دست های لرزان مشغول تایپ شد و برای کوروش نوشت که به محض دیدن پیامش با او تماس بگیرد .نمی دانست به حال و روز خودش بخندد یا گریه کند .

تا به حال در عُمرش در همچین موقعیتی قرار نگرفته بود .همیشه وقتی عصبانی شده بود یا از دست کسانی بود که بزرگ تر از خودش بودند که سعی کرده بود احترام نگه دارد و حرفی نزند یا هم از دست هستی و نیکان عصبانی شده بود که با دوتا تشر آن ها را از خودش دور کرده بود که عصبانیتش فروکش کند؛ ولی الان مهیار او را به نقطه ای رسانده بود که دلش می خواست با تمام وجودش او را به باد کتک بگیرد.

در اوج استیصال از اینکه می توانست کتکش بزند و کتکش نزده بود خوشحال بود .روی تخت نشست و به اتاق بهم ریخته ی پیش رویش که انگار بمب در آن

رمان بازار
romanbazar.ir

منفجر شده بود نگاه کرد.

#پست1155_

بعد از رفتن کوروش مهیار به اتاقشان آمده بود و از او سراغ وسایلش را گرفته بود و هر چه او قسم خورده بود که نمی داند کوروش آن ها را کجا گذاشته است باور نکرده بود و تمام اتاق را بهم ریخته بود.
وقتی سراغ کشوی لباس زیرهایش رفته بود خواسته بود مانع مهیار شود اما مهیار به خیال اینکه وسایلش آنجاست بدتر جری شده بود و هر چه او تیشرتش را کشیده بود ول کن ماجرا نبود؛ وقتی هم که تیشرت مهیار جر خورده بود این او بود که کوتاه آمده بود و در نهایت وقتی که مهیار لباس زیرهایش را با لبخند مزخرف کنج لبش در اتاق انداخته بود دود از کله اش بلند شده بود و خواسته بود او را به باد کتک بگیرد اما نهایت سعی اش را کرده بود که خوددار باشد.
وقتی بعد از اینکه تمام اتاق و محتویاتش را زیر و رو کرده بود و ناامید از پیدا کردن لپ تاپ و گوشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

آپیدش سراغ لپ تاپ نازنین او رفته بود و گفته بود تا وقتی کوروش وسایلش را پس بدهد از لپ تاپ او استفاده می کند.
فکر اینکه مهیار بخواهد با لپ تاپ نازنین او فیلم های آنچنانی نگاه کند باعث شد به سمت مهیار هجوم ببرد و لپ تاپش را از دست او بقاپد اما آنقدر دوتایی لپ تاپ را کشیده بودند که آخر سر از دست شان رها شده بود و روی زمین افتاده بود.
صدای شکستن لپ تاپ باعث شده بود اشک به چشم هایش بیاید اما مهیار با پررویی تمام نه تنها معذرت خواهی نکرده بود وقتی به خواسته اش نرسیده بود با حرص پارچ آب روی پاتختی را وسط اتاق انداخته بود و صدای خرد شدن پارچ باعث شده بود از ترس چشم هایش را ببند و فقط دعا کند بعد از این مهیار از اتاق بیرون برود اگر نه که اصلا نمی توانست جلوی خودش و خشم اش را بگیرد.
صدای گوشی اش که بلند شد نگاهش را به آن سمت کشاند .اسکرین گوشی که خاموش و روشن شد لبخند جذاب کوروش باعث شد دلش برای آن روزی که این

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس را در جنگل از او گرفته بود تنگ شود.

#پست1156_

تماس را که وصل کرد کوروش بلافاصله گفت:
-الو رعناجان ...عزیزم من زنگ زدی دادگاه داشتم وگرنه جواب میدادم ...این پیام چیه دادی که زنگ بزنم معلومه که با دیدن تماست زنگ می زنم...
در مقابل این مرد با این روح بزرگش واقعا اشتباه کرده بود .فکر کرده بود قهر کرده است و به همین خاطر جوابش را نمی دهد .هر چه کرد نتوانست گریه اش را کنترل کند.
صدای بوق ماشین ها و رفت و آمدشان نشان از آن داشت که کوروش در خیابان است اما این صداها هم انگار باعث نشده بود که صدای گریه ی او را نشنود:
-داری گریه میکنی عزیزم؟...
صدای پرمهرش باعث شده بود که گریه اش شدیدتر شود .دست خودش نبود تا به حال در این موقعیت قرار نگرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هر چه به مهیار گفته بود بـَس کند کوتاه نیامده بود .می ترسید که دوباره سراغ او بیاید و او ناخواسته به مهیار آسیبی بزند.
کاش کوروش او را با مهیار در خانه تنها نمی گذاشت.
-کوروش...
-جانم دلم ...بمیرم که من باعث شدم اینطوری گریه کنی ...بهش فکر نکن رعناجان ...من معذرت میخوام بابت رفتار صبحم ...از دست اون کره خر عصبانی بودم نتونستم رفتار درست نشون بدم ...برگردم ایشالا از دلت درمیارم...
هر چه کوروش بیشتر حرف می زد حال او بیشتر بد میشد .لعنتی به خودش و فکرهای مزخرف دیشبش فرستاد.
او چطور دلش آمده بود که این مرد و محبت هایش را نادیده بگیرد و بخواهد او را از زندگی خودش و نیکان حذف کند .به هق هق که افتاد کوروش گفت:
-رعنا خواهش میکنم اینطوری گریه نکن دلم خون میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی مخ شده از گریه گفت:
-کوروش...
-جانم دلم...
-بیا...
-باشه عزیزم باشه...کجایی الان؟ ...همین الان لوکیشن بده بیام...
-خونه...
-مگه قرار نبود بری سر پروژه؟...
-نرفتم...
-چرا؟...
با صدایی که به زور درمی آمد گفت:
-بیا ...میگم...
-یه ساعت دیگه اونجام...
و بلافاصله گوشی را قطع کرد.
***

#پست1157_

صدای بسته شدن در باعث شد از افکار خودش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید .از وقتی که تماس کوروش را قطع کرده بود همانجا روی تخت نشسته بود و نه برای اینکه آشوب پیش رویش را به کوروش نشان دهد که دست و دلش اصلا به کار نمی رفت.
بی خوابی دیشب حسابی کار دستش داده بود و دم به دم چشم هایش سیاهی می رفت .کوروش که صدایش کرد دلش می خواست بمیرد.
با دوره کردن افکاری که دیشب از سرش گذشته بود و رفتار عجولانه ی سر صبحش روی نگاه کردن به صورت کوروش را نداشت.
کوروش که در آستانه ی در قرار گرفت نگاهش را به آن سمت کشاند.
پا که داخل اتاق گذاشت تازه آشوب پیش رو را دید .
سوالی نگاهش کرد .دلش نمی خواست توضیحی بدهد و با توضیح او دوباره کوروش از کوره در برود.
با به یاد آوردن رفتار صبح کوروش بلافاصله با ترس بلند شد در اتاق را کلید کرد و به در تکیه داد.
-در و چرا کلید کردی؟ ...اینجا چه خبره رعنا؟...!
و انگار تازه یادش به مهیار افتاده باشد که کیفش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین انداخت و به سمتش آمد.
هر چه او تقلا کرد کوروش از زیر دستش کلید را چرخاند و در را باز کرد.
محکم کوروش را بغل کرد که نتواند از اتاق بیرون برود.
-کره خر الان برای من آدم شده ...خودم درستش میکنم...
صدای سایش دندان های کوروش او را بیشتر می ترساند .دست هایش را دور کمر کوروش محکم کرد و با گریه گفت:
-کوروش خواهش میکنم ...تور خدا نرو ...چاره ی کار زدن نیست ...بخدا با زدن بدتر میشه...
می دانست اگر کوروش بخواهد زور کند او حریفش نمی شود اما نفهمید چه شد که کوروش دست از تقلا برداشت.
-باشه عزیزم باشه...
دست هایش را بالا آورد و صورتش را قاب گرفت و اشک صورتش را پاک کرد:
-داری میلرزی رعنا ...نمیرم ...نترس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار یادش به چیزی افتاده باشد؛ ترسیده گفت:
-خوبی رعنا؟...
نمی دانست قیافه اش چه شکلی شده بود ولی همین که کوروش را از صرافت رفتن منصرف کرده بود برایش کافی بود.

#پست1158_

کوروش که دست او را گرفت و به سمت تخت کشاند متوجه شد که حال و روزش تعریف چندانی ندارد.
سرش گیج می رفت و چشم های لعنتی اش از صبح برای بار هزارم سیاهی می رفت .روی تخت که نشست از بازوی کوروش گرفت.
می ترسید که دوباره از کوره در برود .کوروش با دیدن این حرکتش نچی کرد و قبل از اینکه روی تخت بنشیند گفت:
-بزار لااقل کتم رو دربیارم...
سری برایش بالا انداخت و گفت:
-نمیخواد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که حساس بودی میگفتی با لباس بیرون روی تخت نشینم...
بازویش را با زور نداشته اش بیشتر کشید و او را وادار به نشستن کرد .بعد از چند لحظه که حالش بهتر شد گفت:
-ببین کوروش ...منو تو کوتاهی کردیم که این مدت نفهمیدیم ...البته خودم رو تو این قضیه بیشتر مقصر میدونم تا تو؛ چون من بیشتر از تو خونه بودم ...ولی خب محیط خونه جدید و توجه های تو و زندگی متاهلی کلا باعث شد که من توجهم به اطراف کم بشه حتی مشکلات نیکان رو هم ندیدم ...که بابتش متاسفم...
کوروش نچی کرد و گفت:
-نمیخواد خودت رو سرزنش کنی اینقد...
بی توجه به محبت کوروش گفت:
-الانم من صبح اشتباه کردم که اون حرف رو زدم ... واقعا ازت معذرت می خوام...
جلو کشید و با خجالت به گونه ی ته ریش دارش بوسه ای کوتاه زد .در حالت عادی اگر بود محال بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش بعد از این بوسه دست از سرش بردارد ولی مرد مقابلش انگار بیش از حد دلخور بود که هیچ حرکتی نکرد.
دستش را روی دست او گذاشت و کامل به کوروش تکیه کرد:
-میخوام بدونی که خیلی تحت فشار بودم ...مهیار خیلی بچه اس و نباید چیزی رو ازش گرفت ولی من اون لحظه فقط خودخواهانه به نیکان فکر میکردم...
کوروش را که بی حرکت دید بغض گلویش را گرفت و گفت:
-من واقعا متاسفم ...تو اونقدر خوبی که من حتی نمی تونستم این روزارو تصور کنم ...از اینکه تو و خوبی هات رو نادیده گرفتم واقعا پشیمون و شرمنده ام...
کوروش دستش را دور شانه اش انداخت و کنار گوشش زمزمه کرد:
-گریه نکن...

#پست1159_

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرکت کوروش مطمئن شد که دلخوری اش بیش از تصور اوست .دستش را روی سینه اش مشت کرد و گفت:

-زندگی با تو برام بیشتر از اینکه واقعی باشه شبیه رویاست...

کوروش لبخند تلخی به رویش زد و مشغول پاک کردن اشک هایش با محبت زیر دماغش زد:

-وقتی گریه میکنی عین دختر کوچولوها نوک دماغت قرمز میشه...

لبش را با زبان تَر کرد و گفت:

-بخشیدیم؟...

-می تونم نبخشم؟...

سرش را به او نزدیک کرد و حین نگاه به لب هایش منظورش را به او فهماند که صدای گوشی تلفنش بین آن ها خط انداخت.

کوروش کلافه نچی کرد و نگاهی به صفحه ی گوشی اش روی تخت انداخت .با دیدن اسم مهندس اعتمادی زیر لب فحش رکیکی داد و گفت:

-بر خرمگس معرکه لعنت...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده مشت بی جانش را در سینه اش کوبید و دستش را برای برداشتن گوشی اش دراز کرد اما همین که کوروش تکان خورد دوباره از آستینش آویزان شد .
کوروش کلافه گفت:
-جایی نمیرم بابا میخوام کتم رو دربیارم...
خیالش که راحت شد او را رها کرد و گوشی اش را برداشت .
جواب مهندس اعتمادی را که داد؛ علت تاخیر امروزش را جویا شد و گفت که کارفرما نیم ساعت پیش زنگ زده و سر پروژه منتظر اوست.
واقعا امروز توانی برای بیرون رفتن از خانه نداشت حینی که سعی داشت طوری خواسته اش را مطرح کند که مهندس در رودربایستی قبول کند او امروز سرکار نرود نگاهش را به کوروش داد که به آرامی مشغول درآوردن کت و شلوارش و پوشیدن لباس های خانگی اش بود.
اگر در بیست سالگی اش کسی به او می گفت با مردی که اکثر روزهایش کت و شلوار رسمی می پوشد و اتو کشیده و مرتب است ازدواج می کند اصلا در مخیله

رمان بازار
romanbazar.ir

اش نمی گنجید.
آن وقت ها عاشق تیپ اسپرت و راحت بود ،هر چند که تتمه ی همان علایق در او مانده بود اما جوری کت و شلوار به تن کوروش خوش می نشست که هر بار که می پوشید از دیدنش ناخودآگاه در دلش قربان صدقه اش می رفت.
لباس هایش را که با دقت از چوب رختی آویزان کرد و در کمد را بست لبخندی به مرد وسواسی اش زد و حواسش به کل از مهندس اعتمادی پرت شد.
اگر کوروش سراغ مهیار می رفت و او را کتک می زد هیچوقت خودش را نمی بخشید .هوشیار کوروش را نگاه کرد که نگاهش در نگاه او نشست.

#پست1160_

کوروش با حالت بامزه ای لب زد که می خواهد برود صبحانه آماده کند اما ترس او باعث شد که بلند شود بازویش را بگیرد و همراهش تا آشپزخانه برود.
در آشپزخانه کوروش نگاه خندانش را به او دوخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت:
-اینطوری که تو عین کوالا از من آویزون شدی که من نمی تونم کاری کنم...
بازویش را بی حواس رها کرد و حواسش را به مهندس اعتمادی داد که داشت می گفت چقدر سرمایه گذاری در این پروژه برای دفتر اهمیت دارد و در حال حاضر مهم ترین کارشان رسیدگی به همین پروژه ای است که او یک خط در میان می پیچاندش.
نمی دانست حالت صورتش چطور بود اما کوروش با خنده جلو کشید و گونه اش را صدادار بوسید.
لبش را گاز گرفت و دستش را روی دهنی گوشی اش گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:
-شنید دیوونه...
کوروش بیخیال شانه اش را برایش بالا انداخت و حینی که به سمت گاز می رفت گفت:
-به درک...
همین که تا این حد با مهندس اعتمادی مشکل داشت اما به او اجازه داده بود خودش برای ماندن و کار کردن در دفتر تصمیم بگیرد و وقتی او ماندن را انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود با نهایت بزرگواری به انتخابش احترام گذاشته بود برایش یک دنیا ارزش داشت .
اگر کامران بود قطعا جنجال به پا می کرد و محال ممکن بود اجازه دهد که یکبار دیگر پایش را در دفتر بگذارد و تا دهن مهندس اعتمادی را به زعم خودش صاف نمی کرد ول کن ماجرا نبود.
مهندس اعتمادی که گفت شماره ی کارفرما را یادداشت کند برای نوشتن شماره به اتاق خوابشان رفت.
بعد از نوشتن شماره از اینکه نتوانسته بود آن طور که دلش می خواست حرف بزند و مهندس اعتمادی را مجاب کند از دست خودش عصبانی بود.
کوروش که با سینی صبحانه داخل اتاق شد به جانش غُر زد:
-ببینم تو چرا نمی تونی پنج دیقه یه جا بشینی؟...
کوروش در را با پا بست و حینی که به سمت تخت می رفت گفت:
-حالا مگه چی شده؟...
-هیچی دیگه حواسم رو پرت کردی نتونستم قانعش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم ...الان باید زنگ بزنم به کارفرما...
کوروش سینی صبحانه را همراه عطر بی نظیری که از آن پخش می شد روی تخت گذاشت؛ به سمتش آمد از کمرش گرفت و با انگشت اشاره اش خط اخم بین دو ابرویش را صاف کرد:
-اخم نکن خوشکلم ...بیا صبحانه بخور بعدش زنگ میزنی...
از بیخیالی این مرد حرصش گرفت و مشتش را در شکمش کوبید .کوروش که نمایشی آخ گفت به خنده افتاد.
-زدی منو ناکار کردی اونوخ می خندی...
با همان خنده کوروش را بغل کرد:
-اوه اوه کار داره به جاهای باریک کشیده میشه ...
رعنا خانم نیمرو برات درست کردم سرد میشه ...
برات کره انداختم همونطور که دوست داری...
می دانست کوروش هم آغوش او را دوست دارد و حاضر نیست با هیچ چیز دیگری در دنیا عوضش کند و فقط برای عوض کردن حال او دارد شوخی می کند.
-ببینمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1161_

دستش را زیر چانه اش زد و نگاهش را بالا کشاند .
نگاه خیره ی او را دوام نیاورد و خم شد روی هر دو پلکش را بوسید.
بعد انگار خودش از او دلتنگ تر بود که هر دو دستش را دور تن او حلقه کرد و او را به خودش فشرد.
-قربونت برم عزیزم...
و چند بوسه ی پی در پی روی موهایش نشاند.
-کوروش...
-هوم...
-میشه یه قولی بدی؟...
-هوم...
-میشه تا بعد از ظهر کاری به کار مهیار نداشته باشی؟ ...از دکترم وقت گرفتم برای عصر بهمون وقت داده ...گفت دوتایی بریم پیشش ...عصر که رفتیم هر چی دکتر گفت انجام میدیم...
-هوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشید:
-کوروش...
شانه های کوروش که از ترس بالا پرید خنده اش گرفت:
-تو روحت رعنا هر چی زده بودم پرید...
و دست او را به سمت تخت کشید و گفت:
-اگه قول بدی دختر خوبی باشی و صبحونه ات رو تا ته بخوری ...بعدم یه چند ساعت تو بغل من بدون غُر زدن بخوابی باشه هر چی تو بگی...
لب هایش را برچید و گفت:
-من کی غُر زدم بدجنس...
کوروش لقمه ی خوش آب و رنگ را به دستش داد و گفت:
-بزن روشن شی...
دوباره جیغ زد:
-کوروش...
کوروش که چشم هایش را برایش چپ کرد و گفت:
-یه دوبار دیگه اینطوری جیغ بزنی سکته رو زدم رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده خدا نکنه ای گفت و لقمه اش را به دهان برد.
***

#پست1162_

-دلبر جانان من بـُرد دل و جان من...
با صدای کوروش با لبخند خسته ای به سمتش برگشت .برایش ابرو بالا انداخت و با لبخند یک وری جذابش با آن کت شلوار فیت تنش جلو آمد و نگاه شیفته ی او را به دنبال خودش کشید.
کت و شلوار تنش نشان از آن داشت که تازه رسیده است .خستگی از چهره اش زار می زد .کیفش را روی میز صبحانه رها کرد و نزدیک به او ایستاد.
کتلت آماده ی دستش را در ماهیتابه انداخت و حین چک کردن کتلت های قبلی شعله را تنظیم کرد و گفت:
-سلام خسته نباشی ...متوجه نشدم اومدی ...بشین برات چایی بریزم...
وقتی جوابی از کوروش نشنید برگشت و از فاصله ی کم شان تعجب کرد .یک قدم دیگر به جلو برداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

او را بین خودش و گاز گیر انداخت و صورتش را جلو کشید و با آن صدای بم لعنتی اش دلبری کرد:
-بُرد دل و جان من دلبر جانان من...
دست های آغشته به مایع کتلتش را بالا آورد اما روی پیراهن سفیدش نگذاشت و حائل بین شان نگه داشت .
آرام تر از حد معمول گفت:
-برو عقب الان بچه ها میان...
بی توجه به حرف او لب زد:
-شما اون خانمه که حضرت حافظ می فرمایند دل و جان منو برده می شناسید؟...
انگار اصلا حرف او را نشنیده بود .سعی کرد لبخندی که می رفت روی لب هایش خودنمایی کند را پنهان کند اگر نه که کوروش با دیدن لبخندش بل می گرفت .
صدایش کرد:
-کوروش...
ابروهایش را با حالت نمایشی بهم رساند و تشر زد:
-با شما بودما خانم...
صدای جلز و ولز کتلت ها که بلند شد به سختی در آغوشش چرخید و مشغول پشت و رو کردن کتلت ها

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شد.

#پست1163_

نیم حواسش به کتلت های روی گاز بود و نیم دیگرش به کوروشی بود که بینی اش را به بن موهای خیس او چسبانده بود و عین تشنه ای که به آب رسیده باشد بو می کشید.
لب هایش را به گوشش چسباند و قبل از گفتن هر حرفی بوسه ی ریزی به آن زد .
قلبش انگار از بانجی جامپینگ به پایین افتاد .با گذشتن این مدت از ازدواجشان هنوز هم به این قسم ابراز محبت کوروش عادت نداشت.
دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را به خودش چسباند و در گوشش زمزمه کرد:
-بوی سیب شامپوت دیوونه ام میکنه...
از برخورد لب هایش به لاله ی گوشش مور مورش شد؛ بیقرار در جایش جابجا شد و در آشپزخانه را نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش بچه ها...
-گور باب...
قبل از اینکه فحشش را کامل کند کشدار صدایش کرد:
-کووووووروش...
بی تفاوت به لحن هشدار گونه اش او را در بغلش چرخاند و گفت:
-جانم عزیزم ...صدبار نگفتم شما اینطوری منو صدا نزن دلم قیلی ویلی میره...
ابروهایش را بهم رساند و خواست از آغوشش خارج شود که نگذاشت .با انگشت اشاره بین دو ابرویش را لمس کرد:
-اخم نکن عزیزم ...خب بالاخره که باید بفهمن ما زن و شوهریم و شبا...
هول زده میان حرفش پرید و دست هایش را روی دهانش گذاشت:
-هیس الان میشنون...
پیشانی اش را نرم و طولانی بوسید و به شوخی گفت:
-همه جونت کتلتی شد الان یه لقمه ی چرب و نرم هستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

او را پس زد و به سمت سینک رفت .شیرآب را باز کرد؛ دست هایش را زیر شیرآب گرفت و چند مشت آب به صورتش پاشید.
دست هایش را زیر شیرآب نگه داشت تا کمی از التهاب درونی اش کم شود .انگار هر قدر هم که می گذشت به محبت های بی پایان این مرد عادت نمی کرد.
کوروش دستش را از پشت او دراز کرد و شیرآب را بست و با خباثت گفت:
-چاره اش این نیست عزیز من ...چاره اش پیش منه...
از اشاره ی مستقیمش گونه هایش رنگ گرفت .اخم کرده به پشت چرخید و قبل از اینکه قدم از قدم بردارد اسیر دست های او شد.
-ببینمت...
چانه اش را با انگشت شست و اشاره بالا گرفت و به چشم هایش زل زد .آب دهانش را فرو داد و به سختی غُر زد:
-کتلت هام میسوزه...
بی تفاوت به آنچه شنیده بود لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی به خواب هم نمیدیدم یه روزی تو آشپزخونه ی خونه ی من اینطوری دلبری کنی برام...
لبش را روی لبش گذاشت اما به ثانیه نکشید که مهیار صدایش کرد:
-مامان...
کوروش به سختی از او جدا شد و فحش رکیکی نثار پدر مهیار کرد .خودش را به نشنیدن زد و نگاهش را از نگاه مهیار خندان در ورودی آشپزخانه دزدید و حینی که به سمت ماهیتابه ی روی گاز می‌رفت گفت:
-جانم...
***

#پست1164_

-میشه یه لیوان دیگه شربت بخورم؟...
با شنیدن این حرف با تعجب رو به مهیار برگشت .در نیم ساعت گذشته سه لیوان از شربت های نازنین اش را که برای مهمانی امشب آماده کرده بود؛ خورده بود.
-مهیارجان این همه شربت خوردن برات خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستا...
مهیار با خجالت لبخندی زد و انگشت اشاره اش را بالا آورد:
-فقط یکی دیگه...
سری برایش تکان داد و از درون یخچال لیوانی برایش درآورد .حس می‌کرد پسرک بیشتر از اینکه عاشق خوردن شربت های او باشد تزئین های روی لیوان را دوست دارد.
مهیار که از آشپزخانه بیرون رفت کوروش روی صندلی ولو شد و گفت:
-نمیدونم با این تخم سگ چیکار کنم ...همینمون مونده وسط ماجرا مچمون رو بگیره...
نگاه تندی به جانبش انداخت و کتلت هایش را زیر و رو کرد.
-مگه دکتر نگفت چون تا حالا همچین روابطی رو از نزدیک ندیده براش اینطور روابط جالبه خب ...
-من تو کتم نمیره مگه نیکان نیست اون چرا اینطوری نیست...
خیالش که از بابت کتلت ها راحت شد به کوروش

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شد و روی صندلی کنارش نشست.
-آدما با هم فرق دارن عزیزم...
کوروش صندلی او را روی سرامیک به سمت خودش کشید و گفت:
-اون که بله ...مثلا بعضی زنا اونقدر حرف گوش نکن هستن که برخلاف خواسته ی شوهرشون هنوز دو ماه از عروسی شون نگذشته مهمونی بزرگ میگیرن...
نگاهش را به چشم های کوروش داد که شیطنت در آن ها برق می زد:
-عه کوروش باز که شروع کردی...
-تموم نشده بود که خانم ...الان کی میخواد جواب دلتنگی منو بده ...دیشب که بخاطر آشپزی نیومدی پیشم بخوابی و معلوم نیست ساعت چند خوابیدی ... صبحم که غرق خواب بودی من رفتم ...کل روزم چشمم به گوشی خشک شد نه حالی نه احوالی ...بی وفایی دیگه رعنا خانم بی وفایی...
به گلایه های مرد مقابلش که مانند کودکی چند ساله شده بود گوش داد و دستش را روی ته ریشش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار داشتم خب...

#پست1165_

سرش را خم کرد و مچ دستش را بوسید.
-کی از سرکار برگشتی؟...
-نرفتم اصلا...
کوروش که اخم کرد خواست اخم اش را با سرانگشت باز کند که در یک حرکت او را از روی صندلی اش بلند کرد و روی پاهای خودش گذاشت.
-وای کوروش ...الان پسرا میان...
بی توجه به حرف او سرش را در گردنش فرو کرد و چند نفس عمیق کشید و به آرامی مشغول بوسیدنش شد .
با هر بار لمس لب هایش روی پوست گردنش ضربان قلبش تندتر می تپید طوری که احساس می کرد قلبش در گلویش می زند.
خواست دوباره اعتراض کند که کوروش لب هایش را روی لب او گذاشت و بی قرار مشغول بوسیدنش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه در موقعیت بدی بودند اما دلش همراهی اش را می خواست .دیشب به قول خودش تازه داماد را بخاطر آشپزی رها کرده بود.
بوی سوختگی که در مشامش پیچید دست هایش را روی سینه ی کوروش گذاشت و او را پس زد .
کوروش نوچی کرد و با نارضایتی از او جدا شد:
-گور بابای کتلت ...من که می دونم الان ده مدل غذا پختی ...حالا این یکی رو کوفت نکنن به کجای شیکمشون برمیخوره...
گاز را خاموش کرد و ماهیتابه ی سوخته را در سینک انداخت .با ناراحتی پنجره ی آشپزخانه را تا ته باز کرد و گفت:
-آخرش باعث شدی بسوزن ...پاشو به جا غر زدن درجه ی اون اسپیلت رو زیاد کن الان مهمونا برسن بوی سوختگی اذیت شون میکنه...
کوروش اما از روی صندلی اش تکان نخورد:
-به جای این حرفا یه لیوان چای بده بهم هلاکم رعنا...
به ماهیتابه ی سوخته در سینک ظرفشویی اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونو میشوری بعد از چاییت...
کوروش لبخند خبیثی زد و گفت:
-پیرهنم سفیده لک میشه ها...

#پست1166_

لعنتی در این مدت کم خوب نقطه ضعف هایش را از بر کرده بود .با ناراحتی لیوان چای را دست کوروش داد و خواست به سمت سینک برود که کوروش دستش را کشید و او را مجبور به نشستن کرد.
-چند دیقه بشین حالا ...هنوز که دیر نشده...
-الان مهمونا میان...
-تازه ساعت چهار و نیمه کو تا شب ...بهم بگو روزت رو چیکار کردی؟ ...دیشب ساعت چند خوابیدی؟...
مرد مقابلش که از روزمرگی های هر روزش می پرسید دلش برایش غنج رفت .می دانست اگر بگوید تا اذان صبح بیدار بوده کوروش دعوایش می کند:
-ساعت رو نگاه نکردم ولی خیلی دیر بود...
کوروش با اخم مشغول مزه مزه کردن چای اش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که با ذوق ادامه داد:
-ولی یه عالمه دسر خوشمزه درست کردم ...همه ی خورشت هامم آماده شدن ...بعد دیگه با خیال راحت خوابیدم...
-امروز چرا نرفتی سرکار؟...
-خواب موندم بعدم حساب کردم تا برم و برگردم به کارام نمیرسم دیگه نرفتم...
-چه کاری؟ ...دیروز که همه ی خونه رو من جارو کشیدم...
-نه منظورم نظافت نبود که ...غذاهای برنجی رو باید می‌پختم...
کوروش با نارضایتی لب زد:
-حالا واجب بود این مهمونی؟ ...چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی آخه...
لبخندی به محبت عیان مرد مقابلش زد و با ذوق گفت:
-این مدت خیلی به همه زحمت دادیم ...
اشاره اش به مهمانی هایی بود که این مدت مدام دعوت شده بودند.
-دلم می خواست یه مهمونی بدم جبران کنم براشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس گفت:
-چه زحمتی وظیفشون بوده...
-نگو اونطوری ...اون سری که خونه ی عمه خانم بودیم فرشید میگفت دلش برای دست پختم تنگ شده ...
عمه هم گفت خیلی وقته براش آش نپختم...
-خرده فرمایشات این قوم تمومی نداره ...
-کوروش...
-راست میگم دیگه دو روزه زنمو نمی بینم بخاطر این مهمونی کوفتی...
دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
-من که همیشه پیشتم...
با شیطنت ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:
-منظورم از اون تنهایی هاست...
به آرامی گفت:
-بی حیا...
و کوروش را به خنده انداخت:
-من دلم نمی خواد دور و برم شلوغ باشه...

#پست1167_

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا تا اونجایی که من میدونم تا قبل از اینکه ازدواج کنیم عاشق مهمونی و دورهمی بودی...
ته لیوان چایی اش را درآورد و گفت:
-اونموقع تنها بودم میخواستم سر خودمو گرم کنم الان که متاهلم و دلمشغولی های دیگه ای دارم...
چشمکی به او زد و گفت:
-میگیری که چی میگم...
حرکاتش باعث خنده ی او شد.
-من حتی حضور نیکان و مهیار رو هم به زور تحمل میکنم...
ناراحت گفت:
-نگو اونطوری...
کوروش هم ناراحت جوابش را داد:
-خیلی دیر بهم رسیدیم رعنا خیلی دیر ...فرصت سال ها عاشقی رو از همدیگه گرفتیم...
خودش هم مدت ها بود که به این حرف کوروش رسیده بود .فکر می کرد اگر سال ها پیش با کوروش ازدواج کرده بود تمام این سال ها تنها نبود و می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست روزهای بهتری برای هر دویشان رقم بخورد .روزهایی عاشقانه که لحظاتی شیرین را برایشان به ارمغان بیاورد اما لبخند تلخی زد و از جایش بلند شد:

-پاشو به جای این حرفا برو دوش بگیر بعدم بیا کمک ...

کوروش با تنبلی گفت:

-من خسته ام...

-خودت دیشب پیشنهاد دادی کمک میکنی...

دستکش هایش را دستش کرد و مایع ظرف شویی را روی اسکاچ خالی کرد و به جان ماهیتابه افتاد.

-برات رو تخت لباس گذاشتم از حموم دراومدی اون لباسارو بپوش ...بعدم بیا سالاد شیرازی رو گذاشتم تو درست کنی...

این بار بدون غر زدن از جایش بلند شد کیفش را از روی میز برداشت و حینی که از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت:

-امر امر شماست خانم...

زبان بازی اش او را به خنده انداخت و باعث شد

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابکاری اش را به کل نادیده بگیرد .نمی دانست تا قبل از این ها هم کوروش تا این اندازه شیرین بود یا بعد از ازدواجشان بود که همه ی حرکاتش برای او شیرین شده بود.

***

نگاهی به لازانیاهای داخل فر انداخت هنوز آماده نشده بودند .در فر را بست و از طعم سسی که درست کرده بود کمی چشید.

نگاهی به ساعت انداخت بیشتر از چهل دقیقه بود که کوروش رفته بود.

در یخچال را باز کرد و وسایل شسته شده ی سالاد شیرازی را بیرون کشید .تخته و چاقو را از آبچکان برداشت و حین نشستن غر زد:

-مثلا می خواست کمک کنه...

و مشغول پوست گرفتن خیار دستش شد .پنجمین خیار را که پوست گرفت کوروش را در آستانه ی در دید.

با دیدن لباس های تنش یادش رفت به لفت دادن حمام اش اعتراض کند و جیغش به آسمان رفت:

-اینا چیه پوشیدی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش با لبخند گشادی سمتش آمد و با دست پیراهن لینن و خنک اش را نشان داد و گفت:
-این پیراهنه...
بعد شلوارک ست همان پیراهن را که پوشیده بود با انگشت شست و سبابه گرفت و گفت:
-اینم شلوارک...

#پست1168_

حرصی گفت:
-خودم دارم می بینم ...
با چاقوی دستش به لباس هایش اشاره کرد و گفت:
-میری اینارو درمیاری و اون لباسایی که من برات آماده کردم رو می پوشی...
اما کوروش بی توجه به حرف او روی صندلی مقابلش نشست و یکی از خیارهایی که پوست گرفته بود را برداشت .بیخیال گازی به خیار زد و گفت:
-ول کن رعناجان همینا خوبن...
دوباره جیغ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش...
مثل همیشه که جیغ می زد چشم هایش را برایش چپ کرد و خیارش را تا ته خورد .او را که بی تفاوت دید اشک به چشم اش آمد.
کوروش با تعجب نگاهش کرد و حینی که چاقو را از دستش می گرفت گفت:
-وای خدای من ...رعنا واقعا داری گریه میکنی؟ اونم بخاطر همچین موضوع بی اهمیتی؟ ...باورم نمیشه اون رعنای قوی بخاطر همچین چیزی گریه کنه...
خجالت زده پشت دستش را به چشم هایش کشید و لب هایش را برچید:
-چرا لباسایی که من گذاشتم رو نپوشیدی؟...
کوروش با محبت روی دستش را نوازش کرد و گفت:
-عزیزم اون لباسا خیلی برای امشب رسمی بودن واقعا حوصله نداشتم بپوشم ...فکر کن برام پاپیون هم گذاشته بودی آخه مگه دارم میرم عروسی ...همه خودی ان رعنا ...بزار راحت باشم...
بعد نگاهش را ریز کرد و از او پرسید:
-ببینم جدیدا بخاطر چیزای بی ارزش زود گریه ات

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیره فکر نکن نفهمیدم ...چرا اینجوری شدی تو آخه؟...
خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است .از جایش بلند شد پیشبند آشپزخانه را برداشت و روی میز گذاشت.
-اینو بپوش کوروش ...لباست لک نشه...
و برای خودش چاقوی دیگری برداشت .کوروش را که مشغول پوست گرفتن خیار دید .چاقو را روی میز گذاشت و قبل از اینکه بخاطر اینکه کوروش حرفش را گوش نکرده است دوباره اشکش جاری شود پیشبند را از گردن او رد کرد .لوس گفت:
-توام جدیدنا حرفم رو گوش نمیکنیا...
کوروش سرش را کج کرد و از گونه اش بوسید .
-من غلط بکنم...

#پست1169_

روی صندلی که نشست کوروش گفت:
-نمیری آماده بشی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت را نگاه کرد و گفت:
-هنوز زوده...
به خیارها اشاره کرد و گفت:
-اینارو پوست بگیرم میرم...
کوروش با چاقو قابلمه های روی گاز را نشان داد و گفت:
-این همه غذا برای چیه رعنا؟ ...مگه نگفتم نمی خواد اینقدر غذا درست کنی؟...
سرش را پایین انداخت و جواب کوروش را نداد .بی شک اگر کوروش می فهمید که روی گاز داخل مطبخ هم چند قابلمه پر از غذاست او را بیشتر مواخذه می کرد.
-مامان...
نگاهش را به مهیار داد:
-جانم...
-گوشیت رو بردارم باهاش بازی کنم؟...
-آره عزیزم...
بعد از رفتن مهیار کوروش گفت:
-یه جوری بهت میگه مامان که گاهی خودم شک

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم که واقعا مامانش نیستی...
با چاقو پشت دست کوروش زد و گفت:
-نگو اینطوری بشنوه ناراحت میشه...
-قدرت تطابق این کره بز عالیه...
خودش هم از حرف کوروش به خنده افتاد اما با یاد نیکان گفت:
-کاش نیکان هم یکم اینطوری بود...
-نیکان مثل مادرشه طول میکشه با هر چیزی کنار بیاد...
سری برایش تکان داد حق با کوروش بود.
-دوست داری بهت بگه بابا؟...
-افتخار میکنم پسری مثل نیکان داشته باشم ولی همین عمو گفتنش هم برام یه دنیا ارزش داره...
از اینکه کوروش تا این حد نیکان را دوست داشت غرق لذت شد.
-هر چند من از روزی که نیکان رو دیدم بهش حس پدرانه داشتم...
با ناراحتی گفت:
-براش سخته کوروش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم...
-یکم زمان میبره...
-میدونم رعناجان درک میکنم ...حتی اگه سال ها هم زمان ببره من صبرم زیاده...
خودش را روی میز کش آورد و گونه اش را بوسید .
عادت کرده بود به ابراز احساسات این چنینی مرد مقابلش که در روز بارها او را می بوسید.
اوایل فکر می کرد چون تازه عروس است کوروش این طور رفتار می کند ولی با گذشت چند روز متوجه شد که کوروش کلا عادت دارد و او را به اینگونه بودن عادت داده بود.
-رعنا...
-هوم...
-اینقدر گوشیت رو دست مهیار نده...
-کوروش اینقدر سخت نگیر ...گفت که بازی میکنه ... از روزای اول خیلی بهتر شده ...وای فای خونه رو که قطع کردی ...گوشی و تبلتش رو هم بهش پس ندادی ...لپ تاپش رو هم که فروختی ...دیگه واقعا داری زیادی سخت میگیری...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پلی استیشن هست با اون می تونه بازی کنه...
با لبخند گفت:
-یه بازیایی هست که با موبایل بیشتر کیف میده...
-چشمم روشن ...به توام یاد داده لابد...
-یه چند دیقه اون روز بازی کردم وای کوروش خیلی بازیاش کرموئه آدم هی دوست داره ادامه بده...

#پست1170_

کوروش دستش را دراز کرد و لپش را کشید:
-تو چرا اینقدر بامزه ای آخه...
-مامان گوشیت داره زنگ میخوره...
-کیه؟...
-مَمَریمم...
پسرک هنوز درست نمی توانست فارسی را بخواند اما پیشرفتش قابل ملاحظه بود .
-جواب بده بزار دم گوشم...
حواسش بود با شنیدن اسم مریم اخم های کوروش بهم دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عزیزم...
-سلام رعناجان ...شما خوبین ...آقا کوروش خوبه ... پسرا خوبن...
-ممنونم همگی خوبن ...سلام دارن...
-اممم رعناجان غرض از مزاحمت ...من میخوام با اسنپ بیام لوکیشن خونتون رو برام میفرستین...
با شنیدن این حرف دهانش کمی باز ماند .خیلی دلش می خواست بگوید که چرا با فرشید نمی آید اما چیزی نگفت.
-باشه عزیزم ...به همین شماره ات تو تلگرام میفرستم...
-ممنونم عزیزم ...می بینمت پس...
-خواهش میکنم ...خدانگهدار...
بعد از اینکه خداحافظی کرد مهیار گوشی را از دم گوشش فاصله داد .خطاب به مهیار گفت:
-براش لوکیشن بفرست مامان جان...
مهیار سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت .
حواسش به دست های کوروش بود که با فشار خیارها را روی تخته خرد می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش...
سرش را که بالا آورد پرسید:
-چیزی شده؟...
بدون رودربایستی گفت:
-کاش این دختره رو دعوت نمی کردی...
چشم هایش از تعجب حرف کوروش گرد شد .
-من نمیدونستم ...هفته ی پیش خونه ی عمه اینا دعوت بود ...خوب منم گفتم همه با دوست دختر جدید فرشید اوکی هستن دعوتش کردم...
-جای دوست دختر تو مهمونی های خانوادگی نیست...
-والا تا اونجا که یادمه خونواده ی شما این مدلی نیستن و با این چیزا اوکی ان ...باز اگه خونواده ی من بود یه چیزی...
نگاهش را به نگاه سخت شده ی کوروش داد و پرسید:
-تو با این دختره مشکلی داری؟...
دوباره مشغول خرد کردن خیارها شد و جواب داد:
-نه...
کنجکاو پرسید:
-ولی مشخصه یه چیزی شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1171_

-با فرشید بهم زدن...
هینی کشید و دست هایش را جلوی دهانش گرفت.
-پس چرا بازم میخواد بیاد مهمونی؟...!
-از بی عقلیشه...
-الهی ...خیلی فرشید رو دوست داره یه طوری نگاش می‌کرد تو مهمونی که اصلا آدم می فهمید چقدر عاشقشه...
-اونم از رو خریتشه...
-کوروش...
-ها...
-احساساتش رو مسخره نکن...
-رعناجان مسخره نمیکنم رابطه شون پیچیده تر از این چیزاست که تو فکرش رو میکنی ...امروز من با فرشید سر همین خانم دو ساعت دعوا کردم...
ناراحت پرسید:
-چی شده مگه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن فرشید برگشته...
-خب که چی؟ ...به فرشید چه مربوطه...
-میگه که پشیمونه ...میخواد رجوع کنه...
با این حرف کوروش دهانش از تعجب باز ماند.
باورش نمی شد کسی که بخاطر زندگی در خارج از ایران زندگی زناشویی اش را بهم زده بود و به همه چیز پشت پا زده بود بعد از این مدت کوتاه پشیمان شده باشد.
-فرشید چی میگه؟ ...نکنه میخواد که برگرده بهش...
کوروش حین خرد کردن خیارها با حرص گفت:
-بدجور هوایی شده مرتیکه ...به دختره پیشنهاد داده هم خونه شن...
با تعجب پرسید:
-این دوتا موضوع چه ربطی بهم دارن آخه؟...
-بگیر دیگه رعنا همه چی رو که نباید شفاف گفت ...با زنش خب یه سری روابط داشته که الان پاش سست شده...
-مگه همون روابط رو با دوست دخترش نداره ...تا جایی که یادمه فرشید آدمی نبود که خیلی مقید باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه فرشید مقید نیست ولی طرف مقابلش این سری فرق داره ...دختر خیلی خونواده ی مقیدی داره ... مذهبی ان شدید...
-بهش نمی اومد...
-خب خودش از وقتی دانشگاه قبول شده اومده تهران برا همین امروزی شده ولی خونواده اش خیلی مذهبی ان ...پدربزرگش آخونده...
چشم هایش را ریز کرد و پرسید:
-تو بخاطر این باهاش مشکل داری؟...

#پست1172_

-رعنا ...تو واقعا منو اینجوری شناختی؟...
دست و پایش را گم کرد و ناامیدانه گفت:
-فقط سوال پرسیدم...
-معلومه که نه ...اعتقادات دیگران به خودشون ربط داره ...من از دست بی عقلی های این دختر عصبانی ام...
-چیکار کرده مگه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول که بهش پیشنهاد دوستی داد...
-خب کوروش این که عیبی نداره لابد دوسش داره...
-وایسا...
-بهش گفته خیلی ساله که دوسش داره ...
-خب...
دستش را بالا برد و گفت:
-صبر کن رعنا ...چون یه زنه ازش دفاع نکن ...اونم کورکورانه ...به فرشید گفته یه ده سالی میشه که دوسش داره ...از وقتی رزیدنت بودن ...ببین فرشید حتی اون موقع هم متاهل بوده ...حالا این که عاشق مرد متاهل شده به درک اینکه اومده اعتراف کرده به فرشید و فرشید هوا ورش داشته که یه پخی هست هم به جهنم ...الان که فرشید دو دل شده و نمیدونه چه غلطی داره با زندگیش میکنه چرا پا به پای فرشید داره اونم غلطای اضافه میکنه...
سوالی که نگاهش کرد گفت:
-باورت نمیشه فرشید اولین دوست پسر این خانمه ... فکر کن داره چهل سالش میشه اولین بار هست دوست پسر داره خب معلومه از هول حلیم میفته تو دیگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار کرده؟...
-فرشید بهش گفته همخونه شیم ...اینم قبول کرده...
-خب اشکال کار الان کجاست؟ ...!هر دوتاشون که راضی ان...
-از رو علاقه که قبول نکرد وقتی فهمیده زنه سابق فرشید برگشته و فرشیدخان دوباره هوایی شده از رو ترس و اجبار قبول کرده وگرنه این دختره نمازخونه اهل این کارا نیست...
-الان که قبول کرده فرشید چرا باهاش بهم زده؟...
-گفته فقط خونواده ام نفهمن باهات همخونه شدم فرشیدم هم گفته نه من این مدلی نیستم و باید خونواده ها در جریان باشن...
ناراحت لب زد:
-طفلی...
-بابا اینا تایپ هم نیستن...
-من نمیدونستم وگرنه دعوتش نمی کردم...
-اون بی عقل هم از خدا خواسته قبول کرده...
-خیلی دختره خوبیه...
کوروش سر تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیادی برای فرشید حیفه ...جا پدر دختره بودم فرشید رو میکشتم...
به خنده افتاد و گفت:
-خوبه دختر نداری...
چشمکی برایش زد و گفت:
-از کجا معلوم رعناخانم...
رعنا به رویش اخم کرد و گفت:
-ما در این مورد حرفامون رو با هم زدیم...
-شوخی کردم رو ترش نکن حالا ...برو لباساتو بپوش الانه که مهمونا برسن...

#پست1173_

به محتویات روی میز نگاه کرد و گفت:
-همه اش موند که...
-خودم درستش میکنم...
با وسواس گفت:
-پس ریز خرد کن...
کوروش با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرط میبندم الان چند مدل سالاد دیگه داخل یخچال داری ...پس اگه این خرابم بشه به چشم نمیاد...
حق با کوروش بود دو مدل دیگر سالاد داخل یخچال داشت .دست هایش را زیر شیرآب گرفت و بعد از خشک کردنشان گفت:
-کاش فرشید رجوع نکنه...
-خر دیگه خر که شاخ و دم نداره ...آخه یکی نیست بهش بگه احمق اونی که تورو گذاشت و رفت اون زنه بود ...فکر کرده بود خارج از ایران براش ریدن الان فهمیده هیچ پخی نیست دست از پا درازتر برگشته میگه گوه خوردم...
-چرا اینقدر بی ادب شدی تو امروز؟...
-اعصاب ندارم رعنا پاشو برو...
بی حرف راه اتاقشان را در پیش گرفت .خیلی دلش می خواست برای رابطه ی فرشید و مریم کاری بکند اما می دانست کوروش از اینکه او خودش را درگیر کند بدش می آید.
***
کار سالاد که تمام شد خوب آن ها را مخلوط کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از ظرف نمک نمکش را بریزد که رعنا گفت:

-نریز خودم میریزم...

نگاهش را که بالا آورد با دیدن رعنا با آن آرایش ملیح و لباس دلبر لبخند به لبش نشست.

-به به...

رعنا به رویش لبخند زد و با آن پیراهن ساحلی سفیدش جلو آمد .ظرف نمک را از دستش گرفت و مشغول زدن نمک به ظرف سالاد شد.

انگشتش را روی بازوی لخت رعنا کشید و گفت:

-یکم برنز شدی...

رعنا سرش را بالا آورد و به بازویش ناامیدانه نگاه کرد:

-کاش بیشتر بود...

خم شد و از گونه اش بوسید:

-غصه نداره که یه سفر بریم ترکیه کامل برنز میشی...

رعنا مشغول هم زدن سالاد گفت:

-بوسم نکن آرایشم خراب میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

موی فر افتاده در صورتش را پشت گوشش زد و گفت:

-مگه مهمه؟...

نگاهش را بالا آورد و گفت:

-بعله که مهمه این اولین مهمونی خونه ی ماست...

دلش برای آن خانه ای که با وجود رعنا ما شده بود غنج رفت .بوسی در هوا برایش فرستاد و گفت:

-قربونت برم ...خیلی دلبر شدی ...میترسم تا آخر شب هم دوام نیارم ...

و با شیطنت گفت:

-امشبم که شب جمعه اس...

رعنا مشتش را در شکم اش کوبید و گفت:

-بی تربیت...

ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:

-همینه که هست ...

بعد با محبت عیان گفت:

-موهات رو که کرلی میکنی آدم فقط دلش میخواد بشینه نگات کنه...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1174_

عق های پیاپی اش باعث شد هر چه در معده اش دارد را بالا بیاورد .هنوز داشت عق می زد اما صدای مشت هایی که کوروش به در می‌کوبید باعث شد به سرعت سیفون را بکشد.
هنوز از کوروش خجالت می کشید و از اینکه جلوی او بخواهد بالا بیاورد معذب بود .دوباره که مشت اش را به در کوبید برای اینکه صدایشان از اتاق بیرون نرود در را برایش باز کرد اما دوباره که حالش بهم خورد به طرف توالت فرنگی برگشت و خم شد.
این بار دیگر چیزی در معده اش نبود که بالا بیاورد اما طوری عق می زد که احساس می کرد هر لحظه جانش بالا می آید.
کوروش جلو آمد و مشغول ماساژ پشتش گفت:
-چیزی نیست عزیزم چیزی نیست...عادت به شام سنگین نداری من اصرار کردم زیاد غذا بخوری معده ات اذیت شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سرش را بوسید و حین اینکه ماساژش می داد گفت:
-حالت که بهتر شد با هم میریم دکتر ...
اسم دکتر را که آورد انگار چراغی در ذهنش روشن شد .با آن حال بدش سرش را از روی توالت فرنگی برداشت و با وحشت پرسید:
-کوروش امروز چندمه؟...
-پانزدهم...
-چند روزه که عروسی کردیم؟...
-چهل روز...
با این حرف کوروش دستش را به سرش گرفت و روی زمین نشست.
-وای...
کوروش زیر بازویش را گرفت و او را مجبور کرد که بایستد.
-چی شدی رعنا؟ ...حالت بده عزیزم؟ ...الان میریم دکتر ...بیا یکم آب به صورتت بزنم ...رنگت کاملا پریده...
حین باز کردن شیرآب روشویی انگار که با خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزند گفت:
-لعنت به من با اون اصرارهای بیخودم...سرت رو بیار پایین عزیزم...
مشت اول آب را که به صورتش پاشید انگار چراغ های ذهنش یکی یکی روشن شد .از روزی که ازدواج کرده بودند تا به حال پریود نشده بود و اگر پریود نمی شد این یعنی که ...نمی خواست به بقیه ی جمله اش فکر کند دوباره که زیر پایش خالی شد کوروش او را به خودش تکیه داد و از دستشویی بیرون آورد.

#پست1175_

همین که پایش به اتاق رسید روی سرامیک های کف اتاق نشست و سرش را با دست هایش گرفت.
چرا در این مدت موضوع به این مهمی یادش رفته بود .بعد با خودش فکر کرد مثلا اگر یادش بود می توانست جلوی این قضیه را بگیرد.
کاش حدس لعنتی اش اشتباه بود .خوشبینانه فکر کرد که آن ها پیشگیری می کنند ولی با یادآوری احتمال

رمان بازار
romanbazar.ir

خطا در روش های پیشگیری دلش می خواست بمیرد.
کوروش که کنارش زانو زد و دست سردش را در دست گرفت؛ سرش را بلند کرد و با دیدن لیوان آب قند در دستش زیر گریه زد.
اگر حدس اش درست بود که لیوان آب قند چاره ی کارش نبود اما با به یاد آوردن حالت های سری پیش اش خوشبینانه فکر کرد که ممکن است اشتباه کرده باشد.
لیوان آب قند را پس زد و بلافاصله به سمت کمد لباس هایشان رفت .مانتو و شالی برداشت و حین پوشیدن لباس هایش گفت:
-سوئیچت رو میدی؟ ...ماشین خودم بنزین نداره...
کوروش با اخم ساعت را نشان داد و گفت:
-یعنی واقعا فکر میکنی میزارم ساعت یک شب تنهایی بری بیرون...
دلش نمی خواست کوروش همراهش بیاید اما حال بدش مانع از آن شد که ادامه ی بحث را از سر بگیرد سرش را تکان داد و حین رفتن به سمت در گفت:
-پس زود باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

پا در حیاط که گذاشت اشکش چکید .هر چه که فکر می کرد بیشتر مطمئن می شد که حدس اش درست است.
با فکر به بیماری قلبی اش و حالت های سری قبل اش مطمئن شد این بار جان سالم به در نمی برد.
چرا این زندگی تحمل خوشبختی او را نداشت .از روزی که پا در خانه ی کوروش گذاشته بود تمام مدت منتظر اتفاق بدی بود که خوشی زندگی اش را زایل کند.
پس بالاخره آن اتفاق بد افتاده بود .کوروش که دستش را روی شانه اش گذاشت و او را به سمت ماشین هدایت کرد گریه اش شدیدتر شد.

#پست1176_

او این مرد را دوست داشت بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کرد کوروش مهربان و حامی بود اما ...دلش نمی خواست به آن امای لعنتی گوشه ی ذهنش فکر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که ماشین را در کوچه انداخت به آرامی طوری که مشخص نشود در حال گریه است گفت:
-برو داروخونه...
-رعناجان خود درمانی خوب نیست بهتره بریم اورژانس...
بی هوا به سمتش برگشت و گفت:
-نه نه بهت میگم برو داروخونه...
کوروش با دیدن صورت خیس از اشکش در ماشین با تعجب باشه ای گفت و به رانندگی اش ادامه داد .
کم کم داشت به حالت های این چند وقت اخیرش فکر می کرد .دل نازک شده بود و تا تقی به توقی می خورد اشکش به راه بود.
عصر وقتی بوی غذا در آشپزخانه پیچیده بود دوبار حالت تهوع گرفته بود که با چند مشت آب برطرف شده بود اما سری قبل هیچ کدام از این حالت های تهوع لعنتی را نداشت که مطمئن شود حدسش درست است.
ماشین که ایستاد کوروش را نگاه کرد .کوروش با انگشت داروخانه را نشان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میخوای برم بگیرم...
بلافاصله در ماشین را باز کرد و گفت:
-خودم میرم...
اما به محض اینکه پایش را بیرون گذاشت متوجه شد که کیف پول همراهش نیست .کوروش که گفت:
-باهات میام...
دلش می خواست بگوید تو داخل ماشین بشین فقط عابربانکت را به من بده اما می دانست با این حرفش کوروش را عصبانی می کند.
کاش راهی برای پیچاندنش داشت .دلش نمی خواست تا وقتی که مطمئن نشده است کوروش از ماجرا بویی ببرد اما ظاهرا چاره ای نداشت.
پا که در داروخانه گذاشتند تازه متوجه شد که تیپش با آن دمپایی های لاانگشتی و شلوار خواب خرسی گشاد چقدر با کوروشی که حتی در این نصف شب مرتب لباس پوشیده بود متفاوت است.
مشغول خجالت کشیدن از تیپش بود که کوروش سر در گوش اش کرد و گفت:
-چی میخوای عزیزم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#پست1177_

بدون آنکه جواب کوروش را بدهد به سمت خانومی رفت که سرش از بقیه خلوت تر بود .وقتی که بی حرف روبرویش ایستاد مخاطب قرارش داد:
-جانم عزیزم چیزی میخواین؟...
از اینکه در این موقع شب تا این حد خوش اخلاق بود به حالش غبطه خورد .سعی کرد صدایش پایین تر از حد عادی باشد که بجز خودش و خانم فروشنده کس دیگری نشنود.
وقتی که گفت:
-یه بی بی چک میخوام...
خانم فروشنده داشت از برندهایی که داشتند و مزیت هر کدام از برندها و درصد خطایشان برای او صحبت می کرد که با احساس دستی که از کمرش گرفت و بوی آشنایی که در بینی اش پیچید بدون آنکه برگردد دلش خواست بمیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بالاخره بدون آنکه او بخواهد حرفی بزند فهمید .
نمی دانست عکس العملش به این موضوع چیست اما هر چه خانم فروشنده بیشتر توضیح می داد فشار دستش روی پهلوی او بیشتر شد .
در نهایت وقتی که سکوت او طولانی شد کوروش از خانم فروشنده خواست که از همه ی برندهایی که دارند برای او بگذارد .
وقتی هم که فیش را به سمت او گرفت دستش را از پهلوی او جدا کرد و به سمت صندوق رفت .
لرز خفیفی تمام بدنش را فرا گرفت و وقتی خانم فروشنده نایلکس را روی کانتر گذاشت؛ نایلون را شبیه چیزی ارزشمند بغل کرد.
دست خودش نبود که از همه چیز و همه کس خجالت می کشید و می ترسید .حتی از افرادی که داخل داروخانه بودند .احساس می کرد کار خلافی انجام داده است و منتظر سرزنش شدن از سمت بقیه بود.
هنوز تهمت هایی که فرح خانم سری پیش به او زده بود در گوش هایش زنگ می زد .اگر این سری شمسی خانم هم این حرف ها را بار او می کرد قطعا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی توانست کمرش را در این زندگی راست کند.
کوروش فیش را به سمت خانم فروشنده گرفت و بعد از تشکر رو به او گفت:
-بریم عزیزم...
راه رفتنش بیشتر شبیه شکست خورده ها بود .به جای اینکه قدم بردارد دمپایی هایش را روی زمین می کشید.
در دلش تمام نذر و نیازهایی که بلد بود را ردیف کرد که آنچه در ذهن اش می گذرد اشتباه باشد.
وقتی که به ماشین رسیدند با دیدن پارک آن سمت خیابان راهش را به آن سمت کج کرد اما وقتی کوروش بازویش را کشید و دم گوشش غرید:
-رعنا...
چشم های به اشک نشسته اش را بست.

#پست1178_

این مرد از حساسیت های او کاملا باخبر بود و می

رمان بازار
romanbazar.ir

دانست اگر در حالت عادی بود محال ممکن بود بخواهد پا در دستشویی کثیف و نامناسب پارک بگذارد.

-بمیرمم نمیزارم پا تو همچین جایی بزاری ...یکم صبر داشته باش...

مخالفت سفت و سخت کوروش را که دید بی حرف در ماشین نشست که کوروش را بیشتر از این عصبانی نکند.

در تمام طول مسیر بدون آنکه نگاهی به جانب کوروش بیندازد خودخوری کرد و تمام مانیکورهای یکدست صدفی اش را که برای مهمانی امشب زده بود با دندان کند.

کوروش که ماشین را در کوچه انداخت خواست خودش را از ماشین پایین بیندازد که بلافاصله قفل مرکزی را زد و نچی کرد.

روبروی خانه که نگه داشت؛ بدون آنکه صبر کند ریموت در را کامل باز کند آنقدر دستگیره ی در را کشید و رها کرد که کوروش در را برایش باز کرد.

بلافاصله از ماشین پایین پرید و از لای در نیمه باز

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را داخل حیاط انداخت .نفهمید فاصله حیاط تا خانه را چطور دوید اما همین که به اتاق خواب رسید مانتو و شالش را پرت کرد و با نایلکس حاوی بی بی چک ها وارد سرویس شد و در را از داخل قفل کرد.

***

با دیدن دو خط لعنتی قرمز رنگ آه از نهادش برآمد و اشکش چکید .برای دومین بار هم ناخواسته حامله شده بود.

الان دیگر لعنت کردن خودش یا کوروش هیچ فایده ای نداشت .روی زمین نشست و بدون صدا زار زد.

کوروش که به در زد هیچ دلش نمی خواست در را برایش باز کند .امشب دلش از عالم و آدم پر بود.

هیچوقت در زندگی اش به بچه ای دیگر فکر نکرده بود .صدای نگران کوروش بیرون در او را مجاب کرد که از روی زمین بلند شود.

فکر می کرد که ممکن است بلایی سر خودش بیاورد .

در دلش پوزخندی به تفکرات کوروش زد .

این زندگی او را به حدی جان سخت بار آورده بود که هر اتفاقی هم که می افتاد او ادامه می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که برای کوروش باز کرد .دستی که پیچ گوشتی در آن بود را پایین آورد و نگران در صورت گریان او نگاه کرد.
با صدایی که انگار از ته چاه درآمده بود پرسید:
-چی شد رعنا؟...
دستی که بی بی چک در آن بود را بالا آورد و مشت قفل شده اش را به سمت کوروش گرفت اما هر کاری کرد نتوانست انگشت هایش را باز کند.

#پست1179_

کوروش با دیدن استیصال او پیچ گوشتی را روی زمین انداخت و انگشت های قفل شده اش را دانه دانه به آرامي باز کرد .
فشار ناخن هایش کف دستش به حدی زیاد بود که پوست کف دستش را زخم کرده بود و رد قرمزی خون باعث شد کوروش با سرانگشت روی زخم ها بکشد.
-چیکار کردی با خودت رعنا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن دوباره ی بی بی چک به گریه افتاد و وقتی نگاه گیج کوروش را که روی بی بی چک و صورت گریان او در رفت و آمد دید با صدایی که خودش هم نمی شناخت گفت:

-من حامله ام...

در کمال تعجب دید که انگار در نگاه کوروش چلچراغ بستند .وقتی که نگاه خندان کوروش را متوجه ی خودش دید دلش می خواست با تمام وجود سرش جیغ بزند .حیف که نصف شب بود و پسرها خواب بودند.

کوروش بی بی چک را از کف دستش برداشت و بعد از چندبار با ذوق نگاه کردن آن را مثل یک شی ارزشمند گوشه ی روشویی گذاشت.

شیرآب را باز کرد و دست های خودش و او را با حوصله کفی کرد و آب کشید .

حینی که او را به سمت بیرون هدایت می کرد روی سرش را بوسید اما هر چه منتظر بود حرفی بزند چیزی نگفت.

بعد از اینکه پایش را روی سرامیک های کف اتاق گذاشت دیگر تحمل اش سرآمد و با مشت های بی جان

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به ضربه زدن به سینه ی ستبر کوروش کرد:
-چرا خوشحالی لعنتی ...من این بچه رو نمی خوام ...
مگه بهت نگفتم مواظب باش ...من الان باید چه غلطی بکنم...
در کمال تعجبش کوروش هیچ تلاشی برای گرفتن دست هایش نکرد ،وقتی از مشت زدن خسته شد همانجا روی زمین نشست و به گریه افتاد.
-نمی خوام میفهمی ...نمی خوام...
حرکت پاهای کوروش را دید که از او دور شد .انتظار این دور شدن را نداشت .دلش می خواست کنارش باشد و به خاطر خطای نکرده از او عذرخواهی و دلجویی کند.
بعد با هم فکری همدیگر فکری برای وضعیتی که او در آن بود بکنند اما در کمال تعجبش او را تنها گذاشت.

#پست1180_

از گوشه ی چشم کم شدن نور خانه را متوجه شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار کوروش داشت یکی یکی چراغ های خانه را که بعد از رفتن مهمان ها هنوز روشن بود خاموش می کرد.
آنقدر بالا آورده بود که هیچ توانی برای اینکه تا تخت برود نداشت .خستگی امروز و دیشبش هم باعث شده بود تمام مهره های کمر و گردنش درد بگیرد.
با تمام دردی که داشت تمام شب را با روی خوش از مهمان ها پذیرایی کرده بود و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد بعد از رفتن مهمان ها خانه را مرتب کرده بود.
احساس می کرد رمقی برای ادامه ی این زندگی ندارد .همانجا روی سرامیک هایی که از نظرش زیادی سرد بود در خودش مچاله شد و با چشم های گرایان سقف اتاق را نگاه کرد.
در این زندگی انگار هر چه بیشتر دویده بود کمتر رسیده بود .در فاصله ی رسیدن از داروخانه تا خانه به تمام راه های خاتمه دادن به این وضعیت فکر کرده بود؛ نمی دانست چرا با وجود اینکه هیچ کدام از حالت هایش به حاملگی قبلی اش نمی خورد اما حتی یک لحظه هم به منفی شدن آن تست لعنتی فکر نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که چراغ اتاق را خاموش کرد تنها نور اتاق از آباژوری بود که کنار تخت بود .به بازی سایه ها و نور روی سقف خیره شد و آرزو کرد فردا صبحی نباشد که چشم اش را باز کند.
کوروش که کنارش زانو زد .نگاه اشکی اش را به نگاه اخموی او دوخت .بدون اینکه کلامی با او حرف بزند بغلش کرد و وقتی که او از ترس افتادن پیراهنش را چنگ زد او را به خودش بیشتر فشرد.
بعد از اینکه او را روی تخت گذاشت انگار متوجه دمای پایین بدنش شد که اسپیلت را خاموش کرد و لای پنجره را باز کرد.
صدای جیرجیرکی که از بیرون می آمد همراه باد گرم پنجره به او خورد .کمی و فقط کمی حال او را خوب کرد .این فضا او را یاد شهریورهای کودکی اش انداخت.
هر چیز این خانه را دوست نداشت اما همین که از دود و دم تهران دور بودند و حیاطش پر از دار و درخت بود برایش یادآور خاطرات خوب کودکی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1181_

کوروش که روی تخت نشست .مشغول مرتب کردن بالش های پشت سر او شد و به او کمک کرد که کمی خودش را روی تخت بالا بکشد.
هر چند که آنقدر در دستشویی عق زده بود که بدنش لرز ریزی داشت و نایی برای حرف زدن نداشت اما اگر همین امشب حرف نمی زد قطعا دیوانه می شد.
کوروش که لیوان بزرگ شیر گرم را به لب هایش چسباند بدون هیچ حرف و مخالفتی کمی از آن نوشید.
طعم عسلی که در شیر زده بود باعث شد کمی حالش بهتر شود و همین باعث شد که بیشتر بخورد.
کوروش بی حرف لیوان بزرگ را برایش نگه داشته بود و با دقت نگاهش می کرد .به خودش زحمتی برای گرفتن لیوان نداد .هر چند احساس می کرد از پس اش بر نمی آید .وقتی که خواست لیوان را پس بزند ممانعت کرد و او را مجبور کرد تا ته لیوان را بخورد.
بعد از خالی شدن لیوان آن را روی پاتختی گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

او را بغل کرد .خودش هم نمی دانست چرا اما لوس شد و حینی که پیراهن تنش را چنگ زد گفت:
-من این بچه رو نمی خوام...
بالاخره قفل زبان کوروش باز شد:
-باشه عزیزم...
لب هایش آویزان شد و گفت:
-ولی تو دوسش داری...
روی سرش را بوسید و با صدای آرامی که به زحمت به گوشش رسید گفت:
-برام بگو چرا نمی خوایش؟...
متعجب دست هایش را به سینه اش فشار داد و کمی از روی تخت فاصله گرفت:
-خدای من کوروش این سواله که تو داری ازم میپرسی؟ ...خب معلومه که چرا نمی خوام ...ما دوتا پسر بزرگ داریم...
کوروش با همان صدای آرام و طمانینه گفت:
-خب داشته باشیم ...اشکال کار کجاست؟...
در صورتش زد و گفت:
-وای چرا نمی فهمی ...سنی از من گذشته من اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

از نیکان خجالت می کشم که دوباره حامله شدم...
کوروش با اخم دستش را گرفت و از صورتش جدا کرد:
-این چه کاریه دیوونه ...نیگا چیکار کردی...
به صورتش اشاره کرد و گفت:
-رد انگشتت رو صورتت موند ...همچین میگی سنی ازت گذشته انگاری چند سالت شده ...الان دیگه مثل قدیم نیست رعنا ...هم سن و سالای تو هنوز ازدواج نکردن اونوخ تو داری در مورد خودت اینطوری حرف میزنی؟...
غر زد:
-من به اونا که ازدواج نکردن چیکار دارم...
-خب اونا که ازدواج کردن رو نیگا کن ...همین دوستت آنا بچه هاش هنوز یه سالشون نشده...

#پست1182_

نالید:
-آنا بچه دار نمی شد وگرنه الان بچه اش از نیکان هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگتر بود...
-خب فرزانه رو ببین ...سومین پسرش رو چند ماه بیشتر نیست به دنیا آورده...
-فرزانه از من کوچیکتره کوروش...
کوروش او را دوباره به آغوش کشید و گفت:
-محض رضای خدا یکم منطقی باش رعنا یکی دو سال کوچیکتر یا بزرگتر چه فرقی داره آخه...
با اینکه با حرف کوروش موافق بود اما باز خجالت می کشید .حرف دلش را به زبان آورد:
-من خجالت میکشم...
کوروش مهربان روی گونه اش رو بوسید و گفت:
-از کی عزیزم؟...
-از همه...
-مگه کار بدی کردی؟...
خواست جوابش را بدهد که کوروش موهایش را نوازش کرد و به آرامی با آن صدای بم لعنتی اش دم گوشش گفت:
-اینکه از شوهرت حامله شدی طبیعی ترین اتفاق دنیاست رعنا ...تو نباید بابتش خجالت زده باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزم ...مطمئن باش این اتفاق برای بقیه هم عادیه...
به آرامی لب زد:
-ولی من خیلی می ترسم...
-از کی؟...
صدای متعجب کوروش او را یاد مادرش انداخت:
-اگه مادرت بگه واسه اینکه من جا پام رو محکم کنم بچه آوردم چی؟...
-خدای من رعنا این حرفای عجیب غریب رو از کجا آوردی؟...
روی نگاه کردن به کوروشی که نیم خیز شده بود و داشت او را نگاه می کرد نداشت اما حرفش را زد:
-سری پیش که نیکان رو حامله شدم فرح خانم عین همین حرفارو هم تو روم زد هم پشت سرم تو فامیل چو انداخت...
کوروش عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:
-اول اینکه غلط میکنه اون کسی که به زن من همچین حرفی بزنه ...اگر هم کسی همچین چیزی گفت با من طرفه...
سخت شدن صورت کوروش نشان از آن داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواهد به کامران حرفی بزند اما جلوی خودش را می گیرد .
دلش می خواست برای کوروش بگوید که در مقابل تمام بی احترامی های فرح خانم کامران سرش را پایین انداخته بود و بعد از اینکه مادرش حرف های ناروایش تمام شده بود دست او را گرفته بود و با تمام سرعتی که می توانست از خانه بیرون زده بود.

#پست1183_

-اگه فکر کنن ما قبل از ازدواج...
-رعنا...
این بار کوروش چنان از بین دندان های بهم چفت شده اش با خشم او را صدا کرد که جرات تمام کردن جمله اش را نداشت.
لب هایش را برچید و با به یاد آوردن حاملگی دردناک و زایمان سختش اشکش چکید.
-من از حاملگی و زایمان میترسم ...اون همه درد ...
اون هم سختی ...وای خدای من ...چطوری میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل کنم...
بعد سرش را در سینه ی او فرو کرد و گفت:
-این بار دووم نمیارم کوروش اونم با این بیماری لعنتی...
سفت شدن عضلات کوروش را حس کرد .خودش هم نمی دانست چرا تا به این حد از این اتفاق که به قول کوروش طبیعی بود ترسیده بود.
دوباره که کوروش نوازش موهایش را از سر گرفت کمی آرام شد .صدایش که در گوشش پیچید دروغ بود اگر می گفت که از حجم ترس اولیه اش کم نشده است.
-سری پیش تنها بودی عزیزم ...
کنار گوشش را بوسید و گفت:
-این سری من هستم ...نمیزارم بهت سخت بگذره...
نق زد:
-ولی من از زایمان طبیعی وحشت دارم ...
-عزیزم ...عزیزم...
دست هایش را روی سینه ی او مشت کرد و مانند دختربچه ای ترسیده لب زد:
-باورت میشه تا مدت ها بعد از به دنیا اومدن نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب زایمانش رو میدیدم و با وحشت از خواب می پریدم...
-اگه تصمیمت برای نگه داشتن بچه قطعی بود این سری طبیعی زایمان نکن ...باشه...
منتظر در چشم های خیس او نگاه کرد .خوب بود که برای نگه داشتن بچه با وجود خواستنش اصرار نمی کرد:
-تو این بچه رو دوست داری؟ ...آره؟...

#پست1184_

-خدای من رعنا این چه سوالیه که میپرسی ...معلومه که دوسش دارم...
لبش را با حالت لوسی برچید و گفت:
-حتما از قصد...
انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت و گفت:
-جمله ات رو تموم کردی نکردیا ...خودت که شاهد بودی ...من همیشه مراقب بودم ...اینکه الان از خدامه دلیل نمیشه منو به کار نکرده متهم کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با کوروش بود .چرت گفته بود اما در کمال تعجبش برخلاف همیشه که بعد از اشتباهش عذرخواهی می کرد؛ هیچ دلش نمی خواست عذرخواهی کند و دوباره زیر گریه زد.
کوروش که روی چشم هایش را بوسید ،خیالش از بابت اینکه بدون عذرخواهی او را بخشیده بود راحت شد اما لعنتی گریه اش بند نمی آمد.
کوروش حینی که با دستمال اشک هایش را پاک کرد و دماغش را گرفت گفت:
-فکر کن یه دختر کوچولوی خوشکل دوست داشتنی مثل خودت باشه ...دوسش نداری؟...
با فکر به اینکه بچه اش اگر پسر شود باید چه خاکی بر سرش بریزد دوباره به گریه افتاد و گفت:
-اگه پسر باشه چی؟ ...تو دوسش نداری؟...
-ای بابا رعنا...
دوباره او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:
-فردا میریم مطب دکتر قلبت ...قضیه رو براش تعریف می کنیم اگر که دکترت گفت برای سلامتیت

رمان بازار
romanbazar.ir

ضرر داره ...حرف دکتر رو گوش میدیم ...ولی اگر گفت ضرر نداره هر تصمیمی که بگیری همون رو انجام میدیم و من به تصمیمت هر چی که باشه احترام میزارم...
در کمال تعجبش با اینکه کوروش بهترین تصمیم را گرفته بود اما از اینکه مسئولیت همچین کار مهمی را به او واگذار کرده بود گریه اش شدیدتر شد اما با وجود این کوروش باز هم غر نزد.
او را بغل کرد .کنار گوشش را بوسید و با آن صدای بم لعنتی اش آنقدر کنار گوشش زمزمه کرد که بخاطر بهم ریختن هورمون هایش است که حساس شده است و او کاملا درک اش می کند که اصلا نفهمید کی خوابش برد.

#پست1185_

***

سرش را از روی توالت فرنگی برداشت و دستش را برای باز کردن در دراز کرد اما دستش به دستگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نرسید.
دوباره که حالت تهوع سراغش آمد سرش را روی توالت فرنگی گذاشت و عق زد .هر چه در معده اش داشت را بالا آورده بود اما چنان عق می زد که احساس می کرد الان است که معده اش از دهانش بیرون بزند.
کوروش که دوباره با نگرانی به در زد؛ این بار بلند شد و در را برایش باز کرد .با اخم نگاهش کرد و گفت:
-رعنا محض رضای خدا این عادت رو ترک کن ... درو کلید نکن ...از نگرانی پشت در نمیدونستم چیکار کنم...
جلو آمد و حینی که از زیر بغلش گرفت او را مجبور کرد سرپا بایستد و چند مشت آب سرد به صورتش زد.
با این کار حالش کمی جا آمد اما همچنان حالت تهوع لعنتی امانش را بریده بود .سعی کرد به حالت تهوع اش بی توجه باشد و با کوروش همراهی کند.
بیرون اتاق که دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ دست هایش را جلوی دهانش گرفت و همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست دوباره داخل سرویس شود کوروش از بازویش گرفت و کاسه ای را جلوی صورتش گرفت:
-بیا بشین ...هر دفعه میری توی دستشویی بدتر حالت بد میشه ...من که میدونم از اینکه تو توالت فرنگی بالا میاری بدتر عق ات میگیره...
چقدر خوب بود که در این موقعیت او را می فهمید:
-هر چی هم که خورده بودی بالا آوردی ...نترس دیگه چیزی تو معده ات نیست ...
-وای کوروش دارم میمیرم...
با اخم گفت:
-خدا نکنه این چه حرفیه که میزنی...
-بخدا من سری پیش اصلا حالت تهوع نداشتم...
-باشه عزیزم ...طوری نیست ...قرار نیست هر سری مثل دفعه ی قبل باشی ...حالا نمی خواد تو این موقعیت هم از من خجالت بکشی...
نم کنار چشم هایش را با پشت دست گرفت .آنقدر عق زده بود که فکر می کرد الان است که جانش بالا بیاید.
کوروش بی حرف کنارش نشست و حینی که او عق های خشک می زد؛ داشت پشتش را ماساژ می داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هر از چند گاهی صدای آرام بمیرم براتش را دم گوشش می شنید اما نمی توانست حرفی بزند.

#پست1186_

***

چند دقیقه ای بود که روی تخت آرام گرفته بود .این بچه از همین الان این بود خدا آخرش را بخیر می کرد.
با فکر به حرف های کوروش راجع به دختربچه ی نازنازی که در ذهنش داشت لبخندی بر لبش نشست .
خودش را روی تخت کـِش داد تا موبایلش را از روی پاتختی بردارد.
اینترنت اش را وصل کرد و وارد اینستایش شد در کمال تعجب اش عکس خودش روی صفحه بود.
به عکس نگاه کرد که موهایش کاملا روی صورتش را پوشانده بود و با پیچ و تابی که در ملحفه ی روی تنش خورده بود؛ لباس تن اش مشخص نبود فقط سرش و موهایش و قسمتی از بینی و لب هایش به همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعد یکی از دست هایش پیدا بود.
نمی دانست کوروش این عکس را کی از او گرفته است اما از آرامشی که در خواب داشت مطمئن بود که عکس برای امروز نیست.
امروز از صبح کله ی سحر در دستشویی عق زده بود و در نهایت با رنگی پریده در تخت آرام گرفته بود.
زیر پست را نگاه کرد کوروش برایش نوشته بود:
-تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را...
تو مرا گنج نهانی چه کنم سود و زیان را...
زمان پست مربوط به چند دقیقه ی پیش بود .در لحظه قبل از اینکه بابت عیان شدن عاشقانه اش در فضای مجازی خجالت زده شود؛ از محبت عیان مرد زندگی اش غرق لذت شد.
او چطور می توانست بچه ی این مرد را بکشد .از دیشب تا به الان هزاربار خودش را بابت افکاری که به زبان آورده بود لعنت کرده بود.
هر چند که کوروش اصلا چیزی به رویش نیاورده بود و در نهایت گفته بود این تصمیمی است که خود او باید بگیرد و هر تصمیمی بگیرد او موافق است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگواری کوروش بدتر به جانش عذاب وجدان انداخته بود .او چطور مادری بود که به فکر کشتن بچه اش بود.
وقتی که قبلا در آن شرایط سخت و طاقت فرسا با تمام توانش بدون آنکه کسی را همراهش داشته باشد یا پولی در چنته اش باشد نیکان را با چنگ و دندان نگه داشته بود.
***

#پست1187_

گوشی اش را رها کرد و اشکش را با سرانگشت گرفت .نگاهش به سه جلد کتابی افتاد که بعد از رفتن مهمان ها کوروش از ماشینش آورده بود.
مدت ها بود دنبال نسخه ی انگلیسی این کتاب ها بود و پیدایش نمی کرد .لبخندی به حواس همیشه جمع کوروش زد.
دیشب بعد از دیدن کتاب ها ذوق زده از گردن کوروش آویزان شده بود اما قبل از اینکه بخواهد او را

رمان بازار
romanbazar.ir

ببوسد یا کتاب ها را از بند آن نخ کنافی زیبا رها کند و از بوی تازگی شان غرق لذت شود؛ حالت تهوع امانش را بریده بود.
کوروش که با لیوان بزرگ شیشه ای وارد اتاق شد لبخند بی جانی به رویش زد .به آرامی در را بست و لیوان دستش را روی پاتختی گذاشت.
کنارش روی تخت جای گرفت و با سرانگشت اشاره ابرویش را لمس کرد .مثل نیکان چشم هایش را بست و در لحظه غرق لذت شد:
-بهتری؟...
-اوهوم...
خم شد و روی چشم هایش را بوسید.
-می تونی پاشی؟...
با ناامیدی کوروش را نگاه کرد .بدون آنکه منتظر جواب از جانب او باشد جلو کشید زیربغلش را گرفت و گفت:
-خیله خب ...بذار کمکت کنم...
و او را روی تخت بالا کشید و بالش های پشت سرش را مرتب کرد .لیوان بزرگ شیشه ای را از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پاتختی برداشت و به لب هایش چسباند.
-این چیه؟...
-معجون...
با دست آن را پس زد.
-نمیخورم ...میترسم بالا بیارم...
-فکر نمی‌کنم برات بد باشه ...نمی تونستم از کسی بپرسم چی برات بده چی خوبه...
سوالی که نگاهش کرد ،گفت:
-ترسیدم به کسی بگم ناراحت بشی که چرا گفتم ... وگرنه چیزی که زیاده دکتر ...عمه هست ،فرشید ، نازلی...
میان حرفش پرید و گفت:
-کار خوبی کردی نپرسیدی...

#پست1188_

با دست هایش محکم دو طرف لیوان را گرفت .
طوریکه لرزش آشکار دست هایش را پنهان کند اما باز هم دست هایش به طور آشکاری می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که از زیر لیوان گرفت متوجه شد که او هم متوجه لرزش دست هایش شده است اما به رویش نمی آورد.
خوب بود که این مرد نگفته های او را هم می فهمید .
خوب بود حساسیت او را نگفته درک می کرد .از اینکه بخواهد قبل از روشن شدن تکلیف بچه جوابگوی دیگران باشد واقعا وحشت داشت.
بعد از خوردن نصف لیوان آن را پس زد و گفت:
-دیگه نمی تونم...
کوروش بقیه ی لیوان را یک نفس سر کشید .منتظر شد لیوان را روی پاتختی بگذارد و نگاهش را به او بدهد .کوروش که صورت او را دید پرسید:
-چیزی شده؟...
لبش را با زبان تَر کرد و گفت:
-میگم...
-جانم...
نمی دانست چطور موضوع را مطرح کند که کوروش عصبانی نشود.
-اگه بقیه بگن چقدر هَوَل بودین جوابشون رو چی

رمان بازار
romanbazar.ir

بدیم؟...
کوروش که با اخم های درهم او را نگاه کرد لب هایش را برچید و حینی که اشکش چکید گفت:
-آخه ما همه اش چهل روزه که عروسی کردیم...
کوروش جلو کشید و لب هایش را کوتاه بوسید .
-نمیدونی از دیشب تا حالا چقدر خواستنی تر شدی ... همه اش دارم خودم رو کنترل میکنم...
مشت بی جانش را در سینه اش کوبید و اعتراض کرد:
-کوروش...
مشتش را گرفت و بوسید:
-جانم جانم ...
با ناراحتی گفت:
-اصن به حرف من توجه می کنی؟...
دوباره لب هایش را به انگشتان گره کرده اش چسباند و گفت:
-گور بابای مردم رعنا ...چرا اینقدر به حرف بقیه توجه میکنی آخه ...تا حالا بهت نگفتم ولی هیچ از این عادتت خوشم نمیاد ...خیلی آزاردهنده اس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار تازه یاد حال رعنا افتاده باشد با ملایمت بیشتری گفت:
-رعناجان چهل روز یا چهل سال به کسی ربطی نداره...

#پست1189_

با ابرو به کتاب های روی پاتختی اشاره کرد و گفت:
-از کجا فهمیدی؟...
-داشتی به دوستت ایمیل میزدی رفتی به غذات سر بزنی ایمیلت رو دیدم...
لبخند بی رنگی زد و با سرانگشت اشاره مشغول نوازش پشت دستش شد:
-مرسی ...دیشب نشد ازت تشکر کنم...
کورش با لبخند صورتش را جلو آورد و گفت:
-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس...
حتی نای اینکه بخواهد از روی بالش سرش را بلند کند را هم نداشت .ناامید گفت:
-باورت میشه نمی تونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش سرش را کنار سر او گذاشت و از گونه اش بوسید:
-تشکر نکرده هم عزیزی...
-ساعت چنده کوروش؟...
-هنوز هفت نشده...
-وای احساس میکنم از دیشب تا حالا یه سال گذشته ... چرا نمیگذره این لعنتی...
کوروش او را به آغوش کشید و دم گوشش زمزمه کرد:
-بهت سخت گذشته از دیشب تا حالا ...یکم چشماتو ببند شاید حالت بهتر شد...
***
در ماشین را باز کرد و نگاهی به سمت رعنا انداخت .
آب معدنی را باز کرد و به سمت رعنا گرفت .
انگار در این دنیا نبود که حضور او و دست دراز شده اش را اصلا ندید .صدایش که کرد بی حرف آب معدنی را از دست او گرفت و کمی از آن خورد.
از وقتی از مطب دکتر بیرون زده بودند دنبال فرصتی بود که موضوع را با رعنا مطرح کند اما از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف که فکر می کرد به بن بست می رسید.
ماشین را روشن کرد و حرکت کرد .دکتر گفته بود که حاملگی پرریسکی است .گفته بود اگر حاملگی را هم رد کند زایمان برای رعنا خیلی خطرناک است.
گفته بود به نظر او سقط کردن این بچه بهتر از نگه داشتنش است .در تمام مدتی که دکتر حرف زده بود و او نگرانی هایش را پرسیده بود رعنا سکوت کرده بود و کلامی حرف نزده بود .این سکوت رعنا او را می ترساند.
وقتی هم که او سراغ آدرس مطلب دکتری که می خواست برای سقط معرفی کند را از دکتر گرفته بود رعنا طوری حواسش پرت بود که اصلا متوجه نشده بود.
پشت چراغ قرمز که ایستاد از نایلکس خریدش از سوپری شکلاتی برای رعنا برداشت .بازش کرد و به سمتش گرفت.
رعنا که سوالی نگاهش کرد گفت:
-نترس بگیر ...دکتر گفت برای افت فشارت خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1190_

چراغ که سبز شد میدان را دور زد و پایش را روی گاز گذاشت .در کمال تعجبش رعنا پرسید:
-کجا میری؟...
با اینکه نمی خواست تا قبل از رسیدن به او چیزی بگوید اما همینکه حواسش جمع شده بود نفس راحتی کشید.
اینطور که رعنا ارتباطش را با دنیا قطع می کرد او را می ترساند .لبخند بی رنگی به سمتش زد و گفت:
-مطب دکتر...
سوالی که نگاهش کرد ،جمله اش را کامل کرد:
-دکتر زنان...
دستی که شکلات را با آن گرفته بود را مشت کرد و روی شکمش گذاشت .به روبرو خیره شد و گفت:
-من بچه ام رو نمیکشم کوروش...
-ولی دیشب...
-دیشب یه چرتی گفتم ...من آدم این کار نیستم...
-ولی حالت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حال من خوبه ...
-اگه خدایی نکرده زبونم لال زبونم لال طوریت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم...
رعنا لبخند تلخی رو به او زد و گفت:
-نترس چیزیم نمیشه ...
ماشین را که در سربالایی انداخت .رعنا گفت:
-کوروش من حرفمو زدم ...بهتره برگردیم...
در تمام مدتی که حرف می زد بیرون را نگاه می کرد .نمی دانست چرا نگاهش را به او نمی داد .
صدایش کرد اما جوابش را نداد.
-رعناجان حتی اگه تصمیمت برای نگه داشتن بچه هم جدی باشه باید بریم دکتر ...از این به بعد باید مداوم چک آپ بشی ...میدونم با عمه راحت نیستی وگرنه میبردمت مطب عمه ...قطعا خوشحال میشه تورو ببینه...
رعنا بی توجه به حرف های او گفت:
-اون دفعه تنها بودم ...کسی رو نداشتم ...پول نداشتم ...حتی نمی تونستم درست و حسابی غذا بخورم ...باورت میشه کل اون نه ماه من نتونستم برم

رمان بازار
romanbazar.ir

سونوگرافی ...
دستش را دور فرمان مشت کرد .
-حتی نمی دونستم جنسیت بچه چیه ...وقتی رفتم برای زایمان فکر کردم اگه بمیرم هیچ کس نیست که بچه ام رو بهش بسپرم...
لعنتی به این زن چقدر ظلم شده بود.

#پست1191_

-الان تو هستی ...بچه ها هستن...
بالاخره نگاه اشکی اش را به او داد و گفت:
-هر چی که بخوام می تونم بخورم...
سفت شدن دست هایش دور فرمان ماشین دست خودش نبود .سربالایی بعدی را به تندی پیچید که رعنا به او اشاره کرد که نگه دارد.
ماشین را کناری کشید رعنا بلافاصله در را باز کرد و کنار جوی نشست .از ماشین پیاده شد و مشغول ماساژ دادن پشت رعنا شد که داشت عق های خشک می زد.
آنقدر عق زد که بی حال شد .کنار پایش زانو زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری آب معدنی را از دستش گرفت و قبل از اینکه به صورتش آب بپاشد مشت دست رعنا را باز کرد و کمی آب روی شکلات له شده ی کف دستش ریخت.

-میتونی دست هات رو کاسه کنی؟...

رعنا سرش را برایش بالا انداخت و خواست از جایش بلند شود که نگذاشت.

-وایسا...

بطری را به پیشانی اش چسباند و با دست دیگرش آب را روی صورت رعنا پخش کرد.

بعد از تقلای رعنا دست هایش را متوقف کرد.

رعنا نفسی گرفت؛ دستی به صورتش کشید و گفت:

-وای کوروش آبش سرد بود...

با حواس پرتی در پیشانی اش کوبید و حینی که از زیر بغل رعنا می گرفت گفت:

-ببخشید ببخشید حواسم نبود...

رعنا که غر زد:

-همه جونم یخ زد...

از پیشانی اش بوسید و دوباره عذرخواهی کرد .وقتی که داخل ماشین نشستند نگاهی به صورت خیس رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و بامحبت گفت:
-خوبه آرایش نداری وگرنه الان همه چی با هم قاتی میشد...
تبسم کم رنگ رعنا برایش یک دنیا ارزش داشت .نمی دانست تا قبل از این اتفاق هم تا به این حد رعنا را دوست داشت یا بعد از این اتفاق اینقدر برایش عزیز و خواستنی شده بود.

#پست1192_

***

دکتر که پروب سونوگرافی را روی شکم رعنا گذاشت نفس در سینه اش حبس شد .چشم اش را به مانیتور و آن جسم کوچک لعنتی دوست داشتنی دوخت و باورش نمی شد که در لحظه چشم هایش خیس شد.
هیچوقت در زندگی اش فکر نمی کرد که بتواند این حس را از نزدیک لمس کند .باورش نمی شد با وجود پدرانگی که در تمام این سال ها خرج مهیار کرده بود این حس اینقدر لطیف و شیرین باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که دستش را به نرمی فشرد؛ لعنتی به خودش و حس های تازه سربرآورده اش فرستاد و حینی که برایش بوسی بی صدا فرستاد لب زد:

-جانم...

لبخند بی جانی به او زد و هیچ نگفت اما از چهره اش می شد ترس را فهمید .بعد از آنکه دکتر دستمال کاغذی ها را به سمت رعنا گرفت خودش بود که جلو کشید و ژل روی شکم رعنا را با دقت پاک کرد.

***

-الان که نمی تونم رژیم بگیرم دلم بستنی میخواد...

با این حرف رعنا از فکر و خیال بیرون آمد و به روی رعنا لبخند کم رنگی زد.

-بزار یه کافه پیدا کنم...

دست هایش را در هوا مثل دختربچه ها تکان داد و گفت:

-نه نه ...بستنی کافه نمی خوام ...

گیج که نگاهش کرد برایش با حرکات دست توضیح داد:

-از این بستنی پیچ پیچیا میخوام با طعم طالبی...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار رعنا متوجه گیجی اش شد که بیشتر توضیح داد:
-یه سوپری نگه دار بهت میگم از کدوما ...همه ی سوپری ها دارن...
خوب بود که رعنا در جریان حرف های او و دکتر نبود اگرنه که این چنین پرانرژی طلب بستنی نمی کرد.
با دیدن سوپرمارکت ماشین را کنار کشید و نگه داشت .در کمال تعجبش رعنا قبل از او از ماشین پیاده شد.
انگار بعد از شنیدن خبر سلامت جنین در بطنش جان تازه ای گرفته بود و این زن همان زنی نبود که در دو روز گذشته مدام بالا آورده بود و حتی نتوانسته بود یک وعده ی غذایی را آسوده بخورد.

#پست1193_

در سوپرمارکت تمام حواسش پی ذوق چشم های رعنا بود که با دقت بستنی های داخل یخچال را برای پیدا کردن بستنی مورد علاقه اش زیر و رو می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پیدا کردن آنچه که می خواست رو به او برگشت و پرسید:

-توام میخوای؟...

-نه قربونت برم...

اما رعنا دوتا برداشت و وقتی نگاه سوالی او را دید با لحنی بامزه و آمیخته به خجالت گفت:

-میخوام دوتا بخورم...

جلو کشید و روی سرش را بوسید .اگر آنقدر نگران حالش نبود قطعا از این لحظات شیرین غرق لذت می شد.

رعنا منتظر حساب کردن او نشد و همانجا یکی از بستنی ها را باز کرد و با لذت گاز زد.

دلش می خواست این لحظات را ثبت کند حیف که نگرانی هایش آنقدر زیاد بود که دل و دماغی برای این کار نداشت.

وقتی که داخل ماشین نشستند خودش را خم کرد و گازی از بستنی دست رعنا گرفت .رعنا که اعتراض کرد گفت:

-اونقدر با لذت خوردی منم دلم خواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

غر شیرینی به جانش زد و گفت که حق ندارد دیگر از بستنی او بخورد .با تمام وجودش لبخند زد و ماشین را روشن کرد.

دکتر تشخیص داده بود که جنین در کمال صحت و سلامت در هفته ی چهارم به سر می برد و وضعیت رحم و جنین در شرایط ایده الی است اما وقتی که با دکتر قلب رعنا صحبت کرده بود؛ از رعنا خواسته بود بیرون برود و به سوالاتی که منشی در اختیارش قرار می دهد جواب دهد.

دکتر به او گفته بود که با توجه به وضعیت قلب رعنا صلاح در نگه داشتن جنین نیست .البته که گفته بود وضعیت بدنی رعنا بجز قلبش کاملا نرمال و خوب است ولی با رشد جنین ممکن است این شرایط دوام چندانی نداشته باشد.

تلفنی از منشی خواسته بود برگه ی جواب های رعنا را برایش بیاورد و بعد از دیدن جواب برگه اخم کرده بود و با نگرانی گفته بود همونطور که دکتر قلبش گفته شرایط روحی رعنا به هیچ عنوان برای این حاملگی مناسب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود در حالیکه خانم هایی که نمره اشان از بیست هشت یا نه هست را هم آن ها افسرده می دانند و به تراپی ارجاع می دهند؛ نمره ی رعنا در کمال تعجب از بیست بیست است و این به معنای واقعی کلمه فاجعه است.
گفته بود این نشان از یک افسردگی قدیمی می دهد که در صورت نگه داشتن بچه یا حتی سقط آن ممکن است دردسرساز شود و او باید همه ی حواسش را در این دوران معطوف رعنا کند.
گفته بود که حتما باید جلسات تراپی برود و وقتی که او گفته بود که همسرش هر هفته جلسات تراپی اش را منظم می رود؛ دکتر گفته بود که ظاهرا این جلسات تاثیر چندانی روی رعنا نداشته است.
با یک دنیا فکر و خیال برای حال رعنا از مطب دکتر بیرون آمده بودند و مجبور بود به رعنایی که بخاطر سلامت بچه و وضعیت خوب رحم اش خوشحال بود دَم به دَم لبخند بزند.

#پست1194_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

سرعت ماشین را کم کرد و در خیابان چشم چرخاند .
همین که چشم اش به چراغ های روشن مغازه ای آن طرف خیابان افتاد ماشین را نگه داشت.
قطعا اگر مغازه دار می فهمید بخاطر خریدن پفک و نان بربری آن هم ساعت سه نصف شب یک ساعت است که خیابان ها را بالا و پایین می کند به سلامت عقل و او شک می کرد.
پا در مغازه که گذاشت با دیدن ردیف نان ها لبخندی روی لبش نشست و در دلش آرزو کرد که نان بربری داشته باشد .صدایش را کمی بلند کرد و گفت:
-سلام آقا ...نون بربری دارید...
مرد که انگار چرت نصف شبی اش پاره شده بود با کج خلقی گفت:
-هر چی هست همون جاست...
با دیدن بسته ی نان بربری لبخندی زد و یکی برداشت .ردیف پفک ها را نگاه کرد و به دنبال پفکی که رعنا خواسته بود چشم چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود چی توز موتورسوار می خواهد همان که جلدش زرد طلایی است .با پیدا کردنش با ذوق دو بسته برداشت.

مرد که او را با لبخند پای دخل دید نگاه چپی حواله اش کرد .خودش هم از حال خوبش خنده اش گرفت و لبش را گاز گرفت.

رعنا نصفه شبی بیدارش کرده بود و گفته بود که هوس پفک با نان بربری کرده است .پنج دقیقه اول بیداری گیج بود و متوجه خواسته ی عجیب رعنا نشده بود اما بعد از اینکه رعنا گفته بود همین الان دلش می خواهد با محبت او را بوسیده بود و از خانه بیرون زده بود.

در این دو ماهی که از حاملگی رعنا می گذشت؛ با تمام مخالفتی که رعنا کرده بود برای کارهای خانه کسی را استخدام کرده بود.

آن اوایل رعنا اخم و تخم کرده بود اما هر چه بیشتر گذشته بود با خانم محمدی راحت تر کنار آمده بود.

در این دو ماه با اصرار او رعنا خانه نشین شده بود .

اوایل غُر زده بود که می خواهد سرکار برود اما هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بیشتر پیش رفته بود با وجود حال بدش خودش هم کوتاه آمده بود و تصمیم گرفته بود کارهایش را از خانه انجام دهد و خیال او را از هر جهت راحت کرده بود.
تا همین هفته ی گذشته بدون استثنا تمام صبح ها را با صدای عق های رعنا چشم باز کرده بود .
این بچه ی پدر سوخته که نیامده برایش اندازه ی دنیا عزیز شده بود در این مدت حسابی رعنا را اذیت کرده بود.

#پست1195_

فردا سه ماهش کامل می شد و برای تعیین جنسیت وقت دکتر داشتند .با تمام مخالفت هایی که در تمام این مدت با رعنا بر سر نگه داشتن این بچه کرده بود؛ اما از جان و دل دوستش داشت.
اگر خدا به او لطف می کرد و جنسیت بچه دختر می شد و رعنا به سلامت بچه را به دنیا می آورد؛ دیگر هیچ چیزی از خدا نمی خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دزدگیر ماشین را زد و حینی که سوار ماشین شد کسی به شیشه ی ماشین چند ضربه زد .نگاهش را به مرد ژنده پوش داد و با لبخندی که برای مرد هم عجیب بود شیشه را پایین داد و اسکناس درشتی به سمت مرد گرفت.

احساس می کرد هر چقدر هم صدقه بدهد ،برای نذر سلامتی رعنا و بچه اش کم است .بعد از گذشت سه ماه از حاملگی اش برای اولین بار رعنا ویار کرده بود و او این را به فال نیک می گرفت.

در تمام این مدت حالت تهوع های شدید طوری رُس رعنا را کشیده بود که گاها خودش هم بچه را لعنت می کرد.

***

در خانه را به آرامی بست و به سمت اتاقشان قدم تند کرد .با دیدن رعنا دم در اتاق با آن شکم کمی برآمده اش لبخندی به رویش زد و نایلون خریدش را بالا گرفت.

چشم های رعنا برقی زد و بی حرف نایلون را از دستش گرفت و مشغول وارسی نایلون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دیدن پفک ها پرسید:
-درست گرفتم؟...
-وای آره دستت درد نکنه...
سرش را بوسید و او را به درون اتاق هدایت کرد .در را بست و حین درآوردن شلوارش نگاهش را به رعنایی دوخت که با لذت مشغول خوردن نان بربری با پفک شده بود.
نتوانست خنده ی خودش را از دیدن این صحنه ی دلچسب کنترل کند و با صدای بلند زیر خنده زد.
رعنا که او را در آن حالت دید ،نان و پفک دستش را پایین آورد و با لب هایی که ورچیده بود پرسید:
-به من میخندی؟...
دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
-من غلط بکنم...
اما رعنا نان و پفک را رها کرد و در کمال تعجبش اشکش چکید .
-عه رعنا چی شد؟...
با همان ناراحتی جوابش را داد:
-سر شب نیکان بهم گفت مامان چاق شدی ...نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوای رژیم بگیری...
جلو کشید و اشک های رعنا را با سرانگشت گرفت:
-راست میگه چاق شدم؟...
با محبت گفت:
-خب عزیزم حامله ای طبیعیه که وزنت زیاد بشه...

#پست1196_

با محبت روی چشم هایش را بوسید و عقب کشید که صحنه ی دلچسب پفک و بربری خوردن رعنا را با لذت نگاه کند.
رعنا که دوباره مشغول شد؛ به بالش پشت سرش لم داد و پرسید:
-کی میخوای به بقیه بگی حامله ای؟...
رعنا دستش را جلوی دهان پُرش گرفت و گفت:
-فردا...
-خیلی استرس دارم ...کاش زودتر فردا بشه ...
رعنا حینی که داشت بساطش را از روی تخت جمع می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگیر بخواب...
تکیه اش را از بالش برداشت و مچ دست رعنا را گرفت:
-عه کجا؟...
-میخوای باز راجع به جنسیت بچه حرف بزنی من استرس می گیرم...
-باشه باشه حرف نمیزنم بمون...
-نمی خوای بخوابی؟...
-خواب به چشمم نمیاد...
رعنا پشت چشمی برایش نازک کرد و حینی که دوباره روی تخت نشست گفت:
-والا تا قبل اینکه بیدارت کنم داشتی خواب هفت تا پادشاه رو میدیدی...
لبخند عمیقی زد و گفت:
-خسته بودم خب ...از صبح ساعت شیش بیدار بودم...
-ببخشید...
-چرا عزیزم؟...
لب هایش را برچید و گفت:
-این مدت نزاشتم اصلا بخوابی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو کشید و رعنا را بغل کرد .روی سرش را بوسید و با دست شکم اش را نوازش کرد و گفت:
-تقصیر تو نیست که تقصیر این توله اس...
رعنا او را پس زد و گفت:
-بهش نگو توله...
بعد لقمه ای برای خودش گرفت و حینی که در دهانش می گذاشت گفت:
-دوست ندارم...
ناخنکی به پفکش زد و گفت:
-چشم...
رعنا پفکش را پس کشید و گفت:
-نخور...
خنده اش گرفت.

#پست1197_

-خسیس...
چشم هایش را یک دور در حدقه چرخاند و گفت:
-خسیس تویی که فقط دوتا گرفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت:
-ترسیدم شوری برات بد باشه وگرنه بیشتر میگرفتم...
رعنا با لذت گازی به پفک دستش زد و گفت:
-میگم...
-جان...
-فکر میکنی جنسیت بچه چی باشه؟...
با لبخند عیانی گفت:
-فکر میکنم دختره...
چشم هایش از ذوق زیاد تر شده و گفت:
-وای رعنا فکر کن یه دختر نازنازی باشه من میمیرم براش...
رعنا دوباره لب هایش را برچید و گفت:
-اگه پسر باشه من چه خاکی تو سرم بریزم...
اخم کرد:
-دور از جونت این چه حرفیه می زنی...
بعد با همان ذوق فراوان ادامه داد:
-من که دلم روشنه دختره ...نترس این دنیا یه دختر کوچولوی خوشکل به منو تو بدهکاره...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر که پروب را روی شکم رعنا گذاشت؛ با استرس دست رعنا را فشرد و نگاهش را به مانیتور داد و سعی کرد چیزی بفهمد.
بعد از چند لحظه صدایی شبیه گرومپ گرومپ تمام اتاق را پُر کرد .گیج و سرگشته نگاهش را به دکتر داد که با لبخند گفت:
-صدای قلبشه آقای پدر...
دست خودش نبود که چشم هایش نم گرفت .دست رعنا را رها کرد و نم چشم هایش را با سرانگشت گرفت .
دکتر ادامه داد:
-دختر شیطونتون سُر و مُر و گنده داره برای خودش تکون میخوره...
همین را که نگفت از خوشحالی از جایش پرید و چنان دادی کشید که باعث شد شانه های دکتر بالا بپرد.
رعنا روی تخت نیم خیز شده بود و داشت با گریه او را نگاه می کرد .رعنا را بغل کرد و چند بار از خوشحالی بوسید:
-وای مرسی مرسی...
بعد دوباره ذوق زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی گفتم دختره...
چشم روشنی که آماده کرده بود را از جیب کتش بیرون کشید و با نهایت احترام به سمت دکتر گرفت:
-ناقابله...
دکتر با لبخند گرفت و گفت:
-انگار خیلی خوشحال شدین که دختره...
واقعیت را با لبخند عمیق گفت:
-دو ماهه شب و روز دعا میکنم که دختر باشه...
***

#پست1198_

***

چشم هایش را که باز کرد با دیدن تاریکی هوا فکر کرد هنوز نصف شب است اما با نگاهش به ساعت دیواری به زور خودش را از تخت جدا کرد.
نگاهی به رعنای غرق در خواب انداخت .در آن پیراهن سفید خواب با آن شکم برآمده اش عین فرشته ها شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس اینکه بیدار شود او را نبوسید و راهی آشپزخانه شد .این روزها هر چه سعی می کرد کارش را کمی سبک کند تا فرصت بیشتری را برای کنار رعنا بودن داشته باشد نمی شد.
کتری را پر آب کرد و روی شعله ی گاز گذاشت .
نیکان که به او سلام داد با محبت جوابش را داد و تخم مرغ های دستش را بالا گرفت:
-نیمرو؟....
نیکان لبخندی به رویش زد و سر تکان داد .دوتا تخم مرغ دیگر برداشت و حینی که در یخچال را با پا می بست نگاهی به در اتاق مهیار کرد.
پسرک تنبل را تا صدا نمی کرد بیدار نمی شد .به نیکان که با دست و صورت شسته از دم آشپزخانه گذشت اشاره کرد که مهیار را صدا بزند.
کره و مربای خانگی را برای مهیار از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت .ماهیتابه را روی گاز گذاشت و حین روشن کردن شعله ی گاز سعی کرد کمترین صدا را ایجاد کند.
کمی کره داخل ماهیتابه انداخت و صبر کرد آب شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها خواب رعنا چند برابر بیشتر از قبل سبک شده بود .اخیرا شب ها را هم بخاطر تکان های زیاد بچه نمی توانست بخوابد.
نیکان و مهیار که وارد آشپزخانه شدند به صورت مهیار اشاره کرد و گفت:
-برو دست و صورتت رو بشور...
مهیار برو بابایی گفت و صندلی پشت میز را کشید .
حیف که رعنا خواب بود و او نمی خواست بیدارش کند وگرنه که حق پسرک بی ادب را کف دستش می گذاشت.
نیکان که کنارش ایستاد به رویش لبخندی زد و حین شکستن تخم مرغ ها گفت:
-امروز بعدازظهر کلاس زبان داری؟...
نیکان سری برایش تکان داد و گفت:
-میشه نرم همراه شما بیام دکتر؟...
با محبت سرش را بوسید و هیچ نگفت .به خودش اگر بود نیکان را همراه خودش و رعنا برای چکاپ ماهانه می برد اما رعنا دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1199_

در اصل رعنا از بچه ها و به خصوص از نیکان خجالت می کشید .آن اوایل که نیکان و مهیار تازه قضیه ی حاملگی اش را فهمیده بودند رعنا از خجالت بیشتر اوقات روز را در اتاقش می ماند و جالب این بود که همین خجالت را هم نیکان در مقابل مادرش داشت.

تا کم کم در این دو ماه برای هر دویشان این قضیه عادی شد و الان شبی نبود که نیکان بدون گذاشتن دستش روی شکم رعنا و لمس حرکات خواهر شیطانش به خواب رود.

مهیار اما از همان ابتدا از این قضیه استقبال نکرد و وقتی هم که علت را جویا شدند بعد از کِش و قوس های فراوان پسرک به نیکان گفته بود از اینکه دیگر بچه ی کوچک خانواده نیست ،خوشحال نیست .

ساعت را نگاه کرد چند دقیقه ای از زمان آمدن خانم محمدی گذشته بود اما هنوز پیدایش نبود.

در این چند ماه هیچوقت نشده بود رعنا را تنها در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه رها کند .همیشه استرس اتفاق نیفتاده را داشت.
بعد از خوردن چند لقمه از جایش بلند شد و به پسرها تذکر داد که زودتر آماده شوند که سرویس شان مجبور به زدن آیفون نشود.
قدم هایش را به آرامی به سمت اتاق برداشت .صبح ها دمپایی هایش را نمی پوشید که صدای دمپایی ها روی پارکت رعنا را از خواب بیدار نکند اما با دیدن چشم های باز رعنا متوجه شد تمام ملاحظه کاری هایش بیهوده بوده است .در را بست و با لبخند به سمت تخت رفت:
-سلام صبح بخیر...
-سلام آقای پدر...
رعنا می دانست از لفظ پدری که به او نسبت می داد غرق لذت می شود که دَم به دَم به ریشش می بست.
روی تخت نشست و با دست برآمدگی شکم رعنا را لمس کرد .دخترکشان انگار دست او را حس کرد که دقیقا لگدی به همان نقطه زد .از این حرکت هر دویشان به خنده افتادند.
-معلوم نیست این پدرسوخته اون تو داره چه غلطی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه...
رعنا با همان خنده گفت:
-فوتبال بازی میکنه انگاری...
خم شد و روی شکم اش را بوسید و بار دیگر به خاطر لباس نازک رعنا غُر زد.
-سردت نشه...
-وای نه نه گرممه کاش لای پنجره رو یکم باز بزاری...
اخمی حواله اش کرد و به سمت پکیج رفت .آن را تا انتها کم کرد .به سمت رعنا برگشت که در تقلا برای نشستن بود.

#پست1200_

جلو کشید از زیر بغلش گرفت و کمکش کرد که روی تخت بنشیند .شکمش حسابی بزرگ شده بود طوری که همه ی حرکاتش با کندی همراه بود.
رعنا انگشتش را در پایش فرو کرد و گفت:
-از دیروز بیشتر ورم کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران به رعنا گفت:
-من که گفتم زودتر بریم دکتر نکنه چیزی باشه خودت نخواستی...
-ورم دست و پا یه چیز عادیه ...سر نیکان هم ورم داشتم...
-تو ماه هفتم؟...
-نه خوب ماه های آخر بود ولی کلا ورم عادیه...
-سر نیکان هم این کمردرد لعنتی رو داشتی؟...
سری برایش بالا انداخت و گفت:
-سر نیکان سبک تر بودم ...شکمم اینقدر بزرگ نشده بود ...ماه نهم هم شکمم اندازه ی الان نبود...
بعد با غُر شیرینی گفت:
-تقصیر خانواده ی دختر ندیده ی شماست دیگه ...هر روز یه کدومشون از یه گوشه ی شهر برام یه غذای خوشمزه می‌فرسته و منم مجبورم بخورم...
با محبت جلو کشید و از گونه اش بوسید .رعنا با ناراحتی دست های ورم کرده اش را روی هم گذاشت و گفت:
-ولی دستام سر نیکان ورم نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگشت های ورم کرده و تپل اش را نگاه کرد و گفت:

-خیلی زشت شدن...

جلو کشید دست هایش را در دست گرفت و گفت:

-تو هر جوری که باشی برای من خوشکل ترین زن روی زمینی...

به شوخی پشت دست رعنا زد و گفت:

-فکر نکنی نفهمیدم ورم رو بهونه کردی حلقه ات رو از انگشتت دربیاری...

رعنا با خنده گفت:

-آخه دیوونه کسی زن حامله رو مگه نگاه میکنه...

با اخم گفت:

-خودت رو ندیدی چقدر خوشکل شدی...

با این حرفش رعنا لبخند عمیقی به رویش زد.



بهار اشراق: #پست1201_

از پشت رعنا را نگاه کرد که دستش را به کمرش زده بود و مثل پنگوئن راه می رفت .در دل قربان صدقه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش رفت و از ماشین پیاده شد.
دکتر وضعیت جنین را نرمال و خوب ارزیابی کرده بود و شرایط جسمی و روحی رعنا را هم به نسبت ماه های اول بهتر ارزیابی کرده بود.
در تمام این مدت حتی با وجود خستگی هر شب رعنا را مجبور کرده بود از احساسات درونی اش برای او حرف بزند .
از دردهای جسمی اش که حاملگی ناخواسته به او تحمیل کرده بود تا استرس و اضطراب هایش و حتی ترس از حرف و برخورد دیگران.
دکتر رعنا به او گفته بود تنها راه برای کاهش حالات روحی رعنا شنیده شدنش از سمت اوست.
نهایت سعی اش را کرده بود که بتواند این دوران را برای رعنا آسان تر کند .هر چند که او هر کاری هم می‌کرد باز در نهایت این رعنا بود که بار اصلی این قضیه را به دوش می کشید.
نایلکس های خرید را به دست خانم محمدی داد و به سمت اتاق رفت .در اتاق را که باز کرد صدای دوش حمام را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تمام دفعاتی که رعنا را برای چک آپ می برد با وجود کمردرد و ورم دست و پا برای دوش گرفتن رفته بود.
دکتر گفته بود هر چقدر که بیشتر بنشیند ورم دست و پایش بیشتر می شود و خودش خوب می دانست که این قضیه تقصیر او بود.
چون رعنا همیشه به او اعتراض می کرد که نشستن بیش از حد او را عاصی می کند اما او از ترس سرما خوردن رعنا اجازه ی پیاده روی را به او نمی داد.
هر چند که این اواخر علی رغم خواسته ی او رعنا کلاس یوگای مخصوص حاملگی را آنلاین ثبت نام کرده بود و حرکاتش را انجام می داد اما باز او راضی نبود و می ترسید که اتفاقی برای خودش یا جنین اش حین ورزش کردن بیفتد.
امروز که از دکتر پرسیده بود ،دکتر گفته بود علاوه بر حال جسمی برای حال روحی رعنا یوگا بسیار مفید است.
دست خودش نبود ترس های فلج کننده اش باعث می شد مدام رعنا را از کارهای مختلف منع کند .مدام او

رمان بازار
romanbazar.ir

را چک می کرد .طوریکه گاهی وسواس فکری اش حتی برای رعنای آرام و صبور آزار دهنده می شد.
این اواخر از ترس اینکه برای رعنا یا دخترشان وقتی که او خواب است اتفاقی بیفتد شب ها طوری می خوابید که تا صبح بارها بیدار می شد و صبح بدنش به حدی کوفته بود که انگار کل شب را بیدار مانده بود.
در رختکن را به آرامی باز کرد .لباس های رعنا را در سبد رخت چرک ها دید و لباس های خودش را روی آن ها انداخت .
صدای دوش آب همراه با بوی شامپوی رعنا در مشامش نشست .عمیق بو کشید و زیرپوشش را با یک حرکت از تنش درآورد .
لای در حمام کمی باز بود .این اواخر رعنا می گفت که در بخارآب حمام نفسش بند می آید و به توصیه ی او در حمام را کامل نمی بست که بخار حمام بیرون آید.
هر چیزی که مربوط به قلب رعنا بود تا سر حد مرگ او را می ترساند.
در حمام را باز کرد و وارد حمام شد .رعنا پشت به او

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول شامپو زدن به موهایش بود؛ نگاهی به تصویر رعنا در بخار حمام کرد این زن همه ی آن چیزی بود که او از زندگی اش می خواست.

#پست1202_

برای اینکه نترسد به آرامی صدایش کرد:
-رعناجان...
رعنا به سمتش برگشت و وقتی او را دید با خجالت در خودش جمع شد و اعتراض کرد:
-عه کوروش ...برو بیرون لطفا...
هنوز بعد از گذشت چند ماه از زندگی مشترک شان از او خجالت می کشید و اویی که در تمام عمرش عاشق زن های بی پروا بود باورش نمی شد روزی برسد که تا این حد از خجالت زنی کیفور شود.
***
با دیدن کوروش نمی دانست چکار کند .هیچوقت در زندگی اش همچین تجربه ای نداشت و الان حتی از در و دیوار حمام هم خجالت می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش بی حرف جلو آمد و او را به سمت دوش هدایت کرد با سرانگشت به آرامی کف سرش را ماساژ داد و مشغول آب کشی شامپو از موهایش شد.
بدنش از شرم و خجالت لرز خفیفی داشت انگار کوروش هم متوجه این لرز شد که خم شد و سرشانه اش را بوسید:
-هیششش عزیزم طوری نیست...
طوری آرام موهایش را آبکشی کرد که در خلسه ی شیرینی فرو رفت و برای چند ثانیه چشم هایش را روی هم گذاشت.
کوروش که او را کنار کشید و خواست که بدنش را کفی کند با خجالت زمزمه کرد:
-خودم میتونم...
-میدونم عزیزم میدونم...
خوب بود که به روی او نمی آورد .همین دیشب گفته بود که این روزها حمام کردن برایش سخت شده است و موقع یکجا ایستادن عضلات پشت پایش می گیرد.
طوری به آرامی لیف را روی بدن او می کشید که انگار داشت او را نوازش می کرد وقتی کارش تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و او را دوباره زیر دوش برد سرش را بلند کرد و نگاهی به ذرات عرق روی صورت کوروش کرد .
کوروش اما جدی مشغول کارش بود و بدون آنکه ذره ای به او حس بد بدهد مشغول آبکشی بدنش شد.
خودش که مشغول پاک کردن کف از بالا تنه اش شد کوروش خم شد و مشغول ماساژ کمر و عضله ی پشت پایش شد.
عضله هایش با ماساژ های کوروش کم کم نرم شد و در دلش برای داشتن این مرد خدا را شکر کرد.
با اینکه دخترکشان در این چند ماه تا توانسته بود او را اذیت کرده بود اما کمک های کوروش و دلگرمی هایش به حدی بود که شرایط بد حاملگی قبلی را تجربه نکرده بود.

#پست1203_

وقتی که کارش تمام شد ایستاد و دستش را روی سرشانه ی او گذاشت و به سمت بیرون هدایتش کرد.
طوری با او رفتار کرده بود که خجالت اولیه اش به

رمان بازار
romanbazar.ir

طور کامل از بین رفته بود .از حمام که بیرون آمد لباس هایش را آماده روی تخت دید.
کمربند حوله اش را بست و روی تخت نشست .این روزها توجه بیش از حد کوروش چیزی بود که او را دلگرم می کرد.
ترس لانه کرده در مردمک چشمانش را می دید اما نمی دانست علتش چیست .شب ها چندین مرتبه بیدار می شد و در تاریکی او را نگاه می کرد.
چند باری خواسته بود علت را جویا شود اما کوروش حرف را عوض کرده بود .وقتی که او نمی خواست به زور نمی توانست به حرف زدن مجبورش کند.
بعد از چند دقیقه که کوروش با حوله ای که به پایین تنه اش بسته بود از حمام خارج شد با محبت نگاهش کرد و گفت:
-عافیت باشه...
در جوابش لبخندی زد و ممنونمی زمزمه کرد .صدای در باعث شد به آن سمت بچرخد .وقتی که خانم محمدی با دو لیوان شیر که بخار از آن بلند می شد وارد اتاق شد از خجالت لب زیرینش را گاز گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست الان گونه هایش گل انداخته است دست خودش نبود اما از تصور اینکه خانم محمدی متوجه حمام دو نفره اشان شده باشد خون با سرعت هر چه تمام تر به صورتش دوید.
خانم محمدی که بیرون رفت کوروش کنار پایش زانو زد و لیوان شیر را به سمت او گرفت و گفت:
-گفتم برات عسل بزنه ...همونطور که دوست داری...
دست دیگرش را بند چانه ی او کرد و لبش را از زیر دندانش بیرون کشید و به آرامی گفت:
-نکن...
او این مرد را که حواسش به همه ی حالات او بود دوست داشت .دلش می خواست به او بگوید که ماساژ کمر و پاهایش در حمام باعث بهتر شدن حالش و کم شدن دردهایش شده است اما حیف که خجالتش اجازه ی بروز خیلی حرف ها را به او نمی داد.
***

#پست1204_

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش را که در خانه گذاشت مهیار با کله در شکمش آمد و خودش را پشت او قایم کرد .نیکان که او را دید از دویدن ایستاد و با لبخندی خجل به او سلام کرد اما با چشم برای مهیار خط و نشان کشید.
معلوم نبود باز مهیار چه دست گلی به آب داده که نیکان آرام و صبور را اینطور عاصی کرده است.
از گوش مهیار به آرامی گرفت و کشید:
-باز چیکار کردی؟...
مهیار با بزرگ نمایی گفت:
-آی آی کوروش گوشم رو کندی...
رعنا سری از اتاق بیرون آورد و با دیدن شان گفت:
-کوروش ولش کن ...
و دوباره صندلی اش چرخدارش را رو به میزش چرخاند و مشغول صحبت شد .معلوم بود که دارد با کسی ویدئوکال می کند.
خانم محمدی با لبخند جلو آمد و ظرف شعله زرد دستش را گرفت.
-گرمش کنم؟...
-نه نمیخواد گرمه ...یه ظرف برای رعنا بکشید

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا...
مهیار را با دست به سمت نیکان هل داد و گفت:
-یکم آدم باش ...
نیکان اما با خجالت نگاهش را از او گرفت و چیزی به مهیار نگفت .آرزو داشت روزی برسد که دیگر نیکان از او خجالت نکشد.
داخل اتاق که شد صدای سلام پریناز او را از جا پراند .دستش را برای پریناز بلند کرد و روی سر رعنا را بوسید.
-کوروش خان وقت کردی یکم مارو تحویل بگیر...
-خوبی پری؟ ...پسرا چیکار میکنن؟ ...شوهرت خوبه؟...
پریناز پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:
-همه شون خوبن ...پسرا هم مشغول آتیش سوزوندن هستن...
لبخندی به رویش زد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد .رعنا که به او تشر زد:
-کوروش...
پریناز با خنده شروع به تعریف کردن از سفر دسته

رمان بازار
romanbazar.ir

جمعی شان به پاتایا و لخت بودن همیشگی او برای رعنا کرد .
او می دانست که با حرف های پریناز هم رعنا مجاب نمی شود؛ دستش را که به سمت کمربند شلوارش برد رعنا هراسان به سمتش برگشت و او را دوباره صدا زد:
-کووورووش...
پریناز با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:
-بابا کوروش بی حیاتر از این حرفاست که با یه تشر ساده درست بشه ولش کن رعنا بزار راحت باشه...
چشم هایش که به لباس های بچگانه ی روی تخت افتاد اخم هایش را درهم کشید .اگر رعنا کادوی آزاده را قبول کرده بود و حرف او را زمین انداخته بود جدا از دست او ناراحت می شد.
با اخم به سمت لپ تاپ برگشت .پریناز داشت از دوران حاملگی اش و ورم دماغش برای رعنا می گفت و رعنا ریز ریز می خندید.
-وای رعنا دماغم اندازه ی یه بادمجون شده بود ...
اونقدری جوش زده بودم که پوست صورتم اصلا پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود ...انگاری تازه دختر سیزده ساله شده بودم ...
دماغم این هوا شده بود...
رعنا که خنده اش بلندتر شد پریناز گفت:
-والا من سیزده سالم هم بود اینقدر جوش نداشتم...

#پست1205_

خودش هم از حرکات پریناز در توصیف قیافه ی
حاملگی اش خندید که پریناز گفت:
-بیچاره شوهرم جرات نداشت بهم چیزی بگه...
بعد انگار تازه نگاهش به او افتاد که گفت:
-باید بخندی کوروش خان زن به این خوشکلی داری
که روز به روز هم داره خوشکل تر میشه...
رعنا با خجالت گفت:
-لطف داری عزیزم اینطوری هم که میگی نیست...
پریناز مردمک هایش را در حدقه چرخاند و گفت:
-دقیقا همینطوره که میگم به قول مامان تو حامله ی
خوش صورتی ...هر روز داری خوشکل تر میشی...
رنگ به رنگ شدن رعنا را که دید خم شد و از گونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش بوسید .پریناز با لودگی گفت:
-اهم اهم ...من هنوز اینجاما...
بی اهمیت برایش دستی تکان داد که او ادامه داد:
-والا میترسم وارد صحنه های مثبت هیجده بشین...
رعنا از خجالت لبش را گاز گرفت و پریناز را به خنده انداخت .می دانست پریناز به حدی ریلکس است که با صحنه های مثبت هیجده هم مشکلی ندارد و فقط دارد شوخی می کند.
-هوای برلین چطوره؟...
پریناز که شروع به توصیف سرمای بی سابقه ی برلین کرد دوباره نگاهش را با اخم سمت تخت کشاند .
به لباس های صورتی دخترانه و تور توری ناز که دل آدم برایشان ضعف می رفت نگاه کرد ،انگار رعنا متوجه نگاهش شد که گفت:
-پریناز‌جون زحمت اینارو کشیدن...
پریناز با لبخند گفت:
-زحمتی نبود عزیزم ...والا بیشتر شبیه عقده گشایی بود ...خسته شدم از بس که برا پسرا لباس خریدم دلم لک زده بود برای خریدن لباس های صورتی و

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنازی...
-دستت درد نکنه پری راضی به زحمت نبودیم...
پری پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-برا تو که نخریدم برای عروس آینده ام خریدم ...وای فکر کن اگه شبیه رعنا بشه چه دافی بشه...
با اخم نگاهش را به سمت مانیتور کشاند و گفت:
-حتی شوخیش هم قشنگ نیست...
همین حرفش رعنا را به خنده انداخت .پریناز اما برو بابایی نثارش کرد .حین باز کردن کمربند شلوارش به سمت حمام رفت و همین که پایش را در رختکن گذاشت شنید که رعنا داشت از دلخوری که سر همین قضیه بین او و فرزانه پیش آمده بود برای پریناز تعریف می کرد.
خوب بود که این روزها رعنا بیشتر از قبل حرف می زد و از آن خوب تر این بود که فامیل شان بخاطر دخترک شان بیشتر از همیشه به رعنا توجه می کردند.
هر چند از حق اگر نمی گذشت همیشه زن حامله در فامیل شان عزت و احترام داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1206_

شنید که پریناز گفت:
-غیرتی بودن به کوروش نمیاد...
رعنا با ته مایه خنده گفت:
-ولی متاسفانه رو دخترمون خیلی غیرتیه...
دلش برای آن دخترمونی که رعنا گفت ضعف رفت . شلوارش را در سبد رخت چرک ها انداخت و زیر دوش ایستاد .احساس می کرد حاملگی رعنا او را پیر کرده است .این دو ماه هم به سلامتی اگر می گذشت خیالش از بابت همه چیز راحت می شد.
***
حوله اش را پوشید و از حمام بیرون آمد .رعنا داشت با ذوق از ظرف شعله زردش می خورد و پریناز داشت از شیرین کاری پسرهایش برای او حرف می زد.
در قاب دوربین که قرار گرفت پریناز گفت:
-عافیت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلامت باشی ...هنوز نرفتی ...گوش مفت گیر آوردیا...
رعنا سقلمه ای در شکمش زد و آرام لب زد:
-ناراحت میشن...
پریناز اما با لبخند گفت:
-ولش کن رعنا بزار راحت باشه...
خودش بود که اضافه کرد:
-پری با فرزانه برام فرقی نداره با هم رودرواسی نداریم عزیزم...
با این تعریف لبخند پریناز عمق گرفت و ادامه ی حرفش را از سر گرفت .بخاطر اینکه رعنا را معذب نکند از قاب دوربین کنار رفت و مشغول پوشیدن لباس هایش شد.
پریناز با خنده داشت از شبی حرف می زد که خودش و شوهرش حمید مجبور شده بودند تا صبح از پسرها که بیرون روی داشتند مراقبت کنند.
-وای رعنا دقیقا اونجا که هر دوتاشون رو تمیز کردیم و حمید گفت آخیش یه لحظه برگشتم روی فرش رو نگاه کردم دیدم آبتین اندازه ی خودش رو فرش

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابکاری کرده قیافه ی حمید دیدنی بود...
رعنا شعله زردش در گلویش پریده بود و داشت با سرفه می خندید:
-حالا فکر کن فرش کرم روشن بود و هفته ی قبلش خریده بودیم ...فردای اون روز که حمید رو مجبور کردم فرش رو تو حموم بشوره ...تا چند روز میگفت من گوه خوردم دلم بچه خواست...
رعنا با خنده پرسید:
-لک فرش رفت حالا؟...
پریناز قیافه اش را حالت بامزه ای کرد و گفت:
-نه بابا کجا رفت...
پشت رعنا قرار گرفت و چند ضربه ی آرام به پشتش زد:
-کمتر چرت و پرت بگو...
پریناز با خنده گفت:
-آخه به من میگه یه بچه دیگه بیار شاید این سری دختر شد ...نمیدونه من از این شانسا ندارم اگه دوقلو پسر شد چه غلطی بکنم ...
خودش هم از حرکات پریناز به خنده افتاد .عموزاده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پدری اش همیشه خوش مشرب و بامزه بود .بعد از خداحافظی اش با رعنا او یک دور دیگر به خاطر لباس ها و عروسک ها تشکر کرد که پریناز با خفه شو مانع تعارف بیشتر او شد و ارتباط را قطع کرد.

#پست1207_

رعنا به ظرف خالی شعله زرد اشاره کرد و گفت:
-دستت درد نکنه ...خیلی خوشمزه بود...
-نوش جان...
-کی فرستاده بود؟...
-مامان فرشید...
رعنا گوشی اش را برداشت و مشغول فرستادن وویس برای مادر فرشید شد .خودش اما دانه به دانه لباس های صورتی و دامن های پرنسسی را از روی تخت برمی‌داشت و بعد از نگاه کردن و ضعف کردن برایشان روی هم می گذاشت.
دخترشان بیش از هر چیزی از این لباس ها از طرف فامیل هدیه گرفته بود .بی صبرانه منتظر بود تا به دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید و او را در آغوش بگیرد.
تخت را که کمی مرتب کرد روی آن دراز کشید و به رعنا اشاره کرد به سمتش بیاید .رعنا با همان صندلی چرخدار به تخت نزدیک شد و کنار تخت ایستاد.
دستش را که در موهای نم گرفته اش کشید چشم هایش ناخواسته روی هم افتاد .
-چرا وقتی لباس هارو دیدی اخم کردی؟...
خوب بود که رعنا حواسش به او بود و متوجه همه ی حالاتش می شد.
-فکر کردم حرف منو زمین زدی و کادوی آزاده رو قبول کردی...
انگشت اشاره اش را به اخم وسط ابروهایش کشید و گفت:
-چه اشکالی داره کوروش ...چرا لج میکنی...
با این حرف رعنا چشم هایش را باز کرد و درجا روی تخت نشست .به خودش اشاره کرد و گفت:
-من لج میکنم رعنا ...من؟...
انتهای جمله اش را با صدای بلندتری گفته بود اما واقعا توان مراعات کردن آن هم در این قضیه را

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت.
رعنا با آرامش دست روی شانه اش گذاشت و او را به خوابیدن دعوت کرد .دستش را روی شقیقه اش گذاشت و حین ماساژ دادن گفت:
-من حق رو به تو میدم کوروش اما میگم الان که گذشته چرا اوقات خودت و بقیه رو تلخ میکنی؟...
غر زد:
-باز کی اینجا بوده؟...
رعنا که لب زیرینش را گاز گرفت فهمید که حدس اش درست بوده است.
-بعد از ظهر مامانت و فرزانه اینجا بودن...
بی اهمیت به حرف رعنا کاملا دراز کشید و آرنجش را روی چشم هایش گذاشت .این یعنی دلش نمی خواست ادامه ی حرف های رعنا را بشنود.
رعنا اما با سماجت دستش را از روی چشم هایش برداشت و بامزه گفت:
-داشتم حرف میزدما کوروش خان...
-رعناجان یکم خسته ام ببخشید...
رعنا اما کوتاه نیامد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام حرف بزنم...
بی میل نگاهش را به رعنا داد:
-مادرت عین دو ساعت رو که اینجا بودن گریه کرد...
پوفی کلافه کرد و چیزی نگفت.
-خیلی ازت دلخور بود که کادوی خودش و آزاده رو قبول نکردی...

#پست1208_

-خودم چلاق نیستم که نتونم برای بچه ام لباس بخرم...
-بحث این نیست کوروش...
با صدای بلندی گفت:
-چیه پس؟...
-کوروش تو حتی نزاشتی مادرت تخت و کمد و وسایل اتاق بچه رو بخره...
دوباره بلند شد و در جایش نشست.
-رعناجان عزیزم چند بار باید یه موضوع رو توضیح بدم من دوست ندارم کسی چیزی برای دخترمون بخره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی کادوی همه رو قبول کردی جز مادرت و آزاده...
-بقیه که پدر منو مثل اونا درنیاوردن...
رعنا لبش را گاز گرفت ولی او عصبانی ادامه داد:
-اگه تو سن چهل و چند سالگی تازه دارم طعم پدر بودن رو میچشم و همه اش نگرانم که نکنه دو فردای دیگه بمیرم و نتونم قد کشیدن بچه ام رو ببینم تقصیر اوناست...
رعنا با دلخوری خدا نکنه ای زمزمه کرد ولی او ادامه داد:
-همه اش که این نیست ...حرفا و کارای اونا باعث شد سرپرستی یه کره بز چموش رو به عهده بگیرم که به هیچ صراطی مستقیم نیست و اونقدر دردسر برای آدم می‌تراشه که بعضی وقتا دلم میخواد با آشغالا بزارمش دم در ...
دستی در موهایش کرد و کشید:
-تا قبل از ازدواجمون فکر میکردم همه بچه ها دردسرهاشون شبیه مهیاره اما وقتی با نیکان زندگی کردم متوجه شدم این بچه چقدر غیرعادیه و

رمان بازار
romanbazar.ir

دردسرهاش بیشتر از یه بچه ی عادیه...
پوفی کلافه کرد و موهایش را کشید:
-از اینکه این روزای عاشقانه و آروم رو میتونستم ده سال پیش داشته باشم ولی اونا با خودخواهی هاشون برای زندگی من تصمیم گرفتن رو هیچوقت نمی تونم فراموش کنم ...حالا به درک که زندگی من عاشقانه نشد حداقل می تونست اون ده سال اونقدر سخت نگذره ...
رعنا کشو پاتختی را باز کرد و روغن ماساژ او را بیرون کشید .او را دوباره دعوت به خوابیدن کرد و او مطیع انگشت های این زن بود .حین خوابیدن غر زد:
-نمی خوام الان دایه ی مهربونتر از مادر بشن برام...
***

#پست1209_

رعنا کمی روغن کف دستش ریخت و مشغول گرم کردن روغن با دست هایش شد .بوی خوش یاس که در اتاق پیچید انگار داغ دلش تازه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدترین چیز میدونی چیه رعنا؟...
رعنا که نگاهش را به او دوخت مغموم گفت:
-این مریضی لعنتی توئه که تموم این روزهارو به جای اینکه با خوشحالی منتظر اومدن دخترمون باشیم هر لحظه استرس اینو دارم که نکنه بلایی سرتون بیاد...
رعنا لبخند غمگینی زد و با سر انگشت های روغنی اش مشغول ماساژ شقیقه های دردناکش شد.
خوب بود که رعنا نگفته دردهایش را می فهمید .این روزها که خواب و خوراک درست و درمانی نداشت مدام سردرد داشت طوریکه اگر روزی سرش درد نمی کرد برایش غیرعادی بود.
-میگذره این روزا...
-چه جوری میگذره ...پیر شدم من این چند ماه ... اونقدر استرس زایمان تورو دارم که اصلا قابل توصیف نیست...
می دانست نباید این حرف را به رعنای مریض که این روزها گاهی نفسش یاری نمی کرد بزند ولی مگر او چقدر می توانست همه چیز را در خودش بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی انگشتان رعنا روی شقیقه اش او را در چنان خلسه ی شیرینی فرو برد که چشم هایش را بست و خودش را به دست های خوشبو و نرم رعنا سپرد.

***

نگاهی به ماشین ناآشنا در حیاطشان انداخت و ماشینش را پشت آن پارک کرد .این روزهای آخر حاملگی رعنا تقریبا هر روز مهمان داشتند.

این قضیه با اینکه او را خوشحال می کرد که رعنا در این روزهای سخت تنها نیست اما به شدت رعنا را معذب می کرد.

شکم اش بیش از حد بزرگ شده بود و همین باعث خجالت رعنا می شد .بزرگی شکم اش راه رفتن را برایش سخت می کرد .دست و پایش هم همیشه ورم داشت و کمر درد باعث شده بود رعنای آرام و صبورش گاهی لب به اعتراض بگشاید.

کیسه های خرید را از جعبه ی ماشین درآورد و حینی که در ماشین را می بست در خانه باز شد .خانم محمدی با لبخند خواست به کمکش بیاید که مانعش شد.

-هوا سرده شما تشریف ببرید داخل خودم میارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیادن آخه...
سری برایش بالا انداخت و دم در منتظر ماند که خانم محمدی اول وارد شود .از وقتی که برای پسر بزرگش کار جور کرده بود با اینکه او اصلا راضی نبود اما غروب ها دو ساعت بیشتر می ماند.
زن بیچاره احساس می کرد دینی به گردنش است که باید ادا کند .هر چقدر هم که او و رعنا می گفتند قبول نمی کرد.
آخر سر رعنا بود که گفته بود بهتر است با اصرارمان بیشتر از این معذبش نکنیم و بگذاریم هر طور که راحت است رفتار کند.
در را که با پا بست گرمای دلنشین خانه و عطر خوشبو کننده ای که رعنا برای خانه استفاده می کرد همراه بوی غذا زیر بینی اش زد و لبخند به لبش آورد.

#پست1210_

راهرو را که رد کرد با دیدن فرهاد و مادرش کیسه های خرید را همانجا رها کرد و به طرفشان رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به مشتاق دیدار...
فرهاد با دیدن او با لبخند از جایش بلند شد و حین روبوسی با او احوالپرسی کرد .با عمه هم دست داد و حین تعارف به آن ها برای نشستن وقتی که خانم محمدی باز خواست همه ی کیسه های خرید را با هم بردارد اجازه نداد.
-خانم محمدی جان خودم میارم سنگینن...
با خجالت کیسه ها را زمین گذاشت و خودش را در آشپزخانه گم کرد.
انگار هنوز به کار در خانه ی آن ها با حضور مهمان عادت نداشت که هر وقت برایشان مهمان می آمد زن بیچاره دم به دم سرخ و سفید می شد.
بعد از بوسیدن سر رعنا کیسه های خرید را در آشپزخانه گذاشت و وقتی که برگشت با خنده رو به رعنا گفت:
-باید خبر میدادی فرهاد اومده یه گاوی گوسفندی چیزی میخریدم می آوردم جلو پاش قربونی می کردم...
رعنا که گیج او را نگاه کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه ده پونزده سالی میشه که با فامیل رفت آمد نداره...
فرهاد با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:
-شرمندم نکن کوروش خان...
روی شانه اش زد و کنارش نشست.
-چطوری؟...
لبخندی به رویش زد و خوبمی زمزمه کرد .وقتی رعنا را مشغول حرف زدن با عمه فهیمه دید گفت:
-جلسات تراپی چطور پیش میره...
-دکترم که راضیه...
از سهیل پرسیده بود و او هم تاکید کرده بود که فرهاد خدا را شکر بحران شکست عشقی اش را رد کرده است.
عمه رو به او کرد و گفت:
-کوروش ببخشید ما امروز مزاحمتون شدیم و باعث شدیم رعناجان با این حالشون چند ساعت رو روی مبل ناراحت بشینن...
رعنا دستش را روی دست عمه گذاشت و گفت:
-اختیار دارید این چه حرفیه از هم صحبتی با شما مگه آدم خسته میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم تعارف کرد که چرا زودتر به او خبر نداده اند که خودش را به خانه برساند .عمه با لبخند گفت:
-نخواستیم مزاحم کارت بشیم عزیزم ...غرض از مزاحمت کارت عروسی فرشید و مریم رو براتون آوردیم...
و به روی میز اشاره کرد .نگاهش را به کارت دوخت و با لبخند گفت:
-آقا قبول نیست خودِنامردش چرا کارتو نیاورد...
فرهاد با خنده گفت:
-سرش شلوغه...
-زن ذلیل بدبخت ...
رو به عمه کرد و گفت:
-خدایی سر این پسرات چی خوردی که اینقدر زن ذلیل شدن...
لبخند تلخ فرهاد را که دید متوجه شد نباید اینقدر مستقیم اشاره می کرد.

#پست1211_

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند.
-دستتون درد نکنه عمه ولی با وضعیت رعنا فکر نمی کنم بتونیم بیایم...
عمه اش اخمی حواله اش کرد و گفت:
-مگه میشه نیاین ...اگه تو نبودی این ازدواج اصلا سر نمی گرفت ...بعدم تو مثل برادری برای فرشید چطور نیای...
می دانست در فامیل شان مراسم عروس از دید همه خیلی مهم است ولی او واقعا مجبور بود .رعنا با محبت نگاهش کرد و گفت:
-کوروش و پسرهارو میفرستم عمه خانم خیالتون راحت باشه...
چنان اخمی حواله ی رعنا کرد که حرف در دهانش ماسید .مگر عقلش را از دست داده بود که زن پا به ماهش را در لواسان آن هم شب تنها بگذارد و خودش راهی عروسی در تهران شود.
-رعنا چی داری میگی؟ ...من بمیرمم تورو تنها نمیزارم...
عمه اش با لبخند نگاهش کرد بعد رو به رعنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوروش راست میگه عزیزم زن پابه ماه رو که تنها نمیزارن ...به فرشید میگم صحبت کنه تو تالار برات راحتی بزارن یکی دو ساعتی بیا اونجا بشین حالا یه شبه ایشالله که بهت سخت نمیگذره...

-آخه...

دست رعنا را در دست گرفت و گفت:

-آخه نداره عزیزم انشالله که چیزی نمیشه...

خودش بود که غُر زد:

-یکی نیست به این فرشید الدنگ بگه الان تو این چله ی زمستون وقت عروسی گرفتنه آخه...

فرهاد به حرفش خندید و عمه اش با لبخند جواب داد:

-از ترس اینکه نکنه پدر مریم حرفش رو پس بگیره و پشیمون بشه کاراشونو زود کردن که هر چه زودتر برن سر خونه زندگیشون...

فرهاد روی شانه اش زد و گفت:

-حسابی تو نقشت فرو رفتی آقای پدر...

لبخند نیم بندی به روی فرهاد زد که با حرف عمه خانم لبخندش عمیق تر شد:

-دست راستت رو سر پسرای من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به مسخره دستش را روی سر فرهاد کشید که فرهاد با ذوق خندید و عمه گفت:
-کاش قسمت پسرای منم بشه...
و با محبت شکم رعنا را نگاه کرد .رعنا خجالت زده سرش را پایین انداخت .می دانست منظور عمه اش دختردارشدنشان است .با خنده فرهاد را نشان داد و گفت:
-از این و فرشید که آبی گرم نمیشه ...فکر کنم خودتون و عمو دست به کار بشین زودتر به مراد دلتون می رسید...
رعنا با چشم های گرد شده به اعتراض صدایش کرد . عمه اش بی حیایی نثارش کرد و فرهاد بود که پقی زیر خنده زد و روی شانه اش زد:
-دمت گرم به نکته ی خوبی اشاره کردی...
***

#پست1212_

-کاش دخترتون شبیه رعنا باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی فرهاد بلندتر شد و گفت:
-مامان کوروش اونقدرام زشت نیستا...
عمه حرفش را درز گرفت:
-نه نه منظورم اینه که خوشکل و خانم باشه...
خودش با محبت گونه های رنگ گرفته ی رعنا را نگاه کرد و گفت:
-وقتی مادری مثل رعنا داره قطعا خانم میشه...
با این حرف او رعنا سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با دست هایش شد .می دانست که خیلی دوست ندارد در جمع احساساتش را نسبت به او بروز دهد و خجالت می کشد اما گاهی از دستش در می رفت.
-اون که صد البته ...راستی رعناجان گفتی خواهر کوچیک تر از خودت نداری؟...
چقدر از این بحث تکراری که این روزها لق لقه ی دهان فامیل شان بود بیزار بود .رعنا که سری به معنای نه تکان داد عمه اش دوباره پرسید:
-حیف شد ...دختر مجرد چی؟ ...تو فامیلتون دختر مجرد ندارید؟...
رعنا دوباره جواب منفی داد .به قیافه ی پوکر فیس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه اش نگاه کرد می دانست در فکر فرهاد است.
-از دوست و آشنا کسی رو سراغ نداری که مجرد باشه و دختر خوبی باشه...
رعنا کمی در فکر رفت .آرزو کرد که خودش را قاطی بازی عمه اش نکند اما بعد از چند لحظه که رعنا پرسید:
-برای کی میخواین؟...
نفسش را با حرص بیرون داد .انگار زن ها در هر موقعیت اجتماعی که بودند از این کارها استقبال می کردند.
-والا تو فکرم برای فرهاد یه دختر خوب پیدا کنم ...یه مدت با هم رفت و آمد کنن اگه دیدن بهم میخورن با هم ازدواج کنن ...قصدمون هم جدیه...
به فرهاد نگاه کرد ،داشت با لبخند مادرش را نگاه می کرد و ساکت بود .انگار پیشنهاد مادرش به مذاق او هم خوش نشسته بود.
-ببخشید میپرسم آقا فرهاد بزرگترن یا آقا فرشید؟...
-من سه سال از فرشید کوچیکترم...
رعنا که گیج او را نگاه کرد توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و فرشید هم سنیم...

#پست1213_

-سنش که مهم نیست...
چنان به طرف فرهاد برگشت که مهره های گردنش صدا داد .بدون ملاحظه ی رعنا و عمه گفت:
-تو باز شروع کردی؟...
فرهاد دستی به پس سرش کشید و کلافه گفت:
-نه منظورم اینه که بزرگ تر یا کوچیک تر باشه خیلی مهم نیست...
با اخم از فرهاد رو گرفت و به رعنا گفت:
-به حرفای این توجه نکن رعنا ...اتفاقا سن خیلی مهمه...
و در دلش امیدوار بود رعنا بگوید کسی را نمی شناسد.
-آره پسرم سن خیلی مهمه اگه اون تفاوت سنی مسخره رو با اون دختره نداشتی شاید کار به اینجا نمی کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با حرف مادرش سرش را پایین انداخت و رعنا در سکوت جمع شان را نگاه کرد .
می دانست آدم فضولی نیست و در این موقعیت محال ممکن است سوالی از بابت رابطه ی فرهاد و دوست دخترش بپرسد اما عمه انگار داغ دلش تازه شد که گفت:
-گاهی فکر میکنم آه پری بود که زندگی بچه ام به این روز افتاد...
با این حرف عمه اخم کرد.
-مامان...
-پری همچین آدمی نیست عمه که واسه زندگی کسی آه بکشه ...در ضمن اون الان زندگی خودش رو داره و با پسراش و شوهرش کاملا خوشبخته...
اگر این را نمی گفت در دلش می ماند .بی میل نبود که بگوید شوهرش صدتای مثل پسرهای الدنگ تو می ارزند .
می دانست با این حرفش دل عمه اش را می شکند و دیگر پایش را خانه اشان نمی گذارد برای همین چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1214_

رعنا بی خبر از همه جا پرسید:
-پری کیه؟...
-پریناز...
با حرف او دهان رعنا نیمه باز ماند اما بعد از چند لحظه به خودش آمد و از آن حالت درآمد .عمه دوباره پرسید:
-چی شد رعنا جان؟ ...کسی رو سراغ نداری؟...
رعنا اینبار گیج سرش را بالا آورد و نگاهش را به او داد .نخیر امروز انگار عمه خانم قصد کرده بود که دست پُر لز خانه ی آن ها بیرون برود.
خیلی دلش می خواست به رعنا اشاره دهد که خودش را قاتی این ماجرا نکند اما وقتی نگاه فرهاد و عمه را هم متوجه خودش دید سرش را پایین انداخت.
-یکی از دوستام هست...
با تعجب سرش را بالا آورد انتظار نداشت که رعنا به این سرعت کسی را معرفی کند حداقل می گفت به

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهادشان فکر می کند معقول تر بود.
انگار ناخواسته صورتش شبیه علامت سوال شده بود که رعنا توضیح داد:
-محدثه رو میگم...
وقتی قیافه ی گیج او را دید گفت:
-خانم عبدی همکارم...
آهانی گفت ولی با حرف بعدی رعنا نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.
-البته اگه آقا فرهاد بپسنده ...کوروش میشه بری گوشیم رو بیاری؟ ...عکسش رو نشون آقا فرهاد بدم...
با همان پوزخند روی صورتش گفت:
-نگران نباش میپسنده...
-تو از کجا میدونی خب شاید اصلا تایپ هم نباشن و از قیافه شون خوشش نیاد...
-دوست دختر قبلی فرهادو ندیدی آخه...
خانم محمدی که به آن ها نزدیک شد حرفش را درز گرفت و بلند شد سینی چای را از او گرفت که بیشتر از این معذب پذیرایی از مهمان های آن ها نشود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا انگار کوتاه بیا نبود.
-چه ربطی داشت کوروش ...برو گوشیم رو بیار...
-ربطش رو وقتی میفهمی که بدونی این آدم...
با انگشت شستش فرهاد را که کنارش بود نشان داد.
-هیچ ملاکی برای انتخاب هیچ دختری نداره...

#پست1215_

رعنا که با تعجب گفت:
-وا مگه میشه؟...
فرهاد بود که کنار گوشش غرید:
-بس کن خواهشا...
رعنا به سختی دستش را به مبل گرفت و خواست از جایش بلند شود:
-اصلا خودم میرم...
به سرعت از جایش بلند شد و گفت:
-نمیخواد الان برات میارم...
و ناراضی با قدم های بلند به سمت اتاق شان رفت و گوشی را از روی پاتختی برداشت .پوفی کلافه کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بیرون آمدن مشغول گوش دادن به حرف های رعنا بود که داشت از خانم عبدی و محسناتش برای آن ها تعریف می کرد .نتوانست در لحظه جلوی حرصش را بگیرد که گفت:

-رعناجان نمیخواد این چیزارو بگی بدون این حرفا هم فرهاد می پسنده...

رعنا که گفت:

-یعنی چی؟...

با پوزخند گفت:

-یعنی سر این مبل هم روسری کنی فرهادخان عاشقش میشه...

اگر این را نمی گفت سر دلش می ماند که بخاطر آن دوست دختر عفریته اش چطور تمام این سال ها قید فامیل شان را زده بود.

عمه با اخم نگاهش را به او داد و فرهاد درصدد توجیه حرف او برآمد:

-کوروش داره شوخی میکنه رعنا خانم...

گوشی را به طرف رعنا گرفت و هیچ نگفت اما خیلی دلش می‌خواست بگوید که فرهاد دروغ می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که گوشی را گرفت بعد از چند دقیقه آن را رو به عمه اش نشان داد و گفت:

-بفرمایید ...یعنی من هر چی از خوبی و خانمی محدثه بگم کم گفتم...

عمه اش با ذوق چندبار عکس را بزرگ و کوچک کرد بعد گوشی را به دست فرهاد داد و گفت:

-ببین چه نازه...

انگار همه از بحث پیش آمده راضی بودند جز او که خون خونش را می خورد.

-گفتی چند سالشه؟...

با حرف عمه اش رعنا جواب داد:

-سی هفت هشت سالشه...

-چرا تا الان ازدواج نکرده؟...

-وقتی دانشجو بوده پدرش رو تو تصادف از دست میده و چون بچه ی بزرگ خانواده بوده خرج خانواده میفته گردنش ...

-طفلی...

-بعدم تا خواهر برادرهاش بزرگ میشن و اونارو سروسامون میده میرسه به این سن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرش زنده اس؟...
-نه پارسال فوت کردن...
-الهی...
-دوست پسر نداره؟...
-اونقدر تو مشکلات خودش غرق بوده تو تموم این سالا که اصلا به این چیزا فکر هم نمی کرده...
-شما از کجا میشناسینش رعناجان؟...
-چند سالی هست که همکاریم...

#پست1216_

فرهاد گوشی را به دست مادرش داد و گفت اوکی هست .رعنا با لبخند گوشی را گرفت و گفت:
-فقط یه چیزی...
-جانم...
در دلش فحش رکیکی نثار فرهاد کرد مرتیکه ی زنباز عوضی خوب رسم دلبری کردن را بلد بود.
-محدثه وضع مالیش مثل شما نیست...
در دلش پوزخندی به سادگی رعنا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه اش دستش را روی دست رعنا گذاشت و فرهاد بیخیال گفت:
-این چیزا برام اصلا مهم نیست...
در دلش پوزخندی به حرف فرهاد زد .اگر مهم بود که با آن دختره ی دَگوری این همه سال توی رابطه نبود.
-آره عزیزم این چیزا که مهم نیست...
رعنا اما با خجالت گفت:
-نه خب بهتره آقا فرهاد بدونن که خونشون تو پیروزیه ...و خونواده شون هم کاملا وضع مالی معمولی دارن...
فرهاد با چرب زبانی خاص خودش داشت از مهم نبودن وضع مالی طرف مقابلش می گفت و او بی میل نبود مشت محکم اش را در فک خوشکل و خوش تراشش فرود آورد و وقتی رعنا داشت با خجالت از زندگی مجردی و تنهایی خانم عبدی می گفت او بود که با یاد خانه مجردی فرهاد و کثافت کاری هایش با دوست دخترش خون خونش را می خورد.
رعنا که برای زدن زنگ به محدثه خواست از روی مبل بلند شود به کمکش رفت و وقتی خواست او را تا

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق همراهی کند مانعش شد و گفت که بهتر است مهمان ها را تنها نگذارد.
بخاطر اینکه فرهاد و عمه صدای رعنا را شنیده بودند مجبور شد برگردد و بنشیند اگرنه که قصد داشت در اتاق رای رعنا را برای تماس گرفتن بزند .
روی مبل که نشست عمه اش داشت از ذوق مریم برای مراسم شان و وسواس های خاص خانواده اش تعریف می کرد اما تمام نگاه او به در اتاق بود.
امیدوار بود که خانم عبدی پیشنهاد رعنا را قبول نکند .دخترک بیچاره اگر فقط یک بار فرهاد و جنتلمن بازی هایش را از نزدیک می دید شک نداشت که یکدل نه صد دل عاشقش می شد.

***

#پست1217_

تماس رعنا که طول کشید با خیال راحت پایش را روی پا گذاشت و چایش را سر کشید .عمه داشت از

رمان بازار
romanbazar.ir

سور و سات عروسی و هزینه هایی که پدر مریم به اصرار برای عروسی کرده بود حرف می زد که رعنا از اتاق بیرون آمد.
چشم اش را به صورتش دوخت و با دیدن لبخندش اخمی کرد .وقتی که روی مبل نشست عمه اش پرسید:
-چی شد عزیزم؟...
-باهاش صحبت کردم قبول کرد چند جلسه مراوده داشته باشن اگر تمایل داشت ادامه بدن اگرنه که همه چیز به همین چند جلسه ختم بشه...
فرهاد با لبخند سرش را برای رعنا تکان داد و عمه اش با ذوق از رعنا خواست که شماره ی محدثه را به فرهاد بدهد.
-فقط یه چیزی...
-جانم...
-راستش محدثه چون هیچوقت با کسی تو رابطه نبوده اولش که بهش گفتم ترسید ...
رعنا که به من من افتاد متوجه شد که محدثه به اصرار رعنا قبول کرده است.
-درک میکنم رعناجان...

رمان بازار
romanbazar.ir

به زبان بازی فرهاد در دلش فحش رکیکی داد .اگر غیر از این بود که اسمش فرهاد نبود .

-امیدوارم طوری رفتار کنید که ترس محدثه کم کم بریزه...

-خیالتون راحت باشه...

با اینکه سهیل از وضعیت تراپی فرهاد راضی بود اما کینه ای که بخاطر پری از فرهاد در دلش داشت با گذشت این همه سال هنوز رفع نشده بود.

بعد از اینکه رعنا شماره تماس فرهاد را گرفت و شماره ی محدثه را به فرهاد داد؛ هر چه اصرار کردند عمه و فرهاد برای شام نماندند و بعد از تاکید صدباره ی عمه برای رفتن آن ها به عروسی فرشید رفتند.

بعد از بدرقه اشان نگاهی به آسمان گرفته که قصد بارش داشت کرد و نفسی گرفت .نیکان و مهیار که از در حیاط وارد شدند نگاهش را به پسرها دوخت.

مهیار داشت با ذوق و شوق چیزی را برای نیکان تعریف می کرد و نیکان با دقت داشت به او گوش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که مهیار این روزها گوشی برای شنیدن داشت و همه ی حرف هایش را به نیکان می زد.

#پست1218_

نیکان به او سلام کرد و مهیار گفت:
-چطوری کوروش؟...
پَس کله ی مهیار زد و گفت:
-کُره بُز بلد نیستی مثل آدم سلام کنی؟...
مهیار از زیر دستش فرار کرد و شکلکی برایش درآورد .پسرک چموش رام شدنی نبود .نیکان با لبخند با او دست داد و خسته نباشید گفت .
با اینکه سنش خیلی کم بود اما فقط چند سانت مانده بود که هم قد او شود .این روزها بیشتر از هر موقعی او را یاد کامران می انداخت.
دستش را پشت نیکان گذاشت و او را به داخل خانه هدایت کرد .در خانه را که بست .صدای غُرغُر مهیار را شنید که داشت خانم محمدی را بابت مرتب کردن اتاقش مواخذه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پُر مهر نگاهش را به رعنا دوخت که داشت برای خودش نارنگی پوست می گرفت .این روزها بیشتر از هر موقعی از نظرش زیبا بود.
روی مبل کنار رعنا نشست و دستش را روی لبه ی مبل گذاشت .اگر رعنا تکیه می داد کاملا در بغلش بود.
به سمتش برگشت و یک پره نارنگی را به سمتش گرفت .به جای اینکه نارنگی را با دست بگیرد سرش را جلو برد و دهانش را باز کرد.
رعنا که نارنگی را در دهانش گذاشت نوک انگشت هایش را بوسید .با این حرکتش رعنا لبش را گاز گرفت و با حرکت چشم و ابرو به خانم محمدی که معذب مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی از روی میز بود اشاره کرد.
بیخیال برای رعنا ابروهایش را بالا انداخت و با لذت طعم ترش و شیرین نارنگی را مزه مزه کرد.
خانم محمدی که پیش دستی ها را به آشپزخانه برد صدایش را بلند کرد و گفت:
-خانم محمدی نمی خواد اونارو بشورید ...دیروقته

رمان بازار
romanbazar.ir

بزارید بمونه خودم جمع و جور میکنم بهتره شما برید...
رعنا که پـَر دیگری نارنگی به سمتش گرفت با شیطنت چشمکی به او زد و گفت:
-انگاری به مذاق بانو خوش نشسته اولی...
هر چند که می دانست رعنا خجالتی تر از این حرف هاست که در حضور پسرها و خانم محمدی از ابراز علاقه های این مدلی اش استقبال کند و ذات مهربان رعنا اجازه نمی داد که هیچوقت چیزی را به تنهایی بخورد اما نمی دانست چرا امشب هوس شیطنت کرده بود آن هم از آن دست شیطنت هایی که امکانش نبود.

#پست1219_

رعنا اما اخم کرد و نارنگی را در دهان خودش گذاشت و از او رویش را برگرداند .دستش را روی سرشانه ی رعنا گذاشت و او را به طرف خودش کشید اما رعنا مقاومت کرد و با همان دهان پـُر گفت:
-ولم کن کوروش دارم نارنگی میخورم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی او را به سینه اش تکیه داد و از گردنش بوسید .دستش را روی شکم برآمده اش گذاشت و به شوخی گفت:

-الان کارت به جایی رسیده که سهم منو میخوری...

رعنا با حالت نازی که از او بعید بود گفت:

-سهم خودم بود خواستم باهات شریک بشم که شانست رو سوزوندی...

اما او پیش دستی کرد و قبل از اینکه رعنا پَر دیگری از نارنگی را در دهانش بگذارد دهانش را باز کرد و آن را از دست رعنا قاپید.

رعنا به اعتراض آرام روی دستی که روی شکمش بود زد و گفت:

-مال من بودا...

و خواست از او فاصله بگیرد اما او بود که با فشار دستش مانع شد .رعنا به آرامی زمزمه کرد.

-خانم محمدی می بینه معذب میشه...

خودش هم خوب می دانست که گفته ی رعنا تا چه حد صحت دارد اما لجبازانه گفت:

-عادت میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا اما کوتاه نیامد:
-پسرا میان میبینن زشته...
لاله ی گوشش را بوسید و گفت:
-باید ببینن که یاد بگیرن با خانم هاشون چجوری رفتار کنن دیگه...
رعنا بود که به اعتراض اسمش را صدا کرد .اما او بی توجه به حرف رعنا سرش را در موهای خوشبویش کرد و نفس عمیقی کشید.
-هووووم...
رعنا به خنده افتاد و گفت:
-نکن قلقلکم میاد...
دوباره کنار گردن رعنا نفس عمیق کشید و متوجه مور مور شدن دخترک خجالتی اش شد .با لحن خاصی گفت:
-بوی بهشت میدی...
رعنا دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
-کوروش بهتره بریم تو اتاق...
اما او مانع شد و گفت:
-کاری نمی‌کنیم که ...امروز حموم بودی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا به تایید سرش را تکان داد و او بود که اعتراض کرد:
-یه فکری به حال دل منه بیچاره بکن ...میری حموم پوستت عین پوست بچه ها تازه میشه و لپ هات گـُل میندازه...
رعنا ریز خندید و به آرامی بمیرمی زمزمه کرد اما او اخم هایش را درهم کشید و با اخطار گفت:
-بار آخری باشه که این کلمه رو میگی...

#پست1220_

رعنا که دوباره خواست از او جدا شود چشم هایش را باز کرد و با دیدن خانم محمدی که مشغول سر کردن چادرش بود دستش از دور کمر رعنا کنار رفت.
-خانم با من کاری ندارید؟...
رعنا با خجالت مشغول صحبت با خانم محمدی شد اما خودش با اخم گوشی اش را از روی میز برداشت و مشغول گرفتن شماره ی آژانس شد.
وقتی مشغول حرف زدن با موبایلش شد خانم محمدی

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست مخالفت خودش را نشان داد و امتناع کرد اما او بی توجه به حرفش اشتراک‌شان را گفت و تماس را قطع کرد .خانم محمدی با همان سر پایین و خجالت گفت:

-آقا راضی به زحمت نبودم ...میدونید آژانس چقدر میشه تا...

به میان حرفش آمد و گفت:

-شما اگه الان بخوای تا خونه برید که نصف شب شده ...هزار بار گفتم اینقدر دیر نرید گوش نمیدین که...

رعنا دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-کوروش جان...

انگار تند رفته بود .ببخشیدی زمزمه کرد که خانم محمدی با من و من گفت:

-مهمون داشتین خب ...

-هر روز همین ساعت میرین...

-آخه شما و پسرا هم نیستین میگم خانم رو تنها نزارم...

-ممنونم ازتون خیلی به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرف رعنا پرید و گفت:
-از این به بعد زودتر میام ...زمستونه هوا زود تاریک میشه بهتره که قبل از تاریکی هوا خونه باشید...
می دانست ترجیح خانم محمدی هم همین است اما رودربایستی باعث می شد که اضافه بر چیزی که از او خواسته بودند بماند.
-چند دیقه صبر کنید ماشین الان میاد...
رعنا به سختی خواست از روی مبل بلند شود که از زیر بغلش گرفت و کمکش کرد.
-کاری داری به من بگو...
با لبخند رو به خانم محمدی گفت:
-برای خواهرزاده تون که تازه دنیا اومده یکم چیز میز کنار گذاشتم که از طرف من کادو بدین بهشون...
بعد رو به او کرد و گفت:
-مهمونا اومدن وقت نشد نشونشون بدم...
خودش را روی مبل انداخت.
-خیله خب...

#پست1221_

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا و خانم محمدی که به اتاقی که برای دخترکشان آماده کرده بودند رفتند؛ سر دردناکش را به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.
این روزها همه ی کارهایش در هم گره خورده بود . یکی از موکلینش می خواست هر چه سریعتر تمام دارایی هایش را به ارز تبدیل کند و از کشور خارج شود .
کارخانه چایی که وکیل شان بود در آستانه ی ورشکستگی بود و داشت برای بقا دست و پا می زد.
از آن طرف با شوهر یکی از موکلینش که شیشه مصرف می کرد و قصد متارکه داشت امروز درگیر شده بود و مرد بیچاره را تا جا داشت کتک زده بود.
اگر رعنا می فهمید که امروز یک معتاد را کتک زده است شک نداشت شب خانه راهش نمی داد اما دست خودش نبود با دیدن صورت کبود و لب های متورم موکلش وقتی که شوهرش با داد و فریاد بعد از تعقیب زنش به دفتر او آمده بود؛ خون خونش را خورده بود و کنترل خودش را از دست داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پربغض خانم محمدی که دَم به دَم داشت از رعنا تشکر می کرد و تعارف های آرام رعنا برایش مثل لالایی بود و او را در خلسه ی شیرینی فرو برده بود که با صدای زنگ لعنتی آیفون نچی کرد و از جایش بلند شد.

به راننده گفت چند لحظه منتظر بماند:

-رعناجان بهتره عجله کنید راننده منتظره...

-میشه بیای کمک خانم محمدی...

-نه خانم خودم میبرم...

خسته دستی به گردن دردناکش کشید و خواست به سمت اتاق برود که نیکان با لبخند گفت:

-من میرم...

در دلش شعور نیکان را ستایش کرد و دوباره روی مبل آوار شد .شب ها از ترس تنگی نفس رعنا و بیقراری های دخترکشان خواب درست و درمانی نداشت؛ روزها هم از وقتی که از خانه بیرون میزد شاهد جنگ و جدل موکلینش بود تا وقتی که به خانه برمی گشت .

طوری شده بود که از ترس رعنا قبل از رسیدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه گوشی اش را روی حالت پرواز می گذاشت.
با خودش عهد بسته بود که دیگر پرونده های پردردسر قبول نکند .هر چند همیشه رویه ی کاری اش همین بود اما نمی دانست از شانس بدش چرا همه ی کارهایش در این برهه از زمان بهم گره خورده بودند.

#پست1222_

نیکان با دستانی پُر و لبخندی عمیق از در خارج شد و خانم محمدی دعاگویان پشت سر نیکان چادرش را به سر کشید.
نیکان و خانم محمدی که از در خارج شدند با سر به رعنایی که در آستانه ی در ایستاده بود اشاره کرد که به سمتش بیاید.
هیچ چیز برایش شیرین تر از دیدن راه رفتن رعنا در حاملگی نبود .بعد از آتوسا و حاملگی اش از زن حامله متنفر شده بود و اگر روزی کسی به او می گفت حاضر است جانش را فدای قدم های آهسته ی زنی

رمان بازار
romanbazar.ir

حامله کند که به سمتش می آید به درستی عقلش شک می کرد اما زندگی بازی های غریبی داشت و این زمین آنقدر چرخیده بود و چرخید بود تا همان چیزی که تا دیروز از آن بیزار بود را به شیرین ترین شکل ممکن سر راهش قرار داده بود.

رعنا که به نزدیکی اش رسید دستش را دور کمرش انداخت و او را به سینه اش سنجاق کرد.

در خانه که باز شد رعنا خواست پَس بکشد اما خودش مانع شد .بالاخره باید نیکان با رابطه ی آن ها کنار می آمد.

هر چند پسرک مثل مهیار پررو نبود که به آن ها زُل بزند یا اینکه تیکه و کنایه بارشان کند اما به حدی خجالت می کشید که خودش هم ترجیح می داد معذبش نکند.

سر رعنا را بوسید و به آرامی لب زد:

-باید عادت کنه عزیزم...

رعنا که چشم هایش را بر هم گذاشت خیالش از بابت پذیرش رعنا راحت شد .رعنا که نیکان را مخاطب قرار داد جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم مامان...
-امروز با کمک خانم محمدی پیراشکی پختم همونطوری که دوست داری ...
خوب بود که رعنا او را امور تربیتی تنها نمی گذاشت .رعنا را به سمت مبل هدایت کرد:
-تو یخچاله نیکان ...برای خودت و برادرت ببر تا وقت شام گشنه نمونید...
اصرار رعنا را برای برادر جلوه دادن مهیار واقعا درک نمی کرد .این زن بی شک قلب بزرگی داشت که تمام مهرش را بی کم و کاست به مهیاری که جز اذیت برای او چیزی نداشت ارزانی می کرد.
نیکان که با سینی دستش به اتاق مهیار رفت خودش بود که دوباره سر در گوش رعنا کرد و گفت:
-خانم شما خجالت نمی کشید...
رعنا که با تعجب نگاهش را به او داد و پرسید:
-از چی؟ ...
خودش بود که به شوخی گفت:
-از اینکه روز به روز خوشکلتر میشید و فکری به حال دل شوهر بیچاره تون نمی کنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
-وای کوروش باورم نمیشه فقط چند هفته مونده...
جدی شد و گفت:
-دارم لحظه شماری میکنم که هر چه زودتر تموم شه...
-راستی کوروش...
-جانم...
با ذوقی که در صدایش بود گفت:
-یه اسم پیدا کردم امروز که خیلی خوشم اومد...
***

#پست1223_

با این حرف رعنا ناخواسته اخم هایش درهم رفت .
خوب بود که رعنا صورت او را نمی دید .سرش را روی شانه ی رعنا گذاشته بود و از موقعیت شان داشت نهایت لذت را می برد.
رعنا که داشت در مورد اسمی که پیدا کرده بود با نهایت ذوق و شوق پرحرفی می کرد و از معنای

رمان بازار
romanbazar.ir

پرمفهوم آن برای او حرف می زد کم کم داشت چرتش می گرفت .می خواست با او مخالفت کند اما خسته تر از آن بود که لب هایش را باز کند .رعنا که متوجه ی چرت او شد جیغش به آسمان رفت و شانه اش را طوری تکان داد که سر او افتاد.

-یه ساعته دارم برات حرف میزنم اون وخ تو چرت میزنی؟...

دستی به گردن دردناکش کشید و حاشا کرد:

-نه بابا حواسم پیش تو بود...

رعنا مچ گیرانه چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-اگه راست میگی بگو ببینم اسمی که انتخاب کردم چی بود؟...

حتی یادش نمی آمد که اسم را شنیده باشد .سعی کرد بحث را منحرف کند:

-مهم معناشه که قشنگه ولی...

رعنا به میان حرفش آمد و گفت:

-خب معناش چی بود؟...

نخیر انگار تا رعنا مچ او را نمی گرفت بی خیالش نمی شد .دستش را دراز کرد و موهای خوش حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده در صورتش را پشت گوشش زد و با پشت انگشتانش گونه ی رنگ گرفته ی رعنا را لمس کرد:
-رعناجان عزیزم تا حالا بهت نگفتم ولی...
حواس رعنا که به او بود آب نداشته ی دهانش را پر سر و صدا فرو داد .می ترسید از مطرح کردن آن چیزی که در ذهنش بود رعنا را ناراحت کند اما واقعا خواسته ی قلبی اش بود و می دانست که حرفش نهایت خودخواهی است اما نمی توانست بی خیالش شود.
-من برای دخترمون اسم انتخاب کردم...
صورت وا رفته ی رعنا را که دید دست هایش را دو طرف صورت رعنا گذاشت و با انگشت شستش گونه هایش را نوازش کرد:
-اینطوری که میکنی من میترسم حرفم رو بزنم...
رعنا نالید:
-میدونی من چقدر دنبال اسم گشتم ...حداقل از اول میگفتی من این همه نگردم...
نوازش دستانش را بیشتر کرد و با نهایت صداقت گفت:
-از عکس العملت می ترسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1224_

رِعنا لب هایش را برچید و با حالت نازی که دل او را به بازی گرفت گفت:
-ولی من دوست داشتم خودم اسم دخترمون رو انتخاب کنم...
نتوانست نگوید:
-خب تو شانس اینو داشتی که یه بار این کارو کردی ...به نظرم عادلانه اس که این سری شانست رو بدی به من...
رعنا مغموم گفت:
-اسم نیکان رو که از همون اول کامران انتخاب کرد ...
بعد مثل دختربچه های تخس گفت:
-تازه شم توام یه بار همچین شانسی داشتی...
می دانست این روزها رعنا نفس تنگی دارد و با این وجود نتوانست خم نشود و لب هایش را عمیق و طولانی نبوسد .رعنا که او را پَس زد ،بلافاصله جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و در پی نفس نفس زدن رعنا بلافاصله عذرخواهی کرد و گفت:
-ببخشید ببخشید ولی تقصیر خودته وقتی اینقدر خواستنی میشی یه لحظه شرایطت رو یادم رفت...
رعنا بی اعتنا به حرف او بریده بریده گفت:
-داشتم ...از ...شانس قبلیت ...حرف میزدم...
دستش را روی دست او گذاشت و پُر مهر گفت:
-چندتا نفس عمیق بگیر که حالت جا بیاد ...خیالت راحت باشه من هیچوقت کاری رو برخلاف خواسته ی تو انجام نمیدم ...پس عجله نکن و استرس نداشته باش ...در مورد شانس قبلی هم اگه منظورت اسم مهیاره که من انتخاب نکردم اسمش انتخاب آتوسا بود ...در مورد اسمی که من انتخاب کردم هم من اسم و دلیلم رو بهت میگم اگر که دوسش داشتی همینو میزاریم...
البته که از صمیم قلب دعا کرد که اسم انتخابی او را دوست داشته باشد.
-اگر هم دوست نداشتی هر چی تو بگی...
گونه های رعنا بیشتر از قبل رنگ گرفته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود که بوسه ی او به شدت او را در فشار گذاشته است .بابت کاری که کرده بود خودش را لعنت کرد و دستش را بند چانه ی رعنا کرد و او را به طرف خودش برگرداند:

-ببینمت رعنا...

نگاه رعنا را که متوجه خودش دید گفت:

-حالت خوبه؟...

رعنا برایش سر تکان داد اما او زیر لب فحش رکیکی نثار خودش کرد .رعنا با محبت دستش را گرفت و گفت :

-اسمی که انتخاب کردی چیه؟...

با سوال رعنا لبخندی زد و پرسبد:

-یادته اولین باری که ازت خواستگاری کردم کجا بود؟...

رعنا به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

-تو دفترت گفتی...

میان حرفش آمد .نخواست لفظ صیغه را بر زبان بیاورد و خلق هر دویشان را تنگ کند .لعنتی به خودش برای آن عمل نسنجیده اش فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه منظورم اون نبود ...اولین باری که ازت خواستگاری رسمی کردم...
این بار رعنا عمیقا به فکر فرو رفت .مطمئن بود آن چیزی که منظور اوست را رعنا اصلا به خاطر نمی آورد نه بخاطر اینکه حافظه اش یاری نمی کند بلکه بخاطر اینکه رعنا آن روزها اصلا به چیزهایی که او توجه می کرد و برایش مهم بود هیچ توجهی نشان نمی داد.

#پست1225_

رعنا که گفت:
-یادم نمیاد...
متوجه شد که لفظ صیغه برای این زن تا چه حدی سنگین بوده است که تا ابد در ذهن او حک شده و متاسف برای خودش سر تکان داد .رعنا که صدایش کرد به خودش آمد و وقتی که او را منتظر دید گفت:
-تو یه کافه همو دیدیم ...من بهت پیشنهاد ازدواج دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا آهانی گفت و او پرسید:
-اسم کافه یادته؟...
اخم شیرین رعنا نشان می داد که اصلا آن موقع به همچین چیزی توجه نکرده است .
-کوروش من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم اون وخ تو از من اصول دین میپرسی...
با خنده به آرامی زیر دماغش زد و گفت:
-مغلطه نکن خوشکلم مطمئنم اونموقع به اسمش اصلا توجه نکردی...
رعنا که با خنده گفت:
-فهمیدی؟...
صدای خنده اش بلند شد و گفت:
-تابلو بود...
-خب داشتی میگفتی...
-اون روزا که خیلی عاشق بودم تو فیس بوک تو یه صفحه خوندم اگه بخواین اسم جایی که از عشقتون خواستگاری کردین یا خواستگاری شدین رو بزارید رو بچه تون چه اسمی میشه...
رعنا که کنجکاو شد او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از قصد اون کافه رو انتخاب کردم...
رعنا که با تعجب دست هایش را روی لب هایش گذاشت از پشت آن گفت:
-یعنی اون روزا این روزای خودمون رو میدیدی؟...
با چشم هایی که نم اشک آن ها را خیس کرده بود گفت:
-باورت نمیشه رعنا من خیلی خیالبافی میکردم اون روزا ...من تو خیالم با تو زندگی میکردم ...من رویای اینو داشتم که ازت یه دختر داشته باشم...
دستی به چشم هایش کشید و گفت:
-خدارو شکر که هر چند خیلی دیر اما خدا این آرزوی قشنگ منو برآورده کرد...
رعنا با چشم های به اشک نشسته گفت:
-باورم نمیشه...
-باورت بشه قشنگم...
-اسم کافه چی بود کوروش؟...
-وصال...
اشکی از گوشه ی چشم رعنا چکید و زمزمه کرد:
-چه قشنگ ...یعنی از خیلی سال پیش اسم دخترمون

رمان بازار
romanbazar.ir

رو انتخاب کرده بودی...
دستش را برد؛ اشک چشم اش را پاک کرد و برایش سری تکان داد.

#پست1226_

-دوسش داری؟...
رعنا لب هایش را بهم فشرد و سرش را تکان داد .
مشخص بود برای جلوگیری از گریه اش نمی خواهد حرف بزند اما با این وجود دوباره اشکش چکید.
خودش بود که دست روی شانه اش گذاشت و او را به بغلش دعوت کرد .وقتی سر رعنا به آرامی روی سینه اش قرار گرفت خدا را برای بار هزارم برای داشتن رعنا شکر کرد.
نمی خواست رعنا را ناراحت کند اما گفت:
-ولی بعد از اون اتفاق همه ی رویاهام سوختن...
رعنا دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی از او فاصله گرفت:
-مهم الانمونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی به رویش زد و گفت:
-آره عزیزم ...مهم الانه...
رعنا با پشت دست اشک هایش را گرفت و گفت:
-پس از همون اول برام برنامه داشتی...
خوب بود که رعنا حال او را فهمید و درصدد عوض کردن بحث بود .با شیطنت برایش چشمکی زد و گفت:
-بدجور...
رعنا که با چشم های اشکی اش به خنده افتاد در دلش قربان صدقه اش رفت.
-باشه کوروش...
با اینکه با این حرف رعنا نفس راحتی کشید اما مردد پرسید:
-اگه تو دوست نداشته باشی نمی خواد...
این بار رعنا بود که به او تکیه زد و گفت:
-دوسش دارم ...خیلی زیاد...
لبخند رضایتش چیزی نبود که بخواهد پنهان کند اما با یادآوری ماجرای فرهاد تازه یادش آمد که رعنا را سرزنش کند.
-ولی رعنا خیلی از دستت دلخورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا از او جدا شد و گفت:
-بسم الله ...
دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
-ترسیدم...
از اینکه بدون مقدمه بحث را شروع کرده بود پشیمان شد و گفت:
-عزیز من آخه تو نباید قبل از اینکه بخوای کار به این مهمی رو بکنی با من یه مشورتی بکنی؟ ...هان...

#پست1227_

رعنا گیج پرسید:
-کدوم کار؟...
دستی به پشت گردن دردناکش کشید و گفت:
-قضیه ی خانم عبدی و این مرتیکه فرهاد...
رعنا روی دستش زد و گفت:
-بی ادب آدم راجع به فامیلش اینطوری حرف میزنه آخه...
با اخم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که نمی شناسیش...
-بازم درست نیست اینطوری حرف بزنی ...
بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت:
-راستی کوروش خوب شد گفتی ...میخواستم بپرسم قضیه ی پریناز با فرهاد چی بود...
-همین دیگه ...از این ناراحتم تو از هیچی خبر نداری بعد براش پا پیش گذاشتی...
-میشه حالا بهم بگی...
-ده دوازده سال پیش پریناز و فرهاد با هم بودن...
-عه جدی؟...
-آره ...بعدش فرهاد با منشی شرکتش ریخت رو هم و زد زیر همه چی...
-خب شاید دوست نداشته با فامیل ازدواج کنه تو رودربایستی قبول کرده ...کامرانم اینطوری بود ...
فامیل شما خیلی اصرار میکنن به این کار و به نظرم این اصلا درست نیست...
-صبر کن رعنا ...اینقدر زود قضاوت نکن ...اگه دوست نداشت گوه خورد عقدش کرد...
رعنا با دهان نیمه باز او را نگاه کرد و بعد از چند

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه که از شوک حرف او بیرون آمد پرسید:
-عقد بودن؟...
سری برایش تکان داد و گفت:
-از وقتی یادمه پریناز و فرهاد با هم بودن ...خوانواده ها هم راضی بودن از رابطه شون برای همین چیزی بهشون نمی گفتن ...وقتی وضعیت کار و سربازی فرهاد مشخص شد عقد کردن ...
بعد با حسرت گفت:
-اگه بدونی چه عقدی کردن ...یه مراسم شلوغ و پرخرج که اون زمان تو کل شهر پیچید...
رعنا کنجکاو پرسید:
-بعدش چی شد؟...

#پست1228_

-پریناز اونموقع دانشجوی ارشد بود ...قرار عروسی رو گذاشته بودن برای بعد از تموم شدن درس پریناز که یه سال بعدش می شد...
-خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدش پریناز دلش برای یکی از بچه های دانشگاهشون که سال اولی بود و وضع مالی خوبی نداشت سوخت...

-خب...

-یه شب به عمو میگه ...منظورم پدر فرهاده ...اون روزا فرهاد تازه تو شرکت عمو شروع به کار کرده بود و شده بود دست راست عمو...

-خب...

از عجله ی رعنا برای فهمیدن ماجرا خندید و گفت:

-صبر کنی میگم رعناجان...

رعنا مشت بی جانش را در شکمش کوبید و گفت:

-جون به لبم کردی...

با یادآوری آن روزها لبخند تلخی زد و گفت:

-عمو هم به پریناز میگه به دختره بگه برای کار بیاد شرکتشون ...و بعدش میشه منشی فرهاد...

پوفی کلافه کرد و دستی در موهایش کشید هیچ دوست نداشت آن روزهای تلخ پری را برای کسی تعریف کند.

-یه سال که میگذره و موقع عروسیشون که میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد هی امروز فردا میکنه ...پریناز هم به خیال خودش صبر میکنه ...شش ماه همینطوری میگذره بعدش یه شب میون بحث فرهاد و پریناز فرهاد بهش میگه که دیگه نمیخوامت ...و همه چی بهم میخوره...
-ببین کوروش نمیخوام الان دوباره زود قضاوت کنم ولی وقتی فرهاد پریناز رو نخواسته تقصیر اون دختره چیه خب شاید واقعا بعد از بهم خوردن رابطه شون با اون دختر دوست شده ...چرا یه جوری تعریف میکنی انگار همه ی تقصیرا گردن اون دختره اس...
پوزخندی زد:
-صبر کن رعنا ...باز که زود قضاوت کردی...
ببین همون اوایل که استخدام شده بود یه روز که پریناز با ماشین خودش دنبال دختره میره که از ترمینال بیاردش خوابگاه میدونی به پری چی میگه؟...
-چی؟...
-باورت نمیشه پررو پررو برمیگرده به پری میگه اولین باری که فرهاد رو دیدم گفتم چه بازوهایی داره خوشبحال اون کسی که سرش رو شب میزاره رو بازوهاش میخوابه باید خیلی کیف بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که با دهان نیمه باز او را نگاه کرد ادامه داد:
-تازه این همون ماه اولی هست که استخدام شده بود ولی مگه خریت پریناز به همین جا ختم شد...

#پست1229_

دستی به صورتش کشید و گفت:
-عین همون حرفای دختره رو میزاره کف دست فرهاد ...
-وای...
-به نظرم همین باعث شد که روشون زودتر از اون چیزی که فکرش رو میتونی بکنی تو روی هم باز بشه ...هر چند که دخترِکلا یه اعجوبه ای بود که اصلا گفتنی نیست...
-بعدش چی شد؟...
-بعدش هر جا این دوتا با هم میرفتن اونم به دُمشون وصل بود...
-به نظرم پریناز خیلی اشتباه کرد...
-منم دقیقا همین حرف رو بعدها بهش گفتم البته که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم قبول داشت ...ولی چه سود...
رعنا متاسف سرش را تکان داد:
-باورت نمیشه تو اون یه سال و نیمی که تو شرکتشون کار می کرد فرهاد چه کارها که برای این دختره نکرد ...پدر معتادش رو ترک داد برای برادرش تو شیراز کار پیدا کرد ...کمک مالی نبود که از این دختر دریغ کنه...
-دختره تهرانی بود؟...
-نه اهل یکی از شهرهای کوچیک شیراز بود الان دقیق یادم نیست کدوم شهر بود...
-بعدش چی شد؟ ...
-هیچی دیگه بعدش که فرهاد همه چی رو بهم میزنه پریناز میره با گریه برای دختره تعریف کنه که دختره برمیگرده به پریناز میگه که یه ساله که با فرهاد رابطه داره و با هم همخونه هستن...
رعنا با این حرف او هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و با چشم های اشکی به او زُل زد.
-باورم نمیشه...
-تازه من همون موقع ها هم شک کردم دختره دروغ

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته...
رعنا گیج پرسید:
-یعنی چی؟...
-یعنی با اون رویی که اون دختره داشت من فکر میکنم همون یکی دو ماه اول مخ فرهاد رو زد و باهاش همخونه شد اما بعدش خجالت کشید که اینقدر زود با فرهاد بود به پری گفت بعد شش ماه همخونه شدن...
رعنا با ناراحتی گفت:
-بیچاره پریناز...
خودش بود که دستی به موهایش کشید و گفت:
-باورت نمیشه یاد اون روزای پریناز میفتم دلم میخواد گردن این مرتیکه فرهاد رو بشکنم ...تازه من پری رو بعد از شش ماه که همه چی تموم شده بود دیدم که اونقدر داغون بود فکر کن حالش روزای اول چطور بود ...
-عکس العمل خونواده ها چطور بود؟...
-خونواده ی پری که نمی تونستن چیزی بگن هر چی میگفتن تف سربالا بود ...فکر کن به یه پفیوز بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چی دختر منو نمیخوای؟ ...یا اینکه بگی بیا دختر منو بگیر...

#پست1230_

-بمیرم برای پریناز ...چی کشیده...
اخم کرد و گفت:
-چندبار بهت بگم این مزخرف رو به زبونت نیار رعنا ...تازه بهتر که از دست پفیوزی مثل فرهاد راحت شد ...الان شوهرش براش میمیره...
رعنا به میان حرفش آمد و گفت:
-مامان بابای فرهاد عکس العملشون چی بود؟...
-عمه که هر چی جوش زد و ناله و نفرین کرد گوش فرهاد بدهکار نبود ...همون وقتا هم بین عمه و شوهرش اختلاف افتاد چون عمه اصرار داشت اگه عمو از شرکت هر دوتاشون رو بیرون بندازه و از فرهاد حمایت مالی نکنه پشیمون میشه و برمیگرده سمت پری اما عمو قبول نکرده بود...
رعنا با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟...
-عمو اینطور اونموقع وانمود کرد که عمه داره جوش فامیل خودش رو میزنه و بقیه هم فکر کردن که عمو از همون اول خیلی هم به این ازدواج مایل نبوده ولی قضیه این نبود...
-پس چی بود؟...
-اون دختر تو مدتی که تو شرکت کار می‌کرد طوری تو دل عمو خودش رو جا کرده بود که خیالش راحت بود عمو به هیچ عنوان اونو اخراج نمیکنه و پری رو به اون ترجیح نمیده ...گذاشته بود جا پاش قشنگ قرص بشه بعد موضوع رو علنی کرده بود...
-اوه چه زرنگ...
پوزخند دیگری زد:
-زرنگ برا یه لحظه اش بود ...
-خب بعدش...
-بعدش عمه تا مدت ها تو قهر بود ولی باورت نمیشه عمو با این وجود باز هم راضی نشد که از فرهاد و دختره حمایت نکنه ...آخر سر پدر پری اومد پیش عموم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابای کامران؟...
-آره...
-گفت که راضی نیست زندگی عمه و شوهرش بعد از این همه سال بخاطر پری بهم بخوره ...آخه عمه رفته بود دادخواست طلاق داده بود...
-واقعا؟...
سری برایش تکان داد و گفت:
-آره اما با این وجود بازم عمو پافشاری می کرد رو خواسته اش ...دیگه پدر پری هم به عمو گفته بود که بهتره وساطت کنه و عمه رو برگردونه سر خونه زندگیش ...گفته بود برای دختر من هم شوهر قحط نیست ...بعد از اینکه عمه برگشته بود خونه پری رو فرستادن آلمان...
-چه کار خوبی کردن...
-رعنا پری اون روزا عین یه مرده ی متحرک بود ... برام تعریف می کرد می گفت از وقتی خودم رو شناختم فرهاد بوده اصلا زندگی بدون فرهاد رو تصور نمی کرد ...تا مدت ها تحت نظر روانپزشک بود حتی یه بار هم خودکشی کرده بود تو ایران که به

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع رسونده بودنش دکتر...

#پست1231_

دستی به صورتش کشید و گفت:
-اون روزای تلخ هر جوری بودن تموم شدن و پری یاد گرفت بدون فرهاد زندگی کنه ...دو سال بعدش هم که با شوهرش آشنا شد و چند سال بعدتر هم ازدواج کردن ...الانم که خودت بهتر میدونی...
-خب وضعیت فرهاد با دختره به کجا کشید؟ ...دختره که فرهادو این همه می‌خواست چرا ولش کرد؟ ...اون که همه چیش رو از فرهاد داشت...
پوزخندی زد و گفت:
-تو آب نمک فرهاد رو این همه سال خوابونده بود به امید یه مورد بهتر که بالاخره براش جور شد ...فرهاد رو ول کرد و با یکی بهتر از فرهاد ازدواج کرد...
رعنا با دهان نیمه باز نگاهش کرد گفت:
-جدی میگی؟...
-آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهاد بهش هیچی نگفت؟ ...چند سال دوست بودن؟...
-خیلی سال فکر کنم اگه اشتباه نکنم دوازده سیزده سال دوست بودن...
-این همه سال چرا آخه دوست موندن...
-خب کاملا مشخصه دختره فقط وقت می کشت و فرهاد رو منتر خودش کرده بود که البته حقش بود و دلم کاملا خنک شد...
-دختره با کی ازدواج کرد؟ ...فرهاد می تونست بره به شوهر دختره همه چی رو بگه خب حداقل ازدواجشون رو بهم بزنه...
-که چی بشه رعنا؟...
-حداقلش این بود دلش خنک می شد...
متاسف سری تکان داد و گفت:
-با یه آقازاده که پولش از پارو بالا می‌رفت ...فکر می کنی برای پسره مهم بود ...قبلش خودش همه چی رو بهش گفته بود البته اونطوری که خودش دوست داشت دیگه فرهاد بره چی رو بگه بهش ...بعدش هم وقتی تو روش بهش میگه نمیخوامت دست از سرم بردار دیگه چقدر خودش رو کوچیک کنه ...هر چند که دست و پا

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن های بیخودی فرهاد اون روزا باعث شده بود پسره فکر کنه اون دختر یه پخیه که از قضا خیلی هم طرفدار داره...

-چقدر بد شد...

-بعد از اون قضیه فرهاد خودکشی کرد و عمو بخاطر شرایط فرهاد سکته کرد یکی دو ماه کاملا از کار و زندگی افتاد ...فرشید هم تو این هیر و ویر جدا شد ... عمه بنده خدا نمی دونست کدوم طرف رو بگیره ...یه چشمش اشک بود یه چشمش خون ...می‌گفت وقتی به شوهرش گفته اینم آخر و عاقبت حمایت کردن از کثافت کاری فرهاد سکته کرده...

#پست1232_

-بیچاره عمه...

-عمه خیلی مهربونه ...خیلی خیلی زیاد ...تا مدت ها به پری زنگ میزد و گریه می کرد ...بنده خدا کاری از دستش برنمی اومد ...تو اون زندگی لعنتی نه شوهرش به حرفشه نه هیچ کدوم از پسراش ...چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

سر طلاق فرشید اذیت شد و گریه کرد که نکن این کارو اما فرشید خان کار خودش رو کرد...

-تو دختره رو دیدی کوروش؟ ...چه شکلی بود؟ ... خیلی دلم میخواد ببینمش؟ ...

این حرف از رعنایی که هیچ وقت ندیده بود راجع به قیافه ی هیچ کس نظر بدهد واقعا بعید بود .با پوزخندی که دیگر گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گوشی اش را از روی میز برداشت و حین باز کردن قفل گوشی گفت:

-من از نزدیک دیدمش همون سالا سر این دختره یه فصل فرهاد رو کتک زدم که اگه فرشید نبود شک نکن سالم نمیذاشتمش...

-کاش منم دختره رو میدیدم ...چه شکلی بود...

صورتش از تصور آن دختر جمع شد وقتی رعنا دوباره اصرار کرد گفت:

-لابد فکر میکنی خیلی خوشکل بود؟...

رعنا که سرش را به تایید تکان داد گفت:

-زشت ترین دختری که تو عمرت دیدی رو تصور کن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با تعجب نگاهش کرد:
-حتی از زشت ترین دختری هم که دیدی زشت تر بود...
-باورم نمیشه...
-باورت بشه ...زشت ...لاغر ...سیاه ...قدکوتاه ... یعنی یه چیز مثبت تو وجود این دختر نمی تونستی پیدا کنی جز زبونش ...که هفت متر زبون داشت...
گوشی اش را به سمت رعنا گرفت و گفت:
-این تازه بعد از سال ها عمل و تراپی های مختلف روی پوستش شده این ...موهاش هم که از دم اکستنشنه ...یه مقدار هم وزن گرفته آب زیر پوستش رفته اینجا...
رعنا که ناباور گوشی را از دستش گرفت و روی عکس زوم کرد گفت:
-قدش کوتاهه یا خیلی بچه اس...
-فکر کنم یه ده سالی از فرهاد کوچیکتر بود ولی خب اینجا دیگه بیست و هشت نه سال رو داره...
پوزخندی زد و گفت:
-از کمر فرهاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را از دست رعنا بیرون کشید و عکس دیگری نشانش داد که در پیست اسکی بودند و هر دو ایستاده به دوربین لبخند زده بودند:
-قدش...
و گوشی را دوباره به سمت رعنا گرفت.

#پست1233_

رعنا با چشم های گرد شده از تعجب داشت عکس را زیر و رو می کرد و هر چه بیشتر نگاه می کرد انگار بیشتر تعجب می کرد.
-میدونم باورش برات سخته ...بزار برم پایین تر عکس های قدیمی ترش هست ...تازه از فرشید شنیدم بعد از اینکه دماغش رو عمل کرده و گونه اینا گذاشته فرهاد رو مجبور کرده عکس های خیلی قدیمی ترش رو از صفحه اش پاک کنه...
دوباره گوشی را از رعنا گرفت و صفحه ی اینستای فرهاد را به سمت پایین اسکرول کرد .یک لحظه دلش برای فرهاد سوخت حتی یک پست تکی نداشت .همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی پست هایش دو نفره بود و هنوز بعد از این همه مدت از اینستایش پاکشان نکرده بود .
به کلیپی رسید که سر آن کلیپ تا مدت ها پریناز گریه کرده بود .کلیپ اولین تولد دخترک بعد از بهم زدن رابطه اشان .
گوشی را به سمت رعنا گرفت و گفت:
-این اولین سالیه که علنی با همن و براش تولد گرفته...
رعنا که روی کلیپ زد دلش نمی خواست خانه ای که غرق گل بود و فرهادی که لبخند به لب منتظر ورود عشقش بود تا با دوست هایش سوپرایزش کنند را ببیند اما بخاطر اینکه رعنا قیافه ی دخترک را ببیند آن را آورد .
بعد از تمام شدن کلیپ رعنا محو تماشای یک پست عکسی دیگر از فرهاد بود و به آرامی گفت:
-فرهاد واقعا عقل نداره...
خودش با سر گفته ی رعنا را تایید کرد .
-حالا کجاش رو دیدی ...سر این دختره فرهاد با کل فامیل قطع رابطه کرد میگم که با من چه دعوای

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی کرد اونقدر همو زدیم که اگه فرشید نبود مطمئنا یکی مون یه چیزیش می‌شد...
-سر چی؟...
-دو سه سال بعدش با هم دسته جمعی رفتیم سفر ...تو کل طول سفر این دختره به منو یکی از دوست های فرشید نخ می داد...
چشم های ناباور رعنا نشان از تعجبش داشت.
-حالا به شازده گفتم بهش برخورد میگه وقتی کل مدت سفر رو لخت جلو بقیه میچرخی خب مشخصه زیاد تورو نگا میکنه چون حدیث به این چیزا عادت نداره ...حالا خوب بود عادت نداشت داشت چشم منو دوست فرشید رو درمی‌آورد اگه عادت داشت می‌خواست چیکار کنه ...دوست فرشید که کلا بیخیال قضیه شد ولی حدیث حتی بهش شماره هم داده بود ... البته من از اول پاچه اش رو گرفتم جرات نداشت به من خیلی نزدیک بشه ولی خب مشخص بود از همون اول دختره سر و گوشش می‌جنبید ...بعد از اینکه فهمیده بود نمی تونه ماسمالی کنه کارش رو گفته بود که کوروش بهم نظر داره ...اینم سر همین قضیه

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرت نداشته اش به جوش اومد شروع کرد چرت و پرت گفتن و دعوامون شد ..همو تا می خورد زدیم...
-وای...
-فکر میکنی بعد از ده دوازده سال برگشته به من چی بگه خوبه؟...
-چی؟...
-برگشته میگه داداش من اشتباه کردم حق با تو بود...

#پست1234_

رعنا هنوز مشغول صفحه ی گوشی اش بود که گفت:
-حالا برا چی با فامیل قطع رابطه کرد؟...
-دختره بعدش که فهمیده بود گند زده و نمیشه هیچ جوره جمعش کنه و مدام می ترسید فرهاد از کارش پشیمون شه و به پری برگرده همون اوایل از فرهاد خواسته بود که با فامیل مراوده نداشته باشن ...جز عمو و فرشید کسی خونه شون نمی رفت...
-تو یه خونه زندگی میکردن؟ ...خونواده ی شهرستانی دختره چجور قبول کرده بودن آخه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و گفت:
-کجای کاری رعنا خانم ...اونا از خداشون بود که فرهاد دامادشون بشه ...تازه بعد از اینکه دختره رفت عروس یکی دیگه شد مادرش زنگ میزنه به فرهاد میگه من شرمنده ام ولی توروخدا دخترم رو نفرین نکن...
-وا...
-فرهاد اونقدر خر بود میگفت خونواده اش آدمای بدی نیستن ...اونا راضی نبودن...
-راست می‌گفت حالا؟...!
-نه بابا چقدر ساده ای اونموقع که اومد زندگی پری رو بهم زد مادر دختره زنگ میزد به پری میگفت ما راضی نبودیم بخدا ...برادرش میگفت کاری از دستم برنمیاد ولی تو ببخش ...بلد بودن قشنگ از این فیلما دربیارن سر ملت ...ملت رو خر فرض کنن و به ریش نداشته اش بخندن ...به فرهاد حرفای مادرش و برادرش رو که به پری زده بودن گفتم تازه آقا دوزاری کجش افتاد ...ولی پری همچنان معتقد بود که دختره خودش بده و خونواده اش آدمای ساده این...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجب آدمایی بودن...
-دختره به معنای واقعی کلمه سلیطه بود ...با زبونش همه رو روی انگشت کوچیکش می چرخوند ...بعد از اینکه بهم زدن و هنوز ازدواج نکرده بود یه روز پا شد اومد دفترم...
-برای چی؟...
-یه مشت خرت و پرت آورده بود که به فرهاد پس بده اینا کادوهاییه که ازش گرفتم ...تو چشای من زل زده میگه من و فرهاد روزای خیلی خوبی با هم داشتیم اما فرهاد آدم زندگی من نبود ...درسته که باهام مثل یه ملکه رفتار می کرد ولی خوب ما برای هم ساخته نشدیم ...امیدوارم شما منو درک کنید...
-تو چی گفتی؟...
-دلم میخواست فکش رو خرد کنم اما بخاطر حال روحی فرهاد بهش گفتم این خرت و پرت ها به درد فرهاد نمیخوره بهتره که برگرده...
-اون چی گفت؟...
-گفت که کار از کار گذشته و سه ماهه از پسره حامله اس ...حالم از خودم بهم خورد وقتی گفتم که بچه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بنداز برگرد فرهاد دوباره قبولت میکنه ولی برگشت گفت اگه سقطش کنم چون دوبار دیگه سقط کردم ممکنه دیگه هیچوقت نتونم مادر بشم...

-وای...

***

#پست1235_

-بگذریم ...ولی ندیده نشناخته کار خوبی نکردی که همکارت رو معرفی کردی بهش...

رعنا مغموم گفت:

-محدثه به زور قبول کرد...

برایش سری تکان داد و گفت:

-تلفنت که طولانی شد متوجه شدم ...اشتباه کردی اصرار کردی...

رعنا انگار داشت با خودش حرف می‌زد که به آرامی گفت:

-محدثه بهم گفت اگه مثل آقا کوروش جنتلمنه قبول میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از نظر جنتلمن بودن که خیالت راحت باشه فرهاد بهتر از منه ولی با اون گذشته ی گوهی که فرهاد داشت فکر نکنم بتونه کنار بیاد...

صورت نگران رعنا را که دید گفت:

-نگران نباش بچه که نیستن دوتا آدم بالغ رو بهم معرفی کردی اگر که نخواستن با هم ادامه نمیدن...

-کاش همینجوری باشه که تو میگی...

دست رعنا را به سمت خودش کشید اما رعنا مقاومت کرد و گفت:

-چی میگفت عمه خانم...

سوالی که نگاهش کرد گفت:

-میگفت فرشید مدیون توئه اگه تو نبودی این وصلت سر نمی گرفت...

بی حوصله آهانی گفت و خلاصه کرد:

-بابای مریم راضی به ازدواج نمیشد من راضیش کردم...

رعنا با چشم های ریز شده پرسید:

-چجوری؟...

نچی کرد و بی حوصله پاهایش را دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادمه هیچوقت از مراسم خواستگاری که همراه فرشید رفتی یزد چیزی نگفتی ...عمه پیش پای تو میگفت رفتن اونجا پدر مریم کلی عز و احترام بهشون گذاشته و بهشون گفته که میدونم دخترم عقایدش سال هاست که دیگه مثل خونواده ام نیست مستقل شده و افکار خاص خودش رو داره اما این دلیل نمیشه به شما دختر بدم ...

هیچ حوصله ی توضیح دادن نداشت اما رعنا که دوباره سوال پرسید مجبور شد جواب دهد:

-بخاطر چی مخالف بود؟...

-میگفت فرشید زن طلاق داده بهش دختر نمیدم...

-خب چجوری راضیش کردی؟...

-از زندگی خودمون براش گفتم راضی شد از خر شیطون بیاد پایین...

رعنا با ابروهای اخم کرده پرسید:

-یعنی چی که از زندگی خودمون براش گفتی؟...

#پست1236_

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت گفت:
-همین که مامان اینا اولش تورو نخواستن و فکر کردن که من با یکی بهتر ازدواج میکنم بعد جریان آتوسا پیش اومد و اینا بعدشم که وقتی مامان متوجه اشتباهاتش شد از خدا خواسته موافق ازدواج منو تو بود ...
-منظورت چیه؟...
-منظورم اینه که آخر سر مجبور شد منت تورو بکشه...
رعنا دستش را روی دهانش گذاشت و با چشم های اشکی گفت:
-باورم نمیشه...
-چی باورت نمیشه...
بی حوصله دوباره رعنا را به سمت خودش کشید . دلش می خواست در آغوش گرم و نرمش یه چرت درست و حسابی بزند اما رعنا که زیر دستش زد خواب از سرش پرید:
-به من دست نزن...
طوری از روی مبل بلند شد که نزدیک بود شکمش به

رمان بازار
romanbazar.ir

میز بخورد.
-باورم نمیشه که به قیمت خار و خفیف شدن من پیش غریبه و آشنا وصلت فرشید و مریم رو بهم جوش زدی...
-چی میگی رعنا؟ ...چه ربطی داشت؟...
رعنا که جیغ زد تازه دوزاری کجش افتاد:
-ربط نداشت؟ ...!ورداشتی برای مرد هفت پشت غریبه و یه عده آدم که منو نمیشناختن تعریف کردی که خونواده ات منو نخواستن...
با نگاه به صورت رعنا که از خشم رو به کبودی می رفت متوجه شد که منظور رعنا چیست.
-عزیزم آروم باش...
-چطور آروم باشم وقتی پیش کس و ناکس منو سکه ی یه پول کردی...
صدای جیغ رعنا به حدی بلند بود که گوش هایش زنگ زد و در اتاق پسرها به ضرب باز شد .
عجب غلطی کرده بود که ماجرا را تعریف کرده بود .
ترسید برای رعنا و دخترکشان اتفاقی بیفتد.
-کس و ناکس کیه رعنا من با پدر مریم تنهایی صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم...
و دست های رعنا را که می لرزید در دست گرفت:
-دیگه بدتر ...خوشت میاد منو پیش بقیه تحقیر کنی...
و دستش را چنان پس زد که پایش به پایه ی میز گرفت و ظرف میوه ی روی میز چپ شد و میوه هایش روی زمین ریختند.
-مامان...

#پست1237_

حتی صدای مامان گفتن نیکان هم باعث نشد که رعنا از موضعش کوتاه بیاید و با صورت خیس از اشک به سمت اتاقشان رفت و در را با صدای بدی بهم کوبید.
بخاطر دعوایشان از پسرها خجالت کشید اما این باعث نشد که برای آشتی کردن پیش قدم نشود و بگذارد رعنا به همان حال بماند.
دستگیره ی در اتاق را که پایین کشید متوجه شد رعنا در را از داخل قفل کرده است .تقه ی کوتاهی به در زد و رعنا را صدا زد اما رعنا با عصبانیتی که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه بیشتر می‌شد قسم خورد اگر مزاحمش شود یک دقیقه ی دیگر در این خانه نمی ماند.
-بابا...
به مهیار و نیکان ترسیده نگاه کرد و گفت:
-چیزی نیست بابا ...رعنا هورمون هاش بهم ریخته یکم زیادی حساس شده...
با این حرف او در اتاق به ضرب باز شد رعنا جلو آمد و از یقه ی پیراهن او گرفت:
-به خداوندی خدا قسم یه بار دیگه فقط یه بار دیگه این موضوع رو به هورمون های حاملگی ربط بدی از این خونه میرم پشت سرمم نگاه نمی کنم...
با بیچارگی که دیگر در حضور پسرها سعی در پنهان کردنش نداشت گفت:
-رعناجان...
یقه ی پیراهنش را رها کرد و گفت:
-آبروی منو بردی بعد ربطش میدی به هورمون های حاملگی لعنتی...
صورت برافروخته ی رعنا ترساندش از اینکه فشارش بالا رود خصوصا این روزها که رعنا در حالت عادی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم مشکل فشار داشت.
-باشه رعناجان باشه ...من اشتباه کردم ...معذرت می خوام ببخشید...
خم شد و خواست پشت دست رعنا را ببوسد که دستش را جوری پَس کشید که پشت دستش در دهان او کوبیده شد.
-معذرت خواهی تو به چه دردم میخوره؟ ...!
هان؟ ...!!مگه آبروی رفته ی منو برمیگردونه؟ ...!
هان؟...!
هان آخر را چنان جیغ کشید که دلش برای خراشیدن گلویش لرزید.

#پست1238_

رعنا سرشانه هایش را گرفت و با داد او را تکان داد:
-که مادرت از خداش بود با من ازدواج کنی؟ ...اگه منو نمی خواستی برای چی اومدی سراغم...
هیچ از اینکه بحث را جلوی پسرها ادامه دهد راضی نبود .زیرلب طوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی فهممت رعنا...
رعنا با تکان بدی او را رها کرد و گفت:
-منم نمی فهممت...
و دوباره به اتاق رفت و در را بهم کوبید .صدای چرخش کلید باعث شد چشم هایش را با درد ببند.
دُق دُق شقیقه هایش نشان می داد اگر تا چند دقیقه ی دیگر قرص هایش را نخورد یکی از آن حملات میگرنی خیلی شدید به سراغش می آید.
چشم هایش را که باز کرد پسرها هنوز داشتند او را نگاه می کردند .سعی کرد خودش را نبازد و جو را عادی نشان دهد.
-پسرا بیاین شام بخورین...
و در دلش آرزو کرد که عصبانیت رعنا تا چند دقیقه ی دیگر فروکش کند و شامش را بخورد اگرنه که او نمی دانست با زن حامله ای که قهر کرده است و شام نمی‌خورد باید چطور رفتار کند.
بی حرف وسایل شام را روی میز گذاشت و در کمال تعجبش مهیار هم در چیدن میز کمک کرد.
غذاها را که کشید و روی میز قرار داد رو به نیکان

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-برو مامانت رو صدا بزن...
-عمو الان نه...
ترس را در مردمک چشمان نیکان خواند به نظرش نیکان از او عاقل تر بود .سری برایش تکان داد و گفت:
-باشه شما مشغول شین...
و خودش از سر میز بلند شد و در هال خانه مشغول قدم زدن شد .بعد از عکس العمل رعنا تازه متوجه شده بود که رعنا حق دارد و او وجه ی رعنا را در نظر پدر مریم خراب کرده است اما از رعنای آروم و صبور و منطقی انتظار همچین برخورد شدیدی را نداشت.
او اشتباه کرده بود و واقعا آن لحظه که آن حرف ها را به پدر مریم زده بود فکر اینجایش را نکرده بود اما از رعنا انتظار این عکس العمل شدید را نداشت.
***

#پست1239_

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود صبح در دستشویی محتویات نداشته ی معده اش را بالا آورده بود .بعد از شام پسرها؛ برای رعنا سینی غذا آماده کرده بود و هر چه پشت در اتاق التماس کرده بود در را برایش باز نکرده بود.
بعد از یکی دو ساعت علی رغم میلش پای نیکان را وسط کشیده بود ،به امید اینکه رعنا در را به روی نیکان باز کند اما انگار مرغ رعنا یک پا داشت که در را برای هیچکدامشان باز نکرده بود.
سردرد از سرشب امانش را بریده بود و قرص هایش هم در اتاق خوابشان بود و نتوانسته بود بخورد.
می توانست بیرون برود و از داروخانه قرص هایش را بخرد اما از ترس اینکه در نبودش اتفاقی برای رعنا بیفتد همچین کاری نکرده بود.
از کمد اتاق مهمان پتوی نازکی برداشته بود و روی مبل یله شده بود به امید اینکه خواب به چشمانش بیاید اما بیشتر شب را در دستشویی مشغول عق زدن بود.
نصف شب نیکان را دیده بود که بی صدا در اتاقش را باز کرده بود و با دیدن او روی مبل و در بسته ی اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

شان بی صدا به اتاقش برگشته بود.
مشخص بود نگران دعوای بین او و رعناست ولی کاری از دستش برنمی آمد .تمام شب آنقدر فکر کرده بود که مغزش در آستانه ی انفجار بود.
سرش روی تنش سنگینی می کرد و از بس عق های خشک زده بود که معده اش می سوخت .با این وجود نگران حال رعنا بود و قلبش برای او و دخترک شان که مجبور شده بود یک شب تا صبح را گرسنه سر کند در دهانش می زد.
تمام شب دعا کرده بود که بلایی سر رعنا و دخترک شان نیاید .از دستشویی که بیرون زد نیکان را مقابلش دید .
دستی به صورت خیسش کشید و در جواب لبخند بی رنگ نیکان سلام کرد .امیدوار بود خانم محمدی هر چه زودتر برسد که او خیالش از بابت رعنا راحت شود و بتواند خانه را ترک کند.
هر چند نگران رعنا بود اما فکر می کرد با این حجم از عصبانیت رعنا او جلوی چشمش نباشد بهتر است.
فکر نمی کرد با این وضعیت سردرد بتواند به هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

کار نکرده اش برسد .تصمیم داشت به اورژانس نزدیک ترین بیمارستان مراجعه کند و آمپول هایی را که موقع حملات میگرنی برایش می زنند درخواست کند.

شاید می توانست چند ساعتی روی تخت بیمارستان بخوابد .از ترس مادرش و نگرانی هایش نمی توانست خانه ی پدری اش برود .

هر چند این روزها اصلا دل خوشی از مادرش نداشت اما به هیچ عنوان نمی خواست با کارش پای مادرش را برای وساطتت به خانه اشان باز کند .

بعد از این همه سال زندگی و دو ازدواج و داشتن بچه و خانه و زندگی برایش تاسف آور بود که عین یک بی خانمان برای خوابیدن دنبال جا بود.

کاش رعنا راهی را برای بخشش اش باز می گذاشت اگرنه که او واقعا نمی دانست برای این وضعیتی که در آن بود چه غلطی بکند.

#پست1240_

رمان بازار
romanbazar.ir

***

نُه روز بود که رعنا با او حرف نمی زد .نُه روزی که برای او مثل نه سال گذشته بود.

در این نه روز تمام مدتی که در خانه بود نگران حرکات رعنا را می پایید .از اینکه ممکن بود در این روزها رعنا درد داشته باشد یا موقع زایمانش باشد و به او نگوید تا حد مرگ می ترسید.

بارها در دلش برای کاری که کرده بود به خودش لعنت فرستاده بود ولی حیف که پشیمانی سودی نداشت.

جمعه ی هفته ی گذشته به حدی به رعنا برای آشتی اصرار کرده بود که فشار رعنا بالا رفته بود و مجبور شده بود همراه خانم محمدی او را به اورژانس بیمارستان ببرند.

پروسه ی راضی کردن و بردنش به بیمارستان هم چنان پروسه ی فرسایشی بود که خانم محمدی هم متوجه قهرشان شده بود.

پزشک اورژانس بعد از معاینه ی رعنا و تجویز سرم و چند آمپول او را کنار کشیده بود و هر چه از دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

درآمده بود بار او کرده بود.
گفته بود که همسرش علاوه بر روزهای آخر بارداری و مشکل قلبی ،افسرده است و وسواس دارد و او با رفتارش به مشکلات او دامن می زند.
در جواب دکتر حرفی برای گفتن نداشت .وقتی هم که دکتر گفته بود در این شرایط تنها راه حل مدارا کردن است قول داده بود مدارا کند.
در روزهای بعد دیگر به رعنا برای آشتی کردن اصرار نکرده بود؛ طوریکه هر شب بی سر و صدا برای خواب به اتاق مهمان می رفت.
خوبی اش این بود که وقتی رعنا متوجه شده بود که او برای برگشتن به جای همیشگی اش اصراری نمی کند در اتاق را قفل نمی کرد و او در طول شب می توانست به رعنا سر می زد و وقتی که او را غرق در خواب می دید با خیال راحت می خوابید.
هر چند که نگران ورم بیش از حد دست و پای رعنا و کمردردش بود و چند باری خواسته بود بی حرف ماساژی که همیشه برایش انجام می داد را انجام دهد اما متاسفانه رعنا او را پَس می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پَس زدن ها طوری او را دلشکسته می کرد که قلبش واقعا به درد می آمد اما خود کرده را تدبیر نبود .
در این نُه روز برای بغل کردن رعنا و بوییدن تن و بدنش هلاک بود ولی نمی دانست چه کار کند که رعنا او را ببخشد.
***

#پست1241_

کمی خودش را در مبل جابجا کرد تا کوسنی که خانم محمدی پشتش گذاشته بود در گودی کمرش جاگیر شود.
لیوان نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و روی میز گذاشت .کتاب دستش را بالاتر گرفت و به شکمش تکیه داد.
جدیدا یاد گرفته بود که دخترکش جایگاه خوبی برای تکیه دادن کتاب هایش موقع خواندن است .حرص کوروش وقتی کتاب هایش را روی شکمش می گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنی بود.
در این چند روز با اینکه از خشم اولیه اش کم شده بود اما نتوانسته بود او را ببخشد .برای او آبرویش در زندگی از هر چیز دیگری مهم تر بود و کوروش متاسفانه در این زمینه حتی از کامران هم بیخیال تر بود .
نمی دانست مردهای خانواده ی بزرگمهر ژن بی خیالی را به ارث برده بودند یا در فرهنگ خانوادگی شان این چیزها بی اهمیت بود هر چه که بود او را به شدت اذیت می کرد.
روزهای اول به حدی نسبت به کوروش خشم داشت که حتی با وجود وضعیتش به طلاق هم فکر کرده بود ولی آن جمعه ای که کوروش هزار قسم و آیه خورده بود که منظورش از حرف هایش هیچوقت تحقیر او نبوده است و وقتی فشار او بالا رفته بود و کوروش با دیدن حال بدش برای بردن به بیمارستان آن همه دست و پا زده بود باور کرده بود که کوروش اشتباهش عمدی نبود.
هر چند باور او در اصل این قضیه توفیری ایجاد نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .آن اوایل که عصبانیت مغزش را مختل کرده بود حتی فکر می کرد که کوروش بخاطر حرف مادرش با او ازدواج کرده است.

نمی دانست چرا گاهی همه چیز را سفید سفید و گاهی سیاه سیاه می دید .این صفر و صد بودن خودش را اصلا دوست نداشت.

عشق کوروش چیزی نبود که او بخواهد نادیده اش بگیرد .در این چند روزی که با او حرف نمی زد جز شب اول دو روز دیگر هم در طول هفته زودتر از موعد مقرر روزانه اش بخاطر حملات میگرنی اش به خانه برگشته بود و این نشان می داد که چقدر تحت فشار است.

با تمام این اوصاف حتی وقتی که از شدت سردرد در دستشویی بالا آورده بود دلش راضی نشده بود با او حرف بزند.

توجه های زیرپوستی این روزهایش برایش شیرین بود ،هر چند که همه را پَس می زد اما اگر کوروش خلاف این عمل می کرد واقعا پتانسیل این را داشت که خانه را ترک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1242_

با صدای تلفن خانه عینک مطالعه اش را کمی از بینی اش پایین آورد و از بالای آن خانه را نگاه کرد که ببیند خانم محمدی کجاست.
هیچ دلش نمی خواست جای گرم و نرمش را برای جواب دادن تلفن ترک کند خانم محمدی که از اتاق مهیار با کوهی از لباس و ملحفه بیرون آمد خیالش راحت شد و شال مبل را که روی پاهایش انداخته بود کمی بالاتر کشید.
قبل از اینکه خانم محمدی به تلفن برسد تلفن روی پیغامگیر رفت و صدای کوروش در خانه پیچید.
وقتی که کوروش او و خانم محمدی را صدا کرد بی طاقت کمی در جایش جابجا شد .خانم محمدی که به تلفن رسید آن را روی پخش گذاشت و مشغول سوا کردن لباس های رنگی و ملحفه ها از هم شد.
-جانم آقا ...سلام...
-سلام از بنده اس ...رعنا خوبه؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه سرش را مثلا به کتابش گرم کرده بود اما حواسش بود که خانم محمدی با لبخند شیطانی نگاهش کرد و گفت:

-بلللله خوبه...

-دیر جواب دادین نگران شدم...

-ببخشید دستم بند بود...

خواهش میکنم کوروش در صدای نگرانش وقتی که پرسید:

-رعنا کجاست ...چیزی شده؟...

گم شد.

-نه چیزی نشده رعنا خانم همین جا رو مبل نشستن دارن کتاب شون رو میخونن ...منتها این روزا دیگه سنگین شدن نمی تونن سریع بلند شن دیگه خودتون باید بهتر بدونید...

تشر خانم محمدی به کوروش بابت قهرشان باعث شد با بدجنسی کمی دلش خنک شود اما وقتی کوروش نفسش را با خیال آسوده در گوشی رها کرد و چندین بار خدا را شکر کرد به معنای واقعی کلمه دلش برایش سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا اگه کاری ندارید من برم به کارام برسم...
-چرا چرا کار دارم ...قراره یه چیزی رو بیارن خونه ...لطفا تحویل بگیرید و بهش دست نزنید ...تا خودم بیام ...باشه؟...
تاکید کوروش باعث شد خانم محمدی بگوید:
-خیالتون راحت باشه من دست نمی زنم ...اصلا میخواین میدم دست رعنا خانم که بزارن تو اتاق تون...
صدای نه ی بلند کوروش باعث شد شانه هایش از ترس بالا بپرد و وقتی که گفت رعنا حق ندارد به آن دست بزند دلش با قضاوت عجولانه شکست اما وقتی کوروش تعجب خانم محمدی را دید توضیح داد:
-نه یعنی چون سنگینه میگم رعنا دست نزنه ...چند نفر میارنش بزارید داخل هال بمونه خودم بعدا رسیدم خونه سر فرصت هر جا رعنا دلش کشید
میزاریمش ...الان نمی خواد جلو کارگرا بلند شه این ور اون ور که جای خوب براش پیدا کنه...
-آقا چی هست حالا؟...
-میاد خودتون می‌فهمید ...راستی پول کارگرهارو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب کردم نمی خواد چیزی بهشون بدین ولی میدونم رعنا دوست نداره دست خالی برن اگه لطف کنید ازشون پذیرایی کنید ممنونتون میشم ...ببخشید به زحمت می افتید خانم محمدی...
در میان تعارفات خانم محمدی و کوروش زنگ خانه زده شد و او بود که بیقرار در جایش جابجا شد که ببیند وسیله ی سنگینی که کوروش وعده اش را به خانم محمدی داده چیست.

#پست1243_

***

با صدای خانم محمدی که به وانت می گفت چطور پارک کند که به در خانه نزدیک تر باشد کنجکاو به سمت پنجره ی هال رفت.
از اینجا کامل به حیاط دید داشت اما فقط اتاقک وانت را می دید از اینکه کنجکاوی اش ارضا نشده بود بی حوصله پرده را رها کرد و با صدای یالله گفتن یکی از کارگرها رو به راهرو برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش نمی خواست کارگرها شکم برآمده اش را ببینند برای همین با قدم های سریعی که از او بعید بود خودش را روی مبل انداخت و شال مبل را روی خودش بالا کشید.
صدای چهارطاق باز شدن در خانه باعث شد چشم هایش را به راهرو بدوزد .خانم محمدی داشت به کارگرها اُرد می داد که به در و دیوار نکوبند و بعد از چند دقیقه چشم هایش از دیدن آنچه که روبرویش بود به اشک نشست؛ طوریکه حتی نفهمید چطور جواب سلام کارگر افغانی کم سن و سال را داد.
باورش نمی شد کوروش برایش پیانو خریده بود .آن هم پیانوی رویال و دست سازی که در تمام عمرش داشتن یکی از آن ها آرزویش بود.
بعد از گرفتن جایزه اش در برنامه اش بود که حتما پیانو بخرد اما کارهای فشرده ی قبل از عروسی و حاملگی بی موقع اش مجال خریدن و حتی فکر کردن درباره اش را از او گرفته بود .طوریکه کلا یادش رفته بود.
یادش نمی آمد هیچوقت به کوروش گفته باشد که چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارد پیانو زدن یاد بگیرد.
پیانو زدن جزو آن دسته از حسرت هایش بود که تا سال پیش فکر می کرد با خودش به گور می برد؛ ولی الان یکی از بهترین هایشش جلویش بود.
حواسش نبود کی کارگرها پیانو را گوشه ی هال گذاشتند و با تعارف خانم محمدی برای خوردن چای به سمت او آمدند اما وقتی یکی از کارگرها پای مبل پایین پای او نشست با خجالت بلند شد و مبل را به او تعارف کرد.
دلش برای کارگرهای افغانی که جثه ی ریزی داشتند سوخت .یکی از آن ها که نزدیکش بود عرق شقیقه اش را با دست گرفت .مشخص بود چقدر زور کردن به او فشار آورده است.
خانم محمدی را صدا کرد و در گوشش گفت از کشوی پاتختی شان کمی پول برایش بیاورد.
خانم محمدی به زور قبول کرد برود؛ طوریکه مجبور شد به رویش اخم کند .لعنت به این حاملگی اش که قدرت راه رفتن سریع را از او گرفته بود.
الان قدر گذشته اش را خوب می دانست که تَر و

رمان بازار
romanbazar.ir

فرز هر کاری که می خواست انجام می داد.

#پست1244_

بعد از دادن پول به کارگرها و رفتن شان از جایش بلند شد و به سمت پیانوی عزیزش رفت.
دستی به بدنه ی چوبی اش کشید و با ذوق بازش کرد .
روی چهارپایه اش نشست و دستی به کلاویه ها کشید.
صدای گوش خراششان باعث شد از صرافت دست زدن به آن بیفتد .مشخص بود که تنظیم نیستند.
اشک چشمش که چکید با پشت دستش پاک کرد .دلش می خواست مثل دختربچه ها به هوا بپرد و هورا بکشد .حیف که حضور خانم محمدی و شکم برآمده اش مانع آن بود.
باورش نمی شد کوروش هدیه ی به این ارزشمندی را برای او آن هم بدون مناسبت خریده باشد.
از جایش بلند شد و با محبتی که در قلبش قلمبه شده بود خواست از کوروش تشکر کند .به دنبال گوشی اش جایی که نشسته بود و روی میز را گشت اما پیدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد.
به سمت اتاق شان رفت؛ به این فکر کرد بهتر است به کوروش زنگ بزند یا برایش پیام بفرستد .نمی دانست اصلا سر حرف را چطور باز کند.
تمام خشم و عصبانیتی که تا قبل از دیدن پیانو داشت دود شده بود .در تمام عمرش حتی یکبار هم منت کشی نکرده بود و اصلا بلد نبود که چطور باید این کار را انجام دهد.
گوشی اش را که روی پاتختی پیدا کرد روی تخت نشست اما به محض اینکه خواست به کوروش زنگ بزند با خجالت قطع کرد و برای پرت کردن حواسش اینترنت گوشی اش را وصل کرد و وارد اینستاگرامش شد.
به محض ورود پستی از کوروش را برایش بالا آورد که مربوط به یک ساعت پیش بود .داخل ماشین نشسته بود و مشغول حرف زدن بود.
قبل از اینکه دستش میوت ریلز را بردارد میخ صورت و قیافه ی جدیدش شد .سبیل هایش را به حالت زیبایی گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک سبیل مَشتی که دو طرف لبش رو به پایین کشیده شده بود؛ هیچوقت تصور نمی کرد که سبیل تا این اندازه به کوروش بیاید.
در این چند روز از بس نگاهش نکرده بود اصلا متوجه نشده بود که سبیل گذاشته است .با دیدنش در قاب گوشی متوجه شد چقدر دلش برایش تنگ شده است .
لبخندی به چهره ی جدیدش زد و ریلز که تمام شد دوباره آن را پخش کرد و میوت را برداشت .صدای موزیک بی کلامی به آرامی در ماشین در حال پخش بود و بعد از چند ثانیه کوروش شروع به حرف زدن کرد:
-به نظرم...
بغل کردن خیلی کار عجیبیه...
شما تصور کنین دستتون رو حلقه می کنین دور یک موجود زنده ی دیگه...
و انگار یک سرنگ پُر از مورفین به بدنتون تزریق شده...
شناور میشین توی آرامش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی...
امان از اون روزی که نَسَخ یه بغل میشین...
انگار جای خالی یه قلب و تو سمت راست سینه تون احساس می کنید...
معجزه ی حال خوب هر انسان بغل یه انسان دیگه است ...
به نظرم بغل لازمه ی حیاط هر انسانه...

#پست1245_

حساب تعداد دفعاتی که ریلز را نگاه کرده بود از دستش در رفت .ترکیب صدای بم لعنتی کوروش با آهنگ بی کلام ماشین و حرکات دست و صورتش چنان ترکیب دلنشینی شده بود که او را مَسخ کرد.
نگاهش را به کامنت های زیر پست داد و با دیدن کامنت فرزانه که نوشته بود داداش با رعنا قهری لبش را گزید.
کوروش پیامش را با خنده لایک کرده بود .خواهر و برادر آبرو حالیشان نبود .اول بعد از دیدن ریلز

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگی به شدت سراغش آمده بود و می خواست به کوروش زنگ بزند اما با دیدن کامنت فرزانه و عکس العمل کوروش پشیمان شد .باید اساسی حال کوروش را می گرفت.

***

بی حوصله میدان رو دور زد و در خیابان خانه اشان انداخت .از ظهر که پیانو را فرستاده بود چشمش به گوشی خشک شده بود.

انتظار این را نداشت که رعنا به او زنگ بزند ولی از نظرش یک پیام خشک و خالی تشکر حق اش بود.

با اینکه می دانست رعنا به خاطر حال دختر کوچولویشان خیلی از اینترنت استفاده نمی کند اما به امید پیامی از سمت رعنا هر چند دقیقه یکبار تلگرام و واتس آپ و اینستاگرامش را چک کرده بود اما خبری نبود.

به دسته گل روی صندلی نگاه کرد و پوزخندی در دلش زد .دیشب که ندانسته برای مدارکش محتویات کمد لباسش را بهم ریخته بود گلهای پیونی دسته گل عروسی شان که رعنا با نهایت سلیقه خشک شان کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و طبقه ی بالای کمد گذاشته بود پایین افتاده بود و چند شاخه اش شکسته بود.
اگر در این وانفسا رعنا متوجه می شد دست گل نازنین اش را خراب کرده است رسما خونش حلال بود.
امروز کل شهر را برای یک دسته گل پیونی گشته بود و در آخر دست از پا درازتر فقط توانسته بود نمونه ی مصنوعی اش را در این فصل پیدا کند.

#پست1246_

گل ها را هم فقط به این دلیل گرفته بود که اگر رعنا اتفاقی بالای کمد را نگاه کرد با دیدن گل ها گول بخورد تا این چند هفته ی لعنتی بگذرد و به سلامتی فارغ شود.
جایی خوانده بود زن ها موقع حاملگی در ضعیف ترین حالت زندگی شان قرار دارند و از آن روز بیشتر سعی می کرد مواظب رعنا باشد.
این روزها که رعنا با او حرف نمی زد علاوه بر دلتنگی که بیچاره اش کرده بود؛ از اینکه همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی است که زنش در این روزهای حساس و سخت با او قهر است از خودش خجالت می کشید.
وقتی با هزار زور و زحمت برای سهیل تعریف کرده بود سهیل به او خندیده بود و گفته بود که حقت است تا تو باشی بقیه را به خانواده ات ترجیح ندهی.
بی حوصله ریموت در را زد و منتظر باز شدن در ماند .این روزها از زمین و آسمان برایش می بارید.
با فکر به اینکه تولد دختر کوچولویش می تواند حسن ختام تمام این تلخی ها باشد ته دلش قند آب شد.
گاهی از بس ذوق دخترک نیامده اش تمام وجودش را پُر می کرد که هر لحظه آرزو می کرد زودتر بیاید و انتظارش را به پایان برساند.
ماشین را که داخل حیاط نگه داشت .پنجره های خانه را نگاه کرد .از ترس اینکه رعنا پشت یکی از آن ها باشد خم شد و کتش را از روی صندلی عقب برداشت.
دسته گل را لای آن پیچید و بعد پیاده شد .چندباری دیده بود که موقع برگشت به خانه رعنا پشت پنجره است و انگار انتظار آمدن او را می کشید اما با محض اینکه او را دیده بود پرده را انداخته بود و رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پفی کلافه کرد و از ماشین پیاده شد .نمی دانست این قهر کی تمام می شود اما صبر او در آستانه ی تمام شدن بود.
در خانه را که باز کرد گرمای دلنشین خانه همراه بوی غذا باعث شد لبخند تلخی روی لبش بنشیند ،خدا را شکر کرد که خانه اش بوی زندگی می داد .در را به آرامی بست.
امیدوار بود که رعنا مثل همیشه او را نگاه نکند تا پروسه ی انتقال دسته گل به اتاق را با موفقیت انجام دهد.

#پست1247_

چشم هایش را با ناراحتی به زیر انداخت .متوجه شده بود وقتی این روزها رعنا را که نگاه می کند حرص می خورد و او اصلا این را نمی خواست اما همین که از پیچ راهرو گذشت و پایش را در هال خانه گذاشت؛ جسمی با سرعت هر چه تمام خودش را در آغوشش انداخت و از گردنش آویزان شد .طوریکه نزدیک بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت شان روی زمین بیفتند .دسته گل و کت را رها کرد و از کمرش گرفت.
بوی خوش رعنا قبل از تصویر دلنشینش در سلول های بویایی اش نشست و همین که نگاهش را بالا آورد رعنا هر دو طرف صورتش را بوسید.
باورش نمی شد خدا خواسته ی دلش را به این زودی برآورده کرده باشد .رعنا که خواست عقب بکشد او را رها نکرد و از سر دلتنگی لب هایش را به کام کشید و با لذت او را بوسید.
برایش مهم نبود که در هال خانه هستند و خانم محمدی و پسرها ممکن است این صحنه را ببینند .این چند روز از دوری رعنا دیوانه شده بود.
رعنا که او را پَس زد به خودش آمد و کمی از او فاصله گرفت اما رهایش نکرد .با لبخندی که جزء جدانشدنی صورتش بود گفت:
-اگه میدونستم همچین پذیرایی گرمی قراره ازم بشه هر روز برات یه پیانو می خریدم...
رعنا با خجالت به او سلام کرد و خواست فاصله بگیرد اما او نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا خانوم ...تازه پیدات کردم...
نمی دانست گونه های رنگ گرفته ی رعنا بخاطر بوسه ی طولانی شان بود یا از خجالت حرف هایی که او زده بود اما هر چه که بود برایش شیرین بود.
رعنا که به آرامی گفت:
-لطفا ولم کن ...پسرا دارن نگامون میکنن...
نگاهی به هال خانه و پسرها انداخت که تلویزیون را رها کرده و آن ها را نگاه می کردند.
نیکان که نگاهش را دید به او سلام کرد اما مهیار طبق معمول شعور نداشته اش را به رُخ کشید و با صدای بلند گفت:
-من شیرینی آشتی کنون میخوام...
کره خر را که به آرامی زمزمه کرد رعنا مشت بی جانش را در شکمش کوبید و بی ادب را زیر گوشش زمزمه کرد.
مشت کوچکش را گرفت و چند بار پشت دستش را بوسید .چقدر دلش برای مشت های گاه و بیگاه رعنا تنگ شده بود.
-این چیه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای رعنا مسیر نگاهش را گرفت و وقتی دسته گل افتاده کنار کت را دید آه از نهادش بلند شد و خودش را بابت بی احتیاطی اش لعنت کرد.
می ترسید ماجرای دسته گل عروسی را تعریف کند و رعنا آشتی نکرده دوباره قهر کند.

#پست1248_

با ترس از این موضوع کت و دسته گل را از روی زمین برداشت .گل را رو به رعنا گرفت و گفت:
-برای شماست خانم...
رعنا با ذوق دسته گل را گرفت و حین تشکر بینی اش را در گل ها فرو برد .بعد از چند لحظه با تعجب او را نگاه کرد و گفت:
-طبیعی نیستن؟...
-نه عزیزم ...پیونی تو این فصل طبیعیش پیدا نمیشه که ...چون میدونستم پیونی دوست داری برات گرفتم که همیشه داشته باشیش...
به پیانوی گوشه ی هال اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی بزاری رو پیانوت ...خوشکل میشه...
رعنا که آن سمت را نگاه کرد نفس راحتی کشید و به خانم محمدی که مشغول نگاه کردن شان بود سلام کرد.
از اینکه این همه آدم در خانه بودند و او نمی توانست لحظه ای راحت با زنش خلوت کند کلافه دستی به صورتش کشید.
-خانم محمدی از کابینت کنار ظرفشویی یه گلدون به من بدین لطفا...
رعنا که خواست به سمت پیانو برود دستش را گرفت و با خودش به سمت اتاق کشاند.
-عه کوروش بزار گلارو بزارم رو پیانو میام...
او می مرد برای وقتی که رعنا با آن صدای قشنگ و مخملی اش او را صدا می زد.
-بزار برای بعد الان من واجب ترم...
در اتاق را که بست بلافاصله رعنا را بغل کرد .با اینکه دخترک شان مانع از این بود که بتواند رعنا را کامل بغل کند اما سر در موهایش کرد و نفسی از سر آسودگی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلش می خواست به رعنا بگوید دیگر حق ندارد بخاطر هیچ موضوعی با او قهر کند اما حتی از عنوان کردن این موضوع هم ترس داشت .می ترسید علت دعوایشان یادش بیفتد و دوباره با او قهر کند.
زیر گوشش زمزمه کرد:
-امروز چشمم به گوشی خشک شد...
رعنا که پرسید:
-چرا؟...
کمی او را از خودش فاصله داد و گفت:
-بخاطر اینکه انتظار داشتم یه بی معرفت زنگ که نه حداقل یه پیامک بهم بده...
با گفتن این موضوع دوباره شکمش پذیرای مشت بی جان رعنا شد.
-ببینم تو خجالت نمی کشی؟...

#پست1249_

گیج رعنا را نگاه کرد .جرات آنکه بگوید چه خطایی از او سر زده است را نداشت که رعنا به حرف آمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-اون چه ریلزی بود که تو اینستا گذاشتی...
با لبخند و خیال راحت رعنا را به سمت تخت کشاند و گفت:
-خوبه که ...ریلز به اون با احساسی...
روی تخت که نشست رعنا بینی اش را چین داد .بی حوصله تچی کرد و بلند شد لباس هایش را درآورد .
حین رد کردن تیشرت از سرش پرسید:
-اشکال کار کجاست؟...
شلوارکش را که برداشت صدای رعنا را از پشت سرش شنید که گفت:
-اشکال کار کامنت اون خواهر بی حیاتر از خودته...
با این حرف رعنا به خنده افتاد.
-عه نخند مسخره مگه دارم برات جوک تعریف میکنم...
رو به او با محبت برگشت و نگاهش کرد که داشت با دست پاهایش را از روی تخت بالا می کشید.
-الان همه ی فامیل میفهمن ما قهر بودین...
بی توجه به آنچه که رعنا گفته بود جلو رفت و با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پاهای ورم کرده اش گفت:
-درد میکنه؟...
از دیدن آن همه ورم پاهایش یک لحظه ترسید اما سعی کرد به خودش مسلط باشد .رعنا که برایش سر بالا انداخت گفت:
-میخوای بریم دکتر...
-واییی کوروش...
-جانم...
-یه دیقه بشین ...دوباره شروع نکن...
بی حرف کنارش نشست اما وقتی رعنا دستش را در موهایش کرد نتوانست جلوی خواهش دلش را بگیرد و سرش را روی پای رعنا گذاشت.
-اذیت نمیشی؟...
سری برایش بالا انداخت و وقتی با سر انگشت تک تک اجزای صورتش را لمس کرد چشم هایش را بست و از بوییدن دست هایش غرق لذت شد.
-پس برای همین تشکر نکردی...
رعنا به آرامی روی صورتش زد و گفت:
-این تنبیهت بود که دفعه ی دیگه آدم باشی مسائل

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصی مون رو پیش بقیه نگی...
چشم هایش را باز کرد و از این زاویه صورت رعنا را نگاه کرد .آنچه در فکرش بود را به زبان آورد:
-میدونی شکل کدوم بازیگر شدی؟...
رعنا انگشت اشاره اش را بین ابروهایش گذاشت و آن را صاف کرد .گفته بود گاهی که به فکر می رود ناخواسته اخم می کند.
-نه کی؟...
-شکل هانده ارچل شدی ...البته قبل از اینکه لاغر کنه...
رعنا دوباره به آرامی روی صورتش زد و با غُر شیرینی گفت:
-منظورت اینه که من الان چاقم...
نگاهی به شکم برآمده ی رعنا انداخت و گفت:
-نه...
با این حرف او هر دو به خنده افتادند.

#پست1250_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به سبیل هایش کشید و گفت:
-سبیل چی میگه این وسط...
-اثرات تنهاییه...
لبخند شیرینی به او زد و گفت:
-بامزه شدی...
با شیطنت چشمکی به رعنا زد و پرسید:
-فقط بامزه شدم؟...
-بهتم میاد...
با تخسی گفت:
-خودم میدونم...
بعد اضافه کرد:
-بماند که خیلی ها هم بهم گفتن...
ضربه ی آرام دیگری به صورتش زد و گفت:
-خیلی ها شکر خوردن...
خیل دلش می‌خواست حسادت رعنا را نسبت به خودش تحریک کند تا بیشتر قدرش را بداند اما انگار در وجود این زن اصلا ذره ای احساس حسادت وجود نداشت و بادش حسابی خوابید.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره به حیاط سفید پوش نگاهی انداخت و فرشید را بابت عروسی بی موقع اش لعنت کرد.
از اتاق پسرها صدای سشوار می آمد و روی سکوت خانه خط می انداخت .چند ساعت پیش خانم محمدی را مرخص کرده بود تا آخر هفته کمی استراحت کند.
تاکید کرده بود که فردا هم در این برف و بوران و سرمای شدید نیاید او خودش حواسش به همه چیزش هست.
نگاهی به ساعت دیواری کرد و به سمت اتاق شان رفت .رعنا او را بیرون انداخته بود چون معتقد بود زیر نگاه او نمی تواند آرایش کند.
هر چه هم به او اصرار کرده بود که او را آرایشگاه ببرد قبول نکرده بود .هر چند می دانست آرایشگاه رفتن برای زن پابه ماه ایده ی خوبی نیست اما رعنا بیشتر بخاطر خجالتش بود که حاضر نشده بود آرایشگاه برود.
شکم بزرگش با ورم دست و پایش باعث شده بود تارک دنیا شود .این روزها سرمای هوا مزید بر علت شده بود که همان پیاده روی های نیم ساعته را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشد.
روحیه رعنا هم که اصلا تعریفی نبود هر چه که می گذشت بدتر می شد و او امیدش برای برگشتن آن رعنای سابق به ناامیدی تبدیل می شد.
در اتاق را زد و لای در را کمی باز کرد .
-اجازه هست...
از آینه دید که رعنا حین انداختن گوشواره اش چینی به بینی اش انداخت و گفت:
-تو که کامل داخل اومدی ...دیگه اجازه گرفتنت چیه...
نگاهی به دست های عاری از انگشترش کرد که سعی داشت گوشواره را در سوراخ گوشش بیندازد اما نمی توانست .جلو رفت و حین گرفتن گوشواره از دست رعنا گفت:
-بچرخ سمت من...
وقتی آرایش کم و ملیح رعنا روی صورتش را دید تازه یادش افتاد این زن چقدر توانایی دیوانه کردن دل او را دارد .رعنا که نگاهش را بالا کشید اعتراض

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد:
-چرا عین مجسمه خشک شدی؟...



بهار اشراق: #پست1251_

دستی به صورتش کشید و گفت:
-میخوای نریم رعنا؟...
رعنا نچی کرد و دستش را برای گرفتن گوشواره بالا آورد و گفت:
-مگه ما مسخره ی توایم چهار ساعت حاضر شدیم حالا میگی نریم...
-یه جوری خوشکل شدی که دلم شور میزنه...
دوباره سعی کرد سوراخ گوشش را پیدا کند:
-خرافاتی نبودی کوروش خان که اونم به حول و قوه ی الهی شدی ...این مدت عادت های بدت رو نم نم خوب نشون دادی بهم...
به شوخی نرم رعنا لبخندی زد و دوباره گوشواره را از او گرفت .دل داد به شوخی اش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب نتیجه ای هم گرفتی؟...
رعنا برایش پشت چشم نازک کرد و گفت:
-بعلللللله که گرفتم...
گوشواره را که در گوشش انداخت ،طرف دیگر رعنا قرار گرفت و گفت:
-چی؟...
-اینکه جنس بنجل بهم انداختن...
با این حرف رعنا چنان به خنده افتاد که شانه های رعنا از ترس بالا پرید .بعد هم خم شد و گونه اش را صدادار بوسید و مشت کم جان رعنا را بابت خراب کردن آرایشش پذیرا شد.
-همینه که هست خانم میخواستی موقع ثبت قرارداد بیشتر دقت کنی...
گوشواره ی دیگر را که در گوشش انداخت از آینه حرکت لب های رعنا را می دید اما حواسش پی زن حامله اش بود که با آن لباس سبزش و نگین های ست جواهرنشانی که انداخته بود بیش از حد تصورش زیبا شده بود.
اگر خانم محمدی بود می گفت حتما برای رعنا اسپند

رمان بازار
romanbazar.ir

دود کند و دور سرش بچرخاند .یادش نمی آمد مادربزرگ مادری اش موقعی که می خواست او چشم نخورد زیر لب برایش چه می خواند و به او فوت می کرد اما احمقانه آرزو کرد کاش پیرزن زنده بود و از او سوال می پرسید.

رعنا که خشک شدن او را دید به نرمی از روی صندلی اش بلند شد و این باعث شد نگاهش را به چین های ریز قشنگ زیر سینه ی لباسش بدهد که بزرگی شکم اش را طوری پوشانده بود که چیز زیادی از آن پیدا نبود.

-چه خوشکله لباست رعنا...

رعنا دستی به لباسش کشید و گفت:

-واقعا؟...

-اره عزیزم ...مثل ماه شدی...

و جلو کشید روی موهای او را بوسید:

-کی خریدی؟ ...از کجا گرفتی؟...

-اینترنتی خریدم...

یادش به قهر طولانی مدت شان افتاد و گفت:

-اون روزای نحس رو یادم نداز ...خیلی دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست دوتایی بریم خرید...
-کوروش خان حواست هست که من تو ماه نهم حاملگیم هستم ...
نگاه گیج او را که دید جلو کشید و حین مرتب کردن یقه ی پیراهنش گفت:
-حتی اگه قهر هم نبودیم من نمی تونستم باهات بیام خرید و پاساژها رو بالا پایین کنم ...خرید اینترنتی بهترین گزینه ی ممکن بود...
کنارش جلوی آینه ایستاد و از کمرش گرفت .
تصویرشان در آینه را دوست داشت .تصویرشان حسرت بی بدیل سال هایش بود .خدا را بابت داشتن رعنا شکر کرد و اسکناس درشتی را از جیبش درآورد و دور سر رعنا چرخاند .کشوی پاتختی را باز کرد و کنار پول های صدقه ای که رعنا لای قرآن می گذاشت قرار داد.
-از این لباسا برای دخترمونم بخر ...دلم می خواد تو خونه از این لباسا بپوشین برام و هی جلو چشمم بچرخین...
رعنا لبخند شیرینی به رویش زد و حین برداشتن کیفش

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی میز محتویاتش را چک کرد.
-زود باش کوروش تا برسیم تالار کلی طول میکشه...
اما او هنوز داشت رعنا را برانداز می کرد و با اشاره به موهایش که به طرز زیبایی پشت سرش جمع شده بود؛ گفت:
-بازشون میذاشتی خوشکل تر بود...
اما رعنا حینی که دکمه های سرآستین او را از روی میز برمی‌داشت گفت:
-وای نه توروخدا ...حتی یه تارش هم دورم بریزه احساس خفگی می کنم...

#پست1252_

دست آزادش را بالا آورد و چانه ی رعنا را گرفت:
-چرا احساس خفگی میکنی؟ ...حالت خوبه رعنا؟...
رعنا چشم هایش را در حدقه چرخاند و از مچ دستش گرفت و مشغول زدن دکمه ی سرآستینش گفت:
-وای کوروش ولم کن توام ...شروع نکن دوباره ...
بخدا وسواس گرفتی ...چیزیم نیست فقط این روزا نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تونم بلندی موهام رو تحمل کنم دلم میخواد همه اش رو از ته بزنم...
دست خودش نبود که درجا گفت:
-بیخود...
رعنا نگاه حیرت زده اش را بالا آورد و گفت:
-دیکتاتور درونت هم که بیدار شد الحمدلله ...
و بعد با حالت بامزه ای گفت:
-میگم جنس بنجل بهم انداختن نگو نه...
-من موهات رو دوست دارم رعنا...
رعنا نرم روی پنجه ی پاهایش بلند شد و حین مرتب کردن یقه ی پیراهنش و زدن پاپیون گفت:
-عزیزم قاعدتا باید الان برات ذوق کنم و ته دلم قند آب بشه اما باید ناامیدت کنم چون موهام خیلی بلند شده و دیگه نمی تونم تحملشون کنم و بعد از زایمان هم قصد دارم بزنمشون...
پاپیون او را که زد کمی عقب رفت و نگاهی به آن انداخت .بعد که خیالش راحت شد به ساعتی که ست عروسی شان بود اشاره کرد و گفت:
-اینو بنداز...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره به مچ دست خالی اش گفت:
-تو نمیندازی؟...
-وای کوروش یادم ننداز ساعتم برام تنگه...
کلافگی رعنا او را به خنده انداخت با نگاه به دست های سفید و تپل اش گفت:
-اما دستات خوشکل شدن...
اخمی به رویش کرد و گفت:
-گاهی احساس میکنم از این حاجی بازاریایه هیزی که زن تُپلی و سفید دوست دارن...
به تعبیر رعنا طوری خندید که صدای داد مهیار را درآورد:
-کوروش خان یکم آرومتر هم بخندی طوری نمیشه بخدا ...سکته مون دادی...
با این حرف مهیار رعنا لبخندی زد و شنل اش را از پشت صندلی برداشت و روی شانه هایش انداخت.
-من آماده ام...
نگران رعنا را نگاه کرد و گفت:
-رعنا جان بیرون داره برف میاد تا برسی به ماشین سرما میخوری ...اونجا هم نمیدونم چقدر پیاده روی

رمان بازار
romanbazar.ir

داره از پارکینگ تا تالار بهتره یه چیز گرم‌تر بپوشی...
-نمی تونم کوروش گرممه ...همین خوبه...
می دانست این گرما علامت خوبی برای رعنا نیست و نشانه ی فشار بالایش است اما سعی کرد نگرانی هایش را پَس ذهنش نگه دارد که رعنا را بیشتر از این کلافه نکند.

#پست1253_

پسرها که برای نشان دادن تیپ شان به رعنا او را صدا کردند بی حرف کتش را پوشید و پالتویش را برداشت.
صدای ذوق کردن پسرها و جدا خوبم مامان هایی که به ریش رعنا می بستند باعث شد لبخند به لبش بیاید.
رعنا که صدایش کرد ساعتش را بست و از اتاق خارج شد .موقع پوشیدن کفش حواسش به رعنا بود که تخت ترین کفشی که داشت را پوشید و خیال او را از هر جهت راحت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

فرهاد که ماشین را دم در خانه پارک کرد پسرها خواب بودند .نگاهی به کوروش انداخت که چشم هایش را روی هم گذاشته بود و هر از چند گاهی اصوات نامفهومی از دهانش خارج می شد.

منتظر نگاهش را به باز شدن در دوخت و رو به فرهاد با خجالت گفت:

-ببخشید مزاحم شما شدیم...

فرهاد با رویی گشاده جوابش را داد:

-نگو رعناجان این چه حرفیه ...شما بیشتر از این ها به گردن ما حق دارید...

با اشاره ی غیرمستقیم اش به محدثه باعث شد بپرسد:

-همه چی مرتبه؟...

فرهاد دستی پِس گردنش کشید و گفت:

-خوبه اگه محدثه اینقدر خودش رو تو معذورات اخلاقی نذاره...

-درکش کنید...

-درک میکنم که وقتی دعوتم به عروسی رو قبول نکرد چیزی بهش نگفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش از این حرف فرهاد گرد شد و با همان تعجبی که سعی در پنهان کردنش نداشت گفت:
-انتظار که نداشتین بعد از دو هفته ارتباط و چار بار دیدن پاشه بیاد تو فامیلتون و براتون برقصه...
فرهاد که ناامید نگاهش کرد باعث شد بفهمد حرف زدن بیهوده است و ضمن تشکر در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
با اینکه برایش سخت بود در سمت پسرها را باز کرد .بیدارشان کرد و مجبورشان کرد از ماشین پیاده شوند.
فرهاد مسئولیت بیدار کردن کوروش را به عهده گرفت و خیال او را از جهتش راحت کرد.
نیکان کامل بیدار شد اما مهیار گیج خواب بود و او مجبور شد دستش را بگیرد اما وقتی پسرک ندانسته کمی از وزن بدنش را روی او انداخت آه از نهادش بلند شد.
از سر شب که به تالار رسیده بودند انقباض هایش شروع شده بودند و با اینکه بعد از یکی دو ساعت متوجه شده بود که خودشان هستند و دردهای کاذب

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستند احمقانه آرزو کرد دخترک شان یک امشب را به او فرصت دهد.

#پست1254_

از دو ساعت پیش که مدت زمان هر انقباض و فاصله اشان از هم منظم شده بود طوریکه هر کدام ۲۰ ثانیه طول می کشید با فاصله ی پنج دقیقه از هم دیگر شک اش به یقین تبدیل شده بود.
شرایط جوری نبود که بخواهد مطرح کند .اوج عروسی بود و مطمئن بود اگر حرفی بزند کوروش و خانواده اش طوری هول می کنند که عروسی را به هم می زنند.
بعدتر هم هر چه پیش رفت کوروش بیشتر خورد و رقصید و در مهمانی بـُر خورد طوریکه دهان او را برای هر حرفی بست.
در آخر هم نتیجه یک کوروش مست و پاتیل بود که حتی نمی توانست تا خانه اشان رانندگی کند و مجبور شدند همراه فرهاد به خانه برگردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه کوروش شرایط او را اینطور نادیده گرفته بود بغض بزرگی راه گلویش را سد کرده بود.
با اینکه شرایط کوروش جای هر شک و گلایه ای را می بست اما اگر اعتراضی هم می کرد دوباره متهم می شد به حساس بودن بیش از حد و بهم ریختگی هورمون های حاملگی لعنتی اش.
بعد از اینکه به پسرها تاکید کرد که مسواک نکرده نخوابند شنل اش را به آرامی از روی شانه اش برداشت و دستش همان جا خشک شد.
دردهایش به حدی شدت گرفته بودند که وقتی دستش را بالا آورده بود شدت دردها بیشتر شدند.
وقتی فرهاد که زیر بغل کوروش را گرفته بود از کنارش گذشت باعث شد به تن دردناکش تکانی بدهد و پشت سر آن ها وارد اتاق شود.
شنل اش را به آرامی روی صندلی گذاشت و نگاهش را به سمت فرهادی کشاند که مشغول درآوردن لباس های مهمانی از تن کوروش بود.
شلوارک کوروش را که پوشاند خواست تیشرت را از سرش رد کند که کوروش ممانعت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ...نه...
-چی نه؟...
سکسکه ای کرد و گفت:
-گر...ممه...
فرهاد خیلی خبی گفت و دستش را روی شانه اش گذاشت که روی تخت دراز بکشد.

#پست1255_

به سمت او آمد که سرپا داشت نگاه شان می کرد .به حدی درد داشت که احساس می کرد اگر بشیند درد فلج اش می کند.
-رعناجان با این وضعیت کوروش فکر کنم بهتر باشه امشب اینجا نخوابی...
منظورش از اینجا تختی بود که کوروش نیم بیشترش را اِشغال کرده بود .به شکم او اشاره کرد و گفت:
-میترسم خدایی نکرده مشکی برای دخترمون پیش بیاره...
از اینکه کل فامیل کوروش دختر نیامده اش را دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشان خطاب می کردند غرق لذت شد و لبخند بی رنگی مهمان لب هایش شد.
-چ ...یی ...دا ...ری ...ز...یر ...گو ...ش ...زن ...
م ...میی ...گی ...مرتی ...که...
با این حرف کوروش او لبش را از خجالت زیر دندان کشید و با صدایی آرام تر از حد معمول عذرخواهی کرد.
فرهاد شانه ی او را به آرامی نوازش کرد و با لبخند لب زد که مشکلی نیست و او خودش را ناراحت نکند.
اینکه مردهای خانواده ی بزرگمهر تا این حد راحت بودند که گاه و بیگاه او را بدون منظور لمس می کردند کم کم برایش عادی شده بود اما کوروش که دوباره به حرف آمد از خجالت نزدیک بود آب شود:
-جا ...ی ....ز ...نم ....ت ....و ....بغ ...ل ....
م....نه....
فرهاد لبخندی به روی او زد و گفت:
-من یه قهوه براش درست کنم و بعدش میرم ....اگه میخوای لباستو رو دربیار...
حالش اصلا مساعد این نبود که بخواهد با فرهادی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دومین بار بود پا به خانه ی آن ها می گذاشت تعارف کند .آن هم در شرایطی که فرهاد اصلا اهل تعارف و این داستان ها نبود .سری برایش تکان داد و بعد از کمی مِن و مِن گفت:
-من میخوام دوش بگیرم اگر که بشه...
با این حرف او فرهاد به سمت در پا تند کرد و گفت:
-البته عزیزم ...برو راحت باش...

#پست1256_

چقدر ممنون شعور فرهاد بود که او را تنها گذاشت .به سختی حوله و لباس هایش را از کمد برداشت و راهی حمام شد.
خوشبینانه آرزو کرد با دوش آب گرم کمی از دردش کمتر شود حتی اگر می مُرد رویش نمی شد که درد داشتنش را با فرهاد مطرح کند.
هر چند امشب به آن حرف کوروش ایمان آورده بود که فرهاد جنتلمن تر از کوروش است اما دست خودش نبود نمی توانست چیزی بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دوش آب گرم که ایستاد اشک هایش نه از سر درد که از سر غصه جاری شد .دستی به شکم برآمده اش کشید و با نگرانی به دخترکش گفت:
-چرا دیگه تکون نمیخوری مامان؟ ...طاقت بیار عزیزم قول میدم صبح که حال بابات بهتر شد بریم دکتر...
صدایش شکست و از غصه ی غم اش لبه ی وان نشست و زار زد .هر دو دستش را روی دهانش گذاشت که صدایش بیرون نرود.
نمی دانست تکلیف او با مردی که مراعات زن پا به ماهش را نمی کرد و تا خرخره مشروب می خورد چه بود.
با اینکه کامران هم از همین خانواده بود اما او هیچوقت به اندازه ی کوروش مشروب نمی خورد.
بعد از ازدواج شان هم که متوجه شده بود او دوست ندارد مقدارش را خیلی کمتر کرده بود طوریکه او هیچوقت کامران را مست و پاتیل ندیده بود.
احساس می کرد تقصیر خودش است .تقصیر خودش و انتخاب اشتباهش که او را در این شرایط گذاشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقصیر خودش و دل لعنتی اش که برای بار دوم برای آدم اشتباهی سُریده بود .اگر برای دخترکش اتفاقی می افتاد او هیچوقت خودش را نمی بخشید و شک نداشت که یک ثانیه در زندگی کوروش نمی ماند.

***

بعد از زمانی که از نظرش خیلی طولانی می آمد اشک هایش بند آمد و زیر دوش ایستاد .ضربان لعنتی قلبش انگار در سرش می زد و این نوید خوبی نبود. می دانست که فشارش بالا رفته است و دکتر به او گفته بود که فشار بالایش برای بچه خطرناک است و ممکن است آسیب جدی به دخترکش وارد کند.

بی حوصله دوش گرفت و در رختکن لباس هایش را تن زد .دستی به تصویر خودش در آینه ی حمام کشید و با دیدن بینی و چشم های قرمزش آرزو کرد که فرهاد رفته باشد .چون حوصله ی توضیح اضافه به فرهاد را آن هم با این حجم از درد و احساس بی پناهی نداشت.

#پست1257_

رمان بازار
romanbazar.ir

از حمام که بیرون آمد با دیدن فرهاد که روی تخت کنار کوروش خوابیده نشسته بود پوزخند تلخی به خودش زد.
خدا کی آرزوهای او را برآورده کرده بود که این دفعه ی دوم اش باشد .فرهاد که او را دید به سمت اش آمد. با نزدیک شدن فرهاد نگاهش را دزدید .دلش نمی خواست فرهاد از گریه هایش در حمام چیزی بداند اما انگار دزدیدن نگاه کافی نبود که فرهاد به آرامی گفت:
-رعناجان با این وضعیت خودت رو ناراحت نکن ... کوروش همیشه عادت داره تا خرخره میخوره ...هر چند با این وضعیت شما امشب از نظرم نباید این کارو می کرد ...اما نگران چیزی هم نباش براش اتفاقی نمی افته ...عادت داره...
در این لحظه واقعا هیچ نگرانی برای کوروش نداشت .با قساوت قلب فکر کرد حتی اگر اتفاقی برای کوروش بیفتد شاید آن طور که باید هم ناراحت نشود. وقتی که کوروش او را در این وضعیت تنها گذاشته بود و نگران نبود او چرا باید همیشه آن کسی باشد که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بقیه است.
-من...
فرهاد هر دو دستش را گرفت و نرم فشرد .
-عزیزم صبوری و خانومی شما تو فامیل ما زبونزد همه اس ...با اینکه من این شانس رو نداشتم که خیلی باهاتون مراوده داشته باشم اما تعریف خوبی های شمارو از مامان و محدثه جان خیلی شنیدم ...به خودت سخت نگیر و امشب به هیچی فکر نکن ...
نگاهش را که بالا آورد چشمکی به او زد و گفت:
-اما فردا که بیدار شد پدرش رو دربیار که دیگه از این غلطای اضافه نکنه...
دوباره دستش را فشرد و گفت:
-مطمئن باشه همه حق رو به تو میدن...
دادن حق دیگران به خودش به چه کارش می آمد وقتی او فکر می کرد با این درد نه خودش و نه دخترکش طلوع صبح فردا را نخواهند دید.
-من دیگه برم ...
دستش را رها کرد و گفت:
-کاری با من نداری رعنا جان؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب رفته ی فرهاد را جبران کرد و گفت:
-نه به سلامت...
فرهاد به او اشاره کرد و گفت:
-نمی خواد بیای خودم درهارو میبندم ...استراحت کن عزیزم ...ماشین رو فردا صبح زود براتون میارم...
لبخند تلخی به رویش زد و گفت:
-نمیخواد تا برسین خونه صبح شده بهتره یکم بخوابین...
فرهاد با لبخندی خسته دستی پَس گردنش کشید و گفت:
-کوروش بیچاره ام میکنه...
نگاهی به کوروش غرق خواب انداخت و گفت:
-ماشین کوروش نیست ماشین منه خیالتون راحت باشه من فعلا بهش احتیاجی ندارم...

#پست1258_

صدای در خانه را که شنید به سمت در اتاق رفت و به آرامی آن را بست .به کوروش نگاه کرد که آب دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمتی از بالش را خیس کرده بود.
با افسوس سری برای خودش تکان داد و چراغ را خاموش کرد .هر چند که فکر نمی کرد بتواند با این وضعیت تا فردا صبح طاقت بیاورد اما سعی کرد مثل یک آدم عادی رفتار کند.
نمی دانست این کارها را برای گول زدن دل خودش می کرد یا دخترکی که از سر شب تا به این لحظه تکان نخورده بود و این مسئله او را تا سر حد مرگ نگران می کرد.
روی تخت نشست و به سختی پاهای دردناکش را بالا کشید .پشت به کوروش با همان موهای خیس و شانه نکرده در گوشه ای ترین قسمت تخت دراز کشید و سعی کرد چشم هایش را ببندد.
***
کمرش که تیر کشید در جایش نشست .از سرشب قلب ناسورش یکی در میان می زد اما از ترس جنینی که در بطن داشت چیزی به روی خودش نیاورده بود.
دکتر گفته بود با توجه به سابقه ی بیماری قلبی اش حاملگی و مخصوصا زایمان برایش ریسک بالایی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد و همان روزی که کوروش این ها را از زبان دکترش شنیده بود خودش را به آب و آتش زده بود که بچه را سقط کند.
در آخر هم وقتی که نتوانسته بود او را برای انداختن بچه مجاب کند فحش زمین و آسمان را نثار خودش و بی احتیاطی اش کرده بود .
کوروش هم چه انتظارهایی از او داشت .کوروش چه می دانست که او در زایمان اولش با وجود تنهایی و تحمل آن شرایط بد حاضر نشده بود جنین اش را سقط کند چه رسد به الانی که دیگر تنها نبود و دو فردای دیگر اگر او نبود مطمئن بود بچه اش پدر خوبی دارد و چیزی برایش کم نمی گذارد.
از سر شب که انقباض هایش شروع شده بود و قلبش درد می کرد ورجکش تکان نخورده بود و این او را تا سر حد مرگ می ترساند.
پاهایش را به زحمت به کمک دست هایش روی زمین گذاشت و همین که خواست به کمک تاج تخت بلند شود احساس کرد زیر پایش خیس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1259_

با ترس در جایش نشست .از سر شب به این امید داشت که هنوز وقتش نشده است و دکتر برای ده روز دیگر وقت عمل داده است.
از ترس نگاهی به کوروش کرد؛ غرق خواب و اصواتی نامفهوم از دهانش خارج می شد .انگار هنوز اثرات مستی دیشب از سرش نپریده بود .به آرامی صدایش کرد:
-کوروش...
با صدای آرام او به حدی ترسید که بلافاصله در تخت نشست اما به حدی از دستش ناراحت بود که هیچ دلش برایش نسوخت:
-چی شده قربونت برم؟ ...چرا بیداری؟ ...خوابت نمیاد؟ ...پاهات ورم کرده؟ ...بیا دراز بکش برات ماساژ بدم...
این شب ها به حدی با استرس و ترس می خوابید که هر شب باید دو ساعت به زمین و زمان قسم می خورد که حال او خوب است تا خواب به چشم کوروش بیاید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دیشب خراب کرده بود .بدجوری هم خراب کرده بود .طوری دلش را شکسته بود که احساس می کرد دلخوری اش با هیچ چیزی دیگر درست نمی شود.
از سرشب انگار در جهنم بود .به حدی درد کشیده بود که هر آن احتمال این را می داد که از شدت درد قلبش بایستد اما این مرد با بی خیالی مست کرده بود و عین خرس کنارش خُرناس می کشید .دستش را که بند کتفش کرد خیلی جلوی خوش را گرفت که از درد جیغ نکشد.
-نه ...نه ...میشه لباس بپوشی؟...
گیج او را نگاه کرد .
-هوا سرده رعناجان ...این وقت شب پیاده روی برات خوب نیست...
از دردی که در کمر و لگنش پیچید لبش را گاز گرفت و به ناچار گفت:
-کوروش فکر می‌کنم ...
نمی دانست چطور بگوید که هول نکند .شک نداشت اگر هول کند دست و پایش را گم می کند.
-یعنی چطور بگم نگران نباشیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در تاریکی هم چشم های دو دو زنش را می توانست ببیند ،جلو کشید و حین ماساژ کمرش پرسید:
-چیزی شده؟...
به محض اینکه دست کوروش به کمرش خورد درد عین ماری در تمام تنش پیچید و صدای آخش را درآورد .
-وای رعنا چی شدی تو؟...

#پست1260_

پایش را که روی سرامیک گذاشت با لمس خیسی زمین با وحشت گفت:
-یا خدا ...رعنا این خونه؟...!
به حدی سریع به سمت آباژور کنار تخت رفت که روی زمین خیس لیز خورد و با صورت روی زمین افتاد .
از افتادن کوروش آهش درآمد و درد خودش را فراموش کرد:
-نه نه نگران نباش بخدا خون نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را از درد گاز گرفت و سعی کرد صدایش نلرزد:
-فکر کنم کیسه ی آبم پاره شده...
وای دوباره ی کوروش باعث شد خودش را جلو بکشد و با دردی که احساس می کرد دارد فلج اش می کند آباژور را روشن کند:
-ببین خون نیست...
اما کوروش انگار اصلا حرف های او را نمی شنید به سمت کمد رفت و بدون اینکه خودش را کنار بکشد در کمد را باز کرد .در که در صورتش خورد با صدای بلندی که دیگر هیچ کنترلی روی آن نداشت صدایش کرد:
-کوروش حواست کجاست...
هر دو دستش را برایش بالا آورد و گفت:
-ببخشید ببخشید ...چیزیم نشد تو نگران نباش ...من خوبم ...الان لباسام رو میپوشم بریم دکتر...
با درد دستش را زیر شکمش گذاشت .آن قسمت از شکم اش به حدی دردناک شده بود که تیر می کشید و امتداد دردهایش تا مغز استخوانش را می سوزاند.
-ساک لباس هاش رو پایین کمد گذاشتم ...اونم بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج به سمتش برگشت و پرسید:
-لباس های کی؟...!
از درد دندان هایش را بهم فشرد و از بین دندان های چفت شده اش غرید:
-لباسای بچه...
-باشه باشه تو گریه نکن قربونت برم...
نمی دانست کی صورتش خیس شده است .کوروش را نگاه کرد که تا کمر داخل کمد رفت و حین بیرون آمدن سرش به طرز بدی به طبقه ی بالای کمد گرفت.
از دیدن گیج بازی کوروش نمی دانست بخندد یا گریه کند .بی توجه به سری که به شدت به طبقه ی بالای کمد گرفته بود ساک را دستش گرفت و به سمت او آمد:
-بریم قربونت برم...
با چشم های درشت شده اشاره ای به شلوارک و بالاتنه ی لختش کرد و گفت:
-با این وضعیت؟...!
با گیجی نگاهی به خودش انداخت ،ساک را کنار پایش رها کرد و مشغول پوشیدن شلوار روی شلوارکش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1161_

با شلوار و شلوارکش همچنان درگیر بود که درد در جلوی شکمش کمانه زد و با جیغ رو به کوروش گفت:
-شلوارکتو دربیار شلوارِپات نمیره...
با تعجب او را نگاه کرد .نمی دانست قیافه اش چطور شده بود که با ترس گفت:
-غلط کردم رعنا ...ببخشید ببخشید...
و با عجله مشغول درآوردن شلوارکش شد.
از شدت درد عین مار به خودش می پیچید و در حال خودش نبود اما شک نداشت این مرد دست و پاچلفتی امشب نمی توانست او را سالم به بیمارستان برساند.
بعد از پوشیدن لباس هایش و برداشتن ساک به سمت او آمد و از زیر بغلش گرفت .به حدی درد داشت که نزدیک بود جیغ بکشد اما از ترس اینکه پسرها را بیدار کند لبش را طوری گاز گرفت که طعم خون را در دهانش حس کرد.
جرات اینکه به کوروش بگوید توان راه رفتن ندارد را

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت .چون آن وقت پیشنهاد می داد که او را بغل کند و شک نداشت با این سطح هوشیاری کوروش تا ماشین چند باری می افتادند .
در آن صورت اگر این درد او را نمی کشت افتادن بلایی سرش می آورد که از آن وحشت داشت.
با قدم هایی که برداشتن هر کدامشان برایش از جان کندن سخت تر بود به هر ضرب و زوری بود به در هال رسیدند.
در دلش لعنتی به این خانه ی درندشت کرد که چرا هر چه راه می رفت تمام نمیشد .با باز کردن در خانه و باد و بوران بیرون از شدت سرما به خودش لرزید و با ناامیدی نگاهی به کوروش انداخت که گفت:
-همین جا باش تا من برم ماشین رو بیارم دم در...
کوروش که رفت دلش می خواست روی همان برف بشیند و برای حال و روز خودش زار بزند.
بعد از گذشت مدت زمانی که از نظرش اندازه ی یک قرن طولانی بود کوروش برگشت و گفت:
-لعنتی ماشینت نیست...
با این حرف او آه از نهادش برآمد .ماشین را داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با خودش ببرد .در دلش اعتراف کرد که هیچ فکر اینجایش را نکرده بود.
-دادم فرهاد...
کوروش با عصبانیت فحش رکیکی نثار فرهاد کرد و از کنارش گذشت .نگاهی به شلوار خیسش کرد و از شدت سرما به خودش لرزید.

#پست1262_

بعد از چند دقیقه که ماشین کوروش کمی آن طرف تر از در هال نگه داشت بلافاصله کوروش از آن پیاده شد و به سمتش آمد.
از زیر بغلش گرفت و کمکش کرد تا دَم ماشین بیاید .
از شدت سرما و بوران به خودش می لرزید و دندان هایش بهم می خورد.
کوروش در ماشین را باز کرد و نگاهی به او انداخت که به آرامی گفت:
-نمی تونم...
همین که کوروش خواست او را بغل کند جیغ کوتاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و گفت:
-به من دست نزن...
واقعا تحمل اینکه کسی با آن همه درد او را ّبغل کند را نداشت .زیر لب لعنتی به خودش فرستاد و گفت:
-چند لحظه اینجا وایسا...
همینکه کوروش رفت دندان هایش طوری بهم می‌خورد که فکر کرد هر آن ممکن است دندان هایش در دهانش خُرد شوند.
این مدت از بس بیرون نیامده بود تحمل چند لحظه سرما را نداشت چه رسد به اینکه با شلوار خیس و یک لا تیشرت گشاد زیر برف بایستد.
بعد از چند دقیقه که کوروش برگشت چهارپایه ی حمام *را کنار پایش گذاشت .کاپشن بلندی که دستش بود را برایش گرفت که بپوشد و کلاهش را سرش کرد.
در تمام مدتی که کوروش مشغول پوشاندن کاپشن به او بود با تعجب چهارپایه را نگاه می کرد .کوروش که دَم گوشش گفت:
-برو بالا عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای لرزانی که دست خودش نبود گفت:
-می ترسم...
-از چی؟...
-از اینکه رو برف لیز بخوره بیفتم...
کوروش بلافاصله جلوی پایش زانو زد و دوتا از پایه های چهار پایه را گرفت:
-بیا گرفتمش نترس برو بالا...
دستش را به سر کوروش گرفت و با هزار زور و زحمت از چهارپایه ی کوتاه بالا رفت و وقتی که روی صندلی ماشین نشست نفسی از سر آسودگی کشید اما با همین نفس عمیق درد در تمام بدنش پیچید.
***

*پ.ن :یکی از آشناهامون که حامله اس فقط با چهارپایه ی حموم میتونه سوار شاسی بلندشون بشه .
لطفا نگین نمیشه.

#پست1263_

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش بلافاصله در را بست و چهارپایه را پشت ماشین گذاشت وقتی که پشت فرمان نشست؛ نگاهی به در هال انداخت و گفت:

-کوروش در هال بازه...

مشت محکمی به فرمان زد و حین روشن کردن بخاری گفت:

-به درک...

جیغ کشیدنش دست خودش نبود وقتی که گفت:

-پسرا تا صبح یخ می کنن برو درو ببند...

کوروش نگاهش را به در حیاط داد که هنوز کامل باز نشده بود و با غرولند پیاده شد.

نمی دانست اگر سر شب مست نمی کرد در این موقعیت اینقدر دست و پایش را گم می کرد یا هنوز اثرات مستی دیشب بود که هوش و حواس درست و حسابی نداشت.

***

با بی احتیاطی روی سرعت گیر زد و جیغ رعنا به آسمان رفت .لعنتی به خودش فرستاد و برای بار هزارم در این چند لحظه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید ببخشید...
دست و پایش را به حدی گم کرده بود که رانندگی برایش سخت بود .نگاهش به رعنا که می افتاد بدتر هول می کرد.
صورتش از اشک خیس بود و از کناره های شقیقه اش عرق طوری پایین می ریخت که او را می ترساند.
مشخص بود که فشار زیادی را تحمل می کند اما لبش را به زبان گرفته بود و صدایش در نمی آمد.
از خود خانه تا بیمارستان به خودش و بی احتیاطی اش فحش داد که زنش الان مجبور بود این شرایط را تحمل کند.
***
آرام و قرار نداشت و مدام راهروی بیمارستان را بالا پایین می کرد .دکتر رعنا شیفت نبود و تا بیاید بخاطر پاره شدن کیسه ی آب و احتمال خفه شدن بچه رعنا را به اتاق عمل برده بودند.
نگرانی تمام وجودش را گرفته بود و تمام نذر و نیازهایی که بلد بود را کرده بود که رعنا و دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

شان سالم از اتاق عمل بیرون بیایند.
در این وانفسا عذاب وجدان دیشب هم داشت خفه اش می کرد .معلوم نبود رعنا از کی دردش گرفته بود که وقتی دکتر او را دیده بود گفته بود که دیر آمده اند و باید زودتر می آمدند.
-داداش...
با صدای فرزانه به سمتش برگشت.
-حال رعنا چطوره؟ ...الان که وقتش نبود...
دستی به چشم های پرآبش کشید و با علی دست داد.
-نمیدونم...
فرزانه به شوخی گفت:
-نگران نباش احتمالا نی نی عجله داره بیاد...
در همین لحظه چند پرستار به سمت اتاق عمل دویدند و از لای در شنید که دکتر گفت:
-بیمار ایست قلبی کرده ...دستگاه شوک رو آماده کنید...
با شنیدن این جمله احساس کرد زیر پایش خالی شد و با زانو به زمین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1264_

چشم هایش را که باز کرد گیج به فضای سفید اطرافش نگاه کرد .از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن برف یاد شب گذشته افتاد.
بلافاصله بعد از اینکه یاد رعنا و دخترکشان افتاد روی تخت نشست .جمله ای که دکتر گفته بود در سرش تکرار شد و هراسان از روی تخت پایین آمد .
با سوزش دستش نگاهش به سرمی افتاد که با او کشیده شده بود .طوری سوزن سرم را با سرعت از دستش بیرون کشید که جایش خون آمد و انگشت هایش را خیس کرد.
بی اهمیت به سوزش دستش سمت در اتاق رفت؛ فکر اینکه رعنا او را تنها گذاشته باشد داشت دیوانه اش می کرد .
برای لحظه ای سرگردان در سالن بیمارستان ایستاد . نمی دانست کدام طرفی برود .سرش گیج رفت و دستش را به دیوار گرفت.
وحشت دنیای بدون رعنا باعث شد اهمیتی به حال

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش ندهد و در راهرو بیمارستان به دنبال رعنا بگردد.
از پیچ راهرو که گذشت با دیدن ایستگاه پرستاری به آن سمت رفت .همین که پرستار نگاهش به او افتاد از روی صندلی بلند شد و به او تشر زد:
-شما اینجا چیکار میکنی؟ ...
با اشاره به دستش گفت:
-چرا سرم رو از دستت کشیدی؟...
پرستار نزدیکش شد و با بررسی دستش نچی کرد .بی اهمیت به نگرانی پرستار دستش را پس کشید و پرسید:
-زنم کجاست؟...
حتی جرات اینکه بپرسد رعنا زنده است یا نه را نداشت .پرستار بی اهمیت به سوال او دوباره پشت کانتر رفت و در وسایلش مشغول پیدا کردن چیزی شد.
دلش می خواست سرش داد بکشد اما حیف که فضای بیمارستان این اجازه را به او نمی داد .وقتی که پرستار با چسب دستش به سمت او آمد با اخم و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی که دیگر در کنترلش نبود گفت:
-مگه کری؟ ...میگم زنم کجاست؟...
پرستار دیگری از پشت به آن ها نزدیک شد و گفت:
-چه خبرته آقا ...صدات رو انداختی رو سرت...
دور خودش چرخید و داد زد:
-یکی نیست اینجا به من بگه زنم کجاست ...چه بلایی سرش اومده...
دستش را به سرش گرفت و احساس می کرد نفسش پله پله بیرون می آید وقتی که نالید:
-ای خدا...
پرستار که وضعیت او را دید گفت:
-زنت خوبه...
همین حرف پرستار کافی بود برای اینکه نفسش بالا بیاید.

#پست1265_

***

در اتاق را که به رویش باز کرد با دیدن جسم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت خیالش راحت شد .انتظار هر چیزی را داشت جز اینکه رعنا را روی تخت ببیند.
پا که داخل اتاق گذاشت دیدن پری باعث شد ماستش را کیسه کند .همیشه بیم آن را داشت که کار اشتباهی از او سر بزند و خواهر فمنیست رعنا طلاقش را از او بگیرد.
پری که او را دید از جایش بلند شد و سلام کرد .سری برایش تکان داد و به سمت تخت رفت.
بی نفس کنار تخت ایستاد و از اینکه رعنا با سرو صدای آن ها به سمت او برنگشت ترسید .دست سردش را روی دست رعنا گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد صدایش کرد.
پری کنارش ایستاد و با لبخند خسته ای گفت:
-رعنا قهر کرده...
نگاه اشکی رعنا که به سمتش برگشت از ته دل خدا را شکر کرد .دیگر حتی برایش مهم نبود اگر دختر کوچولویش هم در این دنیا نبود همین که رعنا را داشت برایش کافی بود.
صدای پری را می شنید که داشت از نگرانی رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دختر کوچولویشان حرف می زد و از اینکه حرف او را باور نکرده است که حال دختر کوچولویشان خوب است اما تمام حواس او پیش رعنایی بود که با دیدن او اخم کرد و دستش را از زیر دست او پَس کشید.

پری که وضعیت بینشان را دید گفت:

-من برم ببینم این پرستار کجا موند ...

به رعنا اشاره کرد و گفت:

-خودش رو کشت از بس گریه کرد...

پری که از در بیرون زد با خیال راحت جلو کشید و خواست پیشانی رعنا را ببوسد که رعنا خودش را پس کشید .ناامید نالید:

-رعنا...

اشک رعنا که چکید دلش ریش شد:

-غلط کردم رعنا ...به جون خودت که میخوام دنیات نباشه دیگه لب نمیزنم...

حتی این حرفش هم باعث نشد که رعنا نگاهش را بالا بیاورد .در اتاق که باز شد نگاهش را به پرستاری داد که با تختی کوچک و نگاه خندان به سمت شان آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام صورتش چشم شد و نگاهش را داد به آن موجود بی موی قرمز رنگی که با بیقراری داشت دست و پایش را تکان می داد.
پرستار داشت برای رعنا از حال رفتن او را تعریف می کرد و او نگاه سنگین رعنا را روی خودش حس کرد اما با صدای گریه ی آن موجود کوچک بی مو چیزی ته دلش تکان خورد.
پرستار که دخترکشان را شکممو خطاب کرد و او را روی دستش بلند کرد و برای شیر خوردن روی سینه رعنا گذاشت از سر شوق اشکش چکید:
-کل بچه هارو از صدای جیغ هاش بیدار کرد ...خیلی ببخشید که اینو میگم ولی دخترتون خیلی کولی تشریف داره...

#پست1266_

دلش می‌خواست برای هر دوتایشان بمیرد .برای دختر کوچولویش که پرستار او را کولی خطاب کرده بود و با ولع داشت سینه ی رعنا را می مکید و چشم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بسته بود و برای رعنا که با صورت رنگ پریده داشت دختر کوچولویش را نگاه می کرد و اشک می ریخت.
پرستار که به رعنا تشر زد که گریه نکند چون دخترکش حس می کند؛ پری هم تاکید کرد و با دستمال کاغذی صورت رعنا را پاک کرد.
پرستار که از اتاق بیرون رفت پری با خنده گفت:
-آقا کوروش دخترتون کچله...
رعنا با انگشت اشاره کرک های روی سر دخترکشان را نوازش کرد و گفت:
-درمیاد ...
به پری نگاه کرد و پرسید:
-شبیه کیه؟...
پری دخترکشان را که سیر شده بود از روی سینه ی رعنا برداشت و به سمت او آمد .رعنا اعتراض کرد که چرا نگذاشته بیشتر بغلش کند.
پری دخترک را به او نزدیک کرد و گفت:
-بزار باباش هم یکم ببیندش ...یه جوری نگاش میکنه انگار تا حالا بچه ندیده...

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش عجیب بود که پری هوایش را داشت .کنارش که ایستاد گفت:

-نمیخواین بغلش کنید...

هول شده گفت:

-چرا چرا...

و دستش را برای گرفتنش جلو برد .خیلی کوچولو و سبک بود .دلش از ظرافتش لرزید.

با احتیاط بغلش کرد و از پری پرسید:

-درست بغلش کردم...

پری با خنده گفت:

-والا یه جوری بغلش کردی انگاری شیشه اس و میشکنه...

نگاهش را به چشم های بسته اش داد و دلش برای لب های غنچه اش رفت .گرمای تنش که به دست هایش رسید خدا را از ته دل برای دیدن این لحظه شکر کرد.

اشکش که دوباره چکید پری با خنده گفت:

-والا رعنا گفته بود خونواده تون دختر ندیده ان ولی دیگه نه تا این حد...

انگشت اشاره اش را به آرامی به دست مشت شده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچولویش نزدیک کرد و آن را نوازش کرد که دخترک انگشتش را در یک حرکت گرفت.
با این حرکت دخترکش انگار قلبش از جایش کنده شد و با نخی در سینه اش آویزان شد .خم شد و لبش را به دست کوچکش چسباند.

#پست1267_

رعنا تشر زد که سبیلش دخترکشان را اذیت می کند و پری با خنده گفت که این موجود بی موی قرمز رنگ مگر بوسیدن دارد اما خودش طوری دخترکش را به سینه اش چسبانده بود که دلش نمی خواست او را از خودش جدا کند؛ وقتی پری گفت:
-بدینش من آقا کوروش...
بی میلی او را که دید گفت:
-بغلی بشه پدرتون رو در میاره...
گیج پرسید:
-اگه بغلی بشه چی میشه...
پری زیر خنده زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای شما چرا اینجوری میکنید انگاری تا حالا بچه ندیدین ...خب اگه بغلی بشه دیگه باید کلا زمین نزاریدش ...یه ریز گریه میکنه...

و دخترک نرم و خوش بویش را به این بهانه از او گرفت و حینی که داشت او را در تخت کوچکش می گذاشت خطاب به او داشت می گفت که مگر مهیار را بزرگ نکرده است.

جای توضیح نبود اگر نه که به پری می گفت که روزهای اول دنیا آمدن مهیار حتی دلش نمی خواست نگاهش کند .

آن روزها از دید خودش طبیعی بود که نخواهد عامل همه ی بدبختی هایش را ببیند .بعدتر هم که بی تفاوتی آتوسا را نسبت به مهیار دیده بود دلش برایش سوخته بود که پرستار بیست و چهار ساعته برایش گرفته بود و بعد از آن هم به مهیار عادت کرده بود و دوستش داشت اما وقتی که دختر کوچولویش را الان بغل کرده بود احساس کرده بود یک تکه از وجودش روی دست هایش است و او پیش تر هیچوقت این حس را نداشت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه که پُر سروصدا وارد اتاق شد نگاهش را به آن سمت داد .دسته گل بزرگ دستش را روی میز گذاشت و به سمت او آمد:
-چطوری رعنا؟...
و او را بوسید:
-خوبم مرسی ...پری کجاست؟...
-داره با تلفن حرف میزنه...
خیلی دلش می خواست بپرسد کوروش کجاست اما همچنان در موضع قهر بود .فرزانه کنارش نشست و با صدایی آرام تر از حد معمول گفت:
-خدایی آدم از دیدن خواهرت میگُرخه...

#پست1268_

به آرامی روی دستش زد:
-یه جوری کوروش رو نیگا میکنه من به جاش استرس میگیرم ...احساس می‌کنم با کوچیکترین اشتباه کوروش از زندگیت شوتش میکنه بیرون...
با اینکه نمی خواست کسی از قهرش خبردار شود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود که گفت:
-نه که تا حالا اشتباه نکرده...
فرزانه دستش را به نرمی فشرد و گفت:
-پدرش دراومد تو این دو روز بس که نگات کرد و بهش محل نزاشتی ...بس نیست تنبیهش...
چیزی نگفت اما دلش از کوروش هنوز پُر بود.
-بابا یکی بره اینو از برق بکشه...
با صدای پری فرزانه به سمتش برگشت .پری به بیرون اشاره کرد و گفت:
-یه جوری داره به پرستارا شیرینی میده که کسی نره جلوش رو بگیره چیزی ته جیبش نمی مونه...
فرزانه با صدای شادی گفت:
-داداشم خوشحاله....
پری چینی به بینی اش انداخت و به تخت وصال اشاره کرد:
-یکی نیست بگه این موجود زشت کچل این همه خوشحالی داره آخه...
صدای جیغ فرزانه باعث شد وصال بیدار شود و پری به سمتش رفت و او را بغل کرد .زیر سینه اش که

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارش داد با خیال راحت مشغول شیر دادن شد:
-دلت میاد پری جون ...وصال مثل ماه میمونه ...الهی عمه قربونش بره...
و سر بی موی وصال را بوسید:
-کجا مثل ماه میمونه ...قرمز بی ریخت ...
لب و لوچه ی فرزانه آویزان شد:
-خوشکله که ...پسرای منو ندیدی به دنیا اومدن چقد زشت بودن ...شبیه مارمولک بودن...
از تشبیه فرزانه به خنده افتاد.
-خوشکل ندیدی به این میگی خوشکل ...بردیای ما به دنیا اومد اونقدر خوشکل بود که هیچکس فکرش رو نمیکرد نوزاد یه روزه اس ...
فرزانه با تعجب پرسید:
-راست میگه رعنا؟...
سری برای فرزانه تکان داد و گفت:
-خوشکل ترین نوزادی که تو عمرم دیدم بردیا بوده تا الان ...
همین باعث شد فرزانه لب هایش آویزان شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1269_

کوروش که با نایلون های آبمیوه و کمپوت دستش وارد اتاق شد:
-سلام سلام ...
پری تشر زد:
-آقا کوروش امروز مرخص میشیما...
کوروش بی توجه به حرف پری نایلون ها را روی میز کنار تخت رها کرد و به او و وصال نزدیک شد .
بعد از چند لحظه نگاه کردن شان به او نزدیک شد و سرش را بامحبت بوسید.
-سلام بابایی...
دخترکشان با شنیدن صدای کوروش دست از شیر خوردن برداشت و دست و پایش را تکان داد و همین باعث شد کوروش بیشتر قربان صدقه اش برود.
از بس شب ها با شکم او حرف زده بود احساس می کرد صدای کوروش برای وصال آشناست.
کوروش خم شد و کف هر دو پای وصال را بوسید .از بعد از آن روز که تذکر داده بود سبیل هایش پوست

رمان بازار
romanbazar.ir

وصال را اذیت می کند علاوه بر اینکه سبیل هایش را از ته زده بود جرات اینکه دست و صورت دخترک شان را ببوسد نداشت.
گوشی اش که زنگ خورد هول شده از جیبش بیرون آورد و بلافاصله صدایش را قطع کرد و از در بیرون رفت.
فرزانه داشت برای پری توضیح می داد که آن ها رسم دارند که برای فرزند تازه دنیا آمده و نام گذاری اش مراسم بگیرند و این در حالی بود که خواهرش داشت فرزانه را توجیه می کرد که از نظرش هیچ چیز برای زن زائو بهتر از استراحت کردن نیست.
با اینکه بعد از مرگ کامران دیگر رابطه اش با پری مثل سابق نشده بود اما هنوز خواهرش او را بهتر از هر کسی می شناخت می دانست که ترجیح اش چیست.
-من نمیدونم دیگه پری جون...
-رعنا تو چی میگی؟...
-من هر چی بگم مگه نظر خونواده ی بزرگمهر عوض میشه؟...
فرزانه با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه والا قربون آدم چیز فهم ...پس بهتره دل بدین به کار...
پری چینی به بینی اش انداخت و گفت:
-حالا کی مراسم میگیرین؟ ...حداقل بزارین رعنا یه نفسی تازه کنه یه حمومی بره...
-فکر کنم برای فرداشب بگیرن ولی از الان بگم خونه شون غلغله اس ...بابام بست با دوتا گوسفند چاق و چله تو حیاط شون نشسته ...ناسلامتی وصال الان تک دختر کل فامیله...

#پست1270_

***

)چهار سال بعد(

در خانه را که باز کرد نفسی از هوای خانه اش گرفت .از صبح عجیب دلتنگ رعنا و دخترکش بود.
-بابایی نعنا دعبام کرد) ...بابایی رعنا دعوام کرد...(
با شنیدن صدای دخترکش لب هایش به دو طرف کـِش

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و دست هایش را برای در آغوش کشیدنش باز کرد و روی زمین نشست.
وصال که با شوق به طرفش دوید او را سخت در آغوش گرفت و از جایش بلند شد .در را به آرامی با پایش بست و زیر گوش وصالی که از گردنش آویزان بود و خودش را برای او لوس می کرد گفت:
-باز چه آتیشی سوزوندی که رعنا دعوات کرده پدرسوخته...
وصال بیشتر خودش را برایش لوس کرد و با صدای نازی دست های تپلش را در هم پیچاند و گفت:
-هیش کار ...داشتم راک میزدم با راکای نعنا) ...هیچ کار ...داشتم لاک میزدم با لاکای رعنا...(
ناخون های دستش را به او نشان داد و بعد انگار از یادآوری چیزی ناراحت شده باشد لب هایش آویزان شد و گفت:
-نعنا اومد دعبام کرد) ...رعنا اومد دعوام کرد...(
و قطره اشکی از چشمش چکید .با دیدن قطره اشک وصال دلش ریش شد و دستش را روی کمرش گذاشت و پیشانی اش را عمیق بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر چند سال پیش به او می‌گفتند که قرار است موجودی تا این اندازه کوچک که بوی بهشت می داد و هر نفسی که از عطر تنش می کشید او را بیشتر از قبل سرمست و عاشق می کرد پا به زندگی اش می گذارد هرگز باور نمی کرد.

دم اتاقشان که رسید رعنا را دید که با نیم تنه و شلوار مخصوص یوگا مشغول مدیتیشن بود .

وصال با دیدن رعنا بی تربیهتی)بی تربیتی (گفت و دوباره سرش را در گردن او فرو کرد و دم گوشش با ناز گفت:

-دعباش کن بابایی) ...دعواش کن بابایی...(

از این حرکت وصال خنده اش گرفت .خودش او را لوس کرده بود و می دانست که با دیدن او دیگر خدا را هم بنده نیست.

با دیدن دایره ی بزرگ رنگی روی سرامیک جلوی میز آرایش وصال را روی زمین گذاشت و خیره ی مخلوط لاک هایی که روی سرامیک ریخته شده بود و به طرز بدی در ذوق میزد؛ گفت:

-این چیه؟ ...!

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت آن را لمس کرد و انگشت رنگی شده اش را رو به وصال گرفت و گفت:
-اینطوری لاک میزنی بابایی؟...

#پست1271_

دخترکش دوباره لب هایش آویزان شد و قطره ی اشک دیگری از چشمش چکید .مستاصل پوفی کشید و وصال را دوباره در آغوش گرفت.
رعنا حق داشت زیادی وصال را لوس کرده بود که با هر حرف و تشری اشکش درمی آمد.
زیر گوشش به آرامی گفت:
-نگاه کن ببین سر اتاق و لاک های رعنا چه بلایی آوردی ...الان رعنا اینو چجوری باید تمیز کنه دخترم...
از گوشه ی چشم نگاهی به صورت وصال انداخت . آرام شده بود و انگشت شستش را مِک می زد .دستش را پشتش گذاشت و کنار گوشش گفت:
-رعنا حق داشته دعوات کرده عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وصال که انتظار همچین حرفی را از جانب او نداشت با تعجب و چشم های درشت شده او را نگاه کرد.
بوسه ی شیرینی از لپ های هلویی اش کرد و گفت:
-چقدر خوردنی شدی شما...
ته ریش اش باعث شد وصال به خنده بیفتد .او را روی زمین گذاشت و گفت:
-برو لاک پاک کنت رو بیار تا دوتایی این گندی که زدی رو پاک کنیم...
وصال سری تکان داد و به طرف اتاقش دوید .با لبخند رعنا را نگاه کرد که در تمام این مدت به آن ها توجهی نداشت و مشغول مدیتیشن اش بود.
نزدیکش زانو زد و گوشی اش را برداشت .می دانست رعنا گوشی اش را برای گرفتن تایم مدیتیشن اش روی آلارم می گذارد.
ساعت آلارم را نگاه کرد .پنج دقیقه بیشتر به پایان مدیتیشن اش نمانده بود .با لبخند خبیثی خم شد و بی تاب لب های شیرین رعنا را عمیق بوسید.
با این حرکتش داد رعنا را درآورد:
-عه کوروش داشتم مدیتیشن میکردم مثلا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را روی شانه ی او گذاشت و پـَس اش زد.
صدایش را کـُلفت کرد و سبیل نداشته اش را با دست تاب داد و با صدای داش مَشتی گفت:
-بسه دیگه ...چه معنی داره وقتی شووهرت از سرکار خسته کوفته برمیگرده مشغول این قرتی بازیا باشی جا اینکه به شووهرت برسی...

#پست1272_

رعنا به لحنش خندید و دست هایی که روی شانه اش گذاشته بود را مشت کرد و توی سینه اش کوبید:
-که به شوهرم نمی رسم...
مشت هایش را مهار کرد و به سمت لب هایش برد و حین بوسه زدن به آن ها گفت:
-فقط پنج دیقه ات مونده بود اینم به منی که هواتو کردم ببخش...
رعنا از لحن پرمحبتش لبخند عمیقی زد و ته ریش اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را لمس کرد .لمس ته ریش اش باعث شد چشم هایش ناخودآگاه روی هم بیفتد و عطر دست های رعنا را بو بکشد.

رعنا با آرامی پرسید:

-چرا زود اومدی؟...

با همان چشمان بسته خم شد و کف دستش را بوسید:

-گفتم که هواتو کردم...

-یعنی کارتو ول کردی؟...

چشم هایش را با لحن متعجب رعنا باز کرد و گفت:

-گور بابای کار...

روی رعنا خیمه زد و دست هایش را روی کمر رعنا گذاشت .رعنا دست هایش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-چیکار داری میکنی الان وصال میاد...

بی توجه به تشر نه چندان محکم رعنا دستش را روی پوست کمرش حرکت داد و همین که لبش را روی لب رعنا گذاشت صدای جیغ وصال آن ها را به خودشان آورد.

وصال پاکوبان داخل آمد و همین که به آن ها نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

شد با دست در صورت رعنا کوبید .رعنا که آخ گفت و روی چشمش را گرفت دست خودش نبود که به وصال اخم کرد و توپید:

-این چه کاری بود که کردی؟...

وصال لب هایش از صدای بلند او به لرزه افتاد .رعنا که انگار متوجه اوضاع بین شان شد دستش را از روی چشمش برداشت و با همان چشم بسته که از آن اشک داشت می چکید گفت:

-چیزی نشده کوروش...

اما او رو به وصالی که بی صدا داشت اشک می ریخت گفت:

-رعنارو ببوس و ازش معذرت خواهی کن...

بهتر بود که دخترکشان از همین سن می فهمید که خط قرمز زندگی او رعناست .وصال که انگار دید چاره ای ندارد صورت رعنا را سریع بوسید و بعد از گفتن ببخشینم رو به رعنا خودش را در آغوش او انداخت .

این حس مالکیت وصال نسبت به او گاهی واقعا آزاردهنده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1273_

چشم اشکی و به خون نشسته ی رعنا را که دید دلش می خواست دوباره وصال را شماتت کند.
انگار رعنا فهمید که با حرکت چشم و ابرو به او فهماند که کوتاه بیاید .دستش را پشت دخترک سرتقش گذاشت و حینی که از جایش بلند شد دَم گوشش به آرامی گفت:
-درسته که تو قلب بابایی ...میدونی که چقدر دوست دارم ولی باید بدونی که رعنا همه ی زندگیمه...
او را در آغوشش تاب داد و وقتی سر وصال روی شانه اش افتاد فهمید که دخترک برای ادامه ی حرف هایش آماده است:
-رعنا خط قرمز من تو زندگیه ...نباید به خودت اجازه بدی بزنی تو صورتش ...الان جای انگشتای دستت رو صورتش افتاد ...چشمش هم خون افتاده ...تو دوست داری رعنا اینطوری بزنه تو صورتت...
حتی از تصورش هم حالش بد می شد اما باید به وصال یاد می داد که حسادت هیچوقت قشنگ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه منو دوست داری برام خیلی دوست داشتنیه دخترم ...اما رعنا زنِ منه ...و باید بهش احترام بزاری ...علاوه بر همه ی اینا مگه رعنا مادرت نیست ...اینهمه باهات مهربونه ...تو دوسش نداری؟...
وصال کاملا بی میل هومی گفت و مشغول مکیدن انگشت شستش شد .به آرامی روی پشتش زد و گفت:
-بچه ها باید به مادرشون احترام بزارن ...اینکه به رابطه ی منو رعنا حسودی میکنی هیچ قشنگ نیست وصال خانم ...
از گوشه ی چشمش نگاهی به وصال کرد و وقتی او را بی حرکت دید گفت:
-گوشت با منه؟...
رعنا دستش را پشتش گذاشت و کنارش ایستاد:
-ولش کن خوابش بـُرد...
-ببینمت...
رعنا که به سمتش برگشت نگاهی به صورتش کرد و گفت:
-کره خر جا انگشتاش رو صورتت موند...
رعنا با خنده در شکمش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان نمیدونم به من محبت کردی یا فحشم دادی...
سرش را پایین آورد و از لب های هوس انگیز رعنا بوسید که رعنا بالافاصله پـَسش زد و گفت:
-نکن کوروش الان بیدار میشه باز شـَر به پا میکنه...
زیر لب غُرید:
-غلط میکنه...
رعنا ابروهایش را برایش بالا انداخت و گفت:
-تقصیر خودته که اینقدر لوسش کردی...

#پست1274_

-منم غلط کردم ولی رعنا...
-جان...
با لبخند گفت:
-جانت سلامت ...
لب های رعنا هم با دیدن شیطنت نگاهش کـِش آمد:
-چی میخواستی بگی ...فکر کنم کلا یادت رفت...
-خواستم بگم وقتی وصالو نگا میکنم اینقدر شبیه توئه نمی تونم باهاش بد باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با خنده برایش ابرو بالا انداخت و گفت:
-والا من هیچوقت اندازه ی این وروجک لوس و بابایی نبودم ...
وصال که نق زد به رعنا هیس گفت اما رعنا حرفش را ادامه داد:
-تازه آتیش هایی که وصال خانم می سوزونه رو من هیچوقت تو عمرم انجام ندادم...
وصال که دوباره نق زد لب زد:
-برم این وروجک رو بخوابونم بیام ببینم چی میگی ...
رعنا با خنده از او دور شد و خودش راهش را سمت اتاق وصال کج کرد.
***
رعنا که او را از آینه دید پرسید:
-خوابید؟...
-آره به زور خوابید...
-تقصیر خودم بود صبح دیر بیدارش کردم...
در را به آرامی بست و به سمت رعنایی رفت که داشت لوسیون بدنش را کف دستش خالی می کرد.
نگاهی به موهای خیسش انداخت که روی شانه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

رها کرد بود .دستش را بند کمرش کرد و سرش را در موهایش کرد و بو کشید.
شانه های رعنا از این حرکتش جمع شد و به خنده افتاد:
-نکن کوروش خنده ام میگیره...
بی توجه به حرف رعنا دوباره حرکتش را تکرار کرد و کنار گوشش لب زد:
-زن قلقلکی هم نعمتیه...
رعنا که از زدن لوسیون به ساق پایش فارغ شد ، دستش را روی حلقه ی دست های او گذاشت و از هم بازشان کرد.
رو به او چرخید و حینی که دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت گفت:
-بزار کارمو انجام بدم آقا پسر...
گردنش را کج کرد و کف دست راستش را بوسید:
-هوم ...بو کاکائو میدی...
رعنا به خنده افتاد و گفت:
-برا لوسیونیه که هفته ی پیش برام انتخاب کردی...
هوم دوباره ای کشید و نوک بینی اش را به بینی رعنا

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و گفت:
-خوردنی شدی...
رعنا لبخندی به رویش زد .همین که خواست حرفی بزند به او اجازه نداد .بوسه اشان به حدی طولانی شد که رعنا نفس کم آورد و او را پس زد اما عطش او به یک بوسه ختم نمی شد.
همین که خواست گره حوله اش را باز کند رعنا دستش را روی دست او گذاشت؛ نگاهش را که بالا کشاند رعنا گفت:
-نگو که میخوای دوباره منو راهی حموم کنی؟...
بی اهمیت به حرف رعنا پرسید:
-پسرا کجان؟...
-نیکان کلاس زبانه ...مهیارم رفته کلاس رباتیک...

#پست1275_

-خوبه پس...
رعنا که پرسید:
-برای چی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

گره حوله اش را باز کرد و از کمرش گرفت و او را روی تخت انداخت حینی که رویش خیمه زد گفت:
-سَر خر نداریم...
رعنا به خنده افتاد و خواست مشتش را بالا بیاورد که دست هایش را گرفت و لبش را به گوشش رساند:
-اومدی و نسازی رعناخانم...
***
لیوان آب را که دست وصال داد رعنا ظرف خورشت را وسط میز گذاشت اما خودش ننشست.
نگاهش را به رعنا داد و پرسید:
-خودت چی؟...
رعنا لبش را گاز گرفت و گفت:
-الان میل ندارم...
و از آشپزخانه بیرون رفت .نگاهش را به پسرها داد که منتظر او را نگاه می کردند .وصال که نق زد؛
دیس برنج را برداشت و حین ریختن برنج برای وصال گفت:
-شما غذاتون رو بخورید ...مامانتون یکم حالش خوب نیست بعدا میاد غذا میخوره...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان نگران او را نگاه کرد .برای راحتی خیالش گفت:
-چیز مهمی نیست عزیزم وگرنه میبردمش دکتر ...یه مسکن بخوره حالش خوب میشه...
بشقاب نیکان را جلو کشید و برایش برنج ریخت .
دستش را روی دست نیکان گذاشت و به او اطمینان داد .نیکان برایش سر تکان داد و مشغول خوردن شد.
فکر کرد تا آخر عمرش باید حسرت رابطه ی نیکان رو رعنا را بخورد .رابطه ی دوست داشتن این مادر و پسر طوری عمیق و ریشه دار بود که هر اتفاقی هم که می افتاد نمی توانست ذره ای آن را متزلزل کند.
مهیار که دو لپی داشت خورشت قرمه سبزی خوش آب و رنگ رعنا را می لمباند گفت:
-آخه الان چه وقت مریضی بود ...قرار بود لباس منو اتو کنه ...من لباس ندارم برای تولد...
چشم غره ای به مهیار رفت و حین بلند شدن از روی صندلی گفت:
-خودم اتو میکنم...
و نگاه ناامیدی به وصال انداخت که عین برادر بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالش داشت غدایش را می خورد .از آشپزخانه بیرون آمد .رعنا روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و با صدای کم داشت تلویزیون نگاه می کرد.
این زن همه ی حرکات زندگی اش انگار بی سر و صدا بود .طوری که هیچ وقت آزاری برای بقیه نداشت.
کنار رعنا نشست و دستش را دور شانه ی رعنا انداخت و او را به خودش چسباند .رعنا که دَم گوشش گفت:
-پسرا...
فحش رکیکی نثارشان کرد و سر رعنا را بوسید:
-خیلی درد داری؟...
اشاره اش به دل دردی بود که از صبح با پریود شدن رعنا گریبانش را گرفته بود .رعنا که جوابش را نداد دوباره پرسید:
-هیچوقت اینقدر درد نداشتی...
رعنا به آرامی دستش را روی دست او گذاشت و گفت:
-فکر کنم دیروز زیاده روی کردیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1276_

دستش را به لب هایش رساند و بوسید .به آرامی لب زد:
-ببخشید ...تقصیر من شد...
رعنا خودش را بیشتر در آغوشش جا کرد و پرسید:
-چرا نهار نخوردی؟...
این یعنی او را بخشیده بود و دلش نمی خواست در این باره حرف بزند .انگار هزار سال هم از زندگی زناشویی شان می گذشت خجالت رعنا در بعضی از موارد پیش او نمی ریخت.
-بعدا با هم میخوریم...
-کاش میخوردی من فکر نمی کنم تا شب بتونم چیزی بخورم...
-چرا؟...
-وقتی درد دارم نمی تونم غذا بخورم...
-مگه قبلا هم اینطوری شدی؟...
-وقتی مجرد بودم اون موقع ها که دانشگاه نیومده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و ورزش نمی کردم روز اول اینطوری می شدم ...بعد از یه روز خوب میشدم...
-چیکار میکردی خوب میشدی؟...
-گاهی یه مسکن میخوردم ...گاهی هم هیچی تحمل میکردم خودش خوب می شد...
رعنا را رها کرد و از روی مبل بلند شد:
-کجا میری؟...
-برو تو اتاق دراز بکش برات مسکن بیارم...
-نه نمیخورم...
با اخم پرسید:
-چرا؟...
-مسکن بخورم خوابم میبره ...بچه هارو باید برای جشن تولد آماده کنم ...وصال رو ببرم حموم موهاش رو درست کنم...
-من هستم رعنا حواسم به همه چی هست...
-تنهایی نمی تونی...
دستش را کشید و او را از روی مبل بلند کرد .
-چه معنی داره رو حرف شووهرت حرف بزنی...
رعنا به لهجه ی لاتی اش خندید .دست پشت کمرش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و او را به سمت اتاق شان هدایت کرد:
-بیا برو تا به زور نبردمت...
چشم های رعنا که درشت شد .کنار گوشش پچ زد:
-همین دلبریارو کردی که دیروز حساب همه چی از دستم در رفت...
گونه های رعنا که از خجالت رنگ گرفت به خنده افتاد و او را به سمت اتاق شان راند .
-بیا برو تا باز منو هوایی نکردی...

#پست1277_

***

در خانه را که بست به در تکیه کرد و نفس راحتی کشید .انگشت اشاره اش که هنوز دُق دُق می کرد را به دهان برد و نگاهی به هال خانه که انگار بازار شام بود انداخت.
برای آماده کردن بچه ها چند ساعت وقت تلف کرده بود و این در حالی بود که در انتها بچه ها را با قیافه های ناراضی و آویزان راهی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست رعنا چطور هر روز با این سه بچه سروکله می زد در حالیکه کارهای خودش را هم انجام می دهد.
با اینکه خانم محمدی کمک حالش بود و هنوز سه روز در هفته به آن ها سر می زد اما باز هم رتق و فتق سه بچه از نظرش از شکستن شاخ غول سخت تر بود.
مهیار مجبورش کرده بود که سه دست لباس برایش اتو کند و در آخر اگر او عصبانی نمی شد و گوشش را نمی کشید کارش به اتو زدن دست چهارم هم می رسید.
دکمه ی پیراهنی که نیکان می خواست بپوشد افتاده بود و پسرک برای اینکه زحمت او را زیاد نکند آن را خودش دوخته بود ولی حواسش به رنگ نخی که با آن دکمه را دوخته بود نبود و وقتی او متوجه اش شده بود که رنگ نخ مشکی روی پیراهن سفیدش در ذوق می زند خودش خواسته بود آن را بشکافد اما ماحصل تلاشش برای شکافتن به سوراخ کردن پیراهن نیکان ختم شده بود و همین باعث شده بود که پسرک کم حرف و خجالتی اش از دستش عصبانی شود.
وقتی هم که عنوان کرده بود دیگر پیراهن سفید ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شده بود یکی از پیراهن های خودش را برای نیکان بیاورد.
آماده کردن وصال اصل دردسر بود .در طول حمام طوری سر و صورت و لباس های او را کف مالی کرده بود که مجبور شده بود بعد از بیرون فرستادن وصال دوش کوتاهی بگیرد و وای از وقتی که می‌خواست موهایش را شانه بزند.
موقع باز کرده گره موهایش دخترکش طوری به گریه افتاده بود و بهانه ی مادرش را گرفته بود که همانجا خودش هم می خواست همراه وصال گریه کند.
وقتی هم که خواسته بود موهای وصال را ببافد هر کار کرده بود نتوانسته بود مثل رعنا موهایش را مرتب دربیاورد.
موهای دخترک بازیگوشش عین موی گربه لیز بود و حال آنکه وصال هم زیر دستش هی تکان می خورد و هر بار که بافت موهایش تمام شده بود بر سر او جیغ کشیده بود که زشت شده است و مجبورش کرده بود آن ها را از نو ببافد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1278_

در نهایت با زبان بازی بسیار وصال را راضی کرده بود که موهای باز بیشتر به پیراهن پرنسسی صورتی رنگش می آید و با چندتا کلیپس کوچک صورتی که روی سرش زده بود او را گول زده بود.
قبل از اینکه بچه ها را آماده کند تصمیم گرفته بود از تیپ بچه ها در انتها برای رعنا عکس بگیرد و به رعنا با غرور ماحصل کارش را نشان دهد اما بچه ها طوری او را به چالش کشیده بودند که دیگر تیپ شان به هیچ وجه برای او مهم نبود و فقط می خواست که آن ها را راضی و از خانه دَک کند.
وصال می خواست جوراب شلواری و پالتویش را در این سرما نپوشد و داد او را درآورده بود.
مهیار یک لنگه از کالج های سورمه ای که تازه خریده بود را گم کرده بود و او را مجبور کرده بود دوبار تمام محتویات اتاقش را زیر و رو کند و در انتها زیر تختش و لای یک خروار اسپری رنگ و تافت و آت و آشغال پیدایش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکان جوراب مچی سفیدش کثیف بود و دوست نداشت از جوراب های ساقدار او بپوشد .در نهایت او را راضی کرده بود جوراب مشکی مهیار را پا کند.
حال آنکه قیافه ی ناراضی اش چیزی نبود که او نفهمد اما کلافگی اش به حدی زیاد بود که توان رسیدگی به این مورد را نداشت.
وقتی مهیار کمربندش را گم کرد و وصال اسپری خوش بو کننده اش را در چشم او ریخت؛ کفرش طوری بالا آمد که اگر نیکان وساطت نمی کرد مهیار کتک مفصلی از او نوش جان می کرد.
انگشتش را از دهانش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت کمی متورم و قرمز شده بود و هنوز گـِز گـِز می کرد.
سروکله زدن با سه بچه همزمان با هم سخت تر از چیزی بود که فکرش را می کرد آن هم وقتی که رعنا هر سه تایشان را همیشه به عالی بودن همه چیز عادت داده بود.
دکمه ی چایی ساز را زد و از آبچکان دوتا لیوان برداشت .سکوت خانه بعد از جنجال ساعت پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش به حدی دلچسب بود که دلش نمی خواست با جمع و جور کردن خانه آن را هدر دهد.
بچه ها که برمی گشتند هم می توانست خانه را جمع کند .الان دلش می خواست تنهایی اش را با رعنا پُر کند.
صدای تق چایی ساز را که شنید از استند مخصوصی که رعنا کنار چایی ساز گذاشته بود شاخه ای نبات و چای نپتونی برداشت.
آب جوش را که روی نپتون خالی کرد بوی خوش اش را نفس کشید و باز هم از آرامش خانه غرق لذت شد.

#پست1279_

لای در را که باز کرد رعنا را مچاله شده روی تخت دید .در را با پایش پیش کرد و سینی دستش را روی پاتختی گذاشت.
رعنا که چشم هایش را باز کرد به آرامی زمزمه کرد:
-بیداری؟...
رعنا هم مثل خودش آرام جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تو این جنجال می تونستم بخوابم...
از حرف رعنا شرمنده شد ولی نتوانست نارضایتی اش را پنهان کند:
-دیونم کردن تا رفتن...
رعنا لبخند بی رنگی زد و گفت:
-خواستم بیام کمکت ولی خیلی درد داشتم...
کنارش روی تخت نشست و دستش را روی شکمش گذاشت .دورانی مشغول ماساژش شد و گفت:
-کاش میذاشتی بریم دکتر...
-چند ساعت دیگه خوب میشم...
-مگه مسکن نخوردی چرا دردت آروم نشد؟...
-گاهی آروم نمیشه دیگه...
با خجالت لب زد:
-ببخشید تقصیر من شد...
رعنا دستش را به نرمی فشرد و به سینی اشاره کرد:
-چی آوردی؟...
-برات نبات داغ آوردم ...چای هم برای خودم آوردم تا اون کره بزها برنگشتن یه نفس راحت بکشیم...
نگاه رعنا را که خندان دید دستی پَس گردنش کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-راحت باش بخند ...پدرم رو آوردن جلو چشمم تا حاضر شدن ...تو چجوری با اینا سر میکنی؟...
-خوب شدن حالا؟...
با ناامیدی گفت:
-شبیه شنبه یکشنبه شدن...
رعنا که به خنده افتاد کفت:
-چه انتظاری از من داری آخه...
انگشتش را نزدیک صورتش بـُرد و عین پسربچه ای که خرابکاری اش را به مادرش نشان دهد گفت:
-تازه انگشتمم سوزوندم...
رعنا دستش را گرفت و به آرامی جای سوختگی اش را لمس کرد:
-پماد داریم تو یخچال بزار برام برات بیارم...
همین که خواست از جایش بلند شود دستش را روی شانه اش گذاشت و اعتراض کرد:
-نمیخواد بابا ...همین کارارو کردی اینا اینقدر توقع شون رفته بالا و به هیچی راضی نمیشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست1280_

رعنا که دوباره روی تخت ولو شد سینی را از روی پاتختی برداشت و پایین پایش روی زمین گذاشت.
بالش های پشت رعنا را مرتب کرد و کمکش کرد که به آن ها تکیه کند و لیوانش را دستش داد:
-من نمیدونم تو به این منظمی چجوری با این مهیار الاغ کنار میای...
-چی شده؟...
-کف اتاقش رو دیدی؟...
رعنا با خنده لیوان را به لبش چسباند .خودش بود که غُر زد:
-نخور داغه هنوز ...
و لیوان چای خودش را از روی سینی برداشت.
-پس دیدیش؟...
رعنا سری برایش تکان داد و با همان خنده ای که در صدایش بود گفت:
-فرشو انداختیم روش که تو نبینی...
-این کره بز چرا مثل آدم بزرگ نمیشه ...چی از جون

رمان بازار
romanbazar.ir

سرامیکای کف اتاق میخواد ...اونقدر با اسپری روشون نوشته که اصلا سرامیکا پیدا نبودن...
-حالا اون زیر دنبال چی میگشتی؟...
-دنبال لنگه کالج مهیار...
رعنا با خنده گفت:
-زیر فرش آخه؟...!
کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:
-چه میدونم ...کل اتاق رو گشتم پیداش نکردم...
-با چی رفت پس؟...
-آخر سر پیداش کردم ...ولی برگشت پدرشو درمیارم ...مجبورش می کنم کل سرامیکای اتاق رو برق بندازه...
همین که رعنا خواست چیزی بگوید انگشت اشاره اش را برایش بالا بُرد و گفت:
-شما هم دخالت نمی کنی ...این دیگه قضیه ی تتو نیست که بخوای راضیم کنی ...یا قضیه ی دختردخترش نیست که بخوای پنهون کنی ازم...
با جمله ی آخرش انگار رعنا آچمز شد که با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا فهمیدی؟...
-وصال گفت...
رعنا که زمزمه کرد:
-دختره ی دهن لق...
خودش بود که با اخم پرسید:
-چرا از من پنهون کردی؟...
-نمی خواستم مثل قضیه ی تتو کتکش بزنی...
-نباید دعوتش میکردی خونه...

#پست1281_

-نمی خواستم رابطه شون پنهانی باشه ...ممکن بود اتفاقای بدی بیفته ...دلم می‌خواست هم مهیار هم اون دختر بفهمن که من دورادور در جریان رابطه شون هستم ...اینطوری رابطه شون بهتر پیش میره...
خودش بود که غُر زد:
-ولی مهیار هنوز خیلی بچه اس...
رعنا جلو کشید دستش را روی پایش گذاشت و گفت:
-همین دیگه بچه اس نباید منعش کنیم ...چند وقت دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری این دختر یادش میره که حتی اسمش هم به زور یادش میاد ...
با حرف رعنا هم اخم هایش باز نشد و به لیوان دستش اشاره کرد:
-بخور تا سرد نشده...
-بهشون گفتی شام نمونن؟ ...نیکان فردا امتحان ریاضی داره...
سرش را برایش تکان داد:
-باید برای شام باز برنج بزارم...
-خودم میزارم...
-خیلی وقته آشپزی نکردی...
-تو و خانم محمدی بد عادتم کردین...
رعنا لیوانش را به لبش چسباند و بعد از اینکه کمی از محتویات لیوانش خورد گفت:
-فرزانه دیشب که تو حموم بودی زنگ زد گفت اگه میشه بزاریم وصال شب بمونه با آراد بازی کنه...
-بیخود...
رعنا با خنده گفت:
-دقت کردی خیلی حساسی به این قضیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرف رعنا مشغول خوردن چایی اش شد .خودش خوب این قضیه را می دانست و اصلا هم برایش مهم نبود.

-شبیه مردای فناتیک میشی این جور وقتا...

-همینه که هست...

رعنا بی تربیتی نثارش کرد و خواست خم شود لیوان خالی اش را در سینی بگذارد که لیوان را از دستش گرفت.

-تا خونه ساکته یکم بخواب منم برم به کارا برسم...

-خیلی زوده بخوای برنج بزاری...

دستی پَس گردنش کشید و گفت:

-خونه شبیه بازار شامه برم مرتبش کنم...

رعنا که به خنده افتاد سینی اش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

#پست1282_

***

مهیار که بشقابش را پَس زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تبریک میگم رعناجان از بعد از ازدواج باهات پیشرفت کرده از شفته رسیده به کربن خالص...
خیلی دلش می خواست پَس گردنی نثار مهیار کند حیف که وصال با آن چشم های خوشکلش داشت او را نگاه می کرد و دستش بسته بود.
رعنا اما با مهربانی بشقاب را دوباره جلوی مهیار گذاشت و گفت:
-خیلی هم بوی سوختگی نمیده عزیزم ...یکم بخور ته دلت رو بگیره نصف شب ضعف نکنی...
نیکان که دست از خوردن کشید شروع به توضیح کرد:
-مامان دستت درد نکنه ...عمو دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه شده ...فقط من خونه ی عمه خیلی کیک خوردم گشنه ام نیست...
دلش برای آن عمه گفتن نیکان ضعف رفت .پسر مهربانش برای آنکه دل او را نشکند داشت توضیح می داد.
انگار مهیار منتظر همین حرف نیکان بود که از روی صندلی اش به سرعت بلند شد و از آشپزخانه بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت.
رعنا اما بی توجه به رفتن پسرها قاشق پر و پیمانی خورشت روی برنج وصال ریخت و گفت:
-بخور قربونت برم...
وصال با آن چشم های درشت و کنجکاوش او را نگاه کرد و پرسید:
-داداشا چرا لفتن) ...داداشا چرا رفتن...(
خم شد و روی سر وصال را بوسید:
-گرسنه نبودن عزیزم...
توضیح رعنا را هیچ دوست نداشت .رعنا که به او اشاره کرد که غذایش را بخورد بی میل نبود که خودش هم بشقابش را مثل مهیار پَس بزند.
از بس که در این سال ها رعنا آن ها را به غذای باکیفیت عادت داده بود که این برنجی که نصف بیشتر قابلمه سوخته بود و اگر رعنا نبود همین هم جزغاله می شد از گلویش پایین نمی رفت.
رعنا حتی برای نهارهایش که خانه نمی آمد هم غذا می گذاشت .یکبار که ماکارانی اش را با یکی از موکلینش که آدم دنیا دیده ای بود شریک شد از او

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیده بود که دستپخت کیست و وقتی او گفته بود که دستپخت همسرش است؛ گفته بود که قدر دستپختش را بداند چون قدرت رقابت با بهترین رستوران های دنیا را دارد.

#پست1283_

***

ماشین را با عجله دم در پارک کرد و منتظر باز شدن اعصاب خورد کن در ماشین رو نماند .کلید انداخت و وارد حیاط شد.
در یک ساعت گذشته بچه ها سه بار به او زنگ زده بودند .قرار بود امشب بعد از مدت ها شام بیرون بروند و برای همین بچه ها برای بیرون رفتن شان ذوق داشتند.
دیشب رعنا تاکید کرده بود که دیر نکند اما با درگیری یکی از موکلینش مجبور شده بود تا کرج برود و برگردد.
داخل خانه که شد صدای جیغ وصال را شنید که داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه از مهیار شکایت می کرد .جلوتر که رفت رعنا را دید که جلوی وصال زانو زده بود و داشت او را دلداری می داد اما به محض اینکه وصال چشمش به او افتاد گریه اش بیشتر شد و به سمتش دوید.
روی زمین نشست و وصال را بغل کرد .وقتی هم که با سکسکه و هق هق داشت از مهیار شکایت می کرد به او قول داد که پدر مهیار را درمی آورد.
چشم او را دور دیده بود که دخترکش را به گریه انداخته بود وگرنه در حضور او جرات نداشت از این غلط های اضافه بکند.
رعنا نگاهی به صورت خسته اش انداخت و گفت:
-میخوای نریم؟...
سری برایش بالا انداخت و لب زد:
-به بچه ها قول دادم...
رعنا کیفش را از دستش گرفت و او همراه وصالی که در آغوشش بود به اتاق رفت.
وصال را روی تخت گذاشت و دستی به موهای زیبایش کشید و روی سرش را بوسید.
-گریه نکن بابایی قربونت بره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا را که در آستانه ی در دید گفت:
-تا مامان صورتت رو بشوره و لباس تنت کنه بابایی هم آماده میشه که بریم بیرون...
و مشغول درآوردن کتش شد .انگار وصال راضی شده بود که گریه اش بند آمد.
رعنا که کنار وصال نشست خودش را در آغوش مادرش انداخت و گفت:
-لامن نمی پوشم) ...دامن نمی پوشم...(
رعنا اخم هایش بهم دوید و حینی داشت برای وصال توضیح می داد که در این برف و سرما همه ی بچه ها دوست دارند دامن پشمی قرمز بپوشند او وارد حمام شد.
***

#پست1284_

از حمام که بیرون آمد رعنا را آرایش کرده و مرتب روی صندلی دید .نگاهی به جوراب شلواری نازک پایش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیرون داره برف میاد رعنا خانم...
رعنا گفت:
-میدونم...
-پس جوراب شلواری چی میگه این وسط...
حینی که رعنا از روی صندلی بلند شد برایش توضیح داد که نگران نباشد جوراب شلواری اش توکرکی است .
وقتی وصال با جیغ و خنده خودش را داخل اتاق انداخت و از پای رعنا گرفت با دیدن تیپ وصال متوجه شد که رعنا دامن پشمی چهارخانه ی مشکی و قرمزش را با دخترکش ست کرده است.
مهیار که با غُرغُر وارد اتاق شد و خواست که وصال را تنبیه کند با اخم رو به او برگشت ،انگشت اشاره اش را برایش بالا برد و گفت:
-یه بار دیگه مهیار دارم تاکید میکنم یه بار دیگه سر هر مسئله ای وصال رو مثل چند دیقه پیش گریه بندازی اونوخ من میدونم با تو...
مهیار که جدیت او را دید ترسید و با نارضایتی بیرون رفت .رعنا مشغول پوشاندن پالتو قرمز رنگ وصال

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و کلاه برت هم رنگ پالتویش را روی موهای قشنگش گذاشت .دلش برای چین های ظریف پالتوی وصال رفت و با عشق دخترکش را نگاه کرد:

-برو بیرون تا بابا لباس بپوشه بریم...

دخترکش نگاهی به او انداخت که مشغول خشک کردن موهایش بود .بوسی در هوا برایش فرستاد و گفت:

-بابایی لوست دارم) ...بابایی دوست دارم...(

و از اتاق بیرون رفت .همین که وصال در را بست رعنا به سمتش برگشت و با دیدن صورتش خندید .

ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:

-من خوشبخت ترین مرد روی زمینم...

-عه اینطوریه...

-بله که اینطوریه ...می‌بینی که وصال دوسم داره...

رعنا در کمد را باز کرد و حین انتخاب کردن لباس برای او گفت:

-نیم وجبی میدونه چجوریه از زبونش استفاده کنه...

به او نزدیک شد و حین کنار زدن موهایی که در صورتش افتاده بود گفت:

-کاش بعضیا از وصال یاد بگیرن...

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا که نگاهش را بالا آورد محو صورت زیبایش شد و گفت:
-عین قالی کرمونی ...
رعنا با محبت دستش را روی سینه ی خیسش گذاشت و او را کمی از جلوی کمد هُل داد:
-برو کنار برات کاپشن دربیارم...
-کاپشن نمیخوام ...
همیشه وقتی با خانواده اش بود اسپرت می پوشید؛
رعنا که نگاه گیجش را بالا آورد به پالتوی زغالی رعنا روی تخت اشاره کرد و گفت:
-دلم میخواد با زنم سِت کنم...

#پست1285_

-عه اینطوریه...
با لبخند برایش سر تکان داد و به چند تار موی کنار شقیقه ی رعنا اشاره کرد و گفت:
-سفید شدن...
رعنا دستی به موهایش کشید و چیزی نگفت .خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که جلو کشید و از گونه اش بوسید:
-سفید شدنت هم قشنگه...
رعنا با لبخند او را کنار زد و به سمت پالتویش رفت:
-نمیخواد زبون بریزی ...در لفافه بهم گفتی پیر شدم...
با اخم رو به رعنایی که داشت پالتویش را می پوشید گفت:
-من غلط بکنم...
رعنا که روی موهایش کلاهی مثل کلاه وصال اما به رنگ پالتویش گذاشت با محبتی که در صدایش عیان بود گفت:
-می ترسم خودم چشمت کنم...
رعنا با خنده گفت:
-نگفته بودین چشمت شوره...
-جنس بنجل بهت انداختیم...
وصال که به در زد متوجه شد که مکالمه اش با رعنا طولانی تر از حوصله ی دخترکش شده است.
مشغول پوشیدن لباس هایی که رعنا برایش گذاشت شد و در دلش آرزو کرد کاش رعنا برای یک بار هم که شده از احساسش نسبت به او بی پرده حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

جمع پنج نفره اشان که وارد پاساژ شد لبخندی روی لبش نشست .از دید کسانی که آن ها را از دور می دیدند خانواده ی مرفهی بودند با لباس های برند و شیک و عطرهای گران قیمت .حال آنکه فقط خودشان بودند که می دانستند برای رسیدن به این لحظه چه روزهایی را پشت سر گذاشته اند.

به طبقه ی وسایل بازی که رسیدند کوروش داشت به نیکان سفارش های لازم را می کرد و به کافی شاپ طبقه ی بالا اشاره کرد که اگر اتفاقی افتاد آن ها را آنجا پیدا کند.

مهیار و وصال اما منتظر حرف های کوروش نماندند و به سمت وسیله های بازی رفتند .خودشان بعد از سفارش های بسیار کوروش به نیکان چند قدمی به سمت پله برقی رفتند که نیکان کوروش را صدا زد:

-بابا...

حواسش بود که کوروش یک لحظه برای جواب دادن به نیکان تعلل کرد و بعد از آن انگار به خودش آمد که با صدایی لرزان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان بابا...
-نگران نباشید حواسم هست...
کوروش که خواست به سمت نیکان قدم بردارد خودش بود که از بازویش آویزان شد و اجازه نداد که برود.
نیکان که از آن ها دور شد کوروش به سمت او برگشت:
-چرا نداشتی برم؟ ...میخواستم بغلش کنم...

#پست1286_

-مدت ها بود می‌خواست بهت بگه روش نمی شد ...
الان اگه میرفتی بغلش میکردی باز خجالت می کشید دیگه بهت نمی گفت...
دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و روی سرش را بوسید:
-نکنه قراره بمیرم که همه باهام مهربون شدن...
با اعتراض در شکمش زد و گفت:
-حتی شوخیش هم قشنگ نیست کوروش خان...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

در آینه دستی به موهایش کشید و کـِش موی مشکی را برداشت و موهایش را شُل پشت سرش جمع کرد.
نگاه دیگری به چهره ی جدیدش و موهای رنگ کرده اش انداخت؛ از تغییری که کرده بود راضی بود اما از عکس العمل کوروش می ترسید.
بارها عنوان کرده بود که دوست ندارد موهایش را کوتاه کند حال آنکه امروز در یک حرکت انتحاری وقتی که همراه پری برای خرید رفته بود و او از وقت آرایشگاهش گفته بود؛ وسوسه شده بود موهایش را رنگ کند.
پری خواسته بود همراهش برود و اگر آرایشگر وقت داشت تغییری در قیافه اش بدهد .
جراتش را نداشت که بگوید از عکس العمل کوروش می ترسد آن وقت بود که خواهرش می گفت به کوروش ربطی ندارد ولی وقتی که رنگ موی انتخابی اش را به آرایشگر گفته بود؛ پری خندیده بود و گفته بود با این رنگ فکر می کند کوروش شب خانه راهش ندهد.
دست خودش نبود اولین باری که چند سال پیش این

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ مو را در گوشی اش دیده بود یک دل نه صد دل عاشقش شده بود .
عکسش را در گوشی اش سیو کرده بود که هر وقت شرایطش را داشت آن رنگ را روی موهایش بگذارد.
دستی به دامن لباسش کشید و خودش را دوباره در آینه چک کرد .آرایش روی صورتش هم کار همان آرایشگاه بود.
به مانیکورهای دست و پایش که نگاه کرد با استرس فکر کرد که زیاده روی کرده است .می دانست کوروش عاشق سادگی اش است؛ اگر چهره ی جدید او نمی پسندید نمی دانست تکلیف او چیست.
صدای بهم خوردن در هال برایش مثل ناقوس مرگ بود؛ با استرس در اتاق را نگاه کرد .کوروش از همان جان صدا زد:
-عمر بابا ...وصال ...رعناجان ...کجایین؟...
با استرس به سمت در اتاق قدم برداشت و در آستانه ی در ایستاد .کوروش با دیدنش چند لحظه مکث کرد؛ بعد از گذشت چند دقیقه که برای او اندازه ی یک قرن گذشت کوروش به سمتش پا تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدن به او از چانه اش گرفت و صورتش را بالا آورد .استرس تمام جانش را گرفت وقتی نگاهش به اخم های درهم کوروش افتاد.
با دقت نگاهش روی اجزای صورت و موهایش چند بار چرخید و بعد از چند دقیقه لب هایش را طوری به کام کشید که صدای آخش را درآورد.

#پست1287_

بعد از چند لحظه که از او جدا شد او را کمی از خودش دور کرد؛ دوباره خریدارانه نگاهش کرد و به سمت خودش کشید و از نو بوسید.
با نفس نفس دستش را روی سینه ی کوروش گذاشت و از او جدا شد:
-غذام سوخت...
به سمت آشپزخانه که رفت کوروش هم دنبال سر او راه افتاد .نگاهی به لازانیای آماده اش در فر انداخت و آن را خاموش کرد:
-بچه ها کجان...

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا و آن پا که شد تازه متوجه سرمای سرامیک های آشپزخانه و نپوشیدن پاپوش های گرم زمستانی اش شد .با مِن و مِن گفت:

-رفتن خونه ی پری...

-خبریه؟...

لعنتی چرا در مورد ظاهر جدیدش چیزی نمی گفت .

-نه یعنی...

موی افتاده در صورتش را پشت گوشش انداخت و گفت:

-همینطوری پری گفت بچه ها یه شب خونه ی اونا باشن ما تنها باشیم...

پای راستش را پشت پای چپش گذاشت و دامن کوتاه پیراهن مشکی ساده اش را کمی پایین کشید .این هم نتیجه ی پاساژگردی امروزش بود.

لعنتی به خودش و خواهرش برای فکرهایشان فرستاد .اگر بچه ها بودند راحت تر می توانست با کوروش کنار بیاید.

رو به کابینت ها برگشت و مشغول پوشیدن دستکش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا لباست رو عوض کنی شام آماده اس...
نزدیک شدن کوروش را از گوشه ی چشم دید .از ترس پلکش پرید وقتی که کوروش از کمرش گرفت و سعی کرد او را رو به خودش برگرداند با آرنج به آرامی در شکمش زد و گفت:
-ولم کن کوروش ...میخوام لازانیارو از فر دربیارم...
-ولی من فعلا میلم به چیزای دیگه اس...
گیج به سمت کوروش برگشت و گفت:
-لازانیا که دوست داشتی...
کوروش با شیطنت ابرویش را برایش بالا انداخت و گفت:
-خنگ نبودی دخترخانم ...
بعد به موهایش اشاره کرد و گفت:
-خیلی عوض شدی رعنا ...یه لحظه نشناختمت...
با استرس در چشم های کوروش نگاه کرد:
-خوب شدم یا بد؟...
-اووووم باید ببینم...
و دستش را پشت سرش برد و کِش مویش را برداشت .موهای کوتاه شده اش که روی سرشانه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت با اخم گفت:
-مگه نگفتم دوست ندارم موهات رو کوتاه کنی؟...
دستش را برای گرفتن کـِش مو دراز کرد و بعد از گرفتن کـِش مو از او مشغول دوباره بستن موهایش شد:
-هیچ دوست ندارم منو جزو مایملکت میدونی...
کوروش پوزخندی زد و گفت:
-قشنگ مشخصه کل روزت رو با پری گذروندی...

#پست1288_

-موهام خیلی بلند شده بود ...یوگا که میکردم وقتی سرم رو بالا می گرفتم مهره ی گردنم اذیت می شد ... مدام سرم سنگین بود ...بعدم من میخوام از ماه دیگه برم سرکار نگه داشتن اون همه مو برام واقعا وقت گیر و سخت بود...
با دلخوری برگشت و دوباره دستکش فر را دستش کرد .سعی کرد با پلک زدن مانع از ریختن اشک هایش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که کنار گوشش لب زد:
-حالا چرا ناراحت شدی عزیز من ...تو چه موهات تا کمرت باشه چه روی شونه ات برای من همونقدر جذاب بودی که هستی...
دوباره کـِش مو را از موهایش باز کرد و او را به سمت خودش چرخاند .نگاه خریدارانه ای در صورتش انداخت و گفت:
-خوب که دقت می کنم می بینم که موی کوتاه هم بهت میاد...
مشتش را در شکمش کوبید و گفت:
-نه دیگه یه کوپن داشتی که اونم سوزوندی...
-اما رنگش...
با استرس دوباره دستی به موهایش کشید و گفت:
-بد شده؟...
-لامصب آخه رنگ نکردی نکردی رفتی صورتی رنگ کردی...
لب هایش آویزان شد و گفت:
-خوشکله که...
-بر منکرش لعنت ولی اصلا از تو انتظار نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با همان دستکش فر دستی به موهایش کشید و گفت:

-بهم نمیاد؟...

کوروش دستکش فر را از دستش درآورد و از کمرش گرفت و او را روی کابینت گذاشت.

دست هایش را گرفت؛ با دیدن مانیکورهای یکدست صورتی اش با ذوق گفت:

-چه به دستات میاد...

بعد از این حرف کوروش بود که پاهای بهم قفل شده اش را از هم باز کرد و ناخن های پایش را هم نشان داد:

-پاهامم هست...

کوروش دستش را به حالت نمایشی روی قلبش گذاشت و گفت:

-فکر دل منو نکردی رعنا ...میترسم از خوشی قلبم وایسه...

با این حرف کوروش استرس اش به کلی پـَر کشید و لبخند روی لبش نشست .همین که کوروش لبخندش را دید او را روی دوشش انداخت و صدای جیغش را

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورد.

#پست1289_

***

پتو را روی خودش بالا کشید و سرش را روی سینه ی کوروش گذاشت .کوروش دستش را دور شانه اش حلقه کرد و او را بیشتر به خودش فشرد.
-رو بدنت چندتا جای کبودی دیدم...
با انگشت اشاره اش روی اخم میان ابروهایش کشید:
-چیزی نیست ...عادت دارم...
اما کوروش دستش را گرفت و گفت:
-اون سری هم که خواستم بریم آزمایش بدیم همینو گفتی...
-آخه واقعا چیزی نیست...
-نگرانم رعنا امروز نهار که با دکتر بخشی بودم ازش راجع به کبودی های بی علت بدنت پرسیدم ...گفت ممکنه بخاطر رژیم سفت و سختی که میگیری باشه ... شایدم از کمبود ویتامین باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه نگران گیر دادن دوباره ی کوروش به رژیم خودش باشد اخم کرد و گفت:
-خجالت نکشیدی راجع به همچین چیزی از اون مردک هیز سوال پرسیدی؟...
کوروش که با تعجب نگاهش کرد فهمید که سوتی داده است:
-هیز؟ ...!چیزی بهت گفته؟...
سفت شدن فک کوروش را دید و سعی کرد درستش کند:
-نه نه چیزی نگفته فقط از نگاهش خوشم نمیاد...
از بین دندان های بهم چفت شده اش غُرید:
-ولی اون بارها بهم گفته که از شخصیت زنت خیلی خوشم میاد...
مردک بیشعور با آن پیشنهاد بی شرمانه اش چطور رویش شده بود همچین حرفی به کوروش بزند .کاش می توانست واقعیت را بگوید و بدون جنجال کوروش را از کار کردن برایش منع کند.
سعی کرد به خودش مسلط شود و حواس کوروش را پرت کند .با سرانگشت اجزای صورت کوروش را

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس کرد و گفت:
-ولش کن حالا یه چیزی برای خودش گفته...
با لب هایش سرانگشتانش را بوسید و گفت:
-رعنا تو که همه چیزو به من میگی ...نه؟...
-دلیلی برای پنهون کاری ندارم...
اگر راستش را می گفت شک نداشت که کوروش گردن آن مردک بیشعور را می شکست.
-باشه پس دیگه حق نداری رژیم بگیری...
از تغییر بحث استقبال کرد و دل به دل کوروش داد:
-فکر نمی کنی تصمیمت خیلی خودخواهانه اس آقای شوهر...
-رعنا جان تو که به وزن قبل از بارداری وصال برگشتی ...خودت چند روز پیش گفتی هیکلت رو دوست داری ...ورزش هم که مدام میکنی ...دیگه چه لزومی داره رژیم بگیری...

#پست1290_

-آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه بی آخه ...اصن چه معنی داره زن رو حرف مردش حرف بزنه...
با این حرف کوروش به خنده افتاد و کوروش از همان بـّل گرفت:
-گفته باشم من زن لاغر مردنی دوست ندارم ...زن باید یه پـَره گوشت رو بدنش باشه...
از اصطلاح پـَره گوشت خنده اش بلند شد و گفت:
-مثل سوگلی های ناصرالدین شاه...
کوروش هم به خنده افتاد و گفت:
-حالا نه در حد اونا با سبیل و دامن و شلوار کوردی ...ولی هیکل رو خوب گرفتی در همون حد دوست دارم...
با خنده انگشتش را روی لب هایش زد و گفت:
-مسخره...
کوروش از روی تخت بلند شد و نگاهی به اطرافش کرد:
-دنبال چی میگردی؟...
-کیفم کجاست؟...
-فکر کنم تو هال انداختیش...

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت که بلند شد؛ خودش هم خواست بلند شود که کوروش گفت:
-تو کجا؟...
-غذا رو گرم کنم بخوریم...
-چند دیقه صبر کن کارت دارم...
با این حرف کوروش دوباره روی تخت ولو شد و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید .کوروش که با کیفش برگشت دوتا بلیت به سمتش گرفت .با تعجب دستش را به سمت بلیت ها دراز کرد و گفت:
-اینا چیه؟...
-بخونش...
نگاهی به بلیت ها کرد برای خودش و کوروش بودند به تاریخ یک هفته ی دیگر .مقصد را که نگاه کرد باورش نشد.
بلیت ها را رها کرد و دست هایش را روی دهانش گذاشت .با چشم های اشکی که کوروش را نگاه کرد؛ به رویش لبخند زد:
-دوست داشتی؟...
پلک زد و اشکش چکید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورم نمیشه ...چطوری ویزا گرفتی؟...
کوروش بادی به غبغب نداشته اش انداخت و گفت:
-بالاخره منم شبکه سازی های خودم رو دارم ...این اون ماه عسلی باشه که هیچوقت نبردمت...
-کوروش بچه هارو چیکار کنیم...
-بهونه ی بچه هارو نیار ...وصال که چهار سالش شده و می تونی ازش چند روز دور بمونی ...پسرا هم که مشکلی ندارن...
-ولی نمیشه که همینجوری ولشون کنیم...
-خانم محمدی هست ...میگیم پری هم بیاد پیششون...
-کاش میزاشتی برن خونه ی فرزانه یا خونه ی آناهیتا اونجا با بچه هاشون بهشون خوش می‌گذشت حسابی...
اخمی کرد و گفت:
-دوست ندارم وصال شب خونه ی اونا بخوابه...
با خنده گفت:
-لااقل بزار برن خونه ی محدثه...
-نچ نمیشه ...عرشیا هست...
-عرشیا که هنوز دو سالش نشده...
دستی به موهایش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم رعنا همین که گفتم میگم پری بیاد پیششون...
به خنده افتاد و از گردنش آویزان شد:
-کوروش...
-هوم...
-عاشقتم...

#پست1291_

او را از خودش جدا کرد و با صدایی که می لرزید پرسید:
-چی گفتی؟...
خندید و گفت:
-همین که شنیدی؟...
-مرگ من یه بار دیگه بگو چی گفتی؟...
-دور از جونت دیوونه این چه حرفیه میزنی...
-رعناااا...
کوروش که بی حوصله صدایش کرد؛ لبش را با زبان تَر کرد و گفت:
-گفتم ...که ...عاشقتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان او را بغل کرد که صدای استخوان هایش درآمد.
-اگه میدونستم یه بلیت مصر باعث میشه بهم اینو بگی زودتر دست به کار میشدم...
گردنش را بوسید و گفت:
-احساس می‌کردم هزار سالم بگذره به این آرزوم نمی رسم کوروش...
***
ساعت را نگاه کرد از ده شب گذشته بود .فر را دوباره روشن کرده بود و ظرف لازانیا را دوباره گرم کرده بود.
روی صندلی آشپزخانه منتظر بود که کوروش دوش اش را بگیرد و برای خوردن شام بیاید.
با سرخوشی اینستاگرامش را باز کرد پستی که برایش بالا آمد از کوروش بود .ساعت پست را نگاه کرد برای دو دقیقه قبل بود.
فیلمی بود که پارسال عید از او کنار دریا گرفته بود . پیراهن ساحلی سفیدی به تن داشت و در حالیکه باد داشت موها و پیراهنش را به بازی می گرفت به افق خیره بود .متن زیر پست را که خواند احساس کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش ظرفیت شادی بیشتر از این را ندارد .کوروش
در پستش نوشته بود:
-اگر زمان و مکان در اختیار ما بود
ده سال پیش از طوفان نوح عاشقت می شدم
و تو می توانستی تا قیامت برایم ناز کنی
یک صد سال به ستایش چشمانت می گذشت
و سی هزار سال صرف ستایش تنت
و تازه
در پایان عمر به دلت راه می یافتم*...

***

*شعر از آندره مارول

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان